

کانال تلگرام @niceromanir

niceroman.ir

خون-برای-نفس

خون برای نفس



niceroman.ir

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

#پارت 1

#انسانم #آرزوست

قطره های عرق از روی پیشونیم و سرم چکه میکرد
و گردنمو خیس کرده بود!
موهام چسبیده بود به گردن و گونه هام و عرقی که از
تیغه کمرم راه افتاده بود هم، حالم و از خودم بهم میزد.
خداروشکر عمه خوابش بخاطر قرصایی که میخورد
سنگین بود و از صدای جیغ خفیفم، بیدار نشده بود!

حتما باید آب میخوردم تا کمی هم که شده ضربان
قلبمو آرام کنم. با کرختی و خستگی زیاد پتو رو کنار
زدم، برخورد کف پام با سرامیک های سرد، حالم و
جا آورد.



حس کردن آب توی دهان و گلو، مثل حس زندگی دوباره بعد از یک مرگ شوک آور بود!

فکرم به سمت خواب که نه، کابوس عجیبی که دیده بودم کشیده شد. لیوان رو کمی محکم تر از حالت عادی روی سنگ کانتور کوبیدم. نه دوباره نه وقتی خوابش رو دیدم یه جواری اجبار بود. ولی توی بیداری برای خودم تکرارش نمیکنم. ذهنم رو کنترل میکنم و سعی میکنم به این فکر کنم که تا دو ساعت دیگه، باید دانشگاه باشم!

از آدمایی که خاطرات تلخ خودشون رو با اجبار و اختیار، هی تو ذهنشون تکرار میکنن و مدام با یادآوریش هر دفعه به یه نوعی خودشون رو عذاب میدن نیستم! حداقل سعی میکنم که نباشم. سمت حموم قدم تند میکنم و در همون حال هم به یاد سال های دور و خوش کودکیم میوفتم.


درست یادمه، بعد از دیدن بستنی قیفی

@darkfast_romannn

توت فرنگی که دست زهرا دختر همسایمون بود و با فکر کودکانه ای که خدای من بستنی به این بزرگی هم مگه میتونه وجود داشته باشه؟ زل زده بودم به زهرا. اون هم وقتی که متوجه شد من چقدر تعجب کردم و دلم خواسته. بایه نیشخند بدجنسانه، بستنیش رو توی هوا برام تکون تکون داد و بعد بدون این که چیزی بگه در خونشون رو توی صورت تم بست.

khonbrynafss@

#پارت 2

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

اون لحظه حسرت و حسادت جوری قلب کوچیکمو گرفت که با حرص و بدو بدو به سمت خونمون قدم برداشتم. هم زمان هم توی سرم داشتم به این فکر

@darkfast_romannn

می‌کردم که، چی بگم و چیکار کنم تا مامانم همین الان
راضی بشه برای خرید بستنی.

وارد شدنم با آشپزخونه همزمان شد با برگشتن مامان
و پاچیدن اون لبخند همیشگی، به سمت من!

_ مامان.

_ جان؟

_ می‌گم که.

_ می‌گی که؟

_ کی میریم بیرون؟

_ چرا می‌پرسی؟ ما که تازه از بیرون اومدیم.

_ اره اما من یه خرید دارم که باید حتما الان انجامش
بدم.

@darkfast_romannn

_ اوہ خانم خانما خرید دارن. چه چیزی هست حالا؟

_ بستنی.

_ بستنی؟؟

_ آره.

_ باشه فردا میریم پارک بستنی هم میخریم.

_ اما من الان میخوام.

_ اما الان همیشه عزیزم. الان مامان کار داره. باید
واسه بابایی ناهار خوشمزه بپزیم که وقتی میاد خونه،
بخوره و خستگیش دربره.

khonbrynafss@

@darkfast_roman

#پارت 3

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

رفتم توی اتاقم و فکر کردم که من دیگه خیلی دختر
بزرگی شدم.
مگه چی میشه اگر خودم برم بخرم؟
ولی مطمئنا مامان اجازه این کارو نمیداد. پس باید قبل
از این که اون چیزی بفهمه، زود میرفتم و برمینگشتم.

با استرس و هیجان زیاد بدون اینکه حتی حواسم به
این باشه که پولی بردارم. بدو بدو مسیر خونه تا سر
خیابونو طی کردم و درست لحظه ای که سرمو
برگردوندم ببینم کسی متوجه فرارم شده یا نه، سر
برگدوندن همانا و برخوردم با موتور سواری که
متوجه من نشده بود همانا!

@darkfast_romannn

پرت شدنم. پرت شدنی که باعث شکستن دستم شد.
هق هق معصومانه و کودکانه ام مردمو به دورم جمع
کرده بود. مدام سعی میکردن بخاطر درد دستم دلداریم
بدن!.

اما من بیشتر از دردم، از این اتفاق شوکه و ترسیده
بودم. ترسی که باعث شد تا چندین ماه، لب هم به
بستنی نزنم! بستنی برام تبدیل به یه خاطره ترسناک
شده بود. تا روز تولدم و سورپرایز شیرینی که بابا
حسینم برای تولدم ترتیب داده بود.

یه سورپرایز شیرین پر از بستنی که بهم یاد داد.
خاطره های تلخ فقط و فقط باید فراموش بشن و هیچ
جایی تو زندگیم ندارن!.

دوست داشتنی ترین تولد عمرم رو اون روز تجربه
کردم. یه تولد دوس داشتنی که منو با اون توده شیرین
و یخی آشتی داد...

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت4

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام !

در کنج ویران مانده ام خمخانه را گم کرده ام !

هم در پی بالا عیان هم من اسیر خاکیان !

هم در پی همخانه ام هم خانه را گم کرده ام !

آهم چو به افلاک شد اشکم روان به خاک شد !

آخراز اینجا نیستم کاشانه را گم کرده ام!

@darkfast_romann

طبق معمول همیشه غرق شده بودم توی ابیات شعر.
یه ناراحتی عمیق توی قلبم حس میکردم. واقعا حس
میکردم که کاشانه ام رو گم کرده ام. خدایا آخه چرا
انقدر دلم می گیره.؟!

من که با عمه زندگی بدی ندارم. درسته که هیجانانگیز
شیرین نیست! درسته که عشقی تو زندگیم نیست!
ولی آرامش و آسایش هست. پس چرا باز خوشحال
نیستم.؟!

هی دختر چرا باز غرقی؟

برگشتم سمت شیرین، خدای من بعد از گذشت چندین
ماه هنوز که هنوز چشمای این دختر برام عادی
نشده! اقیانوس چشماش، دریایی ترین آبی دنیا بود.

چیزی نیست خوبم، تو چه خبر؟
چند روزه پیدات نبود.

@darkfast_romannn

_ آره یه کم سرم شلوغ بود. حالا بعدا برات تعریف میکنم. فعلا پاشو بریم یه چیزی بخوریم خیلی گشمنه!_

_ آره خوب مثل همیشه!_

محکم کوبید به پهلوم؛
_ نه پس، تو خوبی خاله سوسکه!_

اون برگر پر ملات با اون بو برنگ فوق العادش و
اون نوشابه لیوانی پر از تکه های کوچک یخ، واسه
دیوونه کردن شیرین کافی بود!_

_ خدااا، هیچ لذتی تو این دنیا بالاتر از خوردن نیست!_

_ چرا هست خوابیدن._

_ نه تو بچه ای نمیفهمی._

@darkfast_romannn

گستاخ بود دیگه هر چقدر هم که چپ چپ نگاهش
میکردم، نمیفهمید! برای چپ نشدن بیشتر چشمام،
مابقی غذامو خوردم...

khonbrynafss@

#پارت5

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کلیدو تو قفل چرخوندم و درو باز کردم.

__ عمه خونه ای؟ من برگشتم.

__ خوش اومدی عزیزم.

وارد نشیمن شدم. میل و بافتنی همیشگیش دستش بود.

@darkfast_romannn

_مرسی عشق خوشگلم.

_برو لباستو عوض کن چایی بیارم بخوریم.

_چشممم.

همونطور که به سمت اتاق میرفتم شروع کردم به باز کردن دکمه های پالتوم. توجهم به سمت پاکت روی عسلی اتاق جلب شد.
یک پاکت سیاه بدون هیچ نوشته ای!

با کنجکاوی چسب روشو باز کردم و کاغذ رو از داخلش بیرون کشیدم.
شوکه به سه کلمه ساده ولی عجیب، نگاه کردم .

((تو مال منی))

این دیگه یعنی چی!؟

@darkfast_romannn

__ عمه.. عمه.. عمه کجایی؟

__ چت شده دختر؟

__ اینو کی فرستاده؟

__ ها اونو میگی. نمیدونم که کی فرستاده. پستیچی آورد
و اسم تو رو روش نوشته بود.
منم تحویل گرفتم. چطور مگه چیزی شده؟

__ ها نه هیچی، فقط میخواستم بدونم کی آورده!

__ باشه زود دستو روتو بشور بیا چایی ها سرد نشه.

__ الان میام.

شب شده و تاریکی آسمون رو فرا گرفته بود. موزیک
آرومی پلی کردم و سعی کردم کمی ذهن و بدنم رو
ریلکس کنم. شروع به شونه کردن موهای بلندم کردم.
حرکت دونه های شونه، داخل تارهای موهام خیلی


@darkfast_romannn

آرامش بخش بود. دوباره فکرم به سمت اون نامه کشیده شد! باید بیخیالش میشدم. احتمالاً اشتباه شده. لازم نبود الکی خودم رو درگیرش کنم.

سرمو روی بالش گذاشتم و با لذت و آرامش چشمامو بستم. خدای من، عاشق شیم. عاشق این همه آرامش و سکوت. شکر ت خدای بزرگ من!!

khonbrynafss@

#پارت6

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

قدم زنان به محل قرارم با شیرین نزدیک میشدم. میدونستم خانم طبق معمول همیشه دیر میاد. برای همین تصمیم گرفتم، به جای با ماشین رفتن، پیاده برم.

@darkfast_romannn

شکستن برگ های پاییزی زیر قدم هام، نشون دهنده
ی پاییز دوست داشتی بود!

روی نیمکت پارک، زیر نور مستقیم خورشید نشستم
تا از سرمای بدون برف و بارون اما استخون سوز،
نجات پیدا کنم!

_خانم.. خانم.؟

با صدای نزدیک دختر بچه ای، چشمامو باز کردم.
_با منی؟ جانم.؟

_اینو برای شما فرستادن.!

_چی؟ کی فرستاده.؟!

با دیدن پاکت سیاه توی دستش، مثل همون پاکت
دیروزی وا رفتم. با چشمای از حدقه دراومده، زل
زده بودم به پاکت که دختر بچه کلافه شد و با کلافگی
پاکت و انداخت توی بغلم و دور شد.!

@darkfast_romannn

با دستایی که می‌لرزید، با عجله پاکت و پاره کردم و دوباره همون نوشته!!

خدای من این یعنی چی؟! دیگه کم کم دارم میترسم!
یعنی کی این بازی رو با من شروع کرده؟! اصلا چرا من!؟!

با دستایی که همون لحظه روی چشمم قرار گرفت، حس کردم که دیگه نفس هم نمیتونم بکشم!!

khonbrynafss@

#پارت7

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@darkfast_romannn

_ هی دختر کجایی تو؟!_

چشمانش روی شیرین قفل شده بود. نگرانی کم کم، در
دل شیرین رسوخ میکرد!_

_ دلر با چی شده عزیزم ؟ داری نگرانم میکنی!_

سعی کرد افکار و ذهن آشفته اش را آرام نگه دارد.
شوکه اولیه کمرنگ شده و حالا ترس و تعجب دامنه
افکارش را پر کرده بود!_
- هی.. هیچی خوبم، چشمامو که گرفتی، یه لحظه
ترسیدم.

نگاه شیرین به سمت پاکت کشیده شد. با دیدن پاکتی
که در همان نگاه اول، متوجه نمادش شده بود.
اخمهایش در هم گره خورد!_
اون چیه دستت؟؟_

_این.. این هیچی، یعنی چیز مهمی نیست. پاشو پاشو
بریم دیر شد!_

@darkfast_romannn

نگاه مشکوک شیرین حتی میلیمتری از رویش تکان
نمیخورد! مشکوک و خیره نگاهش میکرد. بازویش
را کشید و همراه خود بلندش کرد.
_ پاشو دیگه خیلی کم معطل کردی، حالا هم که
اومدی نشستی!!

در تمام طول روز، سعی کرد خود را عادی نشان
دهد. اما شیرین، اصلاً بر خورد عادی نداشت! تمام
مدت فقط دور و اطراف را زیر نظر گرفته و صحبتی
نمیکرد! سعی کرد از این حال و هوا خارجش کند. به
هیچ وجه نمیخواست، او را درگیر این موضوعات
کند!!

_ هی دختره، نظرت چیه بریم یه کیک شکلاتی گنده
بخوریم؟

با این که خودش هم حاله خوبی نداشت. اما نگران
حال شیرین شد! بر عکس تمام چیزی که در این

@darkfast_romannn

مدت دوستیشان دیده، به شدت اخمو شده و در فکر
فرو رفته بود!

_ نه نمیخواد. دیگه برگردیم خونه من خسته شدم.

باور کردنی نبود. تا به حال همچین چیزی از او
نشنیده بود. در این چند ماه، حتی یک بار هم، خستگی
و خواب آلودگیش را عنوان نکرده بود!

همیشه پر از انرژی بود که، از هر طریقی سعی در
تخلیش داشت. در واقع، این که بر عکس او آنقدر
پر انرژی و فعال بود، جذبش کرده و مشتاق آشنایی
بیشتر با او شده بود!
دلش نخواست با پیگیری بیشتر، حس بدی را به او
منتقل کند.

_ باشه پس برگردیم.

khonbrynafss@

@darkfast_romannn

#پارت 8

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

شیرین:

دختر مقابل آینه، سال ها بود که همین نگاه را داشت!
نگاهی پر از خشم، نفرت و عصبانیت!
حتی یادش نمیامد، قبل از این سال ها چه نگاهی
داشت؟ لبخندش چه شکلی بود!

تنها چیزی که به آن مطمئن بود. تفاوت زیاد نگاه
هایش، در این چند ساله بود! آنقدر متفاوت که کارن،
با هر بار نگاه کردن به چشمانش غمگین میشد و فک
کوروش از عصبانیت چفت میشد!

@darkfast_romannn

نگاهش را از آبی های غرق در خورش گرفت. شرایط
در حال تغییر کردن بود و باید این موضوع را اعلام
میکرد!
_دختر جنگل وقتشه برگردی خونه!

دلربا:

_دلی..دلی پاشو بسه دیگه چقدر میخوابی؟

آنقدر خوابالود بود که فکر میکرد، پلک هایش را به
هم چسبانده اند. آن هم با یک چسب بسیار قوی!
_وای تو رو خدا عمه بزار بخوابم.

_بسّه چقدر میخوابی بچه؟ پاشو من حوصلم سر رفت.
برات یه بسته هم اومده. پاشو ببین چیه.!

@darkfast_romannn

با شنیدن کلمه بسته، چشمانش تا آخرین حد ممکن باز
شد و یکدفعه ای از جای پرید!
_ چ..چی؟ چه بسته ای؟!_

_ وا دختر چشمت نیوفته بیرون! من نمیدونم خودت
پاشو ببین چیه.

عقب گرد کرد که از اتاق خارج شود.
اما با برگشت یکدفعه ایش دلربا را شوکه کرد.
با چشمانی مشکوک براندازش کرد!
_ دخترم، جدیداً زیاد برات بسته میاد. خبریه؟_

دلربا، چشمانش را در حدقه چرخاند و سعی کرد به
این همه خوش خیالی عمه اش، پوزخند نزند!
_ نه عمه چیز خاصی نیست.

شک از چشمانش نرفت. اما با آرامش و اطمینان
همیشگیش گفت:
_ دختر خوشگلم، میدونی که هر چی باشه میتونی به
من بگی مگه نه؟_

@darkfast_romannn

کاش عمه کاش میتوانستم.
کاش میشد مانند دوران بچگی، هنگام ترس در بغلت
پنهان شوم و خیالم را از تمام نا امنی های دنیا، امن
کنم! اما ترسندش در این زمان که خود از هیچ
چیزی خبر نداشت و لنگ در هوا مانده بود، کار
درست و عاقلانه ای نبود. حداقل تا زمانی که زیر و
بم این داستان مشخص نشده، نمیخواست او را درگیر
کند!

هر چیزی باشه که نتونم خودم حلش کنم، میگم بهت.
مگه من به جز تو کسی رو دارم آخه قربونت برم؟

لبخندی به رویش زد و با خیالی راحت تر، اتاق را
ترک کرد...

khonbrynafss@

@darkfast_romannn

#پارت 9

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

☆ #انسانم #آرزوست

نگاهی به باکس بزرگ سیاه در وسط اتاق انداخت!
باز هم سیاه. حالش دیگر از این رنگ بهم میخورد! با
دستانی که میلرزید در جعبه را برداشت.
باز شدن همانا و ایستادن قلبش همانا!

با حس محتویات معده اش، سمت سرویس اتاق دوید.
معده خالیش چیزی برای بالا آوردن نداشت و جز
زردآب هیچی بالا نمیامد.

قطره های اشک نرم نرمک، از چشمانش چکید و در
آخر تبدیل به یک هق هق از سر ترس و ناچاری
شد! دستش را محکم روی دهنش فشرد تا صدایش
بیرون نرود. درگیر چه بازی شده بود؟! تا به حال
فکر میکرد، شاید یک عاشق دلخسته دارد! اما..اما

@darkfast_romannn

کدام عاشقی برای معشوقش، جسد یک گربه آغشته به
کلی خون را میفرستد.؟!

**

_ ممنونم، همینجا پیاده میشم.

کوله اش را روی شانهِ اش محکم تر کرد. با نگاهی نا
امید، زل زده به مسیر خیابان تا انتهای کوچه! چقدر
در نظرش خیابان طولانی تر شده، انگاری که کش
آمده باشد!

با قدم های خسته راه افتاد به سمت خانه، شکمش از
گرسنگی مالش میرفت.
وجود شیرین برایش یک نعمت بود.
زمان هایی که او حضور داشت، یادش میماند که حتما
غذایش را بخورد.

@darkfast_romannn

اما چند روزی میشد که او هم، به دلایل نامعلومی
خیلی بی اشتها شده و دیگر مثل قبل، هر لحظه
تقاضای خوردن چیزی را نمیکرد!

این موضوع فوق العاده عجیبی بود.
زیرا با توجه به حجم غذایی که او همیشه دریافت
میکرد و باز خواستار بیشتر بودن میکرد. این تحول
یک دفعه ایش نشان دهنده این بود که، موضوع مهمی
در میان است!

اما عجیبی این موضوع برایش، خیلی کمتر از آن
پاکت های سیاه بود! در کل روز تمام سعیش را
میکرد که به هر چیزی فکر کند، جز آن ها!
و این که چه کسی پشت این داستان است!


این روزها برای فکر نکردن بهشان، به هر چیزی
فکر میکرد. واقعا تحمل استرس و اضطراب شدیدش
از توان او خارج بود!

@darkfast_romannn

به همه چیز فکر میکرد. از مراحل تهیه جهیزیه دختر همسایه شان، تا رنگ بال های پروانه ها و تست غذاهای جدید...

khonbrynafss@

#پارت10

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کلید را چرخاند و وارد شد.
اما با خانه ای تاریک و سوت کور رو به رو شد.
یعنی عمه اش بی آنکه به او اطلاعی دهد، خانه را ترک کرده بود؟!!

@darkfast_romannn

برخلاف همیشه، حس خیلی بدی از این تاریک
گرفت. البته وجود داشتن این حس، به نسبت جریاناتی
که اخیراً از سر گذرانده، زیاد هم به دور از ذهن
نبود!

کورمال کورمال، به سمت پریز برق راه افتاد.
دستمش را برای پیدا کردنش روی دیوار کشید. اما با
خیسی دیوار که اثرش را روی دستش هم گذاشت،
مواجه شد!

صورتش از انزجار جمع شد. دستش را که نزدیک
بینیش آورد، بوی خون تمام مشامش را پر کرد!

با وجود استرس شدیدش، سعی کرد دستش را دوباره
به پریز برساند!

چراغ های خانه روشن شد...!
اما دنیای او سیاه شد. گلدان های شکسته، میز کج شده
و قطره های پخش شده خون روی زمین. همه و همه
گواه اتفاق شومی رو میداد!

@darkfast_romannn

با قدم های لرزون و قلبی که در دهانش حسش
میکرد، راه افتاد سمت اتاق ها.
_ عمه ک..جا..ییی..؟! عمه.. عمه جوو... نم عمه..؟

داخل اتاقش شد، اما آنجا حضور نداشت. کور سوی
امیدی در دلش نقش بست. شاید عمه اش اصلا خانه
نبود.

شاید موفق شده از جریاناتی که هیچ اطلاعی از آن
ندارد، فرار کند و جان سالم به در برده باشد!

با قدم های لرزان، تمام خانه را گشت.
نیست خدایا نیست. یعنی.. یعنی ممکن بود که اصلا
خانه نباشد؟ و فقط در نبودش یک دزدی ساده اتفاق
افتاده باشد.؟!!

مغزش هشدار میداد این یک دزدی نیست! این مقدار
خون نمیتواند بی علت باشد! اما نمیخواست آن
کور سوی امید را در دلش خاموش کند. نمیخواست
باور کند!!

@darkfast_romannn

آخرین و تنها جایی که مانده و چک نکرده، اتاق
خودش بود!

اگر بخواهد کلمه مناسبی برای آن لحظه پیدا کند تا،
بتواند حالش را توصیف کند. سقوط کردن بود. از یک
دره عمیق سقوط کرد و تمام اجزای بدنش تکه تکه
شد. خرد شدن استخوان هایش را کامل حس کرد!

خونی که یخ زده شد در رگ های بدنش!
تمام تار و پود وجودش در هم شکسته شد! وقتی که
چشمانش جسد عمه رو با آن چاقویی که مستقیم قلبش
را نشانه گرفته و خونی که دورش را گرفته بود. با
وضوح کامل دید..!

در آن لحظه آرزوی کور بودن، خواستنی ترین
آرزوی تمام عمرش شد! دیگر تحمل بدنش را
نداشت. روی زانوهایش سقوط کرد!

سقوط کرد و متوجه هیچ چیزی نشد!

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت 11

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

شیرین:

نشستن در ایوان خانه پدري و خوردن قهوه بعد از
چندین ماه، آرامش را به تک تک سلول های بدنم
منتقل میکرد.
با حلقه شدن دستی به دور شانه ام، از افکار آشفته ام
فاصله گرفتم!

__خوشگل من به چی فکر میکنه؟

@darkfast_romannn

به چشمانی که با محبت نگاهم میکردن، خیره میشوم.
_ کارن.

_ جونش.

_ یه جوریم، یه حسی دارم.

_ چه حسی عزیزم؟

با نگاهی که دو دو میزد، خیره به چشمان زیبایش
گفتم:
_ حس میکنم.. حس میکنم که.. در حقش خیانت بزرگی
کردم!.

_ آ.. آ این چه حرفیه؟ این سرنوشتشه! چیزیه که از
قبل برای نوشته شده.
هیچ ربطی هم به تو نداره.

_ میدونم.. میدونم که این سرنوشتشه، ولی.. ولی.. وقتی
خودمو جاش میزارم، حس خیلی بدی پیدا میکنم.

@darkfast_romannn

میدونی تو این چند ماه متوجه شدم که چقدر قلب خوبی
داره. از خودم بدم میاد. وقتی که فکر میکنم منم تو این
حال بدش سهیمم!

موهایم را از روی صورتم کنار زد و پیشانیم را
عمیق بوسید.

عشق داداش، تو پیشش بودی که ازش مواظبت
کنی، تا وقتی که به جایی که بهش تعلق داره بیاد!
اون به اینجا متعلقه و هیچکسی هم نمیتونه این
موضوع رو عوض کنه!

ش..شاید میشد یه کاری کرد.

شیرینم، هیچ کاری نمیشد کرد. مطمئن باش. فکر
میکنی اگر یک درصد میشد کاری کرد، کوروش
میزاشت اون وارد اینجا بشه؟! تو که میدونی چقدر
از این که غریبه ها رو وارد منطقه امن کنه، بدش
میاد!

@darkfast_romannn

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و با عشق به
برداری که همیشه همراهم و مرهم همه در دادم بود،
نگاه کردم. لبخندی زدم تا خیالش را، از جانب خود
راحت کنم.
_راست میگی حق با تو.

_آفرین به تو. حالا پاشو بریم یه چیزی بزنیم بر بدن...

khonbrynafss@

#پارت12

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دوشادوش هم، وارد خانه شدیم.
به محض وارد شدن، با صدای جیغی که از طبقه بالا
آمد. از جای پریدم!

@darkfast_romannn

با نگرانی به کارن نگاه کردم. با آرامش چشمانش را
باز و بسته کرد..
_ تو نگران نباش ما حلش میکنیم.

_ نه.. نه صبر کن. این که الان شما رو ببینه بدتر
میترسونتش. بزار اول با خودم رو به رو شه!.

با کلافگی گفت:
_ تو هنوز حالت خوب نیست.

_ من خوبم داداش باور کن. فقط بزار من انجامش
بدم.

_ خیلی خوب باشه. پس من میرم تو حیاط، کمک
خواستی صدام کن.

_ باشه.

@darkfast_romanir

با قدم های بلند پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. به
اواسط پله ها که رسیدم، با شنیدن صدایش خشک
شدم!

_ شیرین.

آرام برگشتم سمتش. کی وارد خانه شده بود که اصلا
متوجه حضورش نشدم؟
_ دا.. داداش خوش اومدی.

_ ممنون، پس بیدار شده.

_ آره. با اجازت برم ارومش کنم.

_ حافظشو پاک کن.

دوباره به سمتش برگشتم؛
_ اما.. اینجوری که همیشه..

@darkfast_roman

_میشه. حافظشو پاک میکنی و بهش میگی برای
تعطیلات اینجا اومده. هیچ اتفاقی هم برای عمش
نیوفتاده!_

_ولی..ولی بالاخره که حقیقت و میفهمه.

روی صندلی مخصوصش نشست و با نگاه از بالا تا
پایینی که انداخت، حواسم را جمع کرد! با حواس
پرتی در حال پرسیدن سوال های پی در پی بود.
پرسیدن هر نوع سوالی، از آلفا در لیست ممنوعه ها
بود. اما او همیشه، این موضوع را فراموش میکرد!_

سرش را پایین انداخت.
_معذرت می خوام آلفام.

_بهره بری بالا تا بیشتر از این به حنجرش آسیب
نرسونده.

_چشم.

@darkfast_romannn

سریع مابقی پله ها را بالا رفت.
حق با برادرش بود، اگر دلربا امروز به حقایق
پی میبرد. نمی توانست طاقت بیاورد.
باید تا رسیدن به زمان درست، صبر پیشه میکرد!

khonbrynafss@

#پارت 13

دلربا

با باز شدن یکدفعه ای در، صدای جیغ و هق هقم قطع
شد. با دیدن چهره آشنای شیرین، آرامش عمیقی به قلبم
سرازیر شد.

_شی..شیرین.

_جانم عزیزم، جانم خواهری.؟

@darkfast_romannn

با دو به طرفش رفتم و خودم را در آغوشش، پرت کردم. دیدن چهره کسی که به خوب و آشنا بودنش اطمینان داشت. در همچین شرایطی، مثل پیدا کردن یک لیوان آب خنک، در یک بیابان برهوت بود! _شی.. شیرین، آگ.. اگر بد.. بدونی چی چیشده!

حس عدم امنیتی که به محیط ناآشنای اطرافش داشت، با دیدن شیرین کمتر شده بود. ناراحتی عمیقی که در قلبش حس میکرد و ضعف بدنی که داشت، با شدت بیشتری تمام وجودش را فرا گرفت!

دستانش را دور صورتم قاب گرفت.
_دلی عزیزم آرام باش. آرام، به من نگاه کن لطفا!

چشمانم را باز کرده و نگاهم را قفله آبی های درخشانش کردم.

_آرام باش باشه؟

@darkfast_romannn

کم کم حس کردم. رنگ چشمانش در حال تغییر کردن
است رو به قرمز شدن میرفت! با ترس خواستم خود
را عقب بکشم که نگذاشت و قاب دستانش را دور
سرم محکم تر کرد. مجبورم کرد، که به قرینه
چشماش خیره بشوم!

از شدت ترس زانوهایش میلرزید! زبانش خشک شده
به سقف دهنش چسبیده بود! اما به علت وجود یک
نیروی، که نمیدانست چطوری و از کجا در او
رسوخ کرده و آنقدر عجیب بود که حتی اگر شیرین
دستش را از دور سرش برمیداشت و رهایش میکرد.
باز نمی توانست قفل نگاه هایشان را بشکند!

شیرین همانطور که نگاهش میکرد، شروع به
صحبت کرد! صدایش آن ملاحظت و ناز همیشگیش
را از دست داده، و با این که تن زنانه اش را حفظ
کرده بود. اما اقتدار صدای یک ارباب را داشت.
همان قدرتی که یک سلطه گر داشت!

@darkfast_romannn

متوجه حرف هایش نمیشد. مغزش نمیتوانست
کلماتش را پردازش کند!
گویی به یک زبان دیگر صحبت میکرد! اما زبان
دیگری در کار نبود!

در یک لحظه اتفاق افتاد. بلند ترین صدای سوتی که
در تمام عمر، شنیده بود. در گوش هایش پیچید.
چشمانش نیز در همان لحظه، تقاضای خواب کردند.

پلک هایش، طوری با اصرار در پی رسیدن به هم
بودند که انگار، سال هاست رنگ خواب رو به
خودشان ندیده اند! نتوانست جلوی این خواسته شدید
مقاومت کند و به خواب عمیقی فرو رفت...

khonbrynafss@

#پارت14

@darkfast_romann

نسیم خنکی صورتمو نوازش میکرد و من رو از
دنیای شیرین خواب، بیرون میکشید. بلند شدم و تکیمو
دادم به تخت. با مغزی که هنوز خواب و آپلود نشده
بود، زل زدم به اتاق نا آشنا. یکدفعه یادم افتاد که با
شیرین، برای تعطیلات به خونه پدریش اومدیم. تا هم
اون خانوادشو ببینه و هم من روحیم عوض بشه!

بدنمو قوس دادم. دست و پامو کشیدم. سکوت و نوری
که از پنجره ی اتاق به داخل میتابید، باعث میشد حس
آرامش فوق العاده ای پیدا کنم.

باید دوش میگرفتم. اصلا یادم نمیاد آخرین بار کی
اینکارو کردم.

در باز شد و شیرین اومد داخل؛
_بیدار شدی زیبای خفته؟

لبخند عمیقی بهش زدم. به دلایل نامعلومی، اصلا
حس نمیکردم که دوستمه. حسم بهش مثل یه خواهر
بود!

@darkfast_romannn

_صبح بخیر.

_صبح بخیر عزیزم، خوب خوابیدی؟

_آره خیلی. انقدر عمیق که فکر کنم به جای خواب
بیهوش شده بودم.

بلند شدم تا دوش بگیرم. توقع داشتم شیرین، مثل
همیشه بعد این حرفم، یه چیزی راجب خوابآلو بودنم
بهم بگه!
اما فقط خجالت زده، چشم دزدید!

با تعجب نگاهش کردم. لبخندی به روم زد.
_میرم صبحانه رو آماده کنم. تو هم زود بیا، میخوام با
بقیه آشنا کنم.

_باشه زودی میام.

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت 15

از حموم او مدم بیرون و شروع کردم به خشک کردن تن و مو هام. هر روز داشت بلند تر میشد و منو بیشتر شیفته خودش میکرد.!

خوب حالا چی بپوشم؟ اصلا چی با خودم آورده بودم؟ هیچی یادم نمیاد. من چرا اینجوری شدم.؟!

با بیخیالی شونه بالا انداختم. حتما بخاطر اتفاقات مربوط به پاکت ها، اینجوری حواس پرت شدم.!

با باز کردن در اتاق بزرگی که داخل اتاق بود، شوکه ولی خوشحال سر جام و ایسادم.! مثل ویتترین یه لباس فروشی بزرگ، پر از لباس بود.!

@darkfast_romannn

با خوشحالی شروع به ورق زدن رگالاش کردم.
اسپرت، مجلسی، راحتی، لباس خواب، لباس
ورزشی. همه چی توش پیدا میشد!

خوش به حال شیرین. تصمیم گرفتم یکیشو انتخاب کنم
واسه پوشیدن، چون واقعا لباسی که مال خودم باشه
رو اینجا پیدا نکردم!

یه بافت طوسی یقه قایقی با یه جین آبی برداشتم. فکر
کنم همینا، برای رو به رویی با آدمایی که تا حالا
ندیدمشون خوب باشه!

با خودم فکر کردم، عجیبه شیرین تا حالا هیچی از
خانوادش نگفته بود و منم با خودم فکر میکردم که
شاید اصلا کسی رو نداره که هیچوقت هیچ صحبتی
نمیکنه!

موهام رو آروم شونه کردم و دورم رها کردم. سمت
در اتاق حرکت کردم. با باز شدن در، با شعف به
راهروی که داخلش بودم نگاه کردم!

@darkfast_romannn

اولین کلمه ای که با دیدن راهرو به ذهن میرسید، شکوه و سلطنت بود. سلیقه من نبود، ولی مطمئناً کسی که دیزاین اینجا رو انجام داده، علاقه زیادی به سلطنت و پادشاهی داشت!

همه چیز ترکیبی از طلایی و سفید، حتی دستگیره های در، شبیه به تاج ساخته شده بودن. با قدم های آروم راه افتادم. به راه پله مارپیچ عظیمی رسیدم، وای خدایا حس میکنم داخل یه قصر اومدم. آخه این همه پله برای راه اتاق ها واقعا لازم بود؟! پاهاشون درد نمیگرفت؟

دلر با بس کن به تو ربطی نداره، برو دیگه خیلی منتظرشون گذاشتی!.

پایین پله ها نشیمن فوق العاده بزرگی بود. واقعا این همه رنگ طلایی، فضای فوق العاده پرنور و روشن همه و همه نشون دهنده اینه که، صاحب این خونه، تنها چیزی که به دنبالشه قدرته! این همه رنگ و نور داشت چشماتو اذیت میکرد.

@darkfast_romannn

تنها چیزی که باب سلیم بود، گل ها بودند، گل های
طبیعی فوق العاده ای که همه جای خونه قرار داشتند
و عطر مست کننده شون، حس خیلی قشنگی رو منتقل
میکرد..

khonbrynafss@

#پارت 16

_ عه اینجایی پس چرا نمیای؟

به شیرین که نمیدونم از کدوم قسمت خونه، به اینجا
اومده بود نگاه کردم.

_ داشتم دنبال تو می گشتم.

_ بیا از این طرف.

@darkfast_romannn

بعد از رد شدن از راهروی کوچیکی، وارد سالن غذا خوری شدیم.

هیچوقت فکر نمی‌کردم شیرین توی همچین خونه ای زندگی کنه. متوجه اوضاع خوبشون شده بودم، ولی دیگه رسماً اینجا حکم قصر رو داشت. واقعا هم همچین جایی زندگی کردن لایقش بود، انقدر که قلب بزرگ و صافی داشت.

_ خوب دلی جون، اینم از تمام زندگی من، افرادی که پشت این میز میبینی تمام دنیای منن!.

بی توجه ایستاده بودم به سالن نگاه میکردم. اصلاً حواسم به افرادی که از پای میز به احترامم ایستاده بودن، نبود! با کمی شرمندگی گفتم:
_ سلام، شرمنده مزاحمتون شدم.

_ خوش اومدی دوست داشتنی.

@darkfast_romannn

به دختر چشم و ابرو مشکی که این حرف رو زد،
نگاه کردم.
شبيه گره ای ها بود و فوق العاده بانمک.

ترجیح دادم چیزی از تعجبم بروز ندم.

_سلام ممنونم.

پسر بور و خوش قیافه ای که کنارش ایستاده بود، با
خنده دستشو دور کمرش حلقه کرد و سرشو به نشانه
احترام کمی خم کرد.

_خیلی خوش آمدید خانم. من کارن هستم برادر شیرین
جان ایشون هم خانم من آنا. شرمنده هنوز با بعضی از
کلمه های زبان ما آشنا نیست!

درست حدس زده بودم اصلیتش ایرانی نبود.

_ممنونم، خواهش میکنم این چه حرفیه.

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت 17

_بیا عزیزم.

به دنبال شیرین راه افتادم.
با تعجب به فردی که فنجان به دست، پشت به من
نشسته و حتی سرشو هم برنگردونده بود، نگاه کردم!

شیرین مقابلش ایستاد و دست منم گرفت تا کنارش
قرار بگیرم.
مثل دو کودک، ایستاده بودیم رو به روی شخص
مجهول!

_داداش، دوستم دلر با که خیلی تعریفشو کرده بودم.

@darkfast_romannn

مشخص بود که شیرین احترام و ترس زیادی نسبت
بهش داشت.

_دلی جان ایشون بردار بزرگتر منو کارن، کوروش
خان هستن!_

به شیرین نگاه کردم، طریقه معرفی کردنش، مثل این
بود که بخواد به صورت غیر مستقیم، بهم بفهمونه که
من هم باید خان صداش کنم!_

خوش اومدید خانم.

مم..منونم.

رفتار شیرین و نگاه سرد و جدی مرد، باعث هول
شدنم شده بود.

بشین دلر با جون.

کنار شیرین رو به روی آنا نشستم...

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت 18

نمیدونم چرا با دیدن این کورش خان استرس مسخره
ای وجودمو گرفته بود!

_شروع کن دیگه عزیزم.

به شیرین که این جمله رو گفته بود، لبخندی زدم و
سعی کردم فکرمو جمع و جور کنم!

دستمو بلند کردم تا لیوان شیر جلوی رومو بلند کنم.
لرزش کمی که دستم داشت، باعث شد که کمی از
شیر چپه بشه روی دستم و میز. البته پر بودن لب تا
لب لیوان مزید بر علت بود.

@darkfast_romannn

خدایا از این بدتر نمیشد. خجالت زدگی به شدت بهم
تزیق شد. ناخودآگاه سرمو بلند کردم به رأس میز و
جایی که کوروش خان نشسته بود نگاه کردم تا عکس
العملشو ببینم!

با دیدنش که خیلی خونسرد بهم نگاه میکرد، نه با
تمسخر کمی از خجالتم کاسته شد!

روشو برگردوند سمت کارن.

_براشون دستمال بیار.

_چشم داداش.

انگار تا اون نمیگفت کسی حق نداشت از پای میز بلند
بشه.

khonbrynafss@

@darkfast_romann

#پارت 19

این که به جای شیرین و آنا، از کارن خواست که بهم کمک و کنه و دخترا رو از پای میز بلند نکرد، برام جالب شد!

با دستمالی که جلوم گرفته شد، حواسم جمع کارن شد. دستمال و با تشکر زیر لبی ارزش گرفتم و خواستم میزو پاک کنم که گفت:

شما دستتو پاک کن من انجامش میدم.

شروع به تمیز کردن میز کرد.
با شرمندگی بهش نگاه کردم که با چشمکی مهربون جوابمو داد.

مشخص بود که آدم خوش اخلاق و مهربونیه.

@darkfast_romannn

تا آخر صبحانه، با دقت دست به ظرف میزدم و
کاملاً تمام سعیم بر این بود که، مواظب همه چیز باشم
و دیگه خرابکاری نکنم!

برای این که حس بچه خطاکاری که داشتم و از خودم
دور کنم، به این فکر کردم که، شیرین چه قشنگ و با
سیاستی زیر پوستی، با همون معرفی کوتاه اسم
برادرشو تو سر من با پسوند خان میخ کوب کرده
بود!

شایدم بخاطر معرفی اون نبود، بلکه بخاطر فرکانس
قدرت و اربابیتی که از کوروش ساطع میشد، بود!

همه ی انسان ها هاله ای به دور خودشون دارن. تنها
چیزی که از این مرد ساطع میشد، قدرتی بود که
ناخودآگاه به همه سرایت میکرد! جوری که توی
ذهنت هم مجبور به احترام گذاشتن بهش میشدی!

khonbrynafss@

@darkfast_romannn

#پارت 20

بعد از خوردن صبحانه، شیرین شروع کرد به نشون دادن جاهای مختلف خونه، تا به خوبی با محیط آشنا بشم. انقدر گوشه و کنار و درهای اتاق ها رو باز و بسته کرد که بیشتر گیج شده بودم.

_شیرین جان، میگم که حالا بیخیالش. من همون راه اتاقه خودمو بلد باشم برام کافیه، چند روز بیشتر هم که قرار نیست بمونم الکی خودتو خسته نکن.

زمانی که خواستم به سمت در اتاق حرکت کنم، صدای شیرین بلند شد.

از کجا معلوم.؟!

یعنی چی از کجا معلوم.؟

@darkfast_romannn

_ از کجا معلوم که قرار نیست چند روز بیشتر
بمونی!_

اول فکر کردم داره شوخی میکنه، برگشتم سمتش با
دیدن میمیک جدی صورتش جا خوردم.

_ منظورت چیه؟_

با دیدن اخمام شروع کرد به خندیدن.

_ شوخی میکنم دیونه بیا بریم.

دنبالش راه افتادم. ولی نمیدونم چرا حس بدی از
جملش گرفتم انگاری که جملش یه قاطعیت و اجبار
خاصی داشت.

khonbrynafss@

@darkfast_roman

#پارت 21

داخل هال روی مبل های نشیمن نشسته بودم، شیرین هم رفته بود قهوه درست کنه که در باز شد و آنا اومد داخل و با استرس کنارم نشست.

وای دوس داشتی من از بین رفتم!

از بین رفتی.؟!

اوم چطوری بگم...بیچار شدم.

بیچاره؟

آره آره بیچاره!

برای این استرس زیادش و حال بدش نگران شدم.

چرا مگه چی شده؟

@darkfast_romannn

_ کارن فهمید من رفته بودم کوچه!!

_ کوچه؟ منظورت بیرونه؟

_ آره بیرون.

_ خوب بفهمه مگه چی میشه!!

شیرین با سینی قهوه اومد و با دیدن آنا، با حرص
سرعت قدم هاشو تندتر کرد و سینی رو کوبید روی
میز؛

_ آنا دختر تو باز رفته بودی بیرون؟ تو که میدونی
چقدر کارن حساس روت آخه چرا اینجوری رفتار
میکنی .

اشک تو چشمای آنا حلقه زده و سرش را پایین انداخته
بود.

@darkfast_romanir

هم با دیدن اشکاش ناراحت شدم و هم از طریقه حرف زدنش، خندم گرفته بود.

دوباره در ورودی باز شد، ولی اینبار کارن اومد داخل، بدون این که حتی نگاهی به ما بندازه، پله ها رو رفت بالا!.

آنا خوشحال از این که چیزی بهش نگفته، دستاشو رو به آسمون گرفت؛

شکر خدا!

آنا بیا بالا!

khonbrynafss@

#پارت 22

@darkfast_romannn

آنا:

با کمترین سرعت ممکن، مثل یه بچه که تازه راه رفتن یاد گرفته، از پله ها بالا می رفتم که صدای داد کارن بلند شد؛

_ آنااا بالاا!!

سر عتمو بیشتر کردم تا بیشتر از این عصبانیش نکنم.

آروم درو باز کردم و سرمو از گوشه در یواش بردم داخل. پشت به در رو به روی پنجره لبه تخت نشسته بود.

رفتم روی تخت از پشت مثل گربه بهش چسبیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.

_ تاسفم! (متاسفم)

@darkfast_romannn

کارن:

دستشو آروم گذاشت روی دست دخترک که روی
سینش بود، محکم دستشو کشید که از پشت پرت شد
سمت جلو.

روی پاهایش قرار گرفت یه دستشو، دور کمرش
حلقه کرد و کشید بالا، دست دیگش از پشت گردنشو
گرفت و سرشو برد جلو، از نزدیک به گربه لوسی
که با ترس داشت نگاش میکرد و هنوز هیچی نشده،
اشکاش صورتشو خیس کرده بود نگاه کرد!

روحیه حساسشو میشناخت. با این که ذاتا جزو افراد
مهربون و خوش اخلاق شناخته میشد، ولی همیشه
مجبور بود رفتار خیلی آروم تری رو با این جفت
مظلوم و ترسو، ولی سرکشش داشته باشه!

واقعا نمیتونست درک کنه چرا با این که انقدر ازش
میترسه، پس این سرکشی که وقت و بی وقت نمود
پیدا میکنه از کجا میاد!

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت 23

#هدیه 

_الآن من چیزی به شما گفتم که داری گریه میکنی؟

با بغض سرشو بالا انداخت؛

_پس چرا گریه میکنی.؟!

_چون بالاخره که میگی، اصلا برات عادت شده که
منو به دعا بگیري... آییی دردم اومد.

_چی شد؟!

@darkfast_romannn

دستشو کشید روی پاش.
منو بد کشیدی جلو...پای کفم درد گرفت!

خندم و کنترل کردم؛
کف پام نه پای کفم!

_هر چی حالا!

دستمو دور کمرش حلقه کردم و دراز کشیدم.

کشیدمش روی خودم سرشو گذاشت روی سینم، آرام
و با عشق روی موهاشو بوسیدم.

_کی انقدر عزیز شدی که حتی نمیتونم درست حسابی
دعوات کنم!؟_

سرشو بلند کرد و با اون لبخند خوشگلش که دلمو برده
بود، محکم گونمو بوسید و با شیطننت ابروهاشو بالا
انداخت!!

@darkfast_romannn

_دیگه اینیم ما!

با حرص صورتشو گرفتم تو دستم، گونه هاشو به تو فشار دادم و محکم لبای غنچه شدشو گاز گرفتم. آخ پر دردشو با بوسه ای محکم بستم، لباشو با ولع بوسیدم.

_تو کی انقدر سرتق شدی توله؟

دور لباش خونمرده شده بود و اشک تو چشامش حلقه زده بود .

_خیلی بدی قهر شدم باهات!

_ای جون تو فقط اینجوری لوس قهر شو برام، بیا بخوابیم یه کم بدو بیا سرجات!

@darkfast_romannn

بی اهمیت به حرفم داشت از تخت پایین میرفت. از
مچ پاش گرفتم و کشیدمش کنارم روی تخت که دوباره
جیغ زد.

__عه دختر چرا انقدر جیغ میزنی؟ الان فکر میکنن
دارم چیکارت میکنم!

__چرا اجبار میکنی خوب کارن خوابم نمیاد.!

__اجبار میکنی نه ، باید بگی چرا زور میگی. خوابم
نمیاد هم نداریم. بخواب چون منم میخوام بخوابم، بیدار
بمونی معلوم نیست دوباره پاشی بری کجا.!

khonbrynafss@

#پارت24

❌ کیپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@darkfast_romannn

#انسانم #آرزوست ★

با اخم کنارم دراز کشید. سرشو گذاشت روی سینم و
چشماشو بست. محکم پیشونیشو بوسیدم.

_ خداروشکر که حداقل خودتو توجیح نمیکنی!_

_ توجیح یعنی چی؟!_

با عجز چشمامو بستم؛
_ آنا تو دهنه منو سرویس کردی تا این زبانو یاد
بگیری، آخه من نمیفهمم این چه جادویه که پدر و
مادرت برات گرفتن؟! جز این که دهن من آسفالت شده
تو این چند وقته، چه فایده ای برات داشته آخه؟!_

_ خوبه، چون باعث میشه که من با سعید کردن، خودم
همه چی رو بیاموزم!_

_ وای.. وای.. وای! فقط ساکت شو! سعید کردن دیگه
چییه؟! سعی کردن سعییی تکرار کن سعییی!_

@darkfast_romannn

چرا داد میزنی؟

داد میزنم؟ برو خداتو شکر کن که فقط دارم داد میزنم. اگر الان به جز ما دو نفر کسه دیگه ای تو اتاق بود که دندوناتو میریختم تو دهننت!

با ترس خودشو جمع کرد؛
خوب..ب..خوب باشه. آروم باش نمیگم دیگه!.

انگشت اشارمو محکم جلوی صورتش تگون دادم؛
خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم، از این به بعد هر حرفی، هر حرفیی که خواستی بزنی اول از درست بودنش مطمئن میشی، بعد به زبونت میاریش وگرنه که اون زبونتو میبرم فهمیدی یا نه!؟

ب..ب بخدا فهمیدم.


خوبه.

@darkfast_romanir

پشتمو بهش کردم و محکم چشمامو بستم. من از دست
این دختر روانی نشم خلیه!!

khonbrynafss@

#پارت25

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلربا:

یک ماه بعد...

با صدای آلام گوشی به زور چشمامو باز کردم، از
شدت خواب سوزن سوزن میشدن و میسوختن.

@darkfast_romannn

ای شیرین خدا لعنتت نکنه. آخه کله صبحی دیگه کوه رفتت چی بود!

از روی تخت بلند شدم و با بدن کوفته، لنگون لنگون راه افتادم سمت حمام. اگر دوش نمیگرفتم عمر ا نمیتونستم برم.

بعد از دوش حسابی سر حال شده بودم و مغزم تازه داشت راه میوفتاد. مو هامو خشک کردم و بافتمشون و یک طرف شونم ره اش کردم.

داشتم لباسامو می پوشیدم که چند تقه به در خورد پشت بندش شیرین اومد داخل.

به به چه جیگر خوشگل و مرتبی، فکر میکردم الان باید پیام با کتک بیدارت کنم!

واقعا که من نمیفهمم تو که دلت کوه میخواد، خوب خودت برو برای چی همه رو مجبور میکنی آخه.؟

@darkfast_romannn

با نیشخند گفت:

همه رو مجبور نکردم که فقط تو رو مجبور کردم!

بعد با گفتن «زود بیا خوشگلم» درو روی صورته
هاج و واج موندم بست و رفت!

از وقتی اومدیم اینجا حس میکنم رفتار شیرین خیلی
عوض شده. دیگه اون دوستی که همیشه و هر لحظه
کنارم بود و با وجودش بهم دلگرمی میداد نبود!

درسته که دوستی ما قدمت چندانی نداشت، ولی تا قبل
از این که به خونه پدریش بیایم به کیفیت دوستیای
چندین و چند ساله بود!

خیلی دور شده بود. نه که بد باشه نه، فقط دور و غیر
قابل دسترس شده بود!

به حرفام گوش نمیداد! به نظر اتم اهمیت نمیداد!
دیشب با این که میدونست من دل درد و کمر درد


@darkfast_romannn

شروع شده و اینجور وقتا به شدت بی حال و حوصله
میشم، توی جمع پیشنهاد رفتن به کوه رو داد.

با دیدن موافقت همه نتونستم مخالفتی کنم! این بار
چندم بود که این اجبار های غیر مستقیم، از سمتش بهم
تحمیل میشد!

khonbrynafss@

#پارت26

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

هر دفعه به یه نحوی با خواسته های من مخالفت
میکرد و نظرات خودشو جایگزین میکرد!

@darkfast_romannn

این رفتار ها ناراحتم که نه ولی کلافم کرده بود، فکر
کنم دیگه بهتره برگردم خونه. راست میگن برای
بعضیا مهمون همون یک روز دو روز اول فقط
عزیزه.

از حق نگذیریم لحظات خیلی خوبی رو هم تو این یک
ماه گذرونده بودم، مثل وقتایی که با آنا دختر و نه شب تا
صبح حرف می زدیم.

یا وقتایی که میخواستن با کارن دوتایی بیرون برن و
منم با زور همراه خودشون میبردن و هر چی هم
میگفتم من بین شما مرغای عاشق چی میخوام باز تو
کتشون نمیرفت!

در واقع داشتن جای شیرین و برام پر میکردن با این
که من همراه اون اینجا اومدم و درواقع تنها دلخوشیم
بود، اما شیرین یا هر روز بیرون بود و یا کنار
کوروش خانش و فقط شبا موقع خواب چند دقیقه ای
کنارم مینشست.

@darkfast_romannn

هفته ای یکبار هم منو به وسط جنگل، تنها جایی که
توی این شهر آنتن داشت میبرد تا بتونم با عمه حرف
بزنم و رفع دلتنگی کنم بقیه طول روز عملا یا تنها
بودم یا اگر شانس میاوردم آنا پیشم بود!

تصمیم گرفتم که بعد از گردش امروز اعلام کنم که
قصد رفتن به خونه رو دارم.
واقعا هم دلم به شدت برای عمه، واسه قدم زدن تو
خیابونای شلوغ، برای تختم، اتاقم، آرامش و آسایش
خونمون تنگ شده بود...

khonbrynafss@

#پارت27

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@darkfast_romannn

با پایین اومدن از پله ها متوجه بچه ها شدم که کنار در
ورودی ایستادن، سرعت قدمامو بیشتر کردم و با
شرمندگی گفتم:

_صبح بخیر، شرمنده یه کم کارم طول کشید.

کارن زودتر از همه گفت:

_اشکالی نداره دلی جان کوروش هم هنوز نیومده.

با تعجب گفتم:

_مگه ایشون هم قراره بیاد؟

که صداشو از پشت سرم شنیدم،
_اگه از نظر شما ایرادی نداشته باشه!

متوجه لحن تمسخر آمیزش شدم، آروم سرمو
برگردوندم سمتش؛

@darkfast_romannn

_ام..نه..خواهش میکنم. خیلی هم خوب میشه که بیاید
خوشحال میشیم.

صدای خنده بلند کارن و که شنیدم تازه فهمیدم چی
گفتم.

جوری حرف زده بودم انگار اون مهمون بود نه
خودم، از خجالت چشمامو محکم بستم. واقعا نمیفهمم
چرا من جلوی این بشر باید انقدر حرف های بی ربط
بزنم؟ توی این مدتی که اینجام هر دفعه که دیدمش یه
چیز چرتی گفتم.

کارن همچنان بلند بلند میخندید که با نگاه جدی
برادرش ساکت شد.

روشو برگردوند سمت من و با نیشخند گفت:

_ممنون خانم.

شیرین همه چیزو برداشتی؟

@darkfast_romannn

_آره داداش.

_خیلی خوب، زود باشید تا دیرتر نشده حرکت کنیم.

khonbrynafss@

#پارت28

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

نفسم از این سربالایی مقطع شده بود و بالا نمیومد،
ولی بقیه خیلی ریلکس با آرامش و سرزندگی حرکت
میکردن.

آنا و کارن که تمام مدت با هم شوخی میکردن

@darkfast_romannn

و صدای خنده هاشون توی کوه میپیچید و پژواک
میشد.

واقعا دیدن عشقشون خیلی لذت بخش بود. یعنی همیشه
منم یه روزی طعمشو بچشم؟!!

بر عکس بیشتر کسایی که کنارم بودن و از این حس
فراری، بر عکس عمه که بخاطر خیانت از شوهرش
جدا شده بود و همیشه منو از این
حس میترسوند! تعبیرش این بود که عشق باعث
سقوطه و اگر روزی بخوام ازدواج کنم، باید حتما بر
پایه عقل و منطق باشه. نه عشق
و احساسات!!

با وجود همه تفکراتی که داشت و از بچگی سعی
کرده بود منم شبیه خودش کنه، ولی من همیشه به
دنبال این حس بودم!!

@darkfast_romannn

میخواستم تجربه اش کنم. حتی اگر عذاب میکشیدم،
مطمعنم که لذتش به این عذاب می ارزید، حالا هم با
دیدن آنا و کارن این خواستن
و عطش بیشتر به وجودم چیره شده بود!

انقدر عشق بینشون قشنگ بود که حتی کسی
که از این حس متنفرم بود، باز با دیدنشون پر از
حسرت میشد چه برسه به منی که همیشه تشنه محبت
بودم!

khonbrynafss@

#پارت29

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@darkfast_romannn

بعد از مرگ پدر و مادرم هم شدت این تشنگی خیلی
بیشتر شد. عطشم انقدر زیاد شد که توی دوران
نوجوونی وقتی که همبازی کودکیم،
کسی که تمام سال های کودکی و نوجوونیم
با اون گذشته بود و همیشه خودمو با لباس عروس در
کنارش تصور میکردم و توی خیالات خام کودکانه ام
فکر میکردم که وقتی بزرگ شدیم حتما بهم پیشنهاد
ازدواج میده، زمانی
که متوجه شدم با یه دختر دیگه دوس شده تصمیم به
خودکشی گرفتم هنوز که هنوزه
وقتی به اون سال ها و کارای احمقانه ام فکر میکنم
واقعا خجالت میکشم!

ولی این حس گمگشتی که دارم. حس این که کسی باید
باشه ولی نیست! این خلا همیشه آزارم میداد!

احمقانه اس ولی بعضی وقتا دلم برای کسی
تنگ میشد که حتی توی زندگیم وجود خارجی نداشت،
اما میدونستم که هست!

@darkfast_romannn

یه جای این دنیا زیر همین آسمون آبی نفس میکشه و
منتظر منه...!

اونقدر غرق افکار و نگاه کردن به آنا و کارن
شده بودم که متوجه مسافت زیادی که بالا
رفته بودیم نشدم....

وقتی عضلات پا و کمرم شروع به تیر کشیدن کرد
برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. با دیدن اون همه راه
که بالا و اومده بودیم فکر به این که چطوری باید این
مسافت و برگردیم دچار ضعف شدیدی شدم و زانو هام
شروع کرد به لرزیدن، فقط تونستم شیرین و که از
همه بهم نزدیک تر بود صدا کنم...

khonbrynafss@

#پارت30

@darkfast_romannn

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

فقط تونستم شیرین و که از همه بهم نزدیک تر بود
صدا کنم، با دیدن حالم با دو کنارم اومد.

با نگرانی دست یخ زدمو توی دست گرفت.
چی شده عزیزم حالت خوب نیست!؟!

ن..نه خیلی فشارم افتاده!!

باشه بیا..بیا اینجا بشینیم.

روی تخته سنگی که نزدیکمون بود نشستم. دستام یخ
زده بودن و زانو هام میلرزیدن...

شیرین با نگرانی دستامو توی دستش گرفت و توی
جیباش به دنبال شکلات یا خوراکی شیرینی بود که به

@darkfast_romannn

خوردم بده، ولی از نظر خودم این حالم زیادم دور از
ذهن نبود.

با این بنیه ضعیفم و با وجود نخوردن صبحانه، خون
ریزی که داشتم و این مسافتی که راه اومده بودیم حالی
که داشتم خیلی هم طبیعی بود..!

حداقل حال طبیعی تر از بقیه بود، بیشتر از حال آنا و
شیرین در عجب بودم!

این همه مسافت و برعکس من بدون هن و هن به
سادگی طی کرده بودن. از این پیاده روی طولانی
حتی یک قطره عرق هم نکرده بودن.!

سر و وضعشون مثل صبح کاملاً مرتب بود. درسته
که وضعیت کارن هم همینطور بود و از همه ریلکس
تر کوروش خان بود که انگار پاشو روی آب میزاشت
نه خاک، جوری راحت و با اقتدار حرکت میکرد که
دلَم میخواست بهش بگم میشه منو بغل کنی و همراه
خودت راه ببری...!

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت31

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

ولی خوب باز اونا مرد بودن و قوی،
اما انا و شیرین با وجود ظرافت زنانه و ظریف
بودنشون چیزی از شون کم نداشتن!!

بر عکس همه اون ها من بودم که عرقی که از تیغه
کمرم راه افتاده و بدنمو چسبناک کرده بود. موهای
چسبیده به صورتم حالم و خراب میکرد.

هم فشارم افتاده بود و هم بخاطر فعالیت زیادی که از
صبح داشتیم، عرق از سرو صورتم چکه میکرد!

@darkfast_romannn

شیرین که از پیدا کردن شکلات ناامید شده بود، بلند آنا رو صدا کرد:

__شکلاتی چیزی با خودت نیاوردی.؟!!

تازه اون موقع بود که این زوج دوس داشتی متوجه حال من شدن. وقتی کنار هم بودن انقدر غرق هم بودن که از زمین و زمان غافل میشدن. با نگرانی به سمت حرکت کردن..

شیرین دستمو که توی دستش بود به آرومی فشرد.
__معذرت میخوام..حواسم نبود که تو مثل ما نیستی.!

__منظورت چیه؟ یعنی چی که مثل شما نیستم.?!!

__یعنی میخوام بگم که خوب..چطوری بگم یعنی ما خانوادگی از اول بچگی ورزش کردیم و هفته‌ی چند بار هم اومدیم کوه..دیگه یعنی به خاطر همون،

@darkfast_romannn


منظورم به اینه که بدن هامون نسبتا به این وضع
عادت کردن!

_اشکالی نداره عزیزم، یه کم بشینم بهتر میشم.

تا خواست چیزی بگه کوروش خان بلند صداش
کرد...

khonbrynafss@

#پارت32

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با گفتن «الآن میام» با قدم های بلند سمتش حرکت
کرد!

@darkfast_romannn

هاج و واج داشتم به مسیر رفتنش نگاه میکردم که آنا شکلات به دست جلوم ایستاد.

شکلات رو ازش گرفتم و با لبای برگشته جلدشو باز کردم. باورم نمیشد که فقط با یه صدا کردن معمولی برادرش منو به این راحتی ول کرد و رفت...

**

جلوی برادرش ایستاد...

بله داداش؟

نگاهشو به دختری که از بچگی بزرگش کرده بود داد، با این که همه سعیشو برای این که یه دختر عاقل و پخته بشه کرده بود ولی بعضی وقتا با کارایی که میکرد به این که این تربیت، تربیت خودش باشه شک میکرد!!

بوی خون میاد!!

@darkfast_romannn

شیرین با نگاهی گنگ برای توضیح بیشتر منتظر
نگاش کرد. وقتی دید همونطور ساکت فقط به جایی
که دلر با نشسته خیره ست، گفت:

_ خوب داداش این که یه موضوع طبیعیہ..

حرفشو قطع کرد...

_ دختری که توی این وضعیتہ رو آوردی کوه؟!!

_ خو.. خوب داداش .. من خواستم کہ.. یعنی خواستم
بیشتر با سبک زندگی ما آشنا بشه، وگرنه نیت بدی کہ
نداشتم!!

_ ربطش بہت؟!!

_ متوجه نشدم؟

@darkfast_romannn

من فقط بهت گفتم مراقبت باش، یادم نمیاد چیزی
راجب سبک گفته باشم!

khonbrynafss@

#پارت33

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با چشمایی پر از اشک نگاهشو از برادرش میگیره،
حسی که همیشه نسبت بهش داشت بیشتر شبیه به یه
پدر بود تا یه بردار!

بالاخره به کسی که آدم و بزرگ کنه، نیاز هاشو تامین
کنه، بهش زندگی کردن و یاد بده، درست
و غلطو نشونش بده میگن پدر...!

@darkfast_romannn

حداقل توی فرهنگ لغت اون، پدر فقط به کسی نمیگن
که به وجودت آورده پدر به کسی که بهت موجودیت
هم داده میگن..!

به کسی میگن که میشه نزدیک ترین کست..!

وقتایی که کار اشتباهی میکرد هر چند ناخواسته، پر
از شرمندگی میشد، نسبت به کسی که هیچوقت هیچ
چیز بر اش کم نداشت بود...!

از زمانی که به دنیا اومد تا همین حالا! حتی یه
زمانی برای این که بتونه یه دونه خواهرشو به جفتش
و عشقش برسونه، چندین سال با قبيله های مختلف
جنگید و تلاش کرد.

اون همه تلاشی که در آخر حاصلش همونی شده بود
که بهش گفته بود....


گفته بود که این عشقت ارزششو نداره.
این رفتنیه..!..

@darkfast_romannn

این مرد با این که جفت تو ولی انقدر آتیش حسادت و
طمعش زیاده که برای تو آدم زندگی نمیشه...!

khonbrynafss@

#پارت34

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

گفته بود ولی بخاطر قلب خواهرش سال ها جنگید.
جنگید تا خواستشو بهش بده خواسته ای که پاداشش
چند ماه بیشتر نبود!

سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم..

__ باشه از این به بعد حواسمو بیشتر جمع میکنم.

@darkfast_romannn

_حتما همینطوره. کمکش کن برمی‌گردیم.

سمت دلر با راه افتادم..

_ عزیزم بهتری؟

سر سنگین ممنونی گفت..

تعجب کرد اما سعی کرد به روی خودش نیاره. اخلاق
دلر با رو میشناخت به شدت حساس بود
و خیلی از رفتارها دل چرکینش میکرد!

دستشو زیر بازوش گذاشت و تکیشو به خودش داد...

در همون حال که سمت پایین حرکت میکردن، سعی
داشت به یاد بیاره که چه چیزی و چه رفتاری؟ باعث
رنجیدن دوستش شده!

تا انتهای راه فکر کرد اما به نتیجه ای نرسید.

@darkfast_romannn

فقط خدا خدا کرد که این رنجیده شدن دلر با عواقبی
نداشته باشه که اگر داشته باشه همه از چشم اون
میدیدن!!

ولی متاسفانه دعاهاش مستجاب نشد چون همین که به
خونه رسیدن دلر با جلوی همه اعلام کرد، که تصمیم
به برگشت گرفته...

khonbrynafss@

#پارت35

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

نگاه همه برگشت سمتش ولی نگاه خودش با استرس
قفل برادرش شده بود.

@darkfast_romannn

انقدر هول کرده بود از واکنش بقیه مخصوصا
کوروش که حتی از دلربا نپرسید چرا...

وقتی که کارن پرسید و دلربا با ناراحتی نگاهشو
ازش گرفت تازه متوجه اشتباهش شد..

حدسش سخت نبود که با وجود سکوتی که داشت دلربا
حس کنه که اون خواستار رفتنش، هر کس دیگه ای
هم بود همین فکر و میکرد .
دلربا با اون روحیه حساسش که جای خود داشت..

_دلیل خاصی نداره دیگه الان یک ماه بیشتر شده که
او مدم اینجا ،مهمون یک روز دو روز بیشترش باعث
آزار و اذیت صابخونس .

گفت و خودش شروع کرد به خندیدن ، ولی حتی خنده
دلربا باعث نشد که کوروش نگاه سنگینشو از روی
شیرین برداره .

@darkfast_romannn

_این چه حرفیه که میزنی؟ تو هم مثل شیرین..چه
فرقی داره ما از خدامونه توی این خونه درندشت
کسای دیگه ای هم باشن که تنهایمونو پر کنن..


خدا خدا میکرد که کارن بتونه نظرشو عوض کنه و
قضیه همینجا ختم به خیر شه.

ولی با حرفی که آنا زد سکوت سنگینی جمع رو فرا
گرفت..

_من نمیفهمم مگه داداشم میزاره بری که میگی برم؟

khonbrynafss@

#پارت36

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@darkfast_romannn

از حرص چشمامو محکم بستم. یه روز از دست آنا
سکته میکنم.
مطمعنم هیچ شکی درش نیست.!

کارن دستشو که دور کمره آنا حلقه بود و محکم تر
کرد رو به دلر با گفت:

منظورش اینه که ما هیچکدوم دوس نداریم
از پیشمون بری.

متوجه شدم که پهلوشو محکم فشار داد. خداروشکر
این دفعه آنا فهمید طبق معمول حرفی رو که نباید بزنه
زده.!

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت دلر با نگاه با
محبتی به آنا انداخت...

@darkfast_romannn

فهمیده بودم که توی این چند وقت خیلی با هم صمیمی
شدن. این خبر خوب ولی نگران کننده ای برای همه
بود!!

مخصوصا کوروش که مدام به کارن گوشزد میکرد
که حواست به آنا باشه، مبادا ندونسته خطا یا اشتباهی
کنه که بعدا نشه جبرانش کرد و در دسر ساز بشه.!

حقم داشت البته آنا با این که مثل ما بود، پدر و مادرش
مثل یه انسان کاملا عادی بزرگش کرده بودن.!

طلسم هایی که روش داشت، اونو شبیه یه انسان کاملا
نرمال کرده بود..!

khonbrynafss@

#پارت37

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@darkfast_romannn

#انسانم #آرزوست ★

_منم دوس دارم پیش شما موندن رو ولی بالآخره که
چی؟ امروز نه فردا، فردا نه پس فردا. بالآخره یه
روز باید برگردم دیگه!.

اگر بازم کارن اصرار میگرد شک برانگیز میشد. قبل
از این که حرف دیگه ای زده بشه دستمو پشت دلربا
گذاشتم...

_دلی جونم بیا بریم یه کم استراحت کن، هنوز رنگ و
روت سر جاش نیومده بعداً راجبش صحبت میکنیم..

**

دلربا:

@darkfast_romannn

درو بست کنارم روی تخت نشست. دستمو توی دستاش گرفت به چشماش که با محبت نگاهم میکردن، خیره شدم.

قابل درک نبود برام، نه به رفتارهای عجیب این چند وقتش نه به محبت داخل چشماش!.

_ معذرت میخوام!.

_ بابتہ!؟!

_ حتما کاری کردم که باعث ناراحتیت شدم!.

ساکت نگاهش کردم. واقعا هم ناراحت بودم پس دلیلی نداشت که انکار بی خودی کنم، حالا که خودش بحث شو باز کرده بود بهتر بود که این قضیه حل بشه با وجود تمام رفتارهای اخیرش که مطمئن بودم بالاخره دلیزش مشخص میشه ...

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت38

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_آره هستم!

_چرا مگه چیکار کردم آخه!؟

از تعجب چشمام گرد شده بود..

_چیکار کردی تازه داری میپرسی چیکار کردی؟

باشه حالا که واقعا نمیدونی بزار من در جریان

بزار مت!!

نگاهش منتظر روم قفل شده بود..

@darkfast_roman

_بگو عزیزم گوشم با تو فقط قبلش بزار یه چیزی رو
بهت بگم. اینو بدون که هر کاری هم کردم ناخواسته
بوده و لطفاً بخاطر این ناراحتیت نخواه که با رفتنت
منو تنبیه کنی!_

_یعنی چی این چه حرفیه میزنی آخه؟ چه تنبیهی؟ این
که بخوام برگردم خونمون یعنی دارم تنبیهت میکنم؟
همچین چیزی نیست ولی دلیل ناراحتیم رو بهت میگم
چون که نمیخوام این موضوع بینمون فاصله بندازه.


_از روزی که اومدیم اینجا تو حتی یک روز کامل
رو کنار من نمودی. میفهمم. متوجهم که کار داری.
اما کسی که مهمون دعوت میکنه به خودش باید همه
چیز رو در نظر بگیره بعد دعوت کنه! حالا اینا به
کنار دیگه چرا دست و پای منو بستن؟! تنها بیرون
نمیزارید برم. میخوام برم قدم بزنم میگی نه. میخوام
برم تلفن بزنم میگی نه. هر کاری که میخوام کنم، هر
جایی که میخوام برم حتما باید یکی رو بفرستید این
دیگه چه رفتاریه آخه؟! حس میکنم یه بچم که فقط
میخواید کنترلش کنید. من همچین کسی نیستم. من آدم

@darkfast_romannn

تو قفس موندن، آدم زندونی شدن نیستم! اینجور رفتار
حس خفگی بهم میده...

khonbrynafss@

#پارت39

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش:

نگاهش رو دور تا دور میز چرخوند تمام افراد مهم
قبیله رو جمع کرده بود .

هر کس سرش با پرونده جلوی روش مشغول بود و
آروم با کنار دستیش صحبت میکرد.

@darkfast_romannn

هر کسی در تلاش برای درست انجام دادن وظیفه ای
که بهش داده شد و پیشرفته تر کردن منطقه‌ای که
بهش واگذار شده بود .

از زمان های دور تا به همین روز چیزی که این قبیله
رو سرپا نگه داشته بود همین سخت کار کردن های
مداوم و همیشگی‌شون بود .

مردم اون بر خلاف مردمان سایر قبیله ها بودند چون
هیچوقت تکیشون بر پایه ی قدرت و هوش بالاشون
نبود !!

قانون اول قبیله این بود..
به کار گیری قدرت ، هوش و تلاش به صورت
همزمان و مداوم ...

این نقشه ساده ولی همیشه پابرجاشون باعث
موندگاریشون شده بود و کاری کرده بود، آوازه اسم و

@darkfast_romannn

رسمشون بین تمام مردم قبیله های مختلف در سرتاسر
دنیا پیچیده بشه!!

قبایل دیگه و مردمانشون همیشه دنبال این بودن که
اونارو کنار خودشون داشته باشن و هیچ فرد عاقلی
به دنبال رویارویی و مقابله کردن با اون ها نبود..

khonbrynafss@

#پارت40

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بعضی ها راجب ساخت سلاح بعضی بهتر کردن
محصولات کشاورزی بعضی ساخت و ساز صحبت
میکردن.

@darkfast_romannn

ولی طبق معمول موضوع پر اهمیت و بحث
بر انگیزشون چگونگی تامین غذا یا همون خون برای
مردمش بود...

همه به شدت غرق کار خودشون شده بودن سال ها
بود که کشتن انسان ها و یا آلوده کردن اون ها برای
تامین غذا ممنوع شده بود!!

طبق قوانین کشتن انسان ها فقط در یک مورد اتفاق
میوفتاد اون هم وقتی بود که پی به راز و وجودشون
میبردن، در اون زمان نکشتشون بی قانونی بزرگی
بود و تاوانشو باید با جانشون پس میدادن.

این قوانین توسط پدر بزرگش پایه گذاری شده بود و
پدرش و خودش با تمام توانشون سعی کرده بودن که
دنبال رو راه و خواسته اون باشن...


وقتش بود که این خبره پیدا شدن جفتشو به مردمش بده
تا بعد از مدت ها تلاش بی وفقشون خیالشون رو
راحت کنه..

@darkfast_romannn

همچنین بیشتر از این نمیتونست دلربا رومخفی کنه .
متوجه شده بود که اون هم از این وضعیت خسته و
کلافه شده که ساز رفتش کوک شده و مدام برم برم
میکنه.

khonbrynafss@

#پارت41

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

از طرفی دیگه هم اگر میخواست نگهش داره، بیشتر
از این توی خونه نگه داشتش ممکن نبود...

@darkfast_romann

با کله شقی تمام هر روز خواستار رفتن به یه جایی بود و یک لحظه سر جاش بند نمیشد.
این رفتارش باعث بهم خوردن تمام پلان هاش شده بود ..

قبل از این که با هاش زندگی کنه با خودش فکر میکرد اول اونو آماده میکنه بعد به بقیه اعلام میکنه .

اما این یه الف بچه تمام نقشه هاشو زیر و رو کرده بود ، میدونست اگر الان مردمش بفهمن ممکنه بخاطر خوشحالی و عشقی که نسبت بهش دارن رفتاری عجیبی از خودشون نشون بدن با وجود تمام نگرانی که داشت ، نمیتونست دیگه بیشتر از این .. این قضیه رو به تعویق بندازه .

باید اعلام میکرد تا مردمش بتونن خودشون رو برای رویارویی با چیزی که سال هاست منتظرش آماده کنن ..


@darkfast_romannn

به حامی نگاه کرد از صبح که این خبر پیدا شدن جفتو
بهش داده بود آروم و قرار نداشت و مدام با خوشحالی
از این طرف به اون طرف میرفت.

حالا هم یه جوری روی صندلش نشسته بود که هر
کس ندونه فکر میکرد روی صندلش میخی چیزی
گذاشتن...

khonbrynafss@

#پارت42

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بهش اشاره کرد تا موضوع رو اعلام کنه اون بتا
گروه و یک جورایی معاون و جانشینش بود.

@darkfast_romannn

حرفاش و دستوراتش درست اندازه کارن توی قبیله
اطاعت میشد.

حامی صداشو صاف کرد و بلند اعلام کرد :
_دوستان یه لحظه توجه کنید!

نگاها که به سمتش برگشت با خوشحالی ادامه داد ..
_ عزیزان میخوام بهتون بهترین و خوشحال کننده
ترین خبر این چند سال اخیر و بدم..
به نگاه های منتظرشون خیره شد و بلند تر اعلام
کرد..

_ جفت آلفامون پیدا شده!!

فکر میکرد بعد از تموم شدن حرفش هیچکس نتونه
یه لحظه هم سر جاش بند شه اما همه شوکه
سر جاشون خشک شده بودن..

با استرس و آروم سرشو سمت کوروش چرخوند با
دیدن قیافه خونسردش نفسشو با خیال راحت تری
بیرون فرستاد.


@darkfast_romannn

_دوستان چتون شده؟ چرا خشکتون زده مگه این چیزی نیست که سال ها منتظرش بودیم؟؟ این چه حالیه؟

دارم بهتون میگم جفت آفامون پیدا شده یعنی اون همه تلاشی که چندین ساله بدون وقفه داریم انجام میدیم بالاخره به ثمر نشستہ..!

khonbrynafss@

#پارت43

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

حرفاش مثل سوت پایان مسابقه عمل کرد.
یک دفعه همه ای شروع شد دیدنی افراد قبيله با خوشحالی همدیگرو بغل میکردن و بلند بلند میخندیدن

@darkfast_romannn

دیسپلین ہمیشگیثون و رفتار های مبادی آداب
روکنار گزاشته بودن .

شادی و شرف توی چشمهای تک تکشون دیده میشد و
کاملاً وجود آفاشون رو فراموش کرده بودن حتی
حامی هم به جمعشون پیوسته بود و همگی لحظاتی
رو غرق شادی و خنده های عمیق و از ته دل
گذروندن..

با بلند شدن صدای کوروش به خودشون اومدن و
سعی کردن خوشحالیشون رو کنترل کنن.

با اخم های در هم شروع به صحبت کرد...
_بالاخره به چیزی که سال ها منتظرش بودیم
رسیدیم... بعد از این دیگه هیچکسی و هیچ قبیله ای
نمیتونه به قدرتمندی ما بشه و آوازه ما تا همیشه بین
همه قبایل موندگار خواهد شد!!


@darkfast_romannn

دوباره داشت صدای هممه بالا تر میرفت که با اخم
رو بهشون توپید..
_هر کسی که نمیتونه رفتار شو کنترل کنه همین الان
بره بیرون...

در یک لحظه سکوت فضا رو در برگفت و حامی به
نماینده‌گی از همه معذرت خواهی کرد..

khonbrynafss@

#پارت44

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_پس کوروش خان اگر اجازه بدید ما مقدمات جشن
عمومی رو فراهم کنیم..که هم به مردم این خبر اطلاع

@darkfast_romannn

رسانی بشه هم یه خوش آمدگویی در شأن جفت شما
انجام بشه!

_الآن وقتش نیست.

_چشم هر طوری که شما میگرد..ولی خیلی خوب
میشد اگر جشن میگرفتیم اینطوری قبایل دیگه هم از
این موضوع خبردار میشدن!

_گوش کنید ببینید چی میگم، درسته جفت من پیدا
شده...ولی اون از جنس ما نیست!!

سینا زودتر از همه به حرف اومد..
_آفام یعنی چی که از جنس ما نیست??

_یعنی این که اون یه انسانه!!

به حدی از این خبر شوکه شدن که با دهان های باز
زل زده بودن به کوروش، کم کم اون آثار خوشحالی

@darkfast_romannn

از چهرشون پاک شد و نا امیدی توی صورتاشون
نقش بست ...

_پس..پس یعنی اون هیچی از ما..از وجودیتمون و
این که جفت شماس نمیدونه ??

_درسته نمیدونه!

khonbrynafss@

#پارت45

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_من حلش میکنم نگران نباشید .

_اما..اما آلفا چطور میخوايد حلش کنید??

@darkfast_romannn

خودتون میدونید که طبق قوانین ما نمیتونیم انسان ها
رو مجبور به جفت شدن با خودمون کنیم، مگر این که
خودشون این اجازه رو بدن.

با چشمای تنگ شده ذل زد به سینا برای یک لحظه
سینا حس کرد نفس هم نمیتونه بکشه، توی دلش
خودشو لعنت میکرد نسبت به بقیه اعضا از همه
جوون تر بود و بالطبع رفتارش خام تر...

نگاه کوروش که از روش برداشته شد هوا رو به
شدت وارد ریه هاش کرد..

_من این موضوع رو حل میکنم نیازی به نگرانی شما
نیست..ولی باید وظایفی که بهتون میسپارم رو درست
و کامل انجام بدید .

_آفام ما بهتون قول میدیم مثل همیشه هر کاری که
شما امر کنید بدون چون و چرا انجام میدیم..خیالتون
راحت باشه.

@darkfast_romannn

رو به سپهر خوبه ای گفت و ادامه داد..
_این موضوع جفت حل میشه..من برای پایداری
قبیلمون انسان که سهله اگر لازم باشه هر موجودی
رو راضی میکنم.

khonbrynafss@

#پارت46

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با افتخار و امید ذل زده بودن به آفاشون مگه کسی
بود که ندونه وقتی این مرد حرفی رو بزنه حتما
انجامش میده..
از هر طریقی و هر طوری که شده یه چاره ای بر اش
پیدا میکنه!!

@darkfast_romannn

بی خود نبود که هر روز افرادی از قبیله های دیگه میومدن خواستار خدمت به این آفا بودن .

افرادی که جز خدمت گزاران به این مرد بودن همونقدر که نسبت بهش ترس داشتن هم اونقدر هم مورد احترامشون و مورد علاقشون بود!

_ این موضوع پیدا شدن جفت تا وقتی که نگفتم نباید به مردم عادی اعلام بشه، شما برای درز نکردن این خبر باید همه تلاشتونو بکنید .

_ یعنی اگر بقیه نفهمن این جریان حل میشه ؟

_ اگر الان مردم یا اعضای بقیه قبیله ها بفهمن بخاطر خوشحالی و کنجاویشون جوری رفتار میکنن که ممکنه باعث شک و تعجب جفت من بشه..
اون هم در حالی که اون از هیچی خبر نداره پس این قضیه میترسوندش و از من دورش میکنه .
کسی نباید بفهمه تا کم مخاطره ترین راهو برای در جریان گذاشتنش پیدا کنم.

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت47

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_خیالتون راحت باشه قربان ما همه تلاشمونو میکنیم.

_حتما همینطوره .

یه مدت توی جلسه ها حاضر نمیشم اگر کار و یا خبر مهمی بود به کارن یا حامی اطلاع بدید.

_چشم..

**

@darkfast_romannn

دلربا

از ظهر بعد از ناهار که برای استراحت به اتاقم اومده
بودم تا همین الان فقط دراز کشیده و سر جام وول
میخوردم .

از چند روز پیش که اعلام کردم میخوام برم مدام با
اصرار همه به خصوص شیرین رو به رو شدم انقدر
با خواهش ازم میخواست یه کم بیشتر بمونم آخر از
رو رفتم و قبول کردم..

البته وقتی هم فهمید که دلایل ناراحتیم ازش چی بوده
از اون روز به بعد بیشتر وقتش و کنار من گذرونده
بود و باید اعتراف کنم که واقعا هم داشت بهم خوش
میگذشت.

بدنمو کش و قوس دادم حاضر شدم که برم پایین..

خونه توی سکوت کامل بود و فقط صدای ریز بهم
خوردن ظرف و ظروف از اشپزخونه میومد..

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت48

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

وارد اشپز خونه شدم شیرین تنها و غرق در فکر در
حال درست کردن غذا بود.

_ چیکار میکنی دختر؟

_ عه سلام بیدار شدی؟

_ نخواییده بودم اصلا.. تو چرا بیداری چیکار میکنی .

_ هیچی دیدم امشب همه خونن.. گفتم برای شب که
همه جمعیم بار بیکو داشته باشیم ..

@darkfast_romannn

_جدی؟ پس بزار منم کمکت می کنم دست تنها خسته
میشی..

_افرین به تو میگن زن زندگی..بیا این گوشتا رو
نازک نازک ببر و بعد بخوابون توی این موادی که
درست کردم..

_باشه .

شروع به بریدن ورقه ورقه ای گوشتا کردم..
_میگم شیرین ..

_هووم..

_الآن چند روزه به عمم زنگ نزدم میتونیم فردا بریم
بش زنگ بزیم؟..خیلی دلم بر اش تنگ شده.


داشت ظرفای کثیف و جمع میکرد بعد از گفتن حرفم
با مکت برگشت سمتم..

@darkfast_romannn

_آ..آره چرا که نه ..حتما ميريم!

khonbrynafss@

#پارت49

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_خیالم راحت شد..یاور کن اگر انقدر دور نبود ازت
نمیخواستم منو ببری..خودم میرفتم ، ولی میتراسم گم
بشم.

_عه این چه حرفیه ؟ مبادا خودت تنها پاشی بریا
!..خطرناکه این اطراف حیوون های وحشی زیاد
هست..

@darkfast_romannn

نه نگران نباش دیگه اون قدر ا هم دیونه نیستم که
تتهایی بز نم به دل جنگل!!
ولی به نظرم شما باید یه فکری برای این موضوع
بکنید همیشه که بخاطر یه تلفن زدن ساده آدم هر دفعه
کلی راه و بره و بیاد خیلی سخته.. اینترنت هم که دیگه
جای خودشو داره!!

تکیشو به ظرفشویی داد..
_ ما نیازی بهش نداریم!

_ وا مگه میشه نداشته باشید؟؟

_ شده دیگه!

_ مثلا فرض کن که یه اتفاق مهمی بیوفته که باید
خیلی زود به کسی خبر بدی که بیاد کمکت کنه..

_ خوب؟

@darkfast_romannn

_خوب؟ خوب نداره که؟ وقتی تلفن نیست انتن نیست
نمیتونی و ممکنه که صدماتش جبران ناپذیر بشه..

با نیشخند تکیشو از کابینت گرفت و اومد سراغ
گوشت ها...

khonbrynafss@

#پارت50

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_راست میگی حق با تو..ام..چیزه میگم که..دلر با یه
ادویه مخصوص هست واسه اینا که طعمشونو عالی
میکنه میتونی بری از توی انباری بیاریش؟ اینجا تموم
شده .

@darkfast_romannn

_اره حتما .

_مرسی..داخل یه ظرف آبی رنگه کوچیکه.

_باشه الان میارم.

در انباری که باز شد شوکه سر جام خشک شدم ،به
حدی شلوغ پلوغ و بهم ریخته و پر از وسیله بود که
عمر ا اگر میشد چیزی از داخلش پیدا کرد.

پله ها رو پایین رفتم و با دقت بیشتری نگاهمو به
اطراف چرخوندم..نه عمر ا نمیشد یک سال هم اینجا
میموندم ادویه مدویه نمیتونستم پیدا کنم، برم بگم
خودش بیاد پیدا کنه .


با قدم های بلند راه افتادم سمت آشپزخونه صدای
شیرین میومد داشت به یه نفر دیگه میگفت:
_زود باش تا نیومده !

@darkfast_romanir

با کنکجای سر جام و ایسادم آروم سرمو سمت در
چرخوندم.
آنا سریع از داخل کابینت یه شیشه مشکی رو
در آورد.. درشو باز کرد و یه مایع سرخ رنگ رو
ریخت روی تکه های گوشت..

khonbrynafss@

#پارت51

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

شیرین هم با انبر غذا شروع کرد دونه دونه تکه ها
رو خوب با اون مایع آغشته کردن ، دو طرف گوشتا
رو حسابی با اون مایع مزه دار کرد.

__شیرین مطمئنی کارمون بد نیست؟

@darkfast_romannn

_اوووف نمیدونم آنا بخدا..منم نمیدونم.

با کنجکاووی زل زده بودم بهشون اصلا نمیشد سر از کار اشون در آورد مگه اون چی بود که خواستن من نفهم!

سرمو بیشتر به چارچوب چسبوندم نیم تتم کج شده بود و پاهام عقب تا بقیه حرفاشونو بشنوم که یک دفعه ای در ورودی باز شد .

هر کسی که بود از حالت ایستادنم کاملا میتونست بفهمه که گوش و ایسادم..
چشمامو محکم بستم..خدایا ازت خواهش میکنم کسی که مچمو گرفت حداقل کارن باشه نه کوروش خان..

آروم آروم سرمو برگردوندم سمت در ولی متاسفانه بخت باهام یار نبود...

@darkfast_romannn


با دیدن حالت‌م ذل زد بهم و آروم آروم راه افتاد
سمتم... خشک شده همونطوری کج ایستاده بودم جلوی
روم ایستاد و دستاشو داخل جیبش کرد..

نگاهش که طولانی شد به خودم اومدمو کم کم کمرمو
صاف کردم..

عه چیزه.. خو.. خوش اومدید.. خسته نباشید!
دست و پامو گم کرده بودم و لکنت زبونم بیشتر لوم
میداد..!

khonbrynafss@

#پارت52

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کمرت درد میگیره اونجوری خم نشو..!

@darkfast_romannn

گفت و از کنارم رد شد.. اوووف خداروشکر که حداقل پیگیر نشد چرا اینجا وایسادی و چیکار داشتی میکردی..

شاید اگر هر کس دیگه ای بود انقدر عادی با مهمونی که توی خونه خودش گوش وایساده رفتار نمیکرد...

سرجام وایساده بودم و داشتم رفتار شو آنالیز میکردم که انا از اشپزخونه اومد بیرون.. با دیدن من هول شده سرجاش وایستاد و موهاشو زد پشت گوشش..

__ عه دوس داشتنی حالت خوبه؟

__ خوبم من تو چی؟

__ مرسی خوب هستم.

__ چیکار داشتی میکردی؟

@darkfast_romannn

_هیچی..هیچکار نمی‌کردم که..راستی برات یه پاکت
اومده.

_چی؟؟چه پاکتی؟؟

یاد اون نامه ها..اون جسد گربه غرق خون حالم رو
دگرگون کرده بود و بدنم از تو میلرزید ..

آنا با دیدن حالم اومد زیر بازو مو گرفت و کمکم کرد
روی مبلای هال بشینم..

_ساکت..ساکت باش چیزی نشده..فکر کنم خالت
فرستاده!

_خاله ؟ چه خالهی..من که خاله ندارم!

khonbrynafss@

#پارت53

@darkfast_roman

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

_ نداری؟ داری.. همونی که باهات تو یه خونه
بودی.. همونی که گندت کرده!

_ عمو میگی؟؟

_ آره همون.

با شعف بلند شدم..
_ خوب کو؟ کجاست پاکت؟

_ میارم الان.. تو ساکت باش!

بلند شد داشت میرفت که صداش کردم..
_ آنا

@darkfast_romanir

بله؟

ساکت نه.. آروم باش باید بگی!

چشماشو توی حدقه چرخوند..

کارن خیلی خواست من همه چی بدونم.. ولی
نمیشه.. من همه چی رو همیشه بدونم! نخوا ازم..

خندم گرفته بود..

باشه نمیخوام عزیزم!

با کلی حس خوب چسب روی پاکت و باز کردم..

«دختر خوشگلم سلام،

امیدوارم حالت خوب باشه.

اگر از حال من بپرسی منم خوبم شکر.

دفعه آخری که باهات صحبت کردم گفتم جایی که

هستی آنتن نداری، خیلی سعی کردم باهات تماس

بگیرم ولی وقتی دیدم همیشه تصمیم گرفتم برات نامه


بنویسم ...

@darkfast_romannn

ادامه دارد...

khonbrynafss@

#پارت54

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

«خیلی سعی کردم باهات تماس بگیرم اما وقتی دیدم
همیشه تصمیم گرفتم برات نامه بنویسم...
باید بهت بگم که حاله خالم بد شده برای یه مدت
نامعلومی باید برم پیشش بمونم.
میدونی که کسی رو به جز من نداره ازت میخوام تا
وقتی که من برگردم پیش دوستت بمونی...!
اینجوری خیال منم راحت تره ، خواهش میکنم به هیچ
وجه نری تو خونه و تنها بمونی...!

@darkfast_romannn

نگران دانشگاهت هم نباش باهاشون صحبت کردم
برات مرخصی رد شده، وقتی که برگشتم بهت اطلاع
میدم.
خیلی دوست دارم عزیزم.»

**

یعنی چی آخه..؟!
عمه منم یه حرفایی میزنه ها..! من چطوری چند
وقت اینجا بمونم؟
همین چند روز پیش همش میگفتم میخوام برم..میخوام
برم..!

حالا با چه رویی بهشون بگم..
بیخشید من میخوام حالا حالاها اینجا بمونم..!
نه نمیشد بر میگشتم خونه..ولی آخه اگر برگردم هم
اگر عمه بفهمه خیلی ناراحت میشه..
حتی ممکنه بخاطر تنهایی من خالشو ول کنه و بیاد
خونه..اونوقت اون پیرزن بیچاره هم تنها میمونه..!
اووووف چیکار کنم حالا..

@darkfast_romannn

توی همین فکر بودم که شیرین و کوروش خان
او مدن داخل هال یاد این که مچمو گرفته افتادم و
مطمعناً گونه هام سرخ شده بود...

khonbrynafss@

#پارت55

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_چیشد دلی عمت چی گفته بود؟

_هیچی چیز خاصی نگفته بود.. فقط از حال و
احوالش برام خبر فرستاده بود،
نکه اینجا آنتن دهیش ضعیفه واسه همین دیگه برام
نامه فرستاده..

@darkfast_romannn

_جدی؟ حالا حالش چطوری بود..؟

_خوب.. خوب بود.. فقط این که راستش یعنی چطوری
بگم..!

_بگو دیگه دختر نگرانم کردی.. چیزی شده؟

تصمیم گرفتم واقعیتو بگم ، شاید اگر بعدا به شیرین
میگفتم توی رودروایسی گیر میکرد و الکی میگفت
میتونم بمونم..!

ولی حالا که کوروش خان اینجا بود از عکس
العملشون معلوم میشد که راضی به بودنم اینجا هستن
یا نه..!!

_نه نگران نباش.. اتفاق خاصی نیفتاده فقط این
که... میدونی عمم یه خاله پیر داره که شهرستان
زندگی میکنه، الانم بنده خدا مریض شده.

@darkfast_romannn

_ جدی؟ انشالله زود خوب میشه..

_ آره.. فقط چیزه.. چون که تنهاس کسی رو نداره
یعنی.. عمم رفته یه مدت پیشش بمونه!!

_ پس که اینطور!

_ آره دیگه اینجوری..!

_ خوب پس تو هم این مدت رو پیش ما بمون..!

_ آخه نمیشه..!

_ چرا نشه..؟ نگو که میخوای بری تنها بمونی تو خونه
!..

_ نمیشه... چون که نوشته معلوم نیست کی
برمیگرده.. یه وقت میبینی کارش چند ماه طول
میکشه..!

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت56

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_خوب بکشه..مگه تو جای ما رو تتگ کردی خونه
به این بزرگی..تازه ما خیلیم خوشحال میشیم که
پیشمون بمونی مگه نه داداش..؟

نگاهمو دادم به کوروش خان..سنگینی نگاهشو از
وقتی که او مده بود متوجه بودم..!

_تا هر وقت که خواستی میتونی اینجا بمونی.

_یعنی میگم مزاحمتون نباشم..!

@darkfast_roman

_نیستی خیالت راحت!..
شیرین غذا حاضره؟

_آره داداش.. راستش گفتم امشب که همه جمعیم توی
حیاط غذا بخوریم.. نظرت چیه؟

_خوبه.. بریم پس.

_بریم.. بریم دلی جونم پاشو دیگه..

_باشه اومدم..

بعد از حرف کوروش خان خیالم راحت شده بود که
حداقل از بودنم اینجا ناراضی نیستن.. خودم اما
نمیدونستم از این موضوع راضیم یا نه.. این اواخر
داشت اینجا بهم خوش میگذشت ولی خوب از یه طرف
هم دلتنگ خونه بودم.. دلتنگ عمه!..

با کمک آنا شروع کردیم به چیدن میز

@darkfast_romannn

دور تا دور باغچه گل کاشته شده بود رایحشون آدمو
مست میکرد..!

کارن که سینی غذا رو گذاشت روی میز همه دور
میز جمع شدن.
متوجه نگاه هایی که بین شیرین و آنار د و بدل میشد
بودم.. اینا یه کاسه ای زیر نیم کاسشونه میدونم..!

کوروش خان که سر میز اومد، شیرین بلند شد و
شروع به سرو کردن غذا کرد..

تکه ای از گوشت و داخل دهنم گذاشتم طعم خیلی
خاصی داشت.. ولی اصلا بد نبود بلکه خیلی هم خوب
بود..!

khonbrynafss@

#پارت57



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سرگرم مزه مزه کردن اون گوشت فوق العاده بودم که
کوروش خان صندلیش و با شدت عقب کشید..

_کارن بیا بالا..!

با تعجب مسیر رفتشونو دنبال کردم اینا چشون شد
یهو..!

_حتما راجبه کاره.. یعنی به هر حال مشغولشون زیاده
!..

به شیرین خیره شدم..
_اووم..حتما همینطوره..!

روزی که بفهمم چرا این شیرین فکر میکنه من مشکل
مغزی دارم..اون روز عیده منه..!

@

**

کوروش :

درو باز کردم و داخل اتاق شدم..کارن هم پشت سرم
اومد داخل..

_ داداش بزار برات توضیح بدم.

رومو برگردوندم سمتش..

_ فقط یه توضیح میخوام !..

چطور جرعت کردی تو غذای جفت من خون
بریزی..؟؟

_ دا..داداش باور کن که قصد بدی نداش..

_ فقط ططططط..بهم بگو این جرعتو از کجا آوردی

!..!؟ هووم..کی بهت این جرعتو داده ..؟



_ من قصدم کمک بوده.. قصدم خیر بوده..!

_ یعنی با این رفتار خواستی بهم ثابت کنی.. که انقدر
بهتون شل گرفتم که جسارت همچین کاری رو پیدا
کردی..؟؟

سرشو پایین انداخت..
_ معذرت میخوام فقط میخواستم که..

_ کارن

_ بله داداش؟

_ اگر فقط یک بار دیگه تو مساعلی که .. بهت مربوط
نمیشه دخالت کنی مطمئن باش انقدر راحت ازش
نمیگذرم ..

من نمی فهمم که تو و شیرین رو چه حسابی انقدر به
این بچه فشار میارید.



درک کنید که اون مثل ما نیست بدنش ضعیفه..ممکنه
که کارای شما به جای این که آمادش کنه..تاثیر
معکوس روی بدن اون داشته باشه..!

#پارت58

_اطلاعات شما..آمادگی هایی که معمولاً ما انجام
میدیم..تاثیرش فقط روی جنس ماست .. ما که تا حالا
روی هیچ انسانی انجامش ندادیم..تو نمیتونی
همونطوری که آنا رو آماده کردی همون روش و
روی دلربا هم پیاده کنی ..!

_ولی شاید هم شد..! اگر بدنش جواب بده خیلی زودتر
به خواستمون میرسیم..!

_اگر نشد چی..؟ اگر بدتر شد چی..؟ اگر حالش بد
شد..؟ اگر شک کرد و روحیش بهم ریخت..؟
میدونی اون موقع چیکارت میکنم مگه نه..!
اون موقع چطوری میخواید تاوان بدی حالشو پس
بدین..؟هوم..؟



ترسی که تو چشمای کارن اومد رو اصلا دوس
نداشت..ولی لازمش داشت..!

کارن نه به تو.. نه به شیرین و نه هیچکس دیگهی
اجازه نمیدم کسی رو که متعلق به منه رو بکنید موش
از مایشگاهی خودتون..روشنه؟؟

کارن نگاهشو به بردارش داد که چطور با چشمای
سرخ برارش خط و نشون میکشید..!

درسته که اون آلفا بود..ولی بالطبع بخاطر دوس
داشتنی که همیشه نسبت به اونو شیرین داشت رفتار
ملایم تری نسبت به بقیه باهاشون داشت.

مثل بعضی از آلفا ها که قوانین سفت و سختشون
برای همه اجرا میشد نبود..!

در واقع کوروش برخلاف ظاهر سرد و بی احساسی
که داشت نه تنها به خانواده خودش بلکه به هیچ یک



از افراد قبیلش بیش از یه حدی سخت گیری
نمیکرد..!

توقع بی جایی از کسی نداشت..!
بی خود نبود که این همه خاطر خواه داشت..!

اعضای قبیلشون ترسی همراه با عشق نسبت بهش
داشتن..!

اما الان بخاطر دلربا..!
اونم سر یه امتحان کوچیک داشت باهانش اینطوری
برخورد می کرد..!

#پارت 59

درسته که اون جفتش بود و این رفتار طبیعی..
خودش هم نسبت به آنا کم حساس نبود.. اما باور این
که برادر همیشه خونسرد و آرومش سر یه وعده



غذایی که به جفتش دادن اینطوری داره یقه جر میده
نگرانش کرده بود..!

نگران آینده این عشق اگر دلر با برادرشو قبول نمی
کرد چی به سر کوروش میومد..؟

کسی که همیشه نسبت به زنایی که تو زندگیش
میومدن بی حس بود..!

حتی خیلی راحت توی مراسم های ازدواجشون
شرکت میکرد و با بردن هدیه های نفیس ازدواجشون
رو تبریک میگفت..!

عروس هایی که بعضی با جفتشون ازدواج میکردن
خوشحال.. بعضی هم تا توی روز عروسیشون
چشمشون دنبال این آفا بود..!

انگار فقط برای تحریک این آدم تصمیم به ازدواج
گرفته بودن..!



پس افسانه ها حقيقت داشتن اينكه اگر يه آفا و جفتش
بهم برسن هميشه.. عشقاي قويتري رو نسبت به بقيه
جفتا تجربه ميكنن..!

_داداش حق داري شما..من معذرت ميخوام..قول ميدم
كه ديگه بدون اجازت هيچ كاري نكنم..

_بهتره كه همينطوري باشه كارن..ميدوني كه عادت
به اخطار دوباره ندارم..!
برو پايين..منم بعدا ميام.

داشت از اتاق خارج مي شد كه با مكث برگشت..بايد
همين الان جواب اين سوال و ميگرفت .

_داداش..اگر نشه..اگر دلر با راضي نشه چي ..اون
موقع بايد چيكار كنيم..؟

_راضي نشه؟؟

_منظورم اينه كه اگر شما رو نخواه...!




_نخواد؟؟ ما اینجا نخواد نداریم!!

_یعنی میگی به زور؟؟

_یعنی میگم به هر طریقی که شده..اون ماله
من..من..!
و این حقیقت رو نه خودش و نه هیچ کس دیگه
نمیتونه عوض کنه..!

khonbrynafss@

#پارت60

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

غذام که تموم شد به شدت احساس سنگینی میکردم..

@

_ بچه ها دستتون درد نکنه عالی بود.. انقدر خوردم
سنگین شدم نمیتونم پاشم..!

_ خوبی..! یعنی حالت خوب دیگه..؟

_ آره چرا خوب نباشم..؟ فقط از بس خوردم سنگین
شدم..!
ظرفا رو من میخورم شما خیلی خسته شدید.

_ نه..نه نمیخواد تو برو استراحت کن .

_ چه استراحتی بکنم..؟ از صبح دارم استراحت
میکنم.

_ باشه تو مهمونی درست نیست تو کار کنی ما
بشینیم..!

ظرفا رو از دستش کشیدم با خنده گفتم:
_ کدوم مهمونی این همه میمونه که من موندم آخه؟؟



__ یعنی میگم که دلت درد میکرد..!

__ درد نمیکنه خوبم.. بده عزیزم..

بعد از شستن ظرفا برای همه قهوه درست کردم و
بردم تو هال..
آنا طبع معمول توی بغل کارن ولو شده بود و شیرین
هم نشسته بود و از پنجره باغچه رو تماشا
میکرد.. کنارش نشستم.

__ دستت درد نکنه تو زحمت افتادی.

__ کاری نکردم که.. چیزه میگم کوروش خان کجاست؟

__ چطور مگه خانوم...؟

به چشمای شیطونش خیره شدم..



_ چرا اینطوری نگام میکنی؟ خوب نکه قهوه درست کردم برای همه گفتم یعنی قهوش سرد نشه..!

_ ااا..عجب پس میادش الان کار داشت یه کم..!

_ هووم..باشه.

#پارت61

_ میگما..تو که عشق چایی خودت چی شد یهو تصمیم گرفتی قهوه درست کنی؟

_ اون یعنی چی؟

_ یعنی این که میگم..احتمالا این قهوه درست کردن به علاقه شدید داداشم به قهوه مربوط نمیشه که..! هووم؟؟

_ ای خدااا..شیرین عجب آدمی هستی بین از یه سوال ساده آمو تا کجا میری..!



_نخیر..قهوه درست کردم که بتونم بیدار بمونم با آنا
فیلم ببینم .

_فیلم؟چه فیلمی..؟

_نمیدونم پیشنهاد آنا بود گفت امشب بیدار بمون فیلم
ببینیم.

یه نگاه به آنا کرد یه نگاه به من..
شلیک یک دفعه ای خندش از جا پروندم!

_واای خدا..باورم نمیشه پس طعمه جدیدش تویی..!

_چی؟

_ببین آنا اصلا اهل فیلم نیست بیشتر مستند میبینه..اونم
نه هر مستندی فقط حیات وحش..!
اون وقتا که تازه وارد خانوادمون شده بود ذلمون کرده
بود..هر شب هر شب از یه حیوون برامون مستند
میزاشت..!



خوب ما هم اون موقع چون باهانش زياد صميمي نشده
بوديم مجبوراً قبول ميکرديم..!
اوووف هنوزم که يادم ميوفته حالت تهوع ميگيريم..!
الانم که باز يه عضو جديد ديده دوباره شروع کرده.

__ اشکال نداره حيات وحشم قشنگه .

__ دلي ببينيم ؟

به آنا که اسممو براي اولين بار درست و خيلي بامزه
تلفظ کرده بود نگاه کردم.
__ به به.. آنا خانوم بالاخره ياد گرفتى..!

__ هوش دارم من.

__ چه جورمم..

با ذوق بلند شد و فلشش و وصل کرد.
کارن با ناله گفت:



آنا دوباره شروع نکن سرویس کردنتوها.. از الان
بگم من نمیبینم.

شیرین هم همون لحظه گفت :
رو منم اصلا حساب نکن.

#پارت62

دلَم بر اش سوخت بیچاره کلی ذوق داشت .
نگاهشو بین کارن و شیرین چرخوند و بعد رو به من
گفت:

خب اینا نمیبینن.. تو هم نمیبینی؟

خو استم چیزی بگم که سریع گفت..
کلی هم آشغال خریدم بخوریم با هم..!

همین که اینو گفت صدای قهقهه کارن یکدفعه بلند شد
و از جاش پاشد و آنا رو محکم تو بغلش کشید.



توله چرا هر چی میشنوی رو تکرار میکنی آخه؟؟
منظورش به تنقلات.. نکه همیشه بهش میگم این آشغالا
رو نخور..!

چشمکی بهش زدم..
_ آناجونم من پایه تموم اون آشغال خوردنا هستم.

همون لحظه کوروش خان هم اومد پایین.. فنجون
قهوشو برداشت در کمال تعجب نشست کنار من..!

هر چی هم نگاهش کردم برنگشت سمت اینا خانوادگی
روشون زیاد بود..!

_ بزار ببینم فیلمتو آنا خانوم.

آنا انگار بهش دنیا رو داده باشن خودشو از بغل
کارن کشید بیرون.
_ چشم داداش.



مستندی که گذاشتی بود راجب حشره ها بود..شیرین
رفته بود بخوابه و کارن هم آنا با کلی خواهش و
التماس نگه داشته بود..!
یه جوری داشت با دقت و عشق نگاه میکرد..انگار
داشت مهمترین و بهترین مستند دنیا رو میدید..!

این جناب کوروش خان هم به حدی نزدیک به من
نشسته بود که معذب شده و نمیتونستم با خیال راحت
پفکمو بخورم..!

کارن:
_آخ آنا..آخ..کاش منو هم اندازه این جونورا دوس
داشتی.

_دوس دارم عزیزم..فرقی ندارید برام..!

دیدن قیافه جمع شده کارن بهترین اتفاق اونشب بود اما
اتفاق جالب تر خندیدن آروم مرد بغل دستیم بود .
چاله گونه هاش موقع خندیدن نگاهمو قفل کرد روی
زیباترین لبخندی که توی تمام عمرم دیده بودم..!!



khonbrynafss@

#پارت63

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

☆ #انسانم #آرزوست

کم کم داشت خوابم می‌گرفت چون راجب حشرات بود
زیاد هیجان نداشت..

یک دفعه دور بین رفت روی یه موجود دیگه شبیه
ملخ بود و کوچیک..

گزارشگرش داشت اعلام می‌کرد:
((این موجودی که میبینید اسمش
آخوندک.. آخوندک‌های معمولی حشراتی هستند سبز فام

@

باریک و کشیده با پاهای دراز، سر بزرگ و دو جفت بال.

بیشتر آخوندک‌ها در مناطق گرمسیری زیست می‌کنند و برخی نیز در مناطق معتدل سکونت دارند..

زمان جفت‌گیری این حشره تا ۴۰ ساعت به طول می‌انجامد....))

با دهان باز داشتم به یه ذره حشره نگاه میکردم که یکدفعه آنا گفت :

__هیییی..خیلی خوبه !.

گونه های سرخ شده منو اگر بخوایم فاکتور بگیریم، کوروش خان یک جوری برگشت بهش نگاه کرد که حتی منم خودمو خراب کردم چه برسه به آنا.

کارن با اخمای درهم پاشد و دست آنا رو گرفت و با زور بلندش کرد .

__پاشو ببینم..زن نگرفتم که بچه به سرپرستی قبول کردم!.



_ خوب..حالا هیچی نشده که بقیشم ببینیم !

مستقیم بردتش سمت پله ها..

_جدی..؟؟ نکنه میخوای بشینی مراحل جفت گیریشو

هم ببینی..!

تا بالای پله ها هنوز صدای بحثشون می اومد.

((آخوندک ماده پس از انجام جفت‌گیری، جنس مخالف

خود را شکار و از آن تغذیه می‌کند.

برخی از انواع آخوندک...))

وای خدا این دیگه چه جونوری بود؟؟

داشتم از خجالت آب میشدم الکی شروع کردم به

خمیازه کشیدن..!

_چیزه میگم که منم برم بخوابم..خوابم گرفته !

همونطور که نگاهش به رو به رو اون حشره بیش

فعال دوخته شده بود گفت:



_تا الان خوابت نمیومد..!

اینم حالش خوش نیستا یهو خوابم گرفته خوب..

#پارت64

_یکی دیگه داره لذتشو میبره تو چرا خجالت
میکشی..؟

با چشمهای گرد ذل زده بودم بهش انقدر از حرفش
تعجب کرده بودم که حتی نمیدونستم باید چه جوابی
بهش بدم.

وقتی دید ساکت موندم روشو برگردوند سمتم..
_هووم نگفتی..چرا؟

مرتیکه بی تربیت اخمی بهش کردم و از جام بلند
شدم...



پر حرص شب بخیری بهش گفتم و راه افتادم سمت
پله ها.

یدکفه عضلات شکم شروع به تیر کشیدن کرد
دردش انقدر زیاد بود که نتونستم وزنمو تحمل کنم و
روی زانو هام نشستم.

آخ پر دردی که از میان لب هام فرار کرد و کورش
خان رو متوجه حالم کرد..

از گوشه چشم متوجه از جا پریدنش شدم، با قدم های
بلند کنارم اومد..
_چیشده؟؟ حالت بده؟

دردم انقدر زیاد شده بود که نفسم داشت بند میومد و
قادر نبودم درست حسابی جوابشو بدم.
_شکم..شکم خی..خیلی..آخ درد میکنه!!

دستشو انداخت دور کمرمو بلند کرد و تکیمو به
خودش داد..



_ آروم باش.. آروم الان خوب میشی.

روی کاناپه درازم کرد و موهامو از روی صورتم
کنار زد.

بدنم گر گرفته بود و از یه طرف هم عرق سرد
میگردم..

_ هیشش.. هیچی نیست فقط آروم باش و بهم بگو دقیقا
چطور دردی..

_ آخ.. تی.. تیر میکشه عض.. عضلاتم .

_ خیلی خوب.. این فقط یه معاینه کوچیکه آروم باش
خوب..!

انگشتشو که سر معدم فشار داد نفسم بند اومد.

_ باشه.. باشه تموم شد.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.



خدایا این دیگه چطور دردی بود؟؟ در دش چندین
برابر زمان عادتم بود.!

#پارت65

بعد از مدت کوتاهی با یه شربت داخل دستش
برگشت..
پشت گردنمو گرفت و کمکم کرد اون مایع سبز رنگ
و بد بو رو بخورم.

به حدی تلخ بود که خواستم سرمو کنار بکشم ولی
نداشت و دستشو دور سرم محکمتر کرد و مجبورم
کرد قورتش بدم..!

_این.. این دیگه چیه..؟؟؟ حاله داره بهم میخوره..!

_دارو خوشمزه نمیشه... درمان دردناکه..!

خواستم جوابشو بدم که با حس محتویات معدم سریع
و به سختی بدن دردناکمو تا سرویس کشوندم.



انقدر عجله داشتم که وقت نکردم و درو پشت سرم
ببندم و کوروش خان هم اومد داخل..!

سرمو خم کردم جلوی روشویی هر چی از ابتدای
روز خورده بودم و بالا اوردم.

دستمو بردم عقب بفرستمش بیرون که دستمو داخل
دستش قفل کرد و با اون یکی دستش هم موهامو جمع
کرد..!

احساس حقارت شدیدی از این که داره منو تو این حال
میبینه پیدا کرده و اشکام صورتمو خیس کرده بود..!

دستو صورتم و تمیز شستم و کمر خم شدمو صاف
کردم.
از نگاه کردن به چشماش فراری بودم..

__بهتری؟

__آ..آره ممنون .



_خوبه..بیا بریم.

دوباره نشوندم روی مبلای سالن..
_اگه..اگه میشه من برم بخوابم.

_میری..ولی الان نه اول باید مطمئن بشیم که حالت
خوبه بعد..!

_باور کنید خوبم.

#پارت66

#پارت #هدیه🔥

_خیلی خوب برو بگیر بخواب.

بعد انگشت اشار شو به نشونه تهدید جلوی صورت
تکون داد..



_ اگر بازم احساس درد و ناراحتی کردی باید بهم خبر بدی.. وگرنه اگر بفهمم مشکلی داشتی و نگفتی این آخرین باره که حالتو به خودت میسپارم..!

گیج و گنگ سعی در تحلیل جملش کردم..
_ متوجه نشدم..!

_ حرفم واضح بود.. کمکت کنم بری اتاقت یا خودت میتونی؟

سریع از جام بلند شدم..
_ نه.. نه خودم میرم فقط این که..

منتظر نگاهم می کرد که با قدمای آروم فاصله بینمونو طی کردم و توی یه قدمیش ایستادم.
برام سخت بودن گفتنش ولی اگر الان نمیگفتم فردا دیگه اصلا نمیتونستم هیچ حرفی بزنم.

موهام زدم و پشت گوشم با انگشتم شروع به بازی کردن کردم .



_بابت امشب ممنونم فقط این که اگر میشه جریانات
امشب بین خودمون بمونه .

_کدوم جریانات؟

_هم..همین دیگه این که حالم بد شده بود و..

_بالا اور دنتو میگی؟

اوووف حالا اگه یادآوری نمیکرد جلوی روش بالا
اوردم روزش شب نمیشد..!

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم:
_بلهه بالا اور دنمو میگم.

دستاشو داخل جیباش فرو کرد و سرشو آورد پایین.
_هیچوقت بخاطر اتفاقی که مقصرش خودت نبودی
خجالت زده نشو.. یه چیز طبیعییه هر کسی ممکنه
بعضی وقتا به این حال دچار بشه..!



khonbrynafss@

#پارت67

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

از خودم ناراحت شدم که زود قضاوتش کردم اما
انقدر نظرات و دیدگاه های متفاوتی داشت که فکرشم
نمیکردم بخواد همچین چیزی بگه.

سرشو برگردوند اون سمتو شنیدم که زیر لب گفت:
کسایی که باید خجالت بکشن نمیکشن.

نمیدونستم باید چه جوابی بدم..
_من دیگه برم..بازم ازتون ممنونم شبتون خوش.

سرشو برام تکون داد و با گفتن چیزی لازم داشتی
خبرم کن سمت در ورودی رفت.

@

آروم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم، خداروشکر شکم دیگه اون انقباض وحشتناک رو نداشت و جزیه درد جزعی کوچیک چیزی از حجم اون همه درد نمونه بود..

اون مایع سبز رنگ واقعا معجزه گر بود یادم باشه بعدا ازش بپرسم اسمش چیه!.

تته کوفتمو روی تخت انداختم و از حس خوب خنکی ملحفه ها آرامش به تنم سر ریز شد..

بر خلاف بقیه شب های عمرم که بدون هیچ فکر و خیالی میخوابیدم مغزم بی اختیار شروع به تجزیه و تحلیل رفتار این چند وقته کوروش خان کرد..!

چقدر این که همچین کسی تو زندگی آدم باشه قشنگ بود..!

به حال شیرین غبطه میخوردم منی که از بچگیم همیشه تنها بودم خوب ارزش اینجور روابط رو میفهمیدم.



وقتی روابط خوب خانوادگی شون رو میدیدم از یه طرف خوشحال میشدم از یه طرف هم قلبم پر از حسرت میشد!

وجود همچین حامی توی زندگی خیلی قشنگ بود. کسی که میتونستی با خیالی راحت به این که هست. وجود داره.. بهش تکیه کنی و برای کوچک ترین مساعل زندگیت تلاش نکنی .. دلت قرص باشه به بودنش و توی سایه امنیت وجودش خیالتو از همه نا امنی ها امن کنی.. کاش قدر همو بدونن کاش انا و شیرین بتونن درک کنن که چقدر خوشبختن..

منو عمه دو تا زن که برای کوچترین مساعلی که شاید یه مرد به راحتی میتونست حلش کنه اما ما کلی براش وقت و انرژی میزاشتیم.

حقیقتا آدما تا یه کمبودی رو تو زندگیشون تجربه نکنن نمیتونن بفهمن داشتنش چقدر شیرینه..!



کوروش:

فضای بیرون خونه صدای هو هوی باد سایه درختا و تاریکی که همه جا رو فرا گرفته بود شاید برای خیلیا ترسناک به نظر می اومد ولی برای اون سکوت و تاریکی و تنهایی و بودن توی طبیعت کمک میکرد آرامش از دست رفتشو به دست بیاره..!

خون جوش اومدش حالشو خراب کرده بود و تنها چیزی که الان آرومش میکرد سرویس کردن دهن کارن بود..

از بیرون به پنجره اتاق کارن و آنا نگاه کرد با دیدن چراغ های خاموشش نفسشو با شدت بیرون فرستاد... کارن شانس آوردی که چپیدی تو اتاقت..



صدای قدم های آرومی به گوشش رسید و حس ششم
برترش داشت بهش هشدار میداد..!

در صدم ثانیه اتفاق افتاد مثل یه حیوون وحشی
چرخید و گلوی کسی که داشت از پشت بهش نزدیک
میکرد توی چنگال های قویش اسیر شد و روی هوا
بلندش کرد..

__و..ولمکن مر..مردک..!

مرد مقابلش داشت به خرخر میوفتاد که به خودش
اومد و رهاش کرد دستش که از دور گلوش باز شد
پرت شد روی زمین.

با صدای بلند سرفه میکرد و اصوات نامفهومی رو
زیر لب زمزمه میکرد..

صبر کرد تا خودشو جمع و جور کنه بعد از مدتی
روی پاهاش ایستاد با چشمای سرخ گفت:
__هنوزم که وحشی رفیق قدیمی..!



خبر این که وارد منطقه شده به گوشش رسیده بود و
از دیدنش تعجبی نکرد.

_چی میخوای اینجا؟

_او و وف..چه استقبال گرمی!
دقیقا همین انتظار و میشه از کوروش خان داشت مگه
نه..؟ یخ سرد و نچسب.. بعضی وقتا تعجب میکنم که
چطور اون همه سال رو با هم گذروندیم..؟ عجب
صبری داشتتم خدا و کیلی!
تحلم واقعا زیاد بوده دمم گرم..

_من وقت واسه شنیدن چرت و پرتای تو رو
ندارم..ازت پرسیدم اینجا چه غلطی میکنی.؟

_هیچی باور کن فقط گفتم شاید بعد از این همه سال
دلنتگم شده باشی..خواستم دیداری باهات تازه کنم
عزیز زرمم..!



به مرد گستاخ مقابلش خیره شد و تمام خاطرات
کودکیش تا همین چند سال پیش جلوی چشماش زنده
داشت .

کسی که یه زمانی با وجود هم خون نبودن از صد تا
برادر برایش برادرتر بود و برای پدرش مثل فرزند
واقعی خودش..
درست توی یک شب ورقه زندگی برگشت و شد یکی
از بزرگترین دشمنانش ..

دشمنی که مثل استخوان توی گلوش بود برایش..!
نه میتونست قورتش بده و نه میتونست بالا بیارتش.

با وجود همه غلطایی که کرده بوده و با اینکه هر وقت
اراده میکرد میتونست جونشو بگیره..!
باز همون خاطرات.. همون حرمتا جلوشو میگرفت.



با این که حماقتای بیشماری داشت بدون این که دست
خودش باشه حس مسئولیت نسبت بهش داشت ..

حس این که وظیفشه جونشو حفظ کنه حتی از خشم
خودش..!

پس تصمیم به تبعیدش به یه منطقه دیگه رو اجرا
کرد..

با یه حساب سرانگشتی متوجه شد که هنوز مدت
کوتاهی از تبعیدش مونده.

با اجازه کی برگشتی..؟

با اجازه خودم..

و بعد دوباره شروع به خندیدن کرد با خشم سمتش
رفت که هول شده دستاشو جلوی سینهش گرفت.

خیلی خوب..خیلی خوب فکر کنم داری پیر میشی
اعصابت ضعیف شده..!




حتما خبر داری که آلفا منطقه آبی کشته شده و منم
مدت کمی از زمان تبعیدم مونده بود و آلفای جدید هم
یه سریارو از جمله من شوت کرد بیرون...!
منم گفتم پیام رفیقمو سورپرایز کنم..
خوب نظرت چیه..؟؟

سکوتش که طولانی شد ادامه داد :
_|||.نگو که از دیدنم خوشحال نشدی.!

khonbrynafss@

#پارت70

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

صورتشو از چشمایی که از شدت نفرت برق میزدن
و خنده تمسخر امیزش برگردوند.

@

تضاد به شدت زشتی بین چشما و لب هاش بود که
حالشو بهم میزد.

با نوک کفشش کتی رو که روی زمین بود انداخت
جلوش..

_زود باش بزن به چاک دیگه هم این طرفا نبینمت..!

در ورودی رو باز کرد که صداش بلند شد..

_ یعنی نمیتونم تو خونه ی داداشم
بمونم؟؟؟.. داداالششش..!!

داداش گفتن تمسخر آمیزش خش روی اعصاب خورد
شدش انداخت.

تحمل یاوه گویی های این مرد احمق داشت از توانش
خارج میشد..!

در نیمه باز خونه رو دوباره بست و خونسرد برگشت
سمتش چشماشو قفل قرینه چشماش کرد و نگاهشو
ثابت روش نگه داشت..!



ن...نکن فقط داشتم شوخی میکردم!

چهره مرد کم کم مچاله شد و جوری که انگار یه
مشت محکم به صورت یه آدم مست خورده باشه با
قدم های نامتعادل و صورت جمع شده رو به عقب گام
برداشت..

بیشتر از این نتونست خود دار باشه و آخ پر از دردش
که به گوشش رسید.. خواست بیخیال تنبیه کردنش بشه
اما فکر کرد بهتر یه بار برای همیشه سزای زبون
درازشو ببینه!!
شاید باعث میشد از کارای احمقانش دست برداره و
صبرشو بیش از این لبریز نکنه..

ب..س بس کن خد..خدا لعن..تت نک..نه بردار اون
نگاه سگ..سگ مصبتو!!

بدون این که توجهی به حرفاش بکنه دستاشو داخل
جیب شلوارش فرو کرد و به نگاه خیرش ادامه داد..



میتونست بفهمه کم کم صدای سوتی توی گوشای مرد
مقابلش میپیچه که توان کر کردن آدم های معمولی رو
داره!

و توان ضرر رسوندن به گوش های خیلیای دیگه..
اما نه برای فردی که تو خانواده اونا بزرگ شده بود ،
آموزش های اونا رو دیده بود!

مطمعن بود علار غم درد زیادش..هیچ آسیب جدی
نمیدید!

_آل..آفام تو..تو رو خدا بس کن.

_ای روباه مکار پس هنوز یادته..!؟!

هر دوشون به یاد روزی افتادن که بعد از مرگ
پدرشون..کوروش باید جایگزینش میشد و میتونست و
کلا قوانین قبیله رو تغیر بده..

البته که کوروش به مدیریت پدرش اطمینان کامل
داشت و خیلی از قوانینش رو موندگار کرده بود فقط



تغییرات کوچیکی انجام داده و تعداد کمی رو حذف و اضافه کرده بود.

اون روز ها به پیشنهاد همین مرد که یه جورایی دست راستش محسوب میشد کلمه آلفام برای مواقع تنبیه افراد گذاشته شد..

که هر کسی میتونست فقط یک دفعه اون هم وقتی تنبیهی که بر اش در نظر گرفته شده بیشتر از حد توانشه ازش استفاده کنه..!

#پارت71

از اون سال ها تا به حال کمتر کسی ازش استفاده میکرد چون اصولا افراد قبیلش به شدت مراقب رفتاراشون بودن و کمتر پیش می اومد که بخوان خشم آلفا دامن گیرشون بشه..!

نگاهشو از آزاد که از شدت درد روی زمین مچاله شده بود کند..



من اگر جات بودم آخرین بلیطمو واسه این در دای
جزعی نمیسوزندم ،نگهش میداشتم برای حفظ جونم..!

آزاد با چشمای به خون نشسته و بدن مچاله شده از
درد..حتی قادر به پیدا کردن در خروجی نبود..!

همین که یه پاشو از در بیرون گذاشت روشو
برگردوند سمت کوروش از شدت دردی که بهش
وارد شده خون با شدت زیادی از بینیش جاری شده
بود..!

با این وجود با گستاخی تمام که توی کمتر کسی دیده
میشد سرشو با کینه و حرص تکون داد و با گفتن
حساب اینو پس میدی رفت..!

کارن :



با کلافگی چشمای غرق خوابشو باز کرد به آنا که
مثل یه فرشته معصوم و مظلوم کنارش آروم گرفته
بود نگاه کرد. عملا با لگد های پی در پیش تا صبح
براش خواب نذاشته بود..

با حرص خم شد روی صورتش و برای این که
سنگینی تنش اذیتش نکنه دستاشو دو طرف تنش اهرم
کرد..

نه نمیشد هر چقدر که دوسش داشته باشه.. هر چقدر
که برایش عزیز باشه، نمیتونه خواب اونو برایش حروم
کنه و خودش انقدر راحت و با آرامش بخوابه..!

سرشو خم کرد و با لذت و محکم گونشو گاز گرفت..
آنا با ترس از خواب پرید و دستشو روی گونه ی
دردناکش فشار داد..

__ آخ کارن چرا اینطوری میکنی..؟؟

__ چون دلم میخواد فسقل بچه.. از دیشب تا حالا برام
خواب نذاشتی بعد خودت راحت گرفتی خوابیدی..؟



چشماشو توی حدقه برام چرخوند..
برو اونبر.. اصلا ازت خوشم نمیاد!

_جاان..؟ برم اونبر؟ اونبر دیگه کجاست؟ تا جایی که
من میدونم اونبر نداریم..!_

سرشو بلند کرد و با سرتقی خیره چشمام گفت: حالا
داریم.

با چشمای ریز شده داشتم فکر میکردم این ادا و
اصولا چیه که یاده اون مستند چرت دیشب افتادم.

_ببینم نکنه تو سر این که نذاشتم دیشب اون چرتا و
پرتا رو نگاه کنی داری برام قیافه میگیری..؟ هوم؟_

واه..واه..واه خیلی هوش داری ماشالله!

مطمئن بودم قیافم از این بیشتر شبیه علامت سوال
نمیشه..



واه واه واه..؟ ماشالله؟ اینارو از کجا یاد گرفتی
شما..!

#پارت 72

با کلی ناز و ادا موهاشو داد پشت گوشش..
نه که انقدر میزاری برم کوچه.. از تو اون یاد
گرفتم!
معلومه دیگه از تی وی.

تی وی هان..! اون چرت پرت دیشبی چی بود
گذاشته بودی؟؟
حالا من هیچی شوهرتم بحثش جداست.. دلربا هم
دختره اونم بگیم اشکال نداره.. تو خودت خجالت
نکشیدی جلوی داداشم نشستی مراحل جفت گیری نگاه
میکنی..!!؟

نکردم نگاه!

درسته نکردی نگاه.. ولی اصرار داشتی بکنی نگاه!



سرشو بی هدف به این طرف و اون میچرخوند
مطمعن بودم طبق معمول دنبال یه توجیح مسخره
میگرده..

بیشتر از این اجازه فکر کردن بهش ندادم و
صورتشو چرخوندم طرف خودم..

_هووم...نگفتی...؟؟..در ثانی اون چه حرف زشتی بود
که زدی؟

خودشو بی اطلاع نشون داد..

_کدومو میگی..؟

اداشو در اوردم..

_کدومو میگی...؟؟..همون که گفتی چقدر خوب که
انقدر تایم جفت گیریشون زیاده!

با کلافگی گفت:

_خب..خب..اصلا حالا چی شده..؟
مگه داداشت نداره..!



با دهان باز خشک شده بودم ،مغزم در تلاش برای
تحلیل جلمش بود..
این حجم از پرویی نیم و جب بچه هیچجوره تو کتس
نمیرفت..

_ تو الان چی گفتی.؟؟

با دیدن صورت کارن که رو به سرخی میرفت
ترسیده خودشو جمع کرد و سعی کرد هر چه زودتر
از تیررس نگاهش خارج بشه..
با استرس دستاشو گذاشت روی شونش تا از خودش
دورش کنه..

وقتی دید میلمتری تکون نمی خوره تصمیم گرفت
سریع ابراز پشیمونی کنه شاید که تاثیری توی کم شدن
خشم شوهرش داشته باشه..!

_ بب..بخشید فکر کنم بازم حرف بدی زدم.!



با ندیدن هیچ آثاری از نرم شدن توی صورتش فاتحه
خودشو خوند..

تقه هایی که به در خورد و پشت بندش صدای شیرین
براش تبدیل به فرشته ی نجات شد..

_آنا.. اگر بیداری بیا بیرون کارت دارم.

آروم آروم تنشو از زیر بدن خشک شده کارن کنار
کشید و سریع از اتاق خارج شد.
نتونست صدای قهقهه های بلند شوهرشو که توی اتاق
پژواک میشد رو بشنوه..!

khonbrynafss@

#پارت73

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

همشون سالمن هیچ احتیاجی به نگرانی نیست
قربان..دونه دونشون چک شدن و آزمایشات مربوطه
ازشون گرفته شده..!خودم هم حواسم جمع جمع بوده
رو تک تکشون نظارت داشتم..!

نگاهش به خرگوش کوچولو سفیدی افتاد که برخلاف
بقیه خرگوشا خیلی راحت لم داده بود رنگ قفسش
توجهشو به خودش جلب کرد..

اشاره ای بهش کرد..
اینو چرا گذاشتی اینجا..؟؟

متوجه نشدم قربان.

چرا حیوون به این کوچیکی رو گذاشتی توی قفس
قرمز..؟



_ خوب قربان برای این که بره برای تهیه بسته های
خون دیگه..!

با چندش صورتشو جمع کرد..
_ تو احمقی چیزی هستی..؟! حیوون به این کوچولویی
مگه چقدر خون داره که میخوای برای تهیه خون
بفرستیش..

_ آخه قربان خواستم یه سریا رو بفرستم که جا واسه
حیوونای جدید باز بشه.

_ لازم نکرده اینو بفرست تو قفسای آبی هنوز وقتش
نیست !.

_ چشم هر طور شما امر کنید.

راه افتاد سمت بقیه قفسه ها و در همون حال گفت:
_ باید روی پرورش چند تا حیوون جدید کار
کنیم.. نمیخوام نسل هیچ حیوونی توی منطقه منقرض



بشه..! شروع کن به آزمایش گرفتن بین کدوم مقوی
تره و روی نژاد ما سازگار تره..!

_چشم شما خیالتون راحت باشه.

زمان خارج شدن از سوله ای که به عنوان آزمایشگاه
ازش استفاده میکردن دوباره چشمش خورد به اون
خرگوش ریزه میزه ..!

_ضیا اونو بیار.

_چیزی شده؟

_نه میبرمش..!

_چشم.

رو به پسر کم سن و سالی که داشت زمین رو جارو
میزد کرد .



_هی پسر بپر کلیدا رو بیار.

_روچشم آقا.

حیوون کوچولویی که روی دستاش لم داده بود اندازه
کف دستش هم نبود. ضیای احمق این حیوون حتی
نصف استکان هم غذا بهشون نمیداد..!

#پارت74

دلربا:

_شیرین.

_جانم؟

_میگم میخوای من شام امشبو درست کنم.؟

_چطور چیزی شده..؟ نکنه دستپخت منو دوس
نداری.؟



نه بابا این چه حرفیه!!
حوصلم سر رفته واسه همین میگم..

با لبخند شونه هاشو بالا انداخت..
من که از خدومه!!

چی رو بیشتر دوس دارید درست کنم!!
فقط تو رو خدا یه غذای گوشتی رو نگو بخدا آخر
نقرس میگیرید انقدر گوشت میخورید..

آخه گوشت فقط سیر میکنه!!

خجالت بکش تو دختری باید بایه کفگیر غذا هم سیر
بشی.. عین این خرسای گریزلی میمونی!!

دستت درد نکنه حالا ما شدیم خرس..؟! من بخاطر
خودم نمیگم که بخاطر کوروش و کارن میگم اگر
غذای گوشتی نخورن سیر نمیشن!!



به قیافه ناله مانندم نگاه کرد..
_خیلی خوب... خودتو شبیه گربه شرک نکن هر چی
دوس داری درست کن ،نهایت یه شب گشنه میخوابیم
دیگه..!

تصمیم گرفته بودم برای شام ماکارونی درست کنم
حداقل توش گوشت چرخ کرده داشت.
پیازا رو تفت دادم یه کم که رنگه طلایی به خودش
گرفت گوشت و ادویه ها رو هم بهش اضافه کردم.
موادشو هم زدم و برگشتم تا از یخچال رب رو بردارم
که کوروش خان رو دیدم تکیه داده به ورودی
آشپزخونه ایستاده بود.

_عه سلام متوجه اومدتون نشدم .

_مشغول بودی.

_آره با اجازتون من شام امشب رو حاضر میکنم.



_خیلی هم عالی.

لبخندی به روش زدم و منتظر و ایستادم که بره اما با نگاهی بی پرده خیره به من ساکت و صامت سر جاش ایستاده بود...!

_چیز دیگری هست که بخواید بهم بگید؟

_هست..گفته بودی حوصلت سر میره منم اینو برات اوردم.

متوجه خرگوش خیلی کوچولویی که دستش بود شدم، انقدر ریزه میزه بود که اگر چیزی نمی گفت عمرا متوجه حضورش نمیشدم ..

_عزیزممم..تو چقدر با نمکی.



توی بغلم گرفتمش و سرشو ناز کردم توی دستای من
اونقدر هم کوچیک نبود که دیده نشه ولی بازم خیلی
فسقلی بود.

جلوی صورتم بالا گرفتمش چشمای تیله ایشو بهم
دوخت، چشماشو که دیدم مهرش به دلم افتاد...!

#پارت75

_این پنبه رو از کجا پیدا کردین؟

_پیدا نکردم داشتمش..اگر دوسش داری نگهش دار
اگرم نخواستیش بهم بگو..

با عشق به خودم چسبوندمش..
_مگه میشه نخوامش آخه..!؟
خیلی ازتون ممنونم.

طبق معمول بدون این که جوابمو بده سرشو تکون
داد..



داشت از آشپزخونه خارج میشد که یاده موضوع نامه
افتادم..

_کورش خان یه لحظه.

دوباره برگشت سمتم..

_یادتونه که عمم برام نامه فرستاده بود.

_خوب.؟

_منم گفتم جوابشو بدم که نگرانم نشه.. اینه که یه نامه
براش نوشتم ،میخواستم بدم به آنا یا شیرین که برام
پستش کنن اما خوب شما بیشتر از اونا بیرون میرید
میشه خواهش کنم براش بفرستید..؟

_نامه نوشتی!؟

_آره خوب البته اگر سختتونه خودم یه جوری حلش
میکنم.

_نه مشکلی نیست...شب یادم بنداز!!



_چشم ممنون.

سالاد که حاضر شد میز و چیدم برای این که همشون
سیر بشن سه تا دیس ماکارونی درست کرده بودم که
بعدا نگو گرسنه موندیم..!

زودتر از همه کارن و آنا اومدن پایین البته مثل
همیشه صدای خنده هاشون قبل از خودشون اومده
بود..

_به به...دلی خانوم چه کردی حسابی افتادی تو
زحمت که.

_خواهش میکنم..کاری نکردم.

_نفرمایید خیلی زحمت کشیدید..



همونطور که داشت با من صحبت میکرد آروم زد رو دست آنا که داشت به غذا ناخونک میزد..!

_ نکن بچه.. نمیبینی چقدر زحمت کشیده؟ خرابش نکن..!

چنگالشو برداشت و پراز ماکارونی کرد و رو به منو آنا که داشتیم با چشمای گرد شده نگاش میکردیم گفت :

_ چیه خوب..
با دهان پر ادامه داد..
_ من بردارم اشکالی نداره..!

آنا که در حال نشستن بود بی مقدمه گفت:
_ خیلی میمونی..!

غذایی که توی گلوی کارن پرید هم باعث کنترل خندم نمیشد..!



khonbrynafss@

#پارت76

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_ خوب..؟

_ خوب..؟!

_ خوب... یعنی میگم کی بقیه غذاها رو میاری؟

_ متوجه نشدم..!

_ دلر با جان ماکارونی به این خوشمزگی درست کردی.. خور دیم دست شما هم درد نکنه.

_ بله نوش جان..!

@

_حالا میگم کی بقیه غذا ها میاد..؟!!

_پس این چی بود.؟؟

نگاه گنگ کارن نشون دهنده این بود که به هیچ وجه
ماکارونی رو غذای اصلی ندونسته..!

شیرین سرفه مصلحتی کرد و گفت:
_داداشم شام امشب همین بود..ماکارونی خوشمزه
دلپیز..!

و اشاره ای به سر پایین مونده دلربا کرد..!

_ها..آها نه یعنی خیلی خوب بود ،فقط نه که همیشه
غذاهای مقوی تری میخوریم گفتم یعنی شاید دو نوع
درست کرده باشی.
ولی خیلی خوب بود بازم از این کارا بکنید.. من که
دیگه از دستپخت این دخترا خسته شده بودم مگه نه
داداش ..



زیر چشمی به کوروش نگاه کردم نمیدونم چرا ولی از
اول غذا منتظر یه ری اکشنی ازش بودم!

__ خسته شده بودی؟

__ والا که آره.

__ شما هر موقع خسته شدی میتونی اعلام کنی از
فرداش غذا ها رو تو بپزی!
و بعد بی توجه به قیافه و ا رفته کارن رو به من با
محبت خیلی زیادی لب زد:
__ دست شما درد نکنه خانوم!

محبت زیادی کلماتش و گرمی نگاهش چشمای همه
رو گرد کرد، باور این که آلفاشون با همچین لحنی با
کسی صحبت کنه دیوونه کننده بود!

گرمی نگاهشو رو تاب نیاورد و سرشو پایین انداخت
و زیر لب نوش جانی از ته دل زمزمه کرد..



__ شیرین جان یه قهوه درست میکنی.؟

__ همین الان داداش.

کوروش:

فاصله زیاده بینشون، تنهایی شیرین..کارهای زیادی ،
تلاش های بیشماری ، از خود گذشتگی هایی دیگه ای
باید انجام میشد تا خانوادش یه خانواده کامل بشه.. بشه
اونی که اون میخواد!
اما برای رسیدن به همین نقطه هم کم تلاش نکرده کم
بها نپر داخته بود.

برای این که شیرین رو با وجود تنها بودنش کنار
خودشون با یه روان سالم نگه داره، چه باج ها که به
شغال های اطرافش نداده بود..
باج ها..توان ها..بهاها..!

@

اونارو به این نقطه رسونده بود.. اما اینجا و توی این
نقطه بودن هدف اون نبود.
خاموش شدن عطشش.. سیراب شدنش به این آسونی
ها نبود!

#پارت 77

کنترل خودش و احساساتش بر اش سخت شده و این
بلا تکلیفی کلافش کرده بود..!
درسته که همه این جریانات نقشه خودش بود!
پشت تک تک پلان هاش سال ها تحقیق، مواظبت و
تلاش خوابیده بود!

دختری که اینجا فکر میکرد فقط به یه تعطیلات ساده
اومده برای تا اینجا آوردنش و نگه داشتنش هزاران
نقشه باطل شده و از نو نوشته شده بود!

تنها خیال راحت این روزاش آنا و کارن بودن.
اما هیچوقت انقدر وحش در عذاب نبود!



این که بدونی یه کسی سهمته این که خوی سرکشت
هر لحظه تصرف کردنشو بخواد این که برای بغل
کردنش جون بدی.. اما مجبور به کنترل خودت باشی،
برای نترسیدنش برای اذیت نشدن عزیزت!
روزی که فهمید اون جفت واقعیسه تنها حسی که
دچارش شد مالکیت بود!
فقط و فقط مالکیت برای کسی که سرنوشت و تقدیر
براش انتخاب کرده.
احساس دیگه ای به جز مالکیت نداشت.. افسارشو به
دست احساساتش نسپرده بود.
احساساتی که سال ها به روش های مختلف روش
سرپوش گذاشته.. با کنار دلربا زندگی کردن روز به
روز بیشتر نمود پیدا میکرد.

شعله کشیده و هر روز بیشتر میسوزندتش!
از هر طرف شعله میکشید..
مثل آتیش زیر خاکستری که یک دفعه گالون های
بنزین روش خالی شده بودن!..



از یه طرف برگشت آزاد به معنای این بود که باید
حواسشو بیشتر جمع کنه!

نمیخواست وقتی وارد عمل شه که دیر شده باشه!

اصلا دلش نمیخواست یک بار دیگه اتفاقات چند
سال پیش بر اشون تکرار بشه...

_ آخر هفته توی عمارت مهمونی داریم.

استرس و شوکی که بهشون وارد شد جمع رو توی
سکوت سنگینی فرو برد!

مکث کوتاهی کرد و بی اهمیت به چهره های
نالانشون ادامه داد..

_ آمادگی های لازم رو انجام بدید.

تتها فردی که در آرامش کامل قهوه شو مینوشید دلربا
بود..



حقم داشت اگر میدونست کوروش داره چه ریسکی
رو به جون میخوره مطمئناً انقدر در سکوت و
آرامش نمینشست!

_ داداش چه لزومی داره یعنی میگم که..

شیرین با عجله حرف کارن رو قطع کرد و با استرس
زیادی ادامه داد..

_ آره داداش ما که تازه مهمونی گرفتیم به نظر منم
زیاد خودمون رو درگیر کارای بیخود نکنیم.

_ من خودم و خانوادمو درگیر کارای بیخود میکنم؟

با شرمندگی لب گزید..

_ منظور بدی نداشتم داداش.

_ مقدماتشو فراهم کنید به حامی هم میگم از فردا بیاد
برای کمک.

_ چشم.



#پارت 78

دلربا:

_ شیرین.. شیرین.

دستمو جلوی صورتش تکون دادم..
_ الو.. کجایی تو؟!

هووفی کشید و دستاشو محکم روی صورتش کشید..
_ جانم؟! ببخشید فکرم جای دیگه بود.

_ آره فهمیدم غرق بودی ، چیزی شده شما چرا راضی
به گرفتن مهمونی نیستید..؟

اخمی ظریف صورتشو پوشوند..
_ کی گفته راضی نیستم.؟

_ رفتارت!



هو ووف آره.. یعنی خوب چیز خاصی نیست .
فقط به این فکر میکنم که باید کلی زحمت بکشیم و
خسته بشیم برای چند ساعت مهمونی، باور کن از
الآن بدنم درد گرفته.

آره خستگی که داره.. ولی به نظر من خیلی خوبه من
شلو غی رو دوس دارم.
اما تو نگران نباش منم هستم کمکتون میکنم.

با لذت عطر قهوه رو استشمام کرد و نتونست بشنوه..
اگر میدونستی چی در انتظارته دیگه دوس نداشتی!.

صدای خرخر پیچیده توی گوشم دستای حلقه شده دور
کمرم و ناخن های تیزی که پوستمو خراش میداد، این
آغوش مالکانه و حضور پررنگ.. قطره قطره خونی
که با عطش و اشتیاق مکیده میشد حس لذتی بی حد و
حصر بهم میداد!.



با ناله ای از سر لذت گردنمو بیشتر کج کردم.. دلم می
خواست تا آخرین قطره خونمو بمکه لذتی دیونه کننده
تمام تنمو فرا گرفته بود و...

بس کن بس کن.. یه جوری شدم نخون!

به دستور کوروش و برای دیدن عکس العمل دلربا ،
امشب با کتابی با موضوع خون آشام ها پیشش آمده
بود..!

آب دهان راه افتادش حالشو خراب کرده بود..
چ..چ..چرا به نظرم خیلی قشنگه!

نه یه جوریه.. اینو نخون این کتابا چیه که میخونی
شبا نمیترسی!؟!

عرقی که تیغه کمرش رو خیس کرده رو کاملاً حس
میکرد ، کتاب درون دستش انقدر خوب احساسات
یک خون آشام و شخص دهنده خون رو توصیف



کرده بود که احساساتش رو کاملا برانگیخته و اون
رو یاد خاطرات لذت بخشش مینداخت.
از تصور مزه گس خون عطش و اشتیاق تمام تنشو
احاطه کرد..!

بار دیگه نوشته روی جلد رو خواند نام نویسنده به
هیچ وجه برایش آشنا نبود..!

مطمئن بود این فرد از دنیای آن ها نیست!

قابل درک نبود..!
چطور و چگونه انقدر خوب لذت چشیدن خون رو
توصیف کرده..!؟

این قضیه بودار بود باید سر فرصت تکلیفش رو
روشن میکرد و به کوروش اطلاع میداد..!


رازها و جنبه های مخفی رو دوس نداشت به عقیده او
اگر سر از زیر و بم کوچترین چیزها در نمیآوردی،



در آینده زمانی که حتی فکرش را هم نمیکنی برایت
تبدیل به معضلی خطرناک میشد..!

khonbrynafss@

#پارت79

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_باورم همیشه..واقعا باورم همیشه آخه چرا؟؟اصلا
نمیتونم بفهمم که دلیل این تصمیمش چی بوده..!

نگاه صامت و ساکت کارن که ادامه دار شد نتونست
طاقت بیاره.

_کارن میدونم..میدونم بهتر میدونه، میدونم که من حق
سوال پرسیدن ندارم اما واقعا نمیتونم ساکت بمونم.
آفام چرا همچین تصمیمی گرفته.؟؟تو میدونی دلیلشو؟

@

مهمونی گرفتن اونم تو این وضعیت ریسک خیلی بزرگیه، این همه تدابیر امنیتی.. این همه مواظبت. به این سختی تونستیم کاری کنیم که مردم عادی متوجه نشن حالا..!

_منم نمیدونم دلیل اصلی داداشم چیه، میدونی که هیچ توضیحی به کسی نمیده.. در اصل نبایدم بده. اما حامی نیازی به این همه حرص خوردن نیست اینجا خونه آلفاس پسر مگه کم چیزیه.؟؟ مردم عادی رو دعوت نکردیم که، هر کسی هم میاد میدونه دلر با جفت کوروشه.. کی جرعت میکنه بخواد غلط اضافه کنه آخه..؟

_هوووف... به اون سختی دختر بیچاره رو این مدت نگه داشتیم. کارن وقتی به این فکر می‌کنم روزی که بفهمه چه حسی پیدا میکنه ها.. یعنی دلم بر اش کباب میشه بدبخته از همه جا بی خبر... درسته همه دخترهای اینجا کشته مرده کوروشن... ولی بالاخره اون که مثل ما نیست.. شاید معیارش یه چیز دیگه باشن، در ثانی آخه کدوم انسانی دلش میخواد با



امثال ماها باشه... ماها تو چشم اونا هیولایی بیش
نیستیم!
موتورش روشن شده و تخته گاز به صحبت هایش
ادامه میداد..

خشمی که آنی توی رگ و پی بدن کارن پیچید مهار
کردنی نبود .

یقه پیراهنش که توی دستای کارن مچاله شد.
خشک شده سر جاش به سرعت در حال مرور
حرفایش شد..!
با هضم این که این حرف ها رو به برادر آفایش گفته،
بزاق دهانش را صدا دار قورت داد.

تو فکر کردی کی هستی مردک...؟؟؟
کی هستیییی که به جفت داداش من میگی بدبخت!
فشار دستاشو بیشتر کرد و بلند تر از قبل فریاد زد:
نظرت چیه بیچارگی و بدبختی واقعی رو من به تو
نشون بدم.. هاان..؟؟



مع..معذرت میخوام. با..باور کن من منظورم بدی
نداشتم، فقط دلم سوخت به حالش همین!.

رگ گردن بر آمدش، چشمان سرخش و پلکی که
عصبی میپیرید بعید ترین حالت ممکن از کارن همیشه
شوخ و شنگ بود!
باور نمی کرد این مرد عصبی رو به رویش صمیمی
ترین رفیق دوران کودکش باشه.

دلر با هیچ نیازی به دلسوزی تو نداره. ما هممون
دوسش داریم..کورش حاضره بر اش هر کاری
بکنه.اونی که نیاز به دلسوزی داره تویی، خوب
گوشاتو باز کن..کاری به این ندارم که دلر با برای
تداوم و قدرتمند تر شدن قبلیمون لازمه هست یا نه!
اون قبل هر چیزی جفت برادر مه..جفت آفام..جفت
آفات.

آفای تو نادون که هنوز نفهمیدی چه حرفی رو به کی
بزنی به کی نه، دفعه اول و آخرت بود که در مورد



اعضای خانواده من اینطوری حرف میزنی.. فهمیدی
یا نه؟؟

با داد آخر کارن عصبی از بی احتیاطی خودش
چشماشو محکم روی هم فشار داد. حتی تصور این که
این حرفا از یه جایی به گوش کوروش برسه واسه یخ
بستن تنش کفایت میکرد.

#پارت80

_ف..فهمیدم، داداشم فهمیدم.

خوبه ای با حرص گفت یقه مچاله شدش را با
عصانیت رها کرد.
_بزن به چاک این طرفا نبینمت .

_اما کارن پس مهمونی چی؟ کاراشو کی میخواد بکنه؟

_مهمونی..مهمونی؟؟ واقعا داری از مهمونی حرف
میزنی!؟!



مرتیکه کله آدمای این شهر زیر سایه برادر من دارن
تو امنیت و آسایش زندگی میکنن فکر کردی مثلا اگر
تو نباشی مهمونی داداش من لنگ میمونه؟!!

نه اصلا معلومه که نه.. اشتباه برداشت نکن. فقط
میگم که اگر نباشم مسلما کوروش پیگیر میشه اونوقت
میخوای بهش چی بگی.؟

آلارم هشدار با سکوت کارن درون مغزش نواخته
شد.!

باناباوری گفت:

ک..کارن نگو نگو که میخوای حرفای امروزمو
بهش بگی..! نمیگی مگه نه.؟؟
تو این کارو با من نمیکنی.!

به چشمان ملتمش خیره شد و لب هایش به پوز خندی
تمسخر آمیز مزین شد .

هه..میبینم که بعضیا بدجوری زرد کردن. خراب
نکن خودتو بابا مگه خرم بهش چیزی بگم..که هم دهن



تو رو سرویس کنه، هم دهن منو که چرا بخاطر این
حرفات فکتو پایین نیاوردم.

_نوکر تم خیلی مردی.

_نوکر نخواستم، دور و برم پیدات نشه کافیه.

_پنبه.

_خامه.

_پنبه باشه میگم.

_منم میگم خامه باشه.

_آآ..دختر تو چقدر پرویی خرگوشه خودمه دوس دارم
اسمشو بزارم پنبه!.

@

مال تو نیست فقط مال منو آنا هم هست.

بیخشیدا کی گفته؟

من میگم.

محکم زد پشت آنایی که کنار دستش لم داده بود.

دختر تو چرا لالی؟

یه چیزی بگو تو هم از حق خودمون دفاع کن.

الآن تو و تو دارید سر یه بچه خرگوش دعا

میکنید؟؟

دلر با حق به جانب شونه بالا انداخت؛

بله چرا نکنیم؟ خرگوش به این نازی .

اولا دعبانه و دعوا، بعدم آخه ببینش این خامه رو

چقدر با نمکه.

محکم خرگوش طفلی را درون آغوشش فشرد.



آخ بخورمت من تورو؟؟ هوووم بخورمت!

_بدش به من ببینم خفش کردی، میگم داداشت خودش
بهم دادش گفتش اینو اوردم کمتر حوصلت سر بره!_

_خوب شاید منظورش این بوده که تو بیشتر باش
بازی کنی، ولی در اصل برای سه تامون باشه هوووم
مگه ممکن نیست؟_

_نخیر ممکن نیست..چون اگر همچین چیزی بود،
مستقیماً نمیگفت برای تو اوردم که میگفت اینو اوردم
با دخترا سرتون گرم بشه یا یه همچین چیزی._

شیرین براق شده توی صورتش با چاشنی شوخی و
عصبانیت ساختگی ادامه داد:
مال داداش من بوده.

داداشت خودش مالکیتش رو داد به من.

#پارت81



شبيه به شوخی به نظر ميرسيد، دختران جوانی که حالا هر کدام بايد صاحب زندگی های جدا گانه ای بودند.

یکی کسی که آینده این قبیله و چشم مردمشان به او بود و دیگری فردی که از هنگام تولد تا به الان از چه جهنم و جاده های تلخ زندگی عبور نکرده بود.

و حالا اینجا در این مکان فارغ از تمام ناامنی ها و مشکلات بر سر موجودی کوچک تر از کف دست مجادله میکردند!

نگاهشو به سوی کارن که کنارش ایستاده بود کشید . باز صد رحمت به وضعیت خودش به یاد نمی آورد که تا به حال چشم ها و دهانش را در این حد باز دیده باشد.

سنگینی نگاهش رو حس کرد و گردنش رو به سمتش کج کرد؛

داداش حالا دلر با هیچی.. این الان شیرین پاچه پاره کنه ماست؟؟



اخمی کرد و قبل از این که بخواد جوابشو بده محکم دستاشو کوبید بهم صدای یک دفعه ای برخورد کف دست هایش دختران را از جا پراند.

به به.. به به ،چه موشایی داشتیم ما و خودمون خبر نداشتیم!

شیرین شوک زده نگاه دزدید و دلربا هم با خجالت گیسوان همیشه رهای خود را پشت گوشش راند.

دوشادوش هم به سمتشان حرکت کردند.
متوجه خجالت هر دویشان بود، اما موضوع خیلی خجالت برانگیزی هم نبود.
تا این سن و با وجود تجربه های بی شماری که داشت به خوبی دریافته بود که کودک درون هیچ جنس مونثی هرگز از بین نمیرفت .
این جنس ظریف در هر صورت و با وجود همه ی پستی و بلندی های زندگی، همیشه یک راهی برای حفظ کودک درون خود پیدا میکرد.



کنار دخترک فراری این روزهایش نشست و تکیشو
به صندلی داد، این روزها با کوچکترین نگاه و
حرف او سرخ میشد و سعی در کناره گیری داشت.
می دانست که این فرارهایش برای سرکوب احساسات
تازه جوانه زده اش است.

کارن دستش را دور گردن آنا حلقه کرد و محکم
روی موهایش رو بوسید.
_ عشق من چطور ه؟

_ کارن میدونی این دو تا سر خرگوش دعوا داشتن.

_ وای دلی اینو چه آدم فروشیه!.

_ آره خانومم فهمیدیم اما عجیبش اینه که تو چطور تو
بحثشون شرکت نکردی.. آخه نه این که ما همیشه این
داستانا رو با شما داریم!.



با کلی ناز و کرشمه دستاشو دور گردن کارن حلقه
کرد و بی اهمیت به بودن توی جمع بوسه ای آروم
روی لبهاش زد.

_من خرگوش نمیخوام که.. اما میشه برام یه بچه گرگ
بخری.؟

با تصور شوخی کردنش آروم شروع کرد به خندیدن
چشمای جدی انا که قفل چشمانش شده بود نشان دهنده
تصور نادرستش بود.

با ناباوری سمت بقیه چرخید و انگشت اشارش رو
سمت انا گرفت؛
_این بچه الان واقعا از من گرگ میخواد یا من اشتباه
شنیدم؟؟

_او هوم گرگ.!

_گرگو کجا میخوای نگه داری اونوقت..؟ بعدم گرگ
مگه خریدنی آخه.؟



خوب میتونیم شکار...

پهلویش که محکم درون دست کارن فشرده شد سکوت
اختیار کرد.

khonbrynafss@

#پارت82

کی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دستمونوازش وار روی سنگ دوزی های فوق
العادش کشیدم، پیراهن اندامی بلند شیری رنگ کاملاً
فیت تنم، و رنگش حسابی دلم را برده بود.

نامطمئن چرخیدم سمت دخترا،

@

_بچه ها مطمئنید این خوبه؟! حس میکنم یه تاجم کمه
که شبیه عروسا بشم!_

شیرین دنباله لباس رو صاف کرد و با چشمایی که از
ذوق دیدنم تو این لباس حسابی برق میزد گفت:
_الهی من قربونت برم مثل ماه شدی.

لبخندی به این همه مهربونیش زدم؛
_مرسی عشقم..ولی میگم مطمئنی آخه خیلی مثل
لباس عروسه یعنی میگم مثلاً..

_بابا تو مهمونی های ما رو ندیدی که نمیدونی الان با
چه سر و وضعایی میان که، پر از طلا و جواهر و
لباس های جینگیل..بعدهم امشب تولدتم هست باید
بدرخشی یا نه!_

آنا هم در تایید حرفش سر تکان داد.

_چون رنگشم شیری بود گفتم، اما باشه شما بهتر
میدونید پس همینو میپوشم .



بهترین کارو میکنی.

بوسه ای برام پرتاب کرد و همراه آنا از اتاق خارج شدن.

موهایی که در ساده ترین حالت ممکن اتو شده و روی شونه هام جا خوش کرده و میکاپ سبکم هم هیچ تاثیری در این که مانند یک عروس نباشم نگذاشته بود!

اگر یک تاج نگینی هم داشتم تبدیل به یک عروس واقعی میشدم..
به نظرم این که لباس در تتم نشسته و به قول آنا مرا شبیه به ملکه ها کرده هم دلیل خوبی برای پوشیدنش نبود!

بی شک اگر اصرار های زیادشان نبود هرگز در یک مهمانی که هیچ نسبت فامیلی با اعضای آن نداشتم و



حتی با وجود روز تولدم راضی به پوشیدن همچین
لباس فخاری نمیشدم!

فکرم را از لباس های مجلسی رنگارنگی که درون
کمد اتاق بی استفاده مانده بودند جدا کردم و سعی
کردم و سوسه پوشیدنشان را در دل خفه کنم.

در حال پوشیدن کفش هایم چند تقه آروم به در خورد
و قبل از بفرمایید گفتم در باز شد و تنها کسی که
انتظار دیدنش را نداشتم، داخل اتاق قدم گذاشت.

از زمان آمدنم به این خانه اولین بار بود که کوروش
خان پا به اینجا گذاشته!

با نگاهی سنگین در حال برانداز کردنم بود، و در
کمال شگفتی منه فراری از نگاه های سنگین مردانه
حس بدی از نگاهش پیدا نکرده بودم.

اما زیر این نگاه نفس گیر.. نفس کشیدن دشوار شده
بود!



گر گرفته از نگاهش سر به زیر انداختم.

_ چیزی میخواستین؟

_ نه او مده بودم هدیه تولدت رو بهت بدم.

شوکه سر بلند کردم،

_ نه یعنی چه هدیه ای اصلا نیاز نیست.

بی توجه به حرفم با قدم های بلند در یک قدمیم توقف کرد، دستاشو که دور کمرم گذاشت با وجود قلبی که صدای کوبش سریع و محکمش گوشامو کر کرده و تیر کشیدن قفسه سینم هم باعث نمیشد، دلم بخواد حتی یک ثانیه از این لحظه رو از دست بدم!

#پارت83



گونه های سرخ شده از خجالت و حرارت تنم
احساساتمو به ناشی ترین فرد هم لو می داد چه برسه
به مردی که با تجربه بودن و پختگی از سر و رویش
میبارید!

این همه نزدیکی به این مرد اونم توی این زمان کوتاه
در باورم هم نمیگنجید، گویی یک نیرویی از غیب
مرا وادار به نزدیک تر شدن میکرد!

قادر به گفتن حتی یک کلمه هم نبودم اما بی دفاع مانده
در برابر خواسته قلبم که با تمامش ازم میخواست
سرمو به شونه های پهن طرف مقابلم برسونم.

با تشر قلبمو ساکت و با التماس از مغزم خواستار
ثابت نگه داشتن گردنم را کردم!

مرد به بازی گرفته ی تمام احساساتم طوری که انگار
بداند با همین لمس کوتاه چه بلایی سر قلب بیچاره ام
آورده با همان نیشخند کوتاه گوشه لبش برم گرداند
مقابله آینه و پشتم ایستاد..



به تصویر افتاده درون آینه خیره شدم.
حسرت و خواستنی عمیق از ابدی شدن این تصویر
دروغم پیچید و از دست دادن مالکیت قلبم را حس
کردم!
مطمعنا این تصویر توی حافظه چشمانم حک میشد.

دستشو نوازش وار روی موهام و کشید و به نرمی
یک طرف شوغم جمعشون کرد!
تمام سعیم بر این بود که صدای نفسای تند شده ام بلند
نشه.

فکر کردن به این که اگر اون دستا بدنمو محکم و با
عشق نوازش کنه چه حسی دارد، گونه هایم را رنگی
تر کرد!

گردنبندی ظریف و خیره کننده رو به گردنم بست.
تقابل سفیدی تنم و برق نگین های جواهر خیره کننده
و چشم نواز بود طوری که برق چشمانش را واضح
دیدم!



با مغزی قفل کرده لمسش کردم اصلا نمیتوانستم
درک کنم منی که نه سنگ شناس بودم، نه جواهر
شناس و نه حتی طلا شناس..متوجه هزینه گزافی که
برای این شی پرداخته شده بودم!
این گردنبند با تمام ظرافتش بیشتر از کل دارایی های
من ارزش داشت.

چرا باید همچین هدیه ی گرانی را به کسی که مهمون
امروز و فردا خانه اش بود بدهد!

__این خیلی قشنگه اما...

__اما؟..دوسش نداری؟

__معلومه که دوسش دارم، خیلی ظریفه و
قشنگ..ممنونم اما نمیتونم قبولش کنم!

__چرا؟



_چون خوب..چون مطمئنم خیلی با ارزشه و..

نه در مقابل تو!

بی توجه به حرفش ادامه دادم

_و واقعا دلیلی نداره من از کسی که هیچ نسبتی
باهاش ندارم همچین هدیه ای رو قبول کنم.

بعد از گفتن این جمله حتی خودم هم دلم گرفت.

با پشت دستش گونمو آروم نوازش کرد و بعد از گفتن
«نسبتا قلبین»، اتاق را ترک کرد.

#پارت84

مرا با مجادله منطق سخت گیر و قلب محتاج محبتم
تنها گذاشت.



ابهام ها و سوالات بیشتری توی ذهنم ایجاد کرد.
اما از همه بدتر نمی دانستم برای قندی که در دلم آب
شد چه جوابی باید به منطق همیشه محافظه کارم
بدهم!

عاقبت با منطق پیروز شده که نگهداری این هدیه را
به معنای شروعی جدید میدانست با فردی که تقریباً
هیچ چیز از او نمی دانستم.
مجهول بودنش را..قدرت بیش از حدش را زنگ
خطر میدانست!

تصمیم به پس دادن این هدیه زیادی در دلم نشسته را
گرفتم!

از خواسته ی قلب بی نوایم که پا کوبان تمنای نگه
داشتن این گردنبد را داشت گذشتم و تنها با وعده ی
این که تا پایان این شب نگهش میدارم کمی تسکینش
دادم.



در ورودی سالن شیرین با دیدنم درست مثل یه خواهر
بزرگتر که از دیدن خواهر کوچکش توی لباس
عروس ذوق زده و پراز شعف و شادی شده بود .

_میبینم که بعضیا میخوان امشب کشته بدن.

_تا وقتی تو باشی ما مگه به چشم میایم آخه.؟؟
لباس آبی رنگش در تلفیق چشمان دریایی اش از او
یک سیندرلا واقعی ساخته بود.

**

با دیدن سالن دوباره برای بار صدم در این هفته حق
را به شیرین دادم که از مهمانی گرفتن ابراز خستگی
کرده بود .

آنقدر همه در تکاپو و تلاش بودن که حس میکردی
جشن تاج گذاری پادشاه انگلستان است.!



گل آرایی ها..تز عینات..خوراکی ها و نوشیدنی های متفاوت.

برای برگزاری همچنین مراسمی تنها چیزی که برایشان اهمیت نداشت..هزینه های زیادش بود.

به طرز معجزه آسایی هر چه که می خواستند و حتی بعضی را که در خواستش شک داشتن تهیه شده بود.

اما نکته قابل توجهش نظر خواستن از او برای فراهم کردن تک تک وسایل مورد نیاز هر قسمت، به طوری که بعضی اوقات شک میکرد نکند این میهمانی متعلق به اوست.

میهمانان یک به یک وارد میشدن و در زمان ورود بدون این که توجهی به هیچکس و یا هیچ چیز دیگری کنند، مستقیم نزد کوروش که رأس سالن نشسته بود می رفتند و به نوعی اعلام حضور میکردند .


مانند گفته شیرین همه آراسته و زیبا در لباس های شکیل و فاخر بودند اما باز در همان نگاه اول هم می



توانستی تفاوت زیادی بین لباس های آن ها و من پیدا کنی!

khonbrynafss@

#پارت85

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کارن مسئولیت معرفیش به بقیه را بر عهده گرفته و با حالتی مثل افتخار و خوشحالی به همه معرفیش میکرد.

البته بهتر بود گفت مسئولیت معرفی همه به او را!

تمام مدت کنارش بی آنکه خود سمت کسی حرکت کند، هر یک دونه به دونه برای آشنایی کنارش می آمدند این همه احترامی که با محبت همراه بود توی باورش نمیگنجید!

@

انگاری که از قبل آشنایی وجود داشت.
محبت توی نگاه هایشان دوس داشتی و عجیب بود!

آخرین نفرات زوج جوانی بودند که کارن آن ها را
سینا و سپیده معرفی کرد.

دخترک که چشمانش خبر از شیطنت ذاتیش میداد،
شیفته وار تقاضای بوسیدنش و بغل کردنش را کرد!

با لبخند به این همه مهربانیش اجازه که صادر شد،
گویی دنیایی را به او هدیه دادم با ظرافت مانند بتی
شکستی در آغوشش آرام فشردم و در آخرین لحظه
گونه ام را صدا دار بوسید.

اخم های کارن که در هم گره خورد، مرد سینا نام
عذر خواهانه و با اندکی زور و تلاش دخترک را از
آغوشم جدا کرد و با گفتن:

میبخشید خواهر من یه مقدار زیادی احساساتیه.
تصور زوج بودنشان را در ذهنم خط زد.



_ خواهش میکنم این چه حرفیه! _

دخترک را که کشان کشان برد حس بزرگ خانواده
بودن را.. با خنده برای کارن در میان گذاشت؛

_ کارن.

_ جانم؟ _

_ چقدر فامیلائی باحالی دارید، محبت و احترامشون
خیلی قشنگه ها ولی..
با خنده بیشتری ادامه داد:
_ حس میکنم مادر بزرگتونم! _

تعجب نگاه کارن نشان دهنده عدم درک حسش بود.

_ چرا خوب..؟ مگه به مادر بزرگا احترام زیادی
گذاشته میشه؟ _



معلومه که آر ه.

چرا اونوقت؟

مشخصه دیگه سنشون بالاست و بالطبع هم احترامی
که بهشون گذاشته میشه بیشتره!

چه مسخره.. مگه سن داشتن نشانه محترم بودنیه؟

یعنی میخوای بگی تا حالا نشنیدی که میگن به
احترام سنتون و فلان و از این حرفا؟؟

نه چه چیز چرتی.. شاید یکی هزار سالش باشه ولی
بیشعور باشه، اونوقت ما چرا باید بهش احترام
بزاریم؟؟

مطمعنا چشمانم از این گردتر نمیشود!
کارن چی میگی؟؟ حتما داری باهام شوخی میکنی
مگه نه؟



نه..ببین گلم اینجا به افراد بر اساس مقام و
کار ایشون و اخلاقشون احترام گذاشته میشه..سن زیاد
ملاک ما نیست!
اینایی که اینجا با اخلاقت که آشنایی ندارن..پس اگر
گفتی چرا انقدر بهت احترام میزارن!؟!

نمیدونم که..چرا؟

چون دله یکی که بر اشون مهمه رو بدجوری بردی
و اومدی توی سر نوشتش!
همزمان هم با چشم و ابرو آمدن به کوروش اشاره
کرد!

#پارت 86

با بدنی گر گرفته و صورت قرمز شده ام به سرعت
سعی در انکار و تکذیب جملاتش کردم!

چ..چی میگي؟؟ چه تو زندگی اومدنی همچین چیزی
نیست!



همچین چیزی نیست ها؟ ولی من فکر میکنم هست.
حداقلش اون گردنبنده توی گردنت میگه که هست!

گفت و بی آنکه فرصتی برای دفاع دوباره بدهد،
سمت میهمانان تازه وارد حرکت کرد.

هر چند که طوری محکم و با اطمینان صحبت میکرد
که به نظر میرسید اگر تا صبح هم سخنرانی میکردم
تاثیری در فکر و عقیده او نداشت!

برای چند لحظه خودم هم شک کردم که نکند رابطه
ای بین من و آقای مرموز هست!
این که این روزها قلبم جور دیگری میتپید و یا این که
از توجهات زیر پوستیش قند در دلم آب میشد را..
نمیشد به عنوان شروعی جدید عنوان کرد که؟! مگر
میشد؟

حداقل از طرف او نمیشد!



درگیر و دار تفکرات آشفته شده ام بودم که، حضور
گرمی را پشتم احساس کردم
و بعد دستانی که روی چشمانم را پوشاند!

چه خبره؟!

با لمس دستانش و ظرافتش پی به زن بودنش بردم و با
کمی تمرکز روی بوی عطرش وجود شیرین را حس
کردم.

با خنده دستانش را در دست فشردم.
چیکار میکنی دختر؟

صبر کن سورپرایزه!

بعد از چند لحظه دوباره گفت:
خوب..خوب خوب آماده ای.؟؟

آره آره بدو دیگه.



هیجانی شیرین از این انتظار در دلم پیچیده و آشوبم
کرده بود!

دستانش را برداشت و طبق انتظارم کیکي برای
سورپرایز شدنم تهیه شده بود!

با آن هم سوال و جواب های آنا در مورد طعم و رنگ
شیرینی ها و کیک های مورد علاقه اش حدس زدنش
سخت نبود..که با مهربانی تمام برای روز تولدش
کیکی آماده کرده باشند.

و تنها که چیزی طبق محاسبات او پیش نرفته بود
بزرگی بیش از حد کیک و چندین طبقه بودنش بود!

کیک زیبای سفید رنگ با گل های کوچک صورتیش
و فوندانت های قلبی شکلش، دلبرترین و ملوس ترین
کیک تولد زندگیش بود!

در بیشتر سال های عمرش این روز را با عمه و یا
تعداد کمی از دوستان صمیمیش جشن میگرفت.



و حالا که تعداد انسان های دوس داشتنی زندگیش
بیشتر شده قلبش مالا مال از حس خوشی و سرزندگی
بود!

با چشمایی که از شدت خوشحالی غرق در اشک
شده، به تک تک کسانی که دورش را گرفته نگاه کرد
و حس خانواده داشتن... خانواده پیدا کردن!
حس تعلق خاطر داشتن به جایی در وجودش چنبره
زد، که قطعا بی علت به هدیه آویخته شده در گردنش
نبود.

_خیلی..خیلی ازتون ممنونم، از همتون واقعا خیلی
خوشحالم کردید و تولد امسالم را برام به یاد موندی
کردید..ممنونم از همتون!

#پارت87

بعد از چشیدن کیک زیبای تولدم در



اواخر مهمانی با دهانی شیرین شده از حس های
زیبایی که امشب دریافت کرده بودم، نگاهم از پنجره
به کودکی که خیره به من ایستاده بود افتاد .
میمیک صورتش خونسرد و چشمانش قفل چشمانم!
با لبخند دستم را به معنای بای بای کردن برایش تکان
دادم که بی توجه به خیرگیش ادامه داد.

خسته از تاریکی که همه جا را گرفته به سمت پنجره
خانه حرکت کردم، پشت پنجره مه گرفته توانستم
ظاهر ژنده پوشش رو دقیق تر ببینم!

با تعجب در حال بررسی اش بودم تا به حال در این
شهر یک فرد فقیر و نیازمند هم به دیدم نیامده بود.
تا چشم کار می کرد شهر پر از عمارت و خانه های
لوکس، به نوعی بوی پول از همه شان به مشام
میرسید!

بر انداز کردنم زیاد به طول نیانجامید.



دخترک با چشمان معصوم دستش را روی پنجره
گذاشت و لب هایش حرکت کرد، صدایش را نمیشنیدم.
وقتی دید متوجه صحبت هایش نمیشوم درب ورودی
خانه را نشان داد و به خود اشاره کرد.
با لب زدن پرسیدم،
_بیرون..؟؟ پیام بیرون پیشت؟

سرش را به نشان تایید کردن که تکان داد سمت در
حرکت کردم، بیرون از خانه لحظه ای حس بد از این
همه تاریکی که فضای بیرون خانه را گرفته بود پیدا
کردم اما با دیدن چهره معصوم دخترک، ترس کوچکم
را رها کردم!

به نزدیکی اش که رسیدم با دیدن بدن خونی اش و
صورتش آرزو کردم کاش به کسی از اهل خانه خبر
داده بودم!

نامطمئن نگاهی به در ورودی انداختم که با دوباره
صدا زدن دخترک با تشر ترس درونم را ساکت
کردم!



خجالت آور بود در این سن و سال از یک کودک بی
پناه و تاریکی و سکون ترسیدن..نقاب شجاعت به
چهره زدم و مطمئن تر نزدیکش شدم.

__ همیشه کمک کنی.!

__ ا..البته عزیزم، چی شده چطوری زخمی شدی؟؟
تتهایی.!! پس مامانت کجاست؟

__ همیشه کمک کنی.!

__ معلومه که کمکت میکنم، بیا.. بیا بریم داخل.

دستم را به سمتش گرفتم؛
__ بیا عزیزم..بریم تو زخمتو ببندم بعدش هم خانوداتو
پیدا میکنیم، حتما الان خیلی نگرانانت شدن.

__ همیشه کمک کنی.!



ترس اولیه دوباره داشت شدت می‌گرفت آب دهانم را
کمی محکمتر از حد معمول قورت دادم.
چ.. چطوری کمکت کنم؟

میشه کمک کنی!

نه.. امکان نداشت این یک کودک عادی نبود،
مشکلش چه بود را نمی دانستم ولی مطمئن بودم
عادی نیست!_

با استرس یک قدم رو به عقب برداشتم تا از یکی از
اهالی خانه بخواهم کمکش کند!_
قطعا بین آن همه آدم کسی پیدا میشد که این کودک و یا
خانواده اش را بشناسد!_

khonbrynafss@

#پارت88



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

حرکت کردنم را که دید، نفهمیدم چه زمانی مانند یک
حیوان وحشی ستم حمله ور شد و در کمترین زمان
سوزشی عمیق در پهلویم حس کردم!
شوکه به چاقوی خونی درون دستش نگاه کردم.
با دیدن نگاهم چاقوی آغشته به خونم را به زبانش
چسباند و با ولع لیزی محکم به آن زد!

نفس حبس شده درون سینه ام، لرزش زانوهایم.. حس
میکردم زیر پایم خالی شده و قادر به سرپا ایستادن
نبودم. آدرنالین در خونم به بالاترین حد خود رسیده و
از ترس عمیق پیچیده در همه ی وجودم، قادر به تکان
دادن زبانه هم نبودم.

اما نیرویی که انسان را به هنگام طوفان و آوار به فرار
کردن مینمود، اجازه خشک شدن را بهم نمیداد. تنها
هشدار فرار کن در تمام سرم پیچیده بود دست یخ زده

@

و بی حسم را روی پهلوی زخمی و خونیم قرار دادم.
و با بدنی خم شده از درد و خون ریزی شدید به
سمت خانه حرکت کردم.

فکر میکردم با دیدن عقب رفتنم به سمت حمله ور
شود، اما با چشمانی که قرمز شده تنها شروع به
خندیدن کرد.

صدای خنده این شیطان کوچک از حمله اش هم
ترسناک تر بود!!

_ من عاشقش شدم خیلی خوشگله، خیلی باحاله، تازه
خیلی هم باهام خوب رفتار کرد.
کف دستانش را محکم به هم کوبید و با ذوق بیشتری
ادامه داد:

_ آفا جونم میزاری من باش دوست بشم؟؟ تو رو خدا
مگه چی میشه!؟!



_ بد آموزی همیشه برایش رفت و آمد با تو.

مظلوم سر به زیر انداخت و گفت:
_ آقام حداقلش میزاری بغلش کنم؟

کارن صورتش را با چندش جمع کرد و شیرین هم با
گفتن «حالم بهم خورد» به سمت دوستانش حرکت
کرد.

_ دختر تو چرا هنوزم انقدر خود شیرینی؟؟
اه اه.. از اولم همین بودی تا آخرم همینی.

_ خوب مگه چیه.. شاید اگر آقام بزاره من هی بغلش
کنم مهر من به دلش بیوفته و اونم بخواد با من دوس
بشه! اونوقت میدونی چی میشه!؟!

_ اداو اصولاشو ببین تو رو خدا.. چی میشه اونوقت.؟؟

سپیده لبانش را غنچه، و با عشوه ای بیش از حد و
ساختگی گفت:



_اونوقت من میشم ،اولینن و صمیمی ترین و
بهترینن دوست جفت آلفای عزیزم.

آن دو مثل همیشه در حال کلکل کردن های بی
نمکشان بودند، که کوروش بوی خون تازه به مشامش
رسید!

با نگرانی سالن را از نظر گذراند همه خوشحال و
غرق در صحبت و جشن بودند و اوضاع عادی به
نظر میرسید.

با ندیدن دلربا و آنا دلواپسی بیشتر به افکارش هجوم
آورد..!

#پارت89

_کارن.

کارن سرگرمه صحبت و متوجه صدا کردنش نشد.
با عصبانیت بیشتر غرید؛
_کارنن.



_جان..جانم؟ شرمنده داداش یه لحظه حواسم پرت شد.

_دلربا و آنا کجان؟؟

_آنا که داخل اتاقه نوشیدنی ریخت رو لباسش رفت
عوض کنه.

پس سرش را خاراند و ادامه داد؛
_دلربا هم..دلربا هم!

از لای دندان های کلید شدش خرید؛
_دلربا چی مرتیکه.؟؟ مگه من اونو به تو نسپرده
بودم.!!

_دا..داداش.

با عصبانیت کنارش زد..
_جلو چشم نباش مرتیکه..احمقی احمقق.!



بوی خون رو دنبال و در کمال تعجب، شامه قویش او
را به بیرون از خونه هدایت کرد. در ورودی را باز و
بوی خون با شدت بیشتری در بینش پیچید!

_آخ..ای..!

نگاهش سمت پایین حرکت کرد و دلر با را نشسته و
زخمی، تکیه داده به دیوار کنار درب پیدا کرد.
نیمی از پیراهن سپیدش به رنگ سرخ درآمده بود!

نگرانی و خشم تک تک سلول ها و ذرات تنش را به
خود آلوده کرد.

از شدت عصبانیت دندان های نیشش آنی لته اش را
شکافت و بیرون آمد مطمئن بود رنگ چشمانش نیز
به سرخی قطرات خونی که از بدن دلدارش میرفت
در آمده. برای اولین بار با دیدن خون عطش پیدا
نکرده و خواستار چشیدنش نبود تنها حسی که داشت
نگرانی و عصبانیت شدیدش بود..!



لب هایش را روی هم چفت و سرش را پایین انداخت
تا دلربا متوجه چیزی نشود، هر چند که هیچ ایده ای
در مورد این که تا این لحظه متوجه چه چیز هایی شده
است نداشت!

دلربا:

درب ورودی خانه که باز شد دخترک با سرعتی
باور نکردنی کمتر از یک چشم بر هم زدن دور شد و
بیشتر او را به باور انسان نبودنش رساند!

شوکه با دردی فراوان به مسیر رفتنش چشم دوخت،
قبوله این که آن چهره معصومانه از وجود از ما
بهتر و نوازشگر باشد برایش امکان پذیر نبود.

قبول وجود داشتن این موجوداتی که در تمام دوران
کودکیش توهم بودندشان، در زیر تخت داخل



کمد..پشت سرش هنگام تاریکی را به سختی از یک
سنى به بعد در وجودش کشته و حالا یکی از آن ها را
واضح و کامل دیده برایش از هر جان‌کنندى سخت‌تر
بود!

افکار منفیش را موقت کنار زد و سعی کرد روی بدن
آسیب دیده اش تمرکز کند.
دیدن کوروش در آن لحظات سخت و عذاب‌آور مانند
دیدن فرشته‌ای در وسط جهنم بود.
خدا را برای رساندن فرشته نجاتش شاکر شد.

#پارت90

حس کردن انسانی دیگر در کنارش دلواپسى و
نگرانیش را کمتر کرد و تازه در آن لحظه توانست
درد و سوزش عمیقی که در پهلوش بود را کاملاً
حس کند!

_آخ...ای.



نالہ از سر دردش کہ بلند شد، خودش را برای سوال و جواب هایی کہ قرار بود پرسیده شود و درد بخیه هایی کہ مطمئن بود بہ پهلویش میخورد آماده کرد.

چند لحظہ گذشت و در کمال ناباوری کوروش حرکتی بہ سمتش نکرد، مانند مجسمہ ای خشک شدہ کنارش ایستادہ بود!

شاید ہم حق داشت دیدن مہمان خانہ ات، زخمی و غرق خون اتفاقی نبود کہ ہر روز عصر ہنگام تماشا۱ تلویزیون برایت بیوفتد.

بی دلیل احساس گناہ کار بودن و تقصیر کار بودن داشت و حتی در آن حالات ہم، خجالت زدگی مسخرہ ای دامنه افکارش را پر کردہ بود.

احساس میکرد مہمانی کہ با کلی زحمت ترتیب دادہ شدہ بود را، با کنجکاو۱ مسخرہ و بی فکریش بہ گند کشیدہ است.



لب هایش از درد و خونریزی شدیدش سفید و ضعف
بدنش را گرفته، انقدر که از تو میلرزید حس میکرد
درون بدنش زلزله آمده!

بیشتر از این ساکت بودن برایش ممکن نبود.
مجددا که ناله از سر دردت بلند شد،
مجسمه کنارش تکانی یک دفعه ای خورد و به نوعی
انگار از خواب غفلت بیدارش کرده باشند.
با عجله به سمتش گام برداشت.

دستان قوی و مردانه ای که به نوبت پشت کمرش و
زیر زانوهایش را گرفت به آن همه حال بدش شرم و
معذبی هم اضافه شد.

دخترک مغرور و افاده ای درونش را که با اصرار از
او میخواست که به مرد مجسمه ای بگوید پایینش
بگذارد را با تهدید ساکت کرد.



خطر جانی داشت و آن دخترک هنوز به فکر غرور بی جا و بی جهتش بود، سکوت مرد هر لحظه بیشتر از قبل آزارش میداد.

دستش را بیشتر روی زخم فشار داد که خون با شدت بیشتری دستش را خیس کرد و در همون لحظه تیزی شبیه به ناخن را روی کمرش حس کرد.

بی توجه به تیزی و خونی شدن دستش خودش را کمی بالاتر کشید.

برای یک لحظه بود دست کوروش که برای باز کردن درب بلند شد، از دیدن پنجه هایی مانند یک حیوان خشک شده ماند....

مغزش قفل و هیچ فکری در ذهنش در جریان نبود. تیزی روی کمرش را بیشتر احساس کرد. درگیر و دار ترس، تعجب، هیجان و استرس بود و عقلش به پردازش هیچکدام دستوری نمیداد..!



پشت در همه ی آن زیبا رویانی که اوایل مهمانی با
لبخند و عشق در آغوشش کشیده بودن، با چشمانی
قرمز و دندان های نیش بیرون زده حریص و تشنه
خیره بدنش بودند!

khonbrynafss@

#پارت91

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

گوروش:

کاری از دست کسی ساخته نبود.
می دانست پیچیدن بوی خون تازه، تمام افراد داخل
عمارت را تشنه کرده اما بیرون از خانه هم
نمی توانست زخم هایش را درمان کند. وقتی برای تلف

@

کردن نداشت، ممکن بود این خونریزی زیادش به
ضرر همه اللصوص دل داغ دیده خوش تمام شود.

امیدوار به این که با گالون گالون خونی که سال ها در
حلق تک تک این افراد ریخته شده، توانسته باشد
عطش شکارشان در مقابل خون تازه را کنترل کند پا
به خانه گذاشت!

با دیدنشان که مانند حیوانی گرسنه منتظر و خیره به
قطرات خون بودند، همچنین حالت آماده شکارشان در
دل فاتحه ای برای همه شان خواند و به خود قول داد
در اولین فرصت مناسب سزای این بی جنبه بودن و
قدرت شناس بودنشان را به بهترین نحو پاسخ بدهد.
کم چیزی نبود چشم داشتن به خون جفت او!

این که مانند کفتار های بی صفت دندان تیز کرده و
آماده به حمله ایستاده بودند، برایش سنگین تمام شد. به
زودی تاوان این سنگین شدن را به بهترین نحو ممکن
با همه شان تسویه میکرد!



باید نتیجه این بی حرمتی بزرگشان.. این ضعف
شدیدشان در مقابل خون را می دیدند.

تعلشان را که دید حواس پرت از دخترکی که در
آغوشش چیزی به سگته کردنش نمانده بود صدا بلند
کرد؛

سر انگشته هر کسی که بهش بخوره، لاشه پاره و
پورشو باید از روی زمین جمع کنن!

غرزش ترسناک و وهم انگیز بود و عقب نشینی آن
بی جنبه های خون ندیده را به همراه داشت.

دلر با:

با میل شدید چشمانش برای بسته شدن مقاومت کرد.
الان وقت جا زدن نبود اول باید خودش را از این
جهنم که انسان های حیوان نما داشت نجات میداد!



احساس بره ای بی پناه را داشتم که میان یک گله
گرگ اسیر شده، زبان قفل شده و دست و پای یخ زده
ام نه اجازه جیغ و نه فرار را میداد.
در مانده اشک هایم به پهنای صورت چکید که با
غرش یکی از حیوانات نزدیکم در آن واحد آن هم
خشک شد.

خاطرات چند ساعت پیش در ذهنش فلش بک خورد.
_ همیشه بغلت کنم؟

_ وای چقدر نازی!

_ همیشه ببوسمت؟

دخترک شیطان مهمانی حالا تبدیل به یک شیطان
واقعی شده بود!
چشمان قرمزش، پنجه های حیوانیش و از همه بدتر
میل به غارتی که در نگاهش بود آزارش میداد!



آزار دهنده ترین و سنگین ترین نگاهی بود که در تمام طول عمرش به چشم دیده بود.

نه نمی توانست..نمیشد..امکان نشد.
حتما خواب میدید این تصاویر واقعی نبودند!
حتما چشمانش در یک کابوس به اسارت کشیده شده اند.

دیدن همچین چیزی از نزدیک، تجربه کردن این وقایع امکان نداشت. یا دیوانه شده یا در دل یک کابوس خوف انگیز اسیر شده.
طور دیگری ممکن نبود از محالات بود!

ایمان داشت پایش را از این در که بیرون بگذراد و گوشه ای از وقایع امشب را برای اولین کسی که سر راهش قرار گرفت تعریف کند، بی شک برچسب دیوانگی را محکم به پیشانیش میچسبانند!

#پارت92



مضحک تر از این وجود نداشت در آغوش یک دیو
بود که می خواست آن را از تجاوز شیطان های دیگر
حفظ کند، انگاری در این جهنم فرشته که هیچ کسی از
جنس و سرشت انسانی هم وجود نداشت.

با صدای له له زدنی از پشت سرشان کنجاوی
درویش را با وجود ترس شدیدش نتوانست ساکت
کند.

سرش را بلند کرد دو تا از آن شیاطین مانند سگانی
هار و تشنه در حال لیسیدن خون های ریخته شده او
روی پارکت های سفید و براق خانه بودند!

نمیشد..نمیشد دیگر نمیشد.

تمام آن کیکي را که امشب کامش را شیرین تر از
عسل کرده بود آن کیک سورپرایزی را روی پیراهن
کوروش بالا آورد!

بعد از مکث کوتاهی بی اهمیت به افتضاحی که روی
پیراهنش به بار آورده بودم بقیه مسیر را طی کرد.



با رسیدن به اتاق کمی به قدر نوک سوزن آرامش از دست رفته ام را بازیافتم. روی تخت نشاندم و با گفتن الان برمیگردم با همان صدای و هم انگیزش تنه‌ایم گذاشت!

زل زده به دیوار خشک شده مانده بودم. چه حسی داشتم نمی دانستم، چه فکری داشتم نمی دانستم، این اتفاقات را باور کرده بودم یا نه را نمیدانستم، توهم زده بودم یا نه این را هم نمیدانستم! هر گزینه‌ای که برای فکر کردن انتخاب میکردم با صدای آژیر قرمز در ذهنم در دم خفه میشد!

بی پناه. تنها و ترسیده در اتاقی نیمه تاریک رها شده بودم و هیچ نظریه‌ای برای زندگی از امشب به بعدم نداشتم!

صدای نم نم باران از پشت پنجره به گوش میرسید و گودال عمیق ترس درونم را عمیق تر میکرد!



قبل تر ها صدای قطرات باران برایش گوش نوازی
میکرد و حالا او را بیشتر در حفره ترس فرو برده
بود.

با صدای چند تقه آرامی که به شیشه خورد از جا
پریدم.

نه هرگز اصلا تا آخر عمر به سمت هیچ پنجره ای
حرکت نمی‌کردم، هیچ پنجره ای را باز نمی‌کردم، به
هیچ کودکی کمک نمی‌کردم، چهره معصومانه
هیچکسی را باور نمی‌کردم، از هدیه هیچکس
خوشحال نمیشدم. تولدم را جشن نمی‌گرفتم، کیک در
دهانم نمی‌چپاندم و به دوستی هیچ کسی اعتماد
نمی‌کردم!!

بغضی که در حال پاره پاره کردن گلویم بود با
بلندترین صدای ممکن شکست.
اشک هایی که صورتم را خیس کرد و صدای هق هق
های از ته دلم، دله سنگ را هم آب میکرد!



هیچ زمانی در زندگی انقدر خود را بی پناه و درمانده
حس نکرده بودم.
انگاری میان یک فیلم ترسناک با کارگردانی با روانی
مریض گیر افتاده ام!

#پارت 93

شوری اشک هایم.. کامه تلخ تر از زهرم.. تنه به عرق
نشسته ام.. خون ریزی شدید و از همه شان افتضاح
تر حال روحی نا به سامانم!

اول به کدام باید رسیدگی میکردم؟ برای کدام یک باید
چاره اندیشی میکردم؟!
با حسرت نگاهم را از حمام گرفتم در حالتی بودم که
اگر تهدید به مرگ هم میکردنم تحمل تنهایی به حمام
رفتن را نداشتم!
فکر تنهایی رفتن به آن اتاقک نور و یخ زده هم حال
را بد میکرد چه برسد به انجام دادنش.



تنه به عرق نشسته ام، سوزش زخمم را هر لحظه
بیشتر می‌کند. کاش کسی می‌آمد و فکری به حال
گوشت و پوست از همه دریده ام می‌کرد. در دل به آن
همه خوش خیالیش پوزخند زد.
کسی..؟ کدام کسی؟ بعید میدانست حتی یک نفر از آن
حیوانات دیو صفت سرشتی انسانی داشته باشند!

آشفته‌گی فکریش سردرد شدیدی را هم به کلکسیون
فکریش اضافه کرد.
انگشتان یخ زده اش را ما بین موهایش رساند و تمام
دوران دوستیش با شیرین از جلوی چشمانش رد شد..
از روز اول همه را در ذهن مرور کرد.. همیشه
عجیب بودنش را متوجه میشد، اما انقدر تفاوت صد
سال هم فکر می‌کرد به ذهنش نمی‌رسید.
یعنی همه شان نقشه بود..؟
صمیمی ترین دوستش تمام مدت با او بازی کرده
بود..؟



اصلا موجودات پایین چه جنسی داشتن؟ متعلق به کدام دنیا بودند؟ حیوان بودند یا اجنه؟ شاید هم از دنیای ارواح بودند!

اما نه تا به این سن هیچ کجا نشنیده بود که کسی شبیه به آن ها را دیده باشد...!
سم نداشتن پس از اجنه نبودند، پنجه داشتن اما روی دو تا پا حرکت میکردند پس حیوان هم نبودند.
موجوداتی مانند..

با صدای تقه های آرامی که دوباره به شیشه ی پنجره خورد از جا پریدم و تمام افکارم دود شد و به هوا رفت!

سوزش زخمم.. تیرکشیدن عصب های سرم.. تنه چسبناکم.. پاره شدن پوست و گوشتم.. افکار آشفته ام همه کنار زده شد و ترس با شدت بیشتری تنم را لرزاند!



جسارت برگشتن و نگاه کردن به پنجره را نداشت. بی شک اگر باز هم چیزی که نباید را میدید دیوانه میشد!

با تظاهر به بی اهمیتی و نشنیدن ساختگی و با تکی که گویی روی و پیره گذاشته بودنش صاف نشست و به رو به رو خیره شد. سعی کرد حتی صدای نفس کشیدنش را هم خفه کند!

با دوباره به صدا در آمدن تقه های روی پنجره به خوبی دریافت که منصرف شدنی در کار نیست.

به آرامی گردنش را کج کرد و با دیدن شیطان کوچک امشب آن هم برای دومین بار ساکت و صامت ماند..! دخترک دستش را روی شیشه گذاشت و با صدای رسا و زمختی که اصلا به آن جثه کوچکش نمی آمد گفت:

__میشه کمک کنی.!



خیس شدن بین پاهایش چیزی نبود که بتواند جلوی
را بگیرد، حس میکرد دیگر هیچ تعادلی روی
عضلات و ماهیچه های بدنش ندارد...

khonbrynafss@

#پارت94

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش:

از اتاق دلربا خارج شد و سمت پله ها حرکت کرد، تا
تکلیف حیوان های رام نشده پایین را مشخص نمیکرد
نمی توانست برای دلربا کاری انجام دهد.
اول باید خانه اش را از وجود و شکل و شمایل
نحسشان خالی میکرد!

@

نرسیده به سالن کارن جلوی پایش سبز شد.
_دا..داداش باور کن که..

فقطططط خفه باش کارننن...خفههه!

_چشم..چشم خفه میشم، فقط شما آروم باش انقدر
حرص نخور..بعد هر بلایی خواستی سر من بیار..من
انقدر شرمندتم که گردنم پشت از مو باریک تره، به
جون خودت قسم که عزیزترینمی..به جون آنام
قسم..نامردم اگر آخ بگم، فقط تو آروم باش!_

نوبت به تو هم میرسه.. اصلاا نگران نباش!

آرام باشد..؟ هه..!
یادش باشد بعدا حرف هایش را به عنوان جوک ملی
امسالشان اعلام کند.

کارن را کنار زد و بقیه مسیر را طی کرد.



پایین پله ها هر کسی یه قسمت ولو شده بود می دانست
که هنوزم به طور کامل متوجه اشتباه و خبط های
بزرگی که امشب انجام داده بودن نیستن !.

_پاشید ببینم..یا لا جل و پلاستونو جمع کنید. فردا
حساب همتونو میزارم کف دستتون زود باشید..!

سینا با حالت چهره شرمنده ای که به خود گرفته بود
قدمی به طرفش برداشت، نیم نگاهی با عصبانیت
خرجش کرد که پشیمان از قدم جلو آمده سمت سپیده
و ا رفته روی کاناپه حرکت کرد!

با دیدن سپیده آتش خشم و عصبانیتش چندین برابر
شد..

_یا لا یا لا..پاشید ببینم پاشید، من وقت اضافه ندارم که
برای شما حیوون های افسار گسیخته خرج کنم...

فریاد نمیزد اما آنقدر خشم و حرص در صدایش جمع
شده بود که بدن هایشان را میلرزاند!



بوی ترسی که از افراد ساطع میشد را میفهمید. خوب بود..خیلی خوب بود، کاری میکرد حالا حالا ها این بوی ترس در فضا جریان داده باشد!

مانند لشکری شکست خورده با ناراحتی شدید مکان را ترک کردند.

حالت هایشان مانند مستان داعم الخمر بود. از فکر این که بوی خون جفت او اینگونه آن ها را مانند معتادان به الکل کرده، پلکش از عصبانیت میپرید و تیک چشمش لحظه ای متوقف نمیشد..

کم کم داشت به حالت عادی خود میرفت و به شکل انسانی خود باز میگشت.

بوی خون دلر با به لطف سگانی که قطره های ریخته شده روی پارکت ها را با لیس های محکمشان از بین برده بودند خیلی کم و محدود شده بود! باید هر چه زودتر فکری به حال زخم و خونریزی دخترک معصومش میکرد..!



خارج شدنشان با آمدن شیرین و دکتر حاذق شهرشان هم زمان شد، برای این که عقل شیرین قد داده و در آن بهبوهه و شلوغی بهترین کاری که از دستش بر می آمده را کرده و به سراغ دکتر رفته خدا را شاکر شد.

آفام..من در خدمتتون هستم، بفرمایید بیمارمون کجاست.

طبقه بالا.

پس با اجازتون من برم پیششون تا دیر نشده.

صبر کن..چطوری میخوای درمانش کنی؟! حتما تو هم مثل این بی جنبه های نمک شناس با حس کردن بوی خورش تحریک میشی دیگه!

#پارت95



قربان از روزی که بهم اطلاع دادین که جفتون یه
انسانه و نگران عکس العمل های مردم بودین، من با
مر اوده هایی که با دوستان حکیم در قبیله های
اطراف داشتم..موفق به کشف یه دارویی شدم که برای
چند ساعت بویایی رو از کار میندازه و عطش
شدیدمون رو در مقابل خون تازه کنترل میکنه، نگران
نباشید از اون استفاده کردم.!

ابرویش از این آینده نگری بالا پرید، بر عکس تصور
امشبش هنوز هم افراد عاقلی در قبیله اش وجود
داشت.

خوبه..به منم بده استفاده کنم، منم میخوام موقع
درمان پیشش باشم نترسه..

ولی قربان..!

از من و من کردن هایش حوصلش سر رفته بود کلافه
طور گفت:

ولی چی..ولی چییی..؟



ولی این که برای درست کردن این دارو گیاهان خیلی نایابی نیازه و همینطور درست کردنش خیلی زمان بره، اینه که مقدار کمی ازش موجوده و نباید اصراف کنیم در مصرفش!

خیلی خوب حالا بده من این یه بارو استفاده کنم، الان خیلی ترسیده تو هم براتش غریبه ای.. با تنها دیدنت بیشتر میترسه و نمیزاره درمانش کنی. تو بعدا بازم از اینا درست میکنی!

_چشم.. هر طور شما میگرد.

همونطور که پله ها رو دو تا یکی بالا می رفت و همزمان هم از داروی تهیه شده و نایاب استفاده کرد. اگر اثرات مفید زیادی داشت باید در حجم انبوه تولید میشد نایاب بودن یا نبودنش مهم نبود، اگر اثرش درست و کامل بود تمام افرادش را به صف میکرد تا حجم زیادی از این دارو ساخته شود.



بعد از جریانات امشب فهمید همیشه هم غذا دادن برای
رفع گرسنگی موثر نیست. در برخی موارد هم نباید
نیازی را تامین کنی، فقط باید سرپوشی روی آن
بگذاری.

طوری عمل کنی که حتی وجود آن نیاز را در خود
حس نکنند. سرپوش گذاشتن و پنهان کردن در بعضی
مواقع راه بهتر و درست تری بود..!

نمیدانست دلربا در چه وضعیتی قرار گرفته و جلوی
دکتر برای وارد شدن را گرفت.
_ صبر کن اول من برم چک کنم، صدات کردم بیا.

_ امر.. امر شماست.

دلربا در همان وضعیتی که رهایش کرده مانده بود با
این تفاوت که گردنش کاملاً به سمت پنجره کج شده
بود. از تصور دوباره تصویری ناخوشایند دیدنش با
نگرانی و عصبانیت سمت پنجره حرکت کرد.



پشت شیشه فقط سایه درختان اطراف خانه بود و چیز
مشکوک‌ی به چشم نمی خورد، برای اطمینان خاطر
بیشتر خواست چفتش را باز کند که دستش با صدای
نالمانندی در هوا خشک شد!

به سمت دلربا برگشت با عاجزانه ترین نگاه ممکن
خیره اش بود دلش از دیدن این همه بی پناهی و ترس
در نگاهش ریش شد و برای هزارمین بار در آن شب
به خود قوله تلافی کردن را داد..

جان..؟ جانم چی میخوای..؟ باز نکنم پنجره رو آره..؟
اینو میخوای..؟!

بی هیچ حرکتی فقط نگاهش میکرد و او را به باور
بند آمدن زبانش رساند، فقط همین یکی را کم داشت تا
امشبش کامل شود..!

#پارت 96



کنارش نشست و دستانش را قاب صورت یخ زده اش کرد.

_چی میخوای بهم بگو.. هووم چی میخوای؟

سرش را پایین انداخت که کوروش هم سرش را کج کرد و صورتش را مقابل صورتش گرفت.
_بازم چی دیدی هوووم..؟ بهم بگو عزیزم.

کلافه از حرف نزدنش سرش را به زیر انداخت که خیسی لباسش مقابل نگاهش قرار گرفت..

خدایا این نه.. این یکی نه.. حداقل این نه!
این یکی دیگر فرای تحملش بود. غم و اندوهی که لایه خیلی عمیقی روی قلب و احساساتش انداخت
تنفسش را سنگین کرد!

دست خودش نبود دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند. دستانش را دور کمر دخترک حلقه کرد و به آرامی و با احتیاط جوری که به زخمش فشار نیاورد در آغوشش گرفت.



هق هق های خفه ای که روی شونه اش بود و اشک
هایی که پیراهنش را خیس کرده، برایش مانند عذاب
الهی بود. دستش را آرام آرام روی کمرش کشید و
موهایش را نوازش کرد!

_هیشش.. آروم.. آروم باش.. من مواظبتم خوب،
میشنوی چی میگم؟؟ قول میدم دیگه اتفاقای امشب
نیوفته!

گریه اش حتی یک لحظه هم ساکت نمیشد.. انگاری
اگر رهایش میکردی تا آخر دنیا هم ادامه داشت. اما
دیگر وقتی هم برای تلف کردن نداشت.

به آرامی روی تخت خواباندش اول باید فکری به حال
خیسی لباسش میکرد. هیچکس حق نداشت دخترک او
را در این حالت ببیند.. هیچکسی حق ترحم کردن را
نداشت، حتی اگر دکتر هم بود باز حق نداشت. جفت
او به دلسوزی هیچ کسی احتیاج نداشت هیچ کس!
نمیخواست به این همه حال بدش شرمندگی هم اضافه
شود.



کمد لباس هایش را زیر و کرد تا توانست یک دست
لباس درست درمان پیدا کند. همه بی سر و ته بودند
واقعا شیرین رو چه حسابی و با چه عقلی این لباس ها
را خریداری کرده بود..؟
مگر میشد.. همچین لباس های جلفی اصلا بر ازنده
جفت او نبود!

ست پیراهن و شلوار طوسی خانگیش بهترین انتخاب
ممکن در این بهبوه بود.

دستش را روی زیپ لباسش گذاشت و به آرامی پایین
کشید، پارچه لباس روی زخمش کشیده شد و ناله
در دآلود دلر با را به همراه داشت.

ببخشید.. ببخشید عزیزم باید لباستو عوض کنم.
خواست بقیه پیراهن را پایین بکشد که دست دلر با
روی دستش قرار گرفت.



آخه همیشه که، باید لباس تو عوض کنیم.. خیلی خوب
نگران نباش.. بزار الان یه قیچی چاقویی چیزی پیدا
میکنم لباس تو باهش میبرم.

با شنیدن کلمه چاقو تنه دخترک زیر دستش لرزید.
_خیلی خوب..خیلی خوب، آروم آروم.. الان یه چاره
دیگه پیدا میکنم براش.

تک تک کتو ها را زیر و رو کرد اما نتوانست حتی
یک قیچی کوچک پیدا کند!

لعنتی بلندی به این شانش گفت که تنه دلر با از
صدای بلندش جمع شد.
_هیچی نیست.. هیچی نیست نترس.

سمت در اتاق قدم گذاشت؛
_دکتر..دکتر

_بله آفام..بیام داخل؟



فعلا نه..بيبنم تو بند و بساطت قيچي چيزي داري؟

براي چي ميخوايد آفام؟؟ شيرين خانم گفتن
بیمارمون خونريزي داره اجازه بدید بيایم داخل، هر
ثانيه الان خيلي برامون ارزش داره.

خودم ميدونم مردک تو فقط قيچي بده.. يالا!

#پارت97

#پارت_هديه 

لعنتي به پيراهن چسبان گفت پارچه لباس مانند تار
عنكبوت به بدن دخترکش چسبيده و راهي براي
دستش نداشته بود تا بتواند پارچه را برش دهد. از
پايين زيپش گرفت و لباس را برش داد هنگام برش
سنگ دوزي هایش ميشکستن به اطراف پرتاب ميشد.



زخم که مقابل نگاهش نمایان شد از دیدن پوسته
شکافته شده و گوشت از هم تنیده شده صورتش از
ناراحتی جمع شد!

تا به این روز بیشتر از همه سال های عمرش جسد و
خون و زخم و عفونت به چشم دیده بود، از دیدن
هیچکدام انقدر دلش جرحه جرحه نشده، اما دیدن زخم
و خون روی تنه عزیز کرده اش جگرش را خون
کرده بود..!

بقیه لباس را از زیر دلربا بیرون کشید و تضاد سفیدی
تنه برهنه اش که با سرخی خون آغشته شده،
رویاترین تصویر برای هر خون آشامی بود فراتر از
حد رویا و آرزو، اما او با دیدن تنه زخمی دلدارش
مانند یک بشر چهره اش از دیدن خون روی تنش
جمع شده و احساساتیش کرده بود..!

از دیدن خون عطش که هیچ، طمع و لذت که هیچ،
فقط و فقط عذاب و ناراحتی در دلش میپیچید..!



میدانست که این حال و احوال زیاد هم بی ربط به دارویی دست ساز پزشک بیرون از در نیست. اما سنگینی قلبش ناراحتی عمیقش از دیدن دلربا در این وضعیت فقط و فقط بخاطر احساساتی بود که هر آلفا به جفتش داشت.

آن دارو فقط تاثیرش برای کنترل عطش در مقابل خون بود و تاثیری در خوشحالی یا ناراحتیش نداشت!

دلربا معذب از نمایان شدن بدن برهنه اش مقابل دیدگان این موجود انسان نما، خودش را جمع کرد که گوشت پهلویش کشیده شد و دردش تا به استخوانش رسید.

نالاه دردناکش با غیض و غضب کوروش از حرکتش همزمان شد؛

د آرام بگیر یه دقیقه بچه، حالا واسه من تن جمع میکنه!

پیراهن را به آرامی از سرش رد کرد و نوبت به شلوار که رسید محکم روی دستش کوبیده شد.



با بهت سرش را بالا گرفت از اولین روز زندگیش
هیچکسی حتی در فکرش جرعت روی دست او زدن
را نداشت و مطمئن بود هیچکس این جسارت را حتی
در ذهنش هم ندارد!
ت. تو الآن روی دست من کوبیدی؟؟

دخترک سرتقانه خیره در چشمهایش ماند. آخر خودش
از رو رفت و بی اهمیت به تقلاهایش شلوارش را
پوشاند. یاد جمله معروف عشق هر کسی را برده و
بنده میکند افتاد.
شاید برای خیلیا، شاید برای انسان های دنیای او کار
خاصی نکرده بود.
اما در دنیای خون آشام ها روی دست یک آفا کوبیدن
سزایش قطعی دست بود.

نکته حائز اهمیت این بود که نه تنها از این کار
ناراحت نشد، بلکه از این که انقدر حافظ حریمش است
غرق لذت شد..!

پوشاندن لباس ها که تمام شد صدا بلند کرد؛



_بیا داخل.

دکتر که وارد شد دلر با دوباره ترسیده بدنش را روی تخت عقب کشید.

به سرعت تخت را دور زد و کنارش نشست.
_هی..هی آرام، اون فقط میخواد زخمتو درمان کنه خوب؟! نگران نباش ببین منو!.

بی توجه با چانه ای لرزان خیره به دکتر مانده بود فکر این که یکی از جنس آن موجودات حتی در قالب دکتر دست به بدنش بزند تنش را می لرزاند. در کمال شگفتی یافت تنها کسی که از میان آن موجودات بدنش به لمسش پاسخ منفی نمیداد کوروش بود!

#پارت98

#پارت_هدیه 



با دیدن حالت هایش کوروش را آگاه کرد که از این به بعد دلدارش از بال زدن حشرات هم خواهد ترسید و واکنش نشان خواهد داد.

افکارش را جمع کرد الآن وقت فکر کردن به این موضوعات نبود. حداقل نه زمانی که از شدت عصبانیت اتفاقات امشب چیزی به ایستادن قلبش نمانده بود.

نباید بیشتر از این افکارش را آشفته تر و آتش خشمش را شعله ورتر کند.

چانه اش را سمت خودش چرخاند؛

__ نمیتونه اذیتت کنه خوب..؟ نمیتونه من اینجام نگران نباش، فقط میخواد درمانت کنه همین باشه..؟

سرش را که کمی تاپید وار تکان داد رو به دکتر گفت:
__ میتونی شروع کنی.

__ چشم.



نگاهی به زخم انداخت و کیف کوچکش را باز کرد.
از میان کلی وسایل نখে بخیه ای را با توجه به نوع
زخم بیرون کشید.

شروع به شستشوی زخم کرد که دلر با خودش را
بیشتر به سمت کوروش کشاند..

با محلولی زخم را از داخل به بیرون شستشو میداد،
از شدت سوزش زیادش درد تبدیل به خیر شد و قفل
زبانش باز..! حس میکرد اسید روی پوست و گوشتش
میپاچند، محلول تا مغز استخوانش را سوزاند.

چنان جیغی کشید که دکتر بخت برگشته از جایش پرید
و کوروش بی اهمیت به شوکه شدن دکتر رو به او
توپید؛

تو اون وسایل کوفتیت یه بی حس کننده ای چیزی
نداری مگه تو.؟! بچه ضعف کرد از درد!

ق.. قربان آخه باید اولش شستشو میدادم بعد بی حسی
تزریق کنم.



خیلی خوب..زود باش.

تمام مدت تمیز کردن زخم و بخیه زدنش اشک هایش
مانند رودخانه ای به راه بود و حتی لحظه ای از
چکیدن سر باز نزد!

کوروش هم مانند عقاب خیره به حرکات دکتر بود تا
هر وقت حس کرد کوچکترین خطری برای دلربا
دارد، سرش را از تن جدا کند!

در اتمام کار دکتر سرمی هم اضافه کرد و سر فرو
رفتن سوزن کوچک و ظریف هم هق هق اش قطع
نمیشد. این نق و نوق کردن ها و نا آرامی هایی که
کوروش میدانست، همه اش هم بخاطر دردش نیست و
بیشترش از روحیه تضعیف شده اش سرچشمه
میگیرد. بیشتر روی اعصاب نداشته اش تاتی تاتی
میگرد!



خوب تموم شد. توی سرمشون مسکن تزریق کردم
که دردشون رو از بیین ببرن. اما باز اگر دیدید خیلی
درد داره این مسکن ها رو استفاده کنن.

سری برای دکتر حانق و همیشه وفادارش تکان داد؛
ممنونم.


وظیفه بود قربان، امیدوارم هر چه زودتر حالشون
خوب بشه.

منم. دیگه میتونی بری.

چشم.

khonbrynafss@

#پارت99

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

ترک کردن اتاق توسط دکتر مصادف شد با روی
گرداندن دلربا از او. دقایقی سکوت در اتاق حکم فرما
بود و هر یک در افکار خود غرق، تا اینکه بالاخره
دلربا سد سکوت را شکست!
_برو!

_نمیرم!

_برو بیرون.. همین حالا!

_نه..حالت خوب نیست!

_بهت میگم برو بیرونننن..

تکیه اش را راحت تر به تخت داد و پاهایش را روی
هم انداخت. دو نفره بودن تخت راه را برای جولان
دادنش باز میکرد. بی اهمیت نشسته بود و این ریلکس

@

و با آرامش رفتار کردنش حرص خفته درون دلربا را
بیشتر میکرد!

سرش را با حرص بلند کرد و خیره در چشمانش با
کینه و نفرت لب زد:
_برو بیروننن..دلم نمیخواد نه تو رو نه خانواده تو نه
اون فامیلای جونور شکلتو ببینم!

اخم هایش از این همه گستاخی و جسارت در هم گره
خورد. شاید حق داشت. شاید از نظر یک انسان
اینگونه صحبت کردن مشکلی نداشت. اما در دنیایی
که حاکمش او بود و قوانین همه طبق نظر و خواسته
او شکل می گرفتند، هیچکسی نباید پایش را از حدش
فراتر می گذاشت.
حتی اگر جفتش باشد..!

حالا که او راه نمیامد پس باید یک شیوه دیگر را
انتخاب میکرد. اصلا دلش ترساندش را نمی خواست،
اما راهی برایش نگذاشته بود. حداقل برای امشب با



وجود این همه اتفاق و زخمی شدنش نمی‌توانست و
نمیخواست که تنهایش بگذارد.
با تظاهر به آرامشی ساختگی از جایش بلند شد و
گفت:

خیلی خوب.. اگر واقعا دلت میخواد بعد از تمام این
اتفاقات امشب تنها بخوابی، با وجود این همه به قوله
خودت جونوری که دور تو گرفتن. پس بخواب
اصراری نمیکنم!

برگشت که از اتاق خارج شود اما یکدفعه، جوری که
انگار به صورت یهویی به یاد موضوعی افتاده سرش
را چرخاند.

راستی یادم رفت اینو بگم، زیاد دلتو به کارن و
شیرین هم خوش نکن. تو امشب اونا رو ندیدی اما
متاسفانه یا خوشبختانه باید بگم که اونا هم جونورن!

با دیدن چانه‌ی لرزانش دلش می‌خواست برایش
جان دهد اما نمی‌توانست اجازه دهد امشب را تنهایی



سپری کند. حداقل نه تا وقتی که دقیقاً نفهمد پشت
جریانات امشب چه کسی و با چه هدفی بوده است.
این عدم اجازه برای تنها نبودنش شاید به قیمت تنفر
بیشترش از او تمام میشود، اما چاره‌ی دیگری برایش
نگذاشته بودند!

نا امید از گرفتن جواب خواست از اتاق خارج شود تا
چاره‌ای دیگر بیابد. نمیخواست با زور گفتن تنش
بیشتری برایش ایجاد کند. امشب به قدر کافی اذیت
شده و به اندازه کله عمرش ترسیده بود. با زورگویی
نمکه روی زخمش نمیشد!

ح..حتی آنا!؟!

دلش به حال آخرین شمع‌های امید که در دل دخترکش
به نوبت خاموش می‌شد آتش گرفت!
ح..حتی آنا.

سرش را پایین انداخت و موهایش را به پشت گوشش
سراند.



__ب..باشه بمون.!

نفس راحتی در دل کشید و خواست کنارش پایین تخت
بنشیند که از صدای جیغ بلندش جا خورد.!

__ن..نه اونجا نه. برو برو گوشه اتاق تو دورترین
فاصله ازم بشین.

__چرا نباید اینجا بشینم.؟

خشم در نگاهش جرقه زد و با غیض گفت:
__چون تو هم یکی از اون جونورایی.!

#پارت100

این دختر تربیت زیادی لازم داشت و باید خمیرش را
آنچور که خودش دوس داشت و از آن لذت میبرد
ورز میداد.
اما الان نه..!



هر چیزی به وقتش، نوبت ادب کردن دختر سرکشش هم میرسید. می دانست که حق دارد می دانست که او الآن حق دار تر از هر کسی است. اما سرکشی، تخسی و غدی چیزی نبود که برای جفتش بخواهد. جفت او باید برای همه قلدر و شجاع باشد اما برای خودش مانده بره ای تو بغلی!

اما فعلاً دور دور او بود. در دورترین نقطه اتاق به دور از دختر ترسان و لرزانش نشست.

تا چندین ساعت با کوچکترین کشتی که به دست و پاهایش میداد دلر با از جایش میپرید. پتو را تا بالای بینیش بالا کشیده و فقط چشمانش پیدا بود. با نگاهی دنباله دار ذل زده نگاهش میکرد و به کوچکترین حرکتش واکنش نشان می داد!

جدای از همه چیز مسخره ترین موضوع چراغ روشن اتاق تا سحر بود. اگر به گوش کسی میرسید، جفت آفا با وجود بودن آفا در اتاقش احساس ترس میکرد و از یک روشنایی مصنوعی برای کم کردن



ترسش استفاده کرده تا آخر عمر مضحکه خاص و
عام میشد!

با وجود تلاش های شدیدش برای نخوابیدن و پاییدن
کوروش آخر سر پلک هایش در دم دمای صبح بهم
رسیدن. و ناآرامی در خوابش هم وجود داشت و ناله
هایش لحظه ای قطع نمیشد!

کابوس میدید و کابوس دیدنش برای کوروش به
واضحی روشنایی روز بود.
با احتیاط نزدیکش شد قطره های عرق روی سر و
صورتش جا خوش کرده بودند. حدسش را میزد که
بعد از آن همه تنشی که گذارنده بود تب کند!

دستش را روی پیشانیاش گذاشت از داغی زیادش جا
خورد گرمایی که از پوستش ساطع میشد فراتر از حد
تصورش بود.

قرص ها و شربت هایی که دکتر قبل از رفتنش
برایشان گذاشته بود را زیر و رو کرد. به سرعت



قرص تب بر را از میانشان بیرون کشید. با کمک کمی آب قرص را به او خوراند که چند تقه آرام به در خورد.

و پشت بندش صدای آنا که در پایین ترین تن صدا صحبت میکرد.

__ داداش میتونم پیام تو؟

__ نه.. همونجا وایسا.

سمت در رفت و بعد از باز کردنش آنا را سینی صبحانه به دست یافت که با شرمندگی سرش را پایین انداخته بود.

__ ببخشید که صبح زود او مدم براتون صبحانه اوردم آخه گفتم شاید دلی نخواد پایین بیاد.

نگاهی به سینی پر و پیمان درون دستش کرد. برای دست های کوچک او زیادی سنگین به نظر میرسید. __ بدش به من ببینم، کسه دیگهی تو این خونه نیست که تو مجبور نشی سینی به این سنگینی رو بلند کنی؟



اشاره غیر مستقیمش به کارن را آنا در هوا گرفت و با
سیاستی زنانه و از نظر خودش زیر پوستی موضوع
را به حال و هوای نا به سامان کارن رساند!
_ نه داداش آخه کارن نمیدونه که من اصلا برای شما
صبحانه اوردم کردم که..!
از دیشب انقدر حالش بده حتی برای خواب هم نیومده
و رفته خودش رو توی یکی از اتاقای پایین حسب
کرده!

نمیدانست از این که زندگی این دختر صاف و ساده را
هم سیاست مدار کرده تعجب کند و یا از حسب گفتنش
بخندد.

آنا که سکوت دنبال دار کوروش را دید با تصور به
این که حرف هایش او را به فکر واداشته، پیاز داغش
را زیاد تر کرد!

_ آره منم رفتم دیدم داره گریه میکنه و هر چقدر هم
بهش گفتم که آخه آلفام بخاطر یه اشتباه، حالا با این که
اشتباهت خیلی گنده بوده تو رو نمیکشه که هر چی
نباشه تو برادرشی!



بازم قبول نکرد و آروم نشد.

کوروش با دریافت این که آنا به دلیل عدم جسارتش از مستقیم عنوان کردن نگرانی‌ها و ناراحتی‌هایش، سعی در این دارد که توجیح‌های از نظر خودش منطقی را داستان گونه بیان میکند، دلش برای این دختر که با وجود نبود رابطه خواهر و برادری همانند شیرین دوستش داشت و برایش عزیز بود، نرم شد!
#پارت101

به چشمانی که با استرس و خواهش، خیره چشمانش در پی یک تایید کوچک بودن نگاه کرد.

دخترک مانند آب شفاف و زلال بود حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که کوروش حتی یک کلمه از حرف‌هایش را باور نکرده!
از نظر خودش داستان سرایی اش عالی بود و برای این بازیگری بی نقصش باید اسکار را به او هدیه می‌دادند!



کارن گریه میکرده و خودش را در اتاق حبس کرده.؟!

قطعا اگر این جملات به گوش خودش میرسید، خودکشی کردن را به کنار زنی زندگی کردن که مردش را حتی برای حفظ جاننش انقدر خار و ذلیل کرده ترجیح می داد.!

کوروش بهتر از هر کسی برادر پر جنب و جوش خودش را می شناخت. به خوبی می دانست در این طور مواقع کارن حتی یک لحظه هم سر جایش بند نمیشود و تنها با فکر به خونخواهی و انتقام روزش را شب و شبش را روز می کند.!

حتی مطمئن بود تمام دیشب را در جنگل برای خاموش کردن عصبانیتش دویده و خشمش دامن هر حیوانی که سر رهایش آمده را گرفته.!

با همه این اوصاف. ترس، نگرانی، استرس. تمام احساسات منفی که حتی آنها را هم وادار به استفاده از سیاستی که در وجود همه ی زنان کم و زیاد



نهادینه شده کرده و در پی انجام کاری برای همسرش
برآمده!

همه ی این عوامل هم توجیح خوبی برای دروغ گفتن
به یک آفا نیست!

این که آنا همسر برادرش باشد، عضوی از خانواده
اش باشد و تمام این داستان سرایی های کودکانه اش
برای توجیح کارن بخاطر استرس و ترسی ست که از
دیشب هر لحظه اش را زندگی کرده هم باعث نمیشد
به خود اجازه برای دروغ گفتن به آفایش را بدهد!
_ آنا.

_ بله داداش؟

_ تو قبل از این که زن کارن بشی، عضوی از قبیله
من شدی.

_ م.. منظور ت چیه داداش!؟



منظورم اینه که قوانین من رو فراموش نکن. هیچ
موقع فراموش نکن. چون اگر روزی بیاد که جزعی
از قبیله من نباشی، نمیتونی جزعی از این خانواده هم
باشی.!

گویی یک سطل آب یخ روی سرش خالی کردن.
نگاهی به رنگ و رویش که شبیه گچ دیوار شده بود
کرد. همین تذکر کوچک برای گوشمالی کردن این
دختر بازیگوش و جاهل کافی بود. خواست به داخل
اتاق برگردد که به یاد موضوعی دوباره برگشت.
_درضمن، درد و ناراحتی شوهرت درد و ناراحتیه
تو هم هست جارش نزن...!

زیاده روی کرده بود.؟ اصلا!
سر مار را تا کوچک بود باید میبرد تا بعدا برایش
تبدیل به اژدهای دو سر نشود.!

قبل از بستن درب صدای لرزانش را شنید؛
_م..معذرت میخوام آفام.



_معذرت خواهی تو نه..وفاداریتو میخوام!!

khonbrynafss@

#پارت102

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلربا:

از جای جای پاهای برهنه و زخمی ام خون چکه
میکرد و حتی یک لحظه اضافه هم برای تلف کردن
نداشتم.

دویدن میان درختان و برخورد برنده خار و خاشاک با
تن و پاهایم، جانم را به لب رسانده بود. فرار میکردم.
از گله ی گرگانی سیاه که در پی ام بودند.

@

عرق از سر و رویم چکه میکرد و تپش های قلبم
مانند ناقوس کلیسا در گوش هایم زده میشد. او اخر
جاده راهی برای فکر کردن نبود. به دره ای که جلوی
پاهایم بود خیره شدم سرم را که برگرداندم، گله ی
گرگ ها در یک قدمیم توقف کردند.

پوزه های همه شان خونی بود و چشمان براق و تن
های یک دست سیاهشان حس ترس را به یک گردان
انسان هم القا میکرد.

نگاهی به تعداد زیادشان انداختم.
بی شمار بودندشان تنهایی ام را بیشتر در نظرم جلوه
میداد. هرگز خودم را طعمه این حیوانات گرسنه
نمیکردم. یک قدم بیشتر به سمت دره برداشتم که
بزرگ ترین و سیاه ترین گرگی که بین آن گله بود
نزدیک تر آمد!

جثه بزرگش او را بیشتر شبیه به یک هیولا کرده بود
تا یک حیوان وحشی و درنده. از برق نگاه گرسنه اش
دلم لرزید. امکان نداشت. نمیشد. خودم را خوراک این



حیوانات نمی‌کردم. سقوط از دره ای که حتی انتهایش معلوم نبود و خورد شدن تمام استخوان هایم از این که طعمه این حیوانات شوم شرافت مندانه تر بود!

نگاهم را از نگاه گرگ های درنده جدا نکرده و باز قدمی رو به عقب برداشتم که پاهایم میان زمین و هوا لق زد!

دوبار ع ارتفاع را تخمین زدم و از فکر افتادن خون در رگ هایم یخ زد. اگر از این بلندی می افتادم حتی تکه از بدنم برای در قبر گذاشتن باقی نمی ماند! بازوزه یکدفعه ای و همگانی گله گرگان نفهمیدم کی زیر پایم خالی شد و...

با حس سقوط با جیغ بلندی از خواب پریدم. برای دومین بار بود که این کابوس را میدیدم و این بار هم همان تاثیر وحشتناک بار اول را برایم به ارمغان آورده و به همان اندازه بار اول ترس به وجودم چیره شد!



تپش هایم قلبم سرسام آور بود و اثرات خواب هنوز
در تمام جسم و فکرم جاری، از سکوت و سکون اتاق
آرامش از دست رفته ام کم کم برمیگشت.

موهای چسبیده به گردن و صورتم را کنار زدم و
سرم را دوباره به بالشت چسباندم.

پلکانم را که برای ذره ای خواب بیشتر التماس
میکردند را دوباره بهم رساندم و در دل خدا را بابت
این که فقط یک خواب بود و گله گرگان و سقوط در
واقعیت زندگی حضور نداشت، شکر کردم!

ذهنم را از همه چیز خالی کردم تا خواب راحت تری
داشته باشم. که در یک لحظه از هجوم اطلاعاتی که
در ذهنم یک به یک نقش میبست نا به سامان و وا
رفته ماندم!

مانند یک مموری خالی بودم که در یک لحظه از
حجم زیاد اطلاعاتی که، یکدفعه ای وارد حافظه اش
شد ارور میداد...!



مانند یک مموری خالی بودم که در یک لحظه از
حجم زیاد اطلاعاتی که ، یکدفعه ای وارد حافظه اش
شد ارور میداد..!

_ سلام من شیرینم، میتونم کنارت بنشینم؟

_ از کجا معلوم که چند روز بیشتر قرار نیست
بمونی؟

_ ایشون کوروش خان هستن.!

_ ما اینجا تنهایی نمیتونیم بیرون بریم.!

_ من نمی فهمم اصلا مگه داداشم میزاره بری، که
میگی برم.؟!!



_دلی جونم بیا برات بسته او مده.

_میشه برام یه بچه گرگ بخری؟

_او مدم هدیه تولدتو بدم !.

_میشه کمک کنی؟

_وای چقدر تو نازی میشه بغلت کنم؟

_نسبتا قلبین !.

_سورپرایز زرز.

_میشه کمک کنی؟

_تو دله کسی که بر اشون مهمه رو بدجوری بردی !.

_میشه کمک کنی؟



سر انگشته هر کسی که بهش بخوره لاشه پاره
پورشو باید از روی زمین جمع کنن!

با دهانی باز و وچشمائی خیره به سقف سفید اتاق
خشک شده مانده بود. مغزش از تجاوز بی رحمانه
همگانیه اطلاعات سوت میکشید و عصب های سرش
تیر میکشید.

اشک هایی که از سر در ماندگی و حقارت بود به
آرامی و بهم پیوسته از گوشه چشمانش میچکیدند و در
نقش و نگارهای بالشت زیر سرش گم می شدند!

نفهمید که از چه زمانی بی هدف و مانند یک جسد با
دست و پاهایی با عضلات شل شده روی تخت و ا
رفته بود. شاید تفسیر رو به قبله خوابیدن به معنای
حال او بود!

و فقط یک ملحفه سفید کم داشت تا مانند یک جنازه
واقعی، تا آخر دنیا همین طور بی حرکت و فقط با
چشمائی تر و صورتی خیس بخوابد!



فکر این که تمام این مدت در حال بازی خوردن بوده و همه چیز دروغی بیش نبوده، دیوانه اش میکرد!

تمام آن روزها و شب هایی که کنار این خانواده گذرانده بود و از دیدن تصویر شیرین خانوادگی شان غرق حسرت و ذوق زدگی شده بود..

همه ی آن تصاویر ، همه ی خاطرات خوشش با شیرین.. همه ی شب های دخترانه با آنا.. محبت های برادرانه کارن و ناکوک زدن قلبش در این روزهای آخر یعنی همه شان دروغ بود و تمام مدت در حال بازی خوردن بود.؟!!

همه فقط تکه های پازلی بود که برایش چیده بودند!
اما چرا؟ به کدامین گناه.?!!

توان چه چیزی را، حساب چه چیزی را میخواستند
از او پس بگیرند.?!!



khonbrynafss@

#پارت104

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

اصلا طراح این بازی که بود؟
چه کسی تمام پلان هایش را انقدر دقیق و با جزییات
برنامه ریزی کرده بود؟!
برنامه ریز این نقشه ی کثیف به چه علت او را به
عنوان نقش اول انتخاب کرده بود؟

خدایا این تاوان کدام گناه بود. کی و کجا چه کار
ناروایی در حق کسی کرده بود که این عاقبت نصیبش
شود؟ حقه چه کسی رو خورده، دل چه کسی را
شکسته؟!!

اصلا چه گناهی میتوانست تاوان به این بزرگی داشته
باشد!!

@

تمام روح و روانش آسیب دیده و از فکر این که تمام این مدت را در کنار این هیوهان انسان نما سپری کرده، عرقی سرد در تنش نشسته بود.

چطور نفهمیده، چطور شک نکرده بود؟! از همه شان بدتر هم این که در حال باختن دلش هم بود!

قلب بیچاره اش با التماس از عقلی که چماغ به دست گرفته و به هر طرف که دلش میخواست میتاخت، خواست دست نگه دار دارد. از کجا باید میفهمید، اصلا به چه باید شک میکرد؟

به وجود موجوداتی که تا قبل از این در افسانه ها و تخیلات وجود داشته و حالا یک دفعه در وسط زندگیش سبز شده بودند!

چطور باید همچین حدسی میزد به ذهن کدام انسانی خطور میکند که به ذهن او خطور کند؟؟ مطمئنا اگر



هر کسه دیگه ای هم جای او بود. هیچگاه همچین حدسی نمیزد. در گیر بازی شده بود که حتی به عقل جنیان هم نمیرسید!

باید هر چه سریعتر فکری میکرد و خودش را از این جهنمی که ناخواسته به وسطش کشیده شده، نجات میداد.

هر ثانیه بیشتر بودن در این مکان اشتباه محض بود. بین موجوداتی که بینشان امنیت جانی نداشت نمیتوانست شب ها راحت سر روی بالش بگذارد!

امنیت جانی!

مضحک تر از این وجود نداشت.

در قرن بیست و یکم زندگی می کرد و کوچکترین نیاز اساسی یک انسان از او گرفته شده، و امنیتش به خطر افتاده بود!

انگاری کم کم مغزش به کار افتاده و از دستورات پشت سر همی که صادر میشد، گیج و هول شده از جای برخواست.



عجله ای که در بلند شدن داشت باعث کشیده شدن زخمش شد و سوزش پوستش، ناله ی درد آلودش و اشک حلقه زده داخل چشمانش را به ارمغان آورد.

با بیشترین سرعتی که بدن زخمیش اجازه میداد، به سمت سرویس اتاق حرکت کرد. قطره های آب یخ را به روی سر و صورتش پاچید. حس تازگی که آب خنک روی پوستش داشت، کمی حالش را بهتر کرد!

در آینه خود به خود، اولتیماتوم آخر را داد. همین الان میری تمام وسالیتو جمع میکنی و بدون این که توضیحی به کسی بدی میزاری میری. برای همیشه این شهر و همه ی آدم هاشو فراموش میکنی! تمام اتفاقات رو چه خوب چه بد، توی ذهن و قلبت چال میکنی و جریانات دیشب رو با خودت به گور میبری.

مهم تر از همه تا آخرین روز زندگیت به دوستی هیچکسی بله نمیگی!



_حتی کوروش؟

قلبش به تمام دستورات مغزش مانند سربازی گوش به فرمان بله میگفت.

اما در آخر هر چقدر سعی کرد نتوانست این سوال را نپرسد و با جواب کوبنده مغزش ساکت و مجاله شد.

_حتی کوروش!

قطره اشکی که روی گونه اش ریخت را محکم با پشت دست پاک کرد...

#پارت 105

ساک کوچکی از میان بند و بساط های آشوب شده داخل کمد بیرون کشید. و اندک لباس هایی که در این مدت با هزینه خودش تهیه کرده بود را زورچپان داخلش جای داد.



پایش را که از اتاق بیرون گذاشت، خاطرات روزهای
اولی که به این خانه آمده بود در ذهنش تداعی شد و
گرد و غباری از غم روی دلش را پوشاند.
تجملات عمارت اشرافی دیگر برایش چشم گیر نبود
و هیچ حس خوبی را منتقل نمیکرد.

از فکر این که هر چیزی در تمام این مدت دروغی
بیش نبوده، صورتش با چندش جمع شد و دیگر رنگ
و بوی گل های طبیعی هم در بهتر شدن حالش
کارساز نبود.

سکوت در تمام خانه موج میزد و بهترین وقت برای
رفتن!

با بالاترین سرعتی که در توانش بود پله ها را پایین
آمد، حالا که عجله داشت انگاری پله ها کش آمده
بودن که انقدر طولانی تر به نظر میآمدند و قصد تمام
شدن را نداشتن.



دستش که دستگیره در را لمس کرد با خیال راحت
تری نفسش را آزاد کرد که با صدایی که درست از
پشت سرش بلند شد. خشک شده ماند!

کجا تشریف میبری، بودی حالا!

بزاق دهانش را صدا دار قورت داد و به آرامی
برگشت.

_آ..آره دا دارم تشریف میبرم. اینجا دیگه کاری ندارم.

و اونوقت کی تعیین میکنه که دیگه کاری نداری؟

بوهای خوبی از این حرفای حق به جانبه به مشامش
نمیرسید. فکر این که اگر کوروش اجازه خارج شدنش
را صادر نکند، چه خاکی باید در سر بریزد را به
عقب راند.

هیچکسی حق نداشت او را به زور در جایی که
نمیخواست نگه دارد!



او یک انسان بالغ بود و جز خودش کسی نمی‌توانست
او را مجبور به کاری که نمی‌خواهد کند!
در دل این جملات را برای خود تکرار و با اعتماد به
نفسی که کاملاً سطحی و فقط برای آرام کردن خودش
بود قدمی به جلو گذاشت.

گره ای به ابروانش انداخت و با حرص فاصله
میانشان را پر کرد. قفسه سینه اش از عصبانیت به
تندی بالا و پایین میشد.

خودم من تعیینش میکنم، مشکلیه.؟؟

با نگاه از بالا و پایینی که کوروش به قدو بالایش
انداخت. تفکر تصورش از او را به خوبی منتقل کرد
و با نگاهی تمسخر آمیز گفت:

میدونی، اگر بعدا دختر دار بشم دوس دارم دخترم
دقیقا عین تو باشه، همینقدر خوردنی!



khonbrynafss@

#پارت106

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چشمانش از یاوه گویی مرد مقابل گرد شد. این دیگر
چه حرف مسخره ای بود؟
یعنی چه دوس دارم دخترم مثل تو باشد، همینقدر
خوردنی.؟!!

عه جدی از کی تا حالا دیو ها هم بچه دار میشن که
دختر یا پسریش بر اشون مهمه.?!!

رگه های سرخ که در چشمانش نمایان شد، فهمید از
خوب جایی ضربه زده است و بی رحمانه تر ادامه
داد.!

@

به هر حال من وقت برای شنیدن این چرت و پرتا
ندارم.

خواست دوباره دست به دستگیره ببرد، که با شنیدن
صدای کوروش سر جاش خشک شد!

اگر الان نمیزنم توی دهنش و پر از خورش نمیکنم ،
فقط بخاطر اینکه که میدونم حق داری که رنجیده باشی
که بترسی، که بخوای بری!
اما یه چیزی رو یکبار بهت میگم تا آخر آویزه گوشت
میکنیش. وقتی میخوای با من حرف بزنی، اول یه
دوره دونه به دونه کلماتتو میجویی و قورت میدی بعد
به زبون میاریش. البته اگر میخوای زبونتو داشته
باشی!

حالا هم مثل یه دختر خوب میشینی اینجا با هم صحبت
میکنیم، بعدا هم با بقیه حرف میزنی و همه این
اختلافات پیش اومده رو حل میکنیم و مثل قبل به ادامه
ی زندگیمون میرسیم.



حتما داشت اشتباه میشنید. امکان نداشت این همه محق بودن از کجا سرچشمه میگرفت؟
تمام زندگیش دست خوش بازی های کثیف این خانواده ظالم شده، و حالا این تعیین تکلیف کردن هیچ جوره در باورش نمیگنجید. این دیگر چه جسارتی بود!
چگونه این همه گستاخی درون حرف هایش جا گرفته بود، این همه محق بودن!!

شبيه به جک به نظر ميرسيد. اختلافات و سوء تفاهم های پیش او مده؟
طوری صحبت میکرد انگاری سر یک دعوی کوچک دخترانه تصمیم به رفتن گرفته..

از کدام اختلاف؟ کدام سوء تفاهم صحبت می کرد؟
از همه بدتر هم تهدیدش به کوتاه کردن زبان بود!


قل قل کردن خونس در رگ هایش را کامل حس میکرد. حتی مطمئن بود اگر مانند این ها یک هیولا



بود و این جملات را میشنید بی شک از گوش ها و
بینیش دود بیرون میزد!
هر چه ترس و استرس داشت دود شد و به هوا رفت
و عصبانیت تمامش را تحت سلطه خود گرفت.

khonbrynafss@

#پارت107

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دل به دریا زد و بی خیال تمام ترسی که از روی اول
به این موجود داشت و با جریانات دیشب هم افزایش
یافته بود شد. هر چه بادا باد. تاوان کارش هر چه که
باشد، دیگر اهمیتی نداشت.
هیچ اهمیتی!.

@

تنها موضع مهم برایش نشانیدن این مرد بر سر جایش و
فرار کردن از این عمارت نفرین شده بود.
_من همین الان از اینجا میرم. نه تو و نه هیچ کسه
دیگه ای، نمیتونه جلومو بگیره!_

نمیتونی بری!

چرا..کی میتونه جلومو بگیره؟

_هیچکسی نمیخواد جلوتو بگیره. خودت مثل یه دختر
خوب میری لباساتو میزاری سر جاش و میای پایین، با
هم حرف میزنیم و قانع میشی که بهترین جا برای
زندگی کردنت، همینجا توی همین خونه با ماست!
بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: با منه!_

خدایا دیگه داشت دیوانه میشد، اصلا نمیتوانست
حرف هایش را هضم کند. این که طوری رفتار
میکرد انگار هیچ اتفاق خاصی نیافتاده است، دیوانه
اش کرده بود!_



ت.ت.تو اصلا متوجه هستی چی میگي.؟؟ دیونه
ای چیزی هستی؟

خواهر تو با نقشه ای از پیش تعیین شده اومد و با
دوستی کردن با من اعتمادمو، صمیمتمو جلب کرد.
گولم زد و منو کشوند تو یه خونتون. همه ی شما توی
این مدت منو بازی دادید. سر یه سفره باهاتون نشستم
و نون و نمکتون رو خوردم. هر لقمه ای که اینجا
دهنم گذاشتم و هر دفعه ای که توی این خونه خوابیدم،
حس این که بهتون مدیونم رو دم به دقه باهاتون زندگی
کردم. هر روز به فکر این بودم که چیکار می‌تونم
براتون بکنم. چطوری این همه لطف و جبران کنم؟!
هر دفعه که خواستم برم. برگردم خونمون یه حسی
جلومو گرفت. یه حسی که نمیدونم از کجا سرچشمه
می‌گرفت و هر دفعه رأی مو میزد. یه کاری میکرد
که از رفتن صرف نظر کنم!
وقتی هم که نامه ی عمم اومد، بیشتر توی عمل انجام
شده قرار گرفتم.

اشک هایی که به سختی داخل حدقه چشمانم نگه داشته
بودم عاقبت با بازیگوشی تمام گونه هایم را خیس



کرد. و با بغضی که در حال خراش دادن تمام حنجره
ام بود ادامه دادم:

ک..کاش خلافکار بودید. مافیا بودید، هر..هر
چق..چقدر هم که بد بود، باز یه جوری باهش کنار
میومدم. حداقلش انسان بودید. کاش هر چیزی بودید به
غیر از چیزی که الان هستید!
به غیر از چیزی که الان هستی!

سر به زیر انداختم دیگر توان بیشتر از این نگاه کردم
به چشمانش را نداشتم، جذبه و اقتدار نگاهش خلع
سلاحم میکرد. طوری حق به جانب و با قدرت نگاهم
میکرد، که انگار تمام حرف هایم از بیخ و بن بی
اساس هستند و یک مشت حرف پوچ و تو خالی به
خورد گوش هایش میدهم.

اخم هایش چنان در هم فرو رفته بود که انگار دارد به
گناه کار ترین فرد روی زمین نگاه میکند و جذبه
نگاهش هر کسی را وادار به اعتراف تمام گناهان




کرده و نکرده اش میکرد. با این حال من به تک تک حرف هایم باور داشتم!

همه چیز کاملاً آشکار و واضح بود. هم او و هم خانواده اش بخاطر هدفی که هیچ اطلاعی از آن نداشته و هیچ تصویری هم برایش نداشتم. در تمام مدتی که من فکر میکردم به بهترین تعطیلات عمرم آماده ام مرا به بازی گرفته و هر روز کلی دروغ را به خوردم داده بودند!

khonbrynafss@

#پارت108

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

تو انسان بودن روبه چی میبینی.؟!_

@

بعد از این همه بالای منبر رفتیم، اصلا انتظار این جمله را نداشتیم. شوکه نگاهش کردم که ادامه داد:
_به چی میبینی؟ به این که دو تا دست و پا مغز و قلب داشته باشه؟

خوب ما هم داریم. ولی دیشب دیدی که انسان نیستیم!
انسان بودن به این چیزا نیست. در اصل اصلا انسان بودن مهم نیست. مهم اون انسانیتس!
از خبرایی که از دنیای شما برام میارن هم میشه فهمید، که شما ها هم انسان نیستید! شهراتون پر از نا امنیه و مدام با انرژی های منفی سر و کله میزنید. خلافکارید.. دزدید.. قاچاقچید.. مواد فروشید و حتی قاتلید!

همتون گناه کارید دقیقا مثل ما!!
شما چه فرقی با ما دارید؟ یا اصلا ما چه فرقی با شما داریم که انقدر بهت فشار آورده!!؟

بی توجه به چهره ی و ا رفته ام می تاخت و حتی در یک کلمه از حرف هایش کوچکتین شک و شبهه ای



وجود نداشت. گویی تمام باور ها و اعتقادات قلبیش را روی زبانش جاری میکرد.؛

تنها تفاوت مردم من، با مردم جایی که تو توش زندگی میکردی. عطش شدیدشون به خونه، تنها ضعفشون همینه که بدون خون نمیتونن زندگی کنن. وگرنه از تمام شماها هم باهوش ترن، هم قوی تر و هم قلب های مهربون تری دارن..!

این که ما الان اینجوری هستیم و اینکه مردم قبیله ی منو تمام قبیله های دیگه نمیتونن بدون خون بگذرونن. بخاطر همون جادو و طلسمیه که انسان ها برای اولین بار انجام دادند. زیر سایه شماها زندگی ما ها وابسته به خون شده..!

ما به خواسته خودمون اینطوری نشدیم. شما انسان ها، نسل های پیش از تو باعث و بانی به وجود اومدن جنس ما هستن..!

اونا تمام زندگی ما رو دستخوش نقشه ها و بازی های مسخره خودشون کردن. با بی عقلی تمام استارتشو زدن و دیگه نتونستن جمعش کنن و وقتی کنترل از



دستشون خارج شد، ما رو شیطان خوندن. خلیامونو
تار و مار کردن.

من، یعنی همه ی ما از تمام انسان ها متنفر بودیم تا
قبل از اینکه تو بیای تو سرنوشتمون و ثابت بشه پس
بین آدم هایی که آدمیت بلد نیستن.

یکی هم پیدا میشه که عیارش فرق کنه باهاشونو به
قوله معروف نباید همه رو بایه چوب زد!

_تو چ..چی داری میگی.؟ اصلا خودت این حرفای که
میزنی رو قبول داری.؟

اونایی که تو اینجوری داری بخاطرشون یقه جر میدی
و سنگشون رو به سینه میزنی، همین دیشب جلوی
چشم خودت میخواستن به سمت حمله ور بشن و این
عطش مسخره خونشون رو برطرف کنن. با دیدن
خونای تتم آب از لب ولوچوشون آویزون شده بود!
الان تو داری از چی دفاع میکنی؟ از کی دفاع
میکنی؟؟

هر انسانی زمان تولدش از برگه گل پاک تر و
معصوم تره. درسته ما هم بینمون دزد و قاتل و



قاچاقی هست. اما.. اما شما ها از اول هیولا به دنیا
اومدید و هیولا هم موندید!
وای خدایا! باورم نمیشه راجب این موضوع دارم
باهات بحث میکنم، راجب این که انسان ها بهترن یا
هیولا ها..!

_ ما.. هیولا نیستیم ما فقط...!_

ذل زده به دهانش بی حرکت ماندم، تا این حس
کنجکاوی که از دیشب یقه ام را گرفته و رهایم
نمیکرد را بر طرف کنم.

_ ش.. شما فقط..؟!_

بی جواب در سکوت خیره ام بود که بی طاقت دوباره
گفتم:

_ شما فقط چی هان..؟! شما فقط چی هستید بهم بگو..!_


پوف کلافه ای کشید و با دستانش محکم روی
صورتش کشید؛



خوب از نظر شما انسان ها ما، ما خون آشام هستیم.
یعنی این چیزیه که شما ها به ما نسبت میدید!!

khonbrynafss@

#پارت109

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

خ..خون آشام هستید!؟

سرش را که به نشانه تاکید کردن تکان داد، حس کردم
روح از تنم پر کشید.

منطقی نبود..اما با وجود حدس و گمان های کمرنگ
خود از دیشب تا به حال که عرقی را به روی تیغه

@

کمر می‌نشانند، باز هم دلم نمی‌خواست که بودن
همچین موجوداتی را روی کره زمین تایید کند!

دلم می‌خواست کتمان کند. دلم می‌خواست بگوید آن
ها هم مثل من هستند! هم جنس هستیم و آن‌ها فقط از
بدشانسیشان مریض شده‌اند. مریض‌های روحی
روانی، یا اصلاً شاید مسمومیتی ساده یا دعا و طلسمی
آن‌ها را به این شکل و شمایل درآورده!
حتی راضی به شنیدن این که خود مشکل روانی پیدا
کرده و تمام اتفاقات دیشب زاده ذهن مریض خود ام
هست، نیز بودم!

دلم می‌خواست هر چیزی را بشنوم به جز این کلمه
را!

م..مگه خون آشام‌ها وجود دارند؟!!

دستانش را از هم باز و با آرامش گفت:
میبینی که دارند!



دو دو زدن های چشمانم را که دید، به آرامی دستش
را روی بازویم گذاشت و کمک کرد تا روی نزدیک
ترین کاناپه بنشینم.

_بیا یه کم اینجا بشین، برم برات یه آبی چیزی بیارم
بخوری.

در تمام مدت رفتش، خیره به میز وسط سالن ساکت
و صامت مانده بودم.

زندگی که همیشه در آرامش و سکون طی شده بود
یک شبه در سر اشویی اتفاقات افتاده و پشت هم
آمدنشان رمقی برایم باقی نگذاشته بود. از ضربه های
پی در پیش دیگر نفسی برایم نمانده بود!

مانند یک مبارز ورزش کشتی، که دیگر در مقابل
حملات حریف عکس العملی ندارد و تنها منتظر
سوت پایان است!
چه بمیرد و چه زنده بماند، برایش اهمیتی ندارد تنها
تمام شدن را میخواهد.



یا شاید هم مانند یک شناگر، که قایقش در دریای مواج و طوفانی به صخره ای عظیم الجسه برخورد کرده و تبدیل به هزاران تکه شده. خودش هم دیگر رمقی برای شنا کردن و نجات خود ندارد!
تتها از بین پلک های نیمه بازش سرابی از ساحل و خشکی میبیند و لب های زخمیش اجازه ناله و کمک خواستن را صادر نمیکند!

دقیقا کدام یک بود را نمیدانست. تنها چیزی که از آن مطمئن بود، ترسیدنش من بعد از همه چیز و همه کس بود!

طوری تمام باور هایش از ریشه سوزانده شده بود که دیگر حتی نه اعتمادی به خودش نداشت، نه از بینایی چشمانش و نه از شنوایی گوش هایش مطمئن بود!

کی و چه زمانی کوروش برگشت و لیوان آب را به لب هایش چسباند نفهمید.
حس میکرد ساعت ها است که خشک شده مانده.



لب های خشک شده اش را تکان داد و رو به
کوروشی که با نگرانی چشمانش را از روی او بر
نمی داشت به آرامی لب زد:
_میخوام بخوابم.

کوروش با نگرانی پشت دستش را به پیشانی
چسباند. از متعادل بودن دمای بدنش نفسش را با خیال
راحت تری بیرون فرستاد.

_باشه عزیزم، بیا بپرمت اتاقت قشنگ استراحت کن.

دستی که به دور کمرش حلقه شده را با جانی که رو
به اتمام بود، پس زد و ناله وار گفت:
_نه..نه اینجا میخوام بخوابم.

_خیلی خوب باشه، هر جا که دوس داری بخواب.

سپس به آرامی بدنش را روی همان کاناپه ای که
نشانده بودتش صاف کرد.




حس میکرد بدنش مانند یک خمیر بازی شده که
کورش میتواند به هر حالتی که بخواهد، درش
بیاورد!

از میان پلک های نیمه باز غرق در آبش نگاهش کرد
و با فکر به این که چقدر نگرانی های این به قول خود
خون آشام دوس داشتنی است، به دنیای خواب دعوت
شد!

khonbrynafss@

#پارت110

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چشمانش را باز کرد. گیج و گنگ به سالی که در آن
خوابش برده بود نگاه کرد. یادش نمیاد از چه زمانی

@

در این مکان به خواب رفته، بدن خواب رفته اش را مانند یک گربه کش و قوس داد و سر جایش نشست. چند لحظه زمان برای آیلود شدن مغزش نیاز داشت تا اثرات این خواب مست کننده از سرش بپرد.

موهایش را با یک دست به روی شانه جمع کرد که تازه متوجه جمعی که در فاصله ی تقریباً نزدیکی به او نشسته بودند شد!

جمعه چهار نفره شان جمعه جمع بود و همگی حضور داشتند.

کارن..آنا..شیرین و کوروش!

با استرس از جایش بلند شد حس میکرد خبری در راه است. باید هر چه زودتر فرار را به قرار گرفتن در مکانی که بوی شرش را حس میکرد ترجیح دهد.

هر چه چشم چرخاند تا ساک و وسیله هایش را پیدا کند چیزی نیافت.



عطایش را به لقایش بخشید و بدون این که چشم از این به قول خود خون آشامانی که در سکوت، شرمندگی، ناراحتی و افسوس بگیرد، بقیه مسیرش را طی کرد. بیشترین تمرکزش را هم به روی کوروش که با خونسردی تمام نگاهش میکرد، گذاشته و با قدم های آرام و محتاط به سمت ورودی خانه حرکت کرد.

حس میکرد هر چه جلوتر میرفت نمیرسید. از پنجره نگاه کوتاهی به حیاط خانه انداخت. درختان مانند سرابی بودند که هر چه به سمتشان میرفت و دور تر میشدند. شاید هم علتش این که، چهار خون آشام با حرکت کردنش گردنشان کاملا به سمتش چرخیده و تک تک قدم هایش را می شمردند بود!

خواست قدم دیگری بردارد که با شنیدن صدای گریه شیرین با بهت سر برگرداند!

باور کردنی نبود طوری هق هق میکرد که انگاری بدترین خبر تمام عمرش را همین لحظه، در این ثانیه به گوشش رسانده اند!



با سرعتی که چشمانش را کاملا گرد کرد و در یک لحظه خودش را به دلربا رساند، و قبل از این چه بتواند عکس العملی نشان دهد در آغوشش گرفت!

اشک هایش در کسری از ثانیه شانه هایش را تر کرد. همچنین گریه ای از شخصیت مغرور و سفت و سختی مثل شیرین از بعید ترین اتفاقات بود!

خودش هم نمی توانست باور کند، ولی از شنیدن صدای هق هق هایش، گرفته و دلش آشوب شد.

حتی با وجود ترسی که نسبت به او داشت و زبانش را به سقه دهانش خشک شده چسبانده بود، باز برایش دلش آشوب شد.

تک تک روزهایی که کنار هم گذرانده بودند مانند پرده ای از روی صفحه چشمانش میگذشتند، باور این که صمیمی ترین دوستی که در زندگی خود داشت، یک خون آشام به تمام معناست واقعا کشنده بود!



khonbrynafss@

#پارت111

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

دستانش را که شل شده کنارش افتاده بودند، را مشت کرد. بی خیال حس های احمقانه و بی پایه و اساسش شد و تمام تمرکزش را روی دستانی که شانه و کمرش را میفرشاد گذاشت.

بزرگترین ترسش این بود که نکند، در یک لحظه او هم مانند مهمانان دیشبی پنجه حیوانی پیدا کند و تنش را بدرد!

@

جسارت این که دستانش را بالا بیاورد و از بغلش دورش کند را در خود نمیدید.

طبق معمول اوقاتی که میترسید دست و پاهایش بی حرکت مانده و زانوانش به سختی، وزنش را تحمل میکردند.

عاقبت طاقت نیاورد و با فشار کمی که با سر انگشتانش به کمر شیرین آورد، لب زد: _ول..ولم کن بهم دست نزن!

بعد از مکث کوتاهی به آرامی حلقه دستانش را از دور کمرش باز کرد.

اما خودش را عقب نکشید و آبی های در آبش را قفل چشمانش کرد و گفت:
_منو ببخش. باور کن که مجبور بودم.
اما اگر منم این کارو نمیکردم، یک نفر دیگه به عنوان نماینده میومد.



اومدن یا نیومدن من هیچ چیزی رو عوض نمی‌کرد.
اگر من قبول نمی‌کردم که پیام، یک عالمه داوطلب
دیگه وجود داشت. خواهش میکنم درکم کن. این که
الان تو اینجا و توی این شرایطی مصوبش من نیستم.
من فقط یه نماینده بودم.!

تتها حسی که از حرفایش می‌گرفت، حس بوی تعفن
خیانت بود و چشم های اشکیش هم، تاثیری در به رحم
آمدن دلش نداشت.

خیره به نگاهش گفت:

تو خیانت کار ترین و دروغ ترین کسی هستی که
توی این دنیا دیدم. کاری که با من کردی رو آدم در
حقه دشمنه خودش هم نمیکنه. ولی تو بدون این که من
از کوچکتین چیزی خبر داشته باشم، منو کشوندی
توی این عمارت و کاری کردی که بدون این که حتی
برای یک لحظه به چیزی شک کنم، بین یه عالمه
موجود وحشی زندگی کنم. هر بار که از رفتار های
عجیب غریبتون تعجب کردم و چیزی پرسیدم، با



دلایل احمقانه و مسخرت قانع کردی و من هم رو
حساب اعتماد بی قید و شرطی که بهت داشتم.
تمام حرفا و دلایل چرتو قبول کردم. باور کردم و با
یه سری موجود وحشی روزمو شب، شبمو روز
کردم. اما بدتر از همه می دونی چیه؟ اینه که خودت
هم از جنس همونایی!
توی صورتم خندیدی و با خبثت تمام برای به گند
کشیدن زندگیم پشت سرم نقشه کشیدی. این رسمه
رفاقت نیست شیرین خانم.

بغضم را قورت داده و با رنجش و کینه بیشتری ادامه
دادم؛
_رسمه رفاقت این نیست، اما درد من اینجاست که تو
رو دوستم نمیدیدی. من تو رو خواهر میدیدم،
خواهر ررر میفهمی؟ خواهر!
خواهر که هیچی، رفیقم هیچی، تو مثل دشمن خونیت
با من رفتار کردی!

لعنت.. لعنت به روزی که دیدمت!




لعنت به روزی که باهات آشنا شدم، با تویی که یه تنه
گند زدی به تمام حسای خوبم ، به تمام اعتمادم و
باورام!

به تمام دوست داشتتی که نسبت بهت داشتم!
چشمانش را بین همه شان چرخاند و روی کوروش
توقف کرد. در ادامه حرف هایش گفت:
_به تمام دوست داشتتی که به همتون داشتم!

رویم را از تمامشان برگرداندم، این بار دیگر با
عزمی جزم تر و اراده راسخ تر تصمیم به رفتن
گرفتم.

khonbrynafss@

#پارت112

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

یک ثانیه ام را هم بیشتر حرام اینجا ماندن نمی‌کردم.
در گیر و دار افکار آشفته ام در حال غرق شدن بودم،
که صدای کوروش بلند شد.

کسی که باید ارزش ناراحت باشی و اینجوری با
نفرت باهات حرف بزنی، من نیستم. شیرین نیست، ما
نیستیم. ما چیزی نگفتیم چون می‌دونستیم آمادگیش را
نداری و اگر خودت بخاطر سهل انگاری کارن
می‌فهمیدی، حالا..حالا اجازه این که واقعیت رو بدونی
رو صادر نمی‌کردم.

هر چیزی زمانی داره و اگر توی زمانه خودش اتفاق
نیوفته ممکنه که تاثیر عکس داشته باشه. مطمئن باش
اگر تو زمانی که من می‌خواستم می‌فهمیدی، کاملاً
می‌تونستی که بپذیریشو باهات کنار بیای. نه مثل الان
که یک دم در حاله آبغوره گرفتتی. چون حتی یک
درصد هم توی ذهنت و توی حدسیات همچین
چیزهایی گنجیده نمیشد!

از دیشب که فهمیدی با هر خوابیدن و بیدار شدن،
فکر کردی که تمام اتفاقاتی که برات افتاده فقط و فقط
یه کابوس بوده. اون نگاه التماس آمیزت که تو این چند



ساعته همش منتظر این بود، که یکی پیدا بشه و بهش
بگه خواب دیدی و هیچکدوم واقعیت نداره رو خوب
میبینم!

از سرمای نهفته در کلماتش به خود لرزیدم.
با جملات بعدیش معنای کامله زمستان را حس کردم.!

اما اگر میخوای بری.. مشکلی نیست در ورودی رو
که بلدی، از همون سمت برو!

بعد از گفتن حرف هایش بی توجه به چهره شوکه همه
روی برگرداند و داشت به سمت اتاقش میرفت، که
عاقبت کارن طاقت نیاورد و صدایش کرد.
دا.. داداش چی میگی شما؟ یعنی چی که بره؟

یعنی، حالا که انقدر دلش رفتن میخواد بزاره بره.!

چهره همه شان در بهت و وارفتگی فرو رفته بود و
من گویی یک سطل آب یخ روی سرم ریخته باشند.



بغض گلویم را گرفته و آنقدر ناراحت شدم که گویی
خودم نبودم که تمام خواسته ام از دیشب تا همین چند
لحظه پیش، رفتن بوده است.

از این لحظه به بعد حتی یک ثانیه هم نباید اینجا
میماندم. غرور خدشه دار شده ام، انقدر برایم آزار
دهنده و درد آور بود که صورتم را غرق در اشک
کرد!

رویم را که برگرداندم صدای بهت زده شیرین بلند
شد؛

دا.. داداش این چه حرفیه آخه؟؟ مگه.. مگه جفت شما
نیست؟ یه جفت مگه میشه که به دور از آفاش باشه؟!!

اطلاع و سر رشته ای از کلمات جفت و آفا نداشتم اما
از گوشه چشم نگاهش کردم تا عکس العملش را
ببینم!

بدون کوچک ترین ری اشکن خاصی و با سردی
لب زد:



اگر فکر میکنه اون بیرون برایش امن تر از خونه
من و بودن پیشه منه، پس به سلامت!

khonbrynafss@

#پارت113

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با غروری له شده خانه را ترک کردم. برای آخرین
بار سرم را برگرداندم و نگاهی به عمارت منحوس
انداختم.

حالا که مجوز رفتن صادر شده ، دیگر تعلل کردن
جایز نبود. من هم همین را میخواستم. این که انتظار
شنیدن این جملات را نداشتم هم اهمیتی نداشت!

@

نباید دلم می خواست که یک خون آشام با التماس و عجز خواستار بودنم در کنارش شود، این قطعا احمقانه ترین و حقیرترین حس دنیا است!

با کوله باری از احساسات مختلف راه افتاد به سمت تنها خروجی این شهر، قبل ترها و در آن اوایل که به اینجا آمده بود، از شیرین و بقیه شنیده بود که بعد از جنگلی که در نزدیکی شان قرار دارد، یک جاده قرار داشت.

که آن جاده تنها راه ورود و خروج به شهرشان بود، دور تا دور همه کوهستان و مسلما از کوهستان ها نمیتوانست عبور کند. چاره ای به جز عبور از جنگل وسیع نداشت!

در ورودی جنگل، چندین علامت هشدار وجود داشت و روی تخته سنگه بزرگی خطر حمله حیوانات وحشی یادداشت شده و همچنین طبق گفته هایشان، هرگز بدون نقشه نباید وارد جنگل میشد و ورود بدون نقشه را با گمشدگی صد در شان داده بودند!



بار اول که با شیرین برای تفریح و گردش به جنگل
آمده بود، از شدت ذوق زدگی حتی برای یک ثانیه
سرجایش بند نمیشد و حالا که تنها مانده بود، انقدر
اضطراب داشت که گویی تا به حال این مکان را ندیده
و به چشمش ناآشنا می آمد!
آن موقع فقط زیبایی دیده و الان فقط وسعت زیادش به
چشمش می آمد.

دل به دریا زد و تنها راه نجاتش را امتحان کرد!

شیرین:

بهتشان بعد از چندین ساعت هنوز پای برجا، و از
شدت گیج شدگی دست و دلشان به هیچ کاری نمی
رفت!

__ حالا چی میشه؟



نمیدونم آخه بخدا منم نمیدونم، یعنی این همه تلاش
کردیم. این همه زحمت و لاپوشانی. حتی من چندین
ماه رفتم پیش انسان ها و باهاشون زندگی کردم و حالا
همش دود شد و رفت هوا!
آخه یعنی چی؟ یعنی چی اگر میخوای بری اصراری
نمیکنم؟! کوروشی که من میشناسم، حتی اگر شده بود
دست و پای آنا رو زنجیر میکرد این کار و میکرد و
نگهش میداشت. ولی حالا چقدر بیخیال و ریلکسه،
آروم نشسته سر جاش!

موهایش را محکم از ریشه گرفت و کشاند. که مانند
پارچه ای ابریشمی روی بازوانش سر خوردند.

سرم داره میترکه. از این همه نقشه. از این همه
رفتار ای غیر قابل پیش بینی و عجیب غریب.
مطمعنم.. مطمعم، پشت جریانای امروز یه داستانی
هست. یه چیزی هست که داداش زورگو و قلدر منو
انقدر جنتلمن کرد، که حق انتخاب بده به دلربا...!




وای خدایا، آنا این همه مدته عروس مایی، به نظرت
خنده دار تر از این که آلفا کوروش به کسی حق
انتخاب بده هم چیزی داریم؟!!

آلفا کوروش و حق انتخاب!!

نگاهی به آنا و دیدن قیافه اش که به خاطر کنترل خنده
اش مچاله شده بود کرد. عاقبت خودش هم طاقت
نیآورد و صدای قهقهه خنده هایشان حتی با وجود
ناراحتی های از ته دلشان، دیوار های عمارت را به
لرزه درآورد.
آنقدر خندیدند که اشک از چشمان شان روانه شد.

khonbrynafss@

#پارت114

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

چندین ساعت بود که میان جنگل قدم میزد و در پی یک راه خروج. یک جاده. یک ماشین. یک آشنا. اما هیچ جنبه ای در نزدیکی اش نبود!

هر از گاهی، صدای زوزه و ناله های حیوانی بلند میشد و زانوهایش را از ترس می لرزاند. اما تا آن لحظه به جز خرگوش کوچکی که در نزدیکی اش یافته و حسابی او را به یاد پنبه انداخته و حسرت خورده بود که چرا او را با خود نیاورده است، هیچ حیوان دیگری را به چشم ندید!

روشنایی روز و گرما و نور خورشید، کمی از استرسش را کاهش می داد.
اما خستگی و گرسنگی و فکر به این که اگر تا هنگام شب جاده را پیدا نکند، چگونه باید شب را تا صبح در جنگل بگذراند. او را بیشتر به باور انسان نبودن، آن خانواده نفرین شده انداخت!



حتی یک نفر شان محض رضای خدا هم که شده،
زحمت به دنبالش آمدن که هیچ، زحمت این که کمکش
کند تا راه بازگشت به شهرش را بیاید را به خودش
نداده بود!

الحق و الانصاف که بویی از آدمیت نبرده بودند. آن
ها را باعث و بانی تنها ماندنش در جنگل میدانست!
یک دختر تنها و بدون هیچ امکاناتی در جنگل، قطعا
لقمه راحت الحلقومی برای حیوانات به حساب می
آمد.

کارن:

چند تقه ی کوتاه به در زد و گفت:
_ داداشم میتونم پیام تو؟

جوابی نشنید اما میدانست، که نه حق رفتن دارد نه
حق داخل شدن. تا کوروش نمیگفت بیا نمیتوانست



داخل شود و تا نمیگفت نه، نباید مکانش را ترک
میکرد.

چندین دقیقه طولانی، با وجود حس های وحشتانگی
که در این یکی دو روز زندگی کرده برایش طاقت
فرسا شده بود!

خشم درون تنش پیچیده و او هیچ راهی برای خالی
شدنش پیدا نمیکرد.
آدرنالین و هیجان در خونسش بالا رفته و هر لحظه
قلبش در دهانش میتپید!

تکیه اش را به دیوار کنار در داد و با سری که در
حال انفجار بود منتظر شد.

تنها خواسته اش این بود که کوروش اجازه صادر کند.
تا برود و مادر کسی را که باعث و بانی این جریانات
بود را به عزایش بنشانند!



هر لحظه اش با عصبانیت و ناراحتی میگذشت و از همه بدتر این که میدانست عصبانیت و ناراحتی، آفایش خیلی بیشتر از اوست. از این که میدانست او هم سهمی در این بدی حال دارد، عذاب وجدان هر لحظه بیشتر از قبل خرخره اش را میگرفت و میجوید!

طاقت این که کوچک ترین خاری به پای برادری که برایش برادری نکرده، بلکه با وجود اختلاف سنی کمشان برایش پدري کرده بود برود. و حالا فکر به این که خود باعث این عذاب است دیوانه اش میکرد...

khonbrynafss@

#پارت115

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

بعد از دقایقی طولانی بالاخره اجازه صادر شد و با بیا گفتن کوروش هول شده ایستاده. دستی به سر و رویش کشید و عرقی که پیشانی‌اش را تر کرده بود را با پشت دست پاک کرد.

اولین بار بود که به صورت جدی و کامل، بعد از جریانات دیشب میخواست با کوروش حرف بزند. حالا در این لحظه او را برادرش نه، فقط و فقط آفایش میدید و میدانست باید منتظر حکم جزایش باشد. پایش را که داخل گذاشت از دیدن اتاق تاریک یقین پیدا کرد که به قتلگاهش آمده!

تته تتومند و درشتش که از پنجره به حیاط خانه خیره بود را دید.

__س..سلام آفام مرسی که اجازه دادین پیام داخل.

__بیا اینجا کارن.



آب دهانش را قورت داد و با استرس نزدیکش شد و در چند قدمیش توقف کرد. که دوباره صدایش بلند شد.

_ نزدیک تر..کنارم!

وای از تپش قلب هایش که امانش را بریده بود کنارش ایستاد و حس کرد که دست هایش از ترس و استرس سر شده است!

برای مردی به قدرتمندی او، جنگجوی شجاعی که در جنگیدن نظیر نداشت.
و با این که تنها برادر آلفای قبیله بود هم این وضعیت ترسناک به نظر می آمد!

مگر کسی بود که نداند، کوروش به نسبت ها یا شجاعت و قوی بودن و کار آمد بودن نگاه نمی کند. بلکه فقط در حد اشتباهات برای هر کس جزا تعیین میکند. تنها آلفای خون آشام ها که جزا دادنش، به دور از تمام نسبت ها و روابط خونی بود!



بیا کارن بیا، میدونی که عدالت مهمترین راز
جاودانگیه مگه نه؟!!

ب. ببله آفام میدونم.

خوبه...توی جریانات دیشب همه ی تقصیر ها گردن
تو نیست، اینو جفتمون هم خوب میدونیم!!

نفسش را کمی راحت تر بیرون فرستاد که از شنیدن
جملات بعدیش بغضی مردانه گلویش را فشرده.

تو تنها مقصر نبودی، چندین نفر دخیل بودند. اما
مقصر اصلی خودم بودم که ارزشمندترین دارایمو،
دست کسای دیگه سپرم!!

نمیدانست شنیدن همچین جملاتی حقش است یا نه اما
طاقت نیاورد، نمیتوانست بدون پرسیدن این سوال
بگذراند.

حتما باید جوابش را میشنید!!

دا..داداش حالا من شدم کسی؟!!



وقتی نتوانستی درست محافظت کنی، یعنی شدی
کسی!.

سرش را پایین انداخت تا حلقه اشک نازک درون
چشمانش، غرور مردانه اش را خدشه دار نکند.

نمیدونم چی بگم حق داری شما!.

یه وظیفه ای رو میخوام بهت بسپارم، ازت می خوام
این بار درست انجامش بدی.

شور و شوق به یکباره در دلش جوانه زد. باور این
که آلفایش به این زودی، ماموریتی را به او واگذار
کرده برایش سخت بود. اگر از دهان هر کسی جز
خودش این حرف را میشنید، بی شک باورش نمیشد!.

فکر میکرد بعد از این جریانات تا مدت ها از کارها
کنار زده شده و به رویش نگاه نخواهد شد..



khonbrynafss@

#پارت116

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

رگ و ریشه ی شکی که خیلی کمرنگ و در چند ثانیه
از این یکباره مهربان شدن برادرش در ذهنش نقش
بست را، در جا خشکاند و خطش زد!

حالا که بخت با او یار بوده و آفایش باز به او اعتماد
کرده، نباید حاله خوبش را با این افکار منفی و
شیطانی خراب کند!

بهتش را کنار زد و با زبانی که از خوشحالی بند آمده
بود گفت:

خی..خیلی ازتون ممنونم آقام من.. یعنی.. دا..داداش
قوا میدم که این..این دفعه سرشکستت نکنم.

@

بهتره که اینطوری باشه کارن. چون اگر این نباشه،
این ماموریت آخرین ماموریتت حساب میشه اینو
بدون.!

نه.. نه قول میدم هر چی که باشه، حتی اگر به قیمت
مرگم تموم بشه، کامل و درست انجامش میدم. شما
فقط امر کن و انجام شده بدونش.!

میری و باعث و بانی این قضیه رو پیدا میکنی.
برای من میاریش. چقدر قدرتمنده.. چقدر نفرات
داره.. هر جور که باشه، ضعیف و قدرتمند فرقی
نداره. برای من میاریش. حتی، دارم تاکید میکنم حتی
اگر یه آلفا بود باز برای من میاریش..!

حتی اگر یک آلفا باشد.!
این دیگه چه ماموریتی بود. چگونه باید یک آلفا را
و ادار به آمدن کند؟ وقتی که حتی خودش مقام آلفایت
را نداشت.!



قطعا اگر یک آلفا باشد و بخواهد با زور او را به اینجا
بیاورد، در کسری از ثانیه سرش زده میشد و به این
که او برادر یک آلفا دیگر هم هست، هیچ توجهی
نمیشد!

زیرا بی احترامی به هر آلفایی حکمش فقط و فقط
مرگ بود و فرقی هم نمیکرد که سمت و درجه ات
چه باشد!

ترسی از جانش نداشت، اما به خوبی دریافت که
برادرش یک ماموریت غیر ممکن را برایش در نظر
گرفته است. به گونه ای از این طریق خواسته که
مجازاتش کند!

دا.. داداش مشکل جونم نیست ولی واقعا اگر یه آلفا
باشه چطوری بیارمش؟! شما که خودت خیلی بهتر از
من با قوانین آشنایی!

بی اهمیت به استرس خفته درون نگاه و حرکات کارن
روی صندلی اشرافیش جایگیر شد و لب زد:



دیگه این بسته به شانسه تو کارن.
دو تا راه داری. یا از این به بعد میشینی تو خونه در
کنار آنا و دخترا خاله بازیتو میکنی.
و یا میری و این ماموریت رو به هر قیمتی که شده
درست و کامل انجام میدی. انتخابش با خودته. میدونی
که من هیچی رو بهت اجبار نمیکنم!

اجبار نمیکرد اما این دو گزینه مانند این بود که بگویی
یا مرگ یا مرگ مغزی!

اما به هر حال هر چه که باشد، شانس آخرش بود و
نمیتوانست بدون این که امتحانش کند از دستش بدهد.

چشم داداشم، انجام میدم بهت قول میدم که تمام تلاشم
رو براش بکنم.

میبینیم.. برو بیرون کار دارم.

چشم، مرسی که بازم بهت فرصت دادی.



khonbrynafss@

#پارت117

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سمت در گام برداشت تا هر چه سریعتر پیگیری های لازم را انجام دهد، که با شنیدن صدای کوروش توقف کرد و گوش هایش تیز شد.

در ضمن تنها میری. هیچکسی رو با خودت نمیری!

چشمانش را محکم روی هم فشرد.
و بیشتر یقین پیدا کرد که این ماموریت در واقع مجازات اوست!_

@

البته از نظرش تنها رفتن خیلی هم بد نبود، حداقل
مطمئنش میکرد که جان کسه دیگری در خطر
نمیوفتاد و خراب کردن یک جان و یک زندگی دیگر،
بخاطر اشتباهاتش در گردنش نمی افتاد.

دلربا:

از شدت گرسنگی، تشنگی و خستگی در حال هلاک
شدن بودم و راه چاره ای نبود! هیچ نجاتی نبود!

تنه خسته و خیس از عرقم را تکیه به درخت کهنسالی
دادم. کمی صبر کردم تا نفسی تازه کنم. چندین ساعت
بود که فقط به دور خود گشته و هیچ راه خروجی را
از این منطقه نفرین شده پیدا نمی کردم.

در این لحظه به خوبی حسه دختران فیلم های ترسناک
که برای تفریح و خوشگذرانی با دوستان سرخوش تر
از خود، پا به منطقه های ممنوعه میذاشتند و اسیر



شده و در آخر از شدت گرسنگی و تشنگی جان
میدادند را درک میکردم!
فقط امیدوارم پایان من مانند آن ها نشود و مرگم به این
صورت، انقدر سطحی و دمه دستی نباشد!

اینگونه بدون هیچ کار مفیدی کردن و بدون هیچ لحظه
های قشنگی را زندگی کردن، مرگ قشنگی نمیشد.

انصافا حقش هم نبود، اینطور به آغوش مرگ رفتن.
او که مانند آن دختران برای خوشگذرانی به دل جنگل
نزده بود. او فقط بخاطر فرار از نسل، از ما بهتران
ها دل به دریا زده و خودش را در این جنگل وسیع
اسیر کرده بود!

هنوزم برای زندگیش کلی امید و آرزو داشت که تا به
تک تکشان نمیرسید، این جهان را ترک نمیکرد.
درست است که اتفاقات شومی دامن زندگیش را برای
مدت کوتاهی گرفته بود، اما این هم میگذشت. و فقط
تجربیات نفییش را برایش به یادگار می گذاشت!



حداقل خوبیش این بود که مرا از آن ساده لوحی
همیگشیم که باعث آزارم بود رها میکرد. تبدیلیم به
گرگ که نه، اما فکر میکنم به یک بچه گرگ ناز و
کوچک کرده بود!

تبدیلیم به بچه گرگ شده بود که بعد از دیدن موجداتی،
بدتر از اجنه و فهمیدن زندگی کردنش با آن ها به
مدت نه چندان کوتاهی، و زخمی شدن به وسیله یک
شیطان کوچک و خیانت صمیمی ترین دوستش هنوز
هم سر پای بود.

از همه شان زییتر هم دل دادنش هر چند کوچک و
کم عمق به یکی از آن شیاطین بود!

باید نیمه پر لیوان را میدید. چاره دیگری نداشت.
حداقل نه تا وقتی که به طور قطع، جای امنی نداشته
باشد.

عرقه تنش.. زخمش را می سوزاند و به آن همه
ضعف جسمانی، سوزش را هم اضافه میکرد.



وقتی نیاز های اولیه یک انسان کمرنگ میشد، دیگر
برایش نه موجودات شیطانی، نه خیانت دوست و نه
چاقو خوردن، هیچ اهمیتی نداشت.
تنها خواسته اش ابتدا رفع آن نیازی ها بود و سپس
سایر موضوعات!

و نیاز اصلی او در این زمان، یک تکه نان، شاید
کنارش هم یک کاسه ی داغ سوپ و یک لیوان آب
خنک بود.
دلش میخواستی هر چه زودتر به خانه اش بازگردد و
یک چیزی برای خوردن پیدا کند.
سپس روی تخت عمه اش در حالی که خودش را در
آغوشش مچاله کرده بود
جمع شود و برای مدتی طولانی چشمانش را ببندد و با
خیالی آسوده استراحت کند. بی خیالی تمام نگرانی ها
و استرس هایی که در حال پیر کردنش بود.

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

☆ #انسانم #آرزوست

خودش را کشاند و پایین درخت و روی علف های
هرز نشست. با این که همیشه عاشق طبیعت بود اما
حالا که به نحوی در آن گیر افتاده بود، چشمانش از
دیدن آن همه سبزی و زیبایی خسته شده و دیگر از
دیدن آن همه درخت، حالت تهوع گرفته بود.

آسمان کم کم رو به سیاهی میرفت و فکر تنها و ماندن
در شب، در این جنگلی که آغاز و انتهایش مشخص
نبود لرز به تنش می انداخت. اگر بخت با او یار بود و
خوراک حیوانات وحشی نمیشد، تا صبح از ترس
تاریکی آنجا جان میداد. در ثانی اگر یک دانه از آن
خون آشام های بدجنس سر راهش قرار میگرفت چه
باید میکرد؟ بی هیچ وسیله ای برای دفاع از خود!



به تندی از جایش برخاست. الآن وقت استراحت نبود. باید یک وسیله ای برای دفاع از خود پیدا میکرد و جایی که زیاد در دید نباشد پنهان میشد!

آنجا در وسط جنگل و تکیه داده به درخت، از هر طرف مشخص بود و هر کسی که در نزدیکیش میامد میتوانست به راحتی متوجه حضورش شود. باید جایی میبود که دیدش کمتر از سایر مکان ها باشد!

در همان لحظه سنجاب کوچکی از بغل پاهایش رد شد و میان شاخ و برگ های انبوه درختان گم شد.

کاش او هم جثه ای به کوچکی آن داشت. مثل او خودش را میان شاخ و برگان پنهان میکرد و با خیالی راحت چند صبحی را صرف استراحت کردنش میکرد.

هی بند انگشتی تو جایی رو نمیشناسی که من برم و
قایم بشم.؟!!

بعد از چندین لحظه دوباره صدا بلند کرد:



_ با تو بودما فسقلی.

کمی مکث کرد و با فکر این که دارد با یک حیوان صحبت میکند! سری از روی تاسف برای خود تکان داد. باید هم عقلش را از دست می داد. برای ورودش به حیطة انسان های دیوانه به خود خوش آمد گفت.

شیرین:

_ وای وای وای، یعنی این دختر کجاست؟ دیگه دارم خل میشم. با خودم گفتم همین که ورودی جنگل و بزرگیشو ببینه میترسه. اما هیچی به هیچی!

با قدم های بلند و با استرس طول و عرض سالانه نشیمنه عمارت را متر میکرد و تمام پوست بغل های ناخنش را کنده و سوزش بدی در سرانگشتانش در



جریان بود. دلش آشوب شده و از نگرانی و دلوآپسی
رو به موت بود!

فکر این که نکند در آن جنگل که حتی خودشان هم
بدونه وسایل امنیتی پا به آنجا نمیگذاشتند، بلایی
سرش آمده و یا خوراک حیوانات شده یا موجودات
دیگری در سرش قرار گرفته اند، دیوانه اش میکرد.
هر لحظه منتظر بود زنگ خانه را بزنند و خبر
ناگواری را اطلاع دهند!

مانند مرغ سرکنده بالا و پر میزد. کاری هم از
دستش ساخته نبود. بعد از رفتن دلربا هر چقدر به
کوروش التماس کرد که به دنبالش برود. اجازه نداد.
حتی برای این که خیال خودش را از بابت انجام ندادن
عملی توسط شیرین راحت کند، دستور داده بود تا
اطلاع ثانوی هم شیرین هم آنا خانه بمانند و به هیچ
دلایلی حتی برای یک دقیقه عمارت را ترک نکنند..!

khonbrynafss@

#پارت119



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

آنا مانند همیشه بیخیال از اتمام تضاد ها و مشکلات پیش آمده، برای خود میوه هایش را برش میداد. به شکل گل که در میامد با اشتهای در دهانش میچپاند.

دیگر نمی توانست حرص خفته از این همه بی خیالی و بی اهمیتش را پنهان کند.

تو خجالت نمیکشی؟ الان معلوم نیست دلی تو چه وضعیتیه. گیر کی افتاده. گیر چی افتاده. خوراک خرس و گرگ شده یا این که از گرسنگی و تشنگی داره هلاک میشه. بعد تو نشستی اینجا داری میوه میخوری.؟!

آنا معذب شده، باقی مانده سیب داخل دهانش را قورت داد و گفت:

@

خوب..خوب اگر من فکر کنم و ناراحتی کنم،
خورا که سگ و خرس همیشه؟ یا این که گشنگی و
تشنگی نمیکشه؟!!

اخم های شیرین از این گستاخی و بی احساسی در هم
فرو رفت!.
قدم های باقی مانده اش با او را طی کرد و کمرش را
خم کرده و ذل زده در نگاهش گفت:
_گوشاتو باز کن ببین چی میگم عروس، من اصلا از
این رفتار ای خودخواهانه خوشم نمیاد. خودتو جمع و
جور کن، نزار پرم به پرت گیر کنه!!

ترس وجودش را گرفت. غم و ناراحتی از حرف های
شیرین، سبب به وجود آمدن هاله نازکی از اشک در
چشمانش شد. درست مثل اوایل آمدنش به این خانه با
او رفتار می کرد. ماه های اول به هیچ وجه آغوش
بازی به رویش نداشت و او را مانند یک موجود
اضافی میدید، که برادر عزیز تر از جانش را از
چنگش درآورده. این رفتار های بی رحمانه الانش،
برایش تداعی خاطرات گذشته شد!!



از قضاوت بی رحمانه اش قلبش مچاله شد و سر پا ایستاد. درست بود که شیرین، قدرت و مقام بالاتری از او داشت. اما دیگر اجازه نمی داد مانند گذشته ها عذابش دهد و باعث آزارش شود!

_م.من اگر..اگر دا..داشتم یه چیزی میخوردم، بخاطر این نیست که نگران و ناراحت دلی نباشم. فقط فقط بخاطر اینکه که می دونم، میدونم ج..جاش امنه.!

بغض گلویش را میفشرد و قادر به درست و کامل گفتن کلمات نبود.

اخم های شیرین از مجهول بودن حرف هایش در هم فرو رفت و با شک نگاهش کرد.

_منظورت چیه که جاش امنه؟ تو چی میدونی که من نمیدونم؟ هووم؟
زود باش بگو ببینم.!



بی اهمیت به حرفش خواست برود که بازوانش در دست شیرین فشرده شد.
_ صبر کنم ببینم. نمیتونی حرفتو نصفه و نیمه ول کنی و بری. باید بهم بگی منظورت چی بوده. میفهمی چی میگم بایددد؟!

آنا با سری پایین افتاده خیره به زمین بود، که فشار دیگری به بازوانش آورد.
_ با تو دارم صحبت میکنم. یالا، حرف بزن!

همان لحظه در ورودی خانه باز شد و کارن داخل شد. از دیدن آنای گریان که سر به زیر انداخته و حالت ایستادن شیرین دستگیرش شد، که صحبت های خوبی بینشان رد و بدل نمیشود!

khonbrynafss@

#پارت120



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

با قدم های سریع، فاصله بینشان را طی کرد و با
گفتن: چی شده.
دستان شیرین را که در حال چلانیدن بازوان آنا بود،
پایین انداخت!

با حالتی مخلوط از پرسش و تعجب گفت:
_شیرین این چه کاریه آخه؟ چرا مثل بچه های زورگو
رفتار میکنی؟ ولش کن ببینم!

_کارن من دارم دیوونه میشم، برای نگرانی از حاله
دلربا. اون وقت این خانم یه چیزایی رو میدونه و به
من نمیگه. اصلا هم برایش مهم نیست که من دارم از
این سردرگمی و ناراحتی و نگرانی خل میشم!

@

آنا دیگر نمی‌توانست با اشک های آرام دلش را سبک کند و صدای های های یک دفعه ای گریه اش، دل کارن را ریش کرد. شانه هایش را گرفته و او را به خود چسباند!

__ هیشش.. آروم آروم عزیزم چه خبرته؟

رویش را سمت شیرین برگرداند و با ناراحتی و عصبانیت گفت:

__ بعدا راجب این حرف میزنیم!

بعد از تمام شدن حرفش، دستش را بیشتر دور کمر آنا حلقه کرد و پیشانیش را بوسید.

__ باشه بسه گریه نداره که، حالا یه چی بوده تموم شده رفته!

آنا از دیدن حامی و نازکش همیشگیش جسارت پیدا کرده و با حالتی معصوم و کودکانه، شیرین را به راحتی فروخت!

__ ای.. این شیرین خانم، همش با من بدرفتاری میکنه!



چشمان شیرین از این آدم فروشی در جا گرد شد.

_خیلی خوب..بیا بریم بالا فعلا، کارت دارم.

شیرین قادر به کنترل عصبانیت خودش نبود. با وجود این که متوجه اشتباه بودن رفتارش شد، اما توانی در آن لحظه برای دل جویی کردن از آنای همیشه گریان با آب بینی آویزان نداشت!

بعدا سر فرصت مناسب از دلش درمیاورد. البته بیشتر مقصر خودش بود که با وجود دیدن ناراحتی و عصبانیت شیرین، روی اعصابش راه رفته بود!

پوووف کلافه ای کشید و تنش را روی کاناپه پرت کرد. در این همه بحرانی که داشت از سر میگذراند، حالا باید جواب کارن را که چرا نازدانه اش را آزار داده را هم می داد!




کارن:

تته کوفته اش را به همراه، آنای چسبیده در آغوشش
روی تخت دراز کرد.
دست بالا برد و پیراهنش را از سرش خارج کرد و
بیشتر آنرا در آغوشش کشید. موهایش رها روی
سینه اش پخش شد. از لمس لطافت موهایش روی
سینه و شانه های برهنه اش، غرق در لذت شد و
محکم پیشانیاش را بوسید!

khonbrynafss@

#پارت121

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

اشک های روانش سینه اش را خیس میکرد.
_هیش..بسه دیگه نونور خانم. یه جوری گریه میکنه
انگار یه دست کتک مفصل خورده. یه دعوای ساده
بین دو تا خواهر بود دیگه، توی همه ی خانواده ها
پیش میاد.

بلافاصله بعد از تمام شدن حرف کارن، سرس را از
روی سینه اش بلند کرد و با تخیسی لب زد:
_خواهرانه نه، اون خواهر من نیست!

اخم های کارن در هم فرو رفت. هیچ از این بحث ها
و خاله زنک بازی های زنانه خوشش نمیامد!

با هشدار صدایش کرد. که آنا بی طاقت دوباره گفت:
_همین که گفتم. نمیتونی مثل دفعه پیش مجبورم کنی
که باهات آشتی کنم. نمیخوام!

وقت خوبی نبود. اصلا وقت خوبی برای این که
بخواهد، صبر کارن را بسنجد نبود. نه در این و النفسا



که کلی مسعله مهم پیش رویش، برای حل شدن
انتظارش را میکشید. چشمانش تنگ شدند و بالحن
جدی و تهدید آمیزی گفت:.
_آنا هزار دفعه بهت گفتم. من از این جینگولک
بازیهای زنونه اصلا خوشم نمیاد.!

چانه ی آنا از حرفای ناجوانمردانه کارن لرزید.
هیچوقت نمیشد که همسرش حق را به او بدهد، با این
که همیشه حق با او بود. البته از نظر خودش. اما
کارن همیشه میانه را میگرفت و به قولی بحث را
جمع و تمام میکرد و حق را به هیچ کدامشان نمیداد.!

_اینی که تو میگی جینگولک (جینگولک) بازی
نیست. این قضاوت و رفتار اشتباه خواهر تو. همیشه
اون دعبا راه میندازه.!

از لفظ کلمه ی خواهر تو. از زبان آنا اصلا خوشش
نیامد.



انگشت اشاره اش را جلوی صورتش تکان داد و
گفت:

یکبار دیگه بشنوم. فقط بشنوم بگی خواهر تو یا حالا
خانواده تو، دهن تو پر از خون میکنم. خانواده تو ما
اینجا نداریم. خواهر تو ما اینجا نداریم. میگیری که
چی میگم خوشگل من!؟

حرص خفته درون آنا سر به فلک کشید! خشمش
آنقدر زیاد شعله میکشید که فکر میکرد، هیچ وقت
نمی تواند خاموشش کند. در آن لحظه حالش از همه
کس و همه چیز، حتی خودش هم بهم میخورد! اما
چاره ای نداشت. چون، جرعتش را نداشت!
جرعت اعتراض کردن و گرفتن حقش را نداشت.
مانند تمام مدتی که اینجا بود سکوت کرد!
این شب را هم باید جزو نمک های زندگی متاهلیش
ثبت میکرد. لوس و نازپرورده بار آمده و از وقتی که
از دواج کرده چه خفت هایی را که تحمل نکرده بود!



از فکر خوابیدنش با آن حال کنار کارن، دلش آشوب
شده و خواست بلند شود که دست حلقه شده کارن دور
کمرش محکم تر شد و با اخم پرسید:
کجا به سلامتی؟


_می..میخوام برم ح..حموم دوش بگیرم.

لازم نکرده بیا بخوابیم!

تو بخواب، من بعدا میخوابم!

khonbrynafss@

#پارت122

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

_ میخواستم تنها بخوابم چرا زن گرفتم اصلا؟ تنها
میخوابیدم دیگه. بدو بیا سر جات ببینم. میدونی که
بدون تو خوابم نمیره.!

_ همیشه بگی چرا همیشه انقدر زور میگی؟؟

کارن دستش را کشید و مانند کودکی کنارش خواباند و
برای جلوگیری از کوچک ترین حرکتی یک پایش را
بلند کرد. پای عضلانی و قویش را که تمام رگ هایش
بخاطر ورزش های مداوم و پی در پی بیرون زده بود
را، روی پاهای آنا انداخت.
یک دستش را از زیر گردنش رد کرد و دیگری را
روی پهلوی آنا انداخت و بیشتر به بغل خود
کشاندش.!

آنا از این که مجبور بود بعد از تمام حرف های
نادرست و بی پایه و اثاثش اینگونه در آغوشش
بخوابد، فکر میکرد به یک تنبیه روحی و روانی
دچار شده است.!



چشمانش را بست و با فکر به این که عاقبت زندگی
زناشویی همین است!
کلی حرف بشنو آخر هم در هنگام خواب بالشت زیر
سرت بازوانش باشد!

کارن از دیدنش که چطور با نگاهی حزن انگیز خیره
به رو به رو مانده، از خودش ناراحت شد که چرا
انقدر به او زور میگوید. اما برای حفظ زندگی از
دست خواهر یاقیش و همسر زیادی لوسش، باید یک
تعادلی برقرار میکرد. نباید در ظاهر حق را به آن
میداد. آنوقت آن هم بال و پر میگرفت و تنش هایش با
شیرین به بالاترین حد خود میرسید! بهترین کار بستن
قضیه بود!

کارن:



هوا هنوز گرگ و میش بود که از جایش برخواست.
تمام شب را فقط چشمانش را روی هم فشرده و حتی
برای یک لحظه هم خوابش نبرده بود. از دیروز بعد
از حرف زدن با کوروش به سرنخ های خوبی رسیده
و به احتمال قوی امروز آن کسی را که دلربا رو به
بیرون از خانه کشانده بود، پیدا میکرد.!

از هیجان این اتفاق خوش و شیرین، تمام دیشب را با
پلان های مختلفش برای چگونگی عذاب و شکنجه
دادن آن نفر گذرانده بود.!

و موضوع قابل تفکرش حدس کوچکی بود که حس
میکرد، برادرش فهمیده که چه کسی پشت این
جریانات است.!

و این که چرا خواسته او به تنهایی برود و آن شخص
را پیدا کند، موضوع قابل بحثی بود و مطمئنا کاسه
زیر نیم کاسه وجود داشت.!

اما آنکه اصل موضوع چه چیزی است را، فقط خدا
میدانست و برادرش...!




سر آنا را از روی بازویش بلند کرد و بالشت را به
زیر سرش سراند و رویش را کشید!

از پله ها که پایین رفت، شیرین را بیدار و زل زده به
سقف پیدا کرد. روی کاناپه دراز کشیده و موهای
مواج و بلندش به دورش پهن. صحنه ی زیبایی را
برای یک عکاس حرفه ای خلق کرده بود!

khonbrynafss@

#پارت123

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_خواهر ما رو باش. عشق داداش چقدر شما جات
توی عرصه ی مدلینگ خالیه!

@

شیرین بی آن که سرش را به طرفش برگرداند، لب زد:

ما مدل نداریم که بخواین شغل مدلینگ داشته باشیم.

ولی به نظر من باید بزنیم. والا مگه ما چیمون از این آدما کمتره!!

موهای شیرین را نوازش کرد و دوباه گفت:
مخصوصا که دخترای ما خوشگلترین. به خصوص
یه دونه خواهر کوروش خان بزرگ!

فکر میکردم بعد از جریانات دیشب تا یه مدتی با هم
حرف نزنیم!!

کنارش نشست و دست شیرین را هم گرفت و کنار
خود نشاند. به چشمان قرمز شده اش نگاه کرد و گفت:
شیرین.. میدونی چقدر دوست دارم. چقدر برام
عزیزی. برات جونمو میدم. هر کاری که باشه
برای خوشحال کردنت میکنم اما، آنا هم همون جایگاه
تو رو توی قلبم داره! شما جفتون توی قلبمید و از



جفتون میخوام که با هم کنار بیایید. دیشب به آنا گفتم.
الآن هم دارم به تو میگم. من هیچکدومتون رو به هیچ
قیمتی از دست نمیدم. پس کنار بیاید با هم!

_آخه من که مشکلی نداشتم. فقط حرصم..

_هیس صبر کن، اول حرفم تموم شه.
شیرین تو باید بتونی خشم تو کنترل کنی. من قبول
دارم زنه من سر به هواس!
ولی رفتاری که تو باهات داری و اون اوایل داشتی
غلطه. رفتارت نادرسته. نباید با کسی که هر روز
میخوای باهات چشم تو چشم بشی، کسی که داری
باش زندگی میکنی و عزیز دله برادرته اینجوری
رفتار کنی! اینا رو به آنا نگفتم ولی دارم به تو میگم.
رفتارت زشت و زندهس. درست کن خودتو خواهر
خوشگلم. شانتو خیلی بالاتر از این چیزاس. با این
چیزای مسخره و بحث های آیکی پابینش نیار. من
میدونم تو چه قلب پاک و خوبی داری. ولی این عدم
کنترل خشم تو رو از چشما میندازه اینو بدون!



اگر دیشب جای من کوروش اون بحثون رو میدید.
میدونی که حتی برای یک لحظه هم حق و بهت نمیداد
مگه نه؟!!

شیرین شرمنده از رفتار های بچه گانه و غیر ثباتش
سرش را پایین انداخت. حالا که چندین ساعت از
بحثش با آنا گزاشته و عصبانیتش خوابیده بود، متوجه
رفتار نادرستش شده بود اما بخاطر غرور بیش از
حدش، نمی توانست به آن اعتراف کند!!

بی آنکه به کارن نگاه کند، گفت:
_ از این به بعد حواسمو بیشتر جمع میکنم.

کارن دستش را به دور گردنش حلقه کرد و سرش را
نزدیک تر آورد و محکم پیشانیش را بوسید.

_ عزیز زرمی تو.!

khonbrynafss@

@

#پارت 124

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

#پارت #هدیه

آسمان کم کم روشنایش کامل میشد و زمان شروع روز دوم مأموریتش را برایش به ارمغان میآورد!

باید هر چه زودتر خانه را ترک می کرد و پیگیری های نصفه و نیمه دیشبش را ادامه می داد. در کوتاه ترین زمان ممکن باید تقصیر کار اصلی را، تقدیم به برادرش میکرد!

از جای برخاست و با گفتن:
_بعدا میبینمت عزیزم.

@

خواست خانه را ترک کند که شیرین با تعجب صدایش کرد!

_ صبر کن، تو کجا میری؟ کله دیروزم خونه نبودی!

_ داداش کار جدید بهم داده!

چشمان شیرین از این گرد تر نمیشد؛
_ چ..چی کار جدید!؟!

با نیشخند گفت:
_ آره.

شیرین با ذوق و شوق جلو آمد محکم بغلش کرد.
_ وای این که خیلی عالیه. بهت تبریک میگم عزیزرز
دلم. فکر میکردم کوروش حالا حالا ها حتی باهات
حرف نزنه. خیلی خوشحال شدم برات، کاش به منم
بده!

_ آره خودمم اول خوشحال شدم. ولی،



ولی...!

دستش را محکم روی صورتش کشید. نباید تا از چیزی مطمئن نبود عنوانش میکرد.
هیچی ولش کن. دیگه برم من دیر شد!

شیرین هم دنباله ی حرفش را نگرفت و گفت:
_برو داداشم، از الآن بهت خسته نباشید میگم.

_مرسی عسل خانوم.

کارن را راهی کرد و از میان درب نیمه باز خانه، با حسرت نگاهی به حیاط و در خروجی انداخت.
وسوسه قدم گذاشتن به بیرون را در دل خفه کرد و در را کمی محکم تر از حالت معمول بست.
اگر بیرون میرفت و کوروش میفهمید که قطعاً میفهمید، از خانه خارج شده حسابش با کرام الکتابین بود. طوری حسرت بیرون در دلش افتاده بود که انگار سال هاست که قدم به بیرون نگذاشته است!_

@

در حال به فکر کردن به ماموریت جدید کارن بود.
که از صدای با صلابت کوروش درست از پشت
سرش، از جای پرید و به سرعت برگشت.

_کارن رفت؟

_ص..صبح بخیر داداش. بله رفتش.!

_خوبه، صبحانه آمادس؟

دیگر نمی توانست این همه ریلکسی و آرامش را تحمل
کند. دلر با آن بیرون بی دفاع مانده و آن ها میخواستند
صبحانه بخورند؟! این دیگر نوبر بود.!

khonbrynafss@

#پارت125

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

تحمل نکرد و راه کوروش که راه که می خواست،
سمت سالن غذا خوری برود سد کرد!
_داداش میدونم. بخدا میدونم که شما بهتر میدونی.
ولی..ولی آخه دلر با اون بیرون معلوم نیست با چی و
کی داره سر و کله میزنه. بعد ما بشینیم اینجا صبحانه
بخوریم.!!؟!

_پس نمیدونی.!

گنگ نگاهش کرد؛
_متوجه نشدم داداش.!

_طبیعیه، جدیداً فقط حرف میزنی. عملت به نصف
رسیده.!

@

شیرین و ارفته ماند و کوروش بی اهمیت به چهره
نالاش، سمت سالن حرکت کرد و گفت:
_برو بگو آنا بیاد. برای چی تا این ساعت هنوز
نیومده؟

همین یکی را کم داشت که بعد از افتضاح دیشبش به
سراغ آنا برود.
با آر امترین سرعت ممکن، تک به تک پله ها را بالا
میرفت و مدام زیر لب از خداوند خواهش میکرد که
آنا خود بیدار شده و پایین بیاید. واقعا نمی توانست
عکس العملش را بعد از بحث دیشبیشان حدس بزند.
نمیخواست دوباره بحثشان بالا بگیرد. اینبار حتی
کارنی هم نبود که اوضاع را جمع کند و بی شک
کوروش جریان را میفهمید!

بالای راه پله دعاهایش مستجاب شد و آنا در اتاقشان
را باز کرد و بیرون آمد. با دیدن شیرین کمی مکث
کرد و با «صبح بخیری» زیر لب رویش را
برگرداند!



_ص..صبح بخیر عزیزم!

پشت سرش روانه شد و به خودش قول داد، که از این به بعد بیشتر مراقب رفتارش اللخصوص با آنا باشد!

دلربا:

از شدت سرما دندان هایم بهم می خوردند و اشک های روانه شده روی صورتم در جا از شدت سرما یخ میزد و خشک میشدند! تمام دیشب را میان یک غار کوچک که به طرز معجزه آسایی یافته بودمش، خودم را از گزند ناامنی ها پنهان کرده بودم. اما هیچ راه حلی برای سرما و گرسنگیم نیافته بودم! دست و پایم یخ زده و مدت کمی بود که دیگر قادر به حرکت دادنشان نبودم.



تمام سعیم برای باز نگه داشتن چشم هایم بود. میدانستم
اگر چشمانم بسته شود. در این سرما و این جنگل
دیگر هیچوقت باز نخواهد شد!

گفتنش سخت بود. اما باید حتی شده برای خود
اعتراف میکرد. با این که فقط یک شب بود که از آن
عمارت با موجودات تاریکش دور شده بود. اما آنقدر
برایش سخت گذشته که دلش به شدت برای آن تخت
خواب گرم و نرمش در آن خانه تنگ شده بود!
برای آرامشی که قبل از فهمیدن جریانات در آنجا
داشت، دل تنگ بود. اگر به روز قبل برمیگشت
هرگز اینگونه عجولانه و احمقانه رفتار نمیکرد و تنها
به دل این جنگل یخ زده هجوم نمی آورد!

khonbrynafss@

#پارت126

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

اعتراف سخت دیگر، برای خودش این بود که آن ته
مه های دلش می خواست که یک نفر از آن خانواده
بی رحم نگرانش شود و به سراغش بیاید. او را از این
وضعیت اسفناکش نجات دهد!

چندین دقیقه دیگر هم به آن صورت ماند و عاقبت
طاقت نیاورد. چشمانش از تماشای جنگل یخ زده
دست کشیدند و به روی هم آمدند و دیگر متوجه هیچ
چیزی نشد!

ناشناس:

مطمعنی اینجاست؟ پسر الان چند ساعته که داریم
میگردیم، هیچ ردی نیست!

@

آره هست. حتما یه جا قائم شده که خوارک جونورا
نشه. ولی همینجاست من مطمعم. منبع اطلاع رسانیم
موثقه، خیالت تخت!

مرد کناری، پاهای پوشیده در چکمه های ساق بلند
زمستانیش را بلند کرد و محکم به سنگ کنارش کوبید
و پوف کلافه ای کشید.
کاش حداقل زخمی بود تا از روی بوی خورش
پیداش میکردیم!

اونوقت کی میخواست جلوی توی هوله خونو
بگیره؟ بجنب معطل نکن. باید زنده پیداش کنیم و
ببریمش وگرنه میدونی که خودمون هم پخ میشیم!

عجب گیری افتادیم ما بین اینا..!

خیلی این حرفتو قبول دارم داداشم. ولی وقت واسه
گپ زدن باهات و ندارم. یالا بجنب!



گشت و گزارشان میان درختان و بوته ها ساعت ها به طول انجامید. اما کوچکترین نشانه ای پیدا نمیکردند و این موضوع، برای ناامیدی شان مزید بر علت شده بود!

مرد خسته روی تخته سنگ کنارش نشست و گفت:
_ نیست. غلط نکنم یکی دیگه قبل از ما بردتش!

_ نه این اماکن نداره!

_ چرا امکان نداره مثلاً؟ اصلاً شاید خود آلفا کوروش
بردتش از کجا معلوم؟

_ وای.. وای اسم آلفا رو نیار. وقتی به اون فکر میکنم
تمام تنم میلرزه. اگر بفهمه ما چیکار کردیم، حتی یک
لحظه هم برای کشتنمون صبر نمیکنه. مطمئناً!

دستانش را برای نشان دادن شجاعتش مشت کرد تا
لرزش دست هایش، حاله خرابش را لو ندهد!



اولا که همه میدونن آفا کوروش با این که جز
قدرتمندترین آفاهاس، ولی بخشندگی های خاص
خودش رو هم داره!

پسر تو عقلتو از دست دادی؟!
کدوم آفایی از دزدیدن جفتش میگذره، که آفا کوروش
بگذره! خودم شنیدم همین چند وقت پیش دستور داد،
یکی از اعضای مهم تیشو بخاطر این که یکی از
دخترای قبیلشو مورد آزار و اذیت قرار داده بود رو
وسط میدون شهر دار زدن!
ا.. این که دیگه جفتشه..

بزاق دهانش را محکم قورت داد و تکان خوردن سیب
آدمش، خرابی حالش را نمایان کرد!

ب.. بسه پاشو بریم. این حرفا فایده ای نداره. بعدشم
ما نمیخوایم دلر با خانوم رو از توی عمارت بدزدیم که
اصلا نمیخوایم بدزدیمش. ما فقط دستور داریم که
ببریمش همین!



رویش را برگرداند که ناگهان گیره ی موی زنانه ای
توجهش را به خود جلب کرد..!

khonbrynafss@

#پارت127

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با شگفتی و به آرامی دستش را دراز کرد و گیره را
برداشت. پاپیون صورتی رنگ با شکلک های
رنگارنگ قطعا برای یک دختر جوان بود.
و اگر شانس با آن ها یار باشد، ممکن بود این گیره
سر برای شخص گمشده آن ها باشد!
راستای مسیر گیره را دنبال کرد و چند متر جلو تر،
دخترک یخ زده را در حالی که نیمه ای از تنش داخل
یک غار کوچک پنهان شده بود را، یافت.!

@

از خوشحالی زیادش دلش فریاد زدن میخواست. اما باید عجله میکرد. دخترک از شدت سرما بیهوش شده و باید هر چه زودتر فکری به حال وضعیتش میکرد!

صدا بلند کرد؛

هی، سیاوش بیا اینجا. پیدا کردم ستاره ی سهیلمونو!

سیاوش دوان دوان خودش را رساند. از دیدن دلربا ناامیدی در دلش رخنه کرد! دلش می خواست پیدایش نکنند، تا بخاطر این کار اشتباه و از پایه غلطشان هر لحظه تنش از شنیدن اسم آلفا کوروش نلرزد!

اما با پیدا کردن دختر یقین پیدا کرد، که از این به بعد باید هر لحظه و در هر کجا منتظر مرگش باشد. این ماموریت، یک ماموریت اجباری بود. و به جز قبول کردنش راه دیگری نداشت!

دستان سپهر را که برای بلند کردن دلربا بلند شده بود را گرفت!



دیونه شدی پسر؟؟ میخوای دست بزنی به جفت یه
آلفا؟؟ اونم در حالی که یه مردی.!!

سپهر با نگاهی تمسخر آمیز و بی حوصله گفت:
پس میگی چیکار کنم آقا سیاوش؟ بدون اینکه دست
بز نم بهش ، چطوری با خودمون ببریمش.!!

نمیدونم. نمیدونممم. ولی بیچاره میشیم اگر یکی
ببینه.!

سپهر بی طاقت و کلافه سیاوش را کنار زد و گفت:
لازم نیست خودتو خراب کنی. من بلندش میکنم. تو
که کاری نمیکنی پس نترس.!

سیاوش دوباره جلویش را گرفت.؛
نکن، دارم بهت میگم نکن. تو احمق مرتیکه؟ اگر
کسی ببینه چی؟ میدونی اگر این خبر به گوش آلفا
برسه چیکار مون میکنه؟! دست نزن بهش یه راه دیگه
پیدا میکنیم و از اینجا میبریمش.!



khonbrynafss@

#پارت128

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سپهر دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند. یقه
صمیمی ترین دوستش را میان دستانش مچاله کرد و
از میان دندان های کلید شده اش غرید؛
_مردک تو داری از چی حرف میزنی؟؟ ما
داااارییمم میدزدیمش. میشنوی؟؟ چه خطایی بالاتر
از این؟ هان.!!
چه خطایییی؟ همین برای صادر شدن حکم مرگمون
کافیه.!! مطمئن باش همین که آفا اینو بفهمه سر
جفتمون زده شده.!! و بعد از مرگمون، نمیتونه برای
بغل کردن جفتش بازم ما رو مجازات کنه.!! پسسس،
خیالت راحت.!!

@

**

یک دستش را زیر گردن و یک دستش را زیر کمر
دلربا حلقه کرد و بلندش کرد.
با گفتن «راه بیوفت همین الانشم دیر شده» حرکت
کرد. بعد از چندین لحظه حس کرد که، سیاوش به
دنبالش نمیاید!

سرش را برگرداند و در کمال ناباوری متوجه شد که
رفته است. سیاوش، صمیمی ترین دوستی که داشت.
یکی از مهمترین افراد زندگیش، او را به خاطر ترسو
بودن بیش از حدش رها کرده بود!

از این بدتر نمیشد. فحشی زیر لب به بز دلش داد و
بقیه راهش را با اعصابی خراب و داغان طی کرد!

کوروش:



قربان دقیقا همینطوری که شما حدس میزدین، خانوم
راه جنگل رو رفت و تمام شب رو اونجا گذروند.
صبح سیاوش و سپهر رفتن دنبالش!

پس اون دو تا رو فرستاده!
انتخاب خوبیه. باید برای عملی کردن نقشه های
احمقانت، دست روی احمق ترین بزاری. خوب
بقیش؟

درست میفرماید. فقط این که خانوم از شدت
سرمای هوا بیهوش شده بود و متوجه سیاوش و سپهر
نشدن!

قلبش از شنیدن سختی هایی که مطمئن بود، دلربا در
آن یک شبانه روز کشیده ریش شد. اما برایش لازم
بود! باید زندگی بیرون از خانه و منطقه امن او را
میچشید، تا خود با پای خود، به سراغش بیاید و
زندگی کنارش را قبول کند!



اینارو ول کن. اون دو تا چیکار کردن؟ اونارو بگو!

یه کم بینشون بحث پیش اومد و خوب، یعنی.. یعنی این که چطوری بگم خوب...

اعصاب خرابش از من من کردن های مرد مقابلش، خراب تر شد. چاقوی جیبیش را که در دست می گرداند، یک دفعه و ناغافل به سوی مرد پرتاب کرد و اگر به موقع سرش را نمیدزدید، چاقو در چشمش فرو میرفت!

khonbrynafss@

#پارت129

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

از فریاد های بعدش، مرد احساس کرد که دیگر پرده
ای برای گوش هایش نمانده! رنگ و ریش به شدت
پریده و تپش های قلبش را در دهانش حس میکرد!

مرتیکه، من وقت واسه شنیدن من و من کردن های
تو رو ندارم. رک و پوست کنده بگو ببینم چه خبره!

چ..چ چشم. بب..بخشید آفام. بعد از این که یه بحث
کوچیک بینشون پیش اومد. سپهر..سپهر رفت و دیگه
چیز کرد، یعنی دلربا خانوم رو بلند کردن و رفتش!
اما سیاوش طوری که انگار ترسیده باشه، بی سر و
صدا و فلنگو بستو در رفت!

کوروش احساس کرد، گوش هایش درست نمیشنود و
مغزش به خوبی شنیده هایش را درک و دریافت
نمی‌کند!

ت..تو الان گفتی که سپهر دلربا رو بغل کرد؟! اینو
گفتی یا من اشتباه شنیدم!؟



__ب..بله قربان، همین کارو کردن!

دستان مشت شده اش، چشمان خونیش و نیش هایی که
بلافاصله بیرون زد. باعث شد مرد مقابلش با قدم هایی
محتاط عقب عقب برود و در آخر وقتی کمرش دیوار
سرد اتاق را، لمس کرد. فهمید دیگر جایی برای فرار
کردن و عقب نشینی ندارد!

دلش می خواست هر چه زودتر از این اتاق که شبیه
قتلگاه اش شده بود، فرار کند و خودش را نجات دهد!

__همین الآنن

با صدایی بلند تر فریاد زد؛

__همین الان میری و اون دو تا رو برای من
میاری. اگر نیار دی سر خودتو جاشون میزنم. شیر
فهم شدی یا نه؟!

__ب..ب بله قربان. چشم تا شب نشده میارمشون!



بعد از رفتنش، کوروش دفتر بزرگش را از داخل
کشو بیرون کشید و برگه هایش را ورق زد. وقتی به
صفحه ی مورد نظرش رسید توقف کرد!
مقابل اسم، سیاوش و سپهر یک ضربدر بزرگ و
قرمز کشید و بعد دفتر را به داخل کشو پرت کرد!

وقت حسابرسی فرا رسیده بود. دیگر تحمل شغال ها
و موش های موزی اطرافش را نداشت! قبل ترها
یک بار بهشان فرصت داده و فرصت دیگری در کار
نبود!

**

دلر با:

چشمانش را با درد باز کرد و گیج و گنگ به اطرافش
نگاه کرد! اتاقی با دکوراسیون مشکی و طوسی
بسیار دلگیری که در آن قرار داشت، تعجبش را
بیشتر برانگیخت!




حتی یک نقطه مشترک با اتاق خودش، در عمارت
نداشت! این که چه زمانی، و به چه طریق از داخل
آن جنگل به اینجا آمده بود. هیچ نظریه ای برایش
نداشت!
اصلا چه کسی از آن سرمای استخوان سوز نجاتش
داده بود!؟!

از جایش برخواست. دستمال تر و سفیدی که روی
پیشانیش بود، از روی سرش سر خورد و روی
پاهایش افتاد. دستی به پیشانیش کشید. تب کمی از
پوستش ساطع میشد...

khonbrynafss@

#پارت130

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

با بدنی کوفته و ضعف شدیدی که داشت از اتاق خارج شد. ترس کمی از ناآشنا بودن محیط داشت. ولی آنقدر گرسنه و تشنه بود که در آن لحظه تنها خواسته اش، سیر کردن شکم گرسنه اش بود. حتی اگر قرار بود کشته شود. دوست داشت گرسنه نمیرد!

پله های خانه رو تک به تک پایین آمد و در انتهای راهرو و کنار ورودی به سالنی که دیوار هایش تماما سیاه بود رسید! عمارت به آن باشکوهی را شبیه به قبر کرده بودن. در سالن، تنها یک زن در حالی که پشتش به او بود صاف نشسته و خیره به پنجره مانده بود! چندین دقیقه بی حرکت ایستاد که ارزیابی اش کند. اما تمام مدت بی حرکت نشسته و حرکتی نمیکرد!

گلوش را صاف کرد و گفت:
_س..سلام ش..شما منو اور دین اینجا؟



بعد از چند لحظه طولانی، سر زن به طرفش چرخید.
از دیدن چهره عمش هم جا خورد و هم نمی دانست
باید چه احساسی داشته باشد! یعنی واقعا بعد از آن
همه سختی به آرامش رسیده و همه چیز تمام شده
بود؟!!

بدن خشک شده اش را تکانی داد و با قدم هایی که
کمتر از دو نبود خودش را به آغوشش رساند. سرش
را در گردنش فرو کرد و دستانش را محکم به دورش
حلقه کرد. با حس بوی تنش که در مشامش پیچید،
دیگر نتوانست خوددار باشد و بغضش با صدای بلندی
شکست!!

ع.. عمه ج.. جونم ک.. کجا بودی؟ چق.. چقدر دل.. دلم
برات.. تنگ شده بود!!

دست هایش محکم لباس عمه اش را در مشت خود
میفشردند و دلش نمی خواست حتی برای یک لحظه،
از این آغوش پر از امنیت جدا شود!!



بعد از چندین لحظه نه چندان کوتاه، دست های عمه اش بالا آمد و به دور شانه هایش پیچید. محکم تر از خودش در آغوشش فشرد و گفت:

دیگه اینجام . از این به بعد لازم نیست از هیچ چیزی بترسی.!

گونه هایش را بوسه باران کرد و جوابش را پر احساس تر از قبل عنوان کرد.؛

خداروشکر، خداروشکر که هستی. تنها پناهم توی این دنیا. تنها تکیه گاهم..!

از ته دل خدایش را برای امنیت به دست آمده اش شاکر شد. باور نمیکرد بعد از آن شب سخت در جنگل، پاداشی به این بزرگی را هدیه بگیرد.!

khonbrynafss@

#پارت131



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

سیاوش:

وقتی در جنگل سپهر را رها کرد و رفت، برای یک مدت کوتاه سعی کرد که تمام اتفاقات را فراموش کند و بیخیال این گند بالا آمده شود! تاوانش هر چه که باشد، این ماموریت را به طور کامل کنار بگذارد و سپهر را رها کند. تا با آن همه ادعا و اولدرم بولدرم هایش، خودش چاره و راهی برای غلط های اضافه اش پیدا کند!

اما هر چقدر که تلاش کرد و با خود، دو دوتا چهار تا کرد. نتوانست سپهر را در این باتلاق رها کند! او اهل جازدن و بی وفایی نبود. این بی معرفیتی بزرگ را در حق صمیمی ترین دوستش نمیکرد! اگر بنا بر غرق شدن بود، بهترین حالتش غرق شدن جفتشان

@

بود! نمیتوانست مثل بزدل ها عقب بکشد و نابودی
رفیقش را به تماشا بنشیند!

از ابتدا، قبول این ماموریت از پایه غلط و نادرست
بود. و نباید با وجود این که این موضوع رو به خوبی
میدانست، شروعش میکرد. حالا که شروع کرده، باید
تا آخرش همپا و همراه سپهر میماند!

دل آشوبی و نگرانی یک لحظه رهایش نمی کرد و
هر لحظه در گوش هایش صدای ناقوس کلیسا زده
میشد! در هر ثانیه منتظر بود که افراد آلفا کوروش
بیایند و گوش هایش را ببرند و در کف دست هایش
قرار دهند! البته اگر با بریده شدن گوش هایش تمام
میشد و قضیه ختم به خیر میشد، کاملاً به آن راضی
بود و هیچ اعتراضی نداشت. حتی از خدایش بود که
جفت گوش هایش را بدهد ولی بعدش بخشیده شود!

خودش هم نمی دانست چرا این غلط را کرده و در
نقشه های احمقانه سپهر شریک شده است! شاید
بخاطر قسم خونینی که در دوران کودکی خورده



بودند. این که در هر لحظه و هر شرایطی، خوشی و اندوه باید شریک هم شوند! دلسوزی مسخره اش اجازه نداده بود که سپهر به تنهایی جفت آفا را بدزد!

ولی آنقدر در این کمتر از یک روز استرس کشیده بود که، اگر به قبل برمیگشت. به قبر خودش میخندید که در همچین چیزهایی خودش را شریک کند!

سپهر سرخوش، از تراس به خانه آمد و همانطور که جام پر از خورش را لب میزند. رو به او بی که از نگرانی حالت تهوع امانش را بریده میکند؛
_خدایی بعد از یه روز کاری سخت، یه نوشیدنی خنک خیلی میچسبه. مگه نه سیا جووون؟؟


چشمکی حواله اش میکند و در ادامه میگوید:
_بیارم برات؟ تازه گرفتما. تازه و عالیه، لامصب مزه ی جووون میده!



راست میگفت. بوی خون تازه زیر بینیش میزد و
مشامش را قلقلک میداد! هوس کمرنگی در دلش نقش
بست. اما فعلا کارهای مهمتری داشتن که ابتدا باید به
آن ها رسیدگی میکردند!

khonbrynafss@

#پارت132

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

ول کن خونو. پس کی میخوایم حرکت کنیم؟ حالیه
که نباید حتی یک ثانیه رو تلف کنیم.؟؟

خوب که چی.!!

@

_خوب که چی؟ وقتی ما باید هر چه زودتر بزنییم به
چاک. تو نباید بشینی اینجا و خون کوفت کنی!_

_اهههه، پسر تو چقدر ترسو بودی و من خبر نداشتم.
تو که انقدر میترسیدی غلط کردی که دوباره پاشدی
اومدی پیه من. تو که همون موقع مثل زنا جا زدی،
بی جا کردی دوباره اومدی و دم من شدی!_

_ز ررر نزن مرتیکه... من دمت شدم؟
انقدر نفهمی که نمیتونی بفهمی، من نخواستم تنهات
بزارم و رفیق نیمه راه بشم. نه این که دنبال تو
احمق... راه بیوفتم. میدونی چه غلطی کردیم؟؟ هیچ
میفهمی؟؟ بی عقل هر لحظه ممکنه سربازای آفا
کوروش بیان اینجا!_

_ای باباااا تو هما. میریم دیگه تا شب نشده میزنیم به
چاک. ولی تا قبل اون همیشه. چون من یه سری کار
ناتموم توی این شهر دارم که حتما باید حلشون کنم.
بدون حل کردنشون قدم از قدم برنمیدارم. بعدشم



مطمئن باش آلفا انقدر الان سرش گرمه که تا فردا
نمیفهمه که کار ما ب...!

هنوز حرفش تمام نشده بود که با ضربه های پی در
پی و محکمی که به در خورد، هر دو از جای
پریدن!

نگاه هایشان قفل هم و دست هایشان شل شده کنارشان
مانده بود!

سیاوش با نگاهی که دو دو میزد گفت:
ح..حالا چی..چیکار باید بکنیم.؟!

سپهر از صدای تپش های قلبش که در گوشش هایش
زده میشد، در حال کر شدن بود! اما نباید هول
میکردن. آن ها که هنوز مطمئن نبودند، چه کسی
پشت در است!

_آ..آروم باش داداشم. ما..ما که هنوز نمی میدونم کی
پشت در..!



با ضربه های مجدد به در و کلمات بعدی که به گوششان رسید، جام خون از دست سپهر رها شد و سیاوش روی مبل وا رفته ماند!

همین الان درو باز کن، از طرف آفا کوروش اومدیم!

بی حرکت فقط به یکدیگر نگاه میکردند. سپهر در حیرت از سرعت العمل سریعشان خشک شده مانده بود. چطور آن قدر سریع مطلع شده بودند؟! این تنها سوالی بود که در ذهن هایشان مطرح میشد!

صدای مرد پشت درب، دوباره بلند شد؛ اگر همین الان بازش نکنی، درو میشکنم و میام داخل!

در واقع درب، از شدت ضربات سنگین وارد شده به آن، چیزی به شکستش نمانده بود!



khonbrynafss@

#پارت133

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سپهر با پاهایی که حسش میگفت به سمت مسلخ
گاهش میروند، با قدم هایی به کوتاهی و کوچکی یه
کودک تازه راه افتاده سمت در ورودی حرکت کرد!
پشت درب، سه تا از سربازان همیشه وفادار آفا
کوروش با چهره هایی که طبق معمول عاری از
هرحسی بود، نگاهش میکردند!

میدانست هر کاری که در این لحظه کند، هیچ فایده ای
برایش ندارد و برای این که گزارش عدم همکاریش

@

را برای کوروش نبرند خودش را تسلیم کرد. سیاوش
هم به دنبالش تسلیم شد!
رفتشان پیش آلفا کوروش یک توفیق اجباری شد،
یک توفیق اجباری که هیچ راه فراری از آن نداشتند!

کارن:

__ شوخیت گرفته؟!!

__ نه اصلا!!

انتظار هر کسی و هر چیزی را داشت، هر موجودی
هر چقدر قوی انتظارش را داشت! مخصوصا با
حرف های برادرش تصورش را خیلی بالاتر برده
بود اما، این یکی دیگر زیادی بود!!



باورش نمیشد. خودش را برای همچنین چیزی آماده کرده است؟ آن همه آمادگی او را به اینجا رسانده بود؟

کودک لرزانی که لبه پنجره خانه شان تاب می خورد و دست عروسک پارچه ایش را می جوید، باعث و بانی تمام اتفاقات بود؟! یک بچه تمام نقشه های برادرش را بر هم زده بود؟ حالا باید یک کودک را مجازات میکرد.؟!!

از کی کودکان روح و روان شیطانی پیدا کرده و او بی خبر بود.!

_ اقام تو رو خدا، تو رو خدا بهش رحم کنید. بچم حال روحیش اصلا خوب نیست. کلا عادت داره وقتی میبینه یه چیزی، یا یه کسی زیاد ازش محافظت میشه میره و بهش آسیب میزنه.!

ولی..ولی باور کنید که کسی نفرستادش. ما از طرف هیچ کسی نیومدیم.!



نگاهش رو به زنی که از وقتی پا به اینجا گذاشته، با
گریه و التماس خواستار بخشیدن کودکش بود داد! در
این و النفساتنها یک کودک روان پریش با مادری
نگران و گریان کم داشت، که آن ها هم به کلکسیونش
اضافه شدند!

khonbrynafss@

#پارت134

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

ادعای زن مبنی بر دیوانه بودن کودک، شک کوچکی
در دلش انداخته بود که شاید راست می گوید! اما به
هر حال از کوروش دستور داشت و باید این دختر
بچه را به نزدش میبرد!

@

صحبت های کورش دقیق و کامل در مغزش حک شده بودند. گفته بود فرقی ندارد چقدر ضعیف یا چقدر قوی. هر که بود، هر چه بود باید برایش میبرد!

و حالا بعد از این همه پیگیری، به یک کودک رسیده بود که بیماری روانی داشت! این دیگر نوبرش بود! چگونه باید یک کودک را به جزای اعمالش میرساند؟! آن همه نقشه که برای عذاب دادنش داشت را، چگونه باید عملی میکرد.؟!!

کارن همونطوری که بهت گفتم، اینا وضعیتشون اینجوریه. یعنی باور کن ما هم از هیچی خبر نداشتیم. اگر داشتیم حتما جلوشونو میگرفتیم! این دختر از بچگیش همینطوری بود. اصلا پدر و مادرش نمیتونستن کنترلش کنن!! واقعا انگار یه روح خیلی خبیث و بدجنس توی این جسم کوچیک و ظریفش گیر کرده! آفام یه مدت بخاطر اشتباهاتش تنبیهش میکرد. اما خوب اونم یه روز به این نتیجه رسید که تنبیه، روی این بچه هیچ فایده ای نداره. بی اثر بی اثره! یا باید جونشو میگرفت یا اینکه بیخیال خرابکاریاش



میشد! اونم تصمیم گرفت جونشو به مادر و پدرش
بیخشه!

البته بگما این کاری که با شما کرده دیگه آخرشه،
همیشه فقط خرابکاری های کوچیک میکرد! این
حتی ما رو هم شوکه کرد. واقعا شرمنده شدیم!

_کوچیک؟ یعنی در چه حد؟ مثلا چیا؟

_کوچیک دیگه. مثل آتیش زدن باغا، اذیت کردن بچه
های کوچیک، شکستن شیشه ها، اذیت کردن حیونا
و از بین بردنشون هر چی که زورش بهش میرسید!

کارن با ناباوری گفت؛

_نمردیم و معنی کوچیکم فهمیدیم!

_اما. ما از این اتفاقی که افتاده خیلی ناراحت شدیم. یه
جورایی ما هم تقصیر داریم که یکی از اعضای قبیله
ما تونسته یه ضرری به شما وارد کنه! آلفام گفتن
بهت بگم که، این بچه رو مال خودتون بدونید! هر
کاری که دوس دارید میتونید باهاش بکنید! هر تنبیهی



که باشه. حتی اگر به قیمت جانش هم تموم شه ما هیچ اعتراضی نداریم! ما قبیله های همسایه هستیم و خیلی برای هم دیگه مهم! نمیخوایم به خاطر یه بچه احمق، روابط خوب و حسنه بینمون خراب بشه. هیچ خدشه ای توی روابطمونو نمیخوایم!

حتی اگر آلفا کوروش جون این بچه رو ببخشه، ما خودمون تنبیهش میکنیم. یه جوری که هیچوقت یادش نره و دیگه از این کارا نکنه! در هر صورت، هر جوری که شما میگرد و شما میخواید. ما حاضریم این ضرر وارد شده بهتون رو جبران کنیم!

khonbrynafss@

#پارت135

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

کارن خوب میدانست منظور مرد مقابلش، که بتا این
قبیله خونین محسوب میشد. از تنبیه کردن این کودک
به چه معناست! تنبیهاات این قبیله خونین که در واقع
موقعیت مکانیش، کاملاً چسبیده به مرز قبیله آن ها و
نزدیک ترین همسایه شان حساب میشد چیست!

این قبیله به تنبیهاات وحشتناک و طاقت فرسایش
معروف بود. به طور ناخودآگاه از این که بخواهند،
کوچکترین تنبیهی روی این دختر بچه انجام دهند.
صورتش جمع شد!

به نظرش ابتدایی ترین تنبیه این قبیله هم، برای جثه
کوچک این دختر زیادی بود! واقعا هم هیچ تصویری
برای این که بداند، برادرش یک الف بچه را چگونه
میخواهد تنبیه کند نداشت!

این اتفاق حتی برای قبیله های خونین، خونآشام ها هم
جدید و تازه بود!



پس یعنی تو داری میگی که، این بچه رو کسی
نفرستاده و مشکل از خودشه؟!!

دقیقا همینطوریه. یه وسواس عجیبی داره که هر
چیزی زیاد تحت مواظبت قرار بگیره دوس داره که
بهش آسیب بزنه و خرابش کنه!!

خیلی خوب. من نمیتونم راجبش تصمیمی بگیرم. هر
چی آفام بگه همونه. حالا که میگی هر جور که ما
بخوایم و نمیخواید روابطمون بهم بخوره، پس من با
خودم میبرمش!!

سری برای کارن تکان داد و با گفتن؛
هر طور که آفا کوروش بخواد همونه. فقط همین که
بدونیم ناراحتی از ما به دل نگرفته برای ما کافیه.
ببرش هر وقت خواستی برگردون. اگر هم نخواستی
هیچ مشکلی نیست!!

حرف های آخرش را زد و به بحث خاتمه داد!!



نگاه زن با غم و اندوه و شوک بین دو مردی که به سبب مقام های بالا، برای آینده دخترش تصمیم می‌گرفتن سرگردان می‌چرخید!
کودکی که او بزرگ کرده را، مانند گوشت قربانی بین خود تقسیم می‌کردند!

هر چقدر هم که کودکش، مانند عروسک شیطان عمل کند. نمی‌توانست به این راحتی او را تسلیم مرگ کند و به آغوش هر مجازات و تنبیهی دعوتش کند!
حداقل باید او را هم با خود می‌بردند!

به گمانش شاید اگر او را هم همراه دخترکش می‌بردند، تخفیفی در مجازاتش صادر میشد و بیشتر تنبیه و مجازات دامنه او را می‌گرفت!
به گناه به دنیا آوردن یک شیطان، به او صدمه می‌زدند و تاوانه خطایش را از او پس می‌گرفتند!


آفا: رهبر قبیله



بتا: یک مقام پایین تر از رهبر (مورد اعتماد ترین
شخص برای هر آلفا)
هر قبیله به طور حتم یک آلفا و یک بتا دارد!

khonbrynafss@

#پارت136

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

وقتی که بتای قبیله شان از موهای دخترش گرفت و
جلوی مردی که کارن نام داشت و میگفتن برادر آلفا
کوروش است، انداخت. طاقش طاق شد و دیگر
نتوانست تحمل کند. به پهنای صورت اشک می
ریخت و از ترس عضلات شکمش بهم میپیچید. اما
دخترش به نوعی که انگار هیچ چیزی برایش اهمیت
ندارد و هیچ اتفاق خاصی نیافتاده است. نه از کشیده
شدن موهایش ناله کرد و نه از هیت کارن ترسید.

@

بلکه خیلی آرام جلویش ایستاد و تنها خیره نگاهش کرد!

همین حالا باید قبل از اینکه خیلی دیر شود، یک کاری انجام میداد! هر طور که شده، حداقل جلوی مرگ کودکش را میگرفت! کم چیزی نبود. او جفت یک آفا را زخمی کرده و قطعا با چهار تا دانه تتبیه، سر و ته کارش جمع نمیشد!

کارن:

دخترک خیره به من ایستاده و هر چقدر هم که بتای قبيله شان، با حرص و نفرت نگاهش میکرد هیچ تاثیری در حالش نداشت! به نظر نمی رسید حتی ذره ای نفرت و خشم خوابیده در نگاه مرد برایش اهمیت داشته باشد! در نگاهش، نه ترس و نه نفرتی وجود نداشت. تنها خنثای خنثی بود!



نگاهی که نشان می داد، اگر همین حالا به او می گفتند که دنیا به آخر رسیده است. به راحتی و بدون سرسوزن ناراحتی، حرفشان را قبول کرده و پذیرای هر اتفاقی در پیش رویش میشد!

خیلی خوب. من دیگه میرم. راجب این بچه هم آفام تصمیم میگیره و هر تصمیمی که بگیره من حتما یکی رو میفرستم که بهت خبر بده. خودت پیگیری نکن. میدونی که داداشم از چه چیزایی بدش میاد. حالا که شما دارید میگید خودتون موافقید و پشیمون و ناراحت هستید، از این که یکی از شما باعث و بانی این اتفاقات بوده. پس نباید دخالتی هم داشته باشید. میگیری که چی میگم!؟

خیالت راحت، ما دیگه این بچه رو جز خودمون نمیدونیم. اگر جوشو شما هم ببخشید، نه خودش و خانوادش دیگه جایی بین ما ندارن. باید از قبیله برن و دیگه زیر پرچم ما نیستن!



سری برایش تکان داد و همین که دستش را دراز کرد
تا از شانه ی دخترک بگیرد و با خودش همراه کند.
مادرش با گریه و هق هقی بلند دستش را گرفت و
جلویش زانو زد!


قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، بتای قبیله با وحشی
گری سمت زن هجوم آورد و خواست با زور او را
بالا بکشد و در همان حال هم با خشم مانند یک
حیوان، غرش میکرد!

پاشو ببینم زنیکه، فکر کردی اون موقعی که بهت
میگفتم یه دونه بزن تو دهنه توله سگت و جمعش کن
برای چی میگفتم؟ برای همین روزات! حالا هم جمع
کن این ادا و اصولای مسخرتو. فکر کردی همه
آفاهای مثل آفای خودمون بخشنده میشن!؟!

نیشخندی از تمسخر روی لب های کارن را پوشاند...

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

زن بی توجه به بتایشان، رویش را به طرف کارن
کرد و گفت:
_ آ.. آ آفات.. تو رو رو خ.. دا. خو.. خواهش میکنم ازت
نب.. نبر بچمو نبر. هر.. هر بلایی که میخوای،
سر.. سر من در بیار..!
ق.. قول مید.. میدم که جیک هم نزنم ولی ازت
خوا.. خواهش میکنم که بچ.. بچمو نبری! هر
ک.. کاری که ب.. بیگی برات میکنم. هر چی که بگی
ولی. اون و نبر ق.. قول می میدم که حتی اگر تیک
تیکم کنی. صدا از دیوار دربیاد ولی از من نه! اما
اونو نبر. اون بد.. بد نیست! فقط مریضه، یه مریضه
بیچاره!



دستش را از میان دست های زن بیرون کشید.
ناراحت از زانو زدنش سرش را برگرداند. آنقدر هق
هق میکرد که بعضی از کلماتش را به درستی متوجه
نمیشد! معمولاً در اینجور مواقع دلسوزی نداشت، اما
این زن به نظرش خیلی تنها و بی کس میآمد!

نه میتونم تو رو ببرم. نه میتونم دخترتو ببرم. تنها
کاری که میتونم برات کنم اینه که بهت قول بدم، آسیبی
از جانب من به دخترت نمیرسه! آفامو نمیدونم. هیچ
حدسی هم برای این که چیکار میخواد بکنه ندارم!
فقط بهت میگم که از جانب من خیالت راحت باشه.
کار دیگهی بیشتر از این، از دستم ساخته نیست..!

زن خواست کلمات دیگری را با التماس و عجز بر
زبانش جاری کند که بتای قبیله شان، قبل از هر
صحبتی پیش دستی کرد و گفت:

به نظرم کارن داره لطف بزرگی رو بهت میکنه. با
اصرار زیادت همینم از دست نده! چون که همون
اول که وارد اینجا شد به من گفت. هر کسی که باشه،
خودش میخواد سرشو از تنش جدا کنه! الانم احتمال



زیاد برای این که این توله سگت خیلی کوچیکه،
کاری به کارش نداره.!

زن می‌دانست که شوخی نمی‌کند و هیچ غلوی در کار
نیست.! برای از دست ندادن همین شانس کوچکش
خودش را جمع و جور کرد. با اشک و آه دخترش را
بدرقه کرد.!

از کجا معلوم شاید آلفا کوروش که آوازه بخشنده‌اش
در همه جا پیچیده بود هم، با دیدن کوچکی دخترش
جانش را به او ببخشد و دلش نرم شود.!

دلربا:


غذای لذیذ و گرمی که طعم دستپخت خوشمزه و
آشنای عمه اش، به راحتی درش مشخص بود به
اندازه قیراط‌ها الماس برایش ارزشمند بود.!



نمیدانست لقمه هایش را در دهانش فرو میکند یا در
چشمانش. اما هر چه که بود خوشمزه ترین غذایی بود
که در این چند وقت آخر در دهانش گذاشته بود!

khonbrynafss@

#پارت138

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

گرسنگی زیادش و تصور نجات پیدا کردنش،
اشتهایش را دو چندان کرده بود. دهان کاملاً پرش
اجازه درست صحبت کردن را نمیداد!
ع.. عمه جونم دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه شده.

عمه اش بی آنکه جوابی در پاسخ به حرف هایش
بدهد، فقط نگاهش میکرد!

@

دلربا با تعجب دستش را جلوی صورتش تکان داد؛
_ الو، عمه.. عمه کجایی؟

_ این همه مدت اینجا چیکار میکردی؟

_ خوب.. خوب من او مده بودم خونه ی شیرین اینا. بعد
دیگه چون نامه زده بودی که یه مدت نیستی و رفته
بودی شهرستان و خواسته بودی بمونم پیش شیرین
اینجا، دیگه منم موندم و خوب یعنی بعدش هم...!

هیچ نظریه ای برای اینکه باید، چگونه بقیه حرفش را
ادامه بدهد نداشت!

چگونه باید از هیولا بودن، خود شیرین و خانواده اش
صحبتی میکرد؟! چه کسی باور میکرد؟! اگر انگه
دیوانگی بهش میزدند، چه کاری باید انجام میداد؟!!

_ منظورم به این چیزا نیست. تو نصفه شب توی
جنگل چیکار میکردی؟!!



از سردی کلمات جاری شده از زبان عمه اش به خود
لرزید. نمی‌دانست این همه خشکی و سردی از کجا
سرچشمه میگیرد! دلیلیش چه چیزی است؟
مطمئن بود اتفاق های زیادی افتاده، که او از آن ها بی
خبر است! به طور حتم این زن که در واقع حکم
مادرش را داشت، از چیزی ناراحت و آزرده شده که
او از آن هیچ اطلاعی نداشت! هر چه فکر میکرد،
دلیلی برای این همه خشکی و سردی پیدا نمیکرد!

قاشق و چنگالش را کناری گذاشت و دستانش را در
هم پیچید. نمیدانست چطوری و از کجا باید شروع
کند!

__ یعنی، عمه چطوری بهت بگم!

__ از اول!

__ چی؟

__ از اولش بگو!




ب.باشه. خوب روزای اولی که اینجا اومدم. خیلی خوب بود. یعنی خیلی که، میتونم بگم خوب بود و مشکل خاصی وجود نداشت. هم شیرین و هم خانوادش خیلی خوب بودن. آدم های خوبی به نظر میرسیدن!

از لفظ کلمه آدم، به خود لرزید. اما وقت جا زدن نبود. نمیتوانست این جریانات را از عمه اش پنهان کند! و حالا که شروع به گفتن کرده، بهتر بود که یکبار برای همیشه به طور کاملا همه چیز را توضیح میداد! یا باورش میشد یا مسخره اش میکرد. از این دو گزینه که خارج نبود!

khonbrynafss@

#پارت139

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

تصمیمش را گرفته و با اراده بیشتری ادامه داد؛
_یه چند وقت که گذشت، می‌خواستم برگردم. اما نامت
که اومد...

بین حرف هایش مکث کرد و توجهش به نوک
چاقویی که روی میز کوبیده میشد، کشیده شد! دست
عمه اش دور چاقو محکم شده و نوکش را مداوم روی
میز چوبی میکوبید و میز را خراش میداد!

بزاق دهانش را قورت داد و با چشمانی گرد شده
گفت:

_چیکار داری میکنی عمه؟؟!

بعد از زخمی شدنش، از هر چه چاقو بود حالش بهم
میخورد. اما به نظرش این رفتار اصلا طبیعی و
عادی نبود!



_ تو ادامه بده.!

_ عمه میگم چرا اینجوری میکنی.؟! چرا چاقو گرفتی
دستت.?!!

با فریاد پر از خشم و با صلابتی که یک دفعه در
گوش هایش پژواک شد، شوک شده از جای پرید.!

_ به تو ربطی ندار رر ههه.!!

ساکت و خشک شده مانده بود که با فریاد گوش
خراش و بسیار بلند بعدیش، خون در رگ هایش یخ
زد.!

_ بهت میگم، ادامه بدههه..!

تکانی به بدنش داد و فاصله شان را با هم دیگر بیشتر
کرد.! وضعیتی که به آن دچار شده، مسخره ترین و
بی معناترین حالتش، بین او و عمه اش بود.!



زنی که از همان روزی که مسعولیت نگهداریش را بر عهده گرفته، نازک تر از گل به او نسبت نداده بود! برای این که او حتی یک درصد احساس سر بار بودن نداشته باشد و فکر نکند برای این که او را بزرگ می کند، منتهی بر سرش نهاده شده مانند فرزند حقیقی خودش با او رفتار کرده بود! حالا چه شده که آنقدر عصبی و سرد با او رفتار می کرد!؟!

فکر های آشفته اش را کنار زد. باید هر چه زودتر، قبل از اینکه دوباره عصبی شود. ادامه ی حرفش را بازگو میکرد!

گوشه ی لباسش را در مشتش مچاله کرد. تا کمی هم که شده، لرزش دستانش را کنترل کند!

ن..ن نامت که او مد..من..من هم خوب، یع..یعنی برای این که نگ..نگرانت نکنم. تص..تصمیم گرفتم که، بم..بمونم پیش شیرین اینا و یه یه جورایی از شون اجازه گر..گرفتم که بیشتر بمونم!




لکنت زبانش اعصابش را بهم ریخته و رشته کلام را
از دستش خارج میکرد! عزمش را جزم کرده و
ادامه داد!

_____ همه.. همه چیز خوب بود. تا.. تا شب تولدم!

از فکر به آن شب جهنمی، عرقی سرد تیغه کمرش را
در بر گرفت!

khonbrynafss@

#پارت140

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

از فکر به آن شب جهنمی، عرقی سرد تیغه کمرش را
در بر گرفت!

@

شب..شب تولدم هم، ساعت های اولش خیلی برام
قشنگ بود و..

با مرور کردن شب تولدش، به یاد آن هدیه ی نفیس
افتاد و به صورت ناخودآگاه دست به گردنش برد و از
لمس گردنبنده روی گردنش، شوکه شد! اصلا
حواسش به آن نبود و این که بعد از این همه مدت و
این همه تقلا و بالا و پایین شدن، هنوز سرجاش
است واقعا برایش عجیب بود! در کمال تعجب از این
که هنوز در گردنش قرار دارد، حس خوبی پیدا کرد!

لااقل میتوانست به عنوان یک یادگاری از اولین
لرزش دلش، برای یک هیولا در جعبه ی اشیایی که
در خانه داشت و وسایل قیمتیش را هم از نظر مادی و
معنوی را در آنجا نگه داری میکرد. بگذراد!

چندین دقیقه بود که ذهنش در دریای افکارش شناور و
متوجه نگاه خونین زن مقابلش نبود. برای یک لحظه
که چشمش به نگاهش خورد از قرینه مشکی
چشمانش، که دورش را سرخی به رنگ خون فرا



گرفته، جا خورد! سریع و بدون اینکه دست خودش
باشد، گردنش را چرخاند. از دیدن حالت عادی
دستانش، نفسش را با خیال راحت تری بیرون
فرستاد!

قرمزی بیش از حد چشمانش، او را برای چند لحظه
به یه آن موجودات انداخت. از این که همچین شک
زشتی به عمش پیدا کرده، از خودش و افکارش
خجالت زده شد!

خودش را جمع و جور کرده و دوباره ادامه داد:
_آخ.. آخر شب تولدم، یه..یه دختر بچه کوچیک صدام
کرد و منم بدون..بدون اینکه به کسی چیزی بگم و
خبری بدم رفتم بیرون! اشتباه کردم که رفتم.
بزرگترین اشتباه زندگیم!

رفتم بیرون اون بچه، هی مثل یه ضبط صوت خراب
تکرار میکرد که «میشه کمک کنی» منم خب، یعنی
منم دلم سوخت بر اش. خیلی کوچیک بود دستمو به
سمتش دراز کردم که کمکش کنم. اما.. اما نفهمیدم یهو



چی شد. چجوری شد و سمت حمله کرد و بهم..بهم
چاقو زد!

یه بچه.؟!_

آره عمه. میدونم باورش خیلی سخته. اما واقعا یه
بچه تونست بهم آسیب بزنه.!

به آدم به این بزرگی یه بچه چاقو زد.؟!_

آره اما..اما بخاطر این بود که اون یه بچه عادی
نبود. خیلی عجیب غریب و انگاری یه روح شیطانی
داشت.!

شاید بخاطر بی عرضگی تو بوده.؟_

پلکش از رفتار و حرف های تلخش پرید.!



عمه شما چرا اینطوری با من صحبت میکنی؟
چیزی شده من کاری کردم که باعث ناراحتیت شدم!


نمیدونم، خودت بگو کاری کردی؟

نه نکردم. چی کار مثلاً؟ آخه ما که تا قبل از امروز
مدت ها بود، هیچ حرفی با هم نزدیم!

سکوتش طولانی تر شد و تنها با چشمان خون بارش
خیره نگاهش میکرد! دلربا بیخیال بحث بینشان، ادامه
ی تعریف کردنش را آغاز کرد!

khonbrynafss@

#پارت141

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

_وقتی که بهم چاقو زد چند لحظه بعد در باز شد و
همین که در باز شد، فرار.. فرار کرد!

دیگر جریان چندیش آور، لیس زدن خون دختر بچه را
تعریف نکرد. با آنکه خیلی دلش میخواست تمام دیده
ها و شنیده هایش را برای یک انسان عادی تعریف
کند. اما با رفتارها و حرف هایی که از عمه اش شنید
و دید تصمیم به بازگو نکردنش گرفت! به نظرش
اصلا شخص مناسبی برای پذیرفتن این صحبت ها
نبود. این بار حتما یک چیز درشت تر بارش میکرد!

_بع.. بعد از فرار کردنش، دا.. داداش دوستم یعنی
همون داداش شیرین اومد و کمک کرد. وق. وقتی که
بلندم کرد. چند.. چند لحظه بعد، حواسم رفت پی.. پی
دستاش!

چشانش را محکم روی هم فشرد. به سخت ترین
قسمت ماجرا رسیده و هیچ جوره نمی توانست
واکنشش را حدس بزند!



دستاش تبدیل شده بود به..به..به..به پنجه مثل مثل حیوون ها. ناخن های بلندش، خی..خیلی تیز به نظر می رسیدن و یه جوری بود. انگار..انگاری که سر هر کدوم از انگشتاش، به..به جای ناخن، یه چاقوی باریک وجو..وجود داشت و روی دستش کل.کلی مو..!

کام..کاملا مثل یه حیوون. وقتی دستاشو دیدم. نمیدونستم باید چیکار کنم. بعد.. بعدش در خونه که با..باز شد، همه..همه ی کسایی که اونشب توی تولدم بودن. همه اونایی که با عشق و مهر بونی بغلم کرده بودن. با..با چشمای خونبار بهم نگاه میکردن. نمیدونی که چقدر، میل به غارت و شک..شکار توی نگاه هاشون زیاد بود. بعدا..بعدا فهمیدم بخاطر یعنی، بخاطر این که من زخمی شده بودم. یعنی از بوی خونم تحریک شده بودن..!

عرق پیشانیش را با پشت دست پاک کرد و دستان چسبناکش را به پارچه ی لباسش مالید..!



_بی..بشتر از همه، از یه دختره دلم گرفت. توی تمام مهمونی، هی بغلم میکرد و بوسم میکرد. اما همین که..همین که، وای عمه حتی از یادآوریش هم حالم بهم میخوره. دختره با دیدن زخمم میخواست بهم حمله کنه!

اونا هم مثل کوروش، پنجه ی حیوانی داشتن. کوروش یعنی همون داداش شیرین، نمیدونم چجوری ولی کنترلشون می کرد. انگاری خیلی ازش میترسیدن و حساب میبردن. تهدیدشون کرد و اونا هم نتونستن نزدیک بیان و آسیب دیگهی بهم بزنن! وقتی..وقتی که حرف زد و شروع به تهدید کردنشون کرد. حتی صداشم عوض شده بود. خیلی بم و ضخیم و کلمات رو غررش مانند میگفت!

نفسش را کمی محکم تر از حالت عادی بیرون فرستاد. تعریف کردنش با جزئیات، مثل دوباره تجربه کردنش بود! اما میدانست که اگر، به کوچک ترین چیزها اشاره نکند و تعریفشان نکند. درصد احتمال باور عمه اش، به صفر مطلق میرسید!



khonbrynafss@

#پارت142

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

__تموم شد.؟

__نه..نه هنوز مونده. اونشب بعد از اینکه زخمم پانسمان شد. هیچکس شنیده و دیده هام رو رد نکرد. یعنی فقط کوروش رو دیدم که اون هم با سکوتش، یه جورایی مهر تایید روی همه چیز زد! فردای اون روز، وقتی که بیدار شدم وسیله هامو جمع کردم که از اونجا بزنم بیرون و پیام پیشت. توی بغلت، امنیت بگیرم. توی خونمون با آرامش و خیال راحت، تمام خاطرات بدمو دور بریزم. اما انقدر حالم بد بود که

@

اشتباه کردم. بی فکر عمل کردم و تنهایی رفتم جنگل
و بعدش هم که خودت میدونی..!
راستی تو چطوری منو پیدا کردی؟! اصلا چیشد که
اومدی دنبالم؟ از کجا میدونستی توی جنگلم؟! وقتی
اینجا بیدار شدم فکر بودن پیش هر کسی رو میکردم،
الا خودت!.

دستمو روی دست آزادش گذاشتم و ادامه دادم:
_خیلی خوشحالم عمه. خیلی خوشحالم که خدا اگر پدر
و مادرمو ازم گرفت لااقل تو رو بهم داد. تویی که
همیشه کنارم بودی و بارها از همه ی خطرا نجاتم
دادی! الانم درست توی بهترین موقعیت، وقتی که
خیلی حس تنهایی داشتم و خیلی بهت نیاز داشتم
اومدی. مرسی.. مرسی که همیشه کنارمی!.

بی اهمیت به تمام حرف ها و ابراز محبت هایم، گفت:
_بالاخره اون خانواده پر دردسر چه جنسی داشتن؟!
انسان بودن یا اجنه.؟!.



در کوتاه ترین زمان ممکن، به سخت ترین سوال
رسیده بودیم!
_هی..هیچکدوم نبودن. نه انسان نه اج.. اجنه! یعنی
طبق، خوب چطوری بگم؟ طبق گفته خودشون،
از.. از دنیای خونآشام ها هستن!.

با استرس سرم را پایین انداختم. تحمل تمسخر و یا
خنده ی تنها کسی که در این دنیا برایش مانده، را
نداشت! تا به حال، تا جایی که امکان داشت. سعی
کرده بود دروغی به عمه اش نگوید. امیدوار بود
صادق بودن همیشگیش، در این لحظه و برای این
موضوع به کارش بیاید و کمی هم که شده باورش
کند!

سکوت بینشان که طولانی تر شد، به یاد زخمش افتاد.
شاید از آن هم میتوانست به عنوان سند، برای اثبات
صحبت هایش استفاده کند!



گوشه پیراهنش را بالا زد و جای زخم را که حتی
نفهمیده بود چه وقتی پانسمانش را خون فرا گرفته، را
نشان داد!

_اینم اثر دست همون دختر بچس..!

توقع داشت بعد از اتمام صحبت هایش، حرفی از
جانب عمه اش گفته شود. اما هیچی. چیزی به زبان
نمی آورد. نه از سختی هایی که در این مدت کشیده،
ابر از تاسف کرد. نه حرفی بر مبنای باور صحبت
هایش زد. و نه تمسخر و انگه دیوانی! میانشان، یک
هیچ بزرگ در جریان بود!

بعد از چندین لحظه طولانی، که در استرس و انتظار
به سر کرد. دست عمه اش روی زخم قرار گرفت و
فشار جزعی به آن وارد کرد! سپس طوری که انگار
جن زده شده، به سرعت و بدون کوچک ترین حرفی
از پشت میز بلند شد و خانه را ترک کرد!



شوکه به مسیر رفتش چشم دوخت! چرا در این روز
ها همه ی کسانی که در نزدیکی او بودند انقدر عجیب
شده اند؟! این همه تغییرات و تحولات از کجا
سرچشمه میگرفت.؟!!

khonbrynafss@

#پارت143

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کارن:

در یک اتاق تاریک و خلوت با بچه ی شیطان نشسته
و منتظر آمدن کوروش بود. تاریکی برای آن ها
معنایی نداشت و به خوبی می توانستند تمام اطرافشان

@

را کامل و درست ببینند! حتی شاید میشد گفت که در تاریکی، بهتر از روشنایی جزعیات را می دیدند!

سکوت میانشان، با صدای نازک و ظریف دختر بچه شکسته شد!

میخواین منو بکشید؟

کارن از گوشه چشم نگاهش کرد. توقع دیدن ترس در نگاهش را داشت اما، دخترک خیره به دیوار رو به رویش خنثی نشسته و در زمان ادای کلماتش هم، کوچکترین نشانه ای از ترسیدن وجود نداشت! بی اهمیت به سوالش برای جلوگیری از آغاز نشدن هیچ گفتگویی ما بینشان، ساکت ماند!

دلش آغاز صحبتی را که نمیدانست، آخرش به کجا کشیده میشد را نمیخواست!..

فکر میکرد با سکوتش، دخترک هم سکوت کردن را در پیش خواهد گرفت! در کمال تعجبش، چند لحظه بعد با حس دست های کوچکی که دور مچ پایش حلقه



شد با تعجب سرش را پایین گرفت! دخترک مچ پایش
را به اسارت حلقه دستان خود درآورده و سرش را به
ساقه پایش چسباند!
با حالتی آمیخته با التماسی مصنوعی، گفت:
_میشه برم. میشه برم. میشه برم. میشه
برم...!

مداوم و پشت سر هم، جمله ی دو کلمه ایش را تکرار
میکرد و به نظر میرسید که اگر به حال خودش
و اگذارش میکردی، تا مدت ها از تکرار جمله اش
دست نخواهد کشید! نه دلش سوخت و نه تحت تاثیر
قرار گرفت. به جثه و کوچکی و بزرگیش نبود. طبق
شنیده هایش این دختر بچه، از اول پدر و مادرش را
آزار میداده و این که میگویند علتش یک مریضی و
یک وسواس فکری است. کارن را قانع نمیکرد!

در دنیای آن ها حرف ها و دستورات قدرتمندان و
مقام های بالا، باید بی چون و چرا انجام میشد و هیچ
راه گریزی هم نداشت!



تکان مختصری به پایش داد و گفت:
_بکش کنار ببینم. کی بهت اجازه داد از جات بلند
شی.؟

دخترک بی حرکت تنها به پایش چسبیده و با وجود
حرف هایی که به او گفته بود حتی تکانی میلیمتری
نخورد. آخ که چقدر به تربیت نیاز داشت! تکانی
مجدد به پایش داد و با لحنی جدی تر از قبل، اما نه
آنقدری که روح و روان حساسش آسیب چندانی ببیند
گفت:

_بچه جون من اون مادرت نیستم که دل به دل حرف
گوش نکنیات بدما. یهو دیدی اون گوشای کوچولوت
بدجوری توی دستام پیچیده شد..!

با وجود تهدید نه چندان جدیش، حرکتی از جانب
دختر انجام نشد. نه مثل این که واقعا حرف های عادی
و با زبان خوش برای این بچه برویی نداشت. با
عصبانیتی ساختگی خواست بلندش کند که برای یک



لحظه، دندان های نیشش که در پاهایش فرو رفت را
حس کرد!

قل قل کردن خونس از این بی احترامی بزرگ، افسار
دستش را آزاد کرد و مشتش دور موهای دخترک
پیچید. به شدت بلندش کرد و کمی آن طرف تر پرتش
کرد..!

توله سگگ این چه غلطی بود که کردی.؟!

تتها خیره نگاهش میکرد. که با عصبانیت بیشتری
ادامه داد!

_به نظر من که تو خوب همه چیو میفهمی و خودت
زدی به نفهمی.!

سکوتش دامنه خشمش را بیشتر میکرد. با عصبانیت
سمتش قدم برداشت. از صدای هق هق بلند و یک
دفعه ایش سرعتش کم تر شد!

گریه اش آنقدر معصومانه بود که حتی او را هم با آن
همه عصبانیت، تحت تاثیر قرار داد!



khonbrynafss@

#پارت144

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

یک کودک کوچک که بخاطر کارهای احمقانه اش،
چندین روزه که خانواده اش را درگیر تضاد های بی
شماری کرده و حالا هم با گستاخی تمام پای او را گاز
گرفته و رها نمی‌کرد..!

خواست کلمات دیگری را با توپ و تشر بارش کند
که، ورود کوروش به اتاق را حس کرد. دستش را که
به نشانه تهدید کردن، بالا گرفته بود را پایین انداخت و
به طرف کوروش چرخید..!

@

داداشم خوش اومدی. همونطوری که خواسته بودی،
برات اوردمش!

کوروش بدون هیچ آثاری از تعجب و شگفتی در
نگاهش سری تکان داد و کارن را به باور این که،
کوروش زودتر متوجه شده پشت این جریانات چه
کسی ست رساند! حالا سوال اصلی این بود که به چه
دلیل، هیچ اطلاعاتی به او نداده و به تنهایی برای
کسب داده ها فرستاده اش!

کوروش سمت کودک قدم برداشت. دخترک تخس
طوری که انگار هاله قدرتی که از کوروش ساطع
میشد را حس میکند. در خودش جمع شد! وقتی که
فاصله کوروش با او به کمتر از یک قدم رسید، به
طور ناخودآگاه دستش را جلوی صورتش سپر کرد!
ذهن کودکانه و همیشه شلوغش، آشفته تر شده و در
آن آشفته بازاری حسیش تنها چیزی که به آن اطمینان
داشت. این بود که این مرد، مانند مادر و پدر خودش
و یا هیچ یک از اعضای قبیله اش نیست و باید از او
دوری کند!



زبان همیشه گستاخ و حاضر به جوابش قفل کرده و تنها چیزی که دلش میخواست، بیرون رفتن خود و یا این مرد از این اتاق تاریک بود. به نظرش در نگاه مرد کارن نام، رحم و عطف بیشتری دیده میشد!

کاش دوباره با او تنها میشد و یا کاش وجود این مکان، از این مرد که با نگاهی غیر قابل نفوذ و سخت خیره اش بود خالی میشد! تحمل نگاه کردن در چشمانش را نداشت و از میان انگشتانش تنها به پاهای کوروش خیره و هر قدمش و حرکتش را زیر نظر گرفته بود!

بعد از چندین لحظه، با بلند شدن صدای مرد مقابلش که گفت:

کارن برو بیرون!

به خوبی دریافت که این مرد، همان کوروش خان معروف است. آلفای این قبیله. قبلیه ای که وقتی از چندین نفر شنید که، به سختی و به طور کامل در حال محافظت از جفت آلفایشان هستند. آن وسواس مسخره



و همیشه در دسر سازش دوباره کار دستش داد و وقتی به خودش آمد که چاقوی خونین را در دستانش دید!

و سواس مزخرفی که، هر کجا حرف از کامل بودن و امنیت بالا به میان می‌آمد. دلش می‌خواست نشان دهد آن قدرها که فکر میکنید، همه چیز تحت محافظتتان نیست! هر چقدر هم قوی و باهوش باشید. باز پیدا میشوند کسانی که راه درز به میانتان را پیدا کنند!

همیشه چوب مریضیش را خورده بود. وقتی که هیچ دوستی نداشت. وقتی که پدر و مادرش با نفرت نگاهش میکردند. وقتی که میدید همه از او فراری هستند. هر لحظه چوبش را میخورد، اما این بار بوی تفاوت می‌آمد. به احتمال زیاد، این بار دیگر با کتک خوردن و حرف‌های نامربوط شنیدن.. با نگاه‌های پر نفرت و خشم سر و ته قضیه جمع نمیشد. چهره این مرد نشان میداد که حالا حالاها با او کار دارد!..

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

فکر کردن به شبی که میدانست عواقب کار هایش در آن، باقیمانده زندگیش را دچار تحولات شدیدی میکند. تمام نشده بود که خودش و آلفا کوروش را در اتاق تنها حس کرد!

هیچکسی در هیچ زمانی نفهمید! در آن روز چه اتفاقاتی و یا چه حرف هایی ما بین کوروش و دخترک یاغی رد و بدل شد که تماما شخصیتش را عوض کرد! انگار از میان آن روح ناآرام و سرکش، کوروش قلب پاک جلا داده شده ای را خارج کرد!..

کارن بی آنکه خودش علت آن را بیابد. پشت در اتاق استرس کمی در دلش نشسته و حتی روح خشن شده



ی او هم، دلش نمی خواست که کوروش صدمه ای به
جسم کوچک آن دختر وارد کند!
سکوت در همه جا پیچیده و ریز ترین صدایی هم از
اتاق بیرون نمی آمد. این سکوت علاوه بر استرسش،
کنجکاویش را نیز برانگیخته بود!

با آن که او همه ی نقشه های آن ها را بر هم زده و
هر چه بافته بودند را پنبه کرده، باز هم دلش
نمیخواست آن جثه و ظریف و کوچکش آسیبی ببیند و
روح بیمارش را بیمار کند!

کاش برادرش او را میبخشید. و یا کاش گناه دخترک
آن قدر بزرگ نبود تا میتوانست، پادرمیانی کند. هر
چند که کوروش در این زمان، دل خوشی هم از او
نداشت. اما باز شاید میتوانست تاثیری هر چند
کوچک، در تصمیمش بگذارد..!

این که چه زمانی پشت در اتاق رژه رفت را نفهمید.
ولی وقتی که در باز شد و کوروش بیرون آمد. دست
خودش نبود که اول به سراغ دختر بچه رفت و سر تا



پایش را با نگاهی دقیق کاوید! از نیافتن کوچک ترین
آثاری از ضرب و شتم نفسش را با خیال راحت تری
بیرون فرستاد!

چک کردنش زمان زیادی وقتش را نگرفت، اما
کوروش کلافه و با عصبانیت صدایش کرد! حدس
میزد امروز یکی از آن روزهای بی اعصابی
برادرش است و نباید بهانه به دستش میداد!

در اتاق را روی کودکی که دست هایش را دور
زانوهایش حلقه کرده و سرش را پایین انداخته بود
بست و به نزد کوروش رفت!

__جانم داداش؟

__تمومه!

دقیقا متوجه منظور حرفش نشد و دوباره پرسید:
__تموم؟! یعنی ببرمش پیش مادرش؟



نه یعنی کارش تمومه!..!

چشمان کارن تا ته باز شد. برادر او میخواست جان
یک کودک را بگیرد!؟!

khonbrynafss@

#پارت146

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چشمان کارن تا ته باز شد. برادر او میخواست جان
یک کودک را بگیرد؟ مگر میشد؟ این کار در مرام آن
ها نبود!

طبق قوانین خود کوروش، آن ها فقط جان کسانی که
برای تداوم قبیله شان مضر بود را می گرفتند و گناه ها

@

و خطاهای سایر افراد با تنبیه های کوچک و بزرگ
بخشیده میشد..!

_دا..داداش چی داری میگی؟ شوخیت گرفته؟
یعنی..یعنی میدونم..میدونم که، این بچه غلط خیلی
بزرگی کرده و پاشو زیادی بیشتر از گیلیمش دراز
کرده. ولی آخه، ولی آخه کشتنش؟! اینجوری پس
فرق ما با بقیه قبیله ها چیه؟ اونا هم، هر کی که اشتباه
کنه رو سر میزنن و کوچیک بزرگ فرقی براشون
نداره. ما هم بشیم مثل اونا؟! این همه سال سعی
کردیم، تلاش کردیم که فرق کنیم! متفاوت بشیم که
بتوانیم بریم بالا تر و جای پامون محکم تر بشه و حالا
یک شبه و بخاطر یک اشتباه، پا بزاریم روی همه ی
ارزش ها و قوانین خودمون؟! نه، داداش همیشه من
همیشه کنار ت بودم و همه ی تصمیماتت رو بی چون
و چرا پذیرفتم. نمیگم لطفم بوده نه، وظیفم بوده. ولی
بیا و این یک بار و رابطه ی آفا و زیر دست و کنار
بزاریم و برادر باشیم! توی تصمیم به این بزرگی،
برادر باشیم! داداشم، من اصلا موافق این تصمیم
نیستم. خواهش میکنم برگرد از این حرفت..!



در تمام مدت صحبت هایش کوروش بی هیچ احساسی نگاهش میکرد و نیشخند گوشه لبانش، نشان دهنده بی اهمیت بودن حرف های کارن در نظرش بود.!

کارن به گمان خود، برای راضی کردنش آخرین تیرش را هم رها کرد و گفت:
_ اصلا.. اصلا داداش، تو دلت میاد بچه به این کوچیکی رو بکشی.؟!!

ابروی کوروش بالا پرید و گفت:
_ من نمیخوام بکشمش.!

ابروان کارن از مجهول بودن حرفش در هم فرو رفت.!

_ نمیخوای بکشیش؟ پس چرا گفتی که تمومه.?!!


_ تمومه. اما نه به دسته من. بلکه به دست تو تمومه.!!



کارن به یاد نمی آورد هیچ زمانی انقدر از خودش
متنفر باشد! چه کار زشتی انجام داده، که برادرش
مرگ به این سنگینی را به دستان او سپرده بود؟!
خون یک کودک را ریختن؟ اگر این کار را میکرد،
هیچ وقت نمیتوانست خودش را ببخشد و بوی خون
یک کودک تا ابد به روی دستانش ماندگار خواهد
شد..!

khonbrynafss@

#پارت147

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بزاق دهانش را کمی محکم تر از حالت عادی قورت
داد و گفت:

من کارش رو تموم کنم؟ کار یه بچه رو!؟

@

سر کوروش که به نشانه ی تاکید بالا و پایین شد. بی
طاقت دوباره تکرار کرد:

_آقام تو رو خدا با من این کارو نکن. اون..اون جای
بچه ی منه. میتونه جای دختر نداشتم باشه..!

_آره ولی دخترت نیست. مرگش به دست تو انجام
میشه. این مجازات تو برای این که یادت بمونه، وقتی
چیزی یا کسی رو بهت میسپارم به هر قیمتی که شده،
باید ازش مواظبت کنی. اگر نکنی باید منتظر همچین
مجازات‌های هم باشی..!

کمی مکث کرد و در آخر اضافه کرد:
_نگو که انتظار داشتی با دو تا داد زدن سرت و
تهدیدای تو خالی ماله کشیده بشه رو کارت.؟! تاوان
بی احتیاطی به اون بزرگی، همین میشه..!

_اما..اما داداش..!



_ واقعا نگو که فکر میکردی، تاوان کارتو راحت پس میدی. چون اونجوری به عقلت شک میکنم!_

_ راحت نه ولی.._

_ ولی و اما نداره. شماها باعث شدید دلر با بخاطر ترسش از ما بره بیوفته، دست یه سری گفتار و شغال و علاوه بر جسمش، روحشم داغون بشه!_

کوروش رفت و کارن حس میکرد، هر لحظه بیشتر تنش به لرز مینشیند! درست مانند کودکیشان، کوروش همیشه وجه های مختلفی داشت. هیچ زمانی نمیتوانستی حرکت بعدیش را در ذهنت حدس بزنی! هر زمان که میگفت، حتما مهره بعدی که حرکت میدهد این است، درست در آخرین لحظه و با حرکتی کاملا مخالف در جهت فکری او سورپرایزش میکرد! همیشه بچه ی رو و ساده ی خانواده او بود. شیرین سیاست های مخصوص به خودش را داشت! و کوروش را هیچ زمانی نمیشد، پیش بینی کرد!



همین که تنه کوفته اش را روی تخت انداخت، آنا با موهای خیس از حمام خارج شد. دستانش را برای بغل کردنش باز کرد، که بی معطلی خودش را به آغوشش رساند. سرش را داخل گیسوان خیشش کرد و از عطر زیادش مست شد! این آغوش، این موجود تو بغلی جمع شده در آغوشش، همیشه برای آرام کردن ذهنش کفایت میکرد! اینبار هم مانند همیشه، توانست کمی آرامش کند. تا با ذهنی بازتر، به مساعل پیش رویش نگاه کند!

khonbrynafss@

#پارت148

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

@

برای اولین بار، در موقعیتی قرار گرفته بود که نمی‌دانست راه درست و غلط کدام است! برادری که همیشه راهنمایش میکرد و طبق گفته های او، کارهایش را پیش میبرد، اینبار خودش، او را در بزرگترین دوراهی زندگیش قرار داده بود! انصافاً هم همیشه نتایج مثبتی، از آن راه و روش هایی که پیش رویش گذاشته، میگرفت. اما حالا معضل خودش شده بود!

دمه عمیق دیگری، از موهای آنا گرفت که دستان کوچک حلقه شده دور گردنش، محکم تر شد و گفت:
_ چیزی شده؟

از گوشه چشم نگاهی حواله چشمان کنجاوش کرد.
_ نه عزیزم، چی باید بشه؟

_ شده، همش به یه جا خیره میشی!

موهای ریخته شده روی دستانش را، نوازش کرد و گفت:



این که به یه جا خیره بشم، یعنی چیزی شده.؟!!

آره چون اگر نشده باشه، فقط به من نگاه میکنی.!

چشمانش از این اعتماد به نفس خوابیده، در تک تک کلماتش گرد شد و خنده اش را فرو خورد. دستش را نوازش وار از روی کمرش به، روی ران های برهنه پاهایش سر داد و گفت:

جدی؟ نه بابا؟ کی حالا این حرفا رو بهت گفته، بی شرف خانوم.؟!!

بی خیال برایش شانه بالا انداخت و گفت:

دیگه اینو همه بلد شدن که تو، فقط به من خیره میشی.!

دهان وا مانده، از اعتماد به نفسی که میدانست کاذب نیست و در واقع همیشه خودش، با توجه های بی شمارش به آنا داده بود را بست.!

که همه میدونن هان.?!!




سری که با غرور برایش تکان داد، بی طاقتش کرد.
سمتش حمله ور شد و گردنش را گاز گرفت. دندان
های نیشش بیرون آمده و در پوست ظریف و نحیف
گردن آنا که بارها مورد هجوم بی رحمانه دندان
هایش قرار گرفته بود، فرو رفت! با عطش و
اشتیاق، ذره ذره خونی که وارد دهنش میشد را، مزه
مزه کرد. اجازه به حرام شدن، حتی یک قطره آن را
نداد! تا به این سن، خون های زیادی را مزه کرد
بود! خون تازه، خون حیوانات، خون انسان ها. چه
از طریق های درست و درمان، مثل خون های
تولیدی خودشان و چه شکار موجودات زنده! اما
برای هر خون آشامی، لذت بخش ترین خون، خون
جفت خود بود! طوری خاص و ناب به مذاقش مزه
میکرد! اگر امکانش را داشت، تمام لحظه هایش
زندگیش را، خون دخترک تو بغلیش را میمکید و
همزمان مانند حالا در آغوشش محکم فشارش میداد و
تن هایشان را یکی میکرد! حیف و صد حیف که
امکانش نبود! ناخن های تیز آنا از این هجوم یک



دفعه ای، پوست کمرش را خراش میداد و در پی آزاد شدن از اسارت دستان و آغوشش بود!

khonbrynafss@

#پارت149

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بعد از چندین لحظه دیگر، میدانست که ادامه ی بیشتر، ضعفه بدنی آنا را به سبب بنیه ی ضعیفش در پی خواهد داشت. بی میل عقب کشید و به چشمانش که هاله نازکی از اشک روی آن را پوشانده بود، خیره شد!

@

اثرات کمی که از خون، روی لبانش مانده بود را با
زبانش لیسید و خم شد. بوسه ی آرام و عمیقی روی
لب های آنا زد.!

_آخ که خستگیم در رفت.!

_کارن، چند بار باید بگم، من از این حمله های یک
دفعه ای خوشم نمیاد؟ وحشی، من دلم پیش نوازی
میخواد.!

ابرویش از کلمه پیش نوازی از زبان آنا بالا پرید.!
_پیش نوازی؟ جوون، دیگه چیا دوس داری شل و ول
من.. هوووم.؟

_من شل و ولم.؟!

_آره دیگه، بخدا آنا اگر بارها خودم ندیده بودم که از
خوردن خون چه لذتی میبری، اصلا باورم نمیشد که
مثل ما باشی.!



بیشتر رویش خیمه زد. دستانش را دور صورتش
قرار داد و لب های ماهی شکلش را دوباره بوسید و
ادامه داد:

_نری..نر..!

سکوت میانشان با حرف آنا، دنباله دار نشد!
_کاش نبودم..!

کارن منظورش را به درستی درک نکرد. همانطور
که نگاهش را به سقف اتاق داده و کمرش را نوازش
میکرد، سری برایش تکان داد؛
_چی بودی..؟!

_یه خونآشام..!

گردنش، طوری به سمتش چرخید که برای چند لحظه
احساس کرد، تمام رگ هایش جا به جا شدند! حس
ششمش به او نوید اتفاقات جدیدی، در روابط و
زندگیشان میداد!



_چی..چی داری میگی؟ حالت خوشه تو.؟!!

خودش را بیشتر به آغوش کارن چسباند. با چشمانی
که برقش، به خوبی هویدا بود گفت:
_عشقم تو یعنی دلت نخواسته؟ تا حالا
یعنی، وقتی راحتی و آرامش زندگی دلربا رو دیدی.
دلت نخواسته.?!!

چانه اش را، به قفسه ی سینه شوهرش چسباند و برای
بیشتر تحت تاثیر قرار دادنش گفت:
_دیدی چقدر آرومه؟ راحتی، نگرانی هیچ چیزی رو
نداره.!

کمی مکث کرد و بعد با ناراحتی اضافه کرد؛
_البته قبل از این که ما گند بز نیم به زندگیش.!
اما..اما، ما یعنی من، با این که زن تو هستم. تنهایی یه
بیرون ساده نمیتونم برم. نبود امنیت.! میدونم که بینه
خونآشام ها، شهر ما، قبیله ما، از همه جا امن تره.
ولی این امنیت زیر بدنه آفامونه (سایه) .! تا حالا فکر
کردی، اگر یه روز داداشم نباشه.! چی به روی (سر)



ما میاد؟ تلکیف (تکلیف) ما چی میشه؟ فکر شو
کردی.؟!

سرش را روی سینه ی ستبر ، فیکس کرد و با
حسرت لب زد:
_کاش ما هم انسان بودیم.!!

khonbrynafss@

#پارت150

کارن با خود فکر میکرد، حتما سگته کرده و لال شده
است که تا این لحظه سکوت کرده و به صحبت های
صد من یه غاز آنا گوش داده و در ظاهر دل به دلش
داده است! عشق به قبیله، به اصالت، به وجودیت
خود، برایشان از هر چیزی با ارزش تر بود. این
اصلی ترین قانونشان بود. اصلی ترین قانون در میان
خونآشامان، وفاداری به وجودیت خود بود. از آن
زمانی که دریافتند از هیچ طریقی نمی توانند، خودشان

@

را تغییر دهند. تصمیم به پذیرش کامل و با عشق خود گرفتند! اجدادشان این قانون را پایه گزاری کرده و حال آنا بخاطر یک هوس سطحی و زود گذر، پا روی مهم ترین خط قرمزشان گذاشته بود! دستش را که مدتی بود دیگر نوازشش نمی کرد را، بالا آورد و در گیسوان رهایش چفت کرد و به آرامی کشید! از میان دندان های به هم کلید شده اش، رو به آنای ترسیده از عکس العمل یک دفعه ایش، خرید: تو جدیدا زبونت خیلی دراز شده. حواست هست؟ نمیدونم حواست هست یا نه، ولی من حواسم هست!

فشار دیگری، به موهای ابریشمی داخل دستش داد و به آرامی کشید!

من زن یاغی نمیخوام. زن سرکش نمیخوام. زن بی معرفت نمیخوام. منن نمیخوام زنم پیه این چیزا باشه! تتها فکر زن من، باید زندگی زناشویش باشه! نه هیچ چیز دیگه ای. نه این لقمه های گنده تر از دهنش!



بعد از هر جمله کوتاهش، موهای مجاله شده در
مشتش را به آرامی میکشید! نه آنقدر که دردش بیاید.
فقط در حدی که حساب کار دستش بیاید!

_اگر من نمیزارم بیرون بری، بخاطر عدم امنیت
بیرون نیست. بخاطر شل و ول بودن خودته. اگر
مطمعنم بودم که، میتونی از پس خودت بریای.
مطمعن باش این اجازه رو بهت میدادم. همونطوری
که شیرین این اجازه رو داره.
دیدی که حتی کوروش هم زیاد کاری به کارش نداره.
به نظرت چرا؟! چون میدونه، میدونه شیرین هم
جنمشو داره و هم قدرت دفاع از خودشو! میدونه که
اگر یک صدم درصد، چیزی شد. اتفاقی افتاد. میتونه
خودش رو از منجلاب نجات بده. خیالش راحت. تو هم
خیال منو راحت کن تا محدودیت هات برداشته بشه!

لبش را با حرص گاز گرفت و با خشم بیشتری گفت:
_نیاد اون روزی که چشمای ما، بدون داداشم به روی
این دنیا باز بشه! اما..اما..اما اگررر، یک روزی این
اتفاق افتاد. تو یه شوهر داری که خوب بلده از زنش و




زندگیش مواظبت کنه! نمیخواد بخاطر این
فکرای... خودتو خراب کنی!

آنا دستش را روی مشت کارن که موهایش را در خود
میفشردند، گذاشت. تا از کشیدن بیشترش جلوگیری
کند!

با یک تصمیم آنی ولی محکم، در همان زمان به خود
قول داد. از این به بعد، در مقابل این قوم زورگو قوی
تر رفتار کند. تا دیگر ظریف بودن های زنانه اش را،
ضعیفی نخوانند!

#پارت151

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_ولم..ولم کن، ب..باشه دیگه نمیگم. ولم کن دردم
میاد!

@

این جملات را در ظاهر به کارن گفت! اما در ذهنش
فریاد زد:

تو.. تو چطور شریک زندگی هستی؟! با کوچیک
ترین حرفی که میزنم و از نظر خودت اشتباهه،
خونمو تو شیشه میکنی!!

در میان گله ی گرگان، مانند یک برده اسیر شده و
تنها دل خوشیش عشق بی حد و مرزی بود که به این
مرد زورگو و اخموی کنار دستش داشت! مردی که
در هر فرصت پیش آمده برایش، خشمش را بر سر او
خالی کرد! باید تغییر رویه میداد! اینگونه پیش این
موجودات زندگی کردن تلفش میکرد. نباید خودش را
حیف و میل میکرد!

در قبیله ای که او بزرگ شده، به سبب مادر و پدر
قدرتمندی که داشت و مقام های بالایشان، هیچ زمانی
احساس نکرده که باید از خودش و افکارش دفاعی
کند! زیرا همیشه خواسته هایش، بدون گفتن انجام
میشد و حتی اگر مخالف افکارش بودند هم، عنوانش



نمی‌کردند! حالا از کوچکترین حرف او، داستان
بزرگی ساخته و هر خواسته اش، هر حسرتی که در
دلش وجود داشت و مخالف عقاید آن‌ها بود. از ریشه
سوازنده میشد!

نباید عشقی که به کارن داشت، او را از رویاهایش
جدا میکرد! اگر میتوانست حتی شده در ظاهر، کمی
خودش را قوی تر نشان دهد. مسلماً آزادی‌های بیشتر
و زندگی قشنگ تری برایش ساخته میشد!

کوروش:

تا وقتی که بگم پخشش توی سطح شهر ممنوعه!
برای همه. برای مردم عادی. برای شما‌ها. برای
سربازا. همه رو شامل میشه!

نگاه‌هایی که از سر غمگینی و شوک بیش از حد، از
تصمیم گرفته شده‌ی کوروش مابینشان رد و بدل میشد



را، بسیار دوست داشت و روحش را سرخوش
میکرد! درست در زمانی که، منتظر تنبیه های
فیزیکی برای مجازاتشان به سبب خطاهایشان در شب
میهمانی بودند، کوروش تصمیم به بازی با روح و
روان آن ها گرفته بود!

تنبیه و مجازات های فیزیکی دل خون شده اش را
خنک نمیکرد! اعتراف سختی بود اما، در این زمان
کوتاه که به علت از خود بی خود شدن های مردم
خودش از دلربا دور شده بود. کلافگی حتی برای یک
دم رهایش نمیکرد! در بهترین زمان، بدترین آسیب
را به رابطه ی آن ها رسانده بودند!

khonbrynafss@

#پارت152

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

در زمانی که، در حال کامل کردن اعتماد دلربا به خودش بود. به نوعی نقشه هایش بر این اساس پایه گذاری شده بود که، اول مهر خود را بر دل دلربا بیاندازد، تا دلربا بر پایه ی اعتماد و دوست داشتنی که نسبت به او پیدا کرده رفتار کند. کبریتی به زیر تمام فکر های در سرش زده و همه را در جا سوزانده بودند! حالا از آن همه فکر و نقشه که سال ها برایش برنامه ریزی کرده بود، جز خاکستر چیزی برایش باقی نمانده و قدم هایش را تماماً بر پایه ی ریسک می گذاشت!

میدانست در آخر حتی اگر شده باشد، با زور گفتن، دست و پای دلربا را در هم گره زده و به عمارت خواهد آورد. اما تمام سعیش را بر این مبنا گذاشته بود که به آن نقطه، نرسند!

میدانست انسان ها همیشه به دنبال ممنوعه ها هستند و موضوعات ممنوع، برای آن ها شیرین تر و دل

@

چسب تر است و در مقابل به زورگویی اثر عکس نشان داده و با لجبازی های مداومشان، در پی آزادی از زنجیرهای به دور تن و افکارشان هستند! دلش نمی خواست به آن نقطه برسند! آن فکر را برای قدم آخر در ذهنش چیده بود. اگر یک درصد، نتوانست دلربا را با زبان خوش و با پای خود به عمارت بیاورد، آن وقت از زور بازوهایش استفاده کند! فکر به معشوق لجباز و سرکشش را رها کرد و حواسش را جمع مردان دور میز کرد!

_آل.. آقام خون نخوردن تا اطلاع ثانوی..؟! این.. این چطور ممکنه؟ این بدتر تاثیرش عکس میشه. همه ی مردم وحشی میشن! حتی.. حتی روی خود ما هم، تاثیرات زیادی میزاره. اصلا ما به کنار، کی میخواد این مردمو کنترل کنه..؟! کسایی که ضعیف ترن رو کی میخواد مراقبتشون باشه؟ حتما.. حتما شما کسایی رو دیدین که توی سطح شهر، حتی برای یه لحظه هم بسته ی خون از دستشون نمیوفته و یه دم در حال مزه مزه کردنش! حالا ما چطوری بریمو یه کاره اعلام کنیم که خوردن خون، تا اطلاع ثانوی ممنوع..؟!!



چطوری عطششون رو گرسنگیشون رو کنترل
کنیم؟!؟

_ خودتو کنترل کن!_

ابروان مرد از مجهول بودن جمله ی آفایش، در هم
گره خورد!_
متوجه منظورتون نشدم؟_

_ واضحه. داری یه جوری حرف میزنی انگار من
گفتم خوردن خون برای مردم ممنوعه! ولی در واقع
من گفتم خوردن خون، برای همه ممنوعه! هر کس هم
باید خودش، خودش رو کنترل کنه. اگر کسی کمک
لازم داره، خودم کمکش میکنم. تکلیفشو مشخص
میکنم. کاری میکنم دیگه هیچوقت نیازی به خون،
برای ادامه ی زندگی نداشته باشه!_


مکت کوتاهی کرد و دوباره افزود!
_ در واقع، زندگی نداشته باشه که بخواد بخاطرش،
وابسته به خون باشه!_



حرف هایش را چکشی وار به خورد افراد جمع شده داد! هیچ اهمیتی هم به چهره های او رفته شان نداد! حال دخترک او هم، در شب مهمانی مانند همین ها بود. همینقدر وارفته و ناامید! با یأس در نگاهش آتش زده و جرقه ی انتقام را، در دل او روشن کرده بود!

khonbrynafss@

#پارت153

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

آن همه دزد و پلیس بازی. آن همه در دسر. آن همه کنترل برای این بود که در آخر، به اینجا نرسند!

@

اما حتی اگر قدرتمند باشی. حتی اگر باهوش ترین و شجاع ترین باشی. حتی اگر رییس یک قبیله باشی. حتی اگر قسم راست مردمت باشی و مهمتر از همه حتی اگر آلفای تعداد زیادی از خوناشام ها باشی، باز میرسد روزی که ورق زندگی آنطور که تو دلت میخواهد نمیگردد! اتفاق هایی که نباید، افتاده و تمام نباید هایش، باید شده بود. از این لحظه به بعد، هر گونه افسوس و ناراحتی بی فایده بود. برای چیزی که نمیشود تغییرش داد، ناراحت بودن و افسوس خوردن، فقط حرام کردن زمان است و میشد این زمان را برای یک کار درست و درمان تر صرف کند!

هنوز حساب کتاب، آن دو تا احمق مانده و باید قبل از دوباره آوردن دلربا به عمارت، همه چیز را راست و ریست میکرد! برای سر و کله زدن با دلربا باید، تمام زمانش را میگذاشت و آن موقع نمیتوانست آنطور که دلش میخواهد، افرادش را تربیت کند!

__ حرف دیگه ای نمونده، میتونید برید!



مردان با آن شانه های فراخ و جثه های غول
مانندشان، سر ذره ای خون قدغن شده، مانند انسان
های ضعیف با صورت های نالان اتاق را ترک
کردند!

این همه سال، این همه زحمت و هزینه را صرف
خون برایشان کرده بود. اما به جای سیر شدن
چشمانشان، فقط لمباندۀ بودند. بدون هیچ کنترلی روی
خود! اگر اینگونه باشد، پس فرق آن ها با سایر قبیله
ها چه بود؟! جز آن که آفاهای آن ها خودشان را
راحت کرده و هیچ مسئولیتی برای تامین خون
مردمانشان قبول نمیکردند!
تنها مسعول حفظ جان و امنیتشان بودند. پس چرا
کوروش باید به خود زحمت میداد و علاوه بر حفظ
جان و مال هایشان خون مصرفیشان را هم تامین
میکرد؟! تا آوردن دلربا به خانه، این ممنوعیت هم
ادبشان میکرد، هم عقل هایشان را سرجایش می آورد
و هم قدردانشان میکرد!




دلربا:

در این عمارت، همه چیز بوی مرگ میدهد. نمیدانم در چه منطقه ای هستیم و چه زمانی به خانه خودمان برمیگردیم. عمه حتی اجازه ی رفتنم به حیاط خانه را هم نمی دهد! در این مدت کوتاه اینجا بودم، از هجوم افکار مختلف، مغزم در حال متلاشی شدن است و هیچ کسی پیدا نمیشود تا حتی شده برای یک لحظه، نجاتم دهد!

با تمام قلبم خواستار، سر گذاشتن روی پای عمه بودم. تا مانند کودک هایم به آرامی موهایم را نوازش کند و کمی از ترس نشسته در وجودم را کم کند. اما به دلیلی که هیچ از آن نمیدانم، مدام در حال فرار کردن از من است! یک فرار واقعی، به گونه ای که در زمان صحبت کردن حتی نگاهم نمیکند!

khonbrynafss@

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

نه، نمیشد. نمیدانستم در کجا قرار داریم. اما یک ندایی
دائماً در مغزم فریاد میزد که، زیاد هم دور از خانواده
ی نفرین شده نیستیم!

باید از عمه میخواستم تا هر چه سریع تر این خانه را
ترک کنیم! جدای از تفکرم در مورد نزدیکیش به
عمارت، هیچ حس خوبی به دیوارهای سیاه و سوت
کوریش نداشتم! انرژی های منفیش اصلاً برای
روحیه ی درب و داغانه، این روزهایم خوب نبود!

__ عمه.. عمه جون کجایی.؟

__ اینجام.



گوش هایم را تیز کرده و سعی کردم منبأ صدا را، پیدا کنم. اما هیچ اثری نبود!
_ کجایی پس؟ نمیتونم پیدات میکنم!_

_ اینجام.. اینجام.. اینجام!_

کلماتی که پشت سر هم تلفظ میکرد در گوشم پژواک میشد. گویی دقیقاً از جایی که خودم قرار داشتم می آمد. منبأ صدا اینجا بود اما، من در این سالن بزرگ تنها بودم. لااقل کسی به چشم من نمیامد. بیخیال صدای پیچیده شدم. درب تک به تک اتاق ها را برای پیدا کردنش باز کردم. من از این تکرار کلمه و جملات خاطره خوبی نداشتم. نباید اهمیتی بهشان میدادم!

آخر سر در اتاق خود، نشسته رو به روی آینه در حال شانه کردن موهایش یافتمش! چشمانم از این گردتر نمیشد. امکان نداشت این صدا، از اتاق تا سالن پایین برود. فاصله میانشان زیادتر از آن بود که با صدا



زدنش، متوجه آن شود! حتی میتوانست بگوید با
فریاد زدن هم به راحتی، شنیده نمیشد!

__ عمه صدات کردم شنیدی.؟؟!

بی جواب و بی اهمیت به حضور و سوالم، موهایش
را شانه میکرد!
کمی نزدیک تر رفتم که توجهم به گیسوان رهایش
جلب شد! تا جایی که در خاطرمانده، سال هاست
که تارهای سفیدی در بین موهایش پدید آمده و با
مشکی های براقش ترکیب شده. اما حالا همه به رنگ
سیاه درآمده بودند. آنقدر حواس پرت شده بودم که
تغییر به این واضحی، تا قبل این لحظه که از نزدیک
در دیدم نیامد را، متوجه نشده بودم!

__ عمه، موها تو رنگ کردی قربونت برم.؟

دستانم را از پشت به دور گردنش حلقه کرده و محکم
و صدادار گونه اش را بوسیدم!



_چی شده پس خانوم؟ این همه ما میگفتیم بیا برات
رنگ کنم. میگفتی نه اصلا. من نمیخوام سن و سالم
رو از کسی مخفی کنم. چی شد یهو تغییر رویه
دادی.؟!!

چشمی زدم و در ادامه محض شوخی گفتم:
_نکنه خبریه شیطون.؟

دستانش را روی دستان حلقه شده ام به دور گردنش
گذاشت. از سردی زیادش جا خوردم. دستش، مانند
یک تکه یخ شده بود.!

khonbrynafss@

#پارت155

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

با نگرانی شدید رخنه کرده در دلم، گفتم:
_ عمه شما حالت خوبه؟ چرا انقدر سردی؟! حتما
فشارت افتاده. بزار برم یه چیز شیرین برات بیارم
بخوری.

بی توجه به حرفم، دستانم را، با خشونت و خشمی
شعله کشیده در چشمانش که سعی در پنهان کردنش از
من داشت. اما برای من، به واضحی روشنایی روز
بود. باز و با قدم های سریع و با حرص اتاق را ترک
کرد!

_ کجا؟! عمه کجا داری میری؟ چی شد یه دفعه.؟!!

پشت سرش روانه شدم. در همان حال که تقریباً در
حال دویدن به دنبالش بودم، گفتم:
_ عمه تو چت شده؟ چرا اینجوری میکنی؟ من کاری
کردم که ناراحت شدی؟ چی شده، چرا انقدر باهام
سردی.?!!



درب اتاقتش که روی صورتتم کوبیده شد، من هم ساکت شدم! من پیش این زن بزرگ شده بودم. حتی اگر طریقه پلک زدن و نفس کشیدنش هم عوض میشد، متوجه آن میشدم. چه برسد به این تغییرات عیان در رفتار و کردارش! ایمان داشتم اتفاق‌های زیادی افتاده و در حال وقوع است که، من از آن‌ها بی‌خبرم! اتفاق‌هایی، که همه‌شان پایانش به من مربوط میشد!

با ناامیدی زیادی که در قلبم حسش میکردم. خودم را به روی کاناپه انداختم و مانند یک جنین، به آرامی در خود جمع شدم! اشک‌هایی که از گوشه‌ی چشمانم سر میخورد و پوستم را تر میکرد هم، تاثیر به‌سزایی در سبک شدن دلم نداشت! من در این راه پرفراز و نشیب، تنهای تنها بودم!

همیشه در همه‌ی سختی‌هایم، تنها بودم اینبار تنها تر از همیشه! یک صدایی مدام در ذهنم تکرار می‌کرد که، هیچ حسابی روی عمه باز نکنم! این تفکرات، به شدت بغضم اضافه میکرد!



نمیدانم چندین ساعت بود که با بدنی جمع شده، در حال گریه کردن بودم. اما دریغ از ذره ای سبک شدن. حتی اندازه ی سر سوزن هم، تاثیری در آرام شدن دل بی قرارم نداشت!

با بلند شدن صدای ضرف و ظروف از آشپزخانه، تکانی به بدن خشک شده ام دادم و دستی به زیر پلک های خیسم کشیدم.

شاید عمه الان حال بهتری داشت و می توانستم، مفصل تر با او صحبت کنم و جدی و خطرناک بودن شرایط را بار دیگر برایش بازگو کنم! دلم بودن در این خانه را نمیخواست. بهتر بود که هر چه زودتر به خانه خود میرفتیم. نباید ریسک میکردیم!


مقابل آینه ی سالن، دستی به سر و رویم کشیدم. زیرپلک ها و نوک بینیم سرخ سرخ شده و ظاهری شبیه به دلک ها پیدا کرده بودم. نیشخند کوچکی روی لب هایم پدید آمد. چندی بعد، از دیدن عمه در آینه که



پشت کرده به من و رو به روی پنجره ایستاده بود،
پاهایم به زمین چسبید...

khonbrynafss@

#پارت156

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چه زمانی به سالن آمد که متوجهش نشدم! من که تمام
مدت در سالن مانده و حتی برای ثانیه ای آنجا را
ترک نکرده بودم! دقیقا رو به روی کاناپه ای که من
روی آن گریه میکردم، قرار داشت! مگر میشد تمام
مدت آنجا بوده باشد و ندیده باشمش!!

@

دهان باز کردم تا صدایش کنم. اما با صدای آواز خواندنی که از آشپزخونه میامد. وارفته ماندم. اشک های حلقه زده در چشمانم، در جا خشک شدند!

فقط برای یک لحظه بود. گردن عمه کامل به طرفم برگشت و شروع به قهقهه زدن کرد! تپش های قلبم امانم را بریده و قفسه سینم تیر میکشید. دردش در حد و اندازه ای بود که حس میکردم، کسی دستش را به دور قلبم مشت کرده و با تمام توانش فشار میدهد! اگر در این لحظه، مرگ به سویم آغوش باز میکرد و جانم را میگرفت، هیچ جای تعجبی نداشت! اما من به آن راضی بودم. راضی بودم به سمت گودال مرگ بروم اما چشمانم این صحنه ها را نبیند!

صدای آواز خواندن و باز و بسته شدن محکم در کابینت های آشپزخانه با صدای قهقهه زدن های عمه ترکیب شده و مغزم نمیدانست، کدام را تحلیل کند، به کدام فکر کند، روی کدام تمرکز کند! تلفیق صداهای شیطانی خانه در گوش هایم پیچیده و گوش هایم از تجاوز و حشیانه شان سوت میکشید!



صاحب صدای آن آواز خواندن های بلند را، نمی دانستم کیست! اما من از صدای این خنده ی بلند، بیشتر از آن آواز خواندن مجهول میترسیدم!
میترسیدم پلک بزنم و در همان یک دم کوتاه سیاه شدن پشت پلک هایم، با حمله ای ناگافل و وحشیانه در دامشان اسیر شوم! عاقبت قطره اشکی از حدقه چشمانم فرار کرد و با سوزش شدید چشمانم، پلکی کوتاه زدم! آن پلک زدن کوتاه، مانند کلید خاموش عمل کرد و سکوتی عمیق در خانه شناور شد!

عمه گردنش را چرخانده و دوباره به پنجره خیره شد! دیگر از هجوم اتفاقات عجیب، دیدار و زندگی با انسان های عجیب تر در حال دیوانه شدن بود!
زندگی ساده، و انیلی شیرینش در سیاهی غوطه ور شده و هر لحظه بیشتر از قبل در حال غرق شدن بود!

آنجا کنار آینه، خیره به عمه ای که دیگر هیچ اطمینانی به آشنا بودن و خوب بودنش نداشت!



با گوش های تیز شده، برای صداهایی که ممکن بود
از آشپزخانه بشنود. در حال سقوط کردن بود!

پاهایش روی زمین بودند! اما احساسش یک دم
سقوط را فریاد می زد! گویی لبه یک دره عمیق، در
وسط کوهستان ایستاده و هر لحظه امکان لغزش پایش
وجود دارد!

کاش کسی می آمد. کاش کسی کمکش میکرد. کاش
آنقدر تنها نبود. کاش و کاش و کاش، هزاران کاش را
در دلش فریاد میزد. اما از شدت استرس زبانش به
سقف دهانش چسبیده و پاهایش میخ به زمین زیر
پایش! شانه هایش، زیر بار این روزها و شب های
سنگین خم شده و اگر شرایط همینطور پیش می رفت،
دیگر هیچوقت نمی توانست مانند قدیم استوار راه
برود!

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

☆ #انسانم #آرزوست

نمیدانست چندین دقیقه است که خیره به عمه اش مانده
و کوچکترین حرکاتش را زیر نظر گرفته، گوش
هایش را نیز، تیز کرده در آشپزخانه گذاشت! دوست
نداشت دوباره به دستشان سورپرایز شود!

خاطرات شب تولدش، در ذهنش برای صدمین بار در
این چند روز به تصویر کشیده شدند! با یاد حمله
دختر بچه و جمله نفرت انگیز «میشه کمکش کنی»
تنش بیشتر از قبل لرزید!

شاید هم امشب، خیلی بیشتر از آن موقع جانش در
خطر باشد! باورش برای خودش هم سخت بود. اما
آنقدر وحش آسیب داده که حاضر بود، جانش را
همین حالا کف دستانش بگذارد و تقدیم به این



موجودات ماورالطبیعه کند! برای همیشه چشمانش
به روی زیبایی ها و زشتی های این دنیا بسته شود!
دیگر تحمل این استرس و ترس را نداشت! عطای
این دنیا را به لقایش میبخشید!

فرق عیانی که این دو شب با یکدیگر داشتند، آن
آغوش گرم و پرحرارت بود! در این لحظه از ته
دلش، خواستار بودن کوروش و آغوش گرمش شد!
دندان های نیش، پنجه های حیوانی، صدای غرش
مانند و چشمان خون آلود، در این موقعیت هیچ کدام
اهمیتی نداشت! قلباً میدانست که آن نگاه پرحرارت و
آن آغوش محکم مردانه، هر چقدر که جزو عجایب
باشد! هر چقدر که انسانی نباشد! باز آسیبی به او
نمیرساند!

بغض در حال خفگیش، در آخر تبدیل به اشک شده و
روی گونه اش سرخورد. گریه ی معصومانه و
کودکانه اش، دلش را بیشتر برای خودش سوزاند!



می خواست یک نفر، هر کسی.. هر کسی که مانند این
ها نباشد و فقط کمی هم که شده، مثل او یک انسان
عادی باشد، در اینجا حضور داشت. تا میتوانست
ترس و تنهایش را با او قسمت کند! آنقدر در این
عذاب، به تنهایی دست و پا نزد!
حتی اگر امشب، پایان زندگیش است به تنهایی و با
این خفت نباشد!

فکر های آزار دهنده اش، با خاموش شدن یک دفعه
ای چراغ های عمارت نیز خاموش شدند! خاموش
شدند و خاموشیشان، خونس را در لحظه منجمد کرد!
چشم هایش تا ته باز و لرزش دستان و زانوانش و
همچنین بدن خشک شده اش، امضایی به زیر مصیبت
های امشبش زدند!

اتفاقات بعد را درست نتوانست تحلیل کند و هیچ کدام
را به خوبی درک نکند!
در صدم ثانیه اتفاق افتاد! چراغ های خانه شروع به
چشمک زدن کردند. به صورت مدام خاموش و
روشن میشدند! در روشنایی کوتاه یک ثانیه ای،



متوجه جای خالی عمه شدم! دیدن جای خالیش کشنده
ترین اتفاق امشب را برایم رقم زد! با ترس و استرس
سعی در پاییدن دور و اطرافم داشتم! در یک لحظه
بعد، دستانی به دور گردنم حلقه و قصد خفه کردنم را
داشت! از تیزی ناخن هایش متوجه شدم که این
دستان، متعلق به یک نفر از جنس همان خون آشامان
لعنتی است! چراغ‌ها دوباره روشن و از دیدن چهره
عمه که قصد خفه کردنم را داشت، دنیا برایم تیره و
تارگشت!

khonbrynafss@

#پارت158

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

@

قرینه چشمانش را قفل چشمانم کرد! نمیدانم به چه صورت اما دریچه چشمانش، مانند یک تلویزیون عمل کرده و خود را نشانم داد!

بدنم به طور ناخودآگاه، عکس العمل نشان داد و دستانم را به روی دستانش قرار دادم، تا از خفگی احتمالم جلو گیری کند و بتواند این دست های شیطانی را از دور گلویم باز کند!

اما چشمانم تحت تاثیر نیرویی از غیب، حتی برای یک لحظه از چشمانش جدا نمیشد و چهره وحشتناکش، عرق سردی را به تمام بدنم نشانده بود!

ذل زده در آن دریاچه ی خون، خود را دیدم! وارد خانه مان شده ام. همان خانه ای که حالا برای یک شب خوابیدن در آن، حاضر بودم هر چه را که دارم فدایش کنم! خانه امن کودکی و نوجوانی هایم! خانه امنمان بهم ریخته و شلوغ بود! همه جا غرق در خون. میز و صندلی های شکسته و گلدان های خرد شده! آنقدر متعجب شدم که دیگر حتی، فشار دستانش را به دور گلویم حس نمی کردم!



تصویرم را در چشمانش دنبال کردم.
وارد اتاق ها شدم و در آخر عمه را غرق خون، در
وسط اتاق خود یافتم! چاقویی بزرگ وسط سینه اش
را شکافته و خون تمام جسمش را در برگرفته بود!
خدایا این دیگر چه کابوسی است!؟
این تصاویر وحشتناک اگر واقعیت است، پس این
موجودی که ناخن هایش گردنم را خراش میداد
کیست!؟ اگر هم غیر واقعی است، پس چرا آنقدر
حقیقی به نظر میرسد!؟

هق ناله واری از گلویم خارج شد، بعد به گونه ای که
این نیرو و قدرت مال من نباشد، برخلاف شل شدن
دست و پاهایم در زمان ترس، دستانم را به عقب برده
و سعی در پیدا کردن چیزی برای دفاع از خود
کردم! دستانم در هوا شناور و هیچ چیزی را نمی
یافتند. سعی کردم کشش بیشتری ایجاد کنم. حس
میکردم اگر کمی دیگر دستانم را بکشم، رگ هایش
پاره شده و از جایشان خارج میشوند!



در دل مدام، از خداوند یاری میخواستم!
از شدت هول زدگی، مدام «خدایا تو را خدا را در دل
میگفتم».! خودم هم دقیقا نمیدانستم چه دعایی میکنم
اما، قطعا زجه های کمکم به گوش پروردگارم رسید!
به طور معجزه آسایی دستم به یک شی بر خود کرد.
تعقل بیشتری نکرده و اولین چیزی که به دستم آمده را
برداشتم و بی آنکه، به این که چه چیز در دستم است،
توجهی داشته باشم. بلندش کرده و با تمام توان در سر
زن قاتل کوبیدم! از شدت زیاد ضربه، مجسمه
شکست و به هزار تکه کوچک و بزرگ تبدیل شد.
تکه هایش در سر و صورتش فرو رفت.
تکه های ریز هم دامن خودم را گرفت!

از غفلت و شوک زدگیش با تمام وجود سواستفاده
کرده، هر چه جان داشتم در سر انگشتانم ریخته و با
تمام قدرت هولش دادم! بعد مانند یک دونده با مدال
های قهرمانی فراوان، خودم را به در رسانده و از
خانه ی جهنمی به بیرون پرتاب کردم!



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

وقتی که در باز شد. گویی دروازه های بهشت را به
رویم گشوده بودند. از ذوق زدگی زیاد، برای قفل
نبودن در، با انرژی مضاعف پله های عمارت را با
دو پایین آمدم. در آخرین پله، پاهایم سر خورد و به
پشت روی زمین افتادم. دهانم خشک شده و پاهایم تیر
میکشید. سرم را برگرداندم ولی در کمال تعجب، آن
زن که دیگر مطمئن بودم عمه ام نیست و فقط جسم و
ظاهر او را دارد، به دنبالم نمیامد! اما نباید ریسک
میکردم. حالا که از در خارج شده ام و به دنیای
بیرون پا گذاشته ام، تنها فرصت و شاید آخرینش را به
هیچ قیمتی از دست نمیدادم!

کوروش:

خوب آماده ای؟

دو دو زدن چشمان کارن دلش را سوزاند.
این برادر کوچکتر عزیز کرده اش را، شاید
میتوانست بگوید که حتی بیشتر از شیرین دوست
داشت. اما دلربا برایش با ارزش تر بود. جدای از
احساساتی که طبیعتاً میان جفت ها بود و بین همه ی
جفت ها با شدت خیلی زیادی برقرار بود. او دلربا را،
برای تداوم قبیله اش، جایی که در آن کله زندگیش را
گذرانده و برای ذره ذره آباد کردنش جان کنده بود،
نیاز داشت. طبق تحقیقات به عمل آمده اش و گفته ی
پیشگوی شهرشان، اگر یک کودک داشته باشد، یک
کودکی که مادر آن دلربا باشد. به واسطه ی آن
کودک، دیگر هیچ آلفایی به قدرتمندی او نمیشد! نام

@

خانوادگیشان تا همیشه، بین قبایل خون آشامی جاودان
خواهد شد!

دا. داداش من نمیتونم. نمیتونم نمیتونم تو چشمای یه
بچه که میتونه جای بچه خودم باشه، نگاه کنم و جونش
رو بگیرم!

لرزش دستانش از نگاه کوروش دور نماند. یک پایش
را روی دیگری انداخت و دستش را دور فنجان قهوه
کنارش حلقه کرد!

نگران نباش گفتم بیهوشش کن.
نیازی نیست که به چشماش نگاه کنی!

این همه بی رحمی برادرش دیگر زیادی بود. با دلی
چرکین شده و غمی کشنده گفت:
داداش یعنی.. یعنی میخوای باور کنم که واقعا همچین
چیزی رو از من میخوای؟ آلفام یعنی باور کنم که
همچین توقعی رو از من داری!؟

کوروش با کلافگی ساختگی لب زد:



کارن مگه اولین باره که میخوای جون یه نفرو
بگیری؟ تا همین چند سال پیش، به زور باید عطشتو
در مقابل خون کنترل میکردیم. دم به دقیقه در حال
شکار هر موجود زنده ای که سر راحت میومد
بودی! حالا چی شده؟ چرا یه جوری رفتار میکنی
انگار که چیز خیلی خاصی ازت میخوام!؟

khonbrynafss@

#پارت160

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کارن صدای شکستن قلبش، آن هم توسط یکی از
عزیزترین افراد زندگیش را به خوبی شنید! شاید اگر
این حرف ها را، از زبان کسه دیگری میشنید، انقدر
دل چرکین نشده و حتی پیشیزی برایش ارزش

@

نداشت! اما انتظار شنیدن این جملات از زبان
کوروش را نداشت! زمانی که انتظارش را نداری،
اما اشتباه و خطاهایت در سرت کوبیده میشود، بیشتر
شکسته میشوی!

سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت:
_میدونی که خیلی وقته از اون کارا دست کشیدم
داداش. من تغییر کردم. سعی کردم درست زندگی کنم.
اما.. اما اگر میگی این تاوان تو و باید حتما انجامش
بدی، باشه قبول! ولی.. ولی اینو بدون که من بعد از
این کار، هیچوقت اون من سابق نمیشه!

وقتی که کوروش با خونسردی گفت:
_خوب نشه!

کارن با خونی که به نقطه جوش رسیده و قل قل
میکرد، به طرف اتاق دخترک حرکت کرد!

از دیدن لباس هایش جا خورد. لباس یک دست سفیدی
که تن کودک بود و چشمان بسته و لب های کوچک



صورتیش، او را تبدیل به یک فرشته زمینی کرده بود!

اگر با چشمان خود ندیده بود، هرگز باور نمی‌کرد که این فرشته‌ی معصوم با چشمان بسته روی تخت، توانایی آزار رساندن به یک مورچه را داشت باشد، چه برسد به چاقو کشی و زدن زخم‌های عمیق..!

نفسش را حبس کرد و نزدیک تر شد. وقتی به قد و قامت ظریف و کوچکش نگاه می‌کرد، گرفتن جانش آن هم به دست خود کشنده می‌شد! یعنی، برای یک لحظه حواس پرتی باید تاوان به این سنگینی را میداد.؟!!

اولین بارش نبود جان گرفتن و مسلماً آخرین بارش هم نخواهد شد، اما فکر به این که او مسبب گرفتن حق زندگی، از یک کودک هر چند خطاکار هر چند به گفته بقیه، حتی مادرش با روحی پلید و شیطانی است! این فکر آنقدر مورد آزار روانی قرارش میداد که، دست و دلش را می‌لرزاند! دلش می‌خواست برای اولین



بار در تمام عمرش، قوی نباشد. مرد نباشد. جسارت
عنوان کردن، نتوانستنش را داشته باشد!

کمی نزدیک تر شد که صدای کوروش بلند شد:
_ بیا بیرون کارن! _

حتما میخواست برای دیر کردنش مواخذه اش کند.
بزاق دهانش را قورت داد.
_ ال..الآن تمومش میکنم داداش! _

_ بیا بیرون میگم! _

دستی به عرق پیشانیش کشید و بیرون رفت.
با سری پایین افتاده جلوی کوروش اینستاد!
_ میدونم دارم کشش میدم. یه ذره برام سخته. الان
تمومش کنم! _

_ نمیخواه لازم نیست! _



khonbrynafss@

#پارت161

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بالا آمدن یک دفعه ای سر کارن، جیغ رگ های
گردنش را در آورد.

_یع.. یعنی چی لازم نیست.؟!
با شگفتی گفت:

_یعنی من دیگه مجبور نیستم این کارو انجام بدم.?!!

_همینطوره.!

ابروان کارن از تعجب در هم گره خورد؛
_پس یعنی خودتون انجام میدید یا این که به یکی
دیگه...

@

کورش میان حرفش آمد و آن را قطع کرد.
هنوز انقدر وحشتانک نشدم که بخوام باعث
مرگ یه بچه باشم، این برخلاف اصالت و قوانین
خانوادگیمونه.

کارن از بخشیدن جان کودک با خوشحالی و چشمانی
که برقش کور کننده بود، گفت:
میدونستم..میدونستم این کارو نمیکنی.
ته دلم میدونستم که برادر من مردتر از این حرفاس!

کوروش نیشخندی به چاپلوسی که میدانست، از سر
شیرین زبانی نیست و تفکرات واقعی خود کارن است
زد؛

ببرش تحویل خانوادش بده، بگو دفعه دیگه، با اشتباه
بعدی که ازشون سر بزنه جون این بچه رو به همراه
مادر و پدرش میگیرم. تا درس عبرتی بشه برای بقیه
که بفهمن باید بچه هاشونو کنترل کنن!! چه مریض،
چه سالم، خوب یا بد، فرقی نداره. باید کنترل بشن
باید!



حرف هایش رو گفت و خواست برود که، کارن دوباره صدایش زد.

_آفام، پس چرا اینجوری گفتی؟ یعنی خواستی..
کمی مکث کرد و دوباره گفت:
_خواستی منو تنبیه کنی.؟!!

کوروش سرش را برگرداند و نگاهی به چشمان ناباور کارن کرد.
چشمکی کوچک تحویلش داد؛

_میدونی که زیاد علاقه به تنبیه های جسمی ندارم.
به پیشانیش اشاره کرد و ادامه داد؛
_روحنی و روانی ها رو دوست دارم.
اثراتش موندگارترن.!

با نگاهی ناباور، مسیر رفتن کوروش را دنبال کرد.
برادرش، روز به روز چهره های جدیدتری از خود
را برایش به نمایش می گذاشت و به حیرتش می
افزود. این همه زیرکی و زیر پوستی عمل کردن را،
از که به ارث برده بود که او خبر نداشت.؟!!



khonbrynafss@

#پارت162

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

هوووف کلافه ای کشید و چشمانش را چندین بار با
خستگی باز و بسته کرد. حالا که کم کم پرچم های
صلح در عمارت و میانشان، بالا کشیده میشد،
فشارهای روحی روانی که در این چند روز کشیده
بود، خودی نشان میدادند!
نباید اجازه میداد کسی متوجهش شود!

برای او با آن همه برو بیبا، مضحک تر از این وجود
نداشت که بگوید، نیاز به چند روز استراحت برای
آرام کردن فکر آشوب شده اش دارد! به گمانش اگر

@

کسی بو میبرد، غرور مردانه اش خدشه دار میشد.
پس مانند همیشه، نقاب بی خیالی و سرخوشی را به
چهره اش زد و به سمت دخترک راه افتاد. وجود این
شیطان کوچک در خانه اش، اتفاق شگونی نبود.
هرچه سریعتر دخترک را تقدیم به خانواده اش
میکرد، خیال خودش هم راحت تر میشد!

حداقل خیالش از بابت دوست نشدن آنا با این دختر
بچه راحت میشد! تجربه ثابت کرده که، همسر دل
گنجشکی او آپشن دوستی با هر موجودی را دارد. این
که دیگر یک کودک با ظاهری معصوم بود!

کوروش:

قربان شما بهتر میدونید ولی به نظر من اصلا طبیعی
نیست!



چشمانش را ریز کرده و دقیق تر به زن نشسته رو به رویش نگاه میکند. این که یک نفر در این مدت پیدا شده و شکی که او کرده بود را داشت، باعث میشد بیشتر به شک های به وجود آمده در ذهنش بها دهد!

نباید چیزی را بروز میداد. اول باید مقدار دانسته های این زن، که بارها هوش و زیرکی ذاتیش به او ثابت شده بود را بداند! کوروش همیشه با او کنترل شده رفتار میکرد، به گونه و طریقی که عیان نباشد، او را تحت چهارچوبی که خود میخواست قرار میداد!

از هوش زیادش تماماً استفاده میکرد، اما به او بالا پری برای پرواز کردن نمیداد! تنها به سبب حفظ فایده هایش، برای خودشان و پیشرفت بیشتر قبیله، از هوشش تا جایی که امکان داشت، بهره میبرد! استعداد های زیادش، باید برای آن ها پله میشد نه اثباب زحمت!



بی آنکه چیزی از تفکرات خودش بروز دهد، خودش را کاملاً ناآگاه و متعجب نشان داد! دستانش را در هم گره زد و با چشمانی ریز شده گفت:
دقیق تر توضیح بده بانو. منظورت رو واضح بگو!

آفام یعنی.. یعنی یه کم توضیحش سخته. شاید فکر کنید که دارم حرف های بی ربطی میزنم، اما همونطوری که خودتون میدونید، من هیچوقت بی دلیل به هیچ چیزی و هیچ کسی شک نمیکنم!

khonbrynafss@

#پارت163

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

میدونم اما انقدر کشش نده. زود بگو حرفتو

@

کار دارم.

_چشم. خوب..خوب آلفام همونطوری که شما خودتون خیلی بهتر میدونید، مردم ما از خیلی از قبیله های دیگه، توی کنترل عطش خونشون بهترن! همیشه خیلی خوب تونستن خودشونو کنترل کنن، که اون هم بخاطر لطف و بخشندگی بیش از حد شماس آلفا! این که نداشتین عطش خون رو حس کنن، باعث شده که یه جورایی چشماشون سیر بشه و مثل بقیه خون آشام ها به هر موجود زخمی خون آلودی که میبینن حمله ور نشن!.

نمیگم تحریک نمیشن، میشن. ولی این که بخوان عطش خون جفت آلفاشون رو داشته باشن، اونم توی خونه ی خوده آلفا، این بحثش واقعا جداست! به خصوص، کسایی که اون شب توی مهمونی بودن، همه جزو مقام های بالای ما هستند!.

باز اگر مردم عادیمون بودند، شاید میشد یه جورایی قبول و باور کرد. ولی هر کسی ندونه، من که میدونم شما چقدر روی آموزش افرادتون وقت و انرژی میزارید و حالا سر زدن همچین خطایی از شون نشون

@

میده که، نشون میده حتما پشتش یه جریانی هست و
اینی که در ظاهر میبینیم کله قضیه نیست!

کاملا تمام تصورات و حدس های خودش را به زبان
آورده بود.

کوروش بی آنکه ذره ای نم پس دهد گفت:
_ خوب بگو ببینم بانو، تو فکر میکنی دلپش چی
بوده؟!!

بانو نگاهش را دزدید و بعد از دمی عمیق گفت:
_ من فکر میکنم، فکر میکنم که..

چشمانش را بست و به دنبال کلمات مناسب برای جمله
ی نصف و نیمه اش گشت. حالا که تا اینجا آمده و این
حرف ها را زده، دیگر راه برگشتی وجود نداشت!
عاقبت و یا عکس العمل آفایش هر چه که بود را، به
جان خرید!

اگر در این زمان که بیشتر راه را آمده، تصمیمش را
عوض و حرفش را جمع میکرد، قطعاً با رفتار تلخی



از آفایش مواجه شده و در آخر مجبوراً تسلیمش
میشد!


کوروش خطی به روی سکوتش انداخت؛
_میدونی که بهتره، خودت با زبون خوش حرفتو
درست و کامل بزنی مگه نه!؟!

اولتیماتومش قفل زبان بانو را شکست!

_قربان من حس میکنم، حس میکنم که بوی خون
جفت شما متفاوت تر از بقیه موجوداته و چون جدید و
خاص بوده، آنقدر همه رو تحت تاثیر قرار داده و
باعث تحریک زیادشون شده..!

khonbrynafss@

#پارت164

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

متاسفانه نشد که من اون شب اینجا حضور داشته باشم و سعادت دیدن جفت شما رو نداشتم. اما از بقیه شنیدم، بویی که به مشامشون رسیده، خیلی قوی و خاص بوده! برای همین بدن هاشون از کنترل خارج شده و واکنش به این زیادی رو نشون دادن!

یعنی میخوای بگی که..

یعنی میخوام بگم که جفت شما عادی نیست و یه مشکلاتی داره!.

اخم های کوروش از گفتن جمله، «مشکلاتی داره» در هم فرو رفت.

طوری عنوان کرده بود که انگار میخواست بگوید، جفت شما نقص بزرگ و بسیار بدی دارد. یک نقص زشت و در چشم!



بانو با دیدن سگرمه های در هم کوروش،
متوجه لحن اشتباهش شد!
لب گزید و با شرمندگی، سر به زیر انداخت.

معذرت میخوام. منظورم به اینه که همونطور که در
جریان هستید، طبق وصیت های اجدادی ما و نوشته
های به جا مونده از گفته های پدر بزرگ ها و پدر
هامون، جفت شما یه قدرت خاص داره که میتونه
کاری کنه، مردم قبیله ی ما بدون این که این عطش
وحشتناک به خون رو داشته باشن، بتونن بدون خون
و خیلی عادی زندگی کنن! اما قدرت های خون
آشامی شون هم حفظ بشه! توی نوشته های اجدامون
اومده که اگر بتونیم، جفت جوان ترین آلفامون رو پیدا
کنیم، اون زن میتونه برای حفظ قدرت هامون موثر
واقع بشه و ما دیگه هیچ نیازی به خوردن خون نداشته
باشیم! البته فقط با پیدا کردن جفت همیشه و باید
نیروی خاص اون زن رو پیدا کنیم و نوع انرژی رو
بفهمیم!



اینطوری هم قدرتمون رو داریم و هم دیگه وابسته به
خون برای حیاتمون نیستیم!
اگر شانس بیاریم و راز در بوی خورش باشه، بین
حلقه ی خون آشام ها به بالاترین درجه و قدرت
میرسیم! هیچکسی هم نمیتونه کوچک ترین ضرری
بهمون برسونه. درست مثل زمان خلق شدنمون!
ش.. شاید این بوی خون مربوط به همین قضیه باشه!

__ پس میخوای بگی که فرق داره و تکه!

__ دقیقا منظورم به همینه آفام.

__ این خبر خیلی خوبیه ، چون اگر حدست درست باشه
و چیزی که ما دنبالشیم، همون بوی خون دلربا باشه.
ما با یه کم تحقیق میتونیم خیلی زود راز جاودانگیمون
رو بفهمیم!

__ همینطوره، ولی.. ولی!

کوروش با اخم های در هم پرسید:



_ولی چی.؟!!

_اگر دلربا خانم نخواست همکاری کنه چی.؟! ببخشید که اینو میگم آفام. میدونم شما آرزوی خیلی ها هستید. ولی به هر حال اون یک انسانه و ممکنه که شما رو قبول نکنه! نه این که شما بد باشی یا چیزی کم داشته باشی، فقط ممکنه بخواد با یه نفر از دنیای خودش ازدواج کنه! اونطور که شنیدم، خیلی از ما ترسیده که البته حق داره! اگر همسری و جفت بودن شما رو قبول نکنه، اگر نخواست با ماهایی که از نظر انسان ها، شیطان هستیم زندگی کنه! اون وقت تکلیف چی میشه؟ تکلیف ماهایی که انقدر به این موضوع امید بستیم! تکلیف مردمی که کله عمرشون رو به امید جاودانگی گذروندن چی میشه..؟

khonbrynafss@

#پارت165

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بانو تخت گاز میرفت و هیچ حواسش به خشم خفته
درون کوروش که رو به بیدار شدن میرفت، نبود!
برای یک لحظه که سرش را بالا آورد، از دیدن
چشمان خونبارش لرزید و ساکت شد!
برای یه لحظه فراموش کرده بود که، این شخص
نشسته رو به رویش آلفای اوست، نه دوست صمیمیش
و به حالت درد و دل کردن نگرانی هایش را عنوان
کرد!

کوروش دستش را کنترل کرد تا دور گلوی این زن
حلقه نشود و خفه اش نکند! از وقتی که مشخص شد
که جفت او، یک انسان است این بار چندم بود که
جمله ی «اگر دلربا قبول نکند» را شنیده بود!
نمیدانست چرا مردمش فکر میکنند که دلربا حق
انتخابی دارد!

@

کوروش او را میخواست و هیچ شکی در آن نداشت.
دلربا روی چشمان مردنش جا داشت و خودش برای
اولین بار، به سبب جفت بودن یک زن را قلبا دوست
داشت! مگر یک زن دیگر چه چیزی از زندگیش
میخواست!؟!

چرا باید دلربا او را نخواهد!؟!
زیاد با عشق های انسانی آشنا نبود ولی در دنیای آن
ها، این که یک زن به عنوان جفت آلفا انتخاب شود
فرارتر از رویای هر کس بود!!

اصلا دلربا چه کسی را میخواست بهتر از او پیدا کند
که این مردم، آنقدر به قبول شدن او شک داشتند!؟!

نباید حمله میکرد و اشتباهاتش را در صورتش فریاد
میزد. او یکی از باهوش ترین زنان قبیله اش بود و
عضوی مهم!
با غرش گفت:

اینو برای بار آخر دارم بهت میگم و به گوش بقیه هم
برسون. تصمیمات مربوط به زندگی دلربا رو مننن به



عنوان شوهرش میگیرم! نه خودش! هر چی که من
بگم همونه!

خشم نهفته در کلماتش بیشتر بانو را ترساند،
اما برای این که خیال خودش را برای آینده اش راحت
کند، با استرس پرسید:
_و..ولی قربان شما که هنوز شوهرش نیستید!

_به زودی میشم. میشم و هیچ کسی هم نمیتونه جلوی
این خواسته من بایسته! چون که من اینو میخوام!
دلربارو هم بالاخره قبول میکنه که چه بخواد چه
نخواد متعلق به منه! ترجیح میدم با زبون خوش باشه
ولی، با زبون ناخوش هم بود، بود!

اعتماد به نفس و محکمی لحن کوروش خیال بانو را
راحت کرد.

_ممنونم قربان. از نظر من شما بهترین آفا هستید. این
که انقدر به فکر مردمتون هستید، واقعا تحسین
برانگیز. خیلی خوشحالم که جزو قبیله ی شما هستم!



khonbrynafss@

#پارت166

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بانو فکر میکرد علت صحبت های با عزم و اراده
کوروش، آینده مردمانش است و حتی نمیتوانست
تصور کند که این صحبت ها از احساسات قلبی
کوروش نیز، سرچشمه میگیرند!

برای اولین بار در زندگیش، قلبش برای یک زن
سریده و دیگر به منظمی قلب نمیزد! کوروش عادت
به نادیده گرفتن خودش نداشت. هر چه که دلش می
خواست را به او تقدیم میکرد. هر چه که مغزش

@

درست بودنش را تایید میکرد، برای خود مهیا
میکرد!

حال مغزش میگفت، دلربا لازمه آینده خوب مردمش
است و قلبش او را تماما برای خود میخواست! وقتی
که تایید این دو اعضای مهم را داشت، هیچکس و هیچ
چیز نمیتوانست جلوی رسیدن به خواسته اش را
بگیرد!
حتی خود دلربا!

نفس عمیقی کشید و حس خوب مالکیت داشتن روی
دلربا را رد کرد. الآن در حضور بانو وقت این فکرها
نبود!

حالا که تو میگی ممکنه همه ی اینا بخاطر بوی
خون باشه...

بانو ذوق زده از پذیرفتن ابتدایی گفته هایش، توسط
آلفای خود به میان حرفش دوید و برای بیشتر قانع
کردن کوروش گفت:



بله قربان آخه از نظر من به جز بوی خون متفاوت
دلیل دیگهی نمیتونه داشته باشه! من از بچه ها شنیدم
که قبل از اینکه دلربا جان زخمی بشه، هیچ مشکی
وجود نداشته و همه چیز خیلی خوب پیش میرفته
ولی...

بانو.

بله آفام؟

اولاً که دلربا رفیقت نیست که به پشت اسمش جان
میبندی. دوماً بار آخرت باشه که وسط حرف من
میپری!

چشمان گرد شده بانو نشان میداد که، اصلاً انتظار
نداشته که کوروش میان گفتگوی به این مهمی،
همچین موضوع کوچکی به چشمش بیاید!
چه برسد این که گوشزد کند!



با سری پایین افتاده معذرت خواهی کرد و کوروش
ادامه داد..

من این تحقیقات رو به تو میسپارم. ازت میخوام همه
ی اون هوش و استعداد منحصر به فردتو به کار ببری
و از همه ی زیر و بم های این ماجرا سر در بگیری!
به تنهایی. بدون این که به هیچکس بگی! اما هیچ
اجباری درش نیست. همین الان ازت یه جواب
میخوام. اگر حس میکنی که نمیتونی، بهم بگو که من
کس دیگه ای رو در نظر بگیرم. وگرنه اگر وسط راه
بیای اینجا و از سختی هاش بنالی، اصلاً برات خوب
نمیشه حالیه که چی میگم!؟!

بانو دلش پرواز کردن میخواست. این که مسعولیت
باز کردن گره های همچین موضوع مهمی، تنهایی به
او واگذار شده و خود آفایش عنوانش کرده، نشان
دهنده اعتمادی بود که به او و استعداد هایش داشت!
برای او شیرین تر از این اعتماد چیزی وجود
نداشت!



khonbrynafss@

#پارت167

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

این که به جای کارن، حامی و یا یکی از مردان رده بالای قبیله، موضوع مربوط به جفتش را به او که یک زن بود سپرده، به این معنا بود که او هم برایش، به کارآمدی همان سربازان آموزش دیده اش است! از شدت ذوق زندگی زیاد، هول کرده از جای برخاست. دلش میخواست همین حالا به دل جنگل بزند و این همه شور و شوق و هیجان را، با دویدنی سریع و زیاد تخلیه کند.

اما حالا که آلفایش به او اعتماد کرده، هر ثانیه از وقتش را برای پیدا کردن راز این معما میگذاشت و

@

اعتماد بیشتری را جلب می کرد! کاری میکرد من بعد، او را هم مانند سربازان قویش ببیند!

کوروش به بانو که از ذوق زدگی زیاد، حتی یک لحظه سر جایش بند نمیشد نگاه کرد. میدانست این که فهمیده به او اعتماد دارد، آنقدر سر ذوقش آورده و کاری کرده که در پوست خود نگنجد! به او اعتماد داشت. اما این ظاهر قضیه بود. اعتماد، دلیل کافی برای سپردن همچین کار بزرگی نیست. دلیل اصلیش این بود که اگر، یک مرد را مسعول این قضیه میکرد، امکانش وجود داشت که این خبر درز کند و سایر آفاها و قبیله هایشان هم از آن مطلع شده و تحقیقاتشان را شروع کنند!

حتی شاید شانس با آن ها یار میشد و زودتر جواب این معما را می فهمیدند، که این اصلا برایشان خوب نبود! اگر زودتر از آن ها متوجه میشدند، چوب لای چرخ گذاشتن هایشان شروع میشد! به هر حال دلربا قرار بود که آن ها را قدرتمندترین قبیله کند و این چیزی نبود که سایر قبیله ها از آن چشم پوشی کنند!



به طور حتم، سعی در جلوگیری از این اتفاق می کردند. اگر می فهمیدند، کوروش یکی از اعضای مهمش را مسعول تحقیق در این مورد کرده، آن ها هم تحقیقات خود را شروع کرده و اگر زودتر به جواب می رسیدند، همه چیز خراب میشد و کارهایشان دیگر به سادگی قبل پیش نمیرفت!

اما هیچ کس به یک زن، با چشمانی به رنگ عسل و صورتی لطیف که مهربانی در آن موج میزد، شکی نمیکرد! می دانست، بهترین گزینه برایش بانو است! اینگونه هم کارش راحت تر انجام میشد و هم بیشتر بانو را نمک گیر قبيله میکرد!

دلربا:

برخورد پاهایم با خار و خاشاک که آن لحظه در نظرم از اره ها هم تیز تر بودند، سبب بیرون زدن خون از




جای جای پاهایم بود! هق هق هایم حتی در هنگام
دویدن قطع نشده و به قوت قبل پایدار بود. با تمام
توانش و تا آنجا که نفسش اجازه میداد، سعی در دور
شدن داشت! هر چند دقیقه یکبار، سرش را
برمیگرداند تا چک کند کسی به دنبالش می آید و اگر
میاید فاصله احتمالیشان چقدر است!

اگر چه در تاریک ترین زمان شب قرار داشتند و اگر
کسی هم بود متوجهش نمیشد! اما هر بار که در آن
تاریکی، کسی را به دنبال خود نمی دید، نفسش را
راحت تر بیرون میفرستاد و با انرژی بیشتری بدنش
را به حرکت وامی داشت!

khonbrynafss@

#پارت168

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

از یک جایی به بعد، دیگر نتوانست تعادل ماهیچه هایش را حفظ کند و با زانو زمین خورد! صدای استخوان های پایش را شنید و جیغ کوچکی که از میان لب هایش فرار کرد را، سریع با دستان چفت شده به روی دهانش خفه کرد! با ترس گردشی به سرش داد و اطرافش را تا جایی که سوی چشمانش اجازه میداد، پایید! نفسش از دویدن طولانی مدت و سریعش مقطع شده و آدرنالین هر لحظه با شدت بیشتری در بدنش ترشح میشد!

خودش را به گوشه ای کشاند و تکیه به دیوار کنارش داد! حتی نمیدانست در کدام موقعیت جغرافیایی قرار دارد! هر چه چشم به اطراف میچرخاند، هیچ چیز خاصی دیده نمیشد، به احتمال زیاد این جا هم یک نقطه از شهر زیر پونز مانده ی شیرین و خانواده ی اسرار آمیزش حساب میشد!



دستی به سر زانوان دردناکش کشید و خیره به پوست
پاره شده اش که خون کمی از آن بیرون آمده و
مقداریش کبود شده بود، به یاد تصاویری که در
چشمان آن زن دیوانه بود افتاد!
جسد عمه اش غرق در خون و سقوط خودش!
سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و اشک هایش
به آرامی صورتش را شست!

کدام حقیقت و کدام دروغ بود؟!
چه چیزی را باید باور میکرد؟ شنیده های خودش و یا
دیده های خودش؟!
از روزی که پا با اینجا گذاشته، چندین بار با کمک
شیرین توانسته بود با عمه اش صحبت کند و حتی
برایش نامه فرستاد بود!

پس آن تصاویری که این زن عمه نما به او نشان داد،
چه بود؟! میتوانست حس کند که رنگ و بویی از
واقعیت دارند.
اما نمیخواست باور کند! این دیگر زیادی بود!



کف پاهایش میسوختد و بر خوردش با زمین زیر
پایش، مانند ریختن نمک روی زخم باز بود!
اگر عفونت نمیکرد شانس آورده بود!

مانند یک جنین در گوشه ای، در خود جمع شد! از
حس خالی بودن پشتش دلش لرزید! چقدر دلش در آن
لحظه یک آغوش گرم و پر امنیت میخواست را، فقط
خودش و خدایش میدانست! اشک ها از گوشه
چشمانش سر میخورد و در لا به لای موهای بهم
ریخته اش گم میشد! نفهمید چه زمانی، اما آنقدر
خسته و عصبی و بی حال و حوصله بود که عاقبت،
سیاهی پشت پلکانش را فرا گرفت!

khonbrynafss@

#پارت169

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

کوروش:

چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای حامی؛

_قربان میتونم پیام تو.؟

بعد از مکئی کوتاه با بیا گفتن مقتدر کوروش، حامی پا
به اتاق گذاشت.

_قربان میخواستم بپرسم با سیاوش و سپهر چیکار
کنیم؟ دستور میدین که کجا ببریمشون.؟

_بیارشون اینجا. قبل از اومدن دلربا تکلیفشون رو
روشن میکنم.

حامی هر چه سعی کرد نتوانست تعجبش را پنهان
کند.

@

_ق..قربان شرمنده قصدم فوضولی نیست، فقط برام
سوال پیش اومد!
مگه..مگه دلربا خانم خودش قراره بیاد.؟!!

_خوب پس کی بیاد؟ دلربا جفت من و اون باید بیاد.!

چشمان گرد شده حامی، نیشخند کوچکی به لب های
کوروبش نشانده.!

_آخه..آخه قربان، ایشون تقریبا از اینجا فرار کردن.
چطوری قراره خودش با پای خودش بیاد.?!!

کوروبش از این اشاره مستقیم حامی به فرار کردن
دلربا، اصلا خوشش نیامد، اما چون یک جورایی حق
و حقیقت در آن دخیل بود، اعتراضی نکرد.!

_تو کاریت نباشه میاد. برو اون دو تا احمق و بیار
اینجا.

_چشم همین الان.



حامی با خیال راحت تر و انرژی بیشتری مسیرش را در پیش گرفت. آمدن دلر با به گفته کوروش، یعنی حل شدن خیلی از مساعلشان! این که آفایش روی چه پایه و بر چه اساسی این حرف ها را زد، نمیدانست. اما همین که کوروش با قاطعیت گفته بود، برای راحتی خیالش کفایت میکرد!

درب انتهایی ترین اتاق عمارت را باز کرد و با آن دو موش خائن رو به رو شد. ترس در نگاهشان، سندی برای اثبات احمقیشان بود!

هیچوقت نتوانست درک کند که چرا؟ بعضی ها با وجود ترسشان، با وجود اطمینان به اشتباه بودن کارشان، با وجود دانستن عاقبت کارشان، باز پایشان را از گلیمشان دراز تر می کنند.


وقتی که هم زمان حسابرسی و پایان فرا میرسد و دستشان رو میشد، با نگاه های پر ترس و احمقانه ذل



ذره به همه نگاه کرده و در پی یک راه نجات، مانند
یک سگ گرسنه له له میزنند!

khonbrynafss@

#پارت171

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

خشمی که در نگاه سپهر آمد و تأسف نگاه سیاوش را
دوست داشت، برایش دلچسب بود!

کم چیزی نبود. آن ها جفت آلفایش را اذیت کرده و
برای سرباز وفاداری چون او، آلفا یعنی همه کس.
یعنی رهبرش، یعنی خانواده اش، یعنی دوستش، یعنی
تنها هدف برای زندگیش!

@

حال این دو شغال، باعث و بانی ناراحت شدن آلفایش
بودند. این یعنی پا روی خط قرمز های او گذاشته و
از آن عبور کرده اند! به عقیده او برای کار غیر قابل
بخششان، مرگ مجازات کمی بود!

سپهر و سیاوش با قدم های لرزان به دنبالش آمده و از
صورت هایش، غم و غصه سرازیر میشد!

تا اتاق کوروش همراهِیشان کرد. وقتی کوروش اجازه
وارد شدن خودش را صادر نکرد و دستور داد که در
را ببندد و برود، برای یک لحظه دلش به حال چهره
های او رفته شان سوخت.
اصلا دلش نمیخواست که جای آن ها باشد!

کوروش:



حامی را که به دنبال سیاوش و سپهر فرستاد. بار
دیگری مهره هایش را در ذهنش چید، تا مطمئن شود
چیزی یا کسی را جا نینداخته است!

قربان میتونیم بیایم تو؟

بیا.

با دیدن چهره هایشان، خشم دوباره در وجودش با
شدت پیچید و همه ی تار و پودش را به خود آلوده
کرد! فقط خدا میدانست که چقدر، دلش تکه تکه
کردن سپهر را میخواهد!

اما حالا نه. اول باید آنچه که میخواست را از آن ها
میگرفت و سپس تفاله هایشان را دور می ریخت!

برو بیرون حامی!




بعد از گفتن این جمله، حتی رنگ از رخ حامی هم پرید. آن دو که جای خود داشتند و چیزی نمانده بود که، این مردان غول پیکر خودشان را خیس کنند!

به یاد آن شبی که دلربا مانند اینها ترسیده و چقدر از خیس شدن پیراهنش خجالت کشیده بود، افتاد! حالش از همه ی کسانی که، باعث و بانی گریه و غمش بودند بهم میخورد!

برای اولین بار بود که، احساساتش آنقدر شدت میگرفت. قبل ترها حتی برای خانواده اش هم به این شدت، احساس خشم و یا شادی نسبت به کسی پیدا نمیکرد! اما از زمانی که دلربا وارد زندگیش شد، نمک همه چیز تغییر کرد!
مانند یک مار خوش خط و خال خزید و به دور قلب سنگیش پیچید! سپس با نیشی لذت بخش، تمام یخ ها را آب و قلبش را در کوره ی آتش غوطه کرد!

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

این روزها، آنرا را بیشتر دوست داشت. زیرا دلربا با کنار او بودن، حالش بهتر میشد و در عوض از این دو مرد در حد مرگ نفرت داشت. این ها باعث و بانی دیدار به تعویق افتاده شان بودند.

چقدر دلش، برای آن چهره معصومانه اش، برای خنده های پر از حسش و برای برق چشمانش تنگ شده بود!

از همه ی کسانی که، باعث و بانی این دوری شده و نقشه هایش را بر هم زده بودند، نفرت داشت! تنها کسی که بخشیده بودتش، آن دختر بچه که این روزها



همه او را عروسک شیطان میخواندند، بود! او را
راحت تر بخشید!

فردای زخمی شدن دلربا، فهمید که زخمی شدنش کار
یک کودک بوده! همان موقع تصمیم به بخشیدنش
گرفت. آن طور که خبر رسانش اعلام کرد، بسیار
کوچک و از تعادل روحی روانی برخوردار نبود! این
را که شنید، تصمیم به بخشیدنش گرفت. درست بود
که به عزیز دل او درد داده بود اما، کشتن یک کودک
برخلاف تمام قوانینشان و عذاب وجدان سنگینی در
پی داشت!

کوروش نمیخواست این بار را تا آخر به دوش خود
بکشد! بزرگان اشتباه می کردند. خواسته یا ناخواسته
اش فرقی نمیکرد. مهم آن عمل و رفتار اشتباهی ست،
که انجام میشد! این که دیگر یک کودک بود و نباید
انتظار زیادی از او میداشت!

اما دلیل دیگر و دلیل اصلیش که سبب کامل بخشیدنش
شد، یک چیز دیگر بود!



چیزی که همان اول با دیدنش متوجه آن شد!

حواسش را جمع سپهر و سیاوش کرد. افکاری که او را به سمت و سوی دلربا کشانده بودند، کمی از عصبانیتش را کاهش داد و باعث شد که دندان های نیشش، بیرون نزد و تغییر حالت ندهد!

روی صندلی مخصوصش نشست و با آرامش گفت:

__ از کی دستور گرفتین؟

نگاه های مرددی که بین سیاوش و سپهر رد و بدل شد، اصلا به مذاقش خوش نیامد! گوی های فلزی روی میزش را بلند کرد و در مشتش فشرد. چقدر دلش می خواست این گوی ها را، در چشمانشان فرو کند!

__ دوباره بپرسم یعنی؟




سلقمه ای که سیاوش به سپهر برای به کار انداختن
زبانش زد، از چشمش دور نماند. به نظرش شاید،
کمی به اندازه ی سر سوزن، روی عقل سیاوش بیشتر
میتوانست حساب باز کند!

سپهر صورتش سرخ شده و تته پته کردنش، صورت
کوروش را جمع کرد. حالش از مردان ضعیف بهم
میخورد!

khonbrynafss@

#پارت173

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

درست بنال ببینم چی میگی!

@

ق..ق قربان آل..آفام، یع..یعنی چ..چطوری بگم
به..بهتون!

تا خواست دهان باز کند، سیاوش هول شده جملات
نصفه و نیمه سپهر را به اتمام رساند!

آل..آفا آت..آتش خواستن قربان، به دستور ایشون
بود. هم..همونطور که میدو..میدونید، جف..جفت من
مطلق به..به قبیله‌ی اون هاست و مج..مجبور شدم.
چون گفتن که..گفتن که اگر برای این..این قضیه مایه
نزارم، ای..ایشون هم هیچ وقت نمیزارن که بهش
برسم. جف..جفتمو با وجود این که..این که از مقامات
بالا، به..به بردگی میگیره و نم..نمیزاره حتی یه آب
خوش از گلوش پایین بره! شم..شما خود..خودتون
جفت دارید. می..میدونید تا قبل شناختنش نه، و..ولی
وقتی که جفتمون پیدا بشه و بش..بشناسیمش دیگه
نمیشه ازش دست کشید!



نگاهی به چشمان ریز شده و سگرمه های در هم
کوروش کرد. فهمید حتی ذره ای نتوانسته قانعش
کند! باز هم باید میگفت. نباید از تلاش کردن دست
میکشید. این آخرین شانسی برای صحبت کردن بود
و باید نهایت استفاده را از آن میکرد!

باز جای شکرش باقی بود که کوروش، فرصت
حرف زدن داده و از همان اول حکمشان را نبرید، که
آن هم از صدقه سر اطلاعاتی که کوروش نداشت و
میدانست تا آن ها را نگیرد، جانشان را نخواهد
گرفت!

_آل.. آقام وقتی بهم گفت که نمیزارم به جفتت برسی،
باز.. باز من شما رو انتخاب کردم و با.. با وجود این که
قلبم داشت از سینم میزد بیرون و هر روز برام مرگ
آور میگذاشت، پیشنهادشو قب.. قبول نکردم! اما
خبر.. خبر رسید برام که، علاوه بر بردگی آسیب خیلی
زیادی به جفتم زدن و مدام در حال اذیت.. اذیت
کردنش!




اولش با..باور نکردم. گفتم حتما مثل همیشه،
اونطوری که راه و روش همیشگیه آفا آتسه بر..برام
تله گذاشته و اهمیت ندادم!
تا..تا اینکه سیاوش با...

با یادآوری آن روز، قلبش مالا مال از غم شد و دلش
گرفت! کاش اگر قرار بود کشته شود، قلبش
میتوانست با دلبر زیبا رویش خداحافظی کند. برای
آخرین بار محکم بغلش کرده، ببوسنش، او را در خود
حل کند و عطر موهایش را نفس بکشد...

khonbrynafss@

#پارت174

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

آه پر حسرتش را بیرون فرستاد.

__باور نکردم. تا..تا این که سپهر او مد..!

نگاهی به سپهر کرد و به یاد دعوای آن روزشان افتاد.

فلش بک

طبق معمول این چندین روز، افسرده و دماغ برای
دویدن در جنگل حاضر میشد، تا کمی هم که شده این
حال خراب را از خود دور کند و برای مدتی کوتاه،
از فکر و خیال افسون بیرون آید..!

هیچکس نمیتوانست درک کند که چقدر، دلتنگ است
و چقدر دستانش برای به آغوش کشیدنش له له
میزنند! چقدر از دوری او مریض شده و روحش
بیمار گشته، دلش برای عطر تنش پر پر میزد..!



همانطور با فکری درگیر از خانه بیرون زد. هنوز
قدمی برنداشته بود که با مشت محکمی که به
صورتش خورد، خشک شده ماند!

از سنگینی ضربه، صورتش جمع شد. دلش غرق در
خوشحالی، از پیدا کردن بهانه ای برای خالی کردن
حرص و عصبانیتش شد! حالا میتوانست با بهانه ای
به این خوبی، باعث و بانی و صاحب این دست را
زیر مشت و لگد های خود گرفته و وحشیانه او را
بدرد!

مشتش را آماده کرد و همین که سرش را برگرداند،
از دیدن چهره سپهر دستش را پایین انداخت!

قبل از این که بتواند بخاطر این وحشی گریش به او
بتوپد، یقه ی لباسش در مشت سپهر مچاله شد و آن
قدر با قدرت او را هل داد که، پشتش دیوار را لمس
کرد!



دستانش را به روی مشتش گذاشت و سعی در جدا کردنش کرد که سپهر گفت:


_مرتیکه تو مردی؟ حالا دیگه واسه جفت آفات غیرت خرج میکنی ولی جفت خودت به... نم نیست. اون دختر بدبخت از روزی که مشخص شد جفت تو بی لیاقته، همه ی آسایش و آرامشش ازش گرفته شده و یه روز راحت برایش نمیگذره. بعد تو بی غیرت برای خودت راحت نشستی اینجا؟ اینه رسمش؟ مردونگی تو در همین حده؟ میدونی قراره چیکارش کنن؟ د..نمیدونی دیگه. اگر میدونستی مثل این.. نمی تمرگیدی توی آلونکت! وقتی افسون داره اون طرف زجر میکشه، تو برآی آرامشت به دل جنگل نمیزدی!!

از غیرت هایی که سپهر راه به راه خرج افسون میکرد، هیچ خوشش نیامد با خشم تخت سینه اش کوبید و به عقب هولش داد...

khonbrynafss@



#پارت 175

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_زیادی داری خوری میکنی تو مساعلی که بهت
ربط نداره، غلط کردی که دخالت میکنی!_

ناغافل مشتی محکم، البته نه در آن حد که نصیب
خودش شده بود را، روی صورت سپهر کوبید و
غرش کنان گفت:

افسون ماله منه. حالیه یا نه؟ مال منه!

سپهر با پوز خندی حرصی با انگشت شصت، خونه
گوشه لبش را پاک و انگشتش را در دهان فرو کرد و
با لذت مکید.

@

ماله تو بوددد. دیگه نیست. تو با بی
عرضگی هات از دستش دادی. قراره بدنش بره.!

داری حرف مفت میزنی. چی بهت میرسه که اومدی
مغز منو شستشو بدی.؟

سپهر با بی خیالی شاننه بالا انداخت و خونسرد گفت:

تو فکر کن دارم حرف مفت میزنم.
با فکرای تو نه چیزی از من کم میشه نه چیزی به
من اضافه میشه! الانم اگر اومدم و بهت خبر دادم،
فقط چون برعکس تو حیوون نیستم و به فکر رفیقم
بودم. نخواستم حالا که بعد عمری جفتتو پیدا کردی به
این راحتی از دستش بدی! اما دارم میبینم نه، تو خر
تر از این حرفایی و به جز نوک دماغت هیچ جایی
رو نمیتونی ببینی.!

رویش را برگرداند و قصد رفتن کرد. لبخندی زیر
پوستی زد. میدانست نقشه اش گرفته و وقتی که حرف



از افسون در میان باشد، سیاوش کور و کر خواهد شد!

وقتی که سیاوش در همان لحظه با عجز صدایش زد، دلش می خواست با صدای بلند قهقهه بزند!

__س.. سپهر!

حالا زمان کمی منت کشی فرا رسیدن بود. بی اهمیت به صدا زدنش قدم دیگری برداشت که این بار سیاوش با عجز بیشتری صدایش زد؛

__سپهر داداشم؟

سرجایش ایستاد اما برنگشت. صبر کرد تا سیاوش خودش را به او برساند.

سیاوش که جلوییش ایستاد، سرش را پایین انداخت تا خودش را ناراحت نشان دهد!



تو میگی من چیکار کنم؟ راه حلت چیه؟

سکوت سپهر که دنباله دار شد، بی طاقت جلوتر رفت
و گفت:

داداشم شرمنده من تند رفتم، غلط کردم اصلا تو
بزرگی کن و ببخش!

khonbrynafss@

#پارت176



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

#انسانم #آرزوست ★

@

خیلی خوب بخشیدمت، حالا بزن به چاک که کار دارم!

یعنی چی بزن به چاک؟ پس تکلیف من چی میشه؟

تکلیف تو به من چه ربطی داره؟

اگر به تو ربطی نداره پس چرا اومدی و بهم از حال و احوال افسون گفتی.؟!

گفتم چون فکر میکردم انقدر مردی هستی که به کاری برای دختری که دوشش داری و جفتته بکنی، ولی میبینم نه تو شل و ول تر از این حرفایی!

سیاوش نگاه مرددش را در اطراف چرخاند.
هر چقدر با خود دو دو تا چهار تا کرد، نتوانست افسون را در این شرایط به حال خود رها کند و خودش بیخیال به زندگیش ادامه دهد!_

با دودلی پرسید؛



_ تو، تو پیشنهادت چیه؟

_ میدزدیمش!.

سیاوش با چشمان گرد شده گفت:

_ افسون رو؟

_ نخیر جفت آفارو!.

با بلند شدن صدای کوروش تصویر آن نیشخند
مرموزانه سپهر، در ذهن سیاوش کمرنگ شد.

_ پس اینطوری شد که تصمیم گرفتی بخاطر نجات
جون جفت خودت، جون جفت من رو به خطر
بندازی!.

سیاوش با شرمندگی سرش را پایین انداخت!.



ش..شاید در ظاهر این طوری دیده بشه، ولی
من..من این تصمیم رو با جون کندن گرفتم. فقط به
حرفای سپهر بسنده نکردم و خودم رفتم از نزدیک
افسون رو دیدم. دخت..دختی که خودش جزو مقام
های بالا و با بهترین امکانات و شرایط بزرگ شده
بود، حالا مثل یه برده، شاید خیلی هم بدتر باهش
رفتار میشد. طاقت دیدنش رو توی اون شرایط نداشتم
و این که میدونستم مسیبتش منم آتیشم میزد!

khonbrynafss@

#پارت177

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش با اخم های درهم و فکری مشغول پرسید:

@

_ چرا نیومدی از من بخوای که کمکت کنم؟
وقتی که پای جفتت وسط بود از هیچ کمکی برات
دریغ نمیکردم. چرا به جای وفادار موندن به آلفای
خودت، یه آلفای دیگه رو انتخاب کردی.؟!!

_ میخواستم پیام آفام، میخواستم پیام ولی دیر شده بود.
وقتی به سپهر گفتم میخوام هر جور شده به افسون
کمک کنم، حتی شده به قیمت جونم، این احمق هم فکر
کرد منظورم به اینه که میخوام پیشنهاد آلفا آتش رو
قبول کنم و رفت و بهش گفتم که، منو سیاوش
حاضریم برات این کارو انجام بدیم و در قبال آزادی
افسون و رسیدن ما دو تا به هم. همچنین گرفتن یک
مقام بالا توی قبیله اون ها برای خودش.!

در یک لحظه، کمتر از صدم ثانیه اتفاق افتاد. کوروش
مانند یک حیوان درنده به سمتش حمله ور شد، از
گلویش گرفت و بلندش کرد. پاهایش روی هوا مانده و
سپهر از ترس خودش را به گوشه ای ترین نقطه اتاق
رسانده بود.!



صدای خرخری که از گلوی سیاوش بیرون می آمد،
روح خشن و عصبی کوروش را ارضا میکرد.
صدای خر خر برایش مانند یک آواز خوش اهنگ
عمل کرد!

_ حیوون پست فطرت با این حرفای ... که به من
میزنی، یعنی میخوای باور کنم که توی ... از سر
رودروایی جفت منو دزدیدی؟ آرهه؟!

با داد آخرش، گوش های سیاوش سوت کشید. دستانش
را به آرامی روی دستان کوروش گذاشت تا شاید
موفق شود و خودش را نجات دهد! حتی در این
لحظه که در حال خفگی بود، جسارت زدن به روی
دستانش را نداشت! نمیخواست کوروش را عصبانی
تر کند!

نمیخواست دست هایش را از دست بدهد!

با عجز نگاهی به سپهر کرد که او بی توجه سرش را
برگرداند. دیگر نمیدانست به کجا برای رهایی چنگ
بزند که کوروش به خودش آمد!




نباید جان او را در این اتاق و در سوت و کوری
میگرفت. اگر قرار به مرگشان میشد، باید در
ملاً عام صورت می گرفت تا درس عبرتی برای
سایرین شود!

دستانش را ناغافل از دورگلویش باز کرد.
یکدفعه ای بودنش، باعث شد سیاوش تعادلش را از
دست داده و روی زمین پرت شود.

کوروش عصبی دستی به گردنش کشید و پشتش را به
آن دو خائن خیانت کار کرد.
دلش می خواست هر چه زودتر، اتاق از وجود
منحوسشان خالی شود. قبل از اینکه بخواهد کلمات
دیگری را با توپ و تشر بارشان کند، سیاوش بی
خیال سرفه های پی در پیش شده و مابقی موضوع را
با صدایی لرزان تعریف کرد...

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

و..وقتی اینو شنیدم دیگه چ..چاره ای برام نمونده بود، حالا پای صمیمی ترین دوستم وس..وسط بود. دنبال یه راه چاره، یه راه در رو بودم که آلفا آتش اجازه نداد. فر..فردای همون روز خبر فرستاد، باید برم پیشش. با این که می..میدونستم این کار کارمون از پایه و اثاثش..اشتباهه، اما اون روز طوری قشنگ مغزمو شتسشو داد که خیالم کلی راحتتر شد..!

کوروش با چشمانی ریز شده، در حالی که دستش را روی نبض تپنده گردنش میفشرد پرسید:

چی تو اون کله پوکت فرو کرد.؟!_



سیاوش با التماس، نگاهی به سپهر کرد تا او هم کمی به میدان بیاید و یاریش کند، اما سپهر بی اهمیت روی برگرداند و در این باتلاق او رو تنها گذاشت تا غرق شود!

سیاوش برایش عزیز بود اما، به گمانش اگر بیشترین خشم آلفا نصیب سیاوش میشد، او میتواند در این آشفته بازار حداقل جان خود را نجات دهد!

قربانی شدن یک نفر، خیلی بهتر از دو نفر بود!

سیاوش که دید آبی از سپهر گرم نمیشود، بالاجبار خودش پاسخ آلفا را داد!

گف..گفت که، جف..جفت شما یه..یه انسانه و این که آگ..اگر بفهمه ما چه موجوداتی هستیم، خو..خودش هم نیمخوا..نمیخواه که پیش شما بمونه و از اونجایی که طبق قوانین خو..خود شما همیشه در این موارد زور..زور گفت.



پس ... پس شما نمیتونید دلربا خانوم رو مجبور کنید و
ایشون به هر حال از.. از پیش شما میره! چون یه..یه
انسان هیچوقت قب..قبول نمیکنه که جفت یه خونآشام
عادی باشه، چه برسه به یه آل..آلفا! گفت کاری با
انسان بودنش ندارم، اون هم یه..یه دختره مثل افسون.
برای من بیار..بیارش تا بفرستمش پیش عمش. گفت
که نمیخواد آسیبی به..بهش بزنه و دشمنی باهش
نداره، فقط قصدش جد..جدایی اون از شماست! این
که..این که به هر حال این اتفاق میوفته و ما فقط..فقط
کمی سریع ترش میکنیم، پس واسه همین هم شما
تنب..تنبیه سختی رو برامون در نظر نمیگیرید.
چ..چون خودتم میدونید که یه..یه انسان به این راحتی
ها قبول نمیکنه که با ما باشه!

صورت کوروش از خز عباتش در هم فرو رفت. باید
باور میکرد که سیاوش این حرف های پوچ را باور
کرده.؟!!




کدام آلفایی از دزدین جفت میگذرد که او دومیش
باشد! دلربا او رو نخواهد و ترکش کند؟! او هم خیلی
ساده این اجازه رو به او بدهد؟! اصلا مگر دست
خودش بود؟!
همین که کوروش او را میخواست کافی بود!

حالا یا با زبان خوش این را میفهمید یا با زور و اجبار
نگهش میداشت!

حتی شده پا روی قوانینی که خودش ساخته، می
گذاشت و او را پیش خود نگه می داشت. زندگی
کردن بدون دلربا دیگر برایش ممکن نبود!

khonbrynafss@

#پارت179

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

پس با گفتن این شما دوتا رو خر خودش کرده!

قبل از این که سیاوش فرصت دهان باز کردن پیدا کند، قفل زبان سپهر باز شد و با حالت غمگینی که به خود گرفته بود گفت:

ق..قربان همه ی حرف های سیاوش درسته.
ولی..ولی این که من مجبورش کردم حقیقت نداره.
باور کنید که اون چون جفتش رو گرفته بودن خیلی ناراحت بود و همش دنبال یه راه چاره!

سیاوش از تعجب سر جایش خشک شده ماند.
اما سپهر بی توجه به او، با تمام توانش میتاخت بی خبر از آنکه کوروش خود میداند که تمام این آتش ها از گور خودش بلند میشود!



آفام باور کنید که من بی تقصیرم هر کاری که کردم فقط و فقط واسه کمک به صمیمی ترین دوستم و جفتش بوده! آخه یعنی من انقدر احمقم واسه گرفتن یه مقام انقدر خودمو تو چشم شما کوچیک کنم؟ سیاوش ازم خواست

و من..منم دلم سوخت. همیشه چوب این دلسوزیمو خوردم اینبارم روش!

جمله ی آخرش را که با ناراحتی عمیقی عنوان کرد. سیاوش دیگر نتوانست تحمل کند. به سمتش حمله ور شد و لحظه ای بعد با هم گلاویز شدند!

کوروش با تاسف به سگ و گربه بازیشان خیره شد و در آخر حامی را صدا کرد.

همانطور که حس میکرد، حامی پشت اتاق کشیک ایستاده بود. در را باز کرد و از دیدن آن دو نفر که با جدیت و عصبانیتی شدید، در حال کتک زدن هم بودند و ا رفت. اینبار حتما کوروش جانشان را میگرفت.




دیگر حتی یک درصد هم نمیتوانستند روی بخشش
آفایش حسابی باز کنند!

با چشم و ابرو آمدن کوروش به سمتشان حرکت کرد.
به سادگی و با چند حرکت کوچک، جدایشان کرد و
خود مابینشان برای جلوگیری از حملات ناگهانیان
ایستاد!

حامی سپهر تمومه، سیاوش رو هم بیرون کنید!

khonbrynafss@

#پارت180

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

سیاوش و سپهر گمان کردند که اشتباه شنیدند و قبل از این که سپهر بتواند عکس العملی نشان دهد، سیاوش با شعف جلو آمد و پرسید:

__یعنی چی؟ آفام ش.. شما منو بخشیدین.؟!!

__بخشیدمت بیرون کردم. من خوب خبر دارم که دور و اطرافم چه خبره و میدونم توی جنگل از کارت پشیمون شده بودی. حالا که میگی بخاطر جفتت بوده، پس مجازاتت این میشه که دیگه زیر نظر من نیستی. هر کجا و هر مشکلی که داشتی دیگه به من ربطی نداره. اگر قبل از اینکه با کارهای احمقانه اوضاع تو خراب کنی بهم میگفتی، شرایط الانت خیلی متفاوت تر بود!

__و.. ولی آفام من اگر زیر نظر شما نباشم، پس.. پس باید چیکار کنم.؟!!

__میتونی بری پیش آتش! مگه من رو به اون نفروختی؟ پس حالا ازش بخواه که بهت پناه بده!!



ق.. قربان من نمیخوام برم پیش آفا آتش! بعد.. بعدشم
حالا که آمار ایشون رو به شما دادم، بخوامم منو
قبول نمیکنن!

اون دیگه مشکل خودته. برو بیرون. اگر مییینی
خیلی از این شرایط ناراحتی، میتونم بگم بچه ها
سرگرم کنن!

سیاوش سریع و برای جلوگیری از پشیمان نشدن
کوروش، در یک لحظه خم شد و دستش را بوسید!
سپس سرش را بالا گرفت و با صدایی که میلرزید
گفت:

بز.. بزرگترین حسرتم تا آخر عمر اینه که قدر شما
رو ندونستم. قدر بخشندگی و بزرگویتونو. این خوبی
رو هیچوقت فراموش نمی کنم. میدونم هر آفای دیگه
ای جای شما بود، حتی فرصت حرف زدن بهم نمیداد.
چه برسه به این که بزاره از خودم دفاع کنم و آخرشم
جونمو ببخشه!



کوروش بی آنکه حتی ذره ای تحت تاثیر قرار بگیرد،
دستش را کنار کشید و با بی تفاوتی محض گفت:

واقعا تاثیر گزار بود!

سیاوش شرمزده ایستاد و حرف های آخرش را نیز به
زبان آورد. نمیخواست حرفی در دلش باقی بماند!

حتی اگر شما دیگه من و نخوایید، من خودمو سرباز
شما میدونم و اگر یک روزی لازم شد، تا ریخته شدن
آخرین قطره خونم براتون میجنگم!


نیشخند گوشه لبان کوروش، نشان دهنده عدم باور
صحبت هایش بود. با اینکه تمام حرف ها را از ته
دلش زده و احساسات واقعییش را بیان کرده بود، اما
آلفایش حق داشت که دیگر باورش نکند! در آینده
شاید یک روز می آمد که بتواند دینش را ادا و حرف
هایش را اثبات کند!



در این لحظه باید قبل از اینکه، دوباره عصبانیش کند
و از ترس اینکه نکند از تصمیمش برگردد، به
سرعت خود را از اتاق بیرون انداخت و دستی به سر
و روی سرخ و ملتهبش کشید! نفس عمیقی کشید. تا
آن لحظه حتی دم و بازدم درستی نداشت!

khonbrynafss@

#پارت181

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

صدای التماس و ناله های سپهر یک دم قطع نمیشد.
در یک لحظه التماس و در لحظه ی بعد خود را بی
گناه جلوه داده و همه ی تقصیر ها را به گردن او
مینداخت! هیچ دلسوزی نسبت به آن همه التماسش
نداشت. تا به این روز فکر میکرد، یاور های هم

@

هستند. امروز به خوبی برایش ثابت شد که سیاوش در هنگام خطر، زمانی که در تنگنا قرار بگیرد، توانایی فروختن هر کسی را دارد، او که دیگر جای خود داشت!

از فکر اینکه اگر آفایش حقیقت را نمیدانست، یا اینکه حتی اگر یک کلمه از حرف های سپهر را باور میکرد، چه خاکی باید در سر می ریخت تنش لرزید!

مجازات شدن برای گناهی که کردی، هزاران مرتبه شرافت مندانه تر از مجازات شدن به دلیل اتهامات بود! چشم و گوشش را روی التماس های سپهر بست و عمارت را ترک کرد.

حالا که تا این جای کار آمده و برای عشق، این همه سختی و استرس را تحمل کرده بود، نباید کارش بی پاداش میماند! وقتی دلربا را دزدیدند و خبرش به گوش آفا آتش رسید، طبق قرارشان همان موقع افسون را به خانه ی او فرستاده بودند! باید قبل از



اینکه آفا آتش بفهمد، تمام نقشه هایش نقش بر آب شدند، دست افسون را گرفته و به دورترین مکان ممکن سفر می کردند!

کوروش:

صدای عز و جز کردن های سپهر برایش مانند کشیدن ناخن به روی دیوار عمل میکرد. دلش میخواست هرچه زودتر از شر وجود سیاه و کثیفش راحت شود. تا خواست دهان باز کند و به حامی بگوید که او را بیرون کند، چشمش به دستان سپهر که حامی در حال تلاش برای غلاف کردنش بود افتاد! به یاد آن خبری که برایش آورده بودند افتاد، آن خبر مرگ آور...



این که داستان این موجود کثیف به دور عزیز دل او حلقه شده و در آغوشش گرفته! خبر از این مرگ بار تر هم مگر برایش وجود داشت؟ نگاهی به ناخن هایش که هر کدام از هزاران چاقو تیز تر و برنده تر بودند کرد، فکر این که با این پنجه ها دستانش را تکه پاره کند را، در ذهنش خط زد. شاید حرصش را خالی میکرد اما، او برای بدنش بیشتر از این ها ارزش قائل بود. نباید خون این موجود کثیف به روی داستان او میپاچید!
پس به چاقوی کوچکش بسنده کرد!

چاقو کوچک و برنده اش را درون مشتم پنهان و با قدم هایی آرام و سنگین نزدیک سپهر شد. سپهر که در حال یاغی گری برای پیدا کردن راه نجاتی بود، از دیدن یکدفعه ای هیبت کوروش در نزدیک ترین فاصله ممکن به خود، به طور ناخودآگاه هم بدنش جمع شد و هم سر و صدایش ساکت شد...

khonbrynafss@

@

#پارت 182

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

تکان خوردن سیب آدمش، نیشخند کجی به گوشه ی
لبان کوروش چسباند!

سپهر در حال فکر کردن به این که، چقدر آفایش با
نیشخند ترسناک تر میشود، ناگهان چاقویی به روی
گردن خود حس کرد. شوکه و خشک شده مانده بود و
نمی دانست باید چه عکس العملی داشته باشد.

کوروش کمی نوک چاقوی کوچک و بسیار برنده اش
که لبه آن بخاطر تیزی زیادش برق میزد را، به
گوشت گردنش فشار داد و سپهر از ترس زیاد قالب
تهی کرد!

@

سرش را جلو آورد و پیچ پیچ وار لب زد:

شنیدم دست به جفت من زدی، بغلش کردی درسته
عزیزم.؟!!

عزیزم آخرش را کمی کشید. سپهر در پی پیدا کردن
یک جواب قانع کننده به ذهنش التماس میکرد اما،
استرس شدیدش حتی عملکرد مغزش را کند کرده بود
و جواب درستی برایش ارسال نمیکرد. یک لحظه پیام
انکار کردن، یک لحظه پیام التماس و لحظه ی دیگر
پیام غلط کردن را برایش میفرستاد و عاقبت از ترس
اینکه نکند، هر گونه جوابی خشم کوروش را بیشتر و
اوضاعش را وخیم تر کند، ساکت ماند!

تنها کاری که از دستش ساخته بود را، انجام داد. هر
چه التماس و خواهش در چنته داشت در نگاهش
ریخت و با بیچارگی و شرمندگی به کوروش زل زد!

دیدن التماس و بیچارگی نگاهش، کوروش را به فکر
واداشت. چقدر این روزها، بیچارگی را در چشمان



دلربایش دیده بود. این التماس، این عجز، این نگاه ناتوان، فکر و خیال هر شبش شده بود!

اما اینبار پای یک فرق اساسی در میان بود! دخترک او بی گناه بازیچه شد و این مرد، تنها به سبب طمع زیادش مجازات میشد!

در این و النفسا که دلربا از هر طرف زخمی میخورد، این دو هم بیکار ننشسته و شمشیرشان را از پشت فرو کرده بودند!

شاید کمی اندازه ی یک ارزن، میتوانست به سیاوش حق بدهد. این که بدانی جفتت را اذیت می کنند و هر لحظه در حال آسیب رساندن به او هستند. اصلا چیز کوچکی نبود و در کفه معدود اتفاقی های نادر و سنگین گذاشته میشد! اما این مرد، تنها به دلیل طمع زیادش دخترک او را در دهان شیر فرستاده بود. اگر خود آینده نگری نمیکرد و افرادی را برای تعقیب کردن دلربا در نظر نمیگرفت، خدا میداند که حال در چه موقعیتی قرار گرفته بودند!



khonbrynafss@

#پارت183

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

چاقویی را که آغشته به یک قطره از خون این حیوان نمک شناس شده بود را، نرم نرمک پایین آورد. در هنگام پایین کشیدن، خراش کوچکی بر روی سینه اش زد. در کنار پهلویش مکت کرد، سپهر از ترس زیاد حتی پلک هم نمیزد و تمام وجودش چشم شده و مسیر حرکت چاقو را دنبال میکرد!

چاقو را بالاتر برد و محکم در گوشت دستش فرو کرد! بدون اینکه برای یک لحظه امان بدهد، چاقو را بیرون کشید و دوباره در گوشت دست دیگرش فرو

@

کرد! پوست و گوشتش را شکافت و به تماشای قطره های خون که روی زمین میپاچیدند، ایستاد!

سپهر از شوک زدگی زیاد، فریاد هم نمیکشید!

کوروش چاقویش را به روی میز پرت کرد و مچ دست های سپهر را در دست گرفت. در یک لحظه کاملاً پیچاند. صدای شکستن استخوان هایش، آبی روی آتش حرص و عصبانیتش شد.

اینبار تحمل درد برای سپهر ممکن نشد و خرد شدن استخوان های دستش، زبانش را باز کرد و با فریادهای بلند، حجم درد زیادی که میکشید را به نمایش گذاشت!

کوروش دستش را از دور مچ های خونیش باز کرد. میدانست بدنه جاودانه اش، به زودی وارد عمل میشود و هم پارگی بافت گوشتش را ترمیم میکند و هم شکستگی استخوان هایش را!



این خاصیت همه ی خونآشام ها بود و سپهر هم از این قاعده مستثنی نبود! وقتی که زخمی میشدند، بدنشان به سرعت وارد عمل میشد و در زمان بسیار کوتاهی سلامتی کاملشان را به دست می آوردند! این موضوع باعث سلامت همیشگی آن ها شده و تنها را کشتنشان، بیرون کشیدن قلب از سینه و بعد زدن سرشان بود!

دست آلوده به خون کثیفش را عقب کشید.
با دستمال مخصوصش خون ها را از روی پوستش زدود!

صدای حامی بلند شد؛
آفام تمومه؟

با گفتن (وسط میدون شهر)، سری برایش تکان داد!

گفتن این حرف به معنای این که، در وسط میدان شهر، مقابل دیدگان تمام عموم، سر سپهر را زده و سینه اش را شکافته و قلبش را بیرون بکشند!



سپهر دیگر به حق حق افتاد بود که، حامی تقریبا با
زور او را از اتاق بیرون برد.!

دستانش را زیر آب گرم به هم میساید که صدای
ضربه هایی که به در میخورد، توجهش را جلب کرد.
از سرویس اتاق خارج شد و همین که دستور داخل
شدن داد، فرد پشت در با عجله تقریبا خود را به داخل
اتاق پرتاب کرد.!

قربان دلربا خانوم موفق شدن فرار کنن.!

خنده کوچکی که کنج لب هایش نشست،
چشمان سرباز را گرد کرد. کوروش بی اهمیت به
چشمان گرد شده اش، خنده اش را جمع کرد، اما
میدانست برقی که چشمانش را گرفته کاملا واضح
است.!

دلربا همانی بود که او همیشه دلش می خواست...



khonbrynafss@

#پارت184

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

زنی که با وجود ترسیدن، شجاعت داشت و یک جا بند نمیشد. از زن های ضعیف هیچ زمان خوشش نمی آمد. در این زمان به این باور رسیده بود که، دلر با با آنکه انسان بود و هیچ کدام از قابلیت های آن ها را نداشت، اما به سبب سرتقی و عزم و اراده قویش، همیشه سعی در حل کردن مشکلاتش دارد. حتی زمان هایی که میدانست احتمال موفقیتش صفر مطلق است، باز از تلاش کردن دست نمیکشید و به همه ی سوراخ و سنبه ها برای پیدا کردن راه چاره سرک میکشید!

@

به قول معروف تمام تیر هایش را حتی شده در
تاریکی، برای رسیدن به هدف پرتاب میکرد!

__اون زن دنبالش نیومد؟

__نه قربان واقعا جای تعجب داشت. دلربا خانم اومدن
بیرون و تا جایی که برایش ممکن بود شروع کرد به
دویدن ولی هیچکس دنبالش نیومد!

کوروش دستی به گوشه لبش کشید و متفکر سری
تکان داد.

__احتمالا روی سپهر و سیاوش حساب کردن و فکر
کردن اون دو تا دنبالش میان!!

__امکانش هست. چون سپهر و سیاوش رو خیلی زود
دستگیر کردیم و ممکنه که فکرشو نکرده باشن و
تدبیر امنیتی دیگه ای ندیده باشن!!

__دلربا الان کجاست؟



_ از خونه که زد بیرون، شروع کرد بی هدف دویدن
و ما هم دنبالش رفتیم...

مکت مرد نشان دهنده پیش آمدی غیر منتظره بود!

_ خوب، دنبالش رفتید.؟!!

_ ب..بله قربان دنبالش رفتیم. البته با فاصله ی خیلی
زیاد که متوجه ما نشه. ایشون هم هی برمیگشت پشت
سرشو نگاه میکرد و از یه جایی به بعد، مجبور شدیم
فاصلمون رو بیشتر کنیم!

چشمان کوروش تنگ شد.

_ چرا بیشتر؟ مگه چی شد.؟!!

_ خو..خوب قربان یعنی چون یه کم زخمی شدن، من
ترسیدم اتفاق ناگوار اون شب تکرار بشه و یا خودم یا



بچه ها، از بوی خونشون تحریک بشن و یه وقت شرایط یه جوری بشه که نتونیم کنترلش کنیم!

زخمی شده بود؟ به چه دلیل؟!
نگرانی در دلش رسوخ کرد و به تندی پرسید:

زخمی برای چی؟ نکنه کسی اذیتش کرد.؟!

مرد ترسیده از برداشت اشتباه آلفایش به سرعت پاسخ داد؛

نه قربان، ما تمام مدت از هر چهار طرف تحت حفاظت خودمون گرفته بودیمشون. فقط چون که خیلی استرس و عجله داشتن، پا برهنه اومده بودن. هول کردن و زمین خوردن. بخاطر همین متوجه شدیم دچار یک سری زخم های سطحی شدن، اما اصلا چیز مهمی نیست نگران نباشید...

khonbrynafss@

@

#پارت 185

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

الآن کجاست؟ کسی رو گذاشتی پیشش اومدی یا نه؟

بله..بله قربان گذاشتم، چند نفر و مراقب گذاشتم.

خیلی خوب بریم خودم میارمش. به شما ها اعتمادی نیست.

چشم هر طور که شما میفرمایید.

دلر بار را تکیه داده به تنه ی یک درخت و جمع شده در خودش یافت.

@

نگاهی به سر و وضع آشفته اش کرد.
سر زانوانش خون خشک شده، کف پاهایش پر از
زخم های ریز و درشت. لباس های کثیف و پاره،
صورتی سیاه شده!

هیچ شباهتی به آن دختری که روز اول پا به خانه اش
گذاشته بود، نداشت. آن لبخند دلبر و برق چشمان
گیرا، کی دوباره میتوانست آن ها را ببیند؟ سرزندگی
و شور و شوقش کی دوباره فوران میکرد؟

مسبب این حال و روزش چه کسی بود؟!
در واقع هر کس به نحوی مقصر بود و نبود!
هر چقدر هم که دیگران را سرزنش میکرد،
نمیتوانست منکر حس گناهی که داشت بشود.
او شور و شوق دخترکش را بدون این که بخواهد و
کاملاً ناخواسته از او گرفته بود!
یعنی روزی میامد که در کنار او مانند گذشته هایش
شود.؟!!



یک دستش را زیر گردن و دست دیگر را به دور
کمرش حلقه کرده و بلندش کرد. از پر هم برایش
سبک تر بود. وزن کم و بدن نحیفش، جرقه ای را در
ذهنش روشن کرد. نگاهی به چهره معصومانه اش
کرد و اندیشید. چطور دخترکش توان معاشقه با او را
پیدا میکرد؟ چگونه باید این جسم ضعیف را آماده
میکرد و با کمی آینده نگری، چگونه میتوانست فرزند
او را به دنیا آورد؟!!

میان آن همه فکر و خیال، پرونده جدیدی نیز برای
این موضوعات باز کرد، تا سر فرصتی مناسب به
همه شان رسیدگی کند!!

وارد شدنش به خانه، در حالی که دلربا در حالتی ما
بین بی هوشی و خواب در آغوشش قرار داشت،
شگفتی و شور اهالی منزل را در پی داشت.

شیرین تا خواست با ذوق جلو بیاید و ابراز خوشحالی
کند، با علامت سکوت کوروش ساکت شد. نباید تا



جایگیر شدنشان، دلربا هوشیاری کاملش را به دست
میاورد!

پله ها را بالا رفت و مقابل درب اتاق خود مکث
کوتاهی کرد. مقابله و سوسه بردن دلربا به اتاق خود
مقاومت کرد و او را به سمت اتاق خودش برد! هنوز
برای در یک اتاق خوابیدن زود بود! امکان داشت با
این حرکت حس عدم امنیتی که دلربا داشت تشدید
شود.

تنها کار درست در این لحظه، نمایش دادن زندگی
قبلی که داشت با تمام جزئیاتش بود! باید نشان
میدادند که هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیوفتد و زندگیش
مانند گذشته در جریان است. همچنین هیچکسی قصد
آزار دادنش را ندارد و هر طور که بخواهد، به
شرطی که در چهارچوب او باشد و خط قرمز هایش
را زیر پا نگذارد، میتواند به زندگی قبلی خود ادامه
دهد....



khonbrynafss@

#پارت186

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با همه ی امکانات و مزایایی که دلش میخواست داشته باشد و تنها شرطش، زیر پای نگذاشتن خط قرمز هایش است! اگر اینگونه پیش می رفتند و دلربا هم لجبازی را کنار گذاشته و دل به دلش میداد، آن موقع خیالش آسوده تر شده و نفس راحت تری میکشید!

با شور پا به اتاقی که در نبود دلربا سرد و سنگین شده بود، گذاشت. از آن وقتی که دلربا شب هایش را در این اتاق به صبح رساند، این مکان برایش خاص تر شده و به لیست کوچک مکان های دوست داشتنیش اضافه شد!

@

تته کوچک و سبکش را روی تخت گذاشت.
تا خواست کمرش را صاف کند، دست دلربا به دور
گردنش حلقه شده و ناله ی ضعیفی از میان لب هایش
فرار کرد. سپس قطره اشکی از میان چشمان بسته
اش، به روی گونه های سیاه شده اش سر خورد!

کوروش نیمی از تن دلربا را بلند کرده و سرش را
درون گودی گردن خود قرار داد و به آرامی کمرش
را نوازش کرد تا خوابش سنگین شود. بهتر بود بعد
از آن همه تنش کمی استراحت میکرد و خوابش
تکمیل میشد.

زمانی که خیالش از سنگینی خوابش راحت شد،
دستمال کوچکی را در سرویس اتاق خیس کرد و به
آرامی روی صورتش کشید و کثیفی هایش را زدود.
وقتی آلودگی ها پاک شد از دیدن صورت همچو
قرص ماهش که هیچ آسیب خاصی ندیده، خیالش
راحت شد. سرش را خم کرد و بوسه ای آرام و
طولانی بر روی پیشانی اش گذاشت.



متفکر به لباس های کثیف و خونیش نگاه کرد. خون زیادی از پوستش بیرون نیامده بود اما با کمی توجه دریافت، حتی یک ذره هم از دیدن و بوی خورش تحریک نشده و هیچ اثری از تبدیل در او دیده نمیشد!

آن شبی هم که چاقو خورد از بوی خورش نه، تنها از عصبانیت شدید تبدیل شده و در زمان درمانش هم از آن داروی ساخته شده پزشکشان که باعث عدم تحریک شدنشان نسبت به بوی خون بود، استفاده کرد! اما حالا در این روز، بدون این که هیچ گونه دارویی استفاده کند و بخواهد خودش را کنترل کند، مانند یک انسان عادی نسبت به خون رفتار کرده و هیچ عطشی در او به وجود نیامد!


موضوع عجیب ولی خوش حال کننده ای برایش بود، اگر همیشه همینطور میماند و به راحتی تبدیل نمیشد، روابطش با دلر با خیلی سریعتر به روی غلطک می افتاد و خیلی از گره های ما بینشان باز میشد!



دستش را با تردید به سمت لباس هایش برد.
این که لباس هایش را در خواب عوض کند، کار
درستی بود؟ دست درازی به حریم شخصی دخترکش
حساب نمیشد؟ این زیادی خودمانی شدن در نظر
دلر با بد جلوه داده نمیشد؟

khonbrynafss@

#پارت187

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کاش کسی را داشت تا در این موارد از او سوال کند
و راهنمایی بگیرد! در شب میهمانی هم لباسش را
عوض کرد، اما آن موقع در بیداری به سر میبرد نه
میان خواب و بی هوشی!.

@

مردد و کلافه نگاهش را در اتاق چرخاند.
در آخر به این نتیجه رسید که، از این پس هیچکس
نزدیک تر از او به دلربا وجود ندارد و بهتر بود هر
چه زودتر پرده های مابینشان برداشته میشد!

تمام لباس هایش را عوض کرد. هنوز پانسمان
زانو هایش تمام نشده بود که علامت های هوشیاری در
چهره دلربا نمایان شد!

دلربا:

پلک هایش محکم به هم چسبیده و در آن زمان برایش
شیرین تر و دلچسب تر از خواب چیزی وجود
نداشت. اما دستی که روی بدنش حرکت میکرد
مجبور به گشودن پلک هایش کرد. بدنش ناخودآگاه
جمع شد و هوشیاریش بالاتر رفت. نرم نرم چشمانش
را باز و چهره کوروش مقابل دیدگانش نمایان شد!



بی آنکه دست خودش باشد، وقتی چهره کوروش را
در نزدیکیش دید، تمام استرسش پر زد و رفت. یک
پروانه کوچک رنگی در قلبش بال زد!

اما ثانیه ای بعد، ذهن همیشه آماده و منطقی بافش به
سرعت وارد عمل شد. یادآور شد که وضعیت الانش
زیر سایه ی این مرد و خانواده اش است!

اخمی صورتش را پوشاند و تاره آن زمان دریافت که
در اتاق خودش در عمارت است.
با آنکه در خوابی سنگین به سر میبرد، اما به خوبی به
این موضوع آگاه بود که محال است خود با پای خود،
دوباره پای به این مکان بگذارد!

در این مدت کوتاهی که به دور از این خانه بود، با
گوشت و پوست خورش فهمید که در این منطقه هیچ
جایی برایش امن تر از این خانه نیست، حتی با وجود
موجودات عجیب و غریبش!



اما موضوع پر اهمیت دیگر برایش، غروری بود که در آن روز خرد شد و قلبی که شکست. به حرمت آن قلب هم که شده، نباید دوباره زیر پرچم و سلطه این خانواده میرفت!

اگر یک بار دیگر آن ها را قبول میکرد، اینبار به سبب این که چیز پنهانی ما بینشان وجود نداشت، برایشان تبدیل به غلام حلقه به گوش شده و باید مانند آنا با سر به زیری، هر حرف و هر موضوعی را بدون حتی یک کلمه ی اعتراض آمیز قبول میکرد!

khonbrynafss@

#پارت188

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

با عجله برخواست و بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد،
سمت در اتاق حرکت کرد. هر چقدر دستگیره را رو
به پایین میکشید، فرجی حاصل نشده و باز نمیشد!
دلش آشوب شده و دوست داشت از ته دل فریاد زده و
گریه کند! بغض گلویش در حال خفه کردنش بود اما
شکسته نمیشد!

با تویی پر رو به کوروش چرخید؛

__ همین الان این درو باز میکنی، بازش کنن!

کوروش با آرامش ایستاد و تنها نگاهش کرد! سکوت
و آرامشش خشم خفته درون دلر را بیشتر بیدار
میکرد!

خودش نبود. حاضر بود قسم بخورد که آن کسی که
مانند تیر از چله رها شد و به سمت کوروش حمله ور
شد و با مشت و های پی در پی سعی در کتک زدنش
داشت، خودش نبود!



چندین دقیقه طولانی، با ضربات از نظر خودش
سنگین محکم مشت هایش را به روی سینه ی ستبر
کوروش میکوبید! همزمان هم گوش هایش را تیز
کرد تا نکند، صدای آخی که ممکن بود کوروش بگوید
از دستش برود!

منصرف نمیشد. شاید این اولین و آخرین باری بود که
میتوانست، تمام دق و دلایش را سرش خالی کند و به
نوعی از این طریق، حساب کار هایش را پس بگیرد!

تا زمانی که پوست دستانش قرمز شد و تمام استخوان
های ریز درشتش درد گرفتند، بیخیال نشد.

عاقبت خسته از تلاش بی فایده اش،
سر به روی همان سینه ای که با مشت هایش حسابی
از او پذیرایی کرده بود گذاشت و با اشک هایی که
حتی برای یک دم بند نمیامد، پیراهن کوروش را تر
کرد!



خیسی تمام صورتش را در برگرفته و از هق هق
های زیادش نفسش در حال بند آمدن بود. حتی در حال
خفگی هم زبانش از کار نمی افتاد.

_ب..بزار برم ولمم کنید. بس کن تو رو خدا بس کن.
من میخوام برگردم. نمیخوام توی این شهر لعنتی
باشم! میخوام برگردم خونه خودم. نمیخوام پیش تو و
خانوادت باشم. نمیخوام توی خونه لعنتیت باشم!

از جیغ های فرا بنفش بعدیش، حتی گوش های
خودش هم سوت کشید!

_میخوام برگردم. خدا لعنتت نکنه. من زندگی
خودمو میخوام. از این زندگی پر از ترس و استرس
خسته شدم!

چندی بعد دست کوروش به دور کمرش حلقه شد و او
را بیشتر به سینه اش چسباند. موها و کمرش را
نوازش کرد و بیشتر تنه کوچکش را در آغوش
کشید...



khonbrynafss@

#پارت189

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلر با نمی توانست منکر حس آرامش مطلقى که از این
آغوش میگرفت بشود. حس خوبی که تنش از نوازش
های کوروش میگرفت، آرامش را به سلول سلول
مغزش میرساند و عصب های به هم چسبیده اش را،
یک به یک باز میکرد!

سرش را بیشتر به آن سینه فراخ چسباند.
لذتی کوچک از صدای تپش هایی که در گوشش
نواخته میشد در دلش به وجود آمد. اما این لذت، این
حس خوب متعلق به او نبود و نمیشد!

@

این اجازه را نمیداد. برای بودن با هر کسی، باید شبیه او میشدی و این شبیه شدن در توانش نبود!

سرش را از روی سینه اش بلند کرد و با چشمانی که با اخم و جدیت نگاهش می کردند، مواجه شد. شیفتگی که در کنار جدیت نگاه کوروش وجود داشت، حتی در آن موقعیت هم برایش تاثیر گذار بود!

پلکی زد و قطره اشکی از چشمش به روی گونه اش سر خورد و در نهایت لبش را ترک کرد! متوجه نگاه کوروش که مسیر اشکش را دنبال کرده و در آخر با مکث از روی لب هایش برداشت، شد!

لرزی بر تنش نشست و تازه آن موقع به طور کامل، دست های مردانه ای که تن و موهایش را نوازش میکردند را حس کرد!

شاید بهتر بود وقتی که آنقدر با محبت و شیفتگی نگاهش میکرد، با خواهش کردن دلش را نرم کند!



فکر نمی‌کرد سلیطه‌گری و یاغی بودن، تاثیری در
نظرات این مرد بگذارد! شاید سیاست‌های زنانه کار
ساز تر عمل می‌کرد!

لبش را با زبان تر کرد و معصومانه گفت:

میشه بزاری برم؟ ب..باور کن ق..قسم میخورم
هیچوقت به هیچ کس نمیگم توی..توی این شهر چیا
دیدم! حتی..حتی همه تون رو میبخشم.

دستش را روی ساعد دست حلقه شده به دور کمرش
گذاشت و فشار کمی به آن دست‌های قوی و مردانه
داد!

کو..کوروش باورم کن. بخدا رازتون رو با خودم تو
قبر میبرم. فق..فقط بزار برم. هی..هیچی نمیخوام.
هی..هیچی. به..به حرمت تمام روزهایی خوبی که..که
اینجا داشتم همتون رو میبخشم. ضربه ای که از تک
تکتون خوردم و بازیچه شدنم، همه رو فراموش



میکنم! همه ی چیزی که ازت میخوام اینه که بزاری
برم، دیگه دیگه تحمل این شرایط رو ندارم. به کی
قسم بخورم. به چی قسم بخورم که باور کنی.؟!!

کوروش از نوازش کمرش دست کشید و همانطور که
دلربا در آغوشش بود نشست، او را هم روی پاهایش
نشاند!

khonbrynafss@

#پارت190

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلربا شوکه و با گونه های گلگون شده سعی در فاصله
گرفتن داشت اما داستان حلقه شده به دور تنش، اجازه
ی هر حرکتی را از او گرفته بود!

@

مسیر دست کوروش را که بالا میامد دنبال کرد،
در کمال ناباوری دستش رشته موی روی صورتش
را کنار زد!

کجا میخوای بری عزیزم؟

با این سوال دوباره حواسش جمع شرايطی که در آن
گیر افتاده شد!

حال که کوروش درست حسابی نشسته و با او صحبت
میکرد، بهتر بود هر طور که شده برای رفتن
راضیش میکرد. باید به خانه شان میرفت. میرفت و
عمه اش را مانند همیشه که بیشتر وقتش را یا در
آشپزخانه و یا پیش آن گل های دوست داشتنی و
رنگارنگش میگذراند میدید، باید او را با چشمان خود
میدید!

ایمان داشت زنی که دیروز دیده، تنها چهره عمه اش
را داشت و هیچ وجه اشتراک دیگری با او نداشت!



آن زن بدجنس شیطانی نمیتوانست صاحب آن قلب
طلایی باشد!

او فقط ظاهرش را داشت. آن تصاویری را هم که از
چشمان خونبارش نشانش داد، تنها برای آزار و اذیت
کردنش بود. باید میرفت و او را محکم در آغوش
میکشید و به خودش ثابت میکرد، زندگی که رها
کرده، زندگی چند ماه قبلش هنوز سرجایش است و
تنها انتظار آمدن او را میکشد. پل های پشت سرش
نشکسته و تنها منتظر قدم گذاشتن اوست!

_برم فقط برم. برم خونه ی خودم. برم به اتاق خودم.
زندگی قبلیمو داشته باشم. مشکلاتم نرمال باشه. با
چیزای عادی سروکله بزنم. با آدم های عادی نشست و
برخواست کنم. این خواسته ی زیادی نیست. این حقه
منه. حقه منه به زندگی که قبلا داشتم برگردم!

با بغضی بیشتر ادامه داد:

_همیشه سعی کردم آدم خوبی باشم.



گناهی ندارم. گناهی که تاوانش انقدر بزرگ باشه رو
که اصلا ندارم.!


اخم های کوروش از این که دلربا فکر میکرد،
بودن در کنار آن ها یک تاوان و مجازات است در هم
فرو رفت.!

اگر از شب میهمانی چشم پوشی می کردند، در تمام
مدت آنجا بودن دلربا هم خودش و هم مابقی اعضای
خانواده، تمام سعیشان را برای این که لحظات خوبی
را بتواند پیش آن ها سپری کند، کرده و از هیچ چیزی
برایش دریغ نکردند. زمانی که با دیدی وسیع تر نگاه
میکرد، مقصر اتفاقات شب تولدش هم آن ها نبودند.!
آن ها تنها با یک اتفاق از پیش تعیین نشده سورپرایز
شدند. این که انقدر جبهه بگیرد و با حق و گریه
های از ته دل مانند یک کودک خانه خودش را
بخواد، هیچ جوره در کتش نمیرفت.!

khonbrynafss@



#پارت 191

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

آن ها که ضرری به او نرساندند! اگر آسیبی هم دید،
تنها بخاطر سرکشی و سر به هوایی خودش بود!

تلخ شد و این تلخی باعث نیش زدنش شد!

_کجا بری دقیقا؟ پیش عمه جونت!؟!

دلر با خیره به نیشخند بدجنسانه کوروش و ا رفت!

این که چرا کوروش این سوال را آنقدر با تمسخر و
حرص زمزمه کرد را نفهمید! منظور خوابیده پشت
کلماتش را نفهمید و نمیخواست هم بفهمد!

@

با کمی اطمینان سرش را تکان داد و گفت:

_ آره میخوام برم پیش عم. پ..پیش عم..جونم.!

کوروش متفکر سری تکان داد و دستی به زیر چانه خود کشید. طوری که انگار خودش هم اطلاع دقیقی از موضوع ندارد گفت:

_ دقیقا کی رو میگی عزیزم؟ احتمالا منظورت به اون زنی که دیروز از خونش فرار کردی که نیست، درسته.؟!!

با جمله ی کوروش، دلر با به یاد حمله ناگهانی و وحشیانه آن زن افتاد و ناخواسته دستی به گردنش کشید. هنوز هم میتوانست سوزش کمی در ناحیه ی گلو و گردنش حس کند.!

برای به دست آوردن امنیت بیشتر، بدنش را به کوروش نزدیک تر کرد. این حرکت از چشمان تیزبین کوروش دور نماند و با اخم مسیر حرکت دست



دلربا را دنبال کرد! ارزیابی اش زیاد طول نکشید که
دلربا گفت:

از.. از کجا میدونی فرار کردم؟ م..من فرار نکردم.
فقط.. فقط میخواستم برگردم که از خستگی زیاد خوابم
برد!

افتضاح تر از این وجود نداشت! باید جایزه ی بهترین
دروغگوی شهر را تقدیمش میکردند!

کوروش از این که کسی احمق فرضش کند، متنفر
بود. احساساتش به دلربا هم چیزی از تنفرش به این
موضوع را کم نمیکرد!

پهلوی دلربا را در مشت فشرد و سرش را جلو تر
کشید!


که فرار نمی کردی هان؟! یعنی میخوای بگی بدو
بدو از خونه ی اون زنیکه.. نیومدی بیرون؟! یا اینکه
این زخم هات که داره با روح و روانم بازی میکنه،



جای دستای اون سلیطه نیست نه؟! میخوای اینارو
بگی.؟؟ بگو..بگو عزیزم. بگو تا خودم اون زبون
خوشگل کوچولو تو ببرم و بزارم کف دستت تا بفهمی
دروغ گفتن به منن، یعنی چی!.! بگو منتظرم...

khonbrynafss@

#پارت192

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

ترس، نم نمک با هر کلمه ای که کوروش به خورد
گوش هایش میداد در وجودش می پیچید!.! در پایان
جمله اش خواست از روی پایش بلند شده و خودش را
دور کند که کوروش سفت تر در آغوشش گرفت و با
احم هایی در هم گفت:

@

سرجات میشینی و میگی. دور شدن، یاغی گری و
گریه های بی دلیل نداریم. منو سگ نکن به اندازه
کافی پا به پای لوس بازیات اومدم. هر حرفی که
داری همینجا میزنی. یا لااا!

دلربا لب برچید. میان این همه تناقض سراسیمه و بی
هدف مانده بود!

کدام را باید باور میکرد؟! چشمان شیفته اش را،
آغوش پر مهرش را یا حرف های نیش دارش را! به
کدام باید تکیه میکرد و بر پایه کدام یک باید قدم هایش
را می گذاشت!؟

اصلا به چه حقی به او می گفت باید روی پایش بنشیند
و در آغوشش بماند!؟ مگر آن ها چه نسبتی با هم
داشتند!؟

دلش میخواست با یک تو گوشی محکم
از کوروش پذیرایی کند و یا با یک به تو ربطی ندارد
پر قدرت، حسابی از خجالتش درآید!



اما حیف و صد حیف که جرأتش را نداشت. میترسید
زیادی عصبانیش کند و مانند آن شب چشمانش قرمز
شده و ناخن های تیزش نمایان شود و یا آن دندان های
نیش لعنتی اش، خودی نشان دهند!

دیدن دوباره آن چهره برایش از هر کابوسی
وحشتناک تر بود! در هر لحظه سعی در فراموشیش
داشت و نمیخواست با دوباره
دیدنش خاطرات ترسناکش را زنده کند!

چاره ای جز تسلیم شدن نداشت! فعلا دور، دور این
هیولاهای انسان نما بود! وقت رقصیدن به
سازهایشان!

به جز گفتن حقیقت راه دیگری نداشت!

_د..درسته فرار کردم. ولی..ولی نه از پیش عمم. از
دست یه هیولا. اون زن فقط شبیهش بود. اما اون
نیست. مطمئنم که نیست! اون قاتل نمیتونه عمه من



باشه. صورت اونو داشت! نمیدونم چجوری ولی
صورتشو داشت!

کمی مکث کرد و با کنایه ی بیشتری افزود:

البته من توی این شهر چیزای خیلی عجیب تری
دیدم! نباید گول ظاهرشو میخوردم. احمقی از خودمه.
اینجا انقدر همه چیز غیر عادیه که شاید شباهت
ظاهری عادی ترین چیز باشه!

کوروش:

زمان رویارویی با حقیقت ها و واقعیت های زندگی
فرا رسیده بود! دیر یا زود به این نقطه میرسیدند.
امروز زمانش رسیده و باید خودش را برای هر گونه
عکس العملی از دلر با حاضر میکرد...



khonbrynafss@

#پارت193

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دقیقا نمیدانست و اکنش انسان ها نسبت به مرگ عزیزشان چیست. اما باید خودش را برای هر چیزی آماده میکرد! اهل من من کردن های بی خودی نبود و همیشه حرفش را یک راست و مستقیم عنوان میکرد!

هر چقدر سعی کرد در ذهنش یک مقدمه چینی کوتاه انجام دهد، نتوانست! حقیقتی که باید عنوان میشد، مرگ یک عزیز بود و هر طور هم که گفته میشد، باز چیزی از تلخی آن کم نمیکرد!

@

شاید هم بهتر بود با برداشتن پرده ای که به روی حافظه اش کشیده بودند، حقایق را عنوان میکرد! هنوز دو دو تا چهار تا کردنش تمام نشده بود که دلر با بی طاقت و با چانه ای که میلرزید، گفت:

تو رو خدا فقط بزارم برم!

دست کوروش را در دست گرفت و خیره به چشمانی که با اخم حرکاتش را میپایید ادامه داد:

او..اون زنه همونی که تو خونش بودم. اون یه چیزایی بهم نشون داد. خیلی وحشتناک بودن. فقط بزار برم و با چشمای خودم ببینم که دروغ بوده! لطفا اجازه بده. هر کار بگی میکنم، فقط اجازه رفتن رو بده!

فک کوروش از عصبانیت چفت شد! حدس این که چه چیزهایی را به دلر با نشان دادند، سخت نبود!



آتش لعنتی و افراد به درد نخورش در همین مدت
کوتاه از هیچ آسیبی به دخترش صرفه نظر نکرده
بودند! جسم زخمی و روحی زخمی تر.
بی خاصیت ها هر چه را که در چننه داشتند، استفاده
کرده بودند!

اول باید مطمئن میشد که دلربا در چه حد و از چه
چیزهایی با خبر شده!

خود را بی اطلاع نشان داد؛

_ مگه چی دیدی؟ چی بهت نشون داد.؟!_

دلربا با ناامیدی نگاهش را در اتاق چرخاند.
همیشه قسمت سخت ماجرا به او میرسید.
اما راه گریزی هم نداشت!

باید از نگرانی هایش برای تنها فرد باقی مانده از
خانواده اش میگفت. خانواده برای کوروش به معنای
همه چیز بود و مسلماً میتوانست او را درک کند!



با.. با چشمش یه.. یه چیزایی رو ن.. نشونم داد! ع.. عمم رو د.. دیدم!

با شنیدن جمله ی دلربا کوروش دریافت دیگر پنهان کاری بی فایده است! از تنها روش دلداری دادن که از مفید بودن آن خبر داشت، استفاده کرد!

دلربا را جلوتر کشید و سرش را به قفسه ی سینه اش چسباند. قبل از اینکه او بتواند حرکت کند، سر خم کرده و در گوشش زمزمه کرد..

khonbrynafss@

#پارت194

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

اون زنی که دیروز دیدی عمت بود!

تا دلربا خواست عکس العملی نشان دهد، اجازه نداد و سرش را بیشتر به سینش چسباند و لب زد:

همیش بمون سرجات، اول خوب گوشی میکنی بعد حرف میزنی باشه؟

سر دلربا که به نشان تایید بالا و پایین شد، حس فوق العاده ای از این حرف کوش کنیش پیدا کرد!

عمت تبدیل شده! اون حالا یکی مثل ماست. یه خوناشام!

به یکباره تن های بهم چسبیده شان از هم جدا شد و دلربا با خشم گفت:



_این چرت و پرتا چیه که میگی.؟! چه تبدیل شدنی.؟!
دارم بهت میگم اون زنه عمه من نیست! من پیشش
بزرگ شدم. اون فقط شبیهش فقط صورتش رو داره.!

در هنگام ادای کلمات تقریباً جیغ می کشید.!

کوروش چشمانش را قفل چشمان دلربا کرد و
تصاویر پاک شده از حافظه اش را دوباره نشانش
داد.!

سر دلربا به چپ و راست تکان میخورد و لب هایش
میلرزید.! به خوبی تمام تصاویر در ذهنش زنده شد.
خانه ی بهم ریخته و چاقویی که قفسه سینه را شکافته
بود.!

با این جنبه از شخصیتش، تا به حال آشنا نشده بود.
این دیوانگی و حرکات جنون آمیز غیر عادی ترین
حالت ممکن، حتی برای خودش بود.!



در ثانیه ای هر چه حرص، خشم، عصبانیت، ناراحتی
و غم را داشت بر سر وسیله های اتاق خالی کرد!
هیچ چیز از زیر دستش سالم بیرون نیامد! مانند یک
دیوانه زنجیری به جان اتاق افتاد! شکست، ریخت،
خراب کرد و از بین رفتن همه چیز را به نظاره
نشست!

تا زمانی که دست هایش درد نگرفت، به خودش نیامد.
عاقبت خسته با دست و تنی دردناک، به دیوار پشت
سرش تکیه داد. آرام آرام بدنش لیز خورد و روی
زمین نشست!

در تمام مدت ویران کردنش، کوروش بی آنکه ذره
ای از جایش تکان بخورد، اجازه داد تا هر طور که
میخواهد خودش را تخلیه کند!


وقتی بی نفس به دیوار تکیه داد، پایان شوک زدگیش
را فهمید!



از این ویرانی کاملاً راضی و خوشحال بود! حاضر بود دلربا هر جا را که میخواهد خراب کند و ویرانی به بار آورد، اما به خودش آسیبی نزند! همه جا را خراب کند، اما مساعل پیش رویش را بپذیرد!

khonbrynafss@

#پارت195

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

در آن سوی در، شیرین و آنا با نگرانی به صدای جیغ های پی در پی و از ته دل دلربا گوش میدادند! دیر رسیده و دقیقاً علت این همه جیغ و فریاد را نمیدانستند و این به شدت نگرانیشان می افزود!

@

شیرین با استرس پشت در اتاق قدم رو میرفت و آرزو
کرد، بعد از ساکت شدن صدای این فریاد های از ته
دل، دلریا همه چیز را قبول کند!
از این همه کشمکش خسته شده بود!

سکوت که طولانی تر شد، کوروش توضیح
دادنش را آغاز کرد...

قرن ها پیش انسان ها به دنبال قوی تر شدن بودن.
میخواستن خاص باشن و منحصر به فرد!
عمر جاودانه میخواستن! دنبال یه چیزی، یه نیرویی،
یه طلسمی، یه دارویی بودن که بتونن روند پیریشون
رو کند کنن و عمر های خیلی طولانی داشته باشن!
البته این چیزی نبود که مستقیم گفته بشه و طی
تصمیمی که قدرمتندتر ها گرفتن، از هر منطقه، یه
نماینده که پزشک هم بود انتخاب شد و شروع به
آزمایش های مختلف کردن! بین مردم میگشتن و آدم
هایی که تنها بودن رو جدا میکردن. سعی میکردن با

@


و عده و عید دادن های الکی، با دادن امید هایی که خودشون از شش مطمئن نبودن، خیلیا رو گول بزنن! خیلیا گول خوردن! اما خوب بودن کسایی هم که سرشون به زندگی های خودشون گرم بود و شعار هاشون رو باور نکردن! هر دارویی که ممکن بود، تاثیری هر چند کوچیک برای رسیدن به خواسته هاشون داشته باشه رو امتحان میکردن. بدون اینکه به زندگی اون آدم فکر کنن هر کاری که از دستشون بر اومد رو کردن! از هیچی دریغ نکردن. هر چی رو که دستشون اومد رو، روشون امتحان کردن. خیلی از بدن ها تاثیر های عکس نشون دادن و دچار بیماری های بدخیم شدن. خیلیا زیر دست دکترا مردن اما بر اشون اهمیتی نداشت! شعارشون هم این بود که باید یه سری ها قربانی بشن تا بقیه بتونن زندگی های بهتری داشته باشن! همه ی بیمار هاشونم آدم های تنهایی بودن و بعد از مرگ و مریضیشون هیچکسی نبود که پیگیری کنه و بخواد بر اشون در دسر ساز باشه! هر سال کلی آدم بیگناه که بخاطر سادگیشون گول امید های الکی رو خورده بودن، توی قبرستون ها بی نام و نشون دفن میشدن و هیچکس هم نبود که



بخواد اعتراضی داشته باشه! چندین سال به این کارهای حیوانی ادامه دادن! تا این که یک روز، یکی از دکترا. یه زن جوون که اتفاقا تازه هم به جمعشون اضافه شده بود، یه ماده ای رو تولید کرد که تمام آپشن هایی که اونا میخواستن رو توش داشت! در ظاهر به نظر میرسید که داشته باشه! اما چون نمیخواست به بقیه حرفی راجبش بزنه، اینبار خودش شروع کرد به امتحان کردنش! سراغ آدم های جدید رفت و ایندفعه دستش باز تر بود و احتیاجی نداشت که بخواد از آدما زمان بخره!

khonbrynafss@

#پارت196

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

یه سر یا که البته تعدادشون از تعداد انگشت های دست کمتر بود، قبول کردن که اون ماده روی بدن هاشون امتحان بشه! اما این تعداد کم اون زن رو راضی نمیکرد! نمیتونست به همین کمی بسنده کنه! وقتی نداشت و باید قبل از این که همکاراش چیزی از پنهون کاریش بفهمن، دارو شو امتحان میکرد و نتیجشو میدید! میدونست که روحیه و باورهای افراد ممکنه توی واکنش دارو تاثیر بزاره! پس چند نفر و استخدام کرد! طبق دستورش، دو تا از بهترین و بدترین آدمایی که توی منطقشون وجود داشت رو دزدیدن! چهار نفر دزدیده شدن و جدای از اون یکیا مورد آزمایش قرار گرفتن! دو تا مرد و دو تا زن که زوج هم بودن! توی همین زمان همکارش متوجه عجیب و غریب شدن اوضاع شدن و توی روزهای آخر آزمایشاتش، خیانت بزرگش رو فهمیدن! به سازمانی که زیر نظرشون کار میکردن اطلاع دادن! طبق قوانین سازمان، همچین خطایی تاوانش مرگه! دستور به دستگیرش و بد مرگش صادر کردن و یه گروه سرباز کارکشته رو برای پیدا کردنش فرستادن! اون زن که از وخیم شدن شرایط با خبر



شد، بیخیال اون چند نفری که خودشون با پای خودشون تسلیم شده بودن شد و رفت چسبید به همون چهار نفری که مثل موش آزمایشگاهی، هر روز به مقدار از اون داروی لعنتی به بدنشون تزریق میشد. خیالش راحت بود که حتی اگر سازمان موفق بشه و اون آدمارو پیدا کنه، تا وقتی که خودش نخواد نمیتونه از وجود این چهار نفر با خبر بشه. البته حدسش هم درست از آب دراومد!

اما به جای نقشش خطا رفت! تیرش به خطا رفت و اون چهار نفر به جای قوی شدن، هر روز ضعیف و ضعیف تر میشدن! سلول ها و استخوان های بدن هاشون از تو داشت تحلیل میرفت! از شدت ناامیدی به جنون رسید! زیر حکم مرگش، بخاطر به داروی نصفه و نیمه امضا شد و هیچ کاری هم از دستش ساخته نبود! اون زمان مردم به طلسم و جادو اعتقاد های خیلی قوی تری داشتن. اون زن، بر خلاف حرفه اش، منطقی که همیشه سعی میکرد داشته باشه و کاری با موضوعات ماورالطبیعه نداشته باشه، عمل کرد! دنبال به جادوگر خیلی قوی گشت. کسی که بتونه توی این مدت کوتاه قبل دستگیریش کمک ویژه



ای بهش بکنه! به خیال خودش اگر میتونست موفق
بشه، اون چهار تا ابر انسانش در مقابل هر آسیبی
ازش محافظت میکردن!

نیشخندی زد و ادامه داد:

فکر میکرد سگ دست آموز پرورش میده! سگایی
که برای صاحبشون جون بدن و هر کسی که بخواد
بش آسیبی بزنه رو پاره کنن! اما خوب میدونی که
بعضی وقتا شرایط، اون جوری که ما میخوایم پیش
نمیره...

khonbrynafss@

#پارت197

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

نگاهی به چهره دلربا کرد. تمام غم و ناراحتیش را فراموش کرده و تنها با کنجکاوی نگاهش میکرد! حق هم داشت! سرگذشت حقیقی که در حال تعریف کردنش بود، چیزی نبود که بشود ساده از آن گذر کرد. حتی بدترین افراد را هم تحت تاثیر قرار میداد. او با آن روحیه ی لطیفش که دیگر جای خود داشت!

بازی کردن با جسم و جان افراد، تنها به علت دستیابی به قدرت بیشتر، حیوانی ترین کار بشریت بود!

_سراغ جادوگر رفت و با وعده و وعید های جاودانگی و از این قبیل صحبت ها، شروع به همکاری کردند! میدونی انسان ها خیلی طمع کارن. هر چقدر هم خوشبخت باشن و زندگی های خوبی داشته باشن، باز به دنبال بیشترشن!

ترکیب اون داروی قوی با طلسم هایی که روش خونده شد، اونا رو رسوند به همون چیزی که دنبالش بودن! از اون چهار نفر ابر انسان ساختن! از رسیدن به این موفقیت بزرگ انقدر خوشحال شدن که



توی پوست خودشون نمیگنجیدن! از اون طرف
همکاراش به اون یکی انسان ها دسترسی پیدا کردن!
اون زنه حیوون صفت، از ترس اون ها رو ول کرده
بود و اون آدم های بیچاره از گرسنگی و بیماری های
زیادی که دچارش شدن، توی همون آزمایشگاه کثیف
جون دادن! بعد از یه مدت کوتاه، پیگیری سربازا
برای پیدا کردن اون زن به تعویق افتاد. شوکه شده
بودن! سازمان میدونست بازی خورده ولی
نمیدونست از کجا و چجوری! وقتی هم اون آدما از
بین رفتن، فکر کردن که اون زن بخاطر ترسش
بیخیال آزمایشاتش شده و فرار کرده!

اون زنه، چطوری بود؟ یعنی منظورم به هویت و
ظاهرشه!

دلربا خودش هم دلیل کنجکاویش را نمیدانست! شاید
فقط دلش می خواست بداند، چهره یک زن با این همه
سنگدلی و بی رحمی چگونه میشود!



رشته فکری کوروش پاره شد و ذهنش سوال دلربا را
پردازش کرد. گفته های پدرش را درباره ی سارا به
یاد آورد!

سارا صدایش میکردن. یه زن فوق العاده زیبا که هر
کسی توی دیدار اول محو زیباییش میشده! مرد و زن
هم نداشته، اونقدر زیبا و خوش صحبت بوده که خود
سازمان تا همون روزای اول نمیتونسته باور کنه که
یه زن با اون همه ظرافت و زیبایی، اینجوری
بازیشون داده و دورشون زده!

دلربا محو قصه ی کوروش شد! رنگ و بوی حقیقت
به خوبی در گفته هایش مشخص بود!
این قصه آنقدر عجیب و در عین حال پر از تلخی بود
که کاملاً این روز های اخیر زندگی جنجالی خودش
را فراموش کرد! از طرفی میدانست یک جای این
داستان به آن ها مربوط میشود و بی صبرانه منتظر
شنیدنش بود...



khonbrynafss@

#پارت198

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروشی را که در روز های عادی باید با هزار
التماس و خواهش راضی به حرف زدنش میکردی،
حال اینجا کنار او نشسته و کوچکترین جزعیات را از
قلم نمینداخت!

کوروش:

قدم به قدم با دلر با جلو می آمد. نمیخواست هیچ شک و
شبهه ای در ذهن دلر با بماند و

@

آزارش دهد! با صداقت همه چیز را برایش توضیح
میداد!

دلربا اصلی ترین موضوع یعنی، همان خونشام بودن
آن ها را دیده و میتوانست بگوید، این دلربا نسبت به
دلربای چند روز پیش عادی تر با این قضیه برخورد
میکند! بعداً از فهمیدن و پذیرش این موضوع، مسلماً
هضم سایر چیزها آنقدرها برایش سخت نبود و تنها
احساساتش
را برمی انگیخت!

به درستی و با صداقت، همه چیز را برایش عنوان
میکرد و در مقابل، درصد بالاتری از همکاری کردن
دلربا با شرایطشان را دریافت میکرد!

چند وقتی میگذره، آبا از آسیاب افتادن و شرایط در
ظاهر رو به عادی شدن میره. یک روز صبح، وقتی
سارا توی آزمایشگاهش مشغول درست کردن یه
داروی جدید برای این که بتونه کنترل بیشتری رو
موجوداتی که خلق کرده بوده، به فجیح ترین شکل



ممکنه به دست یکی از همون موجودات کشته میشه!
جسدش رو وقتی پیدا میکنن که تقریبا هیچ چیزی
ازش نمونده! همه کسایی که از این ابر انسان ها بی
خبر بودن، گیج شدن! نمیتونستن بگن کار چه کسی یا
کار چه چیزی بوده! تمام استخوان هاش شکسته،
گوشتای تنش تیکه تیکه و دریغ از یک قطره خون
توی بدنش! از سارا با اون زیبایی فریبنده اش، به جز
یه جسد تیکه و پاره هیچی نمیمونه. دفترچه زندگیش
همون روز به بدترین شکل ممکن بسته میشه! اولین
کسی هم که جسدش رو پیدا میکنه همون زنه جادوگر
بوده، انقدر از دیدن این صحنه میترسه که بی معطلی
خودش میره سراغ سازمان و بهش اطلاع میده! طبق
گفته هاش، بیشتر از جای خالی اون چهار تا موش
آزمایشگاهیشون میترسه تا کشته شدن همکار
عزیزش!

کوروش هر زمان که به یاد داستان خانوادگی شان
میفتاد، غم در دلش خانه میکرد! گذر زمان هیچوقت
نمیتوانست، تاثیر بسزایی در کم شدن تلخی سرگذشت
اجدانشان داشته باشد!



سازمان اول حرف های جادوگر رو جدی نمیگیره.
قبول اینکه سارای همیشه منطقی
دست به همکاری با یه جادوگر زده، بر اشون راحت
نبود! تا اینکه مامورینش کمی از حرف های جادوگر
رو تایید میکنن و کشته شدن
فجیح سارا، باعث شکش میشه!

khonbrynafss@

#پارت199

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با یه کم تحقیق، میفهمه حقیقت داره و از خلق این
موجود جدید خیلی خوشحال میشه! گروه هایی را به
تک تک منطقه ها برای پیدا کردن این چهار نفر

@

ارسال میکنه! مرگ سارا هم هیچ اهمیتی برایش
نداره! چون جسدش برای باقی کارکنانش یه درس
عبرت بزرگ میشه! به قول خودشون یه مرگ
سخت، کاملاً درخوره یه آدم خائنه!

با دیدن چهره دلربا که سخت مشغول گوش دادن به
صحبت هایش بود و هیچ حرکت اضافی نمیکرد، از
جا برخاسته و به سراغش میرود!

دلربا با نگاه مسیر حرکتش را دنبال میکند،
وقتی کوروش در یک قدمیش توقف میکند، سری
برایش تکان میدهد!

چی شده.؟!_

دستش را به سمتش دراز میکند!

بلند شو!_

اخم های دلربا از تعجب درهم گره میخورد!



برای چی؟

پاشو بشین روی تخت زمین سرده، میگم برات یه چیزی بیارن بخوری. رنگ و روت پریده!

چیزی نمیخوام، بقیش رو تعریف کن.
میدونم ته این داستان به من مربوط میشه. میخوام اونا رو بشنوم!

پس غذا تو میخوری!

دلربا حرصی نگاهش کرد. در این و النفسا که از کنجکاوی در حال مردن بود، او را مانند کودکان بر سر خوردن و یا نخوردن غذا تهدید میکرد!

دلش میخواست، هر چه سریعتر به پایان این قصه ی تلخ برسند تا بفهمد او در کجای این ماجرا قرار دارد..!



با اخم ایستاد و آن منہ سرکش درونش مجبورش کرد،
هنگام رد شدن از کنار کوروش
تته ای کوچک به او بزند! در همان برخورد کوتاه
شانه خودش درد گرفت و تمام تلاشش را کرد که
مبادا، دست به روی شانه قرار داده و دردش را نشان
دهد! با حرص روی تخت نشست و منتظر دستورات
بعدی این مرد زورگو ماند!

کوروش با رضایت سری تکان داد و از اتاق
خارج شد.

چندی بعد زیر نگاه مستقیم کوروش، بالاجبار
تمام سوپ داغ را بی آنکه ذره ای از مزه آن متوجه
شود در دهان گذاشت. تمام که شد،
سینی را روی عسلی کنار تخت گذاشت و با
اعتماد به نفس در چشمان کوروش خیره شد!

khonbrynafss@



❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

خودش هم نمیدانست چرا با اعتماد به نفس نگاهش
میکند، مگر خوردن یک کاسه سوپ هم افتخار
داشت.؟!!

به طور حتم این اعتماد به نفس، نتیجه ی آن خوشحالی
درون نگاه کوروش بود.! زیرا با هر قاشقی که در
دهان می گذاشت، گویی خیالش
را راحت تر میکرد.!

کوروش لیوان آب میوه را بلند کرد و در دست دلربا
گذاشت. بی اهمیت به چپ چپ نگاه کردنش، به شرح
ادامه ی ماجرا پرداخت...



بعد از چند روز، توی شهر اتفاقای عجیبی رخ داد.
انسان ها و حیوانات کشته میشدن و توی جنازه
هاشون یک قطره خون هم نمیموند! مردم ترسیده
بودن! سازمان میدونست این قتل ها زیر سر اون
چهار نفره و هر چی بیشتر میگشت، کمتر پیدا
میکرد! همه شوکه، ترسیده و گیج شده بودن! مرگ
ها روز به روز بیشتر میشد و هیچکس نمیتونست، یه
توجیح منطقی براشون پیدا کنه! مقامات بالا
نمیتونستن مسبب این ماجراها رو به عموم معرفی
کنن و مدام خشم مردم، نسبت به این آشوب عمومی
بیشتر میشد! هر روز چندین نفر به این صورت کشته
میشدن و کاری از دست کسی ساخته نبود! سازمان
همه ی ارگانش هاش رو برای پیدا کردن اون چهار
نفر به صف کرد و بالاخره تو یه شب، تونستن
دوتاشون رو بگیرن!

اون..اون چهار نفر چه نسبتی با شما دارن!؟!

نگاهی به دلربا که با تلاش های فراوان سعی در
پرسیدن سوال هایش داشت، کرد!



به اونجاها هم میرسیم عجله نکن!

قبل از دوباره دهن باز کردنش، دلربا با عجله میان
حرفش آمد!_

_چه بلایی سرشون میاد؟ اگر قراره بگی که کشته
شدن، دیگه نمیخوام بقیه این داستان رو بشنوم!_

چرا نکنه دلت بر اشون میسوزه؟!

دلربا با دو دلی گفت:

_بالآخره هر چی..هر چی که باشه، اونا با خواست
خودشون تبدیل به هیولا نشدن! ناخواسته بوده،
مثل..مثله من که ناخواسته
توی این شرایط گرفتار شدم!_

khonbrynafss@



لینک گپ درخاست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

❌ کی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

از این که برای اولین بار یک نفر پیدا شده و در مورد اجدادش به دور از هر گونه قضاوت و بدگویی صحبت میکند، تمام وجودش را خوشی فرا گرفت!

بیخود نبود که حلقه های پیوسته او را به عنوان جفتش نشان دادند، برایش مشخص شد که با کمی کار کردن روی افکار دلربا میتواند، او را به یک شخص فوق وفادار به قبیله تبدیل کند!

کنترل احساسات از دستش خارج شد!

از مقابلش برخاست و کنارش نشست.
بی اهمیت به تعجب داخل چشمانش، دستش



را به دور کمرش حلقه کرد و سرش را به سینه
چسباند! آرامش عمیقی که به قلبش سرازیر میشد
باعث شد، بازگو کردن سرگذشت تلخ برایش آسوده
تر شود.

هر چقدر دلر با میخواست که از دست فولادین
به دور کمرش خلاص شود، بیشتر به دورش پیچیده
میشد و در آن سینه فراخ فرو می رفت!

ولم کن. چرا هر چی میشه منو بغل میکنی؟ هر کی
ندونه فکر میکنه از عشق من داری میمیری!

آنقدر در این چند روز او را بغل گرفت که کمی از آن
خجالت وحشتناک روزهای اولش کاسته شده بود. اما
باز دلیل نمیشد که راه و بی راه او را لمس کند!

تصور میکرد با مستقیم به روی کوروش آوردن او را
خجالت زده خواهد کرد!



برای هیچ مردی پس زده شدن اتفاق خوشحال کننده
ای نبود و برای مردی با غرور و جدیت او که دیگر
جای خود داشت!

کوروش بی آنکه ذره ای اخم به روی صورتش
بیاورد، خم شد و مستقیم در چشمانش زل زد!

از این به بعد همینه عادت کن! باور کن عادت کنی
به خودتم خوش میگذره!

گونه هایش گلگون شد! دست خودش نبود که بعد از
شنیدن جمله ی آخر کوروش، افکارش به سمت
موضوعات ممنوعه پرواز کرد! از تصور تجربیات
جدید با این مرد تنومند تمام تنش داغ شد و از خجالت
زیاد در حال آب شدن بود!


نیشخند گوشه لبان کوروش نشان دهنده آگاهی اش به
تمام حال و احوال متحول شده اش بود!



به دنبال یک توجیح قابل قبول، برای کتمان کردن افکار منحرف شده اش بود که کوروش با بیان کردن ادامه ی داستانش راه فرار خوبی را جلوی پایش گذاشت...

khonbrynafss@

#پارت202

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

خوشحال از پیگیر نشدنش، بی آنکه حواسش به عکس العمل خود باشد، سرش را به روی قلب کوروش نهاد و به صدای تپنده اش گوش داد!

این آرامش عضلات و تن دلربا تنها دلیلش، جفتیت میانشان بود! قلب ها و عواطف جفت ها همیشه به هم

@

نزدیک و در پی رسیدن به آرامش بیشتر با یکدیگر
بودند!

حتی اگر دلربا خود این جفتیت را قبول نمی کرد و
ذهنش مدام ساز مخالف میزد، باز خیال کوروش به
واسطه ی قلبی که در سینه داشت راحت بود!

دو نفری که دستگیر کردن. اون دو تا ابر انسان، زن
ها بودند! دلیل دستگیریشونم خودشون بودن! یعنی
یه جورایی گفته میشه که خودشون رو تسلیم کردن!

چر... چرا این کارو کردن؟ مگه نمیدونستن که ممکنه
کشته بشن!؟!

دقیقا بخاطر همین خودشون رو تسلیم کردن، چون
میخواستن کشته بشن!.

از حیرت زندگی زیاد چیزی به بند آمدن
زبان دلربا نمانده بود!



ولی آخه چرا!؟!

یک شبه زندگی هاشون متحول شده بود. ! از اون همه حال و احوالات زنونه، تبدیل شده بودن به یه سری موجودات عجیب غریب! دیگه خودشون رو نمیشناختن! نمیدونستن کین یا چین! همه ی احساساتشون خاموش شده و فقط عطش خون داشتن! وقتی جون یکی رو میگرفتن درست تا وقتی که آخرین قطره خونشو مک میزدن، لذت میبردن. اما بعدش تنفر خیلی وحشتناکی نسبت به خودشون پیدا میکردن! همه چیز پیچیده شده و نمیدونستن کار درست و غلط چیه! هر دفعه که یکی رو میکشتن به خودشون و هم، قول میدادن که دیگه تکرار نشه، اما با گرسنگی بعدیشون، تنها چیزی که بر اشون اهمیت نداشت همین عذاب وجدان و حس تنفر نسبت به خودشون بود! انقدر گرسنه و تشنه میشدن که کنترل همه چی از دستشون خارج میشد!

khonbrynafss@

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_ از همه بدتر هم وقتی بود که متوجه عوض شدن
چهره هاشون شدن! زمانی که تشنه و گرسنه میشدن
یا بوی خون بهشون میخورد، ناخن هاشون رشد
میکرد. لته هاشون با درد شکافته میشد. اول فکر
میکردن، دو تا میخ خیلی بزرگ داره توی لثشون فرو
میره و بعد متوجه دندون های نیششون شدن! در واقع
برای شکار کردن وظیفه ی اصلی بر عهده ی همون
دندونا بود!

_ مثل..مثل همون شکلی که شما!؟!

_ درسته دقیقا شبیه به ما! همونطوری که اونشب
دیدي!



اثرات ترس در چهره دلربا هویدا شد!
برای امشبش بس بود! احتمالاً امشب زیاد تر از تمام
عمرش اطلاعات به مغزش رسیده و از شنیدن
ممنوعه ها تعجب کرده!

باید زمان میداد تا شنیده هایش را هضم کند و بعد
مابقی ماجرا را برایش تعریف میکرد!

موهای ریخته شده جلوی صورتش را به پشت گوشش
سراند و از دیدن گونه ی صورتی شده اش، لبخندی تا
پشت لب هایش آمد!

__بهره دیگه بخوابی برای امشبت کافیه!

دستش را به آرامی از دور کمرش باز کرد و از جای
برخاست...



دلربا:

نه نمیتوانست مرا در این عذاب رها کند و برود!

صبر کن بهم بگو، میخوام همه چیز رو همین امشب
بفهمم!

ذهن و جسمت به اندازه کافی خستس.
نخوا بیشتر آزارشون بدی. بهت قول میدم همه چیز
رو بهت بگم! ولی سر یه فرصت مناسب.

تا خواست اتاق را ترک کند، صدای لرزان دلربا بلند
شد!

لطفاً منو توی این جهنم تنها نزار. من میخوام
برم. از.. از این خونه. از این شهر. میخوام برگردم به
زندگی سا.. سابقم!




سمتش برگشت و خیره به صورتی که باز گریان شده
بود گفت:

_ تو انتخاب شدی دیگه هیچوقت نمیتونی برگردی به
چیزی که قبلا بودی! اما من به هر چی که بخوای
برات قسم میخورم، اینجا کنار ما، کنار من، زندگی
خیلی بهتری رو تجربه کنی!

khonbrynafss@

#پارت204

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_ لعنتی چرا نمیفهمی؟! من خوبترش رو نمیخواام!
بهتر و قشنگتر شوو نمیخواام! من فقط میخوام شبا با
آرامش سرمو روی بالشت بزارم. نیمخوام هر لحظه

@

از زندگی‌مو با ترس بگذرونم! نمیخوام هر لحظه
چشمم به صورت و دستاتون باشه، بفهم اینو بفهم!
حتی..حتی میترسم باعث عصبانیتتون بشم و بخواید
جونمو بگیرید! تو رو خدا یعنی حتی یه نفرم توی این
خراب شده پیدا نمیشه که بتونه منو درک کنه!؟!

صدایش کم کم رو به فریاد زدن میرفت!
حنجره اش از فریادهای پی در پی و
بغض سنگین شده اش، خراش برداشته و میسوخت!

در هنگام فریاد زدن از جای برخاسته و حالا
کم کم انرژی رو به افول میرفت!

پاهای سست شده اش و ادار به نشستنش کردند. در
همان نقطه که ایستاده بود نشست و سرش را مابین
دستانش گرفت!

موهای رهایش سرخورده و دورش را گرفتند...



کوروش انتظار این رفتار های غیر قابل کنترل از او را داشت، اما دیگر از این همه داد و جنجالش برای برگشت خسته شده بود!

صندلی گوشه اتاق را برداشت و رو به روی دلربا گذاشت، نشست و خیره به دختره افسرده مقابلش گفت:

_اون تصاویری که بهت نشون دادم همش واقعی بود! خودتم اینو خوب میدونی! بهت دروغ نمیگم. تو جفت من هستی و سوای جفت من بودن، برای پایداری قبیلیم لازمی! آلفای یه قبیله دیگه فقط برای این که بهت نرسم، افراش رو فرستاد تا به خونتون حمله کنن و با تبدیل کردن عمت اونو تبدیل به اهرم فشار کنن و با استفاده از اون تو رو سمت خودشون بکشن! اما خوشبختانه شیرین به موقع متوجهش شد و اطلاع رسانی کرد! اون پاکت های سیاهی که برات فرستاده میشد رو یادته؟ همه ی اون ها از طرف آلفا آتش بودن! وقتی شیرین بهم گفت که برات پاکت های سیاه میاد، فهمیدم که میخواد تو رو به دست بیاره. فقط برای این که بتونه کاری کنه من از اینی که هستم



قدرتمندتر نشم! فکر میکردم سراغ تو بیاد و بخواد
جونتو بگیره واسه ی همین کلی از سر باز امو گذاشتم
تا مراقبت باشن، اما وقتی فهمیدم اومده سراغ عمت،
دیدم نه، هدف اون عذاب دادن منه! میخواست تو رو
ببره پیش خودش و کاری کنه هر روزم جهنم بشه!
یه قبیله وقتی کامل میشه که آفای اون جفت واقعی
خودش رو پیدا کنه، اما غیر از این بخاطر یه
موضوع دیگه که هیچکسی ازش خبر نداره تو
اینجایی! مطمئنم روزی که بقیه ازش با خبر بشن
هزار و یک جور نقشه میکشن که جلوی این اتفاق رو
بگیرن! تو نمیدونی اما رقابت بین قبایل خیلی بالاست
و برای این که یه وقت یه قبیله نزنه رو دست بقیه، هر
کاری که در توانشون باشه انجام میدن و هیچ رحمی
هم ندارن! از حالا به بعد اگر تو بدون محافظ و تنها
پاتو از قبیله بیرون بزاری حتی یک لحظه هم برای
کشتنت صبر نمیکنن!

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دستش را سمت گردن دلربا دراز کرد و همراه با نوازشی که باعث دون دون شدن پوست دلربا میشد، گفت:

این خراش های روی گردنت صحت حرفای منو میرسونه. خودت تجربه کردی که چقدر میتونن بی رحم باشن!

دلربا نمی دانست چرا بدنش انقدر به لمس این مرد عکس العمل نشان میداد!_

در این شرایط که غم و ناراحتی ثانیه او را رها نمی کرد، صورتش از گریه های زیاد چسبناک شده و بدنش بخاطر زخم های ریز و درشتش میسوخت، باز



زمانی که کوروش لمسش میکرد، گویی که او را در
آتش می انداختند!

با وسوسه نوازش شدن بیشترش مقابله کرد و حواسش
را جمع مردابی که در آن گرفتار شده بود، کرد!

نم. همیشه یه جفت دیگه برای خودت پیدا کنی؟ یکی
شبیه خودتون از جنس خودتون، هان؟

کمی مکث کرد و با امید بیشتری ادامه داد:

من مطمئنم دخترای به قول خودت قبیلت واسه ی
داشتنت سر و دست میشکنن. توی این مدت دیدم که
همه ی مردم چقدر دوست دارن و برات احترام
قاعلن. لطفا.. ازت خواهش میکنم بیخیال من شو و
یکی از همونا رو انتخاب کن!

چشمان کوروش از این حرف های کودکانه گرد شد!



اینجوری نیست که خودمون بخوایم و انتخاب کنیم.
حلقه انتخاب میکنه و چون مطمئنیم که اون درست
ترینو پیشنهاد میده، همیشه کاریو میکنیم که اون
میخواد!

دلربا درکی از صحبت های کوروش نداشت.
این که حلقه برایشان همسر انتخاب میکند
دیگر چه صیغه ای بود؟!!

حلقه.. حلقه دیگه کیه.؟!!

حلقه یه شی، یه دایره ی خیلی بزرگ که از آب
تشکیل شده. اگر خوش شانس باشی و یک چیزی رو
تقدیمش کنی. یعنی برایش قربانی بدی، تصویر جفتت
رو توی آب بهت نشون میده! نباید گولش بزنی. باید
یه چیزی که برای خودت خیلی مهم باشه رو بهش
تقدیم کنی. اون هم بخاطر صداقتت بهت پاداش میده و
تصویر جفت واقعیت رو روی آب میاره!



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلر با نمی دانست به حال خود بخندد و یا گریه کند!
یعنی مسبب تمام عذاب هایش تنها یک حلقه ی لعنتی
بود؟! این مردم دیوانه بودند، شک نداشت! این مردم
علاوه بر هیولا بودن دیوانه نیز بودند!

هیستریک خندید..

یعنی.. یعنی میخوای بگی که تمام بدبختی های که
کشیدم، بخاطر این بوده که اون حلقه لعنتیتون شکل
منو روی آب نشون داده!

سر کوروش که به علامت تایید بالا و پایین شد، مانند
اسپند روی آتش از جای پرید و زیر لب زمزمه وار
گفت:

خدایا دارم دیوونه میشم! از دست اینا دارم دیوونه
میشم! اگر خوابم بیدارم کن، دیگه تحمل این عذابو
ندارم!

من دارم خیلی باهات راه میارم. دارم پا به پای تمام
ادا و اصولات میام و دل یه دلت میدم. اما،
اصلا.. اصلا سعی نکن صبر منو بسنجی. چه بخوای
چه نخوای عمه ی تو تبدیل شده و حالا یه خوناشامه،
یه خوناشام که به خونت تشنس و هر لحظه منتظر
فرصته که جونتو بگیره! علاوه بر اون خیلیا هستن
که دنبال مرگت باشن و اگر حتی برای یک روز تحت
محافظت من نباشی، مطمئن باش کارت ساختس!
دیگه جایی برای رفتن که توش بتونی راحت زندگی
کنی نداری! هیچکسی رو هم نداری! دو راه داری،
یا یه مرگ فجیح و یا یه زندگی عالی کنار من! البته
شک نکن که من هیچوقت اجازه به نبودنت رو نمیدم،



پس یا خودت با زبون خوش کنارم میمونی یا مجبورم
میکنی که از راه های دیگه ای استفاده کنم! تا فردا
بهت وقت میدم. خوب فکر اتو کن خانم کوچولو!

خط و نشانش را کشید و بی اهمیت به چهره ی هاج و
واج مانده ی دلربا راهش را کشید و رفت!

دلربا را در میان دریایی از سوالات تنها گذاشت! از
حجوم سوال هایی که پشت سر هم در ذهنش شکل می
گرفتند رو به متلاشی شدن میرفت، هزار و یک سوال
بی جواب داشت!

اینطور که بوش میامد، امشب قرار نبود پاسخ هیچ
کدام را پیدا کند! شاید حتی برای اینکه کوروش تا
اینجا حسابش کرده و این توضیحات را داده، باید
شکر گزار میشد!

دلش میخواست یک انبر بزرگ و آهنین به علاوه ی
یک دل شیر داشت و میرفت جواب همه ی سوالاتش




را از زیر زبانش بیرون میکشید! هم حرصش خالی
میشد و هم به جواب هایش میرسید!

آنقدر میان عجایب دست و پا زده بود که آرزو هایش
هم فانتزی و غیر عادی شده بودند...

khonbrynafss@

#پارت207

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

تته خسته اش را روی تخت پرت کرد و اشکی
که از گوشه ی چشمش روان شده بود را با نوک
انگشت گرفت!

@

دیگر گریه کردن بس بود. گریه او را به هیچ کجا
نمیرساند! در این چند روز تا میشد گریه کرده و هیچ
نتیجه ای عایدش نشد!

نباید انقدر خود را ضعیف نشان میداد که هر کسی به
راحتی موفق به بازی دادنش شود!
حال که قرار نبود، حالا.. حالاها از اینجا خلاص شود،
باید تغییر رویه میداد تا میتوانست دوام بیاورد!

پتوی صورتی رنگ و مخملی را بلند و عایق جسمش
کرد! امشب، فقط همین امشب را به عزای تمام
رویاها و آرزوهایش مینشست! حسرت لحظاتی که با
عمه اش زندگی خیلی خوب و پر آرامشی داشت و
قدرشان را ندانست میخورد!

از فردا آفتاب که زد، به همه ی این از ما بهتران ها
نشان میداد که انسان ها اگر بخواهند، میتوانند قوی
ترین موجود باشند!



این اشرف مخلوقات به هر شرایطی عادت می‌کرد!
اگر این سرنوشتش بود، قبولش
می‌کرد و همه تکه های پازل را آنطور که خودش
میخواست می‌چید!

در همان حال که در حال دلداری بودن به خود بود
سعی می‌کرد، خودش را قوی نشان داده و به ترس
های کوچک و بزرگی که در دلش نقش میبست، بها
ندهد!

هر چه کرد نتوانست فکر عمه اش را از سر بیرون
کند! اینکه او خونآشام شده، آن هم یک خون آشام بد
ذات که در صدد کشتن او برآمده
را به هیچ عنوان قبول نمی‌کند!

آن زن خونشام با دندان های نیش و ناخن های بلند
هیچ نسبتی با او نداشت! او نمیتوانست قلب صاف و
ساده ی عمه اش را داشته باشد و باز بتواند حتی به
یک مورچه آسیب برساند، چه برسد به اینکه بخواند




او را مورد آزار و اذیت قرار دهد و جانش را بگیرد!

شاید بهتر بود باور میکرد که در آن روز منحوس، به وسیله ی آن چاقوی لعنتی که در سینه اش فرو رفته بود، او را برای همیشه از دست داده و دیگر نداشتش!

بهترین کار پذیرش مرگش بود تا باور کردن هیولا شدنش! به یقین این زن تنها جسم عمه اش را داشت و روح او با مرگش به آرامش رسیده بود!

khonbrynafss@

#پارت208

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

فاتحه ای نثار روح پاکش کرد و سپس دستش را به
روی قلبش قرار داد و به آرامی لب زد:

عمه جونم میدونم که داری منو میبینی.
خیالت راحت باشه، من حتی برای یک ثانیه هم باور
نمیکنم که اون موجود تو باشی! تو برای من تا
همیشه مظهر خوبی و پاکی هستی. کلمه ها نمیتونن
عشقی که بهت دارم رو نشون بدن اما مطمئنم که تو
حسش میکنی!

سرش را در بالشت زیر سرش فرو کرد تا اشک
هایش را از خود نیز پنهان کند!

با لبانی لرزان ادامه داد:

می..میدونم که منو ببینی، میدونم که
کنار می. توی قلبم حسست میکنم، اینجایی میدونم!

هق کوتاهی زد...



منو ببخش..ببخش. متاسفم خیلی متاسفم که بخاطر
من مجبور شدی یه مرگ زجر آور رو تحمل کنی!!
میدونی که نمیخواستم اینجوری بشه مگه نه؟! میدونی
که حاضر بودم هر کاری کنم که این اتفاق برات
نیوفته مگه نه؟! کاشکی من جات میبدم. کاشکی
اون چاقوی لعنتی سینه ی منو می شکاف نه برای تو
رو. منو ببخش تو رو خدا ببخشم! این اتفاق ها همه
بخاطر من پیش اومده اما باعث و بانیش من نیستم!
منه از همه جا بی خبر، بهت قول میدم قول میدم که از
این به بعد قوی باشم. قول میدم زندگی خوبی برای
خودم تشکیل بدم. کاری میکنم که بهم افتخار کنی!! تو
همیشه آرزوت خوشبختی من بود و من تو رو به این
آرزوت میرسونم!

تا دم دمای صبح در حال گفتگوی درونی بود و نفهمید
که کی پلک هایش به دیدار هم آمدند!



در یک اتاق بزرگی و خالی تنها بود.
دیوار های سیاهش ترس را به دلش تزریق می کرد.
صدای حرف زدن زنی می آمد، چقدر صدایش شبیه
به او بود!

همین که خواست تکانی به بدنش دهد، متوجه غل و
زنجیر هایی که دست و پاهایش را بسته بودند، شد!

دور مچ دستانش زخمی و خون روی آن دلمه بسته
بود! هر چقدر که بیشتر دست و پایش را میکشید،
زخم های دور مچ هایش باز تر شده و خون از آن ها
سرایز میشد!

در کمال تعجب با وجود آن همه زخم، هیچ دردی را
حس نمی کرد. سرش را که کمی بلند کرد، متوجه آینه
بزرگ رو به رویش شد. از دیدن خودش با آن ظاهر
آشفته وحشت کرد!

khonbrynafss@



❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

جای جای لباس هایش پاره، تنش پر از جای زخم و خون، لب هایش شکافته و زیر چشمانش کبود! هیچ جای سالمی در بدنش وجود نداشت!

ترسیده و سراسیمه به دنبال یک راه راهی برای خلاص شدن از زنجیرهای زخیم و آهنی بود که صدای پاشنه های کفشی در اتاق پیچید و در نزدیکیش توقف کرد!

با تعجبی آمیخته به استرس سرش را برگرداند و نگاهی به کفش های پاشنه بلند قرمز کرد!

نم نم سرش را بالا آورد!



کفشان قرمز، جوراب شلواری نازک، دامن کوتاه
چرمی مشکی رنگ، شکمی تخت با پوستی سفید و
چشم گیر، نیم تنه چرم و موهای لخت و براق که ساده
رها شده بودند، و در نهایت چهره خود...!

به یقین هیچ زمان چشمانش تا این حد گرد نشده بود!
ترس پر زد و تنها علامت سوالی بزرگ در ذهنش
چرخ میخورد!

این همه شباهت، اتفاقی نرمال بود.؟!!

این زن، با این نگاه پر از اعتماد به نفس اما بی فروغ
و بی امید، خود خودش بود! حتی ذره ای به یکی
بودنشان شک نداشت!

همانطور که نگاهش میکرد، متوجه قطره ی خونی
که از گوشه ی لبان منه دوش
به آرامی سر خورد و تا زیر چانه اش ادامه داشت،
شد!



بی حواس نگاهش میکرد و به دنبال منبأ خون میگشت
که با خم شدن یک دفعه ای زن به روی تنش، زبانش
از ترس به سقف دهانش چسبید!

لبان قرمز و چشمان آرایش شده اش، تنها و تنها ساع
کننده حس قدرت بود! باید اعتراف میکرد، هیچ زمان
تصویر خود را آنقدر زیبا و با جاذبه ندیده است.

قطره ی خون دیگری از لبان منه دوم چکه کرد و
اینبار روی صورت او ریخت...

khonbrynafss@

#پارت210

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

زبان از کار افتاده اش با سوزش زیادی که در پوست نازک صورتش احساس کرد، با فریادی دردآلود به کار افتاده و صدای جیغ های بلندش در اتاق ساکت و خالی میپیچید! نمیفهمید چرا بر خورد یک قطره خون با پوستش باید همچین سوزشی را ایجاد کند!

بی حواس دستش را کشید تا روی صورتش بگذارد، اما این کشش، پارگی بیشتری روی مچ های زخمی دستش به ارمغان آورد و خون با شدت بیشتری بیرون جهید!

اشک های هق هق واری روی صورتش را پوشاند!

منه خم شده روی تن و صورتش، با نگاهی غم انگیز در نزدیک ترین فاصله ی ممکن به او لب زد:

_آینه ها رو فراموش نکن...!



سپس قبل از این که فرصتی دهد تا جمله ی عجیب و غریبش را هضم کند، مانند یک روح در بدن او فرو رفت!

با جیغ بلندی که کشید از کابوسی که مانند سیاهچاله او را در خود غرق کرده بود، بیرون آمد!

نفسش به سختی بالا میامد و عرقی سرد تنش را در بر گرفته بود. دستی به پیشانی خیسش کشید و همان موقع ضربه های آرامی به در خورد...

سرش را به سمت در برگرداند. نمی دانست چه کسی پشت در است و اجازه ی ورود دادن و یا ندادنش، تاثیری در وارد شدن شخص پشت درب دارد یا نه...!

با ضربه های دنباله دار بعدی و پشت بندش صدای آرام آنا، دریافت که هنوز هم ارج و قربی در اینجا دارد و با او مانند یک کالا رفتار نمیشود!.



روزهای خوبی که با آنها گذرانده بود، اجازه ی رد
کردنش را نمیداد...

_بیا تو بیدارم.

داخل شد و در حالی که درون دستش یک لیوان آب
قرار داشت، نزدیکش شد.
هر چقدر هم که سعی در قوی نشان دادن خودش
میکرد، باز نتوانست عکس العمل یک دفعه ای بدنش
را که به علت نزدیک شدن آنها در خود جمع شد را
پنهان کند!

khonbrynafss@

#پارت211

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

آنا از دیدن ترسش با شرمندگی سر جایش ایستاد و
لیوان آب را به سمتش گرفت...

نگاهی به آب زلال کرد. عطش بیش از حدش اجازه
ی دست رد زدن به سینه اش را نمیداد. بعد از آن
کابوس واقعا به آن نیاز داشت!

لیوان را که گرفت، آنا خوشحال از این مورد پذیرش
قرار گرفتن در یک لحظه در آغوشش گرفت!
سرعتش آنقدر زیاد بود که نتوانست جلوییش را
بگیرد..

محکم او را در آغوشش میفشرد...

خیلی خوشحالم که او مدی. خیلی زیاد
ب..باور کن که ما بد نیستیم. فقط..فقط فرق داریم،
اما..اما بد نیستیم..!



استرسی کمرنگ در اعماق دلش نقش بست، اما نه در حد و اندازه روزهای ابتدایی، دیگر پوست کلفت شده بود!

بعد از چندین دقیقه که آنا خوب از چلانیدن او سیر شد، رهایش کرد!

مانند دختر بچه های خطاکار جلویش نشست و در حالی که دستانش را در هم گره میزد گفت:

__میشه ببخشیم.؟!!

__آنا باور کن توی حال و هوای این روزام، تو گمی!! این که چه حسی دارم و خودمم نمیدونمم. گیج و گنگم. ترسیدم، همش استرس دارم. پیش هیچکس آرامش ندارم. هر لحظه به هر کسی که نگاه میکنم، منتظر بیرون زدن اون دندونای نیش لعنتیم! از یه طرف هم مرگ تنها عضوی از خانوادم که برام باقی مونده بود و بخاطر من کشتنش، داره مثل خوره روحمو میخوره...




نه..نه..نه اصلا همچین چیزی نیست. بخاطر تو
نبوده کشته شدنش! اینا همه نقشه های آفا آتش
هستش! دلی تو انتخاب شدی این سر نوشت تو
هستش، تو هیچ مقصر نیستی!.

هر کسی خودش سر نوشت خودش رو میسازه،
آدمیزاد حق انتخاب داره! بدبختی انتخاب من نبوده،
نیست و نخواهد شد! عوضش میکنم. خوشبخت
شدنم، حقی که از عمم به گردن مونده و من باید بهش
برسم! باید چیزی رو که اون بخاطرش این همه سال
زحمت کشید رو به دست بیارم!

khonbrynafss@

#پارت212

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

اما اونجوری که...

میشه بری بیرون؟ میخوام تنها باشم!

جا خوردن یک دفعه ایش نشان دهنده این بود که
انتظار نداشته بعد از این که با او صحبت کرده ام،
خواستار بیرون رفتنش از اتاق شوم!.

انتظار زیادی بود، اگر که فکر میکرد با چهار کلمه
حرف زدن او و خیانتش را فراموش کردم!.

با شرمندگی موهای همیشه رهائش را به پوست
گوشش سراند و با گفتن «ال..ابته که میرم» مرا با
تمام ناراحتی ها و عذاب هایم، تنها گذاشت!.

تکانی به تنی که هنوز اثرات خواب به آن چیره بود
دادم و به سمت سرویس حرکت کردم...



در حالی که وان را از آب داغ پر میکردم، توجهم به تیغ های گوشه ی حمام جمع شد!

این روزا ها چقدر مرگ به نظرم زیبا و دوست داشتنی می آمد! زیبایی دلبر هر بار مرا تا نزدیکی سقوط میبرد و باز نگهم میداشت! مرگ زیبا قول میدهم، یک روزی که خیلی هم دور نباشد به دیدار هم خواهیم آمد، تا آن روز منتظرم بمان!

درون وان نشستم سعی کردم و از برخورد آب گرم با پوست گز گز شده ی سرما زده ام، نهایت لذت را ببرم!

باید برای به دست آوردن دوباره ی روحیه ام، تمرکز را روی همین خوشی های کوچک زود گذر می گذاشتم!

آنا:



از اتاق که بیرون آمد شیرین با استرس بر سر راهش
سبز شد! بعد از بحث آن شبشان، تلاشش را کرده بود
تا کمتر با او تنها بماند!

باید از این دختر با عصبانیت های غیر قابل کنترلش
دوری میکرد تا آرامش در زندگیش پایدار بماند!

آنا صبحت بخیر. چی شد با دلربا حرف زدی؟
هنوز هم عصبانیه یا ارومتر شده؟

صبح بخیر. هنوز هم خیلی ناراحته ولی فکر کنم
آرومتر شده!

اوووف خداروشکر. امیدوارم هر روز که میگذره
آرامشش بیشتر بشه.

آنا با گفتن «منم امیدوارم» راهش را کشید تا برود، اما
دست شیرین به دور مچش حلقه شد و زمانی که
برگشت به آرامی در آغوشش فرو رفت..



khonbrynafss@

#پارت213

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

من واقعا متاسفم. تو مثل خواهرمی،
برام عزیزی. حرف الکی نمیزنم. اون اوایل نبودی و
به نظرم حق کارن، یه زن خیلی شجاع تر و با
عرضه تر بود، نه یکی که از خونآشام بودن فقط
اسمش رو یدک بشه. اما الان واقعا برام عزیزی.
جدی دارم بهت میگم!

آنا با نیشخند کوچکی خودش را از آغوش مثلا گرم
شیرین بیرون کشید...

@

_روزی که بیاد و تو بدون هیچ تیکه ای باهام حرف
بزنی، باور میکنم عزیز بودنمو برات!_

حرف دلش را گفت و سپس بدون هیچ توجهی به
چهره ی هاج و واج مانده ی شیرین از پله ها پایین
رفت..._

در سالن دو برادر نشسته و با یکدیگر گفتگو می
کردند. خوشحال از حسنه شدن روابط بین شوهر و
آفایش با انرژی صبح بخیری گفت و کنار کارن
نشست..._

دلر با بیدار شده بود.؟

بله آفام.

بهش گفتم برای صبحانه بیاد پایین.؟!

صورت نالان آنا، کوروش را آگاه به فراموشیش
کرد...!_



کارن لب هایش را با زبان تر کرد و خنده اش را فرو
خورد...!

_ خانم پس این همه مدت داشتی چیکار میکردی.؟!!

آنا نگاهش را با خجالت دزدید و گفت:

_ خو.. خوب داشتیم حرف می زدیم.!

شیرین همان لحظه کنارشان آمد. نیشخند کوچک
گوشه لبش خبر از آگاه شدنش به حواس پرتیش را
میداد...

_ حالش چطور بود.؟

سرش را به سمت کوروش برگرداند.

_ به نظرم خیلی بهتر شده، الان دوباره میرم صداش
میزنم.



گوروش با خیالی آسوده تر از جای برخاست و با گفتن «خودم می‌رم» به سمت اتاق دلربا روانه شد...

khonbrynafss@

#پارت214

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با باز کردن یک دفعه ای در با صحنه ای بی نظیر رو به رو شد..! بدون شک این تصویر، مدال یکی از بهترین و جذاب ترین صحنه های دیده در عمرش را به خود اختصاص میداد..!

دیدن دلربا در یک ست لباس زیر مشکی ساده رنگ با آن موهای خیس ریخته در دورش که عطرشان در

@

اتاق پیچیده، روزش را ساخت و تمام خستگی هایش
را از سرش پراند!

با استفاده از سرعت ماوراییش خودش را به پشت
دلربا رساند و دستانش را دور کمرش حلقه کرد!

تازه آن زمان بود که دلربا متوجه حضور یک دفعه
ایش شد! جیغ خفیفی کشید و در بغلش چرخید، با
چشمانی که تا ته باز شده بود، نگاهش کرد! از
خجالت دیده شدنش در آن وضعیت، دلش میخواست
زمین دهان باز کند و او را ببلعد!

اما بیشتر از خجالتش، از جسارت او شوکه شد!
روی چه حسابی به خود اجازه ی در آغوش گرفتن تن
نیمه برهنه اش را داده بود!؟!

دستش را به روی ساعد های پیچیده دور کمرش قرار
داد و با خشم غریب:



_تو..تو به چه حقی به خودت اجازه میدی به من دست
بزنی؟! فکر کردی کی هستی؟! چطور جرعت
میکنی?!

پلکش از عصبانیت میپیرید...
در آن لحظه توانایی قاتل شدن را داشت!

اخم های کوروش در هم فرو رفت! تا به حال
هیچکس دست رد به سینه اش نزده و این اولین
بارهایی که تک به تک با دلربا تجربه میکرد، هر بار
بیشتر از قبل شگفت زده اش میکرد!

اما تعجبش دلیل بر آن نمیشد که از زبان زیادی
درازش بگذرد...!

با چشمانی تنگ شده نگاهش را از پشت سر و تختی
که زیادی برایش چشمگیر بود، گرفت!

وسوسه ی کبود کردن این تن و بدن سفید به روی
تخت با آن ملحفه های بهم ریخته اش را کنار زد!



خیلی دلش میخواست، بهم ریختگی ملحفه ها را بیشتر
کند اما هنوز باید دندان روی جگر می گذاشت و
خودش را کنترل میکند!

ممکن بود یک حرکت اشتباه آن ها را به خانه ی اول
بازگرداند...

khonbrynafss@

#پارت215

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

اما هر چه میکرد نمیتوانست از این لبان قلوه ای
صورتی رنگ بگذرد! کمی زنگ تفریح که به جایی
برنمیخورد!

@

همانطور که دلربا در حال صحبت کردن بود،
صحبتی که هیچ از آن نمیفهمید، دریغ از فهم
یک کلمه..! خم شد و لبانش را به کام گرفت.
تمام سعیش را برای اینکه با وحشی گری نترساندش
کرد، اما باز کنترل بعضی مساعل
از دستش خارج بود..!

این که دستانش با نوازش های محکم روی پوست
لطیفش سر میخورد. دندان هایی که لب های اناری
دخترک را پی در پی گاز می گرفتند، چیزی نبود که
بتواند کنترلش کند..!

از وقتی که دلربا برای زندگی به خانه شان آمد و
حضور جفتش را حس کرد، تخت خوابش از وجود
دختران رنگارنگ خالی شده بود و این که انقدر
بخواهد نیاز ها و امیال مردانش را نادیده بگیرد، اولین
تجربه زندگیش شد..!

او بخاطر دلربا خیلی از رفتار ها و عادت های
سابقش را کنار گذاشت، پس مستحق پاداشی بزرگ



نیز بود! اما تنها به مزه مزه کردن لب هایش بسنده
کرد!

دلربا ابتدا با مشت هایی که روی سینه اش میکوبید
خواستار عقب نشینش بود، اما چندی بعد او هم در
بغلش آرام گرفت!

چشمان کوروش از این پایین آوردن سپر دفاعی برق
زد و دستانش را زیر باسنش گذاشت و بالا
کشیدتش...! تن های به هم چسبیده شان حاله خیلی
خوشی را برایش به ارمغان آورد! زبانش را یه داخل
دهان دلربا سراند و اینچ اینچ دهانش را مزه مزه
کرد!

بعد از دقایقی طولانی بالاخره با مشت های کوچک
دلربا که در حال خفگی بود، به سختی سرش را عقب
کشید! همین که نگاهش به سرخی و خیسی لب هایش
افتاد، باز خم شد و بوسه ی کوتاه و صدا داری به
روی لب هایش نشانده...



khonbrynafss@

#پارت216

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بعد از خاتمه یافتن بوسه شان، تنها چیزی که انتظارش را نداشت گریه ی بلند دلربا بود! طوری بلند و از ته دل گریه میکرد که هر کسی از بیرون اوضاعش را میدید، تصور میکرد دچار مار گزیدگی شده است!

چقدر انسان ها عجیب و غیر قابل پیش بینی بودند!
چرا باید از یک بوسه ی دل ضفعه آور و پر از عشق به این حال و روز میافتاد!؟

@

هنوز هم در بغل کوروش و پاهایش به دور کمر او
حلقه بود...

میان حق هق هایش گفت:

بزارم زمین.

با آنکه دلش نمی خواست و در نظرش جایش عالی
بود، اما نمیخواست اینگونه برای در آغوش او بودن
از ته دل گریه کند!

هر چقدر هم که برای سایرین بی رحم میشد دلش
نمیآمد، آسیبی از قصد به او برساند!

تا پاهای دلربا به روی زمین رسید. سریع چنگ
زد و حوله اش را از روی صندلی برداشت. سرعت
عمل زیادش سبب شکستن ناخنش شد.
با درد انگشتش را ما بین لب هایش گرفت و رویش را
از کوروش برگرداند!



_ برو بیرون.

_ الان چرا داری گریه میکنی.؟!

_ فقط برو بیرون همین!

_ تا نگی دلیل این مسخره بازیات چیه نمیرم!

با خشم به سمتش برگشت...

_ مسخره بازی؟ کدوم مسخره بازی؟ خدا لعنتت نکنه
منی که تا به حال نذاشتم دست هیچ مردی بهم بخوره
حالا..حالا اینجوری توی بغلت..توی بغلت...!

_ توی بغلم چی؟ هوووم؟ توی بغلم شهو...!


قبل از این که بتواند جمله اش را تکمیل کند، دلر با با
عجله به سمتش آمد و دستش را محکم روی دهنش
فشار داد! عجله ی به خرج داده اش، باعث افتادن
حوله ی نازک دورش به روی زمین شد!



نیشخندی کج به روی لبان کوروش از این صحنه های
زیبا که کاملاً اتفاقی تقدیم دیدگانش میشد، به وجود
آمد...

khonbrynafss@

#پارت217

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلربا با خشم رو به این مرد وقیح که از گفتن هیچ
چیزی اجتناب نمی‌کرد، گفت:

واقعا برات متاسفم. اصلاً هم اونجوری که تو فکر
میکنی نشدم. فقط.. فقط...

@

کوروش بی خیال اذیت کردنش شد.
دخترک بیچاره هر لحظه بیشتر از قبل مانند
شمع آب میشد و فرو می ریخت...

برای معذب نشدن بیشترش نگاه خیره اش را از روی
بدن زیبا با انحنای دوست داشتنی برداشت و
دستانش را قاب صورتش کرد!

خیره به صورت همچو قرص ماهش لب زد:

این که وقتی میبوسمت، بغلت میکنم و یا
حالا روابط بیشتر و تو بدنت بدون این که ذهنت بخواد
به لمس و اکنش نشون میده و بیشتر به سمت کشیده
میشه فقط و فقط بخاطر پیوند جفتیتی که بینمون
هست! من هم همین حس و نسبت به تو دارم
عروسک من. قبل از تو فقط با زنا س..کس میکردم
اما باز اونطوری که باید، حال خوشی نصیبم نمیشد.
اما با تو حتی یه بوسه ی ساده هم منو غرق لذت
میکنه!



بعد از تمام شدن جمله اش خم شد و بوسه ای عمیق و آرام روی گونه ی صورتی و گاز گرفتگی دلربا زد!

برای این که فرصتی برای تحلیل کردن اتفاقات ما ببینشان دهد، با گفتن «زود بیا میخوایم صبحانه بخوریم» اتاق را ترک کرد...

هنوز در را کامل نبسته بود که سرش را دوباره داخل کرد و گفت:

اگر خودت نیای پایین میام میندازمت روی شونم و میبرمت!

سپس انگشتش را به نشانه تهدید کردن بالا گرفت...

میدونی که این کارو میکنم هشدارمو جدی بگیر!


بعد از رفتن کوروش دلربا تنه سست شده اش را روی تخت انداخت. تمام فکر و ذکرش پیش آن جمله ی قبل از تو فقط با زنا س..کس میکردم مانده بود!



آنچنان آتش خشم و حسادتی در دلش روشن شد که حتی خودش را نیز متعجب میکرد! دلش میخواست میتواندست برود و خرخره‌ی آن دختران از همه جا بی خبر را گرفته و خفه شان کند...

khonbrynafss@

#پارت218

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

شاید هم بهتر بود خرخره‌ی کوروش را بگیرد، چرا که به گفته خودش زنان مختلفی را وارد زندگیش کردند...

ناگهان به خودش آمد. این اراجیف چه بود که در سلول‌های خاکستری مغزش نشسته؟ اصلاً به او چه

@

ربطی داشت که کوروش زندگی شخصیش را چگونه
گذرانده! چرا باید برای روابط یک هیولا اهمیتی
قائل میشد..؟!!

منه سرکش درونش که خودش را بسیار محق نشان
می داد و معتقد بود، کوروش با وجود حس های غیر
قابل کنترلی که ما بینشان در جریان است، حق نداشت
که اینگونه روابطش را برای او بازگو کند را با چشم
غره ای جانانه سر جایش نشاند!

لبه ی تخت نشست و به یاد جمله ی آخرش افتاد. صد
البته که دلش نمیخواست کوروش بیاید او را مانند یک
گونی سیب زمینی به روی دوش انداخته و با خود
پایین ببرد. شاید هم به گرفتن دستش قناعت میکرد و
تنها با کشاندن به سالن میرساندش!

هر دوی این ها حرکات تحقیر آمیزی در نظرش جلوه
میکرد و برای این که بیشتر از این سوژه ی این
خانواده نشود، موهایش را شانه کرد و بعد از پوشیدن
لباس هایی یک دست مشکی روانه ی سالن شد...



باید هم مشکی میپوشید. بعد از مرگی که باعث و بانی
اصلیش در واقع کسی جز خودش نبود، مشکی
پوشیدن کمترین کاری بود که باید انجام میداد!

طبق معمول همه ی صبح ها، صبحانه مفصلی بر
روی میز چیده شده و تمام اعضای خانه گرد آن آمده
بودند.

از دور ایستاد و تماشایشان کرد..
گاهی با یکدیگر صحبت میکردند و گاهی هم صدای
خنده های نه چندان بلندشان به گوش میرسید! کاملاً
مانند انسان های مدرنیتیه و پیشرفته رفتار میکردند!
لباس های مرتب و اتو کشیده شان، رعایت کردن
آداب غذایی و اصولی که در رفتار همگی شان موج
میزد به هر چیز میخورد جز هیولا بودن!..

اگر از دور نگاهشان میکردی...




معمار و یا شاید یک دکتر کار کشته بر ازنده کارن بود.
آنا یک هنرمند، شیرین یک کار آفرین و کوروش هم
یک..یک...
هر چه فکر میکرد چیزی به جز رهبر یک قبیله بودن
در خورش نبود!

آن صورت زیبا که مانند الهه های یونانی بود، اخم ها
و چشمان خوشرنگ، بینی استخوانی مردانه و لب
های شگفت انگیزش او را
جدا از هر کسی میکرد!

khonbrynafss@

#پارت219

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

چرا یک هیولا باید انقدر در نظرش زیبا جلوه کند؟!
خط فکری افکارش به وسیله شیرین که به سمتش می
آمد رو به باطلی رفت...

_خو..خوش اومدی عزیزم. خیلی خوشحالم که..که
دوباره پیش ما هستی..!

بی آنکه جوابی برای خوش آمد گوییش دهد و یا
نگاهی به چشمان مثلا شرمسارش کند، به سمت میز
رفت. صندلی کنار آنا را بیرون کشید و همین که قصد
نشستن کرد، صدای کوروش مانعش شد..!

_اونجا نه اینجا میشینی..
و به صندلی کنار خودش اشاره ای کرد...

نمیخواست مقابل این جماعت بحثی کند، پس
تنها با فکی قفل شده رفت و کنارش نشست..!

نفس راحتی که سایر اعضا کشیدند، از چشمش دور
نماند. حتما آن ها هم از این کشمکش خسته شده بودند



که اینگونه بخاطر حرف گوش‌کنیش نفس راحت
میکشیدند...

اما چه کسی به فکر خستگی و ناراحتی او بود؟ مسلماً
هیچکس...

دو هفته بعد...

این روزها آرام‌ترم. دیگر مانند قبل هر لحظه در
استرس و عذاب سر نمیکنم. دیگر نه از چیزی آنقدر
ها میترسم و نه آنقدر ها تعجب میکنم!
در یک هیچ بزرگ دست و پا میزنم...

راست گفته اند که به هر شرایطی میتوان عادت کرد.
عادت کرده ام اما بهای این عادت کردنم،
بی حس شدنم است! دیگر آن دلربای سابق که



از کوچکترین چیز ها احساساتش برانگیخته میشد
نیستم...

همه از این منه جدید راضی ترند!
این که خیانتشان را بخشیدم و دیگر با نفرت نگاهشان
نمیکنم. این که سنگ جلوی پایشان ننداخته و با هیچ
چیزی مخالفت نمیکنم،
راضی و خوشحال شان کرده!

فکر میکنند قبولشان کرده ام و از این پذیرشم، بسیار
خرسندند!

khonbrynafss@

#پارت220

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

هنوز قصه ی اجدادیشان را کامل نمیدانم!
نمیدانم که روزی انسان بودند یا نه...
اما دلم میخواست هنوز حوصله ای داشتم و بهشان
میگفتم، ای ابلهان انسان ها اینگونه اند
به هر شرایط عادت میکنند! حتی اگر نسبت به آن
نفرت داشته باشند، عادت میکنند...
این فقط یک عادت عادی است!
نه دلبستگی و نه وابستگی در آن موج نمیزد.
تنها و تنها یک عادت از سر اجبار است و بس!

این که دیگر برای رهایی تلاش نمیکنم بخاطر خوب
بودن شما نیست...
وقتی که نه جایی برای رفتن دارم و نه اجازه ی
رفتن، پس به چه دلیل باید عز و چز الکی بزنم؟
جز بیشتر خسته کردنم، هیچ فایده ی دیگری
ندارد به این موضوع کاملا واقف هستم!

از این لمس شدنم، همه راضی هستند جز کوروش!!
پذیرشش سخت است اما هیچکس حتی هم جنسان



خودم، توانایی درک کردنم را نداشتند اما یک مرد با
ظاهر و رفتاری زمخت و کاملاً مردانه میتوانست
تمام حس هایم را از چشمانم بخواند!

برای عوض شدن حال و هوایم هر کاری که از
دستش ساخته باشد انجام میدهد...

این همه تلاشش خانواده خودش را نیز متعجب و
شگفت زده کرده، به طوری که آنها با وجود توجه های
داعم و دل ضعفه آور کارن روزی صد بار به شوخی
عنوان میکند، حسودیش شده و او هم دلش میخواهد
کسی برایش اینگونه مایه بگذارد. هر چقدر هم که
کارن او را گربه و بی معرفت میخواند، تاثیری در
عوض شدن نظرش ندارد!..!

ورق زندگی کاملاً پشت و رو شده بود! او ایل آمدنم به
این خانه وقتی که ذوق داشتم تا طبیعت زیبایش را با
چشم ببینم و میان گندم زارها راه بروم، تا جایی که
میشد و برایشان امکان داشت، وارد شدنم را به هر




منطقه ای ممنوع اعلام می کردند و حال هر روز
مقدمات یک

تفریح جدید و ناب را برایم تدارک می دیدند!

از هر چیزی بهترینش را برای او فراهم می کردند!
او که قبلا تجربه ی یک زندگی شاهانه را نداشت اما
قطعا این زندگی پر از زرق و برقی که هر دم برایش
مهیا میکردند، از هر شاهانه ای شاهانه تر بود!

khonbrynafss@

#پارت221

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

لباس های فخار و گران قیمت، تفریح های متفاوت و
جذاب، غذاهای رنگارنگی که در هر وعده برایش

@

آماده می‌کردند. جواهرات نفیس که هر روز برایش
هدیه می‌آوردند و باعث و بانی اصلیش شیرین بود،
چرا که یک روز ما بین حرف هایش عنوان کرد که
او علاقه ی شدیدی به سنگ های قیمتی و همچنین
اسب سواری دارد!

فردای آن روز کوروش چندین اسب مختلف برای او
آورد، اسب های نر و ماده، سیاه و سفید، کره اسب و
بالغ، هر نوع اسبی که وجود داشت را برایش فراهم
کرده و شخصا قول آموزش را نیز به او داد!

هر شب هنگام خواب، با یک سنگ نفیس و قیمتی
سراغش می‌آمد و بعد از این که او را مجبور به
پذیرشش می‌کرد، محکم و سخت بغلش می‌کرد و با
بوسه ای زورکی لب هایشان
را به هم می‌دوخت!

عشق زیادش را می‌فهمیدم! این مرد زورگو در ظاهر
جلاد، برای خوشحال کردنم از هیچ کاری صرف
نظر نمی‌کرد!



به سبب علاقه ی بی حد و حصری که در مقابل خانواده و حتی مردمش نسبت به من نشان می داد، احترامم رو بیش از پیش بالا برده بود! در هر کاری نظر من را میخواست و اگر حس میکرد که چیزی را دوس ندارم به سرعت برای تعویض کردنش اقدامی انجام میداد!

اما در کنار همه ی این بال و پر دادن هایش، اگر چیزی را فکر میکرد صلاح است و به نفعمان، هر طور که شده و ادار به انجام دادم میکرد!

بغل های پی در پی و نفس برش که به قول خودش برای عادت دادنم به شرایط جدید بود، توجهی که روی مصرف تمام وعده های غذایی و سلامتم داشت و کنار همه ی این توجهات، کارهای مضر برای جسمم را درجا از بین میبرد! در این باره اگر خودم را هم میکشتم هیچ تاثیری در عوض کردن تصمیمم نداشت!



در هر حال من که دیگر نه کسی و نه چیزی را برای
از دست دادن نداشتم، پس چرا باید تلاش بی خود
می‌کردم.؟!

اگر هر شب قبل از خواب به عمه قول نمیدادم که
بمانم و بجنگم، بی شک خودم را از این زندگی میان
زمین و آسمان راحت می‌کردم.
اما اجازه اش را نداشتم. اگر این کار را می‌کردم مانند
این بود که تمام زحمت های مادر دومم را دور ریخته
ام و با نمک شناسی همه ی سال های عمرش را که
وقف من کرده بود را حرام کرده ام...

khonbrynafss@

#پارت222

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

من آدم بدهکار ماندن به کسی نبودم...
وقتی که میدانم مرگ او بخاطر من بوده...
وقتی که میدانم به سبب بزرگ کردن من دیگر
نتوانست ازدواج کند و برای خود یک خانواده جدید
تشکیل دهد...

میدانم که همه ی این فداکاری ها را برای خوشبخت
کردن من انجام داد!
پس من هم تا آخرین قطره ی خونم برای خوشبخت
شدن میجنگدیم..!

کوروش را هم به حال خود گذاشته بودم...
به هر حال اگر خودم را هم میکشتم هیچ تاثیری در
عوض شدن تصمیم هایش نداشت. من هم زیاد کاری
به کارش نداشتم.!

میگذاشتم مانند یک پدر برای جسم تعیین تکلیف کند
و برای خود خوش باشد. وقتی روحم درب و داغان
بود این که کالبد جسم صحیح و سالم باشد، نیاز
مبرم برای ادامه دادن بود...!



_حاضری؟

سرم را به سمت کوروش برمیگردانم، به گفته ی خودش امروز قرار بود به یک گردش خاص برویم! یک چیزی که تا آخر عمرم فراموشش نخواهم کرد! هر چقدر هم که خودم را بی اشتیاق نشان می دادم، باز از رو نمیرفت!

_آره حاضرم بریم.

تا خواستم از در خارج شوم با اخم جلویم را گرفت...

_این چیه پات؟ با این وضع میخوای بیای.؟؛

به دامن بلندم که تا روی قوزک پام بود نگاهی کردم. دستم را نوازش وار به روی پارچه ی لطیفش کشیدم. انارهای قرمز روی پارچه ی مشکیش در نظرم دوست داشتنتی تر از آن شلوار های جذب و چسبان بودند.



_چیه مگه؟ خوب من با این راحتم.

_بی خود با این راحتی، برو عوضش کن.!

_برای چی باید عوض کنم وقتی دوش دارم.؟

_چون من دوش ندارم.! حالا هم خودت مثل یه دختر خوب برو عوضش کن. البته اگر نمیخوای خودم دست به کارشم.!

دندان هایم را با حرص روی هم ساییدم و در صدد تعویض لباس به عقب برگشتم...

هنگام داخل شدن به اتاق با شنیدن صدای پر تفریحش که گفت:


_آخ، یعنی کی میشه خودم مسعولیت این کارهای سختت رو به عهده بگیرم.!



این که چقدر خفه کردنش در آن لحظه آرزوی شیرینی
و نابی بر ایم بود را، فقط خدا میدانست و بس...

khonbrynafss@

#پارت223

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چندی بعد، درست لحظه ای که روی بلند ترین قله ی
شهر ایستاده بودیم و از بالا منظره ی فوق العاده و آن
همه سر سبزی و زیبایی رو به چشم دیدم، تمام
عصبانیتیم دود شد و به هوا رفت!

طبیعت مرا همیشه و در هر حالتی سر ذوق میآورد و
این بار هم استثنا نبود! روح آشفته ام هنگامی که نسیم

@

در لا به لای موهایم میپیچد و آن همه سرسبزی در
چشمانم آینه شد، آرام گشت...

باید قبول میکردم که این بار تیر کوروش به سنگ
نخورده، واقعا حال و هوای بهتری پیدا کرده بودم!

_ خوب آماده ای.؟!!

سرم را برگرداندم و با نگاهی گنگ و لبخند گوشه ی
لبم نگاهش کردم...

_ آماده چ...!!

قبل از این که بتوانم جمله ام را کامل کنم، دستش به
دور کمرم حلقه شد و چندی بعد به حالت پرواز کردن
در هوا شناور شدیم!

جیغ بلندم میان زمین و آسمان پیچید!
صورتم از سرمای هوا یخ زد...
این که قلبم میزد و یا نه را نمیدانم!



راست می گفت. حق با او بود!
این عجیبی ترین و خاص ترین تفریح زندگیم شد...!

توصیف کردنش ممکن نبود!
بی شک هیچ موجودی توانایی این کار را نداشت!

در یک لحظه، از یک نقطه به یک نقطه دیگر میرفتیم
و زمانی که از بالا روی زمین می آمدیم، به نرمی
یک پایش را جمع میکرد و دوباره با قوسی که به
زانوانش میداد به حالت پرش بالا میرفتیم و باز روی
زمین فرود می آمدیم!

سرم را به سینه اش چسبانده و چشمانم را محکم روی
هم فشار دادم!

جیغ بلند تری کشیدم و با حالتی آمیخته به التماس و
گریه گفتم:




_بس کن بزارم زمین. لط. لطفا ب..بریم پایین.
نمی..نمیخوام تف..تفریح!

_انقدر ترسو نباش، نگاه کن و لذت ببر!

khonbrynafss@

#پارت224

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_وقتی..تی دارم از ترس میمیرم،
نمیتونم لذت ببر..بیرم!

_چه ترسی؟ وقتی با منی از هیچی نترس! من تا ته
دنیا مواظبتم! هر چی که بشه و هر اتفاقی که بیوفته،

@

نمیزارم یه خار به پات بره. این لذت برای تو! چشماتو باز کن و از این همه حس رهایی لذت ببر!!

سرم را محکم روی قفسه سینه اش کوبیدم و جیغ زدم!

_ نمیخواالم.. نمیخواالم!_

دستش را محکم روی کمرم فشار داد و گفت:

_ من مواظبتم عروسک بهت قول میدم!_

لحن راسخ و مطمئنش کمی خیالم را راحت کرد! هنگام صحبت کردن، طوری محکم و قوی حرف میزد که اگر میگفت شب روشن است، یک ندایی در آن ته مه های دلت میگفت، نکند راست میگوید!

در هنگام پرش بعدیش یک چشمم را باز کرده و از بالا نگاهی به آن طبیعت زیبا کردم، از این فاصله قشنگ تر جلوه میکرد و صد البته وهم انگیز!..



آنقدر در دل ابرها فرو رفته بودیم که فکر میکردم،
اگر دستم را دراز کنم میتوانم آن توده های سفید و
پفکی را در مشت خود فشار دهم!

نگاهی به پایین انداختم و از تصور این که اگر سقوط
کنیم حتی استخوان هایم هم پیدا نمیشود، لرزی به دلم
نشست!

لرزشم زیادم باعث شد که کوروش بیخیال
ماجرای جوییش در میان زمین و آسمان شود!

بالا کشیدم و با حرکت نرمی بالاخره توانستم زمین را
زیر پاهایم حس کنم!
همانطور که دستانش دور کمرم بود به درخت تنومند
پشت سرش تکیه داد و مرا هم روی پاهایش نشانده!

حس کردن جاذبه ی زمین حالم را بهتر و بودن در
همچین آغوش گرمی لرز تنم را کمتر کرد...



khonbrynafss@

#پارت225

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کمی که حال سر جایش آمد، با اخم و خجالت خواستار
بیرون اومدن از آغوشش شدم اجازه نداد و حلقه ی
دستانش را به دور تنم محکم تر کرد!

ولم کن این چه کاری بود که کردی.؟!
اگر میفتادم چی.??

میفتادی.؟! اونم از بغل من.؟! مگر این که مرده
باشم.!

@

دیگر به این آچمز کردن های وقت و بی وقتش عادت کرده بودم! هر بار که بحث و یا گفتگویی ما بینمان شکل میگرفت، در انتها به پوچی میرسیدم و به اختیار سکوت میکردم!

دستش را جلو آورد و طره ی موی افتاده به روی صورتم را کنار زد! طوری با لذت و دقت نگاهم میکرد که چاره ای جز گلگون شدن صورتم پیدا نمیکردم!

به نظر من که با وجود ترست، لذت هم بردی مگه نه؟!

لحظات پیش را به یاد آوردم. حق با او بود، حالا که روی زمین بودیم و ترس وجودم کمرنگ شده بود، میتوانستم حس کنم که میان آن همه ترس، لذتی ناب هم نهفته بود!

خاص ترین تفریح زندگیم حال و هوایم را به کل عوض کرد...!



انگار آن رخوت و سستی که این روزها دچارش شده
بودم را، با انرژی مثبت چرخ خوردن میان زمین و
آسمان از بین رفته بود!

_ تجربه ی جالبی بود. ولی.. ولی دیگه این کارو نکن!

_ بهت قول میدم روزی برسه که خیلی چیزایی که
الان نمیخوای رو بخوای!

چند وجهی بودن حرفش، فکرم را درگیر کرد!

_ منظورت چیه!؟

دستش را روی گردنم آورد و همانطور که سرم را
روی قفسه ی سینه اش صاف کرد و بدنم را در آغوشش
جا به جا میکرد، گفت:

_ میرسه روزی که خودت بیای و این تفریحاتو ازم
بخوای! روزی که خودت با پای خودت بیای توی




بغلم! روزی که خودت بخوای ببوسمت و باهات
عشق با...

هول کرده سرم را از روی سینه اش بلند کردم!

_خیر هیچوقت همچین اتفاقی نمیوفته!

khonbrynafss@

#پارت226

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

گوشه ی لبانش را زیر دندان کشید و همانطور که
انگشت شستش را محکم روی لب های یخ زده ام
میکشید، با خبائت لب زد:

@

مطمعنی؟ هنوز اول راهیم و تو عملاً روی تنم دراز
کشیدی عروسک..!

خشم شعله کشیده در وجودم، با بلند شدن صدای خنده
ی از ته دلش آرام شد..! مانند آب روی آتش عمل
کرد..!

همه ی ناراحتی های که داشتم به کنار، اما زمان هایی
که در آغوش این مرد قرار می‌گرفتم و بوسیده میشدم،
پروانه های رنگی و کوچک در دلم بال بال میزدند..!
برایم تبدیل به درد و درمان شده بود..!

تکانی به تنه جا خوش کرده روی بدنش دادم و بلند
شدم..! معذب شدنم را فهمید و اعتراضی نکرد...

کنارش تکیه داده به درخت نشستم. قطر کوتاه درخت
باعث میشد، باز نیمی از شانه ام با شانه اش برخورد
کند..! برای جلوگیری از تیکه های احتمالی دوباره
اش، خواستم خود را جلو بکشم که اجازه اش را نداد.



دستش را بلند کرد و دورم شکم گذاشت! قفل تنش
شدم!

چرا اینجوری میکنی ولم کن!

چون جات اینجاس!

آنقدر با اطمینان میگفت که دهانت را میبست!
با خود میگفتی حتما حق با اوست! حتما یک چیزی
میداند که اینقدر محق رفتار میکند!

سکوتم را که دید، بوسه ای روی موهای سرم نشانده.

حالا که اوضاع آرام بود، دلم میخواست بقیه ی آن
داستان نصفه و نیمه را برایت تعریف کند. مطمئن بودم
تا آخر قصه به جواب خیلی از سوال هایم خواهم
رسید!

_اون شب گفتم..گفتی که اون دو تا زن تبدیل شده،
برای این که کشته بشن خودشون رو تسلیم کردن!_



چرا خودکشی نکردن؟ مسلماً به خاطر این که کلی آدم
کشته بودن به سادگی راحتشون نمی‌کردن! پس چرا
یه مرگ زجر آور رو برای خودشون خواستن!؟!

_ بارها خودکشی کردن ولی نمردن!_

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم...

_ یعنی چی که نمردن!؟!

_ واضحه اونا تغییر کرده بودن! به قول اون پزشکای
احمق تبدیل به ابر انسان شده بودن، پس به همین
راحتی هم نمی‌مردند! خیلی چیزها رو امتحان کردن!
بلندی، طناب، قطار...!
اما هیچ کدوم فایده ای برایشون نداشت!

khonbrynafss@

#پارت227



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

هیچ زمان عمر زیاد را دوست نداشتم!
اما این جاودانگی که آن ها دچارش شده بودند، در
کمال ترسناکی بر ایم شگفت انگیز نیز بود!

این ابر انسان ها اگر شکارچی نمیشدند، به طور حتم
موجودات خیلی جالب و خاصی از آب در میامدند!

یعنی هیچیشون نمیشد؟! هر کاری میکردن سالم
میموندن.؟!

نه البته که نه، همون لحظه مثل انسان های عادی
بدنشون متلاشی میشد و دردهای طاقت فرسایی رو
تجربه میکردن. اما یه کم بعد باز به طور خودکار تمام
استخوان ها و سلول های بدنشون کنار هم می اومدند
و بازسازی می شدند! بعضی وقتا هم نه، مثلا وقتی

@

که خودشون رو پرت می‌کردن، مثل همین تجربه ی
الآن من و تو، خیلی نرم فرود می اومدن و
کوچکترین خشی بر نمی‌داشتن. وقتی که خودشون رو
دار میزدن، چند لحظه اول حس خفگی بهشون دست
میداد و بعد کلی اکسیژن وارد ریه هاشون میشد! هر
کاری که می‌کردن فقط درد میکشیدن و خبری از تموم
شدن زندگیشون نبود. واسه ی همین خودشون رو
تسلیم کردن! فکر می‌کردن اونایی که خبر از به
وجود اومدنشون دارن و این همه سال راجبشون
تحقیق کردن، همون دکترای سازمان بدونن چطوری
ممکنه که به مرگ برسن و زندگی های جهنمیشون
تموم شه!.

__میدونستن!؟!

__نه اما فهمیدن. وقتی که اون دو تا رو پیدا کردن
خیلی خوشحال شدن، میتونستن بدونه این که مجبور
شن جوابی به کسی پس بدن، هر کاری که دلشون
میخواد باهاشون بکنن و هم این که به عموم گفتن ما
خودمون موفق به دستگیری این هیولاها شدیم و یک



شبه از انسان های منفور و بی عرضه تبدیل به
قهرمان شدن!

چرا این کار و کردن؟ چرا خواستن بکشنشون؟ مگه
دنبال همچین چیزی نبودن؟ مگه جاودانگی
نمیخواستن، پس چرا به جای هدف های خودشون
خشم و یا خوشحالی مردم شد اولویتشون!؟!

هدفشون این بود ولی از نظرشون اون ها فقط
حیوون های دست آموز سارا بودن، نه یه ابر انسان
که بتونن به کل دنیا نشونش بدن و به خاطر به وجود
آوردنشون به خودشون افتخار کنن! از این موجود به
وجود اومده ناشناخته میترسیدن! تا جایی که من
فهمیدم کلا انسان ها عادت دارن، هر چیزی که
قدرتش زیاد باشه و نتونن کنترلش کنن رو از بین
میبرن! برای همین فردای روز دستگیری اون دو تا
زن، مثل یک سگ به گردن هاشون قلاده وصل
کردن و توی قفس های آهنی با کلی غل و زنجیر
بردنشون وسط میدون شهر! احمقا به این فکر
نمیکردن وقتی طرف خودش رو تسلیم کرده، دنبال




فرار کردن نیست. عقده ای ها هر گ..هی که توی
زندگیشون نخورده بودن رو اون روز خوردن!

صدای کوروش از خشم میلرزید و برای خالی کردن
حرصش، با دستی که دور دلربا حلقه شده بود تنش را
محکم به خود میفشرد....

khonbrynafss@

#پارت228

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

آخ آرامی که از میان لب های دلربا فرار کرد،
باعث شد از فشار دستانش کم کند.

_اگر..اگر ناراحتت میکنه نگو و لش کن!

@

سوسوی کوچکی از نگرانی در چشمان دلربا، کمی
ذوق به دلش نشانده. یعنی میتوانست امیدوار باشد که
احساسات دلربا نسبت به او در حال شعله کشیدن
است.؟!!

دستی روی گردن دلربا کشید. با اولین هم آغوشیشان،
اولین باری که بتواند هنگام یکی شدن با او، دندان
های نیشش را درون گردنش فرو کند، آن زمان قلب
هایشان مانند بمب های آتشین منفجر شده و عشقی بی
حد و نصر در دل هایشان خانه میکند.!

این یک اتفاق عادی و نرمال بین جفت ها بود. اما
دلش میخواست قبل از این که رابطه ای ما بینشان
شکل بگیرد، دلربا او را قلبا قبول کند و دلش بودن با
او رو بخواهد.!

دلربا که سکوتش را چیز دیگری برداشت کرده بود،
پیشنهادش را دوباره تکرار کرد...



_ نمیخوام بهم بگی. نمیخوای من باعث
بدی حال کسی باشم!.

_ نمیخوای باعث بدی حال کسی باشی یا نمیخوای
باعث بدی حال من باشی!؟

اعتماد به نفس و خود برتر بینی ما بین این خانواده
ذاتی بود. هر یک کم یا زیاد بهره ای از آن برده
بودند. صدر اعظمشان هم کوروش بود!.

سرش را جلوی صورتش گرفت و رخ به رخ با
ابرویی بالا رفته حرف دلش را گفت:

_ من بر عکس شماها یه انسانم و دنبال ناراحت کردن
هیچ کسی نیستم! هیچوقت نبودم، چون این که بخوای
خواستته و با انتخاب خودت به کسی آسیب بزنی و
ناراحتش کنی یه کار غیر انسانیه!.



کمی مکث ما بین جملاتش انداخت و برای بیشتر
سوزاندن کوروش هر چه در چنته داشت را به زبان
آورد...

البته شاید یه کم فهمیدن این حرفا برای تو سخت
باشه. حق داری خوب گفتم که همش بستگی به انسان
بودن و انسانیت داره!.

من از چیزی که هستم راضیم. اما اگر تو انسان
بودن و انسانیت داشتن رو با چیزی که خودت هستی
مقایسه میکنی و میسنجی، باید بهت بگم که حق
داری! مثل تو بودن، انقدر بکر و ناب و دست
نیافتنی، حتما باید تجربه ی شیرینی باشه!.

دلر با به یاد نمی آورد، هیچ زمانی کسی آنقدر زیبا از
او و خصوصیاتش تعریف کرده باشد. همه چیز این
مرد با دیگران متفاوت بود و این تفاوت آنقدر زیاد و
عمیق بود که هر کار میکردی نمیتوانستی نادیده اش
بگیری!.



khonbrynafss@

#پارت229

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

از خودش خجالت کشید. او که هنوز سرگذشت این
مرد و خانواده اش را نمیدانست. تنها از چیزهایی که
در این مدت برایش تعریف کرده و اطلاعات به دست
آورده جسته و گریخته خودش متوجه شد که
اجدادهایشان انسان بودند و بالاجبار و بی آنکه ذره ای
خواست و اراده خودشان در آن دخیل باشد، تبدیل به
این هیولاهای خونخار شده بودند!

با ان همه ادعا و اولدرم بولدرم های انسانیش از قصد
خواسته بود به او نیش بزند و فراموش کرده بود که
حریف او کارگشته تر از این حرف هاست!

@

سرش را که پایین انداخت کوروش ادامه ی تعریف
کردنش را آغاز کرد...

میدانست دخترک دل گنجشگیش خجالت زده شده و او
هیچوقت به سبب این مقایسه های کودکانه دلبرش را
تنبیه نمیکرد!

در یک لحظه فکری مانند برق از ذهن دلربا گذشت و
تنش را به لرز نشانده! آنقدر ترسش عیان و واضح
بود که کوروش رو نگران کرد...

چی شده چرا داری میلرزی.؟!

حس میکرد زمین زیر پایش جای محکمی برای
نشستن نیست! بیشتر خودش را به بغل کوروش
رساند و ترسش را با او قسمت کرد...

_ممکنه..ممکنه یه روزی منم..منم مجبور کنید
که مثل شما بشم.?!_



ترس خوابیده در نی نی نگاه دلربا، کوروش را از
وجودیت خود متنفر کرد.!

نمی دانست باید حق را به دلربا بدهد یا نه! او هیچ
زمانی انسان نبود و نمیتوانست بعضی از حالتشان را
به خوبی درک کند و خودش را جای آن ها بگذارد.!

شاید اگر خودش درون این گود نبود و از بیرون به
قضیه نگاه میکرد، مثل او همینطور ترس و استرس
داشت.!

این که دلربا مانند آن ها میشد یک اتفاق حتمی بود و
دیر یا زود او را و همسو و همراه خودش میکرد.!
اما حال به این چشمانی که با امید خیره اش بودند و
در پی یک جواب منفی نمیتوانست حقیقت را بگوید.!


دروغ گفتن هم چاره ی کار نبود و جز اینکه اعتماد
دلربا را نسبت به خودش لکه دار میکرد، هیچ فایده ی



دیگری برایشان نداشت. پس تنها راه باقی مانده یعنی
زمان خریدن را انتخاب کرد....

khonbrynafss@

#پارت230

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_تا وقتی که خودت نخوای هیچ اتفاقی قرار نیست
بیوفته.!

دلربا با اخم های در هم پرسید:

_منظورت چیه؟ چرا باید خودم همچین چیزی رو
بخوام؟ یعنی..یعنی کدوم آدم عاقلی پیدا میشه که

@

زندگی امن خودش رو ول کنه و دنبال خوناشام شدن
باشه.؟!!

کوروش نیشخندی زد...

_کدوم آدمی حاضر میشه.؟! ما تا جایی که میتونستیم
همیشه تلاش کردیم که مخفی بمونیم و توی سایه ها
زندگی کردیم. هر کاری برای این که به چشم نیایم
کردیم. ولی همیشه معدود انسان هایی بودن که متوجه
وجود ما بشن.! موش کوچولو های فوضول و همیشه
کنجکاو، کله عمرشون رو صرف پیدا کردن یک
راهی برای نفوذ بین ما بودن.! خیلی هاشون انقدر
میگردن و میگردن تا یه درز کوچولو پیدا کنن و
آخرش با التماس میخوان که مثل ما بشن. از جنس
ما.!

_چ..چرا باید همچین چیزی بخوان.?!!

_قدرت.! چیزی که برای خیلیا حتی از پول و شهرت
مهمتره. وقتی که دنبال قدرت باشی هیچ چیزی برات



ترسناک نیست! نه خون خوردن، نه دندان نیش، نه
چشمای خونبار. هیچ کدام هیچی اهمیتی بر اشون
نداره و تنها چیزی که بر اشون پررنگه همون خواسته
و آرزوی خودشونه!

_باورم همیشه همچین آدمای دیونه ای هم توی دنیا
وجود داشته باشه، هر چیزی قیمتی داره و بهای این
قدرتی که تو میگی خیلی زیاده!

کمی مکث کرد و تفکری کوتاه در مورد حرف های
کوروش کرد....

_فقط یه یه چیزیه این وسط فکر منو مشغول کرده،
مگه مگه شما انسان ها رو نمیخورید؟ یعنی مگه از
خون اونها تغذیه نمیکنید؟ پس پس چرا یه جوری
حرف میزنی که انگار این که اونا خودشون رو در
اختیارتون میزارن ناراحت کنندس؟؟ شما که باید از
خداتون باشه که بدونه در دسر غذا برای خوردن پیدا
کنید!!




هنگام مطرح کردن این موضوع صورتش جمع شده
و دلش میخواست تمام محتویات معده اش را از
تصور تغذیه از انسان ها بالا بیاورد!

اما مجبوراً برای قلبی که این روزها ناکوک میزد و
خواسته های جدید داشت باید تا میشد، اطلاعات جمع
آوری میکرد...

khonbrynafss@

#پارت231

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

ماها شکارچی هستیم و در درجه ی اول غذای
حاضر و آماده برای ما لذت چندانی نداره! در ثانی
غذا خوردن با تبدیل کردن فرقس زمین تا آسمونه،

@

اگر یه خونآشام بخواد یه انسان رو شکار کنه، بعد از تغذیه کردن و سیر شدنش اون انسان زنده نمیمونه! اگر فقط گازش بگیره و به نوعی زهرش رو بهش تزریق کنه، اونوقت اون انسان تبدیل میشه! هر خونآشامی که مسعولیت تبدیل یک نفر و به عهده بگیره، در واقع تبدیل به رهبر و پیشروش میشه. هر خطا و اشتباهی که اون شخص کنه و یا هر کار مفیدی کنه به پای کسی که تبدیلس کرده نوشته میشه و اصولاً هیچکس دنبال در دسر نیست!

تمام فکر دلربا روی آن جمله که گفت «با یک گاز گرفتن ساده امکان تبدیل وجود دارد» ماند و درکی از مابقی صحبت های کوروش نداشت!

یعنی فقط با یه گاز گرفتن ساده ممکنه که من تبدیل بشم؟!!

خودش را بیشتر به کوروش چسباند. میدانست با وجود هیولا بودنش میتواند به او تکیه کند!



حالا من چیکار کنم؟ وقتایی که تو نیستی، کی از من مواظبت میکنه؟! اگر.. اگر یه وقتی که تو نبودی کس.. کسی خواست گازم بگیره، چیکار باید کنم.؟!!

کوروش غرق لذت از این حس اطمینانی که دلربا به او داشت، شد! عمری همه ی خانواده و مردمش، حتی خیلی از افراد رده بالای قبیله های دیگر نیز، از اطمینانی که به او داشتند گفته بودند. از امنیتی که از بودن در کنار او میگرفتند، میگفتند و حال تمام آن ها یک طرف و گفته ی این دختر دوست داشتنیش هم یک طرف!!

بعضی حرف ها و بعضی حس ها آنقدر ناب و خاص هستند که هیچ سیاهی نمیتوانست آن ها را بپوشاند! مانند عواطفی که او به دلربا داشت!!

در دنیای آن ها وقتی دو زوج جفتیتشان اثبات میشد، در همان روزهای ابتدایی با عشق بازی آتشین نشانی رو یکدیگر می گذاشتند و جفتیشان را فریاد میزدند!!




عشق بین آفاها و جفتشان هم تندتر از سایرین بود...!
اما او تا به حال به بوسیدن و بغل کردن دلربا بسنده
کرده و نکته حایز اهمیت این بود که از وضعیتی که
داشت، کاملاً راضی و خوشحال بود.!

اغراق نمی‌کرد. صد البته که دلش بیشتر میخواست. اما
احساساتش به حدی قوی
بودند که سر صبرش را بالا برده بود.!

khonbrynafss@

#پارت232

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

سرش را خم کرد و لبانش را به گوش دلربا چسباند و
غرید:

هیچکس.. هیچکس حق نداره حتی انگشت اشارش
بهت بخوره. چه برسه به گاز گرفتت! رحم نمیکنم،
من سر تو هیشکی رو نمیشناسم!

بوسه ای کوچک رو لاله گوشش زد...

دلربا خودش هم نمیدانست که چرا دل به دل این لحن
دلضعفه آورش میدهد!

وقتی که با جسارت پرسید:

__خیلی به خودت مطمئنی.؟؟

__تو این دنیا فقط به خودم مطمئنم!!

__اما در قبال زخمایی که خوردم هیچ کاری نکردی!



از کجا میدونی نکردم خیر سر لجباز!

در دلش آتش بازی راه افتاد. قلب بی جنبه ی محبت ندیده اش از قصد میخواست با گفتن جملات تحریک کننده بیشتر نوازش شود، حتی اگر تمام این نوازش ها پر از خشونتی شیرین و زیر پوستی باشد!

این که کوروش چقدر خودش را در مقابلش کنترل میکرد. زمان هایی که کاملاً تحریک شدگیش را حس میکرد، اما بخاطر ترس های او رهایش میکرد و فرصت آمادگی را به او میداد، در نظرش بسیار ارزشمند بود. شاید باید قبول میکرد که این هیولای انسان نما بیشتر از هر کسی او را بلد است!

کوروش سکوت او را که دید، تصمیم گرفت خودش خیالش را راحت کند. دلربا برای او از هر کس و هر چیزی مهم تر و ارزشمندتر بود، پس باید جایگاهش را نشان میداد!




در این دنیا به هر چیزی که شک میکرد مهم نبود، اما
حق شک کردن به او و احساساتش را نداشت!

قلب سنگیش پس از مدت ها تکان خورده و آنقدر این
موضوع خوشحالش میکرد که دوس داشت،
احساساتش را جار بزند!

اگر سعی در پنهان کردن احساسات میکردی، یک
روزی آنقدر گنجایشت پر میشد که تکه تکه میشدی و
هر تکه از وجودت و حس های سرکوب شده ات به
یک طرف پرتاب میشد و خشم وجودت دامن همه را
میگرفت....

khonbrynafss@

#پارت233

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

من برای تو هر کاری میکنم. هر کاری که بگی. هر کاری که بخوای، به شرطی که بدونم خواستت معقوله و صدمه ای بهت نمیزنه.
برات جون میدم، تو فقط بخواه!

دستی به لبان کوروش کشید...
همیشه در تمام کودکی و نوجوانی حتی چند ماه پیش فکر میکرد، هیولاهای افسانه ای موجودات سیه چهره و وحشتناکی هستند. به نظرش چهره های کثیف و عجیب غریبشان آن ها را هیولا میکند و حالا در این شهر هر کسی با وجود هیولا بودن، برای خود شبیه به یک الهه بود و بعضی مانند کوروش یک سور به هرچی الهه و نماد زیبایی بود، زده بودند!

جونتو نه ولی یه چیزی ازت میخوام!

چی عزیزم؟ هر چی که بخوای!



_بزار برم!!

قبل از این که کوروش بتواند چیزی بگوید، دستش را روی دهانش فشار داد و با امید نگاهش کرد...


_یه لحظه صبر کن. لطفا اول به حرفام گوش کن خوب؟ من میدونم یعنی فهمیدم شماها بد نیستید. حتی شاید بشه گفت که بعضیاتون از خیلی از آدما بهترید! میدونم که به خواست خودتون نبوده این شکلی شدن! این که آنا چه قلب خوبی داره رو میفهمم. این که شیرین چقدر دختر قوی و خودساخته ایه و هر چقدر هم که بخواد خودشو بی رحم نشون بده، باز چقدر سعی برای بهتر شدن حال اطرافیانش میکنه، میفهمم! محبت های برادرانه کارن قند تو دلم آب میکنه و منو پر از حسرت نسبت به برادری که هیچوقت نداشتم! همچنین تو.. تو بعضی وقتا که میبینم چقدر قشنگ و با عشق نگاهم میکنی، از.. از خودم خجالت میکشم که چرا مثل تو نیستم و تا الان چندین بار از ذهنم رد شده که چی میشد اگر تو رهبر یه قبلیه بودی و فقط یه انسان عادی بودی؟! باور کن اون موقع حاضر بودم

@

برای این نگاه قشنگت، برای دستای پرمهرت جون
بدم. ولی..ولی من از دنیای شما نیستم! لطفا قبول کن.
من مطلق به شما نیستم! اینجا بودم اول از همه شما
رو آزار میده. من..من آدم قدرشناسی نیستم. از این
نگاه های پر تنفیری که بهتون میدازم، از این نیش و
کنایه هام که یه لحظه هم قطع نمیشه، از این که هدیه
و گل هایی که هر روز صبح برام میفرستین رو
میدازم توی سطل آشغال. شب..شبا که میخوام بخوام
وقتی به کارایی که تو طول روز کردم فکر میکنم، از
خودم منتفر میشم. حالم از خودم بهم میخوره. هی از
خودم میپرسم اونی که هیولا شماید یا من؟! تو رو
خدا نخوا که من با این عذاب زندگی کنم، این احساس
گناه منو میکشه!!

khonbrynafss@

#پارت234

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

بهت گفتم یه چیزی ازم بخوا که آسیبی بهت نزنه.
قبلا هم بهت گفتم اگر فقط برای یک روز
از زیر پرچم من بیرون بری زنت نمیزارن!

اگر تو بخوای نمیتونن کاری باهام کنن! بزار برم
ولی از دور مواظبم باش. مگه چی میشه؟ مگه نمیگی
که دوسم داری!؟!

ناگهانی ایستادنش منی را هم که در بغلش بودم را
و ادار به ایستادن کرد...

جدی و پر از اخم طوری که راه را برای هر گونه
اعتراضی میبست، گفت:

تا دنیا دنیاست تو متعلق به منی. هیچکس و هیچ
چیزی هم نمیتونه این واقعیت رو عوض کنه! اشکال
نداره که هر چقدر با لوس بازیات رو اعصابم تاتی

@

تاتی کنی، همین که میدونم آخر شبا فاصلم با این دختر
لوس و پر ادا و اطوار یه دیواره، واسه راحتی خیالم و
خوب شدن حالم کافیه!

برید و دوخت و تتم کرد...

دنبالش جوجه اردک وار راه افتادم...
برای هم قدم شدنمان پشت سرش تقریبا در حالت
دویدن بودم.

لعنتی بهت میگم من نمیخوام! چرا نمیفهمی؟! به
چه زبونی باید بهت بگم بفهم اینو. هیچ چیزی زوریش
قشنگ نیست! دوست داشتن و عشق زوری نمیشه!
تو اگر واقعا منو دوس داشتی، کاری میکردی که
خوشحالم کنه نه این که یک دم فقط بهم زور بگی
و....

با برگشت یک دفعه ایش حرف در دهانم ماسید.




با خشم و سرعت سمت حرکت کرد و محکم در
آغوشم گرفت. لب هایم را در دهان گرفت و آن بوسه
ی سحر انگیز باز تکرار شد. چندی بعد وقتی که
زبانش وارد دهانم شد و تمام نقاطش را با ظرافت و
دقت لیسید و مزه کرد، زانوانم سست شد و ناله هایم
در دهانش خفه میشد!

بدن لعنتیم نسبت به هر لمس کوچک و حتی کمرنگش
واکنش نشان میداد! بعد از لحظاتی طولانی و وقتی
که دیگر نفسی برایم نمانده بود، فاصله گرفت!

با آن چشمان براق شیطانیش و خنده ی کمرنگش
میخواست ثابت کند که من هم او را میخواهم!

khonbrynafss@

#پارت235

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

درست است کتمان نمیکنم که میخواهمش، اما دلیلی
نداشت که راه و بیراه خواستم را در صورتم بکوبد و
آچمزم کند...

چشم غره ای برای این همه گستاخیش رفتم و اینبار
خود جلوتر از او برای رفتن به خانه آماده شدم که با
جمله ی غیر قابل پیش بینی و ناگهانیش برق از سرم
پرید!

_به زودی ازدواج میکنیم!

با تصور نمک پرانیش برای عوض شدن حال و
هوای سنگین شده مابینمان با تمسخر گفتم:

_یادت نره من لباس عروس شیری رنگ دوس دارم
نه سفید خامه ای!



چشم کشیده و خوشحالی که تحویل داد، کمی شک به
دل راه داد. اما بهایی به آن ندادم. نمیشد امکان نداشت،
کسی درخواست ازدواجش را با این گستاخی و بدون
این که نظری بپرسد، مطرح کند!

با آن جمله ی خبری خشک و خالی بی شک قصد
مزه پرانی داشته و بس...

شیرین:

دستی به گونه هام سرخ و ملتهب میکشم و لب های
کبودم را از نظر می گذرانم!

باورم نمیشد. اتفاقات چند لحظه پیش مانند یک خواب
بود و بس!



عجیب..عجیب باز هم عجیب! تکیه ام را به کنسول
میدهم و همانطور که خیره به زمین زیر پایم هستم،
بار دیگر اتفاقات را برای خود مرور میکنم!

برای دویدن در جنگل حاضر شدم. کوروش
خانه نبود و قرار بود که با دلربا برای تفریح به دل
کوهستان بزنند. موقعیت خوبی برای لذت بردنم از
جنگل بود!

لباس های مناسبی برای راحت دویدن پوشیدم
و به سمت جنگل قدم برداشتم...

در ورودی نگاهم را به آن همه سرسبزی دادم.
چشمانم هیچگاه از دیدن این مکان سیر نمیشد. از
نظرم سحرانگیز ترین منطقه ی قبیله مان همینجا
بود!

شروع به دویدن کردم. موهایم بخاطر جریان باد رو
به عقب کشیده میشد و نسیم خنکی گوش ها و گردنم
را نوازش میکرد...



khonbrynafss@

#پارت236

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سرعت بالایی که داشتم سایه ی محوی را از من نشان
میداد و اگر از بیرون نگاه میکردی، تنها یک سایه ی
شبح مانند دیده میشد...

چشمانم را بستم و به کمک هوش ها و حس ششم،
بقیه راه را رفتم...

در اواسط آن جنگل سرسبز و همانطور که بوی
خوش شاخ و برگ درختان را به مشام میکشیدم،
حضور کسی را در نزدیکیم حس کردم و قبل از این

@

که بتوانم از بوی تنش شناسایش کنم، دستی به دور
کمرم حلقه و محکم به تنه ی درختی کوبیدم!!

قدرت و سرعت زیادش شوکه ام کرد!
قبل از اینکه بخواهم حسابش را برسم، چشم هایم
ممنوعه و نفرت انگیز ترین شخص زندگیم را نشانم
داد!

با عصبانیت از غفلتش سواستفاده کردم و رو به عقب
هولش دادم. دستم را دور گلویش حلقه کرده و فقط
منتظر یک حرکت اضافه بودم تا گلویش را بدرم!

با آن خنده ی نفرت انگیز همیشگیش، همانی که
زمانی برایم جزو زیباترین ها بود و حالا جز نفرت
حسی به آن نداشتم، نگاهم میکرد!

_ اوووف گربه ی خوشگلم میبینم که وحشی تر شدی!_

_ تو.. تووی پست فطرت با چه جرعتی پاتو توی
جنگل من گذاشتی!؟!



جرعت؟ نیازی به جرعت نداشتم که دلم برای
خانوادم تنگ شده بود، خواستم دیداری تازه کنم. منکه
مثل شما بی معرفت نیستم!

همین حالا گورتو از اینجا گم میکنی وگرنه بهت
قول نمیدم که زنده بمونی!

میدونی که عاشق همین خشونتات شدم؟ عاشق این
همه وحشی گریت. توو سلیطه ترین
و ملوس ترین...

حالم از حرف های صد من یه غازش بهم میخورد!

خفه شو فقط خفه شو و گورتو گم کن!

اگر میتونی بیرونم کن!


می دانستم که قدرت های زیادی دارد و اگر اراده کند،
میتواند مرا تحت سلطه خود بگیرد!



او هم جزو شاگردان اصلی پدرم بود و تمام آموزش های کوروش و کارن را دیده بود! نشان دادن ترسم به این مرد وقیح رو به رویم آخرین چیزی بود که میخواستم....

khonbrynafss@

#پارت237

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

اما زمانی که با یک نفر بزرگ میشوی، او برایت تبدیل به جاده ای میشود که تمام چاله و چوله هایش را بلدی و از همه ی پستی بلندی هایش بارها گذشته ای...!

@

مانند این تفریح خوابیده در نگاه آزاد، میدانم که متوجه
ترسم شده بود..!

با تنفر چشم از صورت منحوسش گرفتم و اصلا
دست خودم نبود که مانند احمق ها گفتم:

_اگر فکر میکنی هنوزم ازت میترسم، سخت در
اشتباهی..!!

صدای خنده ی بلندش که در جنگل پیچید، تازه متوجه
خطای وحشتناکم شدم. گیج شده خطای دیگری
کردم.!

_اگر همین حالا گورتو نکنی شک نکن که به
کوروش میگم که اذیتم کردی. مطمئن باش ایندفعه
دیگه جنازت هم سالم نمیمونه.!

کمی مکث کردم. زمانی که نگاهم به صورتش که
چیزی به منفجر شدنش نمانده بود خورد، متوجه
حرف هایم شدم.!



اشتباه پشت اشتباه...
سرم را برگرداندم و وای زیر لبی گفتم.

همان لحظه دستش دور کمرم حلقه شد و خودش را
از پشت به من چسباند، بی توجه به تقلاهایم در گوشم
پیچ زد:

میدونی عسلم همیشه عاشق این رفتارت بودم! این
که برای همه قوی بودی و از پس خیلیا برمی اومدی
اما وقتی به من میرسی مثل یه دختر کوچولو منو با
بزرگترت تهدید میکنی!.

بوسه ای که روی لاله ی گوشم زد، بدنم را به لرز
نشاند! از برخورد بدن های مان گونه هایم آتش
گرفت!

در بغلش چرخاندم و از فاصله ی نزدیک به آن
چشمان خوشرنگ و چهره ی مردانه زیبایش نگاه
کردم. تمام خاطرات خوش کودکی و نوجوانی و



قسمتی از جوانیم از جلوی چشمانم در یک لحظه
گذشت...

بغضی تلخ گلویم را آزار میداد! من آزاد را در یک
شب برای همیشه از دست دادم و حال جز خاطرات
زجر آور، چیزی از او بر ایم باقی نمانده بود!

من او را یک شب در قلبم خاک کردم و این مرد روبه
رویم غریبه ای بیش بر ایم نبود...

khonbrynafss@

#پارت238

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

گویی نگاه خیره ام را اشتباه برداشت کرد که سرش
را خم کرد و لب هایم را به آتش کشید...!!

مانند یک تکه گوشت که هر چقدر آن را میجوی تکه
تکه نمیشود با لب های بخت برگشته ام رفتار میکرد!

در بوسه اش همه چیز دیده میشد. خشم، غم،
عصبانیت و مهمتر از هم دلتنگی...!!

یعنی باور میکردم، کسی که یک روز بیخیال تمام
حرمت های مابینمان شد و قصد تجاوز به تنم را
داشت، حال اینگونه واله و شیدای من شده؟!!

گرچه آن روز هم زمانی که جسم تقریباً مرده اش را
از زیر بدن کوروش بیرون میکشیدند، میان آن همه
زخم کوچک و بزرگ مدام فریاد عاشقی را سرمیداد!

خوب یادم است. هیچگاه، حتی مرگ هم نمیتواند
تصاویر آن روز را از ذهن خسته ام پاک کند!



در شرف ازدواج بودم. کوروش قول رسیدن قطعی به
جفتم را داده بود! میدانستم اگر کوروش تایید کند،
هیچکس جلودارش نیست!

تمام روز با گونه های گلگون شده، مقابل دیدگان همه
لباس عروس های مختلف را امتحان میکردم و تاج
های جدید و خاص بر سر می گذاشتم!

درخشش میخواستم. میخواستم عروسی شوم که از
زیبایش در تاریخ بنویسند!

اما درست در لحظه ی آخر، زمانی که مانند یک ملکه
ی اشرافی، تاجی پر از الماس با لباس پرنسسی سفید
به تن داشتم به جای داماد آزاد به اتاق امد!

غرق در خوشی از دیدن یکی از برادرهایم شدم.
زمانی که برای تخلیه ی هیجانم خودم را در آغوشش
پرتاب کردم و او به جای اینکه مانند همیشه در آغوشم
بگیرد و با بوسه ای آرام به روی گونه ام از زیبایم
تعریف کند، دستش را به پشت کمرم رساند و به جای




انجام دادن کارهای همیشگی‌ش زیپ لباس دوست
داشتیم را پایین کشید، مردم...!!

من آن شب مردم...!

قطره اشکی که از گونه ام چکید راه را برای
سایرشان باز کرد و زمانی که صورتش خیسی اشک
هایم را حس کرد، سرش را عقب کشید و نگاهی
غمگین به چشمان ترم کرد....

khonbrynafss@

#پارت239

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

قبل از اینکه بخواهد توجیح های حال بهم زنش را
ردیف کند، دستم را بالا برده و با تو گوشی محکم از
خجالت بی شرمیش درآمدم!

قدم های رو به عقبم کم کم به حالت دو درآمد و با
سرعت به سمت خانه روانه شدم!
دویدم و تمام گذشته را مرور کردم!

لباس عروسی که تورها و شنلش بخاطر تقلاهای بی
شمارم پاره شد، اشک هایی که صورتم را شست و
لب هایی که بخاطر بوسیده شدن زیاد باعث پاک شدن
تمام رژ اناری ماتم شد!

دستانم پر از جای خراش، تاج زیبا و تکم که از سر
افتاد و نگین هایش از جای درآمدند!!

از آن همه زیبایی تنها یک ویرانه ماند و بس...



آن روز هم مانند حالا لب هایم زیر فشار دندان هایش
به گزگز افتاده بودند و زمانی که کمی دستش شل شد
با جیغی بلند همه را خبردار کردم!

چندی بعد آشوب و ویرانی نه تنها من و جسم و روح
نابود شده ام را بلکه تمام عمارت را در برگفت!

رو به خفگی از هوای سنگین شده اتاقم بودم و زمانی
که عده ی زیادی داخل شدند، از این حقارت هوا براریم
سنگین تر شد!

هر کار که می کردند، موفق به جدا کردن کوروش از
آزاد نمیشدند! هیچ امانی برای این که بدن جاودانه
آزاد بتواند خودش را ترمیم کند نمیداد و همه را از
حال جنون بار خود ترساند!

فریادی هایش که آزاد را خیانت کار میخواند، هنوز
هم گاهی اوقات در گوش هایم نواخته میشود!




آن روز هم آزاد نه معذرت خواهی میکرد و نه از
کارش شرمنده بود، تنها فریاد عاشقی سر میداد! همین
هم باعث بیشتر خشمگین شدن کوروش میشد!

جسمم در جنگل و روحم به گذشته پر کشیده بود.
زمانی که خودم را داخل اتاقم کشاندم و در را محکم
پشت سرم بستم، تازه توانستم پیش آمد های چند لحظه
پیش را تجزیه و تحلیل کنم....

khonbrynafss@

#پارت240

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چرا آزاد بازگشته بود..؟
اصلا چه زمانی تبعیدش تمام شد...!؟

@

این روزها آنقدر نگران دلربا بود که به کل زندگی
شخصیش را فراموش کرده بود!

خودش را داخل سرویس اتاق انداخت.
آب سرد را باز کرد. مشتش را پر از آب کرد و محکم
روی لب هایش کوبید!!

شست و شست و شست. حس کثیف بودن به وجودش
قالب شده و دیوانه اش میکرد!

باید به کوروش میگفت که مزاحمش شده!؟
هر چه فکر کرد تبعات گفتنش سنگین تر از نگفتنش
نبود!

دلش نمیامد یا نه، حالش بهم میخورد یا نه، هیچ کدام
را نمیدانست. تنها چیزی که میخواست باز نشدن زخم
های قدیمیش بود. بوی گند عفونتش
را نمیخواست!..



دلربا:

هممون ترس هایی داریم! یه سری ترس ها که توی
لایه های پنهانی وجودمون هستن و هر چقدر هم که
بزرگ بشیم، کمرنگ میشن ولی
هیچ وقت از بین نمیرن!

مثل وقتایی که توی تاریکی حس میکنی کسی از لای
در کمد نگاهت میکنه و یا وقتی توی شب پات رو از
تخت پایین میزاری و حس میکنی که یه دست با ناخن
های بلند هر لحظه ممکنه دور مچ پات حلقه بشه..!

غرق در کتاب اهدایی بودم...
واژه واژه اش ذهنم را در بند کشانده بود..!

موضوع کتاب در مورد یک انسان که با خواست خود
تبدیل به یک خونآشام شده و با عوض شدن یک دفعه
ای زندگیش و تضادهای بی شماری که سر راهش
قرار گرفته بودند، در جنگ بود..!!



به گفته ی کوروش این سرگذشت واقعی یکی از
آفاهای قدرمتند خونآشامان است!

یک آفا که بعد از گذشت صدها سال هنوز زنده و
قدرتمند بود. در جوانی به علت فقر و بیماری زیاد هر
کاری که توانسته بود برای نجات و پیشرفتش انجام
داده و عاقبت به خواست خود تسلیم یک دختر خون
آشام شده و تبدیل شده بود!

ماجرای زندگیش بسیار جالب و هیجان انگیز بود.
طوری از اولین تجربه خون خوریش نوشته که
میتوانستی آن حس ناب و لذت بی حد و حصرش را
در تک تک کلماتش حس کنی!

khonbrynafss@

#پارت241



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

همه ی زندگیش را با تمام جزعیات نوشته و از خواندن بعضی هایش گونه هایم رنگی میشد.
در بعضی دیگر دهانم خشک میشد و تپش های قلبم روی هزار میرفت!

قطعا کوروش میخواست با خواندن این کتاب یک سری مسائل را به من بفهماند. آن مرد تمام قدم هایش با پلانی از قبل برنامه ریزی شده بود و هیچوقت بی گذار به آب نمیزد!

دستم را دراز کردم و لیوان آب میوه ی روی عسلی را بلند کردم. افت فشار از داستان زندگی پرفراز و نشیبش پیدا کرده بودم. با خواندن بند بعدی آبمیوه در گلویم شکست و به سرفه افتادم.
کتاب از دستم رها شد و پایین افتاد!

@

سرفه های محکم و پی در پی گلویم را خراش میداد و
هاله ی نازکی از اشک چشمانم را پوشانده بود!

کمی که نفسم جا آمد با سرعت کتاب را برداشتم با
عجله صفحه هایش را ورق زدم تا به صفحه ی مورد
نظرم برسم.

گرسنه و تشنه بودم. هر چقدر خواستن منو به شکار
بفرستن قبول نکردم. این که بخوام هم از شکار های
اونا تغذیه کنم کار درستی نبود و فقط باعث میشد که
بیشتر به بی عرضگیم پی ببرن!

ناراحت و افسرده راه افتادم سمت چشمه...

اولین بار که دیدمش کنار چشمه ی زمرد بود. وقتی
که لباس حریر سفید رنگش آروم از روی شونه هاش
سرخورد و افتاد زیر پاش مطمئنم کرد که اون همونیه
که میخوام!



تته بلورین و سفیدش با اون انحنایها و پستی بلندی های
خواستنی دیوونم کرد! گرسنگی
از یک طرف شه..وت قالب شده به وجودم از
یک طرف دیگه..!!

از همین فاصله میتونستم ضربان اون رگ تپندشو
حس کنم، همچنین اون بوی ملایمی که از بدنش ساطع
میشد!

دیونگی حال اون لحظه ی من بود!
وقتی به خودم او مدم که دیدم آب زلال چشمه سرخ
شده و تمام وجود دختر پر از جای گاز و نیش..!!

سوزش چنگایی که برای دفاع از خودش روی
صورتم انداخته بود تازه الان حس میشد.

تتها چیزی که اون لحظه میدونستم این بود که نباید
بزارم بمیره به هر قیمتی! منی که آزارم
به یه مورچه نمیرسید، حالا بدون این که بفهمم
یه آدمو تا مرز مرگ برده بودم!



khonbrynafss@

#پارت 242

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

اون شب فهمیدم وقتی که گرسنه میشم،
هر جور که شده باید عطش رو بر طرف کنم وگرنه
طبعاتش مثل الان جبران ناپذیر میشه!

هنوز خوی حیوانیم کامل نشده و یه سری از حال و
هواهای انسانی درم دیده میشد. برای همین تصمیم به
نجات دخترک گرفتم!

بعدها فهمیدم درست ترین و بهترین تصمیم زندگیم رو
همون شب گرفتم. حلقه نشونم

@

داد که اون دختر زیبارو جفت واقیم بود و بخاطر
همین وقتی که موقع گرسنگی دیدمش نتونستم عطش
زیادمو کنترل کنم...!

کتاب را محکم بست. استرس مانند خوره
روح و روانش را میخورد! خوب بخاطر داشت
که کوروش یکسری اطلاعات راجب جفتیت میان آن
دو گفته بود، حتی آن حلقه ی اسرار آمیز را نشانش
داده بود!

با پاهایی لرزان از تخت پایین آمد. باید همین
الان جواب این سوال را میفهمید. تا خواست از اتاق
خارج شود، در باز شد و زیباترین و قشنگ ترین و
باشکوه ترین لباس ممکن در دنیا را داخل اتاقش
آوردند..!

با چشمانی تا ته باز شده و دهانی نیمه باز به آن همه
جلال و جبروت لباس زل زد. زیباییش فراتر
از حد رویا و تصور بود!



__ شیرین این.. این دیگه چیه.؟!!

شیرین با چشمانی که برق شادی و نشاط در آن عیان بود، گفت:

__ خیلی قشنگه مگه نه.؟

نتوانست مانند تمام این مدت خودش را بگیرد و ضد حالی به ذوق و شوقش بزند! حق با او بود. زیباییش آنقدر زیاد و خاص و چشم نواز بود که نمیتوانستی نسبت به آن بی توجه باشی.

دستی به پارچه ی نازک و حریر مانندش کشید. از لطیفی زیادش غرق لذت شد.

__ داداشم برات سنگ تموم گذاشته.!

با شگفتی سمت شیرین برگشت...

__ ب..برای من؟ وا..واقعا این لباس برای منه.؟



_ آره عزیز دلم برای تو.


_ و..ولی آخه به چه مناسبت؟ اصلا من همچین چیزی
رو کجا میتونم بپوشم.؟!!

_ نگو که خوشحال نشدی.!

خم شدم و پایین لباس را در دست گرفتم. در انتهای
پارچه ردیف مروارید های سفید جلوه ی خیلی قشنگی
به لباس داده بودند. باید اعتراف میکردم که خوشحال
شده ام...

khonbrynafss@

#پارت243

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

این شبیه همان هابیست که در کودکی خودت را درون
آن تصور میکنی همراه با یک شاهزاده ی سوار بر
اسب سفید و...

ناگهان جرقه هایی در ذهنم روشن شد...!!
برای چه کوروش باید لباسی که هزاران مرتبه از
لباس های عروس مجلل تر و باشکوه تر بود را برایم
میخرید.؟!!

__ به زودی از دواج میکنیم یادت نره.!

__ من لباس عروس شیری رنگ دوس دارم،
نه سفید خامه ای.

__ چشمم.

جریان برقی دو هزار ولتی به سرتاسر بدنم
وصل کردند. ضربان قلبم روی دو هزار رفت.!

@

باید همین حالا با کوروش صحبت میکردم.
امکان نداشت.. امکان نداشت بی آنکه نظری از
من بپرسد، ترتیب همچنین چیزی را داده باشد!

او حق نداشت این کار را هم با من بکند!
از ضربه های پی در پی و پشت سر همشان
دیگر نفسی برایم نمانده بود!

با دو از اتاق بیرون رفتم و با صدایی بلند کوروش را
صدا کردم...
هیچ حواسم به ارج و قرب این فرد نبود!

بی حواس در عمارت میدویدم و نامش را فرا
میخواندم، که به یک سینه ستبر و محکمی برخورددم.
سرم را که بالا گرفتم از دیدن چهره ی کوروش که با
اخم و عصبانیت نگاهم میکرد،
به خود لرزیدم!

اما حال زمان عقب نشینی و کم آوردن نبود.



در این عمارت تنها خودم را داشتم و باید
پشت خودم و خواسته هایم می ایستادم!

به خودم، به عمه، قول خوشبختی داده بودم!
نمیگذاشتم آینده ام بیش از پیش
دستخوش نقشه های رنگارنگ این قبیله شود!

بازویم که در مشتش فشرده شد و به اتاق کشاندم، تازه
حواسم به کارن و آنا جمع شد. با دهان های باز از این
که من برادر عزیزتر از جانشان را به اسم خوانده و با
عصبانیت صدایش کرده بودم، نگاهم می کردند!

در این مکان فکر میکردی در زمان انسان های اولیه
زندگی میکنی. هر مدل رفتار و گفتار برایشان غیر
قابل هضم و پذیرش بود!

چشم غره ای که به این عقب ماندگی شان رفتم،
از نگاه کوروش دور نماند و مرا با خشم بیشتری
به سمت اتاق خود کشاند....



khonbrynafss@

#پارت244

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دیوارهای سفید و طلایی، پنجره‌ی بزرگی که رو به باغ و به جای یکی از دیوارهای اصلی اتاق به کار گرفته شده بود، هالوژن‌هایی که در جای جای اتاق وجود داشت و تختی که بیشتر از هر چیزی جلب توجه میکرد.

رو تختی طلایی و تاج تخت که با کمی دقت میتوانستی سنگ‌های با ارزشی که برای زیبایی بیشتر در فرورفتگی‌های تخت پنهان شده بودند، را بیابی!!

@

این همه تجمل، این همه شکوه و سلطنت حتی
در زندگی انسان ها نیز یافت نمیشد!

چانه ام اسیر دست کوروش شد و با حرص خرید:

خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم خانوم کوچولو،
توی زندگی ماها اولین چیزی که اهمیت داره احترام
و درست صحبت کردنه...!

سپس شستش را محکم روی چانه ام کشید و کم کم بالا
آورد. با چشمان گشاد شده در حال تجزیه و تحلیل
حرکاتش بودم و فشار دستانش به روی فکم اجازه
صحبت کردن را نمیداد!

کم کم هولم داد تا جایی که پشتم دیوار سرد اتاق را
لمس کرد. زمانی که انگشت شستش را وارد دهانم
کرد، خون در بدن یخ زد! با انگشتش زبانم را لمس
کرد و از چشمهایش آتش میبارید!..!

ما بین دیوار و تنه تنومندش حبس شده بودم...



دستانم را روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب
هولش دهم اما دریغ از میلیمتری جا به جا شدن! به
نظرم زورم به دیوار بیشتر میرسید تا این تن!

گرما و بدن مردانه و قویش در کنار ترس،
حس های خفته ای دیگری را نیز در وجودم
بیدار میکرد!

تنش را جلوتر آورد، همزمان با انگشتش زبانم
را نیز لمس میکرد. سرش را در گودی گردنم فرو
کرد و کنار گوشم غرید:

من عاشق بریدن اون زبون کوچولوی خوشمزتم.
بازم داد بزن. بازم صداتو بنداز روی سرت و بازم بی
ادب شو. انقدر این کارا رو کن که دست من هی روز
به روز بازتر شه. باور کن که تنبیه کردنت برام خیلی
شیرین تر از اون حرف گوش کنیای دلبرته..!



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

باید یک تو گوشی محکم بخاطر گستاخی بی حد و
حصرش تقدیمش میکردم. باید گریه میکردم. باید جیغ
میزدم و از این تجاوز روح و روانی ناراحت میشدم و
برای همیشه از این مرد گستاخ متنفر میشدم!!

اما هیچکدام نشد. هیچ یک از باید هایی که باید اتفاق
میوفتاد، نیوفتاد. جز یک ناراحتی کوچک در ته دلم،
نه حس تنفر بود و نه انزجار!!

کوروش ضعفم را درک کرد و دستش را دور
کمرم محکمتر کرد. همانطور که تتم را در آغوش
داشت، سمت تخت تجملاتیش حرکت کرد!!

با من چسبیده در آغوشش تکیه به تاج تخت داد. تقریباً
روی پاهایش نشسته بودم، اما مانند گذشته دیگر
خجالتی به این لمس‌ها و بغل‌های دل‌ضعفه‌آور
نداشتم و بر عکس دچار رخوت و سستی میشدم!

اینبار سر من در گودی گردنش قرار گرفت و احمقانه
بود که اگر در این حالت مواظب آن سنگ‌های قیمتی
بودم که از تخت جدا نشوند و نقصی در ظاهر فوق
العاده‌اش ایجاد نکنند؟؟

__ من باید الان ازت متنفر باشم!

__ مطمئنم که نیستی!

__ باید بخاطر این که زندگیمو بهم زدی و هر چی
که قبلاً داشتم ازم گرفتی دیگه حتی نگاتم نکنم!

__ به جای زندگی که ازت گرفته شده یه زندگی خیلی
قشنگ‌تر بهت میدم، قول میدم!



از تو که انقدر بهم زور میگی. از خودم که جرعت
دفاع کردن از خودمو در مقابلت ندارم، من از هر
دوتامون بدم میاد!!

سرم را به پیراهنش چسباندم و اجازه دادم که اشک
هایم پیراهن طوسی رنگش را مرطوب کند...

گیج و گنگ بودم را درک میکرد. مطمئن بودم که
درکم میکرد. او حرف هایم را نگفته از چشمانم
میخواند!

دستانش را دور تنم محکم تر کرد و در بغلش
تابم داد...

khonbrynafss@

#پارت246



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

این تقصیر تو نیست. این که در مقابل من اونجوری که باید و شاید جبهه نمیگیری، درست ترین حالت ممکنه!

نیست لعنتی نیست. این که میزارم تو هر کاری که دلت بخواد باهام بکنی، انسانی نیست!

_اگر غیر این باشه عجیبه. اگر غیر این باشه غلطه. اینو بفهم دلر با تو جفت منی، هیچکس..هیچکس توی این دنیا وجود نداره که بتونه این واقعیت رو تغییر بده. عزیز من اگر جفتم نبودى، اگر حلقه صورت تو رو بهم نشون نمیداد، قسم میخورم هر کاری که میخواستی برات انجام می دادم. اگر فکر میکردم با رها کردن خوشحال تری، رهاش میکردم گل من! اما همیشه ما صلاحمون کنار هم بودنه، این چیزیه که به نفعه جفتمونه. ببین بدنت چقدر کنارم آروم میگیره.

@

بین وقتی که تو اوج عصبانیت با بغل کردنت چقدر
آروم میشم..!

تو انگشتتو کردی تو دهنم، این کار بیشرمانس!

با خنده ی تقریباً بلند کوروش در کنار گوشش از جای
پرید...

کوروش بوسه ی تقریباً محکمی روی گونه اش زد و
گفت:

مطمئن باش بعدا چیزای خیلی خوشگلتری رو
نشونت میدم. کارای خیلی قشنگ تری باهات میکنم.
اون وقت میفهی یه انگشت کردن اونقدر ا هم که فکر
میکنی بی شرمانه نیست..!!

خجالت بند بند وجودش را درگیر کرد!
تلاش هایی که برای بسته نگه داشتن دهانش کرد،
افاقه نکرد و چشم غره ای درست و درمان به این همه
بی شرمی رفت!



تفریح خوابیده در چشمان کوروش نشان دهنده ی این
بود که کاملاً عمدی این جملات را گفته و حال منتظر
عکس العمل اوست!

دهانش چندین بار باز و بسته شد اما در آخر از ترس
اینکه نکند بیشتر از این خجالت زده اش
کند، سکوت کرد.

زمان زیادی نگذشته بود که به یاد عصبانیتش و
موضوع لباس افتاد. به تندی خودش را از آغوش
کوروش بیرون کشید و دست به کمر جلویش ایستاد!

این آغوش، این نوازش ها و این بوسه هایی که گاه و
به گاه به روی سر و صورتش زده میشد،
بی شک از جادویی ترین طلسم های دنیا بودند یا شاید
هم ایراد از بدن بی جنبه ی محبت ندیده ی او بود که
با کوچکترین نوازش ها نیز وا میداد....



khonbrynafss@

#پارت247

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

قضیه ی لباس چیه.؟!

کدوم لباس؟

یه کم پیش شیرین برام آوردش. همون.. همونی که شبیه لباس عروسه!

قضیه ی خاصی نداره. همه چیز کاملا مشخصه!

منو دیوونه نکن. چرا.. چرا برام فرستادیش.؟!

@

به نظر خودت چرا باید برات لباس عروس
بفرستم؟؟

چانه ی دلربا که شروع به لرزیدن کرد، کوروش با
اخم هایی درهم برخاست و جلویش ایستاد.

درک نمی کرد. خدایش شاهد بود که این انسان ها را
درک نمی کرد. چرا باید یک نفر قلباً کسی را بخواهد
و زبانن پیش بزند.؟!!

چرا دلربا با آنکه در آغوشش حالش بهتر میشد
و بدنش به کوچکترین لمس هایش پاسخ میداد، زمانی
که حرف از ازدواجشان پیش می آمد،
گریه میکرد و چانه میلرزاند.!!

این انسان ها چه مرگشان بود.؟! آن ها حتی مثل
خوناشامان عمر جاودانه نداشتند، چرا عمر کوتاهشان
را با این با دست پس زدن ها و با پا پیش کشیدن ها
میگذرانند.؟!!



این همه غرور کاذب و بی علت آن ها را به کجا
می خواست برساند که او خبر نداشت؟!!

انسان ها دقیقا نقطه متقابل آن ها به نظر می رسیدند.
در قوانین آن ها زمانی برای به بطالت گذراندن وجود
نداشت. هر کس هر چه را که میخواست به دنبالش
میرفت و به دست می آورد!!

اگر هم هدفی نداشتند، عمرش را صرف تقویت
نیروهایشان میکردند. اما این انسان ها با وجود
عمرهای کوتاهشان موجودات بسیار بی خردی بودند،
زیرا همین زمان کمشان را نیز در جهت ادا و اطوار
های بی علت و بی پایه و اثاثشان صرف
می کردند!!!

تو..تو نمیتونی این کارو با من بکنی!

_چرا؟ از دواج با من انقدر وحشتناکه که داری
بخاطرش گریه میکنی.؟!_




ب. بحث اون نیست. ما. ما نمیتونیم با هم باشیم. این غلطه ما مثل هم نیستیم! هیچ وجه تشابهی با هم دیگه نداریم!

وجه تشابهی نداریم و توی بغلم شل میشی؟! وجه تشابه نداریم و وقتی میبوسمت مثل یه گربه بیشتر به سینم میچسبی؟! وجه تشابه نداریم و وقتایی که میترسی میای و پشتم قایم میشی.؟!

چشمان دلر با از تعجب گرد شد...

khonbrynafss@

#پارت248

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

باور نمی‌کرد که کوروش بخواند این حرف‌ها را بزند
و این طور مساعل را به رویش بیاورد!

او نمی‌دانست که کوروش با هیچکس و هیچ چیزی
تعارف ندارد و از گفتن هیچ موضوعی شرم ندارد!

_چه..چه ربطی داره؟! هر کسی که بره توی بغل
کسی یا اینکه ب..بیوستش یعنی میخواد باهش ازدواج
کنه یا باهش وجه تشابه داره.؟!!

چهره کوروش آنی سرخ شد. این حرف‌ها را
باید چگونه برداشت میکرد.؟!!

یعنی دلر با قبل از او توسط کسی یا حتی کسان دیگری
نیز بوسیده شده بود.؟! در آغوش کسه دیگری هم مانند
یک گربه ملوس در خود جمع
شده بود.؟!!



دیوانه شد و آتش این دیوانگیش اول از همه دامن دلربا را گرفت. محکم بازوانش را گرفت و در دست فشرد. از میان دندان های بهم کلید شده اش خرید:

_این چه..چه حرف مفتی بود که زدی هاااان؟؟!
این چی بود که گفتی.!!

دلربا ترسیده سعی در خلاص شدن از اسارت دستانش داشت. نمیدانست کجای حرفش کوروش را عصبانی کرده خشم و ناراحتی که در نگاهش دیده میشد، دلش را ریش کرد!

عقب عقب رفت و در آخر پایش به لبه تخت گیر کرد و روی آن افتاد.

کوروش روی بدنش خم شد...

_همین الان..همین الان بهم میگی که فقط یه حرف چرت برای دیونه کردنت، برای اذیت کردنت زدم. بهم بگو یا لا..بهم بگو بیشتر از این آتیشم نزن! اگر




آتیش بگیرم تو هم توی این آتیش میسوزی. یالا!!
باتوام!!

ترس و وحشتی که از این حالت جنون وار کوروش
در وجودش نشسته بود، باعث قفل
کردن ذهنش شد!

یادش نمی آمد. وحشت عملکرد ذهنش را کند
کرده بود و هر چه فکر میکرد چه چیزی گفته که
کوروش را آنقدر دیوانه کرده، چیزی به ذهنش
نمیرسید!!

khonbrynafss@

#پارت249

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

چی..چی داری میگی؟ مگه چی گفتم.؟!

این که حتی متوجه خطایش نبود، کوروش را آتش زد. دندان روی هم سایید و گفت:

حالا دیگه حتی نمیدونی چه غلطی کردی هان.؟!

کمی مکث کرد و نگاهی به تن و بدن دلربا کرد. با گفتن «هیچ اشکالی نداره خودم میفهمم» قامت خمش را صاف کرد و به سمت کمد اتاق حرکت کرد.

دلربا گیج و گنگ و ترسیده بود. هر چه فکر میکرد نمیتوانست بفهمد که چه چیزی کوروش را آنقدر آتشین کرده!

اشک هایش طبقه معمول به راه بود، اما اینبار کوروش مانند همیشه با شنیدن صدای گریه اش کاری برای خوب شدنش نکرد. دیگر از آن ناز دادن های دل ضعفه آور خبری نبود!_



با برگشت کوروش و دیدن شیء درون دستش روح از
تتش پر کشید! با آن طناب های لعنتی چه کار
میخواست انجام دهد؟! تمام وجودش چشم شد و
حرکاتش را دنبال کرد...

همین که کوروش یک پایش را به پایین تخت
با طناب درون دستش بست، تازه توانست
بلایی که به سرش آمده بود را درک کند!

چ..چی کار میکنی؟ ولم کن، تو رو خدا!

کوروش بی اهمیت به تقلا هایش دو پایش را بست و
به سراغ دست هایش آمد...
در همان حال گفت:

همیشه خودمو در مقابلت کنترل میکردم. اما این
دفعه همیشه بی شرف من. این دفعه یه جوری
سوزوندیم که کنترلی روی خودم ندارم و ممکنه که
بهت خیلی بیشتر از الان آسیب بزنم.



پس دستاتو میندم چون با یاغی گریات بیشتر عصیم
کنی!!


دلر با رو به دیوانگی رفت...

_ولم کن تو دیوونه شدی؟ ولم کن کوروش!

روی بدنش خیمه زد...

khonbrynafss@

#پارت250

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_آره دیوونه شدم. تو دیونم کردی!

@

_م..مگه چیکارت کردم من..من...

زمانی که کوروش از پایین تیشرتش گرفت و با یک حرکت لباس را در تنش پاره کرد، صدای جیغ و هق هق هایش عمارت را در برگرفت!

لباس زیر تیره اش که در تضاد فوق العاده ای با پوست سفیدش بود، نمایان شد و حرص وجود کوروش را نیز شعله ور تر کرد!

دست هایش را دو طرف تن دلربا روی تخت جک زد و بی آنکه سنگینی تنش را روی او بیندازد، خم شد و سرش را در گودی گردنش فرو کرد!

با عطش و اشتیاق بوسه ای عمیق روی نبض تپنده آن گذاشت!

دلش میخواست همین حالا نشانی روی گردنش بگذارد. زل زده به گردنش با تصور فرو رفتن دندان



های نیشش در آن گردن سفید در رویایی خوش غرق
شده بود و صدای التماس های دلربا را نمیشنید!

خشم و جودش از یک طرف، عطش و اشتیاق زبانه
کشیده در جودش از طرف دیگر باعث شده بود
برخلاف همیشه کارهایش را طبق خواست و راحتی
دلربا پیش نبرد..!

سرگرم دو دو تا چهار کردن با خود بود و صدای
دلربا که با عجز و التماس نامش را میخواند،
نمیشنید...

ک..ک کوروش ول..ولم کن. چ..چرا اینجوری
میکنی؟! آ..آخه مگه من چی گفتم؟! مگه چیکارت
کردم؟! تو رو خدا..خدا ولم کن..!

بوسه ای به گردنش زد و کنار گوشش خرید:

اگر..اگرر..اگرر فقط حس کنم، میشنوی چی
میگم؟ فقط حسس کنم که این تن، این بدن، این لبها،



مهره کسه دیگه ای روش خورده پوستتو میکنم.
دلربااا قسم میخورم که پوستتو میکنم! منن اگر تحمل
هر چیزی رو داشته باشم، هر چقدر که پا به پای تمام
ناز و اداهات بیام، تحمل این یکی رو ندارم. با من
بازی نکن دورت بگردم. سعی نکن من و گول بزنی،
وحشی هستم وحشی ترم نکن!! بزار آروم بمونم. بزار
تو آرامش زندگیمونو بکنیم. نخوا که اون روی منو
ببینی...!!

دستانش را پایین تر آورد و نوازش وار روی شکم
تخت دلربا کشید....

khonbrynafss@

#پارت251

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

خیلی راحتی. خیلی سادس. باور کن اگر یک
ذره فقط یک ذره دستمو پایین تر یا بالاتر بیارم،
طوری تو وجودم حلت میکنم که بی من نتونی قدم از
قدم برداری! اما نمیخوام اولین بارت اینجوری باشه.
نمیخوام بدون هیچ آمادگی و جشن خاصی پا به دنیای
زنانه بزاری!

دستش را بالا آورد و بوسه ای به گوشه ی لبان لوزان
دلربا زد. کاسه ی چشمان دلربا پر از اشک
و صورتش تر بود اما اینبار تاثیری در کم شدن
حرص و خشمش نداشت!

تنها چیزی که از آن مطمئن بود، ارزش والای دلربا و
این که همسر او باید با بهترین و اشرافمندانه ترین
مراسمات پا به دنیای زنانه بگذارد!

او کسی نبود که ارزش های افراد را زیر
پا بگذارد و از آن رد شود...



حیف..حیف..حیف که هنوز جشنی برات نگرفتم.
هنوز هدیه های گرون قیمت برات نگرفتم. هنوز مقام
و جایگاهت رو به تک تک افرادم نشون ندادم.

دستش را بالا آورد و محکم روی لبان دلربا کشید.
بافت نرم لبش زیر دستانش لرزید و جنونش را شعله
ور تر کرد.!

توی اولین یکی شدنمون، اگر عسله من، اگر بوی
بی تجربگی ندی. بوی ناب سادگی ندی.
اگر اون خون سرخ از بین پاهای خوشگلت جاری
نشه، اون موقع مرگ من و تو با هم سر میرسه عزیز
دل.م! پوستتو میکنم دلربا این لبای نازتو از جاش
درمیارم. اگر خام نباشی. اگر بی تجربه نباشی. کاری
باهات میکنم که جفتمون هیچوقت نتونیم فراموشش
کنیم. جفتمون رو از خودم منتفر میکنم! منن سر تو،
سر خواسته هایی که ازت دارم، سر روابطی که
میخوام باهات برقرار کنم، با هیچکس حتی با خودت
شوخی ندارم. ملتفت شدی زندگی!!؟



حس تنفر از وجود خود و وجود این موجود در تمام
تنش ریشه میزد و رشد میکرد!

مرد عوضی هر طور که دلش می خواست با زندگیش
بازی کرده و بخاطر یک حلقه ی لعنتی دیوانه شده
بود و او را به جفتیت خودش در آورد، به همین هم
بسنده نکرد و حال مانند
یک متجاوز واقعی تن او را به چهار طرف تخت
بست و در حالی که نیمه برهنه اش کرده بود با تهدید
های چندش آور و زشت گوش هایش را آلوده
میکرد....

khonbrynafss@

#پارت252

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

از.. ازت متتفرم!!

یک تایی ابروی کوروش بالا پرید و با بی خیالی
لب زد:

_مطمئن باش عشق من برای هر دو تامون کفایت
میکنه. دوسم داری یا نه، عاشقمی یا نه، بهم عادت
میکنی یا نه، وابستمی یا نه، هیچکدوم هیچ اهمیتی
برام نداره. تو سهم منی از این دنیایی.
من قسمت تو از این دنیام. انقدر دوست دارم. انقدر
عاشقتم، انقدر حاضرم برات جون بدم که این که تو
دوسم داری یا نه هیچ اهمیتی برام نداره!_

_این.. این دوس داشتن نیست، به.. به این نمیگن دوس
داشتن. وق.. وقتی کسی رو دوس داری حاضری
مرگ و به جون بخری ولی.. ولی یه خار توی پای
کسی که دوسش داری نره!_

از کجا میدونی که حاضر نیستم به جون بخرم!؟



دلر با تکانی به دستانش داد که صورتش از کشیدگی
عضلاتش جمع شد، با لبخندی تلخ
رو به کوروش گفت:

نیازی به دوندن نیست. وقتی به وضعیتی که توش
هستم نگاه میکنم، میفهمم که نه تنها دوس داشتنی
نسبت بهم نداری، بلکه از من متنفر هستی. انقدر تنفر
داری که بلاهاییم که سرم اومده هم دلتو خنک نکرده.
یک لحظه بوسه میکنی و لحظه ی بعد جوری عذابم
میدی که انگار جز مرگم خواسته دیگه ای از این دنیا
نداری!!

با خیز یکدفعه ای کوروش به سمتش و دستی که بالا
برد، با هین کشیده ای که گفت سرش را چرخاند و
آرزو کرد کاش دستانش باز بودند تا میتوانست آن ها
را سپر صورتش کند!



این اسارت برایش از هر تنبیه جسمی دردناک تر بود.
پس از مکثی نه چندان کوتاه دستش را پایین آورد و
کنار گردن دلربا گذاشت...

_ چرا نمیتونم بکشمتم؟ چرا نمیتونم بزنم توی دهنت؟
چرا نمیتونم بخاطر این حرف های چرت
و پرتت بایه تنبیه درست حسابی از خجالتت دربیام؟
میشکنم دستی رو که روت بلند شه،
حتی اگر دست خودم باشه!!

_ ت..تو که هر کار خواستی با من کردی، اینم روش
کوروش خان بزرگ. از رو روزی که پامو اینجا
گذاشتم، همه از خوب بودن گفتن. از عا..عادل
بودنت گفتن. اما..اما تنها چیزی که ازت ندیدم عدالت
بود..! تو عادل نیستی..! تو خوب نیستی..!
تو فقط یه رهبر خودخواهی که به فکر پیشرفت قبیله
ی لعنتیتی..! اینکه منو دوس داری، اینکه جفتتم، همش
یه مشت چرت و پرت.. حقی..حقیقت اینه که تو فقط
فکر بالا بردن جایگاهتونی. همین و بس..!



khonbrynafss@

#پارت253

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

از این همه ظالمی و بی عدالتی اخم های کوروش
در هم فرو رفت!

چطور میتوانست آنقدر بی رحمانه در مورد او و
احساساتش صحبت کند؟! چرا این همه از خود
گذشتگی که برایش انجام میشد را نمی دید؟!
این همه کار که برای خوشحال کردنش انجام میداد را
نمیدید!؟!

شاید هم حق با شیرین بود. در بعضی اوقات برای
انسان ها تنها باید میبزدی و نتشان میکردی!

@

این حق انتخاب دادن، این زمان دادن های گاه و بی
گاه همیشه هم پاسخگو نیست و در برخی شرایط مانند
الآن تاثیر عکس نشان میداد!

بهتر بود کمی هم آن روی قشنگش را نشان دلربا میداد
تا فرق زمان های خوب و بد بودنش را به خوبی و
کامل متوجه شود!

در یک تصمیم آنی یک دستش را بالا آورد و روی
سینه ی دلربا گذاشت. تنه دلربا زیر دستش خشک شد
و چشمانش تا ته باز شدند..!

چ..چ..چ چیکار میکنی؟! دی..دیونه نشو!!

سرش را خم کرد و در گودی گردنش فرو کرد. بوسه
ای عمیق روی گردنش کاشت و فشار کمی
به دستش داد!

نفس دلربا از فشرده شدن بالا تنه اش رو به خفگی
میرفت و تمام عضلاتش خشک شدند!



کنار گوشش خرید:

من انقدر برای تو خوب بودم. انقدر برات مورد اعتماد بودم. انقدر پا به پای تمام لوس شدنات اومدم که باعث شده تو وقتی هم که با دست و پای بسته زیرم خوابیدی و نیمه لختی، بخوای منو بسوزونی و وایسیو آتیش گرفتتمو نگاه کنی! حق داری البته.

میدونم..میدونم که خیلی از شما انسان های نادون عشق و دوس داشتاتونو به پول، به ثروت بیشتر، به مقام و شهرت، به خیلی چیزای بی ارزش دیگه میفروشید! اما ما مثل شما نیستیم! ما قدر احساسات قلبیمونو میدونیم! تو نمیدونی ولی وقتی که یه خونآشام جفتش رو ببینه تمام تلاشش رو میکنه تا توی کوتاه ترین زمان ممکن باهاش رابطه برقرار کنه. ولی من..منه لعنتی. منی که توی نظر تو چشم سفید انقدر منفورم با وجود اینکه جفتمی پا را دلم گذاشتم. هر بار که عطشتو داشتم، هر بار که واسه بغل کردنم جون میدادم، هر بار که دستام خالی از وجودت بود و حتی نمیتونستم درست حسابی ببوسمت، خودمو کنترل



کردم. کنار کشیدم. بهت میدون دادم تا خودت قلباً منو
بخوای و الآن میبینم نه توی خیر سر این میدون دادن
من رو جور دیگه ای برداشت کردی و داری برای
خودت میتازونی...!

khonbrynafss@

#پارت254

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

تنه دلر با زیر دستش میلرزید و حالش را از خودش
بهم میزد! اما لازم بود! بعضی اوقات برای نشان
دادن خوبی هایت باید بد میشدی تا قدر خوبی هایت را
بدانند و هر طور که دلشان می خواست با قضاوت
های نادرست مواخذه ات نکنند!

@

سرش را بلند کرد و خیره به آن چشمان اشکی که دل
و دنیایش را برده بود، گفت:

حالا که میگم جشن میگی نه. حالا که میگم عاشقی
میگی نه. حالا که میگم جفتیت میگی نه. میگم دوس
داشتن میگی نه. حالا که ذهنتو فقط بایه سری افکار
پوچ و بی پایه اثاث پر کردی و هر چی که میگم باز
ساز خودتو میزنی، پس چرا من انقدر خودمو اذیت
میکنم، هوووم.؟!!

خم شد و بوسه ای روی لب های لرزانش زد و ادامه
داد:

به نظر من بیشتر از این خودمونو اذیت نکنم. وقتی
هرکاری میکنم برات و نمیبینی. وقتی این همه عشق
و دوس داشتتم به چشمت نمیاد. پس بهتره همین الان
کارو تموم کنیم مگه نه؟ هر جور که فکر میکنم واقعا
حوصله ی اینو ندارم که یه مدت هم سر جشنمون
بحث کنیم و هی نق بزنی و من به جون بخرم. همین



امشب بشه شب وصالمون. هووم نظرت چیه عشق
خوشگله من؟!!

با خونسردی کلمات مرگ بارش را ادا میکرد و هر
کلمه ای که به زبان می آورد بیشتر حال دلر با را
خراب میکرد!!

چطور میتوانست آنقدر راحت این حرف های حال بهم
زن را بگوید و خودش را محق بداند؟!!

افکارش ناپیوسته از یک سو به یک سوی دیگر
میپريدند و چیزی به منفجر شدن مغزش نمانده بود که
دستان کوروش بند لباس زیرش شد...!

دریافت که لاف زدنی در کار نیست و این مرد
مرزهای جنون و دیوانگی را خیلی وقت است که رد
کرده...!

khonbrynafss@



#پارت 255

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

_ب.. بکش کنار خدا لعنتت کنه بکش کنار..! حالمو
بی.. بیشتر از این بهم نزن..! من.. من ازت متنفرم.
ان.. انقدر تنفرم رو بیشتر نکن لعنتی..!

جمله ی آخرش آتش دله کوروش را بیشتر کرد و
چشمانش کور و گوش هایش کر شدند. در یک
حرکت دستش را بند شلوار دلربا کرد و از تنش پایین
کشید..!

دلربا دست و پاهای در اسارت خود را میکشید
و از جیغ های پی در پیش گوش هایش سوت
می کشیدند..!



دست و پا زدنش، جیغ و فریاد هایش، هیچ کدام افاقه
نکرد!!

آن روی خفته هیولای کوروش بیدار شده و کر و
کورش کرده بود! بعد از برهنه کردن کامل و
وحشیانه دلربا روی تنش خیمه زد و با بوسه های ریز
و درشتی که به سر و صورتش میزد، سعی
در آرام کردنش داشت!

بوی تنش، بوسیدنش آرامش میکرد! میدانست
در این دیوانگی محض فقط و فقط همین کسی
که آتش به خرمن احساساتش زده، میتواند آرامش
کند!

سرش را در گردنش فرو برد و با مک های محکم از
خودش پذیرایی کرد. رنگ و روی دلربا کبود شده و
مچ دست و پاهایش از کشیدن زیاد زخمی و دردناک
شده بودند!



بوسه هایش را از روی گردنش به روی صورتش
آورد و از دیدن کبود شدن زیر چشمان و سفید شدن
کامل لب های دلربا از خود متنفّر شد!

میدانست که اشتباه میکند. میدانست که ممکن است این
وحشی گری او را به پله ی اول برگرداند. اما از
شنیدن تنفّری که دلربا از ته دلش بر زبان آورد،
سوخته و خاکستر شده بود!

آنقدر خشم و عصبانیت داشت که گویی تنش را در
کوره ی آتش گذاشته بودند. برای اولین بار در تمام
عمرش یک زن را نه فقط به خاطر نیازی های جنسی
بلکه برای نیازهای عاطفی خود میخواست و دلربا
اجازه اش را نمیداد!


اجازه نمیداد مواظبش باشد. اجازه نمی داد آن طور که
دلش میخواست بیوستش! هر چه که دله او می خواست
را گاه با خجالت و گاه با غروری کاذب پس میزد!



تحمل این شرایط برایش آسان نبود. این با دست پس
زدن و با پا پیش کشیدن ها دیوانه اش کرده بود!

khonbrynafss@

#پارت256

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلربا را داشت و نداشت! از این همه نصفه و نیمه
بودن، از این همه نقص و مشکل رابطه شان به ستوه
آمده بود!

دلش نمی خواست به او زور بگوید. دلش نمیخواست
تنبیهش کند. اگر دلربا فقط یکبار خیالش را راحت
میکرد که او هم قلبش برای او یک طور دیگر میزند،

@

حاضر بود پا روی تمام امیال مردانه اش بگذراد و تا
آخر دنیا برایش صبر کند!

میدانست با اولین عشق بازیشان دلربا هم شیفته و واله
او میشود اما دلش میخواست این شیفتگی را، این
دوست داشتن را، زبانا بشنود!

بشنود و ببیند تا بتواند باور کند...

بوسه هایش را از سر گرفت و تا روی ترقوه اش
آورد. همین که خواست لباس زیر هایش را در بیاورد،
تته دلربا به لرز نشست!

با شدت میلرزید و طوری که در یخ بندان اسیر شده
دنداهایش به هم می خورد! پوستش دون دون شده و
قرینه چشمانش به بالا حرکت کرده بود!

ترس کشنده ای در کوروش به جریان افتاد...
با عجله دست و پاهایش را باز کرد و در آغوشش
گرفت.



به سمت حمام روانه شد...

هیش.. هیش آروم. باشه.. باشه تموم شد.
کاریت ندارم قربونت برم کاریت ندارم!

قربان صدقه هایش هم راه به جایی نبرد و همچنان در
آغوشش میلرزید. با عجله دوش آب
را باز کرد و همین که از داغیش مطمئن شد،
همانطور که دلربا در آغوشش بود به زیر آب رفت!

خود با لباس و او برهنه در زیر آب گرم ایستادند!
دلربا سرش را به سینه اش فشار میداد و مانند یک
گره زیر باران مانده در آغوشش میلرزید!


یک دستش را پشتش و دست دیگرش را دور گردنش
گذاشت و در آغوشش گرفت. تمام مدت گردن و
موهایش را نوازش میکرد. در گوشش زمزمه های
دلجویانه میگفت و نوید آمدن روزهای شیرین و شاد
را میداد!



از آینده ی زیبا و فوق العاده ای که قرار بود کنار هم داشته باشند و روزهای خوبی که سپری خواهند کرد، گفت و گفت و گفت...

khonbrynafss@

#پارت257

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بعد از گذشت زمان نه چندان کوتاهی، کم کم لرزش و یخ زدگی از تنه دلربا رفت و جایش را با رخوت و سستی عوض کرد!

کوروش تنه برهنه اش را در حوله پیچاند و روی تخت اتاق نشاند.

@

همین که دلر با روی تخت نشست انگاری که زیرش
را میخ گذاشته اند، سریع برخواست و با بغض و
دلگیری به کوروش نگاه کرد!

حالش از آن تخت شاهانه و بخصوص آن طناب ها و
لباس هایی که پایین تخت افتاده بودند، بهم میخورد!
در اصل باید حالش از کوروش بهم میخورد اما قلب
احمق زبان نفهمش نمیفهمید!

تتها زمان هایی که عصبانی میشد مغزش تا میتوانست
میتاقت و همین که شرایط آرام میشد، قلب زبان
نفهمش دوباره خواستار این مرد میشد و اظهار وجود
میکرد!

در این چند وقته بارها این موضوع تکرار شد و هر
بار بیشتر از دفعه ی قبل ناتوان ترش کرده بود!

مانند این زمان که در حد مرگ از کوروش دلگیر بود
اما متنفر نبود! از اینکه همچین آدم حقیری شده است،



بغضش با صدای بلندی شکست و صدای گریه های
بلندش در عمارت پیچید!

هیچ زمان آنقدر از خود متنفر نبود! چطور هنوز
میتوانست کسی را که به او بی حرمتی کرده را
دوست بدارد؟! چطور هنوز برایش مشمعز کننده نشده
بود؟! از کی انقدر خار و خفیف شده بود و خود خبر
نداشت!؟

کوروش هر چه فکر کرد، کلمه ی مناسبی برای
دلجویی کردن از دختری که گریه های از ته دلش بی
مکت ادامه داشت پیدا نمیکرد!

شاید بهتر بود کمی به حال خود رهايش ميکرد و
ميگذاشت تا با اين اشک های همیشه روان دلش را
سبک کند. از اتاق بيرون رفت و تنهائيش گذاشت.

چند دقیقه بیشتر نتوانست دوام بیاورد و خیلی زود با
یک لیوان شیر گرم به اتاق بازگشت...



khonbrynafss@

#پارت258

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

همانطور که دلربا را رها کرده بود یافت. تنها تفاوتش
گریه های بلندی بود که حال تبدیل به اشک هایی که
در سکوت میباریدند، شده بود!

کنارش نشست و با گفتن «تقصیر خودت بود عصبانیم
کردی» مدال بدترین شروع کننده بحث
را به خود اختصاص داد!

گندی بود که خودش زده و حال هر چه میکرد، جمله
ای برای رفع و رجوعش پیدا نمی کرد و آن منه

@

سرکشش حتی در این اوضاع حق را به خودش میداد
و دلربا را بابت عصبانی کردنش مواخذه میکرد!

هر چه که میگذشت گریه های دلربا با قوت قبل
پایدار بود و تمام شدنی در کار نبود...

کلافه و ناراحت تنش را آغوش گرفت که این در
آغوش گرفتن، لرز کوچکی در تنه دلربا به وجود
آورد!

چشمانش را با درد به روی هم فشرد...

باشه بسه دیگه گریه نکن تموم شد. هیشش
آروم.. آروم!

چ.. چطور میتونی این کارا رو بکنی؟ چرا لعنتی؟
چرا دلت برام نمیسوزه؟ چرا؟ مگه من چیکارت
کردم؟ مگه من چیکارتون کردم؟! آخه تاوان چی رو
داری از.. از من پس میگیری!؟!



_من تاوان هیچی رو از تو پس نمیگیرم! من حتی خودم تو رو انتخاب نکردم. تو خیابون ندیدمت عاشقت بشم و به زور بیارمت تو خونم. نگفتم آره این خوبه بزار اینو بیارم، از قصد دست رو تو نذاشتم. ما جفتیت داریم. این چیزیه که یه قدرت برتر تصمیمش رو گرفته. این سرنوشته. اگر به انتخاب من بود وقتی میدیدم انقدر داری عذاب میکشی و انقدر استرس داری و ناراحتی، رهاش میکردم. به جون خودت قسم که رهاش میکردم. عزیز دلم من نمیخوام بهت آسیبی بزنم. نمیخوام اذیتت کنم اما اینو بدون این رابطه ای که الان شکل نگرفت، دیر یا زود انجام میشه. چه بخوای چه نخوای من بهت نزدیک میشم چون تو سهم من از این دنیایی. من ازت نمیگذرم هر چی هم که بشه گذشتن نداریم. خودت انتخاب کن یا اون لباس و میپوشی مثل یه خانوم وارد زندگی من میشی، یا هی با پس زدناات منو دیوونه میکنی و شب هایی مثل امشب رو رقم میزنی...!!

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بس کن فقط بس کن. چطور میتونی انقدر گستاخ باشی؟! چرااا به جای اینکه پشیمون و ناراحت باشی، انقدر حق به جانب حرف میزنی؟! اگر.. اگر یه.. یه نفر مثل کاری که تو امشب با من کردی، میخواست به شیرین تجاوز کنه هم همین قدر خونسرد حرف میزدی؟ همینقدر وقیح!؟

با ساکت شوی بلندی که کوروش گفت دلر با در خود جمع شد..!

فقط ببند اون دهن تو. دی.. آخه بی شرف من اگر به تو تجاوز کرده بودم، تو الان جون داشتی که اینجوری برای من بلبل زبونی کنی!؟



_ولی..ولی میخواستی بکنی..!

_گفتم ساکت باش. ببند دهنتو. تقصیر تو نیستا تقصیر
من بی همه چیز که فکر میکنم یه دختر عاقل و بالغی
و میام برات توضیح میدم و سعی میکنم آرومت کنم.
هفته ی دیگه اون جشن انجام میشه، چه بخوای چه
نخوای..!

حرف هایش را زد و با عصبانیت اتاق را ترک
کرد...

دلربا:

با قدم های لرزان از اتاق جهنمی کوروش خارج و به
سمت اتاق خود روانه شد.



مقابل آینه ایستاد و حوله‌ی دور تنش را باز کرد. از دیدن کبودی‌های لب‌ها و گردنش، آهی حزن‌انگیز از گلویش خارج شد!

چقدر دیگر باید نیش میخورد تا یک افعی میشد؟ تا کی قربانی او بود؟ تا کی ورق به نفع دیگران میگشت و او بازیچه میشد؟ مشکل کجای کار بود؟ ظالمی بیش از حد آن‌ها یا ضعیفی بیش از حد خود؟ اگر قوی‌تر بود، اگر یاغی‌تر بود، میتوانست تاثیری در این اوامر اجباری داشته باشد!؟!

گمان نمیکرد. تا آنجا که از این خانواده‌ی اسرار آمیز دریافته بود، تا وقتی که مظلوم و حرف‌گوش‌کنی حاضرند برایت جان دهند و همین که کمی بال و پر میگیری، از ته بال هایت را زده و به قول خودشان حدت را نشانت میدهند...

دقیقا مانند آن‌ها که حرف‌گوش‌کنی ذاتیش هر روز و هر شب دله کارن را میبرد و او را در نظر بقیه مخصوصاً کوروش عزیز تر میکرد...



khonbrynafss@

#پارت260

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

چشم های کشیده ای که تحویلشان میداد، برق به
چشمان کارن مینشانند و رضایت خاطر کوروش را به
همراه داشت!

اگر مانند یک بره بودی، بسیار مورد پسند و علاقه
شان واقع میشدی و اگر کوچک ترین اعتراضی
میکردی تا به تجاوز پیش می رفتند و آخر هم
بدهکارشان باقی میماندی...!

@

تنش را روی تخت پرتاب کرد و پتوی سرخابی رنگ
مخملیش را روی تنه برهنه اش کشید.
مانند یک جنین در خود جمع شد.

باید خودش پشت و پناه خود میشد. مسلماً میآمد روزی
که او هم راه و چاه را بفهمد و از خم و چم های
زندگی ساده تر عبور کند و هر بار عذاب نکشد...

شیرین:

به نظرت اون لباس رو میپوشه.؟؛

نگاهی به آنا که با کنجکاو و نگرانی سوال اصلی
این چندین روزه را پرسیده بود، کرد.

هوووف کلافه ای کشید و موهایش را به چنگ
گرفت...



نمیدونم هیچی نمیدونم فقط امیدوارم بپوشه. این همه مهمون دعوت کردیم اگر برای مراسم حاضر نشه اینبار دیگه همیشه جلوی کوروش رو گرفت!

په جوری میگی اینبار همیشه انگار بارهای پیش میشد جلوش رو گرفت!

چپ چپ نگاه کردنش آنا را از رو نبرد و خونسرد
شانه بالا انداخت...

چیه خوب دختر بیچاره خیلی حالش بهتر شده بود. معلوم نیست اون شب داداشم داشت چیکارش میکرد که دوباره اینجوری مچاله (داغون) شد!

دستی به بازوانش کشید و ادامه داد..
وای باورت میشه هنوزم صدای جیغاش تو گوشمه وقتی یادش میوفتم موهای تنم سیخ میشه!

khonbrynafss@



#پارت 261

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

آنا نمیدانست و یا خودش را به نداستن میزد، خبر
نداشت. اما شیرین خوب میدانست آن جیغ های لعنتی
علتش چیست و از کجا آب میخورد!

جنس آن لعنتی های پدردربیار را با گوشت و خونس
حس کرده بود! نمیخواست شک آنا
تبدیل به قطعیت بشود و موضوع را عوض کرد.

__ مگه داری؟

__ چیو؟

__ میگی موهای تنم سیخ شده بود مگه داری؟!

@

اوه نه..نه اين چه حرفيه كه ميزني.؟!

ولي انسان ها دارن باورت ميشه؟! حتي زناشون هم دارن فقط كمى ضعيف تر و نازك تر از مال مرداشونه!

صورت جمع شده آنا باعث ميشد كه حتى با وجود استرس زيادش بتواند قهقهه بزند...

دلر با:

يك هفته ي تمام بود كه خود را در اتاق حبس كرده و هر كاري كه مي كردند بيرون نرفته و ديدار با هيچكدامشان را قبول نميكردم!

روزهاي اول حتي غذايم را نمي خوردم البته بعد از تهديد هاي كوروش مبني بر اينكه اگر خود با زبان



خوش غذایم رو نخورم، کشان کشان به سر میز غذا برده و غذا را در حلقوم میچپاند، تصمیم گرفتم خود با احترام مواد غذایی مورد نیاز را به بدنم برسانم!

امروز زمان پذیرش سرنوشت از قبل نوشته شده ام است و باید کوروش را به عنوان همسر خود بپذیرم!

ماتم زده به لباسه زیبایی که بر ایم تدارک دیده بودند، نگاه کردم. دیگر مانند روز اول در نظرم باشکوه و خاص نبود. هیچکس نمیتوانست بفهمد که چقدر دلم میخواهد به جای این لباس اشرافی یک دست لباس تمام سیاه پوشیده و بالای سر تمام امید و آرزوهایم بر باد رفته ام عذا میگرفتم!

در تمام کودکی و نوجوانیم فکر میکردم روز ازدواجم تبدیل به خوشحال ترین عروس دنیا میشوم...

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

همیشه در رویا بافی هایم با خود میگفتم،
چه چیزی از این زیباتر است، دوست داشتن و دوست
داشته شدن، ارزشمندین و زیباترین حس دنیاست....

خداوند از عشق است و تمام دنیا را بر اساس عشق
پایه گذاری کرده است..!

به خود قول میدادم که لقب خوشحال ترین عروس
دنیا را به خود اختصاص دهم و حال دقیقاً در مقابل آن
نقطه ای که همیشه آرزویش را داشتم و برای به دست
آوردنش برنامه ریزی میکردم، ایستاده بودم..!

خانوم میتونیم شروع کنیم؟



دستی به زیر پلک های خیسم کشیدم و به دخترانی که
برای کمک به آماده شدنم آماده بودند، نگاهی انداختم.

زیبایشان رویایی بود و از همان لحظه ی ورودشان
مرا غرق در نگاه! سوال های بی جوابم مغزم را
مانند یک موریانه میجویدند!

انقدر ظرافت در چهره و رفتارشان وجود داشت که
پیشنهاد کوروش مبنی بر فرستادن آنها یا شیرین را در
کنارم رد کردم. حس بدی به این دختران ظریف و
خواستنی نداشتم!

_دوش بگیرم بعد..

_چشم هر طور که شما میخواید.

_ممنونم.

به سوی حمام روانه شدم...



قطره های آب روی تن و صورت ام میگرد و
خیسی اشک هایم را پنهان..!

چرا باید با وجود این همه دختر زیبا و مهربان آن
حلقه ی لعنتی مرا نشان کوروش بدهد؟! تعداد زیادی
از دختران که خوی و سرشت خودش را داشتند در
اینجا حضور داشتند، پس چرا من انتخاب شده ام را
خدا میدانست..!

ساعت ها حاضر شدنم طول کشید...
حاضر شدنی که مرا به باور ملکه شدنم رساند..!

khonbrynafss@

#پارت263

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

از حمام که خارج شدم با حجم زیادی از گل های
سرخ چیده شده که در مایعی صورتی رنگ شناور
بودند، مواجه شدم.

یکی از آن زیبارویان مو مشکی جلو آمد و با گفتن این
که میخواهیم این گل ها را روی پوست بدن شما
بگذاریم، تمام غم و غصه ام را از یادم برد!

__ چه احتیاجی به گله.؟!!

با افسوس دستی به برگ های لطیفشان کشیدم
و گفتم:

__ حیفه اینا نبود گناه داشتن.!

__ خانوم میدونم شما با رسم و رسومات ما آشنا نیستید،
اما اگر میشه لطفا اجازه بدید که ما کارمون رو انجام
بدیم. آلفام گفتن به ازای هر رسمی که انجام نشه
مجاز اتمون میکنه.!



زورگویی اصلی ترین خصلت این مرد بود!
با حوله ای که فقط قسمت های خصوصی از بدنم را
پوشانده بود، روی صندلی مخصوصشان نشستم و
اجازه دادم هر طور که آقایان دستور داده مرا
حاضر کنند. دلیلی نداشت آن ها را هم بی خود و بی
جهت به در دسر بیاندازم!

چیدن آن برگهای لطیف به روی پوست تنم آرامش
بخش ترین حالتی بود که تاکنون تجربه کرده بودم.
تک به تک و با آرامش برگهای گل را درون مایع می
غلطاندند و سپس روی پوست دون دون شده ام قرار
میدادند!

عطر گل ها در مشامم میپیچد و دچار رخوت و سستی
ام کرده بود. بعد از زمان نه چندان طولانی با پری
سبک مایعی چسبناکی را به صورتم زدند که به کل
خواب را از سرم پراند!

صبر کن این چیه دیگه؟ من تازه دوش گرفتم



این کثیفم میکنه.!

کثیفتون نمیکنه. این بهترین عسلمونه به روشن شدن پوستتون کمک میکنه و کبودی های زیر چشمتون را محو میکنه.!

احساس یک گوسفند را داشتم که قبل از سلاخی کردنش آب و غذایش را فراهم کرده و او را برای قربانی شدن حاضر می کردند.! چرا که نه انسان ها گوسفندان را برای رفع درد و بلا و همچنین تغذیه شان قربانی میکردند و این موجودات هم مرا.!

موهایم را به مایعی بنفش آغشته کرده و سرم را ماساژ دادند. برگ های گل رو از روی پوستم برداشته و جایش را با ماده ای گرمی تعویض کردند. صفحه ی ناخن هایم را با ماده ای رنگارنگ پوشش دادند.!



تمام عمرم را ساده گذرانده بودم و این موجودات یک شب مرا تبدیل به یک اشراف زاده ی واقعی میگرداند...

khonbrynafss@

#پارت264

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

ماده ای ز غالی شکل را به پشت پلک هایم مالیدند و لب هایم را به رنگ سرخ درآوردند. همه ی موهایم را بالا جمع کرده و تاجی بسیار سنگین به روی سرم نهادند. دستی به گردنم کشیدم. از همین حالا وزن تاج روی سرم سنگینی میکرد!

@

خیره به آینه زیبا ترین حالت ممکن از خودم را
میبینم! برای ورود به مسلخ گاه زیبا شده ام.
برای ازدواج با یک هیولا زیبا شده ام. برای پایداری
یک قبیله غیر انسانی زیبا شده ام!

کی و کجا زندگیم آنقدر تغییر کرد؟!
کی در این سرآشویی افتادم؟! چرا نمیتوانم جلوی هیچ
چیزی را بگیرم؟! چرا نمی توانم از خودم و خواسته
هایم دفاعی کنم!؟

از حجم چراهایی که در سرم میپیچید مغزم رو
به متلاشی شدن میرفت..!

با کمک دخترها در هنگام پوشیدن لباس متوجه یک
جلیقه خاص درون دستشان میشوم!

__ این دیگه چیه؟!

__ اینو باید روی لباستون بپوشید خانوم.



این.. این باله؟!!

بله جنسش از بال کبوترهای سفید و درست کردنش بسیار مشکل اما آلفام دستور داده بودن که حتما براتون درستش کنیم!!

با چشمان گرد شده نگاهشان میکنم.
بی شک دیوانه بودند، دیوانه های زنجیری!!

با چشمش نگاهی به جلیقه ی سفید میندازم.
جلیقه ای که دو بال بزرگ پر مانند در پشتش داشت.
تپوشش پر از سنگ دوزی های رنگی اما بال ها سفید خالص بودند!!

دستی به بال ها کشیدم. از نرمی زیادش تتم
مور مور شد!!

اینارو.. اینارو چجوری درست میکنید?!!



وقتی پرنده‌ها شکار میشن بال هاشون رو جدا میکنیم و با استفاده از اونا لباس هایی که میخوایم رو تولید میکنیم. از این ترکیب لباس ها فقط برای آفاها و جفت هاشون درست میشه اون هم به تعداد محدود البته اگر خوشتون اومده میتونیم برای شما هر چند تا که بخواین تولید کنیم. هم جثه خیلی ظریفی دارین و هم اینکه آفام دستور دادن هر چی که شما میخواید رو براتون حاضر کنیم. اگر خواستید فقط کافیه که اطلاع بدید.

khonbrynafss@

#پارت265

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

خوشم آمده...؟!!

@

باید بهشان میگفتم که دلم میخواد رویشان بالا بیاورم
تا انقدر راحت از کشتن آن همه کبوتر صحبت
نکنند.؟!!

این ها دیگر چه موجوداتی بودند. خدایا دلیل آفرینش
این موجودات چیست.؟! چطور می توانند انقدر بی
رحم و ظالم باشند.?!!

نتوانستم ساکت بمانم...

شما دیگه چجور دخترایی هستین؟! خجالت نمیکشید
انقدر راحت از کشتن اون همه پرنده حرف می
زنید.?!!

طوری نگاه کردند که انگار عجیب و غریب ترین
حرف دنیا را برایشان گفتم. نگاه های متعجیبی که
بینشان رد و بدل شد آتشم زد
حتی متوجه کارهای اشتباهشان نبودند.!



متوجه نمیشم خانوم از چی انقدر ناراحت شدید؟
نکنه. نکنه. رنگ سفیدشو دوست ندارید؟ معذرت
میخوام. خیلی متاسفم که بدون اینکه از تون بپرسیم این
رنگی انتخاب کردیم.

ما طبق رنگ لباستون انتخابش کردیم گفتیم حتما
ترجیحتون توی این روز سفید پوشیدنه، دفعه بعد حتما
قبلش از تون میپرسیم و طبق همون شکار میکنیم!

ابله....

به طور حتم این دختران ابله های به تمام معنا بودند!

از حرص زیاد زبانم خشک شده و به سقف دهانم
چسبیده بود. سکوتم را طور دیگری تعبیر کردند!

خانوم لطفا از ما ناراحت نشید. باور کنید قصدمون
این نبوده که جای شما تصمیم بگیریم هر کاری که
الان امر کنید، برای جبراناش انجام میدیم!

آن مو مشکلی که از همان اول زیباییش چشمم را گرفته
بود جلو آمد و عذر خواهانه گفت:



لطفاً به آفام چیزی نگید. اگر میخوايد به جای این
جلیقه براتون شنل بیاریم! باور کنید اونا هم خیلی فوق
العاده ان از پوست خرگوش ها درست شده و خیلی
لطیف و گرم هستن!

khonbrynafss@

#پارت266

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلم میخواست دستم را بالا برده و محکم در گوشش
بخوابانم! حیف و صد حیف که از سلامت روانی
برخوردار بودم!

@

ممنون بابت کمک هاتون لطفا دیگه برید بیرون
میخوام یکم تنها باشم.

با ناراحتی سر به زیر انداخته و بعد از گذاشتن جلیقه
ی لعنتی روی تخت از اتاق خارج شدند..

با افسوس جلو رفتم و به آن همه پر که مسلما نتیجه ی
شکار ده ها کبوتر بود، خیره شدم.

گویی این قوم عادت داشتند برای خواسته هایشان
سایر موجودات زنده را قربانی کنند!
حتی فکر به پوشیدنش مو به تن سیخ میکرد!

یکدفعه ای باز شدن در و وارد شدن مرد
ظالم این روزهایم نگاهم را از لباس جدا کرد.
هر چقدر میخواستم نسبت به کارهایش بی تفاوت باشم
و حرص آتشم نزند، نمیشد!

بعضی اوقات از شدت سوختن، دلم میخواست دستانم
را به دور گردن قطورش حلقه کرده و با تمام توان او



را تا مرز خفگی ببرم. بی شک فانتزی های ذهنم هیچ
زمان حقیقی نمیشد!

هنوز هیچی نشده در نزده میای داخل!

تو چیز پنهونی از من نداری، نباید داشته باشی!

من چیز پنهون ندارم یا ما چیز پنهونی نداریم!؟

آآ نشد دیگه عزیزم..

در نزدیکیم ایستاد و دستم را درون دستش گرفت.
فشار کوچیکی به انگشتانم وارد کرد.

_شما انقدر خانوم خوب و حرف گوش کنی هستی که
میدونی باید یه سری از چارچوبا رو رعایت کنی.
مگه نه عزیزم!؟_

محکم دستم رو از دستش بیرون کشیدم. کوچک ترین
حرکات و حرف هایش هم آتشم میزدند!




چشمم..چشمم!_

نیشخند کوچک گوشه لب هایش باعث پریدن پلکم
میشد. چرخى در اتاق زد و پشتم قرارم گرفت تا
خواستم به سمتش برگردم سردى يك شى را به دور
گردنم حس كردم!

سرم را پايين گرفتم. يك زنجير سفيد ساده با پلاكى
قرمز شبیه به يك قطره خون! دستم را
بالا آورده و پلاک را لمس كردم با وجود زيباييش
شبیه به يك قلاده ی اسارات به نظرم میامد...

khonbrynafss@

#پارت267

کپی حتى با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

_دوستش داری؟

_نه..!

_چرا؟ به نظرم خیلی بهت میاد..!

بی جواب گذاشتمش..

یکی از دستانش را به دور کمرم پیچید و تنم را در آغوشش چرخاند. با لذت و نگاهی پر حرارت تمام صورتم را کاوید. عشق از نگاهش میبارید. چطور میتوانست بعد از این همه اعصاب خرد کنی که بینمان به وجود آمده، همینقدر زیبا نگاهم کند.؟!!

طوری که گاهی اوقات فکر میکردم به من نه بلکه به ارزشمندترین موجود دنیا خیره شده است.!



چطور میتوانستم بعد از آن همه زورگویی و بدی
هایی که در حقم کرده است از نگاه شیفته اش لذت
ببرم.؟!!

به گمانم ما هر دو مریض شده ایم! زیرا اگر منطقی
به اوضاع نگاه میکردی، جز نفرت نباید حس دیگری
بینمان جریان میداشت!

مطمعنم خوشگل ترین عروس هستی که این شهر به
خودش دیده!

از خوشگل ترین بودن مطمئن نیستم ولی قطعاً بی
عرضه ترین عروس این شهر منم!

بی توجه به حرف هایم گفت:

وسایلتو جمع کردی؟ اگر جمع نکردی بگم بیان
کمکت کنن دوس ندارم امروز خسته باشی!

با شنیدن جمله اش آه از نهادم بلند شد!



همه چیز رو دور تند افتاده و هر چقدر هم که خودم را
به در و دیوار میکوبیدم تاثیری در کند شدن روندش
نداشت!

انقدر زود؟!

چی انقدر زود؟

_یعنی منظورم اینه که..اینه که همین امشب باید پیام
پ.پیشت.؟!_

_معلومه ما امروز از دواج میکنیم، پس کی قراره
بیای.؟!_

کلافه و مستاصل لبه ی تخت نشستم و انگشتانم را در
هم گره زدم...

khonbrynafss@



❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

خوب.. خوب برای اینکه خیال تو و مردمت راحت بشه، میتونیم.. میتونیم یه جشن بگیریم. ولی.. ولی صبر کنیم تا بیشتر با هم آشنا بشیم و بعدا بخوایم که...

آشنا بشیم؟ خیلی مسخرس ما جفت همیم چه نیازی به آشنا شدن داریم وقتی قلبامون با هم یکیه و همو میخوایم!؟!

چپ چپ نگاهش کردم اعتماد به نفس این موجود ستودنی بود!!

از کجا انقدر مطمئنی که قلب منم تو رو میخواد!؟!

شک داری به خواستنت!؟!



خواستنی ندارم من!

با قدم هایی آرام نزدیک شد و دستانش را قاب صورتم کرد...

امشب بهت نشون میدم خواستی من!

عرقی سرد تمام تنم را در برگرفت.
با محبت دستی به گونه های سرخ شده ام کشید و با
گفتن «چند نفرو میفرستم برای کمکت» بحث را تمام
کرد!

تا خواست از اتاق خارج شود به یاد آن جلیقه ی حال
بهم زن افتادم..!

صبر کن!

به سمتم برگشت...



_جان؟

شوکه از جان گفتن از ته دلش دست لرزانم را به سمت جلیقه ی نفرت انگیز گرفتم.

_من این لباسو نمیپوشم. خودم خواستم که نپوشم و هیچ ربطی هم به اون دخترا که برای کمک فرستاده بودیشون نداره!.

_چرا مشکلت چیه؟

_مشکلت چیه؟ واقعا داری اینو میپرسی؟ شماها بخاطر یه لباس مسخره جون کلی پرنده رو گرفتین من بمیرم هم اونو تن نمیکنم!.

_خیلی خوب این که ناراحتی داره اگر دوسش نداری میگم برات شنل بیارن!.

با تخصی تمام جلویش ایستادم...



khonbrynafss@

#پارت269

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

لباس های شما حال منو بهم میزنن عمرا
نمیپوشمشون. نه اینو نه اون شنلی که از خرگوش
های بیچاره درستش میکنید. واقعا که براتون متاسفم!

اخم هایش از حرف های چکش وارم در هم فرو
رفت...

یعنی چی که تن نمیکنم؟ تو فکر کردی من اجازه
میدم همینطوری با سرو سینه لخت بیای وسط اون
همه مهمون!؟

@

_ اجازه میدی یا نمیدی برام مهم نیست. وقتی میگم
نمیپوشمش یعنی نمیپوشمش!.

در چشمانش آتش بازی و فکش از عصبانیت چفت
شده بود!.

_ بتازون تا میتونی بتازون بزار امشب تموم بشه
درستت میکنم!.

خوشحال از جز دادنش لبخندی به رویش زدم تا
سوزشش تکمیل شود!.

چشمانش تیر شده و لبش را گاز گرفت!.

_ تنبیه شدن دوس داری!؟!

عرقی سرد تیغه کمرم را خیس کرد!.

_ چ..چی!؟!



تنبیه شدن دوس داری؟ نمیدونم دوس داری یا نه ولی
هر دفعه که دختر بدی میشی برای تنبیه کردنت به
شیوه‌ی خودم می‌میرم!

بی شرم. بی حیا. گستاخی هایش حد نداشت.
چه بد که آنقدر خام بودم. بی تجربه بودم مزید
بر علت شده بود تا هر طور که دوس دارد دستم
ببندازد!

برای کمتر شدن خجالت‌م خیلی ناشیانه بحث را عوض
کردم..!

من این لباس حال بهم زنو نمیپوشم!

نپوش ولی اگر همینجوری با سر و سینه لخت بیای
کاری باهات میکنم که هیچوقت یادت نره!

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

زمان هایی که مهربان بود با زمان هایی که تهدید
میکرد فرقتش از زمین تا آسمان بود و نمیدانم از کدام
متنفر بودم!

از ناز دادن هایی که فقط و فقط مختص این موجود
بود و هیچ کجای دیگه ماندش را ندیده بودم و یا دعوا
کردن هایش. زمانی که دلش میخواست خفه ام کند و
به قول خود دوست داشتی که داشت، کنترلش
میکرد!

شاید هم از هیچ کدام بدم نیامد!
حتی شاید این رفتار های خاص و عجیب
غریبش را دوست داشتم!



از اتاق که خارج شد، مقابل آینه خیره به خود ایستادم.
کاش آن اتفاق نمی‌افتاد! کاش تا پای تجاوز پیش
نمیرفت! شاید اگر آن بی‌حرمتی
نبود، امروز حس به مسلخگاه رفتن را نداشتم!

کمد لباس را باز و به دنبال یک پوششی برای شانه
هایم گشتم. جسارت نپوشیدن چیزی را نداشتم در آن
چشمان خشمگین هیچ اثری از شوخی وجود نداشت.
هر چه می‌گشتم کمتر پیدا میکردم!

بهتر بود یک چیز درست درمان از آن‌ا قرض بگیرم.
همین که از مقابل کمد کنار رفتم، نگاهم
به یک کت کوتاه چرم مشکی رنگ خورد!

با تردید لمسش کردم. کفش‌های پاشنه بلند شیری
رنگ، لباس اشرافی، تاج پر الماس با ترکیب یک کت
اسپرت مشکی؟!!

بی تردید با این کت تمام زیبایی لباس‌هایم را به‌گند
میکشیدم اما چه اهمیتی داشت؟! این همه آن‌ها مرا



حرص میدادند چرا باید همین خوشی های کوچک را
از خود دریغ میکردم؟!!

به سرعت کفش هایم را پا زدم و کت را پوشیدم. برای
اینکه نتوانند جلوی این کار احمقانه ام را بگیرند، قبل
از آمدن کسی خودم را به سالن عمارت رساندم.

قرار بود جشنمان در همینجا برگزار شود.
وارد شدنم به سالن همزمان با آمدن کارن شد.
او محو من و من محو سالن!!

نورپردازی های طلایی و بنفش، گل های سفیدی که
در جای جای خانه طنازی میکردند، میزی که پر از
غذا های رنگارنگ و جام های بی شمار سرخ رنگ
بود!!

از همه عجیب تر و چشم نواز تر فواره ای بود که در
وسط سالن قرار داشت. از داخل فواره ذرات براق
اکلیل مانند به هوا پرتاب میشد و آن ذرات نقره ای
کوچک در هوا شناور میماندند!!



khonbrynafss@

#پارت 271

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

جای دیوار سفید رنگ سقف خانه را یک شیشه بی رنگ پر کرده بود و آسمان مشکی و ستاره هایش به وضوح دیده می شدند!

دلر با جان این دیگه چیه که پوشیدی.؟!

دهانم را بستم تا بیش از این در نظر کارن ندید بدید جلوه نکنم..!

_لباسه.!

@

_ آره عزیزم فهمیدم که لباسه ولی تمام قشنگیای
پیراهنتو گرفته!_

_ چیز دیگه ای نبود که بیوشم مجبور شدم!_

_ صبر کن احتمالاً دخترا یادشون رفته بزار میگم
برات یه کت قشنگ بیارن.

_ نه یادشون نرفته خودم نخواستم که اونا رو بیوشم!_

گیج و گنگی نگاهش نشان دهنده نفهمیدن حتی یک
کلمه از صحبت هایم بود اما پیگیر نشد و با گفتن «هر
جور راحتی عزیزم تو در هر صورت خوشگلی» بالا
رفت!_

سردرگم چرخی در سالن زیبا زدم. اگر این جشن یک
جشن عادی بود. اگر کوروش یک انسان عادی بود.
اگر کسانی که امشب در این جشن شرکت میکردند،



نرمال بودند. من امشب خوشحال ترین عروس دنیا
میشدم!

این همه شکوه، جلال و جبروت حال برایم مانند یک
خار در چشم و جذابیتی نداشت.

توجهم به حیاط عمارت جمع شد. کم کم میهمانان وارد
می شدند و در حیاط می ایستادند. در نگاه اول گمان
کردم منتظرند اما زمانی که نگاهم به حیاط پشتی
خورد، دریافتم جشن اصلی در آنجا برگزار میشود!

این همه ریخت و پاش چه دلیلی داشت؟
همین که به مراد دلشان می رسیدند کافی نبود!؟

دلربا حاضری؟

سرم را چرخاندم...
کوروش و شیرین در کنار هم ایستاده بودند،
دهان شیرین باز و چشمان کوروش خندان بود!




_آره

_این چیه دیگه درش بیار تمام جذابیتیه لباسه
رو گرفته تو امشب باید بدرخشی!

khonbrynafss@

#پارت272

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

در کمال تعجب شیرین نزدیکم شد و دستش را برای
درآوردن کتم دراز کرد. از اینکه هیچ چیز از حریم
شخصی نمی دانستند متفرف بودم!

تتم را کنار کشیدم...

@

_ دست بهم نزن. یعنی چی تو چیکار داری که من چی
میپوشم چی نمیپوشم!؟!

_ میدونی چقدر برای امشب زحمت کشیده شده؟ حق
نداری با بچه بازیات خرابش کنی!.

_ همینه که هست اگر خیلی ناراحتین من توی جشن
شرکت نمیکنم!.

_ دیونه شدی تو عروسی یعنی چی که شرکت
نمیکنم!؟!

بحثی که داشت بالا میگرفت با آمدن کوروش نصفه و
نیمه ماند...

_ شیرین شما برو پیش مهمونا.

شیرین با حرص نگاهم کرد و با گفتن «چشم داداش»
به سمت حیاط خانه رفت.



تک ابروی کوروش بالا رفته و سرتا پایم را کاوید...

کاش میدونستی!

چیو؟!

_کاش میدونستی با این توله سگ بازیات فقط بیشتر
منو حریص میکنی، واسه داشتنت. واسه تربیت
کردنت!_

_خیلی حس بابا بودن داری، فقط دنبال تربیت کردن
دورو اطرافیانته!_

_دورو اطرافیان رو مطمئن نیستم اما قطعاً دنبال
تربیت کردن تو هستم زندگی!_

تناقض! بی تردید هیچکسی در دنیا اندازه ی این مرد
نمیتوانست کسی را دچار تناقض کند! در یک لحظه
آنچنان بالا میکشیدت که پرواز کنی و ثانیه ای بعد با
سر زمینت میزد!



سرم را پایین انداخته و پیگیر کلمات پر تناقضش
نشدم. کمی بعد دستش را به دور کمرم حلقه و مرا با
خودش همراه کرد...

khonbrynafss@

#پارت273

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

ورودمان به باغ پشت خانه با صدای شیپورهای بلندی
که در دم زده شد، تتم را لرزاند. با ریتمی خاص
شیپورها را به صدا درآورده و به قولی
خیر مقدم عرض می نمودند!

@

در انتها و بالای باغ یک صندلی خاص به شکل
الماسی بزرگ قرار داشت و دورش پر از پرهای
سفید. هر چه چشم چرخاندم جفت دیگرش
وجود نداشت!

خوشحال از پیدا کردن یک نقص در میان برنامه
ریزی های دقیقی که سعی داشتند در این شب انجام
دهند و به قول کارن هیچگونه بی نظمی و کمبودی را
نمیخواستند، در میان آن همه سرو صدا روی نوک پا
بلند شدم تا این کمبود را در چشم کوروش فرو کنم.

حرکت کردنم را که دید سرش را پایین گرفت...

جان؟

این همه به این در و اون در زدی که مثلا به قول
خودتون یه جشن کامل بگیری اما حتی یادتون رفته
که دوتا دونه صندلی اینجا بزارید!

سرم را برگرداندم که گفت:



یادمون نرفته!

سپس دست مرا گرفت و به دنبال خود به سمت
صندلی کشاند. خودش نشست و مرا هم روی پاهایش
نشاند!

در یک لحظه تمام بدنم یخ کرد. باورم نمیشد
طعنه کوچکم مرا در این وضعیت قرار دهد!

این وضعیت یک وضعیت عادی و عاشقانه نبود. این
که جلوی دیگران خودش نشسته و مرا روی پایش
نشاندن برای من یک حالت تحقیر آمیز به حساب می
آمد و حس عروسک کوکی بودن را
در من پرورش میداد!

تا قصد برخواستن کردم دستش به دور کمرم محکم
شد و ثابت نگه داشت!

میشینی سرجات!



اطراف را پاییدم و وقتی از اینکه هر کس سرش به
کار خودش گرم ست خیالم راحت شد، نیمی از تتم را
به طرف کوروش چرخاندم.


یعنی چی آخه چرا اینجوری میکنی؟ بزار پاشم حس
بدی دارم الآن همه مسخرم میکنن!

همه گه خوردن مسخرت کنن!

باشه ببخشید که مسخرت کردم تو رو خدا
بزار بلندشم!

khonbrynafss@

#پارت274

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

در حین التماس کردنم مدام و خیلی کم خودم را تکان می دادم که اگر دلش سوخت و دستش از دور تنم شل شد، بتوانم خود را نجات دهم!

نه حرف ها و نه کارهایم افاقه نکرد و تنها بی توجهی کردن به التماس هایم را در پیش گرفت!

از این همه بازیچه شدن، از این که حتی اندازه ی یک حیوان خانگی از خود اراده و اختیار نداشتم اشک هایم آرام از گوشه ی چشمانم روانه شد. تمام سعیم بر این بود که بغض گلویم با حق هق بلندی نشکند!

صدای بالا کشیدن بینیم به گوش کوروش رسید و چنان گوشت پهلویم را در دست فشرد که همان دم اشک هایم خشک شد!

سرش را به گوشم چسباند و در گوشم غرید:

@

غلط میکنی راه و بی راه گریه میکنی! غلط میکنی
که اشکت دمه مشکته. درستت میکنم. صبر کن بزار
امشب بگذره میدونم با این نذر بودنات چیکار کنم!

نگاهش کردم و با بغض لب زدم:

چرا میخوای عذابم بدی؟ چرا انقدر تحقیرم میکنی!؟!

با رنجش نگاهم کرد. می دانستم که دیدن اشک هایم
آزارش میدهد بارها برایم ثابت شده بود!

این رنجش زیاد خوابیده در چشمانش آتشم زد. قلب
لعنتیم حتی در این زمان هم نمیخواست
که من مسبب ناراحتیش باشم!

سری که به نشانه تاسف برآیم تکان داد،
غمگین ترم کرد...

اگر تمام ناراحتیت بخاطر رو پای من نشسته باید
بگم که این قانون ما و توی بیشتر جشن های مهم،




الخصوص جشن عروسی جفت آفا رو پاش میشینه تا
همبستگی و دلبستگیون رو هم مردم اون قبیله بتونن
بینن و هم قبیله های لاشخور دشمن!

_من اینجوری راحت نیستم.

_از این به بعد همینه عادت کن بهش. جات پیش منه
تو بغل من. من ازت نمیگذرم دلر با. بالا بری پایین
بیای من به حال خودت ولت نمیکنم. دوسم داشته باشی
یا نه، ازم متنفر باشی یا نه هیچ تغییری توی شرایطت
به وجود نمیاره! انقدر خودتو عذاب نده دورت بگردم
شده گفتو توی همین حیاط چال کنم اجازه دور شدن
نمیدم!

khonbrynafss@

#پارت 275

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

فایده نداشت. حرف زدن با این مرد زبان نفهم هیچ
فایده ای نداشت. آب در هاون کوبیدن
بود و بس..!

برای این که بیشتر از این سنگ رو یخ نکند،
صاف نشستم و سعی کردم نگاهم با هیچکس تلافی
نکند. رسم و رسومات و از این قبیل صحبت ها در
سرم نمیگنجید، به طور حتم اگر تمسخر را حتی در
نگاه یک نفرشان میدیدم، مانند شمع آب میشدم!

سرم را پایین انداختم و خیره به برق کفش هایم ماندم.
کمی بعد بوسه ی محکمی که به پشت گردنم مهر
خورد، ستون فقرات خم شده ام را کاملا صاف کرد!

پیچ زدن هایش دم گوشم ضعف را به وجودم پمپاژ
میکرد...



صاف بشین صاف راه برو. این مردم دوست دارن!
حتی اگر خطام کنی بازم دوست دارن! اگر سرشون
داد بزنی یا مجازاتشون کنی هم دوست دارن! مردم
من نمک شناس نیستن. تنها در یک صورت ممکنه
که نخوانت، اونم وقتی که فکر کنن تو یه خیانت کاری
و لیاقت منو نداری به غیر از این هیچوقت روزی رو
نمیبینی که دوست نداشته باشن، الانم اگر نگاهت
نمیکنن فقط و فقط بخاطر اتفاق شب تولدته، چون
ازت خجالت میکشن نگاهت نمیکنن نه این که بخوان
مسخرت کنن زندگی! تو دیگه زن منی کی جرعت
میکنه که بخواد چپ نگات کنه؟! قربون اون چشماست،
راحت باش راحت بشین. من بهت قول میدم اگر حس
کنم که کسی داره مسخرت میکنه چشماشو در میارم و
میزارم کف دستش!

از منطق و عقل هیچ بویی نبرده و فکر میگرد
همه چیز را میتواند با زور بازویش حل کند!

تصمیم گرفتم خجالت را کنار بگذارم! وقتی
نمیتوانستم هیچ تغییری در شرایط ایجاد کنم وقتی




کسانی که باید خجالت زده باشند با خوشحالی پای
کوبی میکنند و عین خیالشان هم نیست که چه کرده
اند، چرا من باید خود را آزار میدادم؟! نباید بخاطر
شرایطی که خود دخالتی در ایجاد آن نداشته ام
ناراحت باشم!

کمی بعد با چشمان گرد شده و دهانی نیمه باز به وسط
سن خیره و به کل همه چیز را فراموش کردم....

khonbrynafss@

#پارت276

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش:

@

آتش بازی ها، نور افشانی ها، هلهله های محلی،
طلسم های ریز و درشت که در هنگام جشن های مهم
استفاده میشد، به کل روحیه دلربا را عوض کرد!

با آغاز برنامه ها دلربا همه چیز را فراموش کرد و
در آغوشش راحت تر نشست. عضلاتش شل شد و به
مردم قبیله خیره شد!

حق هم داشت کارهای آن ها برای یک انسان اتفاقی
خاص و جدید بود. وقتی حتی روحیه خودشان را نیز
عوض میکرد، مشخصاً برای یک انسان خیلی خاص
تر عمل میکرد!

دستش را دور شکمش سفت تر کرد و آرام شقیقه اش
را بوسید. وقتی که اینطور در آغوشش آرام میگرفت،
دلش میخواست
برایش جان دهد!

اگر امشب هم به خیر و خوشی تمام میشد، مسلماً بعد
از رابطه ی امشبشان، این لج و لجبازی های دلربا هم



پایان میافت. البته این موضوع پایبند شدن بعد از رابطه برای زوج های خونآشام بود و او امید زیادی داشت که برای خودشان هم این اتفاق صورت پذیرد!

زمانی که جادوگر شهر یک گل را به دلربا هدیه داد و ثانیه ای بعد آن گل صورتی نرم و لطیف تبدیل به یک آتش سرد شد و دلربا هل شده و از ترس سوختن رهایش کرد، دریافت شوخی های مسخره قومش شروع شده است!

چپ چپ به زن نگاه کرد و آرام در گوش دلربا گفت:

_نترس عزیزم اون آتیشه سرده هیچ آسیبی بهت نمیزنه!

چشم غره ای به جادوگر پیر رفت که سریع از مقابل دیدش دور شد....



دلربا:

تمام شب مردم مانند میمون های بازیگوش از این سو به آن سو می پریدند. آتش روشن و خاموش میکردند. شعبده بازی های دلهره آور انجام میدادند...

آنقدر نگاهم از این سو به آن سو جا به جا شد که چیزی به چپ شدنم چشمانم باقی نمانده بود. هر جا را که میدیدی، در هر گوشه، یک اتفاق خارق العاده در حال روی دادن بود!

این همه بریز و بپاش، این همه تجملات و سلطنت را انسان ها حتی در خواب هم نمیتوانستند ببینند! توجهم به جام های زیبایی که در دست پیشخدمتان مدام پر و خالی میشد، جلب شد....

khonbrynafss@

@

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

☆ #انسانم #آرزوست

از دیدن نوشیدنی ها احساس تشنگی کردم.
سرم را چرخاندم و آرام رو به کوروش گفتم:

__ تشنه میشه بگی به منم نوشیدنی بدن؟

مسیر دستم را دنبال و نگاهی به آن ها و سپس نگاهی
به من انداخت...

__ اونا به درد تو نمیخورن بگو چی میخورن بگم برات
بیارن!

در همان لحظه یک سینی طلایی رنگ با دو جام
بسیار زیبای نقره ای جلویمان گرفته شد! برای رفع



کنجکاویم سریع و قبل از اینکه کوروش بتواند جلویم
را بگیرد یکی از جام‌ها را برداشتم!

نگاهی به مایع سرخ رنگ درونش کردم و از تصور
آب آلبالو بودنش، آب در دهانم جمع شد.
با اشتیاق لیوان را بالا آوردم بوی عجیبی میداد.
بیخیال بوی خاصش تا خواستم طعمش را بچشم از
دستم گرفته شد!

سرعت سریع دست کوروش باعث شد که مقداری از
مایع روی لباسم ریخته شود!

قبل از اعتراض کردنم صدای پر حرصش بلند شد:

توله سگ وقتی بهت می‌گم به درد تو نمیخوره یعنی
نمیخوره!

تو نمیتونی توی همه چی دخالت کنی. هر چی بخوام
میخورم نخوام نمیخورم. فضول!



چشمان کوروش از فوضول گفتنش تا ته باز شد و
اثرات خنده در نگاهش پدیدار...

عجب پس..باشه!

جام را دوباره برداشت درون دست دلربا قرار داد.

_بیا بخور ببینم بخور سرتق من. بخور ببینم توانایی
خونآشام شدن داری یا نه بخور..!_

دلربا خیره به مایع سرخ خشک شده ماند!
یعنی مایع درون جام خون بود..!؟!

چشمانش گشاد شد و با جیغی خفیف جام را روی
زمین پرتاب کرد. صداها خاموش و همه ی میهمانان
به او زل زدند!

حالش داشت بهم میخورد. دلش میخواست روی تک
تکشان بالا بیاورد! حال بهم زن ترین موجودات دنیا
معلوم نبود خون کدام موجود بدبختی را در جام های



عتیقه شان ریخته و با به به و چه چه در دهان های
لعنتیشان میریختند...!

khonbrynafss@

#پارت278

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

در نگاه همگی شان خنده موج میزد و مسلماً
اگر ترس از کوروش نبود مرا سوژه ی خودشان
میکردند!

به چی زل زدین.؟!_

همین جمله ی کوتاه و سوالی کوروش باعث گم کردن
دست و پاهایشان شد! مانند کودکان خطاکار زیر

@

چشمی به کوروش نگاه کرده و حرکات خارق العاده
شان را از سر گرفتند!

تا آخر میهمانی میلم به هیچ چیزی نرفت.
حاضر بودم تا آخر عمر گرسنه و تشنه بمانم اما از
غذاهای مصرفی این موجودات تغذیه نکنم!

چیزی به اتمام جشن پرشکوه و با جلال و جبروت
نمانده بود که اعلام کردند، زمان دادن هدایا فرا
رسیده....

خسته و گرسنه کنار کوروش ایستاده بودم تا هدیه هایم
را دریافت کنم. هدایایی که مثل خودشان خاص بود و
عجیب غریب!

آنقدر بی حال بودم که تمام وزنم را روی بدن کوروش
انداخته و او هم سرخوش هر چند دقیقه یکبار بوسه
ای به سر و صورتم زده و مرا بیشتر به خودش می
چسباند!



رقابت بینشان کاملا عیان و واضح بود!
دندان کوسه، پوست ببر و پلنگ، پنجه ی گرگ، چاقو
های دست ساز و زینتی چیزهایی بود که برازنده ی
یک نو عروس میدانستند!

دریغ از ذره ای لطافت میان آن همه هدیه!
هر کسی که هدیه ی زمخت تر و خشن تری داشت با
افتخار و اعتماد به نفس بیشتری جلو آمده و هدیه اش
را اهدا میکرد!

کم کم همه عزم رفتن کردند و زمانی به خود آمدم که
جز خودمان فرد دیگری در حیاط نبود. نور هلال ماه
زیبا هیچ تاثیری در تاریکی آسمان نداشت و این
خلوت شدن ته دلم را خالی میکرد!

آنا و کارن که دلشان تمام شدن این شب به قول
خودشان فوق العاده را نمیخواست، مانند یک زوج
خوشبخت به دل جنگل زدند و بعد از آن شب بخیر
گفتن شیرین باعث شد به کل خودم
را بیازم!



با التماس به مسیر رفتن شیرین خیره بودم و به دنبال
یک راه چاره که دست کوروش به دور کمرم حلقه
شد!

فاتحه ی خود را خواندم...
مرا هم قدم خودش کرد و در تمام مدت رسیدن به
اتاقش از چگونگی گذشتن شبم سوال پرسید...

khonbrynafss@

#پارت279

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

می دانستم میخواهد حواسم را پرت کند اما

@

مگر میشد! حسش میکردم اتفاقی که چیزی به
وقوعش نمانده بود را حس میکردم!

در اتاقش را باز کرد و داخل شد....

از بیرون به تمام دکوراسیونش که عوض شده بود
خیره شدم. اینبار که به این مکان پا می گذاشتم تمام
زندگیم دستخوش تغییراتی بزرگ میشد و من هیچ
راهکاری برای فرار از این اوضاع نداشتم!

تو جایی رو نداری که بری!

یک قدم کوتاه...

تو به عمه قول دادی که خوشبخت بشی!

یک قدم دیگر...

اگه قبولش نکنی مجبورت میکنه!

اگه از اینجا فرار کنی کشته میشی!

قدم آخر...

ذهنم دلایل درست و منطقیش را بافت و قلبم خرسند

از این وصال سکوت کرده بود!



زمانی که کاملاً داخل اتاق شدم و در پشت سرم بسته
شد، دریافتم یک برگ از زندگیم ورق خورد و فصلی
تازه آغاز شد!

کوروش:

بالاخره زمان وصالشان رسید. از چه جاده های سخت
و سنگی که عبور نکرده بود. سال ها تلاش بی وقفه،
نقشه هایی که تک به تک چیده میشد!

هیچ زمان آن روز را فراموش نمی کرد! روزی که
فهمید تصویر نشان دهنده ی در حلقه یک انسان است
دیوانه شد! به هر دری زد که این موضوع حقیقت
نداشته باشد!



تلاش های بی شمارش راه به جایی نبرد. تمام قبایل
خون آشامی در سرتاسر دنیا را گشت تا یک شخص
شبيه به دلربا پیدا کند اما هر چه
می گشت کمتر پیدا میکرد..!

در یک شب سرد زمستانی برای اولین بار به سراغ
دلربا رفت. در خیابان شلوغ مابین انسان ها گشت و
او را تعقیب نمود. یک دختره سرخوش و رها با لباس
های رنگارنگ و چهره ای معصومانه، نگاهش به
زلالی آب و پر از رفتار های بچگانه....

در آن لحظه آنقدر شوکه شد که نتوانست نظر قلبش را
در مورد این جفت تازه از رسیده بپرسد و متوجه
احساساتش شود ...

khonbrynafss@

#پارت280



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با حالی خراب مسیر آمده را برگشت. آن دختری که در خیابان بلند بلند میخندید و کنار دستفروشی توقف کرد و یک جوجه ی رنگی خرید، قرار بود جفت او شود.؟!!

مادر بچه ی او...!
کسی که قرار بود یک کودک برای او به دنیا آورد.؟!!

زمانی که با دوستان سرخوش تر از خودش مقابل یک مغازه ی بزرگ عروسک فروشی توقف کرد و همگی با دست خرس های رنگی و بزرگ را نشان یکدیگر می دادند، فاتحه ی خودش را خواند.!!!

بدون تردید سرنوشت شوخیش گرفته بود.!
راضی بود به این که طرف مقابلش یک انسان عادی باشد. یک دختر معمولی...!

@

با خودش که تعارف نداشت میدانست به همین
هم راضی است اما یک دختری که هنوز در سال
های دور خوش کودکیش جا مانده بود را کجای دلش
میگذاشت.؟!

اما حال وقتی که جلوی دلربا ایستاد خیره به
اویی که نگاهش را از روی زمین بر نمی داشت،
باید اعتراف میکرد که از این سرنوشت، از این
تقدیر، بسیار خرسند است!

او ارزشش را داشت. ارزش آن همه سختی که کشیده
بود را داشت! حتی با وجود سرتقی هایی که گاه و بی
گاه نمود پیدا میکرد، ارزشش را داشت!

با قدم هایی آرام در نزدیک ترین فاصله به دلربا
ایستاد. دستش را زیر چانه اش گذاشت و سرش
را بالا آورد!

دانه های ریز عرق روی پیشانی و نگاه فراریش
ترسش را آشکار میکرد...



هر دو دستش را قاب صورتش کرد و گفت:

__منو ببین نترس قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیوفته
خب؟ بهت قول میدم اونقدر ا هم که فکر میکنی سخت
نیست!

__م..میشه امشب نباشه.؟!!

__نه عزیزم نمیشه.!

__لط..لطفا من که دیگه باهات ازدواج کردم هر موقع
که بخوایم میتونیم.!

__درسته ولی من الان میخوام. هر چیزی اولین بارش
سخته پس هیچ فرقی نمیکنه که امشب باشه و یا هر
وقت دیگه...

دلربا ناامید سرش را پایین انداخت...



کوروش نزدیک تر شد. یک دستش را دور کمرش
پیچید و یک دستش را پشت گردنش قرار داد!
بی هیچ عجله ای طوری که انگار سال ها فرصت
دارد...

khonbrynafss@

#پارت281

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

مقابل لب های دلربا پچ زد:

_کاری میکنم برای داشتتم التماس کنی.!

@

پوز خند کوچک گوشه ی لب دلربا مصر ترش کرد.
لبه‌ایش را قفل لبانش کرد و به آرامی با مک های
محکم از خودش پذیرایی کرد.!

گوشت لب دلربا را میان لب های خود میگرفت و با
عطش و اشتیاق مک میزد. کمی بعد زبانش هم به این
ضیافت عاشقانه پیوست. دلربا هیچ حرکتی نمیکرد و
تنها مانند یک مجسمه در آغوشش خشک شده مانده
بود.!

هر چه میبوسیدتش به جای سیراب شدن، تشنه تر
میشد. لب هایش مانند یک مرداب بود که او را در
خودش غرق میکرد.!

همانطور که میبوسیدتش دستش را به پشت لباس
رساند و آرام زیپ را پایین کشید. با باز شدن زیپ یقه
ی لباس کمی شل شد که دلربا به سرعت دستش را
روی سینه اش قرار داد و از افتادنش جلوگیری کرد.!



بوسه های آرام و پر از حسی که کوروش به لبانش
میزد، نم نم از روی لبانش به گونه هایش کشیده شد.
سرخی بیش از حد گونه ها و سوسه اش میکرد تا با
گازی محکم سرخ ترش کند اما میدانست هر گاز
گرفتنی دخترکش را می ترساند پس به بوسی محکم و
صدا دار به روی آن گونه ی نرم و خواستنی بسنده
کرد!

سرش را در گردنش فرو کرد و عمیق بویید...
بوی خوش پیچیده در مشامش از خود بی خودش
میکرد. لبانش را از هم باز کرد و پوست گردنش را
میان لب هایش گرفت با مکی محکم و دل ضعفه آور
زانوان دلربا را سست کرد!

سنگینیش را روی دست کوروش انداخت. بدنش شل
شده و تپش قلبش روی هزار رفته بود!

دست دلربا که جلوی سینه اش بود را گرفت و
آرام پایین آورد!




لباس از روی تنش سر خورد و حال نیمه برهنه مقابل
کوروش ایستاده بود. لباس زیر شیری رنگ، جوراب
های نازک توری که به پایین لباسش وصل شده بود
دل و دینش را برد و امانش را گرفت!

بوسه های مارک دار را تا روی ترقوه اش پایین آورد
و از بالا نگاهی به خط سینه اش انداخت. منظره از
این جذاب تر هیچ کجای دنیا وجود نداشت!

از خود بی خود شده تنش را بیشتر در آغوش گرفت و
به خود چسباندنش. یک دستش را زیر باسن دلربا و
دست دیگر را دور کمرش حلقه کرد....

khonbrynafss@

#پارت282

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

او را بالا کشید. دلربا بالا جبار پاهایش را دور کمر
کورش حلقه کرد. مغزش خاموش شده و تنها حسی
که داشت خجالت بود!

این که کورش یک هیولا است...
این که او را بازیچه کرده....
این که یک ازدواج ناخواسته داشته...
همه و همه فراموشش شد!

وقتی که این مرد میوسیدتش با شروع حرکت لبهایش
دکمه‌ی خاموش مغز او را می زدند!
کم کم شروع به همکاری کرد و اولین مک آرامی که
به لب های کورش زد، باعث دیوانه شدنش شد!

همانطور که دلربا در آغوشش بود به سمت تخت
حرکت کرد و او را روی تشک نرم و لطیف رها

@

کرد. تضاد رنگ روتختی بنفش با بدن سفیدش هیجان
را به تک تک سلول های کوروش تزریق میکرد!

شقیقه اش نبض زد. روی تنش دراز کشید و بوسه
هایش را از سر گرفت مانند یک بت پرستیدتش و تمام
تنش را غرق در بوسه های ریز و درشتش کرد!

مک های مارک دار میزد و با لذت به جای سرخ شده
شان خیره میشد. آنقدر تشنه بود که هر کاری هم
میکرد باز سیراب نمیشد. دستش را بند بندینگ های
لباس زیر دلربا کرد و دست خودش نبود که آن یک
تکه پارچه را از وسط پاره کرد!

برای یک لحظه کنترل از دستش خارج شد و
باعث لرزیدن تنه دلربا زیر دستانش شد.

هیش آروم.. آروم عزیزم هیچی نیست نترس خانوم
نترس..!




تمام شد. دیگر افسار قلبش را به هیچ وجه نمی
توانست بکشد. آن خانومم از ته دلی که کوروش
در جوابش گفت تمام غم هایش را شست و برد. قلبش
با سرعت پمپاژ میکرد و از هیجان زیاد چیزی به
ایستادنش نمانده بود!

نوازش های خشن تنش از سر گرفته شد.
با وجود بوسه های دردناک و فشرده شدن مدام تنش
میان بازوان کوروش میتوانست حس کند که چقدر در
حال کنترل خود است!

او یک انسان عادی نبود اما حواسش به انسان بودن
فرد مقابلش بود! به حتم یک رابطه ساده سیرایش
نمیکرد اما بخاطر اذیت نشدن دلر با حواسش را جمع
میکرد تا او را آزار ندهد..!

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلر با متوجه کنترلی که کوروش سعی میکرد روی
عواطف و احساساتش داشته باشد، بود..!

کمی بعد هر دو برهنه بودند...!
از چسبیدن تن هایشان به یکدیگر خجالت وحشتناکی
در وجودش نشسته بود..!

از حس کردن تمام اندام های کوروش و دستی
که مدام قسمت های ممنوعه وجودش را نوازش
میکرد و یک ثانیه هم اجازه ی عادی شدن اوضاع را
نمیداد، عاقبت آن همه خجالت و ترس باعث تر شدن
صورتش شد..!

کوروش با تعجب سرش را بالا گرفت.



چیه عزیزم من که هنوز کاری نکردم!

دلربا ساکت با چشمانی گریان و صورت سرخ شده
نگاهش را در اتاق چرخاند. به هر جا نگاه میکرد جز
صورت کوروش! مردک منحرف هر طور که دلش
میخواست لمسش میکرد و باز میگفت هنوز کار
خاصی نکرده ام!

این نگاه دزدین ها کوروش را هوشیار به خجالتش
کرد. شاید بهتر بود که هر چه زودتر
کار را تمام کند اگر چه برای حل شدن در تن دلربا
داشت جان میداد اما دلش نمیخواست بی آمادگی او را
وارد دنیای زنانه کند!

برای اینکه کنترل بیشتری روی تنه او داشته باشد، دو
دست دلربا را در یک دست خود گرفت و به بالای
تخت چسباند. کششی که در عضلاتش به وجود آمد
باعث میشد سینه هایش نمود بیشتری پیدا کند!



دلربا هول شده هر چه سعی میکرد دستانش را پس بگیرد موفق نمیشد. با اینکه عملاً هیچ فشاری به دور مچش نبود و تنها یک دست گرفتن عادی بود و بس!

گوروش بوسه ای به برآمدگی سینه اش زد و پاهایش را از هم فاصله داد. مکثی کرد و به صورت دلربا که دانه های ریز و درشت عرق در آن خودنمایی میکرد و لبانی که میلرزید خیره شد. تردید داشت!

نمیدانست حجم دردی که باید تحمل کند چقدر است. قبل ترها زمانی که با دختران قبیله همبستر میشد با وجود قوی بودنشان اثرات درد به خوبی در چهره هایشان هویدا میشد و بی شک سقف طاقت دلربا از آنها خیلی کمتر بود!

چاره ای نداشت. دلش درد کشیدنش را نمیخواست اما به هر حال دیر یا زود این اتفاق میافتاد. مانند یک توفیق اجباری..!



khonbrynafss@

#پارت284

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سرش را خم کرد و گوشه ی لب دلربا را بوسید. خیره
به چشمانش تمام سعیش را برای معتمد بودن کرد...!

من مواظبتم بهت قول میدم از امشب به بعد اولویت
زندگیم تو هستی. نفس من نمیزارم کم بیاری. نمیزارم
کسی ادیتت کنه. نمیزارم چیزی کم و کسر داشته
باشی. اجازه نمیدم هیچ کس کمتر از گل بهت بگه تا
آخر دنیا مواظبتم.!

مراقبمی.؟!

@

قول میدم بیشتر از همه، بیشتر از خودم، مواظب تو باشم. همین که کنارم باشی برای اینکه جلوی همه کس و همه چیز و ایسم کفایت میکنه!

قلبش تسلیم شد و ذهنش را خاموش کرد...
منطق و عقل دیگر او را به جایی نمیرساندند!
این همه بالا و پایین شدن این همه تلاش!

به هر دری زد تا به اینجا نرسد و حال متوجه بی فایده بودن تمامش شد! قدرت های برتر این را میخواستند و او دیگر توان جلویشان ایستادن را نداشت!

با تمام بدی ها و جریانات قلبش این مرد را میخواست و حال که هیچ چیز به خواست منطقش پیش نمیرفت پس بهتر بود برای قلب پاره پاره اش مایه بگذارد!

لبخند کوچکی که به روی کوروش زد مانند یک سند تایید عمل کرد و عقل و هوش کوروش را برد. از



خود بی خود شده خودش را درون تنه دلر با حل کرد
و جیغ بلند او را با لب هایش خفه کرد!

صدای جیغ زن او را هیچکس نباید میشنید! بدنش از
درد زیر تن کوروش میلرزید و قرنیه چشمش رو به
بالا رفته بود. حس میکرد کمرش از وسط نصف شده
و کشیدگی به وجود آمده در رحمش عرق سردی را
به تنش نشانده بود!

کاسه ی چشمانش یک دم پر و خالی میشد!
روابط بین زن و مرد آنقدر دردناک بود!؟
این لذتی که موضوع بسیار مهمی در زندگی خیلیا هم
بود آنقدر عذاب آور بود!؟! لذتی که همیشه از دوست
ها و هم کلاسی هایش میشنید، این اتفاق دردناک
بود!؟!

با مشت به سینه کوروش میکوبید تا به این عذاب پایان
دهد اما کوروش غرق در امیال مردانه اش متوجه
هیچ چیز نشد!
تنها همین یک لحظه بر اش مهم بود و بس...



khonbrynafss@

#پارت285

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دیگر جیغ نمیکشید و تنها مظلومانه اشک میریخت.
دردی که در اندام های زنانه اش
پیچیده بود، دست هایش را نیز بی حس کرد.
توان مقاومت بیشتر نداشت و تنها دلش میخواست این
رابطه عذاب آور تمام شود!

دردی که میکشید از هر چه رابطه بود دلزده اش
کرد..!

@

لب هایش را از روی لب های کبود شده دلربا
برداشت و سر در گریبانش فرو کرد!
با بوسه های آتشین از خودش پذیرایی کرد!

لب های آزاد شده دلربا اجازه ی نشان دادن دردش را
داد و ناله های دردناکی که از میان لب های کبود شده
اش بیرون می آمد، آتش تن کوروش را بیشتر کرد...

سر به گوش دلربا چسباند و لب زد:

__جان؟ چیه عشقم درد داری فداتشم.؟!!

تمام تن و صورت هایش غرق عرق، یکی از لذت
و دیگری از درد...

__بسه دیگه...تمومش کن.!

__نمیمیری خوشگلم تحملتو میبرم بالا.!



اول منظورش را درک نکرد اما کمی بعد که نوازش
های آتشین کوروش شروع شد، چیزی به دیوانه
شدنش نمانده بود. آن دست های مردانه به خوبی
توانایی لذت دادن و لذت بردن را داشتند...!

همه که مثل او بی تجربه نبودند!
ترکیب درد و لذت داشت دیوانه اش میکرد!
همین که کوروش دردش را حس میکرد، نوازش تنش
را بیشتر میکرد و همین که لذتش رو به تکامل
میرفت، درد احساساتش را کنترل میکرد!

این که چقدر طول کشید را نمی دانست.
زمانی که آسمان رو به روشن شدن میرفت و خورشید
طلوع کرد از خستگی زیاد خوابش برد
و نفهمید که کوروش تا چه زمان از خودش پذیرایی
کرد....



کورش:

هر چه بیشتر دلربا را می بوسید، نوازش میکرد و
تتن هایشان را در هم حل، سیراب نمیشد!
طمع و حرصش آنقدر زیاد بود که به جای کم شدن
مدام زیاد و زیادتر میشد...

khonbrynafss@

#پارت286

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بعد از چندین ساعت عشق بازی با آنکه هنوز تشنه ی
تشنه بود، دست از بدن زیبای دلبرش کشید. نباید این
که او یک انسان است و بنیه ی ضعیفی دارد را
فراموش میکرد!

@

دستی به صورت دلربا کشید و چشمان خوابش
نیشخندی به لبش آورد. باور کردنی نبود با آنکه تمام
ظرافت نداشته اش را به کار گرفته بود،
با آنکه کلی زمان برای درد نکشیدنش صرف کرده
بود و با آنکه حتی نصف کارهایی که قبلا در
روابطش میکرد را انجام نداده بود، باز دلربا از فرط
درد و خستگی به دنیای خواب رفت!

این همه ضعیف بودن در ذهنش نمیگنجید!
باید کاری میکرد. زن او باید جزو زنان قوی و
قدرتمند قبیله باشد و مسعولیت های مهم که مربوط به
زنان قبیله میشد را گردن میگرفت!

حال باید با این جوجه ی لوس نتر که تحمل یک
رابطه ی عادی با شوهرش نداشت را چه کار
میکرد!؟



دلربا:

نوری که از پنجره به داخل اتاق میتاپید و دست هایی
که تتم را محکم در آغوشش گرفته بود، از دنیای
شیرین خواب بیرونم کشید..!

با تعجب به وضعیتی که در آن خوابانده بودم، نگاه
کردم. حتی انگشتم هم با آن تخت نرم و دلپذیر
بر خوردی نداشت. خودش خوابیده و مرا کاملا روی
بدنش کشانده بود..!

دستی که دور کمرم بود، بالا تنه ام را کاملا به او
چسبانده و از این فشار درد بدی در سینه هام به
جریان افتاده بود..!

همین که قصد بلند شدن کردم، تتم را به خود فشرد و
دستانش را به دور تتم بیشتر پیچاند.
با چشمانی بسته گفت:

بخواب.



_میخوام بلند شم همه ی تتم درد میکنه!

چشمانش نیمه باز شد. از دیدن برق نگاهش تمام
خاطرات دیشب بر ایم تداعی شد. هنوز هم باورم
نمیشد این اتفاق افتاده و با غریب ترین فرد زندگی
وارد یک زندگی مشترک شده ام...!

khonbrynafss@

#پارت287

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

یک ازدواج...
ازدواجی با یک هیولا و پذیرفتن رابطه داشتن
با این موجود..!

@

میشه ولم کنی میخوام برم سرویس.

همین که دست هایش شل شد. سریع و بی حواس از
برهنگیم بلند شدم. همین که پا از تخت پایین گذاشتم،
حواسم جمع تنم شد!

به سرعت سر برگرداندم و به او که با هیزی تمام خیره
ام بود چشم غره رفتم. زبانی روی لب هایش کشید و
با تفریح نگاهش را در بدنم چرخاند و سرخ شدنم را
به نظاره نشست!

مردم آزار لقب بسیار خوبی برایش بود...
چرا باید آنقدر خود را ادیت کنم؟!
تا به این لحظه هر بار که مرا بوسید، هر بار
که در آغوشم گرفت، سرخ و سرخ تر شدم و
او گستاخ تر...!

بعد از جریان دیشب دیگر چیز پنهانی بینمان وجود
نداشت. شاید بهتر بود که کمی این مرد



از خود راضی را شوکه کنم!

چشمانش را محکم روی هم فشرد و با قلبی
که در دهانش میزد از جا برخاست...

کمی مکث کرد و به سمت کوروش چرخید.
هر چقدر هم که توانایی کنترل میمیک صورتش را
داشت باز ابروی بالا رفته اش تعجبش را نشان
میداد!

نگاهی به ابروی کوروش انداخت و دستی به پایین
موهایش کشید. با قدم های آرام به سمت سرویس اتاق
حرکت کرد. سوتی که پشت سرش زده شد دیوانه اش
کرد!

این برهنه قدم زدن مقابل چشمان هیزش سخت بود اما
نشدنی نبود. هر قدم که برمیداشت درد بیشتر نمود پیدا
میکرد و خودی نشان میداد!..



خودش را داخل سرویس اتاق انداخت و دست روی
قلبش گذاشت. از صدای تپش های بلندش چیزی به کر
شدن گوش هایش نمانده بود!

مقابل آینه ایستاد. با دیدن صورت و تنش هر چه
خجالت داشت از یادش رفت. لب های خونمرده، تنی
که جای جای آن پر از کبودی های ریز و درشت
بود!

وحشی.. وحشی.. وحشی صفت کاملاً مناسبی برای آن
مردک هیز و چشم چران بود. دوش آب گرم را باز
کرد و تنه دردناکش را شست!

صدای باز شدن در حمام و ثانیه ای بعد آغوش برهنه
و محکمی که در آن فرو رفتم. دست های مردانه اش
تتم را فشرد. بوسه ای به زیر گوشم زد و با آن دستان
بزرگش کمرم را مالش داد...



khonbrynafss@

#پارت288

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_اگر قول بدی که همیشه اینجوری جلوم بگردی
حاضرم تمام روزو خونه بمونم.!

_میدونی که دلم میخواد تمام روزو بیرون بمونی.؟!!

_میدونی که این خواستنت برات میشه حسرت؟! تنها
چیزی که از الان به بعد هدفمه میدونی چیه.؟!!

_چیه؟

_کاری کنم برام ناله کنی.!

@

نمیشد امکان نداشت. هر چقدر هم که به در بی خیالی
و بی حیایی میزدم باز از رفتار ها و حرف های بی
شرمانه اش گونه هایم گلگون میشد!

گاز کوچکی به گونه ام زد که تمام حس گر های
عصبی تتم را به تکاپو انداخت!

_ هر چند قرمزتم برام خیلی جذابه ولی وقتایی که از
درد و لذت برام ناله میکنی و پشتمو چنگ میزنی،
قشنگ ترین حالتته!

نمیشد با او یکه به دو کرد و سکوت پیشه کردن
بهترین سد دفاعی در مقابلش بود..!

کوروش برای اینکه بیشتر از این دختر صاف و ساده
ی مقابلش را خجالت ندهد بوسه ای عمیق به پیشانیش
زد و با گفتن «آب نشو خوشگلم» او را تنها گذاشت.



از حمام که بیرون آمد از ندیدن کسی در اتاق نفس
آسوده ای کشید و تنش را خشک کرد. فکر از اتاق
بیرون رفتن و رو به رو شدن با اعضای خانه همه ی
ذهنش را مشغول کرده بود!

از اول هم از برخورد دیگران با اینطور مساعل
خوشش نمیامد و حال مسلماً باید با لبخندهای احمقانه و
نگاه های زیر زیرکیشان مواجه میشد!

به یاد جیغ های دیشبش که با بوسه های خشن
کوروش ساکت میشد، افتاد. خدا را برای آینده نگری
کوروش شاکر شد!

بدون شک اگر میدانست که اهالی عمارت آن صداها
را شنیده اند تا آخر عمرش بس در همین اتاق
مینشست و تکان نمی خورد!


کمد لباس هایش را باز کرد و یک دست لباس پوشیده
برای پنهان کردن کبودی های آبروبرش به تن زد.



تمام سعیش را برای کشتن زمانش می‌کرد. با دقت و حوصله لباس پوشید و موهایش را خشک کرد....

khonbrynafss@

#پارت289

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کبودی های صورتش را با کرم پودر از بین برد. رژ قرمزش را تا جایی که میتواند محکم برای پوشاندن خونمردگی ها روی لب هایش کشید. موهایش را بافت و روی شانهاش رها کرد.

نگاهش را در اتاق چرخاند و لبه تخت نشست. ملحفه های تخت عوض شده و همه ی بالشتک هایش مرتب

@

چیده شده بودند. تخت بیچاره ای که از مارا تن
دیشبشان صدای فنر هایش حسابی بلند شده بود!

دستی به پتوی نرم و دلبرش کشید و دیشب را مرور
کرد. بعد از آن رابطه که با آن هیولا برقرار کرد،
قلبش دچار نوساناتی خاص شده بود که موفق به از
بین بردنشان نمیشد!

گویی آن چیزی که تمام عمر می خواسته را پیدا کرده
و حال به هیچ عنوان از دستش نمیداد. زمانی که زیر
آن تن سنگین درد میکشید، باز قلبش از هیجان رابطه
شان در حال ایستادن بود!

هیجان و آرامش تلفیقی جادویی که هر لحظه
بیمار ترش میکرد. گویی آن رابطه آخرین سد های ما
بینشان را برداشته و حال احساساتش راحت تر نمایان
میشدند!

قبل ترها کوروش برایش گفته بود که به سبب جفتیتی
که ما بینشان است با اولین رابطه شان همه ی تردید



ها و شک ها کنار رفته و تنها عشق ما بینشان
حکمرانی میکند!

یعنی علت این شدت گرفتن احساساتش همان رابطه ی
دیشبی بود و همین تاثیر را هم روی کوروش
داشت!؟!

نمیدانست چرا از فکر اینکه کوروش بیش از پیش
دوستش داشته باشد کیلو کیلو قند در دلش آب کردند.
دیدن کسی که همه از او واهمه دارند و به هیچکس
روی خوش نشان نمی دهد اما هنگام مواجهه با تو هر
طور که می تواند حتی شده با زور و اجبار عشقش را
فریاد میزند، بسیار شیرین بود!

در باز شد و کوروش داخل آمد...
ابتدا با اشتیاق سمتش قدم برداشت و وقتی که در
نزدیکیش رسید، اخم هایش در هم گره خورد!

با تعجب نگاهش کرد...



_ چیزی شده؟!_


_ این چیه مالیدی به خودت؟!_

با تعجب نگاهی به سر و وضعش انداخت. به نظرش
از همیشه پوشیده تر و مرتب تر بود...

_ چی شده مگه متوجه منظورت نمیشم!_

khonbrynafss@

#پارت290

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

کوروش با اخم به سمت کنسول گوشه‌ی اتاق حرکت کرد. چند برگ از دستمال کاغذی را جدا و به دست دلربا داد...

پاک کن اون آت و آشغالایی که مالیدی رو.!

مردک دیوانه به لوازم آرایشی دوست داشتتیش آت و آشغال میگفت.!

نمیخوام پاک کنم. اصلا برای چی باید پاک کنم؟
تموم لبم کبود و خونمردس من عمرا اینجوری پایین
نمیام.!

کبوده که کبوده. به کسی چه ربطی داره صورت زن
من برای چی کبوده یا لا پاک کن زود باش.!

کم آورد مانند هر بار مانند همیشه..!

دستمال را با حرص از دستش گرفت و روی لب
هایش کشید...



صورتتم برو بشور.

دلش نمیامد آرایشی را که با آن ظرافت و سر صبر
روی صورتش نشسته بود را بی دلیل پاک کند!

اه اون دیگه چرا؟ حتی یه کرم پودر ساده هم غیرنتو
دستکاری میکنه؟ نترس یه کرم اونقدر ا هم تاثیری
نداره که کسی بخواد محو من بشه!

اولاً که کسی غلط کرده محو تو بشه. مطمئن باش
قبل از محو شدنش من از رو زمین محوش میکنم
دوماً اگر میگم باید بشوری بخاطر اینکه این آت و
آشغالاً فقط پوستتو و خراب میکنن، حق نداری
ازشون استفاده کنی!

حرفی که میزنی رو خودت میشنوی؟ خوبه داری
میگی پوستتت. پوستم یعنی ماله من. خوب نیست آدم
توی همه چیز انقدر دخالت کنه!




من دخالت میکنم همینه که هست. این دفعه هم باره
آخرته و چون شب سختی داشتی زیاد بهت سخت
نمیگیرم اما دیگه تکرارش نمیکنی!

سپس دستم را گرفت و با خود کشاند...
با ورودمان به سالن و دیدن آن همه مهمان خشک شده
ماندم. زمانی که در اتاق بودم از فکر چگونگی رو به
روشدنم با اعضای خانه مو به تنم سیخ میشد و حالا با
مهمان هایی که دور تا دور سالن نشسته و ایستاده
بودند رو به رو شدم!

تمام زنان قبیله دور تا دور هم در سالن نشسته
بودند....

khonbrynafss@

#پارت291

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

ناخودآگاه بدنم را سمت کوروش کشیدم و تا جایی که امکان داشت پشتش پنهان شدم! دستش دور کمرم حلقه شد. جلو کشیدم و به خودش چسباندم!

برعکس رفتار من که به خوبی غریبی کردن در آن نمایان بود، همه رفتار های عادی و خودمانی داشتند!

با گفتن «خوب میتونید بیاریدش» کوروش همه با شوق سر جایشان ایستاده و نگاهشان را به در ورودی دوختند!

کنجکاو سر برگرداندم...
دو پیشخدمت با لباس های رسمی در حالی که یک پارچه نامشخص در دست داشتند، داخل شدند!



آن را روی میز وسط سالن گذاشتند و کنارش ایستادند.
از نزدیک به نظرم آشنا آمد. با کمی دقت دریافتم که
این پارچه همان ملحفه ی دیشبی است که بارها روی
آن از درد و لذت به خود پیچیدم!

چه خبر بود...؟!!

این دیوانه های زنجیری چه در سرشان میگذشت؟!!

سرم را برگرداندم و سوالی به کوروش خیره شدم.
لبخندی به رویم زد و شقیقه ام را بوسید. دستم را
گرفت و سمت صندلی خودش کشاند...

یک صندلی زیبای بنفش رنگ در کنار صندلی
مخصوص خودش گذاشته بودند!
خودش نشست و مرا هم کنارش نشاند.

با گفتن «شروع کنید» پیشخدمت ها ملحفه را باز
کردند. از نبودن آن لکه های سرخ دیشب به روی آن
نفس راحتی کشیدم و حرکات دست پیشخدمت را دنبال
کردم!




با قیچی ملحفه را تکه تکه کردن و هر تکه را در یک
جعبه نقره و نفیس قرار دادند. سپس به هر کس یک
تکه از آن را با کلی منت عطا کردند!!

این تحقیر آمیز ترین چیزی بود که تا به حال دیده
بودم. با حرص و عصبانیت قصد بلند شدن کردم که
دست کوروش دور میچ دستم حلقه شد!

khonbrynafss@

#پارت292

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

نگاهش کردم...

@

_ شماها همتون دیوونه شدین؟ ولم کن حاله داره بهم
میخوره!_

_ از این که انقدر پاک و معصوم بودی حالت داره بهم
میخوره؟ از خودت!_

_ این مسخره بازی چیه؟ یعنی چی این کار!_

_ مسخره بازی نیست من به معصوم بودنت افتخار
میکنم و با دادن اون تیکه پارچه به زنای قبیلیم نشون
میدم که چه انتظاری از شون دارم!
نمیخوام به هر کسی که میرسن پاهاشونو بر اش باز
کنن. در واقع نمیخوام که الگوشون باشی!!_

از عصبانیت شدید دندان هایم روی هم ساییده میشد و
دلیم کشتنش را میخواست. سکوت کردم تا بیشتر از
این خود را خسته نکنم!_



توانی نداشتم. ضعف جسمانی و ضعف روحیم
همچنین خجالت زدگی که دچارش بودم، سر درد
وحشتناکی را برایم به ارمغان آورده بود!

برق چشم های زنان در هنگام گرفتن آن جعبه ی
نفرت انگیز حالم را بهم میزد و از همه بدتر حسرتی
که در نگاه و رفتار بعضی هایشان بود، دیوانه ام
میکرد!

در تمام مدت آن مراسم مسخره سر پایین انداختم و به
گل های قالی زیر پایم خیره شدم. کوروش پا روی پا
انداخته و با افتخار سرش را بالا گرفته بود!

ژستش شبیه به انسان های قهرمان بود!
شادی اش از تصرف کردن تنم، شبیه به جنگجویانی
بود که در نبردی سخت پیروز شده بودند!

یک قطره اشک از کاسه ی چشمانم سر خورد و گونه
ام را تر کرد. به سرعت و با زدن پلک های پشت



سرهم سعی در جلوگیری از ریزش های بعدیشان
کردم!

اگر جلوی این نابودهای نادان گریه میکردم هرگز
خودم را نمی بخشیدم! چشمانم رو به پایین اما گوش
هایم کنار آن ها جا مانده بود..!

صدایشان را به وضوح و کامل میشنیدم....

khonbrynafss@

#پارت293

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

باعث افتخار...!

@

چقدر خوبه که ملکمون په زن پاکدامنه..!

کاش ما هم میتونستیم انقدر روی خودمون کنترل داشته باشیم..!

چطوری این همه وقت جلوی خودش را گرفته..!؟

حالت تهوع امانم را بریده بود....

همین که کارن از آشپزخانه بیرون آمد، به سرعت برای چشم در چشم نشدمان سرم را به سمت دیوار برگرداندم.

تحقیرآمیز تر از این وجود نداشت! مانند یک ابله بنشینی و از پارچه ای که خون بکارتت روی آن ریخته شده به دیگران هدیه دهی!!

خوشبختانه کارن همانند برادرش بی فکر و درایت نبود و مستقیم به سمت راه پله رفت و لحظه ای مکث نکرد....



صدای پاشنه های کفشی تو جهم را جلب کرد. شیرین پوشیده در یک پیراهن قرمز اندامی با کفشان پاشنه بلند مشکی از همیشه زیباتر به سالن آمد!

رژ سرخ رنگش نگاهم را تنگ کرد و منتظر حرفی از جانب کوروش شدم اما او بی اهمیت به ظاهر زیادی در چشم خواهرش لب زد:

_بهشون بگو عجله کنن میخوام دلربا رو ببرم برای صبحانه گرسنشه.

_چشم داداش همین الان.

طریقه صحبت کردنشان به گونه ای بود که فکر کردم در این مکان حضور ندارم. گویی راجب یه جسم خارجی و یک فردی که میانشان نیست صحبت میکنند!



می بریدند و می دوختند. سپس یا با محبت های آبکی
و یا با زورگویی تتم می کردند!


شیرین با ناز و کرشمه فراوان کنار کوروش ایستاد.
دستانش را بهم کوبید و صدایش را بالا برد.

__ خانوما توجه کنید یه لحظه...

همه خوابید و سکوت حکمفرما شد.
با استرس خیره اش شدم...

khonbrynafss@

#پارت294

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

اولین بار بود که او را انقدر خوشحال و سر حال
میدیدم...!

تنها برای چند قطره خون که بودن و یا نبودش به
طور قطع ثابت کننده هیچ چیزی نبود، در پوستشان
نمیگنجیدند. محدوده ی فکریشان در همین منطقه
خودشان ثابت مانده و میلیمتری تکان نخورده بود!

_ این هدیه هایی که امروز بهتون دادیم و مطمئناً
میدونید که چقدر با ارزشه برای گفتن انتظار اتمون از
شماست، از این به بعد دوس ندارم که هر جایی در
حال هر کاری ببینمتون!

_ اما شیرین جان اصلاً اینجوری که میگی نیست!

شیرین بی توجه به جمله ی زن رو به رویش سرش
را برگرداند و دستانش را در هم قلاب کرد.

_ در آخر امیدوارم لایق اون چیزی که دستتونه
باشید!



یک به یک جلو آمدند و بعد از تشکرات فراوان
عمارت را ترک کردند.

با خلوت شدن خانه سرم را به تاج مبل تکیه دادم و
چشمانم را بستم. شقیقه هایم نبض میزد و دانه های
ریز عرق پیشانیم را خیس کرده بود!

همان لحظه آنا و کارن دست در دست هم به جمع
اضافه شدند. کمی بعد با دلی گرفته با اعضای جدید
خانواده ام به سر میز برای صرف صبحانه رفتم!

نگاهم را بینشان چرخاندم. خوشحال و خندان با
صورت هایی که مانند یک غنچه گل شکفته شده بود،
بلند بلند صحبت میکردند. همه خوشحال و من مانند
یک وصله ی ناجور مابینشان...

کوروش:



_آفام برای این که مطمئن بشیم باید این کارو انجام
بدیم هیچ چاره دیگری نداریم!_

_همیشه بانو تازه تازه داره کنار میاد این کار خیلی
میترسوندش!_

_اما قربان بهتره که هر چه زودتر تکلیف این قضیه
روشن شه. ما نمیتونیم قدم هامونو با شک و تردید
برداریم. الان که پیش شما هستش و همسرتون، مسلماً
دستتون نسبت به اون زمان ها که دورادور مواظبتش
بودید باز تره.

khonbrynafss@

#پارت295

❌ کی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

بحث تونستن یا نتونستنش نیست بانو بحث سر اینکه
اگر بخوام این کارو باهش بکنم دوباره ازم دور
میشه.

ولی آفام ما الآن نمیتونیم به احساسات ایشون فکر
کنیم. بهتره کاری رو بکنیم که به صلاح همه باشه!

تک ابروی سمت چپش بالا رفت و با نگاهی خیره به
بانو زل زد!

ا..البته که احساستشون خی..خیلی مهمه و باید
حواسمون باشه و..ولی اگر بخوایم منطقی نگاه کنیم،
این بهترین کاره فقط با انجام دادن این آزمایشه که
میتونیم به شک و شبه هامون اطمینان پیدا کنیم!

خیلی خوب راجبش فکر میکنم دیگه میتونی بری.

چشم آفام.



بعد از رفتن بانو از پشت پنجره به حیاط عمارت خیره شد. آنا و دلربا روی چمن ها دراز کشیده و آنا با قدرت چشماهیش اشیاء داخل حیاط را جا به جا میکرد!

زمانی که یک پروانه کوچک رنگی را با حرکت قرینه چشمانش روی دستش نشاند، دخترکش با ذوق زندگی نشست و دست هایش را بهم کوبید!

حقه های کوچک آنا از کوچکترین توانایی خوناشام ها بود که به سبب سادگیش زیاد هم خواهان نداشت. حتی طفل ها هم به خوبی انجامش میدادند!

اما همین کارهای ابتدایی نیز نسبت به زندگی ساده و بر پایه ی منطق انسان ها خاص و شگفت انگیز نمود پیدا میکرد!

با فکری مشغول پشت میزش نشست و در فکر فرو رفت. آزمایش سلولی که به گفته بانو تنها راه فهمیدن




نمونه ی خون دلربا بود و باید انجام میشد، دلربا را از او دور میکرد و مطمئنا حس بدی از اینهمه زور و اجبار پیدا میکرد!

دلش نمی خواست انقدر پل هایش را بشکند و او را واقعا یک هیولا ببیند. اگر به او بود از همه ی گزند ها و آسیب ها حفظش میکرد و حتی اجازه ی خارج شدنش از در عمارت را نمیداد!

khonbrynafss@

#پارت296

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

در این چند روز که ازدواجشان میگذشت با وجود تمام نارضایتی هایی که داشت، تنها برای این که دلربا

@

بتواند کنارش احساس بهتری پیدا میکند و به
زندگی‌شان دلگرم شود، خیلی از ممنوعیت‌هایی که
همیشه برایش مهم بود و هیچکسی اجازه‌ی شکستش
را نداشت، برای او برداشته بود!

دلش میخواست زندگی کند و کنارشان حس خوبی
داشته باشد. متوجه بود که دل‌با هم دل به همین
خوشی‌های کوچک و زودگذر داده و مدام در حال
فرار کردن از واقعیت‌های زندگیش است!

احساسات قلبی که داشت کمی از آن سد دفاعیش را
شکسته بود و دیگر مانند گذشته مقاومت نمی‌کرد.
زمان‌هایی که ناراحت بود در خود جمع میشد اما
گریه نمی‌کرد!

خاطره‌ی شب گذشته در ذهنش تداعی شد. حامی
برای شام به عمارت آمده بود و طبق معمول کنار
کارن نشست. سرگرم صحبت از موفقیت‌های از نظر
خودشان ناب و خاصشان شدند!



قبل ترها زمانی که از شکار هایشان برای هم تعریف می کردند و هر دو مانند کودکان ذوق میکردند، متأسف میشد اما شب گذشته زمانی که حامی با ذوق و شوق فراوان از شکار یک حیوان درنده وحشی برای کارن میگفت و دلربا صحبتشان را شنید به سختی جلوی خودش را گرفت تا با اردنگی از خانه بیرونش نکند!

کمی بعد در یک لحظه به نظرش آمد که شاید زمان خوبی برای محک زدن دلربا باشد. دوست داشت هر چه سریعتر شبیه آن ها شود!

حرکاتش را با چشم تعقیب کرد....

چانه اش لرزید و دستش را به تاج مبل کنارش تکیه داد. کمی مکث کرد و بعد با گفتن ببخشیدی کوتاه جمعشان را ترک کرد!



دنبالش روانه شد و زمانی که صدای عق زدن های پی در پیش از سرویس اتاق به گوشش رسید، فهمید حالا حالاها راه درازی را در پیش دارند.

هر چقدر که با خود دو دوتا چهار تا میکرد اگر این آزمایش انجام میشد، دوباره از او دور میشد. نمیتوانست ریسک زیادش را به جان بخرد!

باید یک چاره دیگر برای حل این ماجرا پیدا میکرد...

khonbrynafss@

#پارت297

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

از اتاق خارج شد و به سمت پله ها حرکت کرد. هوا سردتر شده بود و دلیلی نداشت که بیشتر از این در آن هوای سرد بمانند.

پایین پله ها با شیرین و حامی مواجه شد. کنار هم نشسته و با چشمانی براق با یکدیگر صحبت میکردند. اخم هایش در هم فرو رفت. ممکن بود شیرین دلیل زیاد شدن رفت و آمد های جدید حامی باشد؟!؟

به نزدیکیشان که رسید هر دو هول شده برخورد کردند و سلام کردند. دستپاچگی واضح در رفتارشان شکش را بیشتر کرد! بی آنکه جوابی به حامی دهد، پرسید:

__چه خبره هی هر روز هر روز مزاحم میشی.؟!؟

__چه..چه خبری میخواد باشه آلفام؟ میام که یعنی اگر کاری چیزی داشته باشید انجام بدم!؟



_ لازم نکرده کار داشته باشم خودم میگم.!

_ چشم هر جور شما امر کنید.!

کمی مکث کرد...

_ خوب؟

حامی با تعجب سر تکان داد...

_ خوب چی آفام؟!

_ خوب چرا الآن نمیری.؟!

حامی شرمزه سرش را پایین انداخت و زیر چشمی به شیرین نگاه کرد.

_ ال..الآن میرم چشم.

تا خواست از در خارج شود، شیرین با گفتن:



_منم میرم دنبال آنا و دلر با خیلی وقته بیرون موندن.

به دنبالش روانه شد..!

_سلام داداش میخواستم راجب یه موضوعی باهات
حرف بزنم البته اگر وقت داری.

همانطور که شیرین را زیر نظر گرفته بود،
جواب کارن را داد...

_بعداً.

_ولی داداش م...

_گفتم بعدا کارن!

نزدیک پنجره شد....



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

مانند یک عقاب حامی و شیرین را زیر نظر گرفت.
فقط منتظر یک حرکت اضافه از جانب حامی بود تا
حالش را جا بیاورد که خوشبختانه شانس آورد و بدون
هیچ صحبت و نگاهی به شیرین از حیاط خارج شد!

همان لحظه صدای شیرین به گوشش رسید.

بچه ها بیاین تو دیگه حتما من باید پیام دنبالتون؟
خودتون نمیفهمید که هوا سرد شده.؟!!

این دیگر چه وضع صحبت کردن بود.?!!



گویی با برده های بی جیره و مواجبش صحبت میکند.
واکنش دلربا و آنا را زیر نظر گرفت و در دلش برای
دلربا خط و نشان کشید..!

آخ.. آخ که اگر بفهمم سرتق بازیات فقط ماله منه، اگر
حرف گوش کن بشی من میدونم با تو توله سگ..!

او زن آلفا بود و هیچکس حتی شیرین حق اینگونه
صحبت کردن با او را نداشت..!

عکس العمل هایشان را زیر نظر گرفت...

آنا با نارضایتی که به خوبی در صورت جمع شده اش
مشخص بود، برخورد و وسایلیش را جمع کرد..!

از رابطه ی عمیق و صمیمیت زیاد مابین کارن
و شیرین خبر داشت. دخترک بیچاره حق هم داشت از
شیرین حرف شنوی داشته باشد، چرا
که حرف شیرین برای کارن سند بود..!



کارن کنارش ایستاد و گفت:

داداش چیزی شده به چی داری نگاه میکنی.؟!

_کارن.

جان؟

انقدر دست و پای آنا رو نبند!

نگاه کارن نگران شد...

_چطور مگه نکنه..کنه کار اشتباهی کرده؟ اگر
اینطوره بگید من خودم درستش..._

سرش را سمت کارن برگرداند...

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_آنا نسبت به ما ضعیف تر و قدرت های کمتری داره
درست، اما هیچوقت سعی نکن از یه ماده ببر گربه
خونگی بسازی. میدونم مطیع بودنو دوس داری.
میدونم سلطه پذیر بودن رو دوس داری. ولی چه
بخوای چه نخوای اون یه خونآشام و روحش آزاد،
نخوا که اسیرش کنی.!

_داداش من که اسیرش نکردم. چیزی به شما گفته؟
چرا داری اینارو به من میگی.؟!

کارن را بی پاسخ گذاشت و حواسش را جمع زنان
مهم زندگیش کرد.!



آنا با چشم غره های زیر زیرکی رویش را از شیرین گرفت. داخل شد و کارن را صدا کرد:

_کارن.

_جانم؟

_بریم جنگل حوصلم سر رفته!!

_قربونت برم تو که تا همین الان بیرون بودی!!

_آره ولی دلم نمیخواد تو خونه بمونم!!

کوروش با تاسف به شیرین نگاه کرد!!

شاید هم باید این تاسف را خرج کارن میکرد!!

همیشه آنا را بابت خواسته های تمام نشدنیش سرزنش میکرد و حال که زمان بیشتری را در عمارت و کنار دلربا میگذراند، متوجه رفتار های سلطه گر شیرین شده بود!!



با چشمانی تنگ شده به شیرین و دلربا نگاه کرد. رو
به روی هم ایستاده و با اخم هایی در هم برای یکدیگر
شاخ و شونه میکشیدند!

از خانه خارج شد و به سمتشان حرکت کرد...

متوجه نمیشم چرا انقدر باهام لج میکنی؟
دلیل این همه ناسازگاریت چیه واقعا؟!

با تو لج نمیکنم اما قرار نیست که توی هر چیزی
دخالت کنی، زندگی هر کس به خودش مربوطه!

مطمئن باش اگر درست رفتار کنی کسی هم دخالتی
نمیکنه ولی تا وقتی که مثل بچه ها لج میکنی مجبورم
که روشنت کنم!

دلربا با یک قدم بلند فاصله میانشان را پر کرد و گفت:




اونوقت کی تعیین میکنه که درست و غلط چیه نکنه تو؟!

شیرین هووف کلافه ای کشید و سرش را پایین انداخت...

khonbrynafss@

#پارت300

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلربا جونم باور کن که من باهات دشمنی ندارم. قصدم هم ناراحت کردنت نیست. ولی من بیشتر با اخلاقای داداشم آشنام میدونم از چی بدش میاد از چی نه. نمیخوام که اون خودش بیاد و بهت تذکر بده. فقط خوبیتو میخوام!

@

اگر قصدت ناراحت کردنم نیست در مورد یه تو
حیاط موندن یا نموندم، در مورد هر چیز مسخره و
کوچیکی انقدر برام تعیین تکلیف نکن!

ساکت ماندن دیگه کافی بود.
بلند صدایش کرد...

دلربا؟

شیرین با استرس به سمتش چرخید اما دختر سر نقش
با مکث و کاملاً در آرامش تنها سرش را به طرفش
چرخاند و با اعتماد به نفس بله ی محکمی به زبان
آورد!

همین بود. همین را میخواست از زنان تو سری خور
که همیشه ی خدا پر از استرس بودند و داعم خودشان
را مقصر می دانستند، هیچ خوشش نمیامد!



سر شیرین با استرس میانشان چرخید و بعد از کلی
من من کردن با گفتن «من دیگه تنهاتون میزارم» از
زیر نگاه مستقیم کوروش فرار کرد!

کنار دلربا ایستاد و دستش را دور کمرش حلقه کرد...

چی میگفت بهت؟

هیچی!

یعنی چی هیچی؟ دیدم دارید بحث میکنید!

بین خودمون بود موضوع مهمی نیست!

که موضوع مهمی نیست هان؟!


آره نیست!



همانطور که در حال قدم زدن در باغ بودند. سرش را
خم کرد و گاز تقریباً محکمی از گونه‌ی سرخ شده
اش گرفت!

دلربا جیغ خفیفی کشید و با اخم روی دستش زد...

#پارت301

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چیکار میکنی دردم گرفت!

_منم کردم که دردت بیاد توله سگ، آره حظ میکنم،
عشق میکنم وقتی انقدر راز نگه دار میشی، راز نگه
دار باش. سیاست داشته باش. زرنگ باش هر جور که
عشقت میکشه رفتار کن. همین که بدونم مواظب
خودتی بسه. همین که خیالم راحت باشه اجازه نمیدی

@

هیچکس کوچترین بی احترامی بهت بکنه برام بسه.
اما.. اما هر چی که میشه، میگیری چی میگم؟
هر چیزی که میشه رو باید به من بگی!! پشه بال بزنه
کنارت باید به من بگی. نسبت به هر کس دهنتم چفت
و بست داشته باشه مشکلی نیست اما وقتی من رو به
روتم، باید دونه به دونه حرفا و رفتارها رو بهم بگی
فهمیدی دورت بگردم!؟

دلربا در آغوشش چرخید و با سری که بالا گرفته بود،
در چشمانش زل زد...

یه چیزی هست به اسم حریم خصوصی!.

با انگشتانش یک مستطیل درست کرد و تا نزدیک
ترین فاصله به چشمانش کوروش دستش
را جلو آورد!

اینو میبینی؟ هر کسی یه چهار چوبی برای خودش
داره و بقیه موظفن به احترام گذاشتن به اون چهار
چوب و پذیرفتنش. تو شوهرم باشی یا نه نزدیک ترین



فرد به من باشی یا نه، بازم هیچ فرقی نداره. باید به
حریم من احترام بزاری و وارد چهار چوبای من
نشی.!

کوروش با تفریح به دستش نگاه کرد...
مشتش را دور مچ دلربا حلقه کرد و پایین کشاندنش.
به سمت تاب گوشه ی حیاط حرکت کرد و دلربا را هم
به دنبال خود کشاند....

همین که روی تاب مستقر شدند، دستش را سر داد و
روی سینه ی دلربا گذاشت. بی اهمیت به تعجب داخل
چشمان دلربا فشاری به بالاتنه اش وارد کرد و گفت:

هیچوقت به کسی که میتونه اینطوری لمست کنه از
چهار چوبات نگو خانوم کوچولو!

دلربا:

بزاق دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت.
مردک بیشرم و بی حیا نه از گفتن و




نه از عمل کردن به هیچ چیز ابایی نداشت!

این سکوتت رو چشم تعبیر کنم یا اینکه منتظر ملتفت شدن بیشتری؟!

تا خواست با گستاخی تمام دستش را بیشتر به روی ممنوعه های تنش سر دهد، با خشم دستش را گرفت و با گفتن چشمی پر از حرص اینبار هم مانند هزاران بار دیگر کوروش برنده ی میدان شد....

khonbrynafss@

#پارت302

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

شیرین:

@

_ آزاد برگشته!

_ خوب؟

_ کوروش میدونه؟!

_ به درصد فکر کن ندونه!

_ پس چرا چیزی به من نگفت.؟!

_ ببخشید چرا باید میگفت؟ مگه ربطت با اون حیوون
صفت چیه؟!

_ خیلی خوب حالا نمیخواد انقدر زود عصبانی بشی
من که چیزی نگفتم!

_ نبایدم بگی، اصلاً خوشم نمیاد حتی اسمش رو هم به
زبون بیاری!



حامی؟!

_بی خود با ناز و عشوه صدام نکن، سر هر چی
گوشام دراز بشه سر این راهی که میری بن بسته!_

الآن وقت این حرفاس؟!

_پس کی وقت این حرفاس شیرین؟ من نمیفهمم تو
هنوزم این مردکو دوشش داری.؟!_

_دیونه شدی؟ من چرا باید کسی که در حقم بدی به
اون بزرگی کرد و با وجودی که میدونست من چه
حسی بهش دارم و مثل کارن میبینمش، بازم خواست
بهم دست درازی کنه رو دوس داشته باشم.?!_

_پس چرا همش پیگیرشی؟ چرا هی منتظر یه خبر
ازشی؟!_

_چون که وقتی اون اینجاست، وقتی توی این شهر،
وقتی میدونم نزدیکم شده حالم خراب میشه. حتی دلم



نمیخواه با هم زیر یه آسمون نفس بکشیم چه برسه به
اینکه فاصلمون با هم دیگه فقط یه جاده ی کوتاه باشه!
میفهمی اینا رو؟ بخدا اگر بفهمی! حق داری البته زن
نیستی نمیتونی شرایط منو درک کنی ترسی که تو
وجودم نشسته رو نمیتونی حس کنی!


_ تو ما رو داری از چی میترسی آخه قربونت بشم!؟

_ اون موقع شما رو نداشتیم!؟

_ اون موقع ما نمیدونستیم که تو آستینمون مار پرورش
میدیم!

khonbrynafss@

#پارت303

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

حالا هر چی، حامی تو رو خدا با کوروش صحبت کن من نمیخوام اون آزاد عوضی توی این شهر باشه.

فکر میکنی آفام میخواد؟!!

معلومه که نمیخواد اما من صبر ندارم. دوس دارم هر چه زودتر تکلیفش روشن بشه!!

چشم خیالت راحت!!

روی پنجه های پایش بلند شد و بوسه ای کوتاه روی لب های حامی گذاشت. دست مردانه حامی به دور کمرش حلقه شد و بیشتر به خودش چسباندتش!!

پس کی رضایت میدی تا به آفا بگیم؟!!
میدونی اگر قبل از اینکه ما بهش بگیم خودش بفهمه باهمیم خیلی بد میشه مگه نه؟!!



میدونم ولی همیشه. نمیتونم واقعا حس میکنم هنوز
آمادگیش رو ندارم که این رابطه رو همیشگی کنم!

فکر میکردم دو سم داری. میدونم جفته هم نیستیم
اما...

قبل از اینکه حامی بتواند جمله اش را تکمیل کند،
انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت...

هیس لطفا این حرفا رو نزن معلومه که دوست دارم
اما فعلا آمادگیش رو ندارم، لطفا درکم کن!

درک میکنم. درکت میکنم به شرطی که بدونم این
همه انتظارم یه پاداش خوب داره. بهم قول میدی که
بیاد روزی که تمام و کمال مال من شی!؟!

بهدت قول میدم اگر تونستم گذشتمو کنار بزارم و
خواستم یک نفرو بیارم تو زندگیم، اون شخص بدون
هیچ چون و چرایی تو باشی!!



حامی سرش را خم کرد و بوسه ای عمیق روی لب
های دختری که از نظر او همانند اسمش شیرین بود،
زد...

_هر جور که تو بخوای. تو اگر بخوای حاضرم تا ته
دنیا برای به دست آوردن صبر کنم عسل من!_

لبخند زیبای شیرین که به رویش زده شد، برای بالا
بردن طاقت و تحمل این انتظار های تمام نشدنی کافی
بود. حاضر بود تا ته دنیا برای این دختر با چشمان
اقیانوسیش صبر کند!_

khonbrynafss@

#پارت304

❌ کی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

تنها چیزی که عذابش میداد ندانستن آفایش بود...

صمیمی شدنش با شیرین قدمت چندانی نداشت و در همین مدت تقریباً کوتاه هر بار که تصمیم گرفت تا موضوع را با کوروش در میان بگذارد، شیرین به نحوی جلوی او را گرفت و پشیمانش کرد!

هر روز که میگذشت دیرتر میشد و دل زمین انداختن حرف شیرین را نداشت!

سال ها بود که دلش سریده و حال که بعد از مدت ها شیرین هم از آن لاک دفاعی و تنهاییش درآمده بود و در نزدیک ترین فاصله ی ممکن برای رسیدن به مراد دلش بود، نمیخواست با یک حرکت اشتباه اعتماد شیرین را خدشه دار کند. آنقدر دوستش داشت که اجازه ی وارد شدن هیچ خدشه ای به رابطه شان را ندهد!



_من دیگه میرم بعداً میبینمت.

_منم باهات میام.

_نه اصلاً نمیشه.

_چرا نشه؟ دلم نمیخواد تنها برگردی. نکنه افت داره
برات با من دویدن!؟

_وای حامی خدا وکیلی این حرفا از کجا به ذهنت
میرسه؟ لطفا انقدر بی منطق نباش. اگر کسی ببینمتون
چی!؟

_ببینه مگه میخوایم چیکار کنیم؟ بعدشم این وقت روز
این اطراف خلوته!.

شیرین ناچاراً تسلیم شد و همزمان با هم شروع به
دویدن کردند. با سرعتی فوق بشری و در خور
خوناشام های اصیل میدویدند و از آن همه تسلطی که



روی بدنشان داشتند، حس خوب قدرت و خاص بودن
در سلول هایشان پخش میشد!

این خاصیت همه ی خونآشامان بود چرا که در هنگام
دویدن گویی به اصل خود بازگشته و کاملاً از بعد
انسانی خود خارج می شدند!

در کمترین زمان به عمارت باشکوه کوروش رسیدند.
لحظه ی آخر حامی با وجود تمام خود داری هایش
نتوانست تحمل کند...

khonbrynafss@

#پارت305

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

محکم و سریع بوسه ای به روی لب های شیرین زد.
غافل از اینکه شخصی از پشت پنجره های ضلع
شمالی خانه آن ها را زیر نظر دارد...

دلربا:

_تو بهشون بگو.

_برای چی من بگم؟ پیشنهاد تو بود!

_آره ولی اگر تو بگی قبول میکنن!

_من خوشم نمیاد رو بزnm!

_رو بزنی؟ اون دیگه چیه؟!



یعنی اینکه دلم نمیخواد خودم برم بگم. اومم چجوری
بگم که متوجه شی؟ یعنی دوس ندارم چیزی ازش
بخوام!

اوووف دلی اون شوهرته!

آره اما شوهر اجباری!

به هر حال شوهرته چه اجباری چه غیر اجباری!

آنا من نمیگم. اینجوری بخوام خواهش کنم مثل این
میشه که پرچم صلحمو بالا گرفته باشم!

صلح چیه؟

صلح نه صلح یعنی این که یه جورایی غیر مستقیم
بگم که من کاملاً شرايطمو پذیرفتم!

خوب مگه نپذیرفتی؟



چپ چپ به آنا نگاه کرد...
باورش نمیشد در این دنیا کسی پیدا شود که از او ساده
تر و بی شایسته تر باشد...

_حتی اگر قبول کرده باشم دلیل نمیشه که بخوام
جارش بزنم. چون به هر حال این شرایط به من تحمیل
شده و هیچیش به خواسته خود من نبوده!

دستم را محکم در دست فشرد و التماس وار گفت:

_دلی لطفاً خواهش میکنم من خیلی دلم میخواد برم.
باور کن اگر میدونستم که کارن قبول میکنه خودم می
گفتم اما اگر خودمم بکشه قبول نمیکنه. لطفاً چی میشه
مگه آخه؟ داداشم فقط منتظره تو یه چیزی بخوای و
برای این که به چشمت بیاد برات انجام بده. مطمئناً
اگر تو بگی حتما میتونیم بریم، بخاطر من لطفاً..!

khonbrynafss@



❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

☆ #انسانم #آرزوست

چشمانش مانند دختر بچه های لوس و دلبر ملتمس شده
بود و راه مخالفت بیشتر را برایم میبست...

__ خیلی خوب بزار ببینم چی میشه!

به یکباره دستانش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم
گونه ام رو بوسید.

__ عاشقتم بهترین خواهر دنیا!

با تردید دستم را دور کمرش حلقه کردم و به آرامی
در آغوش گرفتمش. باید اعتراف میکردم که آنرا
بخشیده ام. سادگی و صداقتی که در رفتارش وجود



داشت اجازه نمی داد، که بتوانی مدت طولانی از او
کینه به دل بگیری!

شانه به شانه یِ آنا به سالن رفتیم...
همه سرگرم گفتگو شوخی و خنده بودند.
به جز کوروش که در سکوت و جدیت به کاغذ پیش
رویش نگاه میکرد، سایرین سرگرم صحبت های
روزانه بودند.

با ورودم بی آنکه حتی سرش را بلند کند،
صدایم زد:

بیا اینجا دلربا.

با قدم های آهسته به سمتش راه افتادم و کنارش نشستم.
دستانم را در هم پیچاندم و به انگشتانم خیره شدم.

لاک سفید رنگی که ناخن های کشیده ام را مزین کرده
بود در ترکیب حلقه ی زیبای دستم که نگینی قلبی



شکل بنفش رنگ رویش داشت، جلوه‌ی بسیار زیبایی
را به دست‌هایم داده بودند!

سنگ سرد حلقه‌ را لمس کردم و خاطره‌ی گرفتنش
در ذهنم به تصویر کشیده شد...

سه شب از ازدواجمان می‌گذشت...
بعد از رابطه‌ی همان شب اول که صبحش
با بی‌شرمی تمام ملحفه‌ی آلوده شده به خون
دخترانگیم را به زنان قبیله اش هدیه داد و خواستار
بیشتر حفظ کردن عفاف و پاکدامنیشان شد، قهر کردن
را در پیش گرفتم!

این مرد عاقل و باهوش کنار دستم که در خیلی از
مساعل زبانزد بود و همه به تبحر و هوش ذاتیش
غبطه می‌خوردند، در بعضی مساعل مانند آدم فضایی
ها و مردم مریخی عمل میکرد!



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

تا چندین ساعت همان روز که هیچ متوجه قهرم نشد!
شب هم زمانی که پشتم را به او کردم تا بخوابم، باز
چیزی متوجه نشد و تنها با زورگویی تمام، بدنم را در
بغلش چرخاند و تا زمانی که خورشید طلوع نکرد،
دست های فولادینش را از دور کمرم باز نکرد!

فردای آن روز هم آن همه سکوتم را به معنای مریض
شدنم تعبیر کرد. زمانی که از خواب کوتاه ظهر گاهی
بیدار شدم، با چندین دکتر در بالای سرم مواجه شدم!

این مرد جدی و اخمو با اخم های پی در پی و نگرانی
زیادی که در چشمانش مشخص بود، حرف نزدنم را

مريضی ناشناخته میخواند و دکتر ها را مجبور به
واریسی کل اندام کرد!

هر چقدر هم که میگفتم من فقط برایت قیافه گرفته ام،
تنها گنگ و گیج نگاهم میکرد و هیچ عکس العملی از
خود نشان نمی داد!

عاقبت زمانی که پزشکان هیچ آثار و علایمی از
مريضی در وجودم پیدا نکردند با اخم هایی در هم و
داد و فریاد، تمام علم و دانششان را زیر سوال برد و
آن ها را از اتاق بیرون انداخت!

دستش را روی پیشانیم گذاشت و با گفتن:

تب هم که نداری پس چته!

کلافه در اتاق قدم زد...



عصبی راه میرفت و تمام حرکاتم را میپاید. زمزمه ی
زیر لبیش را که شنیدم، صاف سر جایم نشسته و با
حیرت نگاهش کردم..!

این دیگر نوبرش بود. قصد کرده بود جادوگر
شهرشان را به سراغم بفرستد تا او با خواندن وردی
سحر انگیز حالم را خوب کند.!

_چی داری میگی؟ چه طلسمی؟ چه جادوگری؟!

_چیکار کنم وقتی به جای دکتر یه مشت بی عرضه
رو دور خودم جمع کردم.! خودت هم که هیچ کمکی
برای بهتر شدن حالت نمیکنی.!

_بس کن انقدر بلوا درست نکن من حالم خوبه.

_خودت که نمیفهمی، ندیدی که رفتار و کاراتو توی
این چند روز.!

_لعنتی من فقط باهات قهر کرده بودم.




فکر نمی‌کردم فهم این موضوع انقدر برات
سخت باشه!

خشک شده سر جایش ایستاد و طوری نگاهم کرد که
من آن اوایل نگاهشان می‌کردم. طوری که حس کردم
موجودی عجیب تر از من در این دنیای پهناور وجود
ندارد!

khonbrynafss@

#پارت308

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با تاسف نگاهم را گرفتم که گفت:

@

قهر کرده بودی؟ یعنی چی مگه میشه.؟!

آره قهر بودم. باشه قبول هیچوقت انسان نبودید. اما این اصلا موضوع عجیبی نیست که بخوای نفهمیشو انقدر هم تعجب کنی.!. من تا حالا این همه باهاتون قهر کردم و رفتم توی لاک تنهایی خودم، الان پیشده که انقدر داد و قال راه انداختی و فکر میکنی مریض شدم نکنه اینم بازی جدید تونه؟!

بازی جدیدی در کار نیست. اون موقع دلیل داشتی اما الان دلیلی وجود نداره که بخاطرش قهر کنی و مسخره بازی دربیاری.!.

با حرص بلند شدم و فاصله ی میانمان را با قدم های سریعی طی کردم..._

_دلیل وجود نداره هان؟ پس از نظرت دلیلی وجود نداره. لعنتی تو خصوصی ترین موضوع مربوط به



منو به بقیه نشون دادی و کردیش تو چشم همه، حالا
میگی دلیلی وجود نداره؟!؟

با گنگی و تأسف نگاهم کرد...
دستش را به روی گونه ام که مطمئناً از حرص قرمز
شده بود گذاشت و سری تکان داد...

سپس مجبورم کرد حمام کنم و غذایی مقوی بخورم.
در آخر زمانی که مانند یک پدر که نگران دختر
بازیگوش و سر به هوایش است، خیالش از اوضاع و
شرایطم راحت شد، این حلقه ی زیبا را در دستم
انداخت!

عنوان کرد که همان فردای از دواجمان قصد داشته که
حلقه ای در دستم بیندازد. یک حلقه با نگین الماس
بزرگ در خور و لیاقت زن یک آفا!

اما بعد با دیدن رفتار های بیمار گونه ی من البته از
نظر خودش، سفارش این حلقه که سنگش را جلا داده
و طلسم های خوانده شده روی آن باعث آرامش



صاحبش میشد و تنش و استرس را از او دور میکرد
را داده بود!

در آخر هم اضافه کرد که این حلقه کاملا مناسب افراد
عصبی مانند من است!

کاملا جدی این کلمات را به زبان می آورد و به دهان
من که هر لحظه بازتر از قبل میشد، هیچ توجهی
نمیکرد!

یک حلقه با سنگ مربعی شکل بنفش که دورش را
نگین های ریز صورتی پوشانده بود...

khonbrynafss@

#پارت309

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

باید باور میکردم که یک تکه سنگ کوچک میتواند
مرا آرام نگه دارد.؟!!

باور نکردم...!
باور نکردم اما حس خوبی که از زیبایی و ترکیب
رنگ های دخترانه اش میگرفتم، باعث شد در دستم
بماند و حتی دوستش هم داشته باشم.!

با صدا زدن های پی در پی کوروش کنار گوشم
از میان خاطراتم بیرون کشیده شدم...

__بله صدام کردی.؟

__حواست کجاست.?!!

__فکرم مشغول بود بله؟



_آنا چی میگه!؟!

نگاهی با حرص به آنا که مانند یک موش کوچک در دسر ساز سرش را در سینه ی کارن فرو کرده و از گوشه ی چشم نگاهم میکرد، انداختم و سرم را به طرف کوروش چرخاندم...

_چی میگه؟!

_میگه بهش گفتمی که با هم برید گردش!!

اینبار سرش را کاملاً درون سینه ی کارن فرو کرد. بی تردید سینه ی کارن امن ترین جای دنیا برای آنا بود. زیرا سر هر خطای کوچک و بزرگش به آنجا پناه میبرد و حتی از خشم خود کارن نیز به خودش پناه میبرد!!

دل نمی خواست این موضوع را در جمع عنوان کنم چرا که اگر کوروش قبول نمیکرد و جلوی



همه دست رد به سینه ام میزد، پر از سرخوردگی
میشدم اما حال در عمل انجام شده قرار گرفته
و راه فراری برایم نمانده بود!

با استرس موهایم را به پشت گوشم سراندم...

_آره..آره شنیدم که یه چشمه ی عسل این اطراف
هست، گفتم اگر بشه با آنا بریم و از نزدیک ببینمش!

سکوتی که ناگهان در جمع حکمفرما شد، نشان دهنده
ی وجود یک مشکل بود!

_چشمه ی عسل!؟!

_آ..آره!

با استرس به چهره هایشان نگاه کردم...
اخم های کارن در هم فرو رفته بود. حامی چشمانش
گرد و نیشخند کوچکی گوشه ی لبان شیرین وجود
داشت!



khonbrynafss@

#پارت310

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

خوشبختانه به دلیل حضور کوروش هیچکدام جسارت
نشان دادن عکس العمل خاصی را نداشتند و تنها
میمیک های صورتشان نشان دهنده ی حال و
احوالشان بود!

__ بعداً راجبش صحبت میکنم.

بعد از شنیدن این جمله کوروش نفس راحت تری
کشیدم و ناخودآگاه لبخند کوچکی گوشه ی لبانم نقش
بست.

@

متوجه ناراضیاتیش شدم اما همین که در جمع چیزی
به رویم نیاورد و شأن و احترامم را حفظ کرد، کلی
در نظرم خوش جلوه کرد.

ناخودآگاه چشمی در جوابش زمزمه کردم که باعث
خیرگی نگاهش شد!

زمان هایی که به من زل میزد،
حس میکردم زیباترین زن دنیا هستم.
گویی یک بتم که فقط باید پرستیده میشد!

عشق نابی که نسبت به من داشت، به خوبی در
چشمانش، در رفتار و کردارش مشخص بود و باعث
میشد دیگر مانند او ایل به هیولا بودنش سخت بگیرم و
من هم کمی دل به دلش دهم!

با خود که رو در بایستی نداشتم، من هم این مرد را
دوست داشتم اما تفاوت هایمان آنقدر زیاد بود که
نمیشد از آن ها چشم پوشی کنم!



دنیایمان شبیه به هم نبود!
نمیدانستم چه زمانی این همه تضاد از بین میرود!

روزی میاید که او شبیه من شود؟!
مانند من فکر کنند؟! مانند من رفتار کند و خواسته
هایمان یکی باشد و یا بالعکس، روزی میاید که من از
جنس او باشم!؟

کارد را روی تکه ی گوشتی که در بشقاب جلوی
رویم با زیبایی تزعین شده بود بردم و تکه ی
کوچیکی از حجم زیادش را بریدم.

با یک نگاه اجمالی به ظاهرش متوجه ی این که کاملاً
نیخته و هنوز آبدار است شدم.



با طمانینه چنگال را در دهان فرو کردم و به آرامی
جویدم. کاملاً آبدار بود و مزه ی کوچکی از خون را
در همان لقمه ی کوچکم متوجه شدم!

khonbrynafss@

#پارت311

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

لقمه در دهانم بزرگ شده و پایین نمیرفت!
جام نقره ی کنار دستم را بلند کردم و بعد از نوشیدن
مقدار زیادی آب بالاخره موفق به قورت دادنش شدم!

برعکس من همه با لذت شام میخوردند و صدای به به
و چه چه کردن هایشان یک دم قطع نمیشد..!

@

چرا غذاتو نمیخوری.؟!

دلم نمیخواست دلیل اصلیم را عنوان کنم!
مسلماً برای خونآشام های عاشق خون این که یک تکه
گوشت به خوبی نپخته باشد، شام بسیار خوشمزه ای
به حساب می آمد.!

گفتن این که من از غذاهای نپخته ی گوشتی متنفر
هستم، هیچ فایده ای نداشت زیرا آن ها قوه ی درک
این قبیل موضوعات را نداشتند.!

دارم میخورم زیاد اشتهای ندارم.

_یعنی چی اشتهای ندارم؟ این که نشد حرف غذاتو کامل
میخوری.!

چشمانم را با حرص روی هم فشردم.!



تا کمی امیدوار میشدم با زورگویی های مسخره اش
هر چه جوانه ی امید در دل داشتم را یک جا می
خشکاند!

همه سرشان را پایین گرفته و به ظاهر سرگرم غذا
خوردن بودند. اما می دانستم گوش های همه شان تیز
شده است!

شاید الان بهترین فرصت برای اعتراض کردن بود!

من خوب من غذاهای گوشتی نمیخورم. میخورم
ولی اینجوری که خام باشه اصلا نمیتونم بخورم!

آب در گلوی شیرین پرید و به سرفه افتاد.
کوروش با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد.
آنا با چشمانی گرد شده و صورت حامی
و کارن از چندش جمع شده بود!


با حیرت نگاهشان کرد...
چشم غره ای به این همه بی منطقیشان رفت!



سر هر چیز کوچکی برای او صورت جمع میکردند.
چقدر دلش میخواست بلند سرشان فریاد بزند که قرار
نیست تغذیه همه مانند شما هیولاهای خونخار باشد....

khonbrynafss@

#پارت312

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چندی بعدی صدای کوروش بلند شد...

__ شیرین؟

__ جانم داداش؟

@

_از فردا بگو یه نفر بیاد غذاهایی که دوس داره رو
براش درست کنه.

_اما داداش پس اینجوری که عادت...

_قرار نیست چون شبیه ما نیست گرسنه بمونه!

_چشم هر چی شما بگی!

_بیا اینجا ببینم!

به هیبت تتومندش روی تخت خیره شدم.
به حالت نیمه نشسته قرار داشت و دستانش را برای
در آغوش گرفتم باز کرده بود. هنوز هم معذب بودم
و خجالتم نه به قوت قبل اما پایدار بود!



فرار از او راه به جایی نداشت پس با قدم هایی آرام
نزدیکش شدم. دستانش را دور کمرم حلقه کرد و تنم
را روی تنش خواباند!

با گونه های گلگون شده سرم را در گودی گردنش
فرو کردم و چشمانم را بستم. بوسه ای کوتاه روی
موهای رهایم نشاند و کمرم را نوازش کرد!

چرا میخوای بری چشمه عسلی؟

می دانستم دیر یا زود به این نقطه میرسیم.
بعد از مدت ها در درخواستم از او هیچ اثری
از خواهش و التماس های این چند هفته وجود نداشت
و این تغییر ناگهانی کنجاوش کرده بود!

شنیدم خیلی خوشگله!

فقط همین؟

باید دلیل دیگری داشته باشه؟



___نمیدونم، از تو دارم میپرسم که دلیلش چیه!.

___آنا برام گفته که چه شکلیه. به نظرم خیلی جای
خاصیه دوست دارم از نزدیک ببینمش!.

___منطقه خطرناکیه و یکی از ارزش های قبیله ما
حساب میشه. هر قبیله تا به قدرت و بزرگی نرسه،
چشمه ی عسل توش به وجود نمیاد و توی هر مکانی
هم که به وجود بیاد، هر کسی شانس دیدنش رو پیدا
نمیکنه!.

میدانستم اجازه نمی دهد. اگر اصرارهای آنا نبود، هیچ
زمان خود را سنگ روی یخ نمیکردم!.

khonbrynafss@

#پارت313



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

قبل از این که بخواهم با کنایه جوابش را دهم
با گفتن:

اما تو که هر کسی نیستی!

لب هایم را به هم دوخت...!

خوشحالی بیش از حد آنا مرا هم سر ذوق آورده بود.
به گفته ی خودش آنقدر این مکان خاص است که یک
درصد هم احتمال اینکه کوروش به این درخواستم
پاسخ مثبت دهد را نمیداده و تنها قصد داشته که
شانسش را امتحان کند!_

@

شلوار جین آبی رنگ با بافت صورتی رنگ بلندم
برای مکانی که به گفته ی دیگران جاده ای سخت و
ناهموار دارد، انتخاب بسیار مناسبی بود!

موهای لخت و بلندم را شانه زده و تا جایی که میشد
دستم را بالا بردم و به قول معروف به حالت دم اسبی
در آوردمش.

لباس های ساده و دخترانه ام مرا یاد روز های دانشکده
مینداخت. حال میفهمم همه ی آن روز هایی که از
تکراری بودنش مینالیدم، جزو بهترین روز های عمرم
بوده و من قدرشان را ندانستم!

همان زمانی که دغدغه های کوچک داشتم و به تلخی
های زندگی خو نگفته بودم. اشکی که در چشمانم نیش
زد را به سرعت پاک کردم.

این روزها مدام در لحظه زندگی کردن را تمرین
میکنم و بسیار هم از این در حال بودن، خوشنودم!



چرا که باعث میشود کمتر غصه بخورم و نقص های زندگی ام کمتر خار در چشمم باشد!

به کنسول و لوازم آرایش های جذاب و خاصی که رویش بود، خیره شدم. چقدر دلم میخواست تمامش را استفاده کنم. اما بعد از اولتیماتوم آخر کوروش جسارتش را نداشتم!

نمیخواستم بهانه ای برای کنسل کردن این تفریح که بعد از مدت ها ذوق زده ام کرده بود را به دستش دهم.

دلم پیش آن رژ کمرنگ صورتی رنگ گیر کرده بود. شاید میتوانستم کمی از آن استفاده کنم. همرنگ لباسم نیز بود و جلوه ی خوبی به چهره ام میداد.

khonbrynafss@

#پارت314



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

رژ را خیلی کم روی لب هایم کشیدم. جنس مخملی و نرمش بسیار دوست داشتنی بود.

_حاضری؟

به سمت کوروش برگشتم...

_آره پوشیدم.

با چشمانی تنگ شده نگاهم کرد و نزدیک شد. نگاهش مدام بین لب و چشمانم جابه جا میشد و خط کوچکی از اخم به روی پیشانیاش افتاده بود!

گویی ظاهر دخترانه ام به مذاق این مرد اخمو خوش نیامد اما نمیدانم به چه دلیل اعتراضی نکرد. نزدیک

@

تر شد. یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و تنم را به خودش چسباند!

دستانم را روی سینه‌ی ستبرش قرار دادم و سرم را بالا گرفتم...

اگر به من بود، اگر می‌دونستم این کار از من متفرت نمیکنه تا همیشه تو همین اتاق نگهت می‌داشتم!

چشمانم گرد شد...

این دیگه از کجا دراومد؟

از جایی در نیومد. شاید قبولش برای تو سخت باشه اما وقتی پیش من نیستی، وقتی که خیالم از جات، از راحتیت، از خورد و خوراک راحت نیست، نمیتونم تمرکزمو رو موضوعات دیگه بزارم!

ذوق کوچکی از این همه مهم بودن در دلم پیچید!



یعنی انقدر دو سم داری.؟!_


همیشگی رو اندازه تو دوست ندارم.!

در مقابل این حجم از احساساتش حرفی نداشتم. دوست داشتن را من هم داشتم.!
اما حس میکردم اگر به آن اعتراف کنم یک جورایی به خود، به عقل و منطقم، به تمام آرمان هایی که همیشه داشتم، خیانت بزرگی کرده ام.!

تنها کاری که از دستم ساخته بود را انجام دادم. لبخند کوچکی به رویش زدم و سرم را پایین انداختم.!

khonbrynafss@

#پارت315

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

از چشمانش احساسات فوران میکرد و یک طورهایی
مرا شرمندگی خود میکرد!
چرا که من مانند او نمی توانستم احساساتم را
به زیبایی بیان کنم و با حظی وافر نگاهش کنم!

برخلاف آن اوایل که فکر میکردم کوروش بسیار
سرد و خشک است، حال که بهم نزدیک شده بودیم و
هر روز بیشتر از روز قبل مانند یک زن و شوهر
عادی رفتار میکردیم، او هم گرم تر و پرشور تر
میشد!

حرارتش، احساسات و عواطفش، هر لحظه بیشتر از
قبل میشد و هیچ خبری از سردی که آن روزهای
ابتدایی داشت، نبود!

به گفته ی خودش آن همه خودگیری تنها برای این
بوده که بتواند خودش را در مقابل من کنترل کند! باید

@

قبول میکردم که این رفتارهای پر محبتش بیشتر مورد
پسندم بود تا آن خشکی و سردی یخچال گونه اش!

البته زورگوی هایش همیشه پایدار بود و هیچ زمان کم
نمیشد. اگر زورگویی و خودخواهیش را فاکتور
میگرفتم، محبت های بی شمارش، ظاهر جذابش،
همیشه خوشپوش و مرتب بودنش او را تبدیل به یک
مرد همه چیز تمام کرده بود!

ما رو بگو چه دلخوش بودیم. عه..عه منو باش فکر
کردم چقدر به ما اعتماد دارن!

آنا از حرص زیاد قرمز شده بود و من نمیدانم چرا
خنده ام بند نمیامد. دست خودم نبود. قادر به کنترل
کردنش نبودم!




بعد از اینکه لباس های بسیار گرمی را به اصرار زیاد کوروش پوشیدم و گوش هایم از شنیدن دستورات و دل نگرانی های تمام نشدنیش درد گرفته بود، با سرعت هر چه تمام به سراغ آنها رفتم!

وضعیت او هم بهتر از من نبود. همین که مرا دید دستم را گرفت و به سرعت از کارن فاصله گرفت!

تا جلوی درب ورودی تقریباً در حال دویدن بودیم و با باز شدن در با سیل عظیمی از افراد مواجه شدیم!

khonbrynafss@

#پارت316

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

بیست نفر محافظ برای یک تفریح دخترانه زیادی بود،
نبود.؟!!

نالای از سر عجز آنا بلند شد و من با حیرت به داخل
خانه برگشتم. بی منطقی از سر و رویشان میبارید. چه
کسی با یک گردان سرباز به گردش میرفت که ما
دومی اش باشیم.؟!!

چهره های جدی کارن و کوروش راه را برای هر
اعتراضی میبست. کوروش آنقدر جدی و بی انعطاف
نگاهم میکرد که برای اینکه سنگ رو یخ نشوم
سکوت کردم. اما آنا که این تفریح را برای تنها شدمان
در نظر گرفته بود، نتوانست خودداری کند.!

حق هم داشت. تمام خواسته اش از این تفریح، کمی
تنها شدن بود. به قول خودش از این همه برویبا و
تشریفات غیر ضروری خسته بود. اما با کلی
تشریفات ناگهانی و از پیش تعیین نشده سورپرایز شده
بود.!



هر چه گفت و تلاش کرد، راه به جایی نبرد و فقط کم مانده بود که از حرص و لجبازی زیاد پا به زمین بکوبد!

عاقبت کوروش با گفتن:

اگر محافظا رو نمیخواید برگردید به اتاق هاتون یه وقت دیگه همگی با هم میریم...

کارن هم از خدا خواسته پشت بندش درآمد و از سردی هوا و سختی راه گفت!

دلم نمیامد آن همه ذوق و شوق آنای عزیزم از بین برود. کلی برنامه داشت. نمیخواستم ذوقش کور شود!

با هزار و یک خواهش و التماس راضیش کردم. از ابتدای راه تا همین حالا بی نفس به غر زدن میپرداخت!



سعی کردم توجهم را به طبیعت زیبا بدهم و از لحظه لحظه ی این آزادی تا میشد استفاده کنم.

زیر زیرکی سربازان را پاییدم...
همه شان با سر به زیری دورمان حلقه زده و
کوچکترین حرفی نمیزدند. نبودنشان بهتر از بودنشان
بود اما الحق و الانصاف هیچ آزاری نداشتند و تنها در
سکوت همراهیمان میکردند...

khonbrynafss@

#پارت317

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

می دانستم هم آنا و هم محافظان با سرعت و توانایی
های زیادی که دارند، میتوانند در کمترین زمان ممکن

@

خودشان را به چشمه برسانند اما همگی بدون هیچ
اعتراضی پا به پای قدم های کوچک من می آمدند و
کوچک ترین حرفی نمیزدند!

سر درد جزعی از آن همه غر غر کردن های آنا در
دم گوشم گرفته بودم.

آنا بیخیال شو دیگه شاید واقعا توقع زیادی بود که
اجازه بدن تنهایی این همه از خونه دور بشیم.

چرا به شیرین اجازه میدن پس!؟

شرایط شیرین هم خیلی با من فرق نداره.
فقط یه کم آزادیش از ما بیشتره، همین چند روز پیش
داشت میگفت میخوام برم نمیدونم کجا اما کوروش
نذاشت!

شیرین آزادیش از ما بیشتر نیست ما اصلا آزادی
نداریم که بخواد کم یا زیاد باشه!



دلش پر تر از این حرفا بود که با چهار تا کلمه ی من
آرام بگیرد...

نگاهی به بوت های بلندم انداختم. کمی خاک رویش
ریخته و رنگ سبز ارتشیش را کدر کرده بود. از
سربالایی زیاد جاده عضلات پشت زانوهایم کش آماده
و کمرم تیر میکشید. کم کم به نفس نفس می افتادم.

سرم را سمت آنا چرخاندم. با اخم کمرنگی که روی
پیشانیش افتاده بود به مسیر زل زده و برخلاف همیشه
پر حرفی را کنار گذاشته بود!

نمیدانم چرا اما این همه محافظ دل آنا را شکننده بود.
شاید هم حق داشت از همان اول متوجه فرق هایی که
برای او قاعل میشدند، بودم. با آنکه از جنس خودشان
بود اما انگار سایرین هیچ باوری به توانایی و قدرت
و استعداد هایش نداشتند. خیلی چیزها برایش ممنوع
بود!



khonbrynafss@

#پارت318

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کم کم خستگی خودی نشان میداد و درد جزعی در عضلاتم پدید آمده بود. چهره ی جدی و اخموی آنا راه را برای غر غر هایم میبست!

سکوت پیشه و با صبوری کنارش حرکت کردم. عاقبت زمانی که ماهیچه های پایم در حال تیر کشیدن بودند، آنا با خوشحالی دستانش را بهم کوبید و گفت:

__رسیدیم!

مرز بین خوشحالی و ناراحتی این دختر به اندازه ی یک تار مو بود. چشمانش طوری از خوشی برق

@

میزدند که انگار آن کسی که از ابتدای راه ناراحت و
عصبی رفتار میکرد یک شخص دیگر بود!

سرم را چرخاند و به منظره‌ی پیش رویمان خیره
شدم. از این همه سادگی تعجب کردم. دو درب خیلی
طویل طلایی رنگ جلویمان بود. شبیه درب‌های
بزرگ عمارت و به جز آن هیچ نمای دیگری دیده
نمیشد!

این چشمه‌ی عسل چه چیزی دیدنی و خاصی داشت
که بخاطرش این همه راه را با پای پیاده
گزرده بودند!؟

با گنگی کنار آنا رفته و صدایش زدم...

__ آنا؟

__ به لحظه صبر کن.



_میدونید که نمیتونید وارد اینجا بشید پس همین بیرون
منتظر باشید ما چند ساعت دیگه میایم!_

_ولی آنا خانوم اگر بیرون منتظر باشیم پس چطوری
ازتون محافظت کنیم!؟!_

_دیگه من اینشو نمیدونم باید همین بیرون وایسید.

_خانوم لطفا اجازه بدید بیایم داخل. همین جلو
وایمیستیم. قول میدیم یک قدم هم جا به جا نشیم!_

گفتم نه!

چهره ناراضی سرباز دلم را سوزاند. با بیچارگی به
آنا نگاه میکرد. حق هم داشت. از یک طرف وظیفه
ای که بر گردن داشت و از طرفی دیگر دستور آنا!

با شرمندگی لبخندی به رویشان زد و دوشادوش آنا
وارد چشمه شدیم...



khonbrynafss@

#پارت319

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

طبق قوانین کاعنات هر کاری که در حق هر کسی
انجام میدادی، چه خوب و یا چه بد در نهایت به
خودت باز میگشت و من نمیدانم این خاندان زورگو
چگونه می خواستند نتیجه این سختگیری های بیش از
حد و بی علتشان را ببینند!

آنا دست در جیب شلوار جینش کرد و کلید قلبی شکل
بزرگی را بیرون آورد. کلید را روی قفل در فشار
داد.

@

توجهم به قفل در جلب شد. هم قفل و هم کلید هر دو به شکل قلب ترک خورده ای بودند و هنگامی که کلید درون قفل چرخید روی هر دو چراغ سبزی روشن شد.

درب به آرامی باز شد. قبل از وارد شدنم آنا هول شده گفت:

دلی مواظب باش پایینش خا...

دیگر برای هشدار دادن دیر شده بود!

با خالی شدن یکدفعه ای زیر پایم، جیغ بلندی کشیدم و تصور کردم از دره ای بلند و عمیق در حال سقوطم!

همین که پشتم با زمین برخورد کرد. منتظر دردی عمیق و طاقت فرسا بودم. چندی بعد با به وجود نیامدن هیچ دردی با ترس و لرز چشمانم را باز کردم!



ترس زیادم باعث شد که هیچ فهمی از محیط اطرافم
نداشته باشم و تنها با استرس تتم را برای جای زخم
احتمالی بررسی کنم.

کوچیکترین آسیبی ندیده بودم!.

آنا با نگرانی شانه ام را فشرد...

دلی خوبی عزیزم؟ ببخشید تو راه انقدر ناراحت بودم
که فراموش کردم این موضوع رو بهت بگم!.

سرم را چرخاندم و به مسیری که از آن سقوط کرده
بودم خیره شدم. عجیب اما واقعی!.

درب به آن بزرگی روی هوا بنا شده بود و همین که
قصد داخل شدن میکردی، هیچ چیزی جز هوا زیر
پاهایت نبود!.


گویی آن در، خط فاصله ای بین دو دنیا بود!.



نسبت به چیزهایی که در این مدت به چشم دیده بودم
آنقدرها هم عجیب نبود، اما انتظارش را نداشتم!

khonbrynafss@

#پارت320

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بعد از کلی فضای خالی در حدود چهار متر که هیچ
جسم خارجی بین در و زمین وجود نداشت، روی
چمن های بسیار نرمی سقوط کرده بودم.

در رو به رویم یک حوض دایره ای شکل بزرگ
وجود داشت. دور تا دور حوض گل های رنگارنگ
با عطری مدهوش کننده بود و پروانه های کوچکی که
در بالای هر گل پرواز میکردند!

@

کمی دورتر دو درخت پهناور کج شده که شاخه
و برگ هایشان با یکدیگر تداخل داشت و ریشه های
کج شده شان، خبر از قدمت طولانی شان میداد.

کبوترهای سفید و زیبایی که در همه جا دیده می شدند.
چشمه های کوچک و بزرگ طبیعی زیبا و دل
انگیزی که هیچ اثری از رد پای انسانی و تخریب
هایشان در آن ها وجود نداشت!

همه چیز زیبا و دوست داشتنی به نظر می آمد
به جز آن ورودی عجیب و غیر متعارف!

__ انا اینجا چرا این شکلیه؟! __

دستم را گرفت و کمک کرد بایستم...
درد کمی در پشتم احساس میکردم اما آنقدرها مهم
نبود که بخواهم به آن بهایی دهم.

__ معذرت میخوام فراموش کردم بهت بگم.



سپس دستش را به نرمی در هوا تاب داد.
طوری که دارد یک شی خاصی را به نرمی نوازش
میکند، دستش را در هوا حرکت میداد..!

_ اینجا مکان مدسقی (مقدسی) برای ما و در واقع اگر
خونآشام نباشی و پا به اینجا بزاری، هیچوقت به
چشمه نمیرسی. قبل از رسیدن به چشمه سقوط میکنی
و میمیری..!

_ اما من..من که رسیدم..!

_ آره رسیدی چون...

دسته چپم را درون دست گرفت و روی سنگ حلقه ام
به آرامی و با احترام دست کشید.

_ چون که حلقه ی آفام دستته. طلسم هایی که روی
سنگش خونده شده تو رو از خیلی خطرا حفظ
(حفظ) میکنه و اینکه هر چشمه ی عسلی آفای




خودش رو میشناسه و این چشمه هم میدونه که تو
جفت آلفایی..!

دیگر به این حرف های سحر آمیز و اعتقاد های
عجیب و غریبشان عادت کرده بودم...

khonbrynafss@

#پارت321

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

اینجا در این منطقه هیچ چیز بر پایه ی عقل و منطق
نبود و هیچوقت دو تا دو تا کردن هایت تبدیل به چهار
نمیشد. ته هر چیزی را که میگرفتی در نهایت به یک
مسعله ی جادویی میرسیدی.!

@

هوووف کلافه ای کشیدم و توجهم را روی طبیعت
زیبا و استثنایش گذاشتم...

به سمت درختان حرکت کردم. دستم را روی تنه شان
کشیدم. برخلاف ظاهر زمختاش تنه های نرم و
مخملی داشتند!

با شگفتی سرم را سمت آنا چرخاندم...

_ آنا بب...

تمام لباس هایش را درآورده و تنها با لباس زیر آبی
آسمانیش به سمت چشمه حرکت میکرد.

_ چیکار میکنی چرا لخت شدی اگر کسی بیاد چی؟!

با تاسف نگاهم کرد...

_ اومدیم چشمه عزیزم چشمه، تو هم لباستو دربیار بیا.



سپس دستانش را به نشانه ی ادای احترام جلوی
بزرگترین چشمه گرفت و به آرامی پایش را داخل آب
گذاشت!

ایستاده و ناامید نگاهش کردم...

بیا دیگه مطعل(مطل) چی هستی.؟!

واسه همین نداشتی اون سربازا بیان داخل؟

_او هوم واسه همین نمیشد که جلوی اونا لخت بشیم،
کوروش و کارن میخور دنمون دیدی که همیشه فقط
میخوان وشی (وحشی) بازی درآرن!_

ناخواستہ خندہ ی کوچکی از نحوه ی توصیف
کردنش بر لب هایم نشست.

اما اونا خودشون اینارو همراه فرستادن.



و اسه اینکه میخواستن بخاطر وجود اونا ما نریم توی چشمه و زود برگردیم اما ما که نمیزاریم اونا به هدف برسند!

بله بله حق با شماست خانوم.

بافت و شلوار جینم را خارج کردم و داخل چشمه شدم. برخورد آب گرم با پوست یخ زده ام رخوت و سستی را به تنم نشاند.

khonbrynafss@

#پارت322

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

کمی در آب چرخ زدم و اندام هایم را تکان دادم.
برخلاف ظاهر اولیه اش عمق بسیار زیادی داشت که
در نگاه اول متوجه آن نمیشدی.

با احتیاط دستم را به بغل چشمه رساندم و گلبرگ های
لطیفش را لمس کردم. سکوت در همه جا چیره و
آرامش را به اطراف ساع میگرد!

__ خوب نظرت چیه؟!!

با لبخند کوچکی که گوشه ی لبانم جا خوش کرده بود،
سری برای آنا تکان دادم...

__ عالیه

__ میدونی (خواست) خاصیت این چشمه چیه؟!!

__ چی منظورت به چیه دقیقا؟!!



وقتی که میای داخل اینجا، استرس، ناراحتی، غم و غصه هر چی که داری همون لحظه از بین میره. واسه همین انقدر معروفه و مقدس (مقدس). انرژی بالا و مثبتی (مثبتی) که توشه باعث میشه که همه ی ناراحتی ها از یادت بره. وقتی اینجایی هر کسی که بهت بدی کرده رو میتونی ببخشی و قلبت صاف صاف میشه!

با شگفتی ذهنم را برای ناراحتی های همیشگی کنکاش کردم. هیچ چیز نیافتم. گویی هیچ موضوعی برای ناراحتی و غصه خوردن در ذهن همیشه منطقی باقم وجود نداشت!

فکرهای هر روزه ام که مانند خوره روحم را میخورد، ناراحتی و عصبانیت های شدید همه دود شده و به آسمان پرواز کرده بود!

کل روز را با آنا در چشم ماندیم. از عسل کندوی درون درختان و میوه های که به شاخه ی آن ها وصل



بود تغذیه کردیم. شبیه به بهشت همه چیز پاک و زیبا
و زلال بود!

خورشید که رو به غروب میرفت، ناچار و با دلی که
آنجا جا گذاشتم با کمک آنا از آن قسمتی که میان زمین
و آسمان بود بیرون آمدم.!

محافظان همان گونه که صبح رهایشان کردیم ایستاده
بودند و میتوانستم قسم بخورم که حتی میلیمتری جا به
جا نشده بودند.!

سرزنده و شاد به سمت خانه روانه شدیم. حال میفهمم
چرا آنا آنقدر برای اینجا آمدن اصرار داشت. همین که
وارد حیاط عمارت شدیم محافظان پراکنده شدند و آنا
با خوشحالی به سمت ورودی خانه دوید.

khonbrynafss@

#پارت323



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

☆ #انسانم #آرزوست

به گفته ی خودش تاثیر چشمه روی خونآشامان بیشتر بود و انرژیشان را فوق العاده افزایش میداد. اما من دلم میخواست از این آرامش تا می توانم استفاده کنم و سکوت را برهم نزنم..!

__ دلربا خانوم؟

با شنیدن صدای مردانه ای که از پشت سرم بلند شد. ایستادم و گوش تیز کردم. صدا آنقدر آرام و محو بود که تصور کردم اشتباه شنیدم.!

قدم بعدی را برداشتم اما صدای مردانه دوباره بلند شد...

__ دلربا خانوم یه لحظه...

@

سرم را چرخاندم و به دنبال منبأ صدا گشتم. در ابتدا چیزی به چشم نیامد اما با کمی دقت متوجه یک مرد جوان هم سن و سال کارن شدم!

بیرون عمارت ایستاده و تقریباً نیمی از بدنش پشت یک درخت قطور پنهان شده بود!

میشه بیاین نزدیکتر؟

شما کی هستید!؟

لطفا بیاید نزدیک تر من نمیتونم پیام. شما بیاید. خواهش میکنم. باور کنید که قصد بدی ندارم!

کنجکاوی اجازه ی بیخیال شدن نمیداد. اما در این مدت آنقدر مار خورده بودم که نمیتوانستم بی گذار به آب بزنم.

نزدیک تر رفتم اما از در عمارت خارج نشدم...



بله شما کی هستین با من چیکار دارید.؟!_

میشه بیاید بیرون؟_

تجربه ی دختر شیطان و جمله ی معروف میشه کمکم کنیش در ذهنم نقش بست. با سوءظن نگاهش کردم. امکان نداشت دیگه به حرف غریبه ها گوش دهم و به هر دلیلی، تنها از دایره ی دید این خانواده خارج شوم.!

حداقل اینجا خیالم راحت بود با زدن یک جیغ کوتاه کوروش نجاتم میده.!

بیرون نمیام اگر حرفی دارید همینجا بزنید.!

سکوتش که طولانی شد قصد برگشت به داخل عمارت را کردم...


صدای هول زده اش با دیدن رفتنم بلند شد...



_دوس داری از اینجا نجات پیدا کنی.؟!!

khonbrynafss@

#پارت324

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

نجات از این عمارت..؟!!
از این خانواده..؟!!
از این ازدواج اجباری..?!!

امکان نداشت. بی تردید این مرد غریبه یک دامی
برایم پهن کرده و اینبار نمیخواستم در تله ی کس
دیگری بیفتم.!

@

نجات از اینجا دیگر هیچ معنایی بر ایم نداشت.
بار دیگر خودم را با امید های پوچ و تو خالی فریب
نمیدادم!

شما منو نمیشناسی. حق داری که نخوای و بهم
اعتماد نکنی اما من هم تو رو و هم این خانواده رو
خوب میشناسم. میدونم به زور اینجا نگهت داشتن و با
خودخواهی زندگیتو تغییر دادن. میتونی بهم اعتماد
کنی، اگر بخوای از اینجا فراریت میدم!

یعنی ممکن بود..؟! رهایی امکان داشت..؟! شاید هم
این فقط یک تله از جانب کوروش بود تا من
را امتحان کند!

چرا باید بهت اعتماد کنم.؟!!

هیچ ضمانتی ندارم که بهت بدم تو منو نمیشناسی.
اما میتونی امتحانش کنی. تو جفت کوروشی قطعاً اگر
لو بری هم تنبیه سختی برات در نظر نمیگیره اما اگر
موفق بشی، میتونی از اینجا نجات پیدا کنی و کل



عمرت رو صرف زندگی با یه کسی مثل آلفا کوروش
نکنی!

زندگی در کنار کوروش تلف کردن عمر بود.؟!
این قطعاً یک بی انصافی ست!
کوروش اگر یک هیولا نبود، بهترین و ایده آل ترین
فرد برای من بود. چرا که دلم برایش سریده بود!

اما آزادی، رهایی، نجات، کلمات وسوسه انگیزی
بودند! اگر این مرد میتوانست. اگر واقعا با صداقت
کمکم میکرد، این یک پیشنهاد طلایی در این شرایط
برای من تلقی میشد!

_ببین من وقت ندارم هر لحظه ممکنه آلفا بپاد دنبالت
حتما برات نشونه میفرستم، حواست باشه. بعداً باید
مفصل با هم حرف بزنیم تا بتونم از این جهنم نجا...

همان لحظه صدای کوروش بلند شد.
چشمانم را با استرس روی هم فشردم!




دلربا؟

در خانه باز شد و کوروش بیرون آمد...

khonbrynafss@

#پارت325

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با استرس سمت مرد ناشناس چرخیدم با دیدن جای
خالیش نفس راحتی کشیدم.

پس چرا بیرون و ایسادی؟ چرا نمیای تو؟

با احمقی تمام نگاهی به او و نگاهی به در ورودی
انداختم که باعث شکش شد.

@

چیشده به چی داری نگاه میکنی.؟!

هی..هیچی یه لحظه فکر کردم یه سایه دیدم!

با چشمانی تنگ شده بر اندازم کرد...

سایه دیدی.?!

آ..آره.

_فکر نکنم چیز مهمی باشه احتمالاً یکی از بچه های
خودمونن اما باز میگم که چک کنن تو نگران نباش.

ن..نیستم!

سمتم آمد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد...

خوش گذشت؟ از چشمه خوشت اومد.?!



آنقدر ذهنم درگیر حرف های مرد ناشناس بود که اول
متوجه سوالش نشدم و بعد از مکثی طولانی جوابش
را دادم.

_آره..آره یعنی خیلی خوب بود.

_دوس داری بازم بری.؟!!

_دو..دوس دارم.

_ولی من دوس ندارم از پیشم بری. دوس دارم همیشه
وقتی میام خونه تو بیای استقبالم.!

جوابی نداشتم که بدهم او هم دنبال جواب من نبود، خم
شد و بوسه ی کوچکی روی شقیقه ام نشانده...



تمام شب متوجه هیچ چیز نمیشدم و میشدم. کلمات را
به درستی درک نمی‌کردم. جملات بر ایام مجهول بود و
نمیتوانستم تجزیه و تحلیلشان کنم!

khonbrynafss@

#پارت326

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

رویای آزادی دوباره در سرم زنده و به قول معروف
هواییم کرده بود. کوروش با نگاهی مشکوک زیر
نظرم گرفته و سعی در حرف کشیدن از زیر زبان آنا
داشت!

با سوال های پی در پی و پشت سر همش که برای به
خطا انداختنم استفاده میکرد هم به جایی نرسید. حس

@

کسی را داشتم که یک الماس ناب و گران قیمت را
پیدا کرده و به هیچ صورت دلش نمی‌خواهد کسی از
راز ارزشمندش باخبر شود!

آزادی، رهایی، حق انتخاب همه شان دوباره پررنگ
و تشنه ام کرده بود!

با خود میگفتم حتما قسمت است! حال که من آرزوی
بزرگم را رها کرده ام، قرار است پاداش بزرگی
بگیرم و آن پاداش چیزی جز رهایی از این قفس
نیست!

هوایی شده بودم. طمع پیدا کردن زندگی سابقم باعث
شد همه چیز در نظرم کمرنگ شود!

احساسات قلبیم به کوروش، خواهرانه هایی که آن
خرج میکرد و حمایت های برادرانه کارن دیگر هیچ
کدام به چشم نمیامد!



رفاه و آرامشی که به عنوان بانوی این خانه داشتم،
حال در نظرم مانند زنجیر هایی بود که از هر طرف
آزارم میداد!

بعد از شام گویی که کوروش را آتش زدند با عجله
برخواست و کنارم آمد. دستم را گرفت و به دنبال
خودش کشاند...

__چی شده؟ ولم کن.

__داداش چی شد یه دفعه!؟!

__هیچی شما سرتون به کار خودتون باشه.

با قدم های بلند به سمت اتاقمان میرفت و من تقریباً
پشت سرش در حال دویدن بودم. در اتاق را باز و
مستقیم به سمت تخت کشاندم!

روی تخت نشاندم. جلویم روی زانوهایش نشست و
دستانش را قاب صورتم کرد...!



بهم بگو!

چی رو بگم!؟

با حرص نگاهم کرد و تنم را جلوتر کشید...

khonbrynafss@

#پارت327

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بهم بگو امروز چپیده کی یا چی رو دیدی!؟

_هیچکس رو ندیدم، چرا اینطوری میکنی؟
مگه به من شک داری!؟_

@

دورت بگردم اگر خودم بفهمم خیلی برات بد میشه
اما اگر الان خودت بگی میبخشمت!

از ترس اینکه نکند شک و شبهه اش بیشتر شود،
دست پیش را گرفتم. با عصبانیت بلند شدم و با صدای
تقریباً بلندی گفتم:

اونی که همیشه دروغ گفته و رو بازی نکرده
شماييد. من از اول با همتون صادق بودم. اين شما
هستيد که همیشه يه چيزايی رو قايم ميکنيد، نه من!

چرا انقدر عصبی شدي.؟!

چون که.. چون که عصبیم میکنی.!

ايستاد و فاصله بينمان را پر کرد. دستش را دور فکم
چفت و با آرامشی که هزاران برابر بیشتر از غرش
های وحشتناکش تتم را می لرزاند، گفت:



_جوجو خانوم من هزار تا مثل تو رو تا به حال
بزرگ کردم و مطعمن یه اتفاقی افتاده که داری
از من قایمیش میکنی، تجربیم بهم میگه این عصبانیت
بی دلالت بخاطر ترسته و حواس پرتیت نشون دهنده
پنهان کاریته. اما.. اما دوس دارم واقعا دلم میخواد که
اینبار و اشتباه کنم میدونی چرا!؟!

_چ..چرا!؟!

_چون من از هر خطات اگر بگذرم از دروغ گفتنت
اصلا نمیگذرم. تنبیه کردنت اول از همه خودمو
داغون میکنه اما مطمئن باش هر چقدر بیشتر دروغ
بگی و به پنهون کاریت ادامه بدی، همونقدر هم
تنبیهتو بیشتر میکنی. سگم نکن قربونت برم. من
اهلیتم هارم نکن. وحشی بشم اول از همه تو رو
میدرم. بهت قول میدم که انتخاب اولم تو باشی!.

دلربا حس میکرد یک سطل آب یخ روی سرش خالی
کرده اند و حال در اغما دست و پا میزند. غمی که



کوروش سعی در پنهان کردن آن پشت نقاب
عصبانیتش داشت، دلش را به درد آورد!

از طرفی آنقدر ترسیده بود که دلش میخواست همان
ابتدای کار تمام صحبت هایش با مرد ناشناس را
عنوان کند، اما باز یک چیزی جلوییش را میگرفت!

khonbrynafss@

#پارت328

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

حس طمع... حس نجات...!
فکر میکرد این یک فرصت طلایی است و شاید
هیچوقت برای بار دوم همچین شانسی را پیدا نکند!

@

آن مرد ناشناس هر که بود جزو قبیله ی کوروش
نبود. او را نه در روز عروسیش و نه در هیچ کدام از
روزهایی که در این شهر گذارند، ندیده بود.!

آنقدر سکوت کرد که کوروش با عصبانیتی شدیدی
اتاق را ترک کرد...

بعد از رفتن کوروش تنش را روی تخت پرتاب کرد و
خیره به سقف سفید اتاق ماند. عذاب وجدان مانند
خوره روحش را میجوید.!

با تصمیمی آنی برخواست و یک قلم و کاغذ آورد.
بیان کردن احساسات و اقعیش روی کاغذ خیلی راحت
تر بود...

کوروش:

قربان تصمیمتون رو گرفتین.؟!!



تصمیم همونیه که گفتم. دلر با هنوز که هنوزه
اونجوری که باید دل به زندگیش نداده، کاری نمیکنم
که از من دورتر شه.!

ولی قربان پس باید چیکار کنیم؟ چطوری باید این
موضوع رو حل کنیم.؟!!

نمیدونم بانو یه راه حل دیگه پیدا کن. این مأموریت
تو مسعولش تو هستی.!

درسته قربان مأموریت منه ولی تا جایی که من
میدونم به جز آزمایش گرفتن راه دیگهی نداره.!

پس یه راه حل براش بساز.!

بانو افسرده و دماغ چشم آرامی زمزمه کرد و با گفتن:

پس من دیگه مزاحم شما نمیشم.




قصد رفتن کرد...

همین که در را باز کرد، با دلربا رو به رو شد. هول شده به سمت کوروش چرخید و با دیدن چهره ی آرام او دلهره اش کمتر شد...

khonbrynafss@

#پارت329

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سلام خانوم خوبید شما؟!

دلربا با اخم ریزی که روی پیشانی اش افتاده بود بانو را برانداز کرد. اولین بار نبود که میدید او به اتاق

@

کوروش آمده و هر بار که می آمد در همان لحظه ی
اول خواستار دیدن کوروش میشد!

حس خوبی به این دیدار و خلوت های دو نفره شان
نداشت. حسادت در قلبش ریشه زد. هر بار که بانو را
کنار کوروش میدید، حس بدی در وجودش پرورش
پیدا میکرد!

نمیدانست چرا در حالی که از زندگیش راضی نبود و
دلخوشی نداشت اما باز از دیدن بانو احساس خطر
میکرد. گویی که او قرار است خیلی از داشته هایش
را به مالکیت خود در بیاورد!

دلش میخواست میتواندست مانند زن و شوهر های
عادی با کلی اخم و تخم از کوروش بپرسد که چه
دلایلی دارد هر روز پشت درهای بسته با این زن
جوان دیدار میکنی.؟!!



اما نمیشد. نمیتوانست. زمانی که خودش هیچ کار مفیدی برای زندگیش نمیکرد، پس نمیتوانست هیچکس را بازخواست کند!

مانند یک زن متمدن و در حالی که از تو خودش را میخورد، به آرامی زمزمه کرد:

سلام ممنون شما خوبی.؟!_

حسی به او میگفت بانو هم همان احساسات خودش را دارد و انرژی مابینشان کاملاً متقابل است!

مچکرم، منم.. منم دیگه داشتم میرفتم!_

دلربا با گفتن:

به سلامت!_


از جلوی درب کنار رفت...



جا خوردگی بانو را متوجه شد اما هیچ اهمیتی برایش
نداشت...

khonbrynafss@

#پارت330

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کسی که مدام با شوهر آن یکی پشت درهای بسته
جیک تو جیک صحبت میکرد، او نبود...!!

بانو که اتاق را ترک کرد. سمت کوروش برگشت.
برای یک لحظه به کل فراموشش شد که به چه دلیل به
اینجا آمده است!

@

قبل از اینکه بتواند روی افکارش تمرکز کند،
کوروش گفت:

__ چیزی شده.؟!!

__ نه..نه چی میخواد بشه.؟!!

__ نمیدونم، آخه برای اولین بار خودت پیش قدم شدی و
اومدی پیشم. عصبانیم که نیستی پس برای حسابرسی
نیومدی، این دیدار و مدیون چی ام.؟!!

میشد تحت تاثیر این مرد قرار نگرفت.؟!!
نمیشد به خدا قسم که نمیشد.!

اما زمانی که رویاهای دیگری در سرت چرخ
میخورد همه چیز برایت کمرنگ و پوچ میشود.!

__ میخواستیم با آنا بریم باغ پشت عمارت اما
گفتم اول ازت بپرسم.!



کوروش با قدم های آرام و طمأنینه نزدیکش شد...

یعنی باید باور کنم که تا این حد دختر خوبی شدی.؟!!

نباید شک میکرد...!

به هیچ وجه این اجازه را نمیداد. قطعاً آن مرد دیشبی باز دنبال فرصت برای صحبت کردن با او میگشت و وظیفه ی خودش بود که این فرصت را برایش مهیا کند.!

به کدام ساز باید برقصم نمیدونم. اجازه میگیرم یه حرفه، اجازه نمیگیرم باز هم یه حرفه.!

دست کوروش زیر چانه اش چفت شد و یک دفعه بالا کشیدتش. شوکه با چشمان گرد نگاهش کرد. عصبانیتی بی دلیل به خوبی در رفتار کوروش وجود داشت که وقت و بی وقت نمود پیدا میکرد.!




نم نمک هولش داد تا زمانی که کمرش دیوار سرد
اتاق را لمس کرد. محاصره ی دیوار و کوروش شدن
دلش را بیش از پیش می لرزاند!

_من بوی خیانتو حس میکنم عسل خانوم، بوی
خیانت..بوی دروغ میدی. نزار دیر بشه با من بازی
نکن. بهت اعتماد دارم نخوا که از بین ببریش!.

khonbrynafss@

#پارت331

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_چ..چی میگی اگر بخوام برم باغ یعنی دارم به
اعتماد تو خیانت میکنم!؟!

@

دهان باز کرد و نمیدانم چرا از گفتن حرفش صرف
نظر کرد. تنها سری برایم تکان داد و با گفتن:

_زود برگردید.

اجازه ی رفتن را برایم صادر کرد...

به سرعت خودم را از اتاق بیرون پرت کردم و دستم
را روی قلبم گذاشتم. تپش تندش باعث میشد در دهانم
حسش کنم!

با پاهایی لرزان دنبال آنا رفتم.
کوروش شک کرده بود. نباید وقتم را حرام
میکردم!...



باغ نزدیک ترین مکان طبیعی به عمارت بود اما
جزوی از آن نبود. امیدوار بودم که آن مرد محدودیت
هایم را درک کند و خود به سراغم آید!

نگاهم با استرس در پی نشانه ای از او می چرخید و
هر چه می گشتم کمتر پیدا میکردم...

__دنبال کسی میگردی.؟!!

هول شده سرم را به سمت آنا برگرداندم...

__نه..نه چرا باید دنبال کسی باشم، اص..اصلاً من که
اینجا کسی رو نمیشناسم!!

با بیخیال شانه بالا انداخت...

__نمیدونم اینطوری به نظرم اومد!!

__نه عزیزم همچین چیزی نیست!!



و جب به وجب باغ را با آنا دور زدیم. سوار تاب
شدیم. روی چمن ها دراز کشیدم. از درختان میوه
چیدیم اما هیچ خبری از مرد ناشناس نشد!

تصمیم گرفتم آخرین شانسم را نیز امتحان کنم...

_اووم چیزه آنا من خیلی سردمه میشه بری از تو
خونه بافتمو بیاری!؟

با چشمان گرد شده سرتا پایم را کاوید.
حق هم داشت. لباس های ضخیم راه را کاملاً برای
نفوذ سرما مییست.

khonbrynafss@

#پارت332

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

با اعتماد به نفس نگاهش کردم...

سردته.؟!

آره خیلی!

_مشکلی نداره من میرفتم و میاوردم ولی نمیتونم تو
رو اینجا بزارم تنها داداشم بفهمه ناراحت میشه!
(مشکلی برای رفتن ندارم ولی اگر تو رو تنها بزارم
و داداشم بفهمه ناراحت میشه)

_وای تو رو خدا آنا از کجا میخواد بفهمه آخه؟
یک دقیقه ای میری و برمیگردی دیگه!_

لحتم کمی بد بود و به آن آگاه بودم!
لبم را از تو بخاطر این گستاخی گاز گرفتم!



نگاه کدر شده ی آنا نشان میداد که حس کرده
من هم مانند شیرین رفتارم عوض شده و به قول
خودشان به سبب جای پای محکمی که دارم، میخواهم
با زورگویی و جملات دستوری حد و حدود را
نشانشان دهم!

چشمانش را دزدید و با گفتن:

چ..چشم الان میرم.

دلم را آتش زد. بعد از رفتنش با حرص در باغ قدم
زدم و در دل برای آن مرد خط و نشان میکشیدم!

امیدوارم انقدر باهوش باشی که بیای بیرون. بخاطر
توی لعنتی دل آنا رو شکستم آخ که اگر نیای...

سلام.

مردک جن نما معلوم نبود از کجا مانند میمون بر سر
راهم سبز شد...



دیگه داشتم از او مدنتون ناامید میشدم!

متأسفم اما نمیتونستم ریسک کنم و جلوی آنا خودمو نشون بدم!

بی اهمیت به جمله اش گفتم...

فکر میکنید بتونید کمک کنید!؟!

بستگی به شما داره!

متوجه منظورتون نمیشم!؟!

واضحه شما جفت حقیقی آفا کوروش هستید و هر چقدر هم که منطقتون ایشون رو خط بزنه باز قلبتون کاملاً مطلق به اونه، باید تصمیم بگیرید که میتونید بی خیال احساساتتون بشید یا نه!



khonbrynafss@

#پارت333

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

و..ولی من مثل شما نیستم!

انسان باشید، جن و پری باشید، مال هر کجای دنیا و
از هر نژادی که باشید، هیچ فرقی نمیکنه. وقتی
جفتیت بیاد وسط همه اینا میشه حاشیه
و کنار میره!

نه شما متوجه نیستید من...

این که اون اوایل چطور از وجود ما ترسیدید به
گوشم رسیده ولی الآن این زنی که رو به روی من

@

وایساده، هیچ اثری از ترس و استرس توی رفتارش نیست. من فقط هیجان رهایتون رو حس میکنم!

اینطور نیست که نترسم فقط...

فقط عادت کردید. همینطور که نژاد شما انسان ها به هر شرایطی که توش قرار بگیره عادت میکنه. هر روز وجودیت ما برای شما عادی تر میشه و به واسطه ی عشقی که به آلفا کوروش دارید دور نیست اون روزی که بیاد و شما خواهان یکی شدن با ما باشید!!

یکی شدن.؟!

تبدیل شدن!!

مردک با آینده نگری های مسخره اش تنها ترس درونم را بیشتر میکرد. حتی فکر شبیه آن ها شدن، هم سو و همراه هیولاهای شدن هم دلم را آشوب میکرد!_



هیچوقت این اتفاق نمیوفته. الاناست که آنا پیداش
بشه اگر واقعا قصدتون کمک به منه بگید تا بدونم
چیکار باید بکنم!

قصدم کمک به شماست بانو اما نه تا زمانی که
ازتون مطمئن نشدم. باید بهم ضمانت بدید که قرار
نیست من بی خود و بی جهت خودم رو توی در دسر
بندازم. اگر بخاطر احساسات قلبیتون به آفا کوروش
وسط راه پشیمون بشید، اونوقته که همه ی کاسه کوزه
ها سر من میشکنه!

با استرس سرم را به پشت چرخاندم...
هر لحظه ممکن بود آنا سر برسد و مردک دست
از سفسطه کردن هایش نمیکشید!

ضمانت چی میخواید از من.؟!!

خوب هر چی که خودتون صلاح...

حوصله ام را سر می برد...



شما آمار همه چیز من رو در اور دین، مسلماً از قبل
فکر اینجاش رو هم کردین. لطفا عجله کنید، الان آنا
میاد!

نیشخند کجی لب هایش را پوشاند...

khonbrynafss@

#پارت334

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چهره ی جذاب مردانه اش با وجود تمام زیبایی هایی
که داشت دل نشین نبود. حس اطمینان در چشمانش
موج نمیزد!

@

نگاهش مرموز و مانند یک سیاه چاله ی عمیق بود.
سیاه چاله ای که هر لحظه امکان بلعیدنت را داشت!

به پشت سر نگاهی انداخت و کاغذ تا شده ای را به
سمت پرتاب کرد...

_من دیگه باید برم اگر با خواستم موافق بودید شب
روی ایوون ضلع جنوبی عمارت بیاید، اگر نه همه
چی رو فراموش کنید. منم شما رو فراموش میکنم!

کلمات را به سرعت ادا کرد و در صدم ثانیه ای دور
شد. مچاله کردن کاغذ در مشت همزمان شد با آمدن
آنا...!

گونه هایش پر و درون دستش یک پیراشکی شکلاتی
چشم نواز وجود داشت. بافتم را روی ساعدش انداخته
بود.



ببخشید دیر شد. بوی این شیرینی ها تموم خونه رو برداشته بود، صبر کردم تا حاضر شه.

پیراشکی داغ را از دستش گرفتم و با یکدیگر به سمت تاب گوشه ی باغ راه افتادیم...

نه عزیزم این چه حرفیه خوب کردی منم گرسنه ام شده بود.

تکه کوچکی از پیراشکی را کندم و در دهانم چپاندم...

پس چرا نمی پوشی.؟!

چپرو.؟!

لباستو دیگه مگه نگفتی سردمه.؟!

هان آ..آره بده بیوشمش!.



لباس را با تشکر زیر لبی از آنا گرفتم و نامرتب روی
شانه ام انداختمش. در این لحظه هیچ چیز
را اندازه ی تنهایی نمیخواستم!

برای خواندن آن کاغذ رو به موت بودم اما نمیشد که
آنا را از اینی که هست شکاک تر کنم، همین حالا هم
متوجه نگاه های زیر زیرکی و عجیبش شده بودم!

بیخیالی ذاتیش به کنار، در هر صورت، هر چه که
میشد، او از جنس خودشان بود و به طور قطع هیچ
زمان من را به آن خانواده ترجیح نمیداد!

khonbrynafss@

#پارت335

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

نه با وجود عشقی که به کارن داشت، نه با وجود
احترامی که برای کوروش قائل بود، بدون تردید اگر
مجبور به انتخاب میشد، گزینه ی انتخابی اش من
نبودم!

برای دور زدن خط فکریش مسیر صحبت را به یک
جای دیگه کشاندم...

آنا پس محافظا کوشن.؟!

محافظا؟!

_آره محافظا، قبلا از شیرین شنیدم که محافظای
کوروش همه جای شهر هستن اما خیلی کم پیش اومده
که ببینمشون، یعنی منظورم اینه که جای خاصی برای
کشیک دادنشون وجود داره.?!_



خدا لعنتم نکند که این همه در پی جمع آوری
اطلاعات برای فرار با یک مرد غریبه بودم....!

اگر یک سال قبل کسی پیدا میشد و میگفت یک روزی
در آینده از دست شوهرت با یک مرد غریبه که سر
جمع یک ساعت بیشتر ندیده ایش، قصد فرار کردن
میکنی، حسابی از خجالتش در می آمدم.!

خوب میشه گفت که اونا همه جا هستن و نیستن.
مخفین (مخفین) دیده نمیشن. خیلی جاها فکر میکنی
تنهایی اما کمه کم تحت نظر ده تاشون هستی.!

خون به آنی در رگ هایم یخ زد. یعنی ممکن بود
کسی بویی از صحبت هایم با آن مرد برده باشد.؟!!

اگر این اتفاق می افتد حسابم با کرام الکاتبین بود.!

هم.. همه جا هستن.?!!

او هوم.!



یعنی حتی ممکنه که ای.. اینجا هم باشن.؟!!

آره ممکنه همه جا باشن. تعدادشون خیلی زیاده و همیشه هم پخش میشن. همه ی مردم عاشق خدمت کردن به آلفان حتی مردم سادمون (عایدیمون) هم خیلی وقتا نقش محافظ رو بازی میکنن.!

یعنی این که همیشه همه تو کار هم سرک میکنن.?!!

سرک؟!!

با تعجب نگاهم کرد...

منظورم فضولی کردنه.!

به سختی تلفظ کرد...



khonbrynafss@

#پارت336

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_سرک که نه اما اگر حس کنن که اتفاقی به ضرر آفا
و یا خواست اون نیست به گوشش میرسونن!

سپس لبخندی به رویم پاچید و از جای برخاست...

_دیگه برگردیم وقته شامه.

_ا..البته هر جور که تو بخوای.

استرسم هر لحظه بیشتر میشد و هیچ همرازی نداشتم.
اگر کسی مرا دیده باشد و آمارم را به کوروش بدهد،
چه خاکی باید در سر میریختم!؟!

@

هم نقشه هایم به یغما میرفت و هم همین مقدار کم
اعتمادشان نیز از دست میرفت. بی شک کوروش به
راحتی از این خطا نمیگذشت و مجازات سختی را
برایم در نظر میگرفت!

خودم را درون سرویس حبس کردم و با دستانی
لرزان کلیدش را دو بار در قفل چرخاندم.
کف دستاتم عرق کرده و چسبناک بود...

کاغذ مچاله شده را از درون جیبم بیرون کشیدم
و باز کردم...

دو تا خواسته ازتون دارم. خوب فکراتون کنید اگر
انجام دادنش براتون مقدور بود، شب به ایوون ضلع
جنوبی عمارت بیاید. اگر نیومدید من جواب شما رو
منفی برداشت میکنم!

اولین خواستم یه جام خیلی قدیمیه که متعلق به اجداد
من بوده اما آلفا کوروش هیچوقت قبول نکرد که بهم



پسش بده. من اون رو از شما میخوام. دقیقا نمیدونم
کجاست اما مطمئنم که داخل خود عمارته!

و دومی، میدونم با وجود پیوند جفتیتون ممکنه یه کم
پذیرش این موضوع براتون سخت باشه اما دومین
خواستم حلقه ای که توی دستتونه، اون رو میخوام!

اگر این دو تا رو به من بدید تا هر چقدر که بخواید
از عمارت دورتون میکنم و حتی میتونم یه مکان
برای زندگی بهتون هدیه بدم و بهتون قول میدم
هیچوقت دست آلفا کوروش و افرادش به شما نرسه!

اما..اما..اما همه این وعده و وعیدها برای زمانیه که
شما بیخیال احساسات قلبیتون به آلفا بشید و تنهایی
زندگی کردن رو انتخاب کنید!

نمیدونم اطلاعی دارید یا نه ولی به جز آلفا شما
تا آخر عمر نمیتونید با کسی همراه بشید. قلب شما
هیچوقت این اجازه رو به شما نمیده. خوب فکراتون
کنید و بعد تصمیمتون رو اعلام کنید!



khonbrynafss@

#پارت337

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

جامی که دنبالشم یک جام طلایی رنگ که روش
عکس یه تاج وجود داره و داخل اون تاج یه سنگ
زمره، ممکنه یه کم پیدا کردنش سخت باشه اما من به
شما و توانایی هاتون ایمان دارم!

هر چی نباشه شما به عنوان جفت یکی از بزرگترین
آفاها انتخاب شدید، پس مطمئناً توانایی های زیادی
دارید به شما و ارادتون باور دارم!

@

آزاد

با خیس شدن کاغذ تازه متوجه اشک هایم شدم.
نمیدانستم دلیلش چیست اما از همین حالا دل گرفته و
دمغ شده بودم!

نگاهی به تصویرم در آینه سرویس کردم و محکم
چشمانم را پاک کردم. نباید ضعیف میشدم. من هدفم
آزادی بود و نباید خام احساساتم میشدم...!

دست زیر چانه و غرق فکر در صندلی کنار پنجره
نشستم. تصمیم قطعی را گرفته بودم اما به دلایل
کاملاً نامعلومی اصلاً خوشحال نبودم!



آرزویی که روزها خواستار رسیدن به آن بودم در
حال وقوع بود و باز دل خوش نبودم. هر بار که به
کوروش نگاه میکردم عذاب وجدان نابودم میکرد!

مانند یک زن که خیانت به شوهر عاشق پیشه اش را
انتخاب کرده رو به ویرانگی بودم. لعنت به من و
احساساتم نباید دلم برای یک هیولا میسوخت!

__دلربا..دلربا..دلربا جان کجایی.؟!__

با صدا زدن های پی در پی کارن به خود آمدم...

__بله حواسم نبود.؟__

لبخندی مهربان به رویم زد...

__بله کاملاً متوجه شدم که حواست نیست. کوروش
گفته بیرمت جایی زود حاضر شو.!

__کجا.؟؟__




_نمیدونم به من چیزی نگفت فقط گفتش که ببرمت
پیشش!

زمانی که به خود شک داشته باشی، میو کردن های
گربه برایت تبدیل به غرش شیر میشود...!

khonbrynafss@

#پارت338

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_چ.. چیزی شده.؟!!

_نه چی باید بشه.?!!

@

_ نم..نمیدونم آخه اولین بار که همچین چیزی شده. قبلاً
هیچوقت نخواسته بود که منو بیرون از خونه ببینه.!

_ شاید دلییش این باشه که شما تازه ازدواج کردین.
هوووم، به نظرت ممکن نیست.؟!!

_ ب..باشه پس من برم حاضر شم.

_ برو اینجا منتظرتم.

تا جایی که میشد حاضر شدنم را کش دادم اما هیچ
فایده ای نداشت...!

عاقبت با قدم های آرام به سمت کارن روانه شدم با
مهربانی تمام لبخندی به رویم زد و با گفتن:

_ بریم عزیزم.

خجالت زده ام کرد...



حال که تصمیم به فرار گرفته بودم رفتار های
مهربانانه و با احترام همه در نظرم جلوه ی بیشتری
پیدا کرده بود!

سربالایی نفسم را بند میآورد اما کارن با لذت هوای
تازه را استشمام میکرد. زندگیشان خیلی عجیب اما
جالب بود. نه از دویدن، نه از فعالیت زیاد خسته
نمیشدند، بی حوصله نمیشدند!

کلافه و دماغ نبودند. هر چقدر هم که ناراحت و
عصبی میشدند، خیلی سریع خودشان را جمع و جور
کرده و در صدد برطرف کردن مشکلاتشان برمی
آمدند!

بهایی به مشکلات نمی دادند. درست ترین شیوه ی
زندگی را داشتند. در لحظه زندگی می کردند!

به سبب عمر های طولانی که داشتند، گذشته و آینده را
دور می ریختند و تنها از حالشان لذت می بردند. در



واقع یک نسخه ی قوی شده ی انسانی بودند که راه و رسم زندگی را خوب و به طور کامل آموخته بودند!

اهل تکرار مکررات و تکرار اشتباهات نبودند و از تجربیات یک دیگر تا جایی که میشد، استفاده که نه در اصل سو استفاده میکردند. اگر یکی از آن ها راهی را میرفت و به غلط بودن آن پی میبرد، همگی یک ضربدر بزرگ روی آن راه میزدند و تکرارش نمیکردند و آن راه برای همیشه بسته میشد!

این نحوه زندگی همگیشان نه ولی نحوه زندگی اکثریشان بود. زمانی که تغذیه میکردند، تمام تمرکزشان روی آن ماده غذایی و طعم و عطرش بود. زمانی که به تفریح میرفتند، همه چیز را فراموش کرده و فقط به همان تفریح بها میدادند...

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

البته به این معنا نبود که گذشته و آینده را در سطل زباله بریزند. از گذشته شان درس می گرفتند و تجربه می اندوختند. برای آینده شان برنامه ریزی میکردند و نقشه های رنگارنگ میکشیدند اما روی زمان حال تمرکز لیزری داشتند!

این در حال زندگی کردن باعث خوشحالی بیشترشان میشد. به طور حتم اگر انسان ها هم به این طریق زندگی می کردند روحیه های خیلی بهتر و دنیای شادتری داشتند!

__ خوب رسیدیم.

نگاهی به دشت پهناور و سرسبز کرد.



سکوت و آرامش موج میزد...

قرار بود به اینجا بیایم...؟!!

_پ.پس کوروش کجاست.؟!!

صدای لرزانم اخم هایش را در هم فرو برد!
خدا لعنتم نکند که مدام دستم برای این گرگ ها
رو میشد.!

_چیزی شده؟ حس میکنم همش تو خودتی.!

_ن..نه چی مثلاً هی..هیچی نشده.!

تک ابرویی بالا انداخت و به پشت سرم خیره شد.
هول شده برگشتم. با دیدن قامت کوروش نفس راحتی
کشیدم. هم از او میترسیدم و هم بودن در کنار او
نسبت به سایرین امنیت خاطر بیشتری برایم داشت.!

درد و درمان من بود این مرد...!



بعد از رفتن کارن و تنها شدنم با کوروش حس عذاب
آور این چند روز باز برایم تکرار شد. از زمانی که
موافقت خودم را برای فرار روی ایوان خانه به آن
مرد اعلام کردم، عذاب وجدان بیخ گلویم را گرفته و
رها نمیکرد!

طاقت خیره شدن به چشم هایش را نداشتم به خصوص
که محبت های ناب و خاصش، محبت های خشن و
زمختی که پر از صداقت بود،
هر روز بیشتر از روز قبل میشد!

__ از اینجا خوشت اومد؟

طبیعت بکر و نابی داشت اما در این لحظه هیچ چیز
به چشم من نمیامد. استرس اجازه ی پر رنگ شدن
هیچ تصویر و صوتی را نمیداد!



khonbrynafss@

#پارت340

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چیزی شده.؟!_

نه، باید چیزی بشه که بخوام ببینمت.?!_

خوب..خوب وقتی که داریم با هم تو یه خونه زندگی میکنیم، دلیل نداره که بخوایم قرارهای این مدلی بزاریم!_

نگفته بودمت.?!_

چیو.?!_

@

_این که من عاشقه تنوعم. دوس دارم تو جاهای
مختلف ببینمت. تو جاهای مختلف ببوسمت. تو جاهای
مختلف بغلت کنم..._

با هر کلمه ای که میگفت، نزدیک تر میشد و در آخر
زمانی که دستش را دور کمرم حلقه کرد تیر خلاص
را زد..._

تو جاهای مختلف باهات س...س کنم!

پوست تنم دون دون شد و با حرص غریدم:

_تبریک میگم بهت و اقعاً تبریک میگم. بازم موفق
شدی که خجالت زدم کنی!_

طی یک حساب سرانگشتی که تازگی به آن پی برده
بودم، امکان نداشت ما در جایی کنار هم حضور
داشته باشیم و گونه های من رنگی نشود!_

در جمع و در خلوت هم فرق چندانی نمیکرد!_



این مرد از هیچ چیز ابایی نداشت. تمام احساسات و خواسته هایش را به زبان می آورد!

لبخند کوچکی زد و گونه ام را نوازش کرد.
لبخندهایش وقیح و بی شرمانه بودند!
از همان ها که اطمینان داری پشتش کلی نقشه و خطر خوابیده است!

به سمت تخته سنگی حرکت کرد و مرا هم با خودش همراه کرد. خلوتی و سکون منطقه، تنهایی ام را در مقابل این مرد چشم چران بیشتر نمایان میکرد!

نشست و مرا هم روی پاهایش نشاند. بالاجبار نشستم و معذب خودم را جمع کردم اما هنوز این را هضم نکرده بودم که دستانش را دو طرف پاهایم قرار داد بازشان کرد!

دستانش رون های پایم را میفشردند. حالم آشوب شد. هر چقدر که میخواستم به این روابط به این نوازش های مالکانه عادت کنم،



باز هضمش بر ایم راحت نبود!

حق داشتم. در عرض چند روز یک مرد نه چندان آشنا تبدیل به همسر م شده و یک دم مرا به حال خودم نمیگذاشت!

khonbrynafss@

#پارت341

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

این غریبه ی آشنا شده را حتی اگر جسم قبولش میکرد، اگر قلبم قبول میکرد، باز این روابط برای ذهنم قابل پردازش نبود!

@

احساس دختران عصر حجر که مجبور به ازدواج
های کورکورانه که بر سر صلاح دید یک مشت نادان
بنا میشد را داشتم!

_ یعنی میشه من اون روزو ببینم.؟!_

بی جواب گذاشتمش اما او با خونسردی تمام در حالی
که گوشه ی لبش را گاز میگرفت ادامه داد...

_ میاد روزی که برای خواستتم تو وجودت فریاد
بزنی؟ بیشتر بخوای؟ سریعتر بخوای؟ روزی که
وجودمو تو وجودت عمیق تر بخوای؟ روزی که
برای بودن باهام خودت پیش قدم بشی و گونه هات نه
از خجالت بلکه از شه..ت سرخ بشه!_

با حرص گفتم:

_ هیچوقت اون روز نمیاد خیالت راحت پس بیخودی
رویای بافی نکن!_



بدنم را نزدیک تر کشید و کاملاً به خودش چسباندم....

تقلاهای کوچک و بزرگم هیچ فایده ای برایم نداشت و اصلاً حسشان نمیکرد!

سرش را در گودی گردنم فرو کرد و زبان زبر و گرمش را روی نبض تپنده آن کشید، بدنم مور مور شد و لرزید!

پوست نازک گردنم را مابین لب هایش کشید و مک زدن های پر قدرتش را آغاز کرد. ضعف در تنم پیچید و عضلاتم یک به یک شل میشدند!

یک دستش کمرم را مالش میداد و زمانی که دست دیگرش بالا تنه ام را محکم فشرد، روح از تنم پر کشید!


تقلاهایم خاموش و لذت های دنیوی برایم زیبا شدند. لب هایم را محکم گاز گرفتم. حتی در آن حالت هم دلم نمیخواست که ضعفم را نشان دهم!



دستش را پایین سراند و ران پایم را محکم در مشتش
فشرده. دلم نمیخواست دلیلی برای تحریک کردن
بیشترش باشم اما فشار دستش هر لحظه بیشتر میشد و
عاقبت ناله ی درد آلودم بلند شد...

khonbrynafss@

#پارت342

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

همان لحظه مشتش را باز کرد و بوسه ی محکمی به
پایین گوشم زد...

@

_ ناله کن برام. صداتو خفه نکن. من عاشق صداتم.
عاشق هر چی که تهش به تو مربوط بشه. وقتی می
بوسمت، وقتی دارم روی گردن نازت نشونای
خوشگل میزارم، ناله کن برام. حسنتو بهم نشون بده.
اگر ساکت باشی، شده با درد مجبورت میکنم که اون
زبون خوشگلتنو تکون بدی. دختر خوبی باش و بزار
به جفتمون خوش بگذره!

همه چیزش، هر چیزی که به این مرد مربوط میشد،
یک ریشه ی بزرگ از قلدری و زورگویی در آن
وجود داشت. فرقی نمی کرد که مورد خشمش قرار
بگیری و یا مرحمتش، در هر صورت آنطور که
دوست داشت مجازات و محبت میکرد و دیگران را
مجبور به پذیرش..!

_ لباسامونو درار.!

_ چ..چی.؟!!

_ لباسامو درار.!



دیوونه شدی یعنی چی..چی که لباسامونو درار.؟!

_دیوونه نشدم. میخوام زنیت یادت بدم.!

با چشمان گرد شده گفتم:

زنیت یعنی لخت شدن توی مکان عمومی؟!

گویی که آتشش زده باشم در چشمانش خشم شعله کشید
و فکم را محکم گرفت...!

_میدونی اگر رر کسی تنت لختت رو ببینه چیکارش
میکنم.?!_

با ترس خواستم از بغلش فاصله بگیرم که اجازه نداد.
نزدیک ترم کرد. گاهی آنقدر تن هایمان را به هم می
چسباند که مرا به این باور میرساند اگر قدرتت را
داشت، جسم هایمان را برای همیشه یکی میکرد.!




سکوت‌م را به نشانه‌ی ترس تعبیر کرد که الحق و
الانصاف تعبیر کاملاً درست و به جایی بود!

_آره بترس موش من بترس چونن اگر کسی تنت رو
ببینه، پوستتو قلفتی میکنم و میزارم کف په دستت،
کف اون یکی دستت هم چشمای اون حیوون رو.
شایدم کاری کنم خودت چشمای هرزشو دربیاری.
هووم نظرت چیه به نظر من که قابلیتش رو داری!

مردک روان پریش دیوانه از هیچ فرصتی برای
ترساندن و کوچک کردنم به راحتی گذر نمی‌کرد!

khonbrynafss@

#پارت343

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

اشک حلقه زده در چشمانم را با به عقب راندم.
به هیچ وجه اجازه ی چکیدنش مقابل این مرد ظالم را
نمیدادم...!

تو دیونهی؟ خودت بهم میگی لخت شو خودتم میگی
اگر کسی ببینتت چشماشو در میارم و پوستتو میکنم!

دیوونه نیستم. شایدم دیوونم تو با این توله سگ
بازیات دیوونم کردی. نمیدونم من و چی فرض کردی
اما تو قوانین ما، تو قوانین من، هیچکس جسارت
اینکه به جفت من نگاه کنه رو نداره. اگر بهت گفتم
لخت شو چون این منطقه ممنوع اس و تا من نگم
کسی نمیتونه واردش بشه. میدرم کسی رو که از
حدش فراتر بره. اما تو چی با تو باید چیکار کنم!؟
تویی که منو انقدر احمق میبینی، تنبیه تو چیه هوووم؟
انتخاب کن عزیزمم خودت بگو چی دوس داری!؟



تمام تنبیه و شکنجه های زجر آور در ذهنم به تصویر کشیده شد. از تصور این که حتی یکی از آنها روی من پیاده شود حقارت وجودم را فرا گرفت!

ت. تو نمیتونی یه جوری با من حرف بزنی که انگار یه..یه بچه ام که هیچی رو نمیفهمم!

چون بچه ای دورت بگردم. بچه ای که هر چیز آشغالی که به ذهنت میرسه رو مستقیم میای میزاری کف دست من!

در همان حال که در حال گفتن جملاتش بود، شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسم. دستم را روی دستش قرار دادم و هول شده گفتم:

خو..خوب چون من آ..آدم صادقی هستم تو..تو باید قدر..قدر منو بدونی!



با آنکه گفته بود، هیچ کسی حق ورود به این مکان را ندارد باز از فکر برهنه شدن در یک مکان عمومی در حال دیوانه شدن بودم!

جیغ جیغ کردن و آشوب درست کردن راه به جایی نمی برد و تنها محرک بیشتری برای این مرد بود. سعی کردم با مظلوم نمایی دلش را نرم کنم!

آ..آخه چرا الان داری این کارو میکنی؟ ما..ما خودمون اتاق به چه قشنگی داریم. ب..بیا بریم ل..لطفاً اینجوری نکن داری میترسونیم!

دلیلی نداره بترسی مگه اولین بارته.؟!!

نه اولین بارم نیست ولی اگر کس...

هنوز جمله ام کامل نشده بود که با خشم دو طرف لباسم را گرفت و پاره کرد...!



khonbrynafss@

#پارت344

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دستم را محکم روی دهانم فشردم. بدترین اشتباه ممکن
در حال حاضر همین بود و با حواس پرتی تمام
اوضاع را برای خود سخت تر کردم!

دیوانه شد و جنون در رفتارش بیداد کرد...!

هر دویمان را برهنه کرد. از استرس اشک در
چشمانم خشک شد. بی توجه به حالت هایم لب هایم را
به آتش کشید و بوسه ی داغ و محکمش شروع شد.!

@

برخلاف همیشه هیچ لذتی از این آغوش و بوسه
نمیبردم. اگر این کارهای اجباری یک تجاوز نبود،
پس چه بود؟!!

در آن لحظه از هر دویمان متنفر بودم از او بخاطر
جهالت و ظالم بودنش و از خودم بخاطر دل دادن به
یک هیولا و باور خوب بودنش...!

دلَم برای چه کسی سوخته بود که برای فرار کردن دو
به شک بودم...؟! شاید هم کار سرنوشت بود و
میخواست با ثابت کردن جنس و ذات این مرد مرا در
تصمیم مصمم تر کند!

نمیدانم چقدر طول کشید عشق بازی که تمامش پر از
خشم و عصبانیت بود...!

آن روز کوروش شبیه آن فردی که مدام به تمام حالت
هایم توجه میکرد و همین که درد به سراغم می آمد با
دادن لذت های بیشتر آرامم میکرد، نبود. نوازش



هایش پر از خشونت و بوسه هایش عمیق و دردناک بودند!

هیچ لذتی از این عشق‌بازی زورکی نبردم.
تنها نفرتم را نسبت به شرایطی که در آن اسیر بودم
بیشتر کرد!

به گمانم کوروش هم همینطور بود چرا که هر چه
بیشتر مرا در خود حل میکرد، خشم و حرصش بیشتر
میشد. گویی سیراب شدنی در کدام نبود!

بعد از لحظات بسیار طولانی و ترسناک، زمانی که
تمام بدنم کوفته و دردناک شده بود، لب هایم گزگز
میکرد و حس میکردم بالا تنه ام از فشار زیاد دستانش
له شده، عذاب تمام شد!

به نوعی میخواست تمام عصبانیتش که نمیدانم از کجا
و از چه چیزی آب میخورد را سر من خالی کند و
موفق شد!



او آرام شد و من خار شدم...!

بوسه ای به شقیقه ام زد که حالم را بیشتر بهم زد. دلم
میخواست تا جان داشتم کتکش میزدم و حساب بدی
های بی شماری که به روح و جسمم وارد میکرد را
پس بگیرم اما هیچ جانی نداشتم!

از یک ماراتن تن به تن خیلی سخت برگشته بودم و
تتم شل شده در بغل کوروش مانده بود...

khonbrynafss@

#پارت345

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

خودش مسعولیت پوشاندن لباس هایم را بر عهده
گرفت. بوسه های ریز و درشتش، قربان صدقه هایی
که هیچ آثاری از شرمندگی در آن نبود، حالم را بهم
میزد!

مگر میشد بعد از اینکه به کسی بدی کردی با
خونسردی او را در آغوش بگیری و ببوسیش آن هم
بدون هیچ آثاری از خجالت و پشیمانی؟!!

محق میدانست خودش را...!
به سبب آن ازدواج کوفتی، به سبب حلقه ای که در
واقع قلاده ی اسارت بود، خود را محق میدانست!

همین که محبت های زیادش در نظرم پر رنگ میشد
و کمی به اندازه ی سر سوزن دلم را نرم میکرد با
یک حرکت دیوانه وار خود، هر چه ساخته بود را از
بین میبرد!

بلند شد و همانطور که من در آغوشش بودم به راحتی
حرکت کرد. سرپایینی شیب دار را آن قدر راحت و با



تسلط پایین می آمد که انگار روی فرش خانه شان قدم
میگذراد!

همانطور که در آغوشش بودم با اندک جانی که داشتم
دستم را بالا آورده و نگاهی به حلقه ام انداختم...

سنگ صورتیش دیگر برایم دلبر نبود و بیشتر حالم را
به هم میزد. برای او نه باید برای خود متأسف میشدم.
زمانی که آزاد گفت حلقه ات را میخواهم با احمقی در
دل برایش خط و نشان کشیدم!

یک مرد چرا باید خواستار حلقه ی یک زن متأهل
میشد...؟!

با خود میگفتم کاش می توانستم این حلقه را به عنوان
یک نشانه از کوروش حفظ کنم و برای زمان هایی که
دلنتگ میشدم یک یادگاری از او داشته باشم!

راضی به دادنش به شخص دیگری نبودم!
حال دلم میخواست رویش بالا بیارم!




حلقه دوستانه داری مگه نه؟ می‌دونستم ارزش خوست
میاد. دیگه سلیقت دستم اومده می‌دونم چیا رو دوس
داری چیا رو نه.!

در لحن صحبتش حتی به اندازه ی یک ارزن ناراحت
وجود نداشت. با سرخوشی و بیخیالی مسیر را طی
میکرد.!

نمیدانم اما قطعاً جهالت چنین چیزی است تو دنیای
یک نفر را به آتش میکشی و هیچ نمیفهمی...!!

khonbrynafss@

#پارت346

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

بعد از صرف صبحانه و بیرون رفتن کوروش و کارن شروع به گشتن در خانه کردم. از اینطور سرک کشیدن ها به شدت متنفر بودم اما خوب چاره ای نبود!

باید هر چه زودتر آن جام را پیدا میکردم. یک جام کوچک کلید آزادیم بود!

تمام کابینت و کشو های آشپزخانه، داخل عسلی های سالن، اتاق مشترکم با کوروش، اتاق قبلی خود و سایر اتاق های خالی خانه را گشتم و حتی چیزی شبیه به آن را هم پیدا نکردم!

تنها جاهایی که برای گشتن باقی ماند، اتاق آنا، شیرین و زیر زمین بود. تا زمانی که خودشان در خانه بودند، نمیشد اتاق هایشان را چک کنم!



ریسک بزرگی بود. آنا که سرش به کارهای خودش
گرم بود اما اگر شکی در دل شیرین به وجود می آمد،
یکراست میرفت و کف دست کوروش می گذاشت!

خسته با تنی عرق کرده به دیوار پشت سرم تکیه دادم
و به زمین خیره شدم. یعنی آن جام را کجا مخفی کرده
بودند!؟!

به طور حتم شئی مهمی بود و ارزش خاصی داشت که
آزاد در ازای ریسک به این بزرگی که میخواست
گردن بگیرد آن را از من خواسته بود!

چشمانم را محکم روی هم فشردم تمرکز کردم.
اگر من یک جام با ارزش داشتم کجا آن را پنهان
میکردم!؟!

جایی که دست کسی به آن نرسد!؟!
جایی که فقط خودم از آن اطلاع داشته باشم؟
یا..یا شاید هم جایی که در چشم همه باشد و تکراری
شدن تصویرش باعث شود که دیگر به چشم نیاید!؟!




هر دو مورد را گشته بودم. هم مکان های غیر قابل دسترس و هم مکان هایی که در دیدگان همه بود!

اما به طور حتم کوروش شبیه به من فکر نمی کرد.
خواندن خط فکریش اصلا آسان نبود.
با ناامیدی روانه ی زیر زمین شدم.

باید از همه ی وقتم استفاده میکردم و کارهایم را
سبک، چیزی به آمدن کوروش نمانده بود...

khonbrynafss@

#پارت347

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

کوروش:

پس شروع کرده به گشتن!

کارن و شیرین هر دو خجالت زده سر پایین انداختند.
الحق که خواهر و برادر نمونه ای داشت حتی از
اشتباهاتی که خودشان مرتکب نشده بودند هم خجالت
میکشیدند!

شیرین لب گزید و گفت:

نمیدونم داداش نمیدونم چرا اینجوری شد. طبق
اصولی که همیشه بوده و از اول وجود داشته، باید بعد
از ازدواجتون دل میداد به زندگیش اما نمیدونم چرا
این انتخابش نبوده. میفهمم کاملاً واضح که دوس
داشتن داره که به شما بی حس نیست اما واقعا نمیتونم
درک کنم که چرا با وجود این که شما رو میخواد این
تصمیم رو گرفته!



کارن هم با چشمانی سرخ که نشان دهنده ی اعصاب بهم ریخته اش بود، ادامه داد:

داداش فکر کنم تنها راهش تبدیل کردنشه. وقتی تصمیم به فرار گرفته اونم با یه کسی مثل آزاد نشون میده که به هیچ وجه به خونه و زندگیش پایبند نیست!

کارن، دلربا آزاد رو نمیشناسه همیشه بخاطر این موضوع بهش خرده گرفت. اون..اون که نمیدونه آزاد چقدر..چقدر عوضیه. نمیدونه اون یه شیطان واقعیه!

صدای لزران شیرین هنگام صحبت کردن در مورد آزاد لرزید و اخم های شدید دو برادر را به ارمغان آورد!_

کارن با خشم غرید:

_میشناسه یا نمیشناسه هیچ فرقی توی اصل ماجرا نداره. اون به جای اعتماد به ماها، به جای اینکه محبتای ما رو ببینه، به جای اینکه دوس داشتن



داداشمو ببینه، تصمیم گرفته به یه غریبه اعتماد کنه و
این قابل بخشش نیست!

حرف های کارن در مورد دلربا آن اولدرم بولدرم
هایش، خشم کوروش را بیشتر میکرد. مدام شعله های
آتش درونیش افزایش پیدا میکرد و قادر به کنترلش
نبود!

میدانست شدت علاقه ی کارن به شیرین چقدر زیاد
است اما باز حق نداشت برای جفت او تعیین تکلیف
کند و قاضی شود!

برادرش بود درست. از یک خون و یک خانواده
بودند، باز هم درست اما هیچ حقی در مورد جفت او
نداشت. هیچکس جز خودش حق تصمیم گیری برای
دلربا را نداشت!

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کارن با خشم کلماتش را ادا میکرد و هیچ حواسش به
اخم های کوروش که هر لحظه بیشتر از قبل در هم
فرو می رفت، نبود!

داداش این چیزی نیست که بشه ازش گذشت. درسته
شیرین راست میگه دلر با آزاد رو نمیشناسه اما این
دلیل نمیشه که بگیم چون نمیشناسه پس حق داره، اتفاقاً
چون نمیشناخت نباید بهش اعتماد میکرد. ما براش
بهترینارو فراهم کردیم، حتی از آنای من که این همه
مدته داره باهامون زندگی میکنه آزادی های بیشتری
داره ولی این که بخواد اینجوری نمک نش...



با غرش یکدفعه ای کوروش ناگهان به خودش آمد.
خدا لعنتش نکند هر چه در دل داشت را بیرون ریخته
و مانند آتش فشان فوران کرده بود!

شیرین با استرس نگاهش را بین دو برادرش چرخاند.
کارن بد زمانی را برای بلبل زبانی کردن انتخاب
کرده بود!

با بلند شدن صدای غرش مانند کوروش سرش را
پایین انداخت. دوست نداشت شاهد کوچک شدن کارن
باشد!

فقط گمشو بیرون نه به تو و نه به هیچکس دیگه
مسائل مربوط به دلربا مربوط نمیشه. حدتون رو
بدونید قبل از اینکه خودم نشونتون بدم دیگه بچه
نیستید که من بخوام خوب و بد رو بهتون یاد بدم!

کارن با سری پایین افتاده معذرت خواهی کرد و به
سرعت از اتاق خارج شد.



میدانست زیاده روی کرده اما احساسات قلبی و
زیادش به شیرین و همچنین خشم و حرص زیادی که
نسبت به آزاد خیانتکار داشت باعث میشد که نتواند
خودش را کنترل کند!

_جام را به جایی بزار که بتونه پیداش کنه. نه اونقدر
تو چشم که شک کنه و نه اونقدر مخفی که نتونه
پیداش کنه!

_اما.. اما داداش اگر اون جام دست آزاد برسه چی؟
اینجوری بعداً تو دردسر بزرگی میوفتیم. وقتی که
دلربا رو تبدیل کنی اگر اون جام نباشه وحشی و غیر
قابل کنترل میشه. داداش تو رو خدا از سر عصبانیت
تصمیم نگیر. من اصلاً قصد دخالت نیست ولی به
نظرم حق با کارن اگر دلربا رو تبدیل کنی اون پایبند
میشه به شما و قبیله. منطقی ترین کار همینه حالا که




رابطتون اون رو درگیر نکرده حتما تبدیل درگیرش
میکنه!

درسته شاید منطقه ترین کار همین باشه ولی من
دنبال منطقی ترینش نیستم. منطقی که توش وفاداری
نباشه رو میندازم آشغالی!

شیرین میترسید. از این چشمان سیاه شده. از این بی
فروغی نگاه برادرش میترسید!

khonbrynafss@

#پارت349

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

غم در دلش خانه میکرد وقتی میدید برادرش دوباره به
روزهای یخی و سردش بازگشته است!

تمام نقشه هایشان از بین رفته بود! از دواج دلربا را
پاییند نکرد. عزم و اراده اش برای خلاصی هنوز
پایدار و با وجود دوست داشتی که داشت در پی
آزادی بود!

چقدر انسان ها عجیب و حریص بودند...
چه خوب که از جنس آن ها نبود و قدر داشته هایش
را میدانست!

_ کاری که بهت گفتم و بکن دیگه میتونی بری.

_ داداش مطمئنی.؟!

_ مطمئن مطمئنم!

_ چشم.



قبل از اینکه از در خارج شود دوباره کوروش را
صدا کرد:

_داداش از دلربا به دل نگیر باشه؟ شاید اگر هر کس
دیگه هم جای اون بود همینکارو میکرد. بزارش
پای بی تجربگی و نادونیش!!

_برو شیرین نه دفاعی از دلربا و نه سرزنشی نسبت
بهش رو نمیخوام بشنوم!!

نگاهی به جام درون دستم کردم. باورم نمیشد اما
بالآخره بی آنکه کسی بویی ببرد موفق به یافتنش شده
بودم!!


در این چند روز عصبانیتم نسبت به کوروش کمتر
شده بود اما به خود قول دادم که دیگه خام نشوم. باید
این خانه خانواده را با تمام بدی ها و خوبی هایش رها
میکردم!!



جام را از درون صندوقچه بیرون کشیدم. درک
نمیکردم که چرا باید جام به این با ارزشی را درون
کمدی که داخل کمد شیرین است پنهان کنند.؟!!

khonbrynafss@

#پارت350

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

آنقدر ذهنم و افکارم درهم و برهم بود که توانایی برای
تجزیه و تحلیل این جزئیات نداشتم. مسیر بین اتاق
شیرین تا اتاق خودم را با سرعت طی کردم.!

@

احساس دزدی را داشتم که هر لحظه ممکنه بود لو
برود. جام را درون یک دستمال پیچیدم و داخل ساک
کوچکی که برای خود جمع کرده بودم قرار دادم!

طبق قرارم با آزاد قرار شد که نیمه شب امشب به
دنبالم بیاید. از صبح که در آغوش کوروش بیدار شده
بودم بغض گلویم را میفشرده!

او هم در این چند روزه سکوت کرده و در حال و
هوای خودش بود. کاری به کارم نداشت. شب‌ها دیر
به خانه می‌آمد و صحبت‌های ما بینمان در طول
روز سر جمع ده کلمه نمیشد!

تنها چیزی که بینمان پایدار وجود داشت، آغوش‌های
شبان‌ه‌اش بود که در هیچ صورتی از بین نمیرفت. هر
ساعتی از طول شب که به خانه می‌آمد، محکم مرا در
آغوشش میفشرده و بوسه به سر و صورتم میزد!



از آن رابطه های پر شور و حرارتش هم هیچ خبری نبود. اگر بخواهم با خود صادق باشم در اصل من هم به آغوش گرمش وابسته شده بودم.!

زمان هایی که دیر به خانه می آمد انقدر از این پهلو به آن پهلو میشدم و چشمانم را با کلافگی روی هم میفشردم که حد نداشت. در آخر هم خوابم سنگین نمیشد و میان دنیای خواب و بیداری دست و پا میزدم تا زمانی که کوروش می آمد و دستش را به دور تنم حلقه میکرد. محکم به خودش میفشردم. طوری بغلم میکرد که حس میکردم ترس از دست دادنم را دارد.!

بعضی اوقات با خود میگفتم نکند از نقشه ی فرارم با خبر شده و همه ی این رفتار های عجیب و غریبش ناشی از آن است.؟!!

کمی بعد این نظریه به سرعت در ذهنم خط میخورد.!
چرا که مطمئن بودم اگر بو ببرد سرم را میزند و در این مرد آرام اما غمگین هیچ نشانه ای از عصبانیت وجود نداشت.!!



با آن پیشینه ای که از عصبانیت های وحشتناکش دیده
بودم اگر متوجه این موضوع میشد، درجا سرم را
میزد!

دلر با بیا میخوایم شام بخوریم.

با صدا زدن های شیرین به سرعت زیپ ساک را
بستم و داخل کمد پنهانش کردم. یک کت زمستانی را
شلخته رویش انداختم تا طبیعی تر به نظر بیاید. گرچه
کوروش کاری با این مسائل نداشت اما باز کار از
محکم کاری عیب نمیکرد!

khonbrynafss@

#پارت351

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

دستی به موهای آشفته ام کشیدم و با کش ظریف و کوچکی از بالا بستمشان...
داخل سرویس اتاق کمی آب سرد به صورت تب دارم زدم. فکر و خیال این چند روز باعث گود شدن زیر چشمانم شده بود.

با طمانینه سمت سالن غذاخوری رفتم...
امشب آخرین شب بودم در عمارت بود و دلم میخواست تک تکشان را خوب نگاه کنم!

یک امشب را بیخیال وجودیت آن ها شوم و از لحظاتم لذت ببرم. یک تصویر زیبای خانوادگی را با خود به یادگار ببرم اما با وارد شدن به سالن و تنها دیدن شیرین و آنا بر سر میز و رفتن!

یعنی ممکن بود امشب هم کوروش نیاید و مجبور شوم بی خداحافظی از او بروم!؟!

@

از این فکر قلبم درجا مچاله شد و اشک به چشم هایم
نیش زد!

_ش..شب بخیر پس..پس کوروش کجاست.؟!!

شیرین سرش را چرخاند و با نیشخند گفت:

_شوهر شماست دلربا جان از من میپرسی کجاست.?!!

در شب آخر اقامت تنها افاده های شیرین را کم داشتم
که شکر خدا اضافه شد.!

نگاهم را سمت آنا چرخاندم و او با لحنی مهربانانه
پاسخم را داد:

_تو اتاق کارشه عزیزم گفت کار داره ما شاممونو
بخوریم.!

پس موفق به آخرین دیدار هم نشدم.!



دیگر تمایلی برای نشستن بر سر آن میز را نداشتم. دلم
میخواست به اتاقم برگردم و این چند ساعت باقیمانده
را یک دل سیر برای قلبی که عاشق یک هیولا شد
گریه کنم اما وجود شیرین که مانند یک عقاب تمام
حرکاتم را دنبال می کرد و تمام عکس العمل هایم را
زیر نظر داشت، این اجازه را نمیداد!

نباید مشکوکش میکردم. با هر تکه ای از گوشت که
داخل دهانم می گذاشتم، بغضم را نیز محکم قورت
میدادم!

شیرین با جام درون دستش بازی میکرد و چشم از من
بر نمی داشت. متوجه بودم که دهانش مدام از گفتن
حرفی پر و خالی میشود!

سنگینی نگاهش در حال خم کردن شانه هایم بود...

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

☆ #انسانم #آرزوست

نمیخواستم این شب آخر هم اعصاب خردی درست شود و با وجود این که خون خونم را میخورد، سکوت پیشه کردم!

__ بانو پس کی میخواد بره؟

و در آخر خشم شیرین که دامن آنای از هم جا بی خبر را گرفت...

__ من چه میدونم کی میخواد بره؟ شما هم غذاتو بخور. انقدر توی هر چیزی سرک نکش!

برخلاف تصورم که گمان میکردم آنا ناراحت شود، تنها بی تفاوت شانه بالا انداخت و با گفتن:



به من چه اصلاً.

به صرف ادامه ی شامش پرداخت...
دخترک بیچاره دیگر به نیش و کنایه های شیرین و
عصبانیت های ناگهانش عادت کرده بود و به دل نمی
گرفت اما فکر من پیش کوروش و بانو جا مانده بود!

یعنی چه کاری با هم داشتند که مدام با یکدیگر جلسه
می گذاشتند!؟

روزی نبود که وجود بانو در عمارت حس نشود!

اصلاً چرا کوروش بیخیال همه ی مردان کار راه
انداز قبيله اش شده بود و برای مأموریت های مهم تنها
به این زن بسنده میکرد!؟

فکر اینکه ممکن است بعد من تبدیل به یک زوج
شوند، دلم را آتش میزد!



کوروش:

قربان هر چی میگردم کمتر پیدا میکنم.
اما طبق تحقیقاتی که داشتم شاید، همیشه به قطعیت
گفت ولی شاید با استفاده از یکسری داروها بشه این
کارو انجام داد اما زمان بره. خیلی زمان بره.!

پس نتونستی انجامش بدی.!

من بهتون قول دادم که این ماموریت رو تموم کنم و
تمومش هم میکنم اما حتی اگر به طور مستقیم هم از
دلربا خانوم آزمایش میگرفتیم باز به زمان احتیاج
داشتیم و حالا به چندین برابر این زمان احتیاج داریم.
چون میخوایم مسئله مخفی بمونه و قبایل دیگه چیزی
ازش نفهمن پس کارمون خیلی سخت تر میشه.!

برای گفتن این حرفای تکراری اومدی اینجا.؟!



اینجا او مدم که برای آخرین بار از تون بپرسم. شما از اینکه به جای این آزمایش ما راه های دیگر و امتحان کنیم مطمئنید؟ میدونید که یه راز و همیشه مدت زیادی بین ماها مخفی نگه داشت و هر چی بخوایم مدت بیشتری مخفی نگهش داریم، امکان افشا شدنش بالاتر میره و ریسک بیشتری داره. همه ی عز و جز کردن های منم به این دلیل، شما مطمئنید که نمیخواید آزمایش گرفتن رو امتحان کنید.؟!!

khonbrynafss@

#پارت353

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بانو خیره به صورت کوروش با ترس گوشه ی لبش را گاز گرفت. میترسید آلفایش این اصرار هایش را

@

سرک کشیدن در کارش و دخالت های بی جا تلقی
کند!

اما او خودش را به عنوان یک سرباز و وظیفه شناس
موظف می دانست که تمام جزئیات راهی را که در آن
قدم گذاشته اند را بارها بازگو کند تا تاثیری هر چند
کوچک بر تصمیمات کوروش بگذارد!

دوست داشت آفایش تصمیماتش را بر پایه ی منطق و
صلاح بگیرد نه احساساتی که به دلربا داشت. به
نظرش آن دختر اصلا ارزش این همه از خود
گذشتگی و وفاداری را نداشت!

ارزش آفای او یک دختر همه چیز تمام بود نه یک
زن لوس و ضعیف!!

دیگه مطمئن نیستم!

بانو اول گمان کرد که گوش هایش اشتباه شنیده اند...
چی آفام!؟!



میگم دیگه مطمئن نیستم اما میدونم نباید ز مانمونو
الکی از دست بدیم، حالا که میگی آزمایش گرفتن
سریع ترین راهمونه پس آزمایش میگیریم!

برق چشمانی که در نگاه بانو افتاد اخم های کوروش
را بیشتر در هم فرو برد و تنفرش را نسبت به آزاد
بیشتر...!

از جهالت دلربا که عزت نفسش را میان همگان آنقدر
پایین آورد و دشمن شادش کرد، ناراحتی عمیق در
دلش به وجود آمده بود!

بعد از رفتن بانو کشوی میز کارش را باز کرد و نامه
ی آزاد را برای بار هزارم در این چند روزه دوره
کرد...

_سلام آفام.



منو میشناسی مگه نه؟ مطمئنم که تو این دست خط
رو هیچوقت فراموش نمیکنی. حتما هم الآن میخوای
این کاغذ و مچاله کنی و پرتش کنی توی سطل آشغال
زیر پات اما صبر کن.. صبر کن..!

انقدر زود تصمیم نگیر. عجل نباش! یادت نیست
داداش؟ خودت همیشه بهم یاد میدادی که آزاد انقدر
سرکش نباش. انقدر کله خراب نباش. آزاد طغیان
نکن. به خودت بیا..!

همیشه تا جایی که میشد سعی میکردم به حرفت
گوش بدم. انصافاً راهکارات حرف نداشت اما دلم
رفت. دلم رفت و تو دیگه پشتم نبودی. داداش دلم رفت
و تو تردم کردی. ترکم کردی..!

khonbrynafss@

#پارت354



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_میدونی که بیشتر از همه همیشه روی تو حساب
میکردم مگه نه؟ میدونی که تو خانوادم بودی مگه
نه؟ اما برخلاف آرمان هایی که همیشه داشتی،
برخلاف قوانینی که خودت پایه گذاریشون کرده
بودی، وقتی من دلم رفت، پشتم نبودی!

_پشتم و اینستادی. بهم ثابت کردی که حرفای
همیشگیت فقط یه قابه تو خالیه و چون با شیرین
رابطه ی خونی داشتی منو پس زدی. اونو انتخاب
کردی!

_ترجیح دادی پشت غیرت و غرور خدشه دار شدتتون
و ایسی اما پشت کسی که به قول خودت برادرت بود
نه!

_آره قبول دارم. قبول میکنم خطا کردم.

@

من خطاکارم. خطا کردم که نتوانستم افسار دلمو بکشم.
خطا کردم که نتوانستم خودمو کنترل کنم و از
عصبانیت زیاد اون غلطو کردم!

_ببین دارم می‌گم، دارم بهت می‌گم غلط کردم اما همه
خطا میکنن. امکانش هست که شرایط باعث بشه
طرف پاشو از گلیمش درازتر بکنه و خواسته های
غیر معقول داشته باشه!_

_مثل منی که با وجود این که میدونستم شیرین منو
نمیخواد به خودم اجازه دادم که اون گ.و بخورم.
چون توی فشار بودم. چون هیچکس همراه نبود.
چون تنها بودم و فکر میکردم کسی درکم نمیکنه،
چون احمق بودم اما وقتی تحت فشاری، امکانش
هست که خطا کنی!_

_مثل زن تو داداش، مثل دلربای تو، آخ داداش آخ باید
بودی و میدیدی وقتی بهش گفتم آزادی، وقتی گفتم
نجات، گفتم رهایی، وقتی که گفتم من راه بیرون



بردنت از این جهنم رو بلام، باید بودی و برق
چشماش و میدیدی. کور کننده بود!

لعنتی شکم نکرد. داداش شک نکرد حتی واسه یه
لحظه هم شک نکرد. نگفت شاید تله باشه، نگفت اگر
گیر بیوفتم چی؟ نگفت اگر از چاله دربیام و بیوفتم تو
چاه چی؟ به هیچکدوم شک نکرد!

نگفت تو این قبیله پشه پر بزنه کوروش میفهمه.
میدونی چرا؟ چون وقتی کسی تو فشار باشه همین
میشه. وقتی که تو عذابی هر روزنه کوچیک نور رو
برای خودت راه نجات میبینی!

حتی خیلی بیشتر از اون چیزی که میتونی فکر شو
بکنی پیش رفتیم. از جام بهش گفتم، از اینکه اون جام
چقدر اهمیت داره گفتم، حلقه ی توی دستش رو
خواستم، هیچکدوم رو رد نکرد. حتی ازم نخواست که
یه درخواست دیگه ازش بکنم. فقط همون کلمه ی
فرار تو ذهنش پررنگ شده بود و بس..!



khonbrynafss@

#پارت355

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

_خوب کوورش خان حالا بهت ثابت شد که همه
ممکنه اشتباهای بدی بکنن.؟!_

_میخوام ببینم اینبار میخوای چیکار کنی، منو که
برادرت بودم رو مثل یه آشغال دور انداختی با جفتت
چیکار میکنی؟! آتیشش میزنی و خودتم همراهش
میسوزی؟! شایدم چالش کنی و قلبتو مچاله کنی!_

_میدونم این حرفا الان برای تو از مرگ بدتره،
میدونم چقدر از دروغ و نقشه های زیر زیرکانه بدت
میاد اما رسم دنیا همینه داداش جون. اون سال به من

@

گفتی که تو پا به حریم من گذاشتی و اینبار من بهت
نشون میدم پا به حریم گذاشتن واقعی یعنی چی!

_دوستدارم ببینم اینبار با زنت چیکار میکنی، مشتاقانه
منتظر میمونم!

آزاد

نامه را درون مشتش مچاله کرد...!

خدا میدانست که چقدر دلش میخواهد آزاد را نیز
درون مشتش اینگونه مچاله و له کند اما به این یک
تکه کاغذ نیاز داشت، نیاز داشت تا به وسیله ی آن به
دلربا ثابت کند که چقدر گرگان در لباس میش دور و
اطرافش زیاد هستند و نباید به هر ... که سر راهش
قرار میگیرد، آنقدر زود اعتماد کند!

_میتونم پیام تو؟



با شنیدن صدای دلربا خشم و ناراحتیش بیشتر شد.
تمام سعیش را کرد که از عصبانیت صدایش نلرزد...!

_بیا تو.

میشود هم برایم یک نفر بمیری و هم در صد حد
مرگ از او عصبانی باشی!
عشق و خشمش با هم ترکیب شده و چیزی به دیوانه
شدنش نمانده بود.!

_ب. برای شام نیومدی.!

_نگران غذا خوردنمی.؟

از سردی کلامش دلربا جا خورد. حالا حالاها مانده
بود تا تعجب کند. کاری میکرد که دیگر تا دنیا دنیاست
جسارت اینطور غلط های اضافه را پیدا نکند.!



اصلاً تقصیر کار خودش بود. دلر با لیاقت آزادی را
نداشت و او برای به دست آوردن دلش شرایطی آسان
را برایش مهیا کرده بود. حال برایش ثابت شد که به
هیچ وجه لایقش نبوده است!

khonbrynafss@

#پارت356

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

نه ن..نگران نیستم. بالأخره بچه که نیستی ولی میگم
چرا نیومدی؟ کارت با..یا بانو انقدر واجب بود.؟!!

دلم نخواست که پیام مشکلی داری.?!!

@

دلربا و ا رفته نگاهش کرد. واقعا نمیتوانست درک کند
که چرا این شب آخری کوروش تغییر رویه داده و
مانند پسر بچه های تخس رفتار میکند!

_چیزی شده؟ من کاری کردم؟ حس میکنم ازم
ناراحتی!

نمیدونم، کاری کردی.؟!

اگر حالا حتی در این ساعت ها و ثانیه های آخر
اعتراف میکرد، میبخشیدتش. اگر پشیمانی را در
چشمانش میدید، اگر با صداقت میگفت که قصد چه
کاری را داشته و پشیمان شده برایش کفایت میکرد!

روی خطایش سرپوش می گذاشت و برای همیشه
پرونده ی این موضوع را میبست. اما نکرد. نشد. هیچ
چیز طبق آرزوهایش، طبق امیدی که داشت پیش
نرفت و دلربا همان رویه ی سابقش را در پیش
گرفت!



با خجالت نگاه دزدید...

_ن..ن نکردم، هیچ کاری نکردم!

_پس برو بیرون!

_چپشده چرا اینجوری میکنی؟ خوب داریم حرف
میزنیم!

_هم سن و سالتم یا هم قد و قوارت که بشینم باهات
حرف بزنم؟ برو به سلامت!

دلربا با حسرت و به گمان خودش برای آخرین بار به
کورش نگاه کرد...!

کاش میتوانست برای آخرین بار آغوش گرمش را
حس کند و بوسه ی لذت بخش و دل ضعفه آور
همیشگیش را تجربه کند اما حیف و صد حیف که
دیگر ممکن نبود!



با حسرتی عمیق، بی خبر از ماجراهایی که قرار بود
دامن گیرش شود کوروش را ترک کرد...

ساعت از نیمه شب گذشته بود...

از خوش شانسیش کوروش هنوز به اتاق نیامده بود و
راحت تر میتوانست از اتاق خارج شود. مسلماً اگر
مانند همیشه در آغوشش میخوابید به راحتی
نمیتوانست بی آنکه او متوجه شد اتاق را ترک کند..!

khonbrynafss@

#پارت357

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

لباس های راحت و مناسبی پوشید و ساک کوچکش را برداشت. نامه ای که برایش کوروش یادداشت کرده بود را روی کنسول اتاق گذاشت و در سالن قدم نهاد!

عمارت ه غوطه ور در سکوت و تاریکی ته دلش را خالی می کرد. طبق نقشه شان با آزاد نمیتوانست از در ورودی خارج شود، چرا که گفته بود کوچکترین ورودی و خروجی ها به عمارت کنترل میشود و باید به نحوی که نگهبان ها به چیزی شک نکنند از آنجا خارج شود.

آدرس کوچکی برای خروج از طریق زیرزمین خانه را یادم داده بود. در وهله ی اول گمان کردم تنها یک حرفی برای بازکردنم از سرش را می زند اما زمانی که با جزئیات همه چیز را برایش شرح داد، خیالم راحت شد!

آزاد از کوچکترین مساعل مربوط به عمارت باخبر بود و به گفته ی خودش در گذشته رابطه ی بسیار



نزدیکی با اعضای این خانه داشته و بر سر یک
سوءتفاهم کوچک روابط میانشان شکر آب شده و
دیگر او را مابین خودشان نپذیرفتند!

او هم حالا بعد از گذشت سال ها به این شهر برگشته
و زمانی که متوجه شده من با وجود انسان بودنم به
عنوان جفت کوروش انتخاب شده ام، با حدس این که
بودنم در اینجا اجباری است، در صدد کمک بر من
برخواسته..!

صد البته که حرف هایش را باور نکردم!
هنوز آنقدرها هم احمق نشده بودم! نمیدانم چرا فکر
میکرد چون مانند آنها نیستم و یک انسانم، به معنای
این است که یک احمق به تمام معنا هستم. گمان
میگردد بوی خیانت و انتقامش را حس نمیکنم!

به هر حال اهمیتی نداشت. هدفش هر چه که بود، در
گذشته هر چه که بینشان اتفاق افتاده بود، به من
مربوط نمیشد. من تنها آزادیم را میخواستیم و بس!




گفته هایش را در ذهنم مرور کردم و به سمت
زیرزمین حرکت کردم. برای رسیدن به زیر زمین
باید از جلوی اتاق کار کوروش رد میشدم!

تپش قلبم از هیجان و استرس سرسام آور بود. وزنم را
روی پنجه پاهایم انداختم و بدون کوچک ترین سرو
صدایی از مقابل اتاقش گذشتم.

کنترل اشک هایی که همان لحظه صورتم را خیس
کرد، ممکن نبود. این وداع بسیار تلخ تر
از چیزی بود که می پنداشتم!

khonbrynafss@

#پارت358

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

درب زیر زمین را باز کردم و با صورتی گریان و
قلبی که در دهانم میکوبید، صندلی گوشه اتاق را کنار
کمد گذاشتم. بالا رفتم و دستم را دور دریچه حلقه
کردم...

هر چه تلاش میکردم و تکانش میدادم هیچ فایده ای
نداشت. هر دو دستم را دور میله هایش حلقه کردم و با
تمام توان کشیدمش
که با صدای ناهنجاری باز شد!

لعنت به اتفاق های از پیش تعیین نشده!
ترس دریچه ی چشمانم را در جا خشک کرد و تنم
یخ بست!

به سرعت ساکم را داخل پرت کردم و سپس خودم را
بالا کشیدم. به حالت خوابیده مانند سربازان بدنم را
درون دریچه ی تاریک کشاندم!



کوچکی زیادش باعث میشد که تنم به دیواره های
تونل مانندش کشیده شود. جنس زمخت
و آهکی دیواره ها تمام تنم را دچار زخم های سطحی
میکرد و از همه بدتر نبود اکسیژن کافی بود!

نفسم در حال بند آمدن بود و احساس خفگی لحظه ای
رهايم نمیکرد. سینه ام خس خس میکرد و هیچ اثری
از تمام شدن این تونل وحشت نبود...

کوروش:

همین که گذشتن دلربا را از جلوی درب اتاق حس
کرد کمی مکث کرد و سپس با دلی چرکین به سمت
اتاق مشترکشان روانه شد!

لباسش را با آرامش تعویض کرد و مرتب تر و شیک
تر از همیشه لباس پوشید. وقتش بود آن کوروش سابق
برگردد!

@

تمام عمرش را با قلبی سنگی گذراند و آب از آب
تکان نخورد اما در همین مدت کوتاه که به احساسات
قلبیش بها داد، باعث شد که یک الف بچه حس کند
میتواند او را بازی دهد. میتواند او را دور بزند!

در هنگام خارج شدن چشمش به کاغذ روی کنسول
افتاد. با طمأنینه سمتش حرکت کرد
و آن را گشود...

khonbrynafss@

#پارت359

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

میدونم ازم ناراحت میشی، حتی شاید متنفر بشی اما
هیچ چیزی زوری نمیشه. نه دوست داشتن، نه
ازدواج، نه زندگی، زوری نمیشه. با اجبار نمیتونی
هیچ کسی رو بند خودت کنی!

من نه به شما و نه به دنیای شما تعلق ندارم.
نمیخواستم اینجوری بشه، بارها ازت خواستم،
با التماس، با خواهش هر جوری که بود همه ی راه ها
رو امتحان کردم اما نفهمیدی!

نخواستی بفهمی نمیتونی آزادی کسی رو ازش
بگیری و توقع داشته باشی که دوست داشته باشه، اینو
یاد بگیر کسی که بخواد بره میره. هر جوری که شده
بالاخره روزنه ی رهایی رو پیدا میکنه!

همه ی حرفت توی تمام مدتی که اینجا بودم این بود
که دوسم داری، خودت گفتی از همه بیشتر از همه
چی بیشتر دوسم داری، پس به خواستم احترام بزار و
دنبالم نگرد!



من فراموشت میکنم. تو هم همین کارو بکن.
فراموشم کن و به زندگی قبل من برگرد...!

دلربا:

سرآسیمه، گیج و آشفته بودم...!

در نهایت زمانی که موفق شدم از آن دریچه تنگ و
تاریک نجات پیدا کنم، خود را در یک گندم زار وسیع
دیدم!

نمیدانم تا به حال به این مکان آمده بودم یا نه، تاریکی
اجازه ی ارزیابی دقیقش را نمیداد اما مطمئن بودم
یک چیزی درست پیش نمی‌رود.!

طبق قرارمان با آزاد او باید بیرون از دریچه منتظرم
میمانند اما حال هیچ اثری از او نبود.!



با ترس و لرز رو به جلو حرکت کردم...
تاریکی شب، تنها بودم در یک جای وسیع، صدای
زوزه‌ی گرگان که از فاصله‌ی نزدیکی
می‌آمد، هوهوی باد و درختانی تنومند و بیشمار که
در قسمت چپ گندم‌زار قرار داشتند، همه و همه
باعث به وجود آمدن
ترسی غیر قابل کتمان در من میشد!

سایه‌های درختان شکل‌های عجیب و غریبی را
نشان میداد و قلبم در حال ایستادن بود. باورم نمیشد
باز انقدر راحت در تله‌ی تنهایی و درماندگی اسیر
شده باشم!

khonbrynafss@

#پارت360

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

بزاق دهنم خشک و کوبش بلند و سریع قلبم در حال
کر کردن گوش هایم بود. قدم هایی که ابتدا با کلی امید
و آرزو به تندی برداشته بودم، حال با کندی و
مأیوسانه بود!

هر چه جلوتر میرفتم از آزاد خبری نمیشد!
هزار و یک سوال بی جواب در ذهنم به وجود آمده
بود که از تنهاییم در این مکان خوفناک بیشتر تنم را
می لرزاند!

یعنی دلیل این نیامدنش چه بود..؟!
فقط یک دیر کرد ساده بود یا شاید هم اسیر شده بود؟
کسی از نقشه مان با خبر شده بود؟

آزاد فقط یک امتحان از جانب کوروش بود؟
یا شاید هم واقعا دشمنش بود و از طریق من
که برایش یک لقمه ی چرب و نرم و راحت بودم،
میخواست به کوروش ضربه بزند اما نه با فراری

@

دادن من بلکه با اینکه مرا طعمه حیوانات وحشی و
درنده کند!

افکار سمی و منفی تمام ذهنم را به خود مشغول کرده
بود!

طبق گفته های آنا هر نوع حیوانی در قبیله شان وجود
داشت، اعم از وحشی و اهلی اگر یک خرس و یا یک
حیوان درنده دیگر به سراغم می آمد چه خاکی باید در
سر میریختم!؟

تمام رویاهای آزادی و رهاییم دود شد و رفت!
جان شیرین بود درست اما مرگ آنقدرها هم چیز بدی
نبود، مخصوص با زندگی که من داشتم اما تکه تکه
شدن و خورده شدن به وسیله ی حیوانات وحشی،
ترسی عجیب و غریب را برایم به ارمغان آورده بود!

ترسی که خون را در رگ هایم منجمد میکرد...!
همان لحظه با تکان خوردن گندم زارها و حرکت
چیزی به طرفم درجا خشک شدم!



دانه های گندم به چپ و راست تکان میخورد. حرکت
یک موجود کاملاً عیان بود. ترس باعث قفل شدن
عضلاتم شد، نمیتوانست قدم
از قدم بردارم یا حتی فریاد بزنم!

البته بعید میدانستم که کسی آن نزدیکی باشد.
باز در یک موقعیت سخت به تنهایی اسیر شده بودم،
باز هم در تله ی این شهر منحوس افتاده بودم!

هر لحظه گندم زارها تکان بیشتری میخوردند و
حرکت موجود ناشناس کاملاً واضح بود....!

khonbrynafss@

#پارت361

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

با چشمانی گرد شده منتظر رویارویی با هر موجودی
بودم. یک حیوان، یک خونآشام، یک
دختر بچه‌ی شیطان صفت، هر چیزی...!
تکان خوردن گندم‌ها که بیشتر شد، مغزم با تمام توان
به پاهای لمس شده‌ام دستور حرکت داد!

چشمانم قفل تصویر رو به رو و پاهایم با قدم‌های
کوچک رو به عقب حرکت می‌کرد. ناگهان کمرم به
یک شیء ناشناخته برخورد کرد!

با تصور اینکه شاید اشتباه کرده‌ام، دوباره پایم را
تکان دادم و باز به همان جسم تقریباً سفت و سخت
برخورد کردم!

دل‌م میخواست همین‌جا بنشینم و یک دل‌سیر
گریه‌کنم. نه جرئت سربرگرداندن داشتم و نه
میتوانستم از تصویر جلوی رویم چشم بردارم!



توسط دو موجود ناشناخته اسیر شده بودم!
با صدای خرخری که از پشتم بلند شد، اشک هایم
روان و به کندی سرم را برگرداندم!

بهتر از این نمیشد. عظیم الجثه ترین گرگی که قطعاً
روی سیاره زمین وجود داشت، پشتم با غرور و
نگاهی عجیب ایستاده بود!

به پوزه ی او برخورد کرده بودم.؟!!

یک گرگ سیاه که با خیرگی نگاهم میکرد.
فقط همین یکی را کم داشتم تا شبم تکمیل شود!

پنجه های حیوانیش، پوزه ای قدرتمند و محکمش،
چشمان براق و عجیبش، این حیوان تنها ساطع کننده
حس قدرت و فرمانروایی بود!



نمیدانستم باید چه کار کنم و یا چه عکس العملی نشان
دهم. سایر مردم در زمان های مواجهه با گرگان چه
کاری انجام میدادند.؟!!

با قدم های کوچک رو به عقب حرکت کردم که او هم
تکانی به بدنش داشت و با طمأنینه نزدیکم شد...!

هق های کوچکی از گلویم خارج میشد.
برحسب کدام منطق شروع به حرف زدن با یک
گرگ کردم را نمیدانم.!

_بب..بیی..ن فف..فقط بب..بز..ار ب..بیرم
بب..باشش..ههه؟ بب..بیخش بیخشید که..که
خل..خلو..تت..و ب..بهم ز..زدم..دی..دیگه
نمی..نمی..ام..این..این و..ورا ت..تو ر..رو خد..
خدا ب..بیرو.!

(ببین فقط بزار برم باشه؟ بیخشید..بیخشید که خلوتتو
بهم زدم، دیگه نمیام اینورا تو رو خدا برو.)



khonbrynafss@

#پارت362

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کم کم نزدیک میشد و حال فاصله شان کمتر از یک قدم بود. خاصیت گرگ ها چگونه بود.؟!

اگر پا به فرار می گذاشتی آن ها هم مانند سگ ها دنبالت میکردند و یا بیخیالت میشدند.؟!

دندان های برنده اش وجودم را تهی از حس زندگی میکرد، فکر فرو رفتن آن دندان ها در گوشت و پوستم کشنده بود.!

@

اشتباه کرد. ترس باعث خطای بزرگش شد و همین که خواست پا به فرار بگذارد و بدود در همان قدم های ابتدایش، گرگ با غرش بلند و دلهره آوری خیز برداشت روی زمین پرتابش کرد. به سرعت یکی از پنجه هایش را ما بین گردن و قفسه سینه اش قرار داد تا راه را برای هر گونه فراری ببندد...!

شیرین:

گویی این شب قرار نبود به صبح برسد. عمارت در سکوت و آرامش به سر میبرد، بی خبر از طوفانی که در راه است!

هر چقدر از این پهلو به آن پهلو میشدم هیچ فایده ای نداشت. حتی نمیتوانستم چشمانم را برای چند لحظه کوتاه روی هم بگذارم!



کلافه از جای برخواستم...
دیگر تحمل در اتاق ماندن را نداشتم.

از پله ها که پایین آمدم با دیدن کوروش که کتاب
کوچکی در دستش بود و فنجان قهوه ای در عسلی
کنار مبلش وا رفتم، مگر امشب شب فرار نبود؟ مگر
حال نباید کوروش به دنبال دلربا رفته باشد!؟!

ممکن بود که دلربا از رفتن پشیمان شده باشد و این
آرامش خاطر کوروش به همین علت باشد؟ ذوقی
کوچکی در دلم جوانه زد و با تمنا کوروش را صدا
زدم:

__ داداشم؟

سر کوروش به آرامی سمتش چرخید و نیم نگاهی به
او انداخت...

__ شیرین، نباید الان خواب باشی؟




داداش فکر کردی من واقعاً میتونم توی این موقعیت
بخوابم؟!؟

مگه موقعیتمون چشه که نتونی بخوابی؟
همه جا امن و امانه!

امید کوچکم به یقین تبدیل شد. پس دلر با پشیمان شده
بود. دلم میخواست حال اینجا
بود تا او را محکم در آغوش بگیرم!

khonbrynafss@

#پارت363

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

امید کوچکم به یقین تبدیل شد. پس دلر با پشیمان شده
بود. دلم میخواست حال اینجا

@

بود تا او را محکم در آغوش بگیرم!

الحق که باید به وجود همچین عروسی افتخار میکردند. چقدر خوشبخت بودند که یک فرد عاقل و مصلحت اندیش به زندگیشان وارد شده است!

برادرش چقدر مرد خوش شانسی بود، همسرش با وجود این که از جنس آن ها نبود و میتوانست فرار کند کنار آنها ماندن را انتخاب کرده بود!

شیرین از خود بی خود شده دست کوروش را در دست فشرد و گفت:

_داداش خیلی بهت تبریک میگم. چقدر خوب که یه زن لایق گیت اومده. اوووف خیالم راحت شد، کاش زودتر میومدم پایینو ازت میپرسم. خوب پس الان چطور شما اینجایی؟ داداش ببخشید نمیخوام تو کارت دخالت کنم. درسته حق داری که ناراحت بشی دلربا اشتباه کرد. وسوسه شد اما مهم اینه که انقدر عقل و درایتش بالا بوده که خودش متوجه اشتباهش شده،



همین که تالبه‌ی پرتگاه رفته اما پشیمون شده کلی
ارزش داره. همین مهمه که خطاشو فهمیده، حالا که
دمه آخری پشیمون شده بهترین کار اینه که ما هم این
جریان رو فراموش کنیم. هی این گندابو هم نزنیم.
حالا که اون پایبند، شما هم بزرگی کن و ببخشش!

کمی نفس گرفت و باز ادامه داد:

اما.. اما فداتبخم اصلا از اون آزاد نگذر. انقدر
بی صفت و بی شرفه که رفته دست گذشته روی
ضعیف ترین حلقه، مجازاتش کن نگو حالا که اتفافی
نیفتاده بزارمش به حال خودش، حالشو بیار سر جاش.
لطفا دیگه اونو با کارن مقایسه نکن. اون نمک شناس
تر از این حرفاس!

کمی مکث کرد و به کوروش خیره شد...
یعنی میشد برای یکبار هم که شده کوروش بدون هیچ
اعتراضی حرفش را قبول کند و به آن عمل کند!؟!

کوروش دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت:




به نظر نمیاد مریض باشی، حالت خوبه؟ چرا داری
هزیون میگی واسه خودت!؟

خ..خوبم داداش، چه هزیونی؟ خوب اگر منطقی به
قضیه نگاه کنی، متوجه میشی که حرفام کاملاً درسته
و منطقیه، لطفاً داداش به حرفم گوش کن. نباید شور یه
موضوع رو در بیاریم، میدونم شما خودت بهتر
میدونی اما همین که الان پیشش نیستی و یه جوری
باهاش قهری باعث میشه که اون دلزده بشه و احساس
تنهایی کنه!.

سکوت دنباله دار کوروش ترسش را بیشتر میکرد...

khonbrynafss@

#پارت364

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

_کی گفته که دلر با پشیمون شده؟ چی داری میگی
واسه خودت.؟!

_یع.. یعنی چی مگه پشیمون نشده.?!

_نه نشده.!

با چشمان گرد شده گفت:

_یعنی میخوای.. میخوای بگی که دلر با الان بالا
نیست؟ توی اتاقتون نیست؟

_خیر نیست.!

_ر.. رفته.?!



بله رفته، اگر سوالات تموم شده پاشو برو بخواب
دارم کتاب میخونم!

در یک لحظه تمام ذوق و شوقش پر کشید.
با یاس و نگرانی به کوروش خیره شد!

نگرانی برای حال کوروش تمام افکارش را پوشش
داد، حتما برادر عزیزتر از جانش از رفتن دلربا
دیوانه شده بود که حال به جای در پی او بودن و
دنبالش گشتن با آرامش در حال مطالعه یکی از کتاب
های تاریخی شان بود!

سعی کرد با آرامش اوضاع را کنترل کند...

داداش.. داداشی میدونم ناراحتی ولی ما باید همین
الآن بریم و دنبال دلربا بگردیم، اون اینجا غریبه
نمیتونه از خودش دفاع کنه، درسته که
چون جفت شماسه کسی نمیتونه ادیتش کنه



اما اگر اون آزاد عوضی بلایی سرش بیاره چی؟ اون
احمق تر از این حرفاست همیشه کاراشو پیش بینی
کرد، خواهش میکنم...

_فرستادم بچه ها رو دنبالش، انقدرم تو مسائلی که
بهت مربوط نیست دخالت نکن!_

کوروش را خوب میشناخت، این نگاه سرد،
این لحن سردتر همه از قلبی که آتش گرفته بود
سرچشمه می گرفت اما نمیشد، نباید ارج و قرب دلربا
در قبیله پایین می آمد اگر مردمشان متوجه می شدند
که جفت آلفا فرار کرده و محافظان در پی اش رفتند تا
مانند یک مجرم برش گردانند، تمام احترام دلربا از
بین میرفت!_

در واقع اگر کوروش نسبت به او بی تفاوت میشد و
مردم متوجه این موضوع میشدند،
دیگر دلربا را به عنوان جفت آلفایشان قبول نمیکردند
و خواستار لغو این ازدواج میشدند و اگر هم از



خواسته هایشان بی اهمیت گذر میکردی با شورش
های بی شمارشان، امانت را میبردند!

khonbrynafss@

#پارت365

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

نباید انتهای این داستان به اینجا کشیده میشد، چرا که
این مردم برای کوروش جان میدادند و اگر حتی یک
درصد حس میکردند که دلربا باعث ناراحتی کوروش
شده دیگر نمیشد کنترلشان کرد!

نباید این اتفاق می افتاد. اجازه نمیداد تمام پل های پشت
سر دلربا شکسته شود!

@

آلفام لطفا بیا خودمون دنبالش بریم. اینطوری ریسک
این که مردم بفهمن خیلی پایین تر اگر مردم بفهمن
اونوقت...

کوروش با خونسردی حرفش را قطع کرد:

مثله این که واقعا امشب حالت خوش نیست. از کی تا
حالا من کارامو طبق برنامه هایی که
تو برام میچینی انجام دادم که این باور دومم باشه؟ برو
بگیر بخواب بیشتر از این رو اعصابم نرو.!

هیچ فایده ای نداشت. التماس ها و خواهش هایش تنها
آب در هاون کوبیدن بود و بس...!

نمیخواست دلربا را با کوروش تنها بگذارد، حداقل نه
حالا.!

خشم ها و عصبانیت های شدید برادرش را دیده بود،
درست نبود که او را در این شرایط تنها بگذارد.!



ب. باشه چشم ببخشید که دخالت کردم، ولی من نمیتونم برم بالا داداش خیلی نگرانم، بزار همین که دلر با اومد و خیالم از سلامتیش راحت شد، چشم همون موقع میرم.!

پس باید مدت زیادی رو اینجا منتظر بمونی، اگر جات بودم میرفتم سراغ کار و بار خودم.!

چ. چرا مگه چقدر دور شده؟ اصلا آزاد کجا بردتاش یعنی تا کی طول میکشه برگردوندنش.؟!!

د. دلر با دیگه اینجا نمیاد.!

مثل این که قرار نبود این شب دوست داشتنی و زیبا به پایان برسد.!

ی. یعنی چی که اینجا نمیاد.?!!




یعنی همین تا وقتی که مطمئن نشم لایق زندگی
کردن داخل عمارته حق ورود به اینجا رو نداره، تو
هم برو بگیر بخواب نمیخواد همش نقش یه مادر
نگران و برای دلربا بازی کنی اون خودش یه تنه همه
رو حریفه!

تنه شیرین لرزید...
روی لج افتادن کوروش کاملاً واضح بود...

khonbrynafss@

#پارت366

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

زمانی که آن رگ سرکش و کنترل نشدنی لجبازیش
گل میکرد، هیچ کسی حریفش نبود و حالا حالاها
بیخیال ماجرا نمیشد!

اینبار دیگر کسی نمی‌توانست دلربا را از خشم او
نجات دهد. تنها امیدش عشقی بود که در سینه نسبت به
دلربا داشت. به هر حال چه کوروش قبول میکرد و
چه قبول نمیکرد، احساسات پاگیر بودند و دست و
پایش را میبستند!

با تکی لرزان مسیر اتاقش را در پیش گرفت، فقط خدا
میدانست که چه زمانی قرار بود این تنش‌ها تمام
شود...!

دلربا:

پوزه اش را روی گردنم میکشید...



زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و بزاق گلویم
بی آنکه بخواهم از گوشه ی لبانم جاری میشد!

اشک هایم یخ زده و بدنم طوری به زمین چسبیده بود
که گویی هرگز جدا از آن نبودم. یعنی بعد از این همه
عذاب قرار بود یک مرگ دردناک نیز برایم رقم
بخورد!؟!

دندان های بزرگ و تیزش به تنهایی ته دلم را خالی
میکرد چه رسد به پنجه ای که روی قفسه سینه ام
قرار داشت. میدانستم با کوچکترین حرکتی که به آن
دهد میتواند بافت پوست و گوشتم را درجا از بین
ببرد!!

چشمان سیاه و براق و نگاهش پر از غرور و اعتماد
به نفس بود. دقیقاً مانند نگاه یک شکارچی به
شکار...!

زبانش را بیرون آورد و شروع کرد به لیس زدن




سر و صورت‌م، خدایا چیزی به خیس کردن شلوآرم
نمانده بود، این دیگر چه اوضاعی بود که در آن
گرفتار شدم؟ کاش بی هوشی به سراغم می آمد تا
لااقل انقدر عذاب نکشم!

اشک هایم با درد و پر از حس تلخ بی پناهی از گوشه
ی چشمانم جاری و در تار تار موهای آشفته ام گم
میشدند!

khonbrynafss@

#پارت367

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

ناگهان نسیمی سهمگین وزید و غبار های خاک در
هوا شناور شدند. ذرات در چشم فرو رفت و سوزش
شدیدی را به وجود آورد!

سوزش زیاد سرعت اشک هایم را بالاتر برد و
چشمانم بسته شد. ذرات کوچک خاک بینی
و گوش هایم را نیز در امان نگذاشتند و
حساسیت کل صورتم را در برگرفت!

بعد از عطسه ی بلندی متوجه شدم که دیگر سنگینی
تن گرگ را حس نمیکنم، به آرامی و با ترس چشم
های دردناکم را باز کردم!

اثری از گرگ سیاه نبود و به جای او در حلقه ی
محافظان کوروش افتاده بودم. دور تا دورم را گرفته و
سرهایشان را با احترام پایین انداخته بودند، پس
بالأخره متوجه نبودنم شده بود!



تکانی به تن خشک شده ام دادم و با ضعف روی پاهایم ایستادم. لرزش زیادم کاملاً عیان بود و باعث میشد که سربازان با نگرانی بیشتری نگاهم کنند!

چشم چرخاندم میانشان تا کوروش را پیدا کنم، حتماً مجازات سختی را برایم در نظر می‌گرفت!

می دانستم حال دچار یک عصبانیت شدید است و حالا حالا ها آرام نمی‌گیرد اما باید دلش برایم میسوخت، باید دلش برایم میسوخت چرا که نزدیک بود من خوراک یک حیوان درنده و وحشی شوم، فرقی هم نداشت که مقصرش خودم هستم یا نه، حال که اینهمه حس بی پناهی داشتم، آغوش گرمش را میخواستم!

اگر همانطور که می‌گفت واقعاً دوستم داشت، باید حال مرا زیر بال و پر خودش می‌گرفت!

نبود، هر چه گردنم را به چپ و راست می‌چرخاندم نبود. یکی از محافظان جلو آمد و گفت:



خانوم حالتون خوبه؟ لطفاً بفرمایید سوار شوید، آفا
گفتن شما را به یک جای امن برسونیم.

یعنی خودش به دنبالم نیآمده بود؟!
دلَم گرفت. عجیب هم گرفت. با سری پایین و شانه
هایی خمیده سوار بر کالسکه ای که برای بردن آورده
بودند، شدم.

چشمانم مدام و پر خالی میشد و پشیمانی تمامم را در
برگرفته بود. مدام خودم را لعنت میکردم که چرا
فریب آن مرد را خوردم؟! چرا بی هیچ تحقیق و
پژوهشی در تله به این بزرگی افتادم!؟

khonbrynafss@

#پارت368



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

من که سرنوشتتم را پذیرفته بودم، چرا یک رویای
محال، یک آرزوی غیر ممکن باعث شد که همچنین
اشتباه بزرگی را انجام دهم؟ اشتباهی که ندای قلبیم
میگوید، حالا حالاها باید برایش تاوان پس دهم!

این که کوروش خود به دنبال نیامد، یک اعلان جنگ
بود که به خوبی آن را دریافت کردم، زیرا در گذشته
با هر کاری که انجام می دادم و از نظر آن ها اشتباه
بود، با عصبانیت های شدیدش، با فریاد های بلند، با
تهدید های دل ضعفه آور، ناراحتیش را نشان میداد اما
حال از یک روش دیگر برای عنوان کردن
اعتراضش استفاده کرده بود، روشی که برایم خیلی
ترسناک تر از آن فریاد های غرش گونه اش بود!

@

کوروش:

قربان همونطور که دستور داده بودین خانوم رو
بردییم به عمارت قدیمی که البته از این بابت خیلی جا
خوردن و ناراحت شدن، باور نمی‌کردن که این
خواست شما باشه!.

دلش نمیخواست بنشیند و با محافظش در مورد رابطه
آشفته شان با همسرش صحبت کند، به هیچ کس
مربوط نمیشد و اجازه نمیداد کسی در این باره اظهار
نظر کند!.

اخم هایش را در هم کشید...

اگر فقط یک نفر از مردم عادی یا حالا افراد رده
بالای قبیله از قضیه امشب باخبر بشن من از چشم تو
میبینم، پس به همه کسانی که امشب باهات بودن حالی
کن که دهنشونو بسته نگه دارن، اگر کوچکترین
خبری از امشب پخش بشه نمیرم دوره بگردم ببینم



کار کی بوده، مستقیم میام سراغ خودت و فقط تو رو
مسئولش میدونم، مفهومی؟!!

بله قربان، شما خیالتون راحت باشه اجازه نمیدم
هیچکس باخبر بشه.

خوبه، از آزاد چه خبر؟

بچه ها رو فرستادم دنبالش.

بگو اگر پیداش نکردن خودشونم برنگردن!!

چشم.

دیگه میتونی بری.

با تنها شدنش در اتاق تکیه به صندوقش داد و غرق در
فکر به میز مقابلش زل زد....



khonbrynafss@

#پارت369

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

برخلاف تصور بقیه که فکر می کردند کوروش مغلوب عصبانیت و خشمش شده و تمام این کارهایش ناشی از ناراحتیش است، او خوب میدانست که در حال انجام چه کاریست!

ناراحت و عصبانی بود درست، از جاهلی و نادانی دلربا مایوس بود، این هم درست اما به هر حال اتفاقی بود که افتاده و نمیشد زمان را به عقب برگرداند!

خیانت دلربا برایش واضح بود، حتی اگر امشب هم با آزاد نمیرفت و پشیمان میشد،

@

باز از نظرش او یک خائن بود. یک فرد خائن،
یک عضو ناتو در خانواده شان چرا که اگر وفادار
بود، اگر درستکار بود، اگر با عقل و درایت بود
از همان اول هیچگاه نمی ایستاد به صحبت های آزاد
که مفتش هم گران است، گوش دهد!

حتی اگر امشب هم نمیرفت و لحظه ی آخر پشیمان
میشد، باز هیچ ارزشی برایش نداشت. نوش دارو بعد
از مرگ سهراب به چه دردش میخورد.؟!

زمانی که در اتاق با دلربا دیدار کرد و او سکوت
کردن را در پیش گرفت، ناامیدی در قلبش نشست!

تنها چیزی که این بین تغییر میکرد، رفتاری بود که
از این به بعد قصد داشت به آن عمل کند.
یک تغییر رویه اساسی و درست!

وقتی که دلربا قدر احترامی که برایش قائل میشد را
نمیدانست، وقتی که این همه محبت



و عشقی که به پایش میریخت را نمیدید، پس دلیلی
نداشت که مانند یک عاشق احمق برایش غش و
ضعف کند!

او هم مثل دلربا میشد، از این به بعد مانند او اول
خودش و خواسته هایش را در نظر میگرفت و بهایی
به احساسات او نمیداد، یک آینه تمام قد...!

اما چیزی که حال به آن نیاز داشتند، فهمیدن این
موضوع بود که چرا حلقه یک انسان را به عنوان
زوجش نشان داده؟ چه چیزی در وجود دلربا بود که
او را شایسته ملکه شدن کرده است!؟

طبق حدسیات خودش و بانو شاید بوی خون متفاوتش
باشد و شاید هم نه، برای فهمیدن این موضوع گرفتن
آزمایش مخصوص خون آشامان لازم بود!


در واقع سریعترین راه همین بود...!
آن اوایل که لی لی به لا گذاشتن هایش برای دلربا به
اوج خود رسیده بود، گرفتن آزمایش



را ممنوع اعلام کرد!

khonbrynafss@

#پارت370

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چرا که مطمئن بود اینکار دلربا را به شدت میترساند
اما حال که برایش ثابت شد، دلربا
اول به خودش فکر میکند، اول خودش را در
نظر میگیرد، پس او هم اول از همه صلاح قبیله را
در نظر میگیرد!

سریعترین راه را برای رسیدن به جواب مورد
نظرشان انتخاب میکرد...

@

دلربا:

یک عمارت سوت و کور...!
یک عمارت تاریک و دلگیر که بوی نا همه جای آن
را فرا گرفته، با امروز دو روز است که در اینجا تنها
مانده ام!

تاریکی اش، بزرگی بیش از حدش، برایم ترسناک
نیست اما تنهاییم را شلاق وار به صورتم میکوباند.
همدمی ندارم به جز آن دو محافظ جلوی درب خانه که
مجسمه ای بیش نیستند!

هر بار که نگاهشان میکردم با نگاه های مستقیم و
سرهای صاف به رو به رو خیره اند و کوچکترین
حرکت اضافه ای از خود نشان
نمی دهند!

هیچ چیز طبق برنامه ام پیش نرفت!

@

زمانی که در کالسکه بودم گمان میکردم همین
که به عمارت برسیم دخلم آمده اما زمانی که اسبان
تندرو از مقابل عمارت به سادگی گذر کردند و حتی
به اندازه ی یک ثانیه از سر عتشان کاسته نشد، توهم
دزدیده شدن در من بیداد کرد!

با جیغ، با فریاد، با گریه هر چه گفتم و فریاد زدم،
فایده ای به حالم نداشت و سربازان مجسمه ای
کوروش هیچ اهمیتی به ناراحت شدنم ندادند!

فشار و استرس زیادی را تحمل میکردم.
هزار و یک طور فکر بد و منفی در سرم پرواز
میکرد!

لحظه ای حدس میزدم که شاید آن آلفا آتش سختگیر و
بی رحم که آوازه ی قلب سنگیش
در همه جا پیچیده بود، دستور به دزدیدنم را داده تا با
تکه تکه کردنم از کوروش انتقام سختی بگیرد و
محافظان کوروش را خریده است، لحظه ای هم نیز
گمان میکردم که تمام



این آشوب ها از گور آزاد بلند میشود و در آخر زمانی
که میخواستم به سمت یکی از محافظان حمله ور شوم
و با چنگ انداختن و وحشی گری صورتش را زیبا
کنم، اسبان مقابل عمارت قدیمی کوروش توقف
کردند!

khonbrynafss@

#پارت371

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

این مکان به خوبی در خاطرمان مانده بود!
شکوه و عظمتی که داشت، چیزی نبود که به راحتی
فراموش شود!

@

اینجا محل تولد کوروش و کارن و شیرین بود. پدر و مادرش در این خانه ازدواج کرده و صاحب فرزند شده بودند!

علاوه بر عمارت اصلی، این مکان هم عمارت خانوادگیشان محسوب میشد!

یک عمارت با عظمت و قدیمی که بوی مرگ میداد، به گفته ی کوروش بعد از مرگ پدر و مادرشان دیگر نخواستند در این خانه زندگی کنند، چرا که برایشان عذاب آور بود و خاطرات قدیمی شان را مدام زنده میکرد!

بی شک کسی اجازه نداشت بدون اجازه ی کوروش از اینجا رد شود چه رسد به استفاده از آن....!

با همراهی محافظان داخل عمارت شدم. چراغ های خاموش، ملحفه های سفید روی مبلمان خانه و خاکی که تک تک وسایل را



درگیر خودش کرده، خانه را به شکل یک قبرستان
عظیم در آورده بود!

پس قرار بود کوروش حسابی عذابم دهد!
مرا به اینجا آورده بود تا دور از چشم اهل خانه تنبیهی
سخت برآیم در نظر بگیرد!؟!

افکار ترسناکم با بلند شدن صدای محافظ
از بین رفتند...

_ خانوم ما همین بیرون در می ایستیم. داخل یخچال
بر اتون مواد خوراکی گذاشته شده،
هر چیز دیگری هم که نیاز داشتید کافیه فقط صدامون
کنید!

_ آلفا کوروش کی میاد!؟!

_ اطلاعی ندارم!!



_ یعنی چی که اطلاع ندارم؟ من باید اینجا تنها
بمونم.؟!_

_ خانوم تنها نیستید ما همین بیرونیم، هر چیزیم که نیاز
داشته باشید و براتون فراهم میکنیم.

_ فقط بهم بگو که کی میاد، من تک و تنها اینجا
نمیمونم!_

_ خانوم باور کنید که نمیدونم، آخه مگه من اجازه دارم
که از آلفا پرسم کی میاد کی میره.؟!_

سکوت کردم. حق داشت. نباید عصبانیتم را سر یک
نفر از همه جا بی خبر خالی میکردم...

_ باشه.. باشه ممنون دیگه برو.

_ چشم.



khonbrynafss@

#پارت372

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با تنها شدنم سمت گوشه ای ترین مبل سالن روانه شدم. زمانم را از همان شب تا همین حالا که دو شب و دو روز از آن گذشته است را روی این مبل گذراندم.

خیلی کم برای سرویس رفتن مکانم را ترک میکردم. جسارت خوابیدن در اتاق های بالا را هم که اصلاً نداشتم. هر کدامشان به تنهایی بوی مرگ میدادند!

هر لحظه انتظار آمدن کوروش را میکشیدم و نمیامد. هر بار که در خانه زده میشد، هول شده می ایستادم و

@

با دیدن محافظان دوباره به حالت قبل خود باز می
گشتم!

میان ترس و ناامیدی پرسه می‌زدم، از یک طرف دلم
میخواست هر چه زودتر بیاید تا ببینم چه مجازاتی
برایم در نظر گرفته، تا تکلیفم مشخص شود و اینقدر
لنگ در هوا نمانم و از طرف دیگر ترس درونیم خدا
خدا میکرد که کوروش هرگز
به اینجا نیاید!

چند ضربه به در خورد و صدای همیشگی سرباز...

__ میتونم پیام تو؟

با سستی از حالت درازکش خارج شدم و دستی
به موهای آشفته ام کشیدم...

__ بیا.

با سر به زیری همیشگیش داخل شد...



زمانی که میدیدم این مردان قدرتمند و قوی هیکل که هر کدام کم از غول های بی شاخ و دم نداشتند و من در مقابلشان مانند یک جوجه کوچک بودم، چگونه مقابلم خم و راست میشوند و گوش به فرمان بودند، بیشتر به قدرت و پادشاهی کوروش در این منطقه پی میبردیم!

بیشتر میترسیدم، یعنی مجازات این از آدم به دور مانده ها برای کسی که فرار میکرد چه بود!؟!

لطفأ حاضر بشید بریم.

ک..کجا؟ بریم عمارت؟

لطفأ حاضر شید.

خوب دارم ازت میپرسم کجا قراره بریم!؟!

بی جواب سر پایین انداخت...




خون خونم را میخورد. با حرص کتم را از لبه ی
صندلی برداشتم و همراهشان شدم!

باز همان کالسکه همیشگی و راهی که انتهایش
مشخص نبود. تاریکی شب و خلوتی جاده مسیر
را برایم ناشناخته تر میکرد...

khonbrynafss@

#پارت373

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش:

__ همه چی حاضر؟

@

بله قربان خیالتون راحتہ!

سری تکان داد و چرخی در آزمایشگاه شان زد.
آزمایشگاهی که هیچکس از آن با خبر نبود و
تنها یک عده معدود از افراد مورد اعتمادش از
وجودش باخبر بودند!

یک مکان پیشرفته برای انجام آزمایش های قدیمی
شان، آزمایشی که در خیلی از قبایل منسوخ شده و رد
شده بود اما او خودش با تحقیقات زیاد متوجه شد که
این بهترین و
دقیق ترین نوع برای پیدا کردن نوع های
خونی در افراد است!

به همین دلیل این آزمایشگاه را دور از چشم مردم و
سایر قبیلہ ها با بهترین و پیشرفته ترین وسایل
ساخت!

بانو کنارش آمد و با چشمانی براق گفت:



_قربان همه چی حاضر همونطور که خواسته بودین.

کدوم دکتر و گفتی بیاد.؟!

_آم راستش یعنی چون این دفعه بیمار مون
همجنس ما نیست به یک نفر بسنده نکردم!_

_منظورت چیه.

درب پستی سلول باز شد و عده ی زیادی از پزشکان
و پرستاران وارد شدند. حدود بیست نفر از کادر
پزشکی برای انجام یک آزمایش.؟!_

این زن دیوانه شده بود...؟!_
پزشکان به صف ایستاده و وسایل مورد نظرشان را
یک به یک خارج می کردند!_

از دیدن چاقوهایشان برق از سر کوروش پرید و با
خشم به طرف بانو چرخید. بانو بی توجه به حالت




های کوروش با خوشحالی زیاد که ناشی از پیدا کردن
جواب تمام معادلات ذهنیش بود، گفت:

قربان اصلاً نگران نباشید، دستور دادم همشون
از داروی مخصوص استفاده کنن، مطمئن باشید
هیچکس از بوی خون خانوم تحریک نمیشه.!

khonbrynafss@

#پارت374

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

این دیگه چه نمایشیه که راه انداختی؟
کی بهت اجازه این مسخره بازی رو داده.؟!!

@

من.. منظور تون چیه؟ مگه چیکار کردم.؟!!

بانو خدا رو شاکر شد که وجود یک دیوار شیشه ای ما
بین آن ها و پزشکان باعث شده بود که متوجه صحبت
های کوروش نشوند، به هر حال
هر کدام را با کلی ادا و اطوار انتخاب کرده بود
و با خروار خروار ناز و کرشمه برایشان عنوان کرده
بود که او دست راست آلفا شده است.!

مطمئن ترین فرد برای کوروش و مورد اعتمادش...!

با نگرانی نگاهش را چرخاند و آرزو کرد که
آن ها از اخم های بهم پیوسته و چشمان خونبار
کوروش پی به عادی نبودن شرایط نبرند.!

همین الان.. همین الان میریو اینارو رد میکنی
پی کارشون، دوتاشون بیشتر نمونن، مگه میخوای از
یه حیوون وحشی آزمایش بگیری
که واسه من لشگرکشی کردی.؟!!



نه..نه قربان من که نخواستم لشگرکشی کنم.
باور کنید همچنین قصدی نداشتم فقط چون به نظرم
نیاز بود، گفتم که...

کوروش با حرص حرفش را قطع کرد...

نیازی نیست تو نظر بدی بانو باور کن اصلاً نیازی
نیست که تووو در مورد مسائل مربوط به زتنن من
نظر بدی، هیچ احتیاجی نیست!

خدا میدانست که بانو چقدر دلش میخواهد با مودی
گری زمزمه کند:

شما به خاطر حرف من حاضر به انجام این آزمایش
شدید، حالا چی شده که میگوید احتیاجی نیست!؟

حیف که نمیتوانست. دوست نداشت این دم آخری
بیشتر از این خشم آفا دامن گیرش شود اما کوروش
گویی که حرفش را از چشمانش خواند که با زیرکی،
زمزمه کرد:



_هووم، اگر م میگی من گفتم آزمایش و شما و خودت
مسئولیت این تحقیقو به من سپردی،
باید بهت بگم که من تصمیم گیری در مورد
مسائل خانوادگیمو به هیچکس حتی خودشون واگذار
نمیکنم. پس حدتو بدون. قبل از اومدن دلربا اینارو رد
کن برن فقط دوتاشون حق دارن بمونن.!

جملاتش را چکش وار گفتم و قبل از شنیدن چشم
لرزان بانو اتاق را ترک کرد...

khonbrynafss@

#پارت375

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

عصبانیت، خشم، آشفتگی...!
فقط به دنبال این بود که یک نفر اشتباه کند، خطا کند تا
حرصش را سر او خالی کند، هم از خودش و هم از
دلربا عصبانیتی شدید و غیر قابل انکاری داشت!

بعد از رفتن پزشکان، بانو با سر به زیری
کنارش آمد. او یک زن سیاستمدار بود. زنی
که میدانست با یک مرد عصبانی و خشمگین
چه رفتاری داشته باشد تا او را وحشی و درنده تر
نکند!

_آفام.

_بانو اگر اومدی خودتو تبرئه کنی الان اصلا وقتش
نیست.

_نه من نیومدم خودمو تبرئه کنم فقط اومدم عذر
خواهی کنم، حق با شماست من زیاده روی کردم!.



ابروی کوروش که بالا رفت، دریافت تیرش را خوب
جایی رها کرده است!

سرش را پایین انداخت و با چهره‌ی مظلومی که به
خود گرفته بود، گفت:

میشه منو ببخشید؟ من خیلی ناراحتم از این که با بی
فکریم توی این روز سخت شما رو تحت فشار
گذاشتم، واقعا متاسفم!

لحظه‌ای فکری از ذهن کوروش مانند برق گذشت.
چه میشد اگر زنان زندگی او مانند بانو بودند.؟!!

نمونه‌ی یک زمان کامل قطعاً او بود!
یک زن زیبا، باهوش و کاردان، اگر زنان خانواده او
در صدی شبیه به بانو بودند، بدون تردید دنیایش
گلستان میشد!

آقام خانوم رو آوردن.



سری برای حامی تکان داد و داخل دفتر مخصوصش شد تا دلربا در لحظه ی ورود نتواند متوجه حضورش شود اما خودش تسلط کاملی روی او داشت!

با اولین نگاه دریافت که چقدر دلتنگ است. چقدر شب ها دستانش خالی از اوست و هنوز چقدر او را با وجود تمام بی معرفتی ها و لجبازی هایش دوست دارد!

حرفش را پس گرفت. شاید دلربا برای سایرین یک دختر کاملاً عادی بود، هم از نظر ظاهر و هم از نظر رفتار، میدانست مردمش او را در حد آلفای مورد علاقه شان نمی دانند و بالاجبار پذیرفتنش اما برای او اینگونه نبود!

khonbrynafss@

#پارت376



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

زمانی که درست و جامع تفکر میکرد، برایش آشکار میشد که او هیچکس را قدر این دختر نمیخواهد. هیچکس در هیچ زمانی نمیتواند جایگاه او را برایش پیدا کند!

او این دختر لجباز که با لباس و موهای آشفته و چشمانی ترسان، سعی در قوی نشان دادن خود میکرد و قدم هایش را با قدرت برمیداشت را بیشتر از هرکس و هر چیزی در این دنیا میخواست!

سهمش از این دنیا بود!
سهمی که یک روز چه با زور و چه با زبان خوش، برای خودش میکرد. دور نبود روزهایی که دلربا مانند بانو یک زن عاقل و بالغ شود و در کنار او برای پیشرفت قبیله شان تلاش کند!

@

شیرین:

بی آنکه به کسی خبر دهم به سمت خانه ی کوهستانی
که از پدر برایم به یادگار مونده بود، راه افتادم.

دیگر تحمل در خانه ماندن را نداشتم. کم کم همه چیز
رنگ و بویی از نرمال شدن را گرفته بود که با
برگشت آزاد لعنتی خراب شد و همه را چندین پله به
عقب برگرداند!

آزاد عادت داشت که در موقعیت های نادرست سر
برسد!

در کودکی هر زمان که در حال تعویض لباس بودم،
سر میرسید و مانند یک حیوان بی آنکه خبر دهد وارد
اتاق میشد!




هر بار با معذرت خواهی آب بندی شده ای عنوان
میکرد که حواسش نبوده، یا زمانی هایی که کنترل
دست و پاهایش را نداشت و یکدفعه ممنوعه هایم تنم
را لمس میکرد و من یک بچه احمق و ساده لوح بودم
که همه ی بهانه های مسخره اش را باور میکردم!

شاید هم دلم میخواست باور کنم، چرا که دوست نداشتم
یکی از بهترین برادریم ها را از دست بدم!

khonbrynafss@

#پارت377

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

بعدها زمانی که بزرگتر شدم برایم آشکار شد.
در واقع مجبور شدم که بپذیرم تمام آن کارها را
آگاهانه انجام می‌داده و من هم آگاهانه از روی آن‌ها
چشم پوشی میکردم!

چوب چشم پوشی کردنم را سخت خوردم. مجازات
بزرگی برای این که خودم را به احمقی
و نادانی زده بودم دامنم را گرفت!

میدانستم که اگر فقط یکبار، فقط یکبار به کارهایم
اعتراض میکردم و برای یک نفر بازگو، روز
عروسی ام برایم تبدیل به جهنم نمیشد!

زمانی به خودم آمدم که در مقابل کلبه ایستاده بودم.
برای اولین بود که دلم دویدن نمیخواست و تمام راه را
با قدم‌های کوچکی طی کرده بودم.

هر زمان که افکارم به سمت و سوی گذشته پرواز می
کرد، کرخت و بی‌حوصله میشدم. قدم به داخل خانه
گذاشتم و تمام خاطرات خوش کودکی برایم زنده شد!



تا قبل از مرگ پدرم هر هفته به اینجا آمده و
آب و هوایی عوض میکردیم. پدرم به پسران آموزش
میداد و از دیدن استعداد های فرزندان حسابی کیفش
کوک میشد، مخصوص از دیدن کوروش!

برق نگاهش زمان هایی که به کوروش خیره میشد،
پرستیدنی بود. حق هم داشت. کوروش یک کودک
خاص بود. یک کودک باهوش و با درایت که هیچگاه
اشتباه یا خطای نا به جایی از او سر نمیزد!

وقتی مسئولیت یک کار را به او محول می کردند، با
خیال راحت تنها منتظر اتمامش میشدند!

حقا که آلفا بودن تنها بر ازنده ی کوروش بود و بس.
کارن شیطنت های تمام نشدنی داشت و عطش های
غیر قابل کنترل، خودش هم از نظر دیگران یک
دختر بچه مرموز بود که تنها خواستار پایدار ماندن
خانه و خانواده اش بود!



زمان مرگ پدرش به خوبی در خاطرش مانده بود،
مسئولیت همه چیز را به کوروش داد و با گفتن:

من خیالم راحت‌تر چون تو اینجا هستی!

بار قبیله و خانواده‌شان را بر شانه‌ی کوروش
گذاشت و رفت...

khonbrynafss@

#پارت378

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروشی که از آن روز خودش را فراموش و تمام
زمان و نیرویش را برای پیشرفت و موفقیت
بیشترشان صرف کرد!

@

حال بعد از آن همه تلاش و عمری که برای همه شان
خرج کرد، حقش بود همچین زخمی از زنش و کسی
که یک روز مانند برادرش بود، بخورد.؟!!

تتها خدا میدانست که چقدر دلش برای برادرش خون
شده است. سرش را به تاج مبل تکیه داد و اشکی که
از گوشه ی چشمش روان شده بود را با نوک انگشت
گرفت.!

صدای قدم هایی از طبقه بالا در گوشش پیچید. به
سرعت برخواست و با اخم هایی درهم، به بالای پله
ها نگاه کرد.!

یعنی کسی آنجا بود.؟!
چه کسی و با کدام جرعت پا به خانه ی او گذاشته
بود.?!!

هر کس که باشد، بدترین موقعیت را برای سنجیدن
صبرش انتخاب کرده بود.!



با حرص پله ها را بالا رفت و یک به یک اتاق ها را
چک کرد. هیچ خبری از هیچ کس نبود، همان لحظه
صدای قدم ها تکرار شد اما اینبار از طبقه ی پایین،
پس فرد مجهول خیال بازی با صبر و حوصله ی او
را داشت!

با حرص صدایش را در سر انداخت:

هی تو کی هستی؟ به چه جرعتی پاتو توی خونه من
گذاشتی؟ نکنه از جونت سیر شدی.؟!!

کلماتش را فریاد میزد و از پله ها پایین میرفت اما
طبقه ی پایین هم خالی از هر سکنه ای بود.
کوچکترین ترسی در وجودش نبود.!

او خواهر یک آلفا بود و به هیچ وجه گول این بازی
های بچگانه را نمیخورد.!



با صدای سوت زدنی که از حیاط خانه آمد، دیوانه شد
و به سمت حیاط دوید...

لعنتی تو دیگه کدوم خری هستی مگ...

با دردی که در ناحیه پایش به وجود آمد، جیغ بلندش
در فضا پیچید و چشمانش سیاهی رفت. به پشت روی
زمین افتاد. بعد از چند لحظه با درد چشمانش را باز
کرد...!

khonbrynafss@

#پارت379

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

@

با دیدن تله ی خرس که گوشت و پوست پایش را پاره کرده و شکافته بود، چشمانش گرد شد!

تله ی خرس...؟!؟

این دیگر کار کدام احمقی بود؟ مگر در وسط جنگل قرار داشتند که تله ی خرس روی زمین گذاشته بودند.؟!؟

در اصل تله گذاشتن در منطقه و قبیله آن ها ممنوع بود، چه رسد به تله گذاشتن در خانه ای که جزوی از مکان های خانوادگی آن ها شمرده میشد!

دردی طاقت فرسا عرق سرد به سر و صورتش نشانده و تا زمانی که این تله ی لعنتی در پایش بود، بدن جاودانه اش نمیتوانست زخم بافت گوشت آسیب دیده اش را ترمیم کند و او محکوم به تحمل درد کشنده اش بود!

موهایش را به پشت پرتاب کرد و طره های آزادشان را به پشت گوشش سراند. دستی به پیشانیاش کشید و



دستانش را به آرامی در دو طرف تله گذاشت. همین
که خواست دستانش
را دورش قلاب کند و از هم جدا، کفش های چرم
مردانه ای جلوی پایش قرار گرفتند!

یه ضرب سرش را بالا گرفت. از دیدن آزاد تعجبی
نکرد اما حرص خفته درونش باز بیدار شد. دردش را
فراموش و تنها فکر چزاندن این روباه مکار در
سرش پررنگ شد!

فکر میکردم الآن باید دنبال سوراخ موش باشی!

منم فکر میکنم اونی که الآن مثل یه موش کوچولو
تو تله افتاده، تو باشی نه من!

بهبتره زیاد فکر نکنی و همین وقتتو صرف فرار
کردن بکنی، نگو که میخوای جلوی من از افراد
داداشم کتک بخوری؟ نوچ حقیرتر از چیزی شدی که
فکرشو میکردم!



کمی مکث کرد و ادامه داد:

__حقیرتر از چیزی که قبلاً بودی.!


برخلاف تصورش آزاد عصبانی نشد و تنها با یک قهقهه ی بلند، خونسردی و آرامشش را نشان داد.!

__آخ..آخ عسلم این زبون تند و تیزت هر کسی رو بتونه برنجونه برای من مثل شهد گل میمونه، شیرین و خواستنی، مثل یه دختر کوچولوی خوردنی.!

هنوز حرفش تمام نشده بود که به سمت شیرین حمله ور شد...!

khonbrynafss@

#پارت380

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست 

پای زخمی اش اجازه حرکات دفاعی را از او گرفته بود، تمام توانش را در پای سالمش ریخت و لگد محکمی به ساق پای آزاد زد!

آزاد که انتظارش را نداشت، کمی مکث کرد و اینبار او حمله ور شد. جنگی نابرابر میانشان شکل گرفت!

در حالت عادی هم شیرین قدرت بدنیش با آزاد برابری نمیکرد و حال که زخمی هم شده و دست و پایش در بند بود!

چندین دقیقه صرف زد و خورد بودند. شیرین حس میکرد، آزاد تمام توانش را به کار نگرفته و آوانس های زیادی به او میدهد. این موضوع به شدت خشم و حرصش می افزود!

@

از این متتفر بود که کسی بخواد مانند کودکان سرش را شیره بمالد. پای زخمیش را عقب کشید و فریاد زد:

_چیه همه ی تو انت همینقدر؟ نمیتونی باهام بجنگی؟
جرتشو نداری هان؟ بی عرضه ای بی عرضه، از
اولم همین بودی تا آخرم همینجوری میمونی.!

آزاد تحریک نشد. عصبانی تر نشد. ناراحت نشد.
گویی دیگر هیچ حرفی رویش اثر نداشت. تنها سکوت
کرد و با قدم هایی آرام به دور شیرین چرخید.!

شیرین سرش را چرخاند و حرکاتش را پایید...

_گورتو گم کن آزاد قبل از اینکه داداشم پیدات کنه
گورتو گم کن، اینبار کوروش زنده نمیزارتت.!

در یک حرکت از پشت دستش را دور کمر شیرین
حلقه و بلندش کرد. صدای جیغ و فریاد های شیرین
در گوشش میپیچد و هیچ اهمیتی به آن حنجره پاره
کردن هایش نمیداد.!



پای زخمی شیرین روی زمین کشیده میشد و درد را تا
مغز استخوانش میرساند. عاقبت همانطور که حدسش
را میزد، آزاد موفق شد و لگد پرانی هایش هیچ فایده
ای برایش نداشت...!

khonbrynafss@

#پارت381

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلربا:

اتاق عمل...!

@

اینجا واقعاً شبیه به یک اتاق عمل بود یا او دچار توهم شده؟!؟

به محافظی که در این چند روزه یار و یاورش شده و حال هم مجسمه وار کنار صندلی اش ایستاده بود، نگاه کرد!

__ آقا؟

سرش را برگرداند... درست میدید؟!؟
درون چشم هایش ترس نهفته بود، اما چرا؟
خدا میدانست چرا هر چی عجیب و غریب و
از دنیا به دور است، گیر او می افتد!

__ چرا منو آوردی اینجا؟

__ گفتن بیار متون منم اوردم!

__ کی گفت؟



آفا!

پس خودش کجاست؟ ما که اینجا تنهایییم!

نمیدونم خودش کجاست خانوم، من فقط به دستور
ایشون عمل میکنم. حق سوال پرسیدن ندارم!

اما الان میری و میپرسی چون من نمیتونم تا فردا
صبح اینجا منتظر بمونم.

غرورش اجازه نمیداد که عنوان کند، دلش برای آن
مرد هیولایی تنگ شده و بالاجبار مانند زنان افاده ای
و پر از ادا و اطوار، رئیس گونه رفتار میکرد!

چشمان گرد سرباز هم نشان دهنده این بود که فکر
نمیکرده، زنی که در این چند روز کاملاً با احترام با
او رفتار کرده حال یک دفعه ای بخواهد رنگ عوض
کند!



_چیه خوب؟ به جای اینکه الکی و ایسی اینجا برو ببین
کجاست این آفاتون!_

سرباز ناچار چشمی گفت و بیرون رفت، هنوز مدت
زیادی نگذشته بود که باز گشت..._

چیشد پس چرا برگشتی.؟!

دنبال کسی میگردین دلر با خانوم؟

یک ضرب سرش را برگرداند و به طور ناخودآگاه از
دیدن بانو اخم هایش درهم فرو رفت!
این روزها هر دری را میزد او پشتش بود!_

khonbrynafss@

#پارت382



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

موهایی لخت و طلایی که در پشت سرش به زیبایی
آراسته بود. پوستی صاف و درخشان،
لب هایی که طبیعی به رنگ دانه های انار بود!

یک زن زیبا و کامل، هیچ دلیلی برای دوست
نداشتنش نداشت اما نمیدانست چرا دوستش ندارد. شاید
دلیل اصلیش زیادی جیک تو جیک بودنش با کوروش
بود!

از جای برخواست و دستی به موهای آشفته اش کشید.
سعی کرد ظاهر قویش را حفظ کند. میدانست ظاهر
آشفته اش در مقایسه با این زن بسیار مرتب و خوش
پوش، افتضاح به نظر میرسد اما خوب چاره ای هم
برایش نداشت!

بانو شما اینجا چیکار میکنید.؟!

@

بانو ابرویش را بالا انداخت و با تمسخر گفت:

_کار مو انجام میدم خانوم.

دلش نمیخواست بپرسد. برای خودش عار میدانست که از یک زن غریبه مکان شوهرش را بپرسد، حتی اگر این شوهر، یک شوهر اجباری و ناخواسته باشد!

یک لحظه با فکر اینکه بالاحتم بانو متوجه فرارش شده، حس فوق العاده وحشتناکی به وجودش سرازیر شد!

بزاق دهانش را قورت داد و ظاهرش را سخت و سنگی نشان داد...

_کوروش کجاست؟

_همینجاست!



_ خوب..خوب پس چرا نمیاد.؟؛

_ هر موقع صلاح ببینن میان.!

چشم غره ای به زن رو به رویش که سعی در اسرار
آمیز به نظر رسیدن داشت، رفت.!

با این که دو روز تمام به حالت دراز کش قرار داشت
اما تنش خسته و کوفته بود. دستی به کمرش کشید و
بیخیال بحث با این زن زیادی خودگیر شد.!

_ بانو جان لطف کن بگو کوروش بیاد، من خیلی
خستم.!

دلش میخواست هر چه سریعتر کوروش را ببیند و از
این بلا تکلیفی نجات پیدا کند. هر کار که میخواست
انجام دهد هر تنبیه و داد زدنی، انجام میشد و تمام
میشد...!



khonbrynafss@

#پارت 383

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

☆ #انسانم #آرزوست

متاسفم اما واقعا نمیتونم بهشون بگم بیان
یا نیان، اجازش رو ندارم!

خوب به نظرت کی میاد؟

شما فعلا به آفا نیاز ندارین بلکه به پزشک نیاز
دارید!

متوجه نمیشم چی میگی!

@

__ به زودی متوجه میشیید!

سپس بانو سرش را سمت در برگرداند و صدا بلند کرد...

__ آقایون میتونید وارد شید!

دو پزشک با سر به زیری وارد شدن و به آرامی سلام کردن...!

اینجا چه خبر بود؟!
چرا هر لحظه همه چیز عجیب و غریب تر میشد...

کوروش:

هر دقیقه که میگذشت، بیشتر از قبل پشیمان میشد!



حال که عصبانیتش رو به خاموشی رفته بود، هیچ حس خوبی به این عمل نداشت!

با این که این کار را صرفاً و فقط بخاطر احساسات آسیب دیده اش نکرده بود!
اگر میخواست دقیق و منطقی نگاه کند،
تنها راه چاره شان در حال حاضر همین بود
چرا که اگر سایر قبایل شکی میکردند و در
پی جواب میگشتند، ممکن بود اتفاق های
خیلی خطرناکی برای دلربایش رخ بدهد!

نمیخواست او را در خطر بیندازد!
اگر خودش زودتر متوجه میشد قضیه از چه قرار
است، میتوانست تا حد زیادی از خیلی پیامدهای
ناگوار جلوگیری کند و او را از خطرهای پیش رویش
محفوظ نگه دارد،
اما حال دیگر برای این کار ها دیر شده بود
و باید با نگرانی هایش سر میکرد!



از عکس العمل هایی که ممکن بود دلربا از خودش
نشان دهد، واهمه داشت...

khonbrynafss@

#پارت384

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلش نمیخواست حالا حالاها با دلربا رو به رو شود.
بی تردید دیدن اشک هایش او را از عملی که قرار
بود انجامش دهند، منصرف میکرد!

به یاد وسایل پزشکی که در اتاق دیده بود افتاد و لعنتی
زیر لب گفت. به هیچ وجه اجازه نمیداد از آن برنده
های تیز و واهمه آور استفاده کنند، حتی اگر دلربا

@

دردش را حس نمی‌کرد باز اثر روانی منفی اش بسیار بود!

محافظ جلوی درب را صدا زد...

بله قربان؟

همین الان میری و به بانو می‌گی که اون پزشکا حق ندارن از اون چاقو و آت آشغالایی که با خودشون آوردن واسه زن من استفاده کنن، اونا رو هم از جلوی چشم بردارن!

چشم بگم چیو جایگزینش کنن؟

هر چیزی که ترسش کمتر باشه. این همه وسیله نچیدم توی این قبرستون که باز کاراشونو با چاقو پیش ببرن، در ضمن بگو دوز ماده بی حسیشونو تا جایی که میتونن بالا ببرن، نمیخوام هیچ دردی حس کنه. مفهوم شد؟!!



_چشم قربان.

هنوز محافظ کاملاً از اتاق خارج نشده بود که حامی
سر آسیمه وارد شد...

آفام یه مشکلی داریم که همین الان باید حلش کنیم!

به محافظی که ایستاده و با کنجکاوی به حامی نگاه
میکرد، تشر زد...

_د به چی نگاه میکنی؟ برو کاری که بهت گفتمو
انجام بده...یا لا!_

_ب..بیخشید آفام چشم رفتم.

رویش را سمت حامی برگداند...

_حامی هر چیزی که هست یا خودت حلش کن
یا بزارش واسه بعداً، الان نه وقتشو دارم نه
حوصلشو.




قربان باور کنید اگر مسعله ی مهمی نبود توی این
موقعیت مزاحم شما نمیشدم، ولی..ولی...

ولی چی مرتیکه؟ انقدر من من نکن زود حرفتو بزن
کلی کار دارم!

ولی شیرین نیست!

khonbrynafss@

#پارت385

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

احم هایش در هم فرو رفت و با تعجب تکرار کرد:

@

__ شیرین نیست؟ یعنی چی که شیرین نیست.؟!!

__ یعنی اینکه الان چندین ساعته کسی از شون خبر نداره. بی خبر از خونه زده بیرون. ردشونو گرفتیم متوجه شدیم رفته سمت خونه کوهستانی، بچه ها رو فرستادم دنبالشون اما اونجا هم نبودن. اثرات خونش روی زمین بوده و به احتمال زیاد یه اتفاقی افتاده و اینکه طبق گفته بچه ها، حضور نفر دومی هم اونجا حس کردن. به نظرم توی این شرایط کسی جز آزاد نمیتونه باشه، فکر میکنم که فکر میکنم که آزاد به زور اونو با خودش برده.!

گفتن این حرفا برای حامی از مرگ هم زجر آور تر بود. دختر مورد علاقه اش در خطر و پیش یک فرد نادرست با روانی مریض قرار داشت و او کنارش نبود تا کمک حالش باشد.!

از طرفی دیگر زیاد هم نمیتوانست ناراحتی و پریشان خاطریش را نشان دهد چرا که عکس العمل زیاد نشان



دادن به طور حتم کوروش را حساس و مشکوک
میکرد!

از یک ضرب بلند شدن کوروش، صندلی زیر پایش
لق زد و چیزی به افتادنش نماده بود.

از میان دندان های بهم کلید شده اش غرید:

_چطور..چطورر از کی تا حالا آزاد میتونه انقدر
برای خودش جولون بده و شما ها هم نتونید هیچ
غلطی کنید؟ از کی تا حالا انقدر بی عرضه شدین
که من خبر ندارم.؟!!

_ق..قربان ما فکر نکردیم یعنی گفتیم، حتما بعد از
گندی که زده فقط دنبال فرار کردن باشه، دنبال یه
سرپناه میگرده که توش قایم بشه، اصلاً فکرشم
نمیکردیم که بخواد حرکت دیگه ای بزنه و دوباره
پاشو از حدش فراتر بزاره.!



باید فکر شو میکردین حامی، باید فکر شو میکردین،
باید فکر اینو میکردین که توی این وضعیت اجازه
ندید مشکل دیگه ای درست بشه، اگر عرضه نداشتین
جلوی آزاد و ایسین حداقل باید مثل همیشه ورود و
خروج های عمارت و کنترل میکردین، من اونا رو به
تو سپردممم به تو.!

ق.. قربان من گفته بودم حواسشون جمع باشه ولی
خوب آخه بچه ها که نمیتونن جلوی شیرین خانوم رو
بگیرن، بالاخره هر چی نباشه ایشون همیشه ثابت
کردن که چقدر خوب میتونن از خودشون محافظت
کنن، چقدر قوی هستن و حواسشون به خودشون
هست.!

حامی دلش میخواست به خودش قوت قلب دهد.!

khonbrynafss@

#پارت386



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

مهم نبود که طرف مقابلشان آزاد است!
آزادی که یک زمانی جزئی از قوی ترین مردان قبیله
شان بود و به طور حتم نیرو های بیشتری داشت!

تتها میخواست باور کند که شیرین میتواند از خودش
محافظت کند، این تنها چیزی بود که به آن نیاز
داشت!

_حامی..حامی..حالمی حتی اگر شیرین تبدیل به قوی
ترین زن خونآشام ها بشه باز باید ازش مراقبت بشه،
چون که من اینجوری میخوام حالیتها.؟!!

_ب..بله درسته مفهوم شد قربان!!



حالا که آزاد تا این حد جلو آمده بود و قدم هایش را
دیوانه وار برمیداشت، یعنی دنبال رو به رویی با
خودش بود!

فایده ای نداشت اگر باز افرادش را به دنبالش
میفرستاد، چرا که مطمئن بود آن زمان آزاد با انجام
دادن دیوانگی های دیگری سعی در جلب توجهش
میکرد!

از کودکی همینطور بود. هر زمان که حس میکرد
توجه ها از رویش برداشته شده و دیگر مانند قبل به
چشم کسی نمی آید با خطاها و اشتباهات پشت سرهمی
که انجام میداد، سعی در پررنگ شدن خودش
میکرد!

بیشتر از هر چیزی، زخمی بودن شیرین فکرش
را درگیر کرده بود. نمیدانست دلیل آسیب دیدنش
چیست اما مطمئن بود آزاد روان پریش اجازه نمی
دهد تا بدن جاودانه اش خودش را بسازد و به احتمال



زیاد شیرین را مجبور به تحمل و پذیرش آن درد
میکرد!

نمیخواست بیشتر از این با هم تنها بمانند، خاطره ی
خوبی از تنها گذاشتن این دو نفر نداشت!

از طرفی دلربا هم به او نیاز داشت. دو راهی سختی
بود که باید به سرعت یک گزینه را انتخاب می کرد!

حس مسعولیتی که همیشه به شیرین داشت
و او را بیشتر به عنوان دخترش میدید تا خواهرش،
باعث شد که او را انتخاب کند!

تنها کسی که میتوانست در این موقعیت به شیرین
کمک کند خودش بود و وجودش در اینجا زیاد هم
اجباری نبود. نهایت این آزمایش بدون او انجام میشد با
او و یا بدون او تفاوت آنچنانی در روندش نداشت!



khonbrynafss@

#پارت387

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

به طور حتم دلربا دلگیر میشد اما بعداً هم میتوانست
دلش را به دست بیاورد!

تصمیم گرفت بین ناراحت شدن بیشتر دلربا و بلای
ناشناخته ای که ممکن بود بر سر خواهرش بیاید،
شیرین را انتخاب کند!

حس مسعولیت لعنتیش اجازه نمیداد به کمک
خواهرش نرود. خیالش راحت بود که قبل از آمدن
حامی به سربازش سفارشات لازم را کرده و قرار
نبود زیاد هم به دلربا سخت گرفته شود، غافل از اینکه
حس مسعولیتش اینبار عواقبی سنگین در پی دارد...

@

سوم شخص:

محافظ با سرعت به سمت پزشکان میرفت تا دستورات آفایش را به گوششان برساند، هنوز به آن ها نرسیده بود که بانو جلوییش سبز شد...

_بانو لطفاً برید کنار باید خبر مهمی رو برسونم.

_چه خبری؟ به من بگو.

_آفام گفتن به پزشک ها بگم.

_مسعولیت این آزمایش با منه احتمالاً تو اشتباه متوجه شدی، بگو ببینم آفا چی خواستن!

نگاه مردد محافظ اخم های بانو را در هم فرو برد.
متنفر بود از اینکه کسی حدش را نداند!

@

با یک قدم بلند فاصله میانشان را پر کرد و گفت:

_ بیینم چند ساله که داری به آفا خدمت میکنی.؟

سوال بی ربطش فکر سرباز را به خود مشغول کرد...

_ چطور مگه چیزی شده.؟!

_ جواب منو بده.!

_ خوب..خوب کل عمرم من هیچوقت جز آفا کسی رو رهبر و پیشرو خودم ندوستم.!


_ اگر میخوای خدمت کردن به آفات به همین منوال ادامه داشته باشه، به افراد نزدیکش بیشتر دقت کن. بدون پاتو رو دم کی داری میزاری چون ممکنه یه خطا تمام پل های پشت سرت رو نابود کنه.!



بانو میدانست زیاده روی کرده، در واقع او یک خبر
رسان بود و تنها میخواست به وظیفه ای
که به او محول شده عمل کند اما عصبانی و خشمگین
بود!

khonbrynafss@

#پارت388

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دیدن دلر با او را آشفته کرده بود. به نظرش باید خیلی
گستاخ باشی که از خانه ی شوهرت، جایی که هر چه
میخواستی برایت فراهم بود فرار کنی و بعد از آن که
مچت را گرفتند، به جای ترسیدن و وا همه داشتن مدام

@

مانند یک مرغابی گردن بچرخانی و
کوروش.. کوروش از زبانت نیوفتد!

_ گفتن که به دکتر ا بگم حق ندارن از چاقو استفاده کنن
و باید تا جایی که میتونن از
بی حسی استفاده کنن!.

_ چی این دیگه از کجا دراومد!؟!

_ من نمیدونم فقط گفتن که اطلاع بدم.
حالا اجازه میدین برم بگم!؟!

قبل از حرکت کردن سرباز، نه بلند بانو در فضا پیچید
و سرها را به طرفشان چرخاند.

اخمی کرد و آرام تر گفت:

_ نمیخواه چیزی بهشون بگی من خودم با آلفا حرف
میزنم!.



ولی آفا که اینجا نیستن!

یعنی چی؟!

چند لحظه پیش با حامی رفتن.

چرا مگه چی شده؟

دقیقاً در جریانش نیستم اما مثل اینکه اتفاق مهمی افتاده!

بانو متفکر سری تکان داد و با گفتن:

تو دیگه میتونی بری بقیش با من.

سرباز را مرخص کرد...

نمیدانست چه اتفاقی افتاده که کوروش را مجبور به رفتن کرده، در واقع اهمیتی هم برایش نداشت چرا که



میدانست آلفای او قدرتمندتر از این حرفاس و به طور
حتم به این سادگی ها اتفاقی برایش رخ نمی دهد!

اما یک حسی مدام در درونش فریاد میزد که این نبود
کوروش، برایش یک شانس حساب میشود و امروز
میتواند به این دختر یاغی که تنها خودش را در نظر
میگیرد، یک درس بزرگ دهد!

یکی بانو رو بگیره 😞😭

khonbrynafss@

#پارت389

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

#انسانم #آرزوست ★

@

یک چیزی که تا عمر دارد آن را فراموش نکند!

دلربا:

کوورش نمی آمد. بانو مرموزانه نگاهش میکرد
و تنش چسبانک بود. از کلافگی شدید دلش میخواست
سرش را به دیوار بکوبد!

کم کم اتاق خالی شد. جز بانو و آن دو دکتر
سر به زیر که هر از گاهی با شرمندگی نگاهش
میکردند، کسی در اتاق باقی نمانده نبود!

هیچ حس خوبی به این شرایط نداشت. می دانست طبق
معمول اتفاق هایی در حال وقوع است اما از آنجایی
که قادر به زدن هیچ حدسی نبود، ترسی ناشناخته در
وجودش پرورش میافت!



به یاد عمه اش افتاد و آن جمله ی معروفش که همیشه هنگام دلشوه و ترس بیانش میکرد و میگفت، در دلم رخت میشویند و او همیشه به این ضرب المثل های قدیمی اش میخندید اما حال خوب فهمیده بود، رخت شستن دل چه معنایی دارد!.

__ دلر با خانوم؟

سرش را به سمت بانو چرخاند...

__ بله؟

__ راستش یه موضوعی هست که باید بهتون بگم، فقط ازتون خواهش میکنم که باهامون همکاری کنید. شرایط و بیشتر از این برای هیچکس سخت تر نکنید!.

پس بالاخره زمان فهمیدن مجازاتش فرا رسیده بود. بی اختیار ایستاد و موهایش را به پشت گوشش سراند.



لبش را با زمان تر کرد و منتظر ادامه ی صحبت
های بانو شد...

_گوشم با شماست بفرمایید.

بانو دستانش را در هم قلاب کرد و سر به زیر
انداخت....

_حقیقتش خود آفا میخواستن این موضوع رو بهتر
بگن اما خوب یه کار واجب بر اشون پیش اومد که
مجبور شدن برن.

از این که بانو آمار ریز به ریز کارهای کوروش را
داشت، اخم هایش در هم فرو رفت...

khonbrynafss@

#پارت390



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

کار واجب..؟!
چه کاری واجب تر از او میتوانست داشته باشد؟ او را
مابین این همه غریبه رها کرده بود که به کدام کار
واجبش برسد..!؟

___ همیشه سریع تر برید سر اصل مطلب.؟

___ بله حتماً، حقیقتش همونطور که خودتون هم خوب
میدونید، شما به عنوان جفت یک آفا انتخاب شدید با
اینکه یک انسان هستید و هیچ گونه نیروی خاصی
ندارید، البته تا جایی که ما میدونیم نیروی خاصی
ندارید. این موضوع همه ی ما رو خیلی شوکه کرد
حتی خود آفا رو، نمیدونم اطلاعی دارید یا نه ولی
طبق نوشته هایی که از پیشینیانمون برامون باقی
مونده، اگر بتونیم جفت جوان ترین آفامون رو پیدا

@

کنیم و نیروی خاصش رو بفهمیم، قدرتمندترین قبیله
بین قبایل خونآشامی میشیم!

از این همه صغری کبری چیدن خسته شده بود. از
کنجکاوی در حال مردن بود و بانو هوس باز کردن
دفتر های قدیمی شان را کرده بود!

کلافه و خسته خوب کشیده ای گفت که حرص درونی
بانو را بیشتر کرد. از اینکه با کسی صحبت کند و او
با جان و دل گوش به حرف هایش ندهد، متتفر بود!

خود را کنترل کرد و به خودش دلداری داد...

آروم باش بانو این دمه آخری رو هم صبر کن تا چند
دقیقه دیگه جوری حالش رو میگیری که تو تاریخ
بنویسن!

بانو یکبار چشمانش را باز و بسته کرد و سعی کرد
تمرکز دوباره خودش را به دست بیاورد...



در واقع اگر قبل از ما سایر قبيله ها بتونن كشف كنن
كه چرا حلقه شما رو به عنوان آلفا معرفى كرده،
امنيتى كه الان دارين به شدت به خطر ميوفته، چون
كه اگر هدفشون رو بدونن و از قدم هاشون مطمئن
باشن، همشون با هم دست به يكي ميشن و بر عليه ما.
مدام براى از بين بردن شما و يا چيزى كه شما را از
بقيه متمايز ميكنه، تلاش ميكنن. ترس ما، يعنى بيشتر
ترس آلفا از اينه كه يه وقت خدائى نكرده اين وسط
اتفاق جبران ناپذيرى براى شما نيوفته. خوب به هر
حال هر چى باشه تعداد رقيبامون اصلاً كم نيست،
ميدونم شايد الان با خودتون بگيد كه چرا جلوشون
واينميستم، درسته قبيله ما جزء بهترين و قدرتمندترين
قبيله ها شناخته ميشه اما هر چقدر هم كه قدرتمند
باشيم وقتى كه همشون با هم متحد باشن، خواه و ناخواه
شرائط ما سخت تر ميشه پس ما بايد خيلى زودتر از
اونا دليل انتخاب شما رو بفهميم و اقدامات لازم رو
انجام بديم.!



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بانو جان من اصلاً متوجه منظورت نمیشم. من فکر میکردم وقتی که پیام اینجا قراره با کوروش رو به رو بشم. اگر اینارو میگی که من کمکتون کنم، باور کن اصلاً هیچی راجب حلقتون و قبایلتون و این موضوعات عجیب و غریبتون نمیدونم. بهتره راجب این موضوع با خود کوروش صحبت کنید!

بله در جریان هستم که اطلاعی ندارید اما دلیل گفتمم اینه که خوب من و آفا، یعنی بیشتر من، حدس میزنیم بخاطر بوی خون متفاوتتونه که به عنوان جفت انتخاب شدید اما برای اینکه مطمئن بشیم، باید یه سری

آزمایشات رو انجام بدیم. امروز شما برای همین
اینجا بید!

آزمایش؟ چطور آزمایشی.؟!

یه آزمایش خون ساده!

این آقایون هم برای همین اینجا.؟!

بله!

دلر با مردد به اطراف نگاه کرد...
شاید کوروش میخواست با این به قول خودشان
آزمایش خون یک فرصت برای جبران خطایش به او
بدهد، گرچه هنوز یک باوری در وجودش بود که
مدام میگفت، تصمیم برای فرارش به هیچ وجه
اشتباهی نبوده و تنها اشتباهش، فرد نامناسبی بود که
برای این کار در نظر گرفته بود!



از طرفی هم با خود میگفت، شاید اشتباه کرده، شاید هم سرنوشتش همین است و با نپذیرفتنش تنها خودش را عذاب میدهد!

از این که هر جاده ای را برای رهایی انتخاب میکرد و باز به مقصد نمیرسید، خسته شده بود. جنگیدن را کنار گذاشت!

بهتر بود برای کم کردن خشم و عصبانیت کوروش این آزمایش را به جان بخرد، مطمئناً همکاری کردنش به گوش او میرسید و آرامتر میشد!

به هر حال یک آزمایش ساده بود و صدمه ای به او نمیرساند...

__ باشه قبوله!!

__ پس یعنی مشکلی ندارید.؟!!

__ نه انجامش میدم!!



خوبه پس لطفاً بفرمایید از این طرف...

محافظ شیشه ای باز شد و از نزدیک توانست
آزمایشگاهشان را ببیند. تیغ ها و چاقو ها ته دلش را
خالی می کردند!

khonbrynafss@

#پارت392

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

روی تختی که بانو با دست نشانش داد دراز کشید و
سعی کرد عادی به نظر برسد. نمیخواست مانند دختر
کوچولو های ترسو که از سوزن می ترسند رفتار کند.
سرهم چند سی سی خون بود و یک سرنگ...

@

بانو:

راحت تر از چیزی که فکرش را میکرد توانست
دلربا را قانع کند. این دختر زیادی رو بود، ساده و بی
شيله پيله!

از همه مضحك تر هم حالت هایش بود. تمام
احساساتش در میمیک صورتش مشخص میشد!

به سمت دكترها روانه شد...

__ همه چی حاضره؟

__ بله خانوم نگران نباشید!



به اندازه کافی دارو برای عطش خونتون استفاده کردید دیگه؟ می‌دونید که هیچ اختلالی رو نمی‌خوام!

خیالتون راحت باشه، فقط یه موضوعی هست که فکر کنم بهتر باشه قبل از انجام آزمایش در موردش به آلفا بگیم!

آلفا نیست. کار مهمی داشت و رفت هر چی که هست به من بگید.

خوب داروهای بی‌حسی که الان در دسترس ما هست، دوز خیلی بالایی دارن و برای اینکه بتونن روی بدن‌های ما استفاده بشن ساخته شدن. اثراتش روی ما ثابت شدس نه انسان‌ها. چون خیلی دیر اطلاع دادین نتونستیم چیزی که مناسب انسان‌هاست پیدا کنیم. در واقع ایشون اولین مورد انسانی ما هستش و اصلاً نمی‌دونیم که چی براشون مناسبه و چی نیست. اگر روی دلربا خانوم از همین ماده که برای خودمونه استفاده کنیم، ممکنه تاثیرات بدی روی بدنشون بزاره. حتی ممکنه نتیجه عکس بده و خاصیت ضد دردیشو



به کل از دست بده. آلفامون حتماً باید این موضوع رو بدونن، چون ما نمیتونیم ضمانت بدیم که مشکلی پیش نمیاد.!

خاصیت ضد دردیش را از دست بدهد؟
یعنی ممکن بود درد طاقت فرسای آزمایش را کاملاً حس کند.؟!!

نیشخندی بدجنسانه ای که گوشه لب بانو را پوشاند، از چشم پزشکان دور نماند...

بانوی ظالم 😞 😞

khonbrynafss@

#پارت393

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

با تعجب نگاهی به هم انداختند. امیدوار بودند حسادت
های زنانه آن ها را به در دسر نیندازد!

نگاه های مشکوکشان حواس بانو را جمع کرد...

_اون موضوع با من حلش میکنم، شما فقط کارتون
رو انجام بدید!_

اما آفام...

گفتم که نگرانش نباشید!

پس هر اتفاقی که افتاد مسئولیتش با شما.

خیلی خوب با من.



با فکری مشغول گوشه ای ایستاد و آن ها را زیر نظر گرفت. حالا که تا اینجای راه آمده بودند، نباید کارشان بی نتیجه میماند!

کمی درد هم برای این دخترک بد نبود. حداقل یادش میماند که قدر همسرش را بیشتر بداند و به هر کس که سر راهش قرار میگیرد به این راحتی ها اعتماد نکند...

دلربا:

_ خانوم حاضرید؟

_ ب..بله میتونید شروع کنید.

پزشک به سراغ وسایلش رفت و دلربا در دل آرزو کرد، کاش کوروش بیاید. نمیدانست چرا هیچ حس خوبی به این مکان نداشت!



با سردی فلز دور مچ پاهایش برق از سرش پرید. به سرعت سر جایش نشست و از دیدن مچ پاهایش که به پایین تخت بسته شد بودند، خشک شد!

چ..چیکار میکنید ب..برای چی منو بستید.؟!!

بی اهمیت به حرفش به سراغ دست هایش آمدند که خودش را جمع کرد...

و..ولم کنید، دیونه شدید چیکار دارید میکنید.؟!!

کاری نمیکنیم خانوم فقط میخوایم از تون آزمایش بگیریم.!

خوب بگیر..بگیرید چرا اینطوری میکنید؟ برای چی بستینم؟

مجبوریم لطفاً همکاری کنید.!




لعنتی گفتم همکاری میکنم دیگه این کارا چیه.؟!_

بی توجه به حرفم دستانم را به تخت بستند. احساس
حقارت و ترس باعث نیش زدن اشک در چشمانم شده
بود!

khonbrynafss@

#پارت394

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

سرم را سمت بانو برگرداندم، با آرامش کنار در
ایستاده بود و در سکوت نگاهمان میکرد...

@

_بانو..بانو بگو بازم کنن. آخه مگه من بچه ام؟ من که بهت گفتم باشه همکاری میکنم، دیگه چرا اینجوری میکنید.؟!!

_آروم باشید. اون دستبندا فقط برای این که تکون نخورید. مشکلی قرار نیست پیش بیاد، لازم نیست انقدر نگران باشید.!

_بازم کن تکون نمیخورم قول میدم، باز کن.!

بی اهمیت به حرفم سرش را به سمت دیوار چرخاند.
با چشمانی گشاد شده نگاهشان کردم.!

هیچ اهمیتی برای صحبت هایم قائل نبودند. فشار عصبی زیادی که رویم بود باعث شد، کنترلی روی صدایم نداشته باشم.!

با فریاد گفتم:



مگه باشما نیستم؟ من جفت آفاتونم نمیتونید هر
کاری که دلتون میخواد باهام بکنید.!

با یک قیچی آستین های مچم و پاچه های شلوارم را
بریدند. با این که تنها قسمت کوچکی از ساق پایم
مشخص بود اما احساس عریان بودن میکردم، چرا که
هیچکس در کنارم نبود.!

هیچ آشنایی نبود...
نه شیرین، نه کوروش...!
یعنی تمام اینها با رضایت کوروش صورت گرفته
بود.؟!!

آخ کوچکی بخاطر سرنگی که به رگ دستم تزریق
کردند از میان لب هایم فرار کرد. به مایع بیرنگ
درون سرنگ خیره شدم.!

مگر قرار نبود آزمایش خون بگیرند پس دلیل این ادا
و اطوار هایشان چه بود.?!!



این چیه دیگه به چه اجازه ای به من دارو تزریق میکنید؟ با شما دارم حرف میزنم!

نگران نباشید چیز خاصی نیست فقط برای بی حسیه!

بی حسی برای چیه دیگه؟ اصلاً نمیخوام پشیمون شدم، آزمایش اینا هم نمیدم. بانو..بانوو با تو دارم حرف میزنم. نمیخوام آزمایش بدم، بگو دستامو باز کنن!

گویی چشم هایشان کور و گوش هایشان کر شده بود!_

یک دستگاه مستطیل شکل زیر پایم قرار دادند و کلید کنارش را روشن کردند. صدای بسیار بلندش گوش هایم را اذیت میکرد!_

khonbrynafss@



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با چشمانی گرد شده به حرکاتش زل زده بودم...

پزشک دومی اهرم دستگاه را پیچاند و شیء ای فک
مانند که دندان های آهنی داشت از داخلش بیرون آمد
و زیر ساق پایم قرار گرفت!

قبل از اینکه بتوانم بخاطر ظاهر مضحکش لبخند
بزنم، درون پوست و گوشتم فرو رفت و شروع به
چرخیدن میان گوشت شکافته شده ام کرد!

خون با شدت بسیاری بیرون جهید و صدای جیغم تا
هفت آسمان بالا رفت. دهانم تا آخر باز و دستان در
بندم را محکم تکان میدادم!



گوش هایم از صدای جیغ های بلندم در حال گر شدن بودند. تا به حال مورد حمله ی حیوانات وحشی قرار نگرفته بودم اما به گمانم این دندان ها کم از تیزی دندان های یک گرگ نداشتند!

اشک هایم به سرعت از گوشه ی چشمانم روان و صورتم را کاملاً خیسانده بودند. بعد از مدتی طولانی زمانی که ظرف زیر پایم پر از خون شد، دستگاه باز روشن شد و از داخل پایم خارج شد!

خارج شدنش هم مانند وارد شدنش درد داشت، چه بسا بیشتر...

متوجه نگاه های پر ترس دکتران به هم شدم. سمت بانو حرکت کردند و پیچ پیچ وار صحبت کردند، درد تا مغز استخوانم رسیده و بی حال سرم را به تخت تکیه دادم...



سوم شخص:

_بانو دارو تأثیر زیادی روشن نداشت!

بانو با اخم های درهم و فکری درگیر سری تکان داد
و نگاهی به دخترک که از درد روی تخت بی حال
شده بود، انداخت...!

_دارم میبینم!

_میخواید دیگه ادامه ندیم!؟

بانو با تعجب گفت:

_دیونه شدی؟ نصف آزمایش انجام شده!

_درسته ولی اون یه انسان، مثل ما نیست. ظلم بزرگیه
دادن این همه درد به یه دختر ضعیف و ظریف!



بانو با نیشخند جلو آمد...

چه جالب، دارم حرفای جدید.. جدید میشنوم. ببین کیا دارن از ظلم و درد حرف میزنن، شکارچی های ماهر، کسایی که دخترارو روی تختاشون میکشن و همراه رابطه داشتن با شلاق های زیبا ازشون پذیرایی میکنن.!

از این که بانو کاملاً مستقیم روابط غیر معمولشان را به رویشان زد، خشک شده ماندند...

khonbrynafss@

#پارت396

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

نمی‌دانستند باید چه حرفی بزنند و تنها چیزی که به آن مطمئن بودند، این بود که باید کاری برای آن دختر بیچاره خوابیده روی تخت بکنند!

از طرف دیگر نبود آلفایشان استرس را به رگ و پی بدنشان تزریق میکرد...!

میترسیدند. و اهمه داشتند. میترسیدند کوروش بیاید و بگوید صحبت های این زن دستوارت او نبوده، آن موقع بود که زمان مرگشان فرا میرسید!

این چیزی که شما میگوید هیچ ربطی به شرایط ما نداره، لطفاً از بحث خارج نشید. زندگی شخصی ما به خودمون مربوطه، الان موضوع ما دلربا خانوم هستن.!

بانو که حسابی احساس تحقیر شدن میکرد، گفت:



دلربا خانوم موضوع خاصی نداره که بخوایم
راجبش حرف بزنیم، برید به بقیه کارتون برسید شب
شد و ما هنوز اینجاییم!

نمیشه تحملشو نداره!

اون دیگه مشکل من نیست. مثلاً شما دکترید نه من،
یه کاری کنید دارویی چیزی بدین تحملشو ببرین بالا!

اون یه انسان ما نمیتونیم سر خود بهش هر دارویی
بدیم، در ثانی سرش درد نمیکنه که با دارو خوردن
حل بشه!

بانو پووف کلافه ای کشید و با بی حوصلگی گفت:

حالا میگرد الان من براتون چیکار کنم؟ مگه کاری
از دستم برمیداد؟ طبق دستور من نیست که اینجا
بودنش، خود آفا خواسته!




خودش هم میدانست بدجنس شده اما راهی بود که آمده
و نباید مانند بزدل ها در میانه راه عقب میکشید!

کمی فقط کمی، اندازه ی یک ارزن دلش برای جیغ
های دلخراش دلربا میسوخت اما او کسی نبود که به
احساساتش بها دهد!

هر زمان تا جایی که برایش ممکن بود، قلبش را نادیده
میگرفت و تنها برای دو دو تا چهار تا کردن های
عقلش ارزش قائل بود. اعتقادش بر این بود که
احساسات او را به بی راهه میبرند!

khonbrynafss@

#پارت397

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

با صدای پزشکان حواسش جمع شد...

_ چیزی گفتین.؟!_

_ بله، دیگه با دستاش کاری نداریم!_

_ یعنی چی که کاری نداریم؟ آزمایش نصفه نیمه به چه درد من میخوره.؟!_

_ نصفه نیمه نیست، چون بی حسی زیاد اثر نکرد بیشتر از این نمیتونیم ادامه بدیم. همون مقدار خونی که از پاهاشون بگیریم هم کارمونو راه میندازه!_

_ اما..._

_ اگر قبول نکنید این آزمایش همین الان تموم میشه. به هر حال آفا هم اینجا نیست که ما خیالمون راحت باشه، تا اینجاشم هر چی بشه پای شماست!_

@

چشم غره ای به مردان زبان دراز که درست در همین لحظه و همین مکان پر اهمیت تصمیم گرفته بودند از عقل های نصفه و نیمه شان استفاده کنند، رفت!

_خیلی خوب، برگردید سر کارتون آزمایش رو هم تا هر جایی که فکر میکنید درسته انجام بدید...

دلربا:

درد تمام عصب ها و سلول های تنم را به جنب و جوش انداخته و ضعفی شدید در وجودم نشسته بود. دیگر جانی برای جیغ زدن و گریه کردن نداشتم!

کاسه ی چشمانم مدام پر و خالی میشد و تمام صورت و گردنم را خیس کرده بود. از میان چشمان نیمه بازم حرکتشان را دنبال کردم.



دستگاه را به زیر پای دیگرم کشاندند و باز همان
عذاب جهنمی تکرار شد...!

جیغ هایم شبیه به یک زنی بود که در حال زایمان
طبیعی است و یا شاید هم همانند کسی در حال سوختن
در آتش است.!

khonbrynafss@

#پارت398

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلشان نسوخت. متأسف یا شرمزده نشدند. حتی یک
ذره هم تحت تاثیر قرار نگرفتند.!

@

باور کردنی نبود. زیر لایه های پنهانی این دنیا چقدر
سنگ دل وجود داشت و من از همه شان بی خبر
بودم.!

مانند قاتلان زنجیره ای دیوانه، از دیدن ظرفی پر از
خون که از زیر پاهای زخمی و درب و داغان شده ام
بیرون آمده بود، لبخند میزدند و به یکدیگر خسته
نباشید میگفتند.!

حالم از همه شان بهم میخورد و نفرت تمام قلبم را فرا
گرفته بود. در این لحظه از همه متنفر بودم.!

از کوروش که در سخت ترین موقعیت هایی که
حضورش اجباری بود، وجود نداشت. از شیرین که
به کل دوستیمان فراموشش شده بود و تنها به برادرش
و پایداری قبیله اش فکر میکرد.

از کارن که فقط ادعای برادری داشت و حال که باید
میبود، نبود. از آنایی که ضعیف بود و از خودم که
انقدر خام و ناتوان بودم.!



از این پزشکان و علمشان و بیشتر از همه از آن زن
موظلایی، بانوی لعنتی...!

میدانستم همه ی این آتش ها از گور او بلند میشود. دلم
میخواست بلند شوم و از گیس هایش گرفته و در اتاق
بچرخانمش، در آخر هم سرش را محکم به دیوار
شیشه ای بکوبم.!

زن نفرت انگیز و حال بهم زن...!

آن دستگاه مزخرفشان را از زیر پایم بیرون کشیدند.
بعد از اینکه حسابی تمیزش کردند، با حواسی کاملاً
جمع، مانند یک بت شیشه ای آن را درون محفظه ای
خاص قرار دادند.!


سراغ پاهایم آمدند و بندهای دور مچم را باز کردند. با
استرس تا خواستم در خودم جمع شوم، اجازه ندادند و
با آرامش پایم را از زانو در دست گرفتند و مایعی
زرد رنگ را روی زخم بازم اسپری کردند.!



صدای بانوی حیوان صفت باز بلند شد...

khonbrynafss@

#پارت399

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

اون چیه دیگه برای چی بخیه نمیزنید!؟!

با شنیدن کلمه بخیه برق از سرم پرید، حتی فکر به اینکه بخواهند گوشت از هم تنیده و لم شده ام را به همراه آن پوست های پاره پاره، کنار هم آوردند و با نخ و سوزن آن را به حالت اولش برگردانند، گُشنده بود!

@

گوشتش خیلی له شده. خیلی عذاب میکشه اگر
بخوایم بخیه بزنینم، این مایع کمک میزنه زخمش کم
کم بسته بشه!

یه وقت عفونت نکنه؟

نه نگران نباشید!

از شدت درد زیاد، پاهایم را حس میکردم و نمیکردم.
با بی حالی مدام زیر لب نفرینشان میکردم!

توانایی برای صدا در سر انداختن نداشتم. نمیدانم تا
کی با چشمانی نیمه باز زیر لب ناله میکردم، دلم
میخواست یک مسکنی چیزی برای ساکت کردن دردم
داشتم اما حتی اگر میردم هم محال ممکن بود از این
شیطان صفت ها چیزی بخواهم!

گویی حالم برای آن ها نیز اهمیتی نداشت، چرا که بعد
از عوض کردن پارچه ی خونی زیر پاهایم و انداختن



پتویی نازک روی تنم، با آرامشی تمام چراغ های اتاق
را خاموش کردند و رفتند!

بدنم از تو یخ کرده و دندان هایم تق تق به هم
میخوردند. لب هایم خشک شده و برای یک قطره آب
له له میزدم، کم کم چشمانم روی هم افتاد و به دنیای
خواب دعوت شدم...

کوروش:

به خواسته آزاد و خبری که برایم فرستاد، قرار بود
در این منطقه با یکدیگر ملاقات کنیم!

وسیع ترین کوه های قبیله در اینجا واقع شده بودند.
میان خط مرز دو قبیله در نزدیکی به قبیله ی آتش!


به طور حتم آزاد با قصد و قرضی از پیش تعیین شده
اینجا را انتخاب کرده بود و میخواست پیامی را به من
برساند!



یعنی باید باور میکردم، آنقدر حقیر شده که بخواهد به
آتش پناه بیاورد؟ شاید هم شده و من خبر نداشتم. این
آزادی که در این روزها میبینم زمین تا آسمان با آن
پسر بچه دوران کودکی فرق میکند!

khonbrynafss@

#پارت400

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

پس بالأخره اومدی داداش بزرگه!

نگاهش کردم. خط مرزی باریک بین دوست داشتن و
نفرت نسبت به آزاد در من جریان داشت اما حال

@

زمان فکر کردن به احساساتم نبود، اول باید خیالم از
بابت شیرین راحت میشد!

شیرین کجاست!؟

شیرین همین دور و بر است، احتیاجی نیست که انقدر
نگران باشی!

سپس صدایش را بلند کرد و فریاد زد:

شیرین.. شیرین خانومی کجایی پس؟ بیا داداشیت
اومده!

پژواک صدایش در کوه میپیچید و غرق لذت از قدرت
خودش. درست مانند یک بچه ی نادان و احمق رفتار
میکرد. گذر زمان تنها توانسته بود ذاتش را عوض
کند و اخلاق های بچه گانش هنوز به قوت قبل پا برجا
بود!



با صدای ناله های ضعیفی سر چرخاندم و منبأ صدا را دنبال کردم. شک نداشتم صدا، صدای شیرین بود. همین که قصد حرکت کردم، آزاد هول شده جلویم ایستاد...

کجا میری؟ و استا میخوایم حرف بزنیم!

با خشم دستم را روی قفسه سینه اش کوبیدم. تنها با یک فشار کوچکم از پشت روی زمین پرت شد. لازم بود. لایقش بود، لایق بیش از اینها بود!

به سرعت سمت صدا حرکت کردم و از دیدن شیرین که دست و پاهایش با غل و زنجیر بسته شده و یک تله خرس درون پایش باعث خونریزی شدیدش بود، خون جلوی چشمانم را گرفت!

دست و پاهای در بندش اجازه نمیداد تا بتواند پایش را از آن تله آزاد کند و خونریزی شدید، باعث ضعیف شدنش شده بود. آخ که چقدر دلم تکه تکه کردن آزاد را میخواست!



با سرعت جلوی شیرین نشستم، چشمان نیمه بازش با
دیدنم برق زد...



لینک گپ درخاست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

#پارت 401

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

_ب..بالآخره اومدی داداش.؟

_آره دورت بگردم، الان تموم میشه نگران نباش.

دستم را دور تله چفت کردم...

متوجه لرزیدن پای شیرین بودم. حق هم داشت که
بترسد، با وجود قوی بودن و نیروهای جاودانه اش،
جنسش جنس یک دختر بود و اینگونه دردها برایش
بیش از حد...!

بوسه ای محکم روی پیشانیش زدم و دستانم را قاب
صورت خیشش کردم.



_بهت دروغ نمیگم. میدونی که هیچوقت نگفتم،
دردش خیلی زیاده ولی مجبوریم، چاره دیگری
نداریم!_

می..میدونم باشه فقط لطفاً سریع ان..انجامش بده!

دستم را دو طرف تله گذاشته و به یکباره در جهت
مخالف کشیدمشان. جیغ بلند و دردآلود شیرین، باعث
ترسیدن کبوتران و بال زدن یکدفعه ایشان شد!_

کوروش تله را به کناری پرت کرد و سر شیرین را به
قفسه سینه اش چسباند..._

دیدی تموم شد؟ تموم شد قدم، تموم شد!

بوسه ی آرامی به شقیقه اش زد و برخواست. دیگر
هیچ نگرانی بابت شیرین نداشت. میدانست بدن
جاودانه اش به سرعت وارد عمل شده و بافت گوشت
آسیب دیده اش را ترمیم میکند!_



حال وقت حساب رسی آزاد نمک نشناس بود. دلش را
پیش دلر با جا گذاشته بود اما نمیشد بیشتر از این آزاد
را به حال خود رها کند، تا همین حالا هم اشتباه کرده
بود که او را دست کم گرفته و بهایی به حرف های
مفتش نداده بود!

نباید نصیحت های پدرش را از یاد میبرد. نباید از یاد
میبرد که در زندگی همانقدر که حواسش به دشمنان
قوی اش است، همانقدر هم باید حواسش به احمق
ترین ها باشد!

احمق هایی که از بازی کردن با هیچکس و هیچ چیز
حظر نمی کنند، خطرناک تر از سایرین هستند!

@

#پارت402

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

_چیه آلفا؟ فکت چفت شده نگاهت خونبار، ناراحتی از اینکه به عزیز در دونت درد دادم؟ چرا مگه چی میشه؟ بزار برای یه بارم که شده یکی دیگه جای تو جلاد بشه!

کوروش با قدم های آرام نزدیکش شد. هر قدم که به سمت آزاد برمیداشت او یک قدم عقب تر میرفت...

_نه بیشتر ناراحتیم از اینکه قراره کسی رو که یه زمانی برام مثل کارن بود و جزئی از خانوادم، با دستای خودم بکشم!

آزاد با حالت متفکری که به خود گرفته بود، سر تکان داد...



دیگه فیلمش نکن داداش اونقدر ا هم که فکر میکنی
برات سخت نیست، مگه همین الان جفتو ندادی دست
یه سری احمق تا بدنشو
تیکه تیکه کنن.؟!!

او از کجا می دانست.؟!
مثلاً به بانو سپرده بود که همه چیز مخفیانه انجام
شود، آنوقت یکی از احمق ترین دشمنانشان از ماجرا
با خبر شده بود.!

با وجودی که میدونستی قراره چه دردی بکشه باز
ولش کردی و اومدی اینجا؟ مثلاً چی رو خواستی
ثابت کنی؟ تو که میدونستی من سرمم بره جون شیرین
رو به خطر نمیندازم.!

چون جونش رو به خطر نمینداختی دلیل میشه برای
اینکه صبر کنم تا توی خون خودش غلت بزنه.?!!

آزاد لبانش را گاز گرفت و با بد ذاتی گفت:



شیرین اگر تو خون خودش هم غلت بزنه فقط یک دقیقه زمان برای بهتر شدن حالش کافیه، مثل الان ببینش!

سرش را سمت شیرین چرخاند. کاملاً سالم روی پاهایش ایستاده و با اخم و عصبانیت آزاد را برانداز میکرد...!

از منو تو هم حالش بهتره اما جفتت چی؟ مطمئنم الان اصلاً حالش خوش نیست!

خشم، عصبانیت، نگرانی برای حال دلربا در یک لحظه باعث تبدیلس شد...!

دست هایش تبدیل به پنجه، چشمانش غرق در خون و دندان های نیشش پیدا با غرش سمت آزاد حمله ور شد!

@

@

#پارت403

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

آزادی که با چشمان تا ته باز شده و با ترس تا قصد فرار داشت، گلویش در دست کوروش فشرده شد!

دست کوروش دور گلویش و با مشت های محکم حسابی از صورتش پذیرایی کرد.
بی آنکه امانی دهد، مشت های محکمش را روی سر و صورتش فرو می آورد!

دندان های آزاد یک به یک میشکستند و خون از سر و صورتش جاری شده بود. از ترس و درد زبانش بند آمده بود اما همین را میخواست!



همه ی قصد آزاد از دزدیدن دلربا و شیرین این بود
که کوروش را دیوانه کند. تمام این سال ها با قلبش
جنگید اما نتوانست شیرین را فراموش کند!

نتوانست شکار رفتن و خوش گذرانی های خاصش با
کارن را فراموش کند. دیگر نمیتوانست بدون حمایت
های کوروش زندگی کند!

تمام هست و نیستش را یک شبه باخته بود.
نه راه پس داشت نه راه پیش!

آنقدرها فرد مهمی نبود که کسی قصد نابود کردنش را
داشته باشد. یک آلفا نبود، یک بتا نبود، یک معاون
نبود اما یک فرد عادی هم نبود. به هر حال کم و بیش
خیلی ها هنوز او را جزو خانواده ی کوروش
می دانستند و جسارت انجام خبط های اضافی را
نداشتند، از طرفی دلش میخواست به دست کوروش
بمیرد و عذاب وجدان ریخته شدن خورش را بر گردن
او بیاندازد. میدانست تا به حال چقدر عذابش داده اما
دلش سبک نمیشد!



نمیتوانست انکار کند. احساس تنفر نسبت به همه شان پیدا کرده بود. از کوروشی که به یکباره پشتش را خالی کرده بود، از شیرین که هیچ زمان دوستش نداشت و هیچوقت عشق درون رفتارها و نگاهش را ندید، از کارن که یک شبه کنارش گذاشت. از همه شان متنفر بود اما با این حال هر کار که میکرد، هر کجا که میرفت، احساس بی ریشه بودن داشت!

نمیتوانست به هیچ کجا و هیچ کس تعلق خاطر پیدا کند. حس گمگشتگی دیوانه اش کرده بود. دلیل اصلی بازگشتش نیز همین بود. دوست داشت در قلمرویی که بزرگ شده و در آن زندگی کرده از دنیا برود!

دیدن چهره تبدیل شده کوروش در کنار ترس حس آرامش را نیز به او اهدا میکرد. چقدر خوب بود. یک مرگ شرافتمندانه در انتظارش بود. مرگ به دست یک آلفا چیزی نبود که نسیب هر کس شود!



@

#پارت404

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

پنجه ی کوروش روی سینه اش آمد و طوری که
میخواهد قلبش را از سینه در بیاورد آن را درون
گوشتش فرو کرد. خون بیرون جهید و دست کوروش
را خیس کرد اما باز آزاد قصد عقب نشینی نداشت!

بیشتر میخواست. خیلی بیشتر...!
به دنبال خشم بیشتری از آلفا بود، به دنبال مرگ..!

هیچ زمان مانند حالا نسبت به خودش و دیگران نفرت
نداشت. قبل از اینکه به قبیله بازگردد، قبل از دیدن
دوباره ی کوروش و شیرین، فکر میکرد تنها همان
ریشه مابینشان مانده و دیگر هیچ دوست داشتنی نسبت

@

به آن‌ها ندارد اما همین که پایش را در این منطقه گذاشت، با دوباره دیدن آبی‌های شیرین، با دیدن قدرت و محبوبیت برادرانش، کم‌کم جرقه‌های احساساتش روشن شدند!

هر چقدر سعی کرد خودش را گول بزند، هر چقدر که سعی کرد در احساساتش را گل بگیرد، هیچ فایده‌ای برایش نداشت. هر روز بیشتر درون این چاه عمیق فرو می‌رفت!

حالش از خودش و احساسات متناقضش بهم می‌خورد. لحظه‌ای دلش نابودی این خانواده را می‌خواست و در لحظه‌ای دیگر مانند حالا با آنکه در حال کتک خوردن از کوروش بود، دلش می‌خواست سرش را روی سینه او بگذارد و های‌های گریه کند. داغش باز تازه شده بود!

کوروش با غرشی و هم‌انگیز گفت:



از حیوان کمتری، برای خودم بیشتر از تو متأسفم،
این همه سال کنارم بودی نتونستم ذات خرابت رو
بشناسم. همینجا خونتو میریزم حیوان بزار بگن آلفا
برادر خودشو کشته دیگه هیچ اهمیتی برام نداره، بزار
هر کی هر حرف مفتی که میخواد بزنه، آزاده دیگه
اجازه ی جولون دادن بیشتر به تو رو نمیدم، بمیرمم
نمیدم!

در همین حال که مشت های محکمش را به سر و
صورت آزاد میکوبید او توانش را از دست داد و از
پشت روی زمین افتاد...

@

#پارت405

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

حملات کوروش وحشیانه به دور از هر گونه انعطاف
و با حرصی آلوده به نفرت بود!

بیشتر از نقشه‌ی فراری که آزاد برای زنش ترتیب
داده بود، بیشتر از دزدیدن خواهر زخمیش، از این که
مجبور بود بخاطر این شیطان صفت دلربا را در آن
حال و با اینکه میدانست چقدر به او نیاز دارد تنها
بگذارد از آزاد متنفر شده بود!

آزاد با چشمانی نیمه باز و لبخند کوچکی که گوشه‌ی
لب‌های پاره شده اش جا خوش کرده بود، خیره به
حرکات کوروش ماند!

میدانست این بار دیگر دخلش آمده و خبری از گذشت
کردن‌های همیشگی کوروش نیست. کوچکترین
حرکتی برای دفاع از خود نمی‌کرد!

با خودش که تعارف نداشت. در مقابل کوروش نه
جرئتش را داشت و نه توانش را، کوروش یک آلفای



قوی و سرشناس بود و تنها اسمش برای به لرزه
در آمدن تن خیلی ها کفایت میکرد!

هیچ کس سعی در در افتادن مستقیم با او
نمیکرد، مگر کسی که مثل او حال و هوای مرگ
داشت!

اگر هوس مردن نداشت و جانش هنوز برایش با
ارزش بود، به هیچ عنوان این بازی ها را شروع
نمیکرد!

حتی زمانی که به سمت شیرین حمله ور شد در اصل
قصدش تنها به اسارت کشیدنش بود و شیرین آنقدر از
او حرص داشت، آنقدر خشم آتشش زده بود که فکر
میکرد، آزاد قصد دارد او را به باد کتک بگیرد و
برای دفاع از خود همه ی توانش را به کار گرفت!

خشم کوروش حقیقتاً ترسناک ترین چیزی بود که در
این دنیا برایش وجود داشت اما به هر حال چیزی
برای از دست دادن نداشت، اما امان از ترس امان،



حتی دیگر آفاها همیشه سعی میکردند دشمنیشان را
غیر مستقیم و زیر پوستی به او نشان دهند. کوروش با
وجود محافظه کار بودنش برای آن ها یک رقیب قدر
به حساب می آمد!

در یک لحظه نگاهش را به سمت شیرین سوق داد.
دوست داشت حالا که خود با دست خود زیر حکم
مرگش را امضا کرده، بتواند برای آخرین بار یک دل
سیر به او نگاه کند، برای معشوقی که هیچ زمان او را
نفهمید و نتوانست درکش کند!

@

#پارت406

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

هر محبت و عشقی که برایش خرج میکرد را برادرانه میدید و مقصر اصلی این ماجرا ها هیچکس جز خودش نبود، چرا که از اول سعی در جنگیدن با احساساتش نکرد. سعی نکرد که حرف دلش را درست و مردانه بزند، در عوض با دست زدن ها، آغوش ها و حرکات خارج از عرفی که از کودکی تا بزرگسالی انجام داد، سعی در پیرنگ کردن خودش در نگاه شیرین داشت!

سعی داشت خارج از آن چهارچوب برادر و خواهری بروند، بی خبر از اینکه با این کارها بیشتر خودش را در چشم شیرین خار کرده و به جای عشق تنفر را در او پرورش میدهد!

میان ضربه های کوروش در حال و گذشته جا به جا میشد. این سفرهای کوتاه مدت زمانی به همراه درد صورتش، گیجش کرده بود اما هنوز آنقدری هوش و حواسش سر جایش بود که چشمانش بتوانند تصویر



پیش رو را ببینند. میدید اما مغزش درک درستی از
این تصویر نداشت!

نمیتوانست داشته باشد. حس میکرد دود از کله اش بلند
شده!

او حامی بود...؟!!

کسی که یک زمانی در کفه دوستانش قرار می
گرفت؟ چرا باید حمایت و ارانه دست دور شانه ی
شیرین حلقه کند؟ چرا باید پیشانیش را آرام ببوسد و
در گوشش پیچ پیچ وار حرف بزند.؟!!

تحمل دیدن این صحنه را برای بار دوم نداشت. سال
ها درد اسارت، تبعید، در بند بودن، جدا شدن از خانه
و خانواده، رسوا شدن، نقل مجلس های دیگران شدن
یک طرف، دیدن شیرین در کنار یک مرد دیگر نیز
یک طرف!

اگر شیرین به همین راحتی میتواندست یک مرد دیگر
را نیز در کنار خودش بپذیرد، پس چرا هیچ زمان او



را نخواست؟ هیچ وقت حتی یک فرصت کوچک هم
به او نداد!

همه لایق بودند جز او؟ همه خوب بودند جز او؟ همه
عاشق بودن جز او؟

دوباره تکرار شد. گمان میکرد سخت ترین روز
زندگیش، روز جشن ازدواج شیرین بود و حال
دریافت نه، میشود حتی یک در آغوش گرفتن ساده از
معشوقه بیینی و جان دهی!

@

#پارت407

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

چون آن حلقه ی لعنتی او و شیرین را جفت نشان نداد،
هیچکس هیچ زمان عشق او را باور نکرد. فریاد های
دوست دارم هایش را باور نکرد. همه روی
احساساتش، به روی قلب تکه پاره اش، برچسب
پوچی و هوس گذاشتند!

هیچ کس هم ککش گزیده نشد. چون جفت نبودند باید
این همه عذاب را تحمل میکرد.
رگ گردنش متورم و خون خورش را میخورد!

جسمش از شدت ضربه های کوروش رو به متلاشی
شدن میرفت و روحش خیلی وقت بود که به سوی
مرگ پرواز کرده بود. درست زمانی که برای دومین
بار دست حامی محکم و مالکانه تنه شیرین را به خود
چسباند و با چشم دید که شیرین چگونه و با میل خود
سر به آن سینه ستبر گذاشت و با آرامش چشم بست،
کنترل ادراک احساسیش از دستش خارج شد و چند
قطره اشک از چشمان نیمه بازش پایین چکید و در
خونابه های صورتش گم شد!



احمق بود که هنوز هم به شیرین فکر میکرد!
در همان حال خدا روشاگر شد که کوروش پشتش به
آن هاست و انقدر از او خشم و کینه به دل دارد که
متوجه حال و احوال عاشقانه ی آن ها نمیشود!

حتماً احمق بود. احمق ها که شاخ و دم نداشتند، او هم
جزئی از آن دسته بود.

کوروش:

دیدن چند قطره اشکی که از چشم آزاد پایین چکید
باعث توقف دستانش شد. با تعجب مسیر نگاهش را
دنبال کرد...

حامی و شیرین در فاصله ی بسیار نزدیکی کنار هم
ایستاده و صحبت میکردند!



دلیل گریه کردنش این بود؟!
دیدن گریه ی آزاد آن ته مه های دلش را لرزاند. چرا
باید اشک های یک مرد بزرگ به همین راحتی
بیارد؟!!

آن وقفه ی چند لحظه ای که به علت تعجبش بود،
باعث شد که بدن جاودانه آزاد به سرعت وارد عمل
شده و در کوتاه ترین زمان ممکن صورتش به حالت
قبل بازگردد!!

استخوان هایش ترمیم، پوست شکافته شده اش بسته و
گوشت له شده اش به حالت قبل بازگشت!!

@

#پارت408

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

گویی آب از آب تکان نخورده و هیچ زمان آن همه
درد را تحمل نکرده است اما آن اشکهای آرام و بی
صدایش هنوز پا بر جا بود!

آنقدر یواشکی و پنهانی بود که جز خودشان دو تا
هیچکس متوجه آن نشد. صورتش بهبود یافت اما
چشمانش غمگین ترین چشمان دنیا بود!

در یک لحظه میان آن دو چشم غمگینش همان پسر
بچه کودکی هایش را دید. نگاهش به معصومیت همان
موقع ها شده بود!

حسرتی عمیق و زجر آور در دل کوروش نقش بست.
چه میشد اگر این اتفاقات نمی افتاد و هنوز با هم برادر
بودند.؟!!



اگر آزاد با خطاهای پشت سر همش چوب خط خود را
پر نمیکرد و سعی نمیکرد با ادا و اطوار خودش را
مانند خونآشامان بد ذات به مردم بشناساند، اگر
دیگران را از خود متتفر نمیکرد، اگر به شیرین دست
درازی نمیکرد، اگر زنش را از خانه فراری نمیداد،
اگر خواهرش را نمیدزید، اگر در نزدیکی قبیلہ ی
دشمن برادرش را برای جنگیدن فرا نمیخواند، هزار
یک اگر و اما...!

این پسر برایش مانند استخوان در گلو بود. حتی اگر
دوست داشتنی هم نسبت به او نداشت، حس مسئولیت
کوچکی را همیشه نسبت به او به دوش میکشید!

انگار این باور که باید برای بهتر شدن زندگی
اطرافیان‌ش تا توان دارد بجنگد، هیچ زمان کمرنگ
نمیشد!

میدانست همه این احوالات به وصیت پدرش
برمیگردد در انتها به او میرسید. خواسته ای که داشت
و گفته بود همیشه از خواهر و برادر هایت حمایت کن،



هر طور که شده به هر قیمتی و بهایی که باشد آن ها
جز تو هیچکسی را ندارد!

گفته بود به قدرت خانوادگیمان تکیه نکن، همین مردم
که حال میگویند تا پای جان برای آفایمان و خانواده
اش میجنگیم اگر کمی گرسنه بمانند، اگر کمی سخت
روزگار بگذرانند، اگر حس کنند آفایشان به قدر کافی
قدرت ندارد و ضعیف شده، میشوند دشمن جان و
مالت. پس گمان نکن که آن ها را داری، اگر قدرتمند
نباشی، اگر بالا سر خانه و شهرت نباشی، منتظر
بازگشت شکوهمندان ات نمیمانند!

نه محافظانت و نه مردمت هیچ کدام برایت نمیمانند.
در واقع هر که درون خانه است به تو تعلق دارد و
جز آن ها همه رهگذرند!

به هیچکس و هیچ چیزی جز آن ها نمیتوانی دلخوش
کنی و یا اعتماد کاملی داشته باشی، پدرش مرد و ندید
که دیگر حتی نمیشود به اعضای خانه خود دلخوش
بود!



@

#پارت409

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

قامتش را صاف کرد و حامی را فراخواند.

حامی با قدم های سریع فاصله میانشان را طی کرد...

بفرمایید آقام؟

اینو ببرید، فعلاً بندازیدش تو یه سلول تا سر وقت
تکلیفشو مشخص کنم.

چشم امر.. امر شماست.

@

به ظاهر آرام بود اما تمام حواسش جمع نگاه های
خصمانه ای که آزاد و حامی بهم می انداختند، بود!

کینه و انتقام در حالات و نگاه هر دو موج میزد.
بوهای خوبی از این خشم های خفته شان به مشامش
نمیرسید، دیگر هیچ زمانی برای این بچه بازی ها
نداشت!

به حالت اخطار گونه رو به حامی گفت:

به این که دیگه هیچ امیدی ندارم، به تو دارم میگم،
هیچ بی نظمی نمیخوام حالیه یا نه!؟

حامی نگاه پر خشمی به آزاد انداخت و با گفتن:

خیالتون راحت باشه آفام شما برید من حواسم هست.

کوروش را آرام کرد.
سر تکان داد و شیرین را صدا زد:



__ بیا پیشم ببینمت، باید بری خونه.

شیرین با سرعت کنارش آمد و با دیدن نگاه مشکوک
کوروش ترسید که نکند از راز کوچکش با خبر شده
باشد!

__ چ.. چیزی شده داداش؟

__ نمیدونم تو باید بگی که شده یا نه!

__ م.. متوجه منظورت نمیشم!

__ فعلاً برو خونه بعداً مفصل راجبش حرف میزنیم!

__ چشم.

بعد از رفتن شیرین در کسری از ثانیه خودش را به
دلربا رساند. چراغ های آزمایشگاه خاموش و بانو
غرق در فکر روی صندلی نشسته بود.



@

#پارت410

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

این سکوت و تاریکی حس بدی را به وجودش القا
میکرد، مانند زمان هایی که قبل از طوفان روح آگاه
میشد و جسم کلافه طور به دنبال منبأ دل آشوبیش
میگردد!

__بانو؟

سر بانو یک ضرب بالا آمد و از دیدن کوروش رنگ
از رخس پرید. انتظار نداشت به این زودی ها
بازگردد. دلش میخواست حداقل چند ساعتی را برای

@

حرف هایی که قرار بود بزند و نوع عنوان کردنش
فکر کند.

از کاری که کرده بود هیچ پشیمانی نداشت. درست
است که برخلاف دستور آفایش عمل کرده بود اما
اجازه نمیداد که او متوجه این موضوع شود!.

هر طور که بود خودش را از این باتلاق نجات میداد،
حتی اگر خود باعث و بانی به وجود آمدنش بود و
تقصیر کار...!

او خوب میدانست چگونه خودش را بی گناه نشان
دهد. نباید بخاطر ادب کردن یک انسان لوس و احمق
به در دسر می افتاد!.

هر چیزی تاوان دارد و به نظر او تمام دردهای
امروز برای دلربا لازم بود. برای این که از او یک
زن زندگی بسازد، کسی که باعث افتخار باشد نه مایه
ی شرمساری...!



نقاب نگرانی به صورتش زد و نزدیک کوروش شد.
بالرزش کوچکی که از قصد به امواج صدایش داده
بود، گفت:

_وای آفام بالاخره اومدین خداروشکر خیلی به
وجودتون نیاز داشتم!

سپس دستانش را روی صورتش گذاشت و بینی و لب
هایش را پوشاند. قطره اشکی که همان لحظه از
چشمش آمد باعث کامل شدن تئاترش شد!

_آفام کجا بودین؟ پس چرا انقدر دیر کردین؟ من..من
خیلی به وجودتون احتیاج داشتم. گیج شده بودم
نمیدوستم چی درسته چی غلطه، نمیخواستم اینجوری
بشه باور کنید که...

با از این شاخه به آن شاخه پریدن میخواست آشوبی
افکارش را نشان کوروش بدهد و موفق هم شد...!



@

#پارت411

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

_چی میگی حالت خوبه؟ درست حرف بزن منم
بفهمم!

با صدای ناله ی ریزی که همان موقع به گوش
کوروش رسید، بیخیال بانو شد و به دنبال منبأ صدا
رفت. تا دنیا دنیا بود، هر اتفاقی که می افتاد حتی اگر
میمیرد هم صدای دلربا را با هیچ زن دیگری اشتباه
نمیگرفت!

چه ناله های خوش از سر لذتش و یا چه مانند حالا
ناله هایی که مطمئن بود از سر درد و جراحت است
را...!

@

درب شیشه ای آزمایشگاه را باز کرد و داخل شد.
نمیدانست چه گناهی کرده که همیشه سخت ترین
تصاویر در مقابل نگاه او نقش میبندند!

دیدن دلربا با سر و صورتی عرق کرده، لب های
سفید شده که نشانه ی درد زیادش بود و گودی عمیق
زیر چشمانش، نوید اتفاق های خوبی را نمیداد!

به سرعت سرش را برگرداند و به دستگاه قدیمیشان
خیره شد. یعنی ممکن بود که این احمق ها از این
روش سنتی و پر از درد برای آزمایش گرفتن از
دخترکش استفاده کرده باشند!؟!

تنش لرزید. برای اولین بار در زندگیش تنش لرزید.
دستگاه کاملاً مرتب در سر جای خود قرار گرفته و
چیز خاصی از استفاده شدن و یا نشدنش مشخص
نبود!



با قدم هایی آرام نزدیک تخت شد. دلر با با چشمانی بسته مدام زیر لب ناله می کرد، حدس این که خواب راحتی ندارد، سخت نبود.

با تردید دستش را به گوشه ی ملحفه ی نازک رساند. این حالت ها همه ی اولین بارها را در زندگی فقط با دلر با تجربه میکرد!

باید میپذیرفت که دلش آشوب شده، منطق و عقل همیشه حاضر و آماده اش کنار رفته و تنها قلبش حکم فرمایی میکرد. احساسات مانند یک مار سمی به دور افکار و قلبش پیچیده و هر لحظه بیش از پیش نفسش را تنگ میکرد!

به آرامی پایین ملحفه را کنار زد. دو پانسمان ضعیف روی دو پای دلر با را گرفته بود. حالش هر لحظه خراب تر میشد و هیچ کور سوی امیدی نبود!



گوشه ی پانسمان را گرفت و به آرامی بلند کرد.
گوشت پایش ترکیده و حفره ای تقریباً عمیقی روی
پایش به وجود آمده بود!

@

#پارت412

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

خشم، حرص، عصبانیت، غم، اندوه، حسرت،
پشیمانی، نمیدانست کدام یک از حس هایش پررنگ
تر است. کدام حکم فرمایی میکند. تنها چیزی که از
آن مطمئن بود این بود که چیزی به دیوانه شدنش
نمانده!

@

صدای ناله های ضعیف کم کم بلندتر و عرق از سر و
روی دلربا بیشتر چکه میکرد!

واقعا نمیتوانست بفهمد کدام احساس در او پر رنگ تر
است. نگرانی از حال و اوضاع دلربا که مانند خوره
روح و روانش را میخورد و یا عصبانیت از افرادش
که دست به همچین خبط بزرگی زده بودند!

برای چند لحظه کوتاه چشمانش را بست و سعی کرد
که فکرش را روی یک نقطه متمرکز کند. نباید خطا
میکرد. او یک آلفا بود، باید این بحران را به بهترین
نحو ممکن مدیریت میکرد!

نباید اشتباه میکرد...!!

اصلاً و ابداً اجازه نمیداد که خشم چشمانش را کور و
قدرت تصمیم گیریش را مُخْتَل کند!

پلکش میپرید و مشتش از عصبانیت میلرزید. باورش
نمیشد تنها چند ساعت تنهایشان بگذارد و بدترین



خطای ممکن از سمت افرادش در همین مدت زمان
کوتاه سر بزند!

چقدر دلش میخواست تک تک شان را در همین اتاق
حلق آویز کند، اما حال زمانش نبود. باید حسابرسی
شان را به وقت دیگری موکول میکرد!

همین که سرش را بالا آورد و چشمانش باز شد، با دو
گوی غرق در اشک و خمار رو به رو شد. آنقدر
سرگرم خشم و حرصش شده بود که هیچ متوجه بیدار
شدن دلربا نشده بود!

نگاه دلربا به قدری سنگین و پر از حرف بود که
توانایی از بین بردنش را داشت. نگاهی غرق در
اشک و سنگین همراه با سکوت پر از حرفش باعث
شد که بیشتر از خود و افرادش متنفر شود!

باید توضیح می داد. باید توجیه میکرد. نمیدانست چه
چیزی می تواند او را از این وضعیت نجات دهد اما



حاضر بود هر چه که دارد و یا ندارد را در این لحظه
عطا کند تا فقط از این خطا تبرئه شود!

با پلک زدن کوتاه دلر با قطره اشک درشتی روی
گونه اش رقصید و با نگاهی سنگین تر زل زده به
کوروش ماند!

@

#پارت413

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

میدانست این نگاه حزن انگیز دخترکش به چه
معناست. سوال ها و گلایه هایش را میخواند اما
موضوع مهم سوالی بود که او هم از خودش میپرسید،
چرا هر بار دیر میرسید؟ چرا دیر میکرد؟ چرا هر

@

بار که دلربا بیش از همیشه به وجودش نیاز داشت در
یک جای دیگر حضور داشت؟!!

مگر مدام در گوش او از مواظبت نمیخواند؟ از
دوست داشتن، از حمایت کردن نمیخواند؟ پس چرا
پازل های سرنوشت هر بار در موقعیت های دشوار
آن ها را از هم دور میکرد؟!!

سرش را پایین انداخت. شرمنده بود. شرمنده بود و
هیچ توضیحی برای افتضاح به بار آمده نداشت!!

چه میگفت؟ اصلاً چه چیزی برای گفتن داشت؟ باید
میگفت شرمنده ام که بین کنار تو ماندن و یا کمک
کردن به خواهرم، خواهرم را انتخاب کرده ام، چون
حتی حدسش را هم نمیزدم که افراد درجه یکم انقدر
احمق باشند و تا این حد جاهلانه عمل کنند؟!!

با اینکه حقیقت این بود اما قابل قبول نبود. آنقدر غیر
قابل پذیرش بود که تصمیم گرفت حال عنوانش نکند!!



با قدم های آرام نزدیک تخت شد و خیره به صورت
پر بغض دلربا لب زد:

_خوبی قربونت برم؟

سکوت و سکوت و باز هم سکوت..!
نگاه خیره و کشنده از رویش برداشته شد و دلربا بی
هیچ حرفی خیره به پاهایش ماند!

دوباره شانسش را امتحان کرد...

_خیلی..خیلی درد داری.؟!

توجهش به دست دلربا که مشت شده و ناخن هایش را
با تمام توان در کف دستش میفشرد، جمع شد.

کاش خشمش را کنترل نمیکرد. کاش کمی هم که شده
جارو جنجال راه می انداخت. فحاشی میکرد و حرف
های ناگفته دلش را بر زبان جاری میکرد!



کاش هر چه بود و نبود را می شکست و خُرد میکرد
اما اینگونه معصومانه با بغض و ناامیدی سر پایین
نمی انداخت!

@

#پارت414

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

دستی به صورتش کشید و پو و و ف کلافه ای گفت.
احساساتش را کنار زد و درب قلبش را قفل و کلیدش
را به آن ته مه های حافظه اش فرستاد!

حال وقت پشیمانی و ناراحتی نبود اول باید به شرایط
اسفناکشان شان رسیدگی میکرد و کارهای مورد نیاز
را انجام میداد.

@

برای شروع باید دلربا را از اینجا دور میکرد. هر لحظه بودنش در این مکان فقط روحیه ی خرابش را درب و داغان تر میکرد!

_میدونم خیلی ناراحت و عصبانی هستی اما الان باید بریم خونه عزیزم، اینجا بودن فقط حالتو بدتر میکنه!

باز هم سکوت حاکم و کوچکترین صدایی از دلربا به گوشش نمیرسید!

چندی بعد همین که دستش را دراز کرد تا زیر شانه دلربا بگذراد و کمکش کند، بلند ترین جیغی که ممکن بود از حنجره ی یک نفر خارج شود از حنجره دلربا بیرون آمد و سپس سوزشی عمیق که روی شانه اش حس کرد!

با بهت خیره به حالات جنون آور دلربا ماند. نفهمیده بود که از چه زمانی یک تکه شیشه ی شکسته درون مشتش پنهان کرده بود که حال



بی آنکه حتی برای یک لحظه امان دهد، نوک تیز
شیشه را درون شانه او فرو میکرد و باز بیرون
می آورد!

چندین بار با سرعت و کاملاً وحشیانه عملش را
تکرار کرد. تا زمانی که حسابی خیالش از سوراخ
شدن شانه ی کوروش راحت نشده بود، بیخیال نشد!

شیشه دست خودش را نیز تکه تکه کرده و خون با
سرعت بیرون میجهید و دستش را خیس میکرد،
سپس دست های خونی اش را روی صورتش قرار
داد و صدای گریه های بلندش در گوش کوروش مانند
ناقوس کلیسا پیچید!

صدای جیغ و فریاد های بسیار بلند دلربا، بانو را به
اتاق کشاند و با تعجب شاهد زخمی شدن آلفایش توسط
یک انسان مردنی و ضعیف شد!

یکی از قدرمتندترین اعضای خوناشام ها، کسی که
تنها اسمش برای به لرزه در آمدن تن خیلی ها کافی



بود. این دختر چه فکری با خودش میکرد که اجازه
این چنین بی حرمتی ها و گستاخی ها را به خود
میداد.؟!

@

#پارت415

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

الحق که خوب کاری با جسم و جان دلربا کرد. اگر
حتی یک درصد به عمل ظالمانه اش شک داشت،
حال به این باور رسیده بود که سزوارش بود. دلربا
سزوار این درد و عذاب بود.!

@

لعنت به این سرنوشت چرا باید از بین این همه مورد
مناسب، حلقه یک انسان به درد نخور و ضعیف را
برای جفتیت آفایش انتخاب میکرد؟!!

ذره ای شعور و احترام سرش نمیشد!
کاش آفایش اینجا نبود تا یک درس دیگر به این
دخترک لوس میداد!

کوروش سرش را بالا گرفت و با اخم هایی در هم بانو
را برانداز کرد. شعله های آتش درون نگاهش، باعث
شد که بانو با ترس سر پایین بیاندازد!

_برو بیرون.

جمله ی دستوریش کاملاً آرام ادا شد اما با لحنی بسیار
غیر محترمانه و پر از خشم و نفرت، ولی او بانو بود،
کسی که برای آفایش جان میداد!



قسم خورده بود که جان دهد. هیچگاه با چهار تا دانه
فریاد و غضب عقب نمیکشید، چه رسد به نگاه های
پر خشم و سکوت های پر از حرف...!

با ناراحتی به شانهِ ی کوروش خیره شد و گفت:

آقام میخواید که من دلربا خانوم رو ببندم؟
یعنی اگر شما دلتون نمیا...

قبل از تمام کردن جمله اش، چشمان کوروش تیز شد
و با فکی چفت شده نگاهش کرد!

چیکار کنی؟ نشنیدم یه بار دیگه تکرار کن!

بانو با ترس بزاق دهانش را قورت داد و سعی در
رفع سوءتفاهم پیش آمده کرد...

هی..هیچ منظور بدی ندارم، فقط میگم تا..تا وقتی
که آروم بشن، ب..بخاطر خود..خودش و شما می...



کوروش با سرعت سمتش حمله ور شد و گلایش را
در مشت فشرد، در یک حرکت کمر بانو را به دیوار
شیشه ای پشت سرش چسباند!

@

#پارت416

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

با چشمانی خونبار، دندان های نیش و پنجه ی حیوانی
که جای دست های مردانه اش را گرفته بود، از میان
دندان های بهم کلید شده اش خرید:

_چه زری زدی هاان؟ ابله کی رو میخوای ببندی؟
بدم خودتو وسط میدون شهر فلک کنن تا بفهمی بستن
یعنی چی هان؟ بی شرف خائن جرئت داری فقط

@

یکبار دیگه جملتو تکرار کن، جملتو تکرار کن تا منم
یه کاری کنم که تو خون خودت غلت بزنی، دنبال
دیگه !

بانو انتظارش را داشت. حتی اندازه ی سر سوزن از
کورش به دل نگرفت. عواطف میان جفت ها آنقدر
قوی و پیچیده بود که خیلی از خونآشامان را به کام
مرگ می فرستاد!

به نظرش تنها نقطه ضعف خونآشام ها همین
احساسات شدیدی بود که به جفت هایشان داشتند،
همین موضوع باعث میشد که تنها به دلیل احساسات
پر رنگ و آتشین، سال ها در کنار یک فرد نالایق و
بی ثبات زندگی کنند و روزهای عمرشان را تباه...!

مانند آلفای او، آلفا کورشش که بخاطر این جفت
انسانی و لاغر مردنی اش سال ها عذاب کشید و خون
دل خورد!

کورش دیوانه شده بود...!



میدانست که بانو یک زن بسیار باهوش و کارآمد است. همیشه احترام زیادی برای او قائل بود و هیچگاه او را با دیگران در یک راستا قرار نمیداد اما حال در این زمان، تنها حسی که داشت بازی خوردن بود و این آزار دهنده ترین موضوع برایش بود!

از این که آهوه‌های دیروز یکدفعه تبدیل به روباه‌های مکار شوند، منتفر بود...!

باتوام حرف بزن تا اون قلب کثیف تو از سینت نکشیدم بیرون!

آ..آلفام من منظورم این چیزی که..که شما فکر میکنید ن..نبود!

باید آرامش میکرد. باید این مرد را که مانند یک شیر زخمی برایش غرش میکرد را آرام میکرد. به هیچ وجه اجازه نمیداد که همه ی تقصیر ها به گردنش بیافتد، حتی اگر مقصر اصلی خودش بود!



ناخن های کوروش که از پنجه ی حیوانیش بیرون
آمده بود، مانند یک چاقو تیز پوست نازک گلایش را
خرایش میداد...

_آل..آلفام لطفاً دا..دارم خفه میشم.!

با ناله های از سر دردی که همان لحظه از دلر با به
گوش رسید، کوروش با نگرانی سر برگرداند...

@

#پارت417

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

نگاهی به تمام زندگی اش که چگونه در بستر از درد
به خود میپیچید کرد و باز سرش را به سمت بانو
چرخاند...

با فکی چفت شده غریب:

قسم میخورم.. قسم میخورم تاوان اینو پس میدی
ز نیکه نفهم، گمشو بیرون!

هنگام جدا کردن دست هایش از دور گلوی بانو، پنجه
های تیزش کشیده شد و خراش عمیقی رو گردن
ظریف بانو به وجود آورد.

بانو بی اهمیت به سوزش روی گردنش بعد از جدا
شدن دست کوروش از روی گریبانش مانند یک تیر
از چله رها شده به سرعت خود را از اتاق بیرون
انداخت!



کوروش عصبانی تر از آن بود که بشود با او صحبت
کرد و قانعش کرد. سر وقتی مناسب، آنطور که
صلاح میدید جریان را برایش بازگو میکرد...

دلربا:

سلامتی...!

تاج زیبایی که روی سر افراد سالم گذاشته شده و تا
زمانی که بیمار نشوی، متوجه اهمیت زیادش
نمیشوی.!

فقط یک تلنگر کوچک کافیهست. یک درد گرفتی ساده
عضلانی، یکبار برش دست با لبه ی تیز کاغذ، یک
سر درد معمولی و در مواقع عمیق تر مانند حالا، له
شدگی گوشت و تکه تکه شدنش..!

حس میکردم یک گرگ مانند همان گرگ سیاه و
عجیب غریبی که آن روز با او برخورد کردم، پنجه



ی تیزش را درون ماهیچه ی پای بی‌نوایم فرو کرده و
می چرخاند!

یک زندگی ساده، یک شب خواب راحت، برایم تبدیل
به آرزویی دست نیافتنی شده بود!

دانه های ریز و درشت عرق، سر و گردن و تمام تنم
را در برگرفته بود. لباس هایم به تنم چسبیده و گرمایی
که روی پوست تنم در جریان بود، باعث سوزش
بیشتر زخم تازه ام میشد!

از طرفی تمام تنم از درون در یخبندان اسیر و افت
فشار شدید، باعث کمتر شدن توان جسمیم میشد. دندان
هایم به هم میخورد و صدای ضعیف و دنباله داری را
از خود تولید میکردند!

@

@

#پارت418

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

همین که بانوی بد ذات و شیطان صفت از اتاق خارج شد، کوروش به سمت آمد. همانطور که سرم پایین بود، توجهم به پنجه هایش جلب شد...!

در حالت تبدیل به سر میبرد. دیگر نمی ترسیدم. من چه جهنم ها که از سر نگذارنده بودم، دیگر از یک پنجه ی حیوانی، چشمان خونبار و دندان های نیش، نمیترسیدم.!

سرش را پایین آورد و خیره در چشمانم گفت:

الآن میریم خونه خوب؟ نگران نباش دیگه همه چیز تموم شد، از این به بعد خودم هستم.!



یا او از نظر عقلی مشکل داشت یا من، از این دو
حالت خارج نبود..!

همین که دستش برای در آغوش کشیدنم دراز شد،
محکم زیر دستش کوبیدم و با نفرت در نگاه پر از
اخمش خیره ماندم..!

کوروش:

از نگاهش تمام حرف هایش را میخواندم. میدانستم که
حال در نظر او همان هیولایی هستم که روز های اول
فهمیدن اصلیت وجودمان، مدام ورد زبانش شده بود..!

روز هایی که حتی برای یک ثانیه از گفتن کلماتی
همچون، هیولا، شیطان و ... صرف نظر نمیکرد..!

بی اهمیت به اخم و تخمش دوباره دستم را دراز کردم.
شیشه ی درون دستش را محکم در مشتش فشرد و لبه
ی تیزش را تهدید وار به طرف صورتم گرفت..!



لعنت، تمام ملحفه ی سفید زیر دستش به رنگ قرمز
درآمده بود و او آنقدر غرق در خشم و عصبانیت بود
که حتی درد و سوزش دستش را حس نمیکرد!

_بده به من عزیزم ببین داری دستتو زخم میکنی،
بدش من، بده قربونت برم.

بی جواب شیشه را بیشتر درون دستش فشرد. خون
سرخ قطره قطره از کف دست و میان انگشتانش
جاری و در تاروپود ملحفه گم میشد.

شاید هم الآن قربان صدقه رفتن جوابگو نبود و باید
برای اینکه تنش کمتر آسیب ببیند، کمی از خشمم را
نیز به او نشان می دادم!

@

#پارت419

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

با تو نیستم مگه؟ بده به من ببینم یالا!

هیچ فایده ای نداشت. باید عملی اقدام میکردم. یک دستم را دور مشتت حلقه و تا خواستم شیشه را از درون دستت بگیرم، با جیغی بلند شیشه را به طرفم پرتاب کرد!

کنار چشمم و نزدیک به شقیقه ام، سوزشی عمیق حس شد و سپس چند قطره خون جاری...!

این قبیل زخم ها، مانند شانه ای که سوراخ کرد و زخم کوچک کنار ابرویم، هیچ اهمیتی برایم نداشت!

در کنار زخم هایی که درون جنگ هایمان میخوردیم، همچنین چیزهایی یک شوخی کودکانه به حساب می



آمد، از آن گذشته میدانستم که بدن جاودانه ام به سرعت برای ترمیم پوست زخمی شده ام اقدام میکند و چند لحظه بعد، کوچکترین اثری از زخم نمیماند. اما دلربا با دیدن خون روی صورتم، نگاهی به دستانش کرد و دوباره با ترس نگاهی به صورتم انداخت، سپس دست هایش را روی گوش هایش قرار داد و جیغ های خانمان سوزش دوباره بلند شد!

بلند بلند گریه میکرد و اصوات نامفهمی را به زبان می آورد. اگر هر کس دیگری بود، فرقی نمی کرد چقدر محق، فرقی نمی کرد چقدر عزیز بود و در زندگی ارزشمند، هیچکس حق کوچکترین بی احترامی به آلفاها را نداشت و میدانستم که اگر مردم حال در اینجا حضور داشتند، تنفر شدیدی نسبت به دلربا پیدا می کردند!

بی توجه به تقلاهایش، جیغ و فریاد های بلندش، بی توجه به گریه های از ته دلش، دستانم را به دور تنش حلقه کردم و از آزمایشگاه خارج شدم!



هر چه بیشتر در این مکان میماند حالش بدتر میشد و خودش متوجه این موضوع نبود.

راه عمارت قدیمی را در پیش گرفتم...!

اجازه نمیدادم این وضعیت نا به سامانش را کسی ببیند. زن من یک زن قوی و با عزت نفس بود.!

نمیگذاشتم دهان به دهان بچرخد که آفا همچین تنبیه سختی را برازنده جفته واقعیش دانسته، فرقی هم نمی کرد که این یک حقیقت بود و یا نه...!

@

#پارت420

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

فریاد های دل خراش دلربا اشک های پی در پیش،
حتی ذره ای در کم شدن سرعت کوروش تاثیر
نداشت!

دست کثیف تو به من ن.. نزن تو پ.. پس.. ست ترین و
بدترین موجود ای.. این دنیایی، تو یه شی.. شیطان
وا.. واقعی هستی. از.. ازت متفرم... متفرررررر!

راه عمارت پدریش را به جای خانه ای که در آن
ساکن بودند، در پیش گرفت. باید برای بهتر
سروسامان دادن این بحران حداقل امکان تنها میماندند!

با سرعت ماورایی که داشت، در عرض چند دقیقه به
عمارت رسیدند. از پله ها بالا رفت. درب اتاقی که
سال های دور کودکیش آنجا ساکن بود را گشود.

تن پَر مانند دلربا را روی تشک گذاشت و خیره به
صورت عرق کرده اش ماند. دلش رفت برای نگاه



معصومانه اش، دست دراز کرد و اشک هایش را از روی گونه هایش زدود.

لحظه ای بعد دلربا، دست کوروش که روی صورتش بود را به سرعت در دست گرفت و دندان هایش را درون میچ دست او فرو کرد!

کوروش با چشمانی تا ته باز شده، نظاره گر این پنجول انداختن و گاز گرفتن های بچگانه شد!

برخلاف تصور دلربا که فکر میکرد، او دستش را از زیر دندان هایش بیرون بکشد و لیچار بارش کند، کوروش تنها در سکوت نگاهش میکرد. نه اثری از درد و نه اثری از عصبانیت در چهره اش نبود!

تنها مانند یک پدر که میداند، دختر کوچولوش از او دلخور شده و با بهانه گیری ها و خرابکاری های ابتدایی سعی در گرفتن انتقام است، با آرامش ایستاد تا دلربا با دندان های انسانی و بسیار گندش، تا جایی که توان دارد گوشت دستش را مورد عنایت قرار دهد...!



کوروش:

اجازه دادم تا مانند یک موش کوچک با دندان های ریزش، دستم را گاز بگیرد. نگاهش مدام بین مچ و صورتم جا به جا میشد!

با ندیدن هیچ آثاری از درد دندان های کوچکش را با حرص بیشتری روی دستم فشار میداد. یعنی باید از خود گذشتگی کرده و برای کمتر کردن حرص کودک درونش، وانمود میکردم که دردم آمده است!؟

@

#پارت421

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

نه این جنگولک بازی ها کار او نبود. در این سن و سال نمایش بازی کردن بر ازنده اش نبود!

دستش را از زیر دندان های کوچکش بیرون کشید...

_چته توله گاز گرفتنت دیگه برای چیه؟ مگه بچه ای.؟!!

از دیدن تنفر درون چشمان دلربا، آتش گرفت. مانند یک زخم باز که رویش را پر از نمک کنند، میسوخت اما دم نمیزد. نباید چیزی به روی خودش می آورد.!

مانند همیشه، مانند تمام سال های عمرش، باید در هنگام سختی و بحران قوی تر از همه عمل میکرد. مهم نبود که از دیدن زخم های دلربا قلبش سوخته و خاکستر شده بود، عصبانیت جهنمیش نسبت به بانو و



پزشکانش نیز اهمیتی نداشت، فرار کردن دلربا،
رسوا کردن او جلوی سایرین هم برایش اولویت
حساب نمیشد. تنها چیزی که در این لحظه خواستارش
بود، درست کردن پل های شکسته و ترمیمشان بود!

خیره در چشمان اشکی دلربا، خاطرات برایش تداعی
شد. دلش برای آن دختر سابق با لبخند های شیرین و
نگاه های خجالتی تنگ شده بود. دختر سرخوش و بی
خیالی که تنها هم و غمش تنهایی و زندگی به دور از
عشق و هیجانش بود!

کسی که از زندگی کسالت بارش خسته و مدام عنوان
میکرد که دلش هیجان های جدید و نو میخواهد. دلش
برای آن دختر تنگ بود، نه این زن شکسته ی جلوی
رویش که هر کار که میکرد، نمیتوانست با شرایطش
وقف پیدا کند!

نمیتوانست شوهرش و زندگی جدیدش را بپذیرد. مانند
زن های خائن نقشه فرار میریخت و با یک مردی که



هیچ شناختی از او نداشت، نیمه شب خانه را ترک
میکرد!

جهالت و پابند نبودن دلر با به زندگی زناشویی شان
باعث شده بود که بانو و دیگر افرادش، او را حقیر و
کوچک ببینند و در نبود خودش، هر طور که صلاح
میدانند با او رفتار کنند!

فراموش کنند که او زن آفایشان است. فراموش کنند
ارج و قربی بالا دارد و تنها با یک کلمه اش میتواند،
فرصت زندگی را از آن ها بگیرد!

چه کسی بیشتر مقصر بود؟!
بی تردید خودش. مقصر اصلی خودش بود که به
دلر با اعتماد کرد و باز هم مقصر اصلی خودش بود
که با خطایی بزرگتر به بانو اعتماد کرد!

@

@

#پارت422

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

چگونه فراموش کرد؟!
کی و کجا از خاطرش رفت که گاهی اوقات اعتماد
بی جا، عواقبی سنگین در پی دارد!

نمود پیدا کردن اثرات درد در چهره دلربا باعث شد
که بیش از این در دنیای افکارش غرق نشود. به
سرعت سمت آشپزخانه حرکت کرد و با یک داروی
گیاهی که میدانست اثر خوبی برای کنترل درد دارد به
اتاق بازگشت!

خوشبختانه دلربا به سبب درد شدیدی که داشت اینبار
بدون هیچ بحث و اخم و تخمی، دارو را نوشید یا شاید
بهتر بود که میگفت، بلعیدش. حتی تلخی زیادش باعث
نشد که از نوشیدنش صرف نظر کند!



یک جمله ی کوتاه کوروش در مورد خاصیت ضد درد و التهابش، باعث شد که تا قطره ی آخر دارو را با ولع قورت دهد!

آن دکترهای احمق حتی نخواسته بودند که از یک مسکن گیاهی استفاده کنند. زخمش را تمیز و ضد عفونی کرد.

چشمان دلربا کم کم خمار و کمی بعد در دنیای خواب شناور شود...!

کنار تختش نشست و با یک دستمال خیس سر و صورت و گردنش را مرطوب کرد.

باید کاری میکرد. یک اقدام موثر و مهم تا برای همیشه دلربا با خواست خود کنارش بماند. هدف های والایی داشت اما تا زمانی که سرگرم جمع و جور کردن زندگی شخصیش بود، نمیتوانست آنطور که دلش میخواست، مردمش را رهبری کند!



گیسوان رهای دلربا را از روی صورتش کنار زد.
خیره به صورتی که در حالت خواب هم غمگین بود،
با خود فکر کرد، یعنی زمانش بود که به تبدیل دلربا
فکر کند؟ آن وقت مناسبی که از دیدار اولش با دلربا
در پی آن بود، آن فرصت مناسب که بخاطرش مدام
پلن هایش را در ذهن بالا و پایین میکرد و هربار هر
تکه از پازلش را به نوعی جدید میچید تا جور درآید،
حالا بود.؟!!

باید مقدم ورود همسرش را به دنیای خونآشام ها
حاضر میکرد...؟!!

دلربا:

درد ضعیف اما مداوم پاهایم باعث شد که به سختی از
دنیای شیرین خواب دل بکنم. تکیه ام را به تاج تخت
دادم و دستی به چشمانم کشیدم...

@

@

#پارت423

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

حس عجیبی پیدا کرده بودم. گویی اشک های زیاد باعث شده بود که تمام مایع درون چشمانم خشک شود. خشکی و سوزشش اعصابم را خراب میکرد. دلم میخواست گالون گالون آب درون چشمانم فرو کنم.

با انگشت سبابه به سختی پلک هایم را روی هم فشردم. تقه های کوتاهی به در خورد و بعد از بیا گفتیم، بوی خوش سوپ در مشام پیچید و از خود بی خودم کرد.

@

یک دختر جوان با لباس های فرم خدمتکاری خیلی رسمی وارد اتاق شد و در حالی که یک سینی درون دستش بود، محترمانه سلام کرد.

جوابش را دادم و بی توجه به نگاه عجیبش، سینی را از دستش گرفتم. یک تکه نان و یک کاسه سوپ خوش رنگ و لعاب. از گرسنگی دلم مالش میرفت.

خواب های خوشی برای کوروش و خانواده ی افسانه ایش دیده بودم. من بعد کاری میکردم هر لحظه از زندگیشان با سورپرایز های تمام نشدنیم بگذرد!

دقیقاً مانند خودشان دیگه رحم و مروتی در کار نبود. خیال بافی های بچگانه نداشتم. میدانستم نمیتوانم آسیب های شدیدی به روح و جسمشان وارد کنم اما میخواستم تا جایی که میتوانم انتقام دردها و عذاب هایم را بگیرم، حتی اگر درد این انتقام برای آن ها به اندازه ی گاز گرفتگی یک مورچه باشد!



باید تا قبل از آمدن کوروش شکم را سیر میکردم تا
آنطور که دلم میخواست و لایقش بود، برایش قیافه
بگیرم.

تند تند آن مایع خوشرنگ و بو را بلعیدم. عصب های
پایم تیر میکشید و اشک های از سر دردم، درون
کاسه ی سوپ میچکید!

سرم را که بالا گرفتم، دخترک هنوز اتاق را ترک
نکرده بود. سوالی نگاهش کردم...

چیزی شده؟ پس چرا نرفتی شما؟

شیرین خانم گفتن بمونم پیشتون که یه وقت اگر
کاری چیزی داشتین، کمکتون کنم!

شروع شد...! قدم اول...!
به قول خودشان من همسر آفا بودم و بعد از کوروش،
باید از حرف های من پیروی می کردند نه هیچ کس
دیگر...!



@

#پارت424

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

تا به حال خود با بی عرضگی تمام طوری رفتار کرده بودم که هر کس، هر کار دلش میخواست و صلاح میداند، انجام دهد و هر طور که دوست دارد صحبت کند.

دقیقاً مانند بانو...!

شاید اگر همان روز های اول که پشت در های بسته با کوروش پیچ پیچ میکرد او را جدی میگرفتم، آنقدر حس ملکه بودن نمیگرفت و تمام دیروز را بی توجه به درد کشیدنم با بی خیالی طی نمیکرد.!

@

مطمئن بودم تا آخر عمرم هر زمان که به یاد جیغ ها
و ناله های دیروزم می افتادم، تمام قلبم را اندوه و
نفرت فرا می گرفت!

سخت بود این تغییر یک دفعه ای، سخت بود که
برخلاف ذات و اخلاقی که ساختار شخصیتم بود،
رفتار کنم اما باید فراموش میکردم. باید بعدهای
انسانیم را، باید رفتار و سرشت های انسانیم را به کل
فراموش میکردم!

آینه شان میشدم، همانقدر خودخواه و بیرحم...!

__ برو بیرون!

__ متأسفم اما نمیتونم گفتن که بمونم!

اخم های در هم فرو رفت و بی توجه به درد شدید
پاهایم، سعی کردم تا ظاهرم را حفظ کنم. پاهایم
میلرزید و توان نداشتم.



بی اهمیت به ترحم درون چشمان دخترک لب زدم:

وقتی که بهت میگم برو بیرون، یعنی برووو بیرون.
اگر نرفتی دیگه روی اینجا موندن حساب نکن!

شک به درون نگاهش آمد و با دودی و سرگردانی
گفت:

آخه من دستور گرفتم که بمونم، مجبورم لطفاً اجازه
بدید!

از شیرین دستور گرفتی که بمونی و حالا هم من
دارم بهت میگم که بری، همین الان از این اتاق میری
بیرون و تا وقتی که صدات نکردم، اینورا پیدات
نمیشه!

مسیر انگشت اشاره ام که در ورودی را نشان میداد،
با چشم دنبال کرد و عاقبت با ناچاری که گریبانگیرش



شده بود و نارضایتی عمیقی که در صورتش هویدا
بود، از اتاق خارج شد!

@

#پارت425

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

تمام روز را در اتاق گذراندم. هیچ خبری از کوروش
و سایر اعضای خانواده نبود. از این بی فکریشان و
این که مرا در این شرایط به حال خود گذاشته بودند،
دلگیر نشدم!

چه چیزها که از این حیوانات ندیده بودم. در واقع بی
فکریشان، لطف به من حساب میشد. بهتر بود چند

@

صبحی ریخت و قیافه شان را نبینم تا اعصابم خرد و
خاکشیر شده ام، ترمیم یابد!

میخواستم شرایط را عوض کنم. اگر تا همیشه اینگونه
مانند یک گوسفند بی سیاست و بی عقل رفتار
میکردم، یک روز به خود می آمدم و متوجه میشدم
هیچ چیز از آن من سابق نمانده و یک زن افسرده و
دیوانه جایگزینش شده است!

دل نمی خواست به دیشب فکر کنم. عذاب و تحقیر
دیشب بر ایم باور کردنی نبود. شبیه به شکنجه هایی
که در اخبار میشنوی، همان ها که هر کس میشنود،
باعث و بانیش را مورد رحمت قرار میدهد و هر چه
لعن و نفرین آموخته را بر زبان جاری و حواله ی آن
فرد ظالم میکند!

ناخواسته هق کوتاهی از میان لب هایم فرار کرد.
دستم را بالا آوردم و با پشت دست، ضربه ی نچندان
آرامی روی لب هایم کوبیدم!



گز گز لب هایم باعث بند آمدن اشک هایم شد.
از حالا به بعد همینگونه بود. حتی شده خودم، خودم
را تنبیه کنم، اجازه نمیدادم اتفاق های شبیه به دیروز
تکرار شود!

باید قوی میشدم. قوی و قوی تر...!
شاید هیچگاه موفق نمیشدم آنطور که باید و شاید از
این موجودات انتقامم را بگیرم اما باید تمام تلاشم را
میکردم!

من دست تنها و آن ها زندگی های قبیله ای داشتند. من
بی قدرت خاصی و آن ها در کسری از زمان، مانند
اجنه در مکان های مختلف جا به جا می شدند. من با
ناخن و دست های کاملاً عادی و آن ها نیش و پنجه
داشتند. من از آب و آن ها از خون تغذیه میکردند. من
تنها و آن ها یک گردان بودند!

یک گردان که بعد از جریان دیروز به خوبی دریافتم
قرار نیست تا ابد از دستشان خلاصی یابم. قبل ترها



هم فهمیده بودم اما در این چند روز با پوست و گوشتم
احساسش کردم!

@

#پارت426

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

هر بار که تصمیمی برای شجاعت و قوی تر شدن
میگرفتم با اولین تضادی که بر سر راهم قرار
میگرفت، باز به پله ی اول برمیگشتم!

ترس هایم باعث شجاع تر شدن آن ها میشد. هر چه
من یک گام رو به عقب برمی داشتم، آن ها با گستاخی
تمام با دو گام رو به جلو جبرانش میکردند!

@

به خودم، به عمه قول خوشبختی داده بودم، حتی اگر
هیچ گاه موفق به دستیابی حس ناب خوشبختی و
آسایش نمیشدم، مهم نبود. نکته حائز اهمیت این بود تا
جایی که میتوانم، خود را از آسیب ها، صدمات
جسمی و روحی روانی دور نگه دارم و آرامش را
برای خود به ارمغان بیاورم!

باید فکر میکردم. تحقیق میکردم. ایراد کارم، رفتار
های اشتباهم را شناسایی میکردم و از بین
میردمشان!

هر جور که شده خود را از نو می‌ساختم و دیگر
اجازه ی غلط های اضافه به هیچکس نمیدادم!

مانند کودکی هایم، مانند تمام دوران زندگی ام زمان
هایی که افکارم به شدت آشفته میشد و چیزی به
منفجر شدن مغزم نمانده بود، عمل کردم!

از کشوی کنار تخت یک کاغذ و یک قلم بیرون
آوردم...



از ابتدا مرور کردم. خوبی ها و بدی ها را، عذاب ها و شادی ها را، یک لیست چیدم و تمام اشتباهاتم را در آن یادداشت کردم...!

انتهای قلم بین دو لبم و غرق در فکر تمام گذشته را مرور کردم. در میان مرور خاطرات، نیش اشک چشمانم را می سوزاند اما بی اهمیت به همه شان، قلبم را قفل و مغزم را روشن کردم.!

خطای اول...

_بی هیچ شناختی با شیرین صمیمی شدن و سفره ی دل برایش باز کردن.

خطای دوم...

_در میان نگذاشتن موضوع پاکت های سیاه با هیچکسی..!

خطای سوم...



اقامت در کنار خانواده ای که هیچ شناختی از هیچ
کدامشان نداشتی، تنها یکسری اطلاعات جسته و
گریخته از شیرین داشتی. اطلاعاتی که همه شان از
پایه غلط بود!

@

#پارت427

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

خطای چهارم...

باور کردن هر آنچه که دیگران میگویند، بدون ذره
ای شک و تردید!

خطای پنجم...

اعتماد کردن های بی جا به افراد غریبه!

@

خطای آخر...مهمترین خطا...!

_ترس و ترس و ترس...!

ترس باعث میشد، هر بار بدتر از بار قبل شکست
بخورم. باعث میشد جسم و ذهنم قفل کند و نتوانم از
خودم و خواسته هایم دفاع کنم.!

مهم نبود که اگر میان شیاطین تنها مانده بودم. مهم
نبود که هر کس دیگری هم جای من بود، همینقدر
میترسید و شاید خطاهای بیشتری نسبت به من انجام
میداد. هیچ کدام از این ها مهم نبود.!

تنها نکته حائز اهمیت تغییر بود...!
باید خودم را عوض میکردم. شخصیتیم، توانایی هایم،
همه باید از نو ساخته میشد...!

کوروش:



سه صندلی، سه تن بسته شده، سه جفت چشم ترسان،
خیره به پاهایش...!

سه نفری که از نظر او تنها لایق مرگ بودند، اما نه
یک مرگ عادی و راحت.!

خوب می شنوم. فراموش نکنید که این اولین و
آخرین فرصتونه.!

با حرکت دستش، کارن چسب پهن روی صورت
هایشان را یک به یک کند و اهمیتی به کشیده شدن
پوستشان نداد.!

هنگام آوردنشان، انقدر التماس کردند و با آه و اشک
دلیل تراشی میکردند که کارن به ناچار مجبور به
بستن دهان هایشان شده بود.!

صدایشان در گوش هایش، مانند وزوز مگس های
کثیف بود. اعصاب خورد کن و حرص درار...!



البته در میان دلیل تراشی های آن دو دکتر ابله، به خوبی متوجه سکوت بانو بود. نه اشک و نه غم در رفتارش دیده نمی شد و تنها با نگرانی به برادرش خیره بود!

@

#پارت428

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

حواسش جمع پزشکان شد. مردان گنده چیزی به حق
حق کردنشان نمانده بود و این احساساتی بودنشان،
باعث چین خوردن صورت کوروش شده بود!

@

لحظه ای نگاهش به کوروش خورد و از دیدن
صورت جمع شده اش، چیزی به بلند شدن صدای
قهقهه اش نمانده بود.

طبق معمول کوروش زودتر متوجه شد و با اخم، خنده
را از سرش پراند!

_آل.. آقام ما.. ما فقط هر.. هر چیزی رو که بانو گفتن
انجام دادیم، هیچ.. هیچ کدومش سر خود ن.. نبود.
فقط دستورات با.. بانو رو انجام دادیم!

_مرتیکه حیوون مگه بانو رهبر شما؟ شما بی عرضه
های احمق، زیر سایه من دارید زندگی میکنید یا بانو؟
هااان؟ د.. بنال مرتیکه..!

کوروش دیوانه شده بود و کم کم به حالت تبدیل
میرفت. با نمود کردن پنجه هایش، آتش ترس در نگاه
همگان شعله ور تر شد!



مگر کسی بود که نداند در این حالت هیچ کس جلودار
آفایشان نیست!

مع.. معلومه که نه آفام اما خوب.. خوب شما نبودین،
کارن نبود، حامی نبود، تنها.. تنها کسی که مقام بالایی
داشت بانو بود. چون.. چون که از.. از اول اون مسئول
ب.. برنامه ریزی ب.. برای این از.. آزمایش بود و
حتی.. حتی خودش س.. سراغ ما اومد و
انت.. انتخابمون کرد. ما هم مج.. مجبوراً بهش اعتماد
ک.. کردیم و از دس.. دستوراتش پی.. پیروی...!

هر کس برای چند لحظه در افکارش غرق شد. بانو
سرگرم چیدن نقشه هایش، پزشکان دنبال دلایل بیشتر
برای تبرئه خودشان از این گند بالا آمده و کارنی که با
شنیدن حرف های آن دو مرد تا حق زیادی در ذهنش،
حق را به آن ها داد!

به خوبی به این موضوع آگاه بود که خوناشامان هر
چقدر که قدرتمند و قوی باشند، بدون رهبرانیشان تنها
یک هیچ بزرگ هستند، به همین دلیل هم این دو مرد



احمق در آن موقعیت حساس، زمانی که با نبود
کوروش مواجه شدند، به دنبال یک رهبر گشته اند تا
از هر چه او میگوید، پیروی کنند و برنامه‌ی
خودشان را بدانند!

نه از عقل و درایت خودشان و نه از هوش‌های
بسیارشان، هیچ استفاده‌ای نکرده و تنها به دستورات
احمقانه بانو عمل کرده بودند!

@

#پارت429

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

در آن سوی دیگر کوروش از شدت احمقی افراد دلش
مرگ میخواست. کی و کجا چه خطایی کرده بود که
باعث شده بود، ابلهان دورش مقام بانو را از دلربا
بالا تر بدانند.؟!!

این موضوع بسیار سنگینی برایش بود. کجای راه را
اشتباه رفته بود که حال باید همچین کلمات حال بهم
زنی را میشنید.؟!!

خطایش کجا بود.؟!!

این که میخواست از دلربا آزمایش بگیرد، خطا به
حساب می آمد؟ مگر این مردم از کارهایی که دیگر
آفاها با زوج هایشان میکردند، خبر نداشتند که همچین
موضوعات جزئی حال برایشان این همه پر رنگ
شده بود.؟!!

شاید هم این دلیل اصلی نبود. شاید انسان بودن
دخترکش، باعث سر زدن همچین غلط های اضافه ای
از جانب افرادش بود!



دلربا همسر او بود. کسی که باید روی سرشان می گذاشتند و حلوا حلوایش میکردند، نه این که این همه در نظرشان خار شود و بانو را از او مهمتر بشمارند!

مضحک تر از این وجود داشت...!

این دیگه چه زری بود که زدی هان؟ این چه حرف مفتی بود.؟!

با غرش یکدفعه ایش به سمت مرد، همه افراد حاضر در سالن یک قدم رو به عقب برداشتند و چیزی به خیس شدن شلوار مرد بیچاره نمانده بود.!

از کی تا حالا بانو از زنه من مقامش بالاتر شده هان؟ این چیه که تحویل من میدی؟ منو دست انداختی مرتیکه؟!

مرد خیس عرق از سوتی وحشتناکش سعی در تبرئه کردن خودش داشت.!



لکنت زبانی که از ترس زیاد به آن دچار شده بود،
کارش را بسیار سخت تر میکرد اما به هیچ قیمتی این
فرصت آخرش را برای حرف زدن از دست نمیداد...

@

#پارت430

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

_ب..ب بانو گف..گفت که هر چی ب..ب بگه
دست..دستور مستقیم خود ش..شما س. من یع..یعنی ما
فقط خوا..خواستیم که دستورات ش..شما رو انجام
ب..بدیم!

از هر طرف که نگاه میکرد، مقصر اصلی بانو بود و
بس. اما این احمقان بی عقل را نیز بی مجازات رها

@

نمیکرد، هر چه که باشد، آن ها دو میله ی ضخیم
آهنی را درون پای ظریف تمام زندگیش فرو کرده
بودند!

هر بار که یادش می آمد، بیشتر از قبل خشمگین میشد
و از دیوانگی زیاد، قلبش در آتشی تشکیل شده از
شعله های خشم و حرص و نفرت میسوخت!

با چشمانی ریز شده، سرش را عقب کشید و رو به
حامی گفت:

__ بگو بیارنش.

__ چشم همین الان.

پزشکان با ترس نگاهی به یکدیگر انداختند و خیره به
در انباری که در آن زندانی شده بودند، متوجه ورود
دو نفر شدند. با کمی دقت توانستند همکاران خودشان
را شناسایی کنند!



همان هایی که آن روز با آن ها به سلول برای آزمایش
گرفتن از همسر آلفا رفته بودند. به یاد دقایق آخر که
بانو همه شان را رد کرد و تنها آن ها را نگه داشت،
افتادند!

چقدر احمق بودند که آن موقع با خوشحالی و
خودگیری به آن ها فخر فروخته بودند و با طبق طبق
افاده، به بهتر بودن و حرفه ای بودن کارشان نازیدند!

حاضر بودند در این لحظه هر چه دارند و ندارند را
عطا کنند تا فقط بتوانند از این گند بالا آمده، خلاصی
پیدا کنند!

آنقدر با افسوس گذشته را خوردن سرگرم بودند که
هیچ متوجه دستگاه هایی که جلوی پایشان بسته شد،
نشدند!

چندی بعد دو میله ی ضخیم، خیلی ضخیم تر از همان
هایی که با بی رحمی درون پای دلربای فرو کرده



بودند، مدام درون پاهایشان فرو میرفت و خون فواره
ای مانند، زمین زیر پایشان را خیس میکرد!

صدای فریاد هایشان، چشم های گرد شده شان از این
مجازاتی که یکدفعه بر سر سرشان آوار شد، همچین
عرقی که از سر و صورتشان جاری شده بود، حال
بهتری را برای کوروش به ارمغان آورد!

@

#پارت431

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

فریاد هایشان، آبی بر روی آتش دل کوروش شد!

@

حس میکرد، حال با خیال راحتی میتواند به
کارهایش ادامه دهد و نفسش راحت تر بیرون می
آمد!

نگاهش را به بانو داد...
ترسی که تمام تنش را در برگرفته بود، اشک های
خشک شده در گوشه چشمانش نیشخند تمسخر آمیزی
را به لب های کوروش چسباند!

فعالاً زود بود برای این ترسیدن ها و تن لرزاندن ها،
دستی به گوشه لبش کشید. حالا حالا ها با او کار
داشت...!

بانو:

با چشمانی گرد شده به خونی که از هم قبیله هایش
روی زمین ریخته میشد، خیره بود. ترس باعث از
کار افتادن قوه ی ادراکیش شده بود!



میدانست کوروش دیوانه میشود. میدانست خشمگین و ناراحت میشود. آن ها باعث درد کشیدن، جفتش شده بودند و این چیزی نبود که بشود ساده از آن گذشت، اما این دیگر زیادی بود، نبود.؟!!

درست است که دلر با جفت حقیقی آلفایش بود اما نه یک جفت عادی، نه شبیه به خودشان بود و نه یک فرد مناسب. چه از لحاظ جسمی و چه از لحاظ روحی، هیچ یک از خصوصیات آن ها را نداشت.!

تنها یک انسان ساده بود. یک انسان بی هیچ قدرت و نیروی خاصی، یک زن خیانتکار که به یک فرد ناشناس اعتماد کرده و خانه ی شوهرش را ترک کرده بود.!

آیا همچین زنی ارزش این یقه پاره کردن ها را داشت.?!!



میدانست همین که آن دستگاه لعنتی خاموش شود، بدن
جاودانه پزشکان تمام زخم هایشان را ترمیم میکند اما
عذاب وجدان بیخ گلایش را گرفته بود!

از اول هم قصد داشت که گنااهش را با آن ها تقسیم کند
و بعضی از مسائل را گردن آن ها بیاندازد، اما این
دیگر زیادی بود!

@

#پارت432

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

زمان بسیار طولانی را در یک توفیق اجباری ماند و
به صدای فریاد مردان گوش داد. گوش داد و عذاب
روحی اش هر ثانیه که میگذشت، بیشتر شد!

@

حس بد مقصر بودن، حص تقصیر کاری و عذاب
وجدان، نفسش را تتگ میکرد!

عاقبت به دنبالش آمدند و او را به یک اتاق دیگر
بردند. فهمیده بود که زمان تنها رو به رو شدن با
کورش است!

استرس و ترس دوباره در وجودش شعله کشیده و
باعث شد که به گل عذاب وجدانش را فراموش کند و
در ذهنش، جواب سوال های احتمالی کورش را
آماده کند!..

دلربا:

_چرا باور نمیکنی؟ انقدر ازم متنفری که حتی درست
حسابی نگام نمیکنی؟



در سکوت و با نگاهی پر نفرت خیره به شیرین مانده
بودم. کلمه ای بر زبانه جاری نمیشد. هیچ امیدی به
فهمیدن کسی نداشته و سکوت پیشه کردن را، انتخاب
کرده بودم!

هر بار به بدترین شکل ممکن، توسط خانواده اش و
افراد قبیله شان آسیب میدیدم. روح و روانم آزار میدید
و باز زمانی که طوفان میخوابید و هر چه که
میخواست اتفاق بیفتد، اتفاق میافتاد، می آمد و از
همراه بودن صحبت میکرد. از مواظبت و کنارم
بودن، از دوستی و محبت...!

دیگر کوچکترین احساسی به شیرین نداشتم. هر چه
عشق و محبت در قلبم نسبت به او بود، پَر زد و
رفت!

باز تنفر، باز دل چرکینی و باز غم و اندوه در دلم
جوانه زد. من سزاوار این عذاب ها نبودم و هر بار
بیشتر از قبل باعث عذابم میشدند!



خواستہ و یا ناخواستہ اش فرقی نمی‌کرد. مسئله مهم
جهنمی بود که مرا در آن میسوزاندند!

بره ی مظلوم و آرام گذشته ام رفته و جایش یک
دیوانه زنجیری آمده بود. زیر دست شیرین که به سمت
دراز میشد زدم و خیره در نگاه اخمالودش، لب زدم:

برو به جهنم دلم نمیخواد صداتو بشنوم!

_ولی باید بشنوی. باید گوش بدی. باید حرف بزنی،
حرف بزنی. باید این مسئله رو حل کنیم!_

@

#پارت433

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

من ازت متنفرم شیرین. هر چی که بشه، هر اتفاقی که بیوفته، من تو رو مقصرش میدونم. تویی که یه گرگ بودی توی لباس گوسفند، تویی که از تنهایی من سو استفاده کردی و شدی صمیمی ترین دوستم، تویی که با اون زبون چرب و نرمت و خنده های شیرینت خامم کردی، کاری کردی بهت اعتماد کنم. تو از من برای پیشرفت و بالا بردن خودتون سو استفاده کردی. منو قربانی خانوادت کردی. من جفتیت و حلقه و این چرت و پرتا تو گتم نمیره، تا دنیا دنیاست تو رو باعث و بانی اصلی سختی هایی که دارم میکشم میدونم!

فکر نکن با تنفر زندگی کردن راحت. تنفر فقط قلبتو سیاه میکنه، ناراحتت میکنه، دل چرکینی، هر روز بیشتر از قبل افسردت میکنه. من مطمئنم که تو از من، از ما متنفر نیستی. شاید یک روزی، یک جایی این دنیا تو رو هم توی موقعیت من قرار داد تا بفهمی وقتی چاره ای نداری، یعنی چی. من هیچوقت دنبال سو استفاده کردن از تو نبودم. دنبال ادیت کردنتم همینطور، قبلاً بهت گفتم بازم میگم، انقدر میگم تا



باور کنی، تا درک کنی، اگر من نمیومدم یه کس دیگه
ای رو جام میفرستادن. خودت هستی داری میبینی که
کوروش چقدر نیرو داره، چقدر دورش شلوغه، با
نیومدن من هیچ چیزی عوض نمیشد فقط به قول
خودت یه گس دیگه گولت میزد. اما یه چیزی رو
بدون، من مأموریتم فقط و فقط مواظبت از تو بود.
مواظبت از تو تا زمانی که برای پیش ما او مدن آماده
بشی، نه دوستی و نه هیچ چیز دیگهی جز وظایفم
نبود. همه ی اون خاطرات خوشمون فقط بخاطر این
بود که حس کردم، میتونی جای خواهرم باشی.
میتونیم بهترین دوستای همدیگه باشیم، نه مثل حالا که
با وجود این همه نسبت، من از تو دلگیر باشم و تو از
من متنفر.

خیلی خوب باشه حق با تو، تو داری راست میگی
فقط دست از سرم بردار. برو بیرون، الاناس که
داداشت پیداش بشه و اقعاً در تو انم نیست که جفتون و
با هم دیگه تحمل کنم!

باور نمیکنم. هیچوقت باور نمیکنم. تو



جفت کوروشی حتی اگر سرتم بیره، ازش متفر
نمیشی. این خاصیت جفتاس تو هم استثنا نیستی. بیا
حلش کنیم، باور کن همه اینا رو میشه با حرف زدن
درستش کرد. نیازی به پنجول کشیدن نیست ما سخت
تر از ایناشو گذروندیم!

@

#پارت434

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

خدا لعنتت نکنه، خدا لعنتت نکنه که انقدر همه چیزو
آسون میگیری و ساده ازش رد میشی. اگر با حرف
زدن میشد همه ی مسائل رو حل کرد، پس چرا برای
انتقام مسخرتون ز دین پاهای بیچاره منو آش و لاش

@

کردین؟ چرا لعنتی هان چرا؟ اون موقع زبون نداشتی
که به داداشت بگی میشه با حرف زدن حلش کرد؟
فقط به من که میرسه با منطق و فیلسوف میشید؟ نوبت
خودتون که میشه، شکنجه های جسمی و روحی رنگ
و وارنگتونو تمام و کمال روی من پیاده میکنید. این
منطق شما؟ برای من آخ برای شما خوبه؟ در ضمن
این چرتا و پرتا چیه که میگگی؟ حتی اگر سر تو بیره تو
بازم دوسش داری و فلان، اینا همه توهمات خودتونه
مگه نه؟ همین خود تو مگه نیومدی به من نگفتی که
چون اون حلقه ی مسخرتون منو به عنوان جفت
کوروش نشون داده، با اولین رابطمون واله و شیداش
میشم؟ هوووم مگه نگفتی؟ نگفتی عادت میکنی؟
نگفتی میشی زن زندگی و همه چیز برات عادی
میشه؟ پس کو؟ چرا نشدم؟ چرا عادت نکردم؟ چرا
نتونستم خودمو با هیولا بودنتون وقف بدم؟ چرا با
وجود دوس داشتن برادرت این زندگی رو نخواستم؟

شیرین:



به خواست خودش برای حرف زدن با دلربا آمده بود،
گرچه به سختی اجازه ی دیدن دلربا را از کوروش
گرفته بود!

برادرش نسبت به همگان بی اعتماد شده و اجازه ی
ورودش به این اتاق را با کلی خط و نشان صادر کرده
بود، اما این زن شکسته رو به رویش تا مرز دیوانگی
فاصله ی زیادی نداشت!

با وجود این که سعی در قوی نشان دادن خودش
میکرد، با وجود این که با مشت کردن دستانش
میخواست لرزش زیادشان را پنهان کند و با تند تند
پلک زدن، اشک هایش را در چشمانش حفظ کرده
بود. باز حال و احوال آشفته اش از صد فرسخی
نمایان بود!

در یک لحظه تصویر گذشته برایش به نمایش درآمد.
چقدر آن روزها دور به نظر میرسید. چقدر دلتنگ
دلربای سابق بود!



همان دختر خوش رو خوش صحبت مهربان و بی
شپله پيله ای که مانند گل های بهاری، پر از طراوات
و شادی بود.

این زن شکسته رو به رویش باغ خزان زده ای بود
که مسبب طوفانی شدن سرنوشتش، آن ها بودند!

@

#پارت435

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

دلش می خواست محکم در آغوشش بگیرد و قول
درست شدن پازل های زندگیش، قول تمام شدن سختی
ها را به او بدهد، اما میدانست که بی تردید با واکنش
مثبتی از دلر با رو به رو نمیشود!

@

بی خیال نشان دادن احساساتش شد و تلاش کرد تا کمی هم که شده، با دادن توضیحات دلربا را آرام کند!

هیچ انتقامی در کار نبود. میدونم بهم اعتماد نداری اما باور کن که دروغ نمیگم. به هر کی میخوای، به هر چی میخوای برات قسم میخورم. درسته داداشم میخواست یه کوچولو تنبیهت کنه اما نه در حدی که به قول خودت پاهات آش و لاشه بشه. ما میدونیم که تو یه انسانی و خیلی از دردا برای تو بیش از حد، میدونیم بدن جاودانه نداری و دوره ی خوب شدنت خیلی طولانی تر از ماهاست. درسته تو فرار کردی. تو به یه غریبه اعتماد کردی و این خیانت خیلی بزرگی به حساب میاد. اگر زن آلفا نبودی، با تبعید شدنت به یکی از قبیله های وحشی جزای کار تو میدیدی اما برادر من انقدر دوست داشت که حتی نداشت مردم عادی بویی از این قضیه ببرن!



من به چی فکر میکنم تو به چی فکر میکنی، چه اهمیتی داره که اون هیولاها چه فکری راجب بکنن؟ نونمو میدان یا آمو؟ کاشکی..کاشکی همه میفهمیدن و انقدر از م متفر میشدین که تبعیدم کنید. اونوقت از دست همتون راحت میشدم!

فکر کردی به یه جای عادی می فرستادنت؟ به یه جایی می فرستادنت که زخمی شدن پاهات کمترین درد جسمی باشه که مجبور به تحملش میشی، بعدشم گفتم اگر زن آلفا نبودی حالا که هستی. پس خبری از تبعید و فلان نیست اما اگر مردم بفهمن، نمیزارن یه لیوان آب خوش از گلوت پایین بره، چون فکر میکنن تو قدر کوروش و ندونستی و اونا از قدر شناسی متفرن!

میخواست تک به تک همه چیز را برایش توضیح بدهد اما چهره ی بی تفاوت و بی حوصله دلربا، منصرفش کرد!



تنها چیزی که اهمیت داشت بهتر کردن روابطش با
کوروش بود. هیچ اهمیتی نداشت که اگر با او، با تمام
اعضای خانواده و یا با کل شهر قهر باشد، تنها
موضوع مهم و اضطراری، حسنه شدن روابط بین
دلربا و کوروش بود.!

دست دلربا را درون دستش فشرد و سعی کرد
صداقتش را کاملاً نشان دهد.!

@

#پارت436

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

اون کاری که انجام دادن یه جور نمونه برداری از
گوشت و پوست و خونت بود، یه آزمایش که دیر یا

@

زود باید انجام میشد تا داداشم بتونه در مقابل قبایل
دیگه ازت محافظت کنه. ما هنوز نمیدونیم که چرا
حلقه تو رو به عنوان جفت کوروش نشون داده.
هیچکس نمیدونه. در واقع هر کسی که زودتر بفهمه
برندس، منتهی اگر قبایل دیگه بفهمن همه ی سعیشونو
برای نابود کردنت میکنن و اگر ما بفهمیم، تا پای
مرگ مواظبت می مونیم. تنها دلیلی هم که تا الآن در
آرامش و بدون هیچ خطر جانی تونستی زندگی تو
بکنی، همین ندونستنه. اون آزمایش یکی از ده ها
راهی بود که ما برای فهمیدن راز تو باید انجام
میدادیم. وقتی فرار کردی داداشم دیوونه شد، دستور
انجامش رو داد و چون وسایل آزمایشیش خیلی
ترسناکه و عجیب غریب، حتی برای ماها یه مجازات
روانی به حساب میاد. میخواست تو این مجازات
روانی رو بچشی تا به قول معروف تنبیه خطای به
اون بزرگیت باشه. اما نمیدونم چرا عمدی یا سهویشو
خبر ندارم ولی بانو به پزشکا گفته بود که به جای
دستگاهی که جایگزین دستگاه های قدیمی تره شده، از
ابتدایی ترین وسیله نمونه گیریمون برات استفاده کنن،
دردی که کشیدی فقط بخاطر خطای اون بوده نه

@

خواسته بر ادرم و یا هیچکس دیگه. ما که این همه
مواظبت بودیم مگه میشه که بخوایم همچین آسیبی رو
به جسم لاجونت بزنینم؟

تا جایی که میتوانست موضوع را برای دلربای ساکت
شرح داد...

در آخر زمانی که دلربا چندین دقیقه طولانی به دیوار
زل زد و کوچکترین نگاهی به او ننذاخت، تصمیم
گرفت از اتاق خارج شود و او را با افکار آشفته اش
تنها بگذارد..!

کوروش یک مجازات گر قابل بود. کسی که از تمام
لایه های بیرونی و درونی افراد خبر داشت. میدانست
چه زمانی شکنجه های جسمی و چه زمانی شکنجه
های روحی، بیشترین تاثیر را دارد..!



نمیخواست بانو را مانند آن پزشکان احمق مجازات
کند. گمان نمیکرد که مجازات های جسمی تاثیر
چندانی روی بانو داشته باشد!

با هر کس مانند خودش...!

@

#پارت437

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

از ابتدا میدانست بانو یک زن خاص است. کسی که
اگر به او زیادی بها دهی، یک دفعه به خود میایی و
متوجه میشوی که همه چیز را به صاحب شده است!

@

این اطلاعات را از شخصیت و ذات بانو داشت و تنها موضوع غیر قابل پیش بینی برایش، دیوانه شدن یک دفعه ایش بود!

از علاقه ی زیاد بانو به خودش خبر داشت اما این که بخواهد از سر عصبانیت و حرص، همچین کاری را با تمام زندگیش بکند به هیچ وجه برایش قابل بخشش نبود!

انتظار... انتظار... انتظار...!

شکنجه ی روانی سختی که قدرتمندترین ها را هم از پای می انداخت. این که آگاه به اشتباه خیلی بزرگت باشی و در انتظار مجازات روزهایت را شب کنی، خواب و خوراک را از هر فردی میگرفت و باعث میشد تمام لحظه هایش را با استرس بگذراند!

برای شروع بد نبود که کمی با منتظر گذاشتن بانو روحیه اش را تضعیف کند. به هر حال با هر کس باید مطابق به عمل های خودش عکس العمل نشان دهی.!



تجربه به او ثابت کرده بود که آینه بودن همیشه
درست ترین راه است...!

دلربا:
یک هفته بعد...

با چشمانی گرد شده به صحنه ی رو به رویم خیره
بودم. باور کردنی نبود این زوج در ظاهر آرام،
همیشه انقدر وحشیانه با هم عشق بازی میکردند.؟!!

وحشیانه اش به کنار اول صبح و در حیاط پشت خانه
مگر جای این کارها بود.؟!!

مانند دخترها و پسران کم سن و سال که در پارک ها
و کوچه و خیابان به دور از چشم پدر و مادر هایشان،
قرارهای پنهانی می گذاشتند و بوسه رد و بدل می
کردند.!



بزاق دهانم را قورت دادم و خیره به این صحنه ی پر
شور و حرارت، دقایق پیش را به یاد آوردم...

بعد از شب سختی که به تنهایی در اتاق و با ذهنی
مشغول به صبح رساندم، همین که قصد رفتن به دنیای
خواب را کردم و چشمانم را بستم، تالو نور طلایی
رنگ خورشید از پشت پرده ی حریر اتاق چشمانم را
قلق داد و خواب را از سرم پراند.

@

#پارت438

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

هر چقدر سعی کردم خود را گول بزنم، موفق نشدم.
عاقبت برای از بین بردن درد های عضلات گرفته ام
با قدم های آرام و پر از درد به سمت باغ عمارت
روانه شدم.

شب گذشته از خانه ی قدیمی و ابا اجدادی هیولایان به
عمارت برگشته بودیم و در کمال تأسف، حس خوبی
از این بازگشت در وجودم چنبره زده بود!

مانند زمان هایی که از یک مسافرت طولانی، به خانه
ی امن و گرمت برمیگردی. صد البته که اینجا امن و
گرم نبود اما نمیتوانستم آن حس خوش را از خود دور
کنم!

با هر قدم کوچک و آرام، درد تا مغز استخوانم را
می سوزاند و من کاملاً از این موضوع راضی و
خوشحال بودم. همین که میتوانستم راه بروم و طبق
گفته سایرین به زودی راه رفتنم به حالت سابق
برمیگشت، برای خوشحال و شنگول شدنم کفایت
میکرد!



روی تاب پشت عمارت نشستم و دستم را نوازش وار
روی پاهای بنفش رنگم کشیدم. در واقع سرعت
بهبودی فوق العاده بالایم را مدیون همین مایع بنفش و
چسبناک بودم!

یک مایع در ظاهر چندش آور و چسبنده که تاثیر
بسازی در بهبودی پاهای عزیزم داشت.

با صدای ناله های ضعیفی توجه ام از پاهایم برداشته
شد و با دیدن تصویر رو به رویم مات ماندم!

آنا و کارن مانند دو قطب ناهمانم آهنر با یکدیگر را در
آغوش گرفته و وحشیانه میوسیدن. پشت کارن به
محل نشستن من بود و چشمان بسته ی آنا مرا نمیدید!

آنقدر غرق در یکدیگر بودند که به نظر میرسید، حتی
اگر توپ هم در کنارشان بترکد متوجه آن نشوند!



با آنکه در ظاهر تنها یک بوسه ی ساده بود اما
شه*وت قالب شده به دورشان حتی از همین فاصله
نیز مشخص بود!

فشرده شدن محکم پهلو و ران آنا، بوسه ی صدا
دارشان، دست کارن که حتی برای یک ثانیه از روی
بالا تنه آنا برداشته نمیشد، لعنتی آن ها جدی جدی در
یک مکان غیر خصوصی هر لحظه بیشتر به یک
رابطه ی عمیق و پر شور و اشتیاق نزدیک میشدند!

@

#پارت439

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

صدای ناله های آنا کم کم بلندتر شد و من مسخ شده را
به خود آورد...!

باید هر چه سریعتر به اتاق باز می‌گشتم. به هیچ وجه
دلَم نمیخواستم متوجه من شوند و گمان کنند در حال
دید زدن آن ها هستم!

ناله های تقریباً بلندشان نشان دهنده این بود که از دیده
شدن و شنیده شدن صدایشان، هیچ ابایی ندارند اما من
داشتم. به خصوص نسبت به کارن!

دلَم نمیخواستم او را برانگیخته ببینم. دیدن برادر
شوهرت در حالی که برای یک رابطه ی پرشور با
همسرش آماده شده است، اتفاق شگونی نیست!

به سرعت برخوایم...

با وجود درد پاهایم مجبور به برداشتن قدم های کوتاه
و با احتیاط بودم. با چند قدم کوتاه که با نهایت توان و



سر عتم برداشتم، دانه های ریز عرق از کنار شقیقه ام جاری شد.

دیوار سفیدی که روی آن پر از گل های پیچک بود، محل خوبی برای پنهان شدن موقتیم بود.

همین که به آن رسیدم، سرم را برگردانم تا چک کنم که متوجه حضورم شده اند یا نه، اما با دیدن آنایی که لباس هایش یک به یک در تنش پاره میشد، هول شده پام پیچ خورد و از پشت روی زمین افتادم!

لب هایم را محکم گاز گرفتم تا صدای جیغ بلندم را در دم خفه کنم. با وجود اینکه ساق پاهایم نسبت به دیگر اعضای بدنم کمترین برخورد را با زمین داشت، اما دردی طاقت فرسا در وجودم پیچید!

با ترس خیره به پاهایم مانده و در دل مینالدیم...

خدایا این حقم نیست که بخاطر عشقبازی دو هیولا در اول صبح، تمام مراقبت هایم سوخت شود!



با حلقه شدن یک دست محکم دور تنم، با شگفتی و
هول زدگی، سرم را بلند کردم!

دیدن کوروش در این شرایط برایم مانند پیدا کردن
یک راه نجات بود. به سرعت دست یخ زده ام را
روی دستانش قرار دادم.

در آغوشش بلندم کرد...
یک دستش زیر باسنم و دست دیگرش دور کمرم حلقه
شده بود. تنه تنومد و بسیار بزرگ مردانه اش باعث
میشد که خودم را در مقابلش بیش از یک بند انگشتی
نبینم!

@

#پارت440

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

دستان بزرگ و گرمی که پشت و روی کمرم قرار گرفته بود، احساس صمیمیت را در وجودم پدیدار میکرد.

با نگاهی پر از اخم و چشمان باریک شده، یک نگاه به پشت سرم و یک نگاه به چهره ی گلگون شده ی من کرد!

نمیدانم چرا به جای آن ها من احساس خجالت میکردم. حسم مانند دختر کوچولو هایی بود که پدر مهربان و جدیشان در هنگام خطا کردن، مچشان را میگیرد!

با بدجنسی لب زد:

_چپشده نیاز جنسی انقدر بهت فشار آورده که میای و س..س بقیه رو تماشا میکنی!



چشمانم گرد شد و زبانم به سق دهانم چسبید. زمانی
که کوروش اینگونه فکر میکرد چه انتظاری از بقیه
میتوانستم داشته باشم!

از یک طرف شرم و از طرفی دیگر نگران بودم که
مبادا کارن و یا آنا صدایمان را بشنوند...

اما به گمانم که کوروش سکوتم رو طور دیگری
تعبیر کرد، چرا که سرش را نزدیک تر آورد و با
چشمکی زیبا که باعث به هیجان انداختن قلب زبان
نفهم میشد، گفت:

_اینکه ناراحتی نداره موش کوچولو به خودم میگفتی،
حلش میکردم برات!_

سپس هیس کشداری گفت و طوری که دارد یک
خوراکی فوق العاده لذیذ را زیر دندان هایش مزه
میکند، دندان هایش را به هم سایید و با زبان لب هایش
را خیس کرد!_



عرق شرم در وجودم نشسته بود. باورم نمیشد که یک پیاده روی ساده صبحگاهی، مرا در همچین وضعیتی گرفتار کند!

کوروش بعد از نگاه پر هوس و اشتیاقی که به سر تا پایم انداخت، غرش کنان گفت:

من خوب بادم کاری کنم که از درد و لذت به خودت بیچی. لذتی که باعث بشه سر انگشتات از مجاله کردن رو تختیمون سفید بشه و پشت چشمای خوشگلت آتیش بازی، لذتی که لرزه بندازه به بدن دلربت و سست کنه پاهاتو. بهم بگو زندگی بگو تا خودم پاسخگوی نیازات باشم نه این که بیای و بقیه رو دید بزنی دورت بگردم!

@

#پارت441

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

خدایا آتش نخورده و دهن سوخته همین وضعیت بود،
مگر نه...؟!!

اجازه ی توضیح دادن نمیداد و برای خودش یکه تاز
میدان بود.!

_من دلم برای بوت، برای کبود کردن تن و بدن سفید
و خوشگلت، برای بوسیدنت، برای پاره کردن لباسات
تو تنت، برای این که پوست نازک و ظریف گردنتو
بکشم میون لبام و تا زمانی که جون از تنت نره و شل
نشی رو دستام، ولت نکنم. دلم برای همش یه ذره
شده، من خوب بلام چطوری آتیش تنتو خاموش کنم.
فقط کافیه تو بخوای.!



با حیرت و گونه های آتش گرفته نگاهش کردم. آن ته
مه های چشمان جذاب و خوشرنگش، اثرات کمی از
تفریح وجود داشت!

نیشخند کوچک گوشه ی لبش هم مهر تأییدی بر دست
انداختنم بود. آنقدر غرق در کلمات عجیب و غریبش
شده بودم که نتوانسته بودم مسخره شدنم را درک کنم!

سادگی از خودم بود. مگر میشد که کوروش مرا
شناسد و از خجالت های من که ید طولایی داشتند و
بارها با آن ها سرو کله زده بود، بی خبر باشد!

مردک قصد مزه پرانی داشت و من بی خودی سرخ و
سفید شدم...!

با وجود اینکه با او قهر بودم و در این چند روز
خونش را با بهانه های کوچک و بزرگم در شیشه
کرده بودم، با ادا و اطوارهایی که خودم گاهی اوقات
از آن ها تعجب میکردم، کارهایی که اگر چندین سال
پیش کسی پیدا می شد و به من میگفت، در آینده



همچین رفتاری را با شوهرت خواهی داشت، آن ها
را غیر ممکن و او را دیوانه میخواندم!

همه ناهنجاری ها را یک به یک انجام میدادم و او با
صبوری که اصلاً به ظاهر و شخصیتش نمی آمد،
سکوت میکرد و میگذاشت تا عقده هایم را خالی کنم!

همه شان متوجه شده بودند که غلط آخرشان چقدر
زیادی و حیوانی بوده و مدام در صدد جبران می
کوشیدند، اما حال مرد رو به رویم شبیه به یک مرد
خوشگذران و بیخیال بود!

کسی که اگر نمیشناختی اش باورت نمیشد این فرد
شوخ و پر انرژی، آلفای پر قدرت و دل سنگی یک
قبیله خون آشامی باشد!

@

#پارت442

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

سواى از خجالتم همچین شخصیتی را بیشتر می
پسندیدم. یک مردِ عادى شوخ که روابط پر شوری با
همسرش دارد!

کسی که یک زندگی ساده و به دور از هر موضوع
غیر معمولی داشته باشد. چیزی از دنیای
ماوراءالطبیعه نداند. قدرت و نیروهای خاصی نداشته
باشد!

افراد هیولایی کنارش نباشند و در کل یک انسان باشد
و بس. اما همچین چیزی نبود. هیچ زمان هم نمیشد...!

میدانستم که باید این رویا را با خود به گورستان ببرم،
حتی در خواب هم نمی توانستم همچین چیزی را ببینم.
تنها میتوانستم گاهی اوقات برای تمدد اعصابم با



همچین رویا پردازی‌هایی، خوشی‌های کاذب و
زودگذر را به روح پریشان شده ام تزریق کنم!

او یک هیولای خونخار بود و این یک حقیقت تلخ و
اجتناب‌ناپذیر...!

چپشده یهو غرق شدی؟ داری به سبک مورد علاقت
فکر میکنی!

از تصور اینکه نکند این موجودات غیر آدمیزاد قدرت
ذهن خوانی نیز داشته باشند، تمام تنم یخ بست!

اصلاً همچین چیزی را از این‌ها بعید نمیدانستم.
سرعت ماورایی، جا به جا کردن اشیاء با حرکت
چشمانشان، دویدن‌های سریع‌تر از حیوانات درنده
شان، پرواز کردن میان زمین و آسمان و خیلی
چیزهای دیگر که حال در خاطر من نبود!

اگر کوروش قدرت ذهن خوانی‌شان را هم در میان
سایر توانایی‌هایشان قرار میداد، تعجب نمی‌کردم. اما



این دیگر زیادی بود. حقم نبود که بعد از تجاوز به
جسم و روحم، حال درد تجاوز به افکارم هم بچشم!

آن جعبه‌ی ارزشمند درون ذهنم تنها متعلق به خودم
بود و با هیچکس حتی گوشه‌ای از آن را شریک
نمیشدم!

همانطور که با چشمان گرد شده از ترس و استرس به
کوروش خیره بودم، یک دور به سرعت افکارم را
مرور کردم...

@

#پارت443

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

چقدر در دل به کوروش ناسزا گفته بودم. چقدر کارن را هیولای خندان نامیده بودم. چقدر دستانم را دور موهای شیرین حلقه کرده و او را در عمارت کشانده بودم و چقدر با آنایی که در ذهنم تبدیل به یک انسان عادی شده بود، از این عمارت گریخته بودم!

منصافانه نبود شیخون زدن این هیولاها به افکار دوست داشتیم. آن‌ها آخرین جان پناه خستگی‌هایم بودند!

اول باید مطمئن میشدم که در این موارد چقدر دستشان باز است و میزان توانایی‌شان در چه اندازه است!

چه..چه سبکی ر..راجب چی داری ح..حرف میزنی.؟!

امیدوار بودم که لکنت زبان رسوایم نکند...

با بدجنسی تمام پرسید:

@

چه نوع س.سی رو بیشتر دوس داری؟ خشن یا
ملایم؟ چون بالأخره همیشه که فقط طبق علایق خودم
پیش برم. باید کارایی که جفتمون دوس داریمو انجام
بدیم. بگو ببینم چی باعث میشه که پشت پلکات آتیش
بازی به وجود بیاد و حس کنی که از بلندی سقوط
کردی.؟!!

حسم مانند کسانی بود که یک سطل آب یخ را ناگهانی
و با شدت بر فرق سرشان ریخته اند. نمی دانستم باید
بخاطر خطری که از بیخ گوشم گذشت خوشحال باشم
یا از بی شرمی این مرد عصبانی...!

هر دویمان حضور آنا و کارن را فراموش کرده بودیم
و مدتی بود که دیگر صدایشان به گوش نمیرسید. شاید
هم به گوش میرسید و من متوجه آن نمیشدم.

هووم نگفتی عروسک البته خودم میدونم تو رابطه
های آرومو دوس داری. مثل من دوس نداری که
لباساتو تو تنت پاره کنم اما گوش کن ببین چی میگم،



من آفا کوروش بهت قول میدم که ما در آینده رابطه
های شیرینی داشته باشیم. هم توی دل جنگل و میون
شاخ و برگ درختا، هم وسط کوهستان کنار آتیش و
...

آن دستی که بالا آمد و آرام روی صورت کوروش
کوبیده شد، من نبودم...!

نمیتوانست دست من باشد...!

@

#پارت444

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

با آنکه ضربه ام آرام بود اما باز میدانستم که این کار،
بی احترامی بزرگی به یک آفاست!

در واقع آن اوایل نمی‌دانستم و دیگران با زورگویی
در ذهنم حک کرده بودند!

نگاهم سرگردان ما بین دست یخ زده ام و صورت
کوروش می‌چرخید. خودم هم نمی‌دانستم چرا این
خط را کرده ام!

تنها چیزی که می‌خواستم این بود که این مرد گستاخ
سکوت کند و بیشتر از این گونه هایم را به آتش
نکشد، موفق هم شدم و در دم نطق کوروش بسته شد!

امیدوار بودم که این کار برایم بهای سنگینی نداشته
باشد!

حق داشتم. نباید فکر میکرد به این راحتی و با چند بار
شوخی کردن، میتواند روی کار هایشان ماله بکشد!



برای فرار از زیر نگاه احمالودش، سرم را در گودی
گردنش قرار دادم و لب هایم را به آرامی گاز گرفتم.

تصمیم گرفتم که با سیاست خود را مظلوم نشان دهم و
این حرکت ناشایستم را یک اتفاق بخوانم!

در اصل هم همین بود...یک اتفاق...!

چیزی نبود که از قبل برایش برنامه ریزی کرده باشم.
باید دلش را به دست می آوردم، نه به خاطر احساساتم
بلکه بخاطر ترسی که نسبت به این هیولا داشتم.

_ببخشید نمیدونم..نمیدونم چرا اینجوری شد. یه لحظه
حواسم پرت شد، نفهمیدم دارم چ..چیکار میکنم!_

در هر صورت چه هیولا و چه انسان، چه بد و یا چه
خوب، او شوهرم به حساب می آمد و اولین مرد
زندگی ام و من حتی با وجود خجالتم، نمیتوانستم
بخاطر گفتن حرف هایی حول و حوش روابط زن و



مرد او را مجازات کنم و هر چند به آرامی اما دستم
را روی صورتش بکوبم!

قبل از گرفتار شدنم در این شهر جهنمی با موجودات
ماورالطبیعه اش، یک انسان خجالتی بودم. یک دختر
بی تجربه که سادگیش از صد فرسخی مشخص میشد.
چندین بار رابطه داشتن با کوروش هم آنچنان تاثیری
در کم شدن این خجالت نداشت!

صدای نفس کلافه اش را شنیدم و سرم را بیشتر
درون گودی گردنش بردم...

@

#پارت445

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

با حرکت کردنش و دور شدنش نفس راحت تری کشیدم. سرم را از روی شانه اش برداشتم و بی آنکه نگاهش کنم، به آرامی لب زدم:

__خودم میتونم پیام بزارتم پایین.

بی توجه به حرفم تنها دستانش را به دور تنم محکم تر کرد و مسیر سالن عمارت را در پیش گرفت...

این روزها اعصابی برایم نمانده بود. دقیقاً مانند هوای بهاری بودم. یک دم در سکون و افسردگی و دقیقه ی بعد مانند یک دیوانه ی زنجیری عمل میکردم!

از لای دندان های بهم کلید شده ام غریبم:

__بهت میگم بزارمم زمین!.



لطفاً بزارم زمین. ببین دارم ازت خواهش میکنم که
بزاریم پایین. ح..حالمو خراب نکن. عصبیم نکن!

دست هایم میلرزید و کم کم پلک چپم شروع به پریدن
کرده بود...

کوروش با نگاهی مستقیم به رو به رو خیره بود و
هیچ عکس العمل خاصی از خود نشان نمیداد!

اشکالی نداشت. حال که او توانایی عکس العمل نشان
دادن را نداشت، من نشانم میدادم.

در هنگام حرکت دستم را دراز کرده و مجسمه ی
تزیینی را در دست گرفتم. جرئت آسیب رساندن به او
را نداشتم، اما قادر به کنترل کردن عصبانیتم نیز
نبودم!

در این چند روز به خوبی با حرکات دیوانه وارم آشنا
شده بود. به سرعت دستم را خواند و قبل از اینکه



بتوانم مجسمه را در سر خود بکوبم، آن را از دستم
گرفتم!

بدش به من ببینم، یه بار دیگه ببینم از این مسخره
بازیا از خودت درمباری من میدونم با تو!

از عصبانیت سرعت نفس هایش تند شده بود اما ذره
ای برایم اهمیت نداشت! شوک و خجالت اولیه ام از
دیدن آنا و کارن از بین رفته و دخترک عصبی و
افسرده درونم، باز قدرت پیدا کرده بود!

بودن در آغوش او دیگر برایم راه نجات نبود و حال
دست هایی که دور تنم حلقه شده بود، برایم مانند
طنابی از اسارت و خفگی عمل میکرد!

@

#پارت446

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

توان نداشتم و کوروش مانند همیشه در کم نمیگرد...

_بهت میگم بزارم زمین.. بزارم زمین.. بزارم زمین.
تو حق نداری وقتی خودم نمیخوم بغلم کنی. حق
نداری.. حق نداری.. نداری.. نداری!.

صدای فریاد های تقریباً بلندم باعث خشمگین تر
شدنش شده بود. میدانستم عصبانیت هایش چقدر
وحشتناک است اما خیلی وقت بود که آب از سرم
گذشته و دیگر آنچنان به عواقب کارهایم فکر
نمیکردم!.

سالن خلوت و تاریک در ظاهر پر از آرامش بود.



امروز دریافتم که صبح های زود هم مزیت های خاص خودش را دارد. برای یکی مانند آنا و کارن یک رابطه پر شور و حرارت و برای یکی مانند من، یک خانه غرق در سکوت و آرامش برای آسایش اعصاب و روانم، بسیار مفید واقع میشد.!

مفید واقع میشد اگر کوروش می گذاشت و سعی نمی کرد مانند این چند روز با آوردن بهانه های مسخره و آبکی خود را تبرئه کند و اعصاب مرا داغان تر از چیزی که بود.!

سعی کردم عصبانیتی که هر لحظه بیشتر از قبل در وجودم پر رنگ میشد را با کشیدن نفس های عمیق آرام کنم.!

برای پرت کردن حواسم سرم را به سمت پنجره چرخاندم. تالو نور خورشید از لای لای پرده های سرتاسری عمارت، حس خوبی به هر فرد منتقل میکرد.



حس گرما، حس صمیمیت و حس خانواده...!

این عواطف دیگر برایم معنا و مفهومی نداشت. از شنیدن جملاتی مانند خانواده داشتن و در کنار خانواده زندگی کردن، حالم بهم میخورد.!

این عمارت در ظاهر پر از حس صمیمیت و دوست داشتن بود اما دوست داشتنی از جنس هیولاها.!

دوست داشته شدن توسط هیولاهایی که هر جور میخواستند به جسمت و روحت آسیب میرسانند و در آخر توقع درک شدن نیز داشتند.!

@

#پارت447

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

هر روز که میگذشت حالم بدتر از قبل میشد. میگویند زمانی که در طوفان هستی متوجه خرابی ها نمیشنوی و تازه زمانی که طوفان خوابید و همه جا پر از آرامش شد، میتوانستی بفهمی که چقدر همه چیز نابود شده و چقدر از آن خود قبلیت فاصله گرفتی و من، در این برهه از زندگی ام، با تمام وجود این موضوع را درک کردم!

درک کردم که خرابی های بعد از طوفان بسیار ویران کننده تر از طوفان در حال وقوع هستند!

کوروش روی کاناپه سالن نشست و مرا هم روی پاهایش نشاند...

چه با خودش فکر کرده بود؟!
این که چون برای فرار از موقعیت خجالت آورم
آغوشش را پذیرفتم، میتواند همینقدر عادی و طوری

@

که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است مرا در بغلش
بنشانند؟! مانند یک زن و مرد عاشق...!

حیف که نمیتوانستم آنطور که لایقش بود مجازاتش
کنم. به سرعت تتم را به چپ و راست تکان دادم و
برای بیرون آمدن از آغوشش تلاش کردم.

_و..ولم کن دست نزن بهم، میخوام پاشم ولم کن.!

تن صدایم کم کم افزایش پیدا کرد و کمی بعد جیغ هایم
یک دم ساکت نمیشد...

فریاد های آلوده شده به هق هق های بلندم، حتی برای
خودم بسیار اعصاب خرد کن و آزار دهنده بود.!

_ولمم کن..ولم کن تو به چه..به چه حقی به من دست
میزنی؟ اصلاً با چه رو به من نگاه میکنی؟ ول کن
منو. دست بکش از من، دست بکششش. خستم. خسته
شدم ازت. دیگه از..از این نقشی که بازی میکنی،
داره ح..حالم بهم میخوره. نترس..نترس نمیخوام برم.



نمیخوام از این خراب شده برم. مر..مردمتو هم به
خطر نمیندازم فقط دست بکش از من. فقط منو به
حالا خودم بزار. بزار نفس بکشم. تو رو خدا، تو رو
به جون هر کی که دوس داری قسمت میدم،
دس..دست نزن به من!

از حق های بلند نفسم در حال بند آمدن بود و
چشمان کوروش پر از اخم و نگرانی، حتی نگرانی و
ناراحتی درون چشمانش هم برایم حال بهم زن بود...!

@

#پارت448

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

_ آروم بگیر ببینم چه خبرته؟ مثل این زنای سلیطه
صداتو برا من ننداز رو سرت. هیش.. هیش
آروم.. آروم. خیلی خوب باشه، هر جور که تو بخوای
فقط آروم باش!_

_ بغلم نکن.. بغلم نکن!_

_ دیونم نکن دلر با دیونم نکن. افتادی بودی رو زمین
چیکار میکر دم؟ و ایمیستادم ببینم چطوری با این پاها
آش و لاشت از جات بلند میشی!؟_

_ ت.. تو با.. باعث آ.. آش و ل.. لا.. لاش شدن
پ.. پاهامی. بی.. بیخودی اد.. ادای شو شوهرای نگرانو
و.. واسه من در.. درنیار..! (تو باعث آش و لاش شدن
پاهامی، بیخودی ادای شوهرای نگرانو واسه من
درنیار)

_ لعنت به من لعنت!_



مجسمه درون دستش را با تمام توان به طرفی پرتاب
کرد و کلافه و آشفته دستش را به میان موهایش
سراند!

دل‌پر بود. دل گرفته بودم...!
آنقدر سیاهی قلبم را گرفته بود که حس میکردم دیگر
هیچ زمان نمیتوانم حال خوبی داشته باشم و مانند یک
انسان عادی زندگی کنم!

این تغییرات عیان و واضح بیشتر از هر چیزی آزارم
میداد. از این که چرا باید بخاطر احساسات یک نفر
دیگر و یا چرا باید بخاطر پایداری یک قبیله‌ی
خونخار، من قربانی شوم تمام وجودم در حال سوختن
بود!

تمام خاطرات تلخم در این قبیله برایم پر رنگ شده و
خاطرات خوشم رنگ باخته بود!

هر کار که میکردم نمیتوانستم جلویم زبانه را بگیرم...



_او..اون موقع چون می..میخواستم که ک..کارن
نب..نبینتم هی..هیچی نگفتم. بع..بعدش که گفتم
بز..بزارم پایین با..باید میزاشتی. باید وق..وقتی یه
چیز..چیزی میگم به حرفم گوش کنی. تو..تو نمیتونی
برای همه چی تص..تصمیم بگیری. وق..وقتی بهت
میگم دل..دلتم نمیخواد نزدیک بشی، بای..باید بری
عقب. باید حد..حدتو بدونی!

نفس نفس زدن های خشکم او را ترساند و باعث شد
که به سرعت با لیوانی آب نزدیک شود...

@

#پارت449

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

سنگین بود...
نوشیدن آب از دست کسی که هم قلبت را به اسارت
خویش در آورده و هم بدترین بلاها را بر سر جسم و
روح آورده است!

زیر دستش زدم، کمی آب روی دستش ریخت.

با عصبانیت به لیوانی که نیمی از آبش بیرون ریخته
شده بود، نگاه کرد!

نفسم در حال بند آمدن بود و سرفه های بلند و خشکم،
باعث ترس بیشترش شد!

_ب..برو ع..عقب!

بی اهمیت به تقلاهایم، لبه ی لیوان را به لب هایم
چسباندم و با یک دست، مچ هر دو دستم را اسیر خود
کرد!



بالاجبار کمی آب نوشیدم ...

به آرامی تتم را روی کاناپه دراز کرد و از بدنم فاصله گرفت.

باشه..باشه ببین او مدم عقب. نگام کن. نگام کن
دردت به سرم، ببین دیگه تو بغل من نیستی. آرام
باش آرام بگیر. لعنت بهت قلبت داره و ایمیسه یه دقه
آرام باش!

نمیخوام آرام بگیرم. نمیخواام آرام بگیرم.
ن..نمیخوام. هر..هر کار بخوام میکنم. دوست داشته
باشم آرام میشم، دوست داشته باشم جیغ میزنم. انقدر
جیغ..جیغ میزنم که گلوم پاره بشه و تو..تو حق نداری
که هی..هیچی بگی چون هیچ ربطی به تو
نداره..نداره..نداره!

حس میکردم زمانی که کلماتم را با فریاد در صورت
کوروش میکوبم، دقیقاً مانند یک اژدها هستم که از
دهانش آتش شعله میکشد!



با ناراحتی نگاهم کرد و جلوی رویم قدم زد. سکوتش کمی از شدت عصبانیتم را کاست و باعث بستن دهانم شد.

نفس نفس می‌زدم. دست و زانوهایم می‌لرزید، نمی‌خواستم ضعیف به نظر برسم.

روی مبل نشستم و به کوسن‌های رنگیش که یک زمانی بسیار مورد پسندم بود و حال مانند تمام چیزهای دیگر در نظرم رنگ باخته بود، تکیه دادم.

@

#پارت450

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

کوروش دست به کمر جلویم ایستاده و با نگرانی و ناراحتی نگاهم میکرد. همین که دیگر تنم با تنش برخوردی نداشت، باعث بهتر شدن حال و احوالم میشد!

موهای آشفته ام را از روی صورتم کنار زده و آب بینیم را محکم بالا کشیدم. چشمانم از شدت گریه های زیاد این چند روزه میسوخت و دلم نگاه کردن به این هیولای جلوی رویم را نمیخواست.

با هر بار دیدنش حالم بیش از پیش بهم میخورد. با نگاهم سالن را زیر و رو کردم. آنقدر در این چند روز وسایل خانه و اتاق را شکسته بودم که حد نداشت!

حال این سالن خالی از تمام عتیقه هایی بود که همیشه در گوشه گوشه ی این خانه جای داشت و به طور حتم آن مجسمه نیز از دستشان در رفته بود!



در حال سوختن بودم و دلم هوای سوزاندن این شوهر
مثلاً عاشق پیشه را داشت.

باز آب بینی ام را بالا کشیدم و لب زدم:

بگو ببینم الان خوشحالی یا نه؟ خوشحالی که بالاخره
منو مثل خودتون تبدیل به یه هیولا روانی کردی؟ از
این زنی که رو به روت نشسته راضی هستی آفا
کوروش.؟!!

آفا کوروشی که با تمسخر به زبان آوردم حرصش را
بیشتر کرد، اما خوب وقتی که گناه کاری و خود از آن
مطلع، مجبور به کوتاه کردن زبانت میشوی.!

بسه انقدر چرت و پرت نگو. بار آخرتم باشه که
راجب خودت اینطوری حرف میزنی.!

تکیه ام را به پشت مبل تکیه دادم.
سرم نبض میزد و دهانم خشک شده بود...



_چیه اینجوری حرف زدندو دوس نداری؟ یا نکنه
میخوای سوسه بیای و مثل این مردای با فکر و با
شخصیت بگی، عزیزم من..من حرفاتو قبول ندارم تو
خیلی هم خوبی. خیلی هم روانت سالمه. اما..اما اگر
نمیخوای همینجا از صدای جیغای بلندم گر بشی بهت
پیشنهاد میدم که از..از این حرفا نرنی. ببین دارم بهت
هشدار میدم.!

@

#پارت451

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

_چون..چون اگر این چیزا رو ازت بشنوم، اون وقت
که با جیغ و داد بهت میگم که بهت میگم، وقتی
که..وقتی که تو خودت یه رهبر روانی هستی که کلی

@

مردم دیوونه تر از خودت رو هدایت میکنی،
حق..حق نداری از سلامت عقلی کسی و یا نداشتنش،
هیچ ح..حرفی بزنی. راجب من که دیگه اصلاً..اصلاً
حق نداری.!

_خیلی خوب باشه حق ندارم. زبون به دهم بگیر یه
دقه.!

مانند مجنون های دیوانه به یکباره شروع به قهقهه زدن
کردم و حال کوروش را خراب تر...

_خ..خوبه خیلی خوبه، آره حق نداری ب..بگو که حق
ندارم، دوباره بگو دوباره بگو زود باش، بگو.!

همین که صدایم در حال اوج گیری بود، کوروش
گفت:

_حق ندارم. درست میگی تو حق ندارم آرام باش.!



صدای خنده هایم کم کم قطع شد و بغض دوباره
خودی نشان داد...

_پ. پس قبول داری که حق نداری، قبول داری
دیگه؟!!

هیچگاه این مرد را تا این حد غمگین و ناراحت ندیده
بودم اما چه فایده؟ نوش داروی بعد از مرگ سهراب
به چه دردم میخورد.؟!!

دراز کشیدم و سرم را به مبل چسباندم. در این چند
روزه تمام رفتارهایم به همین صورت بود. در یک
لحظه آنچنان عصبانی میشدم که حد نداشت و سپس
بعد از اینکه همه را مورد توپ و تشر خود قرار
میدادم، گویی که کوه ها را جا به جا کرده ام، تنم
خسته و دردناک میشد و تنها دلم خواب میخواست!

چشمانم را بستم...



کمی بعد با همان صورت خیس از اشک وارد دنیای
خواب شدم و توانستم کمی هم که شده از این زندگی
ظالم فاصله بگیرم...

@

#پارت452

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

کوروش:

هیچکس نمیتوانست حالش را بفهمد. هیچکس نمی
توانست درکش کند. یکی دو سهل انگاری کوچک،
آنچنان زندگیش را تغییر داده بود که حتی خود
نمیتوانست باور کند!

@

چطور شد؟ اصلاً چه زمانی اتفاق افتاد؟ چطور همه چیز آنقدر تغییر کرد؟ چطور اجازه داد که افسار زندگی اینچنین از دستش خارج شود؟ چرا به بانو اعتماد کرد؟ چرا حتی برای یک لحظه به ذهنش خطور نکرد که ممکن است بانو از کنترل خارج شود؟!!

نفسش را کلافه بیرون داد و به سمت دلربا حرکت کرد. دخترکش آب شده و هر روز لاجون تر از دیروز میشد.

موهای ریخته شده رو صورت دلربا را از روی چشمانش کنار زد و صورتش را نوازش کرد. دلش برای صورت همچون قرص ماهش، هزار بار رفت...!

ابتدا خواست که او را به اتاق ببرد اما بعد پشیمان شد. خواب دلربا سبک بود و خیلی اوقات با کوچکترین حرکتی از خواب میپرید.



کوسن مبل را آرام به زیر سر دلربا کشاند و موهای
بلندش را به یک سو جمع کرد.

سر خم کرد و به آرامی پیشانی دلربا را بوسید. این
روزها احساساتش پررنگ شده بود. بسیار پررنگ
تر از گذشته!!

دیدن ناراحتی دلربا بسیاری از لاک های دفاعیش را
شکسته بود. میدانست تقصیر کار خودش است!

بیشتر از همه خودش مقصر بود اما او کوروش بود.
چه چیزها که از سر نگذرانده بود، این مشکل را نیز
حل میکرد!

مهم نبود که چقدر سخت و دشوار است. به خودش
قول داد که تمام سعیش را برای درست کردن این
اوضاع کند!

__ داداش؟



سرش را به طرف شیرین چرخاند...

_جانم؟

_خوبی؟ چپشده؟ صدای جیغای دلربا میومد اما نیودم
پایین گفتم شاید بخواید تنهایی حرف بزنید.!

_خوب کاری کردی، هیچوقت اینجور وقتا خودتو
داخلت نده.

_چشم.

@

#پارت453

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

متوجه این پا و آن پا کردن های شیرین شده بود.
سرش را به سمتش چرخاند...

_ بگو ببینم چی میخوای بگی؟

_ هی..هیچی چیزی نمیخوام بگم.

_ بگو نمیخواد خودخوری کنی، پیرس سوالتو.

برای بیدار نشدن دلربا از جا برخاست و نزدیک
شیرین شد. دیدن شیرین در حالی که سرش را پایین
انداخته و پر از شرمندگی و ناراحتی بود، باعث
تعجبش شد!

_ چپشده شیرین این چه حالیه؟

_ داداش من..من خیلی از این وضعیت ناراحتم!



_ چرا؟ بخاطر دلربا؟ نگران نباش همه چی درست
میشه. درستش میکنم اون جفت من، زن من، قلبش
متعلق به من، درسته الان شرایط خیلی سختی رو داره
میگذرونه و مریض شده اما به همین زودیا هم حالش
خوب میشه. من هر کاری واسه بهتر شدنش میکنم تو
لازم نیست خودتو ناراحت کنی.

_ من حس میکنم که من مقصر اصلی این ماجراهام!

_ به تو چه ربطی داره؟

شیرین با استرس دستانش را در هم پیچاند...

_ بالأخره اون روز شما بخاطر من اومدی و اگر پیش
من نمیومدی، این بلاها هم سر دلربا نمیومد!

کوروش کلافه سرش را به اطراف چرخاند...

_ شیرین این تصمیمی بوده که من گرفتم. تو منو
مجبور نکردی پیام. خودم اومدم. در ضمن شیرین



خانوم این بار اول و آخرت باشه که وقتی شرایط
خونه خوب نیست، میزاری میری اینطرف و اون
طرف. کاری ندارم که میتونی از پس خودت بر بیای
یا نمیتونی اما حق نداری وقتی شرایط خوب نیست،
بدون اطلاع من پاشی بری.

_چشم داداش دیگه نمیرم اما.. اما کاش این کارو
نمیکردی، کاش بخاطر من دلربا رو تنها نمیزاشتی!

_باید پای قولم می موندم. یادت رفته بهت قول داده
بودم که دیگه هیچوقت اجازه ندم آزاد انیتت کنه و با
زورگویی میخ خودشو بکوبه!؟

دو جفت چشم رنگی خیره در نگاه هم، گذشته را به
یاد آوردند. گذشته ای که برای شیرین تلخ تر از زهر
و برای کوروش یادآور مسئولیت های پر رنگ شده
اش بود...!

@

@

#پارت454

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

چند سال قبل...

بعد از تبعید آزاد و رفتنش از قبیله، حال شیرین روز به روز بدتر میشد. جشن عروسی اش با جفتش بهم خورده و تمام مردم قبیله در مورد او و آزاد صحبت می کردند!

یکی میگفت خیلی وقت است که شیرین و آزاد با هم در ارتباط هستند و رابطه ی برادر و خواهریشان را فراموش کرده اند. دیگری میگفت شاهد قرارهای پنهانیشان بوده و از همه بدتر کسانی بودند که حق را به آزاد می داده و میگفتند، شیرین آب زیرکاه پسر مهربان و شیطان عمارت را بازی داده است!



آن روزها کوروش پر از عصبانیت و دیوانگی بود و همه جور سعی در ساکت کردن مردم داشت!

با مجازات های کوچک و بزرگ دهانشان را بهم میدوخت اما باز هر چند وقت یکبار، حرف های مفت بی عقلان به گوش شیرین میرسید و حالش را خراب تر میکرد!

از یک طرف فشار هایی که از سمت خانواده به او وارد میشد و از طرف دیگر حرف های مردم قبیله...!

کوروش بیخیال نمیشد و مدام شیرین را بازخواست میکرد. تمام حرفش هم این بود که امکان ندارد آزاد به یکباره این چنین شیفته و واله ی تو شده باشد. باید از گذشته بگویی، از حقیقت های کثیف که پنهانشان کردی، بگویی..!

عاقبت در یک عصر سرد پاییزی شیرین در آغوش کوروش تمام گذشته ی حال بهم زنش را بالا آورد...



از لمس های گاه و بی گاه بی شرمانه ی آزاد گفت، از
بغل های محکم و بی دلیل، از زدن حرف های چند
وجهی و از اینکه چقدر هر بار معذب و ناراحت
میشده گفت و بر عکس تصورش کوروش از او نه و
بلکه از خودش ناراحت شد!

کوروش باورش نمیشد که تمام این سال ها متوجه
حرکات خارج از عرف آزاد نشده باشد!

باورش نمیشد که آن پسرک ساده و شر و شیطان از
کودکی تا بزرگسالی خاطر خواهرش را مکرر کرده
و او نفهمیده است!

از اینکه چطور همچین چیزهایی را نفهمیده بود در
حال دیوانه شدن بود!

@

@

#پارت455

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

همان روز به شیرین قول داد که دیگر هیچگاه اجازه ندهد آزاد به او آسیب برساند. قول داد و حرف هایی را به زبان آورد که خیال شیرین را راحت کند...!

از نیست کردن آزاد گفت و از اینکه دیگر هیچگاه آزاد اجازه ی لمس کردن های بی شرمانه اش را نخواهد داشت گفت و تا جایی که میتوانست، خیال یک دانه خواهرش را از شیطانی به نام آزاد راحت کرد...

زمان حال...

اشک های شیرین از یادآوری گذشته روان شده بود و حال کوروش را خراب تر میکرد!



پووف کلافه ای کشید و چانه ی ظریف شیرین را در دست گرفت...

شیرین بس کن ضعیف بودنو. تو جزو قوی ترین زن های قبیله هستی، خوب نیست که انقدر ضعیف رفتار کنی. تو خواهر منی، تو یه زن قوی و خودساخته هستی و همه هم اینو میدونن. بریز بیرون این فکر و خیالای مسخرتو. آزاد دیگه نمیتونه کاری بکنه، دیگه نمیتونه بدون خواست خودت بهت دست بزنه، انقدر از اون پسره ی احمق نترس!

داداش من الان بیشتر ناراحتیم بخاطر دلرباس. بخاطر این که شما اونو تنها گذاشتی و اومدی پیش من عذاب وجدان داره خفم میکنه. من بازم بهش آسیب رسوندم. هر بار که میخوام گذشته رو جبران کنم، یه اتفاقی میوفته و دوباره من و صد پله به عقب برمیکردونه، دیگه نمیدونم باید چیکار کنم!



کوروش نگاهی به دلربا انداخت در خوابی عمیق فرو
رفته بود اما اخم های بهم پیوسته اش، نشان میداد که
حتی خواب راحتی هم ندارد!.

صحبتشان با شیرین طولانی تر از حد معمول شده
بود.

_بریم داخل آشپزخانه.

شیرین نگاهی به دلربای غرق در خواب انداخت و
همراه با چشم ضعیفی که گفت، با کوروش به سمت
آشپزخانه روانه شدند...

@

#پارت456

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

_قهوه برات درست کنم داداش؟

_آره یه چیزایی هم برای دلربا حاضر کن، وقتی که بیدار شد بهش بدم بخوره.

کوروش پشت میز نشست و شیرین مشغول درست کردن قهوه شد...

زیر چشمی به برادرش نگاه کرد. چند سال بود که اینگونه صمیمی و مانند یک خواهر و برادر کنار هم ننشسته بودند؟ دقیقاً از زمانی که کوروش تبدیل به آلفای قبیله شد و مسئولیت هایش سنگین...

خیلی وقت بود که دیگر مانند گذشته و کودکی هایشان، صحبت های خواهر و برادری نداشتند. تمام حرف هایشان مربوط به دلربا و یا مشکلات قبیله میشد.



قهوه جوش را بیرون آورد و فنجان های سفید کوچک را کنارش چید. بوی خوش قهوه در آشپزخانه پیچیده و کمی لذت زندگی را به رگ و پی تنش تزریق میکرد.

درب صندوقچه کوچک یخی را باز کرد. هر روز صبح این صندوقچه پر از بسته های خون تازه میشد و همیشه بوی خون میداد!

یکی از بسته ها را بیرون آورد و با لذت جلوی بینیش گرفت. الحق که بهتر و لذت بخش تر از این بو وجود نداشت!

در بسته را باز کرد و کمی خون داخل قهوه هایشان ریخت. در این روزها که آنقدر همه چیز پیچیده و سخت شده بود بیشتر از همیشه باید به تغذیه شان رسیدگی میکردند!

در هنگام کج کردن بسته، یک قطره خون روی انگشتش ریخت. به سرعت انگشتش را درون دهانش کرد و با لذت مکید!



همین که سر چرخاند با نگاه خسته کوروش رو به رو شد...
شد...

هول شده به سرعت بسته را بست و فنجان قهوه را جلوی کوروش گذاشت.

__ببخشید دیر شد داداش یه لحظه حواسم پرت شد!!

__بله متوجه شدم حواست پرته!!

کوروش فنجان قهوه را در دست گرفت...
از ترکیب بوی فوق العاده خون و قهوه که در مشامش پیچید، غرق در لذت و آرامش شد!!

@

#پارت457

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

کمی نوشید و گلویی تازه کرد...

تو اشتباه کردی شیرین. اشتباهت هم این بود که توی
اون وضعیت نا به سامان خونه و در صورتی که
میدونستی آزاد هنوز اون بیرون، پاشدی تنهایی رفتی
خونه کوهستانی. منم اشتباه کردم که به بانو اعتماد
کردم. اشتباه کردم که فکر کردم کسی که تا به حال
هیچ خطایی ازش سر نزده، میتونه تا آخر همینطوری
بمونه. اگر به گذشته برگردم، هرگز به بانو اعتماد
نمیکنم اما اگر بازم بفهمم که تو توی در دسری به اسم
آزاد افتادی، بازم میام پیشت و برای نجات دادنت هر
کاری میکنم. چون بهت قول داده بودم. تو میدونی تو
این قبیله خط قرمز من دست درازی کردنه و اون آزاد
احمق حیوون بارها از این خط گذشت و من نفهمیدم.
تو هم چیزی نگفتی، حتی برای یکبار هم که شده
نگفتی بینتون چی میگذره و منو محرم اسرار ت

@

ندونستی. تاوان این نگفتنتم به بدترین نحو پس دادی و خودت فهمیدی نتیجه پنهون کاری چیه!

شیرین با شرمندگی سر پایین انداخته و گونه هایش سرخ شده بود. حق با کوروش بود، در اصل خودش همیشه با پنهان کاری و وضعیت را خراب تر میکرد...

_اینارو نگفتم که بخوام خجالتت بدم یا مواخذت کنم. خیلی از اون سال گذشته و دیگه سرزنش کردن هیچ فایده ای نداره. به هر حال تو نگفتی و منم به چیزی شک نکردم. انقدر در ظاهر تو و آزاد با هم خوب بودید که نه تنها من بلکه مامان و بابا هم به چیزی شک نکردن. تو دختر من نیستی، تو بچه من نیستی اما من همیشه خودمو در مقابل تو و کارن مسئول میدونستم و میدونم. وقتی اون اتفاقات افتاد، بیشتر از همه خودمو سرزنش کردم. مدام خودم سرزنش میکردم که چرا حواسمو بیشتر جمع نکردم. چرا فقط به ظاهر تون اعتماد کردم و هیچوقت پیگیر رفتارهای مشکوک بین تو و آزاد نشدم. واسه همین بهت قول دادم، قول دادم که دیگه هیچوقت نزارم آزاد پاشو از



حدش فراتر بزاره و در عوض ازت قول گرفتم که دیگه هیچوقت چیزی رو از من پنهون نکنی. نمیدونم تو تا چقدر پای حرفت و ایسادی اما من نمیتونستم زیر قولم بزنم. نمیتونستم بزارم بازم مثل گذشته از کارای اون احمق زجر بکشی و شما رو با هم تنها بزارم. اون روز آزاد نمیخواست به جز من با هیچکس دیگه ای رو به رو شه و حتی از منم خواسته بود که تنها پیام پیشتون. از یه طرف قولی که به تو داده بودم، از یه طرف آزادی که از خر شیطون پایین نیومد و از یه طرف هم دلربا. با خودم میگفتم وقتی از دستگاه های جدید استفاده کنن و با وجود مواد سیر کننده، قرار نیست دلربا درد زیادی رو تجربه کنه ولی حتماً بعدش به وجود من احتیاج پیدا میکنه. وقتی که اثر مواد سیر کننده از بدنش بره، بیشتر به وجود من نیاز پیدا میکنه. اومدم پیش تو و فکر کردم که اینجوری هم پیش شیرین هستم و به قولی که به یه دونه خواهرم دادم عمل میکنم و هم میتونم وقتی که دلربا داره درد میکشه و دیگه ماده ی بی حس کننده ای تو بدنش نیست، پیشش باشم. الان دارم میفهمم که اشتباه کردم.



اگر میتونستم به اون روز برگردم، دوباره میومدم
پیشت اما زمان آزمایش دلربا رو تغییر میدادم!

#پارت458

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

چانه ی شیرین به سینه اش چسبیده بود. زمانی که
کوروش گفت، نمیدانم تو چقدر پایبند به قولی که به
من دادی مانده ای، دوست داشت آب شود در زمین
فرو رود!

خودش خوب میدانست خیلی هم پایبند به قول و
قرارش با کوروش نمانده و بعضی چیزها را از این
برادر عزیزتر از جان پنهان کرده است!



نه

چیزهایی مانند رابطه اش با حامی و دیداری که با
آزاد در جنگل داشت. ترس هایی که همیشه نسبت به
کوروش داشت، اجازه نمیداد که با تمام وجود با او
صادق باشد اما برادرش پای تمام قول هایش مانده
بود!

نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد...

_دیگه نمیخوام به این چیزا فکر کنی. تو این داستان
همه مقصرن. من..تو..دلربا..آزاد..همه اما تقصیر کار
اصلی منم و خودمم این وضعیت رو درست میکنم!

_من چیکار کنم داداش؟ با دلربا حرف زدم ولی فایده
ای نداشت. به نظرت چیکار کنم؟ اگر فکر میکنی
کاری از دستم ساختس بهم بگو هر چی که باشه انجام
میدم!



کوروش از پشت میز بلند شد و فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشت. خونی که شیرین در قهوه ریخته بود، مزه اش را بسیار دلنشین تر کرده بود!

__ لازم نیست کاری انجام بدی، فقط صداقتتو حفظ کن و بدون اطلاع من هیچ کار خاصی انجام نده تا از این وضعیت خلاص شیم!.

__ باشه داداش خیالت راحت حواسمو جمع میکنم.

__ یه قهوه دیگه هم به من بده، یه صبحانه ای که دلربا دوست داشته باشه هم برایش حاضر کن.

__ چشم همین الان.

کوروش از آشپزخانه خارج شد و شیرین به طرف یخچال حرکت کرد تا یک صبحانه ی بسیار بچگانه و از نظر خودش، مسخره را برای دلربا آماده کند!



موز و توت فرنگی و شکلات را از یخچال بیرون آورد...

@

#پارت459

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

موز ها و توت فرنگی ها را حلقه حلقه کرد.
کمی سس شکلات روی تکه های میوه ریخت و با
کمی بادام و گردو و مارمالاد، صبحانه ی دلر با
حاضر شد.

یک لیوان آب میوه هم کنارش گذاشت و خیره به سینی
صبحانه ی انسانی، با تأسف و تمسخر خندید!

@

بی تردید انسان ها عجیب بودند...!
چگونه میتوانستند به جای استفاده از فرآورده های
گوشتی فوق العاده و نوشیدن خون های تازه، از
همچین چیزهایی تغذیه کنند.؟!!

از گیاهان تغذیه میکردند...!
چقدر ابتدایی و کسل کننده...!

از زمانی که دلربا به این خانه آمده بود دیگر
نمیتوانستند مانند قبل تغذیه کنند!
نوشیدن خون نیز برای همگیشان کمی سخت تر از
حالت عادی شده بود، چرا که کوروش مصرف خون
در حضور دلربا را تقریباً ممنوع اعلام کرده بود. از
تک تک شان خواسته بود تا جایی که میشود، مراعات
حضور انسان ساکن در عمارت را کنند، به همین دلیل
دائماً باید حواسشان را جمع می کردند تا دلربا متوجه
چیزی نشود.!

سینی را روی کانتینر گذاشت و با خود فکر کرد، یعنی
میآمد روزی که دلربا هم شبیه آن ها شده باشد.?!!



روزی که کنار یکدیگر غذاهای گوشتی مصرف کنند
و از نوشیدن خون سرمست شوند.؟!!

آه که برای آن روز لحظه شماری میکرد...

دلربا:

صداهای کمی که از آشپزخانه میامد، باعث برهم
خوردن خواب سبکم میشد. چشمانم را به آرامی
گشودم و پشت دستم را روی پلک هایم کشیدم. گیج و
گنگ بودم و دل گرفته...!

با گیجی به اطراف نگاه کردم و سعی کردم به یاد
بیاورم که دلیل خوابیدنم روی کاناپه سالن چیست.؟!!

به یاد ساعت های قبل افتادم که چطور مانند یک زن
افسار گسیخته با کوروش رفتار کرده بودم.!



@

#پارت460

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

باورم نمیشد این شخصیت طوفان زده یاغی، متعلق به
من باشد!

نشستم و مانند یک گربه فربه و تنبل، تن
دردناکم را کشیدم...

چشمانم میسوخت و پاهایم پر از دردی موذی بود. از
اینطور دردها متنفر بودم. یک درد دل ضعفه آور که

@

نه آنقدر زیاد بود که بتوانی عکس العمل نشان دهی و
نه آنقدر کم بود که بتوانی بیخیالش شوی!

صدای صحبت کردن از آشپزخانه به گوش میرسید و
باعث میشد که حالت تهوعی که گریبانم را گرفته بود،
افزایش یابد.

روی میز مقابلم یک سینی صبحانه قرار داشت. از
اینکه با بی شرمی مرا مانند یک مریض روانی از
خود جدا میکردند، بیزار بودم!

تا زمانی که سلامت جسمی داشتم و تا این حد به
روح شبیخون زده نشده بود، کوروش دائماً مجبورم
میکرد که بر سر آن میز خانوادگی شان بنشینم، اما در
این چند روز مانند یک کسی که بیماری واگیر دارد،
مرا از خودشان جدا میکردند!

صد البته که صرف و عده های غذایی با این هیولاها
برایم مهم نبود، اما این مهم نبودن دلیل بر این نمیشد



که اجازه دهم، با کسی که خودشان باعث و بانی بد شدن حالش بودند، مانند یک جزای رفتار کنند!

سینی صبحانه را کنار زدم...

اگر شرایط کمی متفاوت تر بود، مسلماً برای آن تکه های توت فرنگی آغشته شده به شکلات جان میدادم اما حالا نه، حال برایم نشان دهنده، تفاوت بود!

گویی یک صدای شیطانی مدام در گوشم فریاد میزد، آهای دخترک آنقدر حقیر و بی ارزش شده ای که حتی هیولاهای نیز از نشست و برخاست کردن با تو، در خطرند!

به آرامی برخوایم...

علاوه بر پاهایم تمام وجودم تیر میکشید، مخصوص قلب بیچاره ی سر راه مانده ام...!

با قدم های آرام صدا را دنبال کردم و به سمت آشپزخانه روانه شدم. امروز تابو شکنی کرده بودند.



در آشپزخانه صبحانه می خوردند و بیخیال آن سالن
غذا خوری اشرافی شان، شده بودند!

@

#پارت461

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

جلوی درب آشپزخانه ایستادم و از دیدن تصویر
خانوادگیشان که مانند همیشه کامل و بی نقص بود،
غرق در نفرت و حسادت شدم!

به گمانم تنها کسی که این میان از بین رفته بود، من
بودم. کوچکترین خللی به افراد نشسته بر پشت میز
گردد و کوچک آشپزخانه وارد نشده بود...

@

کوروش:

سینی صبحانه ای که شیرین برای دلربا حاضر کرده
بود را روی میز گذاشت و خیره به دلبرکش، روی
صندلی رو به رویی کاناپه نشست!

چشمانش قفل صورت دلربا و ذهنش مدام در تلاش
بود. در تلاش بود تا بفهمد از چه راهی و از چه
طریقی میتواند، دلربا را هر چه زودتر به زندگی
عادی برگرداند!

تک تک راه های احتمالی را در ذهنش میچید و
تجزیه و تحلیلشان میکرد...!

نمیدانست چقدر در افکارش غرق شده بود که با
صدای سرخوش آنا و کارن، از میان تفکراتش بیرون
کشیه شد.



با لذت به خنده هایشان خیره شد. با وجود تمام کم و کاستی ها، این دو عزیز دلش کنار هم خوشحال بودند و همین خوشحالی شان، برای آرامش خاطر داشتن کوروش کافی بود!

آنا و کارن ابتدا با سرخوشی و خنده وارد سالن شدند، اما کمی بعد با دیدن دلربای خواب هر دو سکوت کرده و با نگرانی نگاهش کردند!

کوروش چشمانش را به نشانه ی تایید باز و بسته کرد و به آرامی لب زد:

__ حالش خوبه نگران نباشید.

__ داداش چرا اینجا خوابیده؟ اتفاق جدیدی که نیفتاده.؟!!

__ نیفتاده خیالت راحت. اینجا و اینستید یه وقت بیدارش میکنید.



کارن هم مانند خودش به آرامی صحبت میکرد و آنای عزیزش، تنها با نگرانی و ناراحتی به دلربا خیره شده بود!

@

#پارت462

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

زمانی که میدید سایرین برای همسرش ناراحت هستند، قلبش آتش میگرفت!

دلربا زن یک آفا بود. جفت حقیقیش، باید لقب خوشحال ترین و قوی ترین زن قبیله را به خود اختصاص میداد، اما این دختر رنجور و لاجون به هر چیزی شباهت داشت جز قوی ترین زن قبیله و طبق

@

معمول تقصیر کار که بود؟ به طور حتم تنها خودش
مقصر اصلی این شرایط بود!!

این روزها به خوبی درک کرده بود که بزرگترین
خطایش در مقابل دلربا، فراموش کردن بعد انسانی
همسرش بود!

نباید بدهای انسانی او را، نباید انسان بودنش را
فراموش میکرد. نباید فراموش میکرد که جفتیت که
حلقه که زندگی قبیله ای، برای انسان ها تنها در کتاب
ها و فیلم هایشان وجود دارد!

نباید فراموش میکرد که خوناشام ها برای انسان ها
تنها یک سری موجودات افسانه ای هستند و
هیچکدامشان، اطلاعات جامعی از این موجود ندارند!

نباید فراموش میکرد که موجوداتی مثل خود و خانواده
اش برای یک انسان، تنها مختص قصه ها هستند و
مهمتر از همه نباید فراموش میکرد که نوشیدن خون



برای انسان ها، یک کار بسیار شیطانی و خارج از
عرف است!

قبیله، حلقه، آلفا، پایداری، جنگ ها، این ها
موضوعات مهمی برای خود و خانواده اش بود، برای
هر کس که از جنس خودشان بود و متعلق به دنیای
سرخ خون آشام ها!

این چیزها ذره ای برای انسان ها قابل فهم و درک
نبود و هیچ اهمیتی نیز برایشان نداشت!

آن ها جنگ ها و شیوه ی زندگی شان کاملاً متفاوت با
خونآشامان بود!

انسان ها موجودات سیاست مدار و آب زیرکاهی که با
گرفتن پرچم دموکراسی در بالای سرشان و پنهان
شدن در زیر تمام قانون هایشان، قدم برمی داشتند!

موجوداتی که حتی خودشان را گول میزدند. قانون
می گذاشتند و در کنار آن قانون هزار و یک نوع



تبصره و ماده می گذاشتند تا اگر یک وقت در دسر به سراغشان آمد، بتوانند قانون هایی که خود پایه گذاری کردند را بشکنند و با شعار های دموکراسی داشتن با یکدیگر جنگ کنند!

@

#پارت463

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

البته نه جنگ هایی مانند موجودات خونخار بلکه جنگ های کثیفی که پوشیده از منطق و چهره های موجه بود و درست زمانی که حتی فکرش را هم نمیکردی، با زبان های چرب و نرمشان سرت را بیخ تا بیخ می بریدند و زمانی به خود می آمدی که همه چیزت را باخته بودی!

@

همه چیزت را باخته بودی آن هم در صورتی که هیچکس حتی با سر انگشتش هم لمست نکرده است!

جنگ های آن ها بسیار متفاوت با دنیای خونآشامان بود. آن ها از جنگ های تن به تن دوری کرده و در عوض با پنهان کاری های مودبیانه و زیر زیرکی، اعتراضشان را نشان میدادند!

نباید فراموش میکرد که دلربا متعلق به دنیای بازی گران است. متعلق به دنیای زبان های در ظاهر نرم و در باطن برنده، دخترکش متعلق به دنیای دموکراسی های ظاهری و جنگ های ذهنی بود و مسلماً زورگویی روی او تاثیر خوبی نداشت!

باید تمام اجبارها را از روی دلربا بر میداشت تا او با پای خودش، تسلیم زندگیشان شود. اما چگونه باید این کار را میکرد.؟!!



تمام عمرش یک آلفا بود. پدر و پدر بزرگش هم
همینطور...!

آموخته بود که اگر خواسته ای دارد، تنها دستورش را
دهد و در صورت برآورده نشدن آن خواسته، به
جنگ تا پای جان برود.!

ذاتاً یک رهبر بود و در تمام عمرش هر کاری که به
نظرش صلاح قبیله و مردمش بود را انجام میداد.

هیچگاه به خوشآمد و یا خوش نیامد هیچکس فکر نمی
کرد. تنها کاری را انجام میداد که به صلاح همگان
باشد. حال چگونه باید با بعد انسانی با دلربا برخورد
میکرد.؟!!

اصلاً چطور فراموش کرد، کی و کجا از خاطرش
رفت که جفت او متعلق به دنیای صورتی و زیبایی
پرنسس های کارتونی است.?!!



چرا انقدر انتظارش را نسبت به او بالا برد که باعث
شود حال کارشان به اینجا کشیده شود و تا این حد از
هم دلگیر و دلشکسته باشند!!

@

#پارت464

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

آن ها جفت حقیقی هم بودند و قلب هایشان تماماً
خواستار یکدیگر بود. اجازه نمیداد عشق زیبا و
احساسات نابیشان بیشتر از این دستخوش حوادث
شود.!

با صدا زدن های پی در پی کارن ناگهان به خود
آمد...

@

_چه خبرته الآن بيدار ميشه!

_داداش آخه چند بار صدات كردم انگار اصلاً
نميشنيدى.

_خيلى خوب حالا كه ميشنوم، بگو كار تو.

_ميگم بيا بريم صبحانه بخوريم. از وقتى دلر با
مريض شده شما هم پا به پاش آب شدى. هيچى
نميخورى، اين كار درست نيست داداشم!

با كمى حرص لب هائش را روى هم فشار داد...

_دلر با مريض نشده كارن ما يهش آسيب رسونديم!

كارن خيره به برادرش دردى كه تا ته سينه اين مرد
هميشه قوى را مى سوزاند حس كرد و قلبش براى



برادری که همیشه حامی بود اما هیچگاه حامی
نداشت، آتش گرفت!

همه زمانی که به در دسر می افتادند، نزد کوروش می
آمدند. فرقی نمی‌کرد چقدر خطاکار و یا چقدر بی گناه،
اگر کوروش ناراحتی و پشیمانی واقعیشان را حس
می‌کرد، تمام تلاشش را برای درست کردن آن خطا و
اشتباه می‌کرد و حتی گاه خود خرابی هایی که دیگران
به بار آورده بودند را ترمیم می‌کرد، اما حالا که او
سهواً دچار خطا شده بود، هیچ یار و یآوری نداشت!

برای یک لحظه از خودش متنفر شد که چرا به جای
وقت گذراندن با بردارش در این روزهای سخت،
خوشگذرانی با جفتش را انتخاب کرده بود.

من فکر می‌کنم مشغوله هزارتا موضوع، تو کجایی که
صدامو نمیشنوی آقا کارن؟

با چشمانی غمگین به صورت جدی کوروش خیره
شد...



@

#پارت465

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

_ببخشید داداش یه لحظه حواسم پرت شد، اگر میشه
یه بار دیگه جملتو تکرار کن.

_میگم من صبحانه نمیخورم، شما برید.

_اما داداش اینجوری که نمیشه...

_کشش نده کارن حوصله ندارم. بچه که نیستم، چند
روزم غذا نخورم مشکلی برا من پیش نمیاد. نمیخوام

@

دلربا رو تنها بزارم، میخوام وقتی بیدار میشه پیشش
باشم. شما برید آنا هم رنگش پریده!

کوروش نگاهی به دلربا و سپس نگاهی به آنا انداخت
و با صدای آرامتری رو به کارن گفت:

یه خورده خون تازه بده بخوره بچه رنگ تو
صورتش نیست!

نه داداش من خوبم نگران نباش.

کارن دستش را دور کمر آنا انداخت و تکیه اش را به
خود داد...

باشه داداش حواسم هست. میدونم نخوری هم هیچ
مشکلی برات پیش نمیاد اما میشه لااقل بیای سر میز
بشینی؟ اینجوری دل ما هم به حضورت خوش میشه!



در واقع میخواست به این نحوه و به صورت غیر
مستقیم به کوروش بفهماند که هر اتفاقی هم که بیفتد،
هیچ اهمیتی ندارد...

آن ها یک خانواده بودند و تا همیشه نیز یک خانواده
میمانند. مهم نیست که چقدر اوضاع پیچیده شده است،
تنها حضور کوروش برای دل خوش شدنشان کفایت
میکرد!

کوروش نگاه ناراضی به دلربا انداخت و در آخر
زمانی که آنا نیز با خواهش گفت:

لطفاً بیا دیگه داداش وقتی شما سر میز نیستی انگار
هیشکی نیست!

تسلیم شد...

خیلی خوب پس تو سالن نه، سالن از اینجا دور. بگو
شیرین میزو تو آشپزخونه بچینه.



_چشم همین الآن.

میز صبحانه ساده و صمیمی به کمک آنا و شیرین
چیده شد و کوروش بعد از انداختن یک پتوی نازک
روی دلربا به سمت آشپزخانه روانه شد ...

@

#پارت466

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

کوروش مانند همیشه در رأس نشست و نگاه گرفته
اش را به میز دوخت ...

_داداش، صبحانه دلربا رو بیارم که اگر یه وقت بیدار
شد بیاد اینجا؟

@

نه بزار همونجا بمونه شاید دلش نخواد سر میز
بشینه.

چشم.

شیرین پشت میز نشست و کوروش نگاهش را به
سمت کارن و آنا سوق داد. به آرامی با یکدیگر
صحبت میکردند و ریز ریز میخندیدند...

به یاد رابطه ی صبحشان افتاد که چگونه گونه های
دلربا را سرخ کرده بود. با لذت و حسرت به
خوشبختی شان نگاه کرد. در واقع اگر دلربا یک
انسان نبود و به دنیای خودشان تعلق داشت، حال آن
ها هم مانند کارن و آنا رابطه ی بسیار خوبی داشتند و
چه بسا زوج خیلی خوشبخت تری نیز بودند...!

سرش را پایین انداخت و خیره به فنجان چایش به خود
قول داد که یک روزی که خیلی هم دور نباشد، آن ها



هم مانند کارن و آنا یک رابطه‌ی فوق العاده داشته باشند!

مانند همیشه مشغول به صرف صبحانه شدند. همه سعی میکردند اوضاع را تا حدودی عادی نشان دهند اما با وجود کوروشی که لب به چیزی نمیزد و تنها در سکوت خیره به میز مانده بود، آنچنان نیز موفق نبودند...

دلربا:

از دیدن تصویر خانوادگی شان تا مغز استخوانم تیر کشید. کمی جلوتر رفتم که کارن متوجه حضورم شد...

با نگرانی نگاهم کرد و همین که لب باز کرد، سر کوروش به سمتم چرخید. با دیدنم از روی صندلی بلند شد...



_دلی کی بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

همین که خواست دستم را بگیرد، کنار کشیدم...

@

#پارت467

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

_و..ولم کن میخوام بشینم.

با تعجب نگاهم کرد...

_بشینی!؟

@

_ آره اشکالی داره.؟!_

_ نه چه اشکالی عزیزم؟ بیا بشین فداتشم.

صندلی کنار خودش را برایم بیرون کشید.
به آرامی نشستم و خیره به میز صبحانه ماندم...

تکه های گوشت ورقه ورقه شده و نیم پز به همراه
تخم مرغ و ژامبون های پنیری...

شیرین به سرعت بلند شد.
کمی بعد سینی کوچکی را جلوی رویم گذاشت...

_ اینو برا تو درست کرده بودم عزیزم.

_ آهان.

چنگال را به آرامی درون توت فرنگی شکلاتی فرو
کردم و بالا آوردم. متوجه بودم که همشان با استرس



نگاهم میکنند اما چرا؟ نکند جدی جدی شبیه به هیولا
ها به نظر میرسیدم.؟!

توت فرنگی را داخل دهانم گذاشتم و به آرامی جویدم.
نگاه ها از رویم برداشته نمیشد و چیزی به سرفه
افتادم نمانده بود که کوروش با تشر کوچکی، تمام
سرها را پایین انداخت.!

به چی نگاه میکنید شما؟ سرتون به کار خودتون گرم
باشه!

لیوان آب پر تقال را برداشتم و کمی نوشیدم. نگاهم را
بین اعضا چرخاندم، همه با سری پایین افتاده به آرامی
صبحانه می خوردند و کوروش نیز با نگرانی نگاهم
میکرد.

میدانست که اوضاع نرمال نیست. از خودم بهتر مرا
می شناخت. برای از بین رفتن سکوت سنگین جمع،
لیوان درون دستم را به یکباره رها کردم. شکست و
هزار تکه شد...!



صدای بلندش باعث جلب توجه شان شد...!

لبخندی به رویشان زد...

دیدم خیلی ساکتید، خواستم فضا عوض شه!

تأسف درون نگاهشان آتشم زد. به چه دلیل اینگونه نگاهم میکردند؟ مگر کارهای خودشان کم دیوانه وار بود که دیوانه بازی های کوچک من باعث تأسفشان میشد.؟!_

@

#پارت468

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

_چیه چرا اینجوری نگاه میکنید؟ نکنه خوشتون نیومد؟ اوه البته همچین چیزایی برای شما خیلی کوچیک و ابتدایی، ببخشید که در حد شما نیستم!!

_دلربا صبحانتو بخور از این مسخره بازیها هم از خودت در نیار!.

صدا..صدای کوروش بود. صد البته که در حضور او کسی جرئت بد صحبت کردن و یا دستوری صحبت کردن با من را نداشت، اما چه فایده؟ وقتی که در نبودش هر کار دلشان میخواست با من میکردند!.

_مسخره بازی؟ چه مسخره بازی؟ کاری نکردم که من، فقط لیوان از دستم افتاد!

_خیلی خوب، اینطوری برداشت میکنیم که از دستت افتاد، دیگه ادامه نده!

با بیخیالی شانه بالا انداختم...



_باشه بابا حالا چرا انقدر زود جوش میاری؟

کمی بعد زمانی که باز سکوت در محیط حاکم شد،
فنجان و نعلبکی کنار دستم را برداشتم و روی پارکت
های آشپزخانه رهايشان کردم.

صدای شکسته شدنشان روحم را جلا میداد...!

کوروش با حرص، آنا با ناراحتی، شیرین با
عصبانیت و کارن با تأسف نگاهم میکرد...!

_چرا اینجوری نگاه میکنید؟ این یکی از دستم نیوفتاد،
بخاطر شما این کارو کردم. واسه خوشحالیتون!

کوروش با حرص لب هایش را بازبان تر کرد...

_دلر با بس کن!



_بابا میگم بخاطر شما این کارو کردم، چرا قدرمو
نمیدونید؟!_

چرا باید از شکستن وسایل خوشحال بشیم اونوقت.؟!
چشمانم را چرخاندم و حالت متفکری به خود گرفتم...

@

#پارت469

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

_اووم یعنی میگی خوشحال نشدید؟ چه میدونم خوب،
از اونجا که شماها عاشق دیوونه بازیید گفتم شاید
خوشتون بیاد. خواستم منم یه کوچولو برای خوشحالی
خانواده عزیزم تلاش کنم!_

@

دستم را زیر چانه ام زدم...

_البته بایدم خوشتون نیاد، هر چی باشه چیزی که توش خون و خونریزی نداشته باشه رو دوس ندارید. حتماً یا باید توش چاقو و چاقو کشی باشه یا تنبیه های فیزیکی و جسمی، ببخشید دیگه همینقدر از دستم ساخته بود. هنوز اندازه شما استاد نشدم که. اما اگر همه چی همینجوری پیش بره، بهتون قول میدم که به زودی میشم. حتی شاید خیلی بهتر از شماها بتونم عمل کنم!

شانه بالا انداخته و ادامه دادم...

_کی میدونه کسی که از آینده خبر نداره...

برعکس همگان که با ناراحتی و کمی خشم خیره ام بودند، کوروش با خونسردی و جدیت نگاهم میکرد!

گویی انتظار این دیوانه بازی ها را داشت...



_دلربا.

با لبخند کوچکی نگاهش کردم...

سرش را جلو آورد و در گوشم پیچ زد:

_اگر فقط یک بار دیگه وسایل میزو روی زمین
بندازی، قسم میخورم دست و پاتو میگیرم و خودم
بهت غذا میدم. حالا دیگه خود دانی!

بزاق گلویم را قورت دادم و لبخندی به حرص درون
صدایش زدم تا همینجا کافی بود. بیشتر عصبانی
کردنش تنها به ضرر خودم تمام میشد!

کمی بعد در سکوت باقی صبحانه صرف شد. برای
دیگران را نمیدانم اما برای من مانند زهر بود. تلخ،
همانند طعم این روزهایم!



روز بعد، زمانی که غذایم را در ظروف پلاستیکی
آوردند، بار هزارمی بود که برایم ثابت شد کوروش
هیچ خطا و اشتباهی را به همین راحتی فراموش
نمی کند...

@

#پارت470

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

تکیه به یکی از درختان باغ داده و با نگاهی بی
فروغ، خیره به طبیعت فوق العاده عمارت بودم.

عطر گل ها، صدای پرندگان و سرسبزی محشر
درختان، همه تصویر چشمانی بود که دیگر امیدی به
زندگی نداشت!

@

نمیدانستم باید چه کاری انجام دهم. بلا تکلیف میان زمین و آسمان مانده بودم. هر روز صبح پر امید چشم باز میکردم و شب هنگام با افسوس و ناراحتی به خواب میرفتم!

مدام منتظر یک معجزه، یک اتفاق خارق العاده بودم تا حالم را بهتر کند، اما هیچ چیز خوشحالم نمیکرد...

روزهای اول از حرص دادن کوروش بسیار خوشنود میشدم اما حال، آن هم برایم رنگ باخته بود!

میدانستم منجی تنها خود هستم. میدانستم هیچکس نمی تواند جز خودم، نجات دهنده ام باشد اما امیدی نیز برای جنگیدن نداشتم!

همه چیز برایم پوچ و بی معنا بود. هنوز ناراحت و پر از حرص بودم اما یک ندایی مدام در گوشم میگفت، آخرش که چه؟ از این همه لجبازی به کجا میخواهی بررسی؟ اصلاً چه چیزی عایدت میشود؟ تنها چیزی که



عایدم میشد، ناراحت کردن دیگران اللخصوص
کوروش بود!

هنوز ریشه های انسانیت در من نخشکیده بود و گاهی
اوقات و مقدار بسیار ناچیزی، دلم برای غم درون
چشمانش میسوخت اما به سرعت صدای قلبم را
خاموش می کردم!

مدام به خود میگفتم مگر کسی دلش برای تو سوخت؟
تتهایت، بی کسیت، غم درون نگاهت به چشم که آمد
که حال برای دیگران دایه ی عزیزتر از مادر شده
ای؟!!

پو ووف کلافه ای کشیدم و سرم را به تنه ی درخت
تکیه دادم. از میان چشمان نیمه بازم، خیره به عمارت
مانده بودم. نفهمیدم چه زمانی چشم هایم به روی
تصویر های رنگی این دنیا بسته شد...

@

@

#پارت471

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

کوروش با ذهنی آشفته به سمت محل زندگی اهورا روانه شد. اهورا یکی از صمیمی ترین دوستان پدرش بود که بعد از مرگ پدرش و به آلفایت رسیدن کوروش، از اعضای مهمه قبیله فاصله گرفت. چرا که به گفته ی خودش میخواست راه را برای تمام و کمال آلفا بودن کوروش باز کند و دیگر دلش نمیخواست، خودش را درگیر حواشی و مشکلات قبیله ای کند!

در واقع اینها همه بهانه بود و کوروش به خوبی دلیل اصلی اهورا را میدانست. میدانست مرگ وحشتناک جفتش او را اینچنین تارک دنیا کرده و دیگر دلش زندگی اجتماعی را نمی خواهد.



کوروش نیز به رفتنش خرده نگرفت. اجازه داد تا این
مرد بزرگ هر آنطور که دلش میخواست، باقی زندگی
خود را بگذراند!

از آن سال تا به حال زمان هایی که دلش سکوت
میخواست و یک گوش شنوا، به نزد اهورا میرفت!

حال بعد از مدتی تقریباً طولانی دلش هوای این مرد
را کرده بود. اهورا همیشه برایش عزیز بود. او یکی
از صمیمی ترین دوستان پدرش و یک سرباز فوق
وفادار و شجاع بود!

آوازه ی وفادری و شجاعت او در همه ی قبیله ها
پیچیده و الگوی خیلی از سربازان جوان و تازه کار
بود!

او را دوست داشت اما از زمانی که اهورا مخالف
جفتیتش با دلربا شد، به دیدارش نیامده بود!



به خوبی آن روز در خاطرش مانده بود. زمانی که گنج و گنگ از پیدا کردن جفت انسانی اش برای مشورت گرفتن نزد اهورا رفت، اما اهورا همان اول کار آب پاکی را روی دستش ریخت...

گفت بهتر است که بیخیال یک جفت انسانی شوی. داشتن و کنترل یک جفت انسانی، بسیار دشوارتر از آن چیزی است که می پنداری!

آن روز کوروش با حرص و اخم هایی درهم، از احساسات گفت و از قدرتمندتر شدن قبیله و اهورا نیز در جواب گفته بود که تو همین حالا هم بسیار قدرتمند و قوی هستی، بیخیال قوی تر شدن شو بیخیال قوی ترین آفا شدن شو. بیخیال قدرتمندترین قبیله را داشتن شو، چرا که داشتن یک جفت انسانی سر درازی دارد و آنطور که تو فکر میکنی نیست!

@

@

#پارت 472

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

اما کوروش بیخیال نشد و با دلی چرکین گفت:

پس تکلیف احساسات قلبیم چه میشود.؟!!

و اهورا نیز در جواب گفت:

زمانی که ببینی جفتت هر روز در کنارت و در قبیله
ای که تو پادشاه آن هستی در حال عذاب کشیدن است،
روزی هزار بار به خود میگویی که کاش در
احساساتم را گل میگرفتم. کاش از دور جفتم را
میپرستیدم اما زندگی ساده و زیبای دخترکم را
دستخوش حوادث گوناگون نمیکردم!



آن روز برای اولین بار کوروش با قلبی سنگین به نزد
اهورا رفت و با قلبی سنگین تر بازگشت.

نتوانست به حرف او گوش دهد. نتوانست به آن
راحتی که اهورا گفته بود، بیخیال دلربا شود و
تحقیقاتش را شروع کرد.

پلن هایش را یک به یک چید...

کوروش نه میتوانست از احساس مسئولیتی که به
مردمش داشت گذر کند و نه میتوانست، قلبش را
ساکت نگه دارد!

اصلاً چه کسی جز خودش برای دلربا مناسب بود؟
هیچگاه هیچکس اندازه او دلربا را دوست نداشت و
دیر یا زود دلربا نیز این حقیقت را قبول میکرد!

وروی غار هنوز مانند همان سال ها بود و هیچ تغییر
عیان و واضحی نداشت. بوی خونی که در مشامش
پیچیده بود را دنبال کرد...



یک روباه شکار شده را اسیر چنگال های اهورا دید.
اهورا جزئی از معدود افرادی بود که کوروش حق
شکار کردن را به او داده بود.

البته نه شکار داخل قبیله خودشان، میدانست که هر
چند روز یکبار اهورا مسافت زیادی را برای شکار
کردن طی میکند...

کوروش حق شکار را به او داده بود تا کمی هم که
شده، از غار تنهایی خود فاصله بگیرد...

پس بالاخره او مدی پسر!

منتظرم بودی؟

هر روز!

@

@

#پارت 473

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

مردانه یکدیگر را در آغوش گرفتند...

_ دلتنگت بودم پیر مرد.

_ اگر بگم من بیشتر باور میکنی.؟!

_ چرا نکنم، یادم نمیاد هیچوقت بهم دروغ گفته باشی.!

_ چقدر خوب که حافظت انقدر قویه.!

_ استادای خوبی داشتم.!



کوروش غیر مستقیم به آموزش هایی که قبل ترها
اهورا در کنار پدرش به او داده بود، اشاره کرد و آه
افسوس بار اهورا از یادآوری روزهای خوش گذشته
بلند شد...

بیخیال، این حرفا رو ولش کن. بعد از این همه مدت
اومدی پیشم بیا حرفای خوب بزنیم.

اگر حرف خوبی مونده باشه، حتماً!

تو دیگه چرا این حرفا رو میزنی پسر؟

یعنی میخوای بگی نمیدونی!؟

اهورا لبخند پدرا نه ای به روی کوروش زد. او پسر
صمیمی ترین دوستش بود. کوروش را مانند فرزند
خود دوست داشت!

میشه ندونم؟ مگه میشه پسر مو ول کنم!؟



_داری غیر مستقیم بی معرفتی منو به روم میزنی.؟!!

_من از تو فقط و فقط مردونگی دیدم. حالا اینکه یه مدت ناراحت شدی و نیومدی سراغم، دلیل نمیشه که خوبیاتو فراموش کنم.!

_خوبی نبوده، وظیفه بوده.!

اهورا با لبخند دست روی شانه ی کوروش گذشت...

_بیا پسر بیا اینجا، پیشم بشین.

دوشادوش یکدیگر وارد غار شدند. کوروش روی صندلی اهدایی اهورا نشست و به دیواره ی غار تکیه داد...

_هنوز که هنوزه اینجا هیچ تغییری نکرده.

@

@

#پارت 474

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

اهورا با دو جام خون کنارش آمد و بعد از اینکه یکی
از جام ها را به کوروش داد، لب زد:

مگه من پیرمرد عوض شدم که اینجا بخواد عوض
شده باشه.

کوروش از خون تازه روباه لبی تر کرد و مطمئن
پرسید:

از همه چی خبر داری مگه نه؟

بی خبر از تو و زندگیت سر کنم؟ مگه میشه.؟!!



کوروش با تأسف سر پایین انداخت. دیگر نمی
توانست سکوت کند...!

_ قلبم داره آتیش میگیره اهورا. دلربا..دلربا خیلی
حساس تر از اون چیزی که فکرشو میکردم. هر روز
بیشتر از روز قبل داره از بین میره و هر کاری که
میکنم، هیچ فایده ای نداره. انقدر دل چرکین و ناراحت
که حتی به صدای قلب خودشم گوش نمیده.!

_ درست میشه. میگذره این روزا، نور نزدیکه.!

_ نمیگم نیست. وقتی دلربا تو زندگیمه نور همه جا
هست. وقتی میخوام برم خونه و میدونم اونم توی
خونه ست، دلم خوش میشه. اما انقدر نقاط ضعف تو
زندگیمون هست که عشقمون به چشم نمیاد.!

_ بهت گفته بودم نگه داشتن یه جفت انسانی سخت.!



از سختیاش پشیمون نیستم. هزار بار دیگه هم که به
اون روز برگردم، باز تصمیم کنار دلر با بودن. اون
قلب من. مگه میتونم بدون قلبم سر کنم!؟!

پس چرا از ضعف ها میگی!؟!

چون داره عذاب میکشه، چون داره عذاب میکشه و
دیدن عذاب کشیدنش، بدترین اتفاق زندگیم!.

اولین بار که این حرفا رو راجب یه دختر ازت
میشنوم، آفا کوروش!.

اون جفتمه اهورا چه انتظاری داری؟ از هر کس
بتونم بگذرم. از اون نمیتونم!.

مشخصه. این مرد نشسته ی جلو روم قلبش بدجوری
اسیر شده!.

اسارتش هم برام شیرین!.



کوروش عزیزم

@

#پارت475

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

_اصل حال این دلبرت چطوره؟ از مالک قلبت بودن
راضیه؟!_

همونطوری هیچ تغییری نکرده!

جسمش یا روحش؟

@

تمام تلاشمو برای بهتر شدن وضعیت جسمیش
کردم. روز به روز بهتر میشه اما روحش، واقعاً
نمیدونم باید با اون چیکار کنم!

میدونی که الان زندگیت تو یه مرحله طوفانی اسیر
شده. باید تا جایی که میتونی قوی باشی باشه پسر!؟

تمام عمرم قوی بودم. عادتت شده قوی بودن، اما
اینکه نمیدونم چه رفتاری باید با دلر با داشته باشم
بیشتر از همه چیز اذیت میکنه. کاملاً شخصیتش
متفاوت از ما، منطقش همیشه پایدار و بیشتر از قلبش
به حرف عقلش گوش میده!

اون یه انسان، طبیعیه اینطوری رفتار کردنش.
میدونی که ماها در نظر اونا شیطانیم!

کوروش تکیه اش را به در غار داد و به آرامی سر
تکان داد...



شيطان در نظر چه کسی؟ اگر برم يهو جلوی يه انسان سبز بشم و دندونامو تو شاهرگش فرو کنم و از خورش تغذيه کنم، آره اونوقت قبول میکنم که از نظر اون يه شيطان باشم. اما در نظر دلربا چرا بايد اينجوری باشه؟ من حتی نوشيدن عادی خون رو تو خونه ممنوع کردم. تا جایی که میتونستم همه چیز رو برای يه زندگی نرمال مهيا کردم. نمیگم همه چی عادی شده نه، حقیقت وجود ما خونخار بودن و این چیزی نیست که بتونیم کتماناش کنیم. بخوایم نخوایم نرمال نیستیم. اما تا جایی که میشد سعی کردم شرایط رو عادی نشون بدم، ولی همیشه انگار هر چی میدوم کمتر میرسم!!

به نظرت مقصر این اوضاع کیه؟!

نمیخوام بگم خودم بی تقصیرم، نه اصلاً همچین چیزی رو نمیگم. من مقصرم. خلیایای دیگه هم مقصرن، اما من کسی رو مقصر اصلی زندگیم نمیدونم جز خودم، کسی رو مقصر نمیدونم ولی يه حسرت برام باقی مونده، يه ای کاش...!



@

#پارت476

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

چه حسرتی؟!

_حسرت اینکه اگر دلربا تو روز تولدش متوجه وجود
ما نمیشد الان تو چه شرایطی بودیم؟ اگر اون دختر
بچه نمیومد، اگر مردم تحریک نمیشدن و دلربا به اون
شکل از وجودیت ما با خبر نمیشد، الان اوضاع
زندگیمون چطور بود؟ اگر زمانم اونجوری یک شب
از بین نمیرفت و خودم میتونستم کم کم همه چیزو

@

براش شرح بدم و اعتمادشو بیشتر جلب کنم، مسلماً
شرایط الانمون هم متفاوت تر بود...!

_ از این فکر نکن کوروش. اون یه انسانِ هر جوری
که هم میفهمید، باز پذیرش ما براش راحت نبود.!

_ معلومه که راحت نیست، میدونم. اما مطمئناً مقاومت
کمتری از خودش نشون میداد، حتی شاید تا الآن کاملاً
زندگیشو قبول میکرد.!

_ شاید کی میدونه!

_ کوروش؟

_ بله؟

_ بهش توضیح دادی؟ خودتو براش توجیح کردی؟

_ باور نمیکنه، هیچی رو باور نمیکنه. هر چیزی که
میگم نرم نمیشه، دوباره ساز خودشو میزنه.!



تو که میگی منطق بر اش پررنگتر پس چطور
حرفاتو قبول نمیکنه؟!

نمیدونم، شاید حرفام با منطق اون نمیخونه!

منطق تو چیه؟!

همه چیز و بهش گفتم. گفتم نمیخواستم انقدر درد
بکشه و اذیت بشه، گفتم که مجبور بودم و نمیتونستم
شیرینو با آزاد تنها بزارم. دقیق بهش نگفتم جریانات
گذشته رو اما گفتم که مجبور بودم. گفتم بانو جزو
بهترینا بود و این اولین باری بود که خطا میرفت. گفتم
در واقع این آزمایش ضروری بود و باید برای حفظ
جونش، متوجه نوع خونش میشدم. همه چی رو گفتم
از تصمیمات سر خود بانو، از اینکه استفاده از اون
دستگاه دستور من نبوده، اما گوش نمیده. اصلاً انگار
صدامو نمیشنوه!



@

#پارت477

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

_ فقط خودت اینارو بهش گفتی؟

_ و اینمیسته گوش بده که، یه دم فقط داره وسیله
میشکنه و خودشو آزار میده. من کلی براش توضیح
دادم اما شیرین همه چیزو با جزئیات براش تعریف
کرده.

_ شایدم این عروس خانوم دنبال توضیحات شما
نیست!

اخم های کوروش در هم فرو رفت...

@

منظورت چیه؟!_

مشخصِ اون اینجا توی قبیله، مقام ملکه داره و خودشم اینو خوب میدونه. در واقع تو بهش این باور دادی که پادشاه این قبیله تویی و اون یه ملکه اس!

خوب مگه غیر از اینه؟!_

غیر از این نیست، اما کدوم ملکه ای باهاش اینجوری رفتار میشه و هیچکس به خواسته هاش اهمیت نمیده؟ هوووم.؟!_

کوروش با درد چشمانش را بست و اهورا ادامه داد:

اون از جایگاه ملکه های ما چیزی نمیدونه اما به هر حال میدونه ملکه بودن چطوره. سمت هایی مثل پادشاه و ملکه برای انسان ها عجیب نیست و خوب میفهمنش!

قلب کوروش آتش گرفت...



به خوبی متوجه منظور نهفته در کلمات اهورا شد...!

تا به حال از این نظر به موضوع نگاه نکرده بود. در واقع حق با اهورا بود. همیشه در گوش دلر با از جایگاه ویژه ملکه ها در قبیله گفته بود اما نتوانسته بود با عمل مهر تایید را به گفته هایش بزند!

به نظر من که اون دختر پر از ضد و نقیض هایی که شما برایش ساختین. تو رو میشناسم کوروش میدونم یک دم در گوشش خوندی که ملکه ست و از این حرفا، اما وقتی هیچی به خواستش پیش نمیره حق داره که دیگه باور نکنه. اون دختر حق داره که دیگه ارزشی برای حرفاتون قائل نشه!

@

#پارت478

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

_این چیزی نیست که من بتونم به تنهایی بسازم.
خودشم باید بخواد یا نه؟ وقتی یه دم از همه فرار
میکنه، من چه کاری از دستم ساختس؟ وقتی که
خودش مثل یه ملکه رفتار نمیکنه، وقتی که انقدر
سطح خودشو میاره پایین، اهورا خودشم باید بخواد یا
نه؟!

_تو باید یادش بدی ملکه بودنو، در ضمن الان کاری
به اون دختر ندارم. به تو دارم میگم که اگر اون
نتونست این جریانات رو هضم کنه، چون جایگاه
خودشو گم کرده. چون با این شرایط برایش سخت شده
باور کردن این که تو دوسش داری، الان تنها فکرش
این که شما هیچ احساسی بهش ندارید و فقط میخواید
ازش سوءاستفاده کنید!

_چه سوءاستفاده ای آخه این حرفا چیه میزنی؟ وقتی
که تو این حرفا رو میزنی، من از بقیه چه انتظاری



میتونم داشته باشم؟ دلر با جون من، جونم. هر روز که میگذره، مثل یه دیوونه احساساتم نسبت بهش بیشتر میشه. پسم میزنه و مدام لیچار بارم میکنه، تو چشماتش خشم میشینه و با نفرت نگام میکنه، اما من نمی فهمم. قلبم، حرصشو، اخمشو، نفرتشو نمیفهمه. بیشتر میخواستش. حریص تر رفتار میکنه. اون منو پس میزنه، من بیشتر به سمتش کشیده میشم!

پس احساساتتو بهش نشون بده.!

دِ لامصب نشون دادم.!

نه کوروش اینجوری حرف نزن. اینطوری فکر نکن، روزی هزار بار به خودت یادآوری کن که اون یه انسان، روحیش خیلی حساس تر از دخترای ماست، باید باهاتش مهربون تر باشی. باید احساساتتو بیشتر بهش نشون بدی. باید مثل الان که وقتی ازش حرف میزنی و از چشمات عشق میباره، تمام احساساتتو نسبت بهش به زیبون بیاری. فکر نکن با دیدن ضعف جلوی خودش گستاخ میشه و غیر قابل



کنترل، نه پسر اون جفته، با مهر بون دیدنت اهلیت
میشه. دوست داشتنتو نشونش بده!

کوروش آه کلافه ای گفت و به آرامی لب زد:

__نشون دادم اهورا نشون دادم، ولی فایده ای نداره!

__پس باید بیشتر نشون بدی. وقتی میبینی تا این حدش
فایده نداشته، باید خیلی..خیلی زیادتر نشونش بدی. تو
ذهنت و فکرت برایش نمیر احساساتتو به زبون بیار!

@

#پارت479

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

کوروش میدانست که اهورا از گفتن این جملات،
منظوری دارد و هدفی خاص پشت این عز و چز
کردن هایش است!

_ حرفتو رک و راست بگو پیرمرد، انقدر نییچون
منو!

اهورا خیره و مستقیم نگاهش کرد...

_ حرفم این که خودتو بزاری جای طرف مقابلت!

_ و...؟

_ کوروش تو این دختر و دوس داری و خودتم خوب
میدونی که نمیتونی بیخیالش بشی، حتی اگر ذهنت هم
ردش کنه، قلبت این اجازه رو بهت نمیده. دقیقاً مثل
همون اول که پیداش کردی و من بهت گفتم بیخیالش
شو و تو نشدی! بیخیال من شدی اما بیخیال اون نه. با
اینکه اون موقع حتی برای یک ثانیه هم کنارش نبودی
و موج احساساتت به طوفانی الآن نبود، پس وقتی



نمیتونی ازش دست بکشی، قبل اینکه این موج
احساسی جفتونو نابود کنه، یه کاری کن که اونم نتونه
بیخیال تو بشه!

_نمیشم، بیخیال دلر با نمیشم. هیچوقت...!

اهورا دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد..

_خیلی خوب آروم باش. منم نمیگم بیخیالش شی دیگه
الآن همیشه از این حرفا زد، چون شما دو تا آلوده هم
شدید!

_چی میخوای بگی اهورا اصل حرفت چیه؟!

_میخوام بگم بهش میدون بده. بزار در کنارت رشد
کنه، بزار پیشرفت کنه. از صبح تا شب تو خونه
حبسش کردی که چی؟ بزار بیاد بین مردم!

_دیوونه شدی؟ واقعاً چه فکری در مورد من میکنی؟
مگه من بدم میاد از این که زنم با مردم اخت شده



باشه؟ دلر با خودش نمياد. در اصل هنوز با وجوديت
ما مشكل داره و نميتونه به راحتی با مردم کنار بياد.!

منظورم اين نيست كه بره بيرون اينطرف و اون
طرف.!

پس منظورت چيه؟!

منظورم اينه كه مسئوليت زناي قبيله رو بدى بهش.!

سر كوروش يك ضرب بالا آمد...

@

#پارت480

كپي حتى با ذكر نام نويسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

بزار اسم درگنه، بزار احساس مفید بودن کنه.
اینجوری هم خودش میفهمه که چه جایگاهی داره و
هم مردم کاملاً میپذیرنش و هم اینکه قبیله های دیگه
میفهمن این لقمه اونقدر ا هم که فکر میکنن لقمه ی
چرب و چیلی و راحتی نیست. آموزششو شروع کن.
بهش یاد بده مبارزه کردنو، بهش یاد بده که چطوری
باید مراقب جسم و روح خودش باشه. اون زن یه آفا،
کوروش زن تو، هیچکس به جز تو حق آموزش دادن
بهش رو نداره. این وظیفته چه بخوای چه نخوای، به
عهده تو!

کوروش ایستاد و دست به کمر به اهورا نگاه کرد...

اهورا خیلی دارم خودمو کنترل میکنم اما مثل اینکه
تو واقعاً پیر شدی و دیگه مغزت به خوبی گذشته کار
نمیکنه. زن من ضعیف، ظریف، یه قطره خون میبینه
میترسه. یه جای زخم میبینه فوری چشمشو میبنده.
چطوری میتونم این ظلمو در حقش کنم؟ نمیگم
چیزایی که تو داری میگی بده ولی الان وقتش نیست.



دوباره دنیاشو با خواسته های خودم زیر و رو نمیکنم.
از این که دلربا مبارزه کردن بلد نیست، از این که از
جنس من نیست، تتم روزی هزار بار میلرزه. حتی
وقتی تا حیاط عمارت میره دلم میخواد بکشمش تو
خونه و نزارم از کنارم جُم بخوره، اما همیشه نمیخوام
فکر کنه که اسیر گرفتمش. من بیشتر از همه دل
نگرون ضعیفی دلربام، اما الان وقتش نیست. اون
دنیای صورتی و شیرینی داره تا وقتی که خودش
نخواد، دنیاشو کثیف نمیکنم!

_منم نگفتم همین امروز، گفتم که به فکر باشی. دلربا
زن تو، زن یه آفا اون ملکه این مردم. نمیتونید مثل آنا
تو خونه نگهش دارید. هم از مراقبت های وسواسه
گونه تو و هم از حساسیت های کارن خبر دارم، اما
این کاری که میکنید درست نیست!

_من حتی موافق حبس شدن آنا هم نیستم چه برسه به
زن خودم، اما هر چیزی به وقتش



باید اجازه بدین که رشد کنن. پیشرفت کنن. باید به جایی برسین که از تنها شدنشون نتتون نلرزه!

کوروش با کلافگی قدم میزد...

اهورا حتی اگر دلر با تبدیل به قوی ترین زن دنیای ما بشه، باز من وقتی میدونم تنهاست دلم میلرزه!

اهورا خیره به مردی که آوازه قدرت و جدیتش در همه جا پیچیده و همگان از خشونتش باخبر بودند، لبخند کوچکی زد...

@

#پارت481

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

گرچه کوروش جزء از بهترین آفاها محسوب میشود،
چرا که همیشه هوای مردمش را داشت. به هیچ کس
بیشتر از توانش جزاء نمیداد. از هیچکس توقع زیادی
نداشت و مانند خیلی از آفاهای دیگر تنها دستور دادن
را یاد نگرفته بود!

در هر زمانی برای پایداری خانه و قبیله اش تلاش
میکرد، اما همگان به خوبی از خشونت های این مرد
آگاه بودند و می دانستند که اگر صبرش لبریز شود،
هیچکس نمی تواند جلودارش باشد!

حال که میدید این مرد این چنین واله و شیدا شده و
افسار دلش به دست یک دختر بچه افتاده، دلش
میخواست بلند بلند به این کوه غرور و خشونت
بخندد!

کوروش متوجه حالتش شد و با حرص گفت:

__ آره بخند، تو نخندی کی بخنده!?



حیف پسر حیف که پدرت نیست تا این روزارو
ببینه. همیشه میترسید که تو هیچوقت جفت و اقعیتو پیدا
نکنی و قلبت تا ابد سنگی بمونه!

کوروش لبخند کمرنگی از یادآوری خاطرات و
صحبت های پدرش زد...

لبخندی حزن انگیز از تنها حامی که در طول زندگی
داشت و حال سال ها بود که جای خالی اش، مانند
خار در قلبش فرو میرفت و تمام وجودش را غرق در
اندوه و درد میکرد!

لبخند اهورا جمع شد و به آرامی لب زد:

قضیه آزمایش رو چطوری برایش توجیح کردی؟

کوروش به یاد معضل اصلی این روز هایشان افتاد.
دست هایش را در هم گره زد. به موضوع اصلیشان
بازگشته بودند، عذاب این روز هایش...!



هیچ توضیحی رو قبول نمیکنه، گفتم که فقط حرف
خودشو میزنه!

اهورا متفکر گفت:

شاید اصلاً دنبال توضیح یا توجیحی از شما نیست!

@

#پارت482

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

کوروش با اخم هایی در هم پرسید:

منظورت چیه؟!_

@

اون الآن دل شکستس، ناراحتِ شاید فقط دنبال یه
معذرت خواهی میگرده، هووم؟ دنبال یه متاسفم، یه
جبران میکنم!

کوروش با تاسف خندید...

به نظرت یه معذرت خواهی همچین چیز یو جبران
میکنه؟!

نمیدونم جبران میکنه یا نه، ولی بعضی وقتا اونی که
دل شکستش، فقط میخواد پشیمونی طرف مقابلش و
ببینه نه هیچ چیز دیگه ای!

عذر خواهی برای گناه نکرده، گناه غیر عمد برای
کوروش سخت بود. نگاهش را در حواشی غار
چرخاند...

من نمیخوام اینجوری بشه!



اهورا میدانست که معذرت خواهی برای کوروش در این شرایط که اشتباهش عمدی نبوده و در اصل سهوی بوده، دشوار است. اما چاره ای نبود...!

باید تمام سعیش را بازگرداندن آن دختر به زندگی میکرد. باید تمام راه ها را امتحان میکرد تا دوباره برق امید و زندگی را در چشمان زیبای دلبرش بنشانند!

همه ی راه و بی راه ها رو باید امتحان کنی. یادت که نرفته پسر؟ قانونمون این بود، وقتی که شرایط داره از کنترلمون خارج میشه، تمام سعیمون رو برای به ثبات رسیدن بکنیم. حتی اگر مجبور شیم تو این راه از خودمون، خواسته هامون و غرورمون بگذریم. یکبار درست درمون ازش معذرت خواهی کن. بریز بیرون جفتیت و حلقه این چیزا رو. برای این که زندگیشو بدون خواست خودش تغییر دادی، ازش عذر خواهی کن. عذر خواهی کن و بهش ثابت کن که واقعاً دوسش داری و با وجود همه ی اتفاقات، چقدر حضورش تو زندگیت الزامی. چقدر برای راحت نفس کشیدنت،



بهش احتیاج داری. بگو که بدون اون قلبی نداری. زن
ها نیاز دارن به شنیدن این حرفا، نیاز دارن که باور
کنن اولویت اول هستن. نیاز دارن که بدونن مردشون
هر چقدرم قوی و محکم باشه باز برای اینکه
خوشحال باشه، برای اینکه قلبش راحت تر بزنه، نیاز
داره زنی که صاحب قلبش تو زندگیش باشه! بگو
کوروش از گفتن احساساتت حذر نکن. هزار جفتون
بدون پرده های غرور و خجالت کنار هم آروم
بگیرید!

@

#پارت483

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

کوروش خیره نگاهش کرد و اهورا می دانست که در
پس این نگاه خیره طوفان های بی شماری خوابیده
است، اما کوروش را می شناخت. میدانست از پس
تمام نشدنی های زندگیش
برمی آید...!

او همه ی نشدنی ها، تمام غیر ممکن ها را، شدنی و
ممکن میکرد....

دلربا:

با تعجب به ظاهر م نگاه میکنم. این منم؟ این همه
تغییرات به یکباره از کجا آمده بود؟!!

می ایستم جلوی آینه قدی اتاق و خیره به قد و بالایم
میمانم. آینه تار است اما نه در آن حدی که نتوانم لباس
عجیب و غریب را رصد کنم.!



یک پیراهن ذغالی رنگ به تن دارم. لباس سرشانه و سرآستین های پفی و بزرگی دارد و دنباله اش زمین را جارو میکند!

موهایم فر شده ام با سنجاقک های کوچک و ساده ای بسته شده اند. یک تاج بسیار سنگین با سنگ های براق و درشت و رنگی بر سر دارم. یک رژ سرخ به رنگ خون، لب هایم را آراسته است!

شبیبه به زن های فوق اشرافی شده ام. یک زن اشرافی قدیمی...!

به یکباره متوجه محیط عجیب اطرافم میشوم. یک تخت طلایی رنگ که دور تا دورش تورهای سفید ساده است. یک صندلی راک کنار پنجره و یک گرامافون طلایی رنگ، در آن سوی اتاق وجود دارد. مقابل جایی که ایستاده ام هم، یک آینه و کنسول قدیمی قهوه ای رنگ قرار دارد...!



@

#پارت484

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

- عزیزم حاضری؟

صدای مردانه و زیبایی تو جهم را به خود جلب میکند.
به سمت منبأ صدا بر میگردم. یک مرد آراسته در
حالی که یک دست کت و شلوار مشکی رنگ و بسیار
قدیمی بر تن دارد، با لبخند جذابی نزدیکم میشود...!

عزیزم را خطاب به من گفته بود.؟!!

با اخم هایی در هم میپرسم:

@

-با من بودین؟ شما..شما کی هستین؟ اینجا کجاست؟
من..من اینجا چیکار میکنم.؟!!

گویی صدایم را نمیشنید. جلو آمد و در کمال تعجب
یک دستش را دور کمرم حلقه کرد. از
تعجب چشمانم گرد شده بود و زبانه به سقف دهانم
چسبیده بود.!

-چ..چیکار میکنید.؟!!

گویی صدایم را نمیشنید...

-خیلی خوشگل شدی.

دستم را روی آرنج هایش قرار دادم. حس بدی از
لمسش داشتم اما اینکه نمیتوانستم وضعیتم را هضم
کنم، برایم بسیار استرس آورتر بود.!

-م..میشه ولم کنید؟ شما..شما کی هستی؟



تتم را مانند یک عروسک کوکی به سمت آینه برگرداند. از پشت دستانش را دور کمرم حلقه کرد و به تصویر افتاده در آینه، با تمام وجود لبخند زد...

-هر بار که میبینمت با خودم می‌گم، امکان نداره از این زیباتر شدن. بار بعد میبینم نه، ممکنه. ببین خوشگلم حتی از روز عروسیمون هم خوشگل تر شدی!

مسیر دستش را دنبال کردم و به یک قاب کوچک قلبی شکل رسیدم. قابی که عکس من و مرد پشت سرم در آن جا خوش کرده بود!

قابى که در آن من یک لباس عروسی بسیار باشکوه بر تن داشتم اما مردی که از پشت مرا در آغوش گرفته بود، کوروش نبود!

یکه خورده و با دهانی باز خیره به قاب مانده بودم. دردی عجیب و غریب در قلبم پیچیده بود. خدایا من در کنار یک مرد دیگر به جز کوروش بودم!؟!



@

#پارت485

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

پس تکلیف قلب و احساساتمان چه میشد؟ دلم
میخواست بلند بلند گریه کنم!

-انقدر خوشگلی که حد نداره!

هیچ متوجه اشک هایم نمیشد...

-دلربا..دلربا دلی دلربا...

صدای زنی می آمد. یک زن آشنا...!

@

دست های مرد را با کمی سختی از دور کمرم باز کرده و به سمت تراس سرتاسری اتاق روانه شدم...

-دلربا بیا اینجا عزیزم بیا...!

صدای زن آشنا بود. مطمئن بودم که میشناسمش اما حافظه ام یاری نمیرساند.!

-بیا دلربا بیا...!

پرده ی توری سفید ساده رنگ را کنار زدم و از بالا به باغ بزرگی که زیر پایم بود، خیره شدم. تمام باغ پر از گل های رنگی و درختان گوناگون بود.

-بیا پایین عزیزدلم، من اینجا.

سرم را خم کردم. یک زن سفید پوش در حالی که نقابی به صورت داشت، دستانش را برای در آغوش گرفتم باز کرده بود...!



-بیا عزیزم بیا..!

میدانستم این کار اشتباه است. با تمام وجود به غلط
بودنش آگاه بودم، اما نمیدانم چرا یک پایم را روی
نرده ی کوتاه تر اس قرار دادم.!

میلنگیدم، آنقدر گیج و گنگ بودم که توان درست
تحلیل کردن را نداشتم.

محیط ناآشنا، آن مرد غریبه، لباس ها و ظاهر عجیب
و غریبم، زن نقاب دار و از همه بدتر عکسی که در
آن با لباس عروس کنار یک مردی که کوروش نبود،
ایستاده بودم.!

ناخواسته هق کوتاهی از گلویم خارج شد که صدای
زن را دوباره بلند کرد...

-بیا دلر با بیا پیش من..!



یعنی پایان راه این بود...؟!!

-دلربا..دلربا..؟

به یکباره پایم لیز خورد و سقوط و سقوط و سقوط...!

@

#پارت486

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

از صدای جیغ بلندم، پرنندگان ترسیده پرواز کردند و سپس دردی وحشتناک تمام بدنم را در بر گرفت. صدای شکستن تک تک استخوان هایم بلند شد و خون از سر و صورتم جاری شده بود.!

@

-دلر با..دلر با بیدار شو..!

با هین بلندی چشمانم را باز کردم. صورتم غرق در اشک و نفس نفس میزد. اشک چشمانم را تار کرده و تنم در تب میسوخت.

پشت سر هم پلک زدم...

-حالت خوبه؟ خوبی؟ خواب دیدی؟

-

-وایسا برم یه ذره آب برات بیارم.

دست آنا را که قصد برخواستن داشت را گرفتم و با لکنت گفتم:

-ن..ن نرو..!

-باشه..باشه نمیرم. آروم باش. چیزی نیست آروم.



با گنجی به اطراف نگاه کردم. داخل حیاط روی چمن
ها و تکیه داده به درخت خوابم برده بود. دستم را
روی قلب پر تپشم قرار دادم و سعی کردم با کشیدن
نفس های عمیق، خودم را آرام کنم!

-آنا کجایی تو پس؟ رفتی دلربا رو بیاری خودتم گیر
کردی.؟!!

کارن در حال پایین آمدن از پله ها بود. با دیدن
سرووضع آشفته من و چهره نگران آنا، به سرعت
نزدیکمان شد...

-چپشده آنا؟ دلربا؟ این چه حالیه.؟!!

-هیچی چیزی نشده. فقط فکر کنم..فکر کنم،
دلربا خواب بدی دیده.!

کارن کنارم نشست و دستم را در دست گرفت...



-دلر با جان خوبی عزیزم؟ چیشده کابوس دیدی.؟!!

بینیم را بالا کشیدم و صاف تر نشستم.

@

#پارت487

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-آره خواب خیلی بدی دیدم.!

-چی دیدی؟ الان خوبی بهتری؟

دستم را از درون دست کارن بیرون کشیدم...

-خ..خوبم.

@

با نگرانی نگاهم میکردند و من خیره در نگاه های
نگرانشان، خواب های آشفته ای که در این مدت دیده
بودم را دوره کردم!

خواب های عجیب و غریبی که هیچ نظریه ای برای
تعبیرشان نداشتم و نمیخواستم هم داشته باشم!

آنقدر وحشتناک و عجیب بودند که برایم تداعی کننده
ی فیلم های ترسناک بود! این دومین باری بود که
خواب سقوط خود را میدیدم. یکبار حمله ی گرگان و
اینبار هم من اسیر شده در روزگاران گذشته...!

میدانستم تمام این خواب ها معنا دارد اما چه معنایی؟
تنها خدا میدانست!

سرم را بالا گرفتم به پشت بام عمارت خیره شدم. تا به
حال در آنجا قدم نگذاشته بودم اما به طور حتم با
وجود بزرگی و بلندی بیش از حد عمارت، باید مکان
دلهره آوری باشد.



به کمک کارن ایستادم و باز به بالا خیره شدم. نمیدانم
چرا اما حس میکردم واژه ی سقوط، کلید باز شدن
خیلی از رازها است!

-دلر با مطمئنی خوبی؟ میخوای دکتر خبر کنم؟

موهای افتاده روی صورتم را کنار زدم و رو به کارن
گفتم:

-خ.. خوبم فقط یه خواب بد دیدم، همین.

-پس الان خوبی دیگه؟

-آره.

-باشه عزیزم برو بالا استراحت کن. شب یه جشن
کوچیک داریم، استراحت کن که خسته نباشی و
انرژییت فول باشه.



اخم هایم در هم فرو رفت...

@

#پارت488

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-چه جشنی؟

آنا با دودلی گفت:

-داداشم نگفته بهت؟ ق..قراره مردم قبیله بیان!.

-به چه مناسبت اونوقت!؟!

@

-مناسب هست یا نشو نمیدونم که ولی قراره بیان
دیگه.

کارن با خنده دستش را دور کمر آنا حلقه کرد...

-مناسبت دورت بگردم یعنی به چه علت، مناسب کلاً
یه معنای دیگه داره.

آنا آهان کشیده ای به زبان آورد اما مشخص بود که
متوجه ی منظور کارن نشده است.

-برای چی قرار بیان کارن؟ چیزی شده؟ اتفاقی
افتاده؟

این روزها هر موضوعی خارج از چرخه ی تکرار
روزمرگی ها، مرا دچار تنش و استرس میکرد. همه
ی اهل خانه نیز کاملاً به این موضوع مشرف شده
بودند!



-چیز خاصی نشده عزیزم نگران نباش. تو یه عضو جدید تو خانواده آفاشون هستی و خوب مردم دوس دارن بیشتر باهات آشنا بشن و وقت بگذرونن. این که هر چند وقت یکبار از کوروش اجازه میگیرن که برای دیدنت بیان!

هنوز هم تردید داشتیم با سوءظن گفتم:

-اما تا به حال نیومده بودن، این اولین بار که دارم همچین چیزی و میشنوم.

آنا با صداقت تمام گفت:

-چون آفام اجازه نداده بود!

-اونوقت چرا الان اجازه داده؟ اونم بدون اینکه به من خبر بده؟!

دهان هر دو از تعجب باز شد و چشمانشان گرد...



-کورش یه آفا!!

-خب یه آفا باشه...!

-هیچ آفایی کاراشو به کسی توضیح نمیده یا از کسی اجازه نمیگیره.!

سرم را با حرص به چپ و راست تکان دادم...

@

#پارت489

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-کارن خان، به قول خودتون اون مردم برای دیدن من
میخوان بیان. پس به اینجای حرفم توجه کن و به گوش

@

داداشت هم برسون. وقتی کسی میخواد بیاد منو ببینه، باید از من اجازه بگیرید. باید از من پرسید که آیا دلم میخواد کسی و ببینم؟ مساعد هستم نیستم؟ یا برای امروز برنامه‌ی خاصی دارم یا نه، نه از کوروش از من باید پرسید، چون اونا دارن میان منو ببینن نه آفا کوروشتونو!!

اخم های کارن در هم فرو رفته و آنا هم طوری نگاهم میکرد که گمان کردم یک آدم فضایی جلوی رویش ایستاده است!

بی توجه به چهره‌ی پراخم و وارفته‌شان، لنگان لنگان به سمت عمارت روانه شدم و در همان حال نیز صدای آنا را شنیدم که رو به کارن میگفت:

- عشقم مساعد یعنی چی؟

سری به تأسف تکان دادم و وارد خانه شدم. قصه‌ی من با این از آدم به دور مانده‌ها سر درازی داشت و مشخص بود حالا حالاها قصد به اتمام رسیدن ندارد...



شب فرا رسیده بود...
صدای شوخی و خنده های بلند، صدای موزیک و
صدای صحبت، از جای جای عمارت به گوش
میرسید.

کوروش هنوز نیامده بود و کارن و شیرین و آنا به
استقبال میهمانانی که هر لحظه جمعیتشان چندین برابر
میشد، رفته بودند.

هر کار کردند قبول نکردم در این میهمانی از پیش
تعیین شده حاضر شوم. برایم مهم نبود که حال مردم
دیوانه شان چه فکری در مورد میکنند. من اینجا با
پیراهن قرمز و بلندم، خوابیده در وسط پشت بام
عمارت و خیره به آسمان ستاره باران پر از آرامش
بودم و همین حال خوب، برایم کافی بود!



مدت ها بود آنطور که باید و شاید با خدایم خلوت
نکرده بودم. بسیار دلتنگ پروردگاری بودم که قبل
ترها هر روز با او خلوت میکردم، حال خیلی وقت
بود که هم خودم و هم خدایم را فراموش کرده بودم...!

سرم رو به آسمان و در دل گلایه هایم را برای کسی
که همیشه بی منت به حرف هایم گوش میداد، ردیف
کردم...

@

#پارت490

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

خدایا میدونم تو، تو آسمون نیستی. میدونم کنار می.
نزدیکتر از رگ گردنمی. تو وجودمی. جونمی

@

اما..اما میخوام مثل همیشه رو به آسمون خوشگلت
باهات حرف بزنم. دلم میخواد حس کنم که دارم نگات
میکنم!

بغض کوچکم را قورت دادم...

خدایا از زندگی کردن، از زنده بودن خستم. میفهمی
منو؟ از اینکه هر لحظمو با استرس بگذرونم، از این
که مدام با قلبم بجنگم خستم. خدا جونم تو دلم آتیش
آتیش، هر لحظه بیشتر میسوزونتم.

درست و غلطمو گم کردم. من جادو، طلسم این چیزا
حالیم نمیشه. من فقط تو رو میشناسم. فقط بر این
باورم که هر چیزی و تو می آفرینی. هیچ قدرتی
بالا تر از تو نیست. میدونم اگر تو بخوای خوشبخت
ترین میشم، خوشحال ترین میشم. اینارو خوب میدونم
اما دیگه بُردیم، دیگه کشش این شرایطو ندارم!

سر از کارای اینا درنمیارم. برام گنگن.



گیجم میکنن. انقدر ماوراءالطبیعه توی این شهر و بین
این مردم زیاده که بعضی وقتا حتی به واقعی بودن
خودمم، شک

میکنم.!

راه درست چیه...؟!
این سرنوشت من؟ زندگی و ازدواج با کوروش حق
من از این دنیات؟ اگر این پس چرا خوشحال نیستم؟
پس چرا روز به روز به جای اینکه شرایطم بهتر
بشه، بدتر میشه؟ اگر این نیست، چرا کلید قلبم افتاده تو
پنجه های اون هیولا؟ چیکار باید بکنم؟ کدوم راهو
برم آخرش پشیمون نمیشم...?!

اشک تمام صورتم را خیس کرده بود اما حرف زدن
با خدایی که قاضی بود اما قضاوت نمیکرد، دلم را
سبک کرده بود.!

خودت کمک کن. نمیخوام مرده متحرک باشم. میخوام
واقعا زندگی کنم. از ته دل خوشحال باشم...!



خودت یه راهی جلوی پام بزار...!
اگر...اگر صلاح تو این که با کوروش بمونم، کمک
کن حداقل تا وقتی اینجام خوشحال زندگی کنم. زنده
بودن الکی و نمیخوام. نفس کشیدن الکی رو نمیخوام.!

اگرم قرار که از کوروش جداشم، کمک کن مثل اینبار
نشه. راحت بتونم برم. من دیگه نمیگم اینو میخوام،
اونو نمیخوام. من فقط یه زندگی میخوام که توش
خوشحال باشم که آرامش داشته باشم، حالا چه با
کوروش و یا چه بدون اون...!

@

#پارت491

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

نه عمر طولانی میخوام، نه هیچ چیز دیگه ای. اما میخوام که اگر قراره فقط یک هفته دیگه زنده باشم، تو همین تایم کوتاه خوشحال باشم و در آرامش واقعاً زندگی کنم، نه اینکه فقط زنده باشم!

کمکم کن راه و پیدا کنم. تا وقتی که ندونم میخوام با بقیه زندگی چیکار کنم، نمیتونم آرام باشم.

یه نشونه بهم بده. لطفاً یه نشونه بده که بفهمم چه کاری درسته و جاده ی زندگی من کدوم. برام یه نشونه بفرست، لطفاً فقط یه نشونه...

-دلربا؟ اینجا چیکار میکنی!؟

خدایا یعنی حتی تو هم نشانه ای بهتر از این مرد زورگو پیدا نکردی...!؟



دستی به صورت تم کشیدم و به سرعت اشک هایم را پاک کردم. در همان حال دراز کش ماندم و خیره به کوروشی که بالای سرم با اخم هایی در هم ایستاده بود، گفتم:

-اومدم هوا بخورم.

-هوا بخورم دیگه از کجا در اومد؟ پاشو ببینم، مگه تو حالت خوب شده که تو این هوا اومدی بیرون از خونه؟!!

روی دو زانو نشست و شانۀ ام را گرفت...

تتم را عقب کشیدم...

-ولم کن. اصلاً کی به تو گفت بیای بالا؟ برو میخوام خلوت کنم!

تک ابروی سمت چپش بالا رفت...



-بریم پایین تو اتاقمون خلوت کن.

-نمیخوام اونجا تو هستی.!

با حرص دندان روی هم سایید...

-من میرم بیرون نگران نباش. تنها بشین تو اتاق تا هر وقت که دلت میخواد خلوت کن

نمیخوام اونجا تو هستی

@

#پارت492

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

این روزها تا کوروش را میدیدم، دلم ساز لجبازی اش
کوک میشد و تا خونش را در شیشه نمیکردم، بیخیال
ماجران نمیشدم.

-عمرآ نیام. خلم مگه؟ پیام که منو ببری پیش
مهمونات بشونی؟ اصلانشم نیام.

-الآن نمیریم پیش مهمونا، یه چیزی بخور یه ذره با
خودت خلوت کن، بعد میریم.

-نمیریم. پیششون نمیشیم!

کلافه نگاهم کرد و چشمانش را در محوطه چرخاند.
نگاهش روی شانه های برهنه ام و پوستی که از
سرما منقبض شده بود، گیر کرد و دستش را برای در
آغوش گرفتم باز کرد...



-بیا پیشم ببینمت. ببین چقدر سردت شده، بیا گرم
کنم خوشگلم..بیا!

-بیخودی با من مثل بچه ها حرف نزن. خودم از قصد
چیزی نپوشیدم که سردم بشه، وگرنه عقم میرسید.
نیازی نیست که این چیزا رو تو بخوای بهم بگی.!

مانند تمام این چند وقت اخیر سر صبرش را بسیار
بالا برده بود، دروغ چرا، این رفتارهای جنتمنازه و
مردانه اش بر ایم دلبر بود.!

این که میدیدم چقدر در تلاش است و از هر راهی
برایم خوشحال کردنم استفاده میکند، کامم را شیرین
میکرد...!

-اونوقت چرا خواستی سردت بشه خانوم عاقل من؟!!

شانه بالا انداختم...



-چون میخواستم عظم حسابی سر جاش باشه و برای
اذیت کردن نقشه بکشم. قانع شدم یا بازم توضیح
بدم؟!

لبخند کوچکی زد...

-خیلی قانع کننده بود، باید به هوش زیادت آفرین
گفت...!

-نگو...به آفرین تو احتیاجی ندارم!

کمی بی حوصله بود...
مانند همیشه بحث نمیکرد و نازم را نمیخرد...

@

#پارت493

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

-پاشو عزیزم دیگه بریم پایین، بریم هم شام بدم
بخوری هم دوباره رو پاهات کرم بزیم.

-بهت گفتم نمیام مثل این که تو مشکل شنوایی داری؟
پایین نمیام، پیش مهموناتم نمیشینم!

-چرا نمیای؟ همه بخاطر تو اومدن، چون دوست دارن
اومدن. دلشون میخواد با ملکشون وقت بگذرونن.

-چون که باید یاد بگیری وقتی میخوای کسی رو
دعوت کنی برای دیدن من دقت کن من، باید قبلش
باهام هماهنگ کنی. باید ازم میپرسیدی. باید ازم
میپرسیدی که دلم میخواد کسی رو ببینم یا نه، حالا که
نپرسیدی، منم نمیام. خودت برو پیش اون هیولاها
بشین.



با اخم های در هم کاملاً روی زمین نشست. چشمانم در جا گرد شد. در اصل اتفاق خاصی نبود اما دیدن پادشاهی قدرتمند که خالصانه روی زمین مینشیند، اتفاقی نیست که هر روز مقابل دیدگان همه باشد.

اولین بار بود که کوروش را آنقدر نزدیک میدیدم.
آنقدر قابل دسترس...!

همیشه برایم دور بود. با آنکه کنار هم زندگی میکردیم
اما مانند زمین و آسمان بودیم!

این اولین بار بود که آنقدر عادی و صمیمی، مانند یک زن و شوهر نرمال کنار یکدیگر نشسته بودیم، حتی بحثمان نیز برخلاف همیشه بر سر موضوعات سرخ رنگ نبود و موضوع عمان یک موضوع لوس و پیش پا افتاده بود!!

کمی به اطراف نگاه کرد و گفت:

-خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم.



میدانستم قصد باز کردن سر حرف را دارد، اما من
راه را برایش هموار نمی‌کردم.

-به من چه؟ کی گفت به من توضیح بدی؟

-خواستم بدونی.

-نمی‌خوام بدونم، دیگه دنبال هیچ اطلاعاتی از تو نیستم
که من...!

-قبلاً بودی؟!

بی اهمیت شانه بالا انداختم. سوز سردی وزید و
پوست ظریف تنم را شلاق وار نوازش کرد...

@

#پارت494

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-نمیای پایین؟

-نوچ.

سری تکان داد و در یک لحظه دستش را دور کمرم
حلقه کرد و تنم را پُر قدرت به سمت خود کشید. در
آغوشش و روی پاهایش نشاندم و دستانش را پیچک
وار دور تنم کشید.

تمام این ها در چند صدم ثانیه اتفاق افتاد...

-ولم کن. مگه بهت نمیگم نمیخوام پیام تو بغلت؟ مگه
نمیگم بهم دست نزن؟ تو چرا حرف آدمو نمیفهمی؟



بی اهمیت به حرف هایم، صورتش را در موهایم فرو
کرده و عمیق نفس میکشید!

-با توام...کورش ولم کن، میگم...

-هیش...یه دقه آروم بگیر بزار امید پیدا کنم!

قلبم لرزید..! من امیدش بودم!؟!

گاهی اوقات بعضی از واژگان آنقدر ملموس و روح
نواز هستند که تا مدت ها ساز دلت را کوک میکنند!

آن کلمات دقیقاً قلبت را لمس میکنند و امید کورش
بودن، قلبم را لمس کرد.

تقلاهایم خاموش شد، اما امان از زبانی که به هیچ
صراطی مستقیم نبود...!؟!

-خوبه امیدت بودم این همه بالا سرم آوردی، اگر
دشمنت بودم باهام چیکار میکردی!؟!



موهای ریخته شده روی صورت و گردنم را با یک دست کنار زد. سرش را خم کرد و در گوشم پیچ زد:

-تو دشمنی، دشمن اعصابمی اما نمیتونم با دشمنی بجنگم که بزرگترین نقطه ضعفم تو دستاش داره.!

لبخند کوچکی روی لب هایم نشست سر بر گردانده و از همان فاصله نزدیک نگاهش کردم...

-رمانتیک شدی آفا کوروش، حرفای جدید جدید میزنی. بزرگترین نقطه ضعفت دسته من؟ اونوقت بزرگترین نقطه ضعفت چیه شما؟

قبل از اینکه بتواند جوابم را دهد، خود پیش قدم شدم...

@

#پارت495

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-صبر کن بزار حدس بزنم..!

انگشت اشاره ام را ما بین دو لب گرفتم و حالت
متفکرم را حفظ کردم.

-حتماً میخوای بگی قلبت توی دستای منه آره؟ دیگه
انقدر فیلم هندیش کن آفا جون، میبینی که اینجا درخت
مرخت نداریم.!

گنگ نگاهم کرد، اما بی توجه به تیکه انداختم گفت:

-قلبم تو دستت نیست، اشتباه حدس زدی. زندگیم تو
دستاته. امیدم، آیندم، نفسم تو دستاته.!

-میخوای بگی من دلیل نفس کشیدنتم؟!!



-تو دلیل زندگی کردنی.

کنایه زدن را فراموش کردم. حقیقتاً حرف هایش،
برای منی که قلبم در تصرف او بود، مانند زلزله چهل
ریشتری تمام وجودم را می‌لرزاند و درگیر طوفان
میکرد!

آسمان پر ستاره ی مشکی رنگ، نسیم های خُنک و
آغوش گرم کوروش، حرف هایی که برای اولین بار
از زبانش میشنیدم، بعد از چندین روز پیاپی روحه
آشفته ام را آرام کرده بود!

قلب عاشقم از این اعتراف غرق در نور و خوشی
شده بود، اما هنوز که هنوزه تنم در آغوشش رها نشده
و اندام هایم منقبض بودند!

دست کوروش دور شکم محکم تر شد و تکیه ام را
به شانه ی پهن و مردانه ی خودش داد...



-درست بشین کمرت درد میگیره.

لبانم را با زبان تر کردم...

-من یه جور دیگه فکر میکنم!

-یعنی چی؟

-فکر میکردم، فکر میکنم که برای تو خون یعنی
نفس، در واقع خون برای نفس کشیدنت کفایت میکنه.
لازم نیست به خاطر دلخوش کردن من، از نفست
بودن حرف بزنی!

-خون برای نفس...؟!!

-دقیقاً نفسه تو وابسته به خونِ نه من!

سری تکان داد و چانه ام را در دست گرفت...



@

#پارت496

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-درسته شاید به خون برای نفس کشیدن احتیاج داشته باشم، اما اگر تو..تو زندگی نباشی، اگر توی خوشحال و کنارم نداشته باشم، نه اون خون و میخوام نه اون نفسو.!

به آرامی سرم را کج کردم. چانه ام از زیر دستش سر خورد. بغض گلویم را پر از درد کرده و اشک در چشمانم حلقه زده بود...

-نمیخوام باهام خوب باشی. نمیخوام چیزی رو برام توضیح بدی. به من از دوست داشتن، از زندگی، از امید و نفس بودنت نگو. مثل قبل باش. نزار تنفرم

@

کمرنگ شه. مثل قبلاً باهام حرف بزن. از صلاح
قبیلت بگو، از انتخاب حلقه، از این که منو تو به جز
هم چاره ی دیگری نداریم بگو. مهربون نشو. نکن.
انقدر عرصه رو برا من تنگ نکن. یه روز آزارم نده،
روز بعد مهربون نشو. تکلیفتو مشخص کن. جبهه
خودتو مشخص کن. یه روز مقابلم نباش یه روز
کنارم. تو یه پادشاهی. میگی که هستی، میگن که
هستی، پس مثل یه پادشاه واقعی رفتار کن. طرفتو
مشخص کن، بزار منم برنامه خودمو بدونم. بزار
تکلیفم روشن شه!

-هیچوقت مقابلت نبودم که حالا بخوام طرفمو
مشخص کنم. من فقط همیشه سعی کردم که تو رو با
زندگیمون وقف بدم. نمیدونم شایدم اشتباه کردم. اما
اینو بدون که هیچوقت.. هیچوقت منو مقابل خودت
نمیبینی، مگر اینکه بخوای کار احمقانه ای در حق
خودت و یا زندگیمون انجام بدی. اون موقع مطمئن
باش که منو مقابل خودت میبینی.



چشم غره ای حواله ی این همه مُحق بودن رفتم.
موهای ریخته شده روی صورتم را کنار زد...

-بزرگترین نقطه ضعف من توی دستای تو، من تمام
زندگیمو دست تو دادم. من..تو رو دست تو امانت
دارم و همین باعث میشه جلوت گردنم خم باشه و سرم
پایین...!

من نقطه ضعفش بودم...!؟

به آرامی لبم را گاز گرفتم...

-عوض شدی یا داری برام آدا میای.!؟

-آدا اومدن کار دختر بچه هاست نه من.!

سرم را پر بغض تکان دادم...



-پس مثل قبلاً حرف بزن. بگو به جز تو چاره ای ندارم. بگو من صلاح قبیلتم.

@

#پارت497

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-تو صلاح قبیلمی. به جز من چاره ای نداری، به جز تو چاره ای ندارم. درسته.. همه ی اینا درسته. اینم درسته که من در مقابل اون مردمی که پایین نشستن مسئولم. دلر با چه تو خوشت بیاد و چه خوشت نیاد، من مسئول زندگی اونا هستم! مسئول تأمین غذاشون، مسئول بهتر کردن شرایطشون، مسئول امنیتشون. اما دوست داشتتم نسبت به تو بخاطر مسئولیتام نیست. تو خود قلب منی. تمام فکر و ذهنمی. از روزی که

@

شناختت برای تو تلاش کردم. برای اینکه چیکار کنم
که کمتر ناراحت بشی، کمتر ازم بترسی. چیکار کنم
که راحت تر زندگیتو قبول کنی. چیکار کنم که کنار
من، کنار ما حال بهتری داشته باشی. تو چطور
میتونی انقدر نسبت به احساسات من بی انصاف
باشی؟ هیچوقت هیچکسو قد تو نخواستم. هیچوقت
انقدری که برای تو جنگیدم، برای هیچکس جنگیدم.
هیچکس اونجوری که تو به چشم میای به چشم
نیومد. تو دنیای منی. اگر تو نباشی، بودن هیچکس
دیگه ای رو نمیخوام. درسته من در مقابل خانوادم، در
مقابل مردم مسئولم و اتفاقاً وجود تو برای بهتر شدن
شرایط مردم الزامیه. من به عنوان یه رهبر وظیفه
که تا جایی که میتونم، شرایط رو برای مردم بهتر
کنم. زندگی های آسونی رو بهشون هدیه بدم. این
وظیفه من اما اگر هیچ کدوم از اینا هم نبود، من از تو
نمیگذشتم. تو شدی همه کسم. وقتی تو هستی، انگار
هیچی کم ندارم. هیچ غمی نیست. هیچ ناراحتی نیست.
بعضی وقتا فکر میکنم من اصلاً قبل از تو زندگی
داشتم؟ چرا زندگی قبل تو رو یادم نمیداد؟ تو اولویتم
شدی. شدی محور همه چیز، محور همه کس. خیلی



اشتباهها کردم. ببین دارم بهت اعتراف میکنم. اعتراف میکنم نه برای اینکه دلتو نرم کنم، برای اینکه میدونم در حق همه کسم بی انصافی کردم. من در مقابل تو اشتباه گم نداشتم. خودم بهتر از هر کسی به این موضوع واقفم. اما هر بار که ناراحت شدی، به جون خودت عمدی نبوده. به جون خودت قسم میخورم. به جون تو قسم میخورم تا باور کنی، چون.. جون هیچکس اندازه تو برام عزیز نیست. هیچوقت از قصد نخواستم که بهت صدمه بزنم. تو تمام منی...!

بوسه ای کنار گوشم زد و صحبت کردن را از سر گرفت. هر نفس های گرمش روی بناگوشم حالم را هر لحظه دگرگون تر میکرد...!

-خیلیا رو دوست دارم. کارن..آنا..شیرین. تک تک مردممو، دوستانمو. من خیلیا رو قلباً دوست دارم، خیلی چیزا رو هم. من هر تیکه از این شهر و که به قول تو پادشاهشمو دوس دارم. چون برایش زحمت کشیدم، چون برای آباد کردنش، برای امنیت داشتنش، خیلی وقتا از خیلی چیزا گذشتم. اما جنس دوست



داشتتم نسبت به تو با همه ی اینا فرق میکنه، اگر تو نباشی هیچکدومو نمیخوام. نه با آلفایت کار دارم نه کاری با مردم قبیله. تو محور همه ی داشته هامی. الویتمی. سهم من از این دنیایی. هیچی رو اندازه تو نمیخوام، هیچوقت نمیخواستم. میدونم دلت پُر تر از این حرفاس، میدونم خیلی وقتا باعث ناراحتیت شدیم و این آزمایش آخر هم حکم تیر آخرو داشت، اما ازت خواهش میکنم، ببین دارم ازت خواهش میکنم لامصب من تو گل عمرم از هیچکس هیچی نمیخواستم اما ازت خواهش میکنم که....

چه اعترافی از آلفامون بعید بود

@

#پارت498

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

خدای من....

حرف هایش تمام وجودم را به لرزه انداخته بود. آنقدر صداقت و صمیمیت، آنقدر مهر و ناراحتی، درون تک تک کلماتش جاری بود که نه تنها قلبم را بلکه گل وجودم را لرزاند!

از هجوم شدید احساسات لرزیدم و ناخودآگاه تتم را بیشتر به آغوش گرمش چسباندم. با مهربانی پذیرای تتم شد. دستان گرم و مردانه اش، تن کوچکم را بیش از پیش در برگرفت...!

با صدایی لرزان گفتم:

-ب. بسه ادامه نده. نمی.. نمیخوام بشنوم. باهات آشتی نمیشم، بیخودی خودتو خسته نکن.!

از شنیدن لحن کودکانه ام، لبخند خسته ای روی لب هایش نشست...



-همیشه درست میگفتی. من حکم همون آقا غولِ رو دارم که شازده خانوم خوشگل و معصومو اسیر خودش کرده!

هیچگاه این چنین غوغایی در من به وجود نیامده بود.
هیچگاه کوروش را آنقدر صادق و مهربان ندیده بودم!

دخترک عاشق پیشه وجودم از شنیدن این ناز کشیدن های خاص و ناب، خنده کنان می چرخید و می رقصید...

اگر کمی دیگر در آغوشش میماندم و به ناز کشیدن هایش گوش دل میسپردم، افسار احساساتم به هیچ وجه ممکن کشیده نمیشد!

دستی به زیر پلک های ترم کشیدم و قصد بلند شدن از آغوشش را کردم...



-دیگه بریم پایین داره سردم میشه.

دستان محکم دورم اجازه ی بلند شدن را صادر
نمیکرد...

@

#پارت499

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-نه بشین بزار حرفامون تموم شه، خوب کاری کردی
اومدی اینجا. اینجوری میتونیم دور از چشم همه و
توی تنهایی خودمون، تصمیمات درستی بگیریم!

@

-نمیخوام تصمیمی بگیرم. میخوام برم پایین، اگر
او مدم اینجا برای این بود که میخواستم تنها باشم اما تو
خلوتمو بهم زدی.!

-دلر با بس کن این لجبازیا رو، انقدر مثل دختر بچه ها
رفتار نکن. تو زن منی. بخوای نخوای یه زندگی
متأهلی داری، شوهر داری. باید مثل یه زن عاقل
رفتار کنی. با فرار کردن هیچی درست نمیشه.!

با اخم هایی در هم گفتم:

-من از هیچی فرار نمیکنم فقط دلم نمیخواد حرف
بزنم.!

-حرف نزن باشه حرف نزن. گوش بده به حرفام
گوش بده. بزار باور کنم واقعاً بزرگ شدی. مثل یه
خانوم بزرگ رفتار کن نه یه دختر بچه احساساتی.!



دست به سینه همانطور تخس و غد در آغوشش نشستم
و با لب هایی برچیده سعی کردم خودم را آرام نگه
دارم...

-خیلی خوب بفرمایید. میشنوم گوشم با شماست اما
دارم بهت میگم فکر نکن با شنیدن چهار تا جمله
باهات آشتی میکنم. اصلاً از این خبرا نیست!

به آرامی و با انگشت اشاره گونه ی سرخم را نوازش
کرد...

-همچین انتظاری ندارم. هر کی ندونه من خوب
میدونم که همه گس من چقدر کینه ای!

لبخند غمگینش، حالم را دگرگون تر کرد. من کینه ای
بودم؟ نه... من فقط... من فقط نمیتوانستم بدی ها را
فراموش کنم. در واقع هر وقت برای فراموش کردن
تلاش میکردم، با اتفاق دیگری زخمه تازه دلمه بسته
ام، شکافته میشد و خون بیرون میزد!



-نمیگم باهام آشتی کن، چون حق ندارم به زور
مجابت کنم به چیزی که نمیخوای.

-اووه...چه عجیب، چه جالب. فکر کنم این لحظه رو
باید تو تاریخ ثبت کنیم. آفا کوروش همه چی دان و
عاقل، تصمیم گرفته که برای اولین بار از زور
بازوش استفاده نکنه..!

-تو بغلم نشستی. دستام دور تنت و از همیشه بهم
نزدیک تری اما باز جسارت زبون درازی کردنو
داری. مطمئنی که همیشه در حقت زور گفتم و
حرف..حرف من بوده.؟!!

@

#پارت500

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

بی جواب و خیره نگاهش کردم...
میدان دادن در موضوعات کوچک چیزی نبود که
بخواهم بخاطرش متشکر باشم، وقتی در تصمیمات
حیاتی و مهم زندگی ام هیچ نقشی نداشتم!

-حرف تو بگو کوروش، داشتی میگفتی ازت خواهش
میکنم. چه خواهشی؟ اگر میخوای بگی ببخشمون و
از این چیزا...

-نه نمیخوام همچین حرفی رو بزنم، چون خودت باید
به این نتیجه بررسی که چه کاری برات بهتره و حالتو
خوب تر میکنه!

-پس چی؟

-میخوام با خودت آشتی کنی. از من ناراحتی،
عصبانی خیلی خوب اشکالی نداره، ولی با خودت



درست رفتار کن. قدر خودتو بدون. خودتو دوست داشته باش. مراقب خودت باش!

خواهشش این بود؟! دوست داشتن خودم.؟!!

به قول خودش این اولین باری بود که از کسی خواهش میکرد و برای اولین خواهش زندگیش، از من میخواست که مواظب خود باشم...؟!!

-منظورت چیه؟ چرا امشب..امشب اینطوری رفتار میکنی؟ نکنه خواب زده ای چیزی شدی؟ چرا مثل همیشه نیستی؟

مطمئن بودم که در این تایمی که بیرون از خانه گذرانده، اتفاق های جدیدی افتاده است..!

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟



نه هیچی نشده. چرا فکر میکنی حتماً باید چیزی شده
باشه که بخوایم بدون جنگ و جدل با هم حرف
بزنیم!؟!

پس چی؟ نقشه ی جدیدته؟ مثلاً اینجوری میخوای منو
تحت تاثیر خودت قرار بدی!؟!

لب هایش را با زبان تر کرد...
پر حرص و با عصبانیت به اطراف خیره شد!.

منتظر فوران این آتش فشان در حال انفجار بودم اما
او با دو جمله باعث از همه گستن تمام وجودم شد!..
#پارت501

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

با شگفتی و در حالی که دهانم باز مانده بود، کلمات را
به سختی تلفظ کردم:



ت. تو چی گفتی.؟!!

-گفتم معذرت میخوام که باعث شدم انقدر نسبت به همه مخصوص من بدبین بشی. منو بخاطر خراب کردن دنیای معصومانه و پاکت ببخش. خیلی دلم میخواست که همه چیز به یه شکل دیگه رقم میخورد، اما متأسفانه نشد و این شد عاقبت ما دوتا...!

آب روی آتش...!
شنیدن معذرت خواهی کردنش، شنیدن جملات امشبش، برایم مانند آب روی آتش بود!

گویی همیشه تشنه شنیدن این جملات بودم. تشنه ی متأسف بودنشان بابت خراب کردن هر آنچه داشتم و نداشتم!

مانند یک دونده ای بودم که بعد از مدتی طولانی به مقصد رسیده. نفس نفس میزدم اما دلم آرام گرفته بود. آرام آرام بودم...!



نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که جلوی به وجود آمدن لبخند کوچکم را بگیرم. با ذهنی مشغول سر پایین انداخته و خیره به دست هایم ماندم.

حتی فکرش را هم نمی کردم که انقدر به شنیدن معذرت خواهی احتیاج داشته باشم. آتش بزرگی در من خاموش شد!

از یک دریای طوفانی به ساحل خشکی رسیده ام. گویی پاداش تمام سختی هایم را یک جا گرفتم و عصبانیتم خاموش شد!

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا گرفت...

-ازت نمیخوام بخاطر اشتباهی که غیر عمد در حقت انجام دادم، منو ببخشی. ازت نمیخوام بهم حق بدی، درکم کنی یا هیچ چیز دیگه ای، فقط میخوام مراقب خودت باشی. درسته که روح و جسمت آسیب دیده اما دلم میخواد حالا که نمیزاری من مراقبت باشم، خودت



مراقب خودت باشی. روحیتو حفظ کنی و لجبازیای
الکیتو کنار بزاری. با من لج کن. از من عصبی باش.
ناراحت باش. اشکالی نداره. اما مراقب خودت باش.
قدر خودتو بدون. همین که حواست جمع جسم و
روح باشه برای من بسه...!

@

#پارت502

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

لب هایم را محکم گاز گرفتم. دلم صاف نشده بود اما
حرف هایی را که امشب شنیدم، تماماً حرف هایی بود
که نیاز به شنیدنش داشتم و خود از آن بی خبر بودم.!

@

شنیدم متأسف بودنش، شنیدن این که دلش میخواهد
مراقب خودم باشم، معذرت خواهی برای اجبارهایی
که مرا همیشه درون خود اسیر میکرد، هیچ فایده ای
نداشت اما دلم را خوش کرد!

حالم را خوب کرد. دلم آرام گرفت.
اینبار اجازه ترک کردن آغوشش را داد...

عقب تر نشستم و دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم...

-قبوله؟ قول میدی بهم؟

—
-یه چیزی بگو!

-چرا؟ چرا بعد این همه وقت؟ حالا که انقدر ناراحتم؟
حالا که بریدم؟ حالا که همه چیز برام رنگ باخته
تصمیم گرفتی که این حرفا رو بزنی؟ چرا امشب؟!



-خودمم نمیدونم اما یه نفر بهم گفت، شاید کسی که ازت ناراحت فقط دنبال این که ببینه تو واقعاً از ناراحت شدنش ناراحت هستی یا نه! میخواد ببینه دوست داشتنت زبونیه یا قلباً تمامتو به تصرف خودش درآورده. بهم گفت احساساتو مخفی نکن. حس واقعیتو نشون بده تا اونم بهتر بتونه با شرایطش کنار بیاد... فقط همین، نه نقشه ای در کار و نه هیچ کار از قبل برنامه ریزی شده ای. فقط خواستم به حرف کسی که بیشتر با جنس تو آشناست، گوش بدم!

در سکوت سری تکان دادم و هیچ نگفتم. در واقع آنقدر دگرگون شده بودم که حرفی برای گفتن نداشتم!

آن شب پیش مردم قبیله نرفتم و این نرفتم، باعث اخم های در هم کارن و شیرین شده بود. اهمیتی نداشت...! میتوانستند تا آخر دنیا اخم کنند، به هر حال برای من یکی که مهم نبود!

معذرت خواهی کردن کوروش کمی از سدهای دفاعیم را پایین انداخت. نه اینکه بگویم تمام مشکلات حل شد



و هیچ دلخوری وجود نداشت، دلخوری بود اما کینه ام
ناخواسته کمرنگ شد!

@

#پارت503

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

کم چیزی نبود. کم اتفاقی نبود. کوروش همیشه دور و
غیر قابل دسترس بود. آنقدر قدرت، جدیت و
زورگویی هایش زیاد بود که حتی در خوابم هم فکر
نمی کردم همچین چیزهایی را از او بشنوم!

شنیدن این کلمات از زبان او از معجزات بود. او یک
مرد مغرور و پر از اعتماد به نفس بود که تنها
تفکرات خودش را قبول داشت و همیشه حرف خودش

@

را به کرسی مینشانند. اما آن شب زیر نور ماه کلماتش
پر از غم و تأسف بودند و من پشیمانی قلبیش را با
تمام وجود حس کردم!

متأسفانه یا خوشبختانه اش را نمیدانم اما سپر دفاعی ام
در مقابل مردی که قلبم را تصاحب کرده بود، پایین
افتاد!

روزهای بعد عمارت در آرامشی نسبی به سر میبرد.
از شکستن وسایل و خود آزاری دست برداشته بودم.
به تنهایی در اتاق مینشستم و زندگی ام را مرور
میکردم، این که چه کاری درست است و چه کاری
غلط!!

کاغذ کوچکم را برداشتم...
همان کاغذی که وقتی به تازگی این بلای طاقت فرسا
بر سرم آمد، نجات دهنده افکار رو به نابودی ام بود.

از آن روز تا به حال مدام نگاهش میکردم و فکر
میکردم.



برای بار هزارم اشتباهاتم را دوره کردم....

کلید را پیدا کرده بودم...

همیشه یک انسان ساده بودم که دل و فکر و زبانش با هم یکی بود. این که بخوام شبیه دیگران شوم، ترسناک به نظر میرسید!

میدانستم برای حفظ بقایم باید با این قوم شیطانی با سیاست رفتار کنم و به قولی با پنبه سر بپریم، چرا که زورگویی و قدرت نمایی در مقابل کسانی که خود مظهر قدرت و جسارت بودند، جوابگو نبود و تنها جسم و روح را بیشتر در هم میشکست. اما با سیاست رفتار کردن هم برای منی که تمام عمرم را ساده زیسته بودم، کار راحتی نبود..!

@

@

#پارت 504

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-دلی لطفاً خوب مگه چی میشه؟ کمک کن دیگه.

بی حوصله به آنا خیره شدم...

-من حوصله خودم ندارم چی میگی برا خودت!؟

-خواهش میکنم... لطفاً، برای من خیلی مهمه که به این مراسم برم.

-آنا من واقعاً نمیدونم تو چی با خودت فکر کردی...
فکر کردی من کیم؟ چه قدرتی دارم که همچین چیزی
رو ازم میخوای؟ وقتی شوهرت نمیزاره من چیکاره
حسنتم این وسط!؟!



-تو زن آلفایی...زن داداشمی...قدرتمندترین زن قبیله،
هیچکس جز تو نمیتونه!

-خواهش میکنم بیخیال من شو.

-پس از کی بخوام؟ حتماً برم از شیرین بخوام که
سریع به همه خبر بده.

کلافه دستی به صورتم کشیدم...

-چیکار کنم الان من؟

-کمکم کن فردا صبح بدون اینکه کسی بفهمه از خونه
برم بیرون!

-ببین جدی دارم بهت میگم از اینکه بخوام یه کاری
رو یواشکی انجام بدم و بعداً برام دردسر ساز بشه،
خسته شدم. از من نخواه... اومدی سراغ یکی که حتی
به خودش نمیتونه کمک کنه و انتظار داری کمک



حال تو بشه؟ من کمکت کنم یواشکی از خونه بری؟
وقتی خودم نتونستم برم چجوری به تو کمک کنم!؟

-باشه نمیخواد یواشکی انجام بدی، پس میشه از داداشم
بخوای که به کارن بگه به من اجازه بده!؟

چشمانم گرد شد...

از کوروش چیزی بخوام؟ آن هم در همچین
وضعیتی...؟

-این چه حرفیه که میزنی؟ بخاطر همچین چیز مسخره
ای چرا من باید به کوروش رو بندازم؟ چرا فقط
شرایط و خواسته های خودتو در نظر میگیری؟

هول شده گفتم:

-خب مگه..مگه چی گفتم!

-این کارت درست نیست. من هنوز خودمو پیدا
نکردم. جای اینکه کنارم باشی، بدتر داری منو تو یه



شرایط سخت دیگه قرار میدی. واقعاً که ازت انتظار
نداشتم!

مغموم و گرفته سر پایین انداخت و دستانش را در هم
پیچاند...

@

#پارت505

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

سرش را بالا گرفت و در کمال تعجب، اشک در
چشمانش حلقه زده بود!

دهانم باز ماند...

@

-ب..اشه ببخشید که حدمو ندونستم، معذرت میخوام.

خدای من بخاطر صرف یک وعده ی صبحانه با
دوستان قدیمیش گریه میکرد. این رفتار نرمال
بود...!؟

قبل از بلند شدن دستش را گرفتم.

-صبر کن ببینم... چرا داری گریه میکنی.؟!؟

-خب من خیلی برام مهم بود رفتن به این جشن، از
وقتی که او مدم اینجا و به عنوان جفت رسمی کارن
شدم انتخاب، (انتخاب شدم) نتونستم کسایی رو که از
بچگی باهاشون بزرگ شدم رو ببینم. این بهترین وقتم
(فرصتم) بود.!

-یعنی خانوادتو ندیدی.؟!؟

سرش را به آرامی تکان داد...



-دیدم. میبینم. هر چند وقت یکبار میبینمشون.!

-پس چی میگی کسایی که از بچگی باهاشون بزرگ
شدم رو ندیدم.؟!!

-خوب دوستای نزدیکم (صمیمیم) هستن. با هم بزرگ
شدیم، مثل خانوادم میمونن دیگه.!

درک کردنش بر ایم راحت نبود. هیچگاه دوستی نداشتم
که بر ایم مانند خانواده باشد. در واقع خانواده ای هم
نداشتم.! تنهایی همیشه یار و یاور من بود.!

-خیلی دلتنگشونم. واقعاً دلم میخواد که ببینمشون.!

-چرا هیچوقت نرفتی پیششون.؟

-از وقتی که اومدم پیش کارن، رفتن خودم که هیچی،
اونا هم نتونستن بیان دیدن من.!

-چرا؟!!



گفتم که کارن نمیزاره.

متفکر پرسیدم...

@

#پارت506

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-چرا نمیزاره؟ کارن خیلی دوست داره بعید
می دونم مخالف رفت و آمد تو با دوستات باشه، به
نظرم اگر خودت ازش بخوای بهت اجازه میده. اون
فقط خوشحالی تو رو میخواهه!

پر بغض گفت:

@

-اجازه نمیده...میدونم که نمیده.!

-آخه چرا اجازه نده؟ مگه نمیگی دوستاتن و از بچگی
با هم بزرگ شدید؟ اون هم حتماً درک میکنه که تو
دلتنگشون باشی.

-اونا دوستاش نیستن دلربا، دشمن جونشن.!

آنا هول شده چرخید و به کارنی که در حال پایین آمدن
از پله ها بود، خیره شد.

دستی به زیر پلک هایش کشید و اشک هایش را پاک
کرد...

-عزیزم تو کی اومدی.؟!

-چیشده؟ باز فهمیدی اون دیوونه ها او مدن هوایی
شدی؟



سرم را کج کردم...
دل‌گپ و گفت با کارن را نمیخواست اما استعداد
عادی نشان دادن شرایط میان اهالی این خانواده،
بسیار پررنگ تر از من و خواسته های من بود.!

کارن روی صندلی کنار آنا نشست.

-واقعاً چجوری میتونی دل تنگ اونا باشی! شده یه بار
بری پیششون و بدون
اینکه بلایی سرت بیاد، برگردی...؟

نمیدانستم کارن تا چه حد از حرف هایمان را شنیده
بود اهمیتی هم نداشت، اما برای آنا مهم بود و استرس
در رفتار هایش بیداد میکرد...!

-مگه.. مگه من گفتم که میخوام ببینمشون.؟!!

اخم های کارن به یکباره در هم گره خورد...



-بیخود کردی شما اصلاً همچین حرفی رو بزنی. هر
دفعه یه جوری توی در دسر میندازنت. یه مشت بی
عقل دور هم جمع شدن واسه من اکیپ تشکیل دادن.

قسمت مهم حرف هایمان را نشنیده بود، اینکه آنا
میخواست یواشکی و به دور از چشم او از خانه
بیرون بزند را نشنیده بود.

@

#پارت507

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

آنا نفس لرزانش را بیرون فرستاد و چشمانش را روی
هم فشرد. به احتمالاً در حال شکرگزاری از خداوند
بود.

@

به سرعت حرف را عوض کرد و موضوع را به یک
سوی دیگر سوق داد...

-حالا اونا رو ولشون کن، از سینا و سپیده چه خبر؟
نمیان چرا؟

بی حوصله از داستان های روزمره شان به طرف
صندلی کنار پنجره رفتم و به حیاط خیره شدم. دستم
زیر چانه و ذهنم بین گذشته و آینده پرواز میکرد.

زمانی به خود آمدم که مچ دستم دردناک و گردنم
خشک شده بود. تکانی به تن کوفته ام دادم و چشمانم
را محکم روی هم فشردم...

سرم را به سمت مبلمانی که آنا و کارن روی آنا جا
خوش کرده بودند چرخاندم و از دیدن خلوتی سالن،
جا خوردم.



تا چه حد درگیر افکار خودم بودم که حتی متوجه
رفتن آن ها نشدم؟!!

تلویزیون را روشن کردم و به برنامه های بی نمکش
خیره شدم. این گمگشتی فکری، آن قدرها هم بد نبود.
حداقل مرا از دست اصرارهای بی جا و کلافه کننده
یِ آن برای کمک خلاص کرده بود...

تاریکی شب، آسمان را فرا گرفته و ماه با اقتدار کامل
خودنمایی میکرد. ستارگان مانند دانه های الماس
میدرخشدند و به زیبایی بیشتر آسمان یاری می
رساندند.

تکیه به نرده های داخل تراس دادم و به شکوه و
عظمت آسمان خیره شدم. نسیم ملایمی موهایم را به
بازی گرفته و گردن و گوش هایم را به نرمی گلبرگ
های لطیف نوازش میکرد...



-چرا هنوز بیداری؟

این که چقدر دلم، یک خانه ی خالی از سکنه
میخواست را تنها خداوند میدانست...!

-چون دلم خواسته بیدار باشم.

-یعنی چی که دلم خواسته؟!

-یعنی همین که شنیدی.

-جواب سر بالا نده به من، مگه نمیدونی باید استراحت
کنی؟ چرا به جای تو تخت بودن، هی اینور و اونور
میپلکی؟

در هنگام ادای جملات دستوریش کنارم آمد و مانند
من به نرده ها تکیه داد...

@

@

#پارت 508

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-کنه باید از شما اجازه بگیرم برای اینور و اونور
پلکیدن یا نپلکیدنم؟ بعدم همچین میگی اینور و اونور،
هر کی ندونه فکر میکنه هی از این قاره میرم به اون
قاره، خوبه همش تو خونم...!

بی توجه به نطق کردنم گفت:

-شام خوردی؟

-به شما ربطی داره؟

-نتها کسی که بهش ربط داره منم.!



کورش بود دیگر بیش از این نیز انتظاری از او
نمیرفت....

-میخوام تنها باشم.!

-خب؟

-خوب میشه بری بیرون؟

-چرا باید اینکارو کنم.؟

-چون خودت گفتی تنها خواستت ازم این که به خودم
آسیب نرسونم، اگر نمیخوای تو این هوا برم تو حیاط
بشینم، خودت برو بیرون.!

متفکر سر تکان داد...

-منطقی بود.!



سپس در کمال تعجب، بی هیچ بحث و جدلی اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست!

چه خوب که حداقل جسارت پای حرف های خود ایستادن را داشت. از بالا نگاهش کردم. مسیر حیاط را در پیش گرفت و روی یکی از صندلی های بیرون از خانه، درست روبه روی اتاقمان نشست!

خدا میدانست که با این کارهای آرتیستی دنبال چه چیزی است. تلاقی نگاهمان زیاد طول نکشید. داخل رفتم و پرده را کشیدم.

روی تخت دراز کشیدم و دستم را مابین موهایم کشیدم. موهایی که این روزها تنها محتاج دستان نواز شگر کوروش بود و من این لذت را از آن ها گرفته بودم...!

@

@

#پارت 509

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-دلی..دلی دلربا بیدار شو...بیدار شو دیگه!!

در میان خواب و بیداری صدای آرام و پر استرس آنا
را تشخیص میدادم، اما توان باز کردن چشم هایم را
نداشتم.

شانه ام را تکان داد و صدا کردن را از سر گرفت...

-دلربا لطفاً داره دیر میشه، بیدار شو دیگه!!

به سختی پلک هایم را باز کردم و با چشمانی که تار
میدید به آنایی که حاضر و آماده کنارم نشسته بود،
خیره شدم.



-صباح بخیر عزیزم. ببخشید که انقدر زود بیدارت
کردم اما دیگه باید برم.!

هوا گرگ و میش بود و خورشید نرم نرمک خودی
نشان میداد. گیج و خواب آلود تکیه ام را به تخت
دادم...

-چیشده؟ کجا داری میری اول صبح؟

-دیشب که بهت گفتم قراره با دوستانم برای صبحانه
بریم.!

خواب از سرم پرید...

-اما تو که دیدی کارن اصلاً راضی به رفت و آمدت
با اونا نیست.!

-خوب؟



-خوب پس چرا میخوای بری؟ چرا میخوای ناراحتش
کنی.!

-کارن با همه بده (مخالف). فکر میکنه همه قصد
دارن به من آسیب برسونن. بعدشم اون داره منو
ناراحت میکنه رو هرچی و رو هر کی که دست
میزارم میگه نه. مثل این میمونه که (انگار که) فقط
منتظره من یه چیزی بگم تا باهاش مخالفت کنه.!

-خوب آخه حتی اگر مخالفم نبود... این یواشکی بیرون
رفتنت، فکر کردی اگر لو بری چی میشه.؟!

-هیشکی نمیفهمه. اگر بفهمن، خوب بالأخره من رفتم
و برگشتم دیگه کاری نمیتونن بکنن که اون موقع.!

چشمانم گرد شد...

این دختر شناگر ماهری بود اما آب نمیدید.!

@

@

#پارت 510

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

ابرویی بالا انداختم...

-پس یعنی داری میگی مهم این که من به خواستم
برسم. این که بعدش چی پیش میاد اهمیتی نداره، چون
دیگه دست کسی به جایی بند نیست...درسته.؟!!

-اوووف...دلر با چرا انقدر سختش میکنی؟ همش
میخوام دو ساعته برم و پیام همین.

-خیلی خوب، تو دیگه تصمیمتو گرفتی حرف زدن
منم هیچ فایده ای نداره.

-حالا کمک میکنی.؟!

@

نه مثل این که قرار نبود از دست این موش کوچک
خلاصی پیدا کنم...!

تو رو خدا لطفاً.. لطفاً.. لطفاً منو با اینا در ننداز. باور
کن کاری از دست من برای هیچکی ساخته نیست. یه
نگاه به حال و روزم بکنی، خودت کاملاً متوجه این
موضوع میشی..!

مانند یک گربه ی کوچک و ملوس چشمانش را گرد
کرد. دستم را در دست گرفت و به آرامی فشرد...

-هیچ کار خاصی نمیخواه بکنی که. فقط بیا تو سالن
بشین. اگر تو پایین باشی، هیشکی نمیاد طرف اتاقا تا
وقتی من برم و برگردم..!

-آخه اول صبح برم پایین بشینم که بیشتر شک
برانگیزه..!



نه شک برنمیانگیزه (شک برانگیز نیست).
میگی..میگی چه میدونم میگی، بی خواب شدی، بد
خواب شدی. از این حرفا!!

پوووف کلافه ای کشیدم و برخواستم. لباس هایم را
زیر نگاه مستقیم آنا عوض کرده و خیره به سر تا پایش
ماندم.

کفش های قرمز رنگ، پالتو و جوراب شلواری
مشکی به همراه یک کلاه مخملی قرمز و موهایی که
دلبرانه از زیر کلاه بیرون زده و چهره اش را ملوس
تر از آنچه که بود، میکرد...!

مردم این شهر متفاوت تر از همه بودند. همه چیز
اینجا با دیگر مکان ها فرق داشت.

کلاه هایی که زنان روی سرشان می گذاشتند و لباس
های اشرافی شان، لباس های چرمی بعضی از
مردان، زیبایی بی حد و نصر طبیعت و گل ها و



درختانی که در جای جای شهر وجود داشتند، اینجا را
متمایز با هر جای دیگر میکرد!

چرا روزهای اول بر ایم سوال نشد...؟!
چطور این همه تفاوت به چشم نیامد؟

پر تأسف سری برای خود تکان دادم و همراه با آنها از
اتاق خارج شدیم....

@

#پارت511

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

مقابل درب مکثی کردم و به یاد جمله ی کارن افتادم...

@

-آنا صبر کن ببینم من که اونا رو نمیشناسم، یه وقت
بلایی سرت نیارن؟ اذیت نکنن؟ میگم میخوای
نری...هان؟ بمون پیش من.

چشمانش گرد شد...

-خل شدی؟ چرا باید اذیت کنن؟ میگم دوستان!

-کارن دیشب میگفت. یادت نیست؟ میگفت هر دفعه
میری پیششون یه بلایی سرت میارن!

خنده کوچکی روی لب هایش نشست...

-نه اون خوب چون روی من حساس خیلی اینجوری
میگه. دوستانم یه سری جادو و طلسم رو من امتحان
کرده بودن و منم یه کم بد شد حال، واسه همین کارن
میگفت که اذیت کردن!

با صدای جیغ ماندی گفتم:



-جادو روت امتحان کردن.؟!!

-هیش... ساکت دختر چرا جیغ میزنی؟ میگم فقط واسه شوخی بود.!

خدایا این ها چه موجوداتی بودند.!
محض شوخی، از جادو و طلسم استفاده میکردند..!

در سکوت و بی هیچ صدایی همراه آنا به سمت سالن حرکت کردیم...

آنا پیچ پیچ وار گفت:

-درو تو آروم پشت سر من ببند و خودتم بشین جلوی تلویزیون. مرسی عشقم، تلافی میکنم (جبران) حتماً.

-خیلی خوب دیگه برو اما تو رو خدا زود برگرد. اگر یه وقت کسی سراغتو بگیره نمیدونم باید چی بگم.



-نمیگیرن. شیرین که برایش مهم نیست، کارن و
داداشم هم تو اتاق کارن. کارن میگفت کلی کار افتاده
عقب (عقب افتاده) دارن که باید انجام بدن.

-باشه اما تو بازم زود بیا.

-سعیمو میکنم.

@

#پارت512

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

بعد از بوسیدن گونه ام با شوق و ذوق به طرف حیاط
رفت. شوقش باعث حسرت کوچکی در دلم شد.

@

یکی مانند آنا هم خانواده داشت، هم همسر خوب و هم
دوستانی صمیمی، یکی هم مانند من تمام روابطش
لغزنده و بی ریشه بودند!

طبق دستور آنا خانوم روی کاناپه نشستم. دلم خواب
میخواست اما تا زمانی که خیالم از بازگشتش راحت
نشده بود، نمی توانستم بخوابم!

درب اتاق کار باز شد و کوروش بیرون آمد. با دیدنم
متعجب به سمت حرکت کرد...

-دلی چیشده؟ چرا اینجا نشستی؟ پات درد میکنه؟!

خدایا...

از استرس فراموش کرده بودم که باید چه بگویم!

-نه...چیزه یعنی، آهان خوابم نمیرد دیگه اوادم پایین.

-مطمئنی خوبی؟ چیزی لازم نداری؟



ن..نه خوبه خوبم ممنون.

کنارم نشست و دستش را به پیشانیم چسباند...

تب نداری، خیلی خوبه.

گفتم که حال خوبم.

-باشه اگر دیگه خوابت نمیاد همینجا بشین. من یه سر
به بچه ها بزنم بعد میام با هم صبحانه بخوریم.

بچه ها؟ کدام بچه ها؟ نکند منظورش شیرین و آنا
بود...؟!!

-ب..به کی سر بزنی.؟!!

با سر به بیرون از خانه اشاره کرد...



-به محافظای جلوی در، باید یه سری نکته راجب ورودی و خروجی ها بهشون بگم. زیاد طول نمی کشه، الان برمیگردم.

قصد داشت با محافظان صحبت کند؟! اگر بر حسب تصادف یکی شان از بیرون رفتن اول صبح آنا چیزی میگفت، آن موقع چه خاکی باید در سر میریختم!؟

@

#پارت513

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-ص..صبر کن...کجا داری میری؟

@

تا قصد بلند شدن کرد، به یکباره خودم را از کنار در
آغوشش پرتاب کردم. برای نگه داشتتم دستش را به
سرعت دور کمرم حلقه کرد و تتم را به خودش
چسباند!

-چیکار داری میکنی؟ نمیگی یه وقت میوفتی؟

بزاق دهانم را قورت دادم...
آنا خدا لعنتت نکند. اگر مطمئن نبودم که کارن بخاطر
این مخفیانه بیرون رفتن حسابش را نمیرسد و دخترک
را به گریه نمی اندازد، همین حالا رفتش را پیش
کوروش اعتراف میکردم اما همچین کاری امکان
نداشت. ناخواسته در منگنه قرار گرفته و شریک جرم
آن آنای هوای سر به هوا شده بودم.

میدانستم کارن از اینطور خطاها به سادگی گذر
نمیکند. مخصوصاً این که دیشب در حضور خود،
مخالفتش را اعلام کرده بود!

-چیزه، نه..نرو..!



با تعجب پرسید:

-چرا نرم؟ چرا اینجوری میکنی؟ سرت به جایی خورده؟

-نه فقط.. فقط اینکه...

-دلربا جان بیرون کار دارم. زود حرفتو بزن، میخوام برم.

خدایا چرا بیخیال نمیشد...؟!
چه میگفتم؟ چه میگفتم؟ چه میگفتم.؟!!

-نرو نباید بری!

-چرا اونوقت؟!!

-چون که.. چون که من دلم برات... دلم برات تنگ شده.
حالا که همه خوابن، میخوام تو بغلت باشم!



آنچنان چشمانش گرد شد و ابروهایش بالا پرید که دلم
میخواست بلند بلند بخندم. لبم را گاز گرفتم و سعی
کردم تا جای ممکن صادق به نظر برسم.

-چیه خب؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ ازت ناراحتم.
دلخورم ولی دلمم برات تنگ شده. دلتنگی.. دلتنگی که
دست خود آدم نیست، هست؟!

نفهمیدم چه شد اما گویا فهمید کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ام
است.

@

#پارت514

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

تکیه‌اش را به کاناپه داد و تنم را کامل به خود
چسباند...

من نقش بازی میکردم، او بعد از این ماجراها چطور
میتوانست انقدر عادی و مالکانه مرا در بغل خودش
بنشانند و میهمان آغوش گرمش کند؟!
به مانند این که هیچ اتفاقی نیفتاده و ما یک زوج عاشق
پیشه هستیم!

حرص در وجودم نشسته بود. از دستان و آغوش
مالکانه‌اش عصبانی بودم، گرچه این اولین بارش نبود
و آن شب روی پشت بام خانه همینقدر محکم در
آغوشم گرفته بود اما تکراری بودنش هم چیزی از
حرص درونی‌ام کم نمیکرد.

دلم فریاد زدن میخواست اما هوچی‌گری و عصبانیت
های غیر قابل کنترل، دستم را رو میکرد. همین الان
از دلتنگی گفته بودم نمیتوانستم به در آغوش گرفته
شدنم، خُرده بگیرم.



میدانستم همین که دهانم باز کنم، هر چه در دلم است
را بارش میکنم. سکوت کردم. زمانی که نمیتوانی
جلوی زبانت را بگیری مجبور هستی از روش های
دیگری نیز استفاده کنی!.

دستانش به سختی پهلوهایم را در مشت فشرد و بی
توجه به آخ کوچکی که از میان لب هایم فرار کرد،
مدام فشار دستانش را بیشتر میکرد...!

به ناچار سری که پایین گرفته بودم را بالا آوردم، تا
ببینم درد این موجود چیست که با حرکات وحشیانه اش
سعی در جلب توجهم را دارد!.

سوالی نگاهش کردم و او با چشمانی ریز شده و
کاوشگر، دستانش را از روی پهلوها به روی ران
پایم سر داد، ماهیچه نرم رانم را میان مشتش گرفت و
سرش را جلو آورد...

غرش کنان گفت:



-وسط هال توی سالنی که هر لحظه ممکنه کسی بیاد،
روی پای من نشستی. پاهات کاملاً باز شده و چسبیدی
به تنم، مشکلی نداری؟!!

نداشتم؟ مگر میشد نداشته باشم؟ اما نمیدانم چرا شیطان
در وجودم رسوخ کرد و دلم خواست برای یکبار هم
که شده، بی فکر عمل کنم..

از اینکه هر بار از لمس های این مرد می ترسیدم،
خسته شده بودم. دلم اغواگری میخواست، اغواگری
که هیچ از آن نمیدانستم!!

@

#پارت515

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

این که صاحب قلبم کوروش است را به هیچ وجه
ممکن نمیتوانستم کتمان کنم. اما خوب عشق من آلوده
به نفرت بود و جایی برای اغواگری و اغوا شدن
نداشت!

هوس متفاوت بودن و متفاوت تجربه کردن، باعث شد
تا با احمق تمام بگویم:

-ن..ندارم!

زبانش را روی لب هایش کشید. نگاه داغش میان
چشمان و لب هایم سرگردان بود!

با گفتن اینکه مشکلی با کارهای خارج از چهارچوب
ندارم، گویی او را به یک نبرد دعوت کرده باشم.
حس جنگجویی در او پدید آمد و نگاه سنگینی به سینه
هایم انداخت!



نگاه بی پرده اش باعث شد که مانند یک دختر درگیر
نوسانات هورمونی که پر از خجالت از بلوغش است،
در خود جمع شوم.

همین که کمی تغییر در حرکاتم به وجود آمد، دستش
را روی تنم گذاشت و باعث بند آمدن نفسم شد...!

-هنوز اونجوری که میخوام نشده اما خوب، بدک هم
نیست!

نتوانستم منظورش را درک کنم و با جهالت کامل لب
زدم:

-ی..یعنی چی که اونجوری که م..میخواهی نشده.؟!!

-یعنی به اون سائیزی که میخوام نرسیده، اما خوب
درستش میکنم. نگران نباش.!

سپس بی توجه به چهره ی وارفته ام با خبائت، فشاری
به دستش وارد کرد و پیچ زد:



-حالا چی؟ هنوزم مشکلی نداری.؟!

لعنت به او با این ادا و اطوار هایش. چه چیزی را
میخواست ثابت کند؟ به کجا قرار بود برسد که من از
آن بی خبر بودم.؟!

مقداری از سپر های دفاعیم بعد از اعتراف خالصانه
و عاشقانه آن شبش، پایین افتاده بود. اما قرار نبود که
حالا حالا ها پرچم صلح را نشانش دهم و خیالش را
از جانب رابطه مان راحت کنم!

به نظرم همین که دیگر دیوانه بازی درنمیآوردم و به
خود و خانه صدمه ای نمیرساندم، از سرشان هم زیاد
بود!

@

#پارت516

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

اگر اینبار هم از خطایشان به سادگی میگذشتم، معلوم نبود در آینده چه چیزهایی جلوی رویم میگذاشتند!

سکوت کردن دیگر جایز نبود. بیشتر از این نمیتوانستم خوددار باشم و صبوری کنم.

محکم زیر دستش کوبیدم...

-ولم کن. حق نداری هر جوری که عشقت کشید لمسم کنی. لااقل نه بعد از گندی که زدین، همچنین حقی نداری!

توقع داشتم مانند تمام این چند روزه صبر پیشه کند و بهانه های ریز و درشتش، اعم از بی خبری و جهالت افرادش را عنوان کند، اما هیچ چیز طبق تصورات



من پیش نرفت و زیر دستش کوبیدن هم فایده ای
نداشت!

دستش میلمتری از روی سینه ام تکان نخورد. بی
توجه به آتش حرص و عصبانیت، دست دیگرش را به
دور کمرم تاباند و با عصبانیتی شدید که انتظارش را
نداشتم، غرید:

-سعی نکن با من بازی کنی موش کوچولو، هنوز
زوده برات دور زدن یکی مثل من!

لعنت یعنی متوجه فیلم بازی کردنم شده بود؟! نباید او
را دست کم میگرفتم. هوش و زیرکی اش بارها برایم
ثابت شده بود!

-اول قوانینشو یاد بگیر بعد مهره هاتو حرکت بده، مغز
فندقی من!

اهمیتی نداشت. تا زمانی که چیزی را نمی پذیرفتم
دستش به جایی بند نبود!



دیوار حاشا بلند است...!

آنا امیدوارم تو و دوستانت لایق این مقدار از خود
گذشتگی باشید.!

اخم هایم در هم و چهره ام متفکر بود، زمانی که گفتم:

-متوجه نمیشم راجب چی داری حرف میزنی.

در یک حرکت تتم را روی کاناپه دراز کرد و بی
توجه به جیغ یک دفعه‌ایم، روی بدنم خیمه زد.!

از سنگینی تنش به روی اندامم و لمس شدن یک دفعه
ای ممنوعه های تتم، چشمانم گرد و زبانم بند آمده بود.
این زیادی بود، انتظارش را نداشتم.!

سرش را خم کرد و لب هایم را به کام گرفت. محکم
میمکید و با گازهای محکم، درد را با شدت به آن یک
تکه گوشت گیر کرده زیر دندان هایش منتقل میکرد.!



@

#پارت517

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

همین که مشتم را به روی سینه ستبرش کوبیدم،
وحشی تر شد. دستش را دو طرف پیراهنم قرار داد و
از وسط تار و پودش را از هم شکافت!

دکمه های با نمک گلی شکل به هر طرف پرتاب شدند
و صدای برخوردشان با پارکت های خانه، ترس
بیشتری را به دلم منتقل کرد!

بعد از آنکه حسابی از بوسیدنم سیراب شد با نفس نفس
سر بلند کرد، هنوز هم اخمالود بود و پر از حرص!

@

-اگر یه آلفا نبودم وسط همین سالن لختت میکردم،
انقدر می بوسیدمت که دیگه نتونی لب هاتو حس کنی.
تمام تنتو کبود میکردم تا دیگه برای من قر و قمیش
نیای. اما..اما..اما دفعه ی بعدی که منو به یه جنگ
روانی دعوت کنی و بخوای با اغوا کردنم، مَسَخَم
کنی. نگاه نمیکنم هنوز کوچولویی. نگاه نمیکنم که
هنوز عقالت نمیرسه و اسه بازی کردن با حس و حال
یه مرد، هر جایی که باشیم، میشنوی چی میگم بی
شرف من؟ هر جایی که باشیم، تو کوه و کمر، تو
دشت یا جنگل، بین زمین و آسمون، توی خلوتی یا
شلوغی هیچ فرقی برام نداره. با این که دوس ندارم
روابطم دور از محدودِ خصوصیمون باشه اما کاری
باهات میکنم که دیگه نتونی با توله بازیات تنمو داغ
کنی بعد تو خماری ولم کنی و بری!

طریقه صحبت کردنش با من زمین تا آسمان
متفاوت تر از سایرین بود. آن آلفای قدرتمند که همه تا
کمر جلویش خم و راست میشدند و هیچکس جرئت
کوچک ترین نافرمانی را در مقابلش نداشت، به من



که میرسید تبدیل به یک مردِ پر از نیازهای مردانه
میشد!

باید چیزی میگفتم. یک توضیح یک توجیحی که باعث
شود از این وضعیت نجات پیدا کنم. دل چرکینی که
داشتم باعث میشد از این بوسه های زوری که تپش
های قلبم را روی هزار میبرد، هیچ لذتی نبرم. خنثی
شده بودم!

دهانم باز مانده بود...

-تو.. تو حالت خوبه؟ مگه من چیکار کردم؟

-تو چیکار کردی؟ میخوای دقیق بهت بگم تو نیم
وجبی چیکار کردی؟ به آنا کمک کردی و بعدش
خواستی با دلبری کردن حواس منو پرت خودت کنی!
نوچ.. نوچ گناه خیلی بزرگیه فریب دادن شوهر!

خدای من از کجا فهمیده بود...؟



@

#پارت518

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-قص..قصدم ای..این نبود که باهات ب..بازی کنم.
اشتباه متوجه شدی!

-باهام بازی نکردی، باهاتش بازی کردی!

جمله منظور دارش را درک نکردم اما همین که با
چشم و ابرو به پایین تنه اش اشاره کرد، از حرص و
خجالت زیاد رو به موت بودم!

نمیتوانستم درکش کنم، مردک نزده میرقصید!

@

دستم را محکم بالای سینه اش کوبیدم و سعی کردم بلند شوم. نمیخواستم سایر اهالی خانه زمانی که به سالن می آیند با این وضعیت رو به رو شوند.

-ولم کن پاشو ببینم!

حرص زیاد باعث شده بود تا به قولی حرف دهانم را نفهمم. گوش هایم چیزی که زبانم میگفت را نمیشنید و زبانم تنها به دنبال خالی کردن حرصش بود...!

- میگه باهات بازی کردی، میخوام چیکار باهات بازی کنم؟ برو اون طرف!

تکخند جذابی گوشه لبش نقش بست و اجازه بلند شدن داد، سپس با خوشی که به خوبی در صدایش مشخص بود، گفت:

-بازی کن عزیز دلم تو باهات بازی نکنی کی باهات بازی کنه پس؟



جیغ خفیفی کشیدم و اینبار با حرص تتم را روی تنش
پرتاب کردم. با مشت به سر و سینه اش می‌کوبیدم.
منتظر عصبانی شدنش بودم اما از این حمله ی من که
مانند حمله ی یک مورچه کوچک به یک فیل نر بود،
نه تنها عصبانی نشد بلکه صدای خنده ی مردانه اش
نیز بلند شد!

قهقهه نمیزد اما همان خنده ی آرام مردانه به شدت
صورتش را زیبا کرده بود. هر دو مشت را درون
دست بزرگش گرفت و با مهر طره موی پریشان
افتاده روی صورتم را کنار زد.

تمام موهای پریشانم را به پشت سرم سراند. دستش را
روی کمرم پایین آورد و تتم را به خودش چسباند!

مشت کوچکم که درون دست او کوچک تر نمود پیدا
میکرد و محو شده بود را بالا آورد و بوسه ای آرام
روی آن زد!



@

#پارت519

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-میدونم دلت نمیداد با آنا مخالفت کنی و یه جورایی
اونو دوست خودت میدونی، اما حتماً به این فکر
کردی که کارن یه دلیلی داره که به همسرش اجازه‌ی
رفت و آمد با مثلاً دوستاش رو نمیده مگه نه؟ میدونی
که آنا با این که هم جنس ما ولی شبیه‌مون نیست.
بیشتر شبیه شما انسان هاست ظریف و لاجون، میدونم
دوستش داری اما مطمئن باش هیچکس تو این دنیا
اندازه کارن اونو دوست نداره. هیچکس اندازه کارن
به فکر همسرش نیست!

@

-من فقط می‌خواستم خوشحالش کنم برای دیدن اونا
خیلی ذوق و شوق داشت، نخواستم دلشو بشکنم. اونم
مثل من تنهاست!

-هیچکس اندازه کارن خوشحالی اونو نمیخواد. قبول
دارم و سواشش نسبت به جفتش زیاده اما من تا حدودی
بهش حق میدم و ازت خواهش میکنم دیگه توی
مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی. من خودم
با کارن حرف میزنم و راضیش می‌کنم که آزادی
عمل بیشتری به آنا بده اما تو دیگه خودتو قاطی
همچین جریاناتی نکن چون اگر اتفاقی بیوفته، اون
وقت تو هم مسئولی و باید جواب پس بدی. بعضی وقتا
یه اشتباه کوچیک ما عواقب خیلی جبران ناپذیری
داره. سرت به کار خودت باشه دورت بگردم. بزار
بقیه هر جوری که صلاح میدونن زندگی کنن، درست
و غلطش به شما مربوط نیست!

یعنی ممکن بود این دیدار دوستانه برای آنا در دسار
ساز شود...؟



-یعنی.. یعنی داری میگی که الان آنا تو توی در دسر
افتاده و مقصرش منم؟

-توی در دسر نیوفتاده چون بر اش محافظ گذاشتم
نگران نباش. همون اول که فهمیدم دوستاش او مدن
می دونستم سرتق خانوم از خیر دیدن اونا نمیگذره و
بدون اینکه بهش خبر بدم بر اش محافظ گذاشتم. منتهی
این وسط فکر نمی کردم برای کمک سراغ تو بیاد در
واقع فکر نمی کردم که تو کمکش کنی. خوشحالم که با
وجود همه چیز قلب مهربون و طلایی تو حفظ کردی!

سرش را پایین آورد و بوسه ای روی سینه ام درست
جایی که قلبم قرار داشت، زد!

قلبم لرزید! از مهر زیادی که برای اولین بار انقدر
واضح نسبت به خودم می دیدم، قلبم لرزید. دلم رفت
برای این هیولای انسان نما!

آنقدر این روزها بین عشق و نفرت دست و پا میزدم
که چیزی به دیوانگیم نمانده بود...!



@

#پارت520

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

دستش را پشت سرم رساند و بیشتر در آغوشش
کشاندم. سرم در گردنش فرو رفته و تنم مماس با تنش
بود.

به آرامی و با مهر زیاد در آغوشش تابم داد و در
گوشم پیچ زد:

-نفس من، پس کی میخوای با منم انقدر مهربون
بشی... هان؟ تا کی باید صبر کنم!

@

او سرگرم ناز دادن من و من گیر کرده در خاطرات
تلخ گذشته! اگر می توانستم حافظه ی لعنتیم را پاک
کنم، دنیا بر ایم تبدیل به گلستان میشد!

تتم را با کلی تلاش از میان دستانش بیرون کشیدم.
مانند یک عروسک پارچه ای مرا در آغوشش مچاله
کرده بود. حس میکردم تمام تتم چروک شده است!

همین که دستانش از دور تتم شل شد به سرعت قامتم
را صاف کردم. از نگاه کردن به چشمانش فراری
بودم. مسیر اتاق را در پیش گرفتم.

سرعتی که خرج راه رفتن میکردم، باعث تیر کشیدن
پاهایم شد. خدا میدانست که اگر آن داروی اسرار آمیز
شان نبود، حال در چه وضعیتی به سر میبرد.

-چه خبرته؟ یواش، خیلی وضعیت جسمی سالمی
داری که بدو بدو هم میکنی!



چقدر یک نفر میتواند گستاخ باشد. با آنکه این کند
کاملاً زیر سر خودش و افراد نفرت انگیزش بود، باز
به گونه ای صحبت میکرد که هر کس خبر نداشت،
گمان میکرد من باعث و بانی اصلی این وضعیت
هستم!

اگر جوابش را نمیدادم، دق میکردم!

سرم را چرخاندم و خیره در چشمان طلبکارش لب
زدم:

-فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه!

مانند برق گرفته ها از جایش پرید و با قدم های بلند به
سمت حرکت کرد...

هول شده گامی رو به عقب برداشتم که با قدمی بلند
جبرانش کرد. در نزدیک ترین فاصله ممکن به من
ایستاد. در نگاهش آتش بازی و حرص از سر و
رویش میبارید!



@

#پارت521

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرارش کن!

گاهی اوقات با کوچک ترین حرفم آنچنان آتش
میگرفت که نگرانم میکرد. دلم لج کردن میخواست.
دوست داشتم بیشتر حرص بخورد!

-گ..فتم که به تو ر..ربطی نداره. فضول منی
مگ..مگه؟

@

-فضول نیستم میمون کوچولو نگرانتم. نمیخوام بیشتر
از این اذیت بشی!

مردک گنده خجالت هم نمی کشید. در این دنیا چه
کسی پیدا میشد که همسرش را میمون کوچک صدا
کند؟

-ت..تو نمیخواد به فکر اذیت شدن یا نش..نشدن من
باشی. ت..تو به من زخم نزن، نمیخواد درمان
ب..باشی! در ضمن م..میمون ک..کوچولو هم
خودتی!

همین که با خشم به طرف حرکت کرد، هول شده خود
را عقب کشیدم. کناره ی تیز آخرین پله در زخم کامل
درمان نشدهام فرو رفت!

وحشتناک بود. مانند این بود که آن درد را دوباره
تجربه کنم!



جیغ بلندم در عمارت پیچید و کوروش هول شده در
آغوشم گرفت. امروز رکورد تمام در آغوش گرفتن ها
و در آغوش کشیده شدن ها را شکسته بودیم!

تمام حرص و خشمم، همه چیز را فراموش کردم. تنها
چیزی که می‌خواستم نچشیدن دوباره ی این درد بود!

همانطور که با احتیاط در آغوشم گرفته بود به سرعت
سمت اتاقمان حرکت کرد. مردک میمون از اشک
هایم خجالت نکشیده و غرغر هایش به راه بود!

-چقدر بهت بگم؟ چطوری باید بگم؟ مگه میفهمی؟ از
صد تا بچه... بچه تری. چقدر بگم انقدر بدو بدو نکن،
جلوی پاتو نگاه کن. فقط چند روز بی خیال بچه
بازیات شو تا این زخم و اموندت خوب بشه! چند روز
صبر کردن انقدر سخت که نمیتونی؟

تتم را روی تخت اتاق می گذاشت و
بی توجه به اشک هایم سراغ وسایلش رفت.



@

#پارت522

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-ا..اگر او..اون بانوی خر نمیزد پ..پامو ناقص
نمیگرد، من منم مجبور ن..نبودم این همه درد و
ت..تحمل کنم.

با یک قیچی کوچک پایین شلوارم را برید. شلوار
روشنی که خون کثیفش کرده بود.

با دیدن زخمم که به خونریزی افتاده و ظاهری زشت
پیدا کرده بود، داغ دلم تازه شد و شدت اشک‌هایم
بیشتر!

@

حس میکردم با دیدن زخم دردم نیز بیشتر شده است.
پایم را جمع کردم و با هق هق گفتم:

-ب..بانوی ... خدا ازت نگذره!

به طرز عجیبی هر لحظه صدای گریه ام بلندتر میشد.
کوروش با اخم نگاهی به زخمم و سپس نگاهی به
صورتم انداخت. صورتی که میدانم حال قرمز شده و
مرا شبیه به دلک ها کرده!

باز بودن زخم بسیار برایم استرس آور بود. دلم
میخواست پای بیچاره ام را از تمام دنیا پنهان کنم!

تا قصد کردم که برای دومین بار پایم را کنار بکشم،
دستش دور مچم حلقه شد و ثابت نگه داشت. قیچی
درون دستش را تا نزدیکی چشمانم بالا آورد و عجیب
ترین جمله ی دنیا را بر زبان آورد!

-یکبار دیگه ببینم بی تربیت شدی و حرفای بد زدی،
این دهن خوشگلتو پر از خون میکنم. فهمیدی چی



گفتم زر ز روی من؟ من از زن بدهن متنفرم. نخوا که
خودم درستت کنم. خودت زبون کوچولو تو درست
بچرخون توی دهنت قبل از اینکه مجبور به بریدنش
باشم!

بی توجه به چهره و ارفته ام، قیچی را دو بار جلوی
صورتم باز و بسته کرد. برق تیزی اش باعث ترسم
بود اما جدای از آن از این که همچین طرفداری سفت
و سختی از بانو کرده بود، خونم به جوش آمد!

-چیه ناراحت شدی به بانو جونت گفتم...؟

از دیدن خشم چیره شده بر چهره اش و دستی که دور
آن قیچی ترسناک محکم تر شد، لرزیدم!

جمله ام را کامل نکردم، او هم پیگیر نشد!

جعبه ی داروها را از روی کنسول برداشتم. در این
چند روزه چنان دردی داشتم که از تمام آن داروها
یک دور بر ایم استفاده کرده بودند.



@

#پارت523

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

بعد از تمیز کردن زخمم با استفاده از چندین داروی
مُسکِن توانستم نفس راحت‌تری بکشم و آرام‌تر شوم!

دردم برای چند لحظه مانند آن روزهای اول شده بود.
همانقدر غیر قابل تحمل و همانقدر سوزاننده!

روزهایی که هر کار میکرد آرام نمی‌گرفتم و عاقبت
برای این‌که بتواند کنترل بیشتری روی کارهایم داشته
باشد، به عمارت برم گردانده بود.

@

افرادش در عمارت قدیمی بودند اما در خانه با وجود
آنای همیشه کنجکاو و کارن و شیرینی که مانند یک
گرگ در گمین بودند، مسلماً خیال راحت‌تری داشت.

زل زده به کوروش خاطره‌ی آن گرگ سیاه و بزرگ
در ذهنم تدائی شد. چقدر عجیب بود. آنقدر اقتدار و
غرور در نگاهش نهفته بود که همه‌ی وجودت را
درگیر ظاهر خاص خودش میکرد!

او یک گرگ عادی نبود. از این موضوع اطمینان
قلبی داشتم. با وجود تمام سادگی‌ام باور داشتم که
داستان‌های خاصی در آن نگاه سرکش و مغرورش
نهفته است!

نگاهی خاص که در کنار زیبایی فوق‌العاده‌اش او را
از همگان متمایز میکرد. یک گرگ با اقتدار، قوی و
زیبا دقیقاً مانند داستان‌های!

-خیلی خوب تموم شد.



با صحبت کردن کوروش رشته افکارم از هم گسیخته
شد. گرگ و ماجراهایش به قعر قعرهای ذهنم سقوط
کرد.

امیدوار بودم انتظار نداشته باشد بابت بستن زخمی که
خودش سهم عظیمی در به وجود آمدنش داشت، تشکر
کنم!

یه دفعه دیگه توی خونه بدو بدو کن عسل من، تا
بهت بفهمونم درد اینکه گل تنت مثل پاهات بشه
چجوری!

اهمیتی به تهدیدش ندادم و راحت تر روی تخت دراز
کشیدم. از جعبه‌ی دستمال کاغذی کنار تخت، چند
برگش را جدا کرد و روی صورتم کشید.

حرکتی فوق صمیمی که باعث گرد شدن چشمانم شد.
با دقت و طوری که دارد سخت ترین کار دنیا را انجام
میدهد، تمام صورتم را خشک و در آخر هم با دستمال
آب بینی سرازیر شده‌ام را پاک کرد!



@

#پارت524

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

با کمی خجالت خودم را کنار کشیدم. پتو را روی تنم مرتب کرد و بعد از بوسیدن پیشانی‌ام با گفتن:

-زود خوبشو وگرنه پدرتو درمیارم.

اتاق را ترک کرد. حدس می‌زدم این مرد عقل درست و حسابی نداشته باشد، چرا که یا رفتاری پر مهر داشت و زبانی تلخ و یا رفتاری خشن داشت و زبانی خوش!

@

از تصور اینکه اگر متوجه تفکرات ذهنی‌ام درباره‌ی
خودش شود چه حالی پیدا میکند، نیشخند کوچکی
گوشه‌ی لب‌هایم نقش بست.

مانند یک جنین در خود جمع شدم و سعی کردم کمی
بیشتر بخوابم...

-سر به سرم گذاشتی؟

-نه اصلاً.

-شوخی نکن. مگه میشه؟ آخه چطوری؟

لبه‌ی تخت نشست و دستم را قفل دستانش کرد...

-با شیرین دنبال یه راهی برای خوشحال کردن
بودیم. چند وقته یعنی از وقتی که زدن پاتو خراب
کردن، می‌خواستیم یه کاری کنیم که هوات عوض



شه. اما از اونجایی که تو عقلت درست کار نمیکنه و با جواهر و این چیزا خوشحال نمیشی، تصمیمون بر این شد که یه هدیه از زندگی سابقبت (سابقبت) بهت بدیم و اونم این بود. یعنی راستش من که به فکرم نرسید، اینم پیشنهاد (پیشنهاد) شیرین بود.

به صفحه ی سیاهش دستی کشیدم و مکعب سفید دوست داشتنتی را محکم در آغوش گرفتم. تلفن همراه، یکی از مهمترین وسیله های ارتباطی بشر که در این شهر کوچک ترین استفاده ای از آن نمیشد!

همچین چیزی برای خوناشامان خیلی ابتدایی بود. در واقع توانایی ها و قدرت های خاصشان باعث میشد که هیچ احتیاجی به همچین وسیله هایی نداشته باشند!

مانند یک کودک موبایل را به سینه چسباندم و غرق در لذت شدم. مسلماً با وجود این وسیله از حالا به بعد روزهایم خیلی راحت تر شب میشد.



@

#پارت525

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

حتی خبر نداشتم که تلفن قبلی ام در کجای خانه قرار دارد. دادن این هدیه یعنی دلشان می‌خواست به من اعتماد کنند و محدودیت‌هایم را کمتر کنند.

تصمیم به پذیرش خانواده جدیدم گرفته بودم و هر چیزی که می‌توانست شرایط را برایم عادی‌تر نشان دهد، روی تخم چشمانم جا داشت!

دیگر خیال فرار کردن نداشتم. اینبار سرنوشتم را پذیرفتم. به این علت که درد نپذیرفتنش را با گوشت و پوست و خونم حس کردم!

@

دردهای جسمی و روحی که روانم را آزرده بود و به
طور حتم تا پایان عمر فراموششان
نمی‌کردم... نمی‌توانستم که فراموش کنم!

به دنبال جنگیدن هم نبودم. جنگیدن تنها خسته‌ترم
میکرد و هیچ فایده‌ای برایم نداشت. دیگر راهی نمانده
بود!

تنها چیزی که می‌خواهم این است که خوشحال باشم و
خوشحال زندگی کنم! شاید اگر دیگران از داستان
زندگی‌ام با خبر شوند، مرا دیوانه بخوانند.

حق داشتند. یک انسان که در قلعه هیولا ها زندگی
می‌کند و به دنبال خوشحالیست!

اما هیچ کس در جایگاه من نبود. افراد دیگر قادر
نبودند از حس و حال طوفان زده‌ام چیزی بفهمند. تنها
خودم و خدایم آگاه بودیم که چه جهنمی را از سر
گذرانده‌ام!



حال با وجود قلبی که سیاه شده، نفرتی که روحم را
آلوده کرده و دلی چرکین شده، به دنبال بهتر کردن
شرایط برای خود بودم.

دیگر اجازه نمی‌دادم سادگی‌ام باعث زخمی شدنم شود.
خلق و خوی و ذات عوض شدنی نبود. مصداق توبه‌ی
گرگ مرگ است!

نمی‌توانسم به گل خود را عوض کنم اما باید نقاب بر
چهره زدن را بیاموزم!

با ضربه‌هایی که به در خورد و سپس ورود شیرین،
بی خیال افکارم شدم و حواسم را جمع او کردم.

جلویم ایستاد و خیره به تلفن درون دستم لب زد:

-ازش خوشت اومده؟



هیچ زمان روابطم با او مانند گذشته نمیشد. حرمت ها و صمیمیت‌هایی که از هم گسیخته بود و مانند اولش نمیشد!

@

#پارت526

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

سرم را پایین انداختم و با سردی تمام پاسخش را دادم.

-آره ممنون.

کنار آنا روی تخت نشست و دستانش را در هم قلاب کرد...

@

-حالت بهتره؟ داداشم گفت که از چه داروهایی برات استفاده کرده، اونا خیلی نایابن اما فوق العادن. مطمئنم خیلی زود مثل اولت میشی.

آن دارو ها و کرم ها که در این چند روزه کوروش مانند نقل و نبات استفاده میکرد، نایاب بودند؟

مقابل کنجاویام برای پرسیدن را گرفتم. دلم نمیخواست گپ و گفتی با شیرین داشته باشم. بهتر بود تا جایی که ممکن است از او دوری کنم!

با گفتن:

-خدا کنه‌ای کوتاه، سعی کردم که بحث را جمع کنم اما شیرین نشسته روی تخت و آنایی که منتظر و در سکوت نگاه می‌کرد، آگاهم کرد که این نشست قرار نیست به سادگی تمام شود!



متوجه کلنجاری که شیرین با خودش می‌رفت و
سوالی که دو دل در پرسیدنش بود، شدم. دیگر این
خانواده‌ی هیولایی را شناخته بودم.

زل زده به چشمان دریایی‌اش ماندم. معذب شده و به
دنبال یک شروع مناسب می‌گشت. راه را برایش
مسطح نکردم!

به یکباره طاقتش طاق شد...

-می‌خواستم..می‌خواستم یه چیزی ازت بپرسم دلربا.

-پیرس.

-ببین میدونم که تو از همه مُحق‌تری. میدونم حق با
تو. حق داری که از ما منتفر باشی و حالت از مون بهم
بخوره. اما..اما من الآن نه به عنوان خواهر کوروش
بلکه به عنوان یه زن، یه دوست قدیمی، اومدم تا
باهات حرف بزنم!



نزدیک تر آمد...

-می‌خواهی به همین منوال ادامه بدی؟ واقعاً تصمیمت
اینجوری زندگی کردنه؟

@

#پارت527

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

زهر تنفر با هر کلمه‌اش بیشتر در وجودم می‌پیچید.
رویم را به طرف پنجره برگردانم تا نگاهم به
صورتش نخورد.

-گوش کن دلربا... خواهش میکنم برای یکبار هم که
شده فقط گوش بده. عزیز من اگر همین رویه رو در

@

پیش بگیری...یه روز راحت برات نمیگذره. تو مردم
ما رو نمیشناسی، جون میدن واسه کوروش. اگر حس
کنن که تو لایقش نیستی، بیخیالت نمی‌شن. نگاه به خم
و راست شدنای الانشون نکن، همونقدر که می‌تونن
خوب باشن خیلی بیشتر از اون بد بودنو بلدن!

خوب بودن...؟

از کدام خوب بودن صحبت می‌کرد که من از آن بی
خبر بودم؟ تا جایی که در خاطر م بود، من خوبی از
این مردم ندیدم. اگر هم محبتی بود، تنها به علت
ترسشان از کوروش بود!

-گوش کن... خواهش می‌کنم روی حرفام فکر کن. یه
نگاه به وضعیت بکن...پاتو نگاه کن! من اصلاً از این
کار بانو راضی نیستم. می‌دونم اون خطای خیلی
بزرگی کرده، داداشم می‌دونه و مطمئن باش که
جزای کارشو می‌بینه. ما فراموش کار نی‌ستیم. نه
خطاها رو و نه خوبی‌ها و محبت‌ها رو فراموش
نمی‌کنیم. ولی خودت یه ذره بشین و راجبش فکر کن.
چرا بانویی که جون میده برای کوروش، چرا بانویی



که یه زن سیاستمدار و هوشش تو قبيله زبازد باید
همچین خطای بزرگی کنه؟ من حرفای اونو نشنیدم.
اصلاً انقدر ازش ناراحت و عصبانی شدم که حتی
نرفتم ببینمش. مطمئنم یه توضیحاتی داره اما دلم
نمیخواد صداشو بشونم.

حالا دارم از تو میپرسم، به نظر خودت چرا باید
همچین کاری کنه؟ با این که می‌دونه کوروش به این
راحتیا بیخیالش نمی‌شه، پس چرا باید همچین غلط
بزرگی کنه؟

نیشخند کوچکی از حرص و عصبانیت گوشه‌ی لبانم
نقش بست. چطور می‌توانست انقدر گستاخ باشد؟ واقعاً
توانایی درکش را نداشتم!

-حتماً میخوای بگی مقصرش منم؟

نگاهش را دزدید و چشمانش را در اتاق چرخاند...

به هر حال تو فرار کردی اونم از خونه‌ی شوهرت!
شوهری که عادی نیست و یه رهبر قدرتمند، از خونه



ی کسی فرار کردی که آرزوی خیلی هاست و از اون
گذشته هیچکس جرئت کوچک ترین بی احترامی
بهشو نداره. به نظر خودت بی تقصیری؟

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 528

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

عالی بود!

با وجود تمام خطاها و خیانت هایش برای من بالای
منبر رفته و از درستی و نادرستی کارم صحبت
می کرد!

@

با چشمانی باریک شده نگاهش کردم...!

پس به نظرت من مقصرم هان؟

-اگر راستشو بخوای آره، به نظرم تقصیر کار اصلی تویی. یه جمله ی معروفی هست که میگه ما باعث واکنش های دیگران در برخورد با خودمون هستیم. مثل این که میگن هر کسی خودش باعث میشه که دیگران بهش احترام بزارن و یا این که تحقیرش کنن. تو انقدر کارت و اشتباه بوده که یه زن زیر دست، کسی که مقامش از تو خیلی پایین تر و باید تا کمر جلوت خم و راست باشه، همچین تصمیمی رو گرفته. کسی که باید از تو بترسه از سر عصبانیت زیادش خل شده و تنبیهت کرده!

حیوان...!

شیرین یک حیوان واقعی بود که حتی مراعات حال بدم را نمی کرد. مدام آماده بود تا به من درس اخلاق دهد و درست و غلط را نشانم دهد!



تلفن دوست داشتتی را به آرامی کنار بالشتم گذاشتم.
دلم نمیخواست کوچک ترین خط و خشی به آن وارد
شد. روی زانوهایم بلند شدم و برخلاف ذات و
شخصیت آرامم، مانند یک حیوان وحشی به سمت
شیرین حمله ور شدم و موهای بلند و ابریشمی اش را
درون مچ دست هایم اسیر کردم!

جیغ خیفیش از این حرکت دیوانه وارم بلند شد و
شوک زده دستانش را روی دستانم قرار داد!

با تمام توانم موهایش را می کشیدم و با داد و فریاد هر
چه حرص در دلم داشتم را فریاد زدم!

متوجه بودم که هیچ دفاعی از خودش نمی کند، تنها
دستانش را به دور از هر فشاری روی دستانم گذاشته
و در سکوت کامل میگذراند!

می دانستم اگر بخواهد می تواند به راحتی کنارم بزند،
اما به یک سری دلیل ناشناخته که دلم نمیخواست به آن



ها بهایی دهم، مانند همان صمیمیتی که در گذشته
داشتیم، هیچ دفاعی از خودش نمی‌کرد!

به دلایلم بهایی ندادم. نمی‌خواستم دلم برایش بسوزد و
کنار بکشم!

کیا از شیرین حرص داشتن

@

#پارت529

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

دستانم را دور موهای بلندش پیچیدم و فریاد زدم. تمام
عقده ها و کینه های انباشته شده در دلم به یکباره
فوران کرده و مانند یک انبار باروت منفجر شدم!

پس که میگی تقصیر من هان؟ تقصیر من، تقصیر
من که شما شیطانید؟ تقصیر من که خون می خورید؟
تقصیر من احمق که فریب تو خیانت کار و خوردم و
اسیر این عمارت و این شهر لعنتی شدم؟ پس از نظر
تو همه اینا تقصیر منه!

تمام وزنم را رویش انداخته و موهایش را درون دستم
چرخاندم...

یه جوری میگی از شوهرت و خونهی شوهرت فرار
کردی، هر کس ندونه فکر میکنه شوهرم پادشاه
انگلستان و من یه ملکه خائن و بی لیاقتم. خجالت
بکش یه ذره فهم و شعور داشته باش. بفهم اگر شما
عادی بودین، خر نبودم که پشت پا بزدم به قلب و
احساسم. خر نبودم که چشممو ببندم و خنجر و تاته
فرو کنم توی قلب و اموندم. منم می شستم پای زندگیم



اما وقتی که هر لحظه ترس از شکار شدن داشته باشی، نمیتونی آروم بگیری. میفهمی اینارو؟ عمراً! اگر بفهمی. اگر یک ذره فهم و درک داشتی که اینجوری به من نیش نمیزدی!

با حلقه شدن یک دست قوی دور کمرم به عقب کشیده شدم و هنگام این عقب نشینی یک دسته از موهای شیرین گنده شد و مشتم را پر کرد.

گویی این زیادی بود که صدای آخ خفیفش را بلند کرد. همچنان آرام نگرفته و با پاهایی در هوا به سمتش لگد پرانی میکردم!

دیوانه و عصبی شده بودم. آنقدر حرص داشتم که چیزی به ایستادن قلبم نمانده بود!

-هیس آروم بگیر ببینم. چته؟ بهت میگم آروم باش!



با غرش و حشتناک کوروش کنار گوشم، کم کم به خود
آمدم. لگد پرانی و جیغ زدن را متوقف کردم و نگاهم
را در اتاق چرخاندم...

شیرین با سری پایین افتاده روی تخت نشسته و
دورش را موهای لخت و سیاهی که به دست من از
ریشه جدا شده بودند، قرار داشت. آنا با چشمانی گرد
شده، نگاهش را بینمان می چرخاند و دهانش باز مانده
بود و از همه بدتر، کوروش بود و دستی که دور
شکم مرا سخت به خودش می فشرد و مدام تنگتر
میشد!

@

#پارت530

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

چشمان کوروش به رنگ خون درآمده و بی‌تردید از
این که مانند یک روانی موهای خواهرش را از جا
کنده بودم، عصبانی بود!

ترسیدم...!
از آن نگاه به خون نشسته... از آن فک چفت شده... از
عصبانیتش ترسیدم!

سرم را پایین انداختم و همین که خواستم کلمه‌ای را
برای رفع و رجوع کردن کارم به زبان بیاورم،
انگشت اشاره اش را جلوی صورتم گرفت.

-فعلاً زبون به دهن می‌گیری تا وقتی که خودم بگم!

-اما...

با پشت دست آرام روی دهانم کوبید و گفت:

-گفتم ساکت شو، نشنوم صداتو!



با اینکه ضرب‌به‌اش کوچکترین دردی نداشت اما
احساس تحقیر شدن باعث شد، اشک گونه‌هایم را
خیس کند!

بی توجه به اشک‌هایم تنم را روی تخت نشاندم و با
اخم‌هایی در هم پاهای زخمی‌ام را روی تخت صاف
کرد.
به سمت شیرین حرکت کرد و دستش را دور شانه‌اش
حلقه کرد!

-بیا اینجا ببینمت خوشگل خانوم!

او را در بغلش کشاندم و سرش را به سینه چسباندم.
چقدر خوش شانس و متکبر! با آنکه از خود خجالت
می‌کشیدم اما در مقابل کارهای آن‌ها یک‌گیس‌کشی
ساده این ادا و اطوارها را نداشت!

سرم را پایین گرفتم و خیره به موهای ریخته شده
روی تخت لبانم را گاز گرفتم. هر چقدر هم که



می‌خواستم مُحَق رفتار کنم و چیزی به روی خود
نیاورم باز در دل خجالت زده بودم!

حس می‌کردم حال من هم کم از آن‌ها ندارم و تربیت
خانوادگی‌ام را با این حرکات بچه‌گانه و وحشیانه
نابود کرده‌ام!

-خوبم داداش نگران نباش.

چشمانم رو به بالا حرکت کرد و متوجه کوروش شدم
که با ناراحتی به شیرین نگاه می‌کند.

@

#پارت531

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

نمیتوانستم حدس بزنم که کدام بیشتر خاطرش را
مکدر کرده است، کشیدن و گندن گیسوان خواهر
عزیزتر از جانش و یا بد و بیراه گفتتم به خودش!

کمی بعد شیرین به همراه آنا از اتاق خارج شد و من
ماندم و کوروش عصبانی!

سرم را بالا گرفتم و سعی کردم ترس نشسته در
وجودم را در نطفه خفه کنم. آن ها از پاهای من با
زخم پذیرایی کرده بودند، حق نداشت که بخاطر چهار
تا دانه موی خواهرش مرا مورد شماتت قرار دهد!

با چشمانی ریز شده نزدیکم شد و روی تنم خیمه زد...

-میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

بزاق دهانم را قورت دادم و با چشمانی که دو دو
میزد، خیره اش شدم!



-به..به چی؟

-به اینکه بعداً چطوری میخوام کنترلت کنم!

جمله اش چند وجهی بود و قادر به درکش نبودم.

-من..منظورت چیه؟

-وقتی که دلم نمیاد تنبیهت کنم، وقتی که در هر صورت حقو به تو میدم. پس باید چیکار کنم که بعداً برام شاخ نشی؟

کمی خیالم راحت تر شد با تردید نگاهش کردم و لب زدم:

-یعنی..یعنی الآن نمیخوای دعواام کنی!

-به نظر خودت میتونم؟ وقتی مثل جوجه های بارون زده نگام میکنی و چشمت از اشک برق میزنه، دلم میاد؟



-اما..اما تو..تو جلوی همه زدی تو دهنم!

سرش را پایین گرفته و قطره اشک درشتی که روی
گونه ام در حال سقوط بود را بوسید!

-حقت بیشتر از این بود، اما دلم نیومد بیشترشو ازت
بگیرم!

نیشخندی تمسخر آمیز گوشه ی لبم به وجود آمد...

@

#پارت532

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

لطف میکنی واقعاً!

اخم هایش در هم فرو رفت.
سرش را در گودی گردنم بُرد و در گوشم پیچ زد:

-پرو نشو برای هر کی وحشی بشی و پنجول بکشی
اشکالی نداره، اما به من که میرسی کوتاه کن زبونتو.
یه بره ی ناز و تو دل برو باش که وقتی مثل امشب
همچین غلطای اضافی میکنی، فقط با یه تو دهنی
آروم بگذرم از خطات. با تحریم کردن من، با حرص
دادنم چوب خطاتو پر نکن. این چند وقته چیزی به
روت نیاوردم و نخواستم این گنداب و بیشتر از این هم
بزنم چون حالت خوش نبود، وگرنه فکر نکن غلط
اضافیتو فراموش کردم. دلم گشتنتو میخواد. فرار
میکنی توله سگ؟ از من؟ از خونه ی من؟ از جایی
که شوهرت بهت گفته باالاید توش زندگی کنی، فرار
میکنی؟ به حرف یه الدنگ غریبه اعتماد میکنی و از
بغل من میری سمت یه مردی که نمیشناسیش؟ آخ
دلر با آخ برو روزی هزار بار زخماتو ببوس و
ممنونشون باش. برو دست و پای بانو رو ببوس که



باعث نجات شد، وگرنه بهت نشون میدادم لیاقتِ یه زن نفهم و قدر شناس چیه. اما تو اصلاً نگران نباش. من هیچوقت کارتو فراموش نمیکنم و دیگه مثل قبل بهت اعتماد نمیکنم. خودت گور خودتو گندی!

ف.. فراموش نکن. چه.. چه توقعی داشتی؟ توقع داشتی چون که.. که باهات ازدواج کردم، پس یعنی ه.. همه چی رو قبول کردم؟ قبول کردم که تا آخر ع.. عمرم تو این جهنم زندگی کنم؟ قبول کردم که شبها با فکر اینکه بالأخره ک.. کدومتون ش.. شکارم میکنید و خون تنم خوراک ک.. کی میشه زندگی کنم؟

کمی مکث کردم و برای بیشتر سوزاندنش، با خبائت گفتم:

ا- اصلاً میدونی چیه؟ خوب کاری کردم. اگر بازم موقعیتش پ.. پیش بیاد فرار میکنم. دوباره و دوباره تکرارش میکنم!



با هر کلمه که بر زبانه جاری میشد، نگاهش سرخ تر
و حال بدتری پیدا میکرد. از آتش درون چشمانش
میترسیدم اما مرگ یک بار شیون یک بار!

پی همه چیز را به تنم مالیدم. حال که از لحاظ جسمی
توانایی مقابلشان ایستادن را نداشتم، باید از زبانه
بیشترین بهره را می بردم!

@

#پارت533

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

در سکوت نگاهم می کرد!
گفته بودم سکوتش ترسناکتر از فریاد هایش است؟

@

با آرامش لب زد:

-پس اگر بازم موقعیتش پیش بیاد، فرار می‌کنی؟

-آ..آره می‌کنم!

-با هر کسی که سر راهت قرار بگیره؟ حتی بایه مرد
غریبه!

-ح..حتی بایه مرد غریبه!

لبش را گاز گرفت و با چشمانی سرخ شده گفت:

-یادت میاد چی بهت گفته بودم؟

-چ..چی گفته بودی؟

-گفته بودم میشگم دستی رو که روت بلند شه، حتی
اگه دست خودم باشه!



-خ..خوب منظورت چیه؟

-یکبار دیگه بهت فرصت میدم. دوباره ازت می‌پرسم،
گوش میدی به حرف هر نر خری که سر راهت قرار
گرفت؟

-گ..گوش میدم!

به یکباره دستش را بلند کرد و روی دهانم کوبید. با
چشمانی گرد شده نگاهش کردم، به چه اجازه‌ای
دستش را روی من بلند میکرد؟

این دور برداشتن‌ها، این گستاخی‌ها تنها به علت
سکوت کردن‌های این چند وقت من بود!

ساکت ماندن‌های بیش از حد من باعث می‌شد که هر
روز گستاخ‌تر از دیروز باشند. به خود قول نترسیدن
داده بودم، قول شجاعت!



قبل از این‌که با جیغی بلند هر چه را که لایقش بود
بارش کنم، دستش را بلند کرد و اینبار با حرکاتی
جنون آمیز به تاج تخت کوبید!

همان دستی را که صورت من را مورد عنایت خودش
قرار داده بود. با ضرباتی محکم آن را به لبه ی تخت
می‌کوبید و فریاد می‌زد!

@

#پارت534

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

فریادی که نه از سر درد بلکه از سر عصبانیت
شدیدش بود. مردک دیوانه شده بود!

@

-بهت گفتم. بارها و بارها بهت گفتم من وحشی رو
وحشی تر نکن. نفهمی، تو یه زن نفهمی که هنوز یاد
نگرفتی، وقتی شوهرت عصبانیه ببندی دهن
واموندتو. هنوز نفهمیدی که با نیش زدن هیچی حل
نمیشه. تو باعث میشی پا بزارم روی قوانینی که خودم
ساختمشون. پا بزارم رو باورایی که دارم. این همه
دوس داشتتمو نمیبینی و فقط گیر دادی به یه موضوع؟
تمام هم و غمت شده آدم بودن خودتو هیولا بودن من!

هر لحظه محکمتر از قبل دستش را به تاج تخت
میکوبید. قسم میخورم که صدای شکستن استخوان
های ریز و درشتش را میشنیدم!

دلم میخواست جلوییش را بگیرم. قلبم با التماس
میخواست کاری برای معشوقه اش انجام دهد. اما
کلمات زشتی که به کار میبرد، قضاوت اشتباه و باور
نادرستی که نسبت به من داشت، باعث میشد که تنها با
چشمانی گرد شده به حرکات جنون آمیزش خیره
شوم!



یه بچه ای، یه بچه که هنوز فرق درست و غلط و
نمیدونه. با تربیت اشتباه و بچگونش فکر می کنه فقط
هر چیزی که خودش بگه درسته و هیچکس و جز
خودش قبول نداره!

فریاد زد و فریاد زد و فریاد زد، سپس زمانی که
خیالش از خرد شدن تک تک استخوان های ریز و
درشتش راحت شد، دستی که به خوبی کج شدن در آن
نمایان بود را روی صورتم گذاشت و لب های
دردناکم را بین دو انگشتش گرفت!

به علت ضربه اش لبانم متورم شده و دردی جزئی در
آن جریان داشت.

لب هایم را محکم بین دو انگشتش فشرد و غرید:

-از سگ کمترم اگر ازت یه زن درست و حسابی
نسازم. فکر نکن من اینجوری تحملت میکنم. اصلاً
همچین فکری نباید به ذهنت خطور کنه. کاری باهات
میکنم که دیگه جرئت به زبون آوردن اسم هیچ موجود



نری رو نداشته باشی، چه برسه به زدن حرف های
مُفت!

او سرگرم خط و نشان کشیدن برای من و من، با
چشمانی گرد شده خیره به دستش مانده بودم...

@

#پارت535

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

هر لحظه که می‌گذشت، استخوان های دستش بیشتر
به حالت قبل باز می‌گشت. الحق که موجودات خارق
العاده‌ای بودند!

@

با چفت شدن فکم تو جهم جمع چهره آتشینش شد. با
حواس پرتی ام عصبانی ترش کردم بودم. به جهنم
هیچ اهمیتی نداشت، حتی اگر گل تنش را نابود
می‌کرد، از ناراحتی ام بابت دو سیلی در یک شب ذره
ای کم نمیشد!

-با تو نیستم مگه من گربه وحشی؟

سرم را چرخاندم و بی جواب گذاشتمش...

-سر بچرخون. بدزد اون نگاه بی پدرتو، از خدام بود
جفتم نبودی دلر با! کاش..کاش جفتم نبودی، اونوقت
همچین چپ و راستتو یکی می‌کردم که تو تاریخ
بنویسن. اما موردی نیست. من خوب بلام توله های
وحشی مثل تو رو رام کنم!

برای خودش می‌تاخت و من هیچ نمی‌گفتم. با آنکه
خیلی از اتفاقات امشب دل شکسته بودم اما همین که
می‌دیدم هر چند کم و ناچیز، باعث عصبانیتش هستم
آبی روی آتش دلم بود!



با دیدن نگاه های حرصی و عصبانیتی که باعث و
بانی اصلی اش من بودم، جگرم خنک میشد!

کوروش مانند یک ازدها شده بود که از دهانش آتش
فوران می‌کند و من با حالتی مریض گونه، از
ناراحتی یک نفر خوشحال بودم، چیزی که بر خلاف
تمام باور ها و خفیاتم بود!

هنگام پایین آمدن از پله ها کارن جلوی من را گرفت...

-داداش حالت خوبه؟

-برو اونور که اصلاً حال و حوصلتو ندارم.

-چیزی شده؟ دلربا حالش خوبه؟ نگران شدم.

-نشو!



-چشم هر چی شما بگی. فقط اینکه اگر وقت داری
میخواستم یه موضوعی رو باهات درمیان بزارم.

-الآن وقتش نیست بعداً.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 536

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

تا خواست از خانه خارج شود، جمله ی زمزمه وار
کارن پاهایش را سست کرد!

@

-اما داداش آزاد گرسنشه، بدنش خیلی ضعیف شده!

کمی مکث کرد تا حرفش را تجزیه و تحلیل کند و در آخر به یاد جریان ممنوعیت خون خوری که برای آزاد ترتیب داده بود، افتاد!

بعد از جریان تولد دلربا و افتضاح بار آمده، مدت کوتاهی مصرف خون را برای مردمش ممنوع کرد. می دانست همچنین ممنوعیت هایی تاثیر زیادی دارند اما آن زمان متوجه شد که تاثیرش بسیار بیش از حدی بوده که انتظارش را داشته!

تمام افرادش، حتی آن در دسر درست کنان بیش فعال، همه درس خوبی از آن تنبیه گرفتند.

تاثیر فوق العاده شدید این تنبیه که بیشتر جنبه ی روحی روانی داشت باعث شد تا آن را در قسمت مجازات های سخت قبیله یادداشت کند!



قبل از آوردن دلر با دستور داده بود که این مجازات را
برای آزاد و همچنین برای بانو اعمال کنند. حال و
هوای بانو قد یک ارزن برایش اهمیت نداشت اما
نمی‌توانست آزاد را به حال خود رها کند!

قبل از اینکه از در خارج شود، با گفتن:

یه کم دیگه بیا ببینم چی میگی.

خیال کارن را راحت کرد.
کارن هیچ دل خوشی از آزاد نداشت اما نمی‌توانست
منکر خاطرات خوبی که از کودکی تا بزرگسالی با او
داشت بشود و اگر می‌خواست با خود صادق باشد،
هنوز هم کمی دوست داشتن نسبت به کسی که در
گذشته حاضر بود برایش جان دهد، داشت!

عواطفش زیر تلی از خاکستر مانده بود، نمی‌خواست
با مرگ آزاد به دست کوروش و یا سایر اعضای قبیله
آن احساسات شعله بکشند!



کوروش:

در جنگل بوی طبیعت را استشمام کرد و تکیه به
درخت داد. چشمانش را بست و ذهنش را ساکت کرد.

در سکوت همه چیز را دقیق و کامل می‌شنید. صدای
بال زدن پروانه‌ها، صدای ورق خوردن برگ‌های
درختان به وسیله‌ی باد، زوزه کشیدن گرگ‌ها و
صدای جیرجیرک‌ها...!

@

#پارت537

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

تمام صداهاى بلند و آرام را مى‌شنيد، اما هنوز صدای جیغ و گریه های دلربا پس زمینه ی ذهنش بود.

همه چیز را یک به یک مرور کرد. شب تولد محبوب دلش که به وسیله آن ها به گند کشیده شد. زخمی شدنش، فراری شدنش و آن همه سختی که دلربا مجبور به تحملش شده بود. فهمیدن اینکه تنها فرد زندگی‌اش را از دست داده، از خود بی خود شدگی که نزدیک بود با تجاوز تمام شود، ازدواجی که دلربا مجبور به پذیرشش شد و حال این گندابی که مقصر اصلی آن خودش بود!

آنقدر به بانو جسارت و جرأت داد که حال مجبور بود، تبعاتش را به جان بخرد. عمری این قبیل کارها را منع و حال خودش رسوا شده بود!

چه کسی مقصر این شرایطشان بود؟ دلربا و آن همه ناز و ادایش یا خودش که همان روز اول او را تبدیل نکرده و خواسته بود، فرصت عاشق شدن را به او عطا کند!



دلش آماده کردن دلربا را می‌خواست و دوست داشت
با وجود بُعد انسانی که داشت، قبولش کند. خودش با
پای خودش پا در حریم زناشویشان بگذارد، نه با زور
و اجبار!

شاید اگر همان ابتدای آمدن دلربا به عمارت او را
تبدیل می‌کرد، هیچ کدام از این اتفاقات پیش نمی‌آمد و
می‌توانستند با آرامش بیشتری زندگی کنند. داشت ثمره
ی آن همه فشاری که به خود آورده و کنترلی که مثلاً
می‌خواست داشته باشد را می‌دید.

کارن:

دیدن هیبت کوروش در تاریکی، برای هر خوناشامی
ترسناک و دلهره آور بود! زمانی که آلفایت را با اخم
هایی درهم و صورتی متفکر تکیه داده به یک درخت
در وسط جنگل می‌دید، بی شک به معنای این بود
که طوفان جدیدی در راه است!



طوفانی که برای تمرکز بیشتر باعث شده کوروش
شب عمارت را ترک کرده و به دل جنگل بزند.
امیدوار به این که این حال آشفته کوروش مربوط به
زندگی مشترکش با دلرباست و هیچ ربطی به او و یا
قبیله ندارد، جلو رفت...

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 538

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-آفام؟

@

کمی بعد چشمان کوروش نیمه باز شد و از میان
چشمان نیمه بازش، به کارن خیره شد.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-داداش اگر مسئله ی مهمی نبود الان مزاحمت نمیشدم
ولی گشنگی و تشنگی خیلی داره به آزاد فشار میاره.
هر لحظه ممکنه از خود بی خود بشه و دیوونه بازی
دربیاره!

-من که گفتم یه مقدار خون بهش بدید.

-مدت طولانیه که گرسنه مونده با اون حجم کم سیر
نمیشه.

-خیلی خوب خودم بهش رسیدگی میکنم، تو کاریت
نباشه.

-رو چشم.



قبل از اینکه کارن قصد رفتن کند، کوروش پرسید:

-اون اوایل چطوری از پس آنا بر میومدی؟

اولین بار بود که کوروش در این موارد نظر می‌خواست. می‌دانست دلربا آنقدر برای او مهم شده که پا روی غرورش گذاشته و از او نظر می‌پرسد!

نزدیکش شد و مانند کودکی هایشان کنارش نشست.

-من هنوز که هنوزم، بعد از این همه مدت، نمی‌دونم باید با آنا چطوری رفتار کنم. خیلی وقتا کارایی می‌کنم که مطمئنم خوشحالش می‌کنه ولی بعد می‌بینم که بدتر ناراحتش کردم. خیلی وقتا هم بر عکس دعواش می‌کنم اما اون مثل یه گربه خودشو بهم می‌چسبونه. زیاد سخت نگیر داداش می‌دونم که این توی ذائقه، رهبر بودن، دستور دادن و مدیریت کردن. ولی دلربا مثل ما نیست. اون عادت نداره. تو اگر سر یه دختر از قبیله خودمون داد بزنی، اون دختر خوشحال می‌شه چون بهش توجه کردی و به چشمش اومده. برایش مهم نیست



که داری بهش چی میگی. فحشم بدی باز ذوق می‌کنه،
همین که به چشمت اومده بر اش بسه. ولی وقتی که
یکی مثل دلربا توی زندگیت، حتی قربون صدقه هاتم
روش تاثیر زیادی نداره چه برسه به این که بخوای
نسبت بهش سخت گیری هم داشته باشی!

حق با کارن بود. کوروش می‌دانست که باید نرمش
بیشتری نشان دهد. زورگویی روی دلربا تاثیری
نداشت و تنها دلزده اش میکرد...

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 539

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

دلربا:

با حلقه شدن دستی به دور کمرم، هول شده از میان
افکارم فاصله گرفتم. سرم را پایین انداختم. این دست
ها دست های هیولایی که خودش را شوهرم
می خواند، بود!

کم کم پازل ها در ذهنم به درستی سر جای خودشان
قرار می گرفتند و مسیر درست که نه، اما مسیر حفظ
جسم و روح را پیدا می کردم!

هنوز توان پذیرش کامل کوروش را نداشتم. می دانستم
باید دلم را با این مرد صاف کنم اما هنوز زود بود.
هنوز قلبم تیره و تاره، هنوز درد پاهایم تسکین پیدا
نکرده بود!

بوسه ی عمیقی که روی شقیقه ام زد، آرامش را به
قلب افسار گسخته ام اهدا کرد!



-بهتری؟

بهتر بودم؟ آری!
حال روزنه های کوچکی از نور در جاده ی زندگیم
پدیدار شده بود. حال که برنامه ام را میدانستم، حس و
حال بهتری داشتم!

سرم که به نشانه ی تایید بالا و پایین شد، او خوشحال
از نشان دادن عکس العملی به دور از وحشی گری
های این چند روزه ام، سرش را در گودی گردنم فرو
کرد و عمیق بویید!

بوسه ی ریزش، حال و هوایم را دگرگون کرد.
دستانش مالکانه ترم تنم را به خود فشرد.

از جریان آن فیلم سینمایی که راه انداخته بودم، دو
شب می گذشت. دو شبی که تا توانستم کنار گیره کردم
و او هم اصراری برای نزدیک شدن نداشت!



در این دو روز تنها کسی که روحیه ی خیلی شادی داشت و صبح تا شب سرشار از انرژی بود، کسی جز آنا نبود! گیس و گیس کشی آن شد بدجوری به مذاقش خوش آمده و به قول خودش روحیه اش را به دست آورده بود!

@

#پارت540

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-خوب؟

دستم را روی دست های حلقه شده دور کمرم قرار دادم...

@

-خوب چی؟

-بالآخره آشتی کردی لوس نُئر؟

-من لوسم؟

-نیستی؟

-تو منو زدی!

-شاید دلیلش این بود که با گستاخی تموم از فرار
کردنت با یه مرد غریبه گفتم و مثل یه زن سلیطه
واسه من گیس و گیس کشی راه انداختی!

هنگام تلفظ جمله ی فرار کردنت با یک مرد غریبه، با
تمام توانش تنم را به خود فشرد و گویی در حال جان
دادن بود!

دریافته بودم که اگر کوروش را داشته باشم، تنها باید
در مقابل او کوتاه بیایم و اگر او را در کنار خود



نداشته باشم، باید در مقابل هر کسی که بر سر راهم
قرار می‌گرفت، سر تعظیم فرو بیاورم!

من دیگر کوتاه آمدن نم، یخواستم، نه در مقابل او و نه
در مقابل هیچکس دیگر...!

مسلماً کنار آمدن با یک نفر بسیار ساده تر از چندین
نفر بود. در مقابلش چرخیدم و شوک اول را به او
وارد کردم!

-درست می‌گی. حق با تو من اشتباه کردم، نباید اون
حرفو بهت می‌زدم!

چشمانش قفل چشمانم و طوری تمرکز کرده بود که
حس می‌کردم میتواند با همین نگاه خیره، تمام ذهنم را
بخواند و از افکارم سر در بیاورد!

-پس میگی پشیمونی؟

تمام سعیم بر این بود که چهره ام مچاله نشود...



-آ..آره هستم!

-دیگه تکراری نمی‌کنی!

خدا لعنتش نکند. اگر یک روز بازی درنمیاورد آن
روزش شب نمیشد!

-دیگه ت..تکرار نمی‌کنم!

-میگی شوهر عزیزم بخاطر اینکه ناراحتت کردم،
خیلی خیلی متاسفم!

سکوت کردم که مچ گیرانه تر گفت:

-نمی‌گی که متأسفی پس یعنی نیستی!

حرص دربیارترین مرد دنیا بود...

#خون‌برای‌نفس



#نویسنده:

@

#پارت 541

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

از میان دندان های به هم کلید شده ام غریدم:

یکبار گفتم حتما تو نشیدی!

این روزها عصبانیت خیلی سریعتر از گذشته به سراغم می آمد. کوچکترین حرف ها و کنایه ها نیز توانایی به نقطه ی جوش رساندم را داشت!

دستش را بالا آورد و به نرمی گونه ام را نوازش کرد...

@

-عصبی شدی قربون شکل ماهت برم.

نوازش هایش به گردنم رسیده بود. سرم را کج کردم.
دستش بین گردن و صورتم قفل شد. زمان هایی که
این گونه مهربان میشد و می دانستم هر چه کنم از ناز
دادنم دست نمی کشد، حس رخوت و سستی در من به
وجود می آمد و دلم می خواست تا ته دنیا برایش غر
بزنم و او به جان بخرد!

-نباید بشم؟

سرش را جلو آورد. چشمانم را بستم اما بر خلاف
تصورم، مسیر او نه به لب هایم بلکه به پشت چشمانم
ختم شد!

پشت هر دو پلکم را آرام و طولانی بوسید و سرم را
روی شانۀ اش قرار داد. دستی به پشت گردنم کشید و
موهایم را نوازش کرد!



من همه جور دوست دارم. وقتایی که آرومی دل
ضعفه می‌گیرم از عسل بودنت. وقتاییم که مثل گربه
های خوشگل پنجه هاتو بهم نشون میدی، حریص
میشم برای داشتنت. تو همه جوره برام مثل عسلی.
درسته کتمان نمیکنم. بعضی وقتا جوری عصییم
میکنی که دلم میخواد تیکه تیکه ات کنم. اما خوب
چون میدونم دلم نمیداد آسیبی بهت بزنم، مدام به اون
روی وحشی و درندم میگم تو بدون این زن نمیتونی.
هر جوری که هست باید قبولش کنی! پس گوش کن
بین چی میگم. دقیق گوش بده بهم، اگر با این یه لحظه
خوب بودنا و لحظه ی بعد وحشی شدنا دنبال دلزده
شدن منی، باید بهت بگم مسیری که میری بن بست
الکی خودتو خسته نکن. من چه آروم و دلبر تو، چه
وحشی و سلیطتو، خوب و بدتو می‌پرستم. واسه کسی
که عاشقه بارون فرقی نداره که یه بارون نم نم روی
سرش میباره یا یه بارون پدر درار که تبدیلیش کنه به
یه موش آب کشیده، پس اگر این بازی جدیدت، نه
خودت و خسته کن نه منو!



@

#پارت542

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-کافر همه را به کیش خود پندارد مگه نه؟ حق داری
که اینجوری فکر کنی. کسی که تمام کاراشو بر پایه
بازی دادن بقیه میچینه و حتی برای کوچک ترین
قدماشم از قبل برنامه ریزی میکنه، حق داره که همه
چیزو بازی بدونه و فکر کنه که همه مدام دارن بر اش
نقش بازی میکنن و حتماً یه منظور دیگه ای پشت
رفتارذ و کاراشون خوابیده!

هر دو دستش را قاب صورتم کرد و با چشمانی که
قدرت از آن ها ساطع میشد، خیره نگاهم کرد. در هر
زمان و هر حالتی خیرگی نگاهش باعث میشد که
دست و پایم را گم کنم!

@

-پس یعنی میخوای بگی که برام فیلم بازی نمیکنی؟

-بازی نمیکنم!

-یعنی این آروم گرفتنت نقشه نیست!

-نیست!

-یعنی تصمیم نداری که منو با سیاست رام خودت
کنی!

لعنت..لعنت..لعنت هیچ چیز را نمیشد از این مرد
پنهان کرد. نمیخواستم او را رام کنم. تنها هدفم این بود
که با دست به عصا حرکت کردن زندگی را برای
خود آسان تر کنم.

دم به تله اش ندادم...!

-مگه میشه تورو رام کرد؟



-تو چی فکر میکنی؟

-پنجه داری، نیش داری و از خون تغذیه میکنی.
سرعتت از نور بیشتره و قدرتت تموم نشدنی. بدن
جاودانه داری و حالاحالاها مرگ سراغت نمیداد. آلفای
کلی هیولایی، یه شهر زیر سلطت و یه حرفت برای
زنده نگه داشتن یا کشتن یه ایل آدم کافیه. این تو هستی
و من کی ام؟

قبل از اینکه بخواد پاسخ دهد، انگشت اشاره ام را به
نرمی روی لب های جذاب و مردانه اش فشردم!

-هیشش، صبر کن بزار من بهت بگم کی ام. یه دختر
تنها که هیچکسی براش نمونده. نه خانواده و نه هیچ
دوستی. تو یه شهر زیر پونز نقشه ی جهان گیر کرده.
یه جایی که معلوم نیست دقیقاً جزو کجاست. راه ورود
و خروجشو کسی نمی دونه. یه دختر تو یه منطقه
ممنوعه که درگیر یه ازدواج اجباری و بین یه عالمه



موجود از ما بهتر و ن اسیر شده. خوب، حالا بگو ببینم
آفا کوروش هنوزم از من میترسی؟

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 543

کی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

قهقهه بلندش تتم را لرزاند. طوری بلند و از ته دل
قهقهه میزد که انگار مضحک ترین لطیفه دنیا را
برایش تعریف کرده ام!

با احم به خنده ی بلندش خیره شدم. این که صدای خنده
اش جذاب و گوشنواز بود، این که چال گونه هایش با

@

زیبایی تمام عرض اندام میکرد و این که تا به حال
همچین خنده ی بلند و زیبایی از او ندیده بودم،
هیچکدام باعث نمیشد از این که مرا مورد تمسخر
قرار داده، بگذرم!

کمی بعد برای کنترل خنده اش دستی به گوشه ی لبانش
کشید. کمرم مماس با نرده های تراس اتاق شده بود.
منتظر ایستادم تا ببینم کی میخواهد این خنده ی زیبا و
اعصاب خورد کنش را تمام کند!

-پس یعنی نباید ازت بترسم هووم؟

-فکر نمیکنم ترسناک به نظر بیام!

در یک لحظه دیوانه شد. اخم هایش به شدت در هم
فرو رفت و دستش را پشت سرم گذاشت!

از میان دندان های قفل شده اش غرید:



-ترس؟ ترس؟ ترسیدن؟ اگر بیاد اون روزی که از خواب بیدار شدم و از یه نفر بترسم، اون روز روز مرگ من... خودم با همین دستام قلبمو از تو سینم بیرون می‌کشم... کسی که بزدل و احمق جاش روی زمین نیست!

مردک دیوانه به تنهایی برای هزاران هوای بهاری کفایت میکرد...!

-تو با کدوم جراتی یه آفا رو به ترسیدن از یه انسان محکوم میکنی؟ با چه جراتی؟

چشمانش خونبار و از نگاهش آتش میبارید. گویی بدترین حرف دنیا را به او زده ام. آن خنده ی زیبا و نفرت انگیزش هم بخاطر حرص زیادش بود!

درک کردن این موجودات سخت ترین کار دنیا بود، حتی از کنارشان زندگی کردن نیز سخت تر بود. نمیتوانستم بفهمم جمله ای که به دور از هر گونه



فحاشی و بی احترامی ست به چه علت او را انقدر
آزرده خاطر کرده است؟

-خیلی خوب مگه چی شده حالا؟ من که چیزی نگفتم.

@

#پارت544

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

دو انگشتش را روی گونه هایم گذاشت و به طرف
داخل فشار داد. لب هایم مانند یک ماهی غنچه شد و
او دندان روی هم سایید!

-هیچوقت... هیچوقت تو جملات از کلمه ی ترسیدن و
آلفا بودن استفاده نکن. جزای این حتی از فرار کردن

@

هم سنگین‌تر! پس دفعه ی بعدی که اینو ازت بشنوم
چه راجب خودم و چه راجب بقیه آفاها، نگاه نمیکنم
که عزیزترینمی، نگاه نمیکنم که حاضرم برات جون
بدم و به جفتیتمون هیچ اهمیتی نمیدم. زبونتو میبُرم.
قول میدم بهت که زبونتو بپُرم و قاب کنم بزخم جلوی
صورتت تا بفهمی هر رو نباید به زبون بیاری.
شیر فهم شدی یا نه؟

شیر فهم شده ام؟ شیر فهم شدن به کنار، آنقدر گداخته
های آتشی که از چشمانش و لبانش به اطراف پرتاب
میشد زیاد بود که از سوختن زیاد رو به موت بودم!

این نرمال بود؟ هیچ جای زندگیمان نرمال نبود!

تهدید هایش در مورد بُریدن زبانم به هیچ وجه اغراق
آمیز نبود و ایمان داشتم اگر دوباره او را محکوم به
ترسیدن کنم، همینجا زبانم را که چه عرض کنم سرم
را بیخ تا بیخ ببرد و روی سینه ام بگذارد!



بزاق دهانم را قورت دادم و دستی به زیر پلک هایم
کشیدم. آنقدر لحن صحبتش بد بود که صدای شکستن
قلبم را به وضوح شنیدم!

من فقط می‌خواستم حریف بطلبم و این حقم نبود که
نطقم را در نطفه کور کند!

با تاسف نگاهش را گرفت...

صدای آنا از پشت درب اتاق بلند شد...

-داداش میشه یه لحظه بیای؟

-کار دارم آنا.

-داداش لطفاً اجباریه (واجبه)!

انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد و با
گفتن:



-هنوز حرفمون تموم نشده چند دقیقه دیگه بیا داخل سالن.

قصد کرد از اتاق خارج شود، صدایش از خشم زیاد گرفته و گویی ساعت ها از ته دل فریاد زده بود.

@

#پارت545

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

به دنبالش روانه شدم. قصد نشستن روی تخت را داشتم... از ضعف شدید تمام تنم میلرزید. اما کوروش هدفم را اشتباه برداشت کرد و به یکباره بر سرم فریاد کشید:

@

-مگه بهت نگفتم چند دقیقه دیگه، پس چرا از الان راه
افتادی دنبال من؟

دیگر طاقت نداشتم. اینبارم بغضم با صدای بسیار
بلندی شکست. قطرات درشت اشک صورتم را اثر
میکرد و در میان بهت و ناباوری از این بی رحم شدن
یکدفعه ایش بودم!

بی توجه به گریه های بلندم، بی توجه به صورت
غرق در اشکم اتاق را ترک کرد. روی زمین سقوط
کردم و سرم را به لبه ی تخت تکیه دادم...

دل نازک شده بودم اما دست خودم نبود. عادت
میکنی. به محبت ها وابسته میشوی و دل به قربان
صدقه ها میدهی، حتی اگر نخواهی، عادت میکنی!

در بیشتر مواقع کوروش قربان صدقه ی قد و بالایم
میرفت و صورتی که به گفته او کم از قرص ماه
نداشت.



همیشه من محق بودم و او به نوعی شرمنده، سعی میکرد با تمام بدخُلقی ها و عصبانیت هایم کنار بیاید.

او همیشه بدهکار بود و من طلبکار!
در اصل هم همین بود اما من میدانستم برای مردی در جایگاه او، این سر پایین انداختن و این کوتاه آمدن ها بسیار گران تمام میشود!

میدانستم اما نمیتوانستم جلوی نیش زدن هایم را بگیرم.
من کوروش را میخواستم. به دوست داشتنی که نسبت به او داشتم باور پیدا کرده بودم!

اینکه حامیم باشد، اینکه فردی مانند او که در اکثر مواقع برای دیگران جدی و منطقی بود، یک دم در گوشم از احساساتش میگفت، از عشقی که نسبت به من داشت و عواطف به قول خود سر به فلک کشیده اش میگفت، برایم خوشایند بود!

دلَم میرفت وقتی میدیدم که این رفتار ها فقط مختص من است و بس!



زمان هایی که در آغوشش تا بم میداد و از آینده ی
روشن مان میگفت، خوشی به زیر پوستم میدوید و
روح جلا داده میشد و در مقابل طاقت عصبانیت
هایش را نداشتم!

@

#پارت546

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

نصف قلبم را عشق و نصف دیگرش را نفرت به او
پر کرده بود!

رویا و آمال هایم که نابود شد، مرگ عمه، ترس ها و
استرس هایی که در این مدت کشیدم، بارها زخمی

@

شدن جسم و آسیب هایی که روح دیده بود، اجازه
نمیداد او را ببخشم!

از یک طرف دوست داشتن قلبم را گرم و از طرف
دیگر نفرت روحم را میجوید!

بی شک جهنم خدا همچین وضعیتی بود. برزخ برای
من همین دست و پا زدن میان احساسات منفی و مثبت
بود. جدالی گُشونده که هم خود و هم کوروش را خسته
کرده بود!

زمانی که هیچکس حق کوچکترین اعتراضی به
تصمیمات و حرف هایش را نداشت، من او و قومش
را عقب مانده و جاهل میخواندم و راه های پیشنهادی
خودم را برایش بازگو میکردم!

درست است که او هیچگاه طبق حرف من عمل
نمیکرد، اما این موضوع برایم به یک اثبات کامل
رسیده بود. این که هیچکس چه راضی و چه
ناراضی، چه خوشحال و یا چه ناراحت، حق



اعتراض به تصمیمات کوروش را نداشت و من هر بار به سادگی اینکار را انجام میدادم!

یک بار زمانی که میخواست یکی از اعضای قبیله اش را تنبیه کند، دستور داد که آن فرد خود برود و شیئی که قرار بود به وسیله ی آن مجازات شود را تهیه کند و روی آن را با یک پایون کوچک تزئین کند و به دست جلادش دهد، آن موقع توانستم بفهمم که چقدر دست و زبان مرا در این زندگی باز گذاشته است!

ابداً کارهایش را قبول نداشتم اما خوب هر چه میکردم، باز این تفاوت ها در چشمم فرو میرفت و آگاهم میکرد!

دستی روی پایم کشیدم و به آرامی محل زخم را از روی لباس و باند نوازش کردم. با مواظبت های شیرین و آنا به شکل چشمگیری دردم کاهش پیدا کرده و میدانستم اگر به همین منوال پیش برود، به زودی سلامت کاملم را به دست میآورم.



حال هم سلامت بودم و جز جای زخم و کمی لنگ
زدن در هنگام راه رفتن مشکل دیگری وجود نداشت.
اما..اما..اما میدانستم ابد و یک روز هم که بگذرد و
جای این زخم ها به کمرنگ ترین حالت ممکن برسد
و یا حتی پاک شوند هم من نمیتوانستم آن روز را
فراموش کنم!

@

#پارت547

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

در واقع خیلی از روزها و شب ها بود که هیچ زمان
قادر به فراموشی آن ها نمیشدم. مانند مرگ عمه، شب
تولدم، گمشدنم در جنگل و دزدیده شدنم، شب فرارم از
عمارت و خیلی از شب های دیگر که مسبب

@

اصلیشان یا کوروش بود و یا اینکه نقش بسزایی در به
وجود آمدن آن ها داشت!

خاطرات تلخ اجازه نمیداد که دلم با او صاف شود و
این جدال بین عشق و نفرت هر لحظه مرا میکشت و
زنده میکرد!

اشک هایم را پاک کردم. سوال همیشگی در ذهنم نقش
بست. چه کسی حق دارتر بود؟ منی که به یکباره از
وسط زندگی ساده و وانیلیم بیرون کشیده شده بودم و یا
کوروشی که تنها به واسطه ی دیدن یک چهره درون
حلقه مقدسشان مجبور به پذیرش من به عنوان
همسرش شده بود؟

دو دنیای کاملاً متفاوت که گویی هیچگاه آنطور که
باید و شاید در کنار یکدیگر چفت و بست نمیشدند...



تمام شب را در اتاق بست نشستم و پایین نرفتم.
میخواستم بر خلاف دستورش عمل کنم تا از حرص
آتش بگیرد!

در حالتی ما بین نشسته و درازکش، بدون هیچ گونه
رواندازی و بی حواس از پنجره ی باز اتاق خوابم
برد.

تمام شب در دنیایی ما بین خواب و بیداری منتظر
آمدنش بودم. منتظر دستان گرمی که دور تنم بیچد و
از این سرمای استخوان سوز نجاتم دهد، اما نیامد!

گل شب را نیامد و من درگیر و دار دنیای خواب و
بیداری بودم. بعد از چندین ساعت هول شده چشمانم
را گشودم. باز هم نیامده بود و از این نیامدن ترس در
دلم نشست!

هزار و یک فکر در سرم چنبره زد و یک سر درد
اعصاب خورد کن را برایم به ارمغان آورد.



استرسی عجیب و غریب در دلم نشسته بود، یعنی قهر کرده و از این به بعد در اتاق و کنار من نمیخوابید؟ شب هایش را جای دیگری به صبح میرساند؟

از فکر اینکه دیگر شب ها در آن آغوش گرم و مردانه به خواب نروم، اخم هایم در هم فرو رفت.

@

#پارت548

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

با فکری آشفته و مشغول رگال لباس ها را ورق زدم.
با دیدن یک دامن کوتاه و زیبا، فکر های شیطانی در
سرم جرقه زد!

@

دستم را روی پارچه‌ی مخمل گونه‌اش کشیدم. دلم پَر
می زد برای پوشیدنش اما هم زخم پاها و هم کوتاهی
بیش از حدش، دو دلم کرده بود.

نمیدانستم پوشیدنش آن هم در مقابل کارن چه عواقبی
دارد. خاطره‌ی شب عروسی و آن شنل‌های نفرت
انگیز در ذهنم زنده شد.

نه گمان نکنم این دامن جذاب و بدن نما، نجات دهنده
ام باشد. به دنبال حریص کردن کوروش بودم نه
عصبانی کردنش!

کمی بیشتر کمد را زیر و رو کردم. یک شلوار
آلبالویی رنگ و جذب با کمربند پهن به نظر جایگزین
خوبی می آمد. به دلبری آن دامن که نمیرسید اما خوب
جذاب و چشمگیر بود!

با شوق و ذوق یک تاپ سفید تنگ را نیز بیرون
کشیدم.



کوچکترین تغییراتی که در جسم و ظاهر من به وجود می آمد، همیشه کوروش را به عکس العمل نشان دادن و او می داشت و حال بی شک با دیدنم در این لباس های جذاب و خیره کننده، مجبور به واکنش میشد و به این قهر مسخره پایان میداد!

موهایم را صاف و دورم رها کردم. با یک رژ کمرنگ سعی کردم چهره ام را از بی حالی در بیاورم.

همه چیز حاضر بود. به طور حتم اگر مرا با این سر و وضع میدید، برای آشتی کردن پیش قدم میشد!

طبق یک قانون نانوشته در ذهن و قلبم، طاقت قهر مرد هیولایی را نداشتم!

دستی میان موهای بلند و رهایم کشیدم و از لطافت بی از حدشان، غرق در لذت شدم. خیره به ظاهر جدیدم در آینه تاپ سفید رنگم را مرتب کردم. تنگی بیش از حدش باعث میشد که سینه هایم نمود بیشتری پیدا کند.



از تصور دیده شدنم با این سرووضع در مقابل
کوروش، گونه های رنگی و خنده ی کوچکی کنج لب
هایم نشست.

@

#پارت549

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

با وجود اینکه بارها تن برهنه ام را دیده بود، اما هر
بار آنقدر با لذت نگاهم میکرد که گویی بار اول است
به تماشایم ایستاده!

به یکباره مانند کسی که در یک لحظه زیر پایش خالی
شده و در حال غرق شدن است، به خود آمدم!

@

لعنت به من...!
به دنبال چه چیزی بودم؟ به دنبال زیباتر شدن در نظر
کوروش؟ به دنبال جلب توجهش؟ به دنبال اینکه به
قهر یک شب مان پایان دهد؟

به جهنم، چه اهمیتی داشت که آن هیولا چه فکری در
موردم میکند!

قلبم، مانند یک ماهی بیرون افتاده از دریا نفس نفس
میزد و خواستار بازگشت به زندگی سابقش بود. به آن
شور و هیاهو درون نگاه و رفتار کوروش!

باورش نمیشد که فقط با یک شب قهر او به این حال و
روز بیافتد!

از مقابل آینه کنار رفتم. از خود خجالت میکشیدم. پله
ها را با احتیاط و یک به یک پایین رفتم. از کی آنقدر
واله و شیدای کوروش شدم؟ از چه زمانی آنقدر احمق
شدم!



با تیر کشیدن جزئی پاهایم، هر چه بدوبیراه بلد بودم
را حواله ی خودم کردم. هنگام رسیدن به پایین پله ها،
دقیقاً مانند یک ماهی کم حافظه با شنیدن صدای کارد
و چنگال از سالن غذا خوری، همه چیز را فراموش
کردم!

مثل دختران نوجوان که در پارک های کنار مدرسه
شان با پسران کم سن و سال قرار می گذاشتند، هیجان
داشتم!

به سرعت خود را به سر میز رساندم، اما نبود. جای
خالی اش مانند یک خار در چشمم فرو رفت.

آنا و شیرین حضور داشتند اما هم صندلی کوروش و
هم صندلی کارن خالی مانده بود. مثل این که واقعاً
تصمیم به مجازات کردنم داشت!

ابروهای شیرین و آنا از ظاهر جدیدم بالا رفته و با
تعجب نگاهم میکردند...



-اوو دلی چقدر خوب به نظر میای!

ممنونم ضعیفی که در جواب آنا گفتم را حتی خودم
قادر به شنیدنش نبودم. دلم میخواست برگردم و بس
در اتاق بنشینم!

@

#پارت550

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

دیگر به قهر کردن کوروش یقین پیدا کرده بودم.
با آنکه از نظر خودم حرف هایم آنقدرها هم زشت
نبود، اما مثل اینکه برای او گران تمام شده بود!

@

-صبح بخیر چه خبره؟ خوشگل کردی؟

آنقدر ذهنم مشغول بود که ابتدا نتوانستم جمله‌ی منظوردار شیرین را درک کنم. حال که کوروش نبود احساس غریبی مسخره‌ای پیدا کرده بودم، دلم نمیخواست پیش دخترها بمانم!

-خبری نیست همینجوری، من یه کم سرم درد میکنه
میرم تو سالن شما بخورید، نوش جونتون.

-آ..آ..آ مگه میشه؟ بشین یه چیزی بخور ضعف نکنی.

-گرسنه نیستم.

-پس برای چی اومدی پایین؟

بی تربیت...گستاخ...!
گویی فقط برای غذا خوردن حق پایین آمدن داشتم.
نگاه چپی حواله‌ی شیرین بی ادب کردم و صندلی
کنار آنا را صدا دار بیرون کشیدم.



بعد از گیس و گیس کشی آن شب گمان میکردم تا مدت ها سرسنگین رفتار کند اما مثل اینکه اینگونه نبود، او پوست کلفت تر از این حرف ها بود!

-بخشید که یادم رفته بود از شما اجازه بگیرم، بانوی اول قصر!

فنجان چای را به لب هایش چسباند و با خنده ی کوچکی گفت:

-اختیار دارین خانوم، بانوی اول قصر فعلاً شمايید!

-چقدر خوب که اینطوری فکر میکنی!

-اینطوری فکر نکنم، چیکار کنم؟ چاره ی دیگه ای مگه دارم؟ وقتی جسارت انجام کارهایی شبیه به تو رو ندارم، پس تاج مختص خودت میشه بانو!

نمایشی دستی به بالای سرم کشیدم...



-اوه واقعاً؟ حتما خیلی هم بهم میاد، مگه نه آنا؟

آنای بیچاره سرش را مدام بین ما تکان می داد.
میدانستم که نمی تواند منظور تمام حرف هایمان را
متوجه شود و همین باعث آزارش میشد.

@

#پارت551

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

با آنکه هر روز در تلفظ کلمات بهتر می شد، اما در
معنای آن ها ضعف زیادی داشت. حال هم اخم کوچک
روی پیشانی اش، نشان دهنده گیج شدنش بود!

@

به یکباره بلند شد. پشت دستش را به نوبت هم روی
پیشانی من گذاشت و هم شیرین، نگاهی به چشمان
گردشده مان کرد و گفت:

-اما شما که چیزی رو سرتون نیست. در مورد چی
دارین حرف می‌زنین؟

دستم را نوازش وار روی بازویش کشیدم...

-چیز خاصی نیست عزیزم خودتو درگیرش نکن.

-آره آنا جون خودتو درگیر نکن. به زودی با عوض
شدن جایگاه‌ها می‌فهمی که ملکه‌ی جدید داریم، یه
ملکه‌ی جدید که می‌خواه روی تخت بشینه، صبر کن
درگیر اون بشی، اینجوری هیجانش بیشتر!

منظورش از این حرف‌ها را متوجه نمی‌شدم. در کُل
هیچگاه قادر به درک شیرین نبودم. یک لحظه دوست
و لحظه‌ی دیگر از دشمن بدتر بود!



اگر کاری می‌کردی که با میل او همخوانی نداشت و
از نظرش اشتباه، تا فرد مقابلش را به غلط کردن
نمی‌انداخت، بیخیال نمی‌شد!

-منظورت از این حرفا چیه؟ واضح بگو تا جوابتو
بدم.

دستانش را در هم غلاب کرد و چشمانش را که هنوز
هم معتقد بودم، زیباترین آبی های دنیا است را در
حدقه چرخاند...

-منظورم واضح نیست؟ واقعاً نمی‌تونی بفهمیش؟ باشه
حالا که نمی‌تونی درک کنی، مستقیم بهت می‌گم.
مسئله رو برات باز می‌کنم. دوست عزیزم، تو خوش
شانس ترین دختری هستی که توی این دنیا وجود
داره. با وجود انسان بودن، با وجود نداشتن قدرت
های خاص، با وجود عدم توانایی و مهمتر از همه با
وجود عدم جاودانگیت، باز به عنوان جفت یکی از
قوی ترین مردهای این دنیا انتخاب شدی!



@

#پارت552

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-خوب که چی؟ نکنه انتظار داری برای چیزی که
انتخاب خودم نبوده از تون تشکر کنم؟ اما اینجوری که
تو گفتی، خیلی جذاب به نظر رسید. خوب بلدی
حرفای فانتری بزنی. لعنتی کاملاً شبیه به فیلما بود.
اگر فراموش کرده بودم که از وقتی اینجا اومدم چقدر
اذیت شدم، حتماً تحت تاثیر حرفات قرار می گرفتم...

به یکباره حرفم را قطع کرد.

-از وقتی هم که اینجا اومدی، به جای اینکه یه ذره
هیجان زده بشی که زندگیت از اون سادگی در اومده و

@

دیگه بی هدف نیستی. یه ذره فقط یه ذره از این همه رفاه و ثروتی که به پات ریخته شده ممنون باشی و خوشحال، به جای اینکه از عشق بی قید و شرط داداشم غرق لذت بشی، شروع کردی به جفتک انداختن. هزار و یک داستان درست کردی و با قر و قمیشات کشتیمون. حالا اینجاشو گوش کن، این قسمتش خیلی قشنگه، فرار کردی. فرار کردی اما درست همون روز یه زنِ باهوش، زنی که هیچوقت اشتباه نکرده بود، برای اولین بار بدترین اشتباهی که ممکن بود بکنه رو در حق تو کرد. یعنی یه جورایی قشنگ مجازاتتو برات سُست و از بین برد. البته فکر نکنی بی انصافم، اصلاً اینجوری نیست. میدونم درد دستگاه های ما برای انسان ها خیلی.. خیلی فراتر از حد طاقت و توانشونه. زیادی بود قبول دارم اما خوب نیمه پُر لیوان بدجوری چشمک میزنه. اون درد هم خیانت بزرگتو رفع و رجوع کرد و هم اینکه جایگاهتو تو نظر همه، مخصوص کوروش بالا برد. اون بالا بالاها، رفتی تو آسمونا دلربای خوش شانس!

اوه خدای من...



چه دل پُری داشت و من بی خبر بودم. این دوست
دیروز و مارموز امروز بدجوری به جایگاهم حسادت
میکرد. اما چرا؟ چرا فکر میکرد که یک زندگی
رویایی به من هدیه داده اند؟ تنها بخاطر پول و عشق؟

قبول داشتم. من از آن ها نبودم که بگویم ثروت خوب
نیست و یا عشق هیجان انگیز نیست. اما هیچکدام به
ارزشمندی آرامش نمی رسیدند!

نه اهل سفسطه بودم و نه حرفهای شعار انگیز!
پول و عشق هر دو باعث زیباتر شدن زندگی میشدند
اما از بین رفتن آرامش، با هیچ چیز و هیچکس جبران
نمیشد!

اخم هایم در هم فرو رفت و چشمانم باریک شد...

@

#پارت553

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-الآن مشکل تو چیه شیرین؟ از اینکه فقط توسط بانو درد کشیدم ناراحتی؟ دلت میخواست داداشتم حسابی از خجالتم دربیاد!

-چرا باید اینو بخوام؟ مگه مشکل روانی دارم؟

-نمیدونم اما معنی حرفات همین میشه. حداقل برای من این معنی رو میده. انقدر که دوست داشتنی عذاب نکشیدم؟ درد جسمی و آزارهای روحی که دیدم، نه تنها حقم بوده بلکه خیلی بیشتر از ایناش و باید تحمل میکردم؟ نمیفهمم، نمیتونم درکت کنم. چرا درد بقیه باید خوشحالت کنه؟ چی بهت میرسه؟

پوزخند عصبی زد و تنش را جلوتر کشید...



-دلت میخواد برات دست بزnm؟ یه جوری توجیح
میکنی، یه جوری خودتو تبرئه میکنی که هر کس
ندونه فکر میکنه چقدر زن درستکاری هستی و هیچ
وقت حتی اشتباه کردن و خطا رفتن به ذهنتم خطور
نکرده، چه برسه انجام دادنش!

هر لحظه اعصابم را بیشتر بهم میریخت. خیال ساکت
شدن نداشت. مانند یک طوفان یک دفعه‌ای، به طرفم
هجوم آورده بود و پا پس نمیکشید!

-من اصلاً نه میتونم بفهمت و نه میتونم درکت کنم.
اگر مشکلات این که چرا به قول تو کم عذاب کشیدم و
اونجوری که حقم بوده مجازات نشدم، میتونی بری به
داداشت بگی بیاد هر کاری که دوس داره بکنه. واسه
کسی که روحش بارها و بارها مُرده فرقی نداره که
بازم تاوان بده و بازم بخاطر ظلم بی دین و ایمونای
مثل تو ادیت بشه و عذاب بکشه. تو مختاری شیرین
جون هر کاری که از دستت برمیاد برای بیشتر بهم
خوردن گنداب این زندگی بکن. هر چی که دلت
میخواد. جلوتو نمیگیرم اما یادت باشه خودت هم تو



این گندآب هستی. به هر حال دستت بازه هر کاری که دلتو خُنک میکنه رو انجام بده. برای من اینکه فقط دست از سرم برداری کافیه، تحمل کردنت برام تبدیل به یه معضل شده، سوای همه ی مشکلات دیگم!

@

#پارت554

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

تا خواستم از سر میز صبحانه ای که شیرین باعث شد در گلویم تبدیل به حناق شود بلند شوم، با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-توپو تو زمین من ننذاز. یه جوریم حرف نزن که انگار یه دیوونه ی زنجیری جلوت نشسته. من شب

@

فرار شاهانت تمام شب رو صرف خواهش و التماس
از کوروش کردم برای مجازات نکردنت، برای
بخشیدنت!

-خیلی ممنون..خیلی ممنون شیرین خانوم، مچکرم که
بعد از همه ی اون خیانتای رنگ و ورانگت یک شب
هم نگران من شدی. حالا چی میخوای؟ از من چه
انتظاری داری؟

-تو فرار کردی میفهمی؟ مثل یه زن پست و حقیر و
خیانتکار با یه غریبه فرار کردی. مثل یه احمق به
تمام معنا از یه آلفا فرار کردی اما درس نگرفتی. حتی
یه ذره هم از کارت شرمنده نشدی. حتی یه ذره هم به
کسایی که پشت سرت جا گذاشتی، فکر نکردی. به
اینکه اگر بلایی سرت بیاد مردم بیچاره ی ما باید چه
خاکی تو سرشون بریزن و داداشم بدون جفتش
چطوری باید زندگی کنه، به هیچکس و هیچ چیز فکر
نکردی و فقط آرامش خودت برات مهم بود. رفتی و
وقتی که گیر افتادی، بازم شرمنده نبودی و با گستاخی
تموم مثل زنای بی حیا و سلیطه موهای منو تو چنگت



گرفتی و حرف های احمقانه و مسخر تو تکرار کردی.
توجیهاتی که فقط یه سری ماست مالی های تر و تمیز
برای بی گناه نشون دادن خودت بود. از همه
قشنگترشم این بود که داداشم هیچ ایرادی بهت نگرفت
و امروز مثل یه ملکه به خودت رسیدی و پاشدی
اومدی سر این میز. خیلی راحت تو چشمام نگاه
میکنی و تیکه بارم میکنی. جدی دارم ازت میپرسم،
این همه خود خواهی و اعتماد به نفس رو از کجا
اوردی؟

-شرمنده نشدم و نمیشم. تو هم اگر از این سوختی که
چرا موهات تو چنگای من اومده، برو یه لیوان آب یخ
بخور که از شدت سوزشت کم کنه. چون به قول
خودت من خودخواه سلیطه هیچکاری برای آروم
کردنت نکردم و نمیکنم. نه معذرت خواهی و نه
اظهار تاسف!

مانند یک گاو که یک پارچه ی سرخ را جلویش تکان
میدهی، دندان روی هم میسایید و از نگاهش آتش
میبارید!



آنقدر حرص و عصبانیت در وجودش نشسته بود که
جز همان حیوان، تعبیر دیگری برایش وجود نداشت!

از این طریقه تعبیر کردنم ناخودآگاه خنده ی کوچکی
گوشه ی لب هایم نشست و شیرین را عاصی تر کرد!

@

#پارت555

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

اینبار نه مانند یک گاو بلکه مانند یک اژدها که از
دهانش آتش فوران می کرد، نگاهم کرد.

@

بزاق دهانم را قورت دادم و سعی کردم از مقابل دیدگانش فرار کنم. نمی‌خواستم به اتاق بازگردم و ضعفم را نشانم دهم.

داخل سالن نشستم و پشت پلک‌هایم را محکم دست کشیدم. به سختی خودم را کنترل کرده بودم که مقابل آن‌ها گریه نکنم و حال نیش‌اشک چشمانم را می‌سوزاند.

از یک طرف نبود کوروش و از طرفی دیگر شنیدن خزعبلات شیرین!
چه سخت جانی بودم و نمیدانستم.

تتم را روی کاناپه دراز کردم و جنین وار در خودم جمع شدم. چه اشکالی داشت اگر در عمارت باشکوه خونآشامان کمی بی‌نظمی به وجود می‌آمد...!

-داداش تصمیمت چیه؟

@

متوجه نگرانی خوابیده در صدای کارن بود.
می دانست این برادر کوچکتر هر بار که آزاد را
می بیند، جنگ روانی سختی را پشت سر می گذارد!

-تو دوس داری تصمیم چی باشه؟

-من..من که نمی تو نم دخالت کنم. هر جوری که
خودت صلاح می دونی.

-دخالت کن. وقتی دارم ازت می پرسم، دخالت کن!

-خوب..خوب قبول دارم که آزاد حیوون شده و خیلی
عوضی بازی در آورده. حق داری که از دست این
دیونه بازیاش خسته شده باشی و بخوای این مشکل و
از ریشه حل کنی. ولی..ولی به نظرم خوب نیست که
مرگش به اسم مایی باشه که یه زمانی خانوادش بودیم!



از گوشه ی چشم نگاهش کرد. یعنی تمام هم و غم
کارن خراب شدن اسم خانوادگی شان بود؟ مطمئن بود
که اینطور نیست!

سختش بود اعتراف کند به دنبال مرگ آزاد نیست و
دلش مرگ او را نمی خواهد. نه اینکه مرگش به دست
خودشان را نخواهد، کارن کلاً خواستار مردن آزاد
نبود! با آنکه شیرین را دیوانهوار دوست داشت، اما
هنوز احساسات برادرانه اش نسبت به آزاد نمرده بود!

@

#پارت556

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

-خوب پس اگر تنها ناراحتیت همینه، میسپر م یه
جوری تموم شه که اسم ما نخوره پاش!

جاخوردگی آشکار کارن نیشخند کوچکی را به لبان
کورش چسباند.

-پس میخوای تمومش کنی؟

-این برای خودشم بهتره. نگاش کن چجوری عین یه
حیوون مریض خودشو به در و دیوار میکوبه، تو که
دلت نمیخواد بمونه و عذاب بکشه؟ میدونم دلت بر اش
میسوزه!

تکان خوردن سیب آدم کارن کاملاً واضح بود...

-دا..داداش من چرا باید دلم برای این حیوون بسوزه؟
اون قوانین و زیر پا گذاشته. شیرین و دلربا را آزار
داده. اصلاً..اصلاً به نظرم هم مجازاتش و هم مرگش
به دست خودمون باشه تا بقیه گفتار ا هم درس بگیرن!



کارن باز ناامیدش کرد!
نمیدانست این پسر کی میخواهد این رفتارهای بچگانه
و تحت تأثیر بودن زیادش را کنار بگذارد.

این که به راحتی تحت تأثیر قرار میگرفت، یک نقطه
ضعفه بزرگ برایش حساب میشد. یک مسئله که در
یک فرصت مناسب باید به آن
می پرداخت!

از کنارش رد شد و او را پشت سرش جا گذاشت...

-داداش من نیام؟

-نه تو همینجا وایسا.

-چشم.

چشم لرزانش دلش را به درد آورد. وارد محفظه
شیشه ای که آزاد را در آن نگه داشته بودند، شد.



در یک مربع که سرتاسرش شیشه ای بود و در نگاه اول حس میکردی همین که دستت سطحش را لمس کند و کوچکترین فشاری به محفظه وارد کند، خواهد شکست اما در واقع این شیشه های در ظاهر ظریف و ضعیف از آهن محکم تر بودند و رو دستشان وجود نداشت!

آنقدر محکم بودند که با وجود وحشی گری های آزاد کوچکترین خشی به آن ها وارد نشده بود.

نمیدانست از دیدن آزاد در این وضعیت چه حسی باید داشته باشد.

@

#پارت557

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

چهره‌ی کبود شده، لرزش زیاد دست و پایش و تنی
که مدام خودش را به این طرف و آن طرف میکوبید.
وضعیتش از آن چه که کارن عنوان کرده بود،
خرابتر بود!

برای خونآشامان بزرگ‌ترین و بدترین ننگ تغذیه از
خون خودشان بود. به خوبی یادش مانده بود که در آن
زمانی که خوردن خون را در قبیله ممنوع کرد،
مردمش به مرگ فکر میکردند اما به تغذیه از خون
خودشان نه...!

این بدترین بی‌اهانتی به خودشان، خانواده‌شان،
اجدادشان، اصالتی که داشتند و وجودیشان بود!

حال آزاد، کسی که یک زمان مانند کارن دوستش
داشت و حاضر بود برایش جان دهد، پاهایش را در
شکمش جمع کرده و دندان‌هایش نیشش را درون
ساعد دستش فرو کرده و از خون خود تغذیه میکرد!



این خفت، این خاری آزاد خورش را به جوش آورده
بود. چطور میتوانست انقدر احمق شود؟ این رذالت و
بی آبرویی را چگونه میتوانست جمع کند؟

باید قبل از اینکه مردم قبیله این خفت را ببینند، فکری
به حال اوضاع اسف بارش میکرد!

نمیخواست ناراحتیش را نشان دهد و راه را برای
سواستفاده های احتمالی او باز کند. اهل کولی دادن به
پسر بچه ها نبود!

روی تک صندلی اتاق نشست. اتاق شیشه ای که خالی
از هر وسیله ای بود. سفیدی زیاد اتاق حالش را بهم
میزد.

کمی بعد آزاد سرش را بلند کرد و خیره اش شد. دور
دهان و لب هایش خونی بودند و نگاهش بی فروغ...!



با دیدن کوروش رو به رویش لبخندی زد و دندان های نیش خونی اش نمایان شدند.

کوروش بیشتر از تمام عمرش دندان های خونی دیده بود. اما نمیدانست چرا این بار دیدن همچین تصویری مشتمزش کرد. گویی بوی خون مدهوش کننده نبود که در هوا پخش میشد، به جای بوی خون، بوی کثافت به مشامش میرسید!

@

#پارت558

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-بالأخره اومدی داداش بزرگه، بالأخره اومدی!

@

-این همه دور زدی که به اینجا برسی؟

-دور زدم؟ دور زدم مگه نه؟ دور زدم اما دور چی
رو نمی‌دونم. شایدم فقط دور خودم گشتم. هوووم؟ تو
چی فکر می‌کنی؟ تو بچه یِ عاقل و باهوش خانواده،
تو آلفای بزرگ چی فکر می‌کنی؟ تو هم فکر می‌کنی
تمام این مدت فقط داشتم دور خودم می‌گشتم مگه نه؟
مثل یه احمق به تمام معنا!

-آره احمق. یه احمقی که مسیرشو گم کرد و نخواست
اشتباهشو قبول کنه!

-شاید کسی نبود که اشتباهشو نشونش بده، هووم؟
شاید هیچکسی نبود که بگه آزاد.. آزاد بیچاره من
می‌فهمم که جرمت عاشقی بوده. می‌فهمم که تو هم
نمی‌خواستی اینجوری بشه. آزاد تو خطا کاری اما من
با وجود خطا کاریت، کنارت می‌مونم. یه فرصت
دیگه بهت می‌دم. یه فرصت دیگه بهت می‌دم و با
وجود همه‌ی خَر بازیات ترکت نمی‌کنم. تردت



نمی‌کنم. سرِ یه جُرم، سرِ یه اشتباه، سرِ یه بارِ خطا
رفتت نمیزنم دهنتو سرویس کنم!

گستاخی‌اش سرانجام نداشت!
کوروش یک آلفا بود که وظیفه داشت از تمام مردم
قبیله‌اش مراقبت کند.

آزاد چه انتظاری داشت؟ انتظار داشت که با وجود
خطای به آن بزرگی و تا پای تجاوز رفتن آن هم به
خواهر یک آلفا از خطایش بگذرد؟

خیلی راحت به او بگویند:
اشکالی ندارد که خطا کرده‌ای، بیا فرصت دوباره‌ای
به تو داده شده است؟

این توقع زیادی بود، نبود؟
زندگی و آینده تمام زنان و دخترهای قبیله در دست
کوروش بود، چگونه می‌توانست از تا پای تجاوز
رفتن آزاد آن هم با خواهر خودش بگذرد؟



زنان قبیله‌اش بعد از این تصمیم اشتباه چگونه
می‌توانستند به او اعتماد کنند و دچار شک و دودلی
نشوند؟

از این‌که همه‌ی اطرافیان‌ش تنها به درد خودشان فکر
می‌کردند و هیچ‌کس به عاقبت کارها نمی‌اندیشید،
خسته شده بود.

دلش می‌خواست همه‌شان را با یک مرگ دست
جمعی راحت کند و عطایشان را به لقایشان ببخشد!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت559

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

از این همه خودخواهی و خودبینی به سطوح آمده بود.
آزاد تنها سختی هایی که خودش کشیده بود را در
ذهنش به پُرنگی روزهای اول حفظ کرده و حتی
برای یک ثانیه به شرایط افتضاحی که برای آن ها
درست کرده بود، نمی‌اندیشید!

دلش می‌خواست مشتش را حوالی صورت کثیفش کند
اما اینبار برای کتک کاری به اینجا نیامده بود. با
وجود همه‌ی ناراحتی‌ها و عصبانیت‌هایش،
می‌دانست نخوردن خون بدن آزاد را بسیار ضعیف
کرده و از آنجایی که هیچ‌کس حتی در قوی‌ترین
حالتش قادر نبود که از پس کوروش برآید، پس جنگ
در این حالت یک کار حیوانی شمرده می‌شد!

آزاد در بهترین حالتش هم توانایی جلوی او ایستادن را
نداشت و یک مُشت کوروش، برای زمین انداختنش
کفایت می‌کرد!



حال که بر اثر نخوردن خون تمام قوای جسمیش رفته
بود، مانند یک سوءاستفاده گر به طرفش حمله ور
نمی شد!

این کارهای حیوانی و پست به دور از شخصیتش
بود...!

از میان دندان های بهم کلید شده اش غریب:

-تووو به شیرین من دست زدی. اون دست کثیف تو که
الآن تا ته کردی تو حلقه زدی به شیرین من. به
کسی که برای من مثل خواهر نبود و اینو خوب
می دونستی. می دونستی حس مسئولیت من نسبت به
شیرین خیلی فرارتر از یه برادر به خواهر شه.
می دونستی اون برای من مثل دخترم میمونه. از
احساسات شدیدم باخبر بودی و باز مثل یه حیوون
خواستی که ادیتش کنی!



قادر نبود که خشمش را بیش از این کنترل کند. هر بار که آن شب را مرور می‌کرد، داغ دلش تازه می‌شد!

از روی صندلی بلند شد و با قدم‌های بلند به سمت آزاد رفت.

با نزدیک شدن کوروش آزاد دست خونی‌اش را پایین انداخت و در خود جمع شد...

روی دو زانو نشست و با خشم جلوی صورتش غرش کرد:

-تو به خواهر من دست زدی. به خواهر من... به خواهر آلفا کوروش. چرا گذاشتم زنده بمونی هان؟ چرا دوباره بهت فرصت دادم که برگردی و همچین گهی بخوری؟ با زن من؟ با جفت من؟ سراغ اون میری؟ سراغ یه ضعیف‌تر از خودت؟ برای حرص دادن من رو یه زن دست می‌ذاری؟ اون هم رو یه انسان که هیچ نیرویی نداره؟ بازیش میدی برای نجات



خودت؟ برای خالی کردن حرص و عصبانیتت؟ انقدر
بدبخت شدی؟ انقدر پست شدی؟ به چه جراتی؟ هیچ
می‌دونی با دلر با چیکار کردی؟ نه نمی‌دونی البته اگر
بدونی به نیست. فقط خودت و عشق مسخرت
برات مهمه. عشق کثیفه و از پایه و اساس اشتباهت!

@

#پارت560

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

دستش را بلند کرد و دور گلوی آزاد پیچید. نه به قصد
خفه کردنش، تنها برای این بود که بتواند خود را
کنترل کند!

@

دیدن دست حلقه شده اش دور گردن آزاد، دلش را آرام
میکرد. این که میدانست تنها یک فشار کوچک کافی
است تا او را به سمت خفگی سوق دهد، برای راحتی
خیالش کفایت میکرد!

آزاد با چشمانی گرد شده نگاهش میکرد. صورتش
لاغر شده و زیر چشمانش به اندازه ی یک بند انگشت
گود رفته بود.

دهان نیمه باز آزاد باعث شد کمی از بزاق دهانش که
آغشته به خون شده بود، از گوشه ی لبش بیرون
بریزد.

کی انقدر بیچاره شد و کوروش نفهمید؟ کی انقدر ذلیل
شد؟ چرا عشقی که به شیرین داشت باید او را به اینجا
برساند؟ عشقی که حتی هیچ جفتیتی در کنارش نبود!

بدون جفتیت چطور و چه وقتی عشقش شعله کشید و
اینچنین درگیرش کرد؟ گلی از سال های عمرش را
حرام عشقی کرد که حتی جفتیت در آن دخیل نبود!



وقتی که آزاد با چشمانی که برق میزد، گفت:

-میخواهی راحت کنی؟

جا خورد...!

یعنی همه ی این کارها را کرده بود که به مرگ
برسد؟ چقدر این پسر عجیب تر از گذشته اش شده
بود!

رفتارهایش غیر قابل کنترل و هدفش مشخص نبود.
دستش را از دور گلویش باز کرد و ایستاد.

از بالا نگاهی به ظاهر آشفته اش انداخت.

کمی بعد آزاد دستش را بالا آورد. دندان های نیشش را
دوباره درون میچ دستش فرو کرد و از خون خود
نوشید!



اسفناک بود. وضعیتش بسیار اسفناک بود. از آن چیزی که شنیده بود، نابودتر بود. میدانست تشنگی و گرسنگی بسیار زیادش او را به این حالت وا داشته است!

@

#پارت561

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

اگر هر گس، هر یک از خونآشامان، چه از قبیله ی خودشان و چه دیگر قبیله ها آزاد را در این وضعیت میدید، دیگر هیچکس قبولش نداشت!

@

آزاد را در خاطرشان چال میکردند و جایی برای
زندگی کردن برایش نمی گذاشتند. نه کسی اسمش را
فرا میخواند و نه به رسمیت می شناختش...!

به حالش تاسف میخورد اما دلسوزی نداشت. کوروش
یک آلفا بود و در درجه ی اول باید قوانین را در نظر
میگرفت، نه اینکه مانند دختران ملوس برای هر کس
که بر سر راهش قرار میگیرد، اشک بریزد و
دلسوزی کند!

تنها قوانین حرف اول و آخر را میزدند...!

پایش را بلند کرد و با نوک کفشش ضربه ای محکم به
دست آزاد زد. ضربه اش باعث شد که دست او از
زیر فشار دندان هایش خارج شود و کشیدگی یکدفعه
ای دندان ها، در یک لحظه سبب بریدگی عمیقی روی
دستش شد و خون سرازیر...!

مانند یک حیوان گرسنه سرش را خم و خونی که
جاری شده بود را لیسید!



دانه های قرمز کوچک روی دست آزاد توجه
کوروش را جلب کرد.

کمی خم شد و با دقت بیشتری دانه ها را بررسی کرد.
لعنتی پس اولین بارش نبود که از خون خود تغذیه
میکرد. همه ی حالات روانیش نیز به همین علت بود!

- از کی انقدر حال بهم زن شدی آزاد!

آزاد دستش را کنار بدنش انداخت و با نیشخند پر
نفرتی گفت:

-حالت بهم میخوره؟ بزار بهم بخوره. منم دنبال همینم.
دنبال عصبانی کردنت آفا کوروش. تا آخر عمرم تا
آخرین روزی که زنده باشم، برای اینکه ناراحتت کنم،
برای اینکه عصبیت کنم، میجنگم. اگر..اگر..اگر
خوب گوش کن به اینجای حرفم، اگر میخوای که این
داستان ادامه نداشته باشه، حکم مرگ منو صادر کن.
حکم مرگ منو صادر کن وگرنه دست نمیکشم. بهت



قول میدم که از هیچکدومتون دست نکشم. حتی..حتی
از زنِ زیادی پَخَمَت!

کوروش دیوانه شد...!
دیوانه ی دیوانه ی دیوانگان شد!

دیدن تغذیه کردن آزاد از خون خود باعث میشد که
نخواهد حتی سرانگشتش به تنش بخورد پس تنها
وسیله ی موجود در اتاق را برداشت...

آخر این پسر سر خودشو به باد میده

@

#پارت562

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

صندلی را از پایه های آن بلند کرد. پایه های آهنی،
تیز و مناسبی داشت. دقیقاً همانی که مد نظرش بود!

دستش را روی پایه گذاشت. با یک لمس کوچک آهن
های جوش داده شده را از هم جدا کرد. گاهی از این
همه قدرتی که در وجودش بود به سطوح می آمد!

آفا بودن این مصیبت ها را هم داشت. همیشه قدرت
زیادی در تن و بازو هایت جمع میشد و تو راهی برای
خلاصی کامل از آن ها نداشتی!

شاید بهتر بود گاهی اوقات با از بین بردن وسایل
انرژی اش را تخلیه کند. چهار میله ی آهنی درون
دستش بود. میله هایی که به سبب جدا شدن یک دفعه
ای از نشیمنگاه صندلی، سرهای بسیار تیز و برنده ای
پیدا کرده بودند!



یک به یک بالا انداختشان و دوباره آن ها را در دست گرفت. کمی دورتر رفت و به آزاد نگاه کرد. از لبخند گوشه ی لبش باید چه برداشتی میکرد؟

بیخیالش شد. فعلاً بهتر بود کمی از آن دردی که دلربا بخاطر این مرد کشیده بود را به او هدیه میداد. گرچه آزاد بدنی جاودانه داشت اما باز هم در دقایق اول همان درد را تجربه میکرد!

خیلی دلش میخواست که او را زیر مشتش و لگد هایش بگیرد و دل خنک کند، اما میدانست که ممکن است نتواند خودش را کنترل کند!

سر تیز میله را به سمت آزاد گرفت و خیره به لبخندش با تکان کوچکی که به دستش داد، میله با سرعت و دقیق رفت و مستقیم به دستش خورد، به جای همان نیش های لعنتی اش...!

آنقدر از خون خود تغذیه کرده بود که گوشت و استخوانش ضعیف شده بودند!



آزاد فریاد نزد. در خود جمع شد و همراه با ناله های
پر دردی که از میان لب هایش بیرون می آمد، گفت:

-چیه بهت بر خورد؟ ا..البته من..منم اگر جات بودم،
از..از اینکه بقیه به کسی که من دوسدارم بگن..ن
احمق بگن پخمه ناراحت میشدم!

کوروش یک میله ی دیگر را با خشم به سمتش پرتاب
کرد. میله دقیقاً جای همان زخم قبلی را شکافت و
اینبار فریادهای آزاد تا هفت آسمان را در برگرفت!

@

#پارت563

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

آزاد پُر از درد بود اما از نیش زدن دست برنمیداشت.
میان فریاد هایش گفت:

-بز..بزن داداش بزن..بزن. بزن چون من دیگه این
دنیا رو نمیخوام. ب..بدون شیرین نم..نمیخوام حتی یه
لحظه زنده بمونم!

کورش میدانست که تمام این حرف ها را برای
عصبانی کردنش میگوید. آزاد شیرین را دوست داشت
درست ولی این با صراحت عنوان کردنش، در حالی
که میدانست مرد مقابلش چقدر خشمگین است، هدف
های دیگری داشت!

میخواست کوروش به درجه ای از عصبانیت برساند
که دیگر نتواند آرام بماند و مرگ را به او هدیه دهد!

مرگ کسی که یک زمانی برادرش بود آن هم در قبیله
خودش تاثیر بسیار بدی داشت. اگر میخواست جان او



را در اینجا بگیرد، باید پیامد های منفیش را هم متحمل
میشد!

مرگش نه اما تا پای مرگ فرستادن آزاد را میخواست.
آرام آرام مسیر رفته اش را بازگشت و کم کم به او
نزدیک شد...!

آزاد که فکر میکرد بالأخره به مراد دلش میرسد و
مرگش در حال وقوع است، خنده ای بلندی سر داد و
دوباره به بلبل زبانی هایش ادامه داد:

-چ..چیه داداش؟ یا..یاد بگیر به عشق بقیه احترام
بزاری و الکی حسادت نکنی، ناراحت نشی.
شا..شایدم دلیل اخمای تو همت یه چیز د..دیگس
هووم؟ نگو که چون گفتم زن پخمت ناراحت شدی! آخ
نمیدونی..نمیدونی وقتی که بهش گفتم میتونم از اینجا
فراریت بدم، د..دیدن چهره ی هیجان زده و امیدوارش
چقدر لذت بخش بود. کی فکرشو میکرد که زن آلفا
کوروش از تبار انسان ها بشه! یه دختر خیلی ساده که
حتی نمیتونه آب دماغشو با..بالا بکشه! سرنوشت در



حقت بی انصافی کرده داداش مگه نه؟ بگو که خودت
هم اینو قبول داری!

صدای قهقهه های آزاد حتی برای یک لحظه قطع
نمیشد...!

-بگو ببینم نظر خودت چیه؟ جفتیت با یه دختر احمق
تاوانِ کدوم گناهِت...!

@

#پارت564

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

آنقدر صحبت هایش کریه و نفرت انگیز بود که
کوروش حس می‌کرد، اگر تا آخرین ثانیه عمرش را
هم صرف کتک زدن او کند، دلش خُنک نخواهد شد!

تکه تکه کردنش بهتر بود اما مرگش را نمی‌خواست.
آینده را نمی‌دانست اما در این زمان و با این اوضاع و
احوال، کوروش به دنبال مرگ آزاد نبود!

شاید در آینده روزی، در یک صفحه از زندگی این
اتفاق رقم می‌خورد اما حال نه...!

به تازگی خبرهایی به گوش کوروش رسیده بود.
خبرهایی که به شک های درون ذهنش مهر تایید
میزد.

یکی از افراد مطمئنش خبر از دوستی آزاد و آتش
آورده بود! به در ارتباط بودن این دو شک کرده بود
اما حقیقتاً انتظار دوستی‌شان را نداشت!



چیزی که در این لحظه برایش اهمیت داشت گرفتن اطلاعات از آزاد بود! کار درست و اصولی این بود که با هر روشی که شده مجازاتش کند و تا جایی که امکان داشت، از زیر زبانش حرف بیرون بکشد!

حرف بیرون بکشد و بفهمد که دوروبرش چه خبر است! حرف بیرون بکشد تا بفهمد قدم های بعدی آتش چیست! حرف بیرون بکشد تا بفهمد مهره هایش را چگونه باید بچیند!

کوروش مسئول قبیله و خانوادش بود!

با صورتی جمع شده به آزاد نگاه کرد. هنوز هم برایش باور پذیر نبود. چطور توانسته بود همچین خیانتی در حق آن ها بکند؟ دوستی با بزرگترین و پست ترین دشمنش قابل بخشش نبود!

جزای خیانت به این بزرگی مرگ بود اما اول باید اطلاعاتی که میخواست را به دست می آورد و



سَوای این موضوع تا زمانی که آزاد خطاهایش را
جبران نکرده بود، به او اجازه‌ی مردن نمیداد!

پدرش کلی از سال‌های عمرش را صرف تربیت این
موشِ خائن کرده بود و آزاد حق نداشت که اینگونه
بمیرد. با این همه اشتباه و کارهای پست و نفرت
انگیز در پرونده‌ی زندگی اش، حالا حالاها حق مردن
نداشت!

لگدی به پایش زد...

-باید صبر کنی. باید چون بدی. باید کف و خون بالا
بیاری. تا وقتی گهی که خوردی را جبران نکنی،
اجازه‌ی مردن بهت نمی‌دم. نسبت به خطاهای تو
مردن یه مجازاتِ خیلی سبک!

@

#پارت565

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

تا خواست از اتاق خارج شود، صدای هول زده‌ی
آزاد بلند شد...

ک.. کوروش نرو. ت.. تکلیف منو روشن کن.
من.. من دیگه نمی‌تونم اینجوری زندگی کنم. ب.. باشه
من بد بودم. باشه غ.. غلط کردم اما تو این شرایط
و.. ولم نکن. برگشتتم به اینجا واسه انتقام بود. برای
عذاب دادنتون اما دیگه نمی‌کشم. می.. می‌دونم که
مقصر اصلی این حال و روزم خودمم تا.. تا قبل این‌که
پیام اینجا فکر.. فکر می‌کردم که از همتون متنفرم،
حتی.. حتی به کشتنتون فکر.. فکر می‌کردم. به قتل
ع.. عام! با این‌که می‌دونستم هیچ‌وقت موفق نمی‌شم اما
آرزوی هر.. هر شبم بود! ولی وقتی که.. که برگشتم
دیدم نمی‌شه.. نمی‌تونم... هر چقدرم که ازتون ناراحت
و عصبانی باشم، دیگه نمی‌تونم. تو بُردی آلفام تو

@

بُردی تو رو خدا منو راحت کن. راحت کن. ن..نخوا
که با..بازم عذاب بکشم!

آزاد با حقارت تمام دستانش را دور زانوی کوروش
حلقه کرد. سرش را به زانوی او تکیه داد و کمی بعد
صدای گریه های بلندش در اتاق پیچید!

کوروش یادش نمی آمد که آخرین بار کی انقدر تعجب
کرده است. امروز برایش پر از سورپرایز بود!

آزاد با هق هقی که برخلاف شخصیت همیشه تخس و
گستاخش بود، گفت:

-من..منو از این عذاب رها کن. من..من طاقتشو
ندارم. تو..تو رو جون هر کسی که دوس داری. تو
رو جون د..دلرب...

قبل از اینکه بتواند اسم دلربا را کامل تلفظ کند،
کوروش پشت دستش را با تمام نیرو در دهانش کوبید!



صدای خُرد شدن دندان هایش به وضوح شنیده شد...!

انگشت اشاره ای را جلوی صورت آزاد تکان داد و با خشم غرید:

-فقط یکبارِ دیگه فقط یکبارِ دیگه اسمی از دلر با بیاری، کاری می‌کنم دامن بپوشی. می‌شناسی که منو داداش کوچیکه؟ تو خوب می‌دونی که مجازاتای من با همه فرق داره! پس دهنتو ببند و بشین سرجات. انقدر رو اعصاب من راه نرو... گمشو کنار!

همین که دست آزاد از دور پایش شل شد، با خشم اتاق را ترک کرد. مردک خجالت نمی‌کشید. بخاطر یک عشق نافر جام و بدون جفتیت، هر چه خط قرمز بود زیر پا گذاشت و حالا هم مانند بز دلان به دنبال ترک این دنیا بود!

#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت566

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

بیرون از محفظه کارن با نگرانی قدم رو میرفت.
همین که کوروش را دید، با عجله خودش را به او
رساند...

-داداش چیشد؟ چی میگفت؟ تصمیمتو گرفتی شما؟

-گرفتم!

-آزاد چی میگه؟

با دیدن چهره ی خشمگین کوروش، به آرامی بزاق
دهانش را قورت داد...

@

-من..منظورم این که توجیحی داره؟ چیزی که بشه به واسطه اون ک..کاری براش کرد؟

استرس داشت اما نمیتوانست از خیر پرسیدن سوال هایش بگذرد. نگرانی هایش این اجازه را به او نمیداد!

-مهم نیست که اون چی میگه و چه توجیحی داره، دیگه دیر شده...!

-یعنی..یعنی طبق قوانین همیشه که یه فرصت دوباره برای جبر...

کوروش نزدیکش شد و در یک قدیمیش ایستاد!

-قانون؟ کدوم قانون؟ فراموش کردی اینجا قانون و قانون گذار منم!

کارن سرش را پایین انداخت.



-معذرت میخوام داداش.

کوروش با حرص سر تکان داد. هر غلطی دلشان میخواست میگردند و آخرش، با یک معذرت میخوام، با یک متاسفم، سر و ته قضیه را هم میاوردند!

کارن را بی جواب گذاشت و به سمت خانه روانه شد. باید همین حالا دلربا را میدید. باید محکم بغلش میکرد و عطر تن فوق العاده اش را استشمام میکرد!

این خشم و عصبانیت بی حد و حصرش را فقط آن دلبر ناز میتواند آرام کند!

@

#پارت567

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

خدا خدا میکرد که دلربا در دنیای قهر سر نکند. تنها چیزی که به آن نیاز داشت، یکی شدن تن هایشان بود. فقط اینگونه آرام میشد!

اگر دلربا هم میخواست به ناز و قهرهای بی پایانش ادامه دهد، بی شک خشمش دامن او را نیز میگرفت.

اگرچه سر صحبت های بسیار زشت دلربا، هنوز از او ناراحت بود، اما قطعاً با لمس تن ظریف و خواستنی دخترک حال دلش خوب میشد!

-داداش برمیگردیم خونه؟ پس بانو چی؟

-بر نمیگردیم خونه برمیگردم خونه. بانو باشه برای بعد، فعلاً نمیخوام قیافه نحشو ببینم!

-چشم هرچی شما بگی، فقط گفتید خونه نیام، من کجا برم؟



-کجا بری؟ داری اینو از من میپرسی؟ برو بچرخ تو
قبیله بین مردم چی میخوان چی نمیخوان. هر کی
شاخ شده، شاخشو بشکون. هر کی کمک میخواد
کمکش کن. فقط بلدی بشینی ور دل آنا؟ یه ذره برو به
مردم برس. بین چیکار میکنن. اونا که جز ما کسی
رو ندارن. وقتی من سرم شلوغ تو باید جای من بری
بینی دردشون چیه، نه اینکه بری بشینی بغل زنت.
حالیته یا نه...؟

کارن وا رفته چشمی گفت و مسیرش را از کوروش
جدا کرد. برادرش بسیار عصبانی تر از چیزی بود که
به نظر می آمد!

کوروش سرعتش را تندتر کرد و به سمت عمارت
رفت...

دلربا



-چیه خوب چرا اینطوری نگام میکنی؟

دهانش هر لحظه بازتر و چشمانش هر لحظه گردتر
از قبل میشد. با استرس نگاهی به آشپزخانه انداختم و
باز به آنا نگاه کردم.

بعد از نشستتم در سالن، کمی بعد در کمال ناباوری
شیرین و آنا دوشادوش هم به سالن آمدند. هر چقدر که
من کم رو بودم، شیرین همانقدر با اعتماد به نفس بود.
خانمِ عمارت بودن بر ازنده اش بود!

هم من و هم او میدانستیم که تمام الدرِم بلدرم های من
ظاهری است. اما انصافاً اعتماد به نفسش ستودنی
بود. حتی اگر خطا میکرد، طوری با عزمی راسخ در
چشمانت زل میزد که به خود شک کنی!

با اعتماد به نفس نشست و چند لحظه بعد گفت، هوس
کیک شکلاتی کرده و اگر ما هم دلمان میخواد، برود
و یک کیک فوق العاده بپزد!



@

#پارت568

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

طوری رفتار می‌کرد که فکر کردم تمام بحث و جدل
هایمان را فراموش کرده است!

شیرین پوست کلفت ترین زنی بود که در تمام طول
عمر خود دیده بودم.

بعد از رفتن شیرین، صحبت‌ها و اتفاقاتی که دیشب
رخ داده بود را با کمی سانسور برای آنا بازگو کردم
و حال او با چشمانی گرد و دهانی باز نگاهم می‌کرد!

-ت.. تو به آفام گفتی ترسو...؟

@

این حالت هایش بیشتر دلم را آشوب می‌کرد!

-آره خب..خب مگه چیه؟ بالأخره تو دعوا که حلوا
خیرات نمی‌کنن!

اصلاً صدایم را نمی‌شنید. دوباره تکرار کرد...

-تو به یه آفا گفتی ترسو؟

-آنا تو رو خدا منو نترسون. ببین درسته که این کلمه
رو گفتم ولی خوب منظورم این نبود که اون یه ترسو
فقط خواستم، یعنی چطوری بگم، خواستم به یه چالش
دعوتش کنم!

به یکباره از جای برخواست و دوباره تکرار کرد!

-به یه آفا گفتی ترسو...!



مثل تیری که از چله رها شده به سمت آمد. هر دو دستم را گرفت و بلندم کرد.

-چیکار می‌کنی؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ اینارو بهت گفتم که از مشورت بگیرم اما تو بدتر داری می‌ترسونیم!

بعد از اینکه تمام بدنم را بررسی کرد، اووف کلافه ای کشید و دستانش را روی شقیقه هایش گذاشت!

-خداروشکر سالمی!

نشست و دستش را روی سرش کشید.

-یه لحظه سرم تیر کشید. واقعاً خداروشکر که داداشم انقدر دوست داره!

متعجب نگاهش می‌کردم. با دیدن نگاه خیره‌ام، خودش را جلوتر کشید و دستانم را در دست گرفت.



#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 569

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-دلر با گوش کن ببین چی می‌گم، دیگه هیچ وقت
هیچ وقت به یه آلفا نگو ترسو. این.. این کلمه مجازات
خیلی زیادی (سختی) داره.

-من که منظورم این نبود که ترسو...

-ملومه (معلومه) که منظورت این نبوده. هیچ احمقی
توی دنیا وجود نداره که فکر کنه آلفاها ترسو هستن!

@

-پس چرا اینجوری می‌گی؟

-فقط بدون که نباید تکرارش کنی. توی بعضی قبیله‌ها مجازات همچین حرفایی مرگ...!

اینبار نوبت من بود که با چشمانی گرد و دهان باز به آنا زل بزنم. گمان نکنم هیچ‌وقت بتوانم با قوانین این موجودات خو بگیرم!

در ورودی باز و کوروشِ خشمگین وارد خانه شد. از چهره‌اش خشم میبارید. با دیدن اخم‌های در هم و چشمانِ خونبارش، تنِ منو آنا به هم نزدیکتر شد.

با قدم‌هایی بلند به سمتان آمد. دلم می‌خواست یکجا پنهان شوم. اگر پشت مبل‌ها و پرده‌ها می‌رفتم، باز هم گیرم می‌انداخت...؟

درگیر افکار کودکانه‌ام بودم که کوروش دستم را گرفت و به دنبال خود کشاند. به آنایی که با نگرانی



نگاهم می‌کرد، لبخند زدم تا خیالش را از جانب خود
راحت کنم.

از این‌که کسی بخاطر من استرس و نگرانی داشته
باشد متنفر بودم.

درب اتاق کار را باز کرد.
به میز کارش تکیه داد و تنم را به خودش چسباند. در
نگاهش، حرص، ولع، خشم و عصبانیت موج می‌زد!

دستانش را دور کمر باریکم حلقه کرده بود و
اصطحکاک بدن هایمان باعث می‌شد که دلم بخواهد
سرم را در گودی گردنش فرو کنم تا از شر نگاه بی
پرده‌اش خلاص شوم!

یک دستش را بالا آورد و چانه‌ام را اسیر کرد...

-هیشش نه اینبار دیگه نه خانوم کوچولو این دفعه
نمی‌زارم قایم بشی!



جملات بعدی را زمزمه وار گفت...

@

#پارت570

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-باورم همیشه. چرا فقط با چند ساعت ندیدنت انقدر دلتنگ میشم؟ مگه تو خیر سر جز حرص دادم چیکار میکنی؟ نه رابطه داشتن درست و حسابی بلدی، نه بلدی با مهربونی دلمو به دست بیاری و نه شیطنت های س*سی بلدی. اخلاق و رفتار درست حسابیم که نداری، فقط یه توله خنگی که مدام نگرانم میکنی. پس چرا باز باید برات بمیرم؟ آخ اگر این جفتیت نبود، همیچین قشنگ چپ و راستتو یکی میکردم که تو تاریخ بنویسن موش کوچولوی فسقلی!

@

ابروهایم به فرق سرم چسبید!
تمام این حرف ها را به من زد؟ من رابطه برقرار
کردن بلد نبودم؟ من مهربان نبودم؟ من اخلاق و رفتار
های خوبی نداشتم...؟

-تو. تو الان با من بودی؟ واقعاً که خیلی پرویی.
چطور روت میشه این حرفارو بزنی؟

اخم هایش را در هم کشید و روی انگشت اشاره ام که
جلوی صورتش گرفته شده بود، زد...

-میدونی که دروغ تو کارم نیست. حتماً یه چیزی
میدونم که میگم!

خیلی شیک و راحت بحث را جمع و موضوع را به
آن جایی که دلش میخواست کشاند.



-این دفعه نمیتونی از خودم به خودم پناه بیاری. قایم شدن نداریم. باید وایسی نگام کنی. باید مقاومت کنی و عواقب کارت را بچشی!

اول نتوانستم منظورش را درک کنم اما با نگاه هیزی که به سینه هایم انداخت، گونه هایم رنگی شد.

سرم را پایین انداختم. یکی نبود بگوید تو که حتی از نگاه های این مرد خجالت میکشی دیگر برای چه میخواهی خودت را در نظرش زیباتر نشان دهی...؟

تو که حتی تحمل گرمای نگاهش را نداری، برای چه خودت را خجالت زده میکنی!

نگاهش را به سختی از بالا تنه ام گرفتم. فکر نمیکردم که متوجه شود. در لحظه ی ورود آنقدر عصبانی و اخمالود بود که گمان کردم، هیچ چیز و هیچ کس به چشمش نخواهد آمد.



@

#پارت 571

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-می‌دونی اگر جای من کارن یا حامی می‌مدن تو
خونه، چی می‌شد؟

-چ..چی می‌شد؟

سرش را جلو آورد. بوسه‌ی عمیق و طولانی به
گونه‌ی سرخ شده‌ام زد. لبانش را از روی گونه‌ام تا
بناگوشم کشید و در گوشم پچ زد:

-اونوقت این سینه‌های خوشگلتو از جا می‌گندم و
می‌زاشتم کف دستت که بفهمی، که حالیت شه، چیزی
که مال من فقط مال من کسی حق نداره نگاهش کنه

@

و اگر تو باعث میشدی که توجه بقیه به این دو تا توپ
خوشگلت جلب بشه، اونوقت دیگه تا آخر عمرت بی
توپ می‌موندی عسل کوروش...!

مصدق پاهایم یه زمین چسبید، دقیقاً حال من هنگام
شنیدن جملات او بود.

-باور کن حاضرم که خودمو از حس لمس
فوق‌العادشون محروم کنم. از بوسیدن گوشت
خوشمزش و از مکیدن بافت نرمش، محروم کنم. اما
به کسی اجازه نمی‌دم که حتی برای یه لحظه بتونه
نگاشون کنه، پس دفعه بعدی که خواستی با خوشگل
کردن خودت برای شوهر جونت، تلخی حرفاتو از
بین ببری. توی حریم خودمون باشه لطفاً. باشه
زندگی؟ باشه دورت بگردم؟ بهتره اینجوری باشه
وگرنه یهو به خودت میای و می‌بینی که جای آروم
کردن، بدتر گه زدی به اعصابش...!

بزاق دهانم را قورت دادم. از شدت خجالت زندگی
اشک در چشمانم حلقه زده بود. یکی از بدترین



موقعیت‌هایی بود که در طول این زندگی متاهلی در
آن اسیر شده بودم.

گونه‌هایی می‌سوخت.

کوروش دستش را بالا آورد و به آرامی بالای سینه‌ام
کشید. دست دیگرش را هم محکم‌تر دور کمرم پیچید.

دل‌م می‌خواست همین حالا زمین دهان باز کند و مرا
بلعد. تنها یک روز خواسته بودم که مانند یک زن
متاهل رفتار کنم و برای او خودم را زیباتر کنم، اما
حواسم به وجود کارن و حامی نبود.

در واقع هیچ زمان از اندام‌های زنانه‌ام خجالت
نکشیده بودم. حتی در سال‌های بلوغم، زمانی که
بعضی دختران از رشد کردن اندام‌هایشان ناراحت و
خجالت زده بودند هم نمی‌توانستم درکشان کنم.



@

#پارت572

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

برایم قابل هضم نبود که چرا چیزی که برای همه‌ی زنان دنیاست، باید خجالت آور باشد؟ خداوند زنان را اینگونه آفریده بود و آن‌ها نباید از دیده شدن بدنشان خجالت می‌کشیدند.

این به این معنا نبود که بخواهم با برهنه بودن و یا پوشیدن لباس‌های زننده، تتم را نشان بدهم اما خوب سخت‌گیری‌های خاص هم نداشتم.

پوشیدن یک تاپ ساده آنقدرها هم بد نبود اما مثل این‌که نظر کوروش با نظر من، فرقی از زمین تا آسمان بود.

@

از شنیدن حرف های بی پرده اش خجالت زده بودم.
کاش کسی می آمد و مرا از این وضعیت نجات می داد.

دلَم فرار کردن از زیر نگاه داغ و خیره اش را
میخواست!

-تو متعلق به منی. همه چیزت. فکر نکن دارم زبوناً
میگم مالکیتت به اسم من. تا آخر عمرت هم
همینطوری می مونه. نگات، صدات، خنده هات، تنت
هر چیزی که نشون دهنده وجودیت و هویتت برای
من. پس عادت کن، یادبگیر جوری که من دوس دارم
رفتار کنی. طوری که من دوست دارم لباس بپوشی.
نخوا خودم یادت بدم. باور کن اگر بخوام دست به کار
بشم، یه ذره برات دردناک می شه خوشگل من!

-عادت شده زورگویی مگه نه؟

انگشت اشاره اش را به نرمی روی لب هایم کشید...



-زورگویی؟ کاش..کاش یه ذره بهت سخت می‌گرفتم
تا انقدر واسه من بلبل زبون نشی!

نمی‌شد...!

با این‌که عصبانیتش را می‌دیدم. با این‌که خشم شعله
کشیده نگاهش در حال سوزاندنم بود، باز نمی‌توانستم
زبانم را کنترل کنم.

-می‌خوای بگی تا الان خیلی به من آسون گرفتی؟

چشمانش تنگ شد. دستش را بلند کرد و محکم روی
پشتم کوبید. به یکباره صاف ایستادم.

عزیزای دلم به زودی قیمت چنل وی آی پی افزایش
پیدا میکنه و فقط #30 نفر دیگه میتونن با قیمت فعلی
جوین بشن.

در وی آی پی 160 پارت جلوتریم و هر شب جز
جمعه ها 3 پارت جدید داخلش گذاشته میشه.



برای عضویت به آیدی زیر پیام دهید

@

#پارت573

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-من به تو سخت گرفتم توله سگ؟؟ من سخت
گرفتم؟

-نگرفتی؟

-نگرفتم... اگر گرفته بودم تو الآن انقدر دُم
درنمیآوردی واسه من!

@

-من دم در اوردم؟ اینم جزو توهمات خودته مگه نه؟
والا من دیگه نمی‌دونم به کدوم ساز شما باید برقصم.
آنا و شیرین هر کاری که دوس دارن می‌کنن اما نوبت
به من که می‌رسه، سر کوچک ترین کارا می‌تویی به
من و تهدیدم می‌کنی!

-آنا و شیرین زن من نیستن!

-دلیل همیشه حالا که من زنتم پس تبدیل به سرباز بله
قربان گوت هم بشم!

از این مخالفت کردن ها و نگفتن چشم‌هایی که به
شدت دوستشان داشت، حرصش گرفته و دندان روی
هم می‌سایید!

-چیه بهت بر خورد؟ خوب بخوره. من همینم! می‌دونم
تو عادت کردی که همه جلوت خم و راست شن اما
ایندفعه نه! حالا که منو پایبند به این زندگی کردی،
حالا که از هر راهی میرم باز به تو می‌رسم، بهت



قول میدم زندگی کردن با من مثل تمام سال های
عمرت برات تکراری نباشه. من غلام حلقه به گوشت
نمی شم. هیچ وقت نمی شم. قول می دم که نشم!

تتم از تو می لرزید اما دست خودم نبود.
کنترل این زبان دست خودم نبود!

به گل همه چیز را فراموش کرده بودم. این که چقدر
دلَم از قهر کردنش گرفته بود، این که چقدر بی او به
دنیای خواب رفتن دشوار بود! همه را فراموش کرده
و تنها دلَم می خواست، بلبل زبانی کنم!

خشن تر لب هایم را نوازش کرد...

-پس می خوای منو به جنگ دعوت کنی، هوووم؟

-جنگی لازم نیست باشه، البته اگر تو منو همینجوری
که هستم قبول کنی!

-نیشخند کوچکی لب هایش را پوشاند...



-برام جالبه بدونم چرا فکر می‌کنی توله بازیات منو
عصبی می‌کنه...؟

-نمی‌کنه؟

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 574

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

سری بالا انداخت.
با آن نیشخندِ ترسناک و مرموزِ گوشه لبش، زمزمه
کرد:

@

-اصلاً قبول دارم تخس بازیات رو مُخَم اما برام مثل
دعوت به یه جنگ میمونه و من همیشه مرد
جنگجویی بودم!

-خوب پس از چی ناراحتی مرد جنگجو؟

-ناراحت نیستم. بر عکس حس خوبی دارم. یه حس
فوق العاده تو همیشه سعی کن مثل یه دختر بد رفتار
کنی، باور کن تربیت کردنت برای من خیلی شیرین
تر از ناز دادنت!

انتظار این را نداشتم...

-به نظرم تو برای خودت یه سگ بیار. سگان که
احتیاج به تربیت کردن دارن. حالا که انقدر دنبال
تربیت کردنی، پیشنهادمو جدی بگیر!

دستش را بلند کرد و خیلی محکم تر از بار قبل روی
باسنم کوبید!



در دناک بود. ضربه ناگهانی اش واقعاً برایم در دناک
بود!

-آخ... چیکار میکنی؟

-اشتباه کردم. تو از اونی که فکر میکردم بی تربیت
تری. خوب نیست... خوب نیست انقدر بی ادب بودن،
باعث میشه که همچین ضربه هایی بخوری!

انگشت اشاره ام را جلوی صورتش گرفتم و با خشمی
که به وجودم چیره شده بود، غریدم:

-بار آخرت بود که به باسن من دست زدی. یعنی چی؟
خوبه منم همش به باسن تو دست بزدم؟

با شلیک خنده ی یک دفعه ایش که تا آسمان رفت،
تازه متوجه حرفی که زده بودم شدم. لعنت، تقصیر
خودم بود که با احمقی بهانه دستش میدادم!



سرش را جلو آورد. هر دو دستش را دور کمر
انداخت و بلندم کرد...

-به نظر فانتزی های خیلی جذابی داری، اما الان
وقتش نیست سک.بی من!

-هی چیکار میکنی؟ بزارم زمین!

مانند یک کیسه ی برنج مرا روی شانه اش انداخته و
در آرامش و با ریلکسی تمام، از اتاق خارج شد.

@

#پارت575

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

محکم‌تر از بار قبل روی شانهاش کوبیدم. به تلافی
ران پایم را بین دو انگشتش گرفت و محکم پیچاند!

-آخ ولم کن. با تو دارم حرف می‌زنم، می‌گم بزارم
زمین!

غول بی شاخ و دمی بود برای خودش!

از فکر این‌که نکند سایر اهالی خانه مرا در این
وضعیت ببینند، تا گریه فاصله‌ای نداشتم.

مردک نه خجالت، نه ناراحتی و معذب شدن دیگران
اهمیتی برایش نداشت. هر آنچه را که دلش
می‌خواست انجام می‌داد.

-بزارم زمین با توام...!

بی اهمیت به سمت پله های عمارت روانه شد. با
نزدیک شدن به اتاقمان نفس راحتی کشیدم. داخل شد
و مرا روی تخت نشاندد.



سراغ صندلی جلوی کنسول رفت و آن را بلند کرد.
در نزدیکترین فاصله به من روی صندلی نشست.

دستانش را در هم قفل کرد و لب زد:

-خوب... حالا دیگه وقته حرف زدن و تصمیم گرفتن!

دستم را جای نیشگونش کشیدم. از درد زیادش لب
هایم بر چیده شده بود. طبق معمول دست کوروش جلو
آمد، لب هایم را میان دو انگشتش گرفت و محکم
کشید!

-خیره سر نشو وقتی دارم بهت می‌گم وقت حرف
زدن، یعنی حق ناز و عشوه او مدن نداری!

-چه ناز و عشوه‌ای؟ پام درد گرفته.

-اشکال نداره بعضی وقتا درد برات لازمه.



خیره به گستاخی اش مانده بودم. خودش را جلوتر کشید. زانو هایمان به هم کشیده می شد. چشمان و میمیک صورتش، فوقالعاده جدی شده بودند!

یکبار راجب این موضوع با هم حرف می زنیم و به نتیجه می رسیم. قانون می زارم، گوش می دی. خواسته ای داری می گی. توافق می کنیم. توافق! اگر نخوای، اگر حرف گوش کن نباشی، اگر کنارم و اینستی و زن زندگی نشی، مطمئن باش شرایطمون خیلی سخت تر از چیزی که هست میشه. بفهم که من عادی نیستم، تو بایه مرد عادی ازدواج نکردی!

@

#پارت576

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

طوری میگفت تو با یک مرد عادی ازدواج نکردی
که هر کس نمیدانست فکر میکرد، وصلت با این
هیولاها از خدایم بوده است!
تا خواستم سرم را برگردانم، دستش را بند چانه ام کرد
و صورتم را به سمت خودش برگرداند!

-وقتی دارم باهات حرف میزنم، فقط به من نگاه
میکنی. نچرخه نگات. نگرده نگات. البته اگر میخوای
چشمات سالم بمونن، مفهومی...؟

آنقدر خشم و حرص و عصبانیت در رفتار و لحنش
خفته بود که بالاجبار و با ترس سر تکان دادم.

چاره ای جز قبول کردن نداشتم. عصبانی تر از آنی
بود که بشود با او یکی به دو کرد.

چانه ام را نوازش کرد و گفت:



-دختر خوب... باور کن اگر همیشه انقدر حرف گوش کن باشی، دنیات گلستون میشه. گرچه من عاشق چشم گفتنای خوشگلِ سالی یه بارتم اما خوب به همینم راضیم! از تو یاغی شده همینم غنیمته!

چقدر عیب و ایراد داشتم و خود از آن بی خبر بودم!

-باور کن این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنات، کارا و حرفایی که منو به چالش میکشه، برای من خیلی جذاب و سرگرم کننده! جدی میگم شیرینم تو واقعا بامزه ای و روحیه مو شاد میکنی. باعث میشی بلند بلند بخندم. از خدام بود که وقت اضافه برای تعطیلات داشتم و میشستم مثل یه فیلم نگات میکردم، اما..اما..اما من یه آفام، برای این کارا وقت ندارم قربون شکل ماهت بشم.

-خوب برو به کارات برس. من چیکار به تو دارم؟ یه جوری میگی انگار مثل چسب وصلم به تو میگم یه لحظه هم نباید از پیش من تکون بخوری!



لبش را محکم گاز گرفت و هیس کشید!

-آخ..آخ چه حرفای عسلی میزنی، فکرشم برای
ساختن روزم کافیه اما الآن وقت لاس زدن نیست و ما
داریم جدی صحبت میکنیم!

از حرص پلکم پرید!

@

#پارت577

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

با تعجب پرسیدم:

-من باهات لاس میزنم؟

@

-البته که می‌زنی!

-اونوقت می‌شه بگی کدوم جلم معنی لاس زدن
می‌داد؟

بی توجه به حرفم، محکم دستم را کشید و تنم را روی
پاهایش نشانده. وحشی بود دیگر...
بیشتر از این هم انتظار نداشتم!

مانند انسان های اولیه پر از رفتارهای زمخت و
مردانه بود. رفتارهایی به دور از ظرافت، البته از
نظر خودش خیلی هم مهربان بود! پر از عشق و
شیفتگی...!

گمان کردم می‌خواهد یک عشق بازی پُر از عشق و
هوس را شروع کند اما اینطور نشد. تنها دستش را
دور کمرم حلقه کرد و ثابت نگه داشت!



گویی می‌خواست حرف هایش را در سرم فرو کند و
به دنبال آرام گرفتن من بود.

پاهایم دو طرف تنش و در هوس آلودترین حالت
ممکن، جلسهی خانوادگی گذاشته بود!

وقتی که بیرون بودم، تنها خواستم این بود که پیام
خونه و بغلت کنم. بغلت کنم تا آرام بگیرم اما وقتی
دیدمت با خودم گفتم بهتره اول از همه یه بار برای
همیشه تکلیف همه چیز و روشن کنم!

با چشم و ابرو به در اتاق اشاره کرد.

-بیرون از این در من یه آفام که باید به زندگی همه
مردم رسیدگی کنم. مشکلاتشون رو رفع کنم. به فکر
غذاشون باشم. به فکر زندگیشون باشم. به فکر امنیت
قبیله‌ام باشم. باید به یه سریا بخاطر درست انجام دادن
مسئولیت‌هایی که بهشون واگذار کردم، پاداش بدم. باید
یه سریارو مجازات کنم و یه سریارو هم باید بکوبم و
از نو بسازم! همه‌ی سربازایی که دارم و همه‌ی



افرادم، حتی اگر پُر از توانایی و استعداد باشن تا وقتی
که من نگم، نمی‌تونن قدم از قدم بردارن. اگر ببینن
خانوادشون فقط به یک لیوان آب برای زنده موندن
نیاز داره اما دستور من نباشه، نمی‌تونن اون یک
لیوان آب رو بدن! حتی اگر کنارشون یه رودخونه‌ی
بزرگ و عمیق پر از آب شیرین وجود داشته باشه!
اینارو می‌فهمی؟

@

#پارت578

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

منظورش را می‌فهمیدم اما نمیتوانستم مردمش را درک
کنم. این همه وابستگی که به کوروش داشتند جداً
عجیب بود.

@

اگر یک روزی می آمد و کوروش کنارشان نبود،
چگونه میخواستند از پس زندگی های خود برآیند...؟

دلَم برایشان میسوخت. این همه وابسته بودن، ترسناک
ترین حالتی بود که میتوانست برای هر فردی پیش
آید!

-انجام دادن همه ی این کارا با هم دیگه برای من خیلی
راحت، انقدر راحت که حتی نمیتونی فکرشو بکنی.
من سالیان سال که آفای این مردم هستم و هیچوقت
حتی برای یک روز از ادارشون خسته نشدم. اما
برای انجام دادن کارام به دوتا چیز نیاز دارم. همیشه
نیاز داشتم، هنوزم نیاز دارم. میدونی اونا چی هستن؟

دلیل صحبت هایش را نمی فهمیدم. چرا باید از
مسئولیت ها وظایفش برای من میگفت...؟

-چپاس؟



-اول از همه وقتی که باید بر اشون صرف کنم و دوم آرامش. گفته بودم آرامش منی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نگفتی بودی!

-نگفته بودم! هوووم.. اشکالی نداره. الان دارم میگمت. تو هم آرامش منی، هم جنون منی. تو در دسر ساز ترین جفتی هستی که می‌تونستم داشته باشم. قبل از او مدنت خیلی راحت تر به مردم رسیدگی می‌کردم چون خیالم از خونه و خونوادم راحت بود! نمیگم این شرایط تقصیر تو اصلاً منظورم همچین چیزی نیست اما وقتی که او مدی، از روزی که وارد زندگیم شدی، انقدر پر از مشکل و غیر قابل دسترس بودی که اگر می‌تونستم، حتماً.. حتماً بی خیالت میشدم!

نمی‌دانم چرا اما با شنیدن جمله‌ی، اگر می‌توانستم بیخیالت می‌شدم. غمی عمیق در دلم نشست.



همیشه من بودم که از بیخیال شدن می‌گفتم. حال با
تصور بیخیال شدن او، نیش اشک چشمانم را سوزاند!

در حرکتی عجیب و غریب، با عجیب‌ترین حالتی که
از خود سراغ داشتم، سرم را به گودی گردنش
چسباندم!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت579

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

آنقدر حرکت عجیب و غیر قابل پیش بینی بود که
علاوه بر خودم، کوروش را نیز شوکه کرد.

سرم را بیشتر در گودی گردنش فرو کردم و یکی از
دستانم را به آرامی دور کمرش انداختم!

کمی مکث کرد. سپس هر دو دستش را محکم دور تنم
تابید و با تمام قدرت تنم را به سینه اش فشار داد!

جیغ استخوان هایم در آمد اما دلم نمیخواست از
آغوشش جدا شوم! فکر بیخیال شدنش آنقدر تحت تاثیر
قرارم داد که باعث شد برای چند لحظه همه چیز را
از یاد ببرم.

بوسه ای به لاله ی گوشم زد. منتظر اذیت کردنش
ماندم. احتمالاً حال میخواست بگوید، تو میخواهی با
ناز و عشوه آمدن فضا را عوض کنی و نگذاری به
حرف های جدی و جلسه مان ادامه دهیم، اما اینطور
نشد!



برخلاف تصورم، بعد از بوسیدن بناگوشم لب زد:

-کاش همیشه همینجوری بودی دلربا. کاش می‌زاشتی
که احساساتت جون بگیرن. کاش انقدر از دوس داشتن
من نمی‌ترسیدی!

لحن آرام صحبت هایش به من هم اجازه داد تا حرف
دل‌م را بگویم!

-من... من... من...
چشمانم را بستم و بیخیال غرورم شدم!

-من ازت می‌ترسم. ترسم.. ترسم اجازه نمیده که قلبم
بخواد خودی نشون بده!

دستش را پشت گردنم گذاشت. بالاجبار سرم را بلند
کرده و خیره در چشمانش شدم. چشمانی که تنها
ساطع کننده حس قدرت و برتری بود!



هیچ فرکانس دیگری در این مرد پرننگ نبود جز
قدرت و پادشاهی...!

می‌دونم میترسی. حقم داری نمی‌گم نداری. اما.. اما
بفهم که ما سهم همیم. اینو درک کن قربونت برم من
از تو نمی‌گذرم. هیچوقت نمی‌گذرم. بارها اینو بهت
گفتم الان برای آخرین بار بهت می‌گم. هیچ زمانی،
هیچوقت روزی نمیاد که بگم برو آزادی! نمیاد روزی
که درو برات باز کنم و اجازه ی پَر زدن بهت بدم. از
این گذشته هیچکس حتی به فراری دادنت فکرم
نمیکنه. مطمئن باش حتی بدترین دشمنام، شاید...
شاید... شاید که البته گه خوردن، میزنم میکنم
اما شاید به تبدیل کردنت فکر کنن که اینجوری بخوان
برتریشونو ثابت کنن، شاید به تبدیل کردنت فکر کنن
اما به فراری دادنت نه! خودت دیدی که با اعتماد
کردنت به آزاد چه بلایی سرت اومد!

@

@

#پارت580

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

اخم هایم در هم فرو رفت. یادآوری درد هایی که کشیده
بودم باعث تیر کشید پاهایم شد. دستم را بلند کردم و
محکم تخت سینه اش کوبیدم!

-باعث و بانیش تو بودی. تو... تو... فقط تو!

وقتی که به آن روز فکر میکردم، تمام تنم درد
میگرفت و دلم میخواست مانند دیوانه ها فریاد بزنم!

مچ دستم را گرفت و بوسه ای آرام روی نبض تپنده
اش کاشت. طره موی جلوی صورتم را کنار زد و
گفت:



-درسته ادعای بی گناهی ندارم اما تو با فرار کردنت
از پیش من، اجازه همچین غلطی رو به بانو دادی. از
نظر افراد من مثل یه زن بی لیاقت رفتار کردی. یه
زنی که با وجود داشتن همه چی، قدر زندگیشو
نمیدونه. قدر خونه و خانوادشو نمیدونه!

دلَم میخواست آنقدر بلند جیغ بزَنم که گوش های هر
دومان گر شود. با شنیدن حرف هایش دوست داشتم تا
جایی که امکان داشت خودم را به در و دیوار بکوبم
اما گوش هایم با همچین خز عباتی مسموم نشود!

-اسم بانو رو جلوی من نیار! تو..تو فقط ادعای دوست
داشتن داری. اگر واقعاً دوسم داشتی اینجوری آتیشم
نمیزدی. دنبال سوزوندنم نبودی!

مانند همیشه عصبانی نشده بود. تنها متفکر به منی که
در آتش حرص و عصبانیت در حال سوختن بودم،
نگاه میکرد!



-تو خودت باعث شدی که یه زیر دست انقدر تو رو
نالایق ببینه و از نبودن من نهایت سوءاستفاده رو کنه.
چه قبول کنی چه نکنی حقیقت همینه!

دندان هایم محکم روی هم ساییده میشد. از اینکه کسی
از بانوی نفرت انگیز در مقابل من صحبت کند، متنفر
بودم. به خصوص اگر آن شخص از همه چیز باخبر
باشد و به خصوص که اگر آن گس، کوروش باشد!

@

#پارت581

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

سرم را جلوتر بردم و با خشمی شعله کشیده در تک
تک کلماتم، لب زدم:

@

-حق نداری. تو حق نداری اسم اون زنو بیاری. حداقل
نه جلوی من! نمیتونی انقدر ظالم باشی! نمیتونی انقدر
ناحق قضاوت کنی!

-چرا ناحق؟ چرا این همه عصبانی شدی؟ مگه این
حقیقت نیست؟ مگه فرار نکردی؟ مگه با کسی که
هیچ شناختی ازش نداشتی فرار نکردی؟

-کردم. کردم. فرار کردم. اما از کی؟ یا شایدم بهتره
بگم از چی؟ از یه مرد عادی؟ از یه شوهر و خانواده
عادی؟ از یه ازدواج دوست داشتنی عاشقانه فرار
کردم؟ یا این که از دست یه مشت هیولا که از خون
آدمای بیچاره تغذیه میکنن؟

هوووم؟ میبینی فرقش از زمین تا آسمون. حالا بازم
بگو. بازم با بی شرمی تموم بیا و بگو تو یه زن
خیانتکار فراری هستی!

دستی به زیر چانه‌اش کشید و متفکر سر تکان داد...



-پس میگی فرق داریم؟

-معلومه که فرق داریم!

-پس میگی شبیه نیستیم و تفاوت ها باعث همه‌ی
مشکلاتمون!

سوال هایی که در کمال آرامش می‌پرسید، کاملاً در
جهت مخالفی از طوفان خوابیده در چشمانش بود. یک
تضاد بزرگ و بسیار چشمگیر که تتم را می‌لرزاند!

دستش را به پهلویم رساند و گوشتش را در مشت
گرفت.

-جوابمو بده... منتظرم!

بیشتر از این نمی‌شد ساکت موند. آرامش پشت
طوفانش کاملاً عیان بود.



-آ..آره تفاوتاً انقدر زياده كه باعث مى شه اين..اين
زندگى ريشه نداشته ب..باشه!

-پس بى ريشه ايم؟ اين نظر واقعيتيه؟

-آ..آره بى ريشه ايم!

سرش را تكان تكان داد و چشم تنگ كرد.

-راست مى گى تفاوتاً زيادن و چشم گير. حق دارى
عزيزدلم حق دارى. مهمترينش هم اين كه من با خون
عطشم بر طرف ميشه و تو با آب مگه نه؟!

حالم را بهم مى زد. چگونه مى توانست جاى نعمت
بزرگى مانند آب، از خون تغذيه كنند؟ حتى تصورش
هم سخت بود!

@

@

#پارت 582

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-حق با تو! اما من که نمیتونم مثل تو بشم. از اول
اینجوری متولد شدم تا آخر هم همینطوری میمونم!
برای همین یه راه بیشتر برامون باقی نمونه!

بوهای خوبی به مشام نمیرسید...!

-چه..چه راهی؟

دستش را به پشت گردنم رساند. به آرامی طوری که
دارد سیم های یک ویلون قدیمی را نوازش میکند،
گردنم را نوازش کرد.



دستش پشت گردنم چفت شد و جلو کشیدم. صورت
هایمان مقابل هم قرار گرفت و خیره در چشمانم، لب
زد:

-باور کن تنها راه باقیموندمون اصلاً برای تو خوشایند
نیست. حداقل الآن نیست. پس قبل از اینکه بخوام به
تبدیلت کردنت فکر کنم، خودت مثل یه دختر خوب و
حرف گوش کن حرفتو پس بگیر. بگو کوروش
عزیزم با وجود تمومه تفاوت ها، با وجود همه چیز،
توی هر شرایطی که باشه، سخت یا آسون من کنارت
میمونم! یه زن واقعی میشم برات. کسی که پایبند به
زندگیش و خیال شوهرشو از خودش راحت میکنه!

ذهنم پیش جمله ی تبدیلیش گیر افتاده بود. تبدیل شدن؟
شبيه آن ها شدن؟ از خون تغذیه کردن؟ پنجه های
حیوانی داشتن؟ دندان های نیش...؟

لرزی عمیق در تمام تنم نشست و سلول به سلولم را
درگیر خودش کرد. لرزشم عیان و واضح بود اما
کوروش بی توجه به حالم برای خود میتاخت...!



-هیچوقت ازت نمیگذرم. هیچوقت. تاوان این نگذشتن
هر چی که باشه با کمال میل پرداختش میکنم. هر
چقدرم که برام گرون و سخت تموم بشه، اشکالی
نداره. اما گذشتن نداریم. پس بار آخرت باشه که از
تفاوتا میگی. از فاصله ها میگی. چون من مردی
نیستم که از مشکلات زخم بگذرم. وقتی تو از یه نقص
بزرگ توی رابطمون میگی در واقع داری از من
میخوای که حلش کنم. میخوای که مشکل رو از بین
ببرم!

تمام صورت و تنم به عرق نشسته بود.
هر دو دستش را قاب صورتم کرد.

@

#پارت583

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

-حرفامو تو گوشت فرو کن چون بازپخش ندارن.
هیچوقت گذشتن اتفاق نمیوفته. پس حالا تو دو تا راه
جلوت داری دورت بگردم. یا اینکه همه چیز و
فراموش میکنی، تمام تلخیایی که بینمون اتفاق افتاده
رو فراموش میکنی، موضوعاتی که همیشه باعث
ناراحتیت بوده رو فراموش میکنی، فراموش میکنی
که با نقشه ی شیرین به عمارت اومدی. فراموش
میکنی که به قول خودت همه ی ماها بهت خیانت
کردیم. فراموش میکنی که از دو اجمون بر خلاف
خواستته ی تو بوده. فراموش میکنی که بانو چه بلایی
سرت آورده و شرایطمونو قبول میکنی. قبول میکنی
دیو و دلبر بودنمو. همه رو فراموش میکنی و میشیم
یه زن و شوهر عادی و عاشق..!

شوکه و با تعجب، جملاتش را مانند طوطی تکرار
کردم.



زمانی که خیلی کودکانه زمزمه کردم:

-مثل زن و شوهر...؟

بی طاقت خم شد و بوسه ی محکمی روی لب هایم زد!

-آره خوشگل من. مثل همه ی زن و شوهر را تبدیل میشیم به یه جفت واقعی. جوری که باید باشه. جوری که مردم من انتظارش و دارن، یه آفا و ملکه پایبند به هم که عاشقانه همو میپرستن. در عوض بخشیده شدنم، منم میبخشمت. فرار تو میبخشم. تلخیاتو میبخشم. روزهایی که برای هم زهرشون کردیمو با کمک هم جبران میکنیم. دوباره زندگیمونو شروع میکنیم. اینبار پایه هاشو سست نمیچینیم!

-و... و اگر ق..قبول نکنم؟



با عجیب ترین حالت ممکن نگاهم کرد. سرم را به
سینه چسباند و همانطور که در آغوشش تابم میداد، با
خونسردی و آرامشی دلهره آور لب زد:

-و اگر قبول نکنی و بخوای به این رفتار ادامه
بدی، چاره ی دیگه ای برام نمیمونه. اونوقت تو هم
میشی یکی مثل ما!

-مثل شما؟ یعنی... یعنی یه هیولا؟

-اگر تو اسمشو هیولا میزاری، آره یه هیولا!

با محبت روی صفحه ی ناخن هایم دست کشید.

-اینظرافتشون رو از دست میدن.

@

#پارت584

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

انگشتش اشاره اش را بالا آورد و با کمی خشونت، آن
را وارد دهانم کرد!

-این دندونای خوشگلت تغییر می‌کنن. چشمای قشنگت
پر از خشم و قدرت می‌شه. دقیقاً شبیه ما!

قصد بیرون آمدن از آغوشش را داشتم اما اجازه اش
را نداد.

-فرار کردن نداریم. بمون وقتی دارم حسرت می‌کنم.
وقتی که دارم تبتو لمس می‌کنم، هر چی دلت می‌خواد
بگو.



خشم و غم با هم مخلوط شده و یک ترکیب فوق
العاده مسموم و آلوده را به ارمغان آورده بود. یک
ترکیب زجر آور مانند تیر های سمی!

دلَم می خواست طعم این زهر را به او هم بچشانم...

-اونوقت از کجا می دونی که وقتی شبیه شما بشم،
پیروتون می شم؟ شایدم این قدرت گرفتن سازای
مخالفمو بیشتر کنه!

شانه بالا انداختم و با خونسردی ظاهری ادامه دادم...

-کی می دونه؟ اما به نظر من امتحانش نکن. حالا که
هیچ قدرتی ندارم نمی تونید منو کنترل کنید، وای به
حال اون موقع...!

با لذت نگاهم می کرد و چشمانش برق می زد.

-پس یعنی می گی که شاید برام دُم دربیاری. درسته
فندق کوچولو؟



پلکم می‌پرید و تمام سلول های بدنم در حالت آماده باش قرار گرفته بودند. بوی خطر تمام کِرختیم را زدوده بود!

-ب..بالآخره کسی که از آینده خبر نداره. شاید اونجوری که تو... تو می‌گی شد. شا..شاید اونی بشه که من می‌گم!

-درسته کسی از آینده خبر نداره اما از اونجایی که تبدیل شدن به دست خودم اتفاق می‌وفته و تو جفت واقعیم هستی، احساساتت شعله می‌کشن و حتی یه لحظه تو هم نمی‌تونی بدون من بگذرونی. پس دختر خیلی حرف گوش کنی خواهی شد!

زبانش را روی لب هایش کشید و با حظی وافر ادامه داد...

-دوست داشتی ترین دخترِ ملوس دنیا می‌شی شیرینم.



#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 585

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

بی توجه به چشمان گرد شده‌ام از آرزوهایش می‌گفت.

-جفتیت در کنار تبدیلت، تو رو تبدیل به حرف گوش
کن ترین و خوشمزه ترین دختر دنیا می‌کنه. لجبازیات
تموم می‌شه. تخس بودنات، خیره سر بازیات همه از
بین میره. دیگه یه توله‌ی حرص دربیار نیستی و به
جاش می‌شی یه مموش خواستنی!

@

یعنی با تبدیل شدن تبدیل به غلام حلقه به گوش این قوم
الظالمین میشدم؟ حتی فکرش هم برای مُردنم کفایت
می‌کرد!

به یکباره مانند کسی که از یک کابوس تلخ و پر
استرس بیدار شده، کمرم را صاف و خیره در نگاه پر
تفریح کوروش با جسارت و قدرتی وصف ناپذیر
گفتم:

-باشه قبول گذشته رو فراموش می‌کنم و می‌چسبم به
زندگیم. می‌شم زن زندگی همونجوری که تو می‌خواهی
اما شرط داره!

احتیاجی به فکر کردن نبود. من بعد انسانی خود را
می‌خواستم و با تمام وجود برای حفظش تلاش
می‌کردم. اجازه نمی‌دادم به این راحتی‌ها مرا از
اصلیت خود جدا کنند!

خیره در نگاه متفکرش، سعی کردم تا جایی که
می‌توانم پر قدرت به نظر برسم این پذیرفتن، این زن



زندگی شدن، هدیه‌ی بسیار بزرگی برای همه
الخصوص کوروش بود. پس باید بهایش را
می‌پرداختند!

همانگونه که من هر لحظه برای گناه نکرده مجازات
شدم. برای خواستن حقم مجازات شدم. آن‌ها هم باید
کمی تلاش می‌کردند، کمی بها می‌دادند!

به طور حتم چیزی که سخت‌تر به دست بیاید، بهتر از
آن نگه‌داری می‌شود. بیشتر مراقبش هستند و با
احتیاط بیشتری با آن رفتار می‌کنند!

هنوز از تصور هیولا شدن تمام‌تتم می‌لرزید اما
نمی‌خواستم نشانش دهم. هیچ‌کس برای شرط و شروط
های یک زن گریان با تنی لرزان ارزشی قائل
نمی‌شد!

چشمانم را بستم و برای آخرین بار تصمیم را در
ذهن مرور کردم.



به یاد آوردم تمام نصیحت ها را... به یاد آوردم هر
آنچه را که در این شهر و در این خانه بر من گذشت
را...!

@

#پارت586_هدیه

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

چاره ای نبود. هیچ جاده ای برای گذشتن از این مرد
وجود نداشت. هر راهی را که امتحان میکردم، تهش
بن بست بود و بی راهه!

بی راهه های زیاد پاهایم را زخمی کرده بودند. سخت
است. بسیار دشوار است. دشوار است قبول کردن این
که تمام راهی که آمده ای، بی راهه ای بیش نبوده!

@

زخم های کف پاهایت اجازه قبول کردنش را نمی دهد. اما زندگی اگر بخواهد، مجبورت میکند!

مجبور میشوی بپذیری و من راهی جدید برای ادامه ی زندگی ام انتخاب کردم. راهی که در این روز و در این لحظه به نظرم درست ترین راه است.

از سالیان دور آینده بی خبر هستم اما در زمان حال، این بهترین تصمیمی است که میتوانم بگیرم.

چشمانم را باز و خیره در نگاهش با صدایی آرام اما بی هیچ شک و تردیدی لب زدم:

-پیشنهادتو قبول میکنم. از این به بعد همونی میشم که تو میخوای. همونی که آرزوشو داشتی. قول میدم که برات تبدیل به یه زن لایق بشم. کسی که بتونی به وجودش کنارت افتخار کنی!



بر خلاف تصورم، نه چشمانش چراغانی شد و نه
لبخندی زیبا لب هایش را پوشش داد. کاملاً خنثی
نگاهم می کرد!

-خوب؟

سری برایش تکان دادم...

-یعنی چی خوب؟ دارم میگم قبول میکنم، دیگه چی
میخوای؟

-معلومه که قبول میکنی!

دستی به صورتش کشید و با خنده ای نه چندان آرام
اخم هایم را در هم فرو برد.

از آغوشش بیرون آمدم و اینبار اعتراضی نکرد.
خیره به صورت اخمالو دم گفتم:



-تو خوشمزه ترین جوجوی این دنیایی. چقدر
خوشبختم که یه زنِ سرگرم کننده مثل تو گیرم اومده!

-این همه وقت دنبال پذیرش من بودی، حالا که میگم
باشه قبول. مسخرم میکنی؟ واقعاً که برات متاسفم!

-دختر خوب...

منم میدونم که قبول میکنی. وقتی دو راه بیشتر نداری
و از قرار معلوم اون یکی برای تو از مرگ بدترِ پس
معلومه که پیشنهادمو قبول میکنی!

@

#پارت587_هدیه

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

خدا لعنتش نکند. با علم به تمام این موضوعات باز هم دست از زورگویی بر نمی‌داشت!

-اگر میدونی برام از مرگ بدترِ پس چرا میگی
انتخابش کن؟

-چون تجربه ثابت کرده فقط زور روی توی جوابه...!

حرص وجودم را گرفته بود اما نمیخواستم اینبار هم
بحثمان با عصبانیت و گریه تمام شود. باید تکلیف
خودم را روشن میکردم!

من دنبال یک زندگی امن بودم و او اگر مرا کنار خود
میخواست، باید برای اجابت خواسته هایم تلاش
میکرد!

-دو تا راه جلوی پام گذاشتی و منم یکیشو انتخاب
کردم. آره راست میگی حدسش برات سخت نبوده.
تبدیل شدن برای من از مرگ هم زجرآورتر! انتخاب
میکنم کنارت بمونم. توی زندگیت باشم و برای بهتر



شدنش تلاش کنم. اما خدای بالا سَرَم شاهد که اگر این پذیرش با اون شرایطی که من میخوام نباشه، اونوقت من یه راه سومی هم جلوت میزارم!

ابرو هایش بالا پرید...

-راه سومت چیه اونوقت شما؟

واهمه داشتم. از عکس العملی که ممکن بود نشان دهد، واهمه داشتم. اما چاره ای نبود. باید هر طور که شده او را متوجه جدیت کلامم میکردم.

به هیچ قیمتی بیشتر از این موضع را پایین نمی آوردم. این بار نوبت او بود. وقتش بود که خودی نشان دهد!

-دو تا... دو تا شرط دارم. اگر قبولشون کردی که هیچی. اما اگر قبول نکردی، بهت قول میدم یه جوری خودمو سَر به نیست کنم که هر کار کنی دستت بهم نرسه. هر چقدر دنبالم بگردی، پیدام نکنی!



قبل از اینکه بخواهد جوابم را دهد دستم را جلویش گرفت.

-صبر کن. منظورم فرار کردن نیست. منظورم یه رفتن همیشگی. تو هر چقدر هم که منو کنترل کنی، باز میاد وقتایی که بهم دسترسی نداری. قبولت میکنم اما اگر این قبول کردن اونجوری که من میخوام نباشه، توی هر فرصت کوچیک و بزرگی که گیرم بیاد، برای نابود کردن خودم، برای از بین بردن همیشگیم، تلاش میکنم. داغمو تا ابد روی دلت میزارم. خودمو میسوزنم و قلب تو رو هم آتیش میزنم. قسم میخورم که اینکارو میکنم!

@

#پارت588

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

آتش گرفت. آتش گرفت و شعله های حرص و
عصبانیتش دامنم را گرفت!

این تهدید به خودکشی بسیار برایش گران تمام شد. به
یکباره از روی صندلی برخاست و با دو قدم بلند، در
نزدیک ترین فاصله به من توقف کرد.

بدن هایمان به هم چسبید و دستانش را بند پهلوهام
کرد. کمی بعد صدای فریاد های بلندش، باعث سوت
کشیدن گوش هایم شد!

-چه زری زدی هاان؟ این چه زری بود که زدی؟ دم
در آوردی واسه من؟ دو روز ولت کردم به حال
خودت از خودت در اومدی؟ این ... رو کی بهت یاد
داده؟ چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی کی هستی
که با مرگت منو تهدید میکنی؟ مگه من مُردم؟
دندونات توی دهنت زیادی کرده؟ چهار روز آروم

@

گرفتم فکر کردی خبریه؟ تو مگه متعلق به خودتی که
راجب مرگ و زندگیت تصمیم میگیری؟ هان؟ چی با
خودت فکر کردی؟ تو مال کوروش خانی. مال
من!

همزمان با ادعای مالکیتش، محکم روی سینه اش
میکوبید و چهره اش از حرص و عصبانیت زیاد به
سرخ‌ی دانه های انار شده بود.

با آنکه فریاد هایش تنم را می لرزاند و باعث سوت
کشیدن گوش هایم شده بود، اما آن ته مه های دلم از
این که توانسته بود مردی مانند او را به این سادگی
عاصی کنم، خوشحال بود.

کسی که به خونسردی های دلهره آورش معروف بود.
با یک جمله ی من آنچنان بهم میریخت که دیوار های
خانه از صدای فریاد هایش میلرزیدند.



احساس نابی از قدرت در من پیچیده و باعث خُنک شدن دلم میشد. این همه مدت من فریاد زدم و نشنید، بگذار یک شب هم قرعه به نام من بیافتد!

-من تصمیم میگیرم کجا بری کجا نری. من تصمیم میگیرم چی بخوری چی بپوشی. برای هر چیزی که مربوط به تو باشه و تهش به تو ختم، من تصمیم میگیرم نه تو. کوچیک و بزرگش فرقی نداره. همه چیز تو به من مربوطه حالیه یا نه؟ غم و غصت مال من. اشک و خندتم ماله من. میفهمی یا یه جور دیگه
حالیته کنم؟

@

#پارت589

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

در سکوت نگاهش کردم و لبخند کوچکی زدم تا جلز
ولز کردن هایش تکمیل شود. آنقدر حس خوبی از این
به آب و آتش افتادنش پیدا کرده بودم که حد نداشت!

همانطور که حدس می‌زدم سکوت‌م دلش را بیشتر
سوزاند. به یکباره با دیوانگی رو به عقب هولم داد.
کمرم مستقیم و محکم به دیوار پشت سر برخورد کرد
و دردی جزئی در ستون فقراتم به وجود آمد!

در مقابل صورتم بلندتر از قبل فریاد زد:

-فهمیدی یا نه؟

سعی کردم قوی باشم. من هم مانند او صدا در سرم
انداختم...!

-تا وقتی که پیشنهادمو قبول نکنی هیچی نمی‌فهمم.
نمی‌خواهم که بفهمم!



دستش را بلند کرد...

به سرعت و با دلی چرکین شده و قلبی که در دهانم
حشش می‌کردم، دستانم را حائل صورتم کردم!

دستش را محکم و پر قدرت به دیوار پشت سرم کوبید
و غرید:

-باید بفهمی باید! انقدر از خودت دراومدی که منو
با مرگت تهدید کنی؟ پدرتو در میارم دلربا. کاری
می‌کنم روزی صدبار بخاطر حرفای مفت امروزت به
غلط کردن بیوفتی!

اوضاع رو به وخامت می‌رفت و تهدیدم بیش از آنچه
که فکر می‌کردم، کوروش را عصبانی کرده بود!

بیشتر راه را رفته بودیم و نباید اجازه می‌دادم این دم
آخری، صحبت‌مان بی نتیجه بماند. برای تصمیم گرفتن
در مورد این موضوع جان داده بودم. نباید بی نتیجه
می‌ماند!



به اشک هایم اجازه ی باریدن دادم و در کسری از
ثانیه تمام صورتم خیس شد. تمام مدت به سختی در
کاسه‌ی چشمانم حفظشان کرده بودم و حال با سوزش
شدیدی در حال باریدن بودند!

دیدن چشمان سرخ و صورت بارانی‌ام، کمی از خشم
نگاهش را کاست. اما شعله های آتش هنوز در
چشمانش هویدا بود!

بینیم را بالا کشیدم و با مظلومیتی که حتی دل خودم را
نیز سوزاند، لب زدم:

-میشه انقدر دعوا نکنی؟ خوب داریم حرف می‌زنیم!

چشمانش باریک شد و لبش را با حرص گاز گرفت.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

@

#پارت 590

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و هر دو دستش را
محکم دور تنم پیچید.

با خشم زیر لب غرید:

-هر غلطی که دوس داری می‌کنی. هر حرف مفتی
که به اون ذهن فندقیت می‌رسه رو می‌گی، بعد می‌گی
دعوام نکن؟ می‌گی داریم حرف می‌زنیم؟ چیکارت
کنم هان؟ چیکارت کنم؟

تنم را محکم به خود می‌فشرد و جیغ استخوان‌هایم را
درآورده بود.



آی کوتاهی که از میان لب هایم خارج شد، دیوانه‌اش
کرد...!

سرش را خم کرد... پوست گردنم را میان لب هایش
کشید و با شدت مک زد. سعی کردم از بغلش خارج
شوم اما اجازه نداد!

بعد از مدت نه چندان کوتاهی سرش را بلند کرد و لب
هایش را محکم به پیشانی‌ام چسباند.

-آی و آخ نکن برا من الآن. انقدر سگم کردی که جیغم
بزنی. هیچ فایده‌ای نداره. آروم بگیر تو بغلم تا آتیشی
که خودت روشنش کردی، خاموش بشه. وگرنه
می‌بندمت به همین تخت و اونجوری که دوس دارم
آتیش دل سوختمو خاموش می‌کنم!

این مرد ترس از دست دادنم را داشت. می‌فهمیدم. با
وجود تمام قدرت هایی که داشت، با وجود رهبر
بودنش، با وجود پادشاه یک قبیله بودنش، ترس از
دست دادن من را داشت!



نقطه ضعف همچین کسی بودن شیرین است. یک
شیرینی زیبا و دل ضعفه آور که قادر به کتمان
کردنش نبودم.

دستانم را روی سینه ی ستبرش قرار دادم و سرم را
بالا گرفتم.

-بزار حرفمو تموم کنم... لطفاً!

سرم را به سینه اش چسباند. سرش را پایین آورد و با
نفسی عمیق عطر موهایم را استشمام کرد. به نظر
آرامتر می آمد!

باید هر چه زودتر حرف هایم را به اتمام می رساندم.
دلّم می خواست بدانم که سایر روزهای عمرم را
چگونه باید بگذرانم!

میان زمین و آسمان بودن بیشتر از هر چیزی آزارم
میداد.....!



@

#پارت591

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-قبول میکنم یه شروع جدید داشته باشیم. ف..فراموش می کنم. هر دو مون همه ی اتفاقاتو فراموش کنیم و از نو شروع کنیم. به عنوان شوهرم قبولت میکنم. انسان نبودنتو قبول میکنم و می..میشینم سر زندگیم. اما... اما در مقابل دوتا چیز ازت میخوام.

با حرص و عشقی که هم دلم را برد و هم سوزاند،
موهایم را نوازش کرد و لب زد:

@

-بگو ببینم چی میخوای توله ی پدر درار؟ چی میخوای؟ پدرمو در آوردی تو یکی. نه اونقدر تخس و پرویی که بتونم اونجوری که دلم میخواد تنبیهت کنم. نه اونقدر مظلومی که از نگاه کردن بهت عشق کنم. چی میخوای بی شرف چی؟

-من قبولت میکنم همینجوری که هستی. بهت قول میدم که دیگه... که دیگه ناسازگاری نکنم. تو رو به عنوان شوهرم، به عنوان رئیس این قبیله قبول میکنم. اما... اما فقط تو رو قبول میکنم!

-منظورت چیه؟

-منظورم این که اگر دنبال حرف شنوی از خانوادت هستی شرمنده. من اگر بخوام پای این زندگی بمونم، پای این خونه، دیگه به نصیحت های شیرین گوش نمیدم. دیگه کاری ندارم کارن از چی ناراحت میشه از چی نه. به من ربطی نداره که فلانی مقامش چیه و چقدر شکارچی ماهریه. من خودم برای خودم تصمیم میگیرم. به هیچکس ربطی نداره. هیچکس حق نداره



توی زندگیم دخالت کنه. من نمیخوام مثل آنا باشم.
نمیخوام چون که قدرتم اندازه بقیه نیست، تبدیل به
عروسک خیمه شب بازی بشم. من میخوام با عقل
و منطق خودم پیش برم. به احساسات خودم گوش بدم!

-زیر چهار چوبای من...!

همین که از خاله زنک بازی ها رها میشدم کفایت
میکرد. کلید دوام آوردن در این شهر نفرین شده را
پیدا کرده بودم. همین که کوروش کنارم باشد، کافی
بود!

اگر او را کنار خود داشته باشم، هیچ کدامشان
جسارت غلط های اضافه را نخواهند داشت.
ماجراهایی مانند بانو دیگر برایم تکرار نمیشد و دیگر
مجبور به تحمل حرف های حال بهم زن شیرین نبودم.

حال من مصداق بارز همان ضرب المثل معروف
است. مرگ را به من نشان داده بودند تا به تب راضی
شوم!



@

#پارت592

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

تحمل زورگویی های یک هیولا بسیار راحتتر از
تحمل زورگویی های یک قبیله هیولا است.

از تحقیر شدن خسته شده بودم. دردها و آسیب های
جسمانی ام به کنار دلم نمیخواست که بال و پر روحم
بیشتر از این بشکند.

از همه ی اینها گذشته من کوروش را دوست داشتم.
قلبم تماماً متعلق به او بود. با وجود همه چیز... با
وجود همه ی اتفاقات احساساتم کمرنگ نشده بود!

@

از او عصبانی و ناراحت بودم اما جوانه‌ی عشقش
هنوز در من زنده بود. تحمل او راحت‌تر از تحمل
دیگران بود.

-در اصل باید همینجوری باشه. یعنی همینجوری بود،
قبل از اینکه تو بخوای به بقیه نشون بدی که چقدر
قدرشناس هستی!

انسان نبود دیگر انسان نبود. هیچ کاری هم نمی‌شد
کرد. از ابتدا آدم نبود و آدم هم نمی‌شد. چشم غره‌ای به
این همه گستاخی رفتم و بیخیال جواب دادن شدم.

برای واقعی زندگی کردن با این مرد باید زره فولادی
تن می‌کردم و بهتر بود که از همین حالا، پوست کلفت
بودن را تمرین کنم.

-خوب حالا قبوله یا نه؟ طبق حرفای تو پیش میرم نه
کس دیگه‌ای!



-قبوله!

لبم را با زبان تر کردم و سعی کردم جمله سازی
درستی برای خواسته ی بعدی ام داشته باشم.

-خواسته ی...خواسته ی دومم این که هیچ وقت
هیچ وقت حتی به تبدیل کردنم فکر هم نکنی. بهم قول
ده که بیخیال این موضوع بشی!

به یکباره دستانش را باز کرد و آن آغوش گرم به
پایان رسید. سمت پنجره اتاق حرکت کرد و دستانش
را داخل جیب شلوارش برد.

خیره به باغ سکوت کرده و چیزی نمیگفت.

با استرس کنارش ایستادم...

@

@

#پارت 593

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-کوروش.

- ...

-کوروش با تو دارم حرف میزنم.

-الآن چرا جواب نمیدی؟

قلبم در حال ایستادن بود و او قصد شکستن سکوتش را نداشت. دستش را گرفته و به طرف خود کشیدم.

-کوروش با توام چرا جواب نمیدی.



دست خودم نبود که مانند کودکان پای به زمین کوبیدم
و با حق حق گفتم:

-یعنی... یعنی اون حرفت تهدید نبود؟ واقعاً به همچین
چیزی فکر میکنی؟

با صدای بلندی حق حق میکردم و در حال دیوانه شدن
بودم. دیگر تحمل این را نداشتم. به هیچ عنوان قادر به
پذیرشش نبودم

روی زمین نشستم و با صدای بلندی گریه کردم. نفسم
در حال بند آمدن بود...!

کمی بعد بیخیال زل زدن به پنجره شد. کنارم آمد و
دستانش را دور کمرم پیچید. دلم بلند شدن نمیخواست
و عضلاتم شل شده بود.

استرسی ویران کننده تمام تنم را در برگرفته بود.
پاهای لرزانم اجازه ی ایستادن را نمیدادند. همانطور



که تمام وزنم روی دست های کوروش افتاده بود،
نالیدم:

-و..ولم کم نمیخوام. ن..نباید این... این کارو هم با من
بکنی. حق نداری. حقشو نداری!

تتم را به خودش تکیه داد. یک دستش را دور باسنم
پیچیده و با دست دیگرش به آرامی موهایم را نوازش
کرد.

-آروم باش. خیلی خوب آروم باش.

از شدت هق هق کردن سسکه ام گرفته و کلمات تکه
تکه از میان لب هایم بیرون می آمد.

دست بی جانم را روی سینه اش کوبیدم و نالیدم:

-بهم بگو ک..که گوش م..میدی به حر..حرفام. ب..به
بگو که هیچ خبر... خبری از تب..تبدیل شدن نیست.
قول بده تا م..منم قب..قبولت کنم!



بوسه ای به فرق سرم زد و بیشتر تنم را بغل کرد!

-بسه چرا انقدر گریه میکنی؟ مطمئن باش با شلوغ کاری نمیتونی حرف خودتو پیش ببری!

-ولم کن. اصلاً پشیمون شدم. نم. نمیخوام حرفی ندارم دیگه! از این به بعد هم انقدر باهات لج میکنم. انقدر ب.برات در دسر درست میکنم تا حال..حالت جا بیاد. تو... تو فقط وایسا ب..بین چیکارت میکنم!

چشمانش گرد شد و به نظر میرسید که به سختی خنده اش را کنترل میکند!

@

#پارت594

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

شاید تهدید هایم از نظر او بچگانه بود، اما کاملاً جدی گفته بودم. چانه ام را بالا داده و مستقیم نگاهش کردم. حق نداشت حرف هایم را به سخره بگیرد!

سرش را خم کرد و بوسه ی صداداری به چانه ام زد.

با آن نیشخندِ حرص درار گوشه ی لبش گفت:

-قربونت برم من؟ توله نشو دورت بگردم!

حال و حوصله ی ناز دادن هایش را نداشتم.

-ولم کن میخوام برم تو حیاط.

-نمیخوای به نتیجه برسیم؟

چشمانم را محکم روی هم فشردم.

@

-چه... چه نتیجه‌ای تو که تصمیم خودتو گرفتی!

دستانش را قاب صورت‌م کرد و لب زد:

-باشه قبول. فعلاً تبدیل شدن نداریم. نداریم تا وقتی که شرایط همینطوری باشه. اگر یه روزی خدایی نکرده، بفهم دوباره داری دروغ میگی، به فکر زیرآبی رفتن افتادی، فرار کردن و از این کارای احمقانه و
اگر بفهمم، حتی اگر شک کنم، قسم میخورم. به جون خودت قسم میخورم که حتی یه لحظه هم برای تبدیل کردن صبر نکنم. حتی یه لحظه هم صبر نمیکنم.
اگر حتی حس کنم که باهام صادق نیستی، تردید نمیکنم. شک نکن که تردید نمیکنم!

احساس می‌کردم که نفسم راحت تر بالا می‌آید. یک بار فوق العاده سنگین از روی دوشم برداشته شده بود.

تند تند پلک زدم و اشک‌هایی که در حدقه چشمانم اسیر شده بودند را آزاد کردم.



بزاق دهانم را قورت داده و با تردید پرسیدم:

-یع. یعنی قبول کردی؟

-فعلاً آره!

همین هم کافی بود. برای آمادگی و رفتن نفسم کفایت میکرد.

-پ. پس توافق کردیم؟!

چشمک کوچکی زد و مرا به فکر واداشت. چرا مردی به زمختی و ابهت او باید کوچکترین حرکاتش انقدر کاریزماتیک باشد؟

در دیدگان همه انقدر جذاب نمود پیدا میکرد یا قلب من بود که او را انقدر زیبا میدید...؟



@

#پارت595

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

-خیالت راحت باشه فندق.

تپش قلبم پایین آمده بود و حالِ بهتری داشتم. همین که می‌دانستم دیگر قرار نیست هیولاهای بی رحمی مانند بانو و یا سایر افراد قبیله را تحمل کنم، همین که می‌دانستم می‌توانم بعد انسانی خود را حفظ کنم، برایم کافی بود.

اینبار من پیش قدم شدم. دستانم را دور کمرش انداختم و در آغوشش فرو رفتم و سرم را به سینه‌ی ستبرش تکیه دادم. متوجه تعجبش شدم اما اهمیتی نداشت.

@

قرار بود که خودم را تغییر دهم. قرار بود که او را بپذیرم، پس باید از همین حالا در این راستا تلاش کنم.

می‌خواستم ثابت کنم که پای تک تک حرف‌هایم خواهم ماند. اگر او بدقولی نکند! من انسانیت‌م را می‌خواستم و برای حفظش تلاش می‌کردم!

انسانیت تنها چیزی بود که برایم مانده و اجازه نمی‌دادم تنها دارایی‌ام دستخوش بازی هیولاها شود.

تغییر می‌کردم! سر قول و قرارهایم می‌ماندم و از این طریق کوروش را نیز مجبور به پایبندی می‌کردم.

به خودش آمد و دستانش را دورم پیچید...

-آخ آخ چه دختر خوشمزه‌ای داشتی و من خبر نداشتم.
چی می‌شد همیشه انقدر عسل باشی زندگی هووم؟؟
چی می‌شد؟

-من همیشه عسل بودم که!



-شکی درش نیست اما خب امروز عسل تری.

سرم را مانند یک گربه ی ملوس به سینه اش مالیدم.
حال که به نوعی عشقش را قبول کرده بودم، حال
خوش بود.

قلبم مدام از درد مچاله نمی شد و جوانه های عشق در
من شکوفا می شدند. احساساتم جلا داده شده و روح
خسته ام رنگ آرامش را به خود می دید.

@

#پارت596

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

@

خیره در چشمانم با جدیت لب زد:

-می‌مونی دیگه پای حرفات؟ از این در که بیرون رفتم
خیالم از تو راحت باشه؟ خیالم راحت باشه که در دسر
درست نمی‌کنی؟ راحت باشه که آروم و بی حاشیه
می‌شینی سر زندگیت؟ فکرای احمقانه نمی‌کنی و به
جای اعتماد کردن به یه غریبه، همه چیز و میای به
خودم می‌گی؟

سرم را به سرعت تکان دادم...

-قول میدم که در دسر درست نکنم و شرایطمو بپذیریم.

برق در چشمانش و خنده‌ی کوچکی گوشه‌ی لب هایش
نشست. سرش را خم کرد و بین چانه و لبم بوسه‌ی
عمیقی زد.

بوسه‌اش، با لطافت و پر از احساس بود و قلبم را
لرزاند.



-نمی‌دونم اینجوری ملوس بودنت رو دوس دارم یا نه.
انقدر عشق می‌شی که دوس دارم تمام روزو بشینم
خونه و...

-بشیننی خونه و؟ بشینی نگام کنی؟

چشمانش تیره شد و لبش را با حرص گاز گرفت!

-نگات کنم. بوت کنم. بوست کنم. هر چی کار کردنی
باشه رو روت پیاده کنم!

گونه هایم قرمز شد و سرم را پایین انداختم.

-آخ آخ بازم که شکل گیلای شدی دورت بگردم. به
نظر خیلی شیرین و خوشمزه می‌ای. آبدار و تر و تازه
اما خوب متاسفانه...

مانند یک احمق میان حرفش پریدم و با تعجب لب
زدم:



-یعنی چی که آبدار و تر و تازه...؟

چشمانش گرد شد و سرش را پایین انداخت.

-کم کم دارم مطمئن می‌شم!

-از چی؟

-از اینکه حتی اگر جفتیت نبود و من و تو باز کنار هم
قرار می‌گرفتیم، همینقدر عاشقت می‌شدم!

دلم سرخوش از احساسی ناب شد و لب‌هایم به یک
خنده‌ی زیبا مزین! سرش را خم کرد و لبخندم را
بوسید...!

@

#پارت597

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

سرش را کنار گوشم آورد و در گوشم پیچ زد:

-انقدر ناب و خاصی. انقدر بدون هیچ نقابی هستی که
دلمو میبری. یه لبخندت، دیدن حتی یه لبخندت، برای
اینکه باعث بشه همه ی خستگیام پر بزنه و بره کافی!

قلبم سرخوش از این عشق ناب شد و لبخندم واقعی
تر! شاید اگر میدانستم آتش بس کردن اینچنین حال و
هوای زیبایی دارد، بسیار زودتر از امروز دل به دل
این مرد میدادم.

برای رفع مشکلاتم تلاش میکردم نه برای پاک کردن
صورت مسئله ها...!

-خوب خوشگلم با اینکه خیلی دلتنگ میشم و خیلی...
خیلی دلم میخواد بمونم خونه و کلی کارای کردنی

@

باهات بکنم، اما خوب اون بیرون کلی موضوع و مسئله حل نشده هست که باید خودم شخصاً برم و بهشون رسیدگی کنم.

-یعنی شب بر نمیگردی؟

-البته که برمی‌گردم. اگر برنگردم پس کی کارای کردنیمونو انجام بدیم...؟

جیغ خفه ای کشیدم و اسمش را صدا زدم. بالذت خندید و گفت:

-جان؟ جان دلم؟ خوب مگه دروغ می‌گم؟ به هر حال نیاز و عشق و دلتنگی و ش..وت همه با هم ترکیب شده و هر لحظه ممکنه که منفجر بشه!

دلم نمیخواست بدانم منظورش از منفجر شدن چیست. اما با اشاره ای که به پایین تنه خود داشت، گونه هایم از حرص و خجالت در آتش سوخت.



از میان لب های به هم کلید شده ام غریدم:

-برو بیرون!

سری تکان داد و با گستاخی تمام گفت:

-قول میدم روزی بیاد که خودت مثل یه میمون
کوچولو ازم آویزون بشی و دنبال کارای کردنی
بگردی!

آنقدر با اطمینان و خاطری جمع گفت که دیگر
نتوانستم خود را کنترل کنم.

@

#پارت598

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست

خنده ی کوچکی که روی لب هایم نشست، باعث شد
که با خوشحالی بگویم:

-بفرما اینم نشونش.

-از دست تو کوروش از دست تو.

با گفتن:

-بعداً میبینمت عزیزم.

قصد از اتاق خارج شدن را کرد...
دقیقاً نمیدانستم که کارش چیست. اما خیلی دلم
میخواست بدانم سر آن زن شیطان صفت چه بلایی
آورده و یا چه مجازاتی برایش در نظر گرفته است.

-صبر کن کوروش.



با قدم های بلند دنبالش رفتم و در فاصله یک قدمی اش
توقف کردم...

پرسیدنش بر ایم سخت بود. از هیولاهای خفته درونم
میترسیدم. از هیولایی که خواستار زجر کشیدن بانو
بود، میترسیدم!

دستانم را در هم غلاب و لبانم را با زبانم تر کردم.

-می..میخواستم یه چیزی ازت... ازت بپرسم.

منتظر نگاهم میکرد.

-پرس.

امیدوار بودم شیطان بیدار شده در وجودم، خیال بد
بودن و بد شدن به سرش نزنند..!

-اومم خوب... خوب اون زن بانو بانوو میگم. سر اون
زن چه... چه بلایی اومد؟



با خونسردی نگاهم میکرد و میمیک صورتش نشان
دهنده هیچ چیزی نبود.

-تو دوس داری چه بلایی سرش او مده باشه؟

لعنت...!

نمیخواستم. واقعاً نمیخواستم به این فکر کنم که دلم
میخواهد چه بلایی سر آن زن دیوانه بیاید. با هر بار
فکر کردن به او پاهایم تیر میکشید و حال بسیار بدی
پیدا میکردم.

-فقط... فقط میخوام بدونم که چش شده. یعنی حالش
خوبه یا اینکه...!

جلو آمد و در نزدیک ترین فاصله ی ممکن ایستاد.

-بهم بگو. تو حق داری راجب اون هر تصمیمی که
دلت میخواد بگیری. هر چیزی که میخوایو بهم بگو.
هر کاری که تو دلت بخواد باهش میکنم!



@

#پارت599

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

هر کاری که من دلم بخواهد؟ من دلم میخواست چه
بلایی سر آن زن بیاید؟ چشمانم را محکم روی هم
فشردم تا از تصور عذاب کشیدنش لذت ببرم!

شکنجه کردن یکی دیگر و لذت بردن از شکنجه شدن
او انسانی نبود. بد بودن و هیچ زمان انتخاب من نبوده
و نخواهد شد. اما کوروش سکوتتم را جور دیگری
تعبیر کرد:

@

-اون دکترایی که اون بلا رو سر پاهات آوردن، دقیقاً
مثلشو تجربه کردن. از اونا خیالت راحت. حتی سپردم
که از دستگاه های پُر قدرت تری براشون استفاده کنن
تا بفهمن چه گهی خوردن و دردی که تو کشیدی رو
بچشن! به نظر من همین براشون کافیه چون که اونا
فقط طبق دستوراتی که بانو بهشون داده عمل کردن.
حتی مثل اینکه میخواستن بانو رو هم پشیمونن کنن که
خوب چون مقام های پایین تری داشتن، موفق نشدن و
نتونستن منصرفش کنن. اما گوش کن ببین چی میگم،
راجب این موضوع تو حاکمی. اگر میخوای که بیشتر
مجازات شن فقط کافیه که بهم بگی!

آن ها هم همین درد مرا چشیده بودند؟ دلم نمیخواست.
امیدوار بودم خدا آن درد را نصیب گرگ بیابان هم
نکند!

کارشان آنقدر وحشتناک و حیوانی بود که حتی از
فکر کردن به آن هم حذر میکردم.



اخم هایم در هم فرو رفت اما هر چه کردم نتوانستم
بگویم که چرا این کار را با آن ها کرده ای. وقتی یاد
آن میله ی آهنی و بسیار بُرنده میفتم که چگونه گوشت
و پوستم را از هم میشکافت، دلم دیوانگی میخواست!

کاش میشد. کاش میتوانستم آن روز را از دفترچه
زندگی ام بیرون می آوردم. صفحه اش را تکه تکه
میکردم و برای همیشه آن روز نفرت انگیز را
فراموش میکردم. اما نمیشد. نمیتوانستم...!

سرم را پایین انداختم و به آرامی لب زدم:

-ب..بانو چی؟ تکلیف اون چی میشه؟

-تو چی دوس داری؟

تحمل بازی هایش را نداشتم. اعصابم بهم ریخته و
پاهایم گز گز میکردند.



-فقط... فقط بهم بگو که میخوای باهش چیکار کنی.
همین!

دستش را دور کمرم انداخت...

-آروم باش!

پلکم میپزید و تنفسم تند شده بود.

@

#پارت600

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

کمی نگاهم کرد و سپس بیخیال سوال جواب کردن
هایش شد.

@

تکلیف بانو مشخص. مجازاتش مرگه! منتهی چون همیشه عضو مهم و تاثیر گذاری بوده و این اولین اشتباهش، یه مرگ دردناک عذاب آور در انتظارش نیست. اما دیگه حق زندگی کردنو نداره. گوش کن ببین چی می‌گم، اگه می‌گی با مُردنش دلت خنک نمی‌شه و حقش بیشتر از این، هیچ اشکالی نداره. هر مجازاتی که می‌خوای برایش تعیین کن. می‌سپارم بچه‌ها قبل از مُردنش تک به تک همه رو روش پیاده کنن و بعد جونشو بگیرن. فقط کافیه که تو بخوای. فقط کافیه بدونم دلت آروم گرفته!

دلم مرگش را نمی‌خواست. دلم نابودی همیشگی آن چهره‌ی زیبا و ذات دیو صفتش را نمی‌خواست. خواستار این نبودم. دلم نمی‌خواست عذاب وجدان مرگ زنی همچون او را روی شانه‌هایم سنگینی کند!

او لایق این نبود که بخواهم عذاب وجدانش را داشته باشم.



-پس... پس یعنی می‌گی هر چی که من بخوام همونه!

-در مورد بانو هر چی که تو بخوای همون می‌شه!

شاید اگر خواسته‌ام را می‌دانست، انقدر مطمئن صحبت نمی‌کرد!

-حالا که می‌گی هر چی که من بگم، پس نکشش!
ولش کن. تنها چیزی که می‌خوام ندیدنش. می‌خوام...
می‌خوام که اون روز و به کل فراموش کنم. حالم
ازش بهم می‌خوره. اگر حرف من برات مهمه. یه
کاری کن که دیگه نبینمش!

-وقتی که دیگه نفس نکشه، یعنی نه تو و نه هیچ کس
دیگه‌ای نمیتونه ببینتش!

دستانم را روی سینه اش قرار دادم و سرم را بالاتر
گرفتم...



- نمی‌خوام مسبب مرگش باشم. بوی خون کثیفش نباید
رو دستای من بمونه!

- قرار نیست تو بکشیش که بوی خورش بخواد رو
دستت بمونه.

- چه فرقی داره؟ به هر حال تو بخاطر من می‌خوای
این کارو باهاتش بکنی!

- بخاطر تو نیست مجازات ختاش. این هیچ ربطی به
تو نداره دلی خانوم. اون خودش باید قبل از این‌که
بخواد همه چیزو بهم بریزه و همچنین غلطی کنه، فکر
اینجاشو می‌کرد!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

@

لینک گپ درخاست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-من نمی‌خوام که...

-گوش کن عزیز من، هر خطایی یه تاوانی داره. ممکنه بعضی وقتا ساده حل می‌شه و بعضی وقتا هم نه، تاوانش سنگین تر از چیزی می‌شه که فکرشو می‌کنیم. توی قبيله من همه این چیزارو می‌دونن. می‌دونن که من از چیزی نمی‌گذرم و همه جور مجازاتی هم توی قوانینم نوشته شده. چیزی نیست که الان پایه گذاری کرده باشم. من روی تک تک قانون ها فکر کردم و هزاران بار برای مردم اعلامشون کردم. اگر نمی‌دونستن، اگر می‌گفتم آره بانو خبر نداشته که چی خط قرمز من چی نیست، می‌گفتم باشه حله بزار یه فرصت دیگه بهش بدم. نمی‌دونسته. فکر نمی‌کرده اینجوری بشه. یک بار دیگه بهش فرصت



می‌دم و سر خطای بدی سر شو می‌زنم، اما نمی‌شه.
کسی که احمق و کسی که خودشو میزنه به احمقی
هیچوقت برای من یکی نیستن. یکی نبودن، یکی
نمی‌شن. متنفرم از این که کسی دونسته خطا کنه و
بخواد که ببخشمش. همچین کسی ارزش نداره. ارزش
فرصت دوباره دادنو نداره. من به همچین کسی لطف
نمی‌کنم!

-بحث لطف کردن تو یا لطف نکردنت نیست. تو گفتی
هر جور که من بخوام و منم اینو می‌خوام!

-ولی چیزی که می‌خوای به صلاحته نیست. وقتی
می‌بینم که هنوز برای این موضوعات بچه‌ای و
خوب و بدتو تشخیص نمی‌دی، خودم برات تصمیم
می‌گیرم. تا وقتی که خودت بفهمی بعضی وقتا گوسفند
بودن هم تاوان داره عزیز دلم!

مردک دیوانه محبت و کنایه اش مشخص نبود. از آن
عزیزم های از ته دلش باید خوشحال می‌شدم و یا از
گوسفند گفتنش ناراحت...؟



با حرص لبم را گاز گرفتم...

-نمی‌خوام تو برام تصمیم بگیری. من اجازه نمی‌دم که
به همین راحتی عذاب وجدانش از بین بره. اون زن
باید برای بلایی که سر من آورده، عذاب وجدان داشته
باشه و خودخوری کنه!

-مطمئنی فقط نگران عذاب وجدان گرفتن اونی؟ به
نظر من که بیشتر نگران خودتی!

سرم را پایین انداختم...

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت 602

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-آره نگران خودمم. من تا اینجای زندگیم سعی کردم
که آدم خوبی باشم. تا جایی که تونستم به کسی بدی
نکردم و الانم نمیخوام که این اتفاق بیوفته. حالا که
زندگیمونو قبول کردم، نمیخوام شروعش با بوی خون
همزمان باشه. من به شروع زندگیمون بله گفتم.
درسته همه ی حرفات درسته. بانو غلطای اضافه
کرده و از خط قرمزهای تو رد شده. جفتیت ما رو
زیر پا گذاشته و با عقل کوچیک خودش خواسته که
منو مجازات کنه. تو درست میگی. حتی نمیتونی
حدس بزنی که چقدر ازش متنفرم و چقدر حالم ازش
بههم میخوره اما مرگشو نمیخوام. یعنی مرگشو به
وسیله ی خودمون، مرگشو به دستور تو نمیخوام! تنها
چیزی که میخوام دور شدنش. انقدر دور باشه که
هیچوقت چشمم به چشمش نیوفته. اگر واقعاً نظرم
برات مهمه، پس سر حرفت وایسا! این یه بار و
اونجوری که من میخوام پیش برو. خواهش میکنم...!

@

با چشمانی باریک شده و پُر از حرص نگاهم می کرد. از اینکه برای اولین بار مجبور بود که طبق قوانینش پیش نرود و دل به دل من دهد، در سر حد مرگ حرص داشت!

برای مردی چون او که همه ی موضوعات زندگی اش بر طبق یک اصول از پیش تعیین شده و چهار چوب های خاص است، این برخلاف قوانین پیش رفتن به شدت آزار دهنده بود. اما چاره ای نداشت.

او هم باید از خودگذشتگی میکرد. زندگی همین معنا را داشت مگر نه...؟

حتی اگر رهبر تعداد زیادی از هیولاهای باشی، باز برای دلدارت مجبور به از خودگذشتگی میشوی.

من این موضوع را پذیرفته بودم و او هم باید می پذیرفت.



هر دو می‌دانستیم دلیل اینکه مرگ بانو را نمی‌خواهم
چیز دیگری است. همه‌ی بهانه‌هایم تنها ظاهر قضیه
بود و در اصل ترسم باعث میشد که دنبال مرگ آن
زن شیطانی نباشم!

با وجود تمام اتفاق‌های پیش‌آمده، با وجود تمام روز
و شب‌های تلخ از اینکه روح معصوم و صلح‌جویم
تبدیل به یک روح افسارگسیخته و انتقام‌جو شود
میترسیدم. از بد شدن میترسیدم. از بد بودن، از اینکه
دیگر مانند کودکان معصوم نباشم میترسیدم. از اینکه
دلم مرگ یک نفر را بخواهد و از نبودنش زیر این
آسمان آبی خوشحال شوم...!

نگاهش را در اتاق چرخاند و با عصبانیت لب زد:

-این حرفِ آخرته؟ مطمئنی که بعداً پشیمون نمیشی!

-پشیمون نمیشم!



@

#پارت603

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سری تکان داد و با قدم های بلند اتاق را ترک کرد.
او ووف کلافه ای کشیدم و تتم را روی تخت پرت
کردم.

دیگر نمی خواستم روز و شب هایم را با طعم زهر
بگذرانم. دلم می خواست خودم را برای یک شروع
جدید آماده کنم.

می خواستم هیولا بودن کوروش را فراموش کنم و تا
جایی که می شد این زندگی را در مقابل چشمانم،
واقعی جلوه دهم.

@

یک زندگی حقیقی به دور از هرگونه اتفاق های
عجیب و غریب! دیگر وقتم را تلف نمی‌کردم. روح
جنگجویی در من زنده شده و مرا مجبور به جنگیدن
می‌کرد.

مجبور به این‌که شرایط را برای خودم آسان‌تر کنم.
مرا مجبور به زندگی کردن می‌کرد. زندگی کردن نه
فقط زنده بودن!

-قربان تصمیمتون چیه؟ از کدوم روش قرار که
استفاده کنیم؟ راستش چون می‌دونستم که بانو تا به
حال کارای خیلی مهم و خوبی برای قبیله کرده، یه
لیست از کاراشو براتون آماده کردم. طبق این لیستی
که تو دست من و

از گوشه‌ی چشم نگاهی به حامی کرد و افکارش به
دو سمت و سو پرواز کردند. از یک طرف تصمیمی



که بر اساس خواسته های دلر با برای بانو گرفته بود و خدا می دانست که چقدر از تصمیمش ناراضی است.

بر کدام اساس باید بانو را می بخشید؟ اصلاً چرا باید بخشش شامل حامل او می شد؟

کتمان نمی کرد. همیشه حافظه اش به بهترین صورت ممکن کار می کرد و به خوبی از خودگذشتگی ها و کارهای مفید بانو برای قبیله در خاطرش مانده بود. اما این اشتباهش، این اولین و آخرین خطایش، قابل گذشت نبود!


حیف و صد حیف اگر چشمان ملتمس عروسکش نبود، اگر خواهش های از ته دلش نبود، به هیچ وجه ممکن از کشتن بانو صرف نظر نمی کرد!

هر زمان که به یاد آن روز میفتاد، آتش می گرفت. فقط می خواست بداند بانو به چه حقی و بر اساس کدام تفکری به خود اجازه ی تنبیه کردن جفت یک آلفا را داده است!



@

#پارت604

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دخترکش با آنکه درد زیادی را متحمل شده بود اما باز قادر به درک کار بانو نبود. نمی‌توانست سنگینی اش را حس کند.

نمی‌توانست بفهمد که حال تمام کسانی که از این جریان باخبر بودند، در انتظار مرگ بانو نشسته‌اند. چرا که حتی برای یک لحظه به ذهنشان خطور نمی‌کند که ممکن است، مجازات همچین کاری چیزی به جز مرگ باشد!

@

گرفتن این تصمیم برایش سخت بود اما باید انجامش می‌داد. اجازه نمی‌داد با کشته شدن یک فرد حیوان صفت، چشم و گوش بسته‌ی دخترکش که هیچ خبری از جریانات سیاه دنیای اطراف نداشت، باز شود.

هیچ زمان نمی‌توانست اسم یک فرد مفید برای دنیا را روی خودش، روی خانواده و قبیله اش بگذارد. با آنکه همیشه سعی در عادل بودن داشت. با وجود ظاهرهای انسانی شان و شباهت های زیاد، به هر حال جزو هیولاها حساب می‌شدند!

وجودشان برای هیچ نژادی اتفاقی شگون شمرده نمی‌شد و تمام جنس های ضعیفتر، از جمله ها انسان ها و پری ها و غیره از آن ها دلزده بودند!

می‌ترسیدند و دلشان نمی‌خواست که فردی از جنس خون آشام ها به زندگی هایشان راه پیدا کند.



با آنکه همه‌ی دنیا کوروش را هیولا می‌خواندند، اما این هیولا علاوه بر جفتیتش، عاشق و دلداده‌ی پاکی و معصومیت دلربا شده بود.

می‌خواست تا جایی که ممکن است، شرایط را برای دلربا عادی نشان دهد و او را از بوی خون دور نگه دارد!

دلربا قربانی این ماجرا بود نه خطا کار...!
از همه‌ی اینها گذشته می‌دانست که این خواسته‌ی دلربا، هدف‌های دیگری هم دارد. هدف‌هایی زیر پوستی که مستقیماً عنوان نشده بود!

دلربا می‌خواست بفهمد حرفش چقدر برو دارد و ارزش خواسته‌هایش چقدر است. به نوعی با آن مغز کوچک فندق‌اش، او را به چالش دعوت کرده بود.


اجازه می‌داد که دلربا برنده‌ی میدان شود. حال که زندگی‌شان را پذیرفته بود، لایق پاداش بود!



از طرفی دیگر شک های خوره مانندی که به حامی و شیرین داشت، ذهنش را مشغول کرده بود. هر زمان که حامی و یا شیرین را می دید، افکار مسموم در ذهنش پرورش پیدا می کردند!

@

#پارت605

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

اگر می خواست با خودش صادق باشد، باید اعتراف می کرد که شک و شبه هایش به قطعیت رسیدند. به قطعیت رسیده بودند اما دلش پذیرش را نمی خواست!

دلش نمی خواست به این فکر کند که شیرین بی خبر از او قرارهای پنهانی می گذارد. مشکلی با آن قرارها

@

نداشت، اما از اینکه کسی حس کند می‌تواند او را دور
بزند، متتفر بود!

این موضوع را هم شیرین و هم حامی به خوبی
می‌دانستند. به زودی باید تکلیف این دو را نیز روشن
می‌کرد!

-قربان چی امر می‌کنید؟

حواسش باز جمع بانو و تصمیماتش شد.
ممکن بود با دیدن بانو نتواند خودش را کنترل کند.
حتی همین حالا دندان هایش برای سوراخ کردن
گردن آن زن شیطانی درد گرفته و دستانش برای خفه
کردن او له له می‌زدند!

خودش را می‌شناخت. با دیدن بانو داغ دلش تازه
می‌شد و آن موقع به همین راحتی ها نمی‌توانست
خودش را کنترل کند. باید آرام می‌ماند. آرام می‌ماند تا
آن زن از قبیله دور شود.



-یه نگاه به لیست تبعیدیا بکن ببین کدوم قبیله دنبال برده جدید می‌گرده، بانو رو بفرست بر اشون. تاکید هم کن که دیگه هیچوقت حق برگشت به اینجا رو نداره.

چشمان حامی کاملاً گرد شد و به یکباره صاف ایستاد.

-چ..چی آفام متوجه نشدم!

-نگفته بودی گوشتات مشکل پیدا کرده.

-نه... نه حرفتونو که شنیدم، اما یعنی... یعنی چی که بفرستش بره؟

-یعنی این که بفرستش بره. به عنوان برده تبعیدش کن. حتماً هم به قبیله جدیدش بگو که هیچوقت اجازه برگشت نداره.

-همینطوری یعنی بفرستم؟ آفام جدی دارین میگین؟ کشتش به کنار بدون هیچ مجازاتی قراره بفرستمیش؟



-بخاطر نخوردن خون به اندازه‌ی کافی بدنش ضعیف شده، نمی‌خواد مجازاتش کنی. همین که چشم بهش نیوفته کافیه!

حامی با نارضایتی تمام چشم آرامی را زیر لب زمزمه کرد.

کاش دخترکش بود و می‌دید که گرفتن همچین تصمیمی حتی برای یک محافظ چقدر دشوار است، چه رسد به کوروش اما دلر با ارزشش را داشت!

@

#پارت606

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

دلربا اگر زنِ عاقلی می‌شد و پایبند به زندگی‌شان می‌ماند، هر چه که می‌خواست را برایش فراهم می‌کرد. فرقی نمی‌کرد که آن خواسته چقدر دشوار و یا چقدر ساده باشد، همین که دلربا خوشحال می‌شد، کافی بود!

باید امروز به سایر موضوعات قبیله نیز رسیدگی می‌کرد. هم کارای عقب مانده زیادی داشت و هم اینکه می‌خواست با مشغول کردن ذهنش حواسش را از بانو پرت کند.

-برو کارای بانو رو بکن. بگو کارنم بیاد پیشم ببینم این چند وقت چی کارا کردین.

-چشم آفام.

روی صندلی مخصوصش در کلبه‌ی وسط قبیله نشسته بود. همه‌ی افراد قبیله برای گفتن مشکلات‌شان به این کلبه مراجعه می‌کردند.



قبل از آمدن دلربا به عمارت مدام به اینجا می‌آمد...

-داداش کی اومدی؟

سرش را از اسناد مقابلش بلند کرد و نیم‌نگاهی به کارن انداخت.

-خیلی وقت نیست. بیا بگو ببینم. یه گزارش دقیق از اتفاقاتی که جدیداً توی قبیله افتاده می‌خوام.

کارن با بی‌خیالی نشست و با آرامش چشمک کوچکی زد.

-چشم اما قبلش بزار یه چی بپرسم تا خیالم راحت شه. خبریه آفام؟ امروز زیادی آرومی! مثل اینکه پرچم‌های صلح بالا اومده هووم...؟

با نگاهی جدی به کارن زل زد. این برادر شیطان‌ش هر چند وقت یکبار زیادی خودمانی می‌شد.



از دیدن نگاه خیره و پر از جدیتش کارن به خودش
آمد. صاف نشست و دستی به موهایش کشید.

-ام... چیزه منظوری نداشتم. یعنی می‌خوام بگم که
چقدر خوبه آروم بودنت. کاش همیشه همینجوری
بودی.

به آرامی و با جدیت صدایش زد.

-کارن؟


-ج..جانم داداش؟

-چی پرسیدم ازت؟

@

#پارت607

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-آهان... کلی بخوام بگم، همه چیز سر جای خودش.
هرگس سرش به کار خودش گرم این چند وقته
شورش و آشوب خاصی هم نداشتیم. همه کاراشونو
کامل و درست انجام دادن. فقط تنها چیزی که مثل
همیشه لنگ می‌زنه، تهیه خون برای مردم!

-این که چیز جدیدی نیست. همیشه همین بوده تا آخرم
همین می‌مونه. به هر حال غذای مصرفی ما با همه
موجودات این دنیا فرق داره. هر چقدرم برای
خودمون عادی شده باشه و از فکر کردن بهش فراری
باشیم، باز برای همه ی دنیا یه موضوع عجیب یه کار
شیطانی!

-درسته همینطوره این مشکل همیشگی ماست... ولی
حس میکنم دیگه این مقدار خونی که بهشون می‌دیم
فایده‌ای نداره. حریص شدن. با این که خودشونو کنترل

@

می‌کنن اما من عطشی که تو رفتار شون رو حس می‌کنم. فکر می‌کنم باید مقدار سهمیه خون رو برای هر نفر افزایش بدیم.

-مگه افزایش سهمیه خون راحت‌تره؟ همینجوریش هم باعث نابودی خیلی از گونه‌های جانوری شدیم.

-درسته اما من ترسم از یه چیز دیگس!

منتظر نگاهش کرد. دلش نمی‌خواست آن چیزی که در ذهنش می‌گذرد را کارن به زبان بیاورد. اما کی همه چیز طبق خواسته‌های او پیش رفته بود که این بار دوم باشد...؟

-می‌ترسم... می‌ترسم دوباره شکارهای انسانی شروع بشه. تو این وضعیت همچین چیزی اصلاً برای ما خوب نیست. می‌شدونی که انسان‌ها چقدر فضولن، کافیه چندتا شون به یه روش غیر عادی از نظر خودشون کشته بشه، دیگه دست بردار نیستن!



شکار انسان و تغذیه از خون تازه‌ی آن‌ها...!
قرار بود دوباره جریانات گذشته تکرار شود...؟

از زمانی که خودش به عنوان آلفای قبیله انتخاب شد،
همه چیز را در آرامش و آسایش مدیریت کرد.
کوچک‌ترین و بزرگ‌ترین شورش‌ها و نقشه‌های
از پیش تعیین شده را در نطفه خفه می‌کرد، تا آسایش
مردم خدشه دار نشود.

تمام تلاشش را برای تأمین خون مورد نیاز مردم کرد
تا این شکارچیان منتظر از سر گرسنگی خودشان را
در در دسر نیاندازند!

@

#پارت608

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

تمام تلاشش را کرد و تعداد زیادی از سوله های تامین خون را در سطح شهر تاسیس کرد. با این وجود باز هم مردمش در پی تغذیه از خون انسان ها بودند...؟

صحبت ها و نصیحت های پدرش در خاطرش مانده بود. به یاد داشت که میگفت، شکار انسان ها و تغذیه از خون تازه آنها باعث هاری می شود!

نوعی گستاخی را در خونآشام ها زنده و کنترل آن ها را سخت تر می کند!

این که بهتر است خون تازه را به مردم ندهد و فقط با مقدار کمی خون، عطششان را برطرف کند. اما حال مشکلی با کنترل مردم نداشت!

هم خودش و هم تمام مردم می دانستند که چه از خون مانده حیوانات و چه از خون تازه انسان ها تغذیه کنند، فرقی ندارد.

@

حتی اگر شورش می‌کردند هم کوروش خوب بلد بود
چگونه این مردم را سر جایشان بنشانند!

اما موضوع حائز اهمیت انسان‌ها بودند. موجودات
کنجکاو‌ی که همیشه در سیاهی‌ها سرک می‌کشیدند.
در تمام تاریخ همیشه اکثر آفاها سعی داشتن در
سکوت مطلق قبیله‌ی خود را رهبری کنند و هیچ کجا
اثری از خود بر جای نگذارند!

برای هیچ آفایی شکار انسان‌های زنده اتفاق شگونی
محسوب نمی‌شد و جز چند قبیله‌ی و قبیله‌ی آتش،
شکار انسان‌ها در قبایل دیگر ممنوع بود!

همه می‌دانستند عاقبت شکار انسانی نابودی است.

باید می‌فهمید که این عطش خون تنها در قبیله‌ی
خودش بیشتر شده و یا یک اتفاق همه‌گیر است.



-خیلی خوب. یه آمار بگیر ببین تو بقیه قبیله ها چه خبره. این موضوع فقط مختص ما یا نه.

-گرفتم داداش. تو همشون نه اما شرایط بیشترشون مثل ماست. اگر زودتر راز جفتیتون با دلر با رو بفهمیم خیلی از مشکلاتمون حل می شه. یعنی امیدوارم که حل بشه.

-منم امیدوارم کارن اما نه بخاطر مشکلاتی که داریم. دوست دارم خیالم از بابت دلر با راحت شه.

-می دونم خیلی نگرانشی داداش حقم داری، اما دیگه چیزی نمونده. به زودی جواب از مایشا میاد.

-درست می گی.

@

#پارت609

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

قبل از این که کارن از اتاق خارج شود، صدایش زد.

-صبر کن.

-جانم؟

-خودت خوبی؟ منظورم این که عطش خودت هم زیاد شده یا نه؟ تغییر خاصی داشتی؟

کارن با خجالت نگاه زد دید. باید می گفت که عطشش به یکباره آنقدر افزایش یافت که همین امروز صبح چیزی نمانده بود که تا آخرین قطره ی خون آنرا بمکد...؟

@

باز خاطره‌ی صبح در ذهنش زنده شد و از وجود
خود شرم کرد. صبح با عطش و حشمتاکی از خواب
بیدار شد و کاملاً ناگهانی، دندان‌های نیشش را درون
گردن‌آنا که روی سینه‌اش خوابیده بود، فرو کرد.

آنقدر تشنه و گرسنه شده بود که ناله‌های بی‌جون از
سرِ ضعف‌آنا را نمی‌شنید. نوشید و نوشید و نوشید...!

عاقبت زمانی که لب‌های آنا سفید گشت و چشمانش
رو به بسته شدن می‌رفت، به خود آمد.

دوباره خودش را لعنت کرد و جواب کوروش را داد.

-همه چیز مرتبه، نگران نباش حواسم هست.

جسارت دروغ گفتن به کوروش را نداشت. اما خوب
دلش نمی‌خواست راستش را هم بگوید. برای خونآشام
ها تغذیه از خون جفت خود مانند روابط زناشویی
شان بود. باید در چهارچوب اتاق خوابشان می‌ماند و
بس...!



-مطمئن باشم دیگه؟ می‌دونی که آنا نسبت به ماها
خیلی ضعیف مگه نه؟

اگر کوروش فقط کمی دیگه به سوال پیچ کردنش
ادامه می‌داد، نمی‌توانست از خیر تعریف ماجراهای
امروز صبح بگذرد.

دلش می‌خواست مانند کودکی هایشان که تنها پیش
کوروش جسارت اعتراف به اشتباهاتش را داشت،
حال نیز مقابل آفایش نه بلکه مقابل برادرش به کار
احمقانه‌ی خود اعتراف کند.

لحظه‌ای بی‌حواس از رتبه و مقام کوروش خواست
دهن باز کند اما با صدای جیغ بلندی که در محوطه
پیچید، به خود آمد و سکوت کرد.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:



@

#پارت610

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

صدا صدای بانو بود که با داد و فریاد، درخواست دیدن کوروش را داشت. با تعجب سرش را سمت کوروش برگرداند.

-داداش این چی می‌گه؟ چرا اینجوری می‌کنه؟

کوروش با بی‌اهمیتی لب زد:

-برو بهشون بگو خفش کنن. نمی‌خوام صدای نحسشو بشنوم!

@

کارن متعجب سر تکان داد و بیرون رفت. از تصمیم آفایش با خبر شده بود و فکر می‌کرد، بانو نیز باید از این موضوع خوشحال باشد.

درست است که از یک مقام بالا سقوط کرده و تبدیل به یک برده می‌شد، اما به هر حال جانش را به او بخشیده بودند و مجازات خاصی هم برایش اعمال نشده بود.

نمی‌توانست دلیل این همه داد و قالش را بفهمد. دیشب که نمی‌دانست کوروش تصمیم به بخشیدنش را گرفته، به دیدار بانو رفت و گفته بود خودش را برای مُردن آماده کند!

حتی نمی‌توانست تصور کند که کوروش بخواهد او را ببخشد و حقیقتاً با تصمیم امروز او سورپرایز شده بود. حدس می‌زد که این تصمیم، تصمیم اصلی خود کوروش نباشد و دلیل اصلی به وجود آمدنش دلربا باشد!



هر چه که بود، نمی‌توانست بفهمد که چرا همچنین چیزی بانو را آنقدر آشفته حال کرده است.

وارد محل نگهداری بانو شد و از دیدن چهره‌اش جا خورد. چشمانش غرق در خون و موهای روشن و بلُندش با آشفته‌گی روی شانه هایش رها شده بودند.

برای اولین بار بود که او را در این وضعیت می‌دید. چهره‌ی بسیار زیبایی غیر قابل انکارش حتی در این وضعیت نابه‌سامان نیز خیره‌کننده بود.

بانو دستانش را دور بازوانش پیچیده و با صدای بلندی گریه می‌کرد. گویی همین حالا خبر مرگ برایش آورده‌اند.

دیشب که به او گفت مرگش حتمی است، هیچ نگفته بود. تنها با چشمان بی‌فروغش نگاه کرده و به آرامی لب زده بود که همه چیز درست خواهد شد!

صدای بلند گریه‌اش اعصاب کارن را بهم میریخت.




#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 611

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

رو به حامی که بالای سر بانو ایستاده و با نفرت
نگاهش می‌کرد، گفت:

-این چش شده؟

-اگر فهمیدی به منم بگو. مغزش تاب داره ز نیکه بهش
میگم آقام بدون هیچ مجازاتی جونتو بخشیده و فقط
تبعید شدی، به جای این که خوشحال بشه و بره دست و

@

پای آفا رو ببوسه، نشسته زار زار گریه می‌کنه و
خودشو می‌کوبونه به در و دیوار!

کارن با تاسف به بانو نگاه کرد که چگونه با درد
خودش را تکان می‌داد....

چشمانش سوزن سوزن می‌شدند و دلش می‌خواست
تمام معده اش را بالا بیاورد. نخوردن خون باعث
ضعف شدید بدنی اش شده بود و مدلم حالش بهم
می‌خورد.

تمام تنش درد گرفته و پر از حس نفرت شده بود. سر
تب کرده اش را درون دستانش گرفت و برای بار
هزارم اشک هایش جاری شدند!

حضور کارن و حامی هیچ اهمیتی برایش نداشت اما
شنیدن کلمه ی زنی که از زبان حامی آتشش زد. بلند شد
و پیراهن حامی را درون مشت هایش مچاله کرد.



مانند ملکه‌ای بود که تمام ارج و قربش را از او گرفته‌اند!

-تو... تو عوضی به چه جراتی اینطوری با من حرف می‌زنی؟ فکر کردی کی هستی؟ هان...؟

آنقدر عصبانی و ناراحت بود، آنقدر فشار بالایی را تحمل می‌کرد که آن شخصیت همیشه سیاست مدار و محافظه کارش کنار رفته و تنها به دنبال خالی کردن حرص و عصبانیتش بود!

برخلاف تصورش حامی حتی ذره‌ای عصبانی نشد. تنها با نیشخند نگاهش کرد و طوری که دارد یک پشه‌ی مزاحم را از خود دور می‌کند، دستانش را پایین انداخت و با خبائث لب زد:

-اووو به نظرم تو واقعاً ناشکری بانو جان. عزیز دلم، حرفای من نسبت به اونجایی که قراره بری قربون



صدقه‌ی خالصن! نوچ... نوچ چقدر دختر بدی شدی
آخه واقعاً که قدر نشناسی!

اشک هایش جاری و لب هایش می‌لرزیدند. راست
می‌گفت. حق با حامی بود. حق کاملاً با او بود!
با بلند شدن صدای کارن به خود آمد.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت612

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-ولش کن. بیا بریم بیرون حامی.

@

-کارن تو چطوری می‌تونی انقدر با آرامش نسبت به این زن کثیف رفتار کنی؟ وقتی یادم می‌وفته که با جفت آفام چیکار کرده، دلم می‌خواد تیکه تیکه‌اش کنم و همینجا چالش کنم!

-نمی‌خواد تو تیکه تیکه‌اش کنی. اگر قرار بود مجازات بشه، می‌شد. کوروش خودش بهتر می‌دونه. بیا بریم کلی کار داریم.

حامی با حرص نگاهش را از بانو گرفت. همین که می‌خواستند از اتاق خارج شوند، بانو به خودش آمد. نباید همه چیز اینگونه تمام می‌شد!

باید با کوروش صحبت می‌کرد. به خیال خودش اگر می‌توانست با کوروش صحبت کند، می‌توانست قانعش کند.

به سرعت خودش را به کارن رساند. با غروری که در همان لحظه شکست و هزار تکه شد، روی زمین نشست.



روی زمین نشست و دستانش را دور پای کارن حلقه کرد.

-کارن لطفاً... لطفاً کمکم کن. من باید با آلفا حرف بزنم. باور کن، باور کنید که من..منم دلایل خودمو داشتم. دلایل خودمو دارم. بزار باهات حرف بزنم. کمک کن بتونم باهات حرف بزنم. اون حتی... حتی یکبارم به من اجازه‌ی درست حسابی حرف زدنو نداد. هیچی اونجوری که شما فکر می‌کنید نیست. بزار توضیح بدم. شما بدون اینکه فرصت حرف زدن به من بدید، مجازاتم کردین.

کارن پایش را با حالتی چندش وار و تحقیر آمیز از درون دستان بانو خارج کرد و گفت:

-کاری که تو کردی نه قابل بخشش و نه قابل جبران!
هیچ توضیحی درست گوش کن، هیچ توضیحی نمی‌تونه نجات دهندت باشه. تو باعث شدی کسی که یه درجه از آلفا مقامش پایین تر یه درد خیلی عذاب




آور و تجربه کنه و تحقیر بشه. بی اهمیت به مقامش
بخاطر دو تا دونه مأموریتی که دستت سپرده شد، فکر
کردی گس خاصی شدی. شدی جلاد و هر طور که
دلت خواست یه ضعیفتر از خودتو آزار دادی!

-اونجوری نیست. باورم کن. لطفاً ب..باورم کن. هر
کاری که کردم از قصد نبوده. من فقط اشتباه متوجه
شدم. نمی خواستم ملکه دلربا رو زجر بدم. فقط فکر
کردم این آزمایش دستور آفاست و هر جوری که شده
باید انجامش بدم، همین!

@

#پارت613

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-خواسته یا ناخواستش فرقی نمی‌کنه. در ضمن فکر کردی با بچه طرفی؟ وقتی که داشتم استفاده از چاقو رو ممنوع اعلام کرده بود، تو کی بودی که برای خودت بریدی و دوختی؟ به چه جراتی دستور استفاده از دستگاه قدیمی و به دکترا دادی؟ فکر کردی کی هستی؟ رو چه حسابی؟ با تکیه به کی وقتی دکترا بهت گفتن همچین چیزی برای یه انسان زیادی بهشون گفتی که حق متوقف شدن ندارن؟ آخ بانو آخ! کی انقدر کثیف شدی؟ از کی انقدر پست شدی؟ من همیشه روی تو سوای بقیه حساب باز می‌کردم. انقدر باهوش و عاقل بودی که وقتی یه کاری رو بهت می‌سپردم، مثل این بود که خودم بخوام انجامش بدم. خیالم از بابتش راحت بود. اما کاری کردی که برای دفاع ازت دهنم بسته بشه. هیچ فایده ای نداره... التماسات هیچ فایده ای نداره. همیشه برات ارزش قائل بودم اما حالا با این که مجازاتت فقط تبعید باشه، مخالفم. لیاقتت چیزی به جز مرگ نیست. اما خوب شانس آوردی که داشتم مثل من فکر نمی‌کنه!



صدای گریه های از ته دل بانو دوباره بلند شد. طوری
مظلومانه و با زجر گریه می کرد که گویی قربانی این
ماجرا اوست و اگر کسی نمی دانست، گمان میکرد که
این زن مظلوم ترین زن دنیاست!

با حق حق گفت:

ل..لعنتی دارم... دارم بهت می گم که نمی دونستم.
متوجه نشدم. برای... برای اولین بار همچین ماموریت
بزرگی بهم واگذار شده بود! هول شدم. تنها بودم
می خواستم حالا که بیشتر راه و پیش رفتیم، حداقل...
حداقل یه فایده ای هم داشته باشه. با... با خودم گفتم
حالا که آفا گفته این آزمایش انجام بشه، دیگه بر اش
چهار چوب نذاشته. به من نگفته بود نباید از چاقو
استفاده بشه. به یه سرباز گیج یه چیزایی گفته بود و
اونم نتونست منظور کوروش و درست حسابی به من
حالی کنه. شما حتی نداشتید که من یکبار درست از
خودم دفاع کنم و حرفامو بزوم. من فقط گناهم این بود
که نتونستم اوضاعو مدیریت کنم. اگر اشتباه کردم، از
قصد نبوده. از سر بی تجربگی بوده. همه ی این



اتفاقات به خاطر... به خاطر اون سرباز احمق که نتونست منظور آفارو درست حسابی بهم بگه. دارم راستشو می‌گم. اون احمق نادون نتونست به من حالی کنه و منم فقط می‌خواستم که آزمایش کامل و بی نقص انجام بشه. هر کاری که کردم برای خوب پیش رفتن آزمایش بود و اگر می‌خواید کسی رو مجازات کنید، اون شخص من نیستم!

کارن با تاسف نگاهش می‌کرد و صورت حامی از چندش جمع شده بود...!

-تو مثل این که هنوز نگرفتی قضیه چیه! بانو هیچ فرقی نداره، هیچ فرقی نمی‌کنه که از قصد اینکارو کردی یا حواست نبوده. خطا کردی. فرقی نداره که به قول خودت اون سرباز احمق اشتباه کرده و یا تو اشتباه فهمیدی، به هر حال تو به جفت یه آفا گوشات می‌شنوه چی می‌گم؟ تو به جفت یه آفا آسیب رسوندی و این چیزی نیست که قابل بخشش باشه پس بیشتر از این خودتو کوچیک نکن!



@

#پارت614

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کارن کمی مکث کرد و نگاهش را در اتاق چرخاند.
آن ته مه های دلش از اینکه عضو مهمی همچون بانو
به این حال و روز افتاده، پُر از افسوس شده بود. اما
زمانی که به یاد گریه های دلربا می افتاد که چگونه
از شدت درد به خود میپیچید، خورش به جوش آمده و
دلش میخواست زن رو به رویش را تا مرز خفگی
ببرد!

@

-از آخرین شب اقامتت تو قبیله لذت ببر. فردا صبح
راهی میشی. به سربازا میسپرم اما خودتم حواست
باشه دفعه ی بعدی که کوروش ببینتت، تبدیل میشه به
آخرین روز زندگیت!

کارن حرف هایش را گفت و سپس بی توجه به هق
هق های از ته دل بانو همراه حامی از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن آن ها بانو خودش را به گوشه ای رساند
و کنج دیوار نشست. دستانش را دور زانو انداخت و
سرش را به پاهایش چسباند.

همه چیز در یک لحظه عوض شد و او نتوانست
جلوی اتفاقات را بگیرد. طبق قوانین کوروش اگر
کسی بر حسب نادانی و کمبود اطلاعات اشتباهی
انجام دهد و خطا رود، چون اطلاعی از آن نداشته
بخشیده خواهد شد و فرصت جبران به او داده میشود.
هیچ فرقی هم ندارد که آن اشتباه را در حق چه کسی
انجام داده است. اگر خطایش باعث مرگ آن شخص
نشده باشد، بخشیده میشود!



اما مثل این که کوروش تصمیم گرفته بود برخلاف قوانین عمل کند. حتی فکرش را هم نکرده بود. گمان میکرد که با کمی گریه و ابراز پشیمانی و نهایت شکنجه شدن، این ماجراها تمام میشود.

کمی از تقصیرها را بر گردن دیگران می انداخت و با حق هق از کوروش درخواست بخشیده میشدن میکرد. اما هیچ چیز آنطور که بانو میخواست پیش نرفت.

آفایش، برای یک جفت یاغی و سرکش که جز خودش به هیچکس دیگری فکر نمیکرد و تنها سود و مصحلت خود برایش مهم بود، بیشتر از آنچه که باید مایه میگذاشت...!

@

@

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

چشمانش را محکم فشرد و نفس عمیقی کشید. بذر
کینه و انتقام در وجودش رشد کرد و مانند یک گل
پیچک دور قلب سیاه شده‌اش را گرفت.

کینه‌ای عمیق در وجودش نشسته بود و او را وادار به
تحمل شرایطش می‌کرد. باید دوام می‌آورد. باید دوام
می‌آورد تا می‌توانست حساب این بی‌عدالتی را پس
بگیرد!

گناهی نداشت... تنها چیزی که می‌خواست گوش مالی
دادن به یک دختر زیادی لوس و روشن شدن تکلیف
قبیله‌اش بود. اما حال که هیچ‌کس درکش نکرد و حتی
ذره‌ای به او حق نداد، پس مانند دیگران می‌شد!



مانند آن ها بی عقل و بی درایت و خودخواه...! آنقدر
احمق بودند که قدرش را نداستند و تبعیدش کردند. آن
هم به عنوان یک برده...!

از جای برخاست و کمی در اتاق قدم زد. باور کردنی
نبود. شرایطی که داشت باور کردنی نبود. حتی دیشب
که کارن به دیدارش آمد و از مجازات گفت، از مرگ
گفت... کارن را جدی نگرفت!

با خود می‌گفت، همین که با کوروش حرف بزند
می‌تواند قانعش کند و به او این باور را بدهد که به
دنبال آزار دادن دلربا نبوده است.

اما اینگونه نشد و آن ها او را لایق مجازاتی بدتر از
مرگ دیدند. هیچ اشکالی نداشت. این روزها هم تمام
میشد.

یک روزی که خیلی هم دور نبود، برمیگشت و انتقام
تمام این سختی ها را از تک تک شان پس می‌گرفت.
به‌خصوص از آن دلربای احمق و بی خاصیت...!



دلربا:

تاپ بندی صورتی رنگ همراه با دامن کوتاه سفید،
ترکیبی دخترانه و دلبری را برایم به وجود آورده بود.
موهایم را شانه زده و پشت سر رهاشان کردم.

گونه هایم سرخ شده و برق زندگی نرم نرمک به
نگاهم باز میگشت. دیگر غصه خوردن کافی بود.
تصمیم قطعی برای بُردن رشته های ناراحتی و
عذاب گرفته بودم.

تصمیمی که اینبار به هیچ قیمتی حاضر به شکستش
نبودم. دلم میخواست تنها به داشته هایم دل خوش کنم
و بس...!

@

@

#پارت616

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

پله ها را با سرعت کمی پایین آمدم و خود را به سالن رساندم. آنا مانند همیشه در حال دیدن یک مستند حیات وحش بود و شیرین با چهره‌ای متفکر کنارش نشسته بود.

چشمانش خیره به تلویزیون اما واضح بود که فکرش آنجا نیست. حال که تصمیم به پذیرش کوروش گرفته بودم، دیگر تحمل شیرین برایم سخت نبود. حداقل به سختی گذشته‌ها نبود!

-دختر اچیکار می‌کنید؟

آنا با ذوق و شوق نگاهم کرد.

@

-وای دلی بیا ببین چطوری شکار می‌کنن.

نگاهم به بیرهای درون تلویزیون افتاد. با دیدن شکارشان که یک لاشه‌ی خون آلود تکه تکه شده بود، صورتم چین خورد.

حیوان زبان بسته بخت برگشته را طوری تکه تکه کرده بودند که هیچ مشخص نبود، قبلاً جزو کدام دسته از حیوانات بوده است!

-آه آه اینا چیه نگاه می‌کنی؟ حالم بهم خورد.

اخم هایش درهم فرو رفت.
گویی به بت هایش بی احترامی کرده باشم!

-به این خوبی مگه چیه؟ خوب این گردالی طبیعت!

-چرخه طبیعت آنا نه گردالی طبیعت!



-خوب حالا همون.

به شیرین که با ناراحتی این جمله را ادا کرده بود نگاه کردم و کنارش نشستم.

-چیزی شده؟ ناراحتی؟

کوسن مبل را درون دست هایش فشرد و به آرامی لب زد:

-مگه برات مهمه که دوست خائن و خیانتکاره چه حال و روزی داره؟

بندِ ناف این دختر را با کنایه بریده بودند! بی خیال جواب دادن شدم و با ذوق دست هایم را برهم کوبیدم.

قصد داشتم تمرین خوشحال بودن کنم، تا زندگی را مجبور به نشان دادن روزهای خوشش کنم!



@

#پارت617

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-دختر را نظرتون چیه که یه سری دسر و کیک
خوشمزه برای عصر درست کنیم؟

آنای شکمو با اشتیاق گفت:

-چرا عصر درست کنیم؟ خوب الان درست کنیم
بخوریم دیگه.

-آ..آره خوب اینم میشه. اما گفتم همگی دور هم جمع
باشیم با کارن و ک..کورش!

@

چشمانشان گرد و دهانشان باز ماند. شیرین خودش را
جلو کشید و در کمال تعجب آنا تلویزیون را خاموش
کرد. هر دو زل زده به دهانم ماندند و عاقبت شیرین با
بی طاقتی گفت:

-منظورت چیه؟ یعنی میخوای بگی که رابطتون اوکی
شده؟

آنقدر با ذوق نگاهم میکردند که گمان کردم، بهترین
خبر دنیا را به آن ها داده ام!

-آره یعنی تصمیم گرفتیم که یه فرصت به زندگیمون
بدیم. شاید اینبار بشه و شاید خوشبختی اونقدر ا هم که
فکر میکنیم دور نباشه!

-پس... پس یعنی دیگه همه چی حله و مشکلی نیست،
درسته؟

-همینطوره. قرار گذاشتیم که همه چیزو دوباره از نو
شروع کنیم و گذشته ها رو فراموش...!



پس بالاخره داداشمو بخشیدی!

بخشیدن کوروش...؟

نمیدانستم چرا اما دلم نمی خواست که همه ی
تقصیرها را بر گردن او بیاندازم. حال که قرار بود
کنار هم زندگی بسازیم، دیگر اجازه نمیدادم که کسی
میانمان قاضی شود. باید به حرف و حدیث هایی که
پشتمان زده میشد، خاتمه میدادم!

سرم را بالا گرفته و سعی کردم صدایم جدیت کافی را
داشته باشد.

-دیگه نمیخوام راجب گذشته حرف بزنم. هر چی که
بوده تموم شده رفته. نمیخوام الکی بجنگم. اگر
سرنوشتم همچین چیزی بوده، قبولش میکنم و اینو به
خود کوروش هم گفتم. لطفاً شما هم دیگه پی جریانات
گذشته رو نگیرید!

سرم را پایین انداخته و بغض کوچکم را قورت دادم.



یادآوری گذشته فقط هواییم میکرد و من دیگر عمرم
را تلف چیزی که از بین رفته بود، نمیکردم!
آنا در آغوشم گرفت و با لبخند بزرگی تبریک گفت.

@

#پارت618

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

-شاید حرفمو باور نکنی. اما درست ترین تصمیم و
گرفتی.

@

-امیدوارم آنا! واقعاً دلم میخواد که بعداً از این تصمیم
پشیمون نشم و دلم میخواد بفهمید که پذیرفتن همچین
چیزی چقدر برای من سخت بوده و توقع بیشترشو از من
نداشته باشید!

به صورت غیر مستقیم کنایه ای به جریانات تبدیل
شدن زدم و امیدوار بودم که متوجه آن شوند.

نگاه متفکر و موشکافانه شیرین نشان دهنده این بود
که به خوبی متوجه منظور خوابیده در جمله ام شده
است.

-تا وقتی که اوضاع نرمال باشه کسی دنبال بیشترش
نیست!

دلم نمیخواست بیشتر از این راجب زندگی شخصی ام
صحبت کنم. تصمیمات من به کسی مربوط نمیشد.

-خوب نگفتید پایه هستین یا نه؟



-آره آره بریم خیلی خوب میشه.

با آنا به سمت آشپزخانه حرکت کردیم و کمی بعد شیرین هم به جمعمان پیوست.

یادم نمیاد آخرین باری که همراه دخترها بی هیچ بحث و جدلی سرگرم انجام یک کار گروهی شدیم، برای چه زمانی بود.

شاید مربوط به روزهای اولم در عمارت میشد. تصمیم برای ماندن و ساختن، ذوق و شوق را به دل آنا و شیرین برگردانده بود.

دخترها اطلاعات خاصی برای درست کردن دسر نداشتند و در واقع چیزی از اینطور مواد خوراکی نمیدانستند. به گفته ی خودشانش تنها خوردنش را بلد بودند.

حق هم داشتند. زمانی که در هر وعده غذایی ات از گوشت های تقریباً خام تغذیه کنی، پس به طور حتم



دسر های کوچک چیزی نیست که بخواهی سراغ آن
بروی.

قرار بود همگی با هم درستش کنیم اما دخترها مانند
کودکان به من زل زده و هیچ کار مفیدی انجام
نمیدادند. شکلات تخته ای را تکه تکه کردم و مقدار
کمی گره روی گاز آب کردم.

یک حس شیرین در من به وجود آمده بود. آنقدر پُر
قدرت و زیبا که دلم میخواست تمام شبم را صرف
پختن غذا و دسرهای رنگارنگ کنم.

برای اولین بار حس میکردم که در خانه ی خودم
هستم و در حال آشپزی برای خانواده ام...!

@

#پارت619

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

انرژی خوبی در وجودم نشسته و فرکانسی از امید و زندگی در من روشن شده بود.

آنقدر غرق در کارم بودم که هیچ متوجه نگاه خیره دختران نشدم. قالب قلبی شکلی که مشخص نبود چگونه از آشپزخانه ی خونآشام ها سر درآورده را برای کیک های فنجانی ام انتخاب کرده و مواد خام کیک را درونش ریختم.

سینی قالب ها را داخل فر گذاشتم و همین که کمر صاف کردم، خودم را تنها در آشپزخانه دیدم.

کی آشپزخانه را ترک کردند که متوجه نشدم؟ مهم نبود. آنقدر حس های خوب در من وجود داشت که تنها و یا در جمع بودن، فرق چندانی بر ایم نداشت.

@

کمی قهوه دم کردم و پشت میز آشپزخانه نشستم.
نگاهم را در محیط چرخاندم. دلم کمی تغییر
دکوراسیون میخواست!

شاید بهتر بود جای پرده های قهوه ای رنگ و تیره
آشپزخانه را با یک پرده روشن و رنگارنگ با طرح
های زیبا عوض کنم و چند گلدان زیبا روی میز و
سایر فضاهای خالی بگذارم...!

قالی پهن شده روی پارکت ها هم احتیاج مبرمی به
تعویض شدن داشت. دستانم را در هم حلقه و چشمانم
را بستم.

این که میدانستم دیگر نیازی به جنگیدن نیست، تمام
وجودم را خوشحالم میکرد!

قهوه را درون یک ماگ سفید ریختم و از بوی
خوشش غرق لذت شدم.



سنگینی نگاهی را حس کردم، یک ضرب سرم بالا آمد و با دیدن چهره کوروش خوشحالی‌ام تکمیل شد.

با قدم های آرام نزدیکم شد و دستش را نوازش وار روی موهای رهایم کشید.

-نمیدونی اینجوری دیدنت چقدر برام لذت بخش! حتی خودتم هیچوقت نمیتونی بفهمی برای اینجوری آرام گرفتنت، برای اینجوری آرام نشستنت سر این خونه و زندگی، چقدر تلاش کردم!

ایستادم و نزدیکش شدم. یک نیرو، یک انرژی با منبایی نامشخص مرا وادار به نشان دادن احساساتم میکرد!

بعد از زخمی شدن پاهایم گمان میکردم که دیگر نتوانم کنار این مرد بمانم، اما با حرف های امروز، با اینکه گفته بود، حاضر است بخاطر من از مجازات کردن بانو دست بکشد و اگر بدخلقی نکنم خبری از تبدیل نخواهد بود، تمام کینه و نفرتم را از بین برده بود!



@

#پارت620

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

شاید هم دلیلش چیز دیگری بود من و از آن بی خبر
بودم.

بند نازک تایم را صاف کرد و روی شانه ام برش
گرداند.

-اما مهم این به چیزی که میخواستی رسیدی مگه نه؟

@

یک دستش را دور کمرم انداخت و به نرمی مرا
جلوی خود کشید. دستانم را روی سینه اش قرار دادم
و برای بهتر دیدنش، سرم را بالا گرفتم.

-همینطور... تنها موضوع مهم همین بازم حاضر
بودم برای به دست آوردن بجنگم. اما حالا که خودت
این زندگی رو قبول کردی، توانایی مقابله با هر گس
و هر چیزی و دارم. تو تمام خواسته ی من از این
دنیایی!

غرق در کلمات شیرینش بودم که به یکباره موضوع
را عوض کرد.

-فکر کنم باید کم کم محافظا رو از کار بیکار کنم و
بندازمشون بیرون! نظر تو چیه زندگی؟

چشمانم گرد شد.

-چرا مگه چیزی شده؟



با خیرگی نگاهش را در سر تا پایم چرخاند و گفت:

-تو که دلت نمیخواد چشمای کسی رو جلوت دربیارم
مگه نه؟

-چ..چی؟

اینبار محکم تر از باز قبل بند تاپم را گرفت و کشید.
از برخوردش با پوست شانہ ام لبم را گزیدم.

-عزیز دلم نمیدونم انسان ها تو این جور مواقع عکس
العملشون چیه، اما برای ما یه کم متفاوت! قربون این
ظاهر دلبرت میرم. اما... اما اگر حس کنم نگاه
کسی بیشتر از یک ثانیه روت قفل شده، چشماشو
در میارم و میزارم کف دستت!

با لحنی آرام اما کاملاً جدی کلماتش را بیان میکرد.
در تمام مدت اینجا بودم متوجه بودم که هیچ مردی
حتی مستقیم نگاهم نمی‌کند، چه رسد به خیره شدن! اما
جدیت کلام کوروش به حدی بود که تتم را لرزاند.



بزاق دهانم را قورت دادم.

-اووم فکر کنم بهتره که من برم لباسامو عوض کنم.

موهایم را نوازش کرد.

-مطمئنی؟ به نظر من که خیلی خوشگلن واقعاً بهت
میاد!

سرم را به تندی تکان دادم.

-نه... نه میخوام عوضشون کنم.

جلوتر آمد و بوسه ی آرامی به شقیقه ام زد.
دختر خوبی که زیر لب گفت را شنیدم.



بچمو میترسونه بعد میگه مطمئنی 😞 😞



@

#پارت621

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دستم را گرفت و با خود از آشپزخانه بیرون برد.
سالن خالی و معلوم نبود که دخترها کجا هستند.

داخل اتاق شدیم و من به یاد دفعه ی پیشی که به لباس
پوشیدم ایراد گرفته بود، افتادم.

آن تهدیدهای خجالت آورش در مورد بریدن سینه هایم
واقعاً زشت و غیرقابل باور بودند. او را که اصلاً اما
مرا شرمنده میکرد.

حتی با فکر کردن به آن روز نیز گونه هایم رنگی
میشد. اما نکته حائز اهمیت این بود که اینبار مثل دفعه

@

پیش غرش نکرد و تنها با زیرکی طریقه تهدید
کردنش را عوض کرده بود!

تمام عمرم بدون سایه هیچ مردی گذشته بود و درک
کردن این شرایط آسان نبود. نمیتوانستم درک کنم که
پوشیدن یک تاپ و دامن چه اشکالی دارد.

در حالی که هیچکس حتی کارن ثانیه ای به من خیره
نمیشد و هر کسی در این منطقه جفت خودش را
داشت. روی تخت نشستم و به کوروش خیره شدم.

جلوی آینه ایستاده و در حال عوض کردن لباس هایش
بود. بی توجه به حضور من برهنه شد.

سر پایین انداخته و حرف دلم را زدم.

من فقط میخواستم که به چشم تو پیام. یعنی دوس دارم
که خودمو خوشگل کنم و منتظرت بمونم. مثل همه ی
زن و شوهر های عادی!



مکت کرد. از آینه متوجه گاز گرفتن لبش شدم.
نزدیکم شد. سرش را پایین آورد و گاز محکمی از
گونه ام گرفت.

جیغم که بلند شد، لب هایش را محکم به گونه ام
چسباند و بوسه های پشت سر همش را به گونه ی
در دناکم زد.

دستانش را دور تنم تابید و بلندم کرد.
در گوشم پیچ زد:

-دیگه چی دلش میخواد خوشگل من؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم.

-دیگه اینکه نمیخوام متفاوت باشیم. تمام خواستم عادی
بودن!

@

@

#پارت622

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

لوس شده و به این موضوع واقف بودم. راست می‌گفتند، زمانی که می‌دانی نازت خریدار دارد آنچنان رنگ عوض می‌کنی که حتی خود نمی‌توانی باور کنی!

با خود می‌گویی، آن زن که مانند دختر بچه های هفت هشت ساله رفتار می‌کند و نق زدن هایش ثانیه‌ای قطع نمی‌شود، من هستم؟

کی آنقدر تغییر کرده و خود خبر نداشتم...؟

غرق در تفکرات خود و لم داده در آغوش کوروش بودم. دلم کمی شیطنت می‌خواست.

@

می‌دانستم زیاد نمی‌شود سر به سر این مرد زیادی
جدی گذاشت و باید دست به عصا با او رفتار کنی، اما
دلم می‌خواست که کمی واکنشش را ببینم و حرص
خوردن هایش را تماشا کنم...!

-به نظرم تو زیادی سخت‌گیری!

-من زیادی سخت‌گیرم؟ واقعاً اینطوری فکر می‌کنی؟

-آره همینطوره. سبک لباس پوشیدن من هیچ ایرادی
نداره، تو زیادی سخت‌گیری!

دستش را بالا آورد و به نرمی موهای ریخته شده
روی صورتم را کنار زد.

-سبک تو دقیقاً چیه قربونت برم؟

امروز زیادی مهربان شده بود و دلم از قربان صدقه
هایش ضعف می‌رفت. اما نمی‌توانستم عکس‌العملش



را از دیدن جملاتی که قصد گفتنش را داشتم از دست
دهم.

-خوب سبکم این که... یعنی می‌گم همین که قسمت
های ممنوعه تتم پوشیده باشه کافیه! همین که قسمت
های خصوصی بدنم معلوم نباشه کافی نیست...؟

چشمانش ریز شد و با اخم نگاهش را قفل نگاهم کرده
بود. خدا می‌دانست که در اصل این قدرها هم روشن
فکر نبودم، اما بی‌تردید واکنش کوروش دیدن داشت!

متوجه حرکات دستش شدم. دستش را پایین تاپم رساند
و به یکباره بالا کشید!

شوکه و بالاجبار دستانم را بالا گرفتم تا آن یک تکه
پارچه را از سرم خارج کند. نگاه خیره اش به بالا
تتهام، باعث گزگز کردن پوستم میشد!


می‌دانستم سینه بند سفید رنگ همراه با دامن کوتاه
همرنگش، ترکیبی بسیار جذاب را به وجود آورده اما



خجالت کمی که داشتم، باعث می‌شد به جذایتم در
مقابل کوروش بهای خاصی ندهم!

@

#پارت623

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سرش در گودی گردنم قرار گرفت و با نفسی عمیق
عطر تنم را استشمام کرد. پوست نازک گردنم را میان
لب هایش کشید و محکم و سرصبر مک زد.

دل ضعفه به تمام وجودم سر ایز شد. گردنم کج شده و
لب هایم نیمه باز مانده بود.

در گوشم غرش کرد:

@

-پس یعنی شما تا این حد آزاد فکر میکنی؟

با ترسی آمیخته به هیجان لب زدم:

-مگه تو غیر این فکر میکنی؟ من دیدم که هم شیرین و هم آنا هر جوری که دوست دارن لباس می پوشن و کسی هم مشکلی با این قضیه نداره.

-پس که اینطور...

چون اونا هر جور که دلشون بخواد لباس می پوشن و من ساکت یعنی در مقابل تو هم باید ساکت باشم...؟

-یه همچین چیزایی!

بوسه ای به بناگوشم زد و دستش را روی شکم کشید. محکم و مدام شکم و پهلو هایم را مالش میداد!



دستش را جلوی دامنم آورد و با دکمه ی کوچکش
کلنچار رفت. احساس خطر در وجودم نشست و گونه
هایم آتش گرفت.

-کوروش.

همانطور که در حال کلنچار رفتن با دکمه ی کوچکی
که زیادی برای دستان مردانه اش ظریف بود، سرش
را بالا آورد و دندان روی هم سایید.

-اصلاً دلی خانومم اصلاً سعی نکن که سرخ بشی و
منو وحشی کنی. تویی که فقط برات پوشوندن سینه و
اون پایین ماینات جلوی بقیه مهم پس جلوی من لختم
بگردی، حق نداری قرمز بشی. باشه زندگی...؟

سپس بی توجه به چشمان گرد شده ام، محکم دامنم را
از پایم کشید و کناری انداخت.

متوجه پارگی گوشه ی دامن کوچک و دلبرم شدم و
اخم هایم در هم فرو رفت.



بزاق دهانم را قورت دادم.

-چرا اینجوری میکنی؟ خوب داریم حرف میزنیم
دیگه! فقط دارم نظر مو میگم.

-نه دیگه نشد. تو حرف نمیزنی. تو تبدیل شدی به یه
توله سگ کوچولو که فقط میخواد شیطنت کنه و دنبال
حرص دادن من!

@

#پارت624

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-از نظر تو من همه چیز هستم نه؟ توله سگ، میمون
کوچولو. کلاً منو همه چی میبینی جز آدمیزاد!

خنده ی کوچکی روی لب هایش نشست و به آرامی
لب زد:

-یادم نمیره. راهی که میری بن بست!

-چی و یادت نمیره؟

دستش را روی ران پایم کشید و گوشتش را محکم در
مشت فشرد. بی آنکه فرصت دهد، تنم را به عقب
هول داد. قفل دیوار و تنش شدم و دستانم را روی سینه
اش قرار دادم.

یک دستش را دور کمرم و دست دیگرش را دور
باسنم تاباند. خجالت زده صدایش زدم، بی اهمیت
دستش را به غزن پشت لباسم رساند و در یک لحظه
کشید.



از حرکات وحشیانه اش لباسم پاره شد. لبانش را به پایین گردنم چسباند و گاز کوچک اما دردناکی گرفت.

با آخ کوچکی که از میان لب هایم فرار کرد، شروع به مکیدن همان قسمت کرد و وجودم را پر از هیجان و شرمساری...!

اوضاع داشت پر خطر میشد و من پشیمان از شیطنتی که کرده بودم. سرش را بالا آورد و لاله ی گوشم را میان لب هایش کشید.

-من میمیرم برای عطر تنت. برای پیچ و خم تنت توی دستام و برای مارک دار کردن این پوست خوشرنگ و دلبرت!

حرص خوابیده در کلماتش ترسناک بود!

-اگر میگی برات فقط پوشوندن این دوتا لیمو کوچولو و زنونگی هات مهم، باشه هیچ اشکالی نداره. به



شرطی که از این به بعد تو خلوت خودمون لخت
بگردی! حله؟ احیاناً مشکلی که با این قضیه نداری؟

برهنه گشتن مداوم در مقابل دیدگان او...؟
مگر عقم را از دست داده بودم!

در حالت عادی و پوشیده در کُلی لباس از لمس های
بدون مرز و برقرای رابطه اجتناب نمی‌کرد. گرچه
شوهرم بود و این رفتارها طبیعی، اما دنیا دنیا هم که
میگذشت، باز در مقابل لمس های مالکانه و نگاه های
پر حرارتش شرمزده می‌شدم و از رابطه های بینمان
فراری...!

@

#پارت625

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

لذتی که می‌بردم قابل کتمان نبود اما به درد بعدش نمی‌ارزید. کوروش مانند یک مرد نمونه و با درک خودش را کنترل و تمام سعیش را برای این که آسیب خاصی به بدنم وارد نشود، می‌کرد.

اما کافی نبود و بعد از تمام شدن رابطه درد نرم نرمک خودی نشان می‌داد و بعد از گذشت چند دقیقه درد پیچیده در بدن کوفته و رحم، اشک هایم را جاری می‌کرد!

همچنین می‌دانستم که کوروش اگر زمان کافی داشته باشد و خیال راحت، لحظه‌ای بی خیال رابطه برقرار کردن نمی‌شود. قوه‌ی جنس-☆ی اش قوی‌تر از حد تصورم بود. خستگی ناپذیر و پُرتوان...!

پُر از حس خطر شده و به آرامی لب زدم:

-اوووم، فکر کنم تو منظورمو اشتباه متوجه شدی. من فقط می‌گم که...



انگشتش را به آرامی روی لبم فشرد.

-هیش... اتفاقاً من منظور تو خیلی خوب متوجه شدم
دورت بگردم و خیلی هم خوشحال شدم از این که زخم
انقدر راحت و همچنین تفکراتی داره. اینجوری دست
و بال منم برای خیلی از کارا بازتر...!

لعنت به من که قادر به کنترل کردن کنجکاوی ام
نبودم.

-منظور..منظورت چیه؟

نگاهش تیره شده و لبش را گاز گرفت.

-مثلاً وقتی خیالم راحت باشه که زندگی من ریلکس و
چارچوب خاصی نداره، خوب منم می‌تونم خیلی از
بازیایی که دوست دارم و انجام بدم!

دهان لعنتی ام بسته نمی‌شد...!



-مثلاً چه بازیایی؟

لبخند کوچکی گوشه ی لبش نشست و چشمانش پر از
تفریح...!
لذتی که در کلماتش نهفته بود، تن به عرق نشسته‌ام را
چسبناکتر می‌کرد!

انگشتش را به آرامی و نوازش گونه میان گردن و
ترقوه‌ام کشاند و با صدایی که بم شده بود، شروع به
تعریفِ فانتزی های ذهنش کرد!

-مثلاً بستن دستا و پاهات لیس زدن خون از روی
تنت! رابطه داشتن تو جاهای نامتعارف و به اوج
رسیدن های لذت بخش!

#خون‌برای‌نفس

@

@

#پارت626

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

احمق بودم که دل به دل بازی هایش می‌دادم و هیچ
تردیدی هم در آن نبود!

یه جوری... یه جوری می‌گی که انگار تا حالا
هیچ‌کدوم و با هم تجربه نکردیم!

چشمک کوچکی زد و در کمال آرامش و خونسردی
از خواسته هایش گفت:

نه دیگه من تا حالا نمی‌دونستم شما همچین تفکراتی
داری. تا حالا فکر می‌کردم با یه کوچولوی خجالتی
طرفم، الآن میبینم نه زن من ه*ات از این حرفاس!

از بازی که راه انداخته بودم، پشیمان شدم.

@

نه همچین چیزی نیست، فقط....

فقط از این به بعد توقع من ازت بالاتر از
گذشتس. از این به بعد دلم می‌خواد وقتی شبا میام
داخل اتاقمون پوشیده تو لباس خوابای خوشگل
بینمت. می‌خوام خودت پیش قدم بشی. می‌خوام وقتی
توی جمع میبوسمت یا بهت می‌گم روی پاهام بشین،
خجالت زده نشی. می‌خوام وقتی تن هامونو با هم یکی
می‌کنم، به جای ترسیدن و عقب کشیدن، قبولم کنی.
می‌خوام وقتی داری لذت می‌بری، لباتو گاز نگیری و
صداتو خفه نکنی و احساساتت و نشون بدی. دلم
می‌خواد صدای طنزات پیچیده توی گوشام و....

در جملاتش بیشتر از هوس و اشتیاق، عصبانیت و
حرص خوابیده بود. اما باز از شنیدنشان خجالت زده
بودم.

همراه با جیغی خفیف اسمش را صدا زدم.



-کوروش لطفاً!

-لطفاً چی هان؟ لطفاً چی؟

-لطفاً بس کن. ادامه نده. تمومش کنیم این بحثو!

نه عزیز دلم این که نشد جواب، ادامه نده نداریم!
حالا که تو با سلیطگی تمام می‌گی می‌خوای بدنی که
متعلق به من رو به همه نشون بدی. منم باید خواسته
هامو بگم. باید اونجوری که دلم می‌خواد، اونجوری
که باید از بدن زخم بگیرم و به لذتی که راضیم
کنه، برسم. هر چی نباشه این بی حیای روبه روم زن
من! باید مقابل من بی حیائتر از همه باشه! مگه نه
دورت بگردم؟

دهانم از این رفتار غیر قابل پیش‌بینی‌اش باز مانده
بود. تمام جملاتش پر از حرص و عصبانیت بود و
قلبش زیر دستم در حال ایستادن بود.

#پارت 627



کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

-کوروش آروم باش چته؟ قلبت داره وایمیسته.

با چشمانی که رو به سرخی میرفت،
از میان دندان های به هم کلید شده اش غریب:

-وقتی داره تموم میشه. زود باش بگو!

با ترس لب زدم:

-چی و بگم؟ داری میترسونیم!

-هر لحظه که میگذره به ضررت! زود باش بگو.
بگو عزیز من، بگو خوشگل من، قبل از اینکه برای
بریدن زبونت تصمیم بگیرم بگو!

@

خیره در نگاهش با تردید دهان باز کردم.

-همشو... همشو الکی گفتم.

چشم بست و نفس راحتی که کشید، دلم را سوزاند. این مرد زیادی به من وابسته بود. وابستگی و عشق زیادش، چیزی نبود که بشود نادیده اش گرفت!

عشقی پیچیده در قالب مالکیت، حرص و هوس یک ترکیب گشوده و دل ضعه آور را به وجود آورده بود.

پیشانی به پیشانی ام چسباند و با بیچارگی گفت:

-بازم بگو. بگو فقط مال منی. بگو همه ی حرفات فقط
یه سری چرت و پرت برای عصبانی کردنم بوده.
بگو دلر با آروم کن. آروم کن چون اگر آتیشی که
روشن کردی و نتونی خاموش کنی، اول از همه دامن
گیر خودت میشه!



-فقط مال توام! هیچوقت هیچ مردی توی زندگیم
نبوده. با هیچکس رابطه‌ی خاصی نداشتم و هیچوقت
حریمم رو زیر پا نذاشتم. با کسی صمیمی نشدم و
پوشش بدی نداشتم. حرفای امشبم... حرفای امشبم
فقط برای دیدن و اکشن تو بود.

نفس هایش سرعت گرفته بود. سریع و عمیق نفس
میکشید. لب هایش را به موهایم چسباند، عمیق بویید و
بوسید!

-نکن عزیز من. نکن قربونت برم. سر این چیزا صبر
منو امتحان نکن. مرز بین خوشحالی و عصبانیت من
به نازکی این تار موهای خوشگلته.


-اما من فقط میخواستم باهات شوخی کنم و فکر کردم
تو هم متوجه این موضوع شدی.

همانطور که موهایم را نوازش میکرد، ادامه داد...



@

#پارت628

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

می‌دونم نفس من چقدر بکر و ناب اما دلر با هیچ وقت
نخوا که با عرضه کردن خودت دنبال یه واکنش از
من باشی. می‌دونی که همیشه انقدر آروم نیستم. امشب
هم سعی کردم پا به پای شیطنت کردنت پیام و خودمو
کنترل کنم، اما بیشترش ممکن نبود.

- نمی‌فهممت!

- حریص بودنمو؟

- تناقضتو نمی‌فهمم. این که یه لحظه خوبی و یه دفعه
عصبانی می‌شی اذیتم می‌کنه. من دوست دارم نرمال

@

باشیم. دلم می‌خواد با خیال راحت باهات حرف بزnm و
شوخی کنم. بدون ترس از اینکه ممکنه چه واکنشی
نشون بدی. می‌تونی بفهمیم؟

-درکت می‌کنم. درکت می‌کنم به شرطی که نخوای با
اعصابم بازی کنی و خط قرمزam و رد نکنی. خب
می‌شنوم... بگو ببینم سلیطه من قانعم کن!

چشمانم گرد شد.

-برای چی باید قانعت کنم؟

-این چرت و پرتای قسمت های خصوصی مسخره
رو از کی و کجا یاد گرفتی...؟!؟

از این همه بی منطقی خنده‌ی کوچکی گوشه‌ی لبانم
نشست.

-بهت می‌گم فقط داشتم شوخی می‌کردم.



-اونو فهمیدم. اما چرا همچین چیزی باید حتی به
عنوان شوخی به زبونت بیاد؟

-واقعاً که! فکر می‌کنی کسی یادم داده؟

-غیر این؟ تو قبلاً از این حرفا نمی‌زدی. یه لحظه
نگات می‌کردم هزار بار رنگ عوض می‌کردی. باید
بفهمم این چرت و پرتا از کجا آب می‌خوره. من
حواسم جمع زندگیم نباشه، کی می‌خواد حواسشو جمع
زندگی من کنه؟

این مرد زندگی را فراتر از تصورم جدی می‌گرفت.

-بزرگش نکن دیوونه. اصلاً مگه من اینجا دوستی
دارم یا کسی هست که بخوام ازش چیزی یاد بگیرم؟

-پس می‌گی شوخی بوده. خیلی خب بهتره که همینطور
باشه چون اگر بفهمم کسی داره کوکت می‌کنه، زبونش
و از حلقومش می‌کشم بیرون!



زورگو بود و سلطه‌گر اما طناب‌هایی که قلبم را به اسارت خود درآورده بودند، بعد از آتش بس کردن از هم گسیخته شده بود.

@

#پارت629

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بدون پوشش بودن باعث می‌شد پوستم گز گز کند. به دنبال یک حفاظ برای پوشاندن تنه برهنه‌ام بودم و چه جایی بهتر از سینه‌ی ستبر کوروش...؟

سرم را روی قلبش گذاشتم و دستم را دور کمرش انداختم. از این پناه بردن یک دفعه‌ای، غرق لذت شد

@

و تنه کوچکم را که در مقابل اندام درشت او بسیار
ریزتر به چشم می‌آمد را محکم به خود فشرد...!

-به نظرم باید تکلیف یه چیز یو روشن کنیم. باید حرف
بزنیم. اینبار تو باید قانع کنی کوروش خان!

-در مورد چی باید همه گسَم و قانع کنم؟

-در مورد این‌که...

قبل از تمام شدن جمله‌ام دستش را بندِ تنها تکه لباس
تتم کرد و آن را هم با یک حرکت پاره کرد. از
حرص و شعله‌های هوس درون چشمانش به خود
لرزیدم!

هیجان زده و با شرم اسمش را صدا زدم؛

-کوروش نکن الان وقت این کار نیست. باید... باید
حرف بزنیم.



-وقت کدوم کارا نیست عزیزم؟

گستاخ بود و قصد داشت مرا هم شبیه به خود کند.

-وقت... وقت همین کارا دیگه...!

-چی؟ اسمش و بگو ببینم!

با حرص روی سینه‌اش کوبیدم.

-بس کن... چرا همش می‌خوای اذیتم کنی؟

هر دو دستش را پشت ران‌هایم گذاشت و تنم را به خود چسباند. از چسبیدن ناگهانی تن‌ها عرقی سرد تیغه کمرم را در برگرفت.

به گمانم اینبار دلش سوخت. چرا که سرش را جلو آورد و لب‌هایش را آرام به گونه‌ام چسباند.




-هیش. آروم زندگی آروم قربونت برم. آروم باش
هیچ اتفاق خاصی قرار نیست بیفته که استرس گرفتی
و دستات می‌لرزه. مثل همیشه‌اس خوب؟ مثل همیشه
قراره با هم از اون کارا بکنیم. حالا کدوم کارا؟ اگر
گفتی جایزه داری!

خون خونم را می‌خورد. نمی‌فهمیدم چرا انقدر از اذیت
کردنم لذت می‌برد. در اصل توله سگ کوچکی که
راه به راه آن را به من نسبت می‌داد، خودش بود که
کرمک‌های درونش لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت!

#خون‌برای‌نفس

@

#پارت630

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

از فکر این‌که در چشم این مرد که تنها اسمش برای به
لرزه در آمدن تنِ کُلِ قبیله‌اش کافی بود، نگاه کنم و
بگویم تو یک توله سگ بیش نیستی، روانم شاد و
خنده‌ای غیر قابل کنترل گوشه لب‌هایم نشست.

-می‌بینم که خوست او مده عزیزم، خب پس بریم سراغ
کار....

-صبر کن. گفتم باید حرف بزیم.

-حرف می‌زنیم. حرف می‌زنیم ولی نه الان که دارم
می‌سوزم تو آتیش خواستنت... عزیز دلم اصلاً وقت
شناس نیستی. کی وقتی لخت و ایساده تو بغل شوهرش
به جای این‌که بخواد لذتسون رو بیشتر کنه می‌گه بیا
حرف بزیم؟ آخه این کاری که می‌کنی درسته...؟

مدام برهنه ایستادم در آغوشش را یادآوری می‌کرد.
گویی خود خبر ندارم که کجا ایستاده‌ام!



چپ چپ نگاهش کردم.

-بخشید واقعا!

نمی‌بخشم. الان که وقت حرف زدن نیست. الان باید صدای خوشگلت بیچ تو گوشام و تنت سست شه تو بغلم.

آگاه بودم که قبل از من زنان زیادی به زندگی کوروش آمده و رفته‌اند.
چرا باید من خام بی تجربه گیر فردی با تجربیات بی‌شمار می‌افتادم...؟
مگر نه که همیشه گفتند، هر کس با همسنگ خودش خواهد بود. من کجا همسنگ این مرد بودم که سرنوشت او را سر راهم قرار داد...؟

با حرص لب زدم:

-بسوزه پدر تجربه مگه نه؟



جلوتر آمد...

-تجربه؟ کدوم تجربه؟ من زندگی قبل تو رو اصلاً یادم
نمیاد که دورت بگردم!

با یک جمله آچمز کرد و دهانم را دوخت.
کمی بعد هر دویمان برهنه و کوروش طواف کردن
تتم را شروع کرد.

برخلاف زورگویی های تمام نشدنی اش، برخلاف
ارج و قربی که داشت و روحیهی جنگ طلبش، هنگام
رابطه تبدیل به یک مرد پُرشور و حرارت می شد.
یک مرد باملاحظه که به کوچکترین حالات هایم هم
توجه می کرد.

@

#پارت631

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

طواف کردن مصداق بارز حالت هایش بود. طوافی
پر از خشونت... هیجان... لذت و شور!

دستش نوازش و آروغ روی صورت و گردنم سُرد
میخورد. از لمس تن های برهنه مان گونه هایم رنگی
شده و در حال آب شدن بودم. اما کوروش بی اهمیت
به رنگ و وارنگ شدنم محکم و مداوم نوازشم
میکرد!

حلقه دستش دور کمرم محکمتر شد و بالا کشیدم.
صورتش را نزدیک آورد و لب هایم را بوسید. کمی
صورتش را فاصله داد و با ولع خیره لب هایم شد...!

چندین بار گوشه ی لبش گاز را گرفت و در یک
لحظه کنترل از دستش خارج شد و به سمت حمله ور
شد. دوباره لب هایم را به کام کشید.

@

لب های چفت شده مان و نوازش محکم دستانش،
نفسی بر ایم نگذاشته بود.!

دست عضلانی اش تتم را بالاتر کشید. بعد از دقایقی
طولانی که دیگر در حال خفه شدن بودم، با گاز
محکمی رهایم کرد.

از گاز محکمش پوست لبم شکاف شده و چند قطره
خون بیرون زد. مسیر حرکت خون را دنبال کرد و
در یک لحظه با حمله ی ناگهانی اش، تتم لرزید.

مک های محکمی که به خون های پایین لبم میزد،
اشکم را جاری کرد.

با حس کردن اشک هایم سرش را بلند کرد و با
احساس گونه ام را نوازش کرد.

__جون؟ شد من یه دفعه پوست کنم نق و نوقت در نیاد؟



_بوس میکنی تو؟ به این میگی بوس کردن؟ تو منو
میخوری...!

دندان هایش را به معنای گاز گرفتن نشانم داد و با
خنده سرش را خم کرد. با گازهای محکمی که از
گونه ها و گردنم می گرفت، حسابی از خود پذیرایی
کرد.

عقب کشید و نگاهی به صورتِ سرخ شده و چشمان
گریانم انداخت. طوری که انگار هم دلش ضعف رفته
و هم سوخته، سرم را به سینه چسباند و آرام مثل یک
کودک در بغلش تابم داد...!

@

#پارت632

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

-آخه دورت بگردم من تو چرا انقدر نازک نارنجی؟
هومم؟ تا بهت دست می‌زنم قرمز می‌شی. این که نشد
زندگی... زن کوروش خان باید طاقتش خیلی بالاتر از
این حرفا باشه.

سرم را مانند یک گربه ملوس به سینه‌اش چسبانده و با
عشق به ضربان تندش گوش دادم. معنای واقعی
زندگی همین بود و بس...!

در حال خوشم غرق بودم که تکانی به بدنم داد و گفت:

_با توام... قصه که نمیگم برات دارم رسم شوهرداری
رو یادت می‌دم. نگام کن ببینم.

-نمی‌خوام. همینجوری راحت!

ضربه‌ی محکمی به تن بیچاره ام زد.



به تلافی دستم را محکم به سینه و بازویش کوبیدم و
اسمش را با جیغِ خفیفی صدا زدم:

-کوروش چند بار باید بهت بگم انقدر نزن پشت من؟
آه... هر چی داشتم و صاف کردم.

با حرص ضربه‌ی دیگری زد و هوسناک خرید:

-بهتر... بزار یه ذره صاف بشه. چه خبره انقدر
بزرگ؟ دو قدم راه میری همه نگاه ها رو می‌کشونی
سمت خودت.

-کی به من نگاه می‌کنه جز توی هیز...؟

-کسی غلط کرده نگاهش رو بالا و پایین زن من
بچرخه. از جونش سیر شده مگه؟

خشم خوابیده در نگاه و کلماتش مرا به یاد سال های
قبل می‌انداخت. همان زمان هایی که از تیکه های
پسران جاهل همسایه ها در امان نبودم.



پسران گستاخ و نادانی که بر سر خیابان می ایستادند
و با دیدنم نظرات چندش آورشان در مورد سائز تتم
را بیان می کردند.

اگر فقط یکی از آن جمله ها به گوش کوروش
می رسید چه عکس العملی نشان می داد؟ حتی فکرش
ترسناک بود!

این مرد پر از ادعای مالکیت و انحصار طلبی بود.
مالکیتی ملمو از گذشته و حال و آینده ام...!


تتم را به سمت تخت کشاند. می دانستم که قرار است
در این عصرِ دل انگیز یک رابطه ی پُرشور و
حرارت را تجربه کنیم.

-خوب کاری می کنم. من نگات نکنم که کدوم
نگات کنه؟



@

#پارت633

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-والا هیچکس از این حرفا به من نزده تا حالا جز شما.

روی تخت افتادم. روی تن به لرز نشسته ام خیمه میزند. ساتن های نرم و لطیف روتختی حس خوبی را به وجود منتقل میکند.

هر دو دستم را با یک دست در بالای سرم قفل میکند. این کشیدگی عضلات بازوها باعث میشود که سینه هام بالا تر بیاید و تصویر واضح تری از خودشان را به این مرد گرسنه مقابلم نشان دهند.

@

سرش را درون گودی گردنم فرو میکند و عمیق
میبوسد. غرق در نوازش زیبای دستانش و آتش بازی
لب هایمان بودم که با حرکت یک دفعه ایش، صدای
جیغ خفیفم درون دهانش خفه شد. کوروش بی اهمیت
به رقص تن هایمان ادامه داد.

آنقدر نوازشم کرد که چیزی به بی هوش شدنم نمانده
بود. صورتم غرق اشک و در وجودم درد و لذت
پیچیده بود.

بعد از مدت تقریباً طولانی هر دو آرام گرفتیم.
کوروش روی تخت خوابید و تنم را روی خود کشاند.
صورتم را مملو از بوسه های ریز و درشتش کرد.

-جان؟ چیه قربونت برم درد داری زندگی؟

هیچ زمان به جز بعد رابطه هایمان آنقدر مهربان
نبود. دلم میخواست تا میشد خودم را برای این روی
زیادی مهربانش لوس کنم.



-خیلی دردم او مد.

با کف دست و به صورت دورانی پایین شکم را مالید و بوسه ی عمیقی به شقیقه ام زد.

-الآن خوب میشی دورت بگردم.

با پیچیدن صدای جیغ بلند آنا هول شده روی تخت نشستم و حرف کوروش نیز نصفه ماند.

-چیشده؟ چرا داره جیغ میزنه؟

آنقدر در این چند وقت دچار استرس و تئش شده بودم که با هر چیز کوچکی بهم می ریختم. با استرس کوروش را کنار زدم.

هنوز پایم را کامل روی زمین نگذاشته بودم که دست قدرتمندش از پشت دور کمرم حلقه شد.



@

#پارت634

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-هیش بیا اینجا ببینم کجا داری میری با این سر و
وضعت؟

تازه آن زمان بود که حواسم جمع تنم شد. با استرس
روی تخت نشستم.

-وای کوروش آنا... آنا داره جیغ میزنه حتماً یه چیزی
شده. لباسام کجاست؟

هول شده سرم را اطراف اتاق چرخاندم و به دنبال
تکه های لباسم گشتم.

@

کوروش نشست و دستانش را قاب صورتش کرد.

-منو ببین... ببین منو می‌گم، می‌دونی اینجا کجاست؟

سوال بی ربطش اخم‌هایم را درهم فرو برد.

-می‌گم آنا داره جیغ می‌زنه مگه نشنیدی؟ حتماً یه مشکلی براش پیش اومده.

-شنیدم صدای جیغشو اما دارم ازت می‌پرسم که اینجا کجاست؟ شما کجا داری زندگی می‌کنی؟ آنا کجا داره زندگی می‌کنه؟

کلافه نگاهم را چرخاندم.

-خوب یعنی چی؟ داریم تو خونه تو زندگی می‌کنیم دیگه...

دو انگشتش را جلو آورد و لب‌هایم برچیده‌ام را محکم گرفت و کشید.



-آفرین خونهی منه و آنا هم داخل خونهِ من داره
زندگی می، کنه. به نظرت ممکنه که اتفاقی برایش
بیفته؟ اونم وقتی که خودم خونهِ هستم؟ کی پیدا می‌شه
که جرات همچین کاری رو داشته باشه؟ کی انقدر
نفهم و احمق که بخواد تو خونهِ خودم به جفت
برادرم آسیب برسونه؟ مطمئن باش مردم من هنوز تا
این حد احمق نشدن پس آروم بگیر و الکی به خودت
استرس نده.

نفسِ آسوده‌ای کشیدم. راست می‌گفت. حق با او بود.
این مردم برای این مرد جان می‌دادند و یک کلمه‌ی
کوروش برای زندگی و مرگشان کفایت می‌کرد. از
آن گذشته تا آن جایی که در این مدت دیده بودم، عاشق
آنا بودند.

آنای دوست داشتنی‌ام همیشه دل همه را به دست می
آورد. نگرانی‌ام کمتر شد اما هنوز صدای جیغ بلندش
در گوشم می‌پیچید.



#خون برای نفس

@

#پارت 635

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

دست های کوروش که برای در آغوش گرفتم باز شد، از خدا خواسته روی پاهایش نشستم.

دستش را روی کمر برهنه ام کشید و همراه با کمر موهایم را نیز نوازش کرد. سرم را در گودی گردنش فرو کردم و عطر تنش را به مشام کشیدم.

در گوشم پیچ زد:

@

-نباید از همه چیز بترسی... ترس ضعیفت می‌کنه...
باعث میشه راه درستو گم کنی... باعث میشه جلوی
هر کسی سرت پایین بیاد و بخاطر ترسیدننت مدام
اشتباه کنی... چیزی برای ترس وجود نداره... تو جفت
منی تو زن آلفایی بعد از من حرفِ تو که باید برو
داشته باشه! باید انقدر به خودت و قدرت هات اعتماد
داشته باشی که با شنیدن دوتا صدای جیغ چهار ستون
بدنت نلرزه.
می‌فهمی اینارو زندگی من...؟

-می‌فهمم اما من که قدرتی ندارم. من از دندوناتون... از
پنجه هاتون... از ظاهر و نحوه ی زندگیتون می‌ترسم.
چطوری باید خودمو آروم نگه دارم؟ وقتی که پیش
بقیه هستیم، وقتی که دورمون شلوغ با خودم می‌گم اگر
یه وقت یه اتفاقی بیوفت و برید توی حالت تبدیل
چیکار باید بکنم. هر لحظه فاصله خودمو با در
میسنجم تا ببینم چند لحظه وقت برای فرار کردن
دارم...!



سرم را پایین انداختم و بغضی که در حال خراش دادن گلویم بود را قورت دادم.

-البته شاید تو نتونی حرفامو درک کنی. نتونی حسی که دارم و بفهمی، اما خوب حال من اینجو...

حرفم را قطع کرد و تتم را بیشتر به خودش چسباند. بلند شد و همانطور که من در آغوشش بودم به سمت سرویس اتاق حرکت کرد.

زمانی که در آغوشش بودم آنقدر با آرامش و راحتی حرکت میکرد که گویی پَر کاه را بلند کرده است.

داخل حمام شدیم و زیر دوش آب گرم ایستادیم. با مهربانی تمام مانند یک پدر مسئولیت پذیر و با فکر موهایم را آغشته به شامپو کرد و همانطور که در حال ماساژ دادن سرم بود، آرام کردن ذهن و جسم را شروع کرد.



@

#پارت636

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-حق داری همه گسم حق داری. اگر از روز اول بهت گفتم تو جفت منی و باید اینو قبول کنی، به این دلیل نبود که تو محق نباشی. برای این نبود که حق رو به تو ندیم یا اینکه درکت نکنم فقط برای این بود که چاره ی دیگه ای نداشتیم. من و تو با همه ی تفاوت هامون حق همیم! قبلاً بهت گفتم بازم میگم، اگر میتونستم... اگر زندگیم نبودی... ولت میکردم بری پی چیزی که میخوای. بری تو دنیای خودتو و پیش انسان های حوصله سَر بر روزاتو بگذرونی. اما کنار هم بودنمون چیزی که خواسته سرنوشت و به من تو بستگی نداشت و نداره. با اینکه از این اجبار خیلی خوشحالم ولی نمیخوام تو روزاتو اینجوری بگذرونی. میخوام

@

جایگاهتو بفهمی. میخوام بفهمی که چقدر عضو مهمی
تو قبیله هستی. حتی از کارن و شیرینی که از اول
برای پایداری قبیله تلاش کردن و حرف ها و
دستوراتشون بی برو برگرد انجام میشه، عضو مهم
تری هستی. بعد من این مردم از تو دستور میگیرن.
تو نباید انقدر حساس باشی که با دو تا صدای جیغ از
خود بی خود شی و دستو پاتو گم کنی!

مانند یک عروسک کوکی ایستاده بودم تا موها و تنم
را بشوید. تنها کار مفیدی که انجام میدادم گوش
سپردن به حرف هایش بود.

او از قدرت هایم در قبیله میگفت و دست خودم نبود
که نمیتوانستم هیچ کدام را باور کنم. یعنی من بی هیچ
نیرو و قدرت خاصی، بدون آنکه حتی ذره ای شبیه به
آن هیولاها باشم توانایی و قدرت رهبری کردنشان را
داشتم...؟

اینگونه نبود. این صحبت ها تعارفی بیش نبود. اگر
این مردم از من می ترسیدند و حرفم برایشان سند



بود... اگر حتی ذره ای قدرت های مرا باور داشتند،
شب تولدم را تبدیل به جهنم نمیکردند و
هیچ زمانی بانو به خودش جسارت تنبیه کردن مرا
نمیداد.

با فکری مشغول همراه با کوروش از حمام خارج
شدیم. به سمت کمد لباس هایم راه افتادم. نمیتوانستم
ساکت بمانم.

حساب کتاب هایم با هم جور درنمیاد و تمام تنم درد
میکرد. آن دوش آب گرم از شدت دل دردم کاسته بود
اما تأثیر کاملی نداشت.

-من... من فکر نمیکنم اینجوری که تو میگی باشه.

-تو دست نزن خودم میام برات انتخاب میکنم.

جمله ی بی ربطش نگاهم را به سمتش کشاند.

-چی و انتخاب میکنی؟



@

#پارت637

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

کنارم آمد و رو به روی کمد ایستاد. یک حوله ی کوچک به دور پایین تنه اش بود و سینه ستبرش به خاطر قطره های آب برق میزد. موهای خیسش آشفته بودند و میتوانست لقب جذاب ترین مرد برهنه جهان را به خود اختصاص دهد!

دستش را به لباس هایم رساند.

-لباسو میگم عزیزم تجربه ثابت کرده شما توانایی درست لباس انتخاب کردن رو ندارید.

@

زیر لب غر زد.

-من نمیفهمم اینا چین که دوختن برات. هیچ کدوم به درد بخور نیستن. برم بزنم کنم با این لباس دوختنشون. هیچ جا رو نمیگیره. یه برگ بدم بگیری جلوت میارزه به اینا!

خنده ام با دیدن لباس های انتخابیش بند آمد.
یک بلوز یقه اسکی بافت همراه با شلوار ستش...!
بافت بسیار نرمی داشت اما حتی با نگاه کردن به جنسش گرم میشد چه رسد به پوشیدنش...

سرم را به چپ راست و تکان دادم.

-شوخیت گرفته؟ من اینارو نمیپوشم.

-چرا مشکلت چیه؟

-تو این خر تب میکنه سگ سینه پهلو!



با جدیت ابرویش را بالا انداخت و با خونسردی لب زد:

-آره عزیزم اما شما نه خری نه سگ پس میپوشی!

چهره ی نالانم حتی ذره ای دلش را به رحم نیاورد.

-می پوشیش دلر با حرفم نباشه.

-خوب میتونیم یه لباس پوشیده نازکتر انتخاب کنیم.
بخدا تو این میپزم.

-باشه بعداً نازک تر شو میپوشی الان از حموم اومدی
و من میگم این مناسبت، شما هم میگی چشم عزیزم.

سرمایی که در خانه جریان داشت کمی تر غییم
میکرد. در اصل اکثر اوقات هوای این شهر سرد و
خشک بود به جز روزهایی که خورشید صمیمانه
گرمایش را هدیه میداد.




دلّم نمیخواست سر هر مسئله کوچک و بزرگی
بحثمان شود و اوقات تلخی درست کنم. باید قبول
میکردم که محبت های این مرد بیشتر زوری و همراه
با اجبار هستند.

با چهره ای جمع شده لباس را زیر نگاه خیره اش
پوشیدم...

@

#پارت638

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سکوت ممکن نبود.

@

-تو گفتی که... گفتی که بعد از تو من قدرتمندترین فرد
قبیله هستم... درسته؟

-همینطوره.

-پس... پس چرا اون زن انقدر راحت منو مجازات
کرد؟

تنها اشاره ی کوچکی به بانو کافی بود که مانند حالا
چهره اش سرخ شود. دستش را به پشت گردنش
سراند و دندان روی هم سایید.

-آخ... آخ وقتی یادم میوفته که خودم با دستای خودم
سند آزادیشو امضا کردم، دلم میخواد دستمو

خدا نکنه ی بلندی که برای تمام نکردن جمله اش
گفتم، حواسش را جمع من کرد.
آرام ماندن برایش سخت بود اما خوب چاره ای
نداشت. به هر حال بانو جزئی از قبیله ی خودش بود



و میدانستم این تف سر بالا بودنش باعث آتش گرفتنش بود.

با حوله‌ی کوچکی که درون دستش بود شروع به خُشک کردن موهای بلندم کرد. با اخم و متفکر به تار تار موهایم زل زده بود و دستش را نوازش وار میانشان حرکت میداد.

نگاهی به چهره بی رنگ و رویم درون آینه کردم و همین که خواستم از حواس پرتی کوروش استفاده کامل را کرده و کمی رژ روی لب هایم کبود شده ام بزنم، با اخم هایی درهم روی هوا رژ را از دستم گرفت و تنم را به سمت خودش چرخاند.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا گرفت...

-باور کن... جایگاهتو قبول کن. بعد انسانیتو کنار بزار و بپذیر که تو جفت آلفای یه قبیله بزرگ خوناشامی هستی! فرقی نداره این باور کردن چقدر برات سخت و دردناک و هنوز که هنوز برات دور و غیر قابل



پذیرشه، در درجه ی اول خودت هستی که باید
جایگاهی که داری رو قبول کنی. تا خودت نپذیری که
از همه افراد قبیله قدرتمندتری هیچکس قبولت
نمیکنه...

میدونی خاصیت رهبر بودن چیه؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم.


-خاصیت رهبر بودن این که اول از همه نزاری
مردمت ترستو بفهمن. نگاه به این نکن که تا کمر
جلوت خم و راست میشن... نگاه نکن که چشم و بله
قربان از دهنشون نمیوفته... اگر حس کنن توانایی
نداری که ازشون مواظبت کنی... اگر فکرن که از اونا
ضعیف تری، تازه اون موقعس که داستانت باهاشون
شروع میشه. شروع میکنن به آشوب درست کردن و
احترامتو اونجوری که باید و شایدنگه نمیدارن.
حرفتو قبول نمیکنن و دستوراتت رو یا اجرا نمیکنن و
یا اونجوری که تو میخوای انجام نمیدن. با کارهای
نصفه و نیمشون حرصتو درمیارن و در نهایت یه
جوری کنارت میزارن که حتی نتونی باور کنی اونی



که مثل یه شیء پست دور انداخته شده تو هستی...!
تویی که یه روزی حاضر بودن برات جون بدن. اگر
از اونا ضعیف تر باشی، میاد روزی که بر اشون هیچ
ارزش خاص نداشته باشی!

@

#پارت639

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-خوب مگه من چیکار کردم؟ من که هیچ بدی بهشون
نکردم حتی باهاشون هم صحبت نشدم. وقتی که
ارتباطم باهاشون کم و ضعیف... وقتی که حضورم
همیشه کمرنگ بوده، چرا باید به خودشون اجازه‌ی
اذیت کردنمو بدن؟ همین بانو از فرار من با خبر شده
بود، خیلی خب درسته... اما اصلاً چرا اون باید همچین

@

کاری رو با من بکنه؟ یعنی تو انقدر بهش قدرت داده بودی؟ جسارت تا کجا...؟ شاید اگر هر کس دیگه‌ای هم جای من بود همین کارا رو می‌کرد. من از روز اولی که متوجه واقعیت وجودیتون شدم، مدام حرص خوردم... عصبانی شدم... از تغییر یک دفعه‌ای زندگیم داشتم دیوونه می‌شدم اما کاری نکردم. هیچ کاری نکردم... نه آسیبی بهتونم رسوندم... نه شما رو توی دردسر انداختم... نه به فکر انتقام افتادم. ولی خوب می‌دونم که اگر هر کس دیگه‌ای جای من بود، مثل من نه یه بار نه دو بار بلکه هر روز و هر شب برای رهایی تلاش می‌کرد!

-تو تلاشت کم نبود دلر با...
باید بعد از اولین رابطه‌مون کاملاً پذیرای من و زندگیت می‌شدی. همه چیز و کنار می‌زاشتی و می‌چسبیدی به زندگیت اما به یه سری دلایل ناشناخته که به زودی می‌فهمم چیا بودن، این اتفاق نیفتاد و به جاش هر روز تو با اشک و گریه و دعوا گذروندی.

دستش را به آرامی روی قلبم گذاشت.



-حق نداری بخاطر این که قلبت منو می خواد خودتو
عذاب بدی. این خاصیت همه ی جفتاس... توی
سرتاسر دنیا... هر جا رو که نگاه کنی... به هر زوج
خوناشام... به هر قبیله می بینی که همه ی زوج ها
حاضرین برای هم جون بدن. حاضرین برای هم بمیرن
و این چیزی نیست که دست تو و یا دست من باشه!

سرم را پایین انداخته و گوش جان به صحبت هایش
سپرده بودم. حرف هایش حس خوبی به وجودم
تزیق می کرد اما نمی خواستم که از اصل موضوع
دور شویم.


-کوروش کاری با احساسات و عشقمون ندارم. من
دارم از یه چیز دیگه حرف می زنم. از این که چطور
هر چی داشتم ازم گرفته شد و بعد همه ازم خواستن
که شرایطمو بپذیرم. هر کی اومد گفت این سرنوشتت
بوده... گفت باید قبولش کنی اما هیچ کس درکم نکرد.
درد من این که نه تنها بهم حق ندادین تازه ازم انتظار
داشتید که مثل یه خوناشام واقعی رفتار کنم!



-دلش خیلی پُر قربونش برم!

@

#پارت640

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

نه بحث دلگیری نیست. بحث حقی که ضایع شد و
انتظار نابه جای شما...!
انتظار داشتید که هیچ اعتراضی نداشته باشم. وقتی که
بانو اون کارو با من کرد، هیچکس حتی محض
دلخوشی منم که شده نیومد بگه که تو اشتباهی نکردی.
هیچکی نگفت تو فقط ترسیده بودی... فقط دنبال یه کم
آرامش بودی...

@

همتون او مدید گفتید بانو حق نداشت تو رو تنبیه کنه...
اون کسی نبود که در این مقام باشه... اجاز شو نداشت.
نگفتید نباید به خاطر حقی که دنبالش بودی تنبیه بشی.
آرامش داشتن و تصمیم گیری برای زندگی حقت
بوده. همه فقط گفتن بانو حق این کارو نداشت. این
چیزا خیلی ناراحتم می کنه کوروش... خیلی زیاد... من
مثل شما نیستم. دلم می شکنه... به خاطر چیزی که حقم
بود و هیچ کدومتون حقم ندونستید دلم می سوزه!

-بحث فقط سر تنبیه کردن نبود دلر با...
درسته من می خواستم بهت بفهمونم که کارت اشتباه
بود و یه درسی هم بهت داده باشم. اما اول این که
نمیخواستم درد بکشی و بیشتر عصبانیتم از بانو به
همین دلیل... دوم اینکه دورت بگردم من باید بفهمم که
دلیل انتخابت به عنوان جفت من چی بوده. آزمایش
برای همین انجام شد. بهت دروغ نمی گم حتی اگر
فرارم نمی کردی شاید مجبور به گرفتن اون آزمایش
می شدیم، چون که حفظ کردن جونت برام خیلی مهمتر
از ناراحت نشدنم اما بانو از بدترین راه استفاده کرد
و این چیزی بود که ما رو داغون کرد!



- ...

- واقعاً دیگه توضیحی بیشتر از این برای موضوع
آزمایش ندارم که بهت بدم. قبلاً هم بهت گفتم قبایل
دیگه دنبال این هستن که بدونن چرا تو انتخاب شدی.
چرا با وجود انسان بودن انتخاب شدی. از همون اول
که پدرم مرد و مقام آلفایت موند برای من، دنبالت
گشتم. هر چی می‌گشتم پیدا نمی‌کردم. یه جورایی
خیال بقیه قبیله‌ها و آلفاهاشون از این‌که شاید من
هیچوقت نتونم پیدات کنم راحت شده بود و به زندگی
خودشون چسبیده بودن. اما همون اول درست قبل از
این‌که بیارمت آتش متوجه شد و شروع کرد به
فرستادن پاکت‌های سیاه... می‌خواست قبل از اینکه به
قبیله بیای تو رو زیر سلطه خودش ببره و...


- یعنی چی؟ پس مگه نمی‌گی حلقه نشون دهنده
جفتیت؟ چطور پیدا کردیم انقدر سخت بوده؟



گاهی جسته و گریخته توضیحاتی داده بود اما آنها
حداقل برای من قانع کننده نبودند.

@

#پارت641

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-بله نشون دهنده جفتیت و وقتی چیزی رو قربانیش
کنی، شکل جفتت رو توی آب بهت نشون می‌ده اما
معامله با حلقه به همین سادگیا هم نیست. اول خودت
هستی که باید دنبال جفتت بگردی. هر چقدر مقام
بالاتری داشته باشی، بیشتر باید تلاش کنی و سعی
کنی که گمشدتو خودت پیدا کنی منم یه آفام و حلقه
خیلی بهم سخت گرفت. توقع زیادی ازم داشت. تا

@

وقتی که همه ی تلاشمو به کار نگرفتم، حاضر نشد
که تصویر تو رو بهم نشون بده!

سرم را پایین انداخته و در مورد حرف هایش فکر
کردم. این که میگفت چه فرار می کردم و چه نه باز
آن آزمایش انجام می شد، احساسی عجیب در من به
وجود می آورد. احساسی که اسمش را نمی دانستم!

از یک طرف دلش برای حفظ جانم و از طرفی
دیگر عذابی که کشیده بودم
کفهی کدام ترازو سنگین تر بود؟

دستی به زیر پلکان ندارم کشیدم.

-خیلی خب اگر اینطوره پس دیگه حرفی نمی مونه.
شیرینی درست کرده بودم، حتماً تا حالا حاضر شده
بریم پایین.

تا قصد خارج شدن از اتاق را کردم، کوروش دستم را
گرفت.



سر پایین انداخته و بغض کردنم عیان بود. صحبت کردن در مورد بانو تنها یادآور درد و تحقیر بود.

کوروش:

دخترکش سر پایین انداخته و بغ کرده به زمین خیره شده بود. چهره‌اش اینگونه که سعی می‌کرد اشک‌های خانه خراب کنش را در حدقه‌ی چشمانش حفظ کند و خودش را قوی نشان دهد، شیرین و پر از معصومیت بود!

گاهی اوقات از کارهای این دنیا تعجب می‌کرد. چگونه و بر چه اساسی معصوم‌ترین دختری که ممکن بود روی کره‌ی خاکی وجود داشته باشد، تبدیل به جفت او شده بود...؟

حقا که بازی‌های دنیا عجیب و غیر قابل باور بودند.



-بیا اینجا ببینم.

بوسه ی کوتاه اما عمیقی روی نبض تپنده دستش
کاشت. هنوز دل دلربا صاف نشده بود اما راه دیگری
نبود... باید فراموش می کرد.
از کش دادن تلخی ها چیزی عاید کسی نمی شد.

@

#پارت642

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-قربونت برم... شیرینی هم بلدی درست کنی شما؟

@

هووم آرام و لوسی که از میان لب های دلربا خارج شد، دلش را بیشتر به ضعف انداخت و محکم بغلش کرد.

-خیلی هم عالی... الان میریم و طعمشو میچشیم اما قبلش میخوام که یه قولی بهم بدی.

-چه قولی؟

-ازت میخوام مقامی که داری و درک کنی... هیچکس رو از خودت بالاتر نبینی... انقدر استرس گاز گرفتن توسط افراد منو نداشته باشی و مثل یه ملکه واقعی رفتار کنی. اینجوری هیچکس جسارت اینکه کوچکتین صدمه ای بهت بزنه رو پیدا نمیکنه!

-من کار اشتباهی نکردم.

-همین که از شون فرار میکنی بزرگترین اشتباهت... مردم نیاز دارن که ملکه کنارشون باشه و کمک حالشون... اونا احتیاج به رهبرای قوی دارن. کسی که



شجاعت و از تو نگاهش بخونن دلخوش بشن به
وجودش... کسی که بتونه جلوی ترساش و ایسه... یه
زن شجاع و کاردان!

-معلومه که من نمیتونم مثل شما رفتار کنم. نباید
انتظار زیادی ازم داشته باشید.

-تو فکر میکنی اینارو خودم نمیدونم؟
وقتی پیششونی بدنت از ترس جمع میشه... جسارت
مستقیم نگاه کردن رو نداری... مدام میای پشت من یا
کارن قائم میشی و توجه هارو به خودت جلب
میکنی... نگات ازشون فراری و همین که میخوان
بهت نزدیک بشن دست و پاتو گم میکنی، در نهایت
همه ی اینا باعث میشه که نتونن بهت اعتماد کنن!

-من هیچ قدرت خاصی ندارم.

دستش را جلو آورد و با انگشت اشاره چند ضربه ی
آرام به شقیقه ی دلر با زد.



-بیشتر از این که زور بازوت مهم باشه مغزت که
براشون اهمیت داره. فکر میکنی مردم من نیاز به یه
زن پُر زور دارن؟ مگه خودشون به اندازه کافی قوی
نیستن؟ چیزی که اونا میخوان یه ملکه باهوش تا به
خوبی رهبریشون کنه، وگرنه که قدرت های بدنی
خودشون تموم نشدنی!

چهره ی متفکر دلربا نشان دهنده این بود که کارش را
به درستی انجام داده است.


-سخته!

کوروش این عنوان کردن حس و حال واقعی را یک
پیروزی بزرگ برای خود حساب کرد.

@

#پارت643

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-معلومه که سخته میفهمم عزیزم اما حتی اگر خیلی هم برات سخت باشه باید بتونی انجامش بدی. اول با نقاب زدن شروع کن... نقاب شجاعت بزن... باور کن یه روزی به خودت میای و میبینی که این نقاب رو نه تنها بقیه بلکه خودتم باور کردی و شده جزوی از وجودت!

-تظاهر کنم؟

-دقیقاً منظورم به همینه... رو هر چیزی که میخوای تمرکز کن تا بهش بررسی.

سر دلر با به نشانه‌ی تایید بالا و پایین شد.

-سعیمو میکنم.

@

کوروش نفسش را راحت تر بیرون فرستاد.
با گذشت هر دقیقه بیشتر به این باور میرسید که
دلربایش اینبار خیال زندگی کردن را در سر می
پروراند و بازی دادن او دیگر تمام ذهنش را تصرف
نکرده است.

دستش را بلند کرد و روی شانه دلربا گذاشت. همراه با
یکدیگر از اتاق خارج شدند.

دلربا:

در راه پله به یاد لب های کبود شده ام افتادم.

-وای... کوروش!

-جان؟ چیشد؟

-لبام...



-لبات چی؟

-لبام کبوده!

نگاهش مجهول و صورتش شبیه به علامت سوال شده بود.

-خوب مگه چیه؟

-مگه چیه؟ الان بچه ها مسخرم میکنن.

با جدیت کامل لب زد:

-بچه ها غلط کردن.

بی توجه به چشمان گرد شده ام دستم را گرفت و همراه خود کشاند...

-صبر کن بهت می‌گم... صبر کن یه لحظه.



عاقبت با حرص پام را روی زمین کوبیدم.

با کلافگی ایستاد و نگاهم کرد.

-جان؟ چیه عزیزم؟ چرا انقدر بهونه گیری میکنی؟

-چه بهونه گیری؟ دارم میگم لبام کبود شده... من اینجوری پایین نمیام.

-مشکلش چیه؟

حرص دربیارترین مرد روی زمین بی شک کوروش بود.

@

#پارت644

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-مشکلش این که خجالت می‌کشم... مشکلش این که
زشته. وقتی پایین بودم لبم کبود نبود ولی حالا بعد از
این که یه مدت طولانی با تو توی اتاق بودم، نمی‌تونم
با لبود کبود برم پیش بقیه!

اخم هایش در هم و می‌توانستم قسم بخورم که حتی یک
کلمه از حرف هایم را درک نمی‌کند.

-تو یه زن شوهرداری می‌فهمی؟ یه زن شوهردار اگر
لباش کبود نباشه زشته!

بی توجه به دهان باز مانده‌ام دستش را جلو آورد و
انگشتش را به سختی روی بافتِ دردناک لبم کشید.

-خیلی هم خوشگل شدن تو قدر نمی‌دونی. بریم پایین
دیگه کار دارم.

@

دستم را کشیدم.

-من عمراً اینجوری پایین نیام.

با حرص دستش را دور کمرم انداخت و تتم را به خودش چسباند. تتم به تنش چسبیده و پهلوهایم اسیر دستان قدرتمند و پر زورش شده بود.

سرش را خم کرد و لب هایم را گاز گرفت.

دیوانه شده بود...!

در راهرویی که اهالی خانه مدام در آن رفت و آمد داشتند مگر جای این کارها بود؟

خونی که از لبان بخت برگشته ام بیرون زده بود را با لذت مکید و لیسید. بوسه هایش را امتداد داد... کار داشت بیخ پیدا می کرد... تا آبرویمان را نمی برد بیخیال نمی شد.



-آخ... ولم کن کوروش دیوونه شدی؟ وسط راهرو
مگه جای این کار است؟

زبانی رو لب هایش کشید.

-جای کدوم کارا دقیقاً؟ من آلفای این شهرم هر کجا که
بخوام زنمو می بوسم... بدنشو کبود می کنم... مکش
می زنم... صداشو در میارم و باهانش می خوابم! کی
می تونه بهم بگه نه؟ کی تعیین می کنه درست و غلط
چی؟

قوانین و من تعیین می کنم. تو زن منی حتی اگر کل
تنتم کبود باشه هیچکس جرات نداره مسخرت کنه یا
بهت بخنده... اصلاً کجاش خنده دار؟ مگه بقیه زن و
شوهرها این کارا رو نمی کنن؟ هیچکدوم با هم رابطه
ندارن؟ هیچکدوم همو نمی بوسن؟ بغل نمی کنن؟ بریز
بیرون این چرت و پرتارو دلربا... قوانین و عرف
اینجا رو من تعیین می کنم. کسی به لبای کبود زن من
نمی خنده، چون می دونه بعد خندیدنش زبونشو می برم و
میزارم کف دستش!



@

#پارت645

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-چون تو یه آلفایی ما نباید هیچ چارچوبی برای خودمون داشته باشیم؟ نباید حریم داشته باشیم؟

-حتی اگر یه آلفا هم نبودم بازم فرقی نداشت... رابطه یه زن و شوهر به جز تو برای هیچکس اتفاق عجیب و خاصی نیست... این که تو اعتماد به نفس نداری... این که از نشون دادن رابطه‌ی خوبت با شوهرت خجالت می‌کشی، نشون دهنده ضعف شخصیتی خودت... وقتی بهت می‌گم یه ملکه باش یعنی همین!

@

از کدام ضعف شخصیتی صحبت می‌کرد؟ تمام عمر
یاد گرفته بودم که روابط خصوصی یک زن و شوهر
فقط مختص اتاق خوابشان است و نشان دادنش جلوی
بقیه یک ناهنجاری!

حال این مرد بی شرم و حیای رو به رویم از کدام
ضعف شخصیتی و عدم اعتماد به نفس صحبت
می‌کرد...؟

حرص در وجودم نشست و کنترل زبانم را از من
گرفت.

-عه جداً؟ ببخشید کوروش خان قانون گذار... ببخشید
که فکر می‌کردم تو هم مثل من برای روابطمون
ارزش قائلی و یه حریم امن... یه چهارچوب درست
براش در نظر می‌گیری... نگو اتاق خواب برای شما
یه موضوع تحریف نشده است!

دندان روی هم سایید و تنم را بیشتر بغل زد.



-حیف... حیف که دوست دارم وگرنه این زبون
کوچولو نیش دار تو...

سر پایین انداخته‌ام باعث شد کمی از موضعی که
گرفته خارج شود.

-خوشگل من... خیلی طبیعیه کبود شدن لبات حداقل
برای مردم من... برای هم جنسای من طبیعیه... تو
خیلی از قبیله‌ها آلفا و ملکه برای نشون دادن
همبستگی‌شون به بقیه... برای این که خیال مردم از
آلفا و ملکه راحت بشه... تا پای رابطه تو ملأعام پیش
میرن و هیچکس هم مسخرشون نمی‌کنه حتی
خوشحالم می‌شن!

مردم خیلی خوشحال می‌شن... چون همه می‌دونن هر
چقدر که حال آلفا قبیله کنار جفتش بهتر باشه توانایی
اینو داره که تصمیمات درست تری برای مردمش
بگیره... چون قلبش آرومه... چون خیالش راحت‌ه که
عشقش کنارش پس رهبر و پیشرو بهتری برای
مردمش می‌شه!




خدای من این ها دیگر چطور موجوداتی بودند...؟!!

چرا هر چیزی که در تمام دنیا بد و شیطانی ست برای این ها درست و اصولی حساب می شود...؟

@

#پارت646

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

این طرز تفکر... این کارهای شیطانی و پر گناه از کجا در ذهن هایشان سرچشمه گرفته بود؟ پس حریم و حرمت هایشان چه می شد؟ ارزشی که باید برای یکدیگر قائل می شدند چه می شد؟

چطور می توانستند انقدر عقب مانده باشند!

@

مگر فقط یک رابطه‌ی خوب نشان دهنده‌ی سلامت
یک زوج بود...؟ رابطه بخش مهمی است اما همه
چیز نیست... نمی‌تواند باشد!

فکر می‌کردند رابطه داشتن یک زوج نشان از این
دارد که همه چیز بین آن‌ها درست است؟ پس این
وسط تکلیف عشق... آرامش... توانایی درک متقابل و
حال خوش چه می‌شد!

تنها رابطه برایشان کافی بود!
چقدر مضحک و ابلهانه... چقدر مبتدی و غیر قابل
پذیرش... حیوانات نیز با یکدیگر رابطه برقرار
می‌کنند، یعنی همه‌شان حالشان خوب است و زندگی
های عالی دارند؟

به یاد گربه‌ی همسایه‌مان در خانه‌ی عمه افتادم.
گربه‌ی نر همیشه آماده‌ای که تمام گربه‌های ماده محل
را عاصی کرده بود.



بارها از پشت پنجره این که قصد یکی شدن با ماده های مختلف را دارد دیده بودم و چقدر از این خصلت او بدم می آمد و حال اینجا... در این منطقه که نمی دانم دقیقاً کجای کره خاکی است، میبینم موجودات شبیه به او کم نیستند.

حداقل او ذاتاً یک حیوان بود اما این موجودات با ظاهر انسانی، هوش های فوق العاده و قدرت های خاص پر از افکار شوم و حیوانی بودند!

کوروش تعجبم را طور دیگری برداشت کرد.

-نیاز نیست نگران باشی من همچین چیزی را از تو نخواستم و نمی خواهم. من خودمم موافق این رسم نیستم و هیچ وقتم تو قبیله ما این کار انجام نشده... نه زمان پدرم و نه قبل از اون اما تو خیلی از قبیله های دیگه هست، پس لطفاً سر یه کبودی لب رو اعصاب من تاتی تاتی نکن!



-این... اینی که می‌گی فقط یه رسمه درسته؟ قانون که نیست؟

ترس درون صدایم حرصش را بیشتر کرد.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 647

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-آخ دلر با آخ... آخ که به تنهایی برای دیوونه کردن یه دنیا کافی... چه قانونی؟ تو چرا فکر می‌کنی فقط خودت حریم حالیت؟ من حالیم نیست؟ من رعایت نمی‌کنم؟ من همیشه صدای ناله های خونه خراب کنتو

@

جیغای پر لذتتو با بوسه خفه نمی‌کنم؟ مگه من بدم میاد
که تمام زندگیم... که عشقم... که جونم وقتی داره از
لذت و درد به خودش می‌پیچه اسممو صدا کنه برام
نالاه کنه؟ معلومه که بدم نمیاد اما بیخیال لذت خودم
می‌شم... برای این که حریمون حفظ بشه... برای این
که چارچوبمون حفظ بشه. می‌بُرم گوشی و که صدای
نالاه های زن منو بشنوه... در میارم چشمایی و که
بخوان تته لختتو ببینن. تو مال منی... مال من. من تو
رو حتی به خودتم قرض نمی‌دم چه برسه به این که
بخوام جلوی همه به نمایشت بزارم!

بیشتر از آنچه که حدسش را می‌زدم عصبانی شده بود
و چشمان قرمزش ترسناک بود.

-خیلی خب آروم باش. چیزی نشده که... فقط برای
این که خیالم راحت شه یه سوال پرسیدم.

-وقتی که پیش منی خیالت باید راحت باشه... من
خیلی بهتر از خودت مواظبتم. اینو بدون تا به حال هم
هر بلایی که سرت اومده بخاطر لج و لجبازی های



خودت بوده... بخاطر حرف گوش نکردنات و خیره
سر بازیات!

تمام طول روز نوازشم کرده و در گوشم حرف های
عاشقانه زده بود. یک روز زمان کمی برای لوس
شدن بود اما من بی جنبه ترین دختر دنیا بودم.

طاقت نداشتم بعد از آن همه بوسه و نوازش مورد
شماقتش قرار بگیرم. دستم را دور بازویش انداختم و
عضله اش که از هزاران هزار سنگ سفت تر و
سخت تر بود را فشردم.

-حالا چرا انقدر دعوا می کنی؟ یه سوال پرسیدم فقط!

همانطور که مابقی پله ها رو طی می کرد، محکم
پهلویم را در مشتش فشرد و بی توجه به آخ گفتم به
تندی لب زد:

-دعوات می کنم... معلومه که دعوات می کنم. دهن من
و تو سرویس کردی... اسم من بد در رفته به ظالمی،



مردم خبر ندارند یه ظالم واقعی چقدر می‌تونه قیافش
ملوس و تو دل برو باشه!

-خوب باشه ببخشید فقط برام سوال پیش اومد که یه
قانون یا یه رسم همین...!

اینبار دلش برای لحن مظلوم رفت.
سرش را خم کرد و بناگوشم را بوسید.

@

#پارت648

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-رسمِ دورت بگردم رسم... اما حتی اگر رسم نبود و
یه قانون بود، من هیچوقت تو رو با بقیه شریک

@

نمیشدم و اجازه نمیدادم که لحظاتمون رو گس دیگه
ای ببینه. الانم اگر اینو بهت گفتم فقط برای این بود که
نظر مردم منو راجب روابط بدونی و بفهمی که
کبودی لب تو اصلاً به چشمشون نیما. از همه ی اینا
هم که بگذریم من خوب میدونم همه گس من چقدر
خجالتی و کاری نمیکنم که انیت بشه... فهمیدی
عزیزم؟

لبخند زدم. درست است که یک هیولا بود و تفکراتش
مانند من نبود اما همین که راحتی مرا در نظر
میگرفت و نسبت به خواسته هایم بی اهمیت نبود، یک
امتیاز مثبت برایش محسوب میشد.

این حریم قائل شدن ها و این که خجالت کشیدم برایش
مهم بود، جزئی از اصول انسانی بود و مرد من با
وجود انسان نبودن شبیه به انسان ها رفتار میکرد!



با وارد شدن به سالن پذیرایی و دیدن آنای بغ کرده که
به زمین خیره شده بود به یاد صدای جیغ نگران کننده
اش افتادم.

با بلند شدن صدای کوروش سر آنا نیز بالا آمد.

-آنام چی شده؟ چرا انقدر ناراحتی؟

اشک حلقه زده درون چشمانش نگران ترم کرد.

-آنا عزیزم چپشده؟ اتفاق بدی افتاده؟ صدای جیغ تا
بالا اومد!

دستی به زیر پلک های خیشش کشید و رو به
کوروش گفت:

-داداش این حامی بیتر بیت پرو دیگه هیچوقت نباید
پاشو اینجا بزاره!

ابروی کوروش بالا پرید.



-چیشده مگه کاری کرده؟

-ب..بله کرده.

آنا با شرمندگی نگاهم کرد.

-دلی خیلی ببخشید ولی... ولی نتونستم مواظب
شیرینی هات باشم.

-منظورت چیه؟

کارن به همراه حامی از آشپزخانه خارج شد و آنا با
قهر رویش را از آن ها گرفت.

@

#پارت649

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-خانومم اینجوری نکن دیگه خب نفهمیده... تو
نمی‌دونی این پسرِ عقل نداره؟

کارن بعد از گفتن این جمله کنار آنا نشست و او را در
آغوش کشید، دستش دور کمر و سرش را به سینه
چسباند.

-ولم کن تو هم مثل اونی... برای چی دعواش نکردی؟

-خب دعواش می‌کردم چی درست می‌شد؟ شیرینی‌ها
بر می‌گشت؟

-عه پس چرا من هر کاری می‌کنم بعدش میای دعوا
می‌کنی؟ مگه نمی‌دونی هیچ نداره فایده‌ای؟ (فایده‌ای
نداره)

@

-نشد دیگه سو استفاده گر نشو... من دیگه از این حامی
قطع امید کردم از زندگیم که قطع امید نکردم، بعدشم
فایده نداره درسته نه نداره فایده!

-حالا هر چی.

-کارن خان اگر صلاح می‌دونی به ما هم بگو چه
خبره.

کارن خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست.

-ببخشید داداش چشم الان می‌گم...
هیچی مثل این که دلربا شیرینی و کیک و از این چیزا
درست کرده بود، شما که بالا بودین آماده شدن... این
عسل طلای منم همه رو چید تو دیس و چایی هم
درست کرد تا این که نمی‌دونم این حامی خر از کجا
پیداش شد و دیدتشون، نه گذاشت نه برداشت یهو تمام
شیرینی هارو خورد. یهو دیدم سینی خالی خالی شده...
منم فکر کردم فقط دلربا از این موضوع ناراحت
می‌شه می‌خواستم ببینم چیکار باید کرد که آنا اومد و



سینی خالی رو دید، چنان جیغی زد که جون خودش
قسم من فکر کردم داره زایمان می‌کنه!

خدای من یعنی تمام شیرینی های عزیزم را حامی در
خندق بلا ریخته بود...؟

با وجود عصبانیت کوچکی که داشتم از دیدن چهره
پشیمان و نالانش خنده کوچکی بر لب هایم نشست.

کوروش نشست و به صندلی کناری اش اشاره کرد.
لبخند کوچکی به آنای گریان زد و به طرفش رفتم.

با اخم رو به حامی توپید؛

-خجالت نمی‌کشی تو مرتیکه؟ برای چی به خوراکی
های بچه ها دست می‌زنی؟

داغ دل آنا دوباره تازه شد.


#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت650

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-داداش اگر بدونی رو تک تکشون توت فرنگی
گذاشته بودم و با خامه‌ی صورتی قلب کشیده بودم.

خنده‌ی بلند کارن با چشم غره‌ی کوروش ساکت شد و
چپ چپ به منی که به زور سعی در کنترل خنده‌ام
داشتم، نگاه کرد.

-احیاناً شما نباید الان ناراحت باشی؟

@

نگاهم را از حامی شرمنده گرفتم و شانه بالا انداختم.
آنا واقعاً دختر بامزه و شیرینی بود اما خجالت زده
کردن یک مرد بزرگ مثل حامی کار درستی نبود.

-دیگه چیکار می‌شه کرد؟ عب نداره نوش جونتون...
من بازم درست می‌کنم.

مرد بیچاره سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

-من واقعاً متاسفم فقط فکر نمی‌کردم که همون یه
سینی باشه... خیلی خوشمزه بودن یهو به خودم اومدم
و دیدم سینی خالی شده.

-اشکالی نداره نوش جان.

برخلاف همیشه و اینکه کوروش در اینطور مواقع
کاملاً ریلکس رفتار می‌کرد، این بار با حرص به
حامی خیره شده بود.



می‌دانستم آن‌را خیلی دوست دارد اما انگار این
عصبانیت از جای دیگری سرچشمه می‌گرفت.

-خیلی‌خب... شیرینی هاتو که خوردی مهمونیتم که
اومدی، خاله بازی تموم شد.
پاشو برو به سلامت از این به بعدم تا صدات نکردم
این طرفا نیا...!

اگر تا به حال شک داشتم حال مطمئن شدم که
موضوع دیگری در میان است. کوروش کسی نبود
که به‌خاطر چهار عدد شیرینی با کسی دعوا کند.
مشخص بود که شمشیر را از رو برای حامی بسته و
حال این‌که دلایش چیست را خدا می‌دانست.

-چشم‌آفام.

بعد از رفتن حامی کوروش با توپی پر رو به‌آنا گفت:



-آنا خانوم بار آخرت باشه تو خونه صداتو بردی
بالاها... تن زن منو نلرزون با جیغ جیغات مگه
زبونت تو دهننت زیادی کرده؟


آنا بیشتر سرش را درون سینه‌ی کارن فرو کرد.

-بخشید.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 651

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

از این‌که کوروش انقدر حواسش جمع حال و احوالات
من بود غرق لذت شدم و با گونه های صورتی شده،
سرم را به بازویش چسباندم.

آن شب دوباره همراه آنا شیرینی پختیم و شیرین مانند
همیشه یک شام سنگین و گوشتی را حاضر کرد.

یک شام خانوادگی که تمام اعضای آن خوشحال بودند
و مانند گذشته از یکدیگر کینه به دل نداشتند!



از پنجره نگاهی به رفت و آمد عجیب افراد کوروش
انداختم. با آن سرعت های ماورایی که داشتند تنها یک
سایه از آن ها دیده می شد اما جنب و جوش شان به
خوبی مشخص بود.

کُت کوتاهم را از کمد کنار درب برداشتم و همین که
قصد بیرون رفتن از خانه را کردم، شیرین با اخم و



عصبانیت در حالی که قدم هایش را روی زمین
می‌کوبید نزدیک شد.

احتمالاً قصد داشت مانند همیشه به بیرون رفتن خُرده
بگیرد.

دستش را روی درب گذاشت و در حالی که سعی
می‌کرد چشمان پُر اشکش را از من مخفی کند، با
صدایی لرزان گفت:

-دلربا لطفاً برو کنار.

لرزش صدایش نگرانم کرد.

-چیزی شده؟ چرا ناراحتی؟

چشمانش را چرخاند و لب زد:

نه فقط... فقط...



-فقط چی؟ چی شده؟

دستی به پایین بینی اش کشید و سر پایین انداخت.

-یه خورده حال خوب نیست. یه چیزایی شنیدم
می‌خوام ببینم حقیقت داره یا نه!

-چی شنیدی؟

-یعنی... مثل این که بچه ها دارن ته باغ یه کلبه
می‌سازن!

-کلبه؟ برای چی؟

-برای...

قبل از کامل کردن جمله اش کوروش سر رسید.

-برای آزاد... از این به بعد قراره داخل باغ بمونه!



#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 652

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چشمان من گرد و اشک های شیرین روان شد.

کوروش دستش را دور کمرم حلقه کرد.
من و شیرین میان درب و کوروش کنار من و رو به
روی شیرین ایستاده بود.

-دلیل ناراحتیت چیه الان شما؟

@

-دا..داداش من نمیخوام اون نزدیکم باشه... چطوری
بگم؟ چرا هیچکس نمیتونه منو بفهمه!

-قرار نیست نزدیکت باشه... اون خونه ی خودشو
داره کاری هم با تو نداره، نمیزارم که داشته باشه!

-آره هیشکی هم نه اون!

-شیرین دلیل ترستو نمیفهمم. تو خواهر من کی جرات
داره بهت صدمه بزنه؟

-عه اون موقع که جرات کرد خواهر شما نبودم...؟

تا به حال ندیده بودم که شیرین اینگونه با کوروش
صحبت کند. بیشتر از آنچه که فکرش را میکردم از
آزاد می ترسید.

فهمیده بودم که در گذشته اتفاقاتی بین شیرین و آزاد
افتاده و به نوعی آزاد قصد آسیب رساندن به او را
داشته اما نمیدانستم که شدت این آسیب چقدر است.



من هم دلم بودن آزاد را نمیخواست.
مردک روان پریش و دروغگو بود. حقه باز و حيله
گر... چرا باید فریکاری مانند او کنارمان زندگی
میکرد؟

-اون نتونست بهت آسیب برسونه... این خودت بودی
که با پنهون کاریت باعث شدی که قدرت اذیت کردنتو
پیدا کنه. از من نه از خودت عصبانی باش... از
خودی که مثل یه احمق رفتار کرد و مثل ترسوها
سکوت کرد، عصبانی باش...!
اون اینجا میمونه از تصمیم بر نمیگردم.

لرزش چانه ی شیرین کاملاً واضح بود و دلم را
سوزاند...

-باشه داداش اگر دستور شما این من کیم که بخوام
مخالفت کنم. اما اینو بدون که با این کار هر روز منو
میگشی!




دلم برایش آتش گرفت. این حال و هوا چیزی نبود که
هر روز از شیرین دیده شود!

لب هایم را با زبان تر کردم و تردید را کنار گذاشتم.

-منم با شیرین موافقم. اون یه مرد عادی نیست... خیلی
خطرناک!

@

#پارت653

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش با ابرویی بالا رفته نگاهش را بین من و
شیرین چرخاند.

@

-این دو تا رو نگاه... بیاید تو ببینم... بیاید تو

دست شیرین را از آرنج گرفت و یک ضرب درب
خانه را بست.

-شما دو تا موش کوچولو سرتون به کار خودتون
باشه... مطمئن باشید که اگر آزاد بخواد آسیبی به هر
کدوم از اعضای این خونه برسونه، خونشو می‌ریزم.
اصلاً نیازی به گفتن شما نیست... اگر بازم خطا کنه
سرشو تو همین حیاط می‌زنم... جلوی چشما!

جلوی چشما را به شیرین گفت و کمرم را بیشتر به
سمت خود کشاند. شیرین با بغض سر تکان داد و به
طرف اتاقش دوید.

بعد از رفتن شیرین با اخم به کوروش خیره شدم و او
محکم‌تر در آغوشم کشید.



دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و به نگاه پر اخم ادامه
دادم. طره موی افتاده روی صورتم را کنار زد و
گفت:

-چیه دورت بگردم؟ چرا انقدر اخم می‌کنی فداتشم؟

-یه ذره نظرای من برات مهم نباشه ها... مَدیونی اگر
مهم باشه... یه وقت خدایی نکرده آسمون می‌چسبه به
زمین!

-نظرات تو برام مهم عزیزم اما به شرطی که در
مورد اون موضوع اطلاعات کافی داشته باشی. من
هیچ کدوم از کارام بی‌دلیل نیست. مطمئن باش
تصمیمی رو می‌گیرم که برای هممون خوب باشه!

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

-درسته تو کاری رو می‌کنی که به نفع هممون اما اگر
قرار باشه اون مرد اینجا بمونه، من خیلی معذب
می‌شم. می‌دونم که خودمم مقصر بودم اما اون شب



بخاطر همین مردی که تو به فکر ادب کردنشی، من
خیلی ترسیدم.

دوباره به یاد آن گرگ سیاه و عجیب افتادم. خدایا
چقدر حیوانی با ابهتی بود.

-به چی داری فکر می‌کنی؟

نمی‌دانم چرا اما دلم نمی‌خواست راجب او چیزی به
کورش بگویم. گویی رازی بود که باید در سینه
حفظش می‌کردم!

-هی..هیچی.

-مطمئننی؟

@

#پارت654

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

-آره.

-خیلی خب می فهمم... هم احساسات تو رو هم مال شیرینو درک می کنم. اما باید اینو قبول کنید که تا وقتی کنار من هستید... تا وقتی با من صادق هستید و از گفتن چیزی نمی ترسین... تا وقتی که سعی نکنید مشکلاتتون رو خودتون تنهایی حل کنید، هیچ مشکلی براتون پیش نمیاد. نه از سمت آزاد و نه از سمت هیچکس دیگه ای!

-اما اینجا بودن اون اصلاً درست نیست...

-من همه ی جوانبو در نظر گرفتم و بعد تصمیم گرفتم که بیارمش اینجا... می دونم ناراحت شدید اما مطمئن

@

باش که در نهایت این کار به نفع هممون... دیگه
بدخُلقی نکن خب؟

همزمان با صحبت کردن موهایم را نوازش و با
محبت نگاهم می‌کرد.

سرم را تکان دادم. من دنبال درست کردن زندگی‌ام
بودم و با تمام وجود برای ساختنش تلاش می‌کردم،
اگر کوروش بودن آن مرد را در اینجا درست می‌دید
و می‌گفت که دلیلی دارد، پس من هم وظیفه داشتم که
به همسرم اعتماد کنم!

-باشه هر چی تو بگی.

-دلر با من همه‌ی اعتمادتو می‌خوام. سختِ اما
می‌خوامش... برای جلب کردنش تلاش می‌کنم تو هم
کمکم کن.

بیشتر در آغوشش فرو رفتم.



-منم می‌خوام که تو همه‌ی اعتمادمو داشته باشی...
باور کن که حتی بیشتر از تو اینو می‌خوام!

سرم را بوسید.

-همه چی درست می‌شه... همه چی خیلی خوب
می‌شه. بهت قول می‌دم که ما با هم خیلی خوشحال
زندگی کنیم. بهترین زوجی می‌شیم که توی این دنیا
وجود داره!



سرم را به قفسه سینه‌ی کوروش چسبانده و در حال
تماشای فیلم بودیم.

این روزها در کنار همه‌ی نقص‌ها از ته دل خوشحال
هستم. قلبم از این کنار عشقش بودن خوشحال است و
تپش‌هایش غیر قابل کنترل...!




هر دو تمرین عادی بودن می‌کنیم. تمرین معمولی
بودن...!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 655

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

متوجه بودم که کوروش بخاطر من تمام تلاشش را
می‌کند. او تمام تلاشش را برای عادی نشان دادن
شرایط می‌کرد و این برای من بسیار ارزشمند بود.

@

با صدای داد و فریاد یک دفعه‌ای کارن هول شده
صاف نشستم.

-چی شده؟

کوروش با اخم‌های درهم ایستاد و با آن جدیت
همیشگیش به سمت حیاط عمارت روانه شد.

قبل از بیرون رفتن کارن به همراه آنای گریان
داخل شدند.

صورت بیش از حد سرخ کارن نشان دهنده‌ی
عصبانیت شدیدش بود. خدا می‌دانست که باز چه
اتفاقی افتاده است.

-بیا برو تو ببینم... برو خودم به خدمت می‌رسم...
درستت می‌کنم صبر کن.

آنا را به داخل خانه هول داد و درب را محکم بست.



-این چه حالیه کارن؟ آنا چرا گریه می‌کنی؟

-بزار گریه کنه... بزار گریه کنه این دفعه گریه
کردنش به هیچ جام نیست... هر بار هر غلطی دلش
می‌خواد می‌کنه و آخر سر با چهار قطره اشک
خودشو تبرئه می‌کنه... این دفعه دیگه برام مهم نیست!

شدت گریه های آنا بیشتر شد و دلم را کباب کرد.
کنارش رفتم و دستم را دور شانهاش حلقه کردم.

-درست حرف بزن یعنی چی که برام مهم نیست؟
ناراحتی زنت برای تو مهم نباشه پس برای کدوم
خری باید مهم باشه...؟!!

-داداش چه زنی؟ نگو زن... این فتنس... این یاغی
غیر قابل کنترل زن؟

-کم کم داری حوصلمو سر می‌بری... می‌گی چی شده
یا نه؟



@

#پارت656

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-این آنا خانوم تا به همه ثابت نکنه که بی عرضه ترین شوهر دنیا رو داره ول کن نیست. عصری رفتم به این آزاد خر میگم فکر نکن حالا که اومدی اینجا میتونی هر غلطی که دلت میخواد بکنی... حق نداری به دخترا نزدیک بشی... حق نداری به عمارت نزدیک بشی... حد و حدودتو بدون و کاری نکن شرایطت از اینی که هست بدتر بشه، اونم بهم خندید. اون موقع نفهمیدم چرا تا اینکه الان اومدم میبینم این خانوم برداشته بر اش غذا بُرده و داره ورود پر افتخارشو به عمارت تبریک میگه...!

@

داداش نبودی اون نیشخندِ مسخره رو لبای آزاد و
بیینی. یعنی آتیش گرفتم... آتیش!
همچین برگشت با تمسخر بهم گفت که فکر کنم باید
حد و حدودا رو نشون یکی دیگه بدی که رفتم بالا و
او مدم پایین!

نمیدانم چرا... قسم میخورم نمیدانم چرا اما زمانی که
کوروش به سمت آنا برگشت و با ناباوری اسمش را
صدا زد، نتوانستم خودم را کنترل کنم و قهقهه زدم.

تا به حال کوروش را انقدر ناامید از کسی ندیده بودم.
صورت های دو برادر به شدت نمکین شده بود.

بلند خندیدم کارن را عصبانی تر کرد.

-داداشم تحویل بگیر اینم از زن شما... انگار بر اشون
عادی شده جدی نگرقتن ما...!
یکی برا ما شده زن زندگی و غذا میده دست
دشمنمون، اون یکی هم هر هر به ناراحتیمون
می خنده... تیم تکمیلی هستیم!



خنده ام را به سختی کنترل کردم.

-به تو چه؟ فضول خنده زن منی مگه؟ سرت به کار خودت باشه!

دست های کارن به نشانه ی تسلیم بالا رفت.

-باشه داداش باشه... واقعاً امشب کشش یه جنجال دیگه رو ندارم.

سپس سرش را رو به آنا گرفت و باز صدا بلند کرد...

-گوش کن ببین چی میگم جلوی داداشم میگم تا بفهمی باهات شوخی ندارم. یکبار دیگه فقط اگر یکبار دیگه تو رو نزدیک آزاد ببینم... بشنوم باهات حرف زدی و یا کلاً ارتباطی باهات گرفتی درمیارم آنا! کاری میکنم هر روز و هر شب با گریه بگذره. درس نمیگیری تو؟ نمیفهمی؟ متوجه نیستی کسی که هیچ چیزی برای از دست دادن نداره و زخمی چقدر




خطرناک؟ حتماً باید به بلایی سرت بیاره تا درست
رفتار کنی...؟

و آنایی که با حق حرف دل من را به زبان
آورد...!

@

#پارت657

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-اگر... اگر انقدر خطر داره پس چرا آوردنیش تو
خونه؟ خونه برای هر کس جای (محل) امنیه!

اخم های کوروش بیشتر از قبل درهم فرو رفت.

@

-آزاد خطرناک نیست اما برای کسی که احمق حتی یه
بچه گربه هم خطرناک!

امان... امان از زبان این مرد...!

آنا سر پایین انداخت. در بیشتر مواقع با سرتقی جواب
کارن را میداد اما در مقابل کوروش مانند یک موش
کوچک ملوس بود.

کارن دستی به صورتش کشید و نفسش را صدادار
بیرون داد.

-بیا اینجا... بیا بریم بالا

-ب..بالا برا چی؟

دخترک دیوانه بود. با چه جسارتی یک دم روی آتش
عصبانیت مردش بنزین می ریخت...؟

کارن با حرص دندان روی هم سایید و گفت:



-برای اینکه سر تو بپریم بزارم روی سینت... برای
اینکه سیاه و کبودت کنم! دختره‌ی پرو کی باهات با
خشونت رفتار کردم که الآن اینجوری با ترس بدن
جمع میکنی و چونه می‌لرزونی واسه من؟

دستم را نوازش وار روی بازوی آنا کشیدم...

-برو عزیزم... بیشتر از این عصبانیش نکن.

با بغض سر تکان داد و همراه با کارن از پله ها بالا
رفت.

کوروش کنارم آمد.

-خوبی تو؟ نترسیدی که؟

-نه نترسیدم. تو هم یه ذره آرام باش... خوب نیست که
سر هر چیزی انقدر زود عصبانی میشی.



-اگر بزارن... من از خدامِ آروم بودن.

موهای رهایم را نوازش کرد و همه را به پشت شانه
ام سراند.


-برو بخواب عزیزم دیر وقت.

-تو نمیای؟

-فعلاً نه...یه سری کار عقب افتاده دارم که باید
انجامشون بدم. تو بخواب...منم کارم تموم شد میام.

@

#پارت658

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و بوسه‌ی نرمی به روی
گونه‌اش زدم.

به آرامی جمله‌ی چشم هر چی تو بگی را زمزمه
کردم.

دیدن برق نگاهش که با لذت نگاهم می‌کرد، زیباترین
تصویری بود که در تمام دنیا برایم وجود داشت.

هنگام بالا رفتن از پله‌ها متوجه نگاهش که روی
قوس‌های تنم سنگینی می‌کرد، شدم. از قصد بالا
رفتن را کش دادم تا بیشتر تحت تاثیر قرار بگیرد!

یک روی شیطان و خیره‌سز در من به وجود آمده
بود. نمی‌دانم تا به حال در کدام قسمت وجودم پنهان
شده بود اما دخترک به شدت گستاخ بود!

مدام در پی لذت‌های بیشتر و من هر روز بیشتر از
روز قبل دل به دلش می‌دادم... هر بار خواسته‌ی



جدیدی داشت و حال هم با بی‌شرفی تمام درخواست
داشت که خوابم و با تکی بر هنه منتظر بازگشت
کوروش بمانم...!

امان از دلی که با تمام وجود می‌خواست به حرف
دخترک گوش دهد!

کوروش:
از خانه بیرون زد و به سمت کلبه‌ی کوچکی که
دستور درست کردنش را برای اقامت کوتاه مدت آزاد
داده بود، روانه شد.

باید او را نزدیک خودشان نگه می‌داشت. این روزها
اوضاع کمی پیچیده شده بود و نباید اجازه می‌داد با
دور شدن آزاد پیچیده‌تر شود.



آزاد روی تک صندلی بیرون کلبه نشسته بود و یک
خرگوش سفید روی پایش قرار داشت.

کوروش با کمی دقت توانست بفهمد که خرگوش
کوچک همانی است که برای دلربا هدیه آورده بود.

بعد از تمام جریاناتی که اتفاق افتاد، دلربا به کل از او
غافل شده بود اما کوروش به افرادش سپرده بود که
هیچکس حق ندارد کوچکترین آسیبی به آن خرگوش
برساند.

چیزی که دلربایش دوست داشته باشد را می‌پرستید و
حال آن خرگوش کوچک و سفید روی پای آزاد جا
خوش کرده و آزاد نیز مشغول نوازش کردنش بود!

از آزاد روان پریش بعید نبود که بخواهد با شکار
کردن خرگوش جلوی چشم دلربا دخترکش را ناراحت
کند.


#خون‌برای‌نفس



#نویسنده:

@

#پارت659

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-ولش کن بره.

آزاد سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.
نگاهش خالی و سیاه بود. برخلاف تصور کوروش
اعتراضی نکرد و به راحتی اجازه داد تا خرگوش از
روی پایش خیز بردارد و به سمت گل های سرتاسری
کاشته شده در عمارت برود.

-چرا منو آوردی اینجا؟ اینجا موندن و دوست ندارم.
میخوام برگردم.

@

-کجا؟ به قبیله‌ی خاصی تعلق داری؟ دقیقاً کجا
میخواهی برگردی؟

-هرجایی غیر از اینجا! دلم نمیخواهد پیش شما بمونم.
از این که مجبور شدم هر صبح و هر شب قیافه هاتونو
بینم حالم بهم میخوره!

کوروش با بی خیالی به دیوارک ستون مانند جلوی
کلبه تکیه داد و دست به سینه ایستاد.

-آخ آخ نمیدونی چقدر نظرت برام مهم!
چشمم هر جور شما امر کنید آقا آزاد به بچه ها می‌گم
فوراً دستوراتتونو اجرا کنن.

دیدن چهره‌ی حرصی آزاد دلش را خنک میکرد.
نیشخند به وجود آمده گوشه‌ی لبش را فرو خورد.



دلش نمی‌خواست با این پسرک گستاخ صمیمی شود.
او را خود بزرگ کرده بود و می‌دانست با دوبار
خندیدن دیگر نمیشود کنترلش کرد.

آزاد با عصبانیت خفته‌ای خرید:

-الآن برای چی اومدی؟ اصلاً چرا جونمو بخشیدی؟
چرا گذاشتی زنده بمونم؟ مگه بدی مونده که نکرده
باشم؟ من که تمام چهارچوباتو زیر پا گذاشتم آفا
کوروش... من که تمام قوانینتو شکستم! پس چرا
هنوزم زنده‌ام؟ دلت نمیاد راحت کنی؟ راستشو بگو
داداش بزرگ با وجود همه چی... با وجود همه کارایی
که کردم، هنوزم دوس دارم؟ دوسم داری مگه نه؟
دوسم داری که نمیزاری بمیرم!

هنگام ادا کردن جملات آخر صدایش لرزید و
کوروش باید قبول میکرد که تحت تاثیر برق اشک
درون نگاه آزاد قرار گرفته است!

کسی از آینده خبر نداشت.



شاید روزی همه چیز عوض میشد. می دانست دیگر برادر بودنشان ممکن نیست اما شاید روزی می آمد که با هم دشمن نباشند و از یکدیگر کینه به دل نداشته باشند.

کسی نمیدانست... هیچکس نمی دانست!

@

#پارت660

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

شاید میشد. اگر آزاد دست از پشت خنجر زدن برمیداشت و اگر کوروش می توانست دلش را با او صاف کند.

@

کوروش بیخیال تفکراتش شد. باید همه چیز را به دست زمان میسپرد و اجازه می‌داد که زندگی مسیر عادی خودش را طی کند.

-این که چرا هنوز زنده‌ای و چرا جونتو بخشیدم به تو ربطی نداره. تصمیمی بوده که من گرفتم و من هم صلاح میبینم که فعلاً زنده بمونی. ضمانتی برای همیشگی بودن این تصمیم وجود نداره اما در حال حاضر دنبال ریختن خون کثیفت نیستم!

-چرا... چرا... چرا...؟ نکنه دلت برام می‌سوزه
آفا... هوم؟

-چی؟

-اگر... اگر بخاطر حال و احوال پریشون اون روز من تحت تاثیر قرار گرفتی، اونجوری یعنی چطوری بگم همیشه اونجوری نیستم... نمیدونم چرا اون روز حالم اونطوری شده بود. اون شخصیت ضعیفی که از من توی ذهنت ساختی، من نیستم! شاید چون فکرم



خیلی آشفته بود یا شاید نخوردن خون باعث شده بود
اونجوری هضمیون بگم، اما اون بدبخت بیچاره ای که
دیدن من نبودم! هیچ وقت نمیشم! پس نیازی نیست که
بخوای برام دل بسوزونی. من به دلسوزی هیچکس
نیاز ندارم. به دلسوزی تو که دیگه اصلاً نیازی ندارم
آفا کوروش!

-در حدی نیستی که بخوام به سوالاتت جواب بدم.
تصمیم گرفتم فعلاً زنده بمونی پس میمونی. الکی هم
سعی نکن با شلوغ کاری اوضاع رو به نفع خودت
پیش ببری! میدونی که همیشه مجازاتم به مرگ و
نخوردن خون ختم نمیشه... خیلی چیزای دیگه هم
هست و مطمئنم دلت نمیخواد که روی تو امتحانشون
کنم... پس حدتو بدون و آروم بشین سر جات!

دندان های بهم کلید شده آزاد نشان دهنده این بود که از
خوب جایی ضربه اش را زده است.

آزاد نگاهش را در اطراف چرخاند و با صدایی که از
حرص و عصبانیت می لرزید، گفت:




-اگر تهدیدات تموم شده میخوام برم تو

-تهدید نیست هشدارن...دارم از عاقبت‌هایی که میتونه در انتظارت باشه میگم. شاید با دوندستن کمتر دست به کارای احمقانه بزنی!

@

#پارت661

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سکوت آزاد که طولانی شد، کوروش مابقی حرف هایش را بیان کرد.

@

-حواستو جمع کن حق نداری با هیچکدوم از اهالی
عمارت حرف بزنی. آزاد اگر ببینم... اگر ببینم
نزدیک دخترا شدی، زیونتو از حلقومت میکشم
بیرون... داخل همین کلبه میمونی و تو هیچ موضوعی
سَرک نمیکشی... فهمیدی؟

-من کار به کار کسی ندارم...آنا هم خودش او مد
پیش...

قبل از اینکه بتواند جمله اش را کامل کند، کوروش با
عصبانیت میان حرفش آمد و برایش خط و نشان
کشید.

-وقتی که بهت میگم حَدِّتو بدون یعنی همین...اسم
دخترارو نمیاری. اسم اعضای خانواده منو به زیونت
نمیاری!

لبخندی تلخ روی لب های آزاد نقش بست.



-حق ندارم؟ خانوادتو؟ چقدر همه چی دور به نظر
میرسه! وقتی اینجوری حرف میزنی، حس میکنم تمام
خاطراتی که تو این خونه به عنوان یکی از اهالیش
داشتی، همش توهم ذهن خودم بوده نه واقعیت!

-تو خودت باعث شدی جایگاهی که داشتی رو از
دست بدی...پس از من نه از خودت ناراحت باش که
با بی‌لیاقتی همه چی رو باختی!

...-

دیگر حرفی نمانده بود...رو برگرداند و به سمت
عمارت روانه شد. در همان حال با کارنی که با
عصبانیت به سمت کلبه می‌آمد مواجه شد.

-کجا؟

-میرم پیش این مرتیکه خر

-برای چی؟ کلی داد و بیداد کردی دیگه تمومش کن.




-اگر این دفعه بخواد از طرف آنا بهمون ضربه بزنه
خودم سرشو میزنم. من راضی به مرگش نبودم اما
اگر طرف آنا بره آروم نمی‌گیرم داداش!

کوروش بازوی کارن را گرفت و در همان حال به
فکر فرو رفت.

زمانی که آزاد دلربا را بازی داد، کارن انقدر خودش
را به در و دیوار نکوبید. حال برای یک صحبت ساده
بین آزاد و آنا اینگونه از کنترل خارج شده بود!

@

#پارت662

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

کوروش از این فرق گذاشتن عیان و زیاد دل چرکین
شد. درست است که آنا جفتش بود اما کارن باید دلر با
را مانند شیرین می‌دید و برایش ارزش قائل میشد.

معنی خانواده همین است دیگر... این که از غم
عزیزانت ناراحت شوی و از شادی‌شان خوشنود
گردی!

بازگو کردن ناراحتی‌اش فایده‌ای نداشت. دوست
داشتن باید از قلب بیاید.

-نقطه ضعف تو نکن تو چشمش... مگه تو آزاد و
نمی‌شناسی؟ همیشه دنبال نقطه ضعفای همه میگرده و
از همون جا بهشون ضربه میزنه.

کارن با حرص به کلبه‌ی آزاد نگاه کرد و بالاجبار
سر تکان داد. دیوانه میشد اگر کسی کوچکترین آسیبی
به آنا می‌رساند. دیوانه میشد اما نمی‌توانست حرف
کوروش را قبول نکند.



به یاد موضوعی که همین امشب متوجهش شد و اعصابش را بهم ریخت، افتاد. باید هر چه زودتر این خبر را به کوروش اطلاع میداد.

-باشه داداش هر چی شما میگی.

-خوبه...من دیگه میرم بالا تو هم برو پیش زنت اینجا و اینستا.

-داداش صبر کن...یه موضوع مهمی رو باید بهت بگم.

-چیزی شده؟

-شده که یعنی در واقع هنوز نه...اما احتمالاً به زودی میشه!

-چی؟ بگو ببینم چرا سر هر چیزی انقدر طفره میری؟



- راستش جواب... جواب آزمایش دلر با او مد.

چشمان کوروش برق افتاد.

- خوب؟ چی گفتن؟ همونجوری که فکر می کردیم بوی
خونش با بقیه فرق داره؟

کارن با تاسف سر تکان داد.

- نه داداش همچین چیزی نیست. هیچ فرقی نداره... مثل
بقیه اس!

- حتی یک ذره؟

- نه بوی خونش... نه ساختارش و نه ذرات تشکیل
دهنده اش کوچکترین فرقی با بقیه نداره!

@

@

#پارت 663

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

کوروش سری تکان داد و نگاهی به دور و اطراف انداخت.

با گفتن:

- اینجا جای این حرفا نیست... بریم داخل اتاق کار همراه با کارن به سوی عمارت رفتند.

کوروش پشت میزش نشست و دستانش را جلوی صورتش گرفت.

-دقیق بگو ببینم که دکترا چی گفتن.

@

-اصل مطلب این که خون دلر با با بقیه هیچ تفاوتی
نداره. تمام شک و شبه‌هامون بی خود و بی‌جهت
بوده!

-اگر خونش متفاوت نیست چرا مردم مثل دیوونه‌ها
تحریک شدن؟ شب تولدش یادش نیست؟ قوی‌ترین
نفراتمون هم نتونستن خودشون رو کنترل کنن. تمام
مقاومتشون رو از دست داده بودن... همه جادو شدن
بودن. درسته که بوی خون برای همه خوناشام‌ها
تحریک‌کننده اما اونا افراد آموزش دیده‌ای بودن و
اینکه اون شب کلی خون تازه مصرف کردن... اگر
نوع خون یکی پس چرا باید مثل یه سگ خون دلر با
رو از روی زمین لیس بزنین؟ دلیل حال خرابشون
چی بود؟

-نمیدونم داداش واقعاً نمیدونم. تقریباً مطمئن بودم که
جوابمونو پیدا کردیم، حتی یک درصد هم فکر
نمی‌کردم دکترا بگن هیچ فرقی با بقیه نداره... هنوزم
شوکه‌ام!



-همه‌شون تایید کردن دیگه؟ این که نظر یه نفر نیست؟

-تمام پزشکیای قبیله تایید کردن داداش!

قبل از این که کوروش بخواد با عصبانیت به کارن بتوپد که چرا تمام پزشکان را با خبر کرده‌ای، خود سریع دست به کار شد.

-داداش آروم عصبانی نشو. اصلاً نفهمیدن که نمونه خون برای دلربا...من به صورت ناشناس برایشون فرستادم. خیالت راحت باشه!

-خیلی خب...شانس آوردی کارن

-شما خیالت راحت باشه...من هر کاری که لازم باشه برای خانواده‌ام میکنم.

لبخند کوچک کوروش برای کارن از هزاران هدیه با ارزش‌تر بود. اما دیدن چهره‌ی دماغ و ناراحت این برادر عزیزتر از جان دلش را خون میکرد.



@

#پارت664

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-داداش میشه ناراحت نباشی؟ میدونم الان داری به این فکر میکنی که دلر با بیخود و بی جهت زجر کشید اما...

-نه کارن درسته که جواب منفی در او مده، اما یه چیزی این وسط هست که ما ارزش بی خبریم. این موضوع اینجا تموم نمیشه... اجازه نمیدم دشمنامون زودتر جواب این معمارو پیدا کنن و بخوان بهمون ضرر برسونن. بالأخره میفهم!

@

آزمایش گرفتن هم واجب بود. دلر با خیلی زجر کشید
اما اگر آزمایش نمی‌گرفتیم حتی نمی‌فهمیدم که راه
اشتباهی رو انتخاب کردیم!

-حق با شما... من بهت باور دارم آفام... به خودمون
باور دارم. ما از پس بدتر از ایناشم بر او مدیم. این که
دیگه چیزی نیست. من هستم... حامی هست.

-همیشه از پس همه چیز بر او مدیم درست، اما همیشه
مجبور نبودیم. این دفعه هستیم! باید موفق بشیم کارن
باید... حتی دلم نمیخواد به این فکر کنم که اگر موفق
نشیم، چه چیزی پیش رومونه! نمیتونیم بشینیم و بگیم
بالاخره مشخص میشه. باید قبل از بقیه بفهمیم. اگر
فقط یک نفر زودتر متوجه دلیل انتخاب دلر با توسط
حلقه بشه، اون وقت که همشون با هم متحد میشن و
کارمون خیلی سخت‌تر از چیزی که الان هست میشه!
وقتی متحد بشن تمام سعیشون رو برای از بین بردن
دلر با میکنن. بمیرم هم اجازه‌ی همچین چیزی رو
نمیدم!



-چه دستوری میدین؟

-از این به بعد خودم دنبال این موضوع رو می‌گیرم
اما یه چیز دیگه ازت میخوام.

-امر کن.

-ترتیب ساخت یه قلعه‌ی آهنی رو بده.

-قلعه‌ی آهنی دیگه برا چی؟ مگه قرار چه اتفاقی
بیوفته؟ درسته دشمن زیاد داریم اما خوب خیلی از
قبیله‌ها هم دوست ما هستن، همیشه کنارمون بودن و
هیچوقت سعی نکردن که بهمون ضرر برسونن.

-کارن بیخیال این فکرای بچگونت شو!
چه دوستی؟ چه دشمنی؟ چرا مثل کسایی که از هیچی
خبر ندارن حرف میزنن؟ همه قبایل اینو میدونن که
من اگر راز وجود دلربارو بفهمم و تبدیلش کنم،
بزرگترین آلفا میشم و قبیله ما قدرتمندترین قبیله بین




قبایل خوناشامی میشه. کدوم قبیله همچین چیزی رو
میخواد؟ کدوم آفایی حاضر میشه که زیر سلطه یکی
دیگه بره؟



یکیم نداریم برامون قلعه بساز 

@

#پارت665

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

-ما همیشه به همه قبایل کمک کردیم و با خیلی هاشون
پیوند دوستی بستیم، فکر نمیکنم همشون دنبال از بین
بردن دلر با باشن!

@

-باید فکر شو بکنی...کارن باید فکر شو بکنی. ما
نمی‌دونیم ممکنه که با چی روبه رو بشیم، پس باید
همه‌ی جوانبو در نظر بگیریم.

کارن متفکر سر پایین انداخت.

-هر چی شما می‌گی.

-یه قلعه‌ی آهنی نزدیک به جنگل می‌خوام.
بزرگترین و با استحکام‌تر از هر قلعه‌ای که تا به
حال وجود داشته. دلم می‌خواد انقدر محکم و درست
حسابی باشه که حتی اگر آسمون به زمین چسبید،
اتفاقی براش نیفته. تمام وسایل زندگی رو داشته
باشه... هر چیزی که نیاز... هر چی که ضروری... تو
لایه‌های زیرین پر از بسته‌های خون باشه... هیچ
کمبودی رو نمی‌خوام. هر ماده‌ی خوراکی، هر چیزی
که برای زندگی لازم محیا باشه... یه جوری که اگر
قرار بشه دخترا و دلربا مدت طولانی اونجا بمونن،
مشکلی نداشته باشن. می‌خوام یه قلعه‌ای بسازی که تو
تاریخ ارزش یاد کنن!



-داداش به نظرت یه کم شلوغ کاری نیست؟ می‌دونی که همیشه همچین چیزی رو بدون این‌که کسی خبر دار بشه ساخت. هم مردم و هم بقیه قبیله‌ها می‌فهمن. اینجوری بیشتر جلب توجه می‌کنیم!

-من برای محافظت از خانواده و مردم به هیچ‌کس جواب پس نمی‌دم. اسمش هر چیزی که هست باشه، شلوغ کاری... جلب توجه برام مهم نیست. تنها چیزی که اهمیت داره این‌که بدونم اگر اتفاقی افتاد، اگر جنگی در حال وقوع بود، خانواده‌م و مردم جایی رو برای رفتن داشته باشن. یه جای امن که خیالم و از بابتشون راحت کنه!

-چی بگم... اگر می‌گی این صلاح چشم.

-خودت و حامی مستقیماً به این کار رسیدگی کنید. حواستون باشه کوچکترین عیب و ایرادی توی ساختارش نمی‌خوام.



-خیالت راحت باشه... ناامیدت نمی‌کنم.

کوروش خوبه ی آرامی را ز مزمه کرد و سپس به یاد
موضوع تامین خون بیشتر برای مردم افتاد.


-در ضمن به سوله ها بگو خون بیشتری تولید کنن.

کارن با شرمساری زمزمه کرد:

-چ..چطور مگه؟

@

#پارت666

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-معلومه که این مقدار دیگه گرسنگیو و هوششون رو کنترل نمی‌کنه. فعلاً بسته های بیشتری در اختیارشون بزارید، نمی‌خوام تو این برهه حساس به‌خاطر گرسنگی آشوب درست کنن!

کارن با یادآوری بلایی که بر سر آنا آورده بود، غرق در شرمندگی شد. خودش هم نمی‌دانست که چرا کنترل خودش را از دست داده بود. اینطور بی‌احتیاطی‌ها از او بعید بود!

-چشم...می‌سپرم به بچه‌ها امری نیست؟

-فقط برای بچه‌ها نگفتم برای خودتون هم گفتم. می‌دونم که به‌خاطر حضور دلربا اونجوری که باید و شاید نمی‌تونید عطشتون رو رفع کنید، اما قرار نیست که بخاطر زن من گرسنه بمونید!

-می‌دونم اما دلربا از خون بدش میاد. درست نیست که بخاطر هوس خودمون حالشو خراب کنیم.



-اسمش هوس نیست کارن اسمش عطش!
هر کسی که از جنس ما باشه، اگر به قدر کافی خون
مصرف نکنه ممکنه دست به کارای خیلی احمقانه‌ای
بزنه و من وقتی که می‌گم خون بیشتری در اختیار
مردم قرار بده، منظورم به همه‌ست. چون که از سمت
هیچ‌کس هیچ آشوبی نمی‌خوام. هیچ کار احمقانه و
عجیب‌گریبی نمی‌خوام، پس نیاز هاتونو درست
حسابی برآورده کنید. در ثانی دلربا دم به دقیقه پیش
شما نشسته که... هر کدوم اتاق جداگانه دارید. لازم
نیست جام خونتونو بیارید تو سالن... تو اتاق نیازتون
رو برآورده کنید!

سر کارن بیشتر از این پایین نمیرفت. کوروش باز هم
مانند همیشه متوجه خطایش شده بود!

کارن با شنیدن جمله‌ی می‌توانی بری از زبان
کوروش به سرعت خودش را از اتاق بیرون انداخت
و اووف کلافه‌ای کشید.



خیلی وقت بود که به خاطر نیازهایش اینگونه شرمنده نشده بود. حق با کوروش بود، نباید اصول اولیه‌شان را فراموش می‌کرد.

تا زمانی که نیازهای اولیه‌اش بر طرف نمی‌شد، نمیتوانست فرد مفیدی برای خانواده و قبیله باشد.

کارن به سوی اتاق مشترکش با آنا روانه شد. امشب شب خاصی بود. هم خودش از آنا به خاطر هم صحبت شدنش با آزاد دلگیر بود و هم آنا از او بخاطر وحشی‌گری سر صبحش دلگیر بود!

بهتر بود که با یک رابطه‌ی هیجان‌انگیز پایان این شب را برای جفتشان پُر از آرامش و عشق می‌کرد...!

@

#پارت667

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

دلربا:

دخترک شیطان وجودم به هیچ صراطی مستقیم نبود و
تنها دلش دلبری کردن برای کوروش را میخواست.

تصمیم گرفتم امشب او را آزاد بگذارم تا برای خود
شیطنت کند و خوش باشد. مگر چه اشکالی داشت
کمی دل به دلش دادن...؟

دخترک بی‌نوا از روزی که عاشق یک هیولا شد،
مدام اشک ریخت و شکست. باید حواسم را جمع
هوايش می‌کردم.

@

قصد داشتم که امشب برخلاف جریان آب شنا کنم.
می‌خواستم خجالت و جودی را کنار گذاشته و آنطور
که دلم می‌خواست برای شوهرم طنازی کنم!

رگالِ لباس خواب‌های رنگارنگ که طبق سلیقه‌ی
شیرین و آنا بود را ورق زدم. امشب را استثنأً از
یکی‌شان استفاده می‌کردم اما فردا تمام محتویات کمد را
عوض می‌کردم.

اصلاً چه معنی داشت که برای خلوتِ زن و شوهری
من و کوروش، دو زن دیگر لباس خواب انتخاب
کنند...؟

یک به یک ورق زدم و هر بار لبم را محکم‌تر از
بار قبل گاز گرفتم. حتی فکر پوشیدن‌شان ذوبم می‌کرد
اما خوب هیجانش شیرین بود.

با دیدن لباس سرخ رنگ چشمانم برق زد. پارچه‌ی
براقی داشت و به نظر انتخاب مناسبی برای یک شب
پر شور بود.



حمام کردم و با حوصله تنم را شستم.
بعد از آبکشی کردن موهایم به سرعت از حمام خارج
شدم. زمانم رو به اتمام میرفت و هر لحظه ممکن بود
که کوروش سر برسد.

بوی خوش توت فرنگی در مشام پیچیده و از خود
بی‌خودم می‌کرد. کمی کرم به صورتم زدم و از خیر
آرایش کردن گذشتم.

تجربه ثابت کرده بود که استفاده از مواد آرایشی در
مقابل کوروش تأثیر جالبی ندارد و جز ناراحت
کردنش چیزی عاید نمیشد. این روزها مواد دست‌ساز
خودشان را هم دوست نداشتم.

حوله را کنار انداختم و لباس را تن زدم.
در قسمت سینه‌اش دو بند پهن و پارچه‌ای وجود
داشت که با کشیدنشان به طرف یکدیگر پاپیونی
بزرگ روی تنم به وجود می‌آمد و خیلی کم بالا تنهام
را پوشش میداد.



🌿 🌿 🌿 🌿 🌿 🌿 🌿
❤️ 😞 چه بلا شده دخترمون

@

#پارت668

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

پایین و بالای سینهام کاملاً برهنه بود اما باز بالا تنه‌ی
لباس خیلی بهتر از قسمت پایینی‌اش بود.

آن یک تکه پارچه‌ی کوچک که مثلاً قرار بود
پوششی برای اندامم باشد، عملاً هیچ کارایی نداشت!

@

دو پایون نازک روی ران هایم گره خورده بود.
جلوی لباس گیپور ساده و پشتش از جنس ساتن بود.

پارچه‌ی نازک و ظریفش در ظاهر برای پایین تنه‌ی
به نسبت بزرگم زیادی کوچک و غیر عادی به نظر
می‌رسید، حتی اول گمان کردم که کوچک است اما با
پوشیدنش و حس راحتی فوق‌العاده زیادش در تنم،
دریافتم که کاملاً هم اندازه است و این ظاهر غلط
اندازش تنها به علت شیطننت دوزنده‌اش بوده است.

موهای خیس‌م را شانه زده و همانطور نمناک رهایشان
کردم.

افت فشار شدیدی پیدا کرده و برای یک تکه شکلات
جان می‌دادم اما نه زمان داشتم و نه اینکه می‌توانستم
با این سرووضع از اتاق بیرون روم. اگر کسی به
غیر از کوروش مرا در این وضعیت می‌دید، دیگر
هیچوقت از این درب بیرون نمی‌رفتم.



با سرگردانی در اتاق چرخی زدم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. بنشینم...؟ دراز بکشم...؟ خود را به خواب بزنم...؟ جلوی درب ورودی منتظر کوروش بمانم...؟ روی کاناپه درون اتاق بنشینم...؟

زن های دیگر زمانی که خودشان را برای شوهرشان آراسته می‌کنند، در چه حالتس منتظر شوهرشان می‌مانند؟ هیچ نظری در این باره نداشتم! ذهنم کاملاً سفید و خالی بود.
بالحتم من بی‌تجربه ترین زن این سیاره بودم.

یک پابند ظریف که سنگ‌هایش هم‌رنگ لباسم بود را به مچم بستم. ترکیبش با لباس خوابِ تنم عالی بود و هنگام راه رفتن صدای خوشی از خود ایجاد میکرد.

دستی به گریبانم کشیدم و پشت به درب اتاق در حال واریسی کردن جاهای احتمالی مناسب برای این شب خاص بودم، اما با صدای باز شدن یک دفعه‌ای درب عجیب و غریب ترین حالی که ممکن بود برای کسی پیش آید را تجربه کردم!



یک قطره عرق از تیغه کمرم راه افتاد.
با خجالت چشمانم را محکم روی هم فشردم.

پشیمانی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم به
سراغم آمد!



پشیمونی چه فایده ای داره الان؟ 😊

@

#پارت669

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

☆ #انسانم #آرزوست

@

از تصور این‌که کوروش در حال تماشای چه چیزی
است، دلم آب شدن می‌خواست!

یعنی چه نظری در مورد این لباس خواب عجیب
داشت...؟

لباس زیری که پارچه‌ی نازکش تقریباً هیچ جای تنم را
نیوشانده بود!

سکوت در اتاق چیره و کوچکترین صدایی نه از من
و نه از او خارج نمی‌شد.

صدای قدم هایش در اتاق پیچید.
دستش پر قدرت دور کمر و شکم حلقه شد و تنم را به
خود چسباند.

سرش را در گودی گردنم فرو کرد و بعد از بوسه‌ای
محکم در گوشم لب زد:

-هوس دیوونگی زده به سرت امشب؟



با اشتیاق و به آرامی گفتم:

-نه هوس دیوونه کردنت به سرم زده امشب!

-دلّت دیوونه کردنمو می‌خواد؟ بیشتر از این؟ دنبال
روانی کردنمی دردت به جونم؟ چقدر دیگه؟ به کجا
می‌خوای بررسی؟ من که همه جور ه خواستم!
پسم زدی خواستم... هزار بار در قلبتو روم بستی
خواستم... رسوام کردی باز خواستم! هر کاری
کردی درست و غلط فرقی نداشت، باز نیومد لحظه‌ای
که نخوامت! لحظه‌ای که برام پرستیدنی نباشی! به
کجا می‌خوای بررسی زندگی یاغی من؟ دنبال قطع
شدن نفسمی؟ من و به این خوب بودنات... به این زن
بودنات عادت نده. همین الانشم زندگیم وصل به
نفسات بیشتر از این زیر سوال نبر منو!

دستش شکم را مالش می‌داد و هر لحظه بیش از قبل
تتم به لرز می‌نشست.

-ادیتت می‌کنم؟



-روانیم می‌کنی!

-روانی شدن برات ناراحت‌کننده؟

-اگر باعث و بانیش تو باشی برام مثل جون تازه‌اس
ولی نکن، اگر به من رحم نمی‌کنی به خودت رحم
کن! عشق و جنون مو بیشتر نکن! هر چیزی زیادش
تخریب‌کننده، من با دیدنت وقتی که مثل بچه‌ها
لباسای خرسی می‌پوشی...وقتی سر و وضعت آشفته
و موهاات بهم ریخته، دلم می‌خواد برات بمیرم. حتی
وقتی که توی آشفته‌ترین حال ممکن، دلم می‌خواد
جون بدم برات! چرا دنبال بیشترشی؟ همین قدر
عشق...همین قدر دوست داشته شدن... همینقدر
پرستیده شدن برات کافی نیست؟ دلت آتیش گرفتتمو
می‌خواد؟ هنوز نفهمیدی اگه من آتیش بگیرم اول از
همه تو رو می‌سوزونم دردمن...!؟

@

@

#پارت670

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با احتیاط و به آرامی در آغوشش چرخیدم.
از دیدن بالا تنهام در آن سینه بند جذاب و هوس انگیز
چشمانش را با ضعف بست و هیس کش داری که از
میان لب هایش بیرون آمد، چهار ستون تنم را لرزاند.

اما حال زمان عقب نشینی نبود.
تا اینجای راه پیش آمده بودم، مضحک بود اگر عقب
می کشیدم!

به چشمانش خیره شدم...
چشمانی که پر از شور و شوق بود... پر از هوس و
پر از عشق!

@

دستانم را دور گردنش حلقه کردم. هر دو دستش کمرم را در برگفت و ستون فقراتم را نوازش کرد.

با ناز عجیب و غریبی که در وجودم رسوخ کرده بود، به آرامی افکار نشسته در ذهنم را بیان کردم.

-من دردم؟

-درمونم هستی!

-دیوونت میکنم؟

-روانیم میکنی!

-منو ساده میخوای؟

-تو رو اهلی میخوام!

-آزادم بزار!



-بیشتر از این؟

-دنبال اهلی شدنم نباش...بزار تجربه کنم!

-چی رو دردت به جونم؟

-زن بودنو...

-کسی نیاز به زنیت داره که یه شوهر عادی داشته باشه...یه شوهری که عاشق نیست و باید برای به دست آوردنش جنگید. من که برات میمیرم تو چه نیازی داری به زنیت کردن؟

-نیاز دارم که بدونم به اندازه کافی برات جذابم!

-دیگه باید چیکار کنم که بفهمی تمام قلبمو مال خودت کردی؟

-من که تمام قلبتو نمیخوام!




-قلبم برات کافی نیست؟

با خیره سری که حتی باعث تعجب خودم بود، لب زدم:

-نیست! من هر چیزی که بهت مربوط رو میخوام. میخوام فقط فکر من بیچه توی سرت...چشمات فقط تصویر من و نشون بده...تنت متعلق به من باشه! من همه ی تو رو تمام و کمال برای خودم میخوام!

@

#پارت671

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-پس دنبال برطرف کردن نیارتی!

@

تتم ضعف رفت و صاف ایستادم.
تمام شیطنتم دود شد و به هوا رفت.

این مرد دقیقاً از چه نوع نیازی حرف میزد؟ لعنت به
ذهن شیطان شده‌ام که افکاری منحرفانه به سرعت در
آن نقش بست و باعث گلگون شدن تمام صورتم شد!

کوروش با چشمانی باریک شده نگاهم کرد و لبش را
گاز گرفت. در حالی که تمام حالت هایم را زیر نظر
گرفته بود، با صدایی بم شده و خشدار گفت:

-به چی فکر کردی؟

چشمانم گرد شد.

-به... به هیچی!

نرم نرمک تتم را هول داد و کمی بعد هر دو با شدت
روی تخت افتادیم.



با اشتیاق روی تنم خیمه زد و دوباره سوالش را
تکرار کرد.

-بگو قبل از این که خودم بفهمم.

سرم را با کمی استرس به چپ و راست تکان دادم.

-نوچ... نوچ خانوم کوچولو فرار کردن نداریم. باید
بهم بگی که تو اون مغز فندقیت چی نقش بست که
صورتت سرخ شد و چشمت برق افتاد!

بی آنکه منتظر جوابی از جانب من باشد، لبانش را به
گونه‌ام چسباند و محکم گاز گرفت.

با آی کوتاهی که گفتم، پشت سر هم جاز
گاز گرفتگی‌اش را بوسید و مکید.

-آی و زهرمار... آی و درد... آی و کوفت همیشه با
همین لوس بازیات دست منو برا ادب کردنت میبندی



توله شیطون زود باش بگو ببینم، چی تو اون فکر
پلیدت نقش بست؟ هووم؟ بگو!

در حالی که یک قطره اشک از شدت شرمساری
درون چشم هایم نقش بسته بود، سرم را تکان دادم و
دست خودم نبود که بسیار کودکانه لب زدم:

-نمیخوام نمیگم... ولم کن دیگه چرا همش میخوای
اذیتم کنی؟

-جون من بمیرم برا شما که انقدر عسلی؟ اما هر
چقدرم عسل باشی که من نمیگذرم از این لحظه! بگو
ببینم خوشگل من چی تو اون فکر شیطونت گذشت؟

@

#پارت672

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

با اخم لب برچیدم و بغضم را قورت دادم.

-نکن!

سرش را درون گودی گردنم فرو کرد و محکم مکید.

-هنوز که نکردم اما نگران نباش به اونجاهاش هم
می‌رسیم!

دستم را به سینه‌اش کوبیدم و با جیغ اسمش را صدا
زدم. صدادار خندید و پوست نازک گردنم را میان لب
هایش کشید.

-چیه چرا جیغ میکشی؟ از یه طرف به فکر نیازای
جنسیمی... از یه طرف هی بکن نکن راه انداختی.
تکلیف مارو روشن کن...بأخره چیکاره‌ایم امشب؟



این بار حرص بیشتری در وجودم نشست.
دلَم می‌خواست تا جان در بدن داشتم کتکش بزنم. در
اصل تقصیر خودم بود که با یک حرکت یکدفعه‌ای
موتورش را روشن کرده بودم.

سرم را به سینه‌اش چسباندم تا از شر نگاه خیر و
هوسناکش راحت شوم.
گویی این پناه بردن بدجوری به مذاقتش خوش آمد...!

چرخ زده و و تتم را روی خودش کشید.
دستانش را پیچکوار دور کمر و باسنم پیچید. لب
هایش را به گوشم چسباند و ناز دادن های دل ضعفه
آورش را شروع کرد!

-جون من... عمر من... همه گسَم... نفس من... تمام
من... تا زمانی که تو کنارم باشی من حاضرم با تمام
دنیا بجنگم!
تا زمانی که مثل امشب انقدر شیرین و عسل به فکر
شوهرت باشی، نه از چیزی خسته می‌شم نه چیزی
می‌تونه ناامیدم کنه! قول بده تا آخر همینطوری صاف



و ساده بمونی...قلبت طلایی باشه و رفتارات به دور
از سیاست و زرننگ بازی!
...هر روز تو دلم از حلقه برای این که تو رو سر راهم
گذاشت تشکر می کنم...هر صبح و هر شب! در ضمن
منظور من به این بود که با دلبریات دنبال شکار کردن
منی...دنبال به بند کشیدن احساساتی تا حس غرور
خودتو تقویت کنی! البته اگر فکر ت همون چیزی باشه
که حدسش رو می زنم، افکار تو رو هم دوست دارم
جوجهی من!

به یاد نمی آوردم هیچگاه انقدر با محبت و زیبا با من
صحبت کرده باشد. نه زمانی که اصل وجودشان را
فهمیدم و نه زمان هایی که جسم و روح زخمی شد!
هیچگاه انقدر مهربان و پر از عطوفت نبود!

@

#پارت 673

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

شاید پرسیدن همچین چیزی تمام شبِمان را خراب
میکرد، اما نمی‌توانستم از خیر پرسیدنش بگذرم!

-میدونی شنیدن این حرفا از زبون مردی مثل تو خیلی
قشنگه... وقتی یک مرد در جایگاه تو از یه زن تعریف
کنه، خیلی دوست داشتتی! وقتی با وجود قدرت و
جایگاهی که داری، انقدر قشنگ نگام میکنی خیلی
خوشحال می‌شم و همچین این که... این که...

کمی مکث کردم...

-وقتی قلبم مال تو و تعریفاتو میشنوم، هم‌زمان هزارتا
پروانه رنگی تو قلبم پرواز میکنه و پر از حس زندگی
میشم! پر از شور و ذوق... اما کاش... کاش قبلاً هم
باهام همینطوری بودی. همینقدر مهربون... کاش وقتی

@

اون قدر می‌ترسیدم و استرس داشتم، به جای
زورگویی یه کم فقط یه کم سعی میکردی که با دلم راه
بیای!

همین که خواست دهان باز کند، انگشت اشاره‌ام را
روی لب هایش قرار دادم.

-هیش هیچ توضیحی نمیخوام... حتی دیگه ناراحت
نیستم. ما تصمیم گرفتیم که زندگی مونو بسازیم و
میدونم که باید گذشته رو فراموش کنیم. ولی یه لحظه
با دیدن این همه مهربونی که تو وجودت هست و تا
حالا ازم دریغش می‌کردی، ناراحت که نه اما پر از
حسرت شدم... پر از ای کاش!

بوسه‌ی آرامی به روی گونه‌ام زد و در آغوشش تابم
داد.

-در مقابل این حسراتت و ای کاش‌هایی که میگی هیچ
حرفی برای گفتن ندارم. نمیدونم شایدم حق با تو و من
تمام راه و اشتباه رفتم. اما جایگاهی که من داشتم و



دارم، طبق اصولی که همیشه باهش زندگی کردم و می‌کنم، خیلی فرق داره با درست و غلط شما انسان ها...!

توی قبیله‌های ما وقتی دو نفر به عنوان جفت همدیگه انتخاب میشن، با تمام وجود همو می‌پذیرین. با هم لج نمی‌کنن...بهترین هم میشن...انقدر صمیمی و دوس داشتنی که از دیدنشون حظ کنی! زندگی کردن با جفت با ارزش‌ترین چیزی که ممکنه برای ما اتفاق بیوفته و خوب تو اینو نمی‌فهمیدی...همچین چیزی اصلاً برات قابل قبول نبود. من از جفتیت می‌گفتم تو از منطق...من از دوست داشتن می‌گفتم تو از تفاوت‌ها و نقاط ضعف...من خودمو به در و دیوار می‌کوبیدم، از عشق می‌گفتم از احتیاج قبیله‌ام به وجود تو و باز تو صدامو نمی‌شنیدی و منم نمی‌تونستم احساسات تو را درک کنم!

@

#پارت674

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

انگشت اشاره‌ام را روی سینه‌اش کشیدم. تعصب‌ها و منطقم را کنار گذاشته و اینبار از دید او به جریان نگاه کردم.

شاید هم حق با او بود.
من یک انسان که به یکباره در دنیای هیولاها اسیر شدم. با وجود این که قلبم را باخته بودم، باز ذهنم...
باز ترسم... باز نگرانی‌هایم اجازه‌ی پذیرش این مرد را نمیداد و در مقابل کوروش... یک رهبر قدرتمند که تنها پیوند جفتیت برایش مهم بود و چیز زیادی از دنیای انسان‌ها نمیدانست!

از آن گذشته یک رهبر جذاب و قوی بود که تمام دختران قبیله‌اش خواستار یکی شدن با او بودند، نمی‌توانست نخواستن‌های مرا درک کند.

@

حقیقتاً بین ما هیچکس نمی‌توانست قاضی باشد. از هر طرف که به سرگذشتان نگاه می‌کردی، یک نفر تقصیر کار بود و دیگری حق دار اما همین که نوع دیدت را عوض می‌کردی، کاملاً جای حق دار و تقصیر کار عوض میشد!

-میدونی وقتی که فهمیدم جفت حقیقیم یه انسان خیلی شوکه شدم. برای اولین بار تو زندگی نمی‌دونستم باید چیکار کنم. منی که همیشه همه‌ی مردم رو رهبری می‌کردم، منی که جزو شناخته‌ترین و قدرتمندترین آفاها بودم و هیچوقت تصمیمات غلط نمی‌گرفتم، وقتی فهمیدم جفتم از جنس انسان هاست تا یه مدت طولانی گیج و گنگ بودم. درست و غلط و تشخیص نمی‌دادم... نمی‌دونستم باید چیکار کنم اما حتی برای یکبار هم به خودم اجازه ندادم که بگم من جفتمو نمیخوام! آوردن یه انسان بین این همه خوناشام یه ریسک خیلی بزرگ بود و دوتا از بزرگای قبیله که همون اول از وجود تو بهشون گفتم، انتظار داشتن که از تو بگذرم. مدام میگفتن آفا کوروش آوردن یه

@


انسان خیلی خطر بزرگی... یهو به خودت میای و
میبینی که همه چیز تو به خاطرش باختی!

یعنی کسانی بودند که خواستار گذشتن کوروش از من
بودند؟ بی اختیار بیشتر به آغوشش چسبیدم.
فکرش هم ترسناک و وهم آور بود.

من فکر می‌کردم که مردمت از پیدا شدن جفت خیلی
خوشحال شدن. آخه... آخه روز عروسی مون خیلی
حالشون خوب بود... چشم های همشون از خوشحالی
برق میزد. فکر می‌کردم منو دوست دارن!

@

#پارت675

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-دوست دارن دورت بگردم دوست دارن عزیزدلم...من از مردم حرف نمیزنم از دوتا از بزرگای قبیله حرف میزنم. از با تجربه‌هایی که همیشه خوب میتونن تشخیص بدن که یه موضوع چقدر اثر منفی و مثبت برای قبیله داره. تو ندیدی شون از دوستان پدرم هستن و توی کوهستان زندگی می‌کنن. توی شهر و بین مردم نمیان...سال هاست که تنهایی رو انتخاب کردن و تقریباً ملاقات با هیچکسی را قبول نمی‌کنن. مقام خاصی ندارن اما من بهشون میگم بزرگ قبیله...میگم بزرگ قبیله چون با تجربه‌تر از هر کسی که نزدیکم هستن. من وقتی از وجود تو باخبر شدم، وقتی از جنس انسانیت باخبر شدم، این موضوع رو با اونا در میون گذاشتم، چون تجربه‌ای در این مورد نداشتم و ابایی هم از گفتنش ندارم!

کوروش تا همینجا گفت و دیگر ادامه نداد.
نگفت که چقدر محافظت کردن از یک انسان سخت بوده است.



نگفت محافظت از یک انسانِ ناسازگار که هر لحظه
به دنبال راه گریز است در مقابل یک گردان هیولا
چقدر دشوار است... از محافظان پنهانش که برای
دلربا گذاشته بود نگفت... از دعاها و طلسم‌های همراه
که هر روز و هر شب جادوگران شهر برای مراقبت
از دلربا می‌خواندند نگفت... از ساخت قلعه و
مراقبت‌های شدیدشان از مرزهای قبیله نگفت... از
این‌که هر لحظه در حالت آماده باش قرار داشتند نیز
هیچ نگفت!

به دنبال ترساندن دخترکش نبود...
نمی‌خواست حال که چشمان او باز برق زندگی را به
خود گرفته و لبخندهایش طعم واقعیت را پیدا کرده،
آشوب و استرس را به دلش بنشانند.

تا همین‌جا هم که موضوع را باز کرد، تنها برای این
بود که دلربا بتواند او را درک کند.

-درسته که تو برای قدرتمندتر شدنمون لازمی اما
خوب قبل از اومدن تو، یعنی همین الانشم ما از خیلیا



پر قدرت‌تر و بهتریم. اونا می‌گفتن به همین جایگاهی که داریم راضی باشم و بیشترشو نخوام. از این می‌ترسیدن که با اومدن تو بقیه قبیله‌ها متحد بشن و با از بین بردنت به کل روح و روان منو نابود کنن. یه آفا اگر با جفتش رابطه داشته باشه... اگر باهش زندگی کنه دیگه نمیتونه بزارتش کنار و اگر هر به دلیلی ملکه‌اش رو از دست بده، خیلی ضعیف میشه... اونوقت دیگه نمیتونه مثل قبل رهبر خوبی برای مردمش باشه و با گرفتن تصمیمات اشتباه همه رو توی دردسر می‌ندازه. بودن آفاهایی که این اتفاق برایشون افتاده و در نهایت تمام مردمشون تحت سلطه‌ی یه آفای دیگه در اومده و قبیلشون غارت شده. می‌ترسیدن این اتفاق برای ما هم بیوفته!

@

#پارت676

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش کمی مکث کرد و دیگر عنوان نکرد که
هنوز هم می‌ترسند!

-برای همین می‌خواستن به جایگاهی که داریم راضی
باشم. دنبال قدرت بیشتر... دنبال مصرف خون کمتر
نباشم. من با همه‌ی سختی‌هایی که پیش روم بود، با
وجود جنگی که می‌دوانستم هر لحظه ممکنه شکل
بگیره، تمام سختیا رو قبول کردم و اونوقت تو هر
لحظه از خط زدن می‌گفتی... از رفتن
می‌گفتی... هیچکس نمیتونه بفهمه که اون روزا چه
حسی داشتم!

می‌دانستم اینگونه نیست اما باز دلم می‌خواست که از
زبان خودش بشنوم. شیرینی شنیدن از زبان خودش
چیز دیگری بود.

@

با تردید لب زدم:

-یعنی نتونستی از قدرت بگذری؟

رائم را در مشتش فشرد و ناله‌ی دردمندم را با
بوسه‌ای خشن ساکت کرد.

-نه نتونستم از یه دختر لجباز و سرتق که پدرم و
درآورد و من گول ظاهر مظلوم‌شو خوردم بگذرم!

خنده‌ی کوچکی از آن همه حرص درون صدایش
روی لب هایم نشست.
سرم را بلند کرده و از پایین نگاهش کردم.

-با وجود همه چیز... با وجود همه‌ی اتفاق‌ها خوشحالم
که الان کنارتم... تو بغلتم و دلم قرص به بودنت! خیلی
شکستم اما حالا که با آرامش و بدون ترس تو بغلتم،
خوشحالم‌تر از من وجود نداره... انگار بالآخره دارم
پاداش اون همه سختی که کشیدم رو از این دنیا
می‌گیرم!



با اشتیاق و هوس تنم را روی تخت انداخت و سرش
را در گودی گردنم فرو کرد. می‌بوسید، گاز می‌گرفت
و بی شرمانه تنم را لمس می‌کرد.

با گاز محکمی که از گونه‌ام گرفت، جیغم بلند شد.
لب‌هایم را بین دو انگشتش گرفت و محکم کشید.

-بیخود جیغ‌جیغ نکنا توله سگ...الآن دیگه هیچی
نمیتونه تو رو از دست من نجات بده!

-آخ...نکن کوروش بخدا دردم میاد.

-باید قبل از این‌که بخوای منو دیوونه کنی به فکر
دردش میفتادی!

@

@

#پارت 677

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-من که دنبال دیوونه گردنت نیستم.

چشمانش تنگ شد و نوازش دست‌های جادویی‌اش
روی تنم در حال پیشروی کردن بود.
هر لحظه به فروپاشی نزدیکتر می‌شدم!

-پس دنبال چی هستی که اینجوری خودتو مثل یه
کادوی جذاب برام بسته بندی کردی و با یه پاپیون
بزرگ جلوم وایسادی!

دستم را روی شانه و گردنش قرار دادم و با خنده‌ی
کوچکی که به سختی سعی در پنهان کردنش داشتم، با
مظلومیتی ساختگی شانه بالا انداختم.

@

-هیچی باور کن فقط می‌خواستم ببینم که تو تتم چه شکلیه... اصلاً هم نمی‌خواستم که تو تتم ببینیش... دیدی که حتی وقتی اومدی تو شوکه شدم!

حرف هایم کاملاً در تناقض با صحبت های اولیه‌ام بود اما خوب دلم می‌خواست برای او پر از تناقض و پیچیدگی باشم!
به هر حال دیوار حاشا بلند بود و شاهدهی نیز بین ما نبود!

ابرویی بالا انداخت و با تعجب نظاره‌گر حرف های غیر منطقی‌ام شد.

-پس یعنی میگی دنبال تحریک کردن این نبودی؟

نگاهی به پایین تنه‌اش و سپس نگاهی به چشمانم گرد شده‌ام انداخت.
مردک هیچ بویی از شرم و حیا نبرده بود!

خجالت زده و حرصی گفتم:



-نخیرم مگه مریضم الکی اونو بندازم به جون خودم و
کلی درد بکشم!

با بلند شدن صدای خنده‌ی کوروش تازه متوجه جمله‌ام
شدم و کاملاً غیر عادی با پشت دست روی لب‌هایم
کوبیدم.

چگونه بعضی اوقات اینقدر احمق میشدم...؟

به کوروش خرده می‌گرفتم اما سبک حرف زدن
خودم بسیار گستاخانه‌تر بود. تنها تفاوت‌مان هم در این
بود که او از قصد کلماتی خاص را بر زبان می‌آورد
و من از سر حواس پرتی و نادانی شدیدم!


گزگز کردن شدید لب‌هایم با حرکت دست کوروش
همزمان شد....



پایون را از یک طرف گرفت و محکم کشید. لحظه ای بعد سینه هایم از شر آن یک تکه پارچه راحت شد و کاملاً در دید و دسترسش قرار گرفت!

@

#پارت678

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چراغ روشن اتاق باعث می شد که تصویر واضحی از هم داشته باشیم و مطمئن بودم که حال گونه هایم به رنگ لباس خواب در آمده است.

@

همان حرکت را با تکه‌ی پایین لباس هم انجام داد و
صدای پاره شدن پارچه‌ی ساتن و برافش در اتاق
پیچید.

بی هیچ پوشش خاصی در زیر ذره‌بین نگاه کوروش
ماندن... مساوی است با مرگ...!

هول شده برای فرار از نگاه سرکش و عصیانگرش
تتم را به تنش چسباندم و سرم را درون سینه‌اش مخفی
کردم.

دست دور کمرم انداخت و نگاهی به تن هایمان
انداخت. بالا تنهام به سینه‌ی ستبرش چسبیده و هیجان
هر دویمان را بیشتر میکرد.

پهلویم را در مشتش فشرد.
برای یک شب به یاد ماندنی کاملاً آماده بود!

خجالت زده گفتم:



-می‌شه بر قو خاموش کنیم؟

صدای خشارش خبر از حال خرابش میداد...

-چرا خوشگلم؟

-چون... چون که خجالت می‌کشم... لطفاً!

مانند یک کودک تتم را بغل زد و ایستاد.

لب هایش را به گوشم چسباند.

-چشم عسل خانومم.

از شدت تعجب دهانم باز ماند.

-وا.. واقعاً قبول کردی؟ اونم بدون هیچ بحثی!

-اگر برای پنهون کردن بدنت از چشم من دنبال خاموش شدن چراغی که باید بگم که با کمال میل از



این پیشنهاد استقبال می‌کنم. واقعاً پیشنهاد خوب و به‌جایی بود خانوم کوچولو... همیشه از این حرفا بزن.

چراغ را خاموش کرد.
تاریکی که سایه انداخت نفسم راحت‌تر بالا آمد.

جملات مجهولش مرا به فکر واداشت.

-چرا اینو میگی؟

به سمت تک کاناپه گوشه اتاق حرکت کرد و تنم را
رویش خواباند.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت679

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

نور ماه از میان پنجره‌ی سرتاسری اتاق پرده‌ی نازک
و حریر را می‌شکافت و با زیبایی تمام به داخل اتاق
تابیده میشد.
نور ضعیف گرگ و میش دلچسبی را به وجود آورده
بود.

چشمانم به تاریکی اولیه عادت کرده و حال می‌توانستم
همه چیز را با وضوح ببینم.

کوروش همانطور که در حال درآوردن پیراهنش بود،
چشمکِ جذابی زد.

-چون ما تو تاریکی خیلی بهتر از روشنایی می‌بینیم و
من عاشق اینم که تا جایی که میشه بدن خوشگلِ زنمو
با کیفیت و درست حسابی دید بزنم!

@

هین آرامی از میان لب‌هایم فرار کرد.
به گمانم همچین حرفی را قبل‌تر هم شنیده بودم. دقیق
نمی‌دانم اما حرفش برایم عجیب و تازه نبود و تنها
موضوع قابل توجه این بود که چگونه هر بار می‌توانم
قابلیت‌های بی‌شمار این مرد را فراموش کنم...؟

قبل از کامل شدن افکارم کوروش روی تنم خیمه زد و
گونه‌ام را بوسید.

-زیاد بهش فکر نکن دورت بگردم...خنک خودمی
اشکال نداره...من همه جوره دوست دارم.

چپ چپ نگاهش کردم.

-خیلی پرویی.

همزمان با بوسیدن لبم شکمم را نوازش کرد.

-به جاش تو هم خیلی عسلی.



دستانش را محکم‌تر دور تنم پیچید. می‌بوسید...
می‌مکید و گاز می‌گرفت.
هیچ کجای تنم از زیر دستش سالم بیرون نمی‌آمد.

روی آن کاناپه‌ی کوچک در حال خفه شدن بودم. به
سختی سرم را عقب کشیدم. مردک به هیچ صراطی
مستقیم نبود و بیخیال لب‌هایم نمیشد!

عاقبت زمانی که رو به خفگی می‌رفتم، با گازی
عمیق به آن بوسه‌ی کشنده خاتمه داد.

نفس نفس می‌زدم...

-دیوونه... داشتنی خفم می‌کردی!

دستانش را به نرمی روی تنم حرکت داد.

@

@

#پارت680

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

-نگران نباش دورت بگردم خفه هم که بشی، خودم
خوب راه احیا کردنت رو بلدم!

-آهان بله آقای دکتر چطوری احیام می‌کنید اونوقت؟
چشمانش برق میزد.

-مثلاً از تنفس دهان به دهان استفاده می‌کنم...

دستش بالاتر آمد...

-یا شایدم از ماساژهای قلبی...
همه رو بلدم. نگران نباش!

@

خدای من این دیگر چه شیطنتی بود؟ هیچ زمان
کوروش را تا این حد سر کیف و پر از شیطنت ندیده
بودم. این اولین هم آغوش و اولین رابطه‌مان هم نبود
که بخواهم به هورمون‌های مردانه ربطش دهم،
بی‌تردید این شکسته شدن دیوارهای بینمان... این بالا
گرفتن پرچم صلح بدجوری به مذاق کوروش خوش
آمده و امید را به وجودش تزریق کرده بود...!

قبل‌ترها حتی بعد از اولین رابطه‌مان هم تا این حد
خوشحال نبودم.

موهایم را از روی صورتم کنار زد و شروع به گاز
گرفتن و مکیدن تنم کرد.
کمی از خشم وجودش ترسیده بودم. به سختی در حال
کنترل خودم بودم!

می‌ترسیدم از شدت هوس و ش☆هوت و عشقی که به
یکباره در وجودش شعله کشیده، ناخواسته به تنم
آسیبی برساند!



با ضعف صدایش زدم:

-ک. کوروش

آنقدر غرق بود که اصلاً صدایم را نمی‌شنید!
سرش در گریبانم و دستانش بی‌مرز روی تنم
پیشروی می‌کردند.

دستم را درون موهایش بردم و با ملایمت بیشتری
صدایش زدم.

-کوروش... کوروش جان همیشه نگام کنی؟

به سختی سر بالا آورد.
چشمانش سرخ و صدایش بم شده بود.

-جان؟ جان دلم؟ بگو همه کسم چیه؟ چی میخوای؟


دستانم را قاب صورتش کردم.



-من امشب فق.. فقط می خواستم یه شب متفاوت رو با
هم دیگه تجربه کنیم. حواست بهم باشه خب؟ مراقبم
باش! مواظبم باش... باشه عزیز دلم؟

@

#پارت681

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بوسه‌ای روی چانه‌ام زد...

-قربون این چونه فسقلیت برم من؟ خودت انگولکم
میکنی خودتم میگی آروم پیش برو؟

-مواظبم نیستی؟

@

-هستم همه گس من...هستم نفس من...نگران نباش
خانومم حواسم بهت هست.

به زبان می‌گفت که حواسم هست اما حرکاتش پر از
خشونت بود.

نوازش کردن را از سر گرفت. تمام تنم زیر تهاجم
بوسه‌ها و نوازش هایش غرق لذت شد.

دستانش را به ران‌هایم رساند و بالا کشید.
آخ پر دردم با لب هایش در دم خفه شد.

پر از خجالت شده بودم.
حقیقتاً که بر آورده شدن نیازها با کسی که همسرت
است و صاحب قلبت، دیوانه کننده است و جانی تازه
در بدن هر فرد به وجود می‌آورد. اما احساس
می‌کردم این رابطه کمی بیشتر از تاب و توان من
است.



متوجه بودم که کوروش به سختی در حال کنترل خود است و تمام سعیش را برای آرام پیش رفتن می‌کند. تمام سعیش را برای نترساندم، اما این کنترل کافی نبود و دلم نرمش بیشتر می‌خواست!

با ضعف صدایش زدم که تنم را چرخاند و مرا روی سینه‌اش کشید.
تنم غرق در گرما و نفس‌های کوروش کنار گوشم از خود بی‌خودم می‌کرد!

-کوروش...

سیراب شدنی در کار نبود.

-کوروش یه کم آرام باش.

با چشمان خمارش نگاهم کرد.

-آروم که عمرم دیگه آرام‌تر از این؟



از نظر من به هیچ وجه آرام نبود.

به سختی لاله‌ی گوشم را مکید و در گوشم قربان
صدقه رفت...

-هیچ خوشی بالاتر از شنیدن صدای همه گست وقتی
داره تو بغلت طنازی می‌کنه نیست!

@

#پارت682

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

تتم کوره آتش و نمی‌توانستم جملاتش را به خوبی
تحلیل کنم...

@

-هیچی از این قشنگتر نیست اما یه کم آرومتر...!
نمی‌دونی می‌بُرم گوشِ کسی رو که صداتو بشنوه؟
آروم باش خوشگلم...!

کوروش خیالِ بازی کردن به سرش زده بود.

با حرص صدایش زد.

-کوروش ب..بس کن لطفاً!

پهلویم را در مشت فشرد و تمام صورتم را غرق
بوسه کرد.

-چی رو بس کنم عسلم؟

قطره اشک چکیده از گوشه‌ی چشمم را زبان زد و
صورتم را بوسید.

-اذ..اذیتم نکن!



-اذیتت نمی‌کنم اما باید طاقتتو ببریم بالاتر... همیشه که
تا بهت دست می‌زنم شل می‌شی میفتی تو بغلم!

با چشمان گرد نگاهش کردم و قبل از این‌که بتوانم
یک جواب درست در مان تحویلش دهم، به یک‌باره
نشست و مرا هم روی تنش نشاند.

با جیغ اسمش را صدا زدم و او با خشم بیشتری لب
هایش را روی لب هایم کوبید.

-ببرم اون زبونتو خیال جفتمونو راحت کنم؟ آره؟
ببرمش؟

جواب دادن به این همه زورگویی را به وقت دیگری
موکول کردم.

لب هایم را بوسید و زبانش را وارد دهانم کرد. این بار
بیخیال اذیت کردنم شد و تمام حالت هایم را با شور و
اشتیاق به نظاره نشست!




ناز دادن های پیچ پیچ وارش در گوشم تکمیل کننده
حسِ خوبم شد.

-جونِ من... خوشگل من کاش می‌تونستی خودتو
ببینی که چقدر شیرینی! خوبی دورت بگردم؟

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 683

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سرم را تکان دادم...
خوب بودم. حالِ دلم بهتر از هر زمانی بود و جز
خستگی جسمی دردی وجود نداشت.

@

بوسه ای به گردنش زدم و سعی کردم بیخیاله دردم
شوم.

-خوبم عزیزم.

دستش را روی ستون فقراتم کشید.

-مطمئنی؟

-خوبم نگرانم نباش.

درست زمانی که رو به فروپاشی بودم و حس
می‌کردم تک تک استخوان هایم پودر و خاکستر شده،
همه چیز تمام شد.

سرم را به سینه‌اش چسباندم.
با آنکه از تن عرق کرده و چسبانک در حد مرگ
متنفر بودم اما حال که نوید بهتر شدن رابطه‌ام با
کوروش را می‌داد، برایم خوشنود و زیبا بود!



کمی بعد، کوروش دوباره بحث قدیمی را باز کرد.
تکانی به تتم داد و بازویم را فشرد.

-جدیداً خیلی از خود بی خود شدیا دلی خانوم... هیچ
حواست هست کلاً خودتو ول کردی؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

-چیکار کردم؟ کاری نکردم که!

-مگه بهت نمی‌گم بپر صداتو؟ چندبار باید بگم آروم
بگیر؟ حتماً باید همه رو خبردار کنی که اینجا چه
خبره؟

-خوب... خوب دردم می‌گیره. حتی تو این حالت به
فکر دعوا کردنمی؟



-به فکر دعوا کردن نیستم به فکر تربیت کردنتم. ناله می‌کنی، تو گوشم بگو. کنار گوشم نفس بزن، من صدای نفساتو... ناله هاتو با هیچکس تقسیم نمی‌کنم!

-کسی صدای منو نمی‌شنوه، مگه این‌که بیان گوش وایسن.


ابرویی بالا انداخت و با جدیت خیره صورتم شد.

-کی جرات این کارو داره؟ زندش نمی‌ذارم که من!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت684

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

از این روی مهربان شده‌اش با تمام وجود سوءاستفاده کردم.

-خوب پس منو هم الکی دعوا نکن...گناه دارم.

همانطور که من در آغوشش بودم ایستاد و به سمت سرویس روانه شد.

-تو گناه داری؟

-آره من که مثل تو گنده نیستم همه ازم حساب ببرن!

-مگه به ظاهر و قد و قوارس؟ سر جمع یه وجب نیستی اما دهن مارو صاف کردی!

خنده‌ی کوچکم را شکار کرد. به سرعت خم شد و لبخندم را بوسید.



-آره بخند...تو نخندی کی بخنده؟

-خب حالا مگه چیزی شده؟

-چیزی نشده میگم حرف گوش کن.

لبه‌ی وان نشاندم و دوش را باز کرد. همانطور که منتظر بود تا وان پر از آب شود، با محبت دستی به گونه هایم کشید...

-من بمیرم برات که هنوز بعد این همه مدت سرخ میشی؟

چشمانم را چرخاندم و سعی کردم مستقیم نگاهش نکنم.

داخل وان نشست و مرا هم در بغلش کشاند.

دستش دور شکم حلقه و با ملایمت آب را روی تن کوفته و برهنه‌ام می‌ریخت.



سرش را به گوتم چسباند...

-خوبی؟ خیالم راحت باشه؟

مانند خودش به آرامی خوبم را زمزمه کردم.

دستش را پایین آورد و شکم و ران هایم را ماساژ داد.

-درد که نداری؟

چانهام به قفسه‌ی سینهام چسبید.

-ن..نه اونقدر یه کم!

زمانی که در تب و تاب رابطه هستی، آنقدر احساسات دیگر برایت پررنگ است که خجالت نمی‌تواند آنچنان خودی نشان دهد.



@

#پارت685

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

☆ #انسانم #آرزوست

اما بعد زمانی که تمام آن حال و احوالات را تجربه کردی، با خود می‌گویی یعنی آن دخترک گستاخ و مشتاق من بودم....؟
آن موقع است که دلت آب شدن می‌خواهد.

بعد از مدتی تقریباً طولانی زمانی که آب حسابی تن هایمان را شست و کثیفی‌ها را زدود، بیخیال این حمام اجباری شد.

@

دیگر نمی‌توانستم چشمانم را باز نگه دارم و مانند بد
مستان تلو تلو می‌خوردم. دست کوروش دور کمرم و
تمام وزنم روی شانه و سینه او بود.

با لطافت و دقت موهایم را آبکشی کرد و تنه برهنه‌ام
را روی تخت خواباند.

در آن لحظه هیچ چیز برایم زیباتر از خواب نبود اما
مردک بیخیال و سواس هایش نمی‌شد.

یک پیراهن نازک و حریر را به زور تنم کرد.

با حرص نق زدم...

-خوب من دوس دارم همین‌جوری بخوابم... چرا
نمیزاری مثلاً؟ هر روز هر روز یه آدایی از خودت
درمیاری. تو نبودی می‌گفتی دوست دارم هیچ لباسی
نتنت نباشه...؟



با جدیت سر تکان داد و با حوله‌ی کوچک درون
دستانش موهایم را خشک کرد.

-اون مال اون موقع بود الان میگم لازم نکرده لخت
بخوابی!

با لجبازی دستم را بند لبه‌ی پیراهن حریر کردم. رنگ
آبی آسمانی‌اش دوس داشتتی و دلچسب بود اما دلم
پوشیدن هیچ چیز را نمی‌خواست!
احساس خفگی میکردم...

با اخم روی دستم گوید.

-مگه نمیگم دست نزن؟

در چشمانش زل زدم.

-دست میزنم لباس خودمه!




چشمانش تنگ شد و خیره به این روی جلب شده‌ام
محکم گونه‌ام را کشید.

-لباس خودمه نداریم ما اینجا! تو خودت کلاً برا منی.
وقتی میگم دست نزن برا خودت دارم میگم... امشب
اگر لخت بخوابی بغل من تا صبح باید چند راند دیگه
هم بریم. حالا اگر میخوای دربیار پیر هنتو!

@

#پارت686

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

خدایا خداوندا یعنی هنوز توان داشت...؟

@

به سرعت چشمانم را بستم و پتو را روی سر کشیده و پشت به کوروش روی پهلو دراز کشیدم.

دوباره رابطه داشتن در این شب حتی شوخی‌اش هم وحشتناک بود. صدای تک خنده کوچکش باعث شد که چشمانم را بیش از پیش روی هم فشار دهم.

صدایش را می‌شنیدم اما هیچ عکس‌العملی از خود نشان داده و تنها به همان حالت ماندم.

-آخ آخ ببین اینجا چی داریم یه موش کوچولوی ترسو؟ خوب نیست انقدر ترسو باشی ها خوشگلم...یه ذره جسارت داشته باش. توان شوهر تو به چالش بکش!

نتوانستم ساکت بمانم.

-به چالش بکشم دیوونم؟ توان تو تمومی داره مگه؟



کنارم دراز کشید و از پشت دستش را دور کمرم
انداخت. تنم را به خودش چسباند و سرش را در
گردنم فرو کرد.
عمیق بویید و بوسید...

-آخ که بوی زندگی می‌دی.

با لبخند چرخیدم و سرم را به سینه‌اش چسباندم.
صدای تپش‌های قلبش نوای زنده بودن و زندگی
کردن را در گوشم فریاد می‌زد...!

خوابیدن روی این تخت گرم و نرم هزار برابر بهتر
از خوابیدن روی آن کاناپه کوچک بود.

با انگشت خط فرضی روی بازویش کشیدم.

-کوروش؟

-جان دلم؟



-می‌گم... یعنی...

-می‌گی که؟

-می‌گم ما..ما چرا رفتیم رو اون کاناپه؟ مگه تخت
خودمون چش بود.

سرش را پایین آورد و از بالا با آن تیله های رنگی که
از نظر من خوشرنگترین رنگ جهان بود، نگاهم
کرد.

-چون که اون کوچیکه!

-منظورت چیه؟



منظورش چیه؟ 😊

@

@

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

-خوب از اونجایی که تو مثل یه جوجه کوچولو رو
مخ و نق نقو همش سعی می‌کنی موقع رابطه خودتو
از من دور کنی و اینور اونور تخت بکشی، ترجیح
منم این که تو یه جای تنگ و کوچیک گیرت بندازم و
اونجوری که دلم می‌خواد ازت کام بگیرم!

من مانند یک جوجه خودم را به در و دیوار
می‌کوبیدم...؟

-واقعاً که برات متاسفم، به جای این که از من تعریف
کنی تازه ایرادم می‌گیری؟

با چشمکی شیطان جوابم را داد.



-چطوری تعریف کنم دوس داری؟ مثلاً بگم خیلی خوشگل برام ناله می‌کنی... خوبه؟

-خیر مثلاً بگو که...

قبل از اینکه بتوانم جمله ام را تمام کنم میان حرفم آمد.

-مثلاً بگم خیلی خوش هوم؟ چی دوست داری بشنوی؟ دقیق بگو منم همونو بهت بگم. به هر حال هر مردی وظیفشه تمام نیازهای روحی و روانی زنش رو برآورده کنه!

سرم را در گردنش فرو کردم و محکم گاز گرفتم.

-آخ آخ زخمیم کردی که با اون دندونای فسقلیت.

-لازم نکرده از این چیزا بگی. یه خُرده حرفای خوب بزن، مثلاً بگو وقتی بغلت می‌کنم آرامش می‌گیرم... وقتی می‌بوسمت جون تازه می‌گیرم. به جای گفتن اینا همش ذهنت منحرف می‌شه به چیزای دیگه!



-به چپای دیگه...؟

با حرص اسمش را صدا زدم.
خندید و پیشانی‌ام را بوسید.

-باشه... باشه ببخشید!

-دیگه اینجوری نگو...خب خجالت می‌کشم چرا درکم
نمی‌کنی؟

در حالی که مشخص بود به سختی در حال کنترل
خنده‌ی خود است، گفت:

-چشم نمی‌گم.

@

#پارت688

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

دوباره با خیال راحت‌تری سرم را به گردن مردانه و
خوش بوییش چسباندم.

عطر تنش برای دیوانه شدنم کفایت می‌کرد. همین که
نفس عمیقی کشیدم کف دستش را محکم روی باسن
بخت برگشته‌ام کوبید...

-نکن بهت می‌گم... تو که طاقت نداری پا به پام بیای،
برای چی می‌خوای حال منو خراب کنی؟

-کوروش همیشه دست از باسن من بکشی؟ هر چی
داشتم و نداشتم صاف کردی!

-بهتر... چیه هی مثل چراغ چشمک میزنه!

@

جملات قبلی اش ذهنم را به خود مشغول کرده و
نمی توانستم بیخیال پرسیدن سوالم شوم.

دلم نمی خواست نقش یک زن که از رابطه داشتن با
شوهرش فراری است را داشته باشم.

-کوروش؟

-جان

-چرا... چرا اونو گفتی؟

-چیو؟

-این که... این که همش مثل یه جوجه میخوام از پیشت
ف. فرار کنم!

-خوب از اون نظر نه... یعنی خودتم بخوای نمی تونی
ولی تخت بزرگ و راه و برای دست و پا انداختنت
باز میکنه. تایه ذره دردت بگیره هی می خوای خودتو



بکشی کنار ولی وقتی جامون کوچیک باشه قشنگ
چفت تن و بغلم میشی و خیال منم راحت می‌کنی!

گستاخ... تنها به فکر خودش بود!

-کی گفته خودمم بخوام نمی‌تونم؟ چه رو تخت... چه
رو کاناپه... هیچ فرقی نداره بخوام فرار کنم می‌کنم!

به پهلو دراز کشید و کلمه‌ی نمیتونی را خیلی قاطع و
با جدیت زمزمه کرد.

-چرا نتونم مثلاً؟

-چون به میخ کشیدمت!


دهانم باز... چشمانم گرد و صورتم در شعله های آتش
سوخت. قادر به درک جمله‌اش نبودم...!



تن و روح من تا قبل از ازدواج با کوروش پر از پاکی
و سفیدی بود و حال این دنیای زنانه چیزی نبود که به
راحتی بتوانم با آن کنار بیایم.

@

#پارت689

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

تتم در خجالتی و حشتناک می سوخت.
کوروش با نوچ کشیده‌ای که گفت بازویم را بوسید.

-خب حالا آب نشو چیزی نگفتم که...

-کوروش بخوابیم خب؟ ب..بیخیال این حرفا!

@

دیگر بیخیال اذیت کردنم شد. گرچه بیشتر
صحبت‌هایش از نظر خود حرف‌های عادی بود و
تنها بعضی اوقات شیطننت می‌کرد، اما ذهن من زیادی
سفید و بی حاشیه بود.

آن شب همراه نوازش‌های آرام و ملایم کوروش به
صبح رسید و آرامش و عشق زیادش در وجودم
نهادینه شد...



-الآن چرا اینطوری می‌کنی؟

...-

-خوب مگه تقصیر من؟ مگه خواست من بوده؟

...-



-چه توقعی داری؟ توقع داشتی جلوی حرف کوروش
و ایسم یا مخالفت کنم؟ آخه تو که می‌دونی من قدرتشو
ندارم. کی می‌تونه جلوش و ایسه که من بتونم؟

حامی با چشمانی خونبار تکیه داده به یک درخت
تتومند ایستاده و سکوتش هر لحظه بیش از قبل تن
شیرین را می‌لرزاند.

با استرس جلو رفت و دستش را روی بازوی او
گذاشت...

-می‌شه یه چیزی بگی؟

نگاه حامی سرگردان و پر از دلگیری بود.
در چشمانش هزاران کشتی غرق شده وجود داشت و
ناامیدی که در حالاتش بود، قلب شیرین را آتش زد.

-تو به من بگو چیکار کنم من همون کارو می‌کنم. آخه
چرا باورم نداری؟ من دوست دارم. من...



صدای گرفته‌ی حامی بلند شد.

-نداری... بیخود حرف نزن.

خط اخم کمرنگی روی پیشانی شیرین افتاد.

-چرا اینو می‌گی؟ چطوری روت می‌شه...؟
اگر یکی اینو می‌گفت که از شرایط خبر نداشت،
یکی که کوروش و نمی‌شناخت ازش به دل نمی‌گرفتم.
می‌گفتم آره حق داره ندونه... خوب خبر نداره... از کجا
می‌خواد بدونه؟ اما تو دیگه چرا؟ فکر می‌کنی برا من
راحته؟ فکر می‌کنی کنار او مدن با همچین چیزی
آسونه؟ آره؟ واقعاً....

@

#پارت690

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

فریادهای بلند حامی در جنگل پیچید و تن شیرین را
لرزاند.

ناخواسته یک قدم رو به عقب رفت و حامی را دیوانه
کرد.

حامی با فریاد های بلند تختِ سینه خود می‌کوبید. حس
می‌کرد جگرش سوخته و هیچ‌وقت آرام نخواهد
گرفت!

-خاک بر سر من که بخاطر دوست داشتن تو همه کار
کردم و هیچ‌وقت ندیدی! من به کوروش... به آفام...
به کسی که همیشه کنارم بود و پشت و پناهم، خیانت
کردم. به خاطر دوست داشتن تو... به خاطر اینکه قلبمو
به این دو تا چشم و امونده باختی بودم، بزرگترین
خطارو کردم. سر هر مشکل کوچیک و بزرگی که تو
زندگیت به وجود اومد، هزار بار جون دادم. برای هر

@

بار آخ گفتنت مردم و زنده شدم حالا حقم شنیدن
همچین چیزیه؟ چرا شیرین؟ فقط بهم بگو چرا هر بار
بیشتر از دفعه قبل می سوزنیم؟ دنبال چی هستی؟ دنبال
گذشتن من از خودت؟ دنبال این که ولت کنم بری با
اون آزاد لاشخور؟ خوب زودتر می گفتم عزیز
من... زودتر می گفتم!

شیرین با جیغ به سمتش حمله ور شد...

-بس کن... بس کن تو دیگه اینو نگو... چرا دلمو
آتیش می زنی؟ چرا...؟

از هق هق های بلند شیرین قلب حامی سوخت، اما
اینبار خیال کوتاه آمدن نداشت. باید یکبار برای همیشه
تکلیف این رابطه روشن می شد!

دیگر نمی توانست این وضعیت را تحمل کند. اینگ در
هوا میان زمین و آسمان مانده بود.



از یک طرف ندانستن کوروش... از یک طرف
برگشت آزاد و از طرف دیگر رفتن آزاد به
عمارت...!

با آنکه گذشتن از شیرین برایش مانند مرگ بود اما
این بلا تکلیفی از هر عذابی بدتر بود.

فکر این که هر صبح و شب شیرین با آزاد برخورد
داشته باشد و مدام با یکدیگر روبه‌رو شوند، دیوانه‌اش
می‌کرد.

حامی مشت شیرین که روی سینه‌اش کوبیده می‌شد را
در دست گرفت و دستش را دور کمر او حلقه کرد.

-آروم بگیر... آروم بگیر بهت می‌گم. هیسسسس چه
خبرته؟ آروم...!

#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت691

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دیگر کوتاه آمدنی در کار نبود. اگر امروز تکلیف این رابطه را مشخص نمی‌کرد، اسمش حامی نبود!

-ساکت باش شیرین... بهت میگم بپر صداتو!

با فریاد بلند حامی جیغ پرندگان بلند شد، بالای سرشان پرواز کردند و دور شدند.

نگاهی به چشمان آبی و لب‌های صورتی که از شدت ناراحتی می‌لرزیدند، کرد.

@

با آن داد و فریاد های خودش و جیغ های شیرین بیشتر
از این نمی توانستند اینجا بمانند. فقط کافی بود که یکی
از محافظان صدایشان را بشنوند، آن موقع بود که
دیگر هیچ کس نمی توانست از دست کوروش نجاتشان
دهد!

با صدایی گرفته که ناشی از فریادهای بلندش بود، لب
زد:

-بریم... اینجا همیشه درست حسابی حرف زد.

چشمان شیرین درجا گرد شد و بالکنت زبان گفت:

-ک..کجا...؟

فکِ ظریف دخترک را بین انگشتِ شصت و اشاره
اش گرفت.



-چته؟ باور کنم از من ترسیدی؟ از من ترسیدی
شیرین خانوم؟ خواهر آفا کوروش بزرگ از من
ترسیده...!

شیرین با لجبازی زیر دست حامی کوبید.

-من نه از تو و نه از هیچکس دیگه نمی‌ترسم.

-خوبه... پس راه بیفت.

شیرین دلش رفتن نمی‌خواست. از اجبار متنفر بود و
نمی‌دانست چرا هر بار این اجبارهای حال بهم زن بیخ
گلوی او را می‌گیریند

حامی از آرنج شیرین گرفت و او را با خود همراه
کرد. هیچ کدام قصد دویدن نداشتند.

حامی می‌خواست با راه رفتن کمی از عصبانیتش
بکاهد و شیرین قصد داشت که ترس مسخره‌اش را از
خود دور کند!



نباید از حامی می‌ترسید. این بی‌انصافی بزرگی بود.
حامی تا به حال بارها بارها به او ثابت کرده بود که تا
پای جان مراقبتش است و نباید او را از خود ناامید
میکرد!

گلویی صاف کرد و سعی کرد که در صدایش،
صداقت عیان و واضح باشد.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت692

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-حامی

- ...

-حامی جان میشه آروم باشی؟ من میخوام با خیال راحت باهات حرف بزنم.

-من نمیخوام!

-با قهر کردن و عصبانیت چیزی درست می شه؟
چیزی تغییر می کنه؟ اگر تغییر می کنه بگو تا منم مثل
تو رفتار کنم!

حامی با پوزخند حرصی گفت:

-تو دیگه چقدر رو داری!

-چه رویی آخه؟ دارم میگم حرف بزنیم مشکمونو حل
کنیم.



-مشکل ما با حرف زدن حل نمیشه. اون موقع که باید، حرف نزدی!

شیرین کلافه دستش را از میان انگشتان حامی آزاد کرد.

-بس کن... الان تقصیر من چیه که کوروش آزادو آورده تو عمارت؟ مگه من ارزش خواستم؟ مگه این ترجیح من بوده؟

-به جای این که مخالفت کنی و ایسادی به من میگی مگه ترجیح من بوده؟ تقصیر تو نیستا تقصیر من که زیاد از حد بهت رو دادم!

-الآن مشکل تو این که چرا من مخالفت نکردم؟ کردم! به چی قسم بخورم که باور کنی؟ مخالفت کردم اما کوروش قبول نکرد. مثل همیشه... مثل هر بار فقط حرف خودشو زد و کار خودشو کرد. گفت اینجوری صلاح میبینه و منم لال شدم.



-میدونی مشکل اصلی ما چیه؟

شیرین با اخم های درهم سر تکان داد.

-خیر نمی‌دونم... شما بفرمایید که مشکل اصلی ما
چیه!

-مشکل اصلی ما این که تو هنوز که هنوزه نمی‌تونی
تصمیم بگیری. قدرتشو نداری. این همه مدت به
کوروش خیانت کردیم... رفتیم و اومدیم یه کلمه از
رابطمون بهش نگفتیم!

-ما... ما خیانت نکردیم ما فقط...

-ما خیانت کردیم شیرین و به خاطر تو هم اینکارو
کردیم. چون تو معلوم نیست با خودت چند چندی...
چون بعد از این همه مدت هنوز نتونستی تصمیم
بگیری که منو می‌خوای یا نه... یکبار فقط برای
یکبار نتونستی بگی که منو برای ادامه‌ی راهت



میخواهی یا نه! هر بار گفتم زوده... گفتم نتوانستم
گذشتمو فراموش کنم و منم هر دفعه گفتم چشم. گفتم
حق با تو... از حقم گذشتم و تورو گستاختر از چیزی
که بودی، کردم! حالا چی میشه؟ حالا باید چیکار
کنیم؟ الان من باید چه غلطی بکنم؟ برم به کوروش
بگم آقام من راضی نیستم که آزاد اونجا بمونه؟ بگم
بودن اون مرتیکه توی خونه شما برام مثل جون دادن
میمونه؟ برم بگم شیرین من با بودن اون حیوون تو
خونه هر لحظشو با استرس و عذاب میگذرونه؟ اینا
رو برم بگم؟ نمیگه به تو چه ربطی داره؟ نمیگه تو
چیکاره‌ی شیرینی که نگرانشی؟ هان؟ به نظر خودت
همچین جوابایی رو نمی‌شنوم...!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 693

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

شیرین مغموم و گرفته سر پایین انداخته و در دل حق را به حامی می داد. اما کاری از دستش ساخته نبود.

-اگر فقط یکبار فقط یکبار خودخواهی رو کنار می داشتی و اجازه می دادی رابطه مونو به کوروش بگم، یا حداقل یه اشاره کوچیک بکنم و از طرف خودم بگم که من دوست دارم الان این شرایطمون نبود. اگر ترسا و لجبازیات رو کنار می داشتی، الان اینجوری دل جفتمون خون نبود!

تقریباً از جنگل دور شده و فاصله ی بسیار کمی با عمارت کوچک حامی، جایی که محل زندگی همیشگی اش از کودکی تاکنون بود داشتند و این نزدیکی به خانه خیال هر دویشان را برای صحبت کردن راحت تر می کرد!

@

شیرین کلافه و سردرگم چشمانش در حدقه چرخاند و
بغض کوچکش را قورت داد.

باید حامی را آرام می‌کرد. باید کاری انجام میداد که
آبی رو آتش مردش باشد. حامی را دوست داشت و
خودش هم به خوبی به این موضوع آگاه بود.

می‌دانست حق با اوست و ترس‌های همیشگی‌اش
باعث این حال و احوالشان شده است. این اوضاع را
خودش خراب کرده بود و خودش هم باید درستش
می‌کرد!

-باشه... باشه حق با تو راست می‌گی. مسبب این
اوضاع منم... تقصیر کار اصلی منم... حالا که آتیش
گرفتیم اما نمی‌تونیم اعتراض کنیم به خاطر کارای
من... چون من خواستم همه چیز پنهانی باشه. تو
راست می‌گی و من واقعاً پشیمونم! بگو چیکار کنم؟
چیکار کنیم؟ من اشتباه کردم خودمم می‌خوام که
جبرانش کنم. اما نمی‌دونم چطوری...!



-هر چی که من بگمو قبول می‌کنی؟

شیرین با اطمینان خاطر لب زد:

-قبول میکنم... قول میدم بهت!

-باید به کوروش همه چیزو بگیم. من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این، این موضوع رو از آفام قایم کنم. می‌خوام خیالم راحت باشه از داشتن همیشگی. دیگه نه در توانم که هر لحظه با استرس از دست دادنت بجنگم و نه این‌که می‌تونم عذاب نگفتنشو تحمل کنم. تو هم همینو می‌خوای مگه نه؟ به هر حال می‌دونم که چقدر کوروش برات مهمه و دلت ناراحت کردنشو نمی‌خواد!

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

همین که شیرین خواست با استرس دهن باز کند،
حامی گفت:

-اما اگر... گوش کن با دقت به اینجای حرفم گوش
کن، اگر بگی نه... اگر قبول نکنی و دوباره حرف از
آماده نبودن و این چرت و پرتا بزنی، می‌گذرم ازت
شیرین! حتی اگر گذشتن ازت به بهای تموم شدن
زندگیم باشه! می‌گذرم ازت! اینجوری یه بار برای
همیشه میمیرم نه مثل الان که هر روز حالم خرابه...
هر روز دارم عذاب می‌کشم و هی با خودم میگم یعنی
حالش خوبه؟ یعنی مشکلی نداره؟ یعنی کسی ادیتش
نکرده؟ من دیگه نمی‌تونم اینجوری ازت دور باشم! یا
تمام و کمال مال من شو یا برو از زندگیم!



صدای حامی کمی بغض داشت و تمام وجود شیرین
را سوزاند. مردش از دوری او بغض کرده و از
دلالتگی های بی حد و حصرش سخن می گفت...

دقیقاً منتظر چه چیزی بود...؟
منتظر مردی بهتر از او...؟
بهتر از حامی مگر می توانست پیدا کند...؟

نه مانند کارن شوخ و سر به هوا و پر از سرکشی بود
و نه مانند کوروش پر از جدیت و خشونت...!
وقتی که می توانست با همچین مردهایی زندگی کند و
گکش هم گزیده نشود، پس حتماً می توانست با حامی
مهربانش هم زندگی خوبی داشته باشد!

او یک مرد مهربان و خانواده دوست بود. کسی که به
موقع جدیت لازم را به خرج می داد و زمان هایی هم
که مهربان می شد، از هر کسی مهربان تر بود و با
رفتارهای نابش هزاران هزار قند در دلش آب
می کرد...



تعطل کردن بیشتر جایز نبود. باید پا روی ترس ها و استرس هایش می گذاشت و یک دوره دیگر از زندگی را آغاز می کرد.

باید به زندگی قشنگی که می توانست با مرد محکم و صبورش داشته باشد با تمام وجود لبخند می زد...

-خوب... می شنوم. چه کار مهمی داشتین که این وقت روز منو تا خونه کشوندین؟

حامی و شیرین با استرس نگاهی رد و بدل کردند. حامی به آرامی چشمانش را برای شیرین باز و بسته کرد و سعی کرد تا حدی خیالش را راحت کند.

همیشه منتظر این روز بود... منتظر این لحظه که حقیقت را به کوروش بگوید و خیال خودش را راحت کند.




#خون بر ای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 695

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

از پنهان کاری متتفر بود و این نگفتن را خیانت به
آلفای دوست داشتتیش تلقی می کرد. اما گمان نمی کرد
گفتن همچین چیزی تا این حد سخت و دشوار باشد.

حامی تا خواست دهان باز کند، ضربه‌هایی به در
خورد و صدای ضعیف دلر با همسر آلفایش به گوش
رسید.

@

-کورش پیام تو؟

برق نگاه کورش از شنیدن صدای لطیف همسرش
کاملاً واضح بود.

-بیا عزیزم

اخم های شیرین در هم فرو رفت. دلش نمیخواست در
مقابل دلربا از پنهان کاریشان بگوید.

همیشه از کارهای این دخترک انسان ایراد می گرفت
و حال خودش دچار چنین خطای بزرگی شده بود!

نگاهی به حامی انداخت... این مردی که دقیقاً همانند
اسمش بود، ارزش خطا رفتن را داشت...؟
به طور حتم ارزشش را داشت!

درباز شد و دلربا داخل آمد...



یک پیراهن قرمز ساحلی رنگ به تن داشت و
گوشواره‌های گیلاسی شکلش صورتش را شاداب
کرده بود.

این روزها روابطش با کوروش در بهترین حالت
ممکن بود و هر دو پر از شوق و ذوق بودند...

کوروش گفت:

-بیا عزیزم... بیا اینجا

دلربا کنارش رفت و با لبخند و کمی خجالت گفت:

-آنا گفت او مدی خونه گفتم پیام پیشت.

کوروش می‌دانست که حامی و شیرین از بودن دلربا
در این جمع راضی نیستند. صورت حامی خجالت
زده و اخم‌های شیرین درهم شده بود.




اما چگونه می‌توانست به دخترکش که همانند گل‌های بهاری تازه و با طراوت شده بگوید داخل نیا...؟

همچین چیزی ممکن نبود.
دلربا همسرش و عضو بسیار مهم خانواده بود. همیشه که تمام مسائل را از او پنهان کنند. او هم حق داشت که در غم و شادی خانواده شریک باشد!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت696

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

دلربا خجالت زده از نگاه خیره‌اش موهایش را به پشت گوشش سراند و لب زد:

-من کجا بشینم؟

چرا باید جز آغوشش جای دیگری می‌نشست...؟
کوروش دلش می‌خواست همیشه دلربا را بین بازوان خود حبس کند اما باید مراعات ارج و قرب خود و معذبی دلربا را می‌کرد.

حامی به سرعت برخاست...
یک صندلی برای دلربا آورد و پشت میز کنار صندلی کوروش قرارش داد.

دلربا با تشکر زیر لبی و محجوبانه کنار کوروش نشست و تازه آن زمان بود که نگاهش به چهره‌ی سرخ حامی و صورت جمع شده شیرین افتاد.



اوه... به طور حتم بد موقع مزاحمشان شده بود! این روزها آنقدر دلش کنار کوروش بودن را می‌خواست که گاهی مانند حالا کارهای احمقانه‌ای انجام می‌داد.

لبانش را به گوش کوروش نزدیک کرد...

-جان؟

-می‌گم می‌خوای برم بیرون؟ فکر کنم بد موقع اوادم.

پایین افتادن سپرهای دفاعی بینشان باعث شده بود که هر دو از کنترل احساساتشان عاجز شوند. دلربا رسماً مانند یک گربه مدام خودش را به کوروش می‌چسباند و کوروش هم مانند دیوانه‌های عاشق پیشه روی هر چه مجنون بود را کم کرده بود... دقیقاً مانند حالا که سرش را خم کرد و بعد از زدن بوسه‌ای آرام روی صورت همه کسش، در گوشش لب زد:

-شما جات خوبه. بشین همینجا ببینم این دوتا میمون عاشق چی میگن!



چشمان دلربا درجا گرد شد و باعث به وجود آمدن
خنده‌ی نامحسوسی روی لبان کوروش شد.

دخترکش تمام حالت هایش در صورتش نمایان می‌شد
و این برای کوروش یک جور محبت الهی تلقی
می‌شد... چرا که می‌توانست از این طریق نیازهای او
را بفهد.

-داداش الان دیگه می‌تونیم حرف بزنیم؟

از جمله‌ی کنایه آمیز شیرین اخم ظریفی روی پیشانی
دلربا افتاد. اما هنوز از رابطه‌ی میان حامی و شیرین
شوک زده بود.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

@

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

حامی مرد مهربانی که جدیت نگاهش در کنار رفتارهای حمایت گرش از او یک مرد واقعی ساخته بود، کسی که بین این مردم بیش از همه شبیه به انسان ها بود و دلربا را به یاد هم جنسان خودش می انداخت، چگونه توانسته بود عاشق شیرین شود...؟

نگاهش را در سرتاپای شیرین چرخاند. زیبایی این دختر غیر قابل انکار بود اما زبان تلخش... خود بزرگ بینی ذاتیش... خودخواهی و این که فکر می کرد تنها حرف های خودش درست است و کارهای خودش اصولی، باعث دلزدگی می شد.

هیچ نرمشی در رفتار هایش وجود نداشت.
حداقل در مواجهه با دلربا وجود نداشت.



اما به قول عمه‌اش، در پشت پوسته‌ی سخت و
ظاهرهای نفوذناپذیر قلب‌های طلایی پنهان شده است.

شاید شیرین صاحب یک قلب طلایی نبود، اما یقین
داشت که قلبش سیاه نیز نبود.

این دختر چشم‌آبی خیری برای دلربا نداشت و حتی
خیلی اوقات باعث ناراحتی‌اش می‌شد. اما شاید حامی
سرباز دوست داشتنی و مهربان کوروش، می‌توانست
شیرین را همانند خود کند!

کوروش با جدیت لب زد:

-گوشم با شماست.

همزمان با گفتن این جمله از زیر میز دست دلربا را
گرفت و پشت دستش را با انگشت شست نوازش کرد.



می‌خواست آرام باشد و آرام بماند و تا آخر دلیل‌های
مسخره این دو عزیز دلش را برای همچین پنهان کاری
گوش دهد.

حامی بعد از کلی جان‌کندن در آخر به حرف آمد...

نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم و دقیقاً باید چی
بگم... تنها چیزی که می‌دونم این که دیگه نمی‌تونم
اینجوری ادامه بدم. ادامه‌ی این راه بی‌خبر از شما
دیگه واقعاً برام ممکن نیست.

فضا غرق در سکوت و کوروش حتی برای یک
لحظه نگاه مستقیم و خیره‌اش را از روی حامی جدا
نمی‌کرد...

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

@

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

☆ #انسانم #آرزوست

سال ها قبل... سال های خیلی قبل دلم رفت. یهو به خودم و اومدم دیدم بدجوری دل دادم و قلبم بدون این که خودم بخوام یا حتی متوجه باشم، به اسم ممنوعه ترین دختر این شهر در اومده بود... هیچ کاری از دستم ساخته نبود... دیر به خودم اومدم و وقتی به خودم اومدم که تمام وجودم آلودش شده بود. تو واقعیت که برای من نبود، هیچ وقت نمی شد... اون یه پرنسس با زندگی اشرافی و من یه سرباز ساده! هیچ جوره به هم نمی خوردیم! به هم نمیومدیم! حتی جفتیتی هم این وسط نبود که بخواد دلم بهش خوش باشه اما مهم نبود، من به همین که تو ذهنم دوش داشته باشم راضی بودم! به دیدنای یواشکی... به مراقبتش بودن به عنوان یه سرباز راضی بودم!



دلربا تحت تاثیر کلمات صادقانه حامی قرار گرفته و احساساتی شده بود. دستش را از بند دستان کوروش آزاد کرد و نم اشک را از چشمانش گرفت. پر مهر به مردِ مهربان خیره شد.

شیرین نیز با عشق به مردش نگاه می‌کرد...
به مردی که همیشه دل و حرفش یکی بود و تمام تلاشش را برای خوشحالی او می‌کرد. اما کوروش پر از اخم بود! پر از حرص...!
مردک با دو جمله دو زنِ مهم زندگیش را شیفته خود کرده بود.

دستش را دور کمر دلربا حلقه کرد و با حرص و حسادت تن دخترکش را به خود چسباند، در همان حال چشم غره‌ای درست و درمان هم برای خواهرِ دردانه‌اش رفت.

-کوتاهش کن من وقت ندارم تا صبح به داستان عشق و عاشقی تو گوش بدم.



نیش حسادت در کلماتش باعث آرام خندیدن دلربا شد
و دستش را روی دست حلقه شده دور کمرش قرار
داد.

-هر روزی که می‌گذشت بیشتر شیفته می‌شدم. اعتیاد
شدیدی به دیدنش... به حرف زدن باهاش پیدا کرده
بودم. بعد یه مدت فقط دلم می‌خواست برای من باشه!
قلب زبون نفهم دیگه به این از دور دوست داشتن
رضایت نمی‌داد! هر کاری می‌کردم ساکت نمی‌شد...
مدام خودشو به در و دیوار سینم می‌کوبید... از عطش
زیاد به خونریزی افتاده بود!

کوروش با حرص زبانی روی لب هایش کشید...
این مردک از کی تا حالا این زبان چرب و نرم را پیدا
بود...؟

حتماً با همین زبان هم خواهر سرد و خشکش را خام
خود کرده بود. وگرنه شیرین کسی نبود که به این
راحتی ها دم به تله کسی دهد. به‌خصوص با وجود
تجربیات تلخش در گذشته، کوروش گمان می‌کرد که



او دیگر هیچ مردی را در زندگی خود قبول نکند و
حال می‌دید مردانی مانند حامی توانایی به دست
آوردن هر نوع زنی را دارند و از همه بدتر دلربایی
بود که با شوق به حامی نگاه می‌کرد...!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت699

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

خدایا همسرش بیش از حد احساساتی و خام بود. برای
زود پیدا شدن دلربا در زندگیش خدا را شاکر شد.

@

دخترک آنقدر احساساتی بود که بعید نمی‌دانست اگر کمی دیرتر به سراغش میرفت، می‌دید که قلبش را به یکی دیگر باخته است!

دستِ حلقه شده دور کمر دلربا را محکم‌تر کرد...

-کم کم همه چی افتاد روی غلطک... نگاه‌های زیر زیرکیشو حس می‌کردم. نمی‌دونم چطوری اما تو یه شب معجزه شد!

حامی کمی مکث کرد...
با ترس و استرس چشمانش را بست و جمله‌ی کلیدی را به زبان آورد!

-از یه شب به بعد متوجه شدم که ش..شیرینم نسبت به من بی حس نیست! دیگه مثل قبل مدام کناره‌گیری نمی‌کرد و حتی... حتی خودش باهام هم صحبت می‌شد. اون روزا بهترین روزای زندگیم بودن. خیلی قشنگه ببینی کسی که حاضری جونتو بر اش بدی، نسبت بهت بی‌میل نیست. بهترین حس دنیاست!



کوروش به خوبی با این احساس آشنا بود. می‌دانست عشق و دوست داشتن یک طرفه چقدر دردناک است و چه زجری را به قلب های عاشق می‌دهد.

خودش و دلر با با وجود جفتیت، با زجری فراوان بهم رسیدند و این دختر ظریف در آغوشش هزاران بار خونس را در شیشه کرد تا کوتاه بیاید و پذیرای عشقشان شود.

رنج عشقی که حامی کشیده و به خوبی در صدایش مشخص بود و باعث شد تا کمی نسبت به او نرم‌تر رفتار کند.

به صمیمیت غیر معمول این دو نفر شک کرده بود. اما جدیت زیاد شیرین باعث شده بود که به شک هایش بهایی ندهد.

روزی که در کوهستان بودند، با دیدن نگاه‌های غضبناک آزاد شکش بیشتر شد و دستور داد که حامی



و شیرین را زیر نظر بگیرند. خیلی زود متوجه شد
که شک هایش بی دلیل نبوده است!

با آنکه سکوت کردن برایش دشوار بود اما سکوت
کرد تا ببیند این بازی تا به کجا ادامه خواهد داشت...!

خواهرش و یکی از سربازان نامدارش تا کی
میخواهند او را احمق فرض کنند...!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 700

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

من... من نمی‌خواستم بی‌خبر از شما کاری انجام
بدم. یعنی حتی همچنین چیزی به ذهنم خطور
نمی‌کرد... چون که اصلاً فکرشم نمی‌کردم که شیرین
جوابی به احساسات من بده!

-چون فکر نمی‌کردی جواب بده تصمیم‌گرفتی مثل یه
خائن زیر گوشم هر کاری که دوست داری بکنی؟ به
خونم رفت و آمد داشته باشی و کاراتو زیر زیرکی
پیش ببری؟ درست مثل یه موش کثیف حال بهم
زن...؟!!

از تحقیر خوابیده در صدای کوروش صورت دل‌با
جمع شد و شیرین با درد چشم بست.

سخت بود...

دیدن همچنین تصاویری سخت بود و این‌که می‌دانست
خود باعث شکستن غرور حامی در مقابل دیگران
است، اوضاع را برایش سخت‌تر می‌کرد!



سزای پنهان کاری‌هایی که به خواست خودش بود را
مرد مهربانش باید پس می‌داد!

-داداش...-

-الآن نه شیرین... دارم با حامی حرف می‌زنم. نوبت به
تو هم می‌رسه شما فعلاً ساکت باش.

-آفام واقعا هیچ توجیح و توضیحی نمی‌تونه روی
همچین خطایی سرپوش بزاره. می‌دونم چقدر از
پنهون کاری متنفرد و مقابل هر مجازاتی که صلاح
بدونید سرم پایین اما از شما یه چیزی
می‌خوام... خواهش میکنم پشتمو خالی نکنید. تا آخر
عمر هر کاری که بگید بدون چون و چرا انجام می‌دم،
فقط لطفاً منو از شیرینم جدا نکنید! ما... ما هم دیگرو
دوست داریم!

کوروش با فکی چفت شده و ابروی بالا رفته با خود
فکر کرد که حامی چطور جرات می‌کند در مقابلش
میم مالکیت را به انتهای اسم خواهرش بچسباند...؟



این دیگر چه گستاخی بود...؟!
از کی تا به حال محافظین این چنین از
خود بی خود شده بودند...؟!!

#خون برای نفس

#نویسنده:

#پارت 701

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دستش را روی میز کوبید و بی توجه به چهره‌ی در هم
شیرین و لرزیدن تن دلربا در آغوشش گفت:

-تو به چه جراتی جلوی من به اسم خواهرم میم
مالکیت می‌بندی؟ برای من تعیین تکلیف می‌کنی که
مجازات چی باشه چی نباشه؟ می‌گی پشتم و ایسا؟
مگه تا حالا کم پشتت بودم؟ مگه همیشه مشکلاتتو حل

@

نکردم؟ حالا به جایی رسیدی که تو چشمام نگاه
می‌کنی و می‌گی پشتم و ایسا که تا آخر عمر به حرفت
گوش بدم؟ شرطی کار می‌کنی تو...؟

عصبانیتِ خفته و جودش با شنیدن حرف‌های حق به
جانب و احمقانه حامی فوران کرده بود. هیچ‌جوره
نمی‌توانست حرف هایش را هضم کند.

در اصل مشکلی با عشق میانشان نداشت.
همین که می‌دید چشمان خواهرش در مواجهه با حامی
برق می‌زند و لبخندهایش طعم واقعیت می‌دهد برایش
کافی بود.
خوشحالی شیرین برایش کافی بود.

حامی را هم می‌شناخت و از سیرت پاک و خوبش بی
خبر نبود. اما این‌که رابطه‌شان را از او پنهان کرده
بودند آتشش میزد و قسمت فاجعه‌بار ماجرا این بود که
آنطور که باید و شاید متوجه خطایشان نبودند و تنها
برای وصال التماس می‌کردند...



حامی با حواس پرتی لعنتی زیر لب به خود گفت.
آنقدر استرس داشت که دقیق متوجه صحبت‌هایش
نبود.

گیج و گنگ بود و تنها چیزی که می‌توانست حالش را
جا بیاورد شنیدن جمله‌ای بود که کوروش از او دریغ
می‌کرد.

بی تردید این پنهان کاری بی مجازات نبود اما اگر
کوروش می‌گفت که مخالفتی با وصالشان ندارد،
حاضر بود تا ته دنیا برای این خطا توان دهد!

-داداش خوب بزارم منم حرف بزنم... بعداً نه الان
می‌خوام حرف بزنم. لطفاً اجازه بده.

قبل از اینکه کوروش بخواهد با توپ و تشر شیرین را
ساکت کند، دلربا در آغوشش چرخید و سرش را به
گوش کوروش نزدیک کرد.



- عشقم جفتشونم حالشون بد... گناه دارن بخدا... حالا که
تا اینجای راه و اومدن و ترس رو به رو شدن با تو
رو قبول کردن، بزار هر جوری که می‌خوان از
خودشون دفاع کنن.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 702

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-...

@

- یکبار بهشون فرصت درست حسابی حرف زدن
بده و بعد هر تصمیمی که دلت می‌خواد و می‌دونی که
درسته بگیر. باشه؟ لطفاً... به‌خاطر من!

کوروش برای این سیاست زنانه چشم تنگ کرد و
پهلوی دلر با را در مشت فشرد. دخترک هر روز یک
روی جدید از خود نشان می‌داد.

نمی‌توانست بی‌خیال خواسته با ناز و عشوه عنوان
شده همسرش شود.

با گفتن جمله‌ی گوشم با تو میدان را برای این زوج
عاشق باز کرد.

شیرین نفس عمیقی کشید و تمرکز کرد تا از این
فرصت اول و آخر نهایت استفاده را ببرد.

-شما بهتر از هر کسی می‌دونی که خیلی وقت بود
امیدی به یه زندگی پر عشق و قشنگ نداشتم. یه
جورایی از هر چی دوست داشتن و دوست داشته



شدن بود دلزده بودم. دلم هیچی نمی خواست... نه
هیجانای پر شور عشق و عاشقی می خواستم و نه یه
زندگی قشنگِ دونفره... فقط دلم می خواست آرامش
داشته باشم و خانوادم خوشحال زندگی کنن. سال ها
تمام هدفم از زندگی همین بود و هیچ وقت دنبال
بیشترش نه گشتم نه رفتم. هر روز با خودم تنهایی و
تمرین می کردم... هر صبح به خودم می گفتم تنهاییم
می شه خوشبخت بود... تنهاییم می شه خوشحال بود و
واقعا بعد از یه مدت برام همینطور شد. تنهایی یه
حصار امن و گرم برام به وجود آورد و باعث شد که
دیگه هیچ ضغی به چشم نیاد!

کوروش با اخم و ناراحتی به شیرین عزیزش نگاه
می کرد. زبان تند شیرین، اخلاق جدی و منطق همیشه
پایدارش باعث شده بود که خیلی ها در قبیله او را
دوست نداشته باشند! اما کوروش جانش برای این
دردانه خواهرش در می رفت.



مهم نبود که چقدر بداخلاق و جدی ست هیچکس
اندازه کوروش از ذات وفادار و قلب زیبای او با خبر
نبود...!

-همیشه متوجه نگاه‌های یواشکی و زیرزیرکی حامی
بودم. او ایل عصبانی می‌شدم و هی با خودم می‌گفتم
چطور میتونه انقدر گستاخانه رفتار کنه؟ چطور این
حق و به خودش می‌ده؟ حتی چندین بار هم با
فرستادنش به مأموریت‌های سطح پایین و مسخره
خواستم که جایگاهشو بهش یادآور بشم و حدود رو
نشونش بدم!

شیرین با شرمندگی به حامی نگاه کرد...
هنوز که هنوز وقتیه به یاد کارهای تحقیرآمیز آن
زمانش می‌افتاد دلش می‌خواست آب شود و در زمین
فرو رود.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:



@

#پارت703

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-مدام از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا غرور شو
بشکنم و حالیش کنم با کی طرفه... فکر می‌کردم اونم
مثل همه خیلی زود ازم خسته می‌شه... اما هیچی طبق
برنامه ریزی‌های من پیش نرفت! هر رفتار زشتی که
از خودم نشون می‌دادم، هیچ تاثیری توی رفتار اون
نداشت! باز صبح روز بعد حالمو می‌پرسید و با
مهربونی نگام می‌کرد. اولین نفری بود که اینجوری
باهام رفتار می‌کرد... اولین نفری بود که ترکم نکرد!
بعد از یه مدت اونی که خسته شد من بودم! گفتم و لش
کن بزار انقدر نگاه کنه تا جونش درآد! به من چه
اصلاً... حالا که اون هیچ ارزشی برای غرور و
شخصیتش قائل نیست من چرا ناراحتش باشم...!

@

از این همه بی‌تعارف حرف زدن شیرین چشمان دل‌با
گرد شد و لبخند کوچکی روی لب دو مرد حاضر در
اتاق نشست.

شیرین همیشه همین بود. حرفش رارک و راست
می‌زد و هیچ اهمیتی به ناراحت شدن و یا نشدن طرف
مقابلش نمی‌داد!

-روزاً می‌گذشت نه اون خسته شد نه من دیگه مثل
سابق اذیت نمی‌شدم. به همیشه بودنش عادت کرده
بودم... به مواظبتاش... به حامی بودنش!

شیرین با یادآوری آن روزها لبخند کمرنگی زد. عشق
حامی برایش مانند یک گنج با ارزش بود!
بی‌نهایت جذاب و دوست داشتنی...

-بعد از یه مدت عادت و وابستگی تبدیل به دوست
داشتن شد. دیگه نسبت بهش بی‌حس نبودم! باورش
حتی برای خودمم سخت بود. حامی انقدر خوب بود
که قلب سنگیمو رام خودش کرد.



دستانش را در هم پیچاند و ادامه داد...

-داداش اگر... اگر تا به حال این موضوع رو با شما در میون نداشتیم قصدمون این نبوده که بخوایم بهتون خیانت کنیم یا زیر زیرکی و یواشکی کارامونو پیش ببریم... فقط نمی‌تونستیم بگیم! هیچ دلیل خاصی نداشته... هیچ اتفاقی هم نیفتاده... هیچ کار بدی هم نکردیم فقط در مقابل احساسی که تو قلبامون بود سکوت کردیم... همین!
لطفاً بخاطر دوست داشتن ما رو مجازات نکن.

-شیرین من با کشمکشی که تو با خودت داشتی کاری ندارم... کاری هم با وقتی که حامی پنهونی دوست داشته ندارم، به خصوص وقتی که میگی دوست داشتنتش هیچ ضرری بهت نرسونده و برعکس این تو بودی که اونو چزوندی! من می‌گم چرا این موضوعو از من مخفی کردین؟ چه دلیلی داشت؟ مگه من چیزی به جز خوشحالی تو می‌خواستم؟ اصلاً مگه چیزی به جز خوشحالی تو برام مهم؟ برای چی انقدر بچگونه



رفتار کردین؟ چقدر دیگه باید کنارم باشید تا بفهمید من
زیر آبی رفتو خیانت می‌دونم...؟

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت704

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-حق با شما داداش اما بدون که من اشتباه کردم نه
حامی! اگر می‌خوای کسی رو مجازات کنی باید فقط
منو مجازات کنی!

حامی گفت:

@

-شیرین صبر کن چی داری می‌گی؟

-حامی لطفاً... می‌دونی که دروغ وضعیتمونو از اینی که هست خراب‌تر می‌کنه.

خشم نگاه حامی هم باعث نشد که شیرین از گفتن حقیقت صرف نظر کند.

-حامی می‌خواست به شما بگه... بارها ازم خواهش کرد... مدام سعی می‌کرد برای گفتن رابطمون به شما قانع کنه و من هر بار مخالفت کردم! همه‌ی این پنهون کاریا زیر سر من... من نخواستم که شما بفهمی... من نخواستم کسی بفهمه! حامی هیچ گناهی نداره... اون اشتباهی نکرده.
حتی اعتراف امروزمونم به‌خاطر خواسته اون بوده!

شیرین پر از خجالت و شرم سر پایین انداخت و تیر آخر را رها کرد...



-فکر کنم... فکر کنم اگر به من بود حالا حالاها این
موضوع مخفی می‌موند!

چیزی درون نگاه کوروش شکست و برق نگاهش
خاموش شد...!
این خاموشی به شدت ناراحتی شیرین افزود.

می‌دانست برادرش را از خود ناامید کرده...می‌دانست
بسیار ضعیف عمل کرده و این تاسف خوابیده در نگاه
کوروش... این ناباوریش یعنی ای عزیزتر از جان به
تو تبریک می‌گویم چرا که هیچگاه نتوانسته بودی
انقدر مرا از خود ناامید کنی!

کوروش دیگر خشمگین نبود. اما بیش از حد از
شیرین ناامید شده بود. برایش باور کردنی نبود که
خواهر همیشه عاقل و کاردانش این چنین احمقانه و
بی‌فکر عمل کند...!

-چرا؟



یک سوال یک کلمه‌ای اما پر از حرف و ناامیدی از زبان کوروش تمام افراد حاضر در اتاق را شرمنده کرد. حتی دلربایی را که هیچ گناهی در این ماجرا نداشت!

-چون که نمی‌دونستم می‌تونم یه زندگی دیگه رو شروع کنم یا نه! این‌که به صورت جدی بخوام یه فرصت دیگه برای خوشحال زندگی کردن به خودم بدم، برام ترسناک بود! می‌ترسیدم یه اتفاقی بیفته و همه چی دوباره خراب شه! دیگه طاقت یه از دست دادن دوباره رو ندارم... نداشتتم! قصدم ناراحت کردن یا بی‌ارزش کردن کسی نبود فقط چون به اراده خودم اعتماد نداشتتم نمی‌خواستم که این موضوع رو با کسی درمیون بزارم. حتی دلم نمی‌خواست توی خلوت خودمو به یه شروع دوباره دعوت کنم... تنها دلیل همین بود داداش... معذرت می‌خوام!

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:



کورشم □

@

#پارت705

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

#انسانم #آرزوست ★

سکوت در اتاق حکم فرمایی کرد و در آخر با صدای
کورش شکسته شد.

-حرفاتونو شنیدم میتونید برید.

سر حامی یک ضرب بالا آمد و شیرین حس کرد که
قلبش مچاله شده است.

@

-آل..آفام ب..بریم؟ پس... پس هیچ تصمیمی راجب ما
نگرفتید...؟!!

-گرفتم.

شیرین گفت:

-تصمیم.. تصمیمتون چیه؟

-تصمیمم به شما ربطی داره؟ می‌خوام مثل بعضیا تو
خفا نگش دارم!

آفای ناله واری که حامی گفت دل دلربا را به درد
آورد.

-داداش لطفاً من اشتباه کردم اما شما این کارو با ما
نکن.. من که همه چیزو بهت توضیح دادم. درکم کن
خواهش می‌کنم!



-مارو بلا تکلیف رها نکنید. ما نادون بودیم درسته شما
بزرگی کن بهمون رحم کن.

-خیلی خوب حالا که انقدر اصرار دارید جوابتونو
میدم. به هر حال جوابم اون جمله‌ی قشنگی که شما
انتظارشو دارید نیست! پس مشکلی هم با گفتنش
ندارم.

کوروش نگاهش را مابین حامی و شیرین چرخاند و
در کمال خونسردی و آرامش گفت:

-حق ندارید با هم باشید!

چی همزمان بلند و ناباور هر دو اخم‌های کوروش را
در هم کرد. چه انتظاری داشتند؟ انتظار داشتن بعد از
این رفتارهای بچگانه اجازه ی یکی شدنشان را
بدهد...؟!!



به هیچ وجه تاییدیه را به آنها نمی‌داد. حداقل تا زمانی
که از نزدیک شاهد رابطه‌ی خوبشان نبود اجازه
نمی‌داد!

-دا..داداش...

-آفام... آفام من...

کوروش مستقیم و خیره نگاهشان می‌کرد.

کشتی هر دو غرق شده و چیزی به فروپاشی‌شان
نمانده بود که با جمله‌ی آفایشان امید در دل‌هایشان
جرقه زد.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 706

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

فعلاً اجازه‌ی جدی کردن رابطتونو ندارید. نه
بخشیدمتون و نه دلِ خوشی ازتون دارم...خوادم از این
به بعد رابطتونو زیر نظر می‌گیرم. رفتارتون با هم و
عشقی که ازش دم می‌زنید و زیر نظر می‌گیرم...اگر
ببینم واقعاً لایق همید، اگر ببینم تو شیرین خانوم... از
سادگی این پسر سواستفاده نمیکنی و اگر ببینم شما
سرباز نمونه لبخند رو لب خواهرم میاری و کنار هم
خوش حالید، می‌تونید باقیه عمرتونو با هم بگذرونید.
شما هر دو از بچگی پیش من

بودین...خانواده‌منید...من تمام عمرمو برای امنیت
داشتن و خوشحال بودنتون تلاش کردم...کاش از من
یه غولِ بی شاخ و دم تو ذهنتون نمی‌ساختید...!

اشک در چشمان شیرین حلقه زده و حامی پر از
شرمندگی سر پایین انداخته بود.

@

-اما... اما اگر حس کنم رابطتون مثل رفتار اتون بی پایه و اساسه و احمقانس همه چی تموم میشه! برام مهم نیست که این تصمیم چقدر ناراحت یا عصبانی تون می‌کنه... نه جفتیتی بینتونه که دلم بهش خوش باشه، نه عقل درست حسابی دارید و نه با گرفتن تصمیمات درست به خودتون امیدوارم کردین. همه‌ی بلیطاتونو سوزوندید. اینو فرصت آخر بدونید! اگر نتونید نظر مو جلب کنید، این رابطه تا آخر تموم شه و هیچ‌کدومتون هم حق ندارید حتی کلمه‌ای در موردش حرف بزنید... مفهوم شد...؟!!

هر دو مغموم و گرفته چشمی زیر لب زمزمه کردند و با شنیدن جمله‌ی می‌تونید برید از زبان کوروش با سرهایی پایین افتاده از اتاق خارج شدند.

از این‌که کوروش خط بطلان روی رابطه شان نزده بود خوشحال بودند. اما می‌دانستند این زیر نظر کوروش رابطه پیش بردن کم چیزی نیست و با اولین



خطای خواسته و یا ناخواسته‌شان سوت پایان زده
می‌شود!

-معذرت می‌خوام.

-تو برای چی معذرت می‌خوای؟

حامی خسته و گرفته موهای ریخته شده روی صورت
شیرین را کنار زد و گفت:

-مقصر منم... نباید برای گفتن رابطه‌مون به کوروش
تحت فشارت می‌زاشتم!

-حامی دیوونه شدی؟ این چه حرفیه که می‌زنی؟

- الان که نگاه ناامید آفارو به صورت خجالت زده تو
دیدم فهمیدم تند رفتم. بهتر بود می‌زاشتم خودت تصمیم
بگیری. ببخش امروز دیوونه شده بودم... نمی‌دونی ولی
وقتی فهمیدم قراره فاصلت با آزاد کم بشه چه حالی



بهم دست داد. واسه یه لحظه حس کردم برای همیشه
از دستت دادم. متأسفم که شرایطو برات سخت کردم!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 707

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

شیرین دست آزاد که در حال نوازش کردن سرو
صورتش بود را گرفت و بوسه‌ای نرم روی آن زد.

نه حامی... هر دومون خوب می‌دونیم اونی که این
وسط اشتباه کرده من بودم. حرفای کوروشو نشنیدی؟
هیچ کجا نگفت چرا همو انتخاب کردید... ولی مدام

@

می‌گفت چرا از من قایم کردید... چجور هیولایی تو
ذهنتون از من ساختید که فکر کردید با عشقتون
مخالفت می‌کنم.

به هر حال رفتارم درست نبود. نباید انقدر عجولانه
رفتار می‌کردم... این یکدفعه‌ای گفتتون باعث شد که
آفا فکر کنه ما همه کارامونو کردیم، تصمیماتمونم
گرفتیم و حالا تو مرحله‌ی آخر تازه داریم بهش خبر
می‌دیم!

-حامی داداشم می‌دونست. ندیدی اصلاً تعجب نکرد؟
هیچ حس خاصی جز ناراحتی نداشت. حتی یه ذره هم
شوکه نشد. این یعنی چی؟ یعنی از رابطمون باخبر
بوده و فقط منتظر مونده ببینه که تا کی می‌خوایم همه
چی رو ازش پنهون کنیم. اتفاقاً خوب کاری کردیم که
گفتیم. وقتی از جریان ما باخبر شده هر روزی که
می‌گذشت و نمی‌گفتیم عصبانی‌تر می‌شد.

-نمی‌دونم چی بگم و اقعاً نمی‌دونم.



-الآنم نگفت حق ندارید باهم باشید.

-اما نگفت مشکلی هم با رابطتون ندارم.

-حق بده بهش ما هیچی برای اثبات خودمون نداریم.
از نظر اون هیچ کار مفیدی برای این رابطه نکردیم.
نه تنها جفتیت نداریم بلکه پر از اشتباهیم!
اشتباهایی که باعث و بانی اصلیشون منم و من متأسفم
که همیشه تو رو توی شرایط های سخت قرار می‌دم.

حامی نگاهی به دور و بر انداخت و بعد از آنکه از
خلوتی عمارت خیالش راحت شد، بی‌قرار جلو آمد و
گوشه ی لب شیرین را بوسید.

-فقط می‌خوام هر چه زودتر مال هم بشیم...جز این
هیچ چیز دیگه‌ای از این زندگی از این دنیا نمی‌خوام.

-منم فقط مال تو بودنو دوس دارم!



شیرین بوسه‌ای روی سینه‌ی مردش زد و بی اهمیت
به در عمارت بودندشان خودش را در آغوش پر مهر
حامی جا کرد.

این عنوان کردن رابطه در مقابل کوروش باعث شده
بود که خیلی از سدها برداشته شود و از حالا برای
روزی که تمام سدهایشان برداشته می‌شد جان
می‌داد...

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 708

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-شیرین جان نکن... همین جوریشم به اندازه کافی گند
زدیم. یه وقت آفا میاد می‌بینه درست نیست.

شیرین به سختی از آغوش حامی دل کند.
نگاهش را به زیر انداخت و پر از عذاب وجدان گفت:

-فکر کنم خیلی داداشمو ناراحت کردم... هیچ وقت
اینجوری نگام نکرده بود.

-نگاهش به منم پر از ناامیدی بود.

-دل نمی‌خواست ناراحتش کنم. کوروش برای من
خیلی بیشتر از یه برادر... اون تنها کسیه که همیشه
کنارم بوده و حمایت کرده. احساسی که به اون دارم با
همه دنیا فرق داره... دل می‌خواد بمیرم ولی ازم
ناراحت نباشه.

-یعنی چی که دل می‌خواد بمیرم؟ از این حرفا نزن
خرابتر از اینم نکن... آفام شاید منو نبخشه اما مطمئن



باش تو رو می‌بخشه... تو خواهر یکی یه دونه‌شی،
جونشی خیلی زود همه چیو فراموش می‌کنه.

- امیدوارم همینطوری که تو می‌گی بشه.

- مطمئن باش همین می‌شه. من دیگه باید برم یه وقت
کارن میاد دلم نمی‌خواد تو این وضعیت باهات روبه
روشم، مطمئناً اونم اگر بفهمه خیلی عصبانی و
ناراحت می‌شه.

- باشه عزیزم برو هر جور راحتی... بعداً میبینمت.

شیرین بعد از بدرقه کردن حامی با گام‌هایی آرام و
ذهنی مشغول از آینده نامعلومش مسیر اتاق را در
پیش گرفت.

می‌دانست در همچین شرایطی تنها چیزی که به نحو
احسنت حالش را جا می‌آورد و فکرش را باز می‌کند
شکار کردن است. اما متأسفانه شکار در قبیله آن‌ها
ممنوع بود و چوب‌خط‌هایش پرت‌تر از آن بود که



بتواند از کوروش بخواهد این یکبار را استثنا قائل شود.

به ناچار به همان خون‌های بسته بندی شده بسنده کرد. آن خون‌های تولید شده و بهداشتی افکار منفی‌اش را از بین نمی‌بردند اما حداقل انرژی از دست رفته‌اش را باز می‌گرداندند...

دلربا:

بعد از رفتن حامی و شیرین در خود فرورفته و هیچ کلمه‌ای بر زبانش جاری نمی‌شد. می‌دانستم این پنهان کاری برایش سنگین تمام شده است اما خوب چاره‌ای نبود...

#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت709

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با شنیدن حرف های حامی اللخصوص شیرین تماماً
حق را به آنها دادم. زمانی که از خود و خواسته های
مطمئن نیستی، دلیلی ندارد که روابطت را در بوق و
کرنا کنی. اما خب بی تردید کوروش با من هم نظر
نبود.

در هر صورت هم نظر و یا مخالف دلم ناراحتی این
کوه غرور را نمی خواست.

به یکباره تنم را روی پایش کشاندم و دستانم را به دور
گردنش آویختم. متعجب دستش را دور کمرم حلقه کرد
و با مهربانی نگاهم کرد.

@

-جونم؟

بی تجربگی حتی در این حالت هم از من دست
نمی‌کشید. بعد از کلی فکر کردن خیره در نگاه
منتظرش گفتم:

-اووم میگم چه خبرا خوبی؟ نبینم تو فکر باشی!

از سوال بی ربط و ناشیانه‌ام خنده‌ی کوچکی کنج
لبه‌ایش نشست و دل به دلم داد.

-سلامتیت خانوم شما چه خبر؟ خوبی؟ اوضاع خوبه؟
چیزی کم و کسر نداری؟

شانه بالا انداختم...

-ممنونم شما خوب باشید ما هم خوبیم.



کمی خیره نگاهم کرد و حلقه‌ی دستانش را دور تنم
محکم‌تر کرد...

-من با تو چیکار کنم آخه؟ تا میام یه ذره دلخوش کنم
به خانوم شدنت... به عاقل و با سیاست شدنت با یه
جمله می‌زنی تمام کاسه کوزه‌هامونو می‌شکنی.

چشمانم گرد شد...

-دستت درد نکنه یعنی می‌گی من بی‌مُخم؟

با خنده لب‌هایش را به شقیقه‌ام چسباند و بعد از
بوسه‌ای محکم که حسابی کیفم را کوک کرد همانطور
که در آغوشش تابم می‌داد گفت:

-بی‌مخ نیست که عسل من... یه مغز کوچولو و فسقلی
مثل خودش داره اما خوب متأسفانه طریقه استفاده
از شو بلد نیست!




چپ چپ نگاهش کردم، اهمیتی نداد و سرم را به
سینه‌اش چسباند...
این بار موهایم معبدگاهش شد...
خوشحال از این آغوش زندگی بخش چشم بستم...!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 710

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

با یک لباس نازک روی ملحفه‌های لطیف و خُنک
تخت دراز کشیده بودم و با لذت در حال مطالعه یک
رمان هیجانی عاشقانه بودم. آن اوایل آمدنم به عمارت
شیرین تعدادی کتاب برای سرگرم شدنم آورده بود و
این رمان جزئی از آنها بود.

داستان حول و محور یک بانده مافیا بود. رئیس اصلی
عاشق دختر بزرگترین دشمنش شده و داستان‌ها و
در دسرهای تمام نشدنی‌شان نسبت به هیجان‌های
زندگی من خنده دار به نظر می‌رسید. اما احساسات و
عواطف شخصیت‌ها بسیار مملو دوست داشتی
بودند.

تقه‌هایی به در خورد و صدای شیرین به گوش
رسید...

-دلر با پیام تو؟

توانایی چشم برداشتن از خطوط را نداشتم.



-آره... آره بیا.

داخل آمد و در حالی که یک سینی حاوی دو لیوان آب
میوه درون دست داشت نزدیک شد.

-چیکار داری می‌کنی؟

به سختی کتاب را کنار گذاشتم و نگاهم را به شیرین
دادم...

-کتاب می‌خونم چیزی شده؟

لبه‌ی تخت نشست و سینی را روی عسلی‌های کنار
تخت گذاشت.

-نه... دیدم کسی خونه نیست گفتم پیام یه کم با هم
حرف بزنیم.

نگاهش را در اتاق چرخاند و به سختی لب زد:



-مثل ق..قدیما!

ابروهایم به فرق سرم چسبید. چه چیز من و شیرین
مانند قدیم بود که حال بخوایم مانند قدیم با یکدیگر
اختلاط کنیم....؟

-که اینطور... باشه پس بگو ببینم شیرین خانوم چه
خبر؟ همه چی اوکیه؟

حقیقتاً دیگر احساس خاصی به شیرین نداشتم. نه
دوست داشتن و نفرت اما او عضو مهمی از این
خانواده بود و روی چشم کوروش و کارن جای
داشت.

نه آشوب... نه ناراحتی... نه جنجال و سرکشی دیگر
نباید بر روی این عمارت سایه می انداخت. حداقل از
طرف من هم که شده نباید سایه می انداخت.

چه با حق و یا چه بی حق دیگر نمی خواستم
در دسرساز باشم!




#خون بر ای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 711

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-داشتم اتاقو مرتب می کردم کتابای دانشگاه و دیدم. یاد
اون روزا افتادم. می دونی ما اینجا چیزی به اسم
دانشگاه نداریم... یعنی وقتی بخوایم راجب یه موضوع
اطلاعات به دست بیاریم کافیه یکی دو روز راجبش
تحقیق کنیم و بعد از صفر تا صد اون موضوع رو
فهمیدیم! دوره های طولانی مدت اینجا استفاده
نمی شن... مردم ما اونارو غیر قابل لزوم و وقت تلف
کن می دونن!

@

شانه بالا انداختم...

-خوب حق دارن... وقتی قابلیت اینو دارن که همه اطلاعات رو در عرض یه مدت کوتاه یاد بگیرن، بایدم این چیزارو وقت تلف کنی بدونن!

درسته ای زمزمه کرد و متفکر به لیوان آب میوه اش زل زد.

تا اینجا آمده بود که از هوش و ذکاوت مردمشان تعریف و تمجید کند...؟

-اما به نظر من دانشگاه تجربه خیلی جالبی بود. محیطش، شور و شوق انسان ها خیلی دوست داشتنی بود.

لبخند تلخی کنج لب هایم نشست.



حسرت به اتمام نرسیدن آن دانشگاهی که برای قبولی
در آن تا پای جان زحمت کشیده بودم هیچگاه در من
نمی‌مرد.

تمام آن شب بیداری‌ها... زحمت‌های مداوم در یک
شب دود شد و به هوا رفت.

-درسته... حال و هواش قشنگه.

طره مو افتاده مقابل چشمش را به پشت گوش سراند.

-برای من خیلی قشنگتر بود. می‌دونی این‌که
می‌تونستم یه مدت برای خودم باشم، برای خودم
زندگی کنم بدون این‌که مجبور باشم قوانین خاصی رو
رعایت کنم تجربه خیلی جالبی بود. واقعاً اون مدت
کوتاه رو دوست داشتم.

-پس که اینطور... فکر می‌کردم از مواظب من بودن
خسته شده بودی! البته من که نمی‌دونستم اما خب به
قول خودتون تو برای مواظبت از من اومده بودی.




-آره باید تمام حواسم جمع تو می‌شد اما کم کم که با هم صمیمی شدیم کارم خیلی راحت‌تر شد. تو دختر در دسرساز و شیطونی نبودی، سرت تو کار خودت و بود و آروم بودی همینم باعث می‌شد دستم برای کنترل شرایط باز باشه. نمی‌گم سخت نبود، بود. چون به هر حال مواظبت از تو یه مأموریت خیلی مهم بود، یه مأموریت که آینده داشتم و همه‌ی مردم قبیله به اون بستگی داشت اما خب شیرینی های خودشم داشت.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 712

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

هیچ نظریه‌ای در مورد آن روزها نداشتم. جسد آن
گر به کشته شده و نامه‌هایی که تتم را به لرزه می
انداخت، تمام دغدغه‌های آن روزهای من بودند و جز
آن‌ها همه چیز طعم عسل می‌داد.

البته نمی‌توانستم منکر تنهاییم شوم اما حال می‌فهمم که
بودن عمه به تمام آن سختی‌ها و تلخی‌های زودگذر
می‌ارزید.

تند تند پلک زدم تا یاد عمه باعث تر شدن چشمانم
نشود.

-چی بگم خوب یا بد گذشتن...!

-اره گذشتن اما ما نتوانستیم دوستی مونسو حفظ کنیم!

با خونسردی نگاهش کردم.
دل‌م نمی‌خواست برای بارم هزارم در صورتش بگویم
که بین ما دوستی نبود!



آن دختر شیرین و پر انرژی گذشته که مدام با
پر خور هایش مرا به خنده می انداخت، با شیرینی که
در این خانه بود فرقش از زمین تا آسمان بود!

این زن منطقی که دوتا دوتا چهارتاهایش هیچ زمان
تمام نمی شد، نمی توانست مقام یک دوست صمیمی را
از من بگیرد...

-نتونستیم... نشد دیگه!

-آره نشد دوست بمونیم اما ازت می خوام دیگه دشمنی
بینمون نباشه. من بارها دلیلامو برات توضیح دادم و
تو هم هر بار گفتی که همچین چیزهایی برات قابل
قبول نیست اما می خوام حالا که دوست نیستیم، حداقل
دشمن هم نباشیم!

چشمانم باریک شد...

پس بالأخره این بانوی چشم آبی عمارت تصمیم به بالا
آوردن پرچم های صلح و دوستی گرفته بود.



-من کوروش و قبول کردم شیرین... این بار واقعاً
قبولش کردم دیگه حتی اگر بخوام نمی‌تونم با هیچ
کدومتون دشمن باشم. کوروش عاشق تک تک
شماهاست... برای آیندتون برنامه ریزی می‌کنه... دلش
می‌خواد شرایط زندگی همتون عالی باشه... منم
می‌خوام کنار مردم باشم نه مقابلش! دوستی نه اما
دشمنی هم ندارم باهات...!

لبخندی پر آرامش و حزن انگیز روی لب‌های
زیبایش نشست.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت713

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

می دانستم همان قدر که کوروش کارن و شیرین را دوست دارد آن ها نیز همان حس را به او دارند. این که به او گفتم حال من هم بی دردسر کنار برادرت هستم برای شیرین یعنی خود خود آرامش...!

دستم را در دست گرفت و به آرامی فشرد...

-خوشحالم که به این قطعیت رسیدی.

-منم... امیدوارم که هیچ وقت پشیمون نشم.

-خیالت راحت باشه... اووم من به حامی قول دادم که امروز برم پیشش، اگر تنها بمونی حوصلت سر میره؟

-نه من خوبم کتابمو می خونم.

-باشه پس... سعی می کنم زود برگردم بعداً میبینمت.



قبل از این‌که برود صدایش زدم...

-شیرین صبر کن یه لحظه...

-بله؟

نمی‌توانستم از خیر پرسیدنش بگذرم. باید جواب این سوال را پیدا می‌کردم.

-چرا... چرا یهو انقدر عوض شدی؟

اخم هایش درهم فرو رفت.

-متوجه منظورت نمی‌شم.

-چطور یهو انقدر تغییر کردی؟ رفتارت از گذشته تا الان فرقش بین زمین تا آسمون...چی شد که عوض شدی...؟!



-من عوض نشدم فقط...

-عوض شدی خیلیم عوض شدی. نمی‌خوام که خودتو برای من تغییر بدی ولی می‌خوام بدونم یهو چی شد؟ حتی قبل از این‌که من وجودیت واقعیتونو بفهمم رفتارت خیلی خوب بود. تغییر کرده بودی اما بازم مهربون و دوست داشتنی بودی. همین‌که من همه چیزو فهمیدم قشنگ صد و هشتاد درجه تغییر کردی. انگاری که منتظر بودی!

نفسش را آه مانند بیرون داد...

-اینجوریا هم نبود که یهو بخوام به قول تو صدو هشتاد درجه تغییر کنم، همون اول وقتی ترسیدی و کوروش بهت گفت اگر می‌خوای بری برو یا وقتی که با آزاد فرار کردی خیلی نگرانتم بودم. خیلی بیشتر از اونی که بتونی فکرشو بکنی. دلم می‌خواست برای حفظ جونت تلاش کنم اما تو همش ما رو پس می‌زدی... همش کوروشو پس می‌زدی... کوروش برای من یعنی پدر... یعنی مادر... یعنی دوست...



یعنی حامی و تو مدام ساز مخالفتت با این همه گس
من کوک بود و هیچ جوره بیخیال ماجرا نمی‌شدی. یا
لج می‌کردی یا قهر می‌کردی یا گریه و زاریت به راه
بود و خوب این برای من قابل قبول نبود. حق می‌دادم
که ناراحت باشی اما حق نمی‌دادم که انقدر ماجرا رو
کشی بدی و شورش کنی. این که دوست داشتن
بر ادرمو نمی‌دید، این که چشمتو روی منطق بسته
بودی و نه صلاح خودتو و نه صلاح هیچکس دیگه
رو در نظر نمی‌گرفتی ناراحت می‌کرد و این روی
رفتارم تاثیر می‌ذاشت. از اون گذشته من وقتی توی
قبیله‌ام وظایف و مسئولیتام و یه سری باید و نبایدها
هستن که دستامو می‌بندن و باید طبق اونا رفتار
کنم...!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 714

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دستانش را درهم گره زد و ادامه داد...

-همش همین بود. می‌دونم خیلی از دلایل و منطق های
ما از نظر تو قابل پذیرش نیست. اما دلایل های من
همینا بودن که بهت گفتم.

قانع شدم بودم...؟ نه...!
متوجه حرف هایش بودم اما این که بخوام بخاطر
همچین دلایلی رفتار های خودخواهانه اش را توجیه کنم
امکان پذیر نبود.

امکان پذیر نبود اما زندگی درس های زیادی را به من
آموخته بود...



آموخته بودم که در این دنیا درست و غلط هیچ معنایی
ندارد. سفید... سیاه... درست... غلط... خوب... بد...
هیولا و فرشته همه بی معنا هستند!

ممکن است کسی برای تو یک فرشته با دوبرال زیبا و
رنگی باشد و همان شخص برای یک نفر دیگر
هیولایی خطرناک...!
یا این که یک موضوع برای یک نفر نادرست و سیاه
باشد و برای یکی دیگر سفید و بی هیچ لکه‌ای...!

دنیا ساخته باید و نبایدهای موجوداتش بود. پر از
قوانین زاده شده از ذهن های مختلف...

من شیرین را درک نمی‌کردم. خیلی از کارهای
کوروش نیز برایم قابل فهم نبود.

آنها مانند من نبودند... مانند من در هر مسئله ای ابتدا
وجدان‌شان را در نظر نمی‌گرفتند. برای آنها تنها
صلاح قبیله‌شان اهمیت داشت.



درکشان نمی‌کردم اما خوبی‌ها و بدی‌هایشان را پذیرفته بودم.

-که اینطور پس... باشه سوال دیگه‌ای ندارم. روز خوبی داشته باشی.

-قانع نشدی مگه نه؟

-نپر سیدم که قانع بشم فقط خواستم مطمئن بشم که تمام زوایا رو می‌دونم.
گفتم شاید اشتباه قضاوت کرده باشم... ولی خب چیز جدیدی وجود نداشت.

-دلم می‌خواست بگم متأسفم که چیز جدیدی نیست اما نیستم! نیستم چون دلایلم منطقی و اگر خوب فکر کنی متوجه می‌شی که هر کس دیگه‌ای هم جای من بود همین رفتار و داشت...!

-درسته اما از نظر خودت!



تلاقی نگاه های خیر همان را شکستم و سر به زیر
انداختم.


-کم کم برو... حامی منتظره.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 715

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-گپ و گفت خوبی بود... خوشحالم که بالأخره
تونستیم هم دیگرو قبول کنیم. رابطه‌ی صلح آمیز ما
تأثیر خیلی خوبی هم روی کوروش می‌زاره.

@

اگر یک جای این جریان را به کوروش ربط نمی‌داد
جای تعجب داشت.

-خوش بگذره.

-ممنون.

پر تأسف سر تکان دادم و به ادامه‌ی مطالعه کتاب
پرداختم.

چقدر زندگی‌های این چینی‌زبیا بودند...
مردی قدرتمند که افسار زندگی‌اش به دست یک دختر
سرکش و سربه‌هوا افتاده بود. زمان‌هایی که حرص
می‌خورد و از ساده‌لوحی دخترک مانند آتش فشان
فوران می‌کرد کاملاً شبیه به کوروش می‌شد با این
تفاوت که کوروش همیشه بر پایه پیشگیری از درمان
بود و به صورتی سازمان داده شده مرا کنترل
می‌کرد. اما مرد بیچاره‌ی قصه مدام گول معذرت
خواهی‌های کودکانه همسرش را می‌خورد.



کمی بعد چشمان سوزناکم اجازه‌ی بیشتر خواندن را
نداد. خواب آلود و گیج شده بودم.

تقه‌هایی به در خورد و شیرین سرش را داخل آورد...

-هنوز خونه‌ای؟

-الآن می‌رم... او مدم بهت بگم معلوم نیست او مدن
کوروش تا کی طول بکشد. میز حاضر هر وقت
گرسنه شدی ناهار تو بخور الکی منتظر نمون.

با خستگی تتم را کشیدم...

-باشه ممنون.

-فعلاً...

موهای ریخته شده دورم حوصله‌ام را سر می‌بردند.
جمعشان کردم و کش مویم کوچکی را دورشان
پیچیدم. بلندی بیش از حدشان کلافه کننده شده بود.




دستی به لباس هایم کشیدم و بعد از آنکه خیالم از بابت
مرتب بودنشان راحت شد، پایین رفتم...
خانه در سکوت و هیچ صدایی نمیآمد.

وارد سالن غذا خوری شدم...
روی میز چیزی جز یک گلدان شیشه‌ای وجود
نداشت.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 716

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

کاغذ کوچکی که روی آن بود توجهم را به خود جلب کرد.

-دلر با دیگه نخواستم مزاحمت مطالعه کردنت بشم.
فقط خواستم بهت بگم کوروش صبح گفت ناهار
نخوری... مثل این که قراره جایی بریدی، اگر می‌تونی
منتظرش بمون تا بیاد.
شیرین

...

به یکباره ستون فقراتم صاف شد. مگر همین چند
دقیقه پیش بالا نیامده بود...؟ مگر از نیامدن کوروش
حرف نزده بود...؟!!

بزاق گلویم را قورت دادم و با قدم های آرام از سالن
خارج شدم.
نگاهم را در محیط چرخاندم...
حس بدی در وجودم نشسته بود.



مقابل تلویزیون نشستم و سعی کردم خودم را آرام نگه دارم.

دلربا آرام باش هیچی نشده... حتماً شیرین اون نامه رو نوشته بعد پشیمون شده و گفته خودش بیاد بالا و بهت بگه.

آخه اومده بود بهم بگه برای ناهار پیام پایین... اما یادداشت گذاشته که ناهار نخورم چون کوروش می‌خواد بیاد!

خب شاید... شاید برنامه‌شون عوض شده! مطمئن باش این جریان یه توضیحی داره. بیخودی ترس به دلت راه نده. اصلاً پاشو برو بیرون... پاشو برو تو حیاط بشین تا کوروش بیاد.

به سرعت سمت درب ورودی خانه حرکت کردم. حاضر بودم قسم بخورم که صدای قدم‌هایی را از پشت سرم می‌شنوم!



نفس نفس میزدم و تپش های قلبم غوغا کرده بود. از دور به انتهای باغ خیره شدم. سایه درختان سرسبز و درهم فرورفته ته دلم را خالی می کرد.

روی تاپ نشستم.
دستانم از شدت استرس تیر می کشیدند.
ماهیچه ی دستم را محکم فشردم.

با شنیدن صدای دعوای وحشیانه و ناگهانی گربه ها تنم لرزید و جیغ کوچکی از میان لب هایم فرار کرد...

حیوانات موجودات دوست داشتنی بودند به شرط آنکه زمانی که ترسیدی با اصوات نامفهومشان تنت را بیشتر نلرزانند...!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

@

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

☆ #انسانم #آرزوست

جنگشان هم چنان ادامه داشت...
با اعصابی خراب سرم را بالا گرفتم. دو گربه یکی
سیاه و دیگری سفید در بالکن اتاق من و کوروش با
یکدیگر می جنگیدند و روی هم پنجول می کشیدند...!

چطور این ارتفاع را بالا رفته بودند؟ از چه طریقی
خودشان را به آن نقطه رسانده بودند...!؟

آفتاب شدیدی که روی چشمانم می تابید و فاصله ی
زیاد باعث می شد که تصویر واضح و خوبی از آنها
نداشته باشم. اما دعوای وحشیانه شان کاملاً مشخص
بود!

کلافه سر پایین انداختم.



در یک لحظه صدایشان به بالاترین حد خود رسید و
سپس سقوط و صدای جیغ...!

با چشمانی گرد شده و دهانی باز مانده به گربه‌ی سفید
غرق خون که دقیقاً جلوی پایم افتاده بود خیره شدم.

تمام پشم‌های سفیدش به رنگ خون درآمده
بود...گردنش شکسته و استخوان تیزی از همان ناحیه
بیرون زده بود...یکی از چشمان سبز کمرنگش باز
مانده و خیره به من بود... چشم دیگرش از حدقه
درآمده و با مویگری نازک به روی صورتش وصل
مانده بود...!

صدای ناله‌ی کم جوش بلند شد و سپس شل شدن
اندامش...!

بافت نرم و ژله‌ای تنش به زمین چسبیده و چند قطره
درشت از خون روی لباس آبی و زیبایم نشسته بود!



می‌دانستم نباید انقدر سنگدلانه رفتار کنم اما دیدن
جسدش حالم را بهم می‌زد. آب در دهانم جمع شده و
محتویات معده‌ام را داخل گلویم حس می‌کردم.

درست زمانی که فکر می‌کردم از این بدتر نمی‌شود،
با آمدن یک گربه دیگر و لیس زدن سر و صورت
جسد گربه خونی با ضعف صورتم چین خورد.

وقتی دندان‌هایش به چشم از حدقه درآمد بر خورد کرد و
آن مویرگ نازک و خونی که به مرکز چشم وصل
بود پاره شد، مردم و زنده شدم!

این چندش اورترین چیزی بود که در تمام طول عمر
خود دیده بودم...

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

@

#پارت718

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

به سرعت برخواستم و در باغچه هر چه خورده و
نخورده بودم را بالا آوردم. مدام تصویر جسد خونی و
چشم حال بهم زنش در پشت پلکانم ظاهر می شد و
تمام وجودم را درگیر تهوع می کرد....

-دلی؟ دلربا؟ چی شده؟ چه خبره اونجا...؟

-دلربا جان؟

صدای کوروش و کارن آمد و ثانیهای بعد از پشت در
آغوش گرم کوروش فرو رفتم. از ضعف شدید پاهایم
می لرزید و اشک از چشمانم جاری شده بود...

-ک..کوروش...

@

-جانم؟ چپشدی تو؟

-داداش اینجارو ببین!

-چی...؟

سکوت در فضا حاکم شد و کمی بعد دست کوروش
دور کمرم محکم‌تر شد.

-هیش خیلی خب... هیچی نیست باشه... بیا بریم تو
بیا...

چفت شده در آغوشش سرم را به سینه‌ی خوش بو و
مردانه‌اش چسباندم و عمیق بویدم.

صدای آرام کارن را شنیدم...

-خیالت راحت داداش... همین الان جمعش می‌کنم.



جسد گربه را می‌گفت...؟
بزاق گلویم در دهانم زیادی می‌کرد.
سرم را خم کردم تا این‌بار معده را هم بالا بیاورم.

کوروش با صبر پشت کمرم را دست می‌کشید و
موهایم را نوازش می‌کرد...

-آروم باش چیزی نشده که قربونت برم فقط مُرده بود
دیگه... همه میمیرن!

-خ..خیلی بد بود.

-فراموشش کن... بهش فکر نکن.

صورتم را شست روی مبل های سالن نشاندم. حالت
تهوع امانم را بریده بود اما دیگر چیزی برای بالا
آوردن نداشتم.

-خیلی خب... یه کم اینجا دراز بکش الان خوب
می‌شی.



بعد از خوردن مقدار زیادی از داروی گیاهی حال
بهتری پیدا کردم.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 719

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

در سالن باز شد و شیرین خندان وارد شد.
با داخل شدنش به یاد ماجرای صبح افتادم و صاف
نشستم.

-چیشده؟

@

-ک..کورش

-چته دلر با؟ چرا اینجوری می‌کنی؟

-صبح... صبح دوتا شیرین تو خونه بود!

سکوت چیره و هر سه نفر با تعجب نگاهم کردند.

-یعنی چی که دوتا شیرین تو خونه بود...؟!!

-یعنی این که... یعنی این که...

به یاد نامه افتادم و هول شده ایستادم.

-کجاست؟ ک..کجا گذاشتمش؟

-داداش فکر کنم ذهنش بهم ریخته!

کارن به بیرون از خانه اشاره کرد.



نه نه ذهنم بهم نریخته کارن... بخدا دارم راست
می‌گم.

شیرین با اخم هایی در هم و چهره‌ای گنگ کنار کارن
ایستاده و نگاهم می‌کرد.

کوروش هر دو دستم را گرفت و چانه‌ام را به سمت
خود برگرداند...

- عزیز دلم آروم باش آروم بگیر. هیچ اتفاق بدی
نیفتاده... هیچ اتفاق بدی هم قرار نیست بیوفته. من
اینجام خب؟ مراقبتم... آروم باش و حرفتو بزن.

- شما... شما حرفمو باور نمی‌کنید. چرا باور نمی‌کنید؟
من که تا به حال زیاد بهتون دروغ نگفتم..

با تک خنده ی بلند کارن به خود لرزیدم...

- یعنی من عاشق این اعتراف صادقانه شدم. تا به حال
زیاد بهمون دروغ نگفتی؟ خیلی خوبی تو...



-کارن ساکت باش.

با تشر کوروش هم صدایش قطع شد و هم خنده ی
تمسخر آمیزش...!

-دلر با بگو بقیه حرفتو

با اخم رو برگرداندم...

تک ابروی سمت چپ کوروش بالا رفت و خیره
نگاهم کرد، در همان حال رو به کارن و شیرین گفت:

-شما برید بالا

-داداش می شه من بمونم؟ آخه راجب من می خواید
حرف بزنید.

-بمون اگر حرف اضافه ای نمی زنی.




-چشم

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 720

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کارن لبش را گاز گرفت و شرمنده سر پایین انداخت.

-داداش معذرت می‌خوام منظور بدی نداشتم. دلرباجان
باور کن قصد مسخره کردنتو نداشتم فقط از این همه
صداقت خندم گرفت.

قبل از این که بخوام جوابش را دهم، کوروش گفت:

@

-اصلاً این موضوع به تو ربطی نداره، تو برو ببین آنا کجاست... نمی بینمش.

کوروش بود و ادبیات خاص خودش...
آنقدر در مقام پادشاهی خود فرو رفته بود... آنقدر
گستاخ و غیر قابل پیش بینی بود که می توانست در
چشمانت نگاه کند و بگوید به تو ربطی ندارد...!

بعد از رفتن کارن به سمتِ سالن غذاخوری روانه
شدم. هر چه می گشتم کمتر پیدا می کردم.

-نیست... نیست همینجا بود اما الان نیست.

-چی نیست؟ درست توضیح بده منم بفهمم چی می گی.

دستی به موهایم کشیدم و سعی کردم آرامش خود را
حفظ کنم. می دانستم این حال بد از کجا نشأت می گیرد.
من از تکرار گذشته می ترسیدم...!



اتفاقات امروز مرا به گذشته پرتاب کرده بود...
مدتها بود که موضوعات وحشتناک از زندگیم رفته
بودند و ماورالطبیعه نیست شده بود.

اما حال حس می‌کردم شروعی جدید در راه است و
این حس باعث به لرزه انداختن تمام اندام‌های داخلی و
خارجیم شده بود.

-می‌گی یا نه بچه؟

-می‌گم... می‌گم بشینیم.

نشستم و سعی کردم تا جایی که می‌شد تتم را به
کوروش بچسبانم. به تنها پناهم بعد از خداوند، به تنها
پناهم در مقابل موجوداتی که هیچ شناختی از آنها
نداشتم و اتفاقاتی که تعبیر منطقی برایشان وجود
نداشت.

شیرین روبه‌روی ما نشسته و با کنجکاووی به دهانم
زل زده بود.



-صبح... صبح شیرین اومد پیشم یه کم با هم حرف زدیم.

گوروش به تندی پرسید:


-در چه مورد...؟

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 721

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

کوروش دید خوبی نسبت به رابطه‌ی من و شیرین
نداشت. اما از آن جایی که یک طرف قضیه من بودم
و طرف دیگر خواهرش، سعی در برقرای صلح
بینمان داشت و به نوعی زیرپوستی بر خوردهای بین
من و شیرین را به حداقل می‌رساند.

دستانم را در هم گره زدم...

-چیز خاصی نبود فقط داشتیم صحبت می‌کردیم. یادت
میاد که شیرین؟ حتی... حتی آب میوه هم
خوردیم... یادته دیگه مگه نه...؟!!

می‌ترسیدم... می‌ترسیدم که بگوید آن کسی که صبح با
او نشسته‌ام و مدت تقریباً طولانی گپ زدم، خودش
نبوده است.

آن موقع بود که یک سگته ناقص را می‌زدم...

با تایید کردن شیرین نفس راحتی کشیدم و سرم را به
سمت کوروش چرخاندم...



-صبح با شیرین حرف می‌زدیم بعد..بعدش اون گفت
که می‌خواد با حامی بره بیرون و دیرش شده...گفت
چون کسی خونه نیست سعی می‌کنه زود برگرده تا
منم تنها نمونم... شیرین بگو..بگو که اینارو گفتی...!

-آره گفتم... چرا اینجوری می‌کنی دلربا...؟

-صبر کن حرفش تموم شه.

-چشم داداش

-اما یه کم که گذشت دوباره برگشت!

کوروش اخمالود پرسید:

-مگه تو نرفته بودی بیرون؟ چرا برگشتی؟ همین
کارارو می‌کنید که این بچه می‌ترسه دیگه!

دهان شیرین باز مانده بود...



-ب. بخدا برنگشتم داداش... بعد این که از دلربا
خدافضی کردم رفتم. من همین الان او مدم خونه!

-برنگشتی؟ مگه می شه؟ پس اون کی بوده...؟!!

از نحوه ی برخورد کوروش تتم بیشتر لرزید. حتی
برای این موجودات که خود پر از شگفتی بودند هم
همچین اتفاقی نرمال نبود و توضیح خاصی برایش
نداشتند...!

-مطمئنی شیرین بود؟

-آره... آره بخدا مطمئنم خودِ خودش بود. صداش و
چهرش ک..کپی شیرین بود. بهم گفت میز حاضر و
مشخص نیست که تو کی میای!


#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت722

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

چشمان کوروش تیز شده و اخم هایش در هم فرو رفته بود.

-رفتم پایین اما هیچکس نبود. میزا خالی بودن و یه یادداشت هم روی میز غذاخوری بود. یه یادداشت که توش نوشته شده بود تو قراره بیای دنبالم و باهم دیگه بریم بیرون!

کوروش سوالی به شیرین نگاه کرد و او با خنده‌ای متاسف گفت:

-من هیچ یادداشتی نداشتم.

@

اشک در چشمانم حلقه زد و پر بغض سر پایین
انداختم. دلم می‌خواست بلند بلند گریه کنم. حاضر به
تحمل هر چیزی بودم جز موجودات ماورالطبیعه...!

کوروش هوف کلافه‌ای کشید و تنم را از بغل در
آغوش گرفت.

-بیا اینجا ببینم.

سرم را در گودی گردنش فرو کردم.
اشک‌های گرم شانه و گردنش را نوازش کرد...

صدای قدم‌های شیرین و دور شدنش آمد.
خوب بود که تنهایمان گذاشت... خودداری کردن
دیگر ممکن نبود.

صدای هق‌هق‌های ضعیف که بلند شد، کوروش دست
دور کمرم انداخت و تنم را روی پاهایش کشاند.



-هیش چرا الان داری گریه می‌کنی؟

-نمی‌تونم گریه نکنم... از تکرار گذشته می‌ترسم.

-آروم باش قربونت برم... مطمئن باش ماجراهای
امروز یه توضیحی داره و بهت قول می‌دم که دلیل
این اتفاقات رو برات پیدا کنم.

-...

-خانوم من قوی‌تر از این حرفاس مگه نه؟ خیلی
شجاع خوشگل من!

سرش را خام کرد و از لب هایم کام گرفت.
عمیق و آرام می‌بوسید...
از لطافت و مهربانی بوسه‌هایش دلم آرام گرفت و
همراهش شدم. با بوسه‌ای محکم مهر آخر را زد و
پیشانی به پیشانی‌ام چسباند...

-دختر خوبی می‌شی برام؟



-نیستم مگه؟

-هستی... خوبترم می‌شی اگر به حرفم گوش بدی.

-گوش می‌دم.

-نشنیده قبول می‌کنی؟

-می‌دونم که خوبمو می‌خوای... قبول می‌کنم!

با لبخند نوک بینی‌ام را بوسید...

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت723

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

پس حالا که اینو می‌دونی اتفاقات امروزو فراموش کن. کنجکاوی نکن و این جریانو به من بسپر. منم یه توضیح قابل قبول برات میارم... باشه؟

سر تکان داده و به اطراف خیره شدم.
از دیدن و شنیدن تصویر یا صوتی خارج از چارچوب ذهن و منطق می‌ترسیدم.

درست بود که همین حالا هم در آغوش یک موجود خونخار بودم اما زمانی که کسی را عمیقاً دوست داری، بدی‌هایش در نظرت کمرنگ می‌شوند...!
مانند منی که دست مردانه و زمخت کوروش را در دست می‌گیرم اما به یاد پنجه‌های حیوانی‌اش نمی‌فتم...
موقع بوسیدنش دندان‌های نیش و برنده‌اش در خاطرم پررنگ نمی‌شود و این خاصیت عشق است...!

@

کمرنگ شدن بدی‌ها و نقص‌های معشوق در نظر فرد
عاشق...!

-قربان همه جا رو گشتیم هیچ چیز غیر عادی پیدا
نکردیم.

-آزاد و چک کردین؟ کار مشکوکی نکرده؟
محوطه دور عمارتو چی؟

-آزاد این روزا به طرز عجیبی ساکت شده. کاری با
هیچکس نداره... هر روز سهمیه خونشو برایش
می‌زاریم جلوی در فقط برای برداشتن اون از کلبه
بیرون میاد. بقیه جاها رو هم چک کردیم... همونطور
که خودتون می‌دونید هیچکس حق نداره بدون اجازه‌ی
شما پاشو اینجا بزاره، چه برسه به این‌که بخواد خانوم
رو بترسونه!

@

کارن جلو آمد...

-داداش به نظر منم حق با سیناست. شاید دیدن اون
گر به ها فکر دلربا رو بهم ریخته یا این که شاید اصلاً
داستان یه چیز دیگه بوده... به هر حال اون یه انسان و
خیلی چیزها براش غیر قابل تعریف و
ترسناک... اونجوری هم که من فهمیدم خیلیم کابوس
می بینه!

کوروش متفکر و با اخم های در هم گفت:

-مرگ اون گر به عادی نبود کارن...
اونجوری که چسبیده بود به زمین عادی نبود. در
ضمن دلربا چیزی رو بزرگ نمی کنه، من مطمئنم
داره راستشو می گه. منتهی این وسط یه جریانی هست
که ما ازش بی خبریم. همه حواسشونو جمع کنن، چه
مردم عادی چه رده بالاها رو زیر نظر بگیرین.
کوچکترین موضوع مشکوک که به چشمتون اومد و
سریعاً به من اطلاع می دید. فرقی نداره که چقدر



بی‌اهمیت یا کوچیک باشه، هر چیزی که خارج از چارچوب تعادلش بود رو بهم می‌گین... فهمیدین؟

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت724

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-بله چشم

-خوبه

@

سر تکان داد و به طرف اتاق مشترکشان با دلربا روانه شد. باید فکری برای بهتر شدن شرایط زندگی دخترکش می‌کرد.
همیشه در خانه بودن دلربا بیشتر باعث آشفتگی فکری‌اش می‌شد.

-کورش کجا داری میری؟

سرش را برگرداند و از دیدن دخترک خوش پوش ابروهایش بالا پرید.

این دختر با شلوار جین جذب آبی و بولیز سفید یقه قایقی همراه با موهایی که از بالا بسته شده بود، هیچ شباهتی به آن دختر گریان چند ساعت پیش نداشت!

-داشتم میومدم پیش تو

با ابرو به سر و وضع زیادی مرتب دلربا اشاره کرد...



-خبریه؟

لبخند کوچک دلربا دلش را خوش کرد. در کنار این
منبأ آرامش حاضر به تحمل تمام سختی‌ها بود.

دلربا دستی به پشت گردنش کشید...

نه حوصلم سر رفته بود گفتم یه ذره خودمو سرگرم
کنم.

و با دست به گلدان‌های کوچکی که در آن گل‌های
رنگی کاشته و لبه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه گذاشته بود،
اشاره کرد.

چقدر خوب که معشوقش انقدر عاقلانه رفتار کرده و
از خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد به‌خاطر دیدن دو
تصویر غیرقابل باور نترسیده بود!



با قدم هایی آرام نزدیک شد و دستش را دور کمر
دلربا حلقه کرد... سرش را خم کرد و بوسه‌ای روی
گونه‌ی نرم و لطیفش زد.

-می‌دونی که خیلی دوست دارم مگه نه؟ اما وقتایی که
اینجوری عاقل می‌شی دلم می‌خواد بمیرم برات
زندگی!

برق واضح چشمان دلربا تمام وجودش را پر از
خوشی کرد.

-می‌دونم... منم خیلی دوست دارم عزیزم

بوسه‌ای روی موهای دلربا کاشت و او را تنگ در
آغوشش فشرد.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

@

#پارت725

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-می‌دونی امروز قرار چیکار کنیم؟

-نه چه خبره مگه؟

-امروز یه روز خاصِ واسه ما!

-خب؟

-یعنی این که قراره به یه تفریحی بریم که شما خوشگل
خانم من خیلی دوشش داری...یه امروز همه‌ی
سختی‌ها رو فراموش می‌کنیم... همه‌ی مشکلاتو!



این بهترین وقت برای رفتن به یک تفریح درست و حسابی بود. پایه‌های زندگی‌شان به تازگی قوت گرفته و کوروش به هیچ‌کس و هیچ چیزی اجازه‌ی ویران کردن این پایه‌ها را نمی‌داد...!

دلر با شگفتی و تعجب چشمانش را در حدقه چرخاند و لبخند بزرگی روی لب‌هایش نشست.

خوشبخت بود... در این برهه از زمان می‌توانست به خوشبختی اعتراف کند. توجهات ریز و درشت کوروش حس زندگی و زنده بودن را به رگ و پی تنش تزریق می‌کرد.

سرش را جلو آورد و بوسه‌ای روی سینه‌ی مردانه‌ی کوروش زد...

-همین که کنار می‌بهترین تفریح دنیا است... بودند کنارم، همینقدر عاشق... همینقدر مهربون برای این‌که منو تبدیل به شجاع‌ترین زن این دنیا کنه بسه!



نه ديگر نمي توانست احساسات خود را كنترل كند. اين دختر با وجود سن كمش، با وجود خامي و ناپختگي اش، زياد از حد بر ايش دلبر بود...

تنها با يك جمله مي توانست تمام قلب يخي و سنگي اش را گرم كند و نبض حيات را به كوروش هديه دهد.

گاز محكمي از گونه ي نرم و لطيفش گرفت و آخ ضعيف دلر با را با بوسه اي عميق ساكت كرد.

-وقتي كه انقدر شيرين مي شي بايد فكر بعدتم بكنيا...!

دلر با با شيطنت گفت:

-كيه كه بدش بياد.

چشمانش باريك و زباني روي لب هاش كشيد...

-كه بدت نمياد هان...!؟



دلر با با چشمتی کوچک و شانهای که با بیخیالی بالا
انداخت، به آرامی لب زد:

-نوچ بدم نمیاد!

خیز یک دفعه‌ایش به سمت دخترک زبان دراز با
صدای آنا همراه شد...

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 726

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

-داداش... دلی... چیا شده امروز؟ ببخشید که نبودم
پیشت.

آنا جلو آمد و بی توجه به او دلربا را محکم در آغوش
خود فشرد...
اخم‌های کوروش از این در آغوش گرفتن محکم
عمیق‌تر شد.

اصلاً چه معنی داشت که کسی جز خودش این چنین
جفتش را محکم و قوی در آغوش بگیرد...؟!!

تن دلربا را مالکانه به خود چسباند...
بی توجه به ابروهای بالا رفته آنا و دلربایی که ریز
ریز می‌خندید، رو به آنا توپید...

-چه خبره هر روز هر روز این طرف اون طرفی تو
بچه...؟!!

-داداش من رفته بودم که...



میان حرفش آمد.

-آنا انقدر از آزادی‌های جدیدت سوءاستفاده نکن. باید تو دایره‌ی دیدم بمونی فهمیدی؟

به تازگی و بعد از چندین ساعت گفتگو با کارن آزادی‌های آنا را بیشتر کرده بودند. در اصل کارن هیچ رضایتی از این موضوع نداشت اما به خاطر خواسته کوروش سکوت کرده بود.

هم خودش و هم کارن را قانع کرده بود که چه بخواهیم و چه نخواهیم آنا یک خونآشام است و اگر روح آزاد و رهایش را در بند نگه داریم، دور نیست روزی که از ما و قوانین تمام نشدنی‌مان خسته شود...!

بهتر است به جای مقابلهش بودن کنارش باشیم و اجازه دهیم کنار ما رشد کند و استعدادهایش پرورش یابد.



کارن بالاچار از دستور برادرش اطاعت کرد و حال
از آن روز تا به حال خیلی کم می‌توانستند آنها را در
خانه و کنار خود ببینند... این دختر بیش از آنچه که
فکرش را می‌کردند برای رهایی حریص بود...!

آنا با مظلومیت سر پایین انداخت.


می‌گی از اتفاقی که برای دلر با افتاده ناراحت شدی،
اگر هر روز خودتو تو دشت و گمن نندازی، مطمئن
باش که ناراحت نمی‌شی... چون می‌دونی به اندازه‌ی
کافی کنار خانوادت بودی و وظایفتو انجام دادی!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 727

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

آنا با سری پایین افتاده به آرامی گفت:

-چشم داداش از این به بعد بیشتر حواسم جمع

-بهتره که همینطور باشه وگرنه ممکنه که با هم به
مشکل بخوریم خوشگلم، گفتم که بعدا نگی نگفتی!

از لب‌های برچیده آنا چشم برداشت و همراه با دلربایی
که با مهربانی به آنا نگاه می‌کرد، به سمت اتاقشان
رفتند.

آنا برایش همانند شیرین عزیز بود اما تفاوت‌های
زیادی بینشان وجود داشت و سربه‌هوایی بیش از حد
آنا همیشه نگرانش می‌کرد...



دلربا:

-حاضری؟

کت کوتاهم را پوشیدم و کلاه آبی رنگم را بر سر گذاشتم.

-کوروش؟

-جانم؟

-چرا اینجا همه خانوما کلاه می‌زارن؟ خیلی قشنگه اما چرا کلاه...؟!

همانطور که در حال برداشتن تیله‌های دوست داشتنی‌اش بود، نزدیکم شد. همان تیله‌های خوش رنگ و زیبایی که کافی بود تنها یک بار چشمت به رنگ فوق‌العاده‌شان بخورد و آن وقت تا عمر داری طرح و رنگ زیبایی‌شان از خاطرت نخواهد رفت.



به یه جنگ خیلی قدیمی برمی‌گرده... اون وقتا که هنوز خوناشام‌ها به خوبی با ظاهر و قابلیت‌های خودشون آشنا نشده بودن و قبایل شبیه به الان نبودن. همه سرکش و عاصی بودن... هیچ‌کس حاضر نمی‌شد که فقط دستور اتش توی قبیله خودش اجرا بشه و همه‌ی آفاها تو کار هم دیگه سرک می‌کشیدن. طول کشید که متوجه سرعت و قابلیت‌هاشون بشن، تو همون زمان هم یه جنگ بزرگ داخلی راه افتاد... این جنگ بین مردا بود و زن‌ها رفتارهای بهتری نسبت به هم داشتن... صلح بینشون برقرار بود اما اون زمان زن‌های خیلی زیادی کشته شدن. کسایی که بی‌گناه بودن و هیچ نقشی توی اون آشفته بازار نداشتن.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت728

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

☆ #انسانم #آرزوست

-وقتی مشکلی بینشون وجود نداشته پس چرا
می‌کشتنشون...!؟

-می‌گم که اون زمان خوناشام‌ها با قابلیت‌های
خودشون آشنا نبودن. وقتی توی حالت تبدیل بودن
سرعتشون بالا بوده و نمی‌تونستن دشمنو از دوست
تفکیک کنن. یه جورایی حالت جنون بهشون دست
می‌داد.

-فقط مردها دچار جنون زدگی می‌شدن؟

-زن‌های خوناشام قدرتشون از مردها کمتره.

مکثی کرد و ادامه نداد...

@

-خب؟

-خب دیگه سر یه جریاناتی کلاه یه نشونه برای خانوم‌ها شد...یه اصل اساسی...هر زنی که کلاه داره یعنی یه زن که فقط دنبال صلح و آرامش و با هیچکس سر جنگ نداره و اگر کسی بی‌دلیل به یک زن کلاه دار آسیب برسونه و یا بکشتش، خطای بزرگی کرده و باید مجازات بشه.

دستش را جلو آورد و کلاه را روی سرم مرتب کرد...

-دیگه این جور یا بوده قربونت برم.

-کورش خان؟

-جان؟

-چرا همه چیو سانسور میکنی؟ درست توضیح بده دیگه...انقدر کم و زیادش نکن.



-بقیش به درد تو نمی خوره...مناسبِ سنت نیست.

حرصی نگاهش کردم که اووف کلافه‌ای کشید.

-خیلی خب می‌گم...ولی وای به حالت اگر خودتو
ناراحت کنی، امروز قرارِ یه روز خیلی خاص باشه.

-چشم

-مردا تو اون حالت کنترل خودشونو از دست
می‌دادن... مثل دیوونه‌ها به سرهای هم شمشیر
می‌زدن. چنگالاشونو تو سینه طرف مقابل می‌کردن و
قلبشو بیرون می‌کشیدن...!

صورت‌م جمع و حال‌م دگرگون شد.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:



@

#پارت729

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

نمی‌تونستن اون همه قدرت و انرژی رو کنترل کنن و نتایجش این شد که زن‌های زیادی از بین رفتن و کم کم این نبود جنسِ مونث، تبدیل به یه مشکل بزرگ و اساسی شد. تو همان زمان یه زن باردار به شکل خیلی بدی کشته شد. اسمش الیس بود و همیشه کلاه روی سرش می‌ذاشت... می‌گن زن شجاع و عضو خیلی باوفایی بوده، بعد از کشته شدنش شوهرش که جفت و اقعیش هم بود، نتونست مرگ جفت و بچه‌ای که هنوز به دنیا نیومده بود رو طاقت بیاره و خودشو آتیش زد. به خاطر این اتفاق همه متأسف شدن و به این نتیجه رسیدن که اگر این جنگ به همین منوال ادامه پیدا کنه، همه دیر یا زود از بین میرن. قوانین

@

جدیدی گذاشته شد و هر قبیله برای پیشرفت خودش
تلاش کرد... زن ها برای این که یاد آلیس و بچه شو
زنده نگه دارن، کلاه به سر گذاشتن و باب
کردن... اتفاقاً تاثیر خوبی داشت، هم یه محافظ بر اشون
شد و هم آلیس به عنوان یه اسطوره زنده موند.

آلیس بیچاره... چقدر داستان زندگیش غم انگیز و
ناراحت کننده بود.

-صورت چین بدی کشتمت دلر با!

میمیک صورتم را جدی نگه داشتم.

-نخیر کجا صورت چین دادم؟ من دل سنگتر از این
حرفام.

سرش را خم کرد و با لبخند گوشه‌ی لبم را بوسید.

-زودتر حاضر شو دل سنگی من...



-حاضر م دیگه

-حاضر نیستی سرو سینت معلومه.

-سرو سینم معلومه؟ این حرفا چیه آخه به من می زنی
کوروش؟ لباسای بقیه رو نمی بینی؟

-می بینم... اما چیزی که برای من کسی که برای من
فقط برای من و من تو رو با کسی به اشتراک
نمی زارم! می دونی بعضی وقتا دلم می خواد بگم یه
جزیره بسازن و دوتایی تا آخر عمر دور از چشم همه
زندگی کنیم. اما متاسفانه وجود بچه ها و مردم قبیله این
اجازه رو نمی ده.

چشمانم گرد شد...

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و دستم را به پیشانی اش
چسباندم.

-مریضم که نیستی... من نمی فهمم چی می شه که هر
چند وقت یکبار این جور ی به ظاهر و لباس پوشیدن



من گیر می‌دی! در صورتی که همه راحتن، هر کی
هر چی دوست داشته باشه می‌پوشه فقط برای من
مشکل داره...!؟!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 730

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با حرص و حسادت، خیلی خشن و مالکانه دستانش را
دور کمرم حلقه کرد...

تو هم می‌تونی هر چی دوست داری بپوشی
عزیزم... کسی جلوتو نگرفته. اما یه سری جاها... یه

@

سری از نقاط بدنِ خط قرمز ای منن، سعی کن از اونار د نشی تا منم اجازه بدم هر چی که دلت می‌خواد بپوشی.

از حرصی که در رفتار و کلماتش خوابیده بود،
لبخندی ناخواسته روی لب‌هایم پدید آمد...

دستانم را روی شانه‌هایش گذاشتم...

-خط قرمز ای شما کجاهاست اونوقت آفا کوروش؟

-تو نمی‌دونی کجاهاست؟

-اگر می‌دونستم که نمی‌پرسیدم.

لبش را گاز گرفت...
با انگشت اشاره روی گردن و استخوان‌های شانه و
ترقوه‌ام خط‌های فرضی کشید.



-خیلی خب...حالا که نمی‌دونی بزار بهت بگم تا
قشنگ روشن شی.

-بفر مائید گوشم با شماست.

-خط قرمزهای من به جز اون پایین مایینا و سینه‌هات
شامل، مچ پا... خط سینه... گردن... استخوان شونه و
ترقوه... پهلوهات... رونات... شکم و اون نگین
کوچولو روی نافت... کمر...

دهانم هر لحظه بازتر و سخنرانی کوروش خان تمام
شدنی نبود. دلم تکه تکه کردنش را می‌خواست.

از آغوشش بیرون آمده و دست به کمر جلویش
ایستادم...

-به نظرم بهتره تا خط قرمزاتو به روده و کلیه و معدم
نرسوندی، این بحثو همین‌جا تموم کنیم!

با بی‌خیالی و اعتماد به نفس چانه‌اش را بالا گرفت.




-دیگه داری دختر بدی می‌شیا! گفتی بگو منم گفتم....
به جز این قسمت‌ها خط قرمزی ندارم. می‌تونی هر
جوری که دلت خواست لباس بپوشی... من میرم پایین
تو هم یه چیز درست درمون بپوش و بیا...!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت731

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سپس بی‌توجه به چهره و حالت بهت زده‌ی من
همانطور که به سمت در اتاق می‌رفت، گفت:

@

-راستی فکر کنم قبلاً بهت گفتم که آرایش و رنگ‌های خیلی جیغ هم دوس ندارم، اونا رو هم به لیست ممنوعه‌ها اضافه کن و به جز اینا هر چی که دوست داری و دلت می‌خواد بپوش...زود باش فقط عزیز دلم.

خدایا نمی‌دانستم به این حال بخندم یا گریه کنم.
الحق و النصفاف که گستاختر از کوروش در این
کره‌ی خاکی وجود نداشت.

-خوب نظرت چیه؟

با لبخند به منظره‌ی پیش رویم خیره شدم...
دو اسب متفاوت و زیبا...!

-خیلی خوشگلن



دست کوروش دور کمرم محکمتر شد و تنم را به خود
چسباند...

-دلت میخواد سوار شی؟

چشمانم برق زد...

-خیلی دوست دارم اما بلد نیستم.

-بیا اینجا... کدومو بیشتر دوست داری؟

توجهم به سمت آن اسب زرین با دمی خاکستری جلب
شد. زیباترین اسبی بود که تاکنون دیده بودم.

رد نگاهم را دنبال کرد...

-آنا هم عسلو خیلی دوست داره.

-اسمش عسلِ؟



-آره بیا بریم از نزدیک ببینش.

بهترین اسم را برایش انتخاب کرده بودند. عسل برای رنگ زرین و چشمان خوش رنگش مناسب بود.

کوروش محکم و با عشق نوازشش کرد...

-منم می‌تونم؟

-آره چرا نتونی؟ هر کار من می‌کنم تکرار کن.

-باشه

نوازش کردن آن تارهای خوش رنگ و طلایی باعث آرام شدن افکار منفی‌ام شد. ترس و عذاب امروز از سرم پرید و لبخند آرامش بخشی کنج لب‌هایم نشست.

کوروش سرش را خم کرد و بعد از بوسیدن لبخندم، به سرعت یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و روی اسب نشاندم.



هیجان زده جیغ آرامی کشیدم و دستانم را دور گردن
اسب حلقه کردم...

-دیوونه ترسیدم.

-ترس... تا وقتی من پیشتم؟


کاملاً حرفه‌ای پشتم نشست و با حرکت کوچکی که به
پایش داد، اسب طلایی و زیبا با ناز به راه افتاد.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 732

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

کم کم ترسم ریخت و عضلات منقبض شده‌ام شل شدند.

-دلی

-جانم؟

-امروز نمی‌خوام به چیزی فکر کنی خب؟ همه چیو بریز دور فقط روی حال مون تمرکز کن. اگر تو حالت خوب باشه و اگر من خیالم از خوب بودن تو راحت باشه، مطمئن باش که از پس همه چیز و همه گس بر میایم!

تکیه‌ام را به تنش دادم و دستم را روی دست حلقه شده دور شکم قرار دادم.

-چشم هر چی تو بگی.

@

شقیقه ام را بوسید و همراه با گفتن:

-دختر خوب

به پهلوی اسب ضربه‌ای وارد کرد...

عسل مقتدرانه و با ابهت می‌تاخت و در دل جنگل فرو
می‌رفت. ترس کم کم در پشت هیجان پنهان می‌شد و
دلش شوق پرواز را پیدا کرده بود.

باد با سرعت و دیوانه‌وار میان موهایم می‌چرخید و به
صورت‌م سیلی می‌زد...

سرعت بالا... هیجان... تاختن مقتدرانه عسل
رنگ و وجود پررنگ کوروش لبخندی بزرگ روی
لب‌هایم آورده و در این لحظه من خوشبخت‌ترین زن
دنیا بودم.

کوروش فریاد زد:



-خوشت میاد؟

-عالیه عالی

مدتی طولانی با سرعت در جنگل گشتیم و از طبیعت
بکر و دست نخورده‌اش نهایت استفاده را بردیم.

خیره به درختانی که با سرعت از کنارشان
می‌گذشتیم، گذشته را به یاد آوردم...

زمانی که متوجه وجودیت کوروش شدم و برای
بازگشت به خانه عمه پا به این مکان اسرارآمیز
گذاشتم، آه خدایا چقدر آن روزها سخت و تلخ
می‌گذشت و چه کسی جز من می‌دانست که این دختر
خندان که صدای خنده‌های بلندش در این همه
سرسبزی می‌پیچد، چه جهنم‌ها و چه عذاب‌هایی را
از سر نگذرانده است.

من برای رسیدن به این نقطه به اندازه‌ی تمام عمرم
توان داده بودم...




من برای خوشبخت بودن و آرامش داشتن به گل
بیخیال انسانیت و دنیای انسان‌ها شده بودم.
دنیایی که این روزها کمتر از گذشته دلتنگ آن
می‌شوم!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت733

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

شیهه اسب و ایستادن یک دفعه‌ایش مرا از دنیای
افکارم بیرون کشاند...

@

-مگه بهت نگفتم به چیزی فکر نکن؟

دستی به صورت سر خم کشیدم...

-یه لحظه فقط حواسم پرت شد.

همراه با پایین پریدن گفتم:

-دیگه پرت نشه وگرنه پرتت می‌کنم!

-کجا؟

دستش را دور کمرم محکم کرد، به یکباره پایین کشیدم و تنم را در آغوش گرفت.

-تو بغلم!

-پس از این به بعد همش حواسم پرت!

ابرویش بالا پرید...



-جدا؟

-جدا عزیز دلم جدا

همانطور که با لبخندی جذاب نگاهم می‌کرد، عقب عقب رفت و در یک لحظه تمام تنم یخ زد.

با دهانی باز مانده و صورتی خیس به دریاچه‌ی کوچکی که در آن افتاده بودیم خیره شدم. یک دریاچه‌ی کوچک و کم عمق که دورتادورش گل‌های زیبا و رنگی وجود داشت.

-کوروش؟ چیکار می‌کنی دیوونه خیس شدیم.

بی حرف دستش را به زیر لباسم رساند و پیراهن را از سرم بیرون کشید...

قبل از این که بخواهم به برهنه شدن در یک مکان عمومی اعتراض کنم، انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایم گذاشت.



-اصلاً اعتراض نداریم جوجه...کسی اینجا ما رو
نمی بینه خب؟ خیالت راحت باشه می دونی که من از
تو حساس ترم.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 734

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

می دانستم... به خصوص بعد از آن نطق غرایش در
خانه راجب محدودیت ها به خوبی ملتفت شده بودم.

@

-اگر هیشکی قرار نیست ببینه چرا نذاشتی اون چیزایی که دوست داشتمو بپوشم؟

سری چرخاند و همانطور که زحمت در آوردن باقی لباس ها را می کشید، گفت:

-برای این که یه قانون بمونه تو سرت باید همیشه انجامش بدی! چه وقتایی که مطمئنی کسی می بینه و یا چه وقتایی که می دونی کسی متوجه اون بی قانونی نمی شه!

ر هبر بودن تنها بر ازنده‌ی کوروش بود.

دستش که بند لباس زیرم شد به آرامی لب گزیدیم...

-کوروش مطمئنی؟

-می خوایم شنا کنیم خوشگلم با لباس که نمی شه می شه...؟!



-نوج... نمی‌شه.

لباس هایم را در آب غلطاند و بعد از این که خیالش از کامل خیس شدنشان راحت شد، آن ها را بیرون از چشمه انداخت.

-نه تو واقعاً چه چیزیت شده.. من مطمئنم.

-دلیل داره خانومم دلیل داره.

-دلیلش چیه اونوقت؟

-دلیلش این که اگر لباست خشک باشه هی می‌خوای از زیر دستم فرار کنی و بهونه بیرون بودنمونو بگیری، اما اگر خیس باشه انقدر اینجا پیش من می‌مونی تا خشک بشن مگه نه...؟!!

از این شناخت عمیق صدای خنده‌های بلندم در فضا پیچید و کوروش متاسف سر تکان داد.



کمی بعد هر دو برهنه در دریاچه‌ی کوچک بودیم و
من خیره به مردی که تمام زندگی‌ام به اسمش بود، از
قلب عاشقم پذیرایی کردم.

شنا کردن در همچین آب پاکیزه و تمیزی در حالی که
بوی خوش گل‌ها در مشام می‌پیچید و سیلی از
درختان گوناگون دور تادورمان را فرا گرفته بود،
آرامش بخش و زیبا بود. اما این آرامش و این سکوت
کوروش کمی زیادی عجیب بود...!

تنها شنا می‌کردیم و هیچ لمس خاصی در کار نبود و
این یکی از نادرترین حالات برای کسی مانند او
بود...

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت735

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دستی به موهای خیسم کشیدم و خیره به کوروشی که
در آرامش به لبهی چشمه تکیه داده و چشمانش را
بسته بود، صدایش زدم.

-کوروش

چشمانش را باز کرد...

-جان؟ بیا اینجا ببینمت.

همین که در آغوشش فرو رفتم دستان گرمش پذیرای
تن برهنه و خیسم شد.

-بهتری؟

@

-خیلی... واقعاً بهم خوش گذشت.

بوسه‌ای که روی سینه‌اش زدم صدایش را بلند کرد...

-آی آی بچه انگولک نکن منو!

خودم را بالا کشیدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

-چه فکری تو سرت؟ راستشو بگو؟

-یعنی چی؟

-خوب گفתי بریم بیرون اومدیم یه جایی که هیچکس نیست، حتی لختم شدیم اما هیچکاری نکردی، نکنه فقط منو آوردی اینجا که آب بازی کنم...؟

چشمانش که شیطانی شد، در ذهن به سرعت تمام حرف‌هایم را مرور کردم.
خدایا این دیگر چه سمی بود...؟



چرا باید به کسی که نزده می‌رقصد همچین چیزی را
می‌گفتم...؟!!

-کاش می‌تونستی بفهمی چقدر الان دلم می‌خوادت. اما
بهت قول دادم، گفتم که امروز روز تو هر کاری که
تو دوست داشته باشی می‌کنیم. حس کردم که بعد از
جریانات داخل خونه احتیاج داری که یه کم از اون
فضا دور باشی. اما اگر داری می‌گی که کوروش جان
شوهر عزیزتر از جونم من دلم رابطه می‌خواد، با من
باش، با کمال میل قبول می‌کنم!

-جدی؟ چه شوهر فداکاری داشتم و خبر نداشتم!


سرش را جلو آورد. با آبی های اقیانوسی با زیباترین
چشمان دنیا، از فاصله‌ی بسیار نزدیکی نگاهم کرد.
نگاهش بین لب های باز مانده و چشمانم جابه‌جا
می‌شد.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:



@

#پارت736

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-بیوسمت؟

هرم نفس های گرمش و چشمانی که مرا زیباترین زن
این دنیا می دید، از خود بی خودم کرد...

-او هوم

-او هوم نه... بگو بیوس منو تا نگی هیچ کاری
نمی کنم!

آه جنگ روانی امروزمان نیز مشخص شد...

@

نگاهم درگیر لب های زیبا و مردانه اش بود.

-تا نگم نمی بوسی؟

-تا نگی نمی بوسمت... حتی اگر جون بدم برای این
لبای صورتی و پف کردت هم نمی بوسمت!

لب هایش را روی لب هایم گذاشت و بی آنکه
کوچکترین حرکتی به آن لب های زیبا و دیوانه
کننده اش دهد، نگاهم کرد.

به دنبال جواب بود؟
پس بهتر بود عملی جوابش را دهم.

چشمانم را بستم و بافت نرم لبش را میان لب هایم
کشیدم.
شوکه شد اما با مک آرامی که از لب پایینش گرفتم،
ناگهان کوروش طغیانگر خودی نشان داد...!



هر دو لبم را میان لب هایش گرفت و با مک‌های
محکم و دل‌ضعفه آور زانوانم را به لرزه انداخت.
دست‌هایم دور گردنش و تنم را به تن گرم و
مردانه‌اش چسباندم.

سخت کمرم را در برگرفت و زبانش را وارد دهانم
کرد. بوسه‌های سخت و خشنش موجب ناله‌های
آرامی بود که در دهان او خفه می‌شد.

دستانش با گستاخی تنم را نوازش می‌کرد و آبی که
دورمان در جریان بود، باعث کمتر شدن خجالت‌م
می‌شد.

به زور و با کمی سختی لب‌هایم را از شر لب‌های
عصیانگر مرد وحشی جدا کردم.

با اخم و کاملاً جدی غریب:

به چه حقی خودتو از من دریغ می‌کنی؟




نفس نفس می زدم...

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 737

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-دارم... دارم خفه می شم مرد چه دریغی؟

با همان اخم های پابرجا گفت:

-خفه هم بشی حق نداری خودتو از من دریغ کنی!
تمام وجودت... لبات... تنت... چشمت همش برای من
من!

@

ناله وار صدایش زدم...

-کوروش

-بگو چشم دلربا... فقط چشمتو می‌خوام بشنوم. وقتی
انقدر می‌خوامت و پَسَم می‌زنی، برام دلیل تراشی نکن
فقط آروم کن... فقط آروم کن.

کوروش عصبانی و غمگین بود. اما چرا؟
عمیقاً برای مرد همیشه محکم ناراحت شدم.

دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم و با تمام عشقی
که در وجودم نسبت به او بود نگاهش کردم...

-عشقم؟ چرا انقدر ناآرومی؟ چرا انقدر ناراحتی؟ من
کاری کردم که باعث ناراحتیت شد؟ تو که حالت
خوب بود!

-اگر راستشو بخوای یه کارایی کردی!



-را. راجب چی داری حرف می‌زنی؟

-راجب ترسام!

-ترسات؟

-از کم دوست داشتنت می‌ترسم دلربا!

تمام وجودم یخ زد و پلکم پرید...

-هیچ وقت اونقدری که من دوست داشتم دو سم
نداشتی... هیچ وقت برای داشتم تلاش نکردی...
اولویت نشدم... همیشه تمام فکر و ذهنیت پیش زندگی
قلبیت بود و احساسات منو ندیدی، درک نکردی. از
این‌که نکنه باز اتفاق جدیدی بیفته و تو رو از من دور
کنه می‌ترسم... من دیگه طاقت از دست دادنتو ندارم.
اگر یه بار دیگه تلخ بشی، اگر سرد بشی، دور بشی،
قسم می‌خورم که جفتمونو خلاص کنم. من تمام شیرین



بودناتو چشیدم و بدجوری وابستش شدم... بمون پای
احساساتمون نفسم و گر نه نفس جفتمونو می گیرم!

به خاطر یک اتفاق نیفتاده ناراحت و عصبانی بود.
می فهمیدم... می توانستم درکش کنم، این حالت برای
انسان ها نیز زیاد پیش می آمد، زمانی که مزه ی یک
چیز زیر زبانت برود و بدانی دیگر قادر به کنار
گذاشتنش نیستی، ترس از دست دادنش مانند خوره
تمام روح را می جود...!

سرم را پایین انداختم...

کوروش حق داشت که احساسات مرا سطحی و
لغزنده ببیند. اما خدایم شاهد بود که من برای تمام
رفتارهای گذشته ام دلیل داشتم. دلیل های موجه و
منطقی هم داشتم اما چاره ای نبود...
باید اعتماد مردم را جلب می کردم....

#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت738

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

☆ #انسانم #آرزوست

نگاهم قفل نگاهش و می دانستم به دنبال تایید است.
کوروش کسی نبود که یک دفعه از احساسات قلبی اش
و یا از افکار منفی اش صحبت کند، به دنبال تایید
بود... به دنبال اعتماد... می خواست اعتماد کند و
نمی توانست و من بهتر از هر کسی می دانستم که این
بدترین درد ممکن است!

-من دوستت دارم... از روز اولی که دیدمت حسم
بهت متفاوت تر از بقیه بود. روزای خیلی سختی رو
گذروندیم و خیلی وقتا باعث ناراحتی هم دیگه شدیم،
دلَم شکست اما هیچ وقت دوست داشتتم نسبت بهت از

@

بین نرفت. من بهت قول دادم کوروش یادت نیست؟
می‌دونم قبلاً دل به دلت نمی‌دادم اما این دفعه فرق
می‌کنه... من سرنوشتمو پذیرفتم. وقتی کنار توام قلباً
خوشحالم... شادم آرامش دارم مگه یه آدم دیگه چی از
زندگیش می‌خواد؟ این بار کنارت می‌مونم، اگر همیشه
انقدر قشنگ نگام کنی... اگر دوست داشتنت کم نشه...
تموم نشه، این بار هر چی که بشه مهم نیست. من
زندگیمو با تو می‌خوام دیگه بدون تو هیچی برام معنا
نداره.

دستم را در دست گرفت و بوسه‌ای روی نبض تپنده‌ی
آن گذاشت.

-دوست نداشته باشم؟ مگه می‌شه؟ من بی تو اصلاً
وجود نداره! روز اولی که دیدمت با خودم گفتم
اشکالی نداره که انسان تو یه آلفایی، می‌تونی مراقبت
باشی... اون جفتِ حتماً عاشقش می‌شی. اینطوری
هم زندگیت از اون همه سیاهی و مُردگی درمیاد هم
مردمت قدرتمندتر می‌شن و هم قبیله پیشرفت می‌کنه،
دروغ نمی‌گم به بودنت تو زندگیم همه جانبه فکر



می‌کردم. اما هر روزی که گذشت خراب‌تر شدم...
آلوده‌تر شدم، دیگه رهایی در کار نیست. دل‌ربا
هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو از من بگیره حتی خودت! خو
بگیر به من زندگی من... خو بگیر تا جفتمون آروم
بگیریم... تا خیالم راحت باشه. اگر تو نباشی یا اگر تو
عاشق کنارم نباشی، تبدیل به یه حیوونی می‌شم که به
هیچ‌کس و هیچ چیز رحم نمی‌کنه! من برای اینطوری
داشتنت خیلی جنگیدم... اگر توی جهنم نبودی ولم
کنی، جهنم می‌شم برای هر موجودی که روی این کره
خاکی وجود داره. به هیچ‌کس رحم نمی‌کنم... دلم برای
هیچ‌کس نمی‌سوزه! هیچ‌وقت توی تمام عمرم تا این
حد درگیر کسی نبودم. نزار درگیر تو بودن و پرونی
بقیه بشه، امروز اینجا تو توی بغلمی و اوضاع قبيله
هم به نسبت آروم اما نه من نه تو از آینده خبر نداریم،
نمی‌دونم قراره چی پیش بیاد یا قراره که با کیا بجنگیم
برام مهم هم نیست. تا وقتی تو پیشمی هیچ غمی ندارم.
من اهلی توام اگر بخوای اینو از من بگیری، نه تنها
زندگی خودمونو بلکه باعث نابودی زندگی خیلی‌ها
می‌شی... می‌دونی که اگر چیزی بگم پاش وایمیستم.

@

بام بمون منم در عوض بهت قول می‌دم که تمام
سعیمو برای خوشبخت‌تر شدن‌ت بکنم.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت739

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دستش را بلند کردم روی قلبم گذاشتم...

-این قلب خیلی وقته که فقط برای تو میتپه... تو همه
گسمی... خانوادمی... دوستمی... شوهرمی تنها کسی
که تو این دنیا می‌تونم روش ادعای مالکیت داشته

@

باشم. همیشه کنارت می‌مونم تا روزی که زنده‌ام
پیشت می‌مونم.

زل زده در چشمانش با تمام وجود جمله‌ی آخر را به
زبان آوردم...

-بهت قول میدم همه گسَم!

بی طاقت تتم را جلو کشید و باز محکم و مالکانه لب
هایم را بوسید...

اعتراف درست و حسابی و صادقانه دلربا دلش را
خوش و خیالش را راحت کرد...

بوسیدن لب‌های جفت زیبایش مانند خوردن نوش
دارو تمام وجودش را سرخوش از حس ناب زندگی
می‌کرد. یک دستش را دور پهلوی دخترک تاباند و



دست دیگرش را کنار چشمه گذاشت و با یک حرکت
خود و دلربا را بالا کشید.

او را روی علف های تمیز و سرسبز کنار چشمه
قرار داد و روی تن برهنه و خیسش خیمه زد...

-س..سر دمه

در گوشش پیچ زد...

-هیشش الان گرم می شی آروم باش.

تن منبض دلربا که به علت سرمای هوا و ترس از
دیده شدنشان بود، کوروش را حریص تر می کرد...
در مقابل صورت این دلبر زیادی لوس غرید:

-بهت گفتم حواسم بهت هست. مطمئن باش اگر حتی
یک درصد فکر می کردم که ممکنه کسی ببینتت،
هیچ وقت این کارو نمی کردم. تو راجب من چی فکر
می کنی که هر دفعه تن جمع می کنی توله ی پرو...؟!!



دلربا با ترس سرش را به چپ و راست تکان داد...

-هیچ... هیچ فکری نکردم فقط سردمه!

سرش را خم کرد و گاز تقریباً محکمی از گونه‌ی
سرخ و یخ زده او گرفت.

-دروغگم که می‌گی... چیکارت کنم بی‌تربیت؟ خودت
بگو چیکارت کنم.

دلربا با ناز لب برچید...


#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت740

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-چرا همش دعوا می‌کنی؟ مگه نگفتی او مدیم که من
خوش بگذروم؟

چشمانش را ریز کرد...

-پس خوش گذرونی دلش می‌خواد این جوجه‌ی ما
آره؟

دلر با می‌دانست که هیچ چیز اندازه‌ی دست کم گرفتن
کوروش را آزار نمی‌دهد. اما دست خودش نبود که از
برهنه شدن در مکانی خارج از چارچوب امن خانه
تمام عضلاتش منقبض می‌شدند، این یک حالت عادی
نبود ولی مسلماً نمی‌توانست مردِ خودخواهش را قانع
کند...

-خیلی چیز ا دلم می‌خواد!

@

-مثلاً؟

-مثلاً این‌که...

دلربا دستش را روی شانهای کوروش کشید و نرم
نرمک با ناخن‌های بلندش خط‌های فرضی روی سینه
و گردن او کشید.

-مثل بوسیدن... بغل کردن... نوازش کردن!

کوروش با ابروی بالا رفته‌نگاهی به جوجه‌ی تازه از
تخم درآمده‌اش که چطور سعی در اغوا کردنش
داشت، انداخت و دل به دلش داد...

-اما من چیزای دیگه‌ای دوست دارم.

دلربا با ناز گفت:

-مثلاً



سرش را خم کرد و چانه‌اش را بوسید...

-مثلاً خوردنت!

و در یک لحظه سرش را خم کرد و پوست نازک و
ظریف گردن دخترک را میان لب‌هایش کشید. به
آرامی و سر فرصت مک می‌زد و با دستان مردانه و
گرمش پیش از پیش تن دلربا را غرق در شور و
گرما می‌کرد.

چشمان همسرش خمار و با گونه‌های سرخ شده
نگاهش می‌کرد و چه کسی می‌دانست که کوروش
حاضر بود برای همیشه دیدن این صحنه جان
دهد...؟!!

-کوروش لطفاً!

لاله ی گوشش را سخت و محکم بوسید.



-لطفاً چي عزيزم هووم؟ لطفاً چي؟

...-

-خوشگل من؟

دلربا پر از حرص سرش را تکان داد...
شیطنت واضح کوروش اعصابش را بهم می ریخت.

-اذیتم نکن... ولم کن.

-اذیت نمی کنم جو جمو من... دلت می خواد ببوسمت؟
نوازشت کنم؟

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 741

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

★ #انسانم #آرزوست

سرش را خم کرد و با چشمان نافذ و تیره شده‌اش که در این جور مواقع جذابیتش چندین برابر می‌شد، مقابل صورت دلربا به آرامی پیچ زد:

-یا شایدم دلت چیزی بیشتر از نوازش شدن می‌خواه!

...-

-هووم؟ آره عزیز دلم؟

دلربا چشم بست و همراه با نفس کلافه‌ای که بیرون می‌داد، با خجالت لب‌گزید.

دیدن حالات نفس‌بُرش دل‌کُروش را می‌لرزاند اما اینبار بیخیال نمی‌شد. دخترکش زیاد از حد خجالتی

@

بود و برای زنی که کم کم باید برای مادر شدن آماده می‌شد، همچین خجالت‌هایی نرمال نبود.

سرش را خم کرد و همراه با بوسیدن عمیق و محکم بالای سینه‌ی دلربا گفت:

- هووم؟ خوشگلم؟

دلربا به معنای واقعی در مقابل زبان دراز و مفهومی بی‌شرمانه‌ی کوروش کم آورده بود و زمانی که با هق هق یک‌دفعه‌ای به گریه افتاد، دهان کوروش از تعجب باز ماند...

خدایا این همه معصومیت را از کجا آورده بود...؟!!

با لبخندی که قادر به کنترل کردنش نبود، ران‌های دخترک را نوازش کرد و سرش را درون گودی گردن او فرو کرد.

- آروم... آروم... باشه عسلم خیلی خب گریه نکن.
گریه نکن قربونت برم.



در آن روز با یک رابطه‌ی کاملاً عاشقانه و زیبا تیزی
زبانش را از بین برد...
مانند بت جفتش را پرستید و همه‌ی حواسش را به
حالات او داد.

دلر با با ضعف سرش را به سینه‌ی کوروش چسباند.
آنقدر خسته و خواب‌آلود بود که حد نداشت.

از میان پلک‌های نیمه بازش متوجه شاخ و برگ
درختانی شد که کاملاً بالای چشمه و اطرافش را
پوشش می‌دادند. درختان بسیار طویل بودند و روزنه
های نور خورشید به سختی از میانشان به چشمه
می‌تابید.

پس دلیل خیال راحت کوروش این سرسبزان بلند
قامت بود.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:



@

#پارت742

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-خوبی؟ درد نداری؟

البته که درد داشت... مانند همیشه!
اما بیشتر از درد دلش یک خواب عمیق می‌خواست.
احساس می‌کرد کوه‌ها را جابه‌جا کرده است.

تکانی به دخترک خواب آلود در آغوشش داد...

-باشمام خانوم خانوما... خوابیدی چرا؟

-بخوابیم دیگه... من عمراً الان پا نمیشم.

@

لب هایش را به شقیقه دلر با چسباند و بعد از زدن
بوسه‌ای محکم و پر عشق همانطور که او در آغوشش
بود، بلند شد.

-ول کن بیا بخوابیم!

با اخم خیره به این همه سر به هوایی همه گسش
ماند...

لب چشمه نشست و تن هایشان را شست.
دلر با با چشمان بسته مدام ناله می‌کرد و تقاضای
خوابیدن داشت.

با خنده لب هایش را به گوش او چسباند.

-زایمان کردی خانومم که انقدر خسته شدی؟ یعنی چی
بیا بخوابیم؟ مگه اینجا جای خوابیدن؟

دلر با با حرص نگاهش کرد...



-عه؟ چطور جای کار ای دیگه هست فقط جای خواب
نیست؟ نمی‌خوام هیچ‌جا هم نمیام... دلم می‌خواد
همینجا بخوابم.

کوروش با آرامش لب زد...

-شما بیجا کردی.

لباس‌هایی را که دیگر خشک شده بود را برداشت و
پیراهن را از سر دخترک لجواز و سرتقش که برای
نشان دادن اعتراضش هیچ‌کمی در لباس پوشیدن
نمی‌کرد، پوشاند.

بعد از پوشیدن لباس‌های خودش از بالای سر نگاهی
به دلربایی که هنوز روی چمن‌ها دراز کشیده بود
انداخت.




با لبخندی بزرگ روی دو پا کنارش نشست. برعکس
دلربا خودش سرشار از انرژی و پر از حس و حال
زندگی بود.

رابطه داشتن با جفت واقعی، بهترین تفریح... بهترین
انرژی‌زا برای خونآشامان بود.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت743

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با انگشت اشاره گونه‌ی دلربا را نوازش کرد...

@

-پاشو دیگه خوشگلم، باید بریم کلی کار عقب افتاده دارم.

-خستم... بغلم کن.

سرش را تکان داد و با حلقه کردن یک دستش دور باسن دلربا در آغوشش بلندش کرد. موهای بلند و زیبای دلربا پریشان دورش را گرفته و صورتش بیش از حد خسته بود.

دستش را میان آب فرو کرد و مشت پر از آبش را ناگهان روی صورت او ریخت.

دلربا با هین یکدفعه‌ای چشم باز کرد و پر خشم به کوروش خیره شد.

-خل شد باز... چیکار می‌کنی خیس شدم.

-باز کن چشمای خوشگلتو قربونت برم، الان با این حال تو بریم خونه که قشنگ همه می‌فهمن چه خبر



بوده... البته که می‌دونی من مشکلی ندارم، برای خودت می‌گم که بعداً نگی از آب شدم.

دلر با چشم گرداند و سرو وضعش را درست کرد. موهایش را جمع و دستی به صورت خسته اش کشید. اینبار خیلی بیشتر از گذشته خسته شده است.

حس می‌کرد گوشت تنش له شده و چشمان خمار از خوابش را به زور باز نگه داشته بود.

کمی بعد هر دو روی اسب نشسته و مسیر بازگشت به خانه را در پیش گرفتند.

کوروش با آرامش اسب را می‌راند و دلر با تکیه داده به آغوش همسرش از طبیعت فوق‌العاده جنگل لذت می‌برد.

دلر با:



همزمان با جویدن توت فرنگی ها گفت:

-اوه حالا همچین گفتی خبر نو (جدید) داری، منم گفتم
چی بگی می‌خوای حالا (چی می‌خوای بگی حالا) اینو
که خودمم می‌دونستم.

-چی؟ می‌دونستی؟ از کجا؟

-دیده بودمشون از پشت پنجره

مسیر دست‌آنا را دنبال کردم و با شگفتی پلک‌زدم...

امروز صبح بعد از کلی این‌پا و آن‌پا کردن از
کوروش پرسیدم. که آیا می‌توانم از رابطه‌ی میان
حامی و شیرین‌چیزی به‌آنا بگویم و او در کمال
خونسردی گفته بود، تو ملکه این شهر هستی هر چه
را که به خودت یا دیگران آسیبی نرسد را می‌توانی
بگویی... آن هم نه تنها به‌آنا بلکه به هر کس که
بخواهی و برای تو قوانین بی‌معنا هستند.




#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 744

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

موبایل سفید رنگی و دوست داشتنی را بیشتر درون
دستم فشردم.

-می دونی من خیلی بر ایشون خوشحال شدم، به نظرم
خیلی بهم میان مگه نه؟

چشم غره رفت...

@

-هیچی از زندگی شیرین مهم نیست برام، مگر اینکه
قرار باشه از اینجا بره.

-از اینجا بره؟ برای چی باید بره؟

-نمی‌دونم اما امیدوارم.

زورگویی های شیرین نسبت به آنا کمی بیش از حد
بود اما در این مدت متوجه شده بودم که شیرین
شخصیت فوق وفاداری دارد و اینگونه صحبت کردن
در مورد کسی که بیشتر زندگی اش را وقف خانه و
خانواده خود کرده است، درست نبود...

-کوروش و کارن خیلی دوشش دارن، فکر نکنم
هیچوقت از اینجا بره... بیخودی از این فکر نکن.

در همان لحظه کارن با جدیت وارد شد و بعد از
بوسیدن پیشانی ام همانطور که کنار آنا مینشست گفت:

-یادت میاد روزی که جفت هم شدیم چی بهت گفتم؟



آنا با گنگی نگاهش می‌کرد...

-چی گفتی؟

-گفتم از این به بعد جون منی اما خانوادم خیلی برام
مهمتر از اون چیزیه که تو حتی بتونی فکر شو بکنی،
شیرین یه تیکه از وجودمه... مجبور ت نمی‌کنم دوسش
داشته باشی اما حق نداری تو خونه ی خودش بهش
بی احترامی کنی، می‌گیری که چی میگم در دونه...!؟!

انتظار شنیدن همچین حرفی را از زبانِ کارن همیشه
شوخ و خندان نداشتم. دوبرادر بیش از حد معمول
عاشق یک دانه خواهرشان بودند.

آنا سر پایین انداخت و چیزی نگفت...
بهتر بود تنهایشان می‌گذاشتم...

-من یه کم کار دارم، میرم تو اتاقم بعداً می‌بینمتون.



با شنیدن:

-برو عزیزم

از زبان کارن به سرعت آن فضای سنگین شده را
ترک کردم...

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 745

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

@

سنگ دوزی های سبز رنگ لباس... تاج طلایی رنگ
و سنگینم... کفش های پاشنه بلند و نوک تیز کمی
زیادی به نظر می رسید.
موهای لخت شده ام به زیبایی روی کمر و شانهم قرار
گرفته بود و تاج زرینم با آن سنگ های قیمتی و
خوش رنگش، روی سرم جای گرفته و مرا تبدیل به
یک ملکه ی واقعی کرده بود!

چرخ جوی آینه قدی اتاق زدم و لباس را با دقت
بیشتری و ارسی کردم. بالاتنه اش جذب و روی کمرش
یک کمر بند بزرگ طلایی رنگ وجود داشت... دامن
لباس پف دار و پر از حریر و تورهای نازک بود.
تورها آنقدر ظریف بودند که کافی بود کمی خشن
لمسشان کنی تا تمام تار و پودشان از هم شکافته شود،
اما تعداد زیاد و روی هم قرار گرفتنشان باعث شده
بود که پاهای برهنه م دیده نشود.

لباس کاملاً پوشیده خیلی زیبا تنم را در برگرفته بود...

-بریم؟



با دیدن ظاهر عجیب و غریب کوروش شگفت‌زده
نزدیکش شدم. تا به حال او را در همچین سرو وضعی
ندیده بودم.

هیجان زده هر دو دستم را روی بینی و دهانم قرار
دادم.

-اوه... این چه لباسایی؟ اینارو دیگه از کجا
آوردی...؟!

با چشمکی مردانه جوابم را داد.

-فقط شما نیستی که ملکه شدن بلدی، ما هم یه چیزایی
از پادشاه شدن سرمون می‌شه!

با خنده خودم را در آغوشش جای دادم و روی سینه‌ی
ستبرش خط‌های فرضی کشیدم.



-اوه بعله عالیجناب... فهمیدم اما این قراره همینطوری
باشه...؟!!

به سینه‌ی برهنه‌اش اشاره کردم.

مقابل آینه ایستاد و تاج مردانه و زیبایی که روی
سرش قرار گرفته بود را صاف کرد.

-آره خانوم مدلتش همینه.

یک شنل مشکی و شکیل روی شانه هایش و یک
شلوار خاص و با کمربندی طلایی رنگ تشکیل
دهنده‌ی لباس کوروش برای رفتن به یک مراسم
شادی بود.

بالاتنه برهنه و تاج باشکوهش او را شبیه پادشاهان
اساطیری کرده بود.

#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت746

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

☆ #انسانم #آرزوست

یک جایگاه هایی ذاتاً در وجود افراد نهادینه شده بود و
ذات کوروش، ذات یک پادشاه بود... یک رهبر...
یک پیشرو و این قدرت درونی روی ظاهرش هم
تاثیر گذاشته بود.

به سمت چرخید و لب هایش را به پیشانی ام چسباند...

-لباستو دوس داری؟

-لباس تورو بیشتر دوس دارم.

@

-جدی؟ اگر می‌دونستم انقدر خوشت میاد زودتر
می‌پوشیدمش.

-مگه می‌شه همیشه از این لباسا پوشید؟ حس می‌کنم
صد سال برگشتیم به عقب!

-همیشه نه اما تو مراسمای خاص مثل عروسیا
پوشیدنشون یه نوع رسمه... برای احترام گذاشتن به
نسل‌های قبلیمون.

-اما تو عروسی خودمون نپوشیدی! لباس منم خیلی
قشنگ بود اما بهروز بود و هیچیش شبیه اینی که تَم
نبود!

-چون می‌خواستم همه چی تا جایی که ممکنه شبیه به
عروسی انسان‌ها باشه... نمی‌خواستم حسرتی توی
دلت بمونه.

اشک در چشمانم حلقه زد..



چطور از خودگذشتگی های این مرد به چشم نیامده بود...؟ شاید دلیلش این بود که کوروش زیاد اهل گفتن کارهایش نبود، نه برای فداکاری هایش و نه برای مجازات هایش هیچ توضیحی به کسی نمی داد و سکوتش پنهان کننده ی زوایای وجودش بود...

همراه با کوروش پشت میز بزرگی که پر از خوراکی های گوناگون بود نشستیم. او در رأس میز و من صندلی کنارش...
لباس های همگان زیبا و چشم نواز بود اما به هیچ وجه به پای لباس های ما نمی رسید.

-سرورم اجازه می دید؟



با تکان سر کوروش مقداری سوپ در کاسه های
مقابلمان ریخته شد و پیشخدمت جام کنار دست هایمان
را هم پُر کرد.

-ملکه‌ی من گرمتون نیست؟

سرم را به سمت دختر جوانی که در سمت راستم
ایستاده بود، چرخاندم.
دو پَر بزرگ و زیبا شبیه به بادبزن درون دستانش
داشت... با آن ها می‌خواست تنم را خُنک کند...!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 747

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

-ممنون عزیزم من خوبم.

-هر وقت احساس گرما کردید کافیه که صدام کنید.

-ب..بله ممنون ممنونم.

توجهات غیر معمول و بی‌شمار... نگاه‌های خیره و مستقیم... لبخندهای پر حرف بیش از حد معذبم کرده بود.

دستی به گردنم کشیدم و سرم را پایین انداختم... صدای پیچ پیچ‌های ریزی که از پشت سرم می‌آمد، توجهم را به خود جلب کرد.

-چه عجب بالاخره از قصر او مد بیرون!

-وای خدایا... خیلی نازه چقدر رنگ سبز بهش میاد.



-آره خوشگله اما زیادی خودگیر... هیچ ملکه‌ای
اینجوری نیست اون عملاً از ما فراری!

-باید بهش حق بدیم... خیلی سخته که یه شب زندگیت
تغییر کنه.

-دیگه تا کی حق بدیم؟ چقدر حق بدیم؟ وقتی ملکه
های دیگه رو می بینم حسرت می خورم. درسته که آفا
به فکر مون هست اما من دلم می خواد ملکه ام کسی
باشه که بتونه مشکلاتمو حل کنه... نه این که توی
عمارتش خودشو مخفی کنه!

نفر سوم که تا به حال صدایش را نشنیده بودم گفت:

-کجای کاری؟ این دختر حتی نمی تونه مشکلات
خودشو حل کنه چه برسه به مال ما رو... تازه تازه
داره زندگیشو قبول می کنه.

-چطور مگه؟ تو چی می دونی که ما ازش بی خبریم؟



-منم مثل شمام ولی اگر عقلتونو به کار بندازید،
می‌فهمید. جدیداً هی با آلفا اینور و اونور می‌ره، قبلاً
خیلی کم کنار هم دیده می‌شدن. دفعه پیشو یادتون
نیست؟ ما تا عمارت رفتیم اما خانوم حتی نخواست
بخاطر ما از اتاقش بیرون بیاد!

-آه آلفای من... امیدوارم این دختر انسان قدرشو بدونه،
بهتر از آلفا کوروش روی این کره خاکی وجود نداره.

-نیست واقعاً نیست... چند وقت پیش برای بازرسی یه
مدت رفتم به قبیله های اطراف، نمی‌دونی چه خبره...
عملاً ضعیف‌گشی دارن... هر کی قدرت داشته باشه
حاکمه اون هایی هم که ضعیفن مثل برده‌ها زندگی
می‌کنن.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

نمی‌دونم چی بگم. فقط می‌خوام که هر چه زودتر به خودش بیاد و مثل یه ملکه‌ی واقعی رفتار کنه، قبل از این‌که آوازه‌ی بی عرضه‌گیش بین قبیله‌های دیگه پخش بشه.

-اوه اوه بچه‌ها سر آفا چرخید این طرف، ساکت باشید.

خیره به میز مقابلم بغض نشسته در گلویم را قورت دادم. من همچین لقب‌هایی را گرفته بودم؟ مگر یک ملکه چه وظیفه‌ای داشت...!؟

در خانه هیچ‌کس از وظایف زنان صحبت نمی‌کرد. آنا که در دنیای خودش بود و شیرین هم... شیرین هم...



اوه یعنی بیرون رفتن های روزانه اش برای انجام
وظایفش بود...؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و تنم را به سمت کوروش
کشاندم. دلم میخواست به تنها کسی که مرا با تمام
ضعف هایم پذیرفته و فقط یک لبخندم، برای مهربان
شدنش کفایت می کند پناه ببرم. از شر وظایف نادانسته
و قضاوت های بیجا پناه ببرم!

همانطور که در حال صحبت با یکی از افرادش بود،
از زیر میز دستم را قفل دستانش کرد و به آرامی
روی دستم را نوازش کرد...

-قربان شنیدم دستور دادین تولید بسته های خون
افزایش پیدا کنه؟

کوروش کمی مکث کرد.

-صبر کن.



سرش را به گوشم چسباند...

-اگر این بحثو دوس نداری بفرستمت پیش دخترا...
اینجوری بیشتر باهاشون آشنا می‌شی.

دخترها؟ کدام دخترها؟ همان قاضی های ظالم؟ نه دلم
نشست و برخواست با آن ها را نمی‌خواست و از آن
گذشته من کوروش را پذیرفته بودم. پس باید تمام
جوانب زندگی اش را هم می‌پذیرفتم... چاره‌ای نبود.

-من خوبم... دوست دارم پیشت بمونم.

با لبخند کوچکی لاله‌ی گوشم را بوسید.
خجالت زده از نگاه های خیره سر پایین انداختم.

-بهت افتخار می‌کنم.

بعد از گفتن این جمله به ادامه‌ی صحبتشان پرداخت...

-آره... اون مقدار کافی نبود. گفتم بیشترش کنن.




-خیلی خوبه آفام اما اینطوری باید تولید مثل حیوانات
رو هم افزایش بدیم و این یعنی کارمون تقریباً دو
برابر می‌شه!

-خوب بشه... وظیفمونه که مایحتاج زندگی افرادمونو
فراهم کنیم، وظیفمه... وظیفته!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 749

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

مرد که احساس مورد تمسخر گرفته شدن داشت، سر
پایین انداخت و ادامه داد...

-حق با شماست آفام... اما کاش می‌زاشتین از راه
های دیگه هم استفاده کنیم.

-مثلاً؟

-مثلاً انسان‌ها!

کمرم صاف و چشمانم گرد شد...
آب در دهانم جمع شده و دلم می‌خواست محتویات
معدهام را به این مرد گستاخ و حال‌به‌مزن هدیه دهم!

-خسته نشدی از این بحث تکراری؟ بارها بهت گفتم
شکار انسان‌ها وجودیت ما رو آشکار می‌کنه...
فهمیدن همچین جمله‌ی واضحی انقدر برات سخته؟

نه فقط می‌گم...



-نگو... من هیچ وقت بخاطر غذای بیشتر زندگی مردممو به خطر نمی‌ندازم... همه می‌دونن که هر چند وقت یکبار مقدار بسته‌های خون باید بیشتر بشه و بهتره به جای راه حل های احمقانه از قبل خودمونو آماده کنیم.

-قربان با عرض پوزش اما من فکر نمی‌کنم انقدر ا هم که می‌گید خطرناک باشه! خیلی از قبیله ها از این روش استفاده می‌کنن... مقدار خونی که از بدن هر انسان می‌تونه شکم مردمو سیر کنه، تقریباً سه برابر هر حیوون!

تمام وجودم منقبض و تتم می‌لرزید.
چقدر صحبت کردن در مورد این موضوعات برایشان راحت بود! کشتن انسان ها و حیوانات زبان بسته برای رفع گرسنگی خودشان...!؟

شیطانی و نفرت انگیز بود...
درست است که چاره‌ای نداشتند و برای زنده ماندن باید از خون دیگر موجودات تغذیه می‌کردند، خونآشام



بودن مانند یک راه بدون بازگشت بود... چاره نداشتن
به کنار اما این که انقدر عادی و نرمال در مورد شکار
انسان ها و حیوانات صحبت می کردند، واقعاً نفرت
انگیز بود.

-این که تو چه فکر می کنی اهمیتی نداره، من هر جور
که صلاح بدونم قبیلمو می چرخونم و بخاطر خوش
آمد دیگران جون بقیه رو تو خطر نمی ندازم...
می تونی بری.

مرد با لکنت زبان لب زد:

-ب..بله قربان درسته حق با شماست... از مصاحبت
باهاتون خ..خوشحال شدم.

بعد از تکان سر کوروش مردک حیوان صفت با قدم
های سریع دور شد.

#خون برای نفس
#نویسنده:



@

#پارت750

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش با نگاهی فوق سنگین در حال آنالیز کردنم
بود...

-چطوری شما؟

-خ..خوبم.

-مطمئنی؟ رنگت پریده.

-نه... نه حالم خوبه.

@

دستش را جلو آورد و موهای ریخته شده روی شانه و
سینه‌ام را به آرامی نوازش کرد...

-قربونت برم من؟

-آفام

با دیدن سینا و سپیده کمی جمع‌تر نشستم. دنیا دنیا هم
می‌گذشت فراموش نمی‌کردم که سپیده‌ی زیبارو
چگونه قصد دریدنم را داشت!

-حالتون چطوره؟ چیزی نیاز ندارین؟

-نه... نیاز ندارم برو خواهرتم ببر.

چشمان سینا گرد شد...

-چیزی شده آفام؟ ما کاری کردیم؟



-نه... می‌خوام با دلربا تنها باشم شما برید ببینید این
جفت جدیدمون چیا لازم دارن.

-چشم.

-خوب شاید کار واجبی داشتن.

-کار واجبی داشته باشه به همین سادگیا ول نمی‌کنه.

نگاهم در سالن چرخید... تنها من بودم که آب میوه
می‌نوشیدم و می‌دانستم خون تازه در جام های مهمان
ها وجود دارد.

خون تازه حیوانات...

اگر یک روز می‌آمد و مجبور می‌شدم که بین این
جمع قرار بگیرم و شاهد دیدن خورده شدن خون هم
نوع هایم باشم چه...؟!

آه از این سرنوشت...



باید به یک طریقی موضوع را به شکار انسان ها
می‌رساندم... دلم می‌خواست کوروش این اطمینان را
به من بدهد که هیچ‌وقت از انسان ها برای تغذیه
مردمش استفاده نخواهد کرد.

نیاز داشتم که این جمله را از زبان او بشنوم... از
زبان مرد با ابهت و قویم!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت751

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-کوروش؟

@

-جان؟

-کی می‌ریم؟

-چطور مگه خسته شدی؟

-خسته نشدم. ولی اینجا خیلی شلوغ دلم می‌خواد برم یه جای خلوت‌تر.

-اونجا خوبه؟

به یک آلاچیق کوچک و زیبا که پر از گل‌های رنگی و برای زوج امشب طراحی شده بود، اشاره کرد...

-می‌تونیم اونجا بشینیم؟

-مرزی برای ما وجود نداره.



دست در دست هم به سمت آلاچیق رفتیم. نگاهم را
مابین افراد چرخاندم. هیچ کدام از اتفاقات خاص جشن
ما در این عروسی نبود. احتمالاً آن آتش بازی‌ها و
رقص‌های خاص و هیجان انگیز تنها مختص
آلفایشان بود.

جشن امشب بیشتر شبیه یک مهمانی شام شاهانه بود.
افراد گرد هم آمده و با یکدیگر صحبت می‌کردند.
گاهی هم صدای خنده‌های بلند و به هم خوردن جام‌ها
در فضا می‌پیچید...
این خوناشامان بیش از حد مدرن‌پخته رفتار می‌کردند!

-اینجا خوبه؟

-بله خوبه.

کوروش نشست و با خنده سرم را بوسید...

-بله؟ انقدر با ادب بودی شما و من خبر نداشتم؟



-من همیشه با ادب بودم.

-آره اما فحشای خیلی خوشگلی هم بلدی مگه نه...!؟!

اشاره‌اش به سلیطه‌گری‌هایم در دوران عصبانیت
های غیر قابل کنترل بود...

-یادم نیار.

سرش را جلو آورد و بوسه‌ای خیس و محکم روی لب
هایم زد...

-چشم یادت نمیارم.

اطراف را پاییدم، کسی حواسش به ما نبود و
زمان خوبی برای صحبت کردن بود.

#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت752

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

- همه چی خیلی عجیبه.

-چی مثلاً؟

-زندگیتون... این که چطوری هیچکس نتونسته پیداتون
کنه!

-وقتی پیدا می‌شی که دنبال دیده شدن باشی.
ما نیازی به عرض اندام مقابل هیچ موجودی نداریم...
ما تکامل خودمونو طی کردیم!

@

-این شهر دقیقاً کجای دنیا قرار داره؟ با این که همه ی نیازهای اولیه انسان ها هست، چطور هیچ انسانی اینجا نیست؟ آب هست... کشاورزی... خونه های قشنگ... طبیعت فوق العاده، خیلی عجیبه که همچین جای خوشگلی از دست انسان ها در رفته باشه!

-پس بالأخره پرسیدی.

-چی؟

-همیشه با خودم می گفتم این بچه چرا کنجاو نمی شه؟ چرا اصلاً برایش مهم نیست که کجای این دنیا قرار داره؟ تو واقعاً دختر صاف و ساده ای هستی دلربا... زیادی سرت تو کار خودته... این همه یکرنگ بودن خیلی خوبه اما باعث می شه که بیشتر نگرانانت بشم.

حق با او بود...

من آنقدر درگیر مشکلات و دغدغه هایم شده بودم که اصلی ترین سوال ها نیز از خاطر من رفته بود.



یه جنگل خاص و بزرگ وجود داره... خاص نه از این نظر که موجودات ماورالطبیعه داشته باشه از این نظر می‌گم که دسترسی بهش تقریباً غیر ممکن! وسط یه جزیره بزرگ تو دل اقیانوس و به جز راه دریایی هیچ جاده‌ای برای رسیدن بهش وجود نداره. داخل جنگل با وجود موقعیت جغرافیایی عجیبش پر از حیوون‌های وحشی، حیوون‌هایی که برای انسان‌ها مثل کابوس می‌مونن و تو خود اقیانوس هم پُر موجودات دریایی خطرناک... بهش میگن دریای مرگ چون همه چیزش کشندس، حتی حیوانات کوچولو و گیاه‌هایی که داخلش وجود داره... افسانه‌ها می‌گن این حیوانات یه جورایی نگهبان جنگلن و من همچین چیزی رو اصلاً بعید نمی‌دونم. اگر انسان‌ها بتونن از شر اقیانوس و حیوون‌ها نجات پیدا کنن، درختای یک شکل و یک اندازه گیجشون می‌کنه. اسم اصلی جنگل جنگلِ تعادلِ همه چیز یک اندازه‌اس... اندازه درختا یکیه... رنگ همه‌ی گل‌ها بنفش و در کل حس می‌کنی که طبیعتش رو با خط‌کش اندازه‌گیری کردن و ساختن... شاید باورت نشه ولی علف‌های هرزش هم




یک اندازه و در یک راستان. برای همین اگر انسان‌ها
بتونن از دریا نجات پیدا کنن و خوراک حیوون‌ها
نشن، به طور حتم توی خود جنگل گم می‌شن و آخر
سر هم از گرسنگی و تشنگی می‌میرن!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت753

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دهانم باز مانده بود...

-می‌خوای... می‌خوای بگی که ما توی اون جنگل
زندگی می‌کنیم؟

@

-ببین...

-یه لحظه صبر کن، نمی‌دونم چطوری بگم شاید ندونی ولی انسان‌ها پیشرفته‌تر از اونین که فکرشو می‌کنی... کشتی‌های خاص وجود داره یا راه‌های هوایی و...

-وقتی می‌گم غیر ممکن یعنی با وجود تمام پیشرفت‌های علمیتون غیر ممکنه، از هر راهی که بیان هر جوری که خودشونو به جنگل برسونن تا وقتی که از دنیای ماورالطبیعه نباشن، متوجه دروازه‌ی قبیله‌های خونآشامی نمی‌شن... مگر این‌که...

-مگر این‌که...؟

-مگر این‌که از جادو و طلسم‌های خاص استفاده کنن... دقیق‌تر بخوام بگم وسط جنگل یه غار مخفی وجود داره که می‌شه ورودی منطقه خونآشام‌ها، جایی که ما الان توش زندگی می‌کنیم و بعضی از



قبیله‌های دیگه هستن. اما تا وقتی که نیروی خاصی نداشته باشی و فرا انسانی نباشی، حتی نمی‌تونی اون غارو ببینی.

پس برای همین به اون مردِ گفتی که انسان‌ها رو شکار نمی‌کنی؟ چون که اصلاً نمی‌تونید شکارشون کنید و هیچ دسترسی به آدما ندارید؟

-عدم دسترسی برای خونآشام‌ها معنا نداره... مثلاً راهی که طی کردنش برای انسان‌ها یک سال طول می‌کشه، برای خونآشام‌ها فقط چند ساعت... گذشتن از جنگل و طی کردن دریاها حتی چند ثانیه هم وقت ما رو نمی‌گیره اما برای انسان‌ها اینطوری نیست. اگر من به مردم بگم که شکار انسان‌ها آزاد و مشکلی نداره، اون وقته که مرگ‌های انسانی زیاد می‌شه. مرگ‌های وحشیانه و غیرقابل توضیح و حالا هر چقدرم که دسترسی به منطقه ما برای انسان‌ها سخت باشه، وقتی ببینن که عزیزاشون به بدترین شکل ممکن کشته می‌شن، مسلماً اونا هم بیکار نمی‌شینن و از هر طریقی سعی می‌کنن که اصل وجود ما رو



بفهمن حتی شده با جادو و طلسم! کم نبودن قبیله های
بزرگی که به خاطر سهل انگاریاشون از بین رفتن...!

-پس یعنی انسان ها با وجود عُمرای کمشون و زندگی
های متزلزشون باز برای خونآشام ها یه تهدید
محسوب می‌شن!

-مثل این که خیلی دوست داری هم جنساتو بخوریم دلی
خانوم!

چپ چپ به کارن بی نمک نگاه کردم...

کوروش نگاه متأسفش را از او گرفت و شانهام را
نوازش کرد...

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

☆ #انسانم #آرزوست

- ما موجودات تاریکی ها هستیم دلربا، همیشه بودیم و می‌مونیم... این‌که انسان‌ها از ما باخبر بشن هیچ فایده‌ای برامون نداره جز این‌که با کنجکاوی‌های بیش از حدشون باعث وحشی شدن مردم می‌شن و من برای قبیله‌ام نه سختی می‌خوام نه جنگ و ناراحتی... مهم نیست بقیه چی می‌گن، همین‌که می‌بینم شهرم توی امنیت و آرامش برای من بسه.

الحق که پادشاهی بهتر از کوروش پیدا نمی‌کردند... او بهترین پیشرو برای مردمانش بود.

- از همه‌ی اینا هم که بگذریم خوردن خون انسان‌ها، خون‌آشام‌ها رو وحشی‌تر می‌کنه. غیر قابل کنترل می‌شن... سال‌ها برای این‌که افرادم درست رفتار کنن



و مثل حیوون خون هر موجود زنده‌ای که جلوشون
قرار می‌گیره رو نمکن تلاش کردم. به‌خاطر چند
قطره خون همه زحماتمو به باد نمی‌دم!

کارنی که به یکباره آمده و تا به حال سکوت کرده
بود، گفت:

-داداش راست می‌گه... دلربا تو قبیله های دیگه رو
ندیدی، یک دم جنگ دارن و خون و خونریزی و
آشوب های داخلیشون تموم نشدنیه... نمی‌گم همشون
اما اکثر آفاها مثل کوروش نیستن... به نظر م باید قدر
شوهر تو بیشتر بدونی، اینی که الان کنارت نشسته
آرزوی خیلی هاست... از همه نظر!

کارن هم امشب جنی شده بود. اخم هایم از شنیدن
کلمات آخرش در هم فرو رفت. یعنی چه که کوروش
آرزوی خیلی هاست؟ آن هم از همه نظر!

تا خواستم جوابش را دهم، کوروش گفت:



-کارن

-جونم داداش؟

-من الآن از تو خواستم نظر بدی که می‌گی به نظر
من؟

-نه خب اما...

-برو پی کارت ببینم... برو نبینمت.

-چشم

بعد از رفتن کارن کوروش ادامه داد...

-امشب قراره یه جای خیلی خاص ببرمت، مطمئنم
ازش خوشت میاد.

-هر جایی که تو کنارم باشی برای من خاص!



-کم دلبری کن...بزار بگم کالسکه رو برات حاضر
کنن.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 755

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بیشتر اوقات به خاطر وجود من با کالسکه جابه جا
می شدیم اما یکجا نشستن و تحمل کردن مسیرهای
طولانی، به شدت برای کوروش حوصله سر بر بود.

-می خوام با تو پیام.

@

-چی؟

-هر جور که برای تو راحت بریم.

-منظورت این که با سرعت...؟!

-آره منظورم به همونه.

جلوتر آمد و گونه‌ام را نوازش کرد...

-عاشق وقتاییم که سعی می‌کنی بخاطر من بیخیال ترسا و استرسیات بشی.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم...

-منم عاشق توام.

با لبخند نوک بینی‌ام را بوسید و سرم را در آغوش گرفت.



-خب... نظرت چیه؟

کویر...

انتظار هر چیزی را داشتم جز یک منطقه کویری
مانند...

با حیرت دستانم را باز کردم و چرخیدم.

-وای خدایا چطوری ممکنه اینجا کویر هم داشته
باشه...؟!!

-فکرشو نمی‌کردی؟

-اصلاً... انقدر همه جا جنگل و دارو درخت که انتظار
هر چیزو داشتم جز کویر!

@

-بیا اینجا ببینم.

خوابیدن روی سینه‌ی کوروش و زل زدن به آسمان و
ستارگانی که حال بیش از پیش چشم نوازی می‌کردند،
یکی از پر آرامش‌ترین شب‌های زندگی را برایم به
ارمغان آورد.

سکوت حاکم در فضا و دستان اویی که مدام سر و
صورت‌م را نوازش می‌کرد، خودِ خودِ زندگی بود.

نفس عمیقی کشیدم...

-چطور شد که تصمیم گرفتی بیایم اینجا؟

-هیچ چیز این زندگی مشخص نیست... دلم خواست
حالا که هنوز سرم شلوغ نشده حواسم به روحیه‌ی
فسقل بچهام باشه.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:



@

#پارت756

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

روی سینه‌اش را بوسیدم.

-فسقل بچه خودتی!

سرش را پایین آورد و به تلافی پیشانی‌ام را عمیق‌تر
بوسید.

-امشب یاد عروسی خودمون افتادم.

-خب؟

@

-یاد جریانت قبلشو شب... شبی که برای اولین بار با
هم بودیم!

دست مردانه‌اش را روی کمرم کشید و پهلویم را
محکم بین دو انگشتش فشرد.

-آخ... دیوونه نکن دردم می‌گیره.

-حقیقه بزار دردت بگیره. یه بارم که من آروم سر جام
خوابیدم، تو ول نمی‌کنی.

چشمانم گرد شد...

-چیکار کردم مگه؟

تتم را چرخاند و سرش را در گودی گردنم فرو کرد...

-دست از تحریک کردن من بردار... حالا که من آروم
دراز کشیدم تو کِرمک شدی؟ هی شب عروسی شب
عروسی می‌کنی!



دهان باز مانده‌ام را با انگشت اشاره بست.

-چیه؟ خجالت بکش بی‌تربیت

با تاسف سر تکان دادم...

-واقعاً که.. نزده رقصیدنتو ننداز گردن من... ماشالله
شما انقدر فعالی که ما اصلاً به کرمکی شدن
نمی‌رسیم!

خنده‌اش را فرو خورد...

-راست میگیا... ببینم تو چرا به فکر شوهرت
نیستی...؟

...-

-یه بارم تو پیش قدم شو... مثلاً بیا بگو همسر عزیزم
خیلی دلتنگتم، چگونه امشب و با هم باشیم؟




با تمسخر خندیدم...

-باور کن خیلی دلم می‌خواد اما از اون جایی که
موتور شما بیست و چهار ساعته کار می‌کنه و هر جا
که منو می‌بینی خفتم می‌کنی، نمی‌زاری به دلتنگی
برسم!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت757

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

متعجب از بی‌پرده حرف زدنم دندان روی هم سایید...
به یکباره دستانش را دو طرف تنم قرار داد و لب‌هایم
را محکم بوسید.

بوسه‌های ریز و محکمش را تا روی گوش‌هایم
امتداد داد...

-حالا که انقدر توله‌ی پرویی هستی منم دیگه بهت
دست نمی‌زنم تا ادب شی...تا وقتی نیای و نگی عشقم
من دلم را بپه می‌خواد لطفاً با من باش...لطفاً منو
ببوس...عمرأ بهت دست نمی‌زنم.

همراه با تهدیدهایش تنم را نیز نوازش می‌کرد...

-حداقل حالا که داری شرط و شروط می‌زاری، بهم
دست نزن!

-به تو چه؟ دارم به تن زرم دست می‌زنم...فضول منی
مگه تو...؟



سرم را به سینه‌اش چسباندم و دستم را به دور شکم
عضله‌ایش تاباندم...

-هر کار دوس داری بکن...کيه که بدش بياي!

-کيه که بدش بياي؟ هووم...بگو ببينم جديداً با کيا
می‌گرددی که انقدر روت زياده شده؟ قبلاً تا بهت دست
می‌زدم آلبالویی می‌شدي الان برا من در آوردی!

با خنده بازویش را گاز گرفتم...

-خجالت می‌کشم میگی بين زن و شوهر مرزی وجود
نداره...خجالت نمی‌کشم هم میگی پرو شدي، چيکار
کنم که راضي باشی شما...!؟

تتم را بیشتر به تنش چسباندم و شقيهام را بوسيد.

-شوخی می‌کنم عسلم تو همه جوره برای من
خوشمزه‌ای...خب حالا بگو ببينم ياد چي عروسيمون
افتادی؟ دقيقاً ياد کدوم قسمتش؟



حتی زمانی که سعی در جدی بودن داشت، باز هم نمی‌توانست حول و هوش مسائل زناشویی نچرخد.

دستی را که بیشتر از حد روی قسمت‌های خصوصیم
تتم در حال پیشروی بود را گرفتم.

-صبر کن یه چیزی هست که می‌خوام بهت
بگم... یعنی همیشه می‌خواستم بگم ولی هیچ‌وقت
فرصت مناسبی برای گفتنش پیدا نمی‌کردم، حالا که
تتهاییم و هر لحظه قرار نیست یکی سر برسه، دوست
دارم راجبش صحبت کنم.

آرام گرفت و میمیک صورتش جدی شد.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

@

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

☆ #انسانم #آرزوست

-می شنوم...

-چطوری شروع کنم...خب من یعنی همیشه یه باورایی برای خودم داشتم و هنوزم دارم...به نظر من درستش این که هر کسی با مثل خودش باشه! من یه دختره بی تجربه بودم و انتظار داشتم کسی که میاد تو زندگیم حداقل اگر مثل خودم نیست، دیگه خدای تجربه نباشه! اونی که زیاد چرخیده و خیلیا رو امتحان کرده، یه نفر مثل خودش بیاد توی سر نوشتش...کبوتر با کبوتر باز با باز...اما تو بارها چه توی دعوا چه توی حرف زدناي عادیمون بهم گفتی که حال و آینده و گذشتهام متعلق به تو...یعنی حتی برای گذشتهای که خودت هیچ نقشی توش نداشتی هم تعیین تکلیف می کنی. در صورتی که من مطمئنم زنای زیادی به



زندگی تو او مدن... طرز فکر تو این؟ این که خودت
هر کاری بخوای بکنی اما کسی که دوشش داری فقط
باید مال تو باشه...!؟

-بعد از این همه مدت؟ باید باور کنم که هیچ اتفاق
خاصی نیفتاده؟

-جواب این سوال برام مهمه... فقط همین!

شانه بالا انداخت...

-جوابش خیلی واضح... چند سالته شما خوشگلم؟

-چه ربطی داره؟

-جواب منو بده، چند سالته؟

-بیست و چهار

-خیلی هم عالی و اونوقت من چند سالمه؟



خدایا من حتی اطلاع دقیقی از سن و سال کوروش
نداشتم! مضحکتر از این هم مگر وجود داشت...؟!!

از سن حقیقی شوهر خود خبر نداشتم!
تا کجا غرق مشکلات شده بودم...؟!!

-نظری نداری؟ بزار من برات بگم، در اصل برای ما
سن معنای خاصی نداره چون روند پیر شدنمون به
نسبت شما خیلی کندتر... می‌شه گفت یک به ده!

-امکان نداره... من اینجا هم بچه دیدم هم کسایی که سن
بالا بودن، می‌خوای بگی که بچه هاتون در اصل بچه
نیستن و فقط ظاهر بچگونه دارن...؟!!


نظریه‌ام احمقانه بود اما از این موجودات هیچ چیز
بعید نبود.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:



@

#پارت759

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

☆ #انسانم #آرزوست

-اصل جاودانگی در رابطه با بچه ها صدق نمی‌کنه،
بچه های ما نسبت به سنشون نه بلکه نسبت به
تجربیات... توانایی ها و نیروهایی که تو خودشون
پرورش می‌دن، بزرگ می‌شن. هر چقدر بیشتر تلاش
کنن، همونقدر هم روند رشدشون سریع‌تر می‌شه.
وقتی هم که به تکامل می‌رسن، مثل من... مثل
شیرین... حامی و خیلیای دیگه روند پیر شدنشون کند
کند می‌شه... متوجه منظورم می‌شی...؟!!

-آره

@

-من مثل تو نیستم خوشگلم، من یه آفام... ر هبرم... قبل
از این که پیدات کنم هیچ امیدی به جفت و اقعیم
نداشتم... مدام منتظر یکی بودم که بیشتر از بقیه به دلم
بشینه تا به عنوان زنی که قراره بقیه عمر مو همراهیم
کنه به مردم معرفیش کنم... مردم من به ملکه احتیاج
داشتن، به کسی که کنارشون باشه و خیالشونو از آینده
راحت کنه. همونطوری که با تموم ناامیدیم دنبال تو
می‌گشتم باز توی ذهنم این گزینه هم روشن بود که
اگر هیچوقت جفت و اقعیت پیدا نشد، باید برای خودت
ملکه پیدا کنی... برای آینده مر دتم که شده باید این
کارو کنی!

تصورش هم دردناک بود...
هیچکس به جز من حق کنار کوروش بودن را نداشت!
هرگز همچین اجازه‌ای نمی‌دادم!

-اما از وقتی که تو اومدی... از وقتی شناختمت فقط تو
بودی. با این که به هم رسیدنمون اصلاً راحت نبود... با
این که خیلی وقتا دیوونم کردی... عصبیم کردی اما



هیچ وقت عشقی که بهت داشتیم و دارم از بین
نرفت... کمرنگ نشد!

-چون یه رهبری و باید برای مردم یه ملکه انتخاب
می کردی، این اجازه رو داشتی که زن های زیادی رو
به زندگیت دعوت کنی...؟!!

ذهنم به گذشته پر کشید و به سختی ادامه دادم..

-حتی به خودت این اجازه رو دادی که منو تهدید
کنی...!!

-تهدید؟

-یادت نیست؟ شاید تو یادت نباشه اما من نتونستم
حرفای اون شب تو فراموش کنم، بهم گفتی... بهم گفتی
که اگر اون خون سرخ خوشگل از بین پاهات جاری
نشه، پدرتو درمیارم و از این حرفا... اون شب و شبای
بعدش پر از ترس بودم، همش با خودم می گفتم اگر



وقتی که با هم هستیم، خ..خونی از بدنم نیاد چه بلایی
ممکنه س..سرم بیاد!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 760

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-چی؟

دستانم را در هم قلاب کردم...

چگونه باید زوایای باکرگی را برای یک خونآشام
توضیح میدادم...!؟

@

-برای انسان ها تنها خون نشونه‌ی دوشیزگی نیست... یعنی ممکنه خیلی ها باکره باشن اما با اولین رابطه هم خونی از بدنشون خارج نشه... می‌ترسیدم که منم از اون دسته باشم. تو خودتو ندیدی چهرت خیلی ترسناک شده بود و از فکر این‌که اگر اینجوری باشه، چه عکس‌العملی ممکنه از خودت نشون بدی، داشتم دیوونه می‌شدم.

-اوه... چ... چرا تا به حال اینارو بهم نگفته بودی؟ اصلاً چرا همون موقع نگفتی؟ اونشب خیلی عصبانی بودم و طبق جنس خودمون حرف زدم... اصلاً بعد انسانیت رو در نظر نگرفتم... نمی‌دونستم یعنی فکر می‌کردم شما هم مثل ما هستید. کاش... کاش بهم می‌گفتی و خودتو عذاب نمی‌دادی.

-می‌ترسیدم اما حتی پیش خودم اعترافش نمی‌کردم. تو دلم می‌گفتم حتی اگر فکر کنه من قبلاً با کسی بودم هم مهم نیست. مگه... مگه خودش کم تجربه داشته که حالا بخواد برای اولین نبودنش توی زندگیم در



صورتی که می‌دونه من بودن باهانش رو نمی‌خوام
اعتراض کنه؟ بر این باور بودم و هستم که حقی
نداری... حداقل در مورد گذشتم حقی نداری.

-حرفم اشتباه می‌دونم اما احساسی که بهت دارم اجازه
نمیده با کسی تقسیمت کنم. من پر از تجربیم، قبول
دارم. ولی هیچ وقت نمی‌تونم این حقو به تو
بدم... دوست داشتتم... مالکیت شدیدم این اجازه رو
نمی‌ده. هر کی هر چی می‌خواد بگه، تو مال
منی... جونم برات می‌دم... برای خوشحال کردنت هر
کاری می‌کنم... هر چی که بخوای، چیزی که تو
بخوایش و دوستش داشته باشی برای منم عزیزه، اما
تقسیم کردن تو با دیگران حتی اگر تو گذشته هم باشه
برای من سم سم!

-من دنبال تجربه با کس دیگه‌ای نیستم، کوروش من...

ناگهان غریب:




- تجربه با کس دیگه؟ این بحثو تمومش کن
دلر با... همین حالا تموم کن!

قبل از این که بخواهد با داد و فریاد مالکیت خودش را
بازگو کند، به آرامی گردنش را نوازش کردم.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 761

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

- آروم باش خب؟ من مال توام... خیلی دوست دارم... به
هیچکس دیگه هم چشم ندارم، فقط ازت سوال پرسیدم
همین!

@

ایستاد و مرا هم در بغلش بلند کرد....

-حرفاتو قبول دارم اما در مقابل تو نه...بی منطقم،
حرفم زور اما تو مال منی، مال من بودی و مال منم
می مونی پس در مقابل خودمون بیخیال این تفکراتت
شو...به جاش من بهت قول می دم هر جایی دیدم کسی
مثل ما بود، جداشون کنم...باشه دورت بگردم؟

بی منطقی و رویی که کوروش داشت را هیچ
موجودی در این کره ی خاکی نداشت.

اوووف کلافه ای کشیدم...

-بیخیال ولش کن.

-نتیجه؟

-تا وقتی که تو انقدر خودخواه و انحصار طلبی
نتیجه ای وجود نداره.



-مهم دوست داشتن... من برات می‌میرم تو هم
عاشقمی، دیگه هیچی مهم نیست... نه گذشته و نه
باورامون فقط قلبامون که اهمیت داره.

...-

کم کم سرش پایین آمد و قبل از این‌که بوسه‌ی نفس
گیرش را شروع کند، گفت:

-خودخواهم می‌دونم دیوونم اما از خواستن زیادم... اگر
انقدر دوست نداشتیم، الآن اینجا نبودیم... با وجود اون
همه ادا و اطواری که تو داشتی، اگر زورگویی‌ها و
دیوونه بازی‌ای من نبود الآن تو بغلم نبودی، نمی‌خواهی
تشکر کنی نفس...؟!!

لب‌هایمان در نزدیک‌ترین حالت ممکن و چشمانم
قفل تیله‌های دریایی‌اش بود،
با تمسخر گفتم:



-عه حالا قهر مانم شدی؟ جایزه هم می‌خوای حتماً...!؟!

پیچ زد:

-می‌خوام اما لازم نیست تو خودتو خسته کنی
می‌گیرمش من!

بوسه‌ی آرامی روی لب‌هایم زد. حریص‌تر از خودش
لب‌بالایش را مک‌زد. دیوانه‌شد و هر دو لبم را
میان لب‌هایش کشید.
گاز می‌گرفت و مک‌می‌زد.

بوسیده شدن در کویر و در حالی که میان آغوش
کوروش بودم، از شیرینی‌های نابِ زندگی مشترک
بود.

♡

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

@

دوستای عزیزم

یه مطلبی و یه مدت می‌خواستم بهتون بگم اما متأسفانه فرصتش پیش نمیومد...
عزیزای دلم لطفاً پارت‌ها رو فوروارد نکنید، ارسال کردن پارت‌ها برای کسانی که داخل وی‌آی‌پی عضو نیستن حرام و بنده راضی نیستم...

کانال اصلی خون برای نفس پارت‌گذاریش کاملاً منظم و رایگان پس فوروارد کردن پارت‌ها جایز نیست.

خیلی وقت من روی هر پارتی که میزنم تلگرام برام میزنه که چندین نفر فوروارد کردن و همچین چیزی واقعا درخور شخصیت شما دوستای گل من نیست...

@

برای تک تک جملات زحمت کشیده میشه... برای هر موضوع... برای هر نقش و یه نویسنده وقتی این چیزارو میبینه واقعاً خستگی تو تنش میمونه...

من مدام و به هر بهانه برای وی آی پی تخفیف میزارم تا شرایط رو آسون تر کنم و پارت گذاری کانال اصلی هم فوق العاده منظم و در عوض انتظار دارم که این احترام متقابل باشه...

ممنون از درکتون 

#نویسندهنوشت

#پارت762

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

نگاهی به چهره‌ی جمع شده حامی و شیرین انداختم و
نشستم.

سرم را به گوش کوروش نزدیک کردم.

-چیشده؟ چرا انقدر ناراحتن؟

-استرس دارن... او مدن بی‌رسن که می‌تونن با هم باشن
یا نه!

مانند خودش پیچ‌پیچ وار گفتم:

-او ه... خب اجازه بده دیگه... معلومه که همو دوست
دارن.

-جفت اصلی هم نیستن.

-نباشن چی می‌شه مگه...؟!



-این می‌شه که اگر حامی یه زمانی جفت اصلیشو
ببینه، کِشش فوق‌العاده زیادی که بینشونه باعث می‌شه
بیخیال خواهر من بشه!

ابروهایم بالا پرید...

-به اینجاش فکر نکرده بودم!

گونه‌ام را نوازش کرد...

-تو خودتو ناراحت نکن قربونت برم، بگو ببینم خوب
خوابیدی؟

دامن لباسم را صاف و چشم غره‌ای به شیطننت
خوابیده در نگاهش رفتم.

تمام دیشب تنم را در آغوش گرفته بود... دستانش دور
سینه و کمرم و باپاهای عضله‌ای و مردانه‌اش هر دو
پایم را قفل کرده بود... تا خود صبح رهایم نکرد و
جیغ استخوان‌هایم را بلند کرد... در آخر زمانی که از



شدت فشار مthaneام چیزی به خیس شدن تخت نمانده
بود، با تهدید به این که اگر تا یک لحظه‌ی دیگر رهایم
نکنی تمام تخت و هیكلت را آبیاری خواهم کرد،
موفق به فرار از آغوشش شدم.

-بله... به لطف شما عالی خوابیدم.

دستی به دم اسبی موهایم کشید...

-داداش؟

سر کوروش به طرف شیرین چرخید.

-خب بیشتر از این منتظرتون نمی‌زارم، حالا که
می‌گید همو دوست دارید مشکلی نیست، می‌تونید باهم
بودنتونو به مردم اعلام کنید... مطمئناً قبیله از جفت
شدن شما خوشحال می‌شن.

#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت763

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

ناباوری و خوشحالی در چشمان و صورت هر دو
موج می‌زد. انتظار نداشتند که کوروش به این زودی
نظر مثبتش را اعلام کند اما به نظر من این پذیرش
زود هنگام، کمی غیر قابل باور و مشکوک بود!

به مرد آرام خیره شدم...

-این مدت زیر نظر داشتمتون، رفتار تون نسبت به هم
پُر از عشق و با احترام... دقیقاً همون جوری که من
برازنده‌ی جفتتون می‌دونم. مشکلی نیست می‌تونید با
هم باشید اما شرط داره!

@

سرش را به طرف حامی چرخاند...

-اگر شرطمو قبول کردی یه جشن قبیله‌ای براتون می‌گیرم و جفتیتونو به همه اعلام می‌کنم، اما اگر قبول نکردی باید از این قبیله بری و تا روزی که نگفتم هم حق برگشت نداری.

حامی با ترس و استرس به دهان کوروش زل زده بود و من آزادی را دیدم که با محزون ترین حال ممکن، سرش را از بیرون عمارت به پنجره چسبانده و نگاه مستقیمش قفل صورت خوشحال و پر استرس شیرین بود!

شیرین آنقدر غرق حرف های کوروش و آینده‌اش بود که حتی سنگینی نگاه عاشق دل خسته‌اش را حس نمی‌کرد.

در گوش هایم صدای کوروش می‌پیچید و چشم هایم خیره به آزاد بود.



می‌تونید با هم باشید اما شرط داره... البته اگر شیرین
تجربه زندگی با جفتشو نداشت این شرط برای جفتتون
بود اما چون اون یکبار اینو تجربه کرده و آزمایششو
پس داده، پس من فقط روی صحبتتم با تو حامی خان...

-گوشم با شماست آفام...

-تو جفتتو پیدا نکردی یعنی تا حالا پیدا نکردی... کسی
نمی‌دونه در آینده پیداش می‌کنی یا نه... در واقع
تضمینی وجود نداره شاید یه روزی بیاد و با جفت
واقعی خودت آشنا بشی... شایدم هیچوقت همچین
اتفاقی نیوفته اما اگر الان می‌خوای با شیرین باشی،
این خواستن باید همیشگی باشه... باید به من این
قولو بدی که اگر یه روزی جفت واقعیو پیدا کردی،
بیخیالش بشی! این بیخیال شدنت به قیمت مرگت تموم
بشه هم باید بیخیالش بشی... اگر بتونی قسم بخوری که
این کارو می‌کنی، منم رابطتونو قبول می‌کنم. اما اگر
ذره‌ای شک داری همین حالا بیخیال این رابطه شو و
منم از این خطات که خواهرمو وابسته کردی،

@


می‌گذرم. الآن می‌تونم بگذرم الآن... بعداً وقتی که
جفتتو ببینی و پاشی بیای از احساسات شدیدت به اون
بگی و ابراز پشیمونی کنی، قسم می‌خورم حامی... قسم
می‌خورم که مرگ آرزوت شه!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 764

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

آنچنان از ته دل و با تمام وجود حامی را تهدید کرد که
حتی من بی ربط به این جریانات تنم لرزید، چه رسد
به حامی بیچاره...!

@

-آلفام

حرفش را قطع کرد...

-می‌تونی الان جواب ندی... برو فکر اتو بکن و
تصمیمتو بگیر، اگر دو دلی... اگر شک داری... برو تو
خلوت خودت فکر کن... ببین می‌تونی پای چیزی که
من می‌خوام و ایسی یا نه!

حامی سر پایین انداخت...
غرق در فکر به فرش زیر پایش خیره بود و شیرین با
استرس نگاهش می‌کرد.

-خب... مثل این که تو واقعاً نیاز به فکر کردن داری،
حالا که اینطوره...

-نه آلفام اینجوری نیست. من از خواستتم مطمئنم
بهتون قول میدم تا روزی که زنده باشم، پای شیرین و
پای تصمیماتم بمونم. به هیچ دلیلی حتی با پیدا شدن



جفتم هم ترکش نمی‌کنم. این خیانت بزرگی بمیرم هم
این کارو نمی‌کنم... قسم می‌خورم... قول می‌دم.

نیشخند کوچکی گوشه‌ی لب‌های کوروش نشست.

-حامی؟

-بله آفام؟

-تو سرباز خوبی هستی امیدوارم مرد لایقی هم باشی!

-ممنونم آفام... همه‌ی سعیمو برای راضی بودنتون
کردم و می‌کنم.

اولین باری بود که شیرین را انقدر خوشحال
می‌دیدم... از خوش حالی‌شان حس خوبی داشتم اما
فکرم پیش آن کسی بود که از پشت پنجره نظاره‌گر
بود.



بعد از رفتن حامی و شیرین مرد غمیگن پشت پنجره
هم رفت. امیدوار به این که با کارهای احمقانه‌اش کار
دست خود و سایرین ندهد، سرم را به بازوی کوروش
تکیه دادم.

حمایت‌هایی که نسبت به خانواده‌اش داشت، دلنواز
بود.

بازویش را بوسیدم...

-بهت افتخار می‌کنم... خیلی خوب حمایتتو نسبت به
شیرین نشون دادی.

دستش را دور پهلویم حلقه کرد...

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

@

#پارت765

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

#انسانم #آرزوست ★

-خواهرمه اگر من حامیش نباشم پس کی باشه...!؟!

-او هوم...درسته

همین که فنجان قهوه اش را برداشت، کارن سر رسید.

-چیشد داداش؟ بگو که گول خورد؟

ابروی کوروش بالا رفت...

-نه!

-آه...حالا واسه ما زرنگ شده مرتیکه

@

از چه صحبت می کردند...؟

-منظورتون به کیه؟

-هیچی عزیزم مهم نیست.

چهره‌ی متاسف کارن کنجکاوترم کرد.

-خب اگر مهم نیست بگو دیگه چرا قایم می‌کنی مثلاً؟

-به حامی گفتم برو فکر اتو بکن...

-خب؟

-هیچی دیگه اگر قبول می‌کرد برای چیزی که من
ازش می‌خوام احتیاج به فکر کردن داره، یعنی لایق
خواهر ما نیست...خواستن شیرین من که فکر کردن
نمی‌خواد!



هر دو برادر با تخصی نگاهم می کردند و گویی منتظر
کوچکترین اعتراضی بودند تا تنم را بدرند...

دست هایم را به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم.

-بله حق با شماست... واقعاً تو خواستی بودن شیرین
جان همیشه تر دید داشت!

کوروش همراه با مزه مزه کردن قهوه اش زمزمه
کرد:

-معلومه که نمی شه!

زمانی که دو برادر مانند کارن و کوروش داشته
باشی، خواستی بودن حتمی است!




با استرس جعبه‌ی یخی بالای یخچال را پایین آوردم.
بارها دیده بودم که هر روز صبح این جعبه پر از
بسته های خون تازه می‌شود.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت766

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

حسی که به این جعبه داشتم قابل بیان نبود! نفس
عمیقی کشیدم و درفش را باز کردم.

@

بوی خون در مشمام پیچیده و حالم را بهم می‌زد. با ترس یکی از بسته‌ها را برداشتم و جام کنار دستم را پُر کردم.

چند قطره خون روی انگشتم چکید و حالم را دگرگون تر کرد. به سرعت انگشتم را زیر شیر آب گرفتم و شستم.

این روزها شجاعتی غیر منطقی پیدا کرده بودم. شجاعتی که موجب می‌شد با یک فداکاری احمقانه به همراه جام خون برای دلداری دادن به سراغ آزاد بروم!

سراغ کسی که فرییم داده بود... سراغ کسی که کوروش رفت و آمد با او را ممنوع کرده بود... به سراغ اوایی که یک روزی باعث نابودی‌ام شده بود!

از آزاد متنفر نبودم و دلم به حالش می‌سوخت. دلم به حال تنهایی‌اش می‌سوخت. او مرا یاد دلربای قدیم می‌انداخت!



در این مدت کم و بیش زیر نظر گرفته بودمش...
چراغ کلبه اش هیچ زمان روشن نمی‌شد و تقریباً
هیچ‌کس سراغی از او نمی‌گرفت.

نمی‌دانستم اگر کوروش متوجه این کارم شود چه
عکس العملی نشان می‌دهد اما نگاه محزون آزاد که
قفل شیرین و حامی شده بود، از خاطر نمی‌رفت.

نفس عمیقی کشیدم و درب کلبه را کوبیدم. جوابی
نیامد... دوباره امتحان کردم و خوشبختانه اینبار نتیجه
حاصل شد.

آزاد با بالا تنه‌ی برهنه میان در ایستاد و بی حس خیره
ی جام‌های درون دستانم شد. یک از جام‌ها مملو از
خون و دیگری آب میوه بود.

-س..سلام

-خبریه ملکه؟



نه... نه فقط این که...

تصمیم گرفتم صادق باشم، احمقانه بود که بخواهم با
دروغ کارم را پیش ببرم. من تنها می خواستم کمکش
کنم و چشمان جدی این مرد هم نمی توانست سد راهم
شود!

-دیدمت پشت پنجره

...-

-دعوت نمی کنی؟

-دلت برام سوخت؟

...-

-شما که دیگه خودت خودتو دعوت کردی!




#خون بر ای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 767

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

بی اهمیت شانه بالا انداختم.
دیگر با تیکه و چشم و ابرو آمدن ناراحت نمی شدم...
این شهر از من یک فولاد آب دیده ساخته بود!

با اشاره‌ی دستش روی صندلی های بیرون کلبه
نشستیم.

بهتر از این نمی شد...!

@

در این زاویه همین که کوروش به خانه می‌آمد متوجه حضورم می‌شد.

قبل از این‌که دهان باز کنم، در یک ثانیه محافظان کوروش دورم را گرفتند. حیرت‌زده نگاهشان کردم، تا به حال کجا بودند...؟!!

آنا همیشه می‌گفت که سرتاسر عمارت پر از نگهبان است اما تا زمانی که خطر را حس نکنند، خودی نشان نمی‌دهند. آنقدر بی‌ردپا بودند که هیچگاه وجود پررنگشان را باور نکرده بودم!

صدای سینا بلند شد... حتی او هم حضور داشت!

-حالتون چطوره ملکه؟

-خ..خوبم ممنون

-می‌تونم خواهش کنم که به عمارت اصلی برگردید؟ اینجا مناسب شما نیست!



آزاد با نیشخند سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود
و مشخص بود که از سمت او هیچ کمکی نمی‌رسد.

-متوجهم اما من با آزاد کار داشتم و به دیدنش او مدم،
لطفاً شما برید.

-ممکنه بهتون آسیب بزنه، لطفاً به عمارت برگردید
اینجوری خیال ما هم راحت‌تر.

زور که روی این هیولاها جواب نمی‌داد بهتر بود که
از یک حربه‌ی دیگر استفاده کنم.

-درسته... واقعاً در دسرساز و ممکنه که بخواد اذیتم
کنه.

چشمان آزاد گرد شد.
بی توجه ادامه دادم...



-اما مسلماً تا وقتی که شما اینجا هستین نمی‌تونه مگه
نه؟ آخه شما مواظبمید... کوروش خونه نیست و من
چون کار مهمی با آزاد داشتم رو حساب شما به دیدنش
او مدم، اگر حواستون نیست و یا کار دارید بگید که من
همین الان بگردم!

سیاست مدار شده دخترمون 😊

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 768

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

#انسانم #آرزوست ★

@

با تردید نگاهم می‌کردند...

-معلومه که هستیم... شما قلب این قبیله هستید.

قلبِ قبیله بودن...؟!!

تا به حال همچین چیزی را نشنیده بودم. سمتی سنگین
اما زیبا بود!

-ممنونم... منم چون از حواس جمعی شما خبر داشتم
اینجا او مدم... لطفاً برید عقب‌تر و از دور مراقبم باشید،
قول می‌دم همین که حس کنم می‌خواود دست از پا خطا
کنه خبرتون کنم.

با نارضایتی سر تکان داده و نرم نرمک فاصله شان
را زیاد کردند.

-انسان ها... سیاست مدارهای مکار... تو یه نمونه
کامل انسانی هستی ملکه!



-ممنون که بهم گفتی انسان...آخه تا حالا خودم
نمی‌دونستم که چه موجودیم.

بعد از کمی سکوت کاملاً بی ربط گفت:

-ازم متتفری ملکه؟

-باید باشم مگه نه...؟!!

-اگر به اندازه کافی باهوش باشی می‌فهمی که باید از
من دوری کنی...ولی تو بایه جام خون اومدی
سراغم، نکنه این یه تله‌اس هووم؟ اگر تو این جام
زهر ریختی باید بگم که با این چیزا نمی‌تونی موفق
بشی.

-من قاتل نیستم در ضمن تو هم کسی نیستی که بخوام
ازت انتقام بگیرم، به اندازه کافی توان پس دادی!

-انقدر منطقی به قضیه نگاه نکن...انقدر انسانی به همه
چیز نگاه نکن...تو دیگه پیش انسان های سوسول و



اعصاب خورد کن نیستی. تو متعلق به خونآشام هایی،
باید مثل اونا رفتار کنی...مثل اونا عمل کنی. اینجا مثل
جنگل می مونه، بخور تا خورده نشی...بکش تا کشته
نشی!

-فقط او مدم یه سری بهت بزنم...نیو مدم که بهم درس
زندگی بدی.

-اونی که همه چیزشو باخته پر از تجربه اس...پر از
رویاها و آرزوهای خاکستر شده، مطمئن باش همچین
کسی خیلی خوب می تونه راهنماییت کنه!

-آره...خیلی خوب! یکبار بهت اعتماد کردم و پاهام
تیکه تیکه شد...به نظرم تو فرد خوبی برای الگو بودن
نیستی!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

@

#پارت769

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

جامش را برداشت و لبی تر کرد...

-من بهترین معلم برای توام...با یه حرکت کاری کردم
دیگه حالا حالاها به کسی اعتماد نکنی و با عقل خودت
همه چیزو بسنجی... فقط با یه حرکت...کاری که
کردمو حتی شوهرت نتونست بکنه!

-یه حرکت تو من و کشت و زنده کرد.

-تجربه یه عمر و یه شبه به دست آوردی، سرعت
در دناکِ ملکه!



این پسر زیادی عجیب بود. هیچ عذاب وجدانی در
صدایش نبود. ناراحت و یا خوشحال هم نبود.
او معنای کامل کلمه‌ی خنثی بود!

بحث را عوض کردم... حتی فکر به آن روزها حالم
را خراب می‌کرد.

-تو حالت چطوره؟ هنوزم شیرین و دوس داری؟!!

خیره و پر حرف نگاهم کرد...

-دوست داشتن شیرین بخشی از وجود من!

بدجوری عاشق بود...

-اما اون الان خب یعنی اون...

-می‌دونم با اون حامی نمی‌خواد خودتو اذیت کنی،
حامی از اولشم بود!



-هی ساکت باش...حق نداری جلوی یه خانم اینطوری
حرف بزنی، تو خیلی بی تربیتی!

-دلم می‌خواد حرف بزnm...ناراحتی بگو شوهرت
دخلمو بیاره من که از خدامه!

زمانی که کسی چیزی برای از دست دان نداشته باشد،
خطرناک می‌شود... از هیچ‌کس و هیچ چیز و همه
ندارد و مانند آزاد گستاخ و بددهن می‌شود!

آزاد نه خانواده و نه عشقی نداشت. بیشتر مردم قبیله
از او متنفر بودند و حتی یک دوست هم نداشت.
همه‌ی این‌ها در کنار خون‌آشام بودنش باعث شده بود
که یک مرد خطرناک شود!

با لبخندی بدجنسانه ادامه داد...

-آبمیوه تو بخور ملکه نگران چیزیم نباش...تو یه
شوهر آلفا داری تا خودت نخوای هیچ‌کس نمی‌تونه
بهت آسیب برسونه!




#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 770

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

تا خودم نخواهم هیچکس نمی توانست به من آسیب
برساند؟! جمله اش مانند زنگ خطر در گوشم زنگ
زد..!

جمله‌ی ساده اش پر از معنا و مفهوم بود... پر از
حرف او... با چند کلمه بزرگترین اشتباه زندگی ام را
در صورتم کوباند.

@

صافتر نشستم و موهایم را مرتب کردم.

-برای گفتن این حرفا نیومدم اینجا.

...-

-من... من دوست داشتتو حس می‌کنم، خوب می‌فهم که وقتی عمیقاً عاشق یکی باشی چه حسی داره. احساساتت اگر واقعی باشن باعث خیلی چیزا می‌شن و من اینو بهتر از هر کسی می‌دونم چون با وجود این که یه انسانم، صرفاً بخاطر دوست داشتتم کوروشو قبول کردم. شماها برای ما انسان ها خارج از چارچوب عقل و منطقید... وجودتون فقط توی کتابا و فیلمامون هست اما من کوروشو قبول کردم. نمی‌گم راحت بود اما بالأخره قبولش کردم و قلبم پیروز شد. درکت می‌کنم واسه همین اومدم اینجا اومدم بپرسم که حالا می‌خوای چیکار کنی؟ یه نفر اگر عاشق کسی باشه شاید خیلی کارا بکنه اما اگر حسی نباشه اصلاً اون طرف به چشمش نمیاد... نمی‌بینتش!



امیدوار بودم منظورم را درک کند.

-تو به من بد کردی اما من دوست دارم کمکت کنم!

تمسخر از نگاهش رفت و چشمانش مانند دو سیاه چاله عمیق شدند...

-تو قلب خوبی داری ملکه... کوروش باید بهت افتخار کنه.

مثل این که قصد نداشت از خودش و احساساتش صحبت کند. او وف کلافه ای کشیدم.

-خیلی خب... حالا که دلت نمی خواد حرف بزنی اصرار نمی کنم.

-نرو... ی.. یعنی بشین هنوز که نوشیدنیمون تموم نشده!




اوه... درست حس می‌کردم؟ درون نگاهش یک پسر
بچه‌ی تنها بود که از بی همزبانی حوصله‌اش سر رفته
است؟!

دوباره نشستم و جامم را برداشتم...

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت771

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-چه دختر حرف گوش کنی... به به... به به!

@

کمی بعد مردک آنقدر کرم ریخت که به کل از آمدنم
پشیمان شدم.

-می‌گم ملکه جون تو چجور خونی دوست داری؟ اینی
که الان برای من آوردی مال گوزن... به نظرت بعداً
که خونآشام شدی خون گوزنو دوست داری یا نه؟

چپ چپ نگاهش کردم...

-قرار نیست خونآشام بشم!

غش غش خندید و تتم را لرزاند...

-بین بزار حالا که تا اینجا اومدی یه چیزایی بهت یاد
بدم، مطمئنم بعداً به کارت میاد آخه معمولاً اونایی که
تازه خونآشام می‌شن عین این وحشیا هر چی میاد
جلوشونو تار و مار می‌کنن.

خدایا چرا ساکت نمی‌شد.



-اول که شروع کردی با حیوونای کوچولو شروع کن...خون اونا هم شیرین تر و هم سبکتر و بدنت راحت تر قبولش می کنه. سراغ گوزن و آهو نرو برات تلخن، تا چند سال اول به خون انسانی هم اصلاً فکر نکن. فوق العاده برات سنگین!

دلَم می خواست تمام محتویات معده ام را روی صورت شیطان و چشمان تخسش خالی کنم.

جامش را برداشت و دوباره نوشید...

-بین مثلاً این الان خیلی تازه و باحاله اما برای تو تلخ!

-خجالت نمی کشی؟ مگه من با تو شوخی دارم؟

-چه شوخی دختر فکر کردی دارم بهت دروغ می گم؟ به جان خودم اگر دروغ بگم...حالا که باورت نمی شه خودت بیا به ذره مزشو بچش بین دارم راست می گم...



قبل از این‌که بخواهد جامش را به لبانم بچسباند،
صدای غرشی از پشت سرم بلند شد. هول شده و به
سرعت ایستادم.

کوروش با یک دست یقه‌ی آزاد را گرفت و او را به
سمت کلبه پرتاب کرد. از شدت و سرعت زیاد ضربه
دیوارهی کلبه فرو ریخت!

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت772

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

-چه غلطی داشتی می‌کردی حیوون؟ چه غلطی
داشتی می‌کردی...؟!!

از غرش های وحشتناک کوروش رنگ از روی آزاد
پریده و چیزی به سگته کردن من نمانده بود.

باید کاری می‌کردم باید این پسر تخس را از شر
عصبانیت کوروش نجات می‌دادم.

اینبار تقصیر من بود... اینبار او گناهی نداشت.

-ک..کوروش صبر کن...یه لحظه صبر کن...
ب..بیین چی می‌گم عزیزم

همانطور که باز به سمت تن جمع شده‌ی آزاد حرکت
می‌کرد، گفت:

-برو خونه دلربا...من امروز این درست
می‌کنم...درستش می‌کنم.



نه صبر کن یه لحظه آخ...

یخبندان درد...

سرما... سرما... سرما!

کمرم از وسط خم شد و شکمم مملو از دردی گُشونده!
صدای جیغ بلندم همه جا را غرق سکوت کرد.

حس می‌کردم در حال مردن هستم یا شاید هم در حال
جان دادن... این دیگر چه حالی بود...؟!!

صدای جیغ های دلربا مشتش را پایین آورد. دخترکش
قامتش خم و با دست شکمش را گرفته بود...!

به سرعت خود را به او رساند...



-دلر با چته؟ چیشد؟ هان چیشده؟

-د..دارم می..می میرم!

-کجات درد می کنه؟ یهو اینجوری شدی؟ دلر با؟

-ن..نمی دونم دار..دارم می میرم.

از صدای هق هق و جیغ های فرابنفش دلر با تمامی نگهبانان عمارت جمع شده و با ترس به آفایشان خیره شدند. از فکر به این که ممکن است در محدوده آن ها بلایی سر همسر آفایشان بیاید در حال دیوانه شدن بودند!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 773

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

کوروش دستانش را دور کمر دلربا حلقه کرد و سعی کرد تنش را صاف کند. با این حرکت دلربا حس کرد روده هایش در حال پاره شدن هستند و با جیغی بلند دردش را نشان داد.

-هیش چیه عزیزم؟ آروم... آروم... باشه باشه... الان تموم می‌شه.

-نمی‌تونم ن.. نمی‌تونم دارم می‌میریم خ.. خدایا مُم.. مُردم!

کوروش با فریاد گفت:

-این حیوون باهات کاری کرده آره؟ چیزی داد بخوری؟

@

-ن..نه هی..هیچی نداد!

دلربا با حق حق ادامه داد...

-ت..تو رو خدا یه کاری کن...یه کاری کن.

کوروش خشمگین و عصبانی دلربای گریان را که از درد و ضعف به خودش می پیچید و عرق از سر و رویش جاری شده بود را بغل زد و با چشمانی آتشین رو به آزاد رنگ پریده لب زد:

-حساب اینو پس می دی!

-م..من من کاری نکردم داداش...داداش من کاری نکردم به جان شیرین حتی دستم بهش نخورده!

-خفه شو اسم خواهر منم به زبون کثیفت نیار!

دلربای خمیده را محکمتر به خود فشرد و به طرف اتاقشان حرکت کرد...



-آخ مُردم...خدایا کمک کن.

تتش را روی تخت دراز کرد و دستانش را قاب
صورتش کرد.

-آروم باش دورت بگردم آروم...الآن خوب می‌شی.

ملفحه ی تخت میان مشت های دلربا مچاله شده و
صورتش خیس عرق بود.

-داداش...!؟!

-کارن زود باش برو دکتر و خبر کن.

-چپشده!؟!

-منم نمی‌دونم عجله کن.

-چشم همین الآن نگران نباش شما



-برو کارن فقط برو.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 774

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

در یک لحظه درد به اوج خود رسید. دلر با حس
می کرد که تمام جانش از تو خورده می شود و گوشت
شکمش تکه تکه شده است.

@

با جیغی بلند، دستانش را روی صورتش کشید. ناخن های بلندش گوشه‌ی صورتش را خط انداخت و زخم کرد.

کوروش هول شده همین که خواست دست هایش را بگیرد، متوجه تصویر افتاده روی مچ دلربا شد.

یک هلال ماه کوچک کنار نبض دستش به وجود آمده بود!

هلال ماه... هلال ماه... هلال ماه...!

این نشان متعلق به دنیای خونآشامان بود. به یک قبیله‌ی قدیمی که خیلی وقت بود از بین رفته است.

چطور همچین چیزی امکان داشت؟! نشان مخصوص قبیله‌ی خاکستر بود. تمام اعضایش این نشان را داشتند اما آن قبیله خیلی وقت بود که از بین رفته و تا جایی که کوروش می‌دانست هیچ کدام از اعضای مهمش زنده نبودند!



-آفام؟

کورش دستی به صورتش کشید و از کنار دلربا بلند شد. دلربا با چشمان بسته زیر لب ناله می‌کرد و بدنش کوره‌ای از آتش بود.

-از کی اینجوری شدن؟

-یه دفعه این اتفاق افتاد...حالش خوب بود.

دکتر نبض دلربا را در دست گرفت و با دیدن نشان سوالی سرش را به سمت کورش چرخاند...

-آفام شما... شما اینو دیدین!؟

-آره...چیزی نیپرس چون منم دلیشو نمی‌دونم فقط سریع‌تر یه کار کن در دش ساکت‌شه.

-چشم



کمی بعد پزشک ارشد که به تازگی انتخاب شده بود،
گفت:

-قربان همه چی نرمال

-نرمال...!؟!

-بله!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 775

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

کوروش با نگرانی نگاهی به عروسکش که زیر لب ناله می‌کرد، انداخت. خیلی وقت بود که صدای جیغ های فرابنفشش قطع شده اما با این حال مشخص بود که حال چندان خوبی ندارد.

کنارش نشست و سرش را در آغوش گرفت.

-کاملاً سالم خیاالتون راحت

پس دردش به چه علت بود...؟!!

-دردشون هم... یعنی حدس می‌زنم که...

-می‌خوای بگی بخاطر نشان رو دستش؟!!

-هم اون و هم این که طبق تجربه و موردایی که من دیدم، وقتایی که یه طلسم رو یه نفر سنگینی می‌کنه به این حال و روز میوفته.



سنگینی یک طلسم...؟
چرا مدام همه چیز عجیب‌تر می‌شد...؟!
چه کسی برای دخترکش طلسم گرفته بود...؟! اصلاً
به چه دلیل!

بعد از مدت نه چندان کوتاهی کم‌کم درد و ضعف از
وجود دلربا رفت و توانست چشمانش را باز کند.

دلربا:

مچ دستم می‌سوخت و تنم پر از خستگی بود. گویی
کوه‌ها را جابه‌جا کرده‌ام.

از میان چشمان نیمه‌بازم محیط را بررسی کردم.
کوروش کنارم روی تخت نشسته و شانه‌ام را نوازش
می‌کرد.

یک پزشک هم مچ دستم را در دست گرفته بود.



خدا را صد هزار مرتبه شکر که از آن درد بی‌حدو
نصر خبری نبود. با وجود سوزش مچم، دستم را از
دستان دکتر بیرون کشیدم.

از دکتران این قبیله نفرت داشتم.

تتم را بیشتر به سمت کوروش کشاندم و دستم را دور
گردنش انداختم.

در گوشم پیچ زد:

-جان؟ جانم؟ بهتری عسل من؟ چرا یهو اینجوری
شدی؟ هووم؟

لبانم خشک شده بود...

#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت776

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-ب..بگو این ب..بره.

-یعنی چی بگو بره؟ واسه تو او مده فداتشم.

کلافه و بی حوصله بودم.

-ن..نمی‌خوام ب..بگو بره، تنها باشیم تورو خدا

کمرم را نوازش و لب هایش را از گوشم جدا کرد...

-برو فعلاً اگر لازم شد خبرت می‌کنم.

@

-امیدوارم لازم نشه آفام.

-ممنون.

همین که صدای بسته شدن درب اتاق آمد، بیشتر خودم
را به کوروش چسباندم.

به آرامی پهلوهایم را دست کشید. آغوشش خودِ خود
آرامش بود، البته اگر سوزش وحشتناک دستم اجازه
می داد!

مثل این بود که یک تکه زغال داغ را روی مچم
چسبانده باشند. اشک هایم جاری شد و گردن مردانه و
قطور کوروش را خیس کرد.

-کوروش دستم دس.. دستم خیلی می سوزه.

کمی مکث کرد و سپس سرم را به سینه چسبانده...



-خوب می‌شه عزیزم یه کوچولو تحمل کن، الان
خوب می‌شه.

-ن.. نمی‌شه فکر کنم سو.. سوخته!

-سوخته خوب می‌شه.

قبل از این‌که بتواند جلوییم را بگیرد، دستم را بالا
آوردم. یک هلال ماه کوچک روی مچ و کنار نبضم
به وجود آمده بود.

این دیگر چه بود...؟!!

-کوروش این.. این چرا اینجوری شده؟!!

لب هایش را به شقیقه‌ام چسباند.

-چیزی نیست.




-قبل از این که حال بد بشه این رو دستم نبود،
م.. مطمئنم که نبود!

انگشتم را روی هلال کشیدم و از سوزش شدیدش لب
گزیدم. پوستش نازک شده و با لمس کوچکم، لایه
رویش برداشته شد!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 777

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-آخ... وای سوختم. س.. سوختم کوروش

@

-نکن خب...مريضی مگه بچه؟!!

دستم را بالا آوردم و جلوی چشمانش گرفتم.

-ببینش چجوری شده.

اووف کلافه‌ای کشید و همانطور که تتم را روی تخت می‌خواباند، زیر لب گفت:

-خنجر خورده انگار توله سگ

بینی‌ام را محکم بالا کشیدم...

-شنیدم چی گفتیا

-بهتر

کمی بعد یک مایع کرم رنگ را روی هلال زد و رویش را پوشاند.



-خوب شد الآن؟

-او هوم مرسی چرا اینجوری شده؟

-خودت چیزی یادت نمیاد؟ از کی دردت شروع شد؟
قبلا هم دردای اینجوری داشتی یا نه؟!

-نه... یعنی چیز خاص نشده که بخواد یادم مونده
باشه... دردم با دیدن تو شروع شد.

-دقیقاً کجات درد می کرد؟

سعی کردم آن درد دیوانه کننده را به یاد بیاورم. حتی
یادآوریش هم باعث چین خوردن صورتم شد.

-بیشتر شکم بود... انگار ماهیچه هاش داشتن لِه
می شدن... درد عجیب و غریب زیادی بود... دست و
پامم سر شدن بودن. ضعف زیاد داشت از پا درم
می آورد... نمی تونستم رو پاهام و ایسم.



سر تکان داد و روی مچ دستم را نوازش کرد.

-یعنی... یعنی ممکنه که به خاطر یه دفعه‌ای دیدن تو
اینجوری شده باشم؟

چپ چپ نگاهم کرد... باز خراب کردم؟

-منظورم این که شاید دردم بخاطر استرس بوده
باشه... هووم؟

زیر لب گفت:

-حق با دکتر... همچین دردی فقط می‌تونه نشونه‌ی
سنگینی یه طلسم باشه.

-چی؟

-دردت به کنار اما نشون روی دستت مخصوص یکی
از قبيله های قدیمی خوناشام‌هاست، همه‌ی اعضااش



این نشون رو داشتن. زن ها روی مچ دستاشون و
مردا نزدیک شاهرگشون!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 778

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

اعضای یک قبیله ی خونآشامی این نشان را داشتند؟
پس حال این نشان لعنتی روی مچ دست من چه
می کرد...!؟

از ترس زیاد به نفس نفس افتادم...

@

-آروم چه خبرته؟ آروم باش.

تتم را سمت خود کشید و در آغوشش حبسم کرد.

-ک..کورش

-جان؟ جانم؟ چرا انقدر ترسویی آخه تو جوجهی من؟

-من ن..نمی خوام...این نشونو نمی خوام. پاکش کن...یه جوری پاکش کنیم...نمی خوام نشون یه قبیلهی خوناشامی رو داشته باشم!

تتم را محکم فشرد و دستش را زیر چانه ام گذاشت. با اخم های درهم و نگاهی که ته دلم را خالی می کرد، گفت:

-نمی شه پاکش کرد اما نمی خواد نگرانش باشی، خودم حلش می کنم.

-آخه...



-گفتم خودم حلش می‌کنم دلر با... تو از خونآشام‌ها... از
دنیاشون و زندگی‌های قبیله‌ایشون چیز زیادی
نمی‌دونی... اما من یه آفام حتی اگر ندونم می‌تونم
بفهمم پس آروم بگیر تا من خودم بررسی
کنم... فهمیدی چی گفتم یا نه؟!

زمانی که با این جدیت صحبت می‌کرد مگر چاره‌ای
جز فهمیدن داشتم...؟

-ف.. فهمیدم.

-خوبه... حالا بگو ببینم تو پیش آزاد چیکار می‌کردی؟
مگه من بهت نگفتم خوشم نمیاد طرف اون بری؟

با استرس تنم را جمع کردم...

-من... من کار بدی نکردم، فقط... فقط با هم حرف
زدیم... همین!




#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 779

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-نپرسیدم کار بدی کردی یا نه گفتم با وجود این که
می‌دونستی من دوست ندارم چرا رفتی سراغ اون؟ از
اشتباهات درس نمی‌گیری تو؟ تا کی می‌خواهی
حرفای منو نادیده بگیری؟

پر بغض سرم را عقب کشیدم...

@

- نمی‌خواستم نادیدت بگیرم... تو تنها کسی هستی که دارم. من فقط دلم بر اش می‌سوزه، دوست دارم کمکش کنم!

- اون تو رو گول زد... یادت نیست؟ فریبت داد.

مگر می‌شد فریبی که زندگی‌ام را زیرو رو کرد را فراموش کنم.

- یادمه خیلیم خوب یادمه اما من آزادو بخشیدم... همه رو بخشیدم... دیگه نمی‌خوام نسبت به کسی کینه و نفرت داشته باشم. به قول شیرین نفرت فقط حال خودمو خراب می‌کنه و باعث می‌شه که هر روزم عذاب آور بگذره... بعدم اون آ.. آزادو می‌گم... اون خیلی تنه‌است. من خوب می‌تونم تنه‌ایی رو بفهمم... دلم می‌خواد بهش کمک کنم!

سکوت بینمان زیاد دوام نیاورد...



-از خطر دوری کن دلربا...بعضیا خودِ خطرِ ن آزادم
از هموناست!

-اگر انقدر خطرناکِ چرا اوردیش تو عمارت؟

موهایم را از روی پیشانیم کنار زد و ملحفه را روی
تتم کشید.

-چون دور بودنش خطرناکتر از نزدیک
بودنش...من شاهد بزرگ شدن اون پسر بودم اونقدر
که نشون می‌ده بد نیست اما زیادی احمق و همیشه هم
با احمقی کار دست خودشو و بقیه داده...برای همین
برای جفتون بهتره که ازش دور باشی. ازش دور
بمون دلربا قبل این‌که من بخوام اقدامی کنم، خودت
مثل یه ملکه عاقل دوری از خطرو انتخاب کن!

کلمات را چکش وار و پر از اقتدار می‌گفت... پر از
عزمی راسخ... پر از قدرت

-چشم؟!!



-چشم!

با چشم گفتم کوروش مهربان برگشت.

-دورت بگردم من؟

دستش را نوازش کردم...

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 780

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-بخوابیم؟

-من باید برم... هر چه زودتر تحقیقاتو شروع کنیم
بهتره.

-دلم می‌خواد پیشم بمونی و تو بغلت بخوابم.

با شعف نگاهم کرد...

-منم دلم می‌خواد باهات بخوابم اما الان کار دارم
فداتشم، تو یه کم استراحت کن قول می‌دم زود برگردم
باشه؟

جمله‌ی منظور دارش باعث گزیدن لب‌هایم شد.
چگونه هورمون‌های مردانه‌اش تا این حد فعال بودند؟
تمام مردان همین رویه را داشتند یا کوروش زیادی
ذهنش در تخت خواب پرسه می‌زد...؟!!

♡



پشت میزِ کارش نشست و پرونده‌ی قدیمی دلربا را از
کشوی کناری بیرون آورد. تا سه نسل ماقبل پدر و
مادرش هیچ اثری از دنیای ماورالطبیعه و خونآشامان
نبود.

زندگی هایشان تمام انسانی و عادی بود. تولد و مرگ
های روتین... زندگی های ساده و نرمال، همه چیز
عادی به نظر می رسید.

با این وجود چرا یک طلسم باید روی دخترکش
سنگینی کند؟ چرا باید روی میچ دستش نشان
خونآشامان حک شود؟

دستی به چانه اش کشید و چشمانش را بست. یک دور
به سرعت در ذهنش تمام حالات دلربا را یادآوری
کرد.



هر چه بیشتر فکر می‌کرد، مطمئن‌تر می‌شد. یا این
طلسم قبلا وجود نداشت و یا اگر هم وجود داشت،
فعال نبود!

پوشه را بست و داخل کتو پرتابش کرد. سه نسل
پیشین که گذشته‌ی سفیدی داشتند... اگر اوضاع به
همین شکل پیش می‌رفت، مجبور می‌شد در مورد
سرگذشت نسل‌های خیلی قدیمی‌تر هم تحقیق کند.

برای این کار باید از کسی کمک می‌گرفت. از کمک
خواستن متنفر بود اما اگر مجبور می‌شد، انجامش
می‌داد. برای دلربایش هر کاری می‌کرد کمک
خواستن که جای خود داشت...!

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت781

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

★ #انسانم #آرزوست

دلربا:

-بدو ببینم... بدو سریع بپوش اینارو.

آخه دویدن دیگر از کجا درآمده بود...!؟

-هنوز خیلی زود بزار بخوابم خب یه کم.

با اخم دستم را کشید و روی تخت نشاندم. دستش را به
زیر پیراهن نازک و حریرم رساند و به یکباره بالا
کشیدتش.

-زیادی تنبل شدیا دلی خانومم نزنم چپ و راستتو یکی
کنم...بدو

@

شلوار جذب درون دستانش را با حرص کشیدم.

-اه کوروش واقعاً که... همین که یه ذره بهم محبت می‌کنی، دوباره زورگویت شروع می‌شه.

-من عاشق محبت کردن به توام خوشگلم اما تجربه ثابت کرده زور رو تو بیشتر جواب می‌ده.

-خیرم کی گفته؟!!

یک جفت کتونی صورتی رنگ را از داخل کمد درآورد و همانطور که جلوی پایم می‌نشست، گفت:

-پاتو بلند کن بدو... من می‌گم از صبح دارم صدات می‌کنم اما هنوز تو اتاقیم!

-خوب خوابم می‌مد.



چشم غره‌ای رفت و همزمان با پوشاندن موهای رهایم
همراه با کلاه نقابی درون دستانش با عصبانیت
زمزمه کرد:

-من نمی‌فهمم چرا باید انقدر به تو رو بدم آخه؟!!

با نیشی باز همانند خودش زمزمه کردم...

-چون دوسم داری... چون عزیز دلتم... چون فدام
می‌شی... چون عسلتم.

خیر هام شد و برای کنترل خنده‌اش دستی به گوشه‌ی
لب هایش کشید...

-که عسلمی هان؟!!

تتم را به تنش چسباندم و دستانم را دور کمرش حلقه
کردم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و سعی کردم تا
جای ممکن مظلوم به نظر برسم...



-آره ديگه خودت هميشه مي گي عسلم... نكنه نيستم!؟

دستش را پشت كمرم گذاشت و گونه ام را محكم
بوسيد.

#خون بر اي نفس

#نويسنده:

@

#پارت 782

كپي حتى با ذكر نام نويسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

-هستي اما

گرماي آغوشش چشمان خمار خوابم را خمارتر كرد.

@

-اما چی؟

کاملاً ناگهانی سرش را پایین آورد و لب هایم را محکم گاز گرفت. صدای جیغ بلندم میان لب هایم خفه و یک قطره اشک از چشمم جاری شد.

با بوسه‌ای صدا دار لب های دردناکم را رها کرد و چشمک کوچکش را ضمیمه شیطننت درون صدا و صورتش کرد.

-اما می‌دونی که عسل و باید چشید مگه نه؟ اگر نخوریش تلخ می‌شه آخه!

قبل از این که بخواهم غرغر کردن را شروع کنم، دستم را گرفت و با سرعت به سمت پلکان کشید.

-بدو بیا ببینم یه وجبی...بدو که دیرمون شد.

با حرص جیغ کشیدم...



-یه وجبی خودتی پرو نمی‌خوام پیام اصلاً...می‌خوام
بخوابم.

قدم های بلند او برای من دو به حساب می‌آمد.

-بیجا کردی شما عزیز دلم...راستی عزیز دلم تو اون
لیستی که گفתי بود یا باید بهش اضافه کنیم؟

-کورش

صدای خنده ی بلندش میان دیوارها پیچید و روحم را
جلا داد.

زانوهایم می‌لرزید... نفسم تنگ شده و چشمانم سیاهی
می‌رفت. به تنه‌ی درخت کنار دستم تکیه دادم و با تنی
لرزان به آرامی روی چمن های پایینش نشستم.

@

بیشتر از نیم ساعت بود که در حال دویدن بودیم و
کوروش دیوانه حتی برای یک لحظه فرصت
استراحت کردن نمی‌داد!

تپش قلبم روی هزار رفته و تنم کوفته شده بود.

-آی... وای... آخ...خ..خدا مُردم.

نوچ کلافه‌ای گفت و پر تاسف نگاهم کرد.

-تنبلیم حدی داره...خجالت بکش.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت783

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دستی به پیشانی چسبناکم کشیدم.

-ت..تو تو عقلتو از دس..دست دادی...نف..نفسم داره
بند... بند میاد.

اووف کلافه‌ای کشید و با یک حرکت دستش را دور
کمرم پیچید و در آغوشم گرفت.

مانند یک کودک بغلم کرده و خیلی راحت طوری که
تحمل وزنم برایش مانند تحمل وزن یک پر سبک
است، شروع به راه رفتن کرد.

خسته و بی رمق سرم را در گودی گردنش فرو کردم
و عمیق نفس کشیدم.

@

مقابل ورودی عمارت ایستاد و روی یک تخت سنگ نشاند.

-خستگی در رفت؟ آب بیارم برات؟

-نه نمی‌خواه خوبم.

-خیلی خسته شدی؟

-او هوم خیلی!

پر محبت دستانش را قاب صورتم کرد...

-می‌دونم خسته می‌شی، می‌دونم خسته شدی اما ازت می‌خواهم یه مدت با من همکاری کنی. تو خیلی ضعیفی... بدنت جون نداره... عضلاتت آماده نیستن، به اندازه ما که چه عرض کنم تو حتی به اندازه انسان های عادی هم قدرت نداری. یه مدت دل به دل من بده بزار رو بدنت کار کنیم... سرعت دویدنتو بیشتر کنیم... عضله هاتو قوی تر کنیم. دلم می‌خواه بدنت آماده



باشه و اگر یه وقتی توی در دسر افتادی، تا یه حدودی بتونی از خودت دفاع کنی.

چه اتفاقی افتاده بود؟ باز هم دشمنان در کمین بودند؟ خواب از سرم پرید و تمام خستگی ام دود شد و به هوا رفت.

-چی..چیشده؟ دوباره کی... کی دوباره آرامشونو بهم زده.

-هیشش...هیچ اتفاقی نیفتاده چیزیم قرار نیست بشه. اما اگر تو یه کم بدنت آماده‌تر باشه خیال من راحت‌تر...چشم؟ کمک می‌کنی؟

پیشنهادش به نفع خودم بود و دلیلی برای اعتراض کردن وجود نداشت.

-قبول می‌کنم.


#خون برای نفس



#نویسنده:

@

#پارت784

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-بیست... بیست یک... بیست دو... بیست سه... بدو
دلر با چرا انقدر مکث می کنی پینش؟ عجله کن.

سرم را به زمین چسباندم...

-د..دیگه نمی تونم... ب..بسه برای امروز بسه.

-یعنی چی نمی تونم؟ پاشو زود باش.

بازویم را گرفت و بلندم کرد.

@

با اخم به سرووضع و چشمانی که از شدت بی‌حالی
نیمه باز شده بود، نگاه کرد.

-بیا یه ذره به دست و صورتت آب بزنیم... بیا عزیزم.

از پهلو در آغوشش فرو رفتم و با قدم‌های لاجون
همراهش شدم. از همان روز که آن خبط بزرگ را
کردم و پیشنهادش را برای بیشتر کردن توانایی‌ها و
قدرت‌های بدنی‌ام قبول کردم، این اتاق را برای
تمریناتمان حاضر کرده بود.

آب سرد را روی صورتم ریخت و خواب را از سرم
پراند...

تکیه به روشویی دادم و موهایم را باز کردم. آنقدر در
این مدت دم اسبی بسته بودم‌شان که پوست سرم کشیده
و تمام موها شکسته شده بودند.

-سرم درد گرفته کوروش... تمام موهام شکسته.



با بیخیالی گفت:

-نگران نباش دوش بگیری درست می‌شه. زود بیا بیرون که هنوز کلی تمرین مونده.

با حرص دندان هایم را روی هم ساییدم و به دنبالش روانه شدم...

-خوب شنا و دراز نشست و که رفتی، دو هم که صبح رفتیم... اگر گفتمی الآن وقته چیه؟

بی رمغ نگاهش کردم.

-وقتِ تخیله انرژی!

مگر انرژی هم برایم مانده بود؟


#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت785

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-مشت بزن یا لا... با تمام توانت مشت بزن. دِجَنب...
یا لا ااا

با فریاد بلند و ترسناکش به خود آدم و مشت زدن را شروع کردم. عضلاتِ پشتِ بازیم کشیده می‌شد و درد زیاد انگشتانم باعث باریدن چند قطره اشک شد.

کوروش همانطور که دورم می‌چرخید، صدا بلند کرد...

-درد نباید حواستو پرت خودش کنه دلریا. وقتی تو یه موقعیت بحرانی گیر کردی و درد داری، باید به هر

@

چیزی فکر کنی جز دردت... اگر حواست پرت آسیب
هایی که دیدی بشه، هر لحظه درد برات پررنگ تر
می شه و وقتی به خودت میای که خیلی دیره. حواستو
پرت کن. به موضوعات بی اهمیت فکر کن... از
خودت سوالاتی مسخره بپرس اما نزار ذهنت بره
سمتة دردی که داری!

-یع. یعنی با خودم حرف بزنم؟! -

-با خودت حرف بزن... هر کاری که باعث حواس
پرتت می شه رو انجام بده. الآن من انجام... ازم سوال
بپرس و بیخیال درد انگشتات شو.

همانطور که در حال مشت زدن به کیسه بوکس
مشکی رنگ بودم، لب زدم:

-به نظرت همه‌ی این تمرینا لازمه؟ -

-البته که لازمه... تو پیش کسایی داری زندگی می کنی
که یک عالمه نیروهای فوق بشری دارن و این که یه



چیزایی بلد باشی، کمترین کاری که می‌تونی برای خودت انجام بدی.

بینی‌ام را محکم بالا کشیدم و سرم را به سمت کوروشی که در هنگام حرف زدن دورم می‌گشت، چرخاندم.

با ضربه‌ی محکمی که به باسنم خورد، سرم اتومات رو به کیسه چرخید و فریاد کوروش بلند شد...

-حواستو بده به تمرینت بچه

گفته بودم که او مربی بسیار سخت‌گیری است؟

عرق از سر و رویم جاری و تاپ نیم‌تنه مشکی رنگم خیس شده بود.

-کی کی این تمرین تموم می‌شه؟



-وقتی که من بگم...درست مشتی بزن هدفدار و سنگین، اونی که جلوته کیسه بوکس نه پنبه!


آه پنبه‌ی عزیزم...

سعی کردم برای تحمل درد انگشتانم همانطور که گفته بود حواس خودم را پرت کنم.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت786

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-این... این وسایلو از کجا آوردی کوروش؟ کیسه
بوکس و وسایل ورزشی! فکر نمی‌کنم خوناشام‌ها به
این چیزا نیاز دا..داشته باشن.

-نیاز ندارن اما چون می‌دونستم تو نیاز داری گفتم
برات تهیه کنن...سوال بعدی؟

نمی‌شد... سوال و جواب کردن و هیچ چیز دیگری،
نمی‌توانست خستگی‌ام را برطرف کند.

-می‌گم که... گفته بودم عاشقتم؟

نقشه‌ام نگرفت و جواب محبتم را با پیچاندن گوشت
پهلویم داد.

-نمی‌گیره خانوم کوچولو تا قدری که من می‌خوام
تمرین نکنی، هیچ چیزی رو من اثر نمی‌ذاره.



با فریاد بلند بعدی ناچار پیشانی‌ام را از کیسه بوکس جدا کرده و با نفس نفس دستورات آلفای بزرگ را اجرا کردم.

روزها می‌گذشت و تمرینات سنگین و گاهی فوق سنگین اعمال می‌شد...

دویدن های طولانی و سرعتی... بوکس و دفاع شخصی... شمشیر زنی های جذاب و دلهره آور. تتم نرم نرمک به هم‌شان عادت می‌کرد و دیگر مانند روزهای اول خسته نمی‌شدم.

هر چه پیشرفت می‌کردم، سختگیری های کوروش نیز بیشتر می‌شد. یکی از روزها آنقدر به‌خاطر سرعت کم مواخذه‌ام کرد که عاقبت نتوانستم تحمل کنم و بغضم صدا دار شکست.

گریه‌ی طولانی و بلند آن روز سبب خیر شد... باعث شد که تا خود شب در آغوشش نگهم دارد و مدام سروصورت‌م را بوسه باران کند.



تلخی و سختی روزها در کنار شیرینی بوسه ها و
آغوشش رنگ می‌بخت.



شلوارک چسبان با نیم‌تنه بنفشش روحم را جلا می‌داد.
چرخ‌های جلوی آینه زدم و با لبخند دستم را روی اندامم
کشیدم.

تمام تمرینات سخته این مدت باعث فرم گرفتن بیشتر
تیم شده و هر زمان که مقابل آینه می‌ایستادم، با دیدن
تناسب اندامم ذوق زده می‌شدم.

با کش‌رنگی و کوچکی موهایم را جمع کرده و از
بالا بافتمشان...
در حال پوشیدن کتونی‌های صورتی رنگم بودم که
کوروش وارد اتاق شد.




#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 787

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-عشقم

دویدم و مانند یک کوالای سر حال از گردنش آویزان
شدم. دستانش را دور کمرم پیچید و بعد از بوسیدن
گونه‌ام گفت:

-خوشگل کردی امروز

@

پشت گردنش را نوازش کردم و خجالت زده خندیدم.
مرد بیچاره هر روز با هزار مکافات مرا از خواب
زمستانی‌ام بیدار و برای تمرینات حاضر می‌کرد.

این آماده شدن داوطلبانه باعث تعجبش شده بود.

-هیچی...گفتم یه امروز و بدون حرص دادنت بیدار
بشم، بد کاری کردم؟

ابرویش را بالا انداخت...

-خوب کاری کردی اگر همیشگی بشه ممنونت می‌شم.

-نوچ...نمی‌شه عزیزم شرمنده

با لبخند گوشه‌ی لبم را بوسید و با گفتن:

-از دست تو

دستانش را از دور تتم باز کرد و به سمت کمد رفت.



-اما امروز می‌تونستی بیشتر بخوابیا فندق...خودت
شانستو از دست دادی.

با تعجب بر اندازش کردم... بیشتر بخوابم؟
پس تمرین هایمان چه می‌شد؟!

-مگه امروز تمرین نمی‌کنیم؟

پیراهنش را در آورد. همانطور که در حال دید زدن
عضله های مردانه و قوی‌اش بودم، مچ نگاهم را
گرفت.

-نه

-چرا؟ چیشده؟

-هیچی نشده کار دارم.

-یعنی میری بیرون؟



-آره دورت بگردم.

-کی برمیکردی؟

-معلوم نیست ولی امروز و فردا نیستم.


دو روز تمام بدون حضور او؟
بی شک دو روز جهنمی می‌شد!

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت788

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

-وا... این دیگه یهو از کجا دراومد؟

-از جایی در نیومد کارای مربوط به قبیله اس.

-نمی شه کارن یا حامی رو بفرستی؟ اگر تو بری من تنها می مونم.

-اونا نمی تونن... بعضی از کارا رو خودم باید انجام بدم کار اونا نیست. تنها هم نمی مونی شما همه هستن تو خونه.

من همه را نمی خواستم.
من تنها کوروش را می خواستم.

-دو روز خیلیه!

-باید برم سراغ یکی از اعضای قدیمی اما چون اون به هیچ قبیله ای تعلق نداره، دیدنش زمان می بره.



سر تکان دادم و بی حوصله روی تخت نشستم.
وابستگی‌ام روز به روز بیشتر می‌شد.

زمان‌هایی که کوروش در خانه نبود، دیوارهای سفید
مانند قبر می‌شدند و هر لحظه قصد بلعیدنم را داشتند.

بافت موهایم را در دست گرفته و کنترل لب‌های
برگشته‌ام دست خودم نبود.

-دلربا؟

-هووم؟

-دلربا؟

-بله؟

-دلربا؟

-بله؟ جانم؟



-به من نگاه کن ببینم.

اگر نگاهش می‌کردم متوجه اشک حلقه زده در
چشمانم می‌شد.

مقابلم روی تخت نشست و دستش را زیر چانه‌ام
گذاشت.

-چته قربونت برم؟

-هیچی.

-یعنی چی که هیچی؟ بگو...از رفتن من ناراحت
شدی؟

پر بغض سرم را تکان دادم...

-نمی‌شه نری؟



-نمی‌شه عسل

-خوب حداقل نمی‌شه منم ببری؟


دستش را جلو آورد و سرم را به سینه چسباند. به آرامی و با آن صدای مخملی مردانه گوش نوازش، روحم را غرق آرامش کرد.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت789

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

-شدی همونی که همیشه آرزوشو داشتتم. یه جفتِ
وابسته با یه عشق واقعی... رفتارای خوشمزه و لوس
شدنای خوشگل. من بیشتر از تو دوست داشتم بپرمت
خانوم اما جایی که می‌خوام برم به دردت
نمی‌خوره... هیچ هیجان و تفریح قشنگی توش نیست.
تو لایق بهترین‌هایی عزیز دلم سفرهای سخت و کسل
کننده مناسب شما نیست.

نمی‌دانم کدام را بیشتر دوست دارم. به راستی کدام
شخصیت کوروش را بیشتر می‌پسندیدم!؟

زمان‌هایی که رفتارم باب میلش بود و مظلوم
می‌شدم، کاملاً مهربان و با ملایمت صحبت می‌کرد و
تماماً مراقب روحیه‌ی شکننده‌ام بود. زمان‌هایی هم که
پا روی خط قرمزهایش می‌گذاشتم و حرصی می‌شد،
آن موقع‌ها علاوه بر ترسم از رفتارش هیجان زده نیز
می‌شدم!

از این‌که می‌دیدم چقدر خشمگین و عصبانی‌ست اما
بخاطر من خودش را کنترل می‌کند، پروانه‌های



کوچک رنگی در وجودم پرواز می‌کردند و قلبم پر از نور می‌شد.

دستم را روی بازوی مردانه‌اش گذاشتم و گردنش را بوسیدم.

پیچ پیچ وار گفتم:

-زود برگرد...بدون تو هیچی جریان نداره.

تتم را محکم به خود فشرد و اجازه داد تا از وجود هم سیراب شویم.



-این سفر یکی دو روز بیشتر طول نمی‌کشد اما از تون می‌خوام مراقب همدیگه باشید و اگر مشکل خاصی پیش اومد، حتماً یکی رو بفرستید تا بهم خبر بده.



پر از هیجان بودم و قلبم محکم خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید. آخرین جمله‌ی کوروش مدام در گوش‌هایم می‌پیچید و استرس و شوق را به وجودم تزریق می‌کرد.

شیرین جلو آمد و در آغوش برادرش فرو رفت.

-اصلاً نگران نباش داداش...خیالت راحتِ راحت باشه بهت قول می‌دم حواسمون به همه چی باشه...من خودم شخصاً نظارت می‌کنم.

کوروش مستقیم به شیرین نگاه می‌کرد.

-تو نه شیرین...نمی‌خوام تو نظارت کنی!

شیرین یکه خورده و با دهانی باز زمزمه کرد:

-ی..یعنی چی؟!!




- واضح گفتم عزیزم احتیاجی به نظارت تو و کارن نیست. توی کارها کمک کنید ولی احتیاجی به رهبری کردنتون نیست!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 790

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کارن همانطور که در حال نوازش موهای آنا بود،
با اخم سر تکان داد...

- اما داداش اینجوری که نمی شه، نمی تونیم قبیله رو
بدون رهبر بزاریم.

@

کوروش مطمئن تر از همیشه و با صدایی رسا گفت:

-قرار نیست قبیله بدون رهبر بمونه. تو نبود من دلر با
مسئول قبیله اس... وظیفه رهبریو به اون سپردم.

چی ناباور کارن و شیرین لبخندم را جمع کرد.
من عقده ریاست نداشتم...

بیشتر سال های عمرم به دور از هر گونه تجمل و
روتین وار گذشته بود.

به دنبال رهبری نبودم اما زمانی که کوروش گفت،
در زمان نبودنم تو مسئول خانه و شهر هستی... از
اعتماد بدون تردید او پر از خوشی شدم. پر از حس
ناب اعتماد... پر از همدلی و همکاری...

از این که با وجود تفاوت ها و اختلاف هایمان به من
اعتماد داشت و مرا انسان بی عرضه ای نمی دید،
خوشحال بودم.



-مطمئنید؟ آخه دلر با که نمی‌تونه. اون هیچ نیرویی
نداره اگر مشکلی بیاد چطوری می‌خواد مردمو کنترل
کنه؟!

شیرین در ادامه‌ی حرف‌های کارن پیاز داغ ماجرا را
زیادتر کرد.

-داداش راستشو بخوای منم با کارن موافقم... حتی فکر
نکنم خود دلر با هم دلش بخواد همچین مسئولیت سختی
رو قبول کنه، این خیلی براش استرس آور... اذیت
می‌شه.

شیرین حق داشت. فکر رهبری خوناشام‌ها استرس
آور بود اما وقتی که کوروش با وجود تمام منطقی‌ها و
سخت‌گیری‌هایش مرا مناسب همچین کاری می‌دید،
احمقانه بود اگر مخالفت می‌کردم.

دل‌می‌خواست یک زن قوی باشم که در خوشی و
غم، در سختی و آسانی همراه و شریک همسرش
است.




دوست داشتم در کارها به او کمک کنم. به او بی که
اعتمادش را نسبت به من انقدر زیبا نشان داد.

در گوشم از اعتماد گفته بود... از این که مطمئن است
من توانایی هر کاری را دارم و مردمش را به بهترین
نحو ممکن هدایت خواهم کرد.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 791

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-درسته شیرین جان راحت نیست. اما من مطمئنم که
از پشش برمیام.

لبخندی زدم و ادامه دادم...

-البته با کمک شماها... با کمک خانوادم.

محبت درون کلماتم باعث شد که گره‌ی کور اخم
هایشان باز شود. اما هنوز صورت هایشان پر از
تردید و نگاهشان ناراضی بود.

کوروش بی‌اهمیت سراغ آنارفت و پیشانی‌اش را
بوسید.

-مراقب خودت باش نفس

-چشم آفام شما هم مراقب خودتون باشید.

مردانه کارن را در آغوش گرفت و گونه‌ی شیرین را
عمیق بوسید.



-از همتون می‌خوام مراقب خودتون باشید و کارای
احمقانه نکنید. هوای همو داشته باشید...من زود
برمی‌گردم اما همونجوری که گفتم تو نبودم، حرف
حرفِ دلرباس...فهمیدین؟

-بله داداش

-چشم خیالت راحت.

-بیا اینجا دلربا

پاهایم سست شده بود.
کمی بعد سالن خالی شد و من پر از بغض روبه روی
کوروش ایستادم.

-بهم قول بده.

-چه قولی؟



-بهم قول بده مراقب قلب من هستی!

-ه..هستم...تو مراقب تنها کسی که دارم هستی؟

سرش را پایین آورد...موهایم را بویید و بوسید.

-هستم عزیزم جایی که می‌خواهم برم خطرناک نیست...نگران نباش.

-کوروش؟

-جانم؟

-از پیشش برم میام؟

دستانش را قاب صورتم کرد...

#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت792

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-دلر با می دونم برات راحت نیست اما می تونی. تو باهوشی، سرسختی و از همه مهمتر برای هدف هایی که داری می جنگی. مهم نیست که طرف مقابلت کیه تو همیشه برای چیزایی که می خوای تلاش می کنی و من بهت باور دارم. خودتو باور کن تا بقیه هم پذیرات باشن. زود بر میگردم اما همین مدت کوتاهم فرصت خوبییه که توانایی هاتو به همه ثابت کنی... تو ملکه این مردمی، رهبری کردنشون جزئی از وظایفته پس به وظیفت عمل کن.

-تمام تلاشمو می کنم.

@

-مطمئنم که می‌کنی.



یک کلبه کوچک در وسط شهر قرار داشت.
جایی که به گفته‌ی کارن، کوروش بعضی اوقات
کارهایش را در آن انجام می‌داد.

با کالسکه و همراه کارن به کلبه رفتیم. در این مدت
برای راحتی بیشتر من کوروش دستور ساخت صدها
کالسکه را داده بود.
کالسکه‌هایی که تنها صاحبش من بودم.
یک شبه صاحب صد کالسکه شده بودم!

هنگام وارد شدنم به کلبه سنگینی نگاه‌ها در حال خم
کردن شانه‌هایم بود.

-اینجا بشین عزیزم



پشت میزی که کارن به آن اشاره کرده بود نشستم و
نفس عمیقی کشیدم.

-خب؟

-خب این که هر روز به چند تا از کارا رسیدگی
می‌کنیم و مشکلات مردمو حل می‌کنیم.

-دقیقاً باید چیکار کنیم؟

-معلوم نمی‌کنه... باید صبر کنیم ببینیم مشکلی بینشون
پیش میاد یا امروز از روزای آرومشون

خیلی نگذشته بود که یک زن وارد کالبه شد...

-کارن خان یه اتفاقی افتاده بسته های خون...

-اگر مشکلی هست به من نه به ملکه بگو.



چشمان زن گرد شد...

-چی؟!-

-آفا نیست و در نبودش جفتش مسئول قبیله اس

-اما اینجوری که نمی شه. می خواین... می خواین من
برم و وقتی که خود آفا اومد برگردم؟

گلویی صاف کردم...

-شما بگو چه اتفاقی افتاده، اگر تونستم حلش می کنم
اگرم نتونستم صبر می کنیم تا آفا کوروش بیاد.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 793

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

زن ناراضی سر تکان داد و در حالی که مشخص بود
هیچ امیدی به من ندارد، گفت:

-یکی از مردای قبیله جدیداً سهمیه خون بچه ها رو
نمیده... وقتیم که اونا بخاطر گرسنگی میوفتن به جون
هم تنبیهشون می‌کنه. اون یه حیوونِ عوضیه از تون
می‌خوام مجازاتش کنید.

جماعت دیوانگان تمامی نداشتند...

مستاصل به کارن نگاه کردم.
چگونه باید آن مرد را مجازات می‌کردم؟ اصلاً
مجازات همچین کاری چه بود؟

نگاه منتظر زن استرسم را بیشتر می‌کرد.

@

-هوووم که اینطور پس...حتماً به این مشکل رسیدگی
می‌کنم. شما خیالتون راحت باشه...

متأسف نگاهم کرد.

-امیدوارم... امیدوارم ملکه

با بیرون رفتن زن کارن با دست یکی از دیوارهای
کلبه را نشان داد.

-روی اون دیوار تمام قوانینو نوشته. این که مجازات
هر خطایی چیه...نیازی نیست که استرس بگیری تنها
کاری که باید بکنی این که ببینی مجازاتِ این خطا
چیه.

لبخندی به مردِ زیادی مهربان زدم.
کارن یک قلبِ طلایی داشت... یک قلبِ طلایی در
کنار جنسیت هیولایی...!



بعد از آن که متن نصف دیوار را خواندم و چشمانم به سوزش افتاد، مجازات تحریم کردن بسته های خون و آزار و اذیت کودکان را پیدا کردم.

کمی بعد زمانی که سربازان را به دنبال آن مرد فرستادم، از فکر این که قرار بود به خاطر دستور من دست هایش را از مچ قطع کنند، مغزم در حال تیر کشیدن بود.

تم یخ زده و پلکم می پرید.

کارن کنارم ایستاد...

-دلر با خوبی؟

-زیاد نه... به نظرم گناه داره.

-گناه نداره چون خودشم با بچه ها همین کارو می کرده. بعد از قطع شدن دستاش هم بدنش فوراً خودشو می سازه و دوباره مثل سابقش می شه.




قانع نشده بودم اما کسی هم به دنبال قانع کردن من
نبود.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 794

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

مرد را به میدان اصلی شهر بُرده و مردم کنجکاوانه
دورش حلقه زده بودند. البته نه بخاطر دیدن
مجازاتش، طبق گفته‌ی کارن همیشه مجازات های این
چنینی در قبیله رخ می‌داد و در اصل مردم کنجکاو
نحوه‌ی رهبری کردن من بودند!

@

-ملکه ما حاضریم.

دیدن تبرهای بزرگ و تیز درون دستِ سربازها تیغه
کمرم را خیس از عرق کرد.

-خ..خیلی خب شما برید منم الان میام.

-چشم.

کارن با تیز بینی واکنش هایم را زیر نظر گرفته بود.

-دلربا؟

-جانم؟

-این مردم هیولان...ما هیچ کدوم پاک و معصوم
نیستیم. مثل تو نیستیم...دیدن همچین چیزایی برای ما
به راحتی خون خوردنه. فکر نکن قطع کردن دستای
اون مرد کار اشتباهیه همه تو قبيله می دونن که هر



خطایی چه مجازاتی داره و اون با وجود دونستنش،
مدتِ نه چندان کوتاهی بچه ها رو اذیت کرده و الانم
خودش می‌دونه که چی در انتظارشه... اما اگر تو
خودت حس بدی داری، می‌تونی یه مجازات دیگه
براش تعیین کنی.

-واقعا؟!!

-البته... تو الان رهبری و اختیار تام داری می‌تونی یه
چیز دیگه تعیین کنی اما باید چیزی باشه که تاثیرگذار
باشه... متوجه منظورم می‌شی؟

-آره... ممنونم.

-نیازی به تشکر کردن نیست... دیگه بریم عزیزم.

-بریم.

همراه با کارن و سینا روی جایگاهی که مخصوص
رهبران بود رفتیم.



یک قسمت خاص و مربع شکل...

مرد را به ستون پایین مربع بسته و مردم قبيله نگاهشان چسبیده به صورت من بود.

حسی به من می‌گفت که منتظر کوچک ترین خطایی از طرف من هستید تا لقب بی‌عرضه ترین ملکه را به ریشم ببندند.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 795

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

از صداهایی که به گوشم می‌رسید، ناراحت و عصبی
بودم اما چاره‌ای نبود. طولانی ماندنم در عمارت
باعث شده بود که همان اعتماد کوچکشان هم نسبت به
من از بین برود.

-این روزا بیشتر خودی نشون می‌ده.

-حتماً آفا مجبورش می‌کنه.

-امیدوارم از این به بعد همینجوری باشه...

-اگر نباشه بهتره...اون چیزی از ما نمی‌دونه، از وقتی
که به قبیله اومده بیشتر وقتشو تو عمارت گذرونده.

-اینجارو ببین...بالآخره ما رو هم دید!

دیگر کافی بود... صدا بلند کردم...

-من دلر با همسر آفا کوروش و جفت حقیقیش هستم.
تفاوت هایی که بین من و آفا شما بود و هست، باعث



شد که زیاد با هم برخورد نداشته باشیم. اما دلم می‌خواد بیشتر باهاتون وقت بگذرونم. آفا برای مدت کوتاهی نیست و تو این مدت من جای ایشون رهبر قبیله هستم. چه حالا و چه بعداً...چه زمان هایی که آفا خودش هست و یا وقتایی که مثل امروز حضور ندارن، می‌تونید روی کمک من حساب کنید. هر جا هر مشکلی که داشتید و من قادر به حل کردنش بودم، حتماً با کمال میل کمکتون می‌کنم.

یکی از زنان جلو آمد... چشمان مهربانی داشت.

-ملکه ما همیشه منتظر پیدا شدن جفت آفامون بودیم. این آرزومون بود...وقتی که آفا خبر پیدا شدن شمارو بهمون داد، مدت طولانی رو جشن گرفتیم و پای کوبی کردیم. اما... اما وقتی کنارمگیری هاتونو دیدیم، خوشحالی ما هم از بین رفت. می‌تونیم او مدن امروزتون به قبیله رو یه شروع جدید برداشت کنیم...!؟



-شاید درک کردن من برای جنس شما کار راحتی نباشه... همونطور که درک شدن شما برای من راحت نبود. هیچکس از فردای خودش خبر نداره اما از این به بعد سعی می‌کنم بیشتر باهاتون وقت بگذرونم و بشناسمتون.

-ما هم آرزومون بیشتر شناختن مَلکَمونه... دلمون می‌خواد روابط نزدیکتری با شما داشته باشیم.

-برای حقیقی شدن آرزوتون تمام تلاشمو می‌کنم.

زن پاهایش را کمی خم کرد و بعد از تشکر عقب رفت...

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 796

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

☆ #انسانم #آرزوست

کارن به آرامی گفت:

-دلربا تا اینجا عالی پیش رفتی...حالا نوبتِ مجازات..زود باش دختر فقط انجامش بده.

دست یخ زده‌ام را به میله تکیه دادم...
کنترل لرزش صدا در مقابل این همه چشم خیره سخت بود.

-شما...

سر مرد بالا آمد...

-خبر رسیده که خون کافی به بچه‌ها نمی‌دادی و اونارو به جون هم می‌نداختی...درسته؟!!

@

-ب.بله ملکه

اهل دروغ نبود... یک امتیاز مثبت...

-چرا اینکارو کردی؟

-اونا بچه های فوق العاده بی تربیتی هستن و باید تربیت می شدن.

لبانم را با زبان تر کردم...

-تو مسئول تربیت بچه ها هستی!؟

-...

-باشمام... شما مسئول تربیت بچه ها هستی!؟

-نیستم اما روی اعصابم بودن.



-نباید تو کاری که بهت ربطی نداشت دخالت
می‌کردی... از مجازاتت خبر داری؟

-دارم.

دقیقاً همانطور که حدسش را می‌زدم...
به سربازان تیر به دست کنار مرد اشاره کردم...

-برید عقب...

مرد چشمانش گرد شد و با تعجب اطراف را پایید...

رو به سینا گفتم:

-بگو بچه‌ها بیان.

در قوانین انسانی و اصول‌های پابرجا این‌که چند
کودک یک مرد همسنِ پدرشان را در ملأعام با ترکه
های نازک کتک بزنند، کار درستی نبود. اما خوب نه
این کودکان عادی بودند و نه این مرد انسان...!




برای هیولاها باید تنبیه های سخت تری انتخاب می شد
اما بیشتر از این از دسته من ساخته نبود.

اگر کمی دیگر به مرد احمق سخت می گرفتم، شب
خوابم نمی برد.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 797

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کارش بی دلیل و بدجنسانه بود... کم پیش می آمد که
کودکان در سطح شهر باشند و بیشتر اوقات حضور

@

نداشتند. نمی‌دانم کجا بودند اما اکثراً غایب بودند و حرص و عصبانیت مرد بی‌دلیل بود.

کمی بعد کودکان با خوشحالی به مرد ضربه می‌زدند و صدای ناله‌های خفیف مرد به‌خاطر تحقیر یک دفعه‌ای که بر سرش آوار شده، بلند شده بود.

می‌تونید تا هر وقت که بخواید با شلاقاتون ازش پذیرایی کنید... تا هر وقت که خشمتون نسبت بهش تخلیه بشه و دیگه از دستش عصبانی و ناراحتی نباشید.

کودکان هورا کشیدند... یک پسر بچه‌ی کوچک با موهای لخت و چشمان بادامی مشکی رنگ با شیطننت خندید و از دور برایم بوسه فرستاد.

خنده‌ام را به سختی کنترل کردم...

مردم با رضایت سر تکان دادند و بعد از برگشتنم به کلبه کم‌کم متفرق شدند.



-بهت افتخار می‌کنم خیلی عالی ظاهر شدی...حیف
کوروش نیست.

-ممنونم...تو بهم کمک کردی.

-وظیفم بود...چرا این مجازاتو برایش گذاشتی؟

به لبه ی میز تکیه دادم...

-بهم گفتمی می‌دونه مجازات کاری که کرده چیه...
وقتی با وجود دونستن خطا کنن، یعنی قبل از خطا
رفتن خوب نشستن فکر کردن که خالی کردن
عصبانیتشون ارزششو داره یا نه...یکی دوبار که
مجازات ها طبق چیزی که انتظارشو دارن پیش نره،
مردم هم بیشتر دقت می‌کنن و حواسشون جمع می‌شه.

-اوه اوه اینجارو ببین...دختر تو از کی انقدر بلا شدی؟

-کارن



-خیلی حال کردم همیشه همینجوری خشن باش.

خنده ی بلندش با صدای اعتراض آمیزم همزمان شد.

مابقی روز در یک آرامش نسبی گذشت...
همراه با کارن گپ زدیم و غذا خوردیم...

شب هنگام بازگشت به عمارت کاملاً خوشحال بودم.
به نظرم رهبری کردن قبیله آن قدرها هم سخت نبود و
از این موفقیت دلم آرام شده بود.

بی‌خبر از فردایی که در انتظارم بود، دلم آرام شده
بود.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

@

#پارت798

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

کوروش:

شب را در یکی از اتاق های غار بزرگ ملکه ارواح
سپری کرد...

ملکه ارواح عجیبترین زن دنیا بود.
او صاحب یک غار وسیع با اتاقک های کوچک و
اسرار آمیز بود.

هیچکس تا به حال نتوانسته بود کوچکترین آسیبی به
او برساند و اسمش به عنوان یکی از قویترین زنان
ثبت شده بود.



قوی‌ترین زنی که خیلی از قبیله‌ها حتی در بدترین شرایطشان نیز سراغی از او نمی‌گرفتند.

زن جادوگری قهار بود... قهارترین جادوگری که دنیای خونآشامان به خود دیده بود.

تنها آفاها در مواقع لزوم به نزد ملکه می‌آمدند و دیگران حتی از آوردن اسمش حذر می‌کردند.

زمانی که ملکه کوروش را دید تعجب نکرد و کوروش می‌دانست چیزی در این دنیا وجود ندارد که بتواند ملکه ارواح را متعجب کند.

زن کاملاً عادی به کوروش گفته بود که برای پرسیدن سوال هایت باید صبر کنی و کوروش حرفش را پذیرفته بود.

دستی به پیشانی‌اش کشید... چقدر جای دل‌با میان بازوانش خالی بود.



تنها با یک روز ندیدنش حس می‌کرد سال هاست که
او را ندارد... عشق در رگ و پی تنش نشسته و
همه‌ی وجودش را تصرف کرده بود.

تا طلوع آفتاب صبر کرد و به روزهای قبلشان فکر
کرد...گاهی اتفاق‌های غیرعادی برای دلربا رخ
می‌داد و ناراحتش می‌کرد. تمام عمارت و اطرافش
حتی شهر و مردم قبیله را زیر نظر گرفته بود، اما
همه چیز نرمال بود.

هر روز که می‌گذشت بیشتر به این باور میرسید که
آن چیزی که دلربا را آزار می‌دهد، از داخل وجود
خود اوست.

همه چیز در محیط پیرامون نرمال بود اما هنگام
تنهایی دخترکش آزار می‌دید و می‌ترسید و این نشان
دهنده‌ی داستانی از وجود خود دلربا بود!

با طلوع آفتاب سرو کله‌ی ملکه هم پیدا شد...



ملکه یک زن با موهای سفید بلند و چشمان سفید بود.
حتی قرنيه چشمانش نیز سفید خالص بودند. پوشش
هميشگى اش يك پيراهن ساده‌ى بلند سفيد رنگ بود.

او معنای کامل مرگ بود و ذره‌ای از روح زندگی در
ظاهر و رفتارش دیده نمی‌شد...

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 799

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-آلفا کوروش

@

-ملکه

-مطمئنی که می‌خوای سوال هاتو از من بپرسی آفا؟

-یکی از راه‌هایی هستی که باید امتحانش کنم تا شاید به جوابایی که می‌خوام برسم.

-اگر واقعاً بخوای می‌رسی.

-امیدوارم

-چی در قبالت می‌دی؟!

کوروش مستقیم نگاهش کرد. در اصل به این خاطر بود که خیلی از آفاها سراغ این ملکه نمی‌آمدند.

ملکه ارواح برای پاسخ دادن به سوال‌ها دست‌رو با ارزشترین دارایی‌های هر فرد می‌گذاشت.

-چی می‌خوای؟



-اول سوالتو پیرس...بیا اینجا و دستتو روی گوی بزار
و سوالاتو پیرس.

اشاره‌اش به یک گوی طلایی بود...گوی مستقیم در
راستای نور خورشید بود.

-جفت من دلربا یک دختر از تبار انسان
هاست...می‌خوام بدونم چی باعث شده که یه انسان به
عنوان جفت یه خونآشام انتخاب بشه.

-چیزی ازش آوردی؟

از جعبه‌ی کوچک داخل جیبش چند تار از موهای
دلربا را درآورد و به دست او داد.

ملکه موها را به گوی چسباند... دستش را روی آن‌ها
فشار داد و چشمانش را بست. کمی بعد سرش رو به
عقب خم و صدای خرخرهای حیوانی از گلویش بلند
شد.



سنگینی زیادی در فضا حاکم و اخم های کوروش
در هم فرو رفته بود...


خونی غلیظ از دهان و بینی ملکه بیرون زد و روی
صورت و گردنش جاری شد. هر قطره خون مانند
ماده‌ای مذاب پوست صورتش را سوزاند.

ملکه جیغ می‌کشید و اصوات نامفهمی را به زبان می
آورد... دستش که روی گوی بود، کاملاً سوخته و پر
از تاول شده بود.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

#پارت800

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

اشک از چشمانش جاری و کمرش از خم‌شدگی زیاد
در حال شکستن بود. کمی بعد صدای شکستن
استخوان هایش بلند شد و کوروش با تعجب شاهد خم
شدن پاهای ملکه شد!

باورش نمی‌شد... یعنی دلربایش همه‌ی عمر همچین
طلسم سنگینی را با خود حمل کرده است!؟

گوی لرزید و وسایل اتاق واژگون شدند... ناگهان
دست ملکه از گوی جدا و با جیغ روی زمین پرتاب
شد.

دهان کوروش بازمانده بود... این دیگر چطور
طلسمی بود؟ چقدر قدرت داشت که ملکه‌ی ارواح را
به این روز درآورده بود؟

گوی بعد از سه بار چرخیدن صامت شد و آرامش در
اتاق حکومت کرد.



ملکه از درد ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید... انقدر از تو آسیب دیده بود که ترمیم پوست و گوشت و استخوانش مدتی زمان برد.

زمانی که چشم باز کرد با عصبانیت به کوروش توپید...

-آفا کوروش شما چطور می‌تونی با همچین طلسم سنگینی پیش من بیای؟ چرا هیچی بهم نگفتی؟

کوروش می‌دانست زن درد زیادی را متحمل شده اما هیچکس حق نداشت با این لحن با او صحبت کند.

-من از سنگینیش خبر نداشتم ملکه ارواح... من منبأشو نمی‌دونستم... مطمئن باش اگر می‌دونستم هیچوقت پیش زن حریصی مثل تو نمی‌ومدم.

-اما...



-اما بهتره حواستو جمع کنی و ببینی کی مقابلت
ایستاده... اینبارو به خاطر دردی که کشیدی می‌بخشم
اما اگر تکرارش کنی، خیلی برات گرون تموم
می‌شه!

زن قدرت های زیادی داشت اما مگر کسی بود که از
خشم های کوروش و اومه نداشته باشد؟!!

زن باهوش بود و می‌دانست نباید با قدرتمندها وارد
جنگ شود. او عادت داشت با ضعیف ها بجنگد و
داشته هایشان را غارت کند اما هیچگاه هدف های
بزرگ انتخابش نبودند!

-چطور تا الآن متوجه همچین طلسمی نشدین آفا...؟!!

-چون هیچ نشونه‌ای ازش نبود اما این اواخر وقتی
دیدم که چیزای عجیبی می‌بینه و دردهای جسمی
طلسمی داره، شک کردم. برای این که خیلی زود
دلایشو بفهم پیش تو اومدنو انتخاب کردم....



#خون برای نفس
#نویسنده:



لینک گپ درخاست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

#پارت 801

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

زن سر تکان داد...

-باید بهتون بگم که این طلسم متعلق به یک از
اعضای خوناشامی بوده!

نفس کوروش بند آمد...

-چی؟!

-درست شنیدی آفا این...

زن دستش را باز کرد. یک سنگ زمردی درون
دستش می درخشید.

@

-این سنگ طلسمی و درون خودش داره که سال های قبل به دستور یه خونآشام خونده شده..قدرتِ زیادش هم به خاطرِ اینِ که اون خونآشام یه خونآشام عادی نبوده...یه آلفای بزرگ و سرشناس بوده.

-چرا این کارو کرده؟ این طلسم و برای کی گرفته بوده؟ ربطش به دلر با چیه؟ می تونی جواب این سوالا رو بهم بدی؟

ملکه با اعتماد به نفس ابرویی بالا انداخت...

-البته که می تونم آلفا...فکر کردی الکیه که لقب ملکه ارواح رو بهم دادن؟ هیچ وقت فراموش نکن قدرتی که من توی ماور الطبیعه دارم و هیچ خونآشامی نه داشته... نه داره و نه خواهد داشت. منو دست کم نگیر!

-اما...؟



-اما خوب می‌دونید که هر چیزی باید ارزششو داشته باشه... ارزش تلاش و دردی که می‌کشی رو داشته باشه.

-اگر بتونی یه جواب درست حسابی بهم بدی، هر چی که بخوای رو بهت میدم. هر چی به جز خط قرمز هام!

ملکه به سختی لبخندش را پوشاند...

خیلی وقت بود که همچین کار بزرگ و پرسودی نداشت. درد شدیدی متحمل شده بود اما می‌ارزید.

حال یک آفا جلوی رویش داشت و می‌توانست هر چه را که می‌خواست از او بگیرد.

-چیزهایی که می‌خوامو می‌گم اگر قبول کردید منم در عوض راز این طلسمو بهتون می‌گم!

-چی می‌خوای ملکه کشش نده...



#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 802

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-چی می خوام نه بهتره بگید چیا می خوام.

...-

یه قصر که با یاقوت و الماس ساخته شده باشه... تمام دیوار هاش و هر وسیله ای که داخلش باید با سنگ های قیمتی ساخته بشه.

@

کوروش با حرص دندان روی هم سایید.
حتی قصری که خودش در آن زندگی می‌کرد هم از
الماس ساخته نشده بود!

از طمع کارها نفرت داشت اما دلربا با ارزشترین
دارایی‌اش بود. حاضر بود به‌خاطر او از هر چه
دارد، بگذرد.

-دیگه؟

-من جامتونو می‌خوام آفا...!

همان جامی را میگفت که آزاد از دلربا خواسته بود.
آن را برای روز تبدیل دلربا لازم داشت.

می‌خواست با خوراندن خون از آن جام به دلربا
وحشی‌گری‌هایش را کنترل کند. اما مثل این‌که همه به
جام دخترکش چشم داشتند...



در اصل آزاد آن جام را نمی‌خواست و تنها به فکر
اذیت کردنش بود اما نمی‌دانست این زن به چه علت
خواستار جام است...

-به علاوه ی جام می‌خوام... میخوام که...

ملکه تردید داشت... می‌ترسید کوروش به یکباره
عصبانی شود و کنترل از دستش خارج شود!

-می‌خوام که منم جزئی از قبیله شما باشم.

-چی؟!!

-هر دو مون خوب می‌دونیم که وقتی تمام مشکلات حل
بشه، در آخر به‌خاطر وجود جفت شما مردم قبیلتون
از مصرف خون زیاد راحت می‌شن و فقط با یک
قطره خون عطش و گرسنگیشون برطرف می‌شه...
من دلم می‌خواد همراه با حفظ قدرت هام از اسارت
خون خارج بشم... قبول می‌کنید آفا؟!!




کوروش متفکر به زمین خیره شده...
خواستہ های این زن بسیار گستاخانه و زیاد از حد
بودند... دقیقاً همانطور که انتظارش را داشت اما تا
زمانی که پای آسایش و آرامش دلربا در میان بود،
هیچ کدام از گستاخی ها اهمیتی نداشتند!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 803

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-قبول می کنم... قبول می کنم به شرطی که این جریانو
کامل باز کنی. اگر وقتی که دارم از این در می رم

@

بیرون حتی یه سوال توی ذهنم مونده باشه، الماس که
هیچی حتی یه برگ خشک هم کف دستت نمی‌ذارم!

ملکه سراغ میز کوچکش رفت...

-خیالت راحت باشه آفا...من برای کاری که نتونم
انجامش بدم درخواستی نمی‌کنم.

ملکه کتاب جادویی کنار دستش که مخصوص طلسم
خانی بود را باز کرد و صفحات کهنه و قدیمی‌اش را
ورق زد. همین که به صفحه‌ی مورد نظر رسید،
سنگ را وسط نوشته قرار داد.

روی صندلی نشست و از جام‌های کنار دستش یک
قطره آب مقدس و یک قطره خون تازه روی سنگ
چکاند.

چشمانش را بست و شروع به وردخانی کرد...

کوروش جلو آمد و به ملکه خیره شد...



کم کم رنگ سنگ تغییر کرد و دیگر سبز درخشان
نبود... سرخ شده بود!

ناگهان چشمان ملکه باز شد و با صدایی که زمخت و
مردانه شده بود، پرده از تمام رازها برداشت....
رازهایی عجیب که باعث دگرگونی کوروش شد!



دلربا:

صبح هنگام با ذوق و شوق از تخت جدا شدم... هم
برای دوباره کنار مردم بودن ذوق داشتم و هم از
برگشت کوروش...
به احتمال زیاد امشب برمیگشت و این بهترین خبر
برای قلب دلتنگم بود.



به یاد قدیم زیر دوش آب خُنک رقصیدم. با شیطننت
موهایم را گفی و برای خود شینیون های زیبایی
ساختم.

از لوسیون های طبیعی و دست سازی که در حمام
بود برای پاکسازی صورتم استفاده کردم و خوش
گذراندم.

اگر هر روزم مانند امروز می گذشت بالحتم هیچ زمان
پیر نمی شدم.


حاضر شدنم کمی زمان برد و در آخر همراه با کارن
و آناراهی شهر شدیم...

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 804

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

از این که تو انستم بودم مردم را هدایت و مجازت
درستی برای آن مرد تعیین کنم، خوشحال و پر از
اعتماد به نفس بودم.

فقط کافی بود چند ساعت دیگر تا بازگشت کوروش
صبر کنم و نگاه شیفته و پر افتخارش را نسبت به
خودم ببینم.

همه چیز خوب بود... همه چیز تا قبل از رسیدنمان به
شهر عالی بود!

به شهر رسیدیم و با دهانی باز به بلبشویی که به راه
بود خیره شدم.
همراه کارن و آنا از کالسکه پیاده شدیم.



خدای من این دیگر چه جهنمی بود...؟!!

آزاد با یکی از مردان قبیله در حال جنگیدن بود. اما زد و خورد هایشان نه عادی بود و نه وحشیانه... آن ها تقریباً در حال کشتن هم بودند!

مگر آزاد اجازه ی به میدان آمدن را داشت؟ مردم دورشان حلقه زده و با صدای بلند مردی که عامر نام داشت را تشویق می کردند.

کارن کنار گوشم نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-بوی عضو جدید میاد!

-چی؟!!

بی جواب جلو رفت و سر آزاد و عامری که در حال دریدن هم بودند، فریاد کشید؛



یا همین حالا این مسخره بازیو تموم می‌کنید یا توی
همین میدون سر جفتونو می‌زنم.

دست های خونی عامر کم کم از دور آزاد باز شد اما
آزاد ول کن نبود...

فریاد می‌زد و عامر را به رگبار بسته بود...

-تو فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی کی هستی....؟
یعنی من انقدر بدبخت شدم که تو.... بخوای سنگینی
کارتو بریزی رو من؟ حیوون پست...!

عامر بزاق دهانش که پر از خون بود را روی زمین
انداخت و دستی به پشت لب هایش کشید.

-تو بدبخت نیستی...تو یه خائنی! یه خائن که تا حالا
بارها به قبیلت خیانت کردی و با تبدیل کردن این
دختر بزرگترین بی‌اهانتی رو به آفا کردی...تو دوباره
قوانینو شکستی!




بعد از سخنرانی کردن عامر مردمی که دور میدان جمع شده بودند، مانند حیوانات از قفس درآمده به سمت آزاد حمله ور شدند... آزاد مرد قوی بود اما مسلماً با وجود این همه خونآشام وحشی که دورش را گرفته بودند، خیلی زود از پا می افتاد!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 805

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

تقریباً تمام مردم در حال کتک زدنش بودند. باید هر چه زودتر برای نجات دادنش اقدام می کردیم.

@

آه خدایا چقدر نبود کوروش زیادی حس می‌شد...

-کارن...

-دلر با جمعیتشون خیلی زیاده... سر باز آرو صدا زدم
به زودی میان تو برو بالا و سعی کن آرومشون کنی.

چشمانم گرد شد... من آرامشان کنم؟ دقیقاً چگونه باید
این موجودات که مانند حیوانات درنده در حال تکه
تکه کردن بودند را آرام کنم...!؟

با دوباره صدا زدن کارن به سرعت و با دو خودم را
به بالای قسمت مربع شکل رساندم.

حرف های کوروش در خاطر من بود...
می‌گفت مردم من فوق العاده هستند اما اگر بدون رهبر
بمانند، هیچ اختیاری از خود ندارند و هر گس که بر
سر رهشان قرار بگیرد را از بین خواهند برد...!



بالای سکو ایستادم و تمام توانم را برای فریاد زدن به
کار گرفتم...

-کافیه!

هیچ فایده‌ای نداشت... دوباره امتحان کردم...

-کافیه... بس کنید. قبل از اینکه
تصمیم برای سر زدن هم‌تون جدی بشه
بس کنید!

احتمالاً تک تک تارهای صوتیم از بین رفتند. کمی
بعد به کمک فریادهای من و حمله وحشیانه سربازان
آزاد تقریباً نابود شده را از زیر دست و پای مردم
بیرون کشیدند.

دستی به پیشانی چسبناکم کشیدم و چشمم به کارن
افتاد... با یک دست دو مرد را به عقب هول می‌داد و
با لگد دیگران را کنار می‌زد. مردِ مهربانِ عمارت
گاهی زیادی خشن می‌شد.



آنا کنارم ایستاده و مانند من با نگرانی به میدان خیره شده بود...

کارن فریاد زد؛

-مثل اینکه زیادی شکم شما حیوونارو سیر کردیم...
از خودتون در او مدید.

کارن به شدت عصبانی بود و حق داشت. در همه‌ی مدت اینجا بودنم هیچ‌گاه همچین بی‌نظمی اتفاق نیفتاده بود.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت 806

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

قبل از این که فضا دوباره با فریادهای کارن متشنج
شود، صدا بلند کردم...

-چه اتفاقی افتاده؟ برای چی به جون همدیگه افتادید؟

مرد عامر نام جلو آمد...

-ملکه این آزاد پست یه انسان و تبدیل کرده!

گوش هایم توانایی درک شنیده هایم را نداشت.

-چی؟!!

-درست شدین ملکه... این مرد حقیر بزرگترین بی
قانونیه ممکن رو انجام داده. اصلی ترین دستور آلفا
رو زیر پا گذاشته، اون یه انسانو تبدیل کرده!

@

دستش را به عقب برگرداند و یک دختر را با دست
نشان داد...

دخترک مانند زیبای خفته در میدان جنگ خوابیده بود
و علائمی از هوشیاری نداشت.

-مرتیکه می‌گم من اینکارو نکردم... من حتی
دستم به اون دختر نخورده برای چی میندازی گردن
من؟!

پس دلیل این که کارن می‌گفت بوی عضو جدیدی را
حس می‌کند، این بود! احمقان یک انسان را از زندگی
شیرین خود جدا کرده بودند...!

آنقدر خشمگین شده بودم که حد نداشت.

-کی این غلطو کرده...؟



-آزاد...خوادم دیدم که توی جنگل این دختر و گرفت و
از خونش تغذیه کرد. دختره دیگه داشت میمرد اما
آزاد وقتی منو دید ترسید و ولش کرد، اون هم رفت تو
پروسه‌ی تبدیل...!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 807

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-کار من نیست؟ چرا داری حرف مفت
می‌زنی!؟

@

هر دو زیادی مطمئن صحبت می‌کردند. باید اوضاع را درست می‌کردم، هر لحظه ممکن بود کوروش سر برسد و نمی‌خواستم در لحظه‌ی ورود با همچین آشوب بزرگی روبه‌رو شود.

-سرباز

-بله ملکه

-تا وقتی که آفا بیاد هر دو تاشونو ببندید خود کوروش در این مورد تصمیم می‌گیره.

-چشم

آزاد سکوت کرده بود اما زبان آن یکی زیادی دراز بود.

-ملکه برای چی؟ من که کاری نکردم... وقتی که من هیچ‌کاری نکردم، شما نمی‌تونید الکی حبسم کنید.



رو به مردم گفتم؛

-کسی جز عامر دیده که آزاد اون دختر و گاز گرفته؟!!

سکوت مردم شک برانگیز بود.

-میبینی؟ چون جز تو کسی ندیده پس باید خودت همه چیز و برای آفا توضیح بدی.

...-

-کسایی که از نبود کوروش استفاده کردن و فقط به خاطر حرفِ یه نفر کل شهر و بهم ریختید، هر چه زودتر گندی که زدید و تمیزش کنید.

به سرعت دست به کار شدند. نه به آن همه جار و جنجال و نه به این سکوت یک دفعه‌ای...!
آنقدر همه جا ساکت بود که صدای بال زدن پرنده ها به خوبی شنیده می‌شد.



با آنا و آن دختر تازه تبدیل شده در کالسکه نشستیم.
سر دختر را روی پاهایم گذاشتم. باورم نمی‌شد که یک
نفر از دنیای انسان‌ها در کنارم باشد. دلم برای آینده
تباه شده‌اش می‌سوخت!

با حسرت موهای مشکی و بلندش را نوازش کردم رو
به آنا گفتم:

-یعنی الان یه خوناشام شده؟!!

-هنوز نه می‌شه اما... با آفتاب خورشید (طلوع آفتاب)
یه خوناشام واقعی می‌شه.

-چطوری تا اینجا اومده؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟
کوروش قبلاً بهم گفته بود محل قبيله های خوناشامی
یه جوریه که دسترسی انسان‌ها بهش تقریباً غیر
ممکن... پس این دختر چطوری اومده؟!!

-منم نمی‌دونم دلر با... قبلاً هیچوقت با همچین چیزی
نشده بودم روبه رو (روبه رو نشده بودم)



- امیدوارم در دسرِ تازه‌ای برامون درست نشه، تازه تازه داریم به آرامش می‌رسیم.

-منم همینطور

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت808

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کورش:

@

با ذهنی مشغول برای بازگشت به خانه آمده شد.
لباسش را تن زد و در همان حال مکالمه‌اش با ملکه‌ی
ارواح را برای بار هزارم در ذهنش مرور کرد...

-این طلسم برمی‌گرده به دوران قبیله‌ی ماه... همون
قبیله که توسط پدران آلفا آتش نابود شد، یادتون میاد
کیارو می‌گم؟

یادش بود... آن نشانی هم که روی مچ دلر با به وجود
آمده بود، مربوط به قبیله‌ی ماه بود!

-می‌دونم ادامه بده.

طاقتش طاق شده و برای فهمیدن عجله داشت.

- زمانی که قبیله‌ی ماه تو اوج قدرت و شکوهش بود،
آلفا لوک مسئول قبیله بود. تو اون قبیله قانونی وجود
نداشت و مردم هر طور که دوست داشتن رفتار
می‌کردن. آلفا لوک دقیقاً مثل خونآشام‌های اصیل



مردمشو آزاد گذاشته بود و اعتقاد داشت که قوانین روح ها رو در بند می‌کشه.

-مطمئناً همین طرز تفکر باعث نابودی قبیلش شده.

-تقریباً می‌شه گفت که حرفتون درسته...خودِ آفا لوک هم خیلی بی پروا بود و عاشق شکار!

-این اطلاعات داخل اون طلسم بود؟!!

-اینا دانسته های خودم در مورد قبیله ماهِ آفا...شروع داستان این سنگ با یه روز جنگلیه!

-جنگل؟!!

-یه روز توی جنگلِ قبیله زمانی که آفا لوک در حال شکار کردن یه انسان بوده، توسط بانو لورا دیده می‌شه. بانو لورا یک انسان عادی و صاحب یک خانواده‌ی اصیل بوده. ورود انسان ها به جنگل ممنوع بوده چون هر کسی که وارد اون جنگل می‌شده،



هیچ وقت بر نمی گشته اما لورا عاشق طبیعت بوده و سر به هوا... برای اولین بار وقتی آلفا لوکو می بیند که آلفا دندان های نیشش تو شاهرگ شکارش فرو کرده و پر اشتیاق در حال نوشیدن خون بوده... وقتی همچین چیزی می بیند خیلی می ترسد اما تا می خواد فرار کنه، آلفا متوجه حضورش می شه و جلوش می گیره. اول می خواد اونم شکار کنه تا رازش مخفی بمونه اما چشمای زیادی معصوم لورا این اجازه رو نمی ده. آلفا با همون یک نگاه عاشق دختر اشرافی و ثروتمند دنیای انسان ها می شه. اجازه می ده که لورا به خورش برگردن اما برایش شرط می زاره که اگر حرفی به کسی بزنه، هم خودش و هم خانوادش رو نابود می کنه... لورا هم قول می ده که اگر آلفا اجازه رفتنشو بده، رازشون تا ابد مخفی بمونه. از فردای اون روز هر شب با غروب خورشید آلفا پنهونی به عمارت پدری اون دختر می ره تا ببیند لورا به کسی چیزی گفته یا نه... البته دلیل اصلیش به خاطر این بوده که دوست داشته اون چشمای معصومو باز ببیند اما به لورا می گفته برای این که بفهمم تا چقدر رازدار خوبی هستی به دیدارت میام. روزها و شب ها می گذرن کم

@

کم ترس لورا نسبت به آلفا از بین می‌ره و عشق توی
قلب هر دوشون خونه می‌کنه... همه چیز تا قبل از
برگشت هکتور خوب که نه عالی بوده!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 809

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-هکتور؟ حتماً اونم عاشق دختره بوده!

-همینطوره... هکتور شریک کاری پدر لورا توی
بندرگاه بوده. یک مرد بسیار ثروتمند و خوشتیپ که
آغوشش به روی زن های زیادی باز بوده اما لورا رو

@

یک جور دیگه‌ای دوست داشته. دلش می‌خواست به بانو
لورا مادر فرزندانش باشه. پدر لورا عاشق دخترش
بوده اما در عین حال طمع زیادی داشته و بدون این‌که
از لورا چیزی بپرسه قبول می‌کنه دخترشو به هکتور
بده. لورا وقتی می‌فهمه اول مخالفت می‌کنه اما وقتی
که پدر و مادرش بهش می‌گن اگر از دواج با هکتور
قبول نکنی دیگه دختر ما نیستی، تسلیم می‌شه. این
خبرو به آلفا لوک می‌ده و اون رو هم مجبور به
پذیرش می‌کنه!

-چطور آلفا همچین چیزی رو قبول کرده؟ هیچ‌کس تو
دنیای ما به راحتی از کسی که دوشش داره نمی‌گذره!

-قبول نمی‌کرده اما لورا مجبورش می‌کنه. بهش می‌گه
من بدون خانوادم نمی‌تونم زندگی کنم و اگر بخوای
منو از خانوادم جدا کنی، خودمو می‌کشم!

-پس لورا هم عاشق نبوده!

-احتمالاً اندازه آلفامون شیفته نبوده...



روزها می‌گذرن و روز عروسی فرا می‌رسه...
آفا لوک دیوونه شده بوده اما بخاطر لورا کاری
نمی‌کنه و با شکارهای وحشیانه خودشو سرگرم
می‌کنه. همه چیز غرق یه آرامش نسبی می‌شه تا
این‌که فردای عروسی بدترین اتفاق ممکن میفته و
لورا کشته می‌شه!

-چی؟!-

-هکتور به‌خاطر جذابیت و ثروت زیادی که داشته پر
از خواهان بوده و همونطور که گفتم با خیلی از زن
ها رابطه داشته، حتی با خدمتکارهای خودش... زمانی
که بانو لورا توی تراس اتاق خوابشون بوده، یکی از
خدمتکارهای عمارت که قبلاً با هکتور بوده به‌خاطر
حسادت زیادش لورا رو هول میده. لورا سقوط می‌کنه
و می‌میره. وقتی که خبر مرگش به گوش آفا لوک
می‌رسه دیوونه می‌شه و تمام شهر و تارو مار می‌کنه.
هکتور... خانوادش... مادر پدر لورا... اون خدمتکار
همه کشته می‌شن اما باز قلب لوک آروم نمی‌گیره.



قلب لورا رو از سینش درمیاره و با خون خودش این
طلسم رو درست می‌کنه...!

-این طلسم...؟!!

-طلسمِ یه همزاد!

-یعنی؟!!

-جفت شما دلر با همزاد واقعی بانو لوراس...

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 810

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

...-

-آلفا لوک با خون خودش و قلب مرده‌ی لورا برای همزادش که دلربا باشه، طلسم می‌گیره. بر اساس قوانین طلسم هر روزی که همزاد لورا پا به این دنیا بزاره، باید جفت یک آلفای خونآشامی بشه. آلفا لوک می‌خواسته اینجوری یاد لورا و یاد عشق ناکام خودشو زنده نگه داره. برای همین حلقه دلربا رو به عنوان جفت شما نشون داده!

-اما توی تاریخچه ما اومده که دلربا یه نیروی خاص داره... نیرویی که باعث می‌شه بعد از تبدیلمش مردم من حتی با یک قطره خون هم گرسنگیشون رفع بشه، چیزی که خودت هم دنبالش. یعنی دلربا نیروی خاصی نداره؟!!

-نیروی خاص ملکه دلربا جاودانگیشه... از وقتی که تبدیل بشه دیگه هرگز مرگ به سراغش نمیاد.



قدرتمندترین ملکه‌ی جهان می‌شه... حتی زدن سر و پا
در آوردن قلبش از سینه هم باعث مرگ ایشون
نمی‌شه... قدرت فوق‌العاده زیاد و غیر عادی باعث
می‌شه که چند قطره از خورش تا سال‌ها قبایل
خوناشامی رو سیر نگه داره!

حیرت زده بود... چطور ممکن بود همچین قدرت
عجیبی درون دخترکش نهفته باشد!؟

-همه‌ی اینا به‌خاطر آلفا لوک مگه نه؟

-آلفا از مرگ ناگهانی بانو لورا به شدت متاثر می‌شه
و تمام عمرش و برای جاودانگی همزاد اون صرف
می‌کنه. تمام جادوگرها.. تمام طلسم‌ها... همه چیزو
امتحان می‌کنه تا خیالش از زندگی فوق‌طولانی همزاد
لورا ای عزیزش راحت بشه. دلش می‌خواسته ملکه
دلربا پر از قدرت باشه و هیچکس نتونه بهش آسیب
برسونه.

-تا اون جایی که می‌دونم لوک دیگه بین ما نیست.



-همینطور ه... مطمئناً اگر هنوز زنده بود حتماً به دیدار
ملکه دلربا میومد.

کورش ایستاد و با گفتن؛

-هر چیزی که خواستی به زودی فراهم می‌شه، برای
گرفتن پاداشت به قبیله‌ی من بیا

ملکه ارواح را ترک کرد...

جاودانگی همیشگی دلربا تا حدودی خیالش را راحت
کرده بود. برای سرگذشت دختر لورا نام ناراحت و
برای عروسک خودش خوشحال بود.

کمی بعد روبه‌روی عمارت ایستاد...
قبل از آمدن به خانه سری به شهر زد و سکوت زیاد
آنجا برایش نشان دهنده اتفاقی از پیش تعیین نشده بود.

#خون‌برای‌نفس



#نویسنده:

@

#پارت 811

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلر با:

-پیشنهاد کارن برای بستن دست و پاهای دخترک را رد کردم. دلم نمیخواست با دست و پای بسته بیدار شود آن موقع ترسش چندین برابر می شد.

دختر زیبایی بود... کاش قبل از تبدیلهش با او آشنا می شدم...

-دلر با؟ دلی؟

@

-جانم؟

-داداشم او مده.

پس بالأخره آمد. با آنکه فقط دو روز نبود اما به
اندازه‌ی سال‌ها دلتنگش بودم.

دوان دوان دنبال آن رفتم و خودم را در آغوش پر
مهرش انداختم...

-دلم برات تنگ شده بود... چرا انقدر دیر کردی؟

-منم دلم برات تنگ شده بود خوشگل من

تتم را از خود جدا کرد و با دقت سرتاپایم را پایید...

-همه چی خوبه؟ تو این چند روز اذیت نشدی؟

کم کم به قسمت سخت ماجرا می‌رسیدم.



-بیا... بیا اینجا بشین باید یه چیزی بهت بگم.

با اخم های درهم روی کاناپه نشست و منتظر نگاهم کرد...

-داداش خوش اومدی.

با آمدن کارن نفس راحتی کشیدم. حال توضیح دادن راحت تر شده بود.

-ممنون... چیشده؟ چرا همتون مظربید؟

-کوروش

با صدای ناله های بلندی که از اتاق دخترک انسان بلند شد، چشمان کوروش گرد و با سرعت به سمت اتاق دختر رفت. همراهش رفتم و با باز کردن درب زبانم به سق دهانم چسبید.




دختر زیبارو همانطور که جیغ می‌کشید، خون دلمه
دلمه از گلویش خارج می‌شد و خودش را به در و
دیوار اتاق می‌کوبید.

گویی روحش در تلاش بود که از کالبدش خارج شود!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 812

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش با خشم کارن را صدا زد...

-کارن... جمع و جورش کن اینو

@

کارن به سرعت دست و پای دختر را بست و آنا
همراه یک لیوان با محتویاتی قرمز رنگ داخل شد.

همین که لیوان به لب های دختر برخورد کرد و کمی
نوشید، صدای جیغ هایش ساکت و اشک هایش روان
شد...

نوشید و خیلی زود به خواب رفت.

کوروش در اتاق را بست.

-قضیه این چیه؟ یه انسان تازه تبدیل شده؟ چطور یه
انسان از قبیله سرداورده؟ سال هاست که همچین
موردی توی قبیله من نبوده...!

به سختی در حال کنترل خشمش بود.

-ما هم دقیقی نمی‌دونیم عزیزم تا دیشب یعنی تا امروز
صبح همه چی خوب بود، همه جا آرام بود و مشکلی



وجود نداشت. اما صبح وقتی با بچه ها رفتیم شهر همه جا بهم ریخته بود. اوضاع مردم آشفته بود و آزاد در حال کتک کاری بایه مردی به اسم عامر بود. مرد میگفت... میگفت که آزاد این دختر و تبدیل کرده و از اصلی ترین قانونتون رد شده. جز اون هیچ شاهد دیگه‌ای وجود نداشت و آزاد مدام میگفت که کار من نیست. ما هم دختره رو آوردیم خونه و شیرینم رفت تحقیق کنه ببینه اصلاً چجوری این دختر تا این حد نزدیک به ما شده.

کوروش متفکر سر تکان داد و از خانه بیرون زد...

باقی روز را در اتاق گذراندم کوروش نیامده مجبور به رفتن شده بود و آه از مسئولیت های همیشگی این مرد...

نیمه شب بود و هنوز خبری از او نبود. روی تخت دراز کشیدم و بالشتش را بغل زدم.



با بوسه های ریز و درشتی که به سر و صورت تم
می خورد، چشمان غرق خوابم را باز کردم...

-اومدی؟

دستش را دور کمرم پیچاند و پوست نازک گردنم را
میان لب هایش کشید.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 813

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-دختر بدی شدی بدون من میخوابی!

-من یا تو؟ همش منو ول می‌کنی میری اینور اونور

پیشانی به پیشانی ام چسباند...

-بلبل شدی دوباره؟

زبانم را روی لب های کشیدم...

-آره اگر ناراحتی بگش...

چشمانش از هوس تیره شد و لب هایش را روی لبانم
کوبید. پراشتیاق و با حرص زبانش را وارد دهانم کرد
و دهانم را مکید و لیسید.

با اشتیاق و عمدی بالا تنهام را به سینه‌ی ستبر و
داغش چسباندم و به چلانده شدنم درون آغوش سوزان
و گرم کوروش خوش آمد گفتم.



رابطه این بار با همیشه فرق داشت... دلتنگی زیاد و حرکات دلبرانه و قصدی من، باعث شده بود که زیادی طول بکشد و حال دردی تقریباً شدید در بدنم جریان داشت.

-کو..کورش

به سمتم چرخید و تنم را بغل زد.

-جون؟ جون دلم؟

-درد دارم.

تنم را چرخاند و همانطور که ملحفه را روی تنم می کشید، دستش را زیر ملحفه برد و دورانی شکمم را ماساژ داد.

-تقصیر خودته می خواستی گرم نریزی خانومم



-آره راست می‌گی... تقصیر من باید مثل خمیر بچسبم
به تخت و هیچ کاری نکنم تا حالت جا بیاد.

صدای خنده بلندش کنار گوشم خواب را از سرم
پراند...

لاله‌ی گوشم را مکید و نفس داغش را بیرون داد. هرم
نفس هایش برای دوباره عاشق شدنم کافی بود.

-به نظرت من مردیم که برای خواستن زخم منتظر
حرکتی از طرفش باشم؟!!

-نه والا شما قوتت زیاد پهلوون نزده می‌رقصی!

گردنم را بوسید و دستش روی تنم رقصید...

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

@

#پارت814

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

سعی کردم بی تفاوت باشم و آتش درونم را نشان ندهم
اما زمانی که نوازشش هایش شدیدتر شد، بی طاقت
چرخیدم و با حرص دستش را گرفتم.

-بی تربیت... بهت می گم دلم درد می کنه چرا باز بم
دست میزنی؟ خجالت بکش.

چشمانش گرد شد...

-به من چه؟ خودت لخت تو بغلم خوابیدی... بعد می گی
بهم دست نزن!؟!

-عه مشکل شما این الان...؟

@

-بله..تو خودت منو انگولک می‌کنی وگرنه همه
می‌دونن که من چقدر مرد بافکریم.

تتش را کنار زدم...

-پس پاشو برو اونور می‌خوام برم لباسمو بپوشم.

-بیخود... لباس پوشیدن تو خلوتمون چه دلیلی داره؟
هیچ از این حرفت خوشم نیومد.

تقریباً جیغ زدم...

-کوروش

-درد... همچین جیغ می‌زنی انگار دارم چیکارت
می‌کنم.

-حرصمو درنیار.



-پس تو هم کاری به کار نداشته باش، بزار هر جوری
که دلم می‌خواد از تن زخم لذت ببرم.

با تیر کشیدن ناگهانی شکمم اخم هایم در هم فرو رفت
و لب گزیدم...

تتم را روی تنش کشاند و موهایم را نوازش کرد.

-کاریت ندارم بخواب دردت به جونم...فقط لمس
کردنتو دوست دارم. لمست نشون دهنده‌ی حضورته و
حالمو خوب می‌کنه...همین بخواب عزیزم

بازوی مردانه‌اش را بوسیدم و سرم را روی سینه‌اش
گذاشتم...

نوازش شدن موها آرامشی عمیق به تتم سرازیر کرد
و کوروش سر حرفش ماند و تنها نوازشم کرد.
نوازشی به دور از لمس های شورانگیز و عاشقانه...


#خون برای نفس



#نویسنده:

@

#پارت815

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش:

-کار من نیست. من اصلاً اون دختر و ندیده بودم.

-جنگل نرفته بودی؟

-ر. رفته بودم اما هیچکاری نکردم... در اصل تنها اشتباهم همین جنگلِ رفته. من سال ها اسیر بودم آزادی تنها چیزی که برام مونده، مطمئن باش به خاطر چند قطره خون خودمو تو همچین در دسری نمی ندازم.

@

کوروش سری تکان داد و به دختری که در کلبه ی
آزاد خودش را به در و دیوار می‌کوبید، خیره شد.

خواسته بود آن دختر در کلبه‌ی آزاد بماند، برای همه
بهتر بود که روزهای اول تبدیل، دخترک نزدیک
خودشان باشد.

احتمالاً تا دیدن دلربا در این حالت خیلی نمانده بود!

-آلفا؟

این روزها آزاد آرام گرفته و دیگر در دسر درست
نمی‌کرد. می‌دانست او راست می‌گوید و تبدیل این
دختر کار او نبوده...

بعد از سال‌ها تجربه رهبری و سروکار داشتن با
خوناشام‌های متفاوت به راحتی می‌توانست راست و
دروغشان را از هم تشخیص دهد.



-من دوباره مثل روزای اول اینجا زندانی شدم اما کار من نبود این دفعه من واقعاً بی‌تقصیرم.

طبق دستور دلربا آزاد را دوباره در کلبه کوچکش زندانی کرده بودند... در حدی که حتی اجازه‌ی داخل حیاط رفتن را هم نداشت.

برخواست و سر تکان داد...

-خیلی خب فهمیدم... اینجا می‌مونه تا مراحل تبدیلیش کامل بشه و شکار کردن و یاد بگیره... فعلاً رفتاراش کنترل شده نیست و نمی‌خوام دلربا با دیدنش بترسه. حواست بهش باشه...

آزاد ناباور و خوشحال بود...

-آل..آل..آل باورم نمی‌شه. یعنی... یعنی الان شما حرفمو باور کردین؟ باور کردین که بی‌تقصیرم؟!

خونسرد و جدی گفت:




-درسته دل خوشی ازت ندارم اما قرارم نیست
به خاطر اشتباه نکرده مجازاتت کنم. تا وقتی پروسه
تبدیلش تکمیل شه حواست بهش باشه... مواظب باش
خودشو تو در دسر نندازه.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 816

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

زمانی که عامر و تمام مردم قبیله در حال کتک زدن
آزاد بودند، او گمان می کرد آن دختر یک در دسر تازه

@

است و به همین راحتی ها نمی‌تواند از شرش خلاص شود.

هیچ حواسش به هوش بالای کوروش نبود. قبل ترها که روابط خوبی داشتند، بارها شاهد رهبری فوق‌العاده‌اش بود و امروز برای بار هزارم به این حقیقت که کوروش بهترین آفای خوناشامان است، رسید.

به یکباره و بی‌آنکه دست خودش باشد از کوروش تشکر کرد.

-ممنونم آفا

کوروش او را بی جواب گذاشت به سمت خانه روانه شد. سپردن آن دختر به آزاد بهترین تصمیم بود...

اینگونه هم دلربا از رفتارهای وحشیانه دختر نمی‌ترسید و هم فکر آزاد را از حامی و شیرینی که چیزی تا جشن ازدواجشان نمانده بود، دور می‌کرد.



به هیچ وجه حوصله در دسر های تازه را نداشت.

در ورودی عمارت دلربا منتظرش ایستاده بود.

- اینجا چیکار می کنی عسل؟

- میخوام ببینم چیشد... کار آزاد نبود مگه نه؟

- نه عزیزم کار اون نیست.

- پس کار کیه؟

- احتمالاً کار همون عامرِ احمق... همیشه اون کسی که
زیادی شلوغ کاری می کنه یعنی داره یه چیز یو پنهون
می کنه و می خواد حواسِ بقیه رو پرت کنه.

- اوه... منم مشکوک شدم اما اینجوری بهش فکر
نکرده بودم.



خم شد و گونه‌ی سرخ دخترکش را گاز گرفت.

-تو زیاد فکر نکن عشقم خسته می‌شی.

دلربا چپ چپ نگاهش کرد...

-من خنگ نیستم خیلیم باهوشم

-حتماً همینطور حتماً...

-داداش؟

-شیرین... پیدا کردی اطلاعاتشو؟

-بله

-بیا اتاق کار

خواست به سمت اتاق برود اما مکث دلربا قدم هایش
را گُند کرد...



#خون برای نفس

#نویسنده:


@



طبق نظر اکثریت کامنت و باز کردم عزیزانم...

مطابق شخصیتتون دیدگاه بزارید 

#پارت 817

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-چرا نمیای پس؟

-می تونم؟

@

شیرین خیره نگاهشان می‌کرد و می‌دانست خواهرش
آنچنان به هوش و کاردانی دلربا باور ندارد. اما
اهمیتی نداشت... دلربا ملکه این شهر بود و همه باید
وجودش را در هر مسئله‌ای قبول می‌کردند.

دستش را دور کمر دلربا انداخت و او را به خود
چسباند. سرش را خم کرد و در گوشش پیچ زد؛

-دیگه هیچ وقت برای کنار من بودن اجازه نگیر... هر
جایی که من هستم جای تو اونجاست.

دلربا هم مانند خودش به آرامی گفت:

-گفتم شاید شیرین بخواد تنهایی باهات حرف بزنه. به
هر حال جریان این دختر فرق داره... اون یه انسان که
به تازگی تبدیل شده.

-خوش اومد دیگران اهمیتی نداره... خیلی وقته که
دیگه من تنهایی وجود نداره.



دلر با با قلبی که پروانه ها دورش می چرخیدند، لبخند زد و همانطور که وارد اتاق می شدند حسش را به اشتراک گذاشت...

-عاشقتم... بیشتر از خودم، بیشتر از همه!

با چشمانی ریز شده عروسکی که تنها با یک جمله تمام وجودش را می لرزاند را بر انداز کرد...



دلر با:

نگاه پر حرارت کوروش نشان دهنده این بود که بد موقعی را برای ابراز احساساتم انتخاب کرده ام.

پشت میزش نشست و تا خواستم کنارش بنشینم، دستش را به سرعت دور تنم پیچید...



روی پایش نشاندتم و مچ هر دو دستم را گرفت.

-چیکا...

ناغافل لب هایم را بهم دوخت و بی توجه به حضور شیرین، پراشتیاق و محکم گوشت بیچاره اش را لِه و لورده کرد...

-داداش می..می خوای من برم بیرون!؟

دستش را به نشانه‌ی سکوت جلوی شیرین گرفت و گستاخانه به بازی لب هایش ادامه داد...


#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 818

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

خدایا همین حالا مرا بکش و از دست این مرد بی‌حیا
راحت کن...

زمانی که دیگر چیزی به خفگی‌ام نمانده بود، بیخیال
لب‌هایم شد و چانه‌ام را بوسید.

تمام گوشت لبم را گاز که نه در اصل جویده بود!

طوری که هیچ اتفاقی نیفتاده است، سرم را به سینه‌اش
چسباند و به شیرین گفت:

-بگو ببینم در مورد این عضو تازه چی پیدا کردی.

در آغوشش چرخیدم و رو به شیرین نشستم...

@

-و..ولم می‌کنی برم سرجام؟

-سرجات همینجاست...بگو ببینم شیرین خانوم

شیرین گلویی صاف کرد...

-اسمش نیلی سال هاست تنها زندگی می‌کنه و نویسنده.

سرش را به سمت من چرخاند...

-یادت میاد اون اوایل که اومده بودی اینجا یه کتاب در مورد خونآشام‌ها برات خونده بودم؟ همون که از تبدیل و شکار و مزه‌ی خون می‌گفت.

کم و بیش یک چیزهایی در خاطر من مانده بود.

-آره یادمه.



-این دختر نویسنده‌ی همون کتاب... با این‌که یه انسان
اما خیلی چیزا راجب ما می‌دونه دلایلش هم شرایطی
که توش بزرگ شده. مادرش... مادر بزرگش... تمام
اجدادش جادوگرهای قدرتمندی بودن. تموم زندگیشونو
صرف فهمیدن امور ماورالطبیعه کردن. این دختر
اطلاعات زیادی در مورد دنیای ما... پری‌ها و
حیوانات تبدیل شده داره!

دختر بیچاره تمام سال‌های عمرش را با موضوعات
دیوانه‌کننده سر و کله می‌زده و حال هم یک شبه
تبدیل به یک خونآشام واقعی شده بود.

-چطوری تا اینجا اومده تا اونجایی می‌دونم یعنی طبق
چیزی که کوروش گفته بود، نزدیک شدن یه انسان به
قبیله‌ها بدون خواست خودتون تقریباً غیر ممکن!


شیرین به سختی نگاهش را از کوروش گرفت.
مشخص بود توضیح دادن به من برایش دشوار است.
اما به‌خاطر حضور برادرش جسارت نشان دادن
اعتراضش را نداشت.



#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 819

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-همونطور که گفتم پیش جادوگر های خیلی قدرتمندی
بزرگ شده. به خاطر همینم تونسته تا اینجا بیاد.
مادر بزرگش انقدر جادوگر قدری که حتی از طلسم
سیاه مرگ هم خبر داشته...اون دختر فقط برای این که
بتونه وارد منطقه ما بشه، تمام زندگیشو معامله کرده.
جونشو وسط گذاشته و از طلسم استفاده کرده!

کوروش متفکر به میز خیره شده بود...

@

-کسی که انقدر تلاش کرده حق اینو داره که داخل
قبیله من زندگی کنه. مقدمات ساخت کلبه و تغذیشو
فراهم کن شیرین من اونو به عنوان یه عضو جدید تو
قبیله می پذیرم.

-چشم

-دیگه می تونی بری.

همین که شیرین از اتاق خارج شد، محکم پهلوی
کوروش را بین دو انگشتم مچاله کردم...

-آخ... چیکار می کنی موش؟

-چیکار می کنی موش؟ تو خجالت نمی کشی؟ آخه
برای چی منو بوس می کنی...؟!

-دوست داشتم.



چشمانم گرد شد...

-یعنی چی که دوست داشتم؟

همانطور که در بغلش بودم ایستاد و حرکت کرد... روی کاناپه ی اتاق دراز کشید و تنم را روی خودش کشید.

-بخواب.

-جنات او مد یهو؟ مگه الان وقت خوابه؟

موهایم را نوازش کرد...

-بخواب امروز کم خوابیدی.

محکم بازویش را گاز گرفتم.

-زورگو... پرو... بی تربیت... بی ادب... بی حیا...
عصبی... گستاخ... خودخواه



-اشکال نداره قربونت برم... من همه جور دوست دارم. با وجود همه بدیات برام عزیزی.

-اینارو با تو بودما

-بخواب


-آره دیگه تا میخوام غر بزnm میگی بخواب!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت820

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

-زورم زیاد!

سرم را بلند کردم و بی حواس و محکم پیشانیم را به سینه‌اش کوبیدم. درد صدای جیغم را بلند و تتم جمع شد.

-دختره‌ی دیوونه سرت درد گرفت...خنک!

حق با او بود. خنگ بودم دیگر وگرنه برای خالی کردن حرصم سرم را مانند دیوانه‌ها به سینه‌ی ستبر و محکمش نمی‌کوبیدم.

سکوت کردم و آرام گرفتم...

-طلسم سیاه مرگ چیه؟

-طلسم سیاه... افراد کمی توی دنیا ازش باخبرن. اکثر اونایی هم که می‌دونن فقط اسمی ازش شنیدن و اینجوری نیست که طریقه استفاده ازشو بلد باشن.



خطرناک بودن زیادش باعث شده که جادوگر های
اصلی جلوی انتشارشو بگیرن. وقتی از اونو داشته
باشی دیگه چیز غیر ممکنی برات وجود نداره. وقتی
که داری ازش درخواست می‌کنی اگر تو خواستت
تردید باشه... حرص و عصبانیت باشه... اگر طلسمو
شوخی بگیري یا حتی اگر فقط یکی از مراحلشو
اشتباه بری، اون وقت که روح تا ابد اسیر طلسم
می‌شه. شاد زندگی کردن که هیچی حتی نمی‌تونی
زندگی کنی و هر کسی هم که بهت نزدیک بشه،
طلسم اون شخص رو هم زیر سلطه‌ی خودش
می‌گیره. همین مسائل باعث شده که با وجود تاثیر
فوق‌العادی خلیا سمتش نرن.

-اون دختر فقط برای اینکه شبیه شما بشه از همچین
چیزی استفاده کرده؟!!

موهایم را بوسید...

-همینطور واسه همین اجازه دادم که عضویتش توی
قبیله تکمیل بشه... به اندازه کافی تاوان داده.



سکوت چیره شده در اتاق مرا به فکر کردن به
موضوعی که در حال فرار از آن بودم، واداشت.

من و نیلی هر دو انسان بودیم و من با تمام وجود
می‌دانستم که پذیرش خونآشام‌ها چقدر برای انسان‌ها
دشوار است. مدت‌ها برای فرار از این وضعیت
تلاش کرده بودم.

چگونه ممکن بود که نیلی برای اسیر شدن در همچین
وضعیتی آن‌هم بدون هیچ جفتیت و عشقی خودش را
به آب و آتیش بزند...؟!!

مطمئن بودم که او دختر عجیبی است و فاکتورهای
ذهنی‌اش زمین تا آسمان با من فرق دارد.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

@

#پارت 821

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کاملاً ناگهانی روی شکم کوروش نشستم و دستانم را
روی سینه محکمش گذاشتم. موهایم دورم ریخته و
سرم به پایین خم شده بود.

چشمانش باز شد و ابرو بالا انداخت...

-چه پوزیشنایی! خوشم اومد... نمونه کامل زنی هستی
که خوب می‌دونه چجوری خستگی های شوهرشو
رفع کنه. فقط کاش یه ذره صورتتو بیاری جلوتر
دورت بگردم.

انگشت اشاره‌ام را روی لب هایش فشردم و با ناز و
غم اسمش را صدا زدم...

@

چشمانش برق افتاد و نیشخند کوچکی کنج لب هایش نشست.

-چی می‌خوای پدر سگ؟

-دیوونه... مگه اولین بار که صدات می‌کنم؟!!

همانطور که در آغوشش بودم نشست.
با یک دست موهایم را نوازش می‌کرد و دست
دیگرش دور کمرم بود.

-تو همینطوری یه جوری رفتار نمی‌کنی که من
اشتیاقم برای خوردن بیشتر بشه...پوزیشن می‌زنی با
ناز اسممو صدا می‌زنی!

چشمکی زد و در آخر گفت:

-خبریه؟!!



صدای خنده‌ی بلندم در اتاق پیچید و حرص مرد
همیشه مشتاقم را بیشتر کرد. تنم را به خود چسباند و
سر و صورت‌م را بوسه باران کرد...

-جونِ دلِ من... خوشگلِ من... چقدر خوشحالم از
داشتنت. بغلت کردنت... بوسیدنت... حس کردنِ عطر
تنت، مثل امید به زندگی می‌مونه برام. تو بهترین
جفتی هستی که می‌تونستم داشته باشم.

گردن مردانه‌اش را بوسیدم و همراه با بازدم نفسم
مانند خودش به آرامی لب زدم؛

-همه ی حسات دو طرفس... تو باعث می‌شی حس کنم
زیباترین دختر دنیام.

-هستی.

-امروز تو این لحظه از سختی‌هایی که کشیدم
ناراحت نیستم، حتی دوستشون هم دارم. اونا تو رو
بهم هدیه دادن!




ابراز احساسات صادقانه و از ته دلم باعث شد که از
خود بی خود شود...
تا خواست به طرف لب هایم هجوم بیاورد، تتم را
عقب کشیدم...

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 822

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-می خوام حرف بزنم باهات...الآن که وقت این کارا
نیست.

@

چپ چپ نگاهم کرد.

-یعنی چی که الآن وقت این کارا نیست؟ خودت بهم
پیشنهاد دادی.

-من کی پیشنهاد دادم!؟

-خب... خوب ندادی. اما این که نشد دلیل... ما الآن
تتهاییم و باید با هم باشیم.

-کوروش خان این عادتو از سرت بندازا... مگه همه
زن و شوهرها هر وقت که تنها می‌شن کاری می‌کنن!؟

متفکر نگاهش را در اتاق چرخاند.

-نمی‌کنن؟

-نخیر...

-چقدر احمقن!



-وا...-

-باور کن... بیا مثل بقیه نباشیم.

حرصم را در آورده بود.

-صبر کن کوروش... خب چرا اذیتم می‌کنی؟ بزار
حرفمو بزنم دیگه...

کلافه خم شد و سریع و محکم گردنم را بوسید. با
مکی کوچک ره‌ایش کرد...

-حالا بگو ببینم... چرا نمی‌ذاری ما به کارمون
برسیم؟!-

-چه... چه بلایی قرار سر اون مرد بیاد؟-

-اون مرد؟-



-عامر و می‌گم.

صورتش چین افتاد و با چشمانی باریک شده بر اندازم کرد.

-یعنی بز نم لِه‌تم کنم حرصم خالی نمی‌شه... خیر سرت نمی‌ذاری من از تن زنم لذت ببرم و به جای این‌که بخوای حال شوهرتو خوب کنی، نشستی داری راجب اون مرتیکه خر با من حرف می‌زنی!؟!

سیر شدنی نبود... اگر شبانه روز هم با هم بودیم، باز بیشتر می‌خواست... باز حریص‌تر بود... مشتاق و غیر قابل کنترل!

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت823

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

نمی‌خوام راجب اون حرف بزنم. می‌خوااما اما نه
اونجوری که تو فکر میکنی.

-پس چی؟ چی می‌خوای بگی؟

-تو... تو از دست من ناراحتی؟ به‌خاطر این‌که نتوستم
به خوبی مراقب قبیلت باشم ناراحتی؟ یعنی کلاً دو
روز نبودی و همین‌که برگشتی با یه انسان روبه‌رو
شدی!

-دلر با...؟!!

سرم پایین بود و با انگشتان دستم بازی می‌کردم.

@

-بزار حرفمو تموم کنم. باور کن که من تمام تلاشمو کردم، بخدا نمیدونم چرا اینجوری شد. سعی کردم امانت دار خوبی باشم. بهم گفته بودی ورود انسان ها به اینجا غیر ممکن اصلاً به ذهنم نرسید که شاید طلسمی وجود داشته باشه که با استفاده از اون بتونن وارد قبیله بشن، فکر هر چیزی رو می‌کردم جز این!

-معلومه که فکر شو نمی‌کردی، حتی خودم فکر شو نمی‌کردم. از قدرت طلسم سیاه مرگ با خبرم اما فکر نمی‌کردم یه انسان جسارت استفاده از اون طلسمو داشته باشه... تو مقصر هیچی نیستی قربونت برم.

-ببخشید اگر به‌خاطر من جلوی خانوادت شرمنده شدی.

-تو راجب من چه فکری می‌کنی؟ مگه من چه انتظاری می‌تونم از تو داشته باشم؟ من حتی از کارن و شیرین هم انتظار رهبری کامل قبیله رو ندارم، چون دنیای خونآشام ها همین درست وقتی که همه چی آروم یهو توی یه لحظه از این رو به اون رو



می‌شه و توی نبود من تو با یکی از اتفاقات نادر روبه
رو شدی. سال‌ها بود که یه انسان در حال تبدیل وارد
قبیله نشده بود و با این حال تو هم مردموساكت کردی
هم شرایط رو آروم. درضمن کارن بهم گفته که اولین
روز نبودم چقدر خوب اون مرتیکه که بچه‌ها رو
اذیت می‌کرد، تنبیه کردی. تلاشت خیلی بیشتر از
توانت بوده و قوه‌ی مدیریتت بیشتر از انتظار من..!

-تلاشمو کردم... کار دیگه‌ای از دستم ساخته نبود.

گونه ام را محکم و صدادار بوسید...

-می‌دونم خوشگل خانومم و بهت افتخار میکنم.
امیدوارم دوباره موقعیتی پیش نیاد که تو پیشم نباشی
اما اگر اومد، مطمئن باش دوباره مردموساكت به تو
می‌سپارم و می‌رم... تو بهترین جایگزینی هستی که
می‌تونم داشته باشم.


#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:



@

#پارت824

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دستانم را قاب صورتش کردم و در گوشش لب زدم؛

-باشه قبوله... حالا اگر قول می‌دی کاریم نداشته باشی
بغلت می‌خواهم، اگر می‌خواهی کاری کنی پاشم برم.

-چیکار یعنی؟

-همون کار دیگه خودت می‌دونی.

برق تفریح در چشمانش هویدا بود.

@

-نمی‌دونم تو بگو دقیقاً منظورت به چیه!

حرصی بلند شدم...

-ولم کن... اصلاً تقصیر من می‌شینم باهات حرف می‌زنم.

صدای خنده‌ی بلندش در اتاق پیچید...

-بیا بخواب اگر شما کرم نریزی قصد خاصی ندارم من!

چشمانم باریک شد...

-یعنی هیچی؟

-حالا هیچی هیچی هم که نه... نهایت یه ذره انگولت کنم، وگرنه که خوردن درست حسابی تو زمان بر و می‌دونی که از رابطه‌های هول هولکی اصلاً خوشم نمی‌آید.



-بله... مگه می‌شه ندونم؟ خوش اشتهای تشریف داری.

-بسه دیگه بیا یه ذره درست حسابی مجاله شو بین
بازو هام تا کسی سراغمو نگرفته.

-چش

خوابیدن در آغوش کوروش حتی با وجود لمس های
زیاد و پیشروی های گستاخانه‌اش، خودِ خود آرامش
بود...

—❤—

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 825

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

★ #انسانم #آرزوست

پلک های دخترک می لرزید و ناله هایش کم کم بلند می شدند. در این چند روز مانند سونامی بود...

یا جیغ می کشید... یا وسایل خانه را می شکست و یا به خود آسیب می رساند.
امروز به دستور کوروش زیبای خفته را به کلبه اش آورده بودند.

آزما می دانست قدرت زیادی که به یکباره در بدن دختر جمع شده، باعث افسار گسیختگی بیش از حدش شده است.

پلک های نیلی لرزید و از عجیب ترین خواب عمرش بیدار شد. چقدر خواب زیبایی بود... خواب دیده بود



بالأخره به آرزوی قلبی‌اش رسیده و تبدیل به یک
خوناشام واقعی شده است!

همان موجودی که کودکی تا بزرگسالی در جستجوی
آن بود و برای رسیدن به قبیله هایشان تلاش می‌کرد.

-بالأخره بیدار شدی.

مرد جذابی کنار تختش نشسته بود.
با تعجب نگاهش را در اتاق چرخاند... یک کلبه‌ی
چوبی مدرن کاملاً ناآشنا!

-اینجا کجاست؟ ت..تو کی هستی؟

-مردی عزیزم مردی منم فرشته‌ی مرگم!

چشمانش میل عجیبی به خواب داشتند اما تا زمانی که
مشخص نمی‌شد چگونه از اینجا سر در آورده است،
نمی‌توانست بخوابد.



-مگه من با تو شوخی دارم مردک؟ دارم مثل آدم ازت می‌پرسم ای.. اینجا کجاست، درست حسابی جوابمو بده.

نیشخند مرد پررنگ تر شد...

-که مثل آدم می‌پرسی هان؟ مگه آدمی که مثل آدم می‌پرسی؟!!

نیلی دختر خود ساخته‌ای بود. کسی که اجازه نمی‌داد کسی حقش را بخورد و از زن بودنش سواستفاده کند. به یکباره نشست و یقه‌ی آزاد را درون مشتش اسیر کرد!

-تا از مردونگی ننداختمت جوابمو بده. اگر نمی‌دی می‌تونی بری به درک مرتیکه!

-...

-برو عقب می‌خوام برم.



آزاد از رفتار زیادی یاغی دخترک حیرت زده و لبخند
کمرنگی کنج لب هایش نشست.

پنجول انداختن های این دختر وحشی جالب بود.


نیلی بلند شد... با احساس سرگیجه و ضعف دستش را
به دیوار تکیه داد...

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 826

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-آخ سرم.

-بیا... بیا بشین جوجه بشین سرجات تا آفات تکلیفتو روشن کنه.

نیلی فکر کرد اشتباه شنیده است.

-آفا؟ چه... چه آفایی؟ کدوم آفا؟

-آفا کوروش معروف و محبوب... نگو که نمی شناسیش که باورم نمی شه، بعید میدونم دختری که از طلسم مرگ با خبر آفا کوروشو شناسه!

دنیا دور سر دخترک می چرخید و هر لحظه مبهوت تر از لحظه‌ی قبل می شد.

از پنجره کلبه نگاهی به بیرون از خانه انداخت و با دیدن باغ فوق العاده زیبا و عمارت اشرافی حیرتش دو چندان شد.



بیخیال ادب کردن مرد گستاخ شد. تنها کسی که در این وضعیت می‌توانست کمکش کند، او بود.

با ضعف تکیه‌اش را به دیوار داد...

-اینجا خونه تو؟

-اینطوری می‌گن.

-اون عمارت... عمارت تو باغ برای کیه؟

-برای آلفاته! تو تبدیل شدی و حالا دیگه جزئی از قبیله‌ی اون هستی. آلفا منتظر بود به هوش بیای تا قوانین رو بهت بگه.

نیلی نمی‌توانست باور کند. یعنی تمام تصویرهایی که گمان می‌کرد خواب است، در واقعیت اتفاق افتاده بودند...؟!!



-ببین من واقعاً از حرفای تو سر در نمیارم. سرم درد می‌کنه و تنم از تو می‌لرزه. جونِ بحث کردن باهاتو ندارم. فهمیدم ازم خوشت نمیاد، منم اصلاً ازت خوشم نمیاد اما باید درست حسابی سوالامو بدی.

-چرا باید؟ کی می‌تونه مجبورم کنه؟

-باید بگی، چون که... چون که من توی خونه‌ی تو از خواب بیدار شدم و تو موظفی برای این وضعیت یه توضیحی داشته باشی!

آزاد کمی دختر بی‌تربیت رو به رویش را برانداز کرد. تا کی مجبور به تحملش بود؟

بهتر بود هر چه سریعتر همه چیز را برایش توضیح می‌داد و شرش را از سر خود باز می‌کرد.


#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:



@

#پارت827

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-از جادوی طلسم سیاه مرگ استفاده کردی مگه نه؟

پلک نیلی پرید...

-ک..کردم. همیشه... همیشه استفاده می‌کنم. هم از اون
و هم از جادو جادوهای دیگه اما هیچوقت هیچ اتفاقی
نمیفته یعنی...

-خب اینبار جواب داد! اینبار موفق شدی خانوم
کوچولو... نمی‌دونم دلیل استفاده کردنت از طلسم چی
بوده. یه کنجکاوی احمقانه و یا یه چیز دیگه...
نمی‌دونم دنبال چی بودی و برام مهم هم نیست اما حالا

@

تو یکی از مایی... توی جنگل اسیر یکی از خوناشام
ها شدی و حالا یه عضو تازه هستی. تو دیگه متعلق
به آفا کوروشی!

جیغ فرابنفش دخترک در اتاق پیچید و صورت آزاد
را مچاله کرد. اول فکر کرد که دخترک ناراحت و
عصبانی شده است. مانند تمام دختران لوس که همه
چیز را بازی می‌بینند و با کارهای احمقانه هم خود و
هم دیگران را به دردسر می‌اندازند. اما کوچکترین
اثری از ناراحتی در دختری که بلند بلند می‌چرخید و
می‌رقصید، وجود نداشت!

-وای باورم نمی‌شه. بالآخره تونستم. بالآخره موفق
شدم. حالا دیگه می‌تونم یه تو دهنی بزرگ به تموم
اونایی که باورم نمی‌کردن بزنم.

دخترک کمرش را به چپ و راست تکان می‌داد و
دهان آزاد از حیرت زیاد باز مانده بود.



نیلی دوان دوان به طرف آزاد آمد دستانش را دور
طرف صورت او گذاشت و محکم صورتش را
بوسید.

-تو بهترین خبر زندگیمو بهم دادی... عاشقتم پسر
خوشگل!

صورت آزاد از حرف های چندش دخترک جمع شد و
تتش را کنار کشید...

-برو اونور ببینم چه سریع خودمونی می شه...!

هر چیم بگی ناراحت نمی شم. من امروز خوشحال
ترین دختر دنیام!

نیلی می چرخید و آواز می خواند.

آزاد با تاسف سر تکان داد و با یک بسته خون تازه
رقیق شده، درست همانطوری که مخصوص عضو
های جدید بود، از پشت سر نزدیک نیلی شد.



بوی خون تازه در بینی نیلی پیچید و تمام وجودش را
پر از حرص و ولع کرد. به سرعت چرخید و بسته‌ی
خون را از دست آزاد قاپید.

عجله اش برای باز کردن بسته باعث گنده شدن جلدش
شد و چند قطره خون روی میز کنار دستشان ریخت.
بسته را به لبانش چسباند پر حرص و با گرسنگی زیاد
تمام خون داخلش را بلعید!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 828

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

بعد از تمام شدنش خم شد و خون های ریخته شده را
لیس زد.

آزاد از پنجره متوجه آمدن کوروش شد و به سرعت
خم شد و از کمر نیلی گرفت.

-چیکار می‌کنی؟

-بلند شو احمق... آفات داره میاد اگر ببینه مثل یه
سگ نشستی و خونا رو لیس می‌زنی، سرتو مییره
میزاره رو سینت.

-آل.. آفام...!؟

درب باز شد و کوروش وارد کلبه شد.

نیلی با حیرت به مرد عظیم الجسه و با ابهتی که
جلویش ایستاده بود، خیره شد. هیچگاه کسی را شبیه
به او ندیده بود.



چشمان نافذ و اقیانوسی‌اش... قد بلند و اندام ورزیده‌اش
همراه با میمیک فوق‌العاده جدی صورتش او را از
همگان متمایز می‌کرد.

پس آفا کوروش معروف این مرد بود. یکی از بهترین
و قدرتمندترین آفاهای خونآشامی حال آفایش بود.

آرنج آزاد در پهلویش کوبیده شد و زیر لب گفت؛

-یه چیزی بگو احمق... اولین بار که آفات جلوت
وایساده.

-س..سلام آفا آل..فا کوروش خیلی از... از دیدنتون
خوشحالم.

کوروش سری تکان داد و روی صندلی که در رأس
کلبه قرار داشت نشست.



نیلی به سرعت خودش را مقابل او رساند و همین که خواست بشیند، با تک ابروی بالا رفته‌ی کوروش مواجه شد.

-اووم فکر فکر کنم اجازه ندارم بشینم.

...-

سکوت کوروش استرسش را بیشتر کرد.

-خب وایمیستم راحتم هستم اتفاقاً...

-چطوری تا اینجا اومدی؟

صدای این مرد همانند خودش زیبا بود... با ابهت و مردانه...

-با طلسم

-چطوری از وجود اون طلسم باخبر شدی؟




حتی ذره‌ای نرمش در کلمات مرد مقابلش وجود
نداشت.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت829

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

-از روزی که به دنیا او مدم هیچ‌وقتِ هیچ‌وقتِ زندگی
عادی نبود. اتفاقای خاصِ غیر قابل توضیح...
رفتارهای عجیب مامانم و مادر بزرگم... وِرد خونیای
شبانهِ روزیشون... طول کشید که بفهمم ما بقیه فرق
داریم. هر شب موقعی خواب برام غصه می‌گفتن اما

@

حتی اون غصه ها هم عادی نبودن. انگار فقط یه سری اتفاقات که ریشه‌ی واقعیت داشتن رو تو قالب داستان عنوانش می‌کردن. از همون بچگی عاشق داستان های خونآشامی بودم. آرزوم بود که یه روزی منم شبیه اونا بشم. کلی برای خودم رویا بافی می‌کردم. هر چی بزرگتر می‌شدم اتفاقات عجیب بیشتر می‌شدن و بالأخره واقعیت و فهمیدم. فهمیدم که خانواده‌ی من از نسل یه جادوگر خیلی قوی هستن و جادوگری نسل در نسل بینمون چرخیده. خیلی نگذشت که منم شبیه به خانوادم شدم. اوایل برام آزار دهنده بود اما بعد یه مدت عادی شد. چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. با خودم گفتم حالا که زندگیم از حالت عادی خارج شده، پس بزار به بزرگترین آرزوم برسیم. این که همه جادوها رو امتحان کردم. من برای اینجا بودن خیلی زحمت کشیدم آلفا کوروش... خیلی از روزها و شب‌ها رو نخوابیدم. تلاش کردم. همه‌ی جادوها رو امتحان کردم اما این آخری، این آخریو با کمک مامان بزرگم انجام دادم و واقعاً فکر نمی‌کردم که جواب بده!

-چرا از اول از مادر بزرگت کمک نگرفتی؟



-منو باور نمی‌کردن. فکر می‌کردن دارم چرت می‌گم.
سال‌ها طول کشید تا اجازه بدن فقط تا نزدیک قبیله‌ها
بیام. باور کنید من برای اینجا بودن خیلی عذاب
کشیدم. خواهش می‌کنم منو به عنوان یه عضو تازه
بپذیرید آفام...

آزاد زیر لب گفت:

-دختره‌ی خودشیرین هنو هیچی نشده آفام آفام
می‌کنه.

-تو دیگه جزئی از قبیله من هستی و تحت سلطه‌ی...
من نمی‌دونم چقدر از ما می‌دونی اما جزئی از قبیله‌ی
من بودن متفاوت‌تر از همه‌ی قبایل دیگه‌اس... آزاد
بهت کمک می‌کنه و قوانین رو بهت می‌گه. به حرفش
گوش کن و سعی کن هر چه سریع‌تر همه چیزو یاد
بگیری. فعلاً ازت انتظاری ندارم اما بدون اگر خطا
کنی، حتماً تنبیه می‌شی و اگر کار مفیدی برای مردم
و قبیله انجام بدی، پاداش می‌گیری. اگر یه وقت



مشکلی داشتی یا کسی اذیتت کرد، می‌تونی به کارن
بر ادرم بگی. سوال دیگه‌ای هست؟

نیلی اشک شوق می‌ریخت و در پوست خود
نمی‌گنجید. باورش نمی‌شد که بالأخره به آرزوی
دیرینه‌اش رسیده است.

مرد خوشتیپ گستاخ صاحب کلبه گفته بود که حال
جزئی از قبیله‌ی آلفا کوروش هستی، اما شنیدن
همچین چیزی از زبان خود کوروش بسیار شیرین‌تر
بود.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت830

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

-خیلی... خیلی از تون ممنونم آفا کوروش. قول می‌دم
که عضو خیلی مفید و تاثیر گذاری باشم.

کوروش ایستاد و با گفتن:

-به قبیله خوش اومدی دختر...

کلبه را ترک کرد.

نیلی با جیغ و خنده های بلند دور کلبه می‌چرخید....

—♡—

دلر با:

دستی به شلوار خوش دوختم کشیدم و با ذوق
بر اندازش کردم. به طور معمول هر چند وقت یکبار

@

دخترانی که مسئول آماده سازی لباس افراد قبیله بودند، می آمدند و با لباس ها و جواهرات زیبایشان دلم را پُر از شوق می کردند.

آن اوایل زمانی که کوروش نوق و شوقم نسبت به ورود دختران را دید، دستور داد هر روزی که لباس جدیدی داشتند به عمارت بیایند.

شلوار مشکی خوش دوخت با کمر بند زیبای نقره‌ای رنگ انتخاب مناسبی برای یک شام قبیله‌ای بود.

شلوار را تن زدم و با بالا تنه‌ی نیمه برهنه مقابل کمد ایستادم تا یک تاپ زیبا برای شلوار فوق العاده‌ی تنم پیدا کنم.

-دلر با؟

تقریباً یک هفته بود که با فعالیت های زیاد کوروش در تخت اجازه‌ی خوابیدن نداشتم و صبح ها همین که



خورشید طلوع می‌کرد، با داد و بیداد مرا برای
تمرینات می‌برد.

آنقدر حرص داشتم که خدا می‌دانست.

دستان داغش دور پهلویم نشست و تتم را به طرف
خود چرخاند. بی‌شک منظره‌ی مقابلش زیادی برای
مردی چون او جذاب و هوس انگیز است.

سرش را در گودی گردنم برد و بعد از بوسیدن
بناگوشم، با نفسی عمیق عطر تتم را استشمام کرد.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت831

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

کوروش:

عروسک روبه رویش زیاد از حد جذاب شده بود.
شلوار چسبانش به خوبی پاهای کشیده و توپرش را
قاب گرفته بود و آن لباس زیر مشکی رنگ همراه با
مروارید هایی که در بالای لباس کار شده بود و
پوست خوشرنگ همه گشش عالی به نظر می رسید.

-دیدنت تو بعضی لباسا حتی از لُخت دیدنت هم برام
جذاب تر... چطوری می تونی انقدر خوشمزه باشی
هوووم؟

دلر با حرصی لب هایش را گاز گرفت و شوق
کوروش را بیشتر کرد.

-کسی این حرفو می زنه که این چیزا بر اش فرق داشته
باشه. نه شمایی که همه جور پایه ای!

@

لب هایش را به گونه ی نرم و لطیف دخترک چسباند
و عمیق بوسیدتش...

-من بی تقصیرم خودت مقصری. می خواستی انقدر تو
چشم نباشی... انقدر دلبر نباشی... انقدر مزه نکنی زیر
زبونم. لباسای خوشگل می پوشی، دلبر می شی و توقع
داری نگات نکنم!؟

چشمان دلربا از حیرت زیاد گرد شد. حرف های مرد
مقابلش را قبول نداشت. کوروش در هر حالی که او
را می دید، چشمانش از شور و اشتیاق برق می زد و
دلش لمس کردنش را می خواست. حتی زمان هایی که
بخاطر تمرینات و دویدن های سریع شان، تن دلربا
چسبناک می شد و حتی خود احساس بدی نسبت به تن
و بدنش پیدا می کرد، باز کوروش لب هایش را عمیق
می بوسید و جیغ استخوان هایش را میان بازوان قطور
و مردانه اش بلند می کرد.



دلربا می‌دانست تمام این‌ها همه از خواستنی بودن زیاد
از حدش برای شوهرش است، اما گاهی از آن همه
رابطه‌ی پر حرارت و طولانی کلافه می‌شد و تمام
اندام‌هایش درد می‌گرفتند، دلیل اصلی‌اش هم آن بود
که هیچ قسمتی از تنش نمی‌توانست از زیر چلانده
شدن توسط کوروش قصر در برود...

چانه‌ی کوچک دلربا را بوسید...

-بدو خوشگلم... بدو لباس‌تو بپوش تا بیشتر از این از
کار و زندگی ننداختیمون. بدو که کلی داریم شب به
خدمتت می‌رسم الآن وقتش نیست.

کمر دلربا را رها کرد و سراغ لباس‌های خودش
رفت.

فکری ناگهان در سر دلربا چرخ خورد و باعث شد
که چشمانش با برق زیبای انتقام بدرخشد.



خیلی نگذشته بود از روزی که کوروش اجازه نداد با
آنا و شیرین به تفریح برود. آن دو را راهی کرد اما
دلربا را با زور میان بازوانش حبس کرد و با گفتن؛

-دو روزِ نداشتمت، باید بمونی پیشم. باید چنبره بزنی
تو بغلم.

یک روز کامل را با رابطه های پشت سر هم گریه اش
را در آورده بود.
حال زمان خوبی برای انتقام بود مگر نه...؟!!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 832

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

شلوارش را تعویض کرد و هنگام پوشیدن پیراهن مردانه‌اش متوجه شد که دلربا هنوز مانند مجسمه ایستاده است.

دستش را بلند کرد و با ضرب‌های محکم روی باسن دختر زیبایش او را برای انتقام مصمم‌تر کرد.

-چرا خشکت زده جیگر من؟ بدو دیر شد.

دلربا موهای صاف و رهایش را روی کمرش ریخت و به آرامی در آغوش کوروش فرو رفت.

تمام سعیش را کرد که با چشمانی خمار به مرد متعجب روبه‌رویش خیره شود و میل عجیبش برای خندیدن را کنترل کند!

دستانش را دور گردن کوروش حلقه کرد و روی پنجه‌های پایش ایستاد.

@

-دلربا چ...-

لب های لرزانش را به لب های کوروش چسباند و تمام وجودِ مرد مقابلش را متزلزل کرد. به آرامی می‌بوسید و با دستانی که پشت گردن کوروش چفت شده بودند، موهای کوتاهش را نوازش می‌کرد.

کمی بعد به خودش آمد و محکم و پرحرص لب های دلربا را مک زد...

دلربا عمداً بالا تنه‌اش را به سینه‌ی ستبر کوروش چسباند و بازوهایش را نوازش کرد.

صدای نفس هایش بلند شده و چیزی نمانده بود که لب های دختر مقابلش را از جای در بیاورد.

دلربا همانطور که در آغوشش بود، مجبورش کرد که روی صندلی گوشه‌ی اتاق بنشیند و در آغوشش نشست.



با نفس نفس بیخیال بوسیدن شدند و کوروش با
چشمانی خونبار به سختی نگاهش را از لب های کبود
شده همسرش گرفت.

در حال سوختن بود اما دلر با بیشتر می خواست! مرد
مقابلش را حریص و غیر قابل کنترل می خواست!
ترکیب عشق و جنونش را می خواست!

خم شد و لب هایش را به گردن او چسباند نفس
کوروش تندتر شد.

دستان دلر با بازیگوشانه و با شیطنت روی سینه ی
مردش حرکت می کرد و کوروش با تمام وجود
خواستار بوسیدن لب های این دلبرِ زیادی شیطان بود.

#خون برای نفس

@

@

#پارت833

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

دستانش را مالکانه دور تن دلربا حلقه کرد و برای
بوسیدن لب هایش سر کج کرد...

دلربا با سرتقی تمام اجازه نمی‌داد و مدام حرص مرد
مقابلش را بیشتر می‌کرد.

از میان لب های به هم کلید شده‌اش غریب؛

-دلربا!

دلربا با لبانی غنچه شده ادایش را درآورد. مانند زمانی
هایی که با تمسخر دم از تحمل پایین دخترک می‌زد!



-جون؟ جون دلم؟ چرا انقدر بی صبری قربونت
برم؟ خودم باید تحملتو ببرم بالا... هوووم؟

با چشمانی باریک شده نگاهش کرد.
دخترک زیادی گستاخ شده بود مگر نه؟
دستش را پشت کمرش فشرد و صورتش را مقابل
خود آورد.

-حالا دیگه منو مسخره می‌کنی سگه توله؟ کی انقدر
من رو دادم به تو هان؟ کی به زندگیم انقدر میدون
دادم من؟ پرو شدی واسه من!؟

-گفتی واسه پرو باشم... خودت گفتی خجالت نکشم.

-حرف گوش کن شدی!

دلر با گوشه‌ی لب کوروش را بوسید و آتش تن مردش
را بیشتر کرد.

-حرف گوش کن توام دیگه...



-بیا جلو... بیا یه کم مزه کن زیر زبونم... بیا
خوشمزه‌ی من.

سرش را جلوتر برد و تا خواست لب‌های عروکس
زیبایش را ببوسد، سر چرخاند و باعث شد که لب
های کوروش به گونه اش بچسبند!

نفس تند و خشمگین کوروش، دلربا را ترساند و خیلی
نگذشته بود که تلافی کارش با گازی محکم جبران
شد.

-آیی خیلی بدی دردم گرفت.

جای گاز گرفتگی اش را محکم و پشت سر هم بوسید.
دستانش ماهرانه نوازش را آغاز و همراه با مکیدن
لاله‌ی گوش و گردن ظریف دخترک او را با خود
همراه کرد.



کمی بعد هر دو آنقدر غرق هم بودند که همه چیز از
خاطرشان رفت. کوروش جشن خواهرش و دلربا
بازی که راه انداخته بود را فراموش کرد. اما با تقه
هایی که به در خورد و صدای کارن، حباب رویایی
شان شکسته شد.

#خون برای نفس

@

#پارت 834

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلربا:

خدایا... از من خنگ تر وجود نداشت. مگر قصدم
انتقام نبود؟ چرا باز غرق شدم؟

@

هر دو کارن را بی جواب گذاشتیم و بوسه‌مان را ادامه دادیم. زمانی که جنگ زبان‌هایمان شروع شد، درست در اوج نوازش‌ها و احساسات، به سرعت تتم را عقب کشیدم و از روی پایش!

شوکه و شبیه حیوانی که پارچه‌ی قرمز جلوی رویش گرفته‌اند، نگاهم کرد.

دستی به گونه‌های آتشینم کشیدم و عقب رفتم.

- عزیز دلم می‌دونی که وقت نداریم. الانم وقت این کارا نیست. تو که وقت شناس بودی دورت بگردم!

دستانش مشت شد...

خیزی که به سمتم برداشت، همزمان شد با چسبیدنم به میز کنسول و بلند شدن دوباره صدای کارن...!



-داداش می‌شه بیای بیرون؟ باید یکی و بزاریم
حواسش به آزاد باشه... همه‌ی مهمونا اومدن اگر
می‌شه زودتر بیا.

کورش دستی به پیشانی‌اش کشید و سر جایش
ایستاد...

-الآن میام کارن.

زیر نگاه خیره‌اش تاپم را تن زدم.

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم تکان داد...

-اگر من به خدمت تو یکی نرسم، اسمم کورش
نیست!

لب‌گزدیم تا با خندیدن مجازات بیشتری برای خود
نخرم...



همراه هم از اتاق بیرون زدیم و کنار مردم قبیله رفتیم. تنها به خاطر یک بازی کوچک تمام شب را مجبور به تحمل چشم غره هایش شدم.

با حرص و اشتیاق و خشم نگاهم می کرد و مانند سایر میهمانی ها مدام با مهربانی پیشانی و دستم را نبوسید.

شیرین و حامی خوشحال تر از همیشه بودند و چشمان هر دو از خوشی برق می زد.

دیدن رسیدن دو عاشق به هم زیبا و دلنواز بود. باعث می شد به این نتیجه برسی که دنیا هنوز هم زیبایی های خاص خودش را دارد.

#خون برای نفس

@

#پارت 835

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

مردم قبیله هر دو را دوست داشتند و با لبخندهای بزرگی نگاهشان می‌کردند. همه خوشحال بودند جز آزاد... آزادی که از فاصله ی دور نگاهش قفل این جفت بود و شانه های افتاده‌اش خبر از حال بدش را می‌داد.

این روزها او آرامتر از همیشه بود. در دسر درست نمی‌کرد و تمام وقتش را صرف آموزش دادن به نیلی می‌کرد

کوروش با وجود تمام مخالفت ها او را به عنوان رهبر نیلی برگزیده بود. نیلی به دنبال رهبر اصلی خود نبود و این خبر خوبی برای کوروش محسوب می‌شد. چرا که به دستورش سر عامر را در وسطه قبیله زده و قلبش را از سینه بیرون کشیده بودند.

@

تمام آن روزی که سربازان قرار بود گردن عامر را
بزینند در سرویس اتاق بودم و محتویات معده‌ام را بالا
می‌آوردم. اما کوروش با بیخیالی تمام روی تخت
دراز کشیده و همراه با جامی که درون دستش بود،
تلفن سفید رنگم را بالا و پایین می‌کرد.

تمام چیزی که آن روز می‌خواستم پرت کردن حواسم
بود. می‌خواستم به جای فکر کردن به مرگ
وحشتناکی عامر به هر چیزی که ممکن بود، فکر
کنم.

تلفنم را از دست کوروش کشیدم و مجبورش کردم سر
بازی های گوشی مسابقه دهد. گرچه خونه سازی های
کوچک رنگی اصلاً به دست های مردانه اش نمیامد و
باعث شده بود تا با بیچارگی نگاهم کند، اما چاره‌ی
دیگری نداشتیم.

با خونه سازی و سوالات بی اهمیت مغزش را خوردم
و او به تلافی محکم تنم را در آغوشش فشار می‌داد و
با بوسه حرصش را خالی می‌کرد. اما زمانی که برای



بار دهم در آن روز از چگونگی کار کردن تلویزیون پرسیدم، از این که چطور شما تلویزیون دارید اما تلفن ها آنتن ندارد پرسیدم و او مجبور شد بارها بارها از خاصیت جادوهایشان بگوید، از این که بیشتر شهر روی طلسم بنا شده اس بگوید و من خود را به نفهمی زدم، صبرش سر آمد و تتم را روی تخت کوباند.

آن قدر قلقلک داد که خنده و گریه ام با هم مخلوط شد و زمانی که چیزی به خیس شدن شلوارم نمانده بود، به سختی و با هزار التماس از حصار دستانِ قدرتمندش خارج شدم.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 836

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

@

#انسانم #آرزوست ★

-دلربا؟

با صدای زدن های شیرین به خود آمده و کنارش
رفتم. لباسِ آبی دنباله دارش همراه آن تاج زیبا از او
یک ملکه‌ی واقعی ساخته بود.

-بله؟

-آزاد اونجاست به کوروش بگو یه جوری ردش کنن
بره.

-کاری نداره که فقط و ایساده!

-می‌دونم و ایساده اما دلم نمی‌خواد شاهد جشنم باشه..
تو به کوروش بگو خودش حلش می‌کنه.

-باشه



کورش در راس و طبق معمول چند تن از اعضای
قبیله کنارش ایستاده بودند و مشغول گفتگو... کنارش
رفتم و دستش را گرفتم. هنوز هم حرص داشت اما
مانند همیشه نتوانست از لمس دستانم بگذرد...

-خوبی عزیزم؟

- ...

-قهری؟ کارت دارم.

سرش را به سمت مردان چرخاند...

-برید.

-چشم آفا

در کسری از ثانیه همه متفرق شدند.



-شیرین میگه آزادو بفرستی بره، فکر کنم دیدنش
حالشو بد می‌کنه.

جام مملو از خونش را به لب های چسباند.

-فعالاً که در دسر درست نکرده. تا وقتی که آرام
می‌خوام بمونه و بفهمه بعضی وقتا چیزی که
ممنوعه‌اس، کسی که ممنوعه‌اس تا ابد ممنوعه
می‌مونه.

سرم را به بازویش تکیه دادم به آزاد نگاه کردم. مانند
مُرده‌ای متحرک خیره‌ی شیرین بود. او به من بدی
خیلی بزرگی کرده بود اما دلم اینگونه دیدنش را
نمی‌خواست.

کمی بعد دختری با پیراهنِ کوتاهِ مجلسی لیمویی رنگ
کنارش آمد. با کمی دقت توانستم نیلی را تشخیص
دهم. زمانی که خیلی صمیمی دستش را دور کمر آزاد
انداخت و چانه‌اش را به بازوی او چسباند، چشمانم
گرد شد و صاف ایستادم.




#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 837

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-کوروش...؟!!

-کوروش و زهرمار فکر کردی همه مثل خودتن!

-وا...!!

-وا نداره یاد بگیر یه کم.

@

نگاهم را در اطراف چرخاندم و زمانی که مطمئن
شدم هر کس سرش به کار خودش گرم است، محکم و
ریز بازویش را گاز گرفتم.

از میان دندان هایش غرید؛

-دلربا!

-تا وقتی که آشتی نکنی همین که هست.

خیره نگاهم کرد و دستی به گوشه ی لب هایش کشید.

-بخند عزیزم نترس پرو نمی شم.

-شدی یه زن دریده بعد میگی بخند پرو نمی شم؟ هنو
نخندیدم و ضعمون این وای به حال خندیدنم.

-کو...

-ملکه



سر چرخاندم. یکی از زنانی بود که در آن دو روز
رهبری کردند کنار آمده و حسابی با هم اختلات کرده
بودیم.

-حالت چگونه عزیزم؟ خوشحالم که دوباره می بینمت.

-منم همینطور خیلی زیبا شدین.

-ممنونم تو هم می درخشی.

اشاره ام به لباس براق نقره ای تنش لبخندش را
پررنگ تر کرد. کم کم زنان تک به تک جلو آمدند.
همگی از اتفاقات قبیلہ و این که بابت حرف های
گذشته شان در مورد من متاسف هستند، می گفتند. از
این که فکر می کردند من یک ملکه ی بی احساس هستم
و حال از این که من کنار آلفای شان هستم، خوشحال و
خرسندند. آنا هم به جمع مان پیوست و صدای خنده
هایمان بالا گرفت.



یکی از دختران با سوالات بانمکی که در مورد سبک زندگی انسان ها می پرسید، حسابی صدای خنده هایم را بالا برده بود. سر که بالا گرفتم متوجه نگاه مهربان و شیفته‌ی کوروش شدم.

اشاره کرد که به سمتش بروم...

-فعالاً دخترا

-ملکه شما خیلی شیرین و دوست داشتنی هستید، لطفاً بازم پیشمون بیاید.

-ممنونم... برای منم وقت گذروندن با شما عالی بود.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 838

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

 #انسانم #آرزوست

به طرف کوروشی که با حظ نگاهم می کرد رفتم و
برای بار هزارم به خود اعتراف کردم که این دنیا
بسیار پیچیده تر از آن است که می اندیشی.

ممکن است یک شوهر خونخار داشته باشی اما
کنارش پر از حس زندگی باشی، ممکن است با
دختران قبیله اش که هر کدام شکارچیان ماهری هستند
گفتگو کنی و از مصاحبت با آن ها خوشحال و خرسند
شوی! ممکن است یک انسان باشی اما صدای پاشنه ی
بلند کفشانت همه ی هیولاهارا کنار زده و باعث شود
که موجودات تاریکی با مهربانی و احترام برایت سر
خم کنند!

دنیا عجیب است آنقدر عجیب که حتی در صورت
جای نمی گیرد!

@

کنار کوروش ایستادم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.

-خوش گذشت؟ مثل این که دو روز نبودم خیلی چیزارو تغییر داده!

-اووم... در واقع می‌شه گفت که با هم کنار اومدیم.

-خیلی هم عالی... دیدنت وقتی کنار مردم بودی برام خیلی شیرین بود. اما دیگه باید کم کم این مهمونی تموم شه، بعضیا زیادی خوردنی شدن حیف از دست دادنشون.

لبم را گاز گرفتم و همراهی‌اش کردم.

صدای سازی خاص در فضا پیچید و در یک ثانیه تمام افرادی که در جشن حضور داشتند، گرد هم آمده و روبه روی کوروش ایستادند.



-همونطور که می‌دونید همیشه تمام از دواج های قبيله‌مون به واسطه‌ی جفتیت نیست. گاهی اوقات جفتیتی در کار نیست اما قلبمون سر خود یکی و انتخاب می‌کنه. بعضی هاتون اینو تجربه کردین. شیرین خواهر عزیز من و حامی یکی از سربازای فوق وفادارم خواستار همچین ازدواجی بودن و من اینجا در حضور شما اعلام می‌کنم که مشکلی با این رابطه ندارم. طبق قراری که با حامی داشتیم، اگر روزی جفت و اقعیش پیدا شد نمی‌تونه با اون باشه و اگر خواستار جفت اصلی خودش بشه، چیزی جز مرگ در انتظارش نیست!

سرش را به طرف حامی چرخاند و ادامه داد...

-حامی جلوی مردم شرطمو تکرار کردم تا متوجه جدیتم بشی. با این‌که برام عزیزی اما اگر روزی به دنبال ترک کردن خواهرم باشی، مرگ زودتر از اونی که فکرشو کنی سراغت میاد.

حامی با سری بالا گرفته و صدایی محکم گفت:




-آفام قول می‌دم که هیچوقت شیرین و ترک نکنم. اگر روزی جفت و اقعیم پیدا شد و نتونستم اوضاع و کنترل کنم، برای مرگ حاضر می‌شم و قسم می‌خورم که سر قولم بمونم.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 839

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش سر تکان داد...

-من آفا کوروش جفتیت رسمی شمارو اعلام می‌کنم.

@

همان لحظه آزاد به سرعت مکان را ترک کرد و نیلی
هم به دنبالش روانه شد.
و آه از عشق های ممنوع و ناممکن...!



نیلی با دهانی باز خیره ای آزاد ماند. آن مرد جدی و
بیخیالی که مسئول آموزش هایش بود، نمی توانست این
مرد گریان باشد!

آزاد روی زانو نشسته و خیره به دریاچه ای مقابلش به
پهنای صورت اشک می ریخت. دریاچه ای که پشتش
حلقه قرار داشت. همان حلقه ای لعنتی که هر چقدر
التماسش کرد، تصویر خودش و شیرین را به عنوان
جفت نشان نداد.



همه‌ی مردم برای آن مراسمِ نفرت‌انگیز رفته بودند و سکون محیطِ اجازه می‌داد هر چقدر که دلش می‌خواهد گریه کند و دلِ داغ دیده اش را آرام کند...!

گرچه حضور نیل مانند همیشه روی اعصابش بود، اما چاره‌ای نداشت. به‌عنوان پیشروی او انتخاب شده بود و تا زمانی که دخترک تمامِ چم و خم‌های زندگی قبیله‌ای را یاد نمی‌گرفت، اجازه‌ی ترک کردنش را نداشت و باید او را کنار خود نگه می‌داشت.

قلبش آتش گرفته و هیچ‌مرحمی نبود. چشمانش را بست اما تصاویری که پشت پلک‌هایش نقش بست، دیوانه‌اش کرد.

یعنی امشب قرار بود که حامی دوست دوران کودکی‌اش، تنها عشقی که در این دنیا داشت را... تنها فردی که دوستش داشت را ببوسد؟ لمسش کند؟ قرار بود اوج لذت را با دخترک چشم‌آبی او تجربه کند...؟!!



چشمانش باز شد و صاف ایستاد. چرا همچین اجازه‌ای داده بود؟ چرا شاهد جشنِ جفتیتِ شیرین شد؟ چرا امشب از آن عصبانیت‌ها از آن کله خرابی‌های معروفش خبری نبود...؟!

با عجله برخواست. نباید اجازه می‌داد. اجازه نمی‌داد حامی شیرینش را لمس کند. این همه سختی نکشیده بود که حال به اینجا برسد.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت840

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-هی صبر کن... صبر کن بینم کجا داری میری؟!!

-به تو ربطی نداره برو کنار... فضولی مگه؟

-آره هستم. هر روز دهن من و سرویس می‌کنی انقدر که غر میزنی و دستور می‌دی، امشب چی شده که نشستی به آبغوره گرفتن؟ بگو بینم زود باش.

-می‌تونی بری به درک... من به گنده‌تر از تو شم جواب پس نمی‌دم تو که دیگه جای خود داری. برو کنار...

-تو عاشق اون دختره شیرینی درسته؟ امشب دیدم که چجوری نگاش می‌کردی.

-به تو ربطی نداره.

آزاد دستان دخترک را از روی سینه‌اش پایین انداخت و همین که خواست حرکت کند، با شنیدن جمله‌ی نیلی دست و پایش خشک شد.



-اون دوست نداره. امشب وقتی به مردی که کنارش
و ایساده بود نگاه می‌کرد، چشماش برق می‌زدن.
لبخنداش واقعی بود. اما حتی یکبار بر حسب تصادف
هم به تو نگاه نکرد. حالا که دوسش داری، ره‌اش
کن. بزار کنار کسی که دوستش داره خوشحال زندگی
کنه!

دستان آزاد از شدت فشاری که بر روح خسته‌اش
وارد می‌شد، مشت شده و چیزی تا فروپاشی کاملش
نمانده بود. نمی‌خواست بیشتر از این جملات تلخ نیلی
را بشنود.

-اونم... اونم من و دوست داره فقط...

-فقط؟ فقط وجود نداره. من یه زنم... زن‌ها خیلی
بیشتر از مردا به حرف قلبشون گوش می‌دن. مطمئن
باش اگر ذره‌ای حس نسبت به تو داشت، امشب مدام
خودشو به اون پسره نمی‌چسبوند. حداقل جلوی تو این
کارو نمی‌کرد. بیخودی با این فکرای مسخره خودتو



گول نزن. شاید دیگه هرگز عاشق نشی و تمام عمر تو
مثل یه مرده متحرک زندگی کنی اما باور کن
اینجوری بودن خیلی بهتر از این که به زور بخوای
کسی و تصاحب کنی...!

-تو هیچی از ما نمی‌دونی... بس کن.

-درسته اما حداقلش می‌دونم که مایی وجود نداره.
وقتی من هستی نه ما پس بیخودی خودتو به آب و
آتش نزن. جنگیدن واسه یه عشق یه طرف حماقت...
اگر الان به اون مهمونی برگردی در نهایت آفا
کوروش به خاطر این که مهمترین شب زندگی
خواهرشو خراب کردی مجازاتت می‌کنه و حتی شاید
بکشتت. پس بشین همینجا... گریه کن. داد بزن. اما
بیشتر از این خودتو کوچیک نکن!

منطق آزاد کاملاً با حرف های نیلی موافق بود، اما
قلبش؟ آه از قلبش!



-قوی بودنتو بهم ثابت کن. همون پسرِ یاغی باش که
این مدت دیدم انقدر مثل این احمق‌ای عاشق که تو
زندگیشون هیچ دردی جز عشق یک طرفشون ندارن
رفتار نکن. به خودت بیا... برای کسی که مال تو
نیست، برای کسی که حتی یه ثانیه تو خوشحالی‌ش نگاه
پر غمتو ندید نجنگ! باور کن هیچی به دست نمیاری.
فقط هر لحظه بیشتر از قبل خودتو می‌بازی.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت841

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

شنیدن این حرفا از زبان یک غریبه تاثیر بسزایی داشت.

آن شب... شبی که شیرین با قهقهه های بلند و نگاهی خمار به مردش خیره بود، آزاد کنار نیلی عضو جدید قبیله تمام عشقش را بالا آورد.

از احساساتش گفت و گریست...
بعد از مدت ها یک جفت گوش شنوا پیدا کرده بود.
می دانست شاید بعداً مورد تمسخر قرار بگیرد اما
آنقدر پُر بود که چاره‌ی دیگری نداشت.

با طلوع خورشید اشک هایش نیز تمام شد. تمام شد اما
روحش هم یخ زد و مُرد. در یک خلأ بزرگ دست و
پا می زد. نه عصبانیت.. نه غم... نه شادی هیچ حسی
نداشت. آزاد جسمش نه اما روحش را از دست داد!



کوروش:

-برای جلسه‌ی رهبرای می‌ری؟ این بار تو قبیله آتش
برگذار می‌شه.

-نرم که اون احمق فکر کنه بخاطر وجود اون نرفتم؟

-دلربا چی؟ اگر پری باید اونو هم همراه خودت ببری.

کوروش گوی‌های کوچکش را درون دست فشرد و
پر اخم سر تکان داد.

-می‌برم.

-خطرناک نیست؟ اون یه انسان و ممکنه هر لحظه
قدرت هاش آشکار بشه و مطمئنم که هیچ‌کدوم از
آفاها عاشقش نیستن. به‌خصوص آتش...

-قدرت دلربا با اون چیزی که ما فکر می‌کردیم خیلی
فرق داره کارن!



-منظورت چیه؟

-برو به دخترا بگو بیان پایین.

-چیزی شده؟

-نه فقط می‌خوام چیزایی که فهمیدم و بهتون بگم.

-چشم... الان صداشون می‌کنم.

چند لحظه بعد اولین کسی که دوان دوان خودش را به
کورش رساند، دلربا بود. دلربا با ذوق دستش را دور
گردنش حلقه کرد و محکم گونه‌اش را بوسید.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

@

#پارت842

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

عروسکش این روزها خوشحال بود و دیدن خوشحالی‌اش برای کوروش خودِ خود زندگی بود.

دستش را دور کمر باریک دلربا حلقه کرد و او را روی پایش نشاند.

-کجا بودی دورت بگردم؟

-رفته بودیم تو باغ

-جدیداً بدون اجازه همه جا می‌ری!

-چون دیگه دختر قوی شدم.

@

-از کی تا حالا؟

دلربا چپ چپ نگاهش کرد.

-از همون وقتی که با تمرینات پدرمو دراوردی.

با آمدن اهالی خانه خنده‌اش را خورد. دلربا تنها به‌خاطر چند ورزش کوچک و پیش پا افتاده خودش را قوی می‌دید... وای به حال روزی که خونآشام می‌شد و قوی‌ترین ملکه...!

دلربا روی پایش... کارن، شیرین و آنا هم روبه رویش نشسته بودند. کوروش حاضر بود برای این جمع هر کاری کند... هر کاری!

-گفتم همتون اینجا باشید تا جواب اصلی‌ترین سوالی که این مدت داشتیم و بهتون بگم... یعنی دلیل انتخاب دلربا به عنوان جفت اصلی من!



چهره‌ی کنجکاو همه به کنار نگاه نگرانِ زندگی‌اش
هم به کنار...

در گوشش پچپچ وار گفت:

-من بمیرم برای این نگاهت؟ چیز بدی نمی‌خوام
بگم... انقدر بدنتو منقبض نکن.

زمانی که دلربا مانند خودش به آرامی لب زد:

-چشم هر چی تو بگی.

کنترل خودش برای درسته نخوردن این دختر زیادی
سخت بود.

لحظه‌ای چشمانش را بست و تمرکز کرد.

-روزی که قبیله رو ترک کردم به دیدن ملکه ارواح
رفتم.

نفسِ کارن و شیرین در سینه حبس شد.



اما کوروش بی اهمیت ادامه داد...


از قبیله‌ی ماه و نشان روی مچ دلربا گفت... از عاشقی
بانو لورا و آلفا لوک... از هکتور و خدمتکار قاتل و
از طلسم همزادی که آلفا لوک دلیل اصلی به وجود
آمدنش بود و در نهایت از جاودانگی دلربا...

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 843

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-این... این خیلی عجیب اما خوبه داداش... این بهترین
قدرتی که یه نفر می‌تونه داشته باشه!

@

-لوک می‌خواستہ ہمزاد کسی کہ عاشقش یہ زندگی
ابدی رو تجربہ کنہ و بہ جای لورای اون ہم زندگی
کنہ.

-پس یعنی ہمہی اون خوابایی کہ می‌بینم بہ خاطر
ل.. لوراس!؟

-کدوم خوابا؟

-خواب های آشفته‌ای که گاهی اوقات می‌بینم. گرگایی
که دنبال میدون و یه مردِ غریبه... یه دختر شبیه خودم
اما با لباس های متفاوت و خواب های سقوط!

-احتمالاً اون خواب ها تیکه هایی از زندگی لورا بوده
و به تو توی دنیای خواب نشونش داده.

-اون تصاویر ترسناکی که دیدم چی، اون گربه و...!؟

-لورا می‌خواستہ تو رو از وجودِ خودش آگاہ کنہ.



دلر با گیج و مبهوت بود و نمی‌دانست باید چه
عکس‌العملی نشان دهد.

-چ.. چرا می‌خواستہ من از وجودش باخبر شم؟ خیلی
ترسناک کسی که وجود خارجی نداره بخواد با آدم
ارتباط بگیره.

-طلسمی که ما رو جفت کرده، قسمت اصلی تشکیل
دهنده‌ش شده قلبِ لورا بوده. اون به‌خاطر بقیه از
عشقش گذشت اما در نهایت هیچ چیز به دست نیورد.
نه یه زندگی عاشقانه و نه یه زندگی آروم... خیلی
زودتر از اونی که فکرشو می‌کرد مرگ به سراغش
اومد و دفترچه زندگیش برای همیشه بسته شد. اما
لوک طاقت اینو نداشته با این‌که کل شهر و قتل عامل
کرده اما باز دلش آروم نگرفته. تمام تلاششو کرده که
همزاد واقعی لورا یعنی تو یه زندگی طولانی و خوب
داشته باشی و هر کسی به راحتی نتونه بهت صدمه
بزنه. تو اون زمان همه به‌خاطر این‌که عاشق یه انسان
شده بوده سرزنشش می‌کردن و میگفتن عشقش واقعی



نیست... اونم چون می‌خواست به همه ثابت شه که
همچین چیزی ممکنه وردی که روی طلسمش ثبت
می‌کنه، زندگی تو کنار یه آفای خوناشامی... جفتیت تو
رو با یه آفای خوناشامی خواسته و حلقه هم ما رو
مناسب هم دیده. به خاطر اون طلسم هم هست که بعد
از اولین رابطه کاملاً پذیرای زندگی‌مون نشدی، چون
دلیل انتخابت یه جادو بوده و بدون وجود اون حلقه
هیچ وقت تو رو مناسب دنیای خوناشامی نمی‌دونسته!

-چ.. چرا لورا می‌خواد با من ارتباط بگیره!؟

-برای این که اون آرزوهای خودشو از تو می‌خواد.
می‌خواد تو به چیزهایی که اون نرسیده برسی و جاش
زندگی کنی. می‌خواد یه زن خیلی قدرتمند باشی که
خونه و خانواده خودتو داشته باشی و عشق و تجربه
کنی. اون می‌خواد به تمام رویاهاش برسه اما به وسیله
تو!


#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت844

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلربا با شنیدن حرف های کوروش به این نتیجه رسید
که تا تبدیل آن قدرها هم فاصله ندارد. معلوم نبود که
این سرنوشت تا به کجا قصد بازی کردن با او را
دارد.

-شنیدن این حرفا خیلی آروم کرد داداش

دلربا به کارنی که این جمله را گفته بود، نگاه کرد.

-چرا؟

@

-مشخص عزیزم ما انتظار نداشتیم که تو همچنین قدرتی داشته باشی. فکر هر چیز یو می‌کردیم جز این... طبق کتب هایی که برامون مونده زمانی که جفت کوروش تبدیل بشه و قدرت خاصی که داره آشکار شه، هر قطره از خونش قابلیت اینو داره که تا سال های سال عطش خوناشام ها رو برطرف کنه...خب این خبر برای بقیه آفاها اصلاً چیز خوبی نیست و به احتمال زیاد از روز تبدیلیت گلی نقشه برای از بین بردنت می‌کشیدن. اما حالا که تو جادوانگی ابدی داری، هیچ کاری از دستشون ساخته نیست.

-تا جایی که می‌دونم شما هم جاودانه هستید.

-اما ما ابدی نیستیم و امکان مرگمون هست. حتی اگر مُدام زخمی بشیم و بدنمون آسیب ببینه، کم کم جوونیمونو از دست می‌دیم برای همین داداشم این همه پزشک توی قبیله گذاشته چون می‌خواد مردم کمتر از قدرت خودشادهی خودشون استفاده کنن و توی روند پیری نیفتن. اما وقتی کسی مثل تو جادوانگی ابدی داشته باشه نه می‌میره و نه پیر می‌شه!



-دقیقاً داری راجب چند سال حرف می‌زنی کارن؟!!

-متوسطِ عمر هر خونآشام بین هزار پونصد تا سه هزار ساله اما عمر یکی مثل تو هیچ پایانی نداره مگر این‌که خودت بخوای.

ده هزار سال؟

ده هزار سال عمر دقیقاً به چه دردش می‌خورد...؟!!

دلربا سرش را در گودی گردن کوروش بُرد و چشم بست. حجم اطلاعات عجیب زیاد بودند و احتیاج مبرمی به تنهایی داشت.

-حرفی نمونده... برید تا دلربا هم استراحت کنه.

-چشم

هنگام خارج شدن از اتاق بالأخره صدای شیرین بلند شد.



-داداش ملکه ارواح در مقابل این اطلاعات چی ازت
خواست؟

-چیزی از تو نخواست که می‌پرسی، هر وقت کسی
ازت چیزی خواست سوال کن!

-ب.بله حق با شماست.

-درم ببند پشت سرت.

-چشم

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 845

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

#انسانم #آرزوست ★

-دلربا...؟

-می‌شه فقط همینجوری تو بغلت بمونم؟ نمی‌خوام الان
راجبش حرف بزنم.

-باشه عزیزم استراحت کن.

تمام روز عروسکش را در آغوشش حفظ کرد و
اجازه داد که دلربا با واقعیت های زندگی اش آشنا
شود.

__❤__

دلربا:

@

-خوبی؟

-آنا... کی اومدی؟

-همین الآن

-بیا پیشم.

کنارم روی تخت دراز کشید و دستش را دور تنم انداخت.

-آنا؟

-هوم؟

-حس می‌کنم خیلی زود منم شبیه تو می‌شم.

-واسه همین اتاق نمیای بیرون؟ (از اتاق نمیای بیرون)

-او هوم



پر مهر تر دستش را دور تنم تابید.

-می‌گذره!

صورت‌م را روی شانهاش فشردم و اجازه دادم تا اشک
هایم شانهای دختر مهربان عمارت را خیس کند.

مانند کسی بودم که همه‌ی راه را اشتباه آمده است. آن
همه تلاش... آن همه سختی... حتی قبول کردن کامل
کوروش و خانوادهاش همه‌ی سختی‌ها برای هیچ
بود...؟!!

تمام زمانم را دست به عصا رفتار کرده بودم که در
نهایت به خانهای اول برگردم...?!!

آن همه تلاش کردم که کسی نخواهد مرا به دنیای
خوناشامان دعوت کند و حال مشخص شد که من از
اول به اینجا تعلق داشتم. از زمان تولدم مالِ این دنیا
بودم و تنها مدتی میهمان انسان‌ها بودم!



همه ی آن سختی ها برای هیچ بود...



#خون برای نفس
#نویسنده:



#پارت 846

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#انسانم #آرزوست

عمارت غرق سکوت و چندین ساعت بود که کوروش
از اتاق کارش بیرون نیامده بود. جدیداً کارهایش زیاد



شده و به گفته‌ی خودش در حال آماده شدن برای یک جلسه‌ی کاری بود.

دل نمی‌خواست مزاحم کارهایش شوم اما احتیاج مبرمی به آغوش گرم و حمایت‌گرش داشتم.

پشت در ایستادم و با تردید اسمش را صدا زدم؛

-کوروش؟

-جانم؟ بیا تو...

-پشت میزش نشسته و در حال بررسی چند سنگ زیبا بود.

-چیکار می‌کنی؟

-بیا اینجا خوشگلم... می‌خوام داخل قبیله یه قصر بسازم، دارم چک می‌کنم ببینم از چه جنس سنگی برای استفاده بشه بهتره.



-او هوم

بی حوصله بودم. دوست داشتم تمام توجهش برای من باشد. کوروش تنها کسی بود که به مالکیتش دلگرم بودم.

مانند همیشه از نگاه خیره‌ام حرفِ دلم را خواند. سنگ‌ها را کنار زد و دستانش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد.

-بیا ببینمت... بیا اینجا عسل من.

محبت واقعی درون جمله‌اش اشک‌هایم را سرازیر کرد.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و روی پایش نشستم. کمی بعد زمانی که صدای هق هق‌های از ته دلم بلند شد، کوروش کلافه بلند شد و همانطور که در حال نوازش موها و کمرم بود، در اتاق قدم زد.



می دانستم سنگینی وزنم برای او یک هیچ کامل است
و همین باعث شده بود که باخیال راحت در آغوشش
رها شوم.

لب هایش را به گوشم چسباند و ناز دادن های مختص
خودش را شروع کرد.

-چرا گریه می کنی آخه زندگی؟ می دونی من چقدر از
فهمیدن جاودانگیت خوشحال شدم؟ انگار دنیارو بهم
دادن. اینجوری دیگه لازم نیست دم به دقه کنترلت کنم
و یه توله ای هم هی غر بزنه که پس کی راحتش
می ذارم تا واسه خودش هر کاری که دوست داره کنه.

میان حق هق هایم گفتم:

-جاودانگی نم.. نمی خوام می خوام تو مواظبم باشی.

کمی مکث کرد و همراه با بوسیدن محکم گونه ام با
حرص خرید:



-آخه مگه من می‌تونم داروندارمو به حال خودش ول
کنم؟ روزی که مواظبت نباشم روزِ مرگ من... تو
قوی‌ترین زن این دنیا هم بشی، باز من هم و غمی جز
مواظبِ تو بودن ندارم.


دستانم را دور گردنش محکم‌تر کردم و شانهاش را
بوسیدم.

-کی کی می‌خواین تب..تبدیل کنید؟!

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 847

کی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

- هنگام گفتن این جمله چنان صدای گریه‌ام بلند شد که حتی خودم را هم متعجب کرد. بلند بلند هق هق می‌کردم و تمام صورتم خیس از اشک بود.

- هیش... چته؟ آروم... چرا اینجوری می‌کنی قربونت برم؟ خل شدی باز؟

همراه با برداشتن چند برگ دستمال کاغذی روی کاناپه نشست. اشک هایم را پاک و با دستمال آب بینی آویزانم را هم گرفت.

- نکن خجالت می‌کشم.

- منم اگر مثل این بچه های زر زرو مدام آب دماغم آویزون بود، خجالت می‌کشیدم.

پاهایم دو طرف تنش و صورتِ اخمالودم مقابل صورتش بود...

@

-باتوام جوابمو بده. می‌خوام بدونم چقدر وقت دارم!

حالت رئیس مابانه‌ام لبخند کجی روی لب هایش نشاند.

-برای چی؟ برای تبدیل؟

-آره

دستش را دور کمرم انداخت و تتم را به خود چسباند.

-بهت قول می‌دم تا زمانی که ممکن باشه توی حالت انسانییت بمونی. مهم نیست که به این شکل ازت مراقبت کردن چقدر سخته، تا وقتی که جونت تو خطر نباشه زندگیمون به همین شکل ادامه پیدا می‌کنه. من به خوشگل خودم قول دادم که اگر زندگیش و بپذیره، حالا حالاها دنبالش تبدیلش نباشم و قصدم ندارم که زیر قولم بزنم!



-حتی با وجود چیزی که آلفا لوک می‌خواسته؟ با وجود ارتباطی که لورا می‌خواه با من بگیره؟

-من برای لوک احترام زیادی قائلم. دوست داشتم زنده بود تا می‌تونستم برای این‌که بزرگترین هدیه زندگیمو بهم داده ازش تشکر کنم. اما به‌خاطر هیچ‌کس بخاطر هیچ چیز تو رو نمی‌ترسونم. اشتباهات گذشتمو تکرار نمی‌کنم. من تموم خواستم تو امنیت بودنِ تو و تا وقتی که امنیتت به خطر نیفتاده، تبدیل شدنی هم در کار نیست. به‌خاطر خواسته دیگران برق چشمتو ازت نمی‌گیرم.

-خیلی دوست دارم.

-منم دوست دارم... بیا عزیزم یه کم بخوابیم چشمت سرخ شده. الکی هم فکر و خیال نکن، به وقتش همه چی درست می‌شه.

اندامِ مردانه اش برای کاناپه اتاق بزرگ بود. اما از آنجایی که خواب و خوراک من زیادی برایش اهمیت



داشت و می‌دانست تمام شب گذشته را نخوایدم، قصد داشت که به چشمانم استراحت دهد.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت848

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

یک دستش دور کمرم و دست دیگرش گردنم را
نوازش می‌کرد...
گاهی دلم می‌خواست برای این مراقبت‌های غیر
مستقیمش جان دهم.

گونه‌اش را عمیق بوسیدم.

@

او یک پادشاه واقعی بود. کسی که سر حرفش میماند
و در سختی ها جا نمی‌زد.

کوروش با وجود انسان نبودنش دارای خیلی از صفت
های انسانی خوب بود.
احتمالاً این به‌خاطر نسل های گذشته اش بودند. آن
انسان های بیچاره‌ای که تنها بخاطر زیاده خواهی
های دیگران قربانی شده و یک شب زندگی های
نرمالشان هیولایی شده بود.

این موجودات کم و بیش از صفت های انسانی آن ها
به ارث برده بودند و این موضوع کاملاً در رفتار و
گفتارشان نمایان بود. اگر حالت تبدیل شده‌شان را
نمی‌دیدید حتی نمیتوانستی حدس بزنی که پشت آن
ظاهرهای زیبا و متمدن‌شان چه هیولای درنده‌ای خفته
است. هیولایی که دیر یا زود در وجود من هم زنده
می‌شد!



نیلی از پشت پنجره متوجه آمدن آلفایش شد. با دیدن این مرد پر از شگفتی می‌شد. چگونه یک نفر می‌توانست انقدر زیبا و باشکوه جلوه کند؟! جذابیتش انکار نشدنی بود. در یک کلام می‌توانست بگوید که فوق‌العاده است!

عاشق رفتار کوروش در مقابل همسرش بود. احترامی که به او می‌گذاشت، با محبت نگاه کردنش و قربان صدقه‌هایی که تنها مختص دلربا بود، همه زیادی دلنواز بودند و دوست داشت در آینده همچین مردی نصیب خودش هم شود. هر چند که همچین چیزی تقریباً غیر ممکن محسوب می‌شد اما نیلی روهایش را دوست داشت.

همین رویاها... همین دست نکشیدن‌ها باعث شده بود که به هر چه می‌خواست برسد. به بزرگترین آرزویش رسیده بود.



-به چی داری نگاه می‌کنی؟

-آفا داره میاد!

-چی؟


-می‌گم آفا داره میاد.

#خون بر ای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 849

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

درب کلبه به یکباره باز شده و کوروش و سینا وارد شدند.

با آمدن کوروش، آزاد صاف ایستاد...
خودش هم نمی‌دانست به این برادرِ دیروز و غریبه‌ی امروز چه حسی دارد.

گاهی اوقات با خود فکر می‌کرد که دلیلِ به دست نیامدن شیرین کوروش است. شاید اگر کوروش حمایتش می‌کرد، حال همچین وضعیتی نداشت. اما از طرفِ دیگر می‌دانست که دلیلِ اصلی نرسیدنش عشقِ یک طرفه است!

چرا که اگر شیرین هم خواهانش بود، کوروش احساساتِ یک دانه خواهرش را نادیده نمی‌گرفت.

کوروش مستقیم و خیره به آزاد نگاه می‌کرد. به زودی قرار بود که برای جلسه‌ی رهبران برود و باید قبل از رفتن خیالِ خودش را از بعضی مسائل راحت می‌کرد.



-آلفام؟ حالتون چطور ه؟

-خوبم نیل تو چطوری؟ همه چی روبه راه؟

-بله ممنونم... آزاد مراقبه و به خاطر سفارش شما هیچکس بهم سخت نمیگیره.

-خوبه... مراقب خودت باش.

-چشم

-آزاد بیا بیرون باید با هم حرف بزیم.

آزاد با قدم هایی سنگین از کلبه خارج شد و چند لحظه بعد هر سه مرد پشت میز کوچکی که جلوی کلبه قرار داشت، نشستند.

-قراره به قبیلهی دوست عزیزت برم... آلفا آتشت!

...-



#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 850

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-رفتارِ دیروز تو دوست داشتم. خوبه که بالاخره به خودت اومدی و فهمیدی نباید به یک جفت غیر ممکن دل ببندی. این مدت هم زیر نظرت داشتم، سرت به کار خودت گرم بود و آموزش دادن به نیلی و جدی گرفتی... این خیل خوبه... می‌دونی که نه خوبیا و نه بدی‌ها رو فراموش نمی‌کنم، برای همین می‌خوام یه حق انتخاب بهت بدم.

@

-من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم آفا... نه جنگیدن و نه درست رفتار کردن منو به خواستهام نرسوند. اگر دیگه در دسر درست نمی‌کنم به خاطر اینکه که می‌دونم بی‌فایده است. اما دلیلش این نیست که سر عقل آمده باشم... رو آرامش قبل طوفانم حساب باز نکن آفا!

نیشخندی تمسخرآمیز کنج لب‌های کوروش نشست.

-عاشق و قتیایم ک انقدر خودتو جدی می‌گیری. نه عصبانیت و نه آرامشت اهمیتی برام نداره. اما چون رفتار درستی داشتیم می‌خوام که بهت حق انتخاب بدم... قراره با دلر با به قبیله آتش بریم و اگر دوست داری می‌تونی همراهمون بیای و برای همیشه به قبیله دوست عزیزت ملحق بشی. سال‌ها تبعید و زندانی شدن و دیدن از دواج عشقت شاید تنبیه کافی نباشه، اما دیگه نمی‌خوام این جریان را کش بدم... اگر دوست داری، اگر دلت برای آفای مورد علاقت تنگ شده، بهت اجازه می‌دم که خیلی رسمی و درست به قبیله آتش بپیوندی. من مشکلی با این قضیه ندارم فقط اگر



پیشنهادمو قبول کردی، دیگه هرگز نمی‌تونی این‌جا
برگردی.

-اون دوست من نیست!

...-

-دارم راستشو می‌گم آتش دوست من نیست.

-تو با اون به من خیانت کردی.

-نکردم!

...-

-همیشه آنگ دوستی با اونو به من زدی، اما قسم
می‌خورم من هیچ دوستی با آتش ندارم و نداشتم.

فکر می‌کردم دیگه چیزی برات مهم نیست!



آزاد مورد تمسخر قرار گرفتنش را فهمید و با حرص
دندان روی هم سایید.


-برام مهم نیست اما خوشم نمی آید کسی منو با اون
یکی ببینه. هنوز اون قدر ا هم کثیف نشدم!

-پس یعنی می گی که باهاتش در ارتباط نیستی. تو مثل
این که یادت رفته کی جلوت نشسته... آمار کاراتو
کموبیش بهم می دادن و می دونم که خیلی وقتا آتش به
ملاقاتت می اومده.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 851

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

آزاد کلافه دستی به صورتش کشید.

-من از طرف همه‌ی شما ترد شدم اما هنوز که هنوزه
خیلی‌ها منو جزوی این خانواده می‌تونن. آفا آتش تو
تمام سال‌های زندانی بودنم و بعدش مدام به دیدنم
میومد. یه جورایی می‌خواست با استفاده از من به قبیله
نزدیک بشه... درسته، ازش دوری نکردم. اما خب
اون یه آفای حال بهم زنه دوست من نیست.

-وقتی شیرین و گرفته بودی نزدیک قبیله اون با هم
قرار گذاشتی...!

-یه زمانی هر چیز یا هر کسی که می‌تونست عصبانیت
کنه برام جذاب بود، برای همین هیچ‌وقت دوستی با
آتش و انکار نکردم. خیلی‌ها فکر می‌کردن حالا که به
جرم خیانت از شما جدا شدم و شما دیگه منو
نمی‌خواید، پس حتماً خیانتمو کامل می‌کنم و با دوستی
با آتش انتقام می‌گیرم. فکر خیلی کثیفی بود اما اصلاً

@

برام مهم نبود و نیست. سکوت کردم و اجازه دادم هر کس هر جوری که دوست‌داره فکر کنه.

-اینجور که فهمیدم تمایلی به او مدن با من نداری...
به هر حال این اولین و آخرین باری بود که هم‌چین چیزی از من شنیدی و بعداً اگر پشیمون بشی، هیچ فایده‌ای به حالت نداره... تو مدتی که نیستم در دسر درست نمی‌کنی و همه وقتتو صرف آموزش نیل می‌کنی. اگر اشتباهی از جانب نیل سر بزنه، اون تاوانشو می‌ده و اگر اشتباهی از جانب تو سر بزنه باز اون تاوانشو می‌ده.

-چی...؟! این خیلی مسخرست!

کوروش می‌خواست آزاد بیشتر مراقب رفتار هایش باشد و می‌دانست یک دختر ظریف و تو بغلی محرک خوبی برای یک مرد است!



باید حس مسئولیت و حس مراقبت آزاد را نسبت به نیل بیشتر می‌کرد. این‌گونه بهتر می‌توانست آزاد را کنترل کند.

تو این مدت سینا مستقیماً زیر نظرتون داره و وقتی برگشتم تکتک خطاهاتونو بهم می‌گه، پس سعی کن رفتار مناسبی داشته باشی... تو که نمی‌خوان نیل گرسنگی، سوختن، یا آویزون شدن از موهاشو تحمل کنه؟ به نظر من که این مجازاتایه خورده واسه اون دختر کوچولو زیادیه... به‌خصوص که تازه تبدیل شده و عامر هم مُرده... روح و جسم نیل خیلی شکننده شده پس مراقب رفتارت باش. تا جایی که می‌تونی از شیرین و حامی دوری کن و قلاده حیوان درون تو بکش تا برگردم. وقتی اومدم نیل را به کلبه خودش می‌فرستم اون وقته می‌تونی هر غلطی دلت می‌خواد بکنی و یه بهونه خوب برای نابود کردن دستم بدی!

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:



@

#پارت852

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش تمام جملاتش را با خون سردی زیادی عنوان کرده بود و چهره آزاد سرخ شده بود.

چرا باید کوروش با وجود این همه سرباز و نفرات قابل اعتماد آن دختر اعصاب خردکن را به دست او امانت دهد...!؟!

صد البته که دلیلش واضح بود. کوروش قصد داشت با آن عروسک نیم و جیبی دست و پاگیر یک اهرم فشار درست کند و به وسیله نیلی او را کنترل کند!

آزاد دستش را مشت کرد...

@

به یکی دیگه بسپارش من نمی‌تونم مواظبش باشم.
اصلاً بسپارش دست همین سینای عزیزت!

سینا در سکوت نشسته و با سرگرمی به آلفایش و آزاد
نگاه می‌کرد.

-متأسفم اما اینو تو تعیین نمی‌کنی. نیل به تو عادت
کرده و پیشت می‌مونه. گفتم که وقتی برگشتم
می‌برمش... انقدر بی‌عرضه شدی که حتی نمی‌تونی
واسه یه مدت کوتاه مراقبه اون دختر بچه باشی؟!!

آزاد با حرص چشم بست و سعی کرد که خودش را
آرام کند...

آروم باش پسر... فقط کافیه یه کم دیگه اون لوسه
مسخره رو تحمل کنی و بعد برای همیشه از دستش
خلاص می‌شی و اجازه نمی‌دی که اون دختره پررو و
زبون دراز بشه کنترل گرت!



-هستم!

-هستی؟

آزاد با درد گفت:

-مراقبش هستم.

کوروش ایستاد و همان‌طور که موهای آزاد را به هم می‌ریخت با گستاخی که همیشه در رفتارش بود، لب زد:

-پسر خوب!

صدای خنده سینا بلند شد و خشم و آزاد را بیشتر کرد.

کوروش بود و بازی‌های عوضی کنه و نقشه‌های زیرکانه همیشگی‌اش... او کاملاً قابلیت این را داشت که بی‌آن‌که آب از آب تکان بخورد، یک نفر را از




اوج آرامش به نقطه‌ی جوش برساند و ککش هم
نگزد.



#خون برای نفس
#نویسنده:



#پارت 853

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش:



-نظرت چیه داداش؟ راضی هستین؟

سری به نشانه‌ی رضایت تکان داد.
قلعه‌ای که مدت‌ها پیش دستور ساختنش را داده بود،
به زیبایی و استحکام تمام مقابلش قرار داشت.
درست همان‌طور بود که می‌خواست.

-بسیار که از این به بعد با هر بار توزیع خون چند
بسته هم اینجا بفرستن. تو یخ نگهشون دار.

-به‌نظرت لازمه؟ فکر نمی‌کنم کسی جرات داخل
او مدن داشته باشه. خوبه که هم‌چنین قلعه‌ای داریم اما
کسی جسارت نزدیک شدن به مرزهای ما را نداره.

-هیچ‌وقت دشمن‌تو دست‌کم نگیر این یک... اگر جنگی
پیش بیاد که به‌احتمال زیاد میاد، نمی‌خوام مردم
بترسن و آشوب درست‌شه این دو... بعدم هرچقدر
کامل‌تر و قوی‌تر ظاهر بشیم، برای همه بهتر!



همان‌طور که در قلعه می‌گشتند، توضیحات لازم را به کارن و حامی داد و از آن‌ها خواست زمانی که نیست، زندگی شخصی خود را فراموش کرده و همه حواسشان را جمع قبيله و مردم کنند.

زیرا قبيله‌ای که خالی از آفا و ملکه باشد، دستاویز خوبی برای احمقان است!
عاقلان می‌دانستند هیچ آفای قبيله‌اش را به حال خود نمی‌گذارد و حتی ممکن است در این‌طور مواقع آن قبيله امنیت بیشتری داشته باشد، اما دشمنی‌های احمق با فکر این‌که حال میدان خالی است و بهترین فرصت برای غارت کردن، هم برای خودشان و هم برای دیگران در دسر درست می‌کردند و در این برهه زمانی به هیچ‌وجه حوصله روبا‌های احمق را نداشت.

—❤—

دلربا:



-منم میام!

-تو هم میای.

-دارم می‌گم منم میام!

همان‌طور که پیراهن را از سرش رد می‌کرد، گفت:

-منم دارم می‌گم میای دیگه...

خون سرد شانه‌ای بالا انداختم. آن‌قدر در این مدت مرا
گذشته و به این طرف و آن طرف رفته بود که
نمی‌توانستم حرفش را باور کنم.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت854

@

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

-با چی میریم؟

-با اسب‌های خون‌آشام

-چی؟!!

-همین‌که شنیدی.

-اسب خون‌آشام دیگه چه جور موجودی؟!!

کوروش با چشمکی کوتاه پاسخ داد:

-بزودی می‌فهمی.

....

@

اسب‌های خون‌آشام با ابهت و زیبا بودند.
رنگشان سیاه و دم سرخ‌رنگ داشتند. چشمان مشکی
رنگشان براق و خاص بود و هنگام شیهه کشیدن با آن
دندان‌های نیش بزرگ تبدیل به یک هیولای واقعی
می‌شدند!

حمل‌کننده کالسکه‌ی آهنی بودند و به‌نظر می‌رسید
دونده‌های فوق‌العاده‌ای باشند.

-خوشت او مد؟

-خیلی خاصن!

-همین‌طوره

همین‌که کوروش نزدیک‌شان شد، آن هیولاهای
عظیم‌الجثه مانند سگ‌های ملوس گردن خم کرده و
دست کوروش را لیست زدند!



اوه خدای من...

-بیا این جا می‌خوام بشناسنت.

با دلهره کنارش ایستادم و اجازه دادم که کوروش با دست من پیشانی و یال‌های شان را نوازش کند.

دستم را به آرامی روی بدن خاص‌شان کشید و مجبورم کرد که ماهیچه و عضلات قبلی‌شان را لمس کنم.

--چون که تو نمی‌تونی مثل ما سریع بدویی و حرکت کنی با پسرای من می‌ریم. نوازش‌شون کن تا خوب باهات آشنا بشن. اگر بر اشون غریبه باشی و بعداً بدون حضور من بخوای بهشون نزدیک بشی، اتفاق خوبی نمی‌افته.

-منظورت چیه؟




-این طوری بار او مدن... هر غریبه‌ای که بخواد
بهشون نزدیک بشه رو تیکه تیکه می‌کنن. با سُم هاشم
به طرف ضربه می‌زن و تا وقتی که از شکستن
تکتک استخون هاش مطمئن نشدن، ولش نمی‌کنن.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 855

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-حمله‌های وحشیانه شون برای کسی مثل تو خیلی
خطرناکه پس سعی کن که باهاشون دوست بشی
عزیزم.

@

ناخودآگاه دستم روی یال اسب مشت شد و بی آن که
حواسم باشد، موهای لطیفش را کشیدم.

اسب با غرشی وحشتناک تنش را منقبض کرد و
همین که خواست با لگدی درست درمان حسابم را
برسد، کوروش تنم را پشت خود کشید و دستش را
محکم روی پیشانی اسب کشید.

-هیش... آروم آروم باش پسر آروم... دلر با دیگه
هیچ وقت این کارو نکن. اگه حس کنن قصد اذیت
کردنشونو داری دیگه بی خیال نمی شن.

با ترس بزاق گلویم را قورت دادم.

-باشه... ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

-اشکالی نداره... لازم نیست از شون بترسی فقط
عصبانیشون نکن... همین!

-سعیمو می کنم اما نمی شه با یه چیز دیگه بریم؟



نه خسته می‌شی و چون بدنت به فعالیت زیاد عادت نداره، دویدن تو مسافت‌های طولانی حالتو بد می‌کنه. بهترین انتخاب پسر امن درسته که اندازه خود ما سرعت ندارن، اما خب از اسب‌های عادی خیلی بهترن.

تجربه‌ی دویدن های سرعتی کوروش و میان زمین و آسمان بودن، در ذهنم پررنگ شد.

حق با او بود. نشستن در کالسکه‌ای که پشت این اسب‌های وحشی قرار داشت، برای کسی مثل من راحت‌تر و امن‌تر بود.

-دستتو جلوی دهنشون بگیر... پشتشون و اینستا...
خشن نوازششون نکن، باشه خوشگلم؟

-باشه



-خوبه... باید کم کم راه بیفتیم زود با بچه‌ها خداحافظی
کن تا بریم.

بازوق پله‌های عمارت را بالا رفتم...
حس خاصی داشتم. با آن که می‌دانستم قرار است بر
یک جلسه‌ی کاری برویم اما خوشحال بودم.

طبق گفته‌های کوروش این یک جلسه‌ی خیلی مهم بود
و تمام آفاهای خوناشامی در آن حضور داشتند و محل
برقراری جلسه قبیلہی آفا آتش بود...

آتشی که بزرگترین دشمن کوروش و آوازهای بی
رحمی و رفتارهای وحشیانه‌اش در همه جا پیچیده
بود.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

@

#پارت 856

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با همه این‌ها از این سفر خوشحال بودم.
از بس که همیشه دورمان شلوغ بود، این تنهایی
دو نفره به مذاقم خوش آمده بود. این سفر کاری برای
من همانند یک ماه عسل جذاب به نظر می‌رسید.

در خانه همه منتظر ما بودند و کوروش مستقیماً سراغ
شیرین رفت.

-ما یه کم دیگه راه می‌افتیم. مواظب خودت باش و از
آزاد دوری کن. حواست به مردم و...

-دادش منم با شما میام.

-چی؟!

@

-لطفاً اجازه بده خواهش می‌کنم. این جلسه مهمی و منم می‌خوام توش شرکت کنم.

-شیرین تو تازه زندگیه جدید تو شروع کردی، چرا می‌خوای بیای؟

-می‌خوام پیام چون ازدواج قرار نیست منو از وظایفی که دارم دور کنه. منم در مقابل قبيله و مردم مسئولم... حالا که کارن نمی‌تونه بیاد پس لطفاً منو جاش ببر.

با حرص به شیرین نگاه کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست که به هم بخورد، اما لبخند کوچکی که روی لب کوروش نشسته بود، نشان دهنده این بود که او با من هم‌نظر نیست.

-مطمئننی؟ هیچ اجباری نیست، واقعاً توی مورد انتظاری ازت ندارم.



می‌دونم اما منم دوست دارم پیشت باشم. همیشه یا من
یا کارن همراهت می‌اومدیم، دلم نمی‌خواد هیچ‌چیز و
هیچ‌کس اصول و رفتارهای خانوادگی‌مون رو تغییر
بده!

شیرین سالی یکبار با گذشت می‌شد و حال دقیقاً در
زمانی‌که من به‌دنبال ذره‌ای تنهایی با کوروش بودم،
به یاد اصول و قوانین خانوادگی‌شان افتاده بود.

باشه عزیزم حالا که خودتم می‌خوای می‌تونی بیای...
از نظر من مشکلی نداره.

حامی با ناراحتی به شیرین نگاه می‌کرد.

چشمان زیبای شیرین با ذوق درخشید و تنهایی که به
دنبالش بودم نیامده، خاکستر شده بود.

کلافه سر تکان دادم و آنا را محکم در آغوش گرفتم.


#خون‌برای‌نفس



#نویسنده:

@

#پارت 857

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-مواظب خودت باش... امیدوارم با شیرین داشته باشی
لحظات خوبی!
(امیدوارم لحظات خوبی با شیرین داشته باشی)

با حرص گونه‌اش را بوسیدم.

-خیلی‌خب‌آنا خانوم... دارم برات.

بی توجه به خنده شیطانی‌اش کنار کوروش رفتم.

@

کوروش:

-چیزایی که بهت گفتمو فراموش نکن کارن

-خیالت راحت باشه داداش...

-چون تو هستی راحتی.

مردانه هم را در آغوش گرفتند و کمی بعد هر سه نفر
راهی قبیله آتش شدیم.

سرعت اسبها زیاد بود و سرگیجه خیلی بدی گریبان
گیرم شده بود.

دویدن دیوانهوارشان باعث می شد که تنم مدام تکان
بخورد و سرگرمی خوبی برای برادر و خواهری که
مانند میخ محکم و صاف نشسته بودند به وجود آورم.

با ضعف دستی به پیشانی ام کشیدم...



-آخ

-جانم؟ بیا این‌جا ببینمت خوشگلم.

کورشوتم را مانند یک بچه روی تنش کشید و سرم را به قفسه سینه‌اش چسباند.

-یه‌کم بخواب تا برسیم.

-سرم درد گرفته... سرعتون خیلی زیاده، نمی‌شه یه کاری کنی آروم‌تر برن؟

-آروم رفتن و بلد نیستن. یا حرکت نمی‌کنن یا این‌که با تمام سرعت و قدرتی که دارن، می‌تازن. بخواب بهتر می‌شی.

-باشه

بینی‌ام را به گردن خوش‌بویش چسباندم و ناچار چشم بستم.



#خون بر ای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 858

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

کوروش:

این روزها خیالش بسیار راحت تر از گذشته شده بود.
جاودانگی دلر با... از دواج شیرین و فهمیدن این که آزاد
دوستی خاصی با آتش نداشته و اطلاعات سربازانش
در مورد دوستی آتش و آزاد اشتباه بوده، خیالش را
راحت کرده بود.

@

به هر حال هضم دوستی کسی که یک زمانی از برادر
نزدیکتر بود با دشمن دیرینه‌اش، کار راحتی نبود.

دستش را دور کمر دلربا محکم‌تر کرد و موهایش را
بوسید.

عروسکش با وجود تمام داستان‌هایی که داشت، با
وجود تمام مشکلات عشق و نور را به زندگی‌اش
آورده بود. دیگر مانند قبل احساس پوچی نمی‌کرد.

-داداش

-جان؟

-می‌گم چیزی نمونده برسیم، می‌خوای دلربا رو بیدار
کن بهش بگیم که باید در مقابل بقیه چطوری رفتار
کنه.

-قبلاً گفتم اما دوباره می‌گم که یادش نره.

-آره نباید بهونه دست اون آتش بدیم.



به آرامی گونه دلربا را نوازش کرد و لب‌هایش را به گوش دخترک چسباند.

-دلی خانم؟ بیدار شو ببینم خوابالو حالا خوبه نمی‌خواستی بخوابی... پاشو خوشگلم.

اخم‌های دلربا در هم فرورفت و با ناراحتی چشم باز کرد.

-انقدر زود رسیدیم؟

-کم مونده، پاشو کارت دارم.

دلربا با تخیسی تنش را بالاتر کشید تا جایش راحت‌تر شود و بی‌توجه به دو جفت چشمی که خیره‌اش بودند، سرش را به سینه کوروش چسباند و چشم بست.

-نمی‌خوام خوابم میاد. صد بار گفتم دیگه فهمیدم، مستقیم به چشم هیچ‌آلفایی خیره نمی‌شم... با کسی



صمیمی نمی‌شم... با سر باز از سلام و احوال پرسشی
نمی‌کنم و به هیچ وجه نزدیک آتش نمی‌شم، حفظ شدم
همه رو... مغزمو درد آوردی!

دستی که مایل بود محکم روی باسن دختر گستاخش
بزند را مشت کرد. کاش شیرین نبود تا یک درس
درست درمان به دختری که با بی ادبی حرفش را قطع
می‌کرد و در آغوشش جا خوش کرده بود، بدهد.

با خشم اسمش را صدا زد.

-دلربا

-داداش رسیدیم!

☆☆_☆_

آمادگی رویارویی با آتش هستید؟ 😊


#خون برای نفس

@

#نویسنده:

@

#پارت859

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

سر بالا گرفت...

اسب ها در مقابل قبیله آتش توقف کرده بودند، پس
بالاخره وقت رویارویی با آن حیوان کثیف فرار سیده
بود.

با حرص دلربای خواب‌آلود را از آغوشش جدا کرد و
کنار خود نشاند.

-کوروش

@

-هیش... هرچه می‌خوای بگیو بزارش برای بعد

خیره به محافظ ارشد و قدیمی آتش که برای استقبال
جلو می‌آمد، آخرین جمله‌اش را به دو زن فوق مهم
زندگی‌اش گفت:

-هیچ خطایی رو نمی‌خوام. کوچیک و بزرگش فرق
نداره، حق نداری اشتباه کنید. اگر کاری انجام بدید که
باعث به خطر افتادن سلامتی تون بشه، به بدترین
شکل ممکن تنبیه می‌شید.

-آفا کوروش... از دیدن دوباره تون بی‌نهایت
خوشحالم.



دلر با :



کوروش بی آن‌که به سرباز نگاه کند، سر تکان داد.

با اشاره‌ی سرباز دو درب بزرگ آهنی به وسیله نگهبان‌هایی که کنارش ایستاده بودند باز شد و بالأخره توانستیم وارد قبیله آفا آتش معروف شویم.

می‌دانستم آتش فرد خطرناکی است. اما من این ماجراجویی را دوست داشتم. به هر حال کوروش کنارم بود و با وجود او از هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌ترسیدم.

قبیله آتش هیچ‌چیز مشترکی با قبیله‌ی ما نداشت. همه‌جا پر از سرباز بود و جو سنگینی داشت.

میان نگاه‌های خیره از کالسکه پیاده شدیم...
میمیک صورت کوروش پر از جدیت و خشونت شده بود.

میان من و شیرین ایستاد. یک دستش را پشت کمر من و دست دیگرش را پشت کمر شیرین گذاشت.



- همه او مدن؟

-بله آفا فقط منتظر شما بودیم. بفرمایید از این طرف...

سعی کردم قدم‌هایم را مانند کوروش شیرین محکم بردارم و توجهی به حضور و نگاه سربازان نداشته باشم.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 860

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

قصر سیاه و بزرگی مقابلمان وجود داشت. یک قصر
عظیم که دیوارهای سیاهش آن را شبیه قلعه هیولاها
کرده بود.

سرباز درب قلعه هیولاها را باز کرد و کنار ایستاد تا
وارد شویم.

داخل قصر از بیرونش هم وحشتناکتر بود. ناخودآگاه
به کوروش نزدیکتر شدم. دلم میخواست خودم را
میان بازوانش پنهان کنم.

-کوروش

صدای جذاب و زیبایی در ورودی قصر پیچید و
لحظه‌ای بعد یکی از زیباترین مردهایی که این جهان
به خود دیده بود، مقابلمان ایستاد.

-آتش

آفا آتش معروف این مرد بود؟



خبر کارهای ظالمانه‌اش به گوشم رسیده بود و
ناخودآگاه انتظار یک چهره عجیب و غریب را داشتم.

اصلاً توقع نداشتم که مردی به ظالمی او این‌چنین زیبا
باشد!

-از دیدنت خوشحالم کوروش

-می‌دونی که من نیستم.

مرد لبخندی زد که چهره‌اش را هزاران برابر زیباتر
کرد.

نگاه خیره‌ام را شکار کرد...

- شما باید ملکه داربا باشید. یکی از عجیب‌ترین ملک
هایی که دنیای ما به خودش دیده... درسته؟ همون‌طور
که می‌گن، خیلی زیباییید.

-اما تو زیباییاتو نمی‌بینی، مگه نه آتش؟



آتش با خون سردی خندید...

-البته... می‌دونی که زنای چتردار مورد علاقه من
نیستن.

-می‌دونم که تو غیرممکن‌ها رو به اسم نمی‌خوام ثبت
می‌کنی، بالاخره خاطره خوبی از شون نداری!

حرص کوچکی که در چشمان مرد پدید آمد،
به سرعت خاموش شد.

کوروش را بی‌جواب گذاشت و سرش را به سمت
شیرین چرخاند.

-دختر جنگل شنیدم ازدواج کردی، بهت تبریک
می‌گم.

-ممنون آفا




#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 861

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

طبق قوانینی که کوروش بارها آن را در این چند روز
برایم گوشزد کرده بود، بی احترامی به آفاها ممنوع
بود. اما ممنون آفای شیرین با آن لحن بی اهمیتش از
هزاران فحش بدتر بود و اخمهای مرد را درهم کرد!

- همه او مدن اما جلسه شب برگزار می شه. آبیش شما
را تا اتاقتون راهنمایی می کنه.

کوروش؛

@

-سریع‌تر

-بفرمایید از این طرف...

سرباز آفا آتش یا همان آبیش وارد راهرو شد و مقابلِ دو اتاق مجلل ایستاد.

-آفا کوروش اگر خودتون هم مایل هستید زمانه اقامتتون توی قبیله این‌جا ساکن باشید، اگر نه اتاقتون رو عوض کنم.

-نیازی نیست می‌تونم بری.

-اگر چیزی لازم داشتین فقط کافیه که صدام کنید.

بعد از رفتن مرد من و کوروش در اتاق بزرگتر و شیرین در اتاق کناری ساکن شد.

-کوروش



-دلربا یه کم استراحت کن عزیزم. می‌دونم کنجکاوی و دلت می‌خواد که همه چیزو راجع به این جا بدونی، اما فعلاً حال و حوصله حرف زدن ندارم.

-چرا انقدر عصبانی هستی؟

جلوی آینه‌ی اتاق ایستاد و دستی به پیشانی‌اش کشید.

-عزیزم اگه اون مرد انقدر عصبانیت می‌کنه چرا او مدیم اینجا؟ خب نمیومدیم. کسی که نمی‌تونست مجبور مون کنه!

-اکثر مواقع توی این جلسه شرکت می‌کنم، هر بار تو قبیله‌ی یکی از آلفا برگزار می‌شه. نمی‌تونستم این بار که تو قبیله آتش این جا نیام. این طوری فکر می‌کرد خیلی مهمه.

دستم را دور کمرش حلقه کردم...



-اما برای من آرامش و لبخند توئه که مهمه، خواهش می‌کنم اجازه نده که عصبانیت کنه.

-من خوبم عزیز دلم نگران نباش.


می‌گفت خوبم اما چشمانش از خشم زیاد برق می‌زد.
وقتی تنها با دیدن مرد انقدر عصبانی شده بود چگونه
می‌خواست در روزهای آینده حضورش را تحمل
کند...!؟

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 862

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

برای پرت کردن حواسش دو دستم را لبه‌ی میز
کنسول گذاشتم و تنم را بالا کشیدم.

روی میز نشستم و از روبه‌رو نگاهش کردم. حال که
تقریباً هم‌قدش شده بودم، احساس قدرت بیشتری
می‌کردم.

-دلر با چی...-

دستم را دور گردنش انداختم و خیلی نرم لب‌هایمان را
به هم چسباندم. آرام و با لذت لب‌مردان زیبایش را
مک‌زدم و گردنش را نوازش کردم.

مانند همیشه پرشور و اشتیاق کمرم را گرفت و با
شدت بیشتری لب‌هایم را بوسید. اجازه دادم زبانش را
وارد دهانم شود و حرارت تنم را بیشتر کند.

هر دو دستش پهلوهایم را گرفت و مجبورم کرد که
پاهایم را دور کمرش حلقه کنم.



به سمت تخت سلطنتی حرکت کرد و بعد از پرتاب
کردنم، خیمه سنگینی روی تن ظریفم زد.

با خشونت لب‌هایم را می‌بوسید و تنم را نوازش
می‌کرد.

نوازش‌هایش خشن و پر از آگاهی بودند!
گویی ذهنم را می‌خواند و دقیقاً هر جایی که دلم
می‌خواست را نوازش می‌کرد.

کمی بعد زمانی که مانند یک حیوان درنده لباس‌هایم را
در تنم پاره کرد و با حرکاتی دیوانه‌وار یک رابطه‌ی
خشن و پرشور را آغاز کرد، تقریباً به غلط کردن
افتاده بودم!

می‌خواستم او را آرام کنم نه این که تن خود را درگیر
یک درد کنم.

-کوروش آروم‌تر



من همیشه تو رابطه با تو آروم خانومم! اگر می‌خواستم آروم نباشم، الآن دندونای نیشم تو گردنت بود و صدای جیغات تا هفت آسمون بالاتر می‌رفت!

بی‌اختیار و با ترس یکی از پاهایم جمع شد و حرص درونی کوروش را بیشتر کرد.

ماه‌چهی رانم را میان مشتش فشرد و صدای جیغم را با بوسه‌ی محکم و صدادار خفه کرد.

#خون‌برای‌نفس

@

#پارت863

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

اشک‌هایم جاری بود اما از ترس مردی که تعصب
زیادی روی هم‌چین مسائلی داشت، مدام لب‌هایم را
گاز می‌گرفتم تا صدایم بلند نشود و کوروش را
دیوانه‌تر از آنچه که بود، نکنم.

نمی‌دانم آن رابطه چقدر طول کشید. بی‌نهایت نوازش
شدم، بی‌نهایت پوسیده شدن و بسیار خشن پرستیده
شدم.

با مکیدن ترقوه‌ام کوروش کنارم دراز کشید دستانش
را برای بغل کردنم باز کرد.

-بیا اینجا... بیا ببینمت خوشگلم من

-خیلی بدی... من م..می‌خاستم تو حالت خوب بشه اما
تو اما تو...

دستش را دور کمرم پیچید و ایستاد.
درب سرویسی که داخل اتاق بود را باز کرد.



-من چی قربونت برم؟ ما زن و شوهریم توقع داری
بهت دست نزنم؟

-نخیر خودتم می‌دونی که منظورم چیه... تو خیلی
خشن با من رفتار می‌کنی.

دوش را باز کرد و لیف را به آرامی روی گردنم
کشید.

پیچ‌پیچ وار گفت:

-دلر با من همیشه با تو آروم رفتار کردم. اگه بخوام
خشن بشم، اگر بخوام خودمو آزاد بذارم و فقط به لذت
خودم فکر کنم، اونوقت تو مدت‌ها حتی نمی‌تونی از
جات بلند شه عزیز دلم... پس بار آخرت باشه که منو
محکوم می‌کنی چون دفعه دیگه با حرف نه با عمل
واقعیتو بهت ثابت می‌کنم... فهمیدی همه کسم؟!!

لحنش پُر از حرص و هوس بود و تتم را می‌لرزاند.



از تصور واقعیتی که گفت، همه وجودم را ترس و
تعجب فرا گرفت.

ترسم از او و تعجبم از خودم بود.
از خودی که با شنیدن جملات کوروش هوس امتحان
کردن به سرش زده بود!

سر تکان دادم...

-ف..فهمیدم.

گونه‌ام را نوازش کرد و به آرامی لب زد؛

-خوبه

#خون‌برای‌نفس

@

@

#پارت 864

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

در حال شستن موهایم بود. جسمش در حمام اما
روحش جای دیگری سرگردان بود.

ساعدهش را بوسیدم و بیشتر در آغوشش فرو رفتم.

-کوروش؟

-جانم؟

-رابطمون خیلی خوب شده مگه نه؟

-خب؟

@

-می‌شه به چیزی فکر نکنی؟ ما با هم همه‌ی مشکلات
رو حل می‌کنیم. من آخرش کنارتم اما ازت می‌خوام به
مشکلات بهاندی. ولی نباید امروزمونو به‌خاطر پازل
های به‌هم‌ریخته زندگی از دست بدیم. نباید حال
خوبمونو از دست بدیم.

-الآن مگه چی شده عزیزم؟

-من دلم می‌خواد وقتی کنار می‌تمام توجهت مال من
باشه!

با لذت پیشانی‌ام را بوسید.

-کی انقدر بزرگ شدی؟

-نبودم؟

نگاهش عمیق و غیر قابل درک بود.



-بودی... اگر نبودی که هیچوقت به عنوان جفت من
انتخاب نمی‌شدی.

-آآ... جداً؟ می‌شه بگی الان از خودت تعریف کردی
یا من؟

با خنده دوش را بست و با حوله‌ی کوچکی تنم را
پوشاند.

-معلومه دیگه از جفتمون... جای یه پادشاه کنار یه
ملکه اصیله و یه ملکه زیبا مثل تو فقط تو آغوش
پادشاه واقعیسه که آروم می‌گیره.

نگاه کج به کوه اعتماد به نفس زیاد دوام نیورد...

-بیا اینجا ببینمت، نیم و جب قدته اما یه دم داری حرف
می‌زنی... بیا یه کم بخواب تو بغلم آروم شم شب باید
اون حیوون کثیف و تحمل کنم.

-چشم



تتم را میان بازوانش کشید و با نفس عمیقی چشم بست.


آن روز زمانی که در آغوش کوروش خوابی عمیق
را تجربه کردم، دریافتم می‌شود با یک یار واقعی
حتی در قلب دشمن هم آرامش داشت.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 865

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-داداش حاضرید؟

@

-آره... شیرین تو قوانین و بهتر از دلربا می‌دونی،
حواست باشه اگر یه وقت احتیاج داشت راهنمایش
کنی.

-چشم

کوروش؛
-بریم دلربا؟

گردن بند یاقوت سرخ را به گردن آویختم و پیراهن
مشکی اندامی را در تنم مرتب کردم.

-بریم عزیزم

صدای کفش‌های پاشنه‌بلند من و شیرین در فضا پیچید
و سرها را به طرفمان چرخاند.

دوازده مرد با نگاهی بی‌حس و سنگین به‌همراه
دوازده زن که به‌طور حتم حکم ملکه هایشان را
داشتند، دور تا دور میز نشسته بودند.



میانہ تعداد زیادی شکارچی ماهر بودن حس عجیب و
غیر قابل توصیفی داشت. می توانی بوی مرگ را کامل
و واضح استشمام کنی!

شیرین کنار ایستاد و من و کوروش هم روبروی آفا
آتش ملکه مو شرابی اش نشستیم.

-ملکه دلربا حالتون چگونه؟ دوست داشتتم زودتر با
شما ملاقات کنم اما متأسفانه فرصت نشد.

به مرد سیاه پوست مقابلم که نگاه فوق سردی داشت،
خیره شدم.

تضاد بین نگاه سنگین و کلمات مثلاً محترمانه اش،
اخم هایم را درهم کرد.

-ممنونم... بله متأسفانه فرصت نشده بود.

کوروش بی حوصله گفت:



-جلسه رو شروع کنیم، من وقت اضافه برای ادا و اصولای ظاهریو ندارم.

ملک مو شرابی با طنازی خندید...

-آفا کوروش مثل همیشه زبون تندی دارید. بیچاره همسرتون، حتماً با وجود انسان بودن تحمل رفتارهای خشن شما باید خیلی سخت باشه!

رنگ از رخ آتش پرید، زمانی که کوروش به آرامی لب زد:

-آتش؟ قانون بریدن زبون فضولا هنوزم تو قبیلهت پابرجاست یا نه؟

-کوروش هانی فقط داشت باهات شوخی می کرد.
منظور بدی نداشت اون...



-هانیت به یه آفا بی احترامی کرده و طبق قوانین ازت می‌خوام که مجازاتش کنی و یا زبونشو ببری. نکنه می‌خوای قوانینِ قبیله خودتو دور بزنی!؟

#خون‌برای‌نفس

@

#پارت866

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

خدایا یک شوخی ساده حکمش بریدن زبان بود؟ پس کوروش حق داشت که این همه مدت قوانین را در گوشم خوانده بود...!

-عجله کن آتش می‌خوام مجازات کسی که بهم بی‌احترامی کرده رو ببینم.

@

آتش حرصی دست به ناخن هایش کشید و رو به زن
هانی نام گفت:

-زبونتو بیار بیرون هانی

چشمانم تا ته باز شده و از ترس زیاد به صندلی ام
چسبیدم.

-آفا م..معذرت می‌خوام.

-باشه اما منم زبونتو می‌خوام!

از این تحقیر اشک در چشمان زن حلقه زده بود.

-خواهش می‌کنم منو ببخشید... لطفاً... دیگه هیچ وقت
همچین چیزی تکرار نمی‌شه.



-هانی عزیزم معذرت خواهی از ته قلبت واقعاً تحت
تأثیر قرارم داد. اما دلم می خواد مطمئن شه که دیگه
هیچ وقت برای یه آفا گستاخی نمی کنی.

...-

-آتش؟

-خیلی خب کوروش خیلی خب... عجله کن عزیزم
قول می دم زیاد درد نداشته باشه.

کوروش زیادی بزرگش نمی کرد...؟!!

-آتش آخه...

-چاره ای نیست عزیزم، می دونی که این قانون قبیله ای
خودمونه!



در مقابل چشمان گرد شده‌ام، هانی سرش را جلو آورد
و مانند یک سگ گرسنه زبان سرخ‌رنگش را بیرون
آورد.

با اشاره‌ی آتش یکی از پیشخدمتان یک کاسه کوچک
زیر زبان هانی گذاشت و یک تیغ را به دست آتش
داد!

-چطوری انجامش بدم؟

-آروم... دلم می‌خواد دردشو کامل حس کنه و
مجازتشو و به راحتی فراموش نکنه!

آتش؛

-زبونتو بیشتر بیار بیرون هانی

-...

-عجله کن... اون قدر ا هم که فکر می‌کنی درد نداره.



#خون برای نفس

@

#پارت 867

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

بزاق گلویم را قورت دادم.

آتش تیغ را به آرامی کشید و در یک لحظه مقدار
زیادی خون کاسه را پُر کرد!

جز من همه با خون سردی به نمایش مقابلشان خیره
بودند.

زمانی که آتش برای دومین بار تیغ را روی زبان هانی
که تقریباً گنده شده بود گذاشت، با ضعف چشم بستم.

@

اگر کمی دیگر ادامه می‌داد، تمام محتویات معده‌ام را
روی میز و در مقابل دید هم‌شان بیرون می‌ریختم.

آتش دستش را بلند کرد تا آن رشته آخر را ببرد و
می‌دانستم چند لحظه بعد زبان نصفه زبان دخترک در
کاسه‌ی پُر خون می‌افتد!

حال بهم زن تر از این وجود داشت.
سرم را به گوش کوروش نزدیکتر کردم و التماس
وارانه پیچ زدم؛

-کوروش تورو خدا بسه... بیچاره تنش داره می‌لرزه
به اندازه کافی تنبیه شده. بگو تمومش کنه حالم داره
به هم می‌خوره.

دلر با...

-کوروش می‌گم دارم بالا میارم!



-کافیه آتش... دیگه ادامه نده.

آلفای سیاهپوست همان طور که یک حبه انگور در دهان می گذاشت، نطق کرد...

-جدیداً زود تحت تاثیر قرار می گیری کوروش... فکر کنم اثرات پیری!

با نگرانی به زبان نصف و نیمه هانی اشاره کردم و بی حواس خواسته ام را به زبان آوردم.

-دکتر خبر نمی کنید آلفا؟

شلیک خنده ای یک دفعه ای جمع گونه هایم را گلگون کرد.

-باور کردنی نیست کوروش... تو هنوزم بعضی از افراد تو برای پزشک شدن مجبور می کنی؟ آخه چه دلیلی مرد؟ باوجود بدن های جاودانه ما اونا عملاً بی مصرفن. به نظرم بهتره وقتتو صرف موضوعات




دیگه‌ای بکنی، مثلاً می‌تونی به این‌که کی قراره جفتِ شیرینتو تبدیل کنی فکر کنی و براش برنامه‌ریزی کنی!

#خون‌برای‌نفس

@

#پارت868

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

خنده‌های کثیفشان حالم را دگرگون‌تر کرد.
دل‌می‌خواست هر چه زودتر از این جو سنگین و پُر
تنش فرار کنم.

-برخلافِ شماها من برای مردم ارزش قائلم.
نمی‌خوام روندِ پیر شدنِ شون سریع‌تر بشه و مهم‌تر از

@

اون این که یادگیری علم بر اشون مفیده. می فهمن که گاهی اوقات می تونن به جای وحشی گری و حمله های حیوانی از مغزشون استفاده کنن و خیلی هم موفق تر باشن!

فهمیدن این موضوع با ارزش و حیاتی چون هنوز که هنوزه حتی بعضی از آفا ها به جای استفاده از مغزشون با احمقی کار دست خودشون می دن!

خیلی ریلکس همه را به نادانی و بی عقلی متهم کرد!

-آتش خان، حالا که تو راجع به من و قبیلیم نظر دادی پس بذار منم راهنماییت کنم. بهتره به جای سرک کشیدن تو کار من یه خورده بیشتر حواستو جمع قبیله و افرادت کنی. نکنه یه وقت با یه اشتباه همه چیزو از دست بدی؟ بعضی وقتا مجازات فقط به بُریدن یه زبون ختم نمی شه و ممکنه یهو به خودت بیایی و ببینی که تمام قبیله تو و به خاطر احمقیت از دست دادی.

این دیگه چه نوع تهدیدی بود...؟!



کوروش به من می‌گفت مراقب رفتارهایم باشم، اما
خود با خون‌سردی در چشم یک آلفا نگاه می‌کرد و در
مقابل همه او را متهم به احمقی می‌کرد!

-ت. تو الان به من گفتی احمق؟ چطور می‌تونی توی
قبیله خودم همچین حرفی رو بهم بزنی؟!

با اجازه‌ی خودت! همونطور که اجازه دادی زبونه
مَلْگتو بپرَم، یه روزم خودت خیلی چیزا رو تقدیم
می‌کنی.

-تو چی داری می‌گی کوروش؟ تو فکر کردی کی
هستی؟ منم مثل تو یه آلفام نمی‌تونی اینطوری باهام
صحبت کنی!

-پس عاقل باش و بهونه دستم نده، از من و هر چیزی
که به من مربوطه دوری کن مطمئن باش اینطوری
برات بهتره آلفا!



-تو دیوونه شدی کوروش... مطمئنم تو حتی به سایه‌ی
خودتم شک داری.

عصبانی ایستاد و بازوی هانی که در سکوت به میز
مقابلش خیره بود را کشید.

-بلند شو هانی... آگه همه موافق باشن جلسه رو
بزاریم برای بعداً... جو سنگین شده بهتره که فردا دور
هم جمع بشیم. با این بی‌نظمی نمی‌شه کار خاصی
انجام داد.

کوروش؛
-این میز که دورش نشستیم رأسی نداره!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت869

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

آتش با کلافگی سر تکان داد...

-منظورت چیه؟

-منظورم واضح بود. خودت داری می بینی که همه ی
صندلی ها مقابل هم هستن و هیچ صندلی پایین یا بالای
میز قرار نداره. این یعنی چی؟ یعنی این که همه ی ما
قدرت های یکسانی داریم و تو نمی تونی هر موقع که
دلت می خواد جلسه رو کنسل کنی!

کوروش چرا تمامش نمی کرد...؟
با ایراد گرفتن های بنی اسرائیلی اش خونِ مرد را در
شیشه کرده بود.

آتش با خشم خفته غریب؛

@

-من این کارو نکردم نکردم کوروش... من فقط
به‌عنوان آلفای این قبیله از تون خواستم که اگر می‌شه
بعداً با هم جلسه داشته باشیم. اما اگر شما اینو
نمی‌خواید، باشه مشکلی نیست. ادامه می‌دیم!

کوروش جامش را برداشت...

-حالا شد... می‌تونی بری اتاقت از نظر من که
مشکلی نیست. مطمئناً بعد از روز سختی که داشتی به
استراحت نیاز داری. درکت میکنم!

حقیقتاً جز کوروش کسی نمی‌توانست با یک آلفای
خشن مانند دختر بچه‌ها صحبت کند و ارج و قرب
طرف مقابلش را تا این حد پایین بیاورد!

لبخندهای نشسته در صورت افراد خشم آتش را بیشتر
کرد.

-خیلی ممنون از درکت... واقعاً خیلی با ملاحظه‌ای!



-ممنونم... درسته واقعاً همین طوره.

بعد از رفتن آتش آلفاهای دیگر جلو آمده و تکبته تک با کوروش صحبت کردند...

گاه شوخی می کردند و کوروش با لبخند پاسخشان را می داد و گاه نیش می زدند و کوروش به سرعت با نیشی بزرگتر لبخندهای تمسخر آمیزشان را می خشکاند.

با وجود این که کوروش گفته بود همه ی آلفا مقام یکسانی دارند، اما طریقه رفتارشان به نوعی بود که گمان می کردی کوروش رهبرشان است! حتی آن هایی که دشمنی شان را تقریباً واضح نشان می دادند هم مراقب رفتارشان بودند و زیاده روی نمی کردند.

و همه این ها به خاطر رفتار خود کوروش بود. همان طور که همیشه تاکید داشت با زور بازو نه، بلکه



با استفاده از عقل و هوش فوق العاده‌ای که داشت
دیگران را مجبور به اطاعت می‌کرد.


باید کوروش باشی تا بتوانی از کوچکترین خطاها
استفاده کنی و زبان ملکه دشمنت را در ملاء عام
بیری!



#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت870

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

@

#انسانم #آرزوست ★

-باورم نمی‌شه داداش خوب درسی به اون هانی
دهن‌گشاد دادی. ز نیکه بی‌عقل فقط بلده دهنشو باز کنه
و هر چی به ذهنش می‌رسه رو بگه.

کوروش بی‌توجه به صحبت‌های شیرین مستقیم نگاهم
می‌کرد.
دستش را جلو آورد و موهایم را از روی صورتم
کنار زد.

-چیه خوشگلم؟ چرا ساکتی؟

-چی بگم؟

-چیزی که ذهنتو مشغول کرده رو!

-چرا این کارو باهات کردی؟ اون فقط داشت باهات
شوخی می‌کرد.



-مگه من با اون شوخی دارم؟

-نه اما...

-اگر هانی متعلق به آتش نبود، شاید از خیرِ تنبیه
کردنش می‌گذشتم. اما اون ملکه آتشِ کوتاه او مدن در
مقابله اون یعنی کوتاه او مدن در مقابله آتش!

-ولی بریدن زبونش خیلی ظالمانه بود، کاش یه جور
دیگه تنبیهش می‌کردی

-با زبونش بی احترامی کرد پس باید با زبونش تنبیه
می‌شد.

-کوروش...

-آفا کوروش؟ می‌تونم پیام تو؟

-بیا آبییش.



-شرمنده مزاحم استر احتتون شدم اما امشب آفا به
مناسبت اومدن شما و بقیه آفاها یه جشن کوچیک
ترتیب داده، اگر افتخار بدید خوشحال می شیم.

دهن کجی کردن کوروش چشمانم را گرد کرد...

-خیلی خب ... میایم.

-ممنونم، لطف می کنید.

-می تونی بری.

-چشم... با اجازه.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 871

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

☆ #انسانم #آرزوست

-مطمئنم که این مهمونی از دسته همون کثافت‌کاریای
همیشگیشه داداش!

-جز کثافت‌کاری چیزی بلد نیست.

فقط دلم می‌خواد زودتر جلسه شو برگزار کنه و
برگردیم قبیله...

-نگران نباش، خیلی زود برمی‌گردیم.

-امیدوارم داداش

شیرین سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم‌پست.

-دلر با بیا این‌جا ببینمت، بیا په‌خرده بخواب.

@

چشمانم درشت شد... آفای خونخار مان دوباره جنی
شده بود.

-اونوقت کی گفته من خوابم میاد!؟!

-من می‌گم.

-کوروش

-درد... بیا اینجا عسلِ من

با چشم‌غره کنارش نشستم...

دستش را دور شانهام حلقه کرد و سرم را به سینه‌اش
چسباند.

-جدیداً نه درست می‌خوابی نه درست غذا تو
می‌خوری، فکر نکن حواسم نیست!



-می خورم.

-نمی خوری!

-تو می دونی یا من؟

-این جا نمی تونم مجبور ت کنم. خودت دختر خوبی باش و غذا تو بخور نفسم وگرنه یه جور دیگه باهات رفتار می کنم.

تتم را سر دادم و سرم را روی پایش گذاشتم.
از خدا خواسته موها و گردنم را نوازش کرد.

-هیچ کاری نمی تونی باهام بکنی. انقدر دو سم داری که دلت نیاد اذیتم کنی!

صدای خنده ی شیرین بلند شد و کوروش حیرت زده نگاهم کرد.

#خون بر ای نفس



@

#پارت872

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-دلربا!؟!

-چیه خب؟ دروغ می‌گم مگه؟

با حرص و دور از چشم شیرین بالاتنه‌ام را نیشگون
گرفت...

-آخ

@

-من به تو انقدر رو دادم؟ هان؟ من؟ درستت می‌کنم
سلیطه دوبار قشنگ چپ و راستت کنم، می‌فهمی دیگه
واسه من بلبل زبونی نکنی.

نوازش پُر مهرِ دستانش با لحنِ حرصی که داشت یک
تضاد کامل بود.

چرخیدم و دستش را بوسیدم...

-باشه عشقم هر کاری دوست داری بکن، فقط حرص
نخور.

لحنِ صادقانه و کلماتِ عاشقانه‌ام از خود بی‌خودش
کرد. با اشتیاق دستش را دور تنم حلقه کرد و بالا
کشیدم.

محکم و پشته سرهم گونه‌ام رو بوسید.



-آخ... آخ... کو؟ کجاست اون جوجه خجالتیه من؟ این
بی شرف زبون دراز که جای دختر کوچولوی من
او مده کیه؟

ابراز علاقه‌ی پرشورش در مقابل شیرین خجالت
زده‌ام می‌کرد. اما من عاشقِ ناز دادن‌های کمیابِ این
مرد بودم.

سرم را در گودی گردنش فرو کردم.
نوازش‌های مداومش همراه با سکوت زیبای اتاق،
خیلی زود مرا میهمان خوابی عمیق کرد.



با ضربه‌ی محکم و یک‌دفعه‌ای کوروش روی باسنم
صاف ایستادم و دهان باز مانده‌ام را بستم.

-ببند دلر با!



-ک..کورش؟ دیوونه شدن؟ این کارا چیه می‌کنن!؟

-جیگر من، چشمتو گرد نکن و زبون فسقلی تو نشون
این حیوون صفتا نده

-این دیگه چه جور مهمونی؟ من...

-دلربا

خشم و حرص زیادش تنم را لرزاند و عقم را
به کار انداخت.

-باشه

-نباید بهونه دستشون بدی. خون سرد باش و سعی کن
که تعجب تو نشون ندی.

-چ..چشم



#خون بر ای نفس

@

#پارت 873

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

چشم گفتم اما مگر می شد از کارهای حیوانی شان
چشم پوشی کنم؟ میهمانی در قبیله آتش با میهمانی های
کوروش خیلی فرق داشت!

زنان با لباس های باز در آغوش جفت های شان نشسته
و شاهرگشان را در اختیار مردهای دیوانه گذاشته
بودند!

@

حال می‌فهمم که چرا کوروش یکی از بهترین آفاها
محسوب می‌شد و دیگران عاشق این بودند که زیر
سلطه او قرار بگیرند...

آبیش؛

-آفا کوروش از صندلی خون خوریتون استفاده
نمی‌کنید؟

-نه

-پس من می‌زارمش کنار هر موقع که خواستید بهم
بگید.

صندلی خون‌خواری همانی بود که مردان و زنان
روی آن نشسته بودند!

حواسم جمع آفای سیاه‌پوست شد.
با خون‌سردی روی صندلی نشست و جفت‌اش را
روی پاهای خود کشید.



همین‌که پاهای زن دو طرفه تنش قرار گرفت، در یک لحظه مانند یک حیوان وحشی به جفتش حمله کرد و به سرعت دندان‌های نیشش را در گردن ظریفش فرو کرد!

پنجه‌های حیوانی‌اش کمر زن را در برگرفت و سر جفت زیادی زیباییش با ناله‌ی حیوانی عقب رفت.

صورت‌م با چندش چین خورد.
دستم را بیشتر دور بازوی کوروش حلقه کردم.

کوروش اصلاً شبیه این مردان نبود. رفتارهای او فوق‌العاده انسانی بودند.

آن‌قدر درک و فهم داشت که در بیشتر مواقع اجازه نمی‌داد، خانواده و مردمش زمانی‌که من حضور دارم، از جام‌هایشان خون بنوشند!

رفتارهای مردمش هم تماماً کنترل‌شده بود.



کوروش همیشه زمان زیادی را صرف آموزش دادن به آن‌ها می‌کرد. اما این مردان و زنان، این آفاها ملکه‌ها پر از رفتارهای حیوانی و دیوانه‌وار بودند.


از صدای غرش‌ها و سروصداهای عجیب غریب‌شان گوش‌هایم سوت می‌کشید.

اگر به‌جای کوروش جفتِ یکی از این آفاها می‌شدم، چه سرنوشتی در انتظارم بود...؟! این‌ها به فریادهای نمی‌خواهم من چگونه پاسخ می‌دادند!؟

#خون‌برای‌نفس

@

#پارت874

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

سربازان در شیپورها دمیدند و لحظه‌ای بعد آتش و
هانی با شکوه و جلال وارد شدند.

هانی آن قدر زیبا به نظر می‌رسید که نمی‌توانستی باور
کنی، کمی پیش زبانش را از دست داده است!

کنار هم روی صندلی‌های بزرگ و طلایی رنگی
نشستند و آتش به همه‌ی آفاها خوش آمد گفت...

زمانی که به کوروش رسید با تفریح گفت:

- شما به جشن ملحق نمی‌شید؟

- نه

- آه... متأسف شدم. چرا نکنه ما را لایق همراهی
نمی‌دونی؟

سکوت کوروش خنده را از لبان آتش پاک کرد.



-خیلی... خب هر جور که راحتی!

شیرین سرش را به بازوی کوروش تکیه داد.

-داداش

-می‌دونم خسته شدی شیرینم، اما باید یه کم دیگه
بمونیم... صبر کن.

-چشم

این جشن برای کوروش و شیرین هیچ جذابیتی نداشت
اما برای من پر از شگفتی منفی بود!

آتش از خون خواری تغذیه نمی‌کرد.
حدس می‌زدم که به‌دنبال یک کار شیطانی‌تر باشد!



کمی بعد زمانی که در ب‌های سیاه برای بار دوم باز شد و عده‌ای از مردان و زنان با پوششی نامناسب وارد شدند، حدسم به‌یقین تبدیل شد.

مردان مقابل هانی و زنان مقابل آتش زانو زدند. دستانش را مانند کاسه مقابل زوج نفرت‌انگیز گرفتند و به نوشیده شدن‌های خونشان خوش آمد گفتند!

هانی بر عکس ظاهر ظریفش خون را به شکل وحشیانه‌ای مک می‌زد و در آخر خون‌های داخل دهانش را در صورت فرد مقابلش تف می‌کرد!

نمی‌دانم چقدر ادامه داشت، اما تا پاسی از شب شاهد کارهای حال بهم زنشون بودیم.

شکارهای عجیب و غریب‌شان... خون‌خواری‌های وحشیانه و غیر قابل کنترلشان... این موجودات خون‌آشام بیشتر شبیه به دیوانه‌های زنجیری عمل می‌کردند!



#خون برای نفس

@

#پارت 875

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

-از اتاق بیرون نرو... من زود برمی‌گردم.

-کجا میری؟

-یه جلسه مخفی کوچیک گذاشتن، همشون هم هی
اصرار می‌کنن که بیا بیا...میرم ببینم دردشون چیه.

-باشه مواظب خودت باش.

@

-تو هم همین‌طور... اگر چیزی خواستی به شیرین
بگو.

-چشم



کوروش:

بعد از گفتن نکات لازم به دلربا با کلافگی به طرفت
محل قرارش با دیگر آفاها رفت.

دل‌تنگ مردم قبیله‌اش بود... دل‌تنگ آنای دوست داشتنی
و کارن عزیزش...
دوست داشت به قبیله برگردد. اما تا زمانی که
مأموریتش در این‌جا به پایان نمی‌رسید، امکان
برگشت وجود نداشت.



در آخرین پیچ راهرو نزدیکِ اتاقِ آتش و هانی بود که
با شنیدن زمزمه‌هایی قدم‌هایش سست شد.

-ملکه؟ خوبید؟

-بد نیستم. خبرا رو بگو.

-خبری نیست... آفاها با هم جلسه دارن و آرامش توی
عمارت برقراره.

-پس همه‌چیز مرتبه!

-بله

-مرتب نیست ستیا... از نظر من که اصلاً مرتب
نیست. طوفان نزدیکه!

-چرا اینو می‌گید؟!

-مطمئننی آفاها تو جلسن دیگه؟ بیرون از عمارت؟



-بله خیالتون راحت.

-آلفا کوروش از همیشه قدرتمندتر شده... همیشه همین بوده اما انگار باوجود جفتش آرامش زیادی پیدا کرده. این روح و روان آرومش اونو خطرناکتر از چیزی که بود کرده!

-آلفا کورش همیشه همین بوده.

-همین طوره... اما فکر کن با این که جفتش هنوز تبدیل نشده، باز مکمل هم هستن!
هم قدرت زیادی دارن، هم هوش بالا... ثروت قبیله‌ای شون هم که از کسی پنهون نیست. ثروت، قدرت و هوش زیاد فاکتورای خیلی مهمین و کنار هم تاثیر زیادی دارن.

#خون برای نفس

@

@

#پارت 876

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-منظورتون این که...

-اون دختر هنوز یه انسانِ اما مسلماً به زودی تبدیل می‌شه و اگر افسانه‌ها حقیقت داشته باشن، اون موقع دیگه کسی نمی‌تونه مقابله آفا کوروش بایسته.

-شما... شما قصد دارید که کاری انجام بدید!؟

...-

-مقام بالایی داره... یه ملکه‌ست نمی‌شه به راحتی کنارش زد یا بهش آسیب رسوند.

@

-درسته یه ملکه‌ست اما یه ملکه انسان!
اگر توی این حالت نتونیم کاری کنیم، بعد از تبدیلیش
دیگه کاری از دستمون ساخته نیست.

-اون هم‌رده‌ی خودتونِ اگر بکشیدش چیزی جز مرگ
در انتظارتون نیست. هرچند آلفا کوروشی که من
می‌شناسم، فقط به مرگ شما بسنده نمی‌کنه تا همه قبیله
را از بین بیره و لکن نیست.

-من نمی‌خوام بکشمش فقط می‌خوام ضعیف بودنشو
به مردم کوروش ثابت کنم. می‌خوام مردم بفهمن یه
ملکه‌ی انسان به درد آلفای قدرتمندشون نمی‌خوره...
شورش کنن و حواس کوروش و پرت کنن.

-اون وقت چی به ما می‌رسه؟!!

-یه ملکه‌ی ضعیف و نالایق مردمو ناراحت می‌کنه و
وقتی ببینن ناراحتی‌شون برای آلفا مهم نیست، اتحاد
ببینشون از بین می‌ره.



-به نظرم بهتره اجازه بدید که خودِ آلفا آتش در
این مورد تصمیم بگیرن. در افتادن بایه آلفا...؟ مطمئنید
ملکه...؟!
این کار به شدت خودتون و قبیله رو به خطر
می‌ندازه.

-یه کم آینده‌نگر باش ستیا... من نمی‌تونم مثل آتش
سال‌ها صبر کنم. باید شانس‌مونو امتحان کنیم. باید هر
کاری که از دستمون برمی‌آد برای قدرتمندتر نشدن
آلفا کوروش انجام بدیم.

-اگر نقشمون بگیره موفق می‌شیم، اگر نگیره اتفاق
خاصی برامون نمی‌افته.

-اما...

-تو به برنامه ریزی های من شک داری؟ از این
سخت‌تر شو هم انجام دادیم. هیچ‌کس نمی‌فهمه کار ما
بوده.



-می‌خواید یکی دیگه رو قربانی کنید؟ کی رو؟

-بالاخره کسایی هستن که با ملکه دلر با مشکل داشته باشن، از یکیشون به عنوان طعمه استفاده می‌کنیم.

#خون‌برای‌نفس

@

#پارت877

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-نمی‌دونم چی بگم... اما من خیلی نگران‌تونم.

-سختش نکن ستیا... نمی‌خوام بکشمش که فقط یه کار کوچیک مثل خوردن سم یا آسیب‌های جسمی سطحی... اما اول باید بفهمیم که انسان خوشگلمون

@

چطور شخصیتی داره. بعدشم از کجا معلوم شاید
شانس با ما یار بود و مردم کوروش زیادی شلوغش
کردن. اگر اتحادشون از بین بره اون وقت می‌تونیم با
کمک قبیله‌های دیگه البته با یه نقشه درست و
اصولی، منطقه‌شونو غارت کنیم. اگر این اتفاق بیفته
آتش بیشتر از همیشه عاشق زنِ عاقل و کار دانش
می‌شه!

با فکی چفت شده به دیواره پشت سرش تکیه داد و
پوز خند زد.

امان از مکر و حیل‌های زنان...
شاید نقشه‌اش کامل و درست به نظر می‌رسید اما ملکه
هانی چگونه خودش را در این حد توانا می‌دید...؟!!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند.

این زن در حدی احمق بود که حتی درب اتاقش را
کامل نبسته و با بی‌احتیاطی تمام از نابود کردن یک
قبیله‌ی بزرگ؛ می‌گفت!



شاید تنبیه‌هایی در حد بریدن زبان برایش کافی نبود.
شاید بهتر بود که سکوت همیشگی را به هانی هدیه
دهد!

ستیا؛

-امکانش نیست. حداقل به وسیله ما امکانش نیست!

-می‌دونم کار راحتی نیست اما باید احتمالات در نظر
گرفت. اون‌ها هستن که بهمون انرژی می‌دن.

-پس لطفاً احتمالات منفی را هم در نظر بگیرید!

-ستیا تو چرا انقدر...

راه افتاد تا از مسیر دیگری خودش را به جلسه‌ی
آفاها برساند. در همان حال با خود فکر کرد که حتی
یک دستیار ساده از همسر آتش عاقل‌تر است!

باید سر فرصت درس خوبی به آن زن دیوانه می‌داد...




#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 878

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

دلربا:

بعد از رفتن کوروش به سرعت خودم را داخل
سرویس اتاق انداختم.

دهانم را با آب شستم. گلویم مزه خون گرفته بود.
گویی آن همه خون را من نوشیده بودم!

@

با حرص دوش رو باز کردم...
آب جوش پوستم را می‌سوزاند اما ارزشش را داشت.

چشمانم را بستم و آرزو کردم که تمام انرژی‌های
منفی که به‌خاطر آن حیوانات در ذهنم نقش بسته بود،
از بین ببرد.

حمام کمی آرام کرد و حس زندگی را به وجودم
برگرداند. یک پیراهن ساده سفید پوشیدم و همان‌طور
که شانه را میان تارهای موهایم می‌رقصاندم، لبه‌ی
تخت نشستم.

می‌خواستم منتظر برگشت کوروش بمانم. جایی امن‌تر
از آغوش گرم او برای من وجود نداشت.

-ملکه دلر با می‌تونم پیام تو؟

صدای هانی بود....! این موقع شب چه کاری
می‌توانست با من داشته باشد؟



-ملکه دلربا؟

با استرس دستی به پایین موهایم کشیدم.

-آ..آلفا کوروش نیستن.

-من با شما کار دارم ملکه...یه چیزی براتون آوردم.

ناچار و با دستی لرزان دستگیره را کشیدم.
پشت درب ملک هانی با ظاهری عجیب و لبخندی
عجیب‌تر ایستاده بود.

لب‌های سرخش در کنار موهای شرابی رنگ و
زیادی لختش، او را تبدیل به یک زن زیبا پر قدرت
کرده بود.

البته با دیدن کارهایش در مهمانی دیگر به نظرم زیبا
نبود. حال چهره‌اش بیشتر مرا به یاد عروسک‌های
شیطانی می‌انداخت.



-بله؟

-حالتون چطوره؟

-ممنون... کاری با من داشتید؟

-دیدم شام نخوردید گفتم شاید شما میونه‌ی خوبی با
گوشتِ خام ندارید... این که گفتم براتون غذا بیارم.

بشقابی بزرگ و سفید را مقابل صورتم گرفت. چند
تکه گوشت گریل شده به همراه سبزیجات...

-احتیاجی به این کار نبود.

-آه... خواهش می‌کنم. معلومه که بود. شما مهمان ما
هستید!

-ممنونم.



بشقاب را که روی میز گذاشتم، نگاه خیره‌اش را روی
تتم شکار کردم.

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت879

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-خیلی ظریف به نظر میاید!

-ببخشید!؟!

-چطوری آفا رو تحمل می‌کنید؟ به هر حال شما انسان
هستید و آفا کوروش یکی از قوی‌ترین مردهایی که

@

می‌شناسم. احتمالاً ایشون تو رابطه با شما خیلی
خودشونو آزاد نمی‌زارن چون که اگر می‌داشت
به‌طور حتم شما باید کبودی‌های بیشتری روی تنتون
داشتید... حتی شاید دچار شکستگی استخوان می‌شدید!

از خجالت و خشم گونه‌هایم آتش گرفت.

موهایم را بیشتر روی گوش‌ها و گردنم ریختم تا
کبودی‌هایش را از نگاه سنگین عروسک شیطان
پنهان کنم.

-اوه نمی‌خواستم ناراحتت کنم عزیزم فقط برام سوال
شد.

-اگر اجازه بدین می‌خوام بخوابم.

-البته... اما شما که از دست من ناراحت نشدین؟
دوست ندارم سوءتفاهمی پیش بیاد و مهمانِ عزیزی
مثل شما از مبرنجه!



-لازم نیست شما...

-من منظورم به این نبود که رابطتون مشکل داره،
برعکس احتمالاً آفا از عشقِ زیادشه که کاملاً مراقب
شماست!

خوناشام و حشی ول کن ماجرا نبود.
چرا نمی‌فهمید که هیچکس دوست ندارد در مورد
روابط زناشویی‌اش با یک غریبه صحبت کند؟ یا شاید
هم می‌فهمید و خودش را به نفهمی می‌زد...!

ناخن انگشتِ اشاره‌اش را خیلی نرم روی بازویم
کشید.

-درست همونطور که حدسش رو می‌زدم لطیف و
پنبه‌ای... احتمالاً خونِ خیلی شیرینی هم دارید. مطمئناً
آفای عزیزم خیلی سخت خودشو کنترل می‌کنه که
همسر عزیزش آسیب خاصی نبینه. باید بیشتر قدرشو
بدونید!



با حرص تتم را عقب کشیدم.

-چقدر جاودانگی حس خوبی به مگه نه ملکه...؟

لبخندش کمرنگ شد.

-متوجه نشدم؟

-دارم از جاودانه بودن و سرعت فوق العاده بالای بدنتون برای ترمیم زخم صحبت می‌کنم. با وجود اتفاقی که براتون افتاد، فکر می‌کردم مثل تموم زن‌های دنیا که روحیه‌های ضعیف و حساسی دارن حداقل تا یه مدت کوتاه ناراحت باشید. اما فکر کنم شما علاوه بر جاودانگی جسمی جاودانگی روحی هم دارید. یا شاید به خاطر رفتار آفا آتش پوست کلفت شدین و روحیه‌ی خشنی پیدا کردید!


#خون برای نفس

#نویسنده:



@

#پارت880

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

شعله‌های آتش درون نگاهش دلم را خُنک کرد.

قصد داشت با خون سردی تنم را بلرزاند اما من بعد از
تمام تجربیاتی که بدست آورده بودم، دیگر وارد بازیه
حیوان صفت ها نمی‌شدم!

-همچین چیزی نیست. جنس من با شما فرق داره.
جنس ما مثل انسان‌ها نیست! ما ضعیف و
دست‌وپاچلفتی نیستیم!

زود کنترلش را از دست نداده بود...؟
دست به سینه شدم و چانه‌ام را بالا گرفتم.

@

-ملکه عزیز من شما را با خودم مقایسه نکردم.
به هر حال هیچ موجودی با اشرف مخلوقات قابل قیاس
نیست. شما را با زن های قبیله خودمون مقایسه کردم.
نمی دونم تا حالا مهمان ما بودید یا نه، اما اونا
فوق العاده اند. انقدر ظریف و دوست داشتنی که تا
مدت ها حتی فکرشم نمی کردم که انسان نباشن.

-شما چه جراتی این طوری صحبت می کنید؟ متوجه
هستی که الان در قبیله آفا آتش هستی...؟!!

-ابداً قصد بی احترامی نداشتم، فقط دلم سوخت.
می دونم برای زنی با زیبایی های شما زنیت نداشتن
ضعف خیلی بزرگی محسوب می شه. اما با وجود
جفتی مثل آفا آتش رفتار تون خیلی هم نرماله!
به هر حال همه که قرار نیست مثل هم باشن. یکی مثل
کوروش تمام تلاششو می کنه که کوچکترین آسیبی به
جسم و روح جفتش وارد نشه، یکی هم مثل آفا آتش
اهمیتی نمیده و فقط به فکر خودشه!



پنجه‌هایش کم‌کم خودی نشان می‌دادند و چشمانش
سرخ‌شده بود.
این ملکه زیبا مشکل کنترل خشم داشت.

-دلر با؟

-شیرین

-چیزی شده؟

-نه فقط داشتیم با ملکه هانی صحبت می‌کردیم!

شیرین متوجه حالت تبدیل‌شده هانی شد و به‌سرعت
جلوی من ایستاد.

-شما تو حالت تبدیلی درست نیست که با این وضع
پیشه ملکه‌ی ما باشید. خواهش می‌کنم برگردید به
اتاقتون.

-این‌جا قبیلہ‌ی منه!




صدای زمختش هیچ شباهتی به آن کسی که با ناز و
عشوه مدام به پیشخدمتان دستور می‌داد، نبود!

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت881

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-البته... اما قانون این که در هم‌چین مواقعی پیش یک
فرد مهم از قبیلهی مهمان نباشید. مگه این که بخواید
اعلان جنگ کنید!

-شیرین!

@

-می‌دونید که حق با منه، پس لطفاً به اتاقتون برگردید.

با حرص چشم بست و در کسری از ثانیه ناپدید شد.

-چی بهش گفته بودی که انقدر عصبانی بود؟!!

-هیچی فقط مثل خودش جوابشو دادم.

-مواظب باش دلربا... با اینا بحث نکن.

-کاری ندارم، خودش مثلاً برام غذا آورده بود!

-به هر حال حواست باشه به هیچ کدومشون اعتماد نکن.

-باشه

-کوروش کجاست؟



-جلسه داشتن.

-جلسه...؟ اووف هیچکس نمی‌تونه سر از کار این دیوونه‌ها در بیاره. باشه می‌خوای پیش‌ت بمونم؟

-نه احتیاجی نیست، مرسی.

-خیلی خب... اگر کاری داشتی صدام کن شب‌بخیر.

-شب توام بخیر.

درب را بستم و با پوزخند به بشقاب غذا نگاه کردم. یک شاخه گل صورتی و ظریف کنار غذا گذاشته بود.

عمیق بویدمش با حرص از پنجره اتاق بیرون انداختمش... گل مظهر زیبایی و معصومیت بود و مسلماً جایی در این قبیله نداشت!





یک شیء تیز روی بدنم حرکت می‌کرد و دستی
محکم کمرم را در بر گرفته بود!
میانه خواب و بیداری با ضعف چشم باز کردم...

خواب بود یا بیداری؟ دستی که تنم را نوازش می‌کرد
متعلق به چه کسی بود...؟!

به پهلو روی تخت دراز کشیده و تمام اندام‌هایم از
ضعف و شوک قفل کرده بود.

ناخن تیزی روی گردنم کشیده شد و یک زبانه
مرطوب و قوی گردنم را محکم لیس زد.

باز چه خبر بود؟ چشم بستم و از ته دل آرزو کردم که
یک خواب باشد. توانایی رویارویی با یک موجود
جدید را نداشتم!



نالهی آرام و از سر ترسی که از میان لب هایم فرار کرد، با صدای غرش وحشتناکی پاسخ داده شد.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 882

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

خدایا چه چیزی مرا دربر گرفته بود؟!
یک حیوان وحشی، یک ببر سیاه یا شاید هم یک...

-ملکه دلربا!

صدای هانی از پشت سرم آمد....

@

آن غرش های وحشتناک به او تعلق داشت؟!!

صدای کفش های پاشنه بلند در اتاق پیچید و هانی با یک پیراهن کوتاه حریری جنس که حکم لباس خواب را داشت، مقابلم ایستاد.

هانی مقابلم بود اما من هنوز اسیر پنجه های آن موجود نامرئی بودم.

چشمان زن در تاریکی برق می زد و حس ترس را به وجودم انتقال می داد.

-آروم باش... لازم نیست که بترسی.

-تو این جا چ..چی کار م..ی کن..ی؟!!

چقدر نگاه مغرورش نفرت انگیز بود.



-هیش... بهت توصیه می‌کنم آروم باشی و تکون نخوری. پسرم چند روز غذا نخورده پس عصبانیش نکن، البته اگر نمی‌خواهی شام لذیذ اون باشی!

به آرامی و با ترس سرم را چرخاندم. هرچه بیشتر گردنم را می‌چرخاندم، آن موجود هم عقب‌تر می‌رفت.

پنهان شدن را به خوبی یاد گرفته بود.

-دختر شجاعی هستی، پس مشتاقی که الکس عزیزمو ببینی!

-...

-پسرم می‌تونی خودتو نشون بدی!

پنجه روی شکم محکم‌تر شد و تانیهای بعد یک حیوان عظیم‌الجثه روی تنم خیمه زد!



با پاهایش پاهایم را چفت تخت و پنجه‌ی بزرگش بالای
سینه‌ام قرار گرفت.


همراه با قهقهه‌ی بلند هانی چند قطره اشک از گوشه‌ی
چشمانم روان شد.

- ملکه باید بگم تو خیلی خوش‌شانس هستی. ال‌کس
حیوون دست‌آموز خودمه و هر کسی موفق به دیدنش
نمی‌شه!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت883

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

بگو.. و از... از روم بره ک.. نار..

-چرا؟ نکنه دوستش نداری؟ آآ ناراحت میشما.
می‌دونی چقدر بر اش زحمت کشیدم؟ پسرم پر از
نژادهای برتر!

حیوان دقیقاً مانند یک شیرِ نرِ بزرگ بود. تنش
ورزیده و محکم... پوزه‌اش شبیه ببر و پنجه‌هایش
مانند خرس‌های گریزلی بود. اما از همه بدتر و
ترسناکتر پاهای انسانی‌اش بودند!

-تو.. تو دی.. وونه‌ای چرا این کارو می‌کن.. ی؟!!

-می‌دونی، الکس ماهرترین شکارچیه ک توی قبیله
وجود داره. خشن و باهوشه و ترستو به‌خوبی حس
کرده. نباید تکون بخوری چون اگر حس کنه که
می‌خوای باهاش بجنگی، تویه لحظه با پنجه‌های قویش
صورت خوشگلتو از بین می‌بره!



با استرس و آرام دستم را به گردنبدنم رساندم و پلاک تقریباً تیزش را در مشت فشردم.

-چون دیدم خشنی و زنانگی نداشتن من برات سواله، بچه‌مو آوردم پیشت تا تمامه سوالاتتو ازش بپرسی.

...-

-قدرت من به‌خاطر آتش نیست بلکه دلربا... به‌خاطر بزرگ شدن با حیواناتی مثل ال‌کس!

به‌خاطر یک جمله من آن‌قدر آتش‌گرفته بود که با حیوان مخفی‌اش قصد ترساندنم را داشت!

پوزخند تحقیرآمیزی کنج لب‌هایم نشست.

-ب..برای اثبات خودت ز..زیادی تلاش می‌کنی!

-منو مسخره می‌کنی؟ تو فکر کردی کی هستی؟
کی هستی جز یه انسانِ احمق و کودن...؟



دستم را دور گردن بند محکم‌تر کردم.

نفرت عمیقش نسبت ب من عادی نبود. امکان نداشت کسی به‌خاطر چند جمله انقدر بهم بریزد. اما حال زمان فکر کردن به این موضوع نبود و باید خودم را از شر حیوانه عجیب و غریب راحت می‌کردم

-بدنش مثل شماها جاودانه‌ست؟

...-

-بگو از روم بره کنار نمی‌خوام ب..بهش آسیب بزنم.

صدایم می‌لرزید اما مقداری از ترس اولیه‌ام فروکش کرده بود. دیگر مانند قبل شک زیاد دست و پایم را نمی‌بست.

-خدای من... این چطور چطور اعتمادبه‌نفسیه؟ تو می‌خواهی به‌کس من آسیب برسونی؟ تو...!؟



-پنجه‌هاش داره قفسه‌ی سینه‌مو می‌شکنه... بگو بره
کنار آخرین باره که دارم بهت هشدار می‌دم!

-واقعاً حالا حقو به بانو می‌دم. انقدر گستاخ که نمی‌شه
از تنبیه کردنت گذشت... ال‌کس می‌تونی با طعمت
بازی کنی!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت884

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

مدت زیادی نتوانستم در بهت حرفش بمانم. چراکه
الکس پنجه‌هایش را بالا آورد...

زمانی که با استرس چشم بستم، تاروپود تشک از هم
شکافته شد. حیوان هیولایی می‌خندید و همان‌طور که
و انمود به دریدنم می‌کرد، تمام تشک و بالش‌ت زیر
سرم را با پنجه‌های تیزش پار‌پاره کرد!

تتم را جمع کردم و در همان حال متوجه هانی شدم که
با خون‌سردی مقابل آینه‌ی اتاق موهایش را شانه
می‌زد.

لعنت پس از بانو دیوانه‌تر هم وجود داشت!

-حالا که خودت ج..جوابمو نمی‌دی، پس... پس خودم
دنباله جواب می‌گردم!

-چی؟!!

به یک‌باره پلاک را از گردنم کشیدم و در چشم
هیولای خندان خوابیده روی تتم فرو کردم!



خون سیاه و غلیظ فوران کرد و ناله های بلند حیوان
در اتاق پیچید.

به سرعت خودم را از زیر پنجه‌ی آماده به حمله‌اش
کنار کشیدم و از روی تخت پایین پریدم.

حرکت دست و حشیانه حیوان تشک تخت را به دو
قسمت تقسیم کرد اما نتوانست میچ پایم را اسیر کند.

درست یک قدم مانده به درب هانی از شوک خارج
شد و موهایم را گرفت. به خاطر قدرت دستش از پشت
روی زمین پرت شدم.

-تو... تو به حیوان م..من آسیب زدی؟ اونم در
حضور خودم...؟!!

هانی بالا سرم ایستاد و حیوان به سرعت روی تنم
چنبره زد.



هنوز چشمش خونریزی داشت و چهره‌اش ناموزون
تر از قبل شده بود.

دندان‌هایش را نشانم داد و همین‌که خواست نیش‌های
زشت و زردش را در گردنم فروکند، درب اتاق
به‌شدت باز شد و ثانیه‌ای بعد یک جنگ تن‌به‌تن واقعی
رخ داد!

#خون‌برای‌نفس
#نویسنده:

@

#پارت885

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم  #آرزوست

@

شیرین با غرش به سمت حیوان حمله‌ور شد و به قصد کشت با یکدیگر جنگیدند.

می‌جنگیدند و یکدیگر را زخمی می‌کردند.

هانی عقب عقب رفت و از پنجره‌ی اتاق بیرون زد.
حیوان دست‌آموزش را با شیرین تنها گذاشت!

شیرین سریع بود و حرکاتش حساب شده بودند. اما حیوان آن قدر پر قدرت و وحشی بود که هر کسی توانایی مقابله‌اش ایستادن را نداشت.

باید به شیرین کمک می‌کردم. آکس یک حیوان به تمام معنا بود. با عوضی‌گری تمام مدام پنجه‌هایش را روی دستان شیرین می‌کشید تا او را ضعیف کند و بتواند بر قدرت خون‌آشام مقابله‌اش غلبه کند!

با هوش و خشن اما همانند صاحب و ظاهرش دیو صفت...



چراغ خواب را به لبه‌ی میز کوبیدم و با دقت و
همان‌طور که کوروش یادم داده بود، سعی کردم نقطه
ضعفه حیوان را پیدا کنم.

پاهای ضعیف و انسانیش شکار خوبی بود. با قدرت و
سرعت قسمته تیز چراغ خواب را به پاهای لاغر و
پرمویش کوبیدم!

روزه‌ی بلندی کشید و سرش را به طرفم چرخاند.

ضربه آن‌قدر برایش سنگین تمام شد که به کل بی‌خیال
شیرین شد و درحالی‌که تمام دندان‌های وحشتناکش را
نشانم می‌داد، نرم‌نرم‌مک نزدیکم شد!

لعنت... عصبانیش کردی دل‌ربا... بلندشو.
عجله کن!

هنگام عقب رفتن تکه‌ای از چراغ خواب در پایم فرو
رفت و تعادلم را بهم زد.



تا روی زمین افتادم، غرش شیرین با غرش حیوان
همزمان شد و قبل از شروع نبردی دوباره موج انرژی
سهمگین اتاق را فرا گرفت!

این دیگر چه فرکانسی بود...؟!
کوروش تبدیل شده و در حالی که به آرامی وارد اتاق
می شد، فرکانسی از قدرت، ترس، شکوه و عظمت
بود!


حسی که قابل توضیح نبود و نمی توانستی منبع آن را
ترک کنی. اما تمام وجودت، تکتک سلول هایت را
درگیر خود می کرد.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 886

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

حیوان با ناله خودش را عقب کشید و قبل از این که
کوروش لمسش کند، با عجله از پنجره اتاق بیرون
رفت.

شیرین کنارم آمد و تتم را از روی زمین بلند کرد.

با نفس نفس روی تخت نشستم...

کوروش با نگاهی عجیب و سنگین از پنجره بیرون
را تماشا می کرد و سکوتش از هر چیزی ترسناکتر
بود!

پنجاهش که روی کناره‌ی پنجره قرار داشت کم کم
تغییر حالت داد و زمانی که دستان مردان و حمایت
گزش خودی نشان داد، نفس راحتی کشیدم.

@

-داداش ما انتظار شو داشتیم مگه نه؟!!

...-

-می‌دونم عصبانی هستی اما آتش و هانی به‌خاطر
همین خیانت‌ها و از پشت خنجر زدنشونه که
معرفون!

-اما ما اهل از پشت خنجر زدن نیستیم، پس باید کاری
کنیم که نفرتمونو عمیق و واضح حس کنن!

-آره اما... اما به‌نظرم فعلاً زمان مناسبی برای انتقام
نیست. بهتره اول به منطقه خودمون برگردیم. زمان
خوبی برای عکس‌العمل نشون دادن نیست.

شیرین مضطرب هیچ حواسش به عصبانیت خفته‌ی
کورش نبود. اما من بوی خطر را به‌خوبی حس
می‌کردم!

آرامش قبل از طوفان کورش زیادی عیان بود.



کوروش پنجره را بست و با جدیت گفت:

-زمانشو من تعیین می‌کنم.

-اما دادش...

مقابل شیرین ایستاد و آرام پیشانی‌اش را بوسید.

-کارت خوب بود شیرینم... دیگه برو بخواب. نگرانم نباش. بخواب و به هیچی فکر نکن.

-چشم... شما هم مواظب خودتون باشید.

-برو عزیزم.

بعد از رفتن شیرین و بستن درب، کنارم روی تخت نشست و تنم را روی پاهایش کشید. پیشانی‌ام را بوسید و دستانش را محکم دور تنم پیچید.



#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 887

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

این مردی که پرمهر و عطوفت تتم را در آغوشش گرفته بود، همانی است که تنها حضور پر قدرتش برای فراری دادن هیولاها کفایت می کند!

-خوبی؟

-آره اما خیلی ترسیدم. خیلی وحشتناک بود. اون حیوون جدی جدی می خواست منو بخوره!

@

-هانی اجازه نمی‌داد که آسیبه جدی بهت برسونه. به خیال خودش فقط می‌خواست یه درس خوبی بهت بده.

-چه درسی؟!!

-یه قانون قدیمی و مسخره به‌جا مونده از خون‌آشام‌های اصیل... طبق اون قانون اگر یه ملکه‌ی جدید برای اولین بار مهمون یه ملکه قدیمی‌تر از خودش بشه و کاری کنه که اون از دستش عصبانی بشه، ملکه قدیمی‌تر می‌تونه یه تنبیه جزئی برایش در نظر بگیره.

آن حیوان گنده‌بک و وحشتناک یک تنبیه جزئی به حساب می‌آمد...؟!!

-چی کار کردی که عصبانی شده؟ فکر می‌کنم بارها در این مورد بهت تذکر داده بودم.

-من... من کاری نکردم. هیچ کاری نکردم.



-کاری نکردی؟

-نکردم... بعد از رفتن تو برام غذا خورده بود. یه خورده با کنایه باش حرف زدم. فکر نمی‌کردم این قدر عصبانی بشه. به خدا حتی حدسش رو هم نمی‌زدم!

-یعنی چی که فکر نمی‌کردم تا این حد عصبانی بشه؟

...-

-پنجره رو برای چی باز گذاشتی؟ مگه نگفته بودم ببندش؟!!

-چرا الان الکی بهونه میاری؟ چه ربطی به پنجره داره اصلاً؟!!

-بهت گفته بودم پنجره رو ببند. باز گذاشتن یه قسمت از مکان شخصیت یعنی اجازه‌ی ورود دادن به مقام های برتر!



چرا مدام همه چیز عجیب تر می شد...؟
یک اشتباه کوچک در بین این موجودات تاوانش به
اندازه‌ی له کردن تمام وجودت بود.

آن عصبانیت طوفانی که از جانب کوروش حس
می کردم، مربوط به حواس پرتی های خودم هم می شد.

#خون برای نفس
#نویسنده:

@

#پارت 888

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-ک. کوروش

@

-مگه بهت نگفته بودم؟ مگه من شب و روز ازت
نخواستم که کنترل زبونتو داشته باشی؟ مگه نگفتم با
هیچکس بیشتر از چند جمله حرف نمی‌زنی؟

-من از قانون ملکه جدید و قدیمی چیزی نمی‌دونستم.
اگر خبر داشتم که باهات حرف نمی‌زدم. قسم
می‌خورم که اینو بهم نگفته بودی!

اجازه‌ی بیرون آمدن از آغوشش را صادر نمی‌کرد.
اما من مصمم بودم زمانی‌که در حال فریاد زدن است،
آغوش پرمهرش که تضاد کاملی با اخم‌هایش را
داشت، ترک کنم.

-نگفته بودم به دو دلیل، یکی این‌که به آتش گفته بودم
حق ندارن از قوانین خون‌آشام‌های اصیل روی تو
استفاده کنن... چون تو فقط با قوانین من آشنایی و این
کار هانی‌یه جور تخطی از قراریه که من و آتش با
هم گذاشته بودیم و دلیل دوم این‌که هزاران هزار قانون
وجود داره دلربا... نه مغزتو کششو داره و نه من وقت



اضافه برای گفتن تمام قوانینو دارم. اما کلیات و بهت
گفته بودم. تو برای چی حرفای منو جدی نمی‌گیری؟
با چه جراتی...؟!!

حق با کوروش بود. نباید بهانه دست آن زن دیوانه
می‌دادم. نباید به خاطر بیرون انداختن آن گلِ لعنتی
پنجره‌ی اتاق را باز می‌کردم. اما انسان جایز الخطاست.
همان‌طور که من قوانین آن‌ها را درک می‌کردم، آن‌ها
هم باید کامل نبودن مرا قبول می‌کردند.

به‌سختی از آغوشش بیرون آمده و آتش وجودش را
شعله‌ورتر کردم.

-دلربا

-نمی‌خوام وقتی داری دعوام می‌کنی تو بغلت باشم و
توام نمی‌تونی مجبورم کنی.

دستش را به‌سختی از روی پهلویم برداشت.



-می‌دونی که اگر لمست نکنم برای خودت بدتر...؟!!

-می‌دونم!

کلافه ایستاد و در اتاق قدم رو رفت.
با حرص تکه‌ای از چراغ خواب که باعث افتادند شده
بود را در دست گرفت و مقابل دهان بازمانده‌ی من آن
را در مشتش فشرد.

آن میله‌ی آهنی و قطور به‌راحتی در مشتش لِه شد!

ترسیده و خسته بودم اما راه فراری نبود.

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت889

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-حس می کردم. مدام توی اون جلسه کوفتی دلم شور تو می زد. اما هی به خودم دل داری دادم. هی گفتم مراقبت هات مریض گونس... خوب نیست تو قبيله دشمن انقدر بچسبی به زنت و یه تصویر ضعیف و دست و پاچلفتی از دلر با رو به همه نشون بدی. آروم باش و مطمئن باش که همه ی زندگیت خیلی راحت خوابیده.

-متاسفم!

-او مدنم با او مدن شیرین هم زمان شد. دیدن شما دوتا تو اون حالت، دیدن تو وقتی که ترسیده و از نفس افتاده بودی، برام مثل جون دادن بود. به زور جلوی خودمو گرفتم تا ببینم آموزش هام چقدر جواب داده. می خواستم ببینم شما دوتا توانایی مقابله با اون حیوون نجسبو دارید یا نه...!

@

-من همه‌ی تلاشمو کردم.

-دیدم و فقط به خاطره همینه که الان آرومم.

چیزی به پاره شدن تارهای صوتی‌اش نمانده و از
نظر خودش آرام بود!

-قول می‌دم از این به بعد بیشتر حواسمو جمع کنم.

کلافه و عصبانی دست به گردنش کشید و با در ماندگی
فراوان گفت:

-می‌شه بیای بغلم؟ اگر می‌خوای آروم باشم اجازه بده
لمست کنم.

-اگر دیگه داد نمی‌زنی...



هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که به سرعت تنم را روی تخت خواباند و با خیمه‌ای سنگین کنترل اندام‌هایم را گرفت.

لب‌هایش را به گوشت چسباند و نفس عمیقی کشید.

چشم بستم و سعی کردم به زیبایی نقطه ضعف مردی مثل کوروش بودن فکر کنم. به این‌که بالاخره توانستم در مقابل فردی زورگو چون او حق انتخابی داشته باشم، فکر کنم.

به فداکاری و جنگیدن زیبای شیرین برای دفاع کردن از جسم و جانم فکر کنم.

به این‌که چقدر دلم برای آنا تنگ شده و به این‌که حال در قبیله‌ی خودمان چه خبر است، فکر کنم.

سعی کردم به همه‌چیز و هر کس جز ظاهر و چهره آن حیوان فکر کنم!

—♡—


#خون‌برای‌نفس

@

#نویسنده:

@

#پارت890

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-تا کی باید این جا بمونیم؟ دوست دارم زودتر برگردم.

-دیگه چیزی نمونده. برگرد بندای پشت لباس تو درست کنم تنت معلومه...

مقابلِ آینه و پشت به کوروش ایستادم.
لباسِ امروزم یک پیراهن گلبهی رنگ و اشرافی بود.

لباس سرشانه‌های پفی و دامنی همانند لباسه عروس
داشت... پر از مروارید و تور و نگین کاری...

@

کوروش هم یکی از همان لباس‌های زیبا و
عجیب و غریب خون‌آشام‌ها را به تن داشت و هر
دویمان شبیه یک پادشاه و ملکه اساطیری شده بودیم.

-واقعاً پوشیدن اینا لازمه؟!-

-پس چی؟ معلومه که لازمه.

بستن بندهای نازک پشت کمر لباس، برای دست‌های
مردانه و بزرگش سخت به نظر می‌رسید. ریز ریز
خندیدیم را با کشیدن یک‌دفعه‌ای بندها جبران کرد.

-آخ... خفم کردی!

-تا تو باشی دیگه شوهر تو مسخره نکنی.

قصد داشت با محکم کردن بندها کمرم را بپوشاند و
هیچ حواسش به جمع شدن یقه‌ی لباسو بیرون زدن
کامل بالاتتهام نبود!



-آهان حالا شد.. بعد می‌گی نمی‌شه. دیدی شد؟ فقط
یه خورده زحمت می‌خواست.

چرخ زدم و مقابلش ایستادم.

-مطمئننی که می‌خوای این جوری پیام؟!!

چشمانش سرخ و فکش سفت شد.

-دلربا یه کاری نکن چپ و راستت کنم، کِرم شدی تو
دوباره..؟!!

شوکه و بلند خندیدم.

-خل نشو... به من چه اصلاً؟ خودت گیر دادی لباس تو
درست کنم، بنداشو فلان کنم!

اووف کلافه‌ای کشید و نگاهش روی موهای جمع
شده‌ام در زیر تاج طلایی رنگ قفل کرد.



گیره ها را از کناره های مو خارج کرد و بی توجه به
چشمان گردم، شینیونی که دو ساعت تمام به خاطرش
زحمت کشیده بودم را باز کرد!

-کوروش!؟

-زهرمار... چرا جیغ می زنی؟

-چرا موهامو باز کردی؟ می دونی چقدر برای درست
کردنش زحمت کشیده بودم!؟

-عیبی نداره عوضش این جوری بیشتر بهت میاد.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 891

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

موهای بُند و لَختم را روی سینه‌هایم انداخت و عملاً
تمام زیبایی و سنگ‌کاری های لباس را از بین برد.

این بار یکی از تاج‌های ظریف نقره‌ای رنگ را روی
سر گذاشت.
با حظ نگاهم کرد و پیشانی‌ام را بوسید.

-آماده‌ای دیگه؟

منظورش از آماده بودن، رو در رو شدن با ملکه
هانی بود. در دو روز گذشته هیچ خبری از او نبود و
از ظاهر شدن در مکان‌هایی که ما حضور داشتیم،
اجتناب می‌کرد.

-امروز میاد؟



-معلومه... حضورش اجباری

سر پایین انداختم و ناگهان به یاد حرف عجیب و غریب
آن روزش افتادم.

-راستی اون شب یه حرف خیلی عجیب بهم زد.

-چی؟

-دقیق یادم نیست اما فکر کنم گفتم، درست همان طور
که بانو می‌گه گستاخی!

چشمانش باریک شد و متفکر به صورتم خیره شد.

-قبل از این که هانی به عنوان جفت آتش انتخاب بشه، یه
وقتایی به بانو سر می‌زد. یادمه که بچه‌های مرزی
ورود و خروجش و بهم اطلاع می‌دادن. اما بعدش
درست از زمانی که جفت رسمی آتش شد، دیگه هیچ
دیداری با هم نداشتن.



-مطمئنی؟

-آره

-پس چرا یه جوری حرف زد که انگار هنوز باهم در
ارتباطن؟!

-من بانو رو به عنوان برده تبعید کردم، حتماً خبرش
به آتش و هانی رسیده. از اون جایی هم که یه زمانی
عضو خیلی مهمی برای من بود و اطلاعات زیادی
در مورد قبیله داشت، احتمالاً خواستن برای بهتر
ضربه زدن به من اونو زیر پرچم خودشون بیارن و یا
حتی شاید تا حالا آوردن!

-چطور همچین چیزی ممکنه؟ قبیله‌ای که مسئول
نگهداری ازش بوده، بدون اطلاع تو بانو رو داده به
دشمنت؟!

-بانو دیگه عضو مهمی برای من نیست که بخوان از
من اجازه بگیرن. اون یه برده‌ست و هیچ آفای برای




جابجایی یه برده از کسی اجازه نمی‌گیره. احتمالاً آتش
و هانی احمق بانو را با گلی طلا و الماس معاوضه
کردن!

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 892

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-حالا چی می‌شه؟ چیکار باید بکنیم؟

-این چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی عمرم.

@

-نباید نگران باشیم؟ ممکنه که بانو اینجا باشه و از اون بدتر ممکنه که اطلاعات قبلیه‌ی مارو به این دیوونه‌ها داده باشه!

-من قربونت برم که بالاخره گفتی قبيله ما؟!!

خجالت زده سر پایان انداختم.

-بانو کسی نیست که بخوایم نگران بودن یا نبودنش باشیم. اون عملاً یه مهره‌ی سوخته‌س!

-نمی‌خوام ببینمش.

-اونم نمی‌خواد که ما ببینیمش، سری آخر بهش قول دادم دفعه‌ی بعدی که ببینمش مرگو بهش هدیه می‌دم.

-اطلاعات...؟

-مهم نیستن.



-اون آلفایی که بانورو فرستادی پیشش اینجا نیست که
ازش بپرسیم؟

-نیومده... تقریباً نصفه آفاها تو جلسه شرکت نکردن.

-کاش ما هم شرکت نمی‌کردیم.

-اگر از دشمنت قایم بشی فکر می‌کنه که ازش
می‌ترسی و ترس حکمش مرگه!

-دلم آرامش می‌خواد. دوست دارم راحت زندگی کنیم.

-بهت قول می‌دم که همه چیز خیلی قشنگ می‌شه
همه‌ی من.

-باورت دارم.

-همین برای انگیزه داشتتم کافیه...!



به مرد زیادی عاشق و مهربانم لبخندی زدم و
دوشادوش هم از پله های سیاه قطر و هم انگیز پایین
رفتیم.

قصر سفید و طلایی زیبای کوروش کجا و این
قبرستان دلگیر کجا...


نگاهم را میان افراد و ظاهرهای زیبا و مجللشان
چرخاندم.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 893

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

-خیلی عجیبه...!

-چی؟

-مهمونی‌ها... رفتارها... حرف زدن‌ها... تیکه انداختن
ها و عکس‌العمل نشون ندادن‌ها، چه تو قبیله
خودمون، چه اینجا کاملاً انسانیه! حتی سَبک لباس
پوشیدناتون هم مثله ما... چطوری انقدر شبیهید...!؟!

-قبلاً هم گفته بودم. اولین کسایی که تبدیل شدن و
دنیای خونآشامی را به وجود آوردن، خود انسان‌ها
بودن. طبیعی که ما شبیه ذات اصلی خودمون رفتار
کنیم. از این گذشته کم نبودن خونآشام‌هایی که تو
طول تاریخ بین انسان‌ها زندگی کردن. رابطه ما با
دنیای انسانی هیچ‌وقت قطع نشد و نمی‌شه.

-تقلید کارهای فوق‌العاده‌ای هستین.

-همینطوره!



-باشکوه به نظر می‌رسی کوروش...

آتش با شنلی سیاه مقابلمان ایستاده و بر خلاف لبخند
مضحکش مشوش به نظر می‌رسید.

-جفتو نمی‌بینم آتش...!

آتش لب‌گزید.

-تو که انتقامِ تو گرفتی، دیگه کاری به کارش نداشته
باش!

-چقدر بد که یه زن با تربیتِ نادرست شوهرشو توی
در دسر بندازه و همسرش با وجود آلفا بودن، زبونشو
کوتاه کنه! واقعاً سخته... دلم برات سوخت!

-کوروش تو انتقامِ تو ازش گرفتی، ادامه دادن این
جریان برای هیچ کدوممون خوب نیست.



آتش سرش را به سمت من چرخاند.

-ملکه دلربا، می فهمم که از دستم ناراحت شدید و متاسفم که این اتفاق افتاد. اما بهتره که فراموشش کنید!

از کدام انتقام صحبت می کرد...؟!
پس آرامش کوروش بی دلیل نبود... او بی آنکه چیزی به من بگوید، آن زن را مجازات کرده بود؟!!

درست نبود که مقابل آتش اظهار بی اطلاعی کنم.

دهانم را بستم و صاف ایستادم.

-من مطمئنم که کوروش همیشه بهترین و درست ترین تصمیمو می گیره.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

@

#پارت894

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

ابروی آتش بالا رفت و کوروش لبخند زد.

-چیزی که بهش نگفتی؟

-خیر

-خوبه... اگر واقعاً دنبال این هستی که اشتباه همسرتو فراموش کنم، سکوت می‌کنی و اجازه می‌دی امروز اونجوری که دلم می‌خواد تنبیه ملکه هانی رو بهش نشون بدم. اگر کوچکترین دخالتی داشته باشی، اینطوری برداشت می‌کنم که تو هم توی اون کار دست داشتی و بهم اعلان جنگ کردی!

@

مردِ شیطانی با حرص دندان روی هم سایید و برای
یک لحظه از خود بیخود شد.

-برای نابود کردن روز شماری می‌کنم آفا!

کوروش؛

-اگر دوست داری علاوه بر گرفتن حیوان کم عقلت،
کل قبیله‌تو امروز بهم بدی شانستو امتحان کن!

هر دو مرد با عصبانی برای هم خط و نشان
می‌کشیدند.

با نگرانی بازوی کوروش را در دست فشردم. کسی
حواسش به ما نبود اما انرژی منفی که بینشان جریان
داشت، حالم را خراب کرد.

نمی‌دانستم منظور کوروش از گرفتن حیوان چیست،
اما حتماً یکی از همان کارهای حرص دربیار
همیشگی‌اش را انجام داده بود.



سبکِ عجیبِ غریب و غیر قابل پیش‌بینی‌اش بود که او
را از دیگران متمایز می‌کرد.

-تو که انتقامِ تو گرفتی، اما حالا که خیلی اصرار
داری اجازه می‌دم خودت بهش بگی و برای همیشه
این جریانو تموم کنی. اگر تمومش نکنی این بار من
اینطوری برداشت می‌کنم که بهم اعلام جنگ شده!

-منصفانه‌ست... می‌تونی بری!

-اینجا قبیل‌های منه!

کوروش لبخندِ بزرگی زد.

-خب می‌تونی نری.

فکِ مرد از عصبانیت زیاد می‌لرزید و کوروش لبخند
تمسخرآمیزش را جمع نمی‌کرد.

-این لبخند‌ات خیلی دووم‌نمیاره!



-چالش برانگیز به نظر می‌رسی!


آتش تهدیدوار سر تکان داد و دور شد.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 895

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-کوروش چرا اینجوری می‌کنی؟ هی به من می‌گی
مواظب باش اما خودت اصلاً رعایت نمی‌کنی.

@

-نگران نباش خوشگلم، من می‌دونم از چه نقطه‌ای
ضربه بزنم که مشکلی پیش نیاد!

-قضیه حیوون چیه؟ یه کاری باهش کردی درسته؟
من و باش که گفتم به حرفم گوش دادی و بیخیال
ماجر اشدی!

-اگر بیخیال می‌شدم جسور تر می‌شدم.
وقتی دشمنت کوچیکه باید لهش کنی. نباید اجازه بدی
از وجودت تغذیه کنه و بزرگشه!

-قدرت های آفا آتش چی می‌شه؟

- فعلاً تنه‌است. هنوز کسی به طور رسمی اتحادی
اعلام نکرده. آتش گندکاری زیاد داشته، به همین
راحتی ها بهش اعتماد نمی‌کنن.

-باشه اما تو بازم کاری به کارش نداشته باش، وقتی با
هم بحث می‌کنید استرس می‌گیرم.



-نگران نباش عزیزم باور کن الان همه چی مرتبه...-

-اوووف باشه... پس شیرین کجاست؟ همه او مدن اما اون نیست.

-کار داره یه کم دیگه میاد.

مشکوک نگاهش کردم. معلوم نبود که باز این خواهر و برادر چه نقشه شومی را در سر می‌پرورانند!

یکی از آفاها از سمت راست سالن گفت:

-ملکه هانی کجایی شما؟ مشتاقه دیدار تون بودم.

هانی با لباس سفید یکدست و موهایی که یک طرفه بافته بود، مانند یک فرشته پاک و معصوم به نظر می‌رسید!

-ممنونم آفا منم مشتاق دیدار تون بودم.



مضطرب به نظر می‌رسید و به شدت از نگاه کردن به
کوروش اجتناب می‌کرد.

-خب اگر همه او مدن لطفاً بشینید.

کوروش با صدای بلندی رو به آتش گفت:

-شیرین هنوز نیومده.

بعضی با حیرت و بعضی با حرص نگاهش کردند.
کوروش بود دیگر...
جز او چه کسی می‌توانست چندین آلفا را منتظر آمدن
خواهرش بگذارد...؟!!

آتش؛

-البته... بهتره یکم دیگه منتظر مهمانِ عزیزمون
باشیم!

-من اینجام... متاسفم که دیر شد.



#خون بر ای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 896

❌ کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

★ #انسانم #آرزوست

-خوش اومدی دخترِ جنگل

-ممنونم آفا

آتش؛

-فکر کنم دیگه می تونیم بشینیم!

@

این بار جمعمان فقط مختص آفاها و ملکه ها نبود.
چند نفر غریبه، که احتمالاً بتاها و معاون های قبیله ها
بودند در جمع حضور داشتند.

کوروش دقیقاً مقابله هانی نشست و خیره نگاهش کرد.

گونه های هانی سرخ شده و نگاهش به میز دوخته
شده بود.

-ملکه هانی...

-ب..بله آفا کوروش؟

-من یه سورپرایز برای شما آماده کردم.

قلبم در دهانم کوبید.

همه با کنجاوی به کوروش و هانی نگاه می کردند.

-به.. به چه دلیل؟



-همینجوری چون مهمان تون هستم خواستم
خوشحالتون کرده باشم.

ز مزمه‌ی متعجب بتاها از گوشه و کنار به گوش
می‌رسید.

-اووو آلفا کوروش چرا می‌خواد به ملکه هانی هدیه
بده...؟!!

-آلفا کوروش یکی از ثروتمندترین هاست. قبیله‌ش پر
از سنگ های قیمتی، خوش به حال ملکه حتماً به چیز
فوق‌العاده برایش آورده.

کوروش؛
-بگم بیارنش؟

-هر... هرطور که دوست دارید.



در میانه خونآشام‌ها حتی اگر یک ملکه باشی و خطا
کنی، تا زمانی که به‌خاطر اشتباهت مجازات نشوی،
گذشتی در کار نیست!

کوروش صدا بلند کرد و دوتا از پیشخدمت‌ها با
ظرف بزرگی که درون دستانشان بود، وارد سالن
شدند.

بوی خوش سوپ معده‌ام را مالش داد.

-ملکه هانی من به‌خاطر تشکر بابت مهمان‌نوازیه
عالیتون، گفتم که سوپ مخصوص قبیله‌مون رو
بپزن و بیارن. می‌دونم خیلی این غذا رو دوست داری!

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:

@

#پارت 897

@

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع ❌

☆ #انسانم #آرزوست

من وهانی نظاره گر رفتار عجیب و غریب کوروش
بودیم و آفا آتش با حرص و عصبانیت با جام درون
دستش بازی می کرد.

کوروش از هدیه صحبت کرده بود و چاره ای جز
قبول کردن برای هانی نماند. گرچه مشخص بود که
این بازی غیر قابل حدس برایش خوشایند نیست.

-م.. ممنونم آفا خیلی بخشنده هستید!

با اشاره ای دست کوروش، پیشخدمت کاسه ای مقابله
هانی را پر از سوپ کرد.

-خیلی بوی خوبی داره کوروش جان، ما هم می تونیم
امتحانش کنیم!؟!

@

-البته... اما اگر ملکه هانی قبول کنه!

-خ..خواهش می‌کنم بفرمایید.

-هدیه‌ش غذا بود...؟!!

-عجیب به نظر می‌رسه!

-خیلی!

کوروش بی‌توجه به زمزمه های دیگران کاسه‌ی
مقابله من را برداشت.

-جفت من این غذا رو دوست نداره، براش آبمیوه بیار.

-بله آفا... همین الان.

جز من و آتش تقریباً همه در حال چشیدن سوپ بودند
و لبخند شیرین زمانی که به پیشخدمت گفت، مقدار



قابله توجهی از آن قرمز و خوش بو را برایش
بریزند، ترسناک و شیطانی بود!

-از غذا خوشتون اومد ملکه؟

-بله آفا ممنونم.

بین کلماتِ هانی مکث افتاد و با دقت بیشتری قاشق را
درون کاسه بزرگ مقابلهش چرخاند.

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 898

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

@

کمی بعد، قاشق را بیرون آورد و بالا گرفت. یک
انگشت پنجه‌ای سیاه له شده با استخوان ترکیده درون
قاشق هانی بود!

-این... این چیه؟!-

کم کم آفاها و ملکه‌ها شروع به صحبت کردند.

-تو مال منم هست!

-فکر کنم گوشت آهو...

-نه این آهو نیست.

-اینجارو نگاه کنید، این دیگه چطور حیوانی بوده آفا
کوروش؟ چه دم عجیب غریبی داره.

مرد یک تکه گوشت پخته شده و بزرگ را که به
گفته‌ی خودش دم حیوان بود را داخل بشقاب کنار



دستش گذاشت. با کارد و چنگال قسمتی از آن را جدا کرد و با لذت جوید.

-آفا تا حالا همچین مزه‌یی رو نچشیده بودم.
این حیوون رو خودتون پرورش دادین؟ طعم نابی داره.

با مکت پلک زدم و نگاهی به هانی که مانند سگته‌ای ها به ظرف مقابلش خیره بود انداختم.

کوروش آن حیوان را تکه تکه کرده و در قالب غذا به هانی خورانده بود...؟!
این حجم از حال به همزنی واقعیت داشت؟!!

-به نظر منم طعمش بد نیست.

-جزو کدوم دسته از حیوانات بوده؟ شکاری یا پرورشی؟



- آآا اگه راستشو بخواید، اینو دیگه باید از ملکه هانی
بپرسین. به گفته خودش حیوون دست آموزش بوده،
فکر نمی‌کنم شکاری باشه...!

جویدن ها متوقف شده و جمع در سکوت سنگینی فرو
رفت.

کوروش ایستاد و یک جعبه‌ی جواهر را مقابل هانی
باز کرد...

دو جفت چشم سیاه و خونی در میان رشته‌هایی از
مروارید، عجیب و ترسناک به نظر می‌رسیدند!

- هر کس یا هر چیزی که بخواد به ملکه من آسیب
برسونه، سرنوشتی جز این نداره ملکه... دفعه بعدی
که خواستی برای اعضای خانواده من نقشه بکشی،
اول خوب به این چشم‌ها نگاه کن بعد تصمیم بگیر!

#خون‌برای‌نفس

#نویسنده:



@

#پارت899

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

با اشاره‌ی کوروش ایستادم و با وحشت به زمین زیر
پایم خیره شدم. شخصیت واقعی کوروش، ذات
اصلی‌اش، عصبانیت‌های خاص و ترسِ دیگران
نسبت به او، به‌خاطر این جنبه از شخصیتش بود...؟!!

مردِ مهربانی که شب‌ها در آغوشش تابم می‌داد و
نوازشم می‌کرد، پتانسیل این را داشت که تا این حد
بی‌رحم باشد؟!!

-ح.. حیوون منو ک.. کشتید؟ پ.. پسر منو؟ چ.. چطور
تونستید؟!!

@

-خب اگر راستشو بخوای مستقیماً به دست خودم نبود.
می‌دونی که مُردن به دستِ من لیاقت می‌خواد. پسر ام
زحمتشو کشیدن اما اصلاً نگران نباش، زیاد درد
نکشید.

کوروش بعد از گفتن جمله‌ی آخر دستش را پشتِ کمر
من و شیرین گذاشت و به طرفه درب پشتی عمارت
هدایت‌مان کرد.

-ما می‌ریم هواخوری، هر وقت مراسمِ شام تموم شد
صدام کن آتش عزیزم.

قبل از بیرون رفتن دیدم که هانی میز را چپه کرد و
تمام ظرف‌ها را شکست.

کوروش بی‌اهمیت بیرون رفت...
از پشتِ درب بسته صدایِ هانی که با جیغ و گریه
حیوانِ عزیزش را صدا می‌کرد، در گوشِ هایم پیچید.

سرم گیج رفت و کمرم خم شد.



-دلربا؟ چی شدی؟

صدای گریه های بلندِ هانی لحظه‌ای قطع نمی‌شد و
اشک مرا هم چکاند.

-چته؟

-ولم کن... چطور تونستی این کارو کنی؟!
-یعنی چی؟ یادت رفته باهات چیکار کرده؟

-ی..یادم نرفته اما تو خیلی بی‌رحم شدی. انگار
هیچ وقت نتونستم درست بشناسمت. چطوری دلت
اومد؟

-کشتن اون هیولا دل می‌خواست آخه...؟!
-اون هیولایی که می‌گی یه موجودِ زنده بود!

-هیس داد نزن سلیطه...



-داداش من تنهاتون میزارم.

-خیلی دور نشو.


-چشم

#خون برای نفس

#نویسنده:

@

#پارت 900

کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع 

#انسانم #آرزوست 

-بیا اینجا ببینم.

کمی از عمارت فاصله گرفتیم...

@

تکیه به دیوار دادم و آرام گریه کردم.

-الآن چته دردت به جونم؟

-چ..چرا این کارو کردی؟ من دوست ن..ندارم انقدر
بد بودنو. دوست ندارم.

-قضیه اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی... فقط اون
نیست.

-یعنی چی؟!

-یعنی این‌که...

کوروش تمام حرف های هانی را برای دلربا تعریف
کرد و او را از خواب زمستانی اش بیرون کشید.

-من که کاری نکردم؟ مگه چه بدی در حقش
کردم...؟!



- نمی‌خوام راجبِ اون دیوونه حرف بز نیم فقط
می‌خوام که بهم اعتماد کنی. گاهی وقتا بی‌رحمی برای
جنس ما لازمه... قانونِ جنگل... بُکش تا کشته نشی،
بخور تا خورده نشی!

با تاسف سر تکان دادم.

-گفتی پسر ام، منظورت به اسباب بود؟

نیشخندِ پر لذتش روی اعصابم بود.

-خیلی وقت بود که یه اسباب بازی درست حسابی
نداشتن.

-کوروش...

-راست می‌گم به جونِ تو

-حالا چی می‌شه؟ یه وقت به‌خاطرِ تلافی بلایی
سرشون نیارن؟!!



-جراتشو ندارن. در مقابله اشتباه اونا کار من خیلی کوچیک بود.

-آلفا کوروش

آبیش با قدم های بلند نزدیکمان شد.

-بله؟

-جلسه یه کم دیگه شروع می شه، اگر صلاح می دونید تشریف بیارین.

-خیلی خب تو برو من میام.

-چشم

#خون برای نفس

#نویسنده:



@

@

لینک گپ درخاست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

901



902



903



904



905



906



907



908



909



910



911



912



913



914



915



916



917



918



919



920



921



922



923



924



925



926



927



928



929



930



931



932



933





935



936



937



938



939



940



941





942





943



944



945



946



947



948



949



950





951



952



953



954



955



956



957



958



959



960





961



962



963



964





965



966



967



968



969





970



971



972



973





974

975

976

977

978

979

980

981

982

983

984

985

986

987

988

989

990

991

992

993

994



995

996

997

998

999

1000

#پارت 1001
#خون برای نفس

از یک جایی به بعد تنه کرخت و دردناکم دیگر تحمل
مقاومت نداشت و من با خوشحالی و بی‌آنکه اهمیتی به
فریادهای کوروش بدهم، دعوت سیاهی‌های پلکم را
قبول کردم.



یک جسم نرم به صورت و گردنم می‌خورد و خوابم
را مختل کرده بود.

چشمانم با وجود بسته بودن به شدت می‌سوخت و ذهنم
در یک فراموشی عمیق شناور بود.

@darkfast_romannn

نرم نرمک چشم باز کردم.

اتاق ساکت و تاریک بود. پرده ها کپک تا کپک کشیده شده و گرگی پوزه اش را به بازویم چسبانده بود.

با آن چشمان معصومش نگاهم می کرد و مانند همیشه دلبری می کرد.

گ. گرگی

صدای بسیار خش دارم اخم هایم را درهم کرد و ناگهان حواسم جمع شکم صافم شد!

شکم تختم، تمام عذاب هایی که کشیده بودم را برای ذهن خسته و گنگم یادآوری کرد.

کوروش گفته بود من را نجات دهند... پس یعنی آن کودک مرده بود؟!!

@darkfast_romannn

برای همین بعد از آن حس و حال وحشتناک در اتاق
تنها بودم؟!!

دیگر مرا می‌خواستند...؟!!

من نتوانسته بودم آینده‌ای که آنها می‌خواهند را
برایشان بسازم!

کوروش ترکم می‌کرد...؟!!

سرم را به بالش چسبانده و اشک تمام صورتم را در
بر گرفت.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1002

@darkfast_romannn

#خون برای نفس

از یک طرف حس تنهایی دیوانه کننده و از طرف
دیگر ناراحت هیولای کوچکم بودم!

با ضعف بلند شدم و از درد زیادی که در شکم پیچید،
جیغ بلندی از میانه لب هایم فرار کرد.

فسم بند آمده و شکم گویی چاقو خورده بود.

گرگی کلاف دورم می چرخید و عصبانی شده بود.

-من خوبم ع.. عزیزم آرام باش.

دست به کمر گرفته و به سختی ایستادم.

@darkfast_romannn

ناآگاهی حالم را بدتر می‌کرد.

از اتاق که بیرون رفتم، در راهرو صدای حرف زدن
توجهم را جلب کرد.

پشت ستون بزرگ سفید طلایی ایستادم.

کارن، شیرین و آنا کنار هم نشسته و از حالت چهره
شان هیچ چیز خاصی مشخص نبود.

فاصله زیاد صدایشان را ناواضح کرده بود.

گرگی باهوش هم در سکوت پشتم پنهان شد.

-مثل معجزه می‌مونه!

-باورم نمی‌شه که تموم شد.

-خیلی شب سختی بود

@darkfast_romannn

-آره داداشم خیلی عذاب کشید.

کارن با کلافگی پیشانی‌اش را لمس کرد و گفت:

-بیچاره دلر با... دیشب برای اولین بار عذاب وجدان گرفتم. از روز اولی که اومد اینجا خیلی اذیت شد، اما این آخری افتضاح بود!

آنا بغض کرده سرش را به سینه‌ی کارن چسباند و شیرین لبخند بزرگی زد.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1003

#خون برای نفس

@darkfast_romann

-عوضش حالا یه کوچولوی خوشگل داریم. مطمئنم
دلربا هم با دیدن اون فرشته حالش خوب می‌شه!

نفسی که حبس مانده بود، بالاخره رها شد.

سرم را به ستون چسباندم. اشک هایم چکید و هزاران
بار در دل خدا را شکر کردم

واقعاً دلم مرگ آن کودک را نمی‌خواست. هیولا بود
درست... اما احساسات مادرانه‌ای که در حال سرکوب
کردنش بودم، اجازه نمی‌داد که او را نخواهم.

دستانی دور کمرم پیچید و از پشت در آغوش گرمی
فرو رفتم.

-عشقم؟

@darkfast_romannn

-کوروش

گردنم را محکم بوسید و بویید.

-جون؟ جونه کوروش؟

-سخت بود!

چرخاندم و لب هایش این بار به گونه ام چسبید

-دختر قوی من... بهت افتخار می کنم. تو یه جنگجوی واقعی هستی!

-زندهس م..مگه نه؟!!

لبخند کل صورتش را پوشاند.

-زندهس!

@darkfast_romannn

سرم را در گردنش فرو کرده و از نگاه پر مهرش
فرار کردم.

-دوست داری ببینیش!؟

-نه!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1004

#خون برای نفس

روی موهایم را بوسید و در گوشم پیچ زد:

@darkfast_romannn

-نمی‌دونی چقدر خوشگل و شیرینه... کافیه یا بار
ببینیش تا عاشقه صورت گرد و کوچولوش بشی.

-ن.. نمی‌خوام ببینمش... نه... نه... نه!

-باشه... باشه عزیزم اجباری نیست.

-خستم بخوابیم.

-اول باید حموم کنیم بعد غذا بخوریم. ضعیف شده
خوشگل من باید بهش برسیم.

چهره‌ی نالانم دلش را به رحم نیاورد
و بر عکس خم شد و محکم لب‌هایم را بوسید.

-اونجوری نگاه نکن... همین که گفتم.

-هیچی نمی‌خوام. همینجوریش حالم داره بهم می‌خوره

@darkfast_romannn

بی‌اهمیت یک دستش را دور باسنم حلقه و از روی زمین بلندم کرد.

همراه با گاز گرفتن گونه‌هایم غریب:

-چرکولکم من اگر بفهمم تو چرا انقدر در مقابله تمیزی مقاومتت بالاست، خیلی خوب می‌شه.

سعی داشت همه چیز را عادی نشان دهد. انگار نه انگار که حال ما صاحب یک فرزند بودیم که به احتمال قوی در آینده باعث مرگ خیلی از انسان‌ها و جانورهای می‌شد!

در وان نشست و مرا هم روی پاهایش نشانده.

سرم را از پشت به شانه‌اش تکیه دادم و چشم بستم.

از فکر و خیال زیاد مغزم در حال متلاشی بود.

-دلربا؟

@darkfast_romannn

-هووم؟

-به چی داری فکر می‌کنی؟

-به این‌که از این به بعد چی می‌شه!

-از این به بعد خانواده کیچیکمون بزرگتر می‌شه و
خیلی خوشبخت‌تر از قبل زندگی می‌کنیم!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1005

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

برای نچکیدن اشک هایی که کم از سیل نداشتند، تند
تند پلک زدم.

تتم به خاطر برخورد با آب می سوخت. اما در مقابله
عذاب روحی که درگیرش شده بودم، سوزش زخم ها
یک هیچ کامل به حساب می آمد.

کوروش با مهر تتم را ماساژ می داد و از کارهایی که
باید می کردیم گفت.

از داروهایی که باید استفاده می کردم و از اتاق بچه...
جسمم پیش او اما ذهنم تنها یک جمله را فریاد
می زد...

-من جدی جدی مادر یک خونآشام شده بودم!

@darkfast_romannn



-بیا عزیزم... بیا بشین اینجا... چیزی می‌خوری؟

-نه مرسی سیرم.

با کمک کارن روی کاناپه نشستم و به برق نگاهشان
لبخند زدم.

بعد از یک هفته استراحت مطلق و زوری که با داد و
فریاد و گاه لوس کردن های کوروش گذشت، امروز
تا از خانه بیرون زد از اتاق بیرون رفتم.

در این مدت آن کودک را ندیده بودم اما شب ها با
شنیدن صدای گریه های از ته دلش قلبم به خونریزی
می‌افتاد.

@darkfast_romannn

کوروش با صدای گریه به سرعت از اتاق بیرون
می‌رفت و خیلی وقت‌ها کنار هم نمی‌خوابیدیم.

و حال با دیدن برق نگاه اهالی خانه، به این نتیجه
رسیدم که هیولای کوچک خیلی خوب خودش را در
دل همه جا کرده است!

-بهتری؟

-آره ممنون.

شیرین گلویی صاف کرد...

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1006

@darkfast_romannn

#خون برای نفس

-دلر با نمی دونی که چقدر ازت ممنونیم. تو ما رو به
قشنگترین آرزومون رسوندی. مردم از خوشحالی
زیاد نمی دونن چیکار کنن. مدام برای تشکر کردن
میان جلوی در اما همش ردشون می کنیم. آخه
کوروش گفت تا وقتی که حالت خوبه خوب نشه کسی
حق دیدن تو نداره.
کاری با جفتیت با کوروش ندارم. با جریانات بینه
لورا و لوک هم کاری ندارم. تو با وجود انسان
بودنت، بزرگترین خوبی رو در حق ما مردم و
کردی! این خوبی رو و فقط به خاطر این که عاشق
کوروش بودی، در حقمون کردی. تو یه زن
فوق العاده ای... قلبت طلا بیه... خیلی خیلی خوشحالم که
دختری مثل تو همسر مهم ترین فرد زندگیمه!

@darkfast_romannn

اشکی که با حرفهای شیرین در چشمانم حلقه زده
بود، با جلو آمدنش و در آغوش گرفتم چکید.

دستش با ملایمت دور کمر پیچید و عمیق گونه‌ام را
بوسید.

متقابلاً بوسیدمش و در گوشش پیچ زدم:

-اعتراف می‌کنم که همیشه ازت دل چرکین بودم و
هیچوقت نتونستم و یا شاید هم نخواستم که از ته قلبم
ببخشمت. اما من عاشق کوروشم. تو هم با وجود تمام
رفتارای اعصاب خورد کنت، زیادی به همه کس من
وفاداری. زیادی خوشحالی شو می‌خوای. این خانواده
دوست بودنت، وفاداری بدون چون و چرات، خیلی
برام ارزشمنده...!

از آغوشم بیرون آمد. تپله‌های اقیانوسی‌اش به‌خاطر
اشکی که در آن جمع شده بود، برق می‌زد.

@darkfast_romannn

-پس بالاخره دلت باهام صاف شد... این دفعه واقعا
بخشیدیم مگه نه؟!!

سر تکان دادم و گونه‌اش را بوسیدم.

-پس می‌تونم کنارت بشینم لاغر مردنی؟!!

خیره در نگاه هم اولین روز آشنایی‌مان در دانشکده را
به یاد آوردیم.

همان روزهایی که من در تکرار زندگی غرق شده
بودم و به خاطر تنهایی زیاد به سرعت با دختر گستاخ
و چشم آبی که بالا سرم و بود گفت:

-می‌تونم کنارت بشینم لاغر مردنی؟

دوست شده بودم.

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1007
#خونبراینفس

-البته که می‌تونی!

دستم را گرفت و لبخند زد.

برای آنایی که با لبخند نگاهمان می‌کرد سر تکان دادم
و خیلی زود او هم به جمعمان اضافه شد.

هر سه همدیگر را در آغوش گرفتیم و کارن
برخلاف لذتی که در چشمانش بود، صورت چین داد
و مسخره مان کرد.

@darkfast_romannn

ادا و اصول هایش تا آمدن کوروش ادامه داشت. اما همین که کوروش آمد مثل آفتاب پرست رنگ عوض کرد و سخنرانی قهاری را در مورد دوستی و خانواده آغاز کرد!

کوروش که به خوبی با خلیقات برادرش آشنا بود، چپ چپ نگاهش کرد و با زدن یک پس گردنی محکم کارن را ساکت کرد.

ابرو بالا انداختم برای کارن زیاد دوام نیاورد. چرا که این بار من هدف کوروش بودم.

با اخم جلو آمد و بی توجه به جیغ جیغ کردنم، در آغوشش بلندم کرد و به سمت اتاقمان رفت.

مستم که روی سینه‌اش کوبیده می‌شد را در دست گرفت و بوسید.

@darkfast_romann

در همان حال لب زد که اگر یک بار دیگر از نبودنش
سواستفاده کنم، دست و پاهایم را به تخت می‌بندد!

تهدیدش بسیار کارساز بود و زبانه را غلاف کرد.

با چشم برایش خط و نشان کشیدم و او با خونسردی
تتم را روی تخت انداخت و دست و پاهایش را دور
تتم پیچید.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1008

#خون برای نفس

@darkfast_romann

-ب خواب.

-والای خدا باز شروع شد. ب خواب... بخور... پاشو...
بشین... استراحت کن... حموم کن... بدو... ندو... راه
برو... راه نرو... کوروش خان متوجهی که من یه
دختر بزرگم؟ خودم عقم می رسه. احتیاجی نیست که
این چیزارو بهم بگی!

-...

-باتوام...

-ب خواب.

-کوروش؟!!

دستش را جلو آورد و روی چشمانم را پوشاند.

@darkfast_romannn

پر حرص چرخیدم و گردنش را گاز گرفتم.

صدای خنده‌ی تو گلویی‌اش بلند شد و تنم را به تخت
سینه‌اش چسباند.

-گازتم که گرفتی دیگه بخواب...

-آخه...

-آلکی ناله نکن دلربا می‌دونی که نظرم عوض
نمی‌شه، پس آروم بگیر خوشگلم.

کلافه چشم بستم و سعی کردم همانطور که او
می‌خواهد، خودم را مهمان دنیای خواب کنم.

روزی که می‌توانستم افعال دستوری را از کوروش
بگیرم، عید من بود.



@darkfast_romannn

-داداش یه سره داره گریه می‌کنه. می‌دونم دلر با باید
استراحت کنه ببخشید که او مدم. اما احساس می‌کنم این
دفعه فرق داره. صورتش سرخ سرخ شده. بردمش
پایین که صداش ادیتتون نکنه ولی خیلی نگرانشم.

-باشه الان میام. اینجا و اینستا دلر با بیدار می‌شه.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1009

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

-چشم

صدای بسته شدن در اتاق و پیچ‌های که ساکت شد.

قدم‌های کوروش و خش‌خش لباس‌ها...

میان‌ه خواب و بیداری بودم و دلم نمی‌خواست به قلبی که در حال شکافتن سینه‌م بود، توجه کنم.

نباید اهمیت می‌دادم. او یک کودک عادی نبود و در دش هم هیچ ربطی به من نداشت.

من نمی‌توانستم برای آن گریه‌های خانه‌خراب‌کنش کاری انجام دهم. آن هیولا احتیاجی به مادر نداشت!

پلک‌هایم را محکم‌تر روی هم فشردم.

اگر مشکل جدی داشت حتماً کوروش در این چند روز مرا وادار به دیدنش می‌کرد. اما او جز همان روز اول

@darkfast_romannn

دیگر حتی یک کلمه هم در مورد هیولای کوچکمان
نگفته بود!

می‌خواست فرصت دهد که خودم با وجود عضو جدید
خانواده کنار بیایم. نباید به‌خاطر نگرانی‌های احمقانه‌ام
همین فرصت کوتاه را هم از خود می‌گرفتم.

خودم را دلداری دادم...

هیچی نیست دل‌ر با... هیچی نیست. اون بچه قویه.
نیازی به تو نداره. حال بد امشبش هم به خاطر
گرسنگی.... شاید خون کمی خورده و حالا چون
گششش داره گریه می‌کنه!

از تصور خونخواری موجود کوچک دلم به هم پیچید.
اما با این حال همین که صدای بسته شدن در اتاق را
شنیدم، به سرعت روی تخت نشستم.

انگار کنترل دست و پایم از من گرفته شد...

@darkfast_romannn

انگار آن کسی که به سرعت پیراهنش را پوشید و از
اتاق بیرون زد، من نبودم!

آن زنی که بدو بدو به سمت سالن رفت، من نبودم!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1010
#خون برای نفس

وارد سالن که شدم، صدای گریه نوزاد در گوشم
پیچید.

@darkfast_romann

با قدم های آرام صدا را دنبال کردم.

منبع صدا پشتهی ترین اتاق عمارت بود. اتاقی که تقریباً هیچ استفاده‌ای از آن نمی‌شد.

می‌ترسیدم کوروش متوجه حضورم شود. اما تا اینجای راه را آمده بودم. نمی‌توانستم از خیر دیدن صورتی که همه وصف زیبایی بیش از حدش را می‌کردند، بگذرم.

فقط یه بار دلربا... فقط همین یه بار... فقط یه بار می‌بینیش! اون بچه هرچی هم که باشه، به وسیله تو به این دنیا اومده... دیدنش حق تو!

از میان در نیمه باز نگاهم را در اتاق چرخاندم.

با دیدن یک جسم کوچک که در آغوش کوروش جا خوش کرده بود، اشک هایم تند و بی‌وقفه چکه کرد.

@darkfast_romannn

یک نوزاد تپل با صورتی سفید و موهای طلایی
لخت... صورتش از گریه زیاد سرخ شده و چشمانش
بسته بود.

لب های ورچیده اش مانند یک غنچه صورتی روی
صورتش می درخشید.

موهای طلایی رنگش به خاطر نور چراغ ها برق
می زد و تنها چیزی که از چهره کودک ساطع می شد،
معصومیت بود.

معصومیتی خاص و ناب که تنها مختص کودکان بود.

زمانی که در شکم بود و هر روز به خاطرش مجبور
به نوشیدن کلی خون می شدم، هرگز فکرش را هم
نمی کردم که همچین صورتی داشته باشد!

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1011
#خونبراینفس

خدایا آن لب های صورتی و کوچک به دنبال خون
بودند...؟!!

کوروش بینی اش را در گردن سفید کوچکش فرو کرد
و نفس عمیقی که کشید، ضعف را به تمام جانم
انداخت.

چگونه می شد از این کودک گذشت؟ چگونه می شد با
دیدنش ضعف نکرد...؟!!

انگار زلزله به جانم افتاده بود...

@darkfast_romannn

پاهایم می‌لرزید، طاقت ایستادن نداشتم.

عقب عقب رفتم و با دو خودم را به اتاق رساندم.

روی تخت نشستم و دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم.

صدای گریه های بلند گوشم را درد آورده بود.

خدایا دلم برای بغل کردنش پُر می‌زد.

احساسات مادرانه در وجودم قلیان کرده و روحم را می‌جوید.

چرا؟ چرا کودکی با این همه معصومیت، با این چهره‌ی دلضعفه آور باید در دنیای ماورالطبیعه به دنیا آید...؟!؟

این عدالت بود؟ دستم را محکم روی دهانم فشار دادم تا گریه های از ته دلم را اهالی عمارت نشوند.

@darkfast_romannn

با صدای حرف زدنی که از پشت در آمد، به سرعت خوابیدم و ملحفه را روی سرم کشیدم.

کاش کوروش همین یک شب را بی‌خیال بغل کردنم می‌شد. کاش می‌توانستم تنها یک شب خودم را از دید همه مخفی کنم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1012
#خون برای نفس

@darkfast_romann

-دلر با؟

چشمان خیس را روی هم فشردم.

-خانوم؟

تکان خوردن تخت و پتویی که به سرعت از روی تنم برداشته شد.

برای یک لحظه از شدت عصبانیت خون به مغزم نرسید.

چرخیدم تا هرچه دهنم درمی آمد را بار کوروش کنم،
اما او با فرزی یک تپل کوچک را روی سینه و شکم
گذاشت و زبانم را به کل قفل کرد!

دهانم باز ماند و کل وجودم یخ زد.

یک نوزاد تپل با چشمان زمر دین و موهای طلایی
سرش را به سینه ام چسبانده و از پایین نگاهم می کرد.

@darkfast_romannn

لب پابینش روی لب بالایی آمده و آماده گریه کردن
بود.

مشتش روی سینه‌م و پاهای کوچک و تپش روی
شکم بودند.

کوروش کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد.

-ببین چطوری نگات می‌کنه. می‌دونی چقدر تو این
چند روز بی تاب مادرش بوده؟ مدام گریه می‌کنه.
هیچ جوهره آروم نمی‌شه. من مطمئنم که چون تورو
می‌خواد آروم نمی‌شه. دلش برای مادری که چند ماه
زحمتشو کشید تنگ شده. دلش برای اون زنی که
یواشکی نوازشش می‌کرد، تنگ شده!

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1013
#خونبراینفس

دستم را گرفت و به آرامی روی کمر نوزاد گذاشت.

-ک. کوروش نکن ت. توروخدا...!

-چرا قربونت برم؟ این بادوم کوچولو رو رد می کنی؟
دلت میاد نخوایش؟!

حاملگی من با حاملگی انسان های عادی زیادی فرق داشت. سرعت رشد مغز بادام کوروش که حال بیشتر شبیه بچه های یک ساله بود، نه نوزادان خیلی بالا بود و زمان حمل او در شکم خیلی کمتر از آن بود که همچنین جثه ای پیدا کند!

@darkfast_romannn

با لمس و جودش، با دیدن دستی که روی سینه‌ام
گذاشته و چشمانی که با کنجکاو‌ی نگاهم می‌کرد،
دریافتم که از این کودک گذشتن کار من نیست!

در تمامه این مدت فقط خودم را گول می‌زدم. حتی
اگر می‌مردم هم از او نمی‌گذشتم!

حس می‌کردم او را از خودم، از کوروش، از تمامه
دنیا بیشتر دوست دارم.

-من حتی برایش اسم انتخاب نکردم. اتاقش درست
نچیدم. منتظر توام. دلم می‌خواد همه‌ی اینارو با هم
تجربه کنیم!

....-

-اگر دنباله مقصر می‌گرددی، باید از سرنوشت... از
حلقه‌ای که ما رو جفت هم کرد، متنفر باشی. نمی‌تونی
از بچه‌مون متنفر باشی دلربا اون هیچ گناهی نداره.

@darkfast_romannn

کوروش دیوانه شده بود؟ من با یک نگاه، تنها با یک نگاه قلبم را به چشمانِ زمردی باخته بودم.

از کدام تنفر صحبت می‌کرد...؟!!

تیل کوچک سرش را کمی بلند کرد و همین که لب های نرمش به پوست تنم برخورد کرد، مُردم و زنده شدم.

صدای گریه‌ام بلند شد. هر دو دستم را دور تنِ کوچکش حلقه کردم و محکم به سینه فشردمش.

بی‌توجه به نق زدن هایش، سروصورتش را بوسه باران کردم و عطر تنش را به مشام کشیدم.

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1014
#خونبراینفس

کوروش شانهام را نوازش می کرد. می خواست آرام
باشم و خودم را کنترل کنم.

تتم را روی پاهایش کشید و دستش را دور کمرم حلقه
کرد.

تپلو چسبیده به سینهام و من در آغوش همسری بودم
که با وجود تمامه چالش ها، با او عشق و خانواده
داشتن را تجربه کردم...!



@darkfast_romannn

-اسمشو می زاریم اوژن!

-چرا مثلاً؟

-داداش درسته که شما باباشی، اما منم حق نظر دادن دارم و به عنوان عموش می گم که اسمش باید اوژن باشه!

نگاه چپ کوروش به سرعت دهان کارن را بست.

-البته... هیچ بایدی وجود نداره، فقط نظر دادم همین!

-نظر نده.

-چشم

تن گوشتالود همه کسم را بیشتر به خود فشار دادم.

@darkfast_romannn

به اصرار من برای اسم انتخاب کردن همه دور هم
جمع شده بودیم.

کوروش می‌گفت نیاز نیست و خودمان دوتایی اسمش
را انتخاب کنیم.

اما زمانی که ذوق درون چشم بچه‌ها را دیدم، دلم
نیامد که تنها خودمان در این شیرین شریک
باشیم.

حال چند ساعت بود که همه در حال خوردن هم بودند
و هیچ کس نظر دیگری را قبول نداشت!

کوروش مدام با حرص نگاهم می‌کرد و برای آن
دیوانه‌های زیادی شلوغ صورت چین می‌داد.

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت 1015
#خون برای نفس

آنا ذوق زده کنارم نشست و با کمی زور زدن نوزاد
را از آغوشم جدا کرد.

به چهره‌ی ناراضی‌ام اخم کرد و سر تکان داد...

- پس من چی؟ همش پیش تو باشه؟

-خب من دلم بر اش تنگ می‌شه.

-مگه فقط تو داری دل؟ برا منم تنگ شد.

@darkfast_romann

کارن با خنده کنارش ایستاد و دستش را دوره گردنش حلقه کرد.

-حالا که انقدر دوست داری، می‌خواهی ما هم یه چند تا از این توپ‌های گرد و قلمبه درست کنیم؟!

آنا ذوق زده و بیجا خندید.

پسر بی‌نوایم که با تعجب نگاهش می‌کرد را در آغوشش جا به جا کرد و دستانش را بر هم کوبید.

-درست کنیم... درست کنیم.

صدای خنده جمع که بلند شد، خجالت‌زده سر پایین انداخت.

-نگفته بودی انقدر دلت می‌خواد!

-کارن...؟

@darkfast_romannn

-جونم؟ خب خودت الان گفتی... همه هم شاهدن!

میان خنده جمع صدای کوروش بلند شد.

-اگر دلرباهم موافق باشه اسم پسر مونو می‌ذاریم
آزمان به معنای بی‌زمان... پسر م قراره یه پادشاه
قدرتمند و قوی بشه. کسی که زمان برایش معنایی
نداشته باشه و درست وقتی که دشمناش حتی فکرشو
هم نمی‌کنن، تارومارشون کنه. درست زمانی که
مردمش بهش احتیاج دارن سروکله‌اش پیدا بشه و
کمکشون کنه.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1016

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

خیره به قد و بالای کوچک آبی پوش لب زدم:

-آفا آژمان!

-به نظر من که عالیہ.

-خیلی قشنگہ.

-منم موافقم اسم با ابهتیه.

همه موافقت کردند. اما چشمان کوروش قفل صورت
من بود.

با آنکه دلم می‌خواست آن معصومیت تمام اسم
لطیف‌تری داشته باشد، اما باید آینده و مقامش را در
نظر می‌گرفتم.

@darkfast_romannn

اسم انتخابی کوروش هم تا حدودی به دلم نشسته بود.

با سر تکان دادن من خوشحالی جمع تکمیل شد و
کوروش پیشانی‌ام را بوسید.



تمام روز آژمان را در آغوش گرفتم و عطر تنش را
عمیق و مدام وارد ریه هایم کردم.

سعی داشتم به این‌که بالحم پسر من هم دندان نیش و
پنجه دارد، فکر نکنم.

مشت سفید و کوچکش را بوسیدم. آخر حیفه این
دستان پنبه‌ای نبود؟ چرا باید پنجه می‌داشت؟!

@darkfast_romannn

-بیاین از این طرف... بپریدش بالا.

-کارن؟

-دلربا بیا ببین داداشم چه کرده، حرف نداره.

-چی شده؟ اینا چیه؟

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1017

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

-اینارو برای آژمان ساختن. کوروش گفت فعلاً
بذاریم تو اتاق کناریتون تا بعداً با هم اتاقشو بچینید.

آرمان را در آغوشم بالاتر کشیدم و با تعجب و
عصبانیت به وسایلِ مشکی رنگ و به شدت تیره‌ای
که کوروش مناسب یکنوزاد دیده بود، نگاه کردم.

عقلش را از دست داده بود؟ رو چه حسابی این ها را
انتخاب کرده بود؟!

-اینای خیلی تیرن نمی‌خوامشون.

-چرا؟ قشنگن که!

به سرعت بالا رفتم. تا به محافظان بگویم که به هیچ
وجه همچین وسایلی را برای پسر من نمی‌خواهم. اما آن
ها با سرعت ماورایی خیلی سریع همه چیز را

@darkfast_romannn

گوشه‌ی اتاق چیدند و بعد از تبریک گفتن به من
عمارت را ترک کردند.

حرصی گونه‌ی آژمان را بوسیدم و از اتاق دلگیر
بیرون زدم.



شب شده و خبری از کوروش نبود.
خوشحال و ذوق زده منتظرش بودم.

برای اولین بار از تنهایی کلافه و بی‌حوصله نشده
بودم.

اصلاً مگر می‌شد با وجود گرگی که مدام دور من و
آژمان می‌گشت و آژمان و عزیزم که با چشمان گرد و

@darkfast_romannn

خوش رنگش به حرکات بامزه گرگی خیره بود، کلافه شد.

-دلر با

آژمان را با احتیاط روی تشک گذاشتم و از تخت پایین آمدم.

-چیکار می کنید خوشگلا؟

دستانم را دور کمر کوروش حلقه کردم و سینه اش را بوسیدم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1018

@darkfast_romannn

#خون برای نفس

-این همه مدت بیرون چیکار می کردی؟ دلم برات تنگ شده بود.

همانطور که یک دستش دور کمرم بود، خم شد و فسقلی تپل را از روی تخت برداشت.

-کارای قبیله دیگه مثل همیشه، شما چیکار کردین؟

-ما هم هیچی بازی کردیم

خندید و ضربه‌ی آرامی به پشتم زد.

-جوجم هم بازی پیدا کرده؟ برای توام باید اتاق بچینیم؟

@darkfast_romannn

با به یاد آوردن وسایل مشکی رنگ اتاق از آغوشش
بیرون آمده و دست به کمر مقابلش ایستادم.

ابرو بالا انداخت و هر دو دستش را دور تن پسرمان
که میان دستانش همانند یک عروسک کوچک و
خوردنی بود، حلقه کرد.

- ایرادش چیه؟ هم محکمه هم جنس خوبی داره.

-دوستشون ندارم.

-چرا؟!!

- چون که اتاق بچه این شکلی نیست!

روی تخت نشست و دستش را دور شکم آرمان حلقه
کرد.

گرگی آرام آرام جلو رفت و با پوزه‌اش را به زانوی
کورش چسباند.

@darkfast_romannn

از تصویر قشنگ شان چشم گرفتم. پدر بودن، حامی بودن، زیادی به کوروش می آمد.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1019
#خون برای نفس

- عزیزم یعنی چی که جنسش خوبه؟ مگه فقط جنس مهمه؟ اتاق بچه باید رنگی رنگی باشه، پر از عروسک، اسباب بازی، لباسای رنگی، باید دنیای بچگونش حفظ بشه!

@darkfast_romann

هر جمله که می‌گفتم، صورتش جمع‌تر می‌شد.

-چی داری می‌گی دلربا؟!!

حالش بهم خورده بود؟ چرا؟ چون بچه‌مان یک
خوناشام بود، حق کودکی کردن نداشت...؟!
حق بازی کردن و شاد بودن نداشت؟!!

محکم سر بالا گرفتم.

-چون بچم یه انسان نیست، حق نداره شاد باشه؟ حق
درست زندگی کردن نداره؟!!

کلافه دستی به صورتش کشید.

-عشقم تو اصلاً اون وسایلو دیدی؟!!

-بله دیدم.

-دلربا از نزدیک اون وسایلو دیدی؟ لمسشون کردی؟

@darkfast_romannn

-کوروش...-

-کردی یا نه؟!-

-نه!

تپلِ کوچک را روی تخت گذاشت و رو به گرگی
گفت:

-حواست باشه پسر-

گرگینه‌ی زیبایم مثل یک خمیر نرم و شیرین خودش
را کنار آژمان انداخت و در نزدیک ترین فاصله به او
دراز کشید.

دست کوروش پشت سرم نشست و با هم از اتاق
خارج شدیم.

@darkfast_romannn

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1020
#خون برای نفس

اگر روزی کسی بهم می‌گفت که نوزاد تازه به دنیا
آمده‌ام را با یک گرگینه تنها می‌گذارم، چه جوابی
می‌دادم؟!!

احتمالاً تا یک مدت طولانی او را دیوانه خطاب کرده
و بلند بلند به حرف مسخره‌اش می‌خندیدم.

کوروش در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد.

@darkfast_romannn

-برو از نزدیک وسایلو ببین.

-کوروش

-برو ببین بعد راجبش حرف می‌زنیم.

با حرص قدم به داخل اتاق گذاشتم و اخمالود نگاهی به
وسایل تیره انداختم.

چیز خاصی جز دلگیری وجود نداشت.

لحظه آخر زمانی که می‌خواستم از اتاق بیرون بروم،
نگاهم به کناره های تخت افتاد.



کوروش:

@darkfast_romannn

بعضی از حقایق تلخ و زهر آلود هستند. اما چاره‌ای هم
برای آن‌ها وجود ندارد!

تنها کاری که می‌توانستی در مورد آنها انجام دهی،
پذیرش‌شان بود.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1021
#خون برای نفس

@darkfast_romann

دلربا با اخم و حیرت به دستبندها کمربندهای کنار
تخت اشاره کرد و نالید:

-ا.. اینا چیه کوروش!؟!

دلش برای ترس آن چشم‌ها رفت. اما در این باره
کاری از دستش ساخته نبود.

-این‌ها وسایلیه که پسر مون بعداً بهش احتیاج پیدا می‌کنه.

چانه دلربا سخت شد...

-چی داری می‌گی؟ حرفی که می‌زنی و گوشات
می‌شنوه؟ مگه بایه دیوونه زنجیری طرفی!؟!

-دلربا

دلربا حرصی خم شد و با دقت به وسایل نگاه کرد.

@darkfast_romannn

کمر بندهای آهنی، دستبندهای پهن ضخیم و تله‌هایی که
به فرد آسیب نمی‌رساند. اما فوق‌العاده محکم بود و به
راحتی نمی‌شد از اسارتشان خلاص شد. داروی
بیهوشی و خیلی چیزهای دیگر...

وسایلی که می‌دانست در دنیای دلربا از آنها برای
قاتلان زنجیره‌ای استفاده می‌شود.

ترس دلربا لحظه بیشتر می‌شد.
دستانش را پایین موهایش رساند و محکم کشید.

-دلربا

-دلربا چی؟ هان دلربا چی؟ این چه جهنمیه که
ساختی؟ این همه گفتی بچه، مردمت، خانوادت
همیشه منتظر بچه دار شدن ما بودن که آخرش همچین
چیزی رو لایق پسر من بدونید؟!

همسر ظریفش در حالی که سعی می‌کرد قوی باشد، با
عصبانیت غرید:

@darkfast_romannn

-شرمنده پسر من اسباب بازی شماها نیست. من به
هیچکس اجازه نمیدم که اینجوری باهش رفتار کنه.
حتی به تو که پدرشی هم این اجازه رو نمی‌دم!

حق داشت عصبانی باشد اما حق نداشت که احساسات
پدرانه‌اش را نادیده بگیرد!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1022
#خون برای نفس

@darkfast_romann

دستش را دور کمر دلربا که قصد فرار کردن داشت
انداخت و ساکن نگهش داشت.

-ولم کن. ولم کن کوروش

-هیس... صداتو بیار پایین چرا داد می‌زنی!؟!

-چون که خسته شدم. چون که از سورپرایزهای تموم
نشدنیتون خسته شدم!

-چرا اینجوری رفتار می‌کنی؟ چرا الکی شلوغش
می‌کنی!؟!

-کوروش!؟!

-گفتم صداتو بیار پایین. مثل زنای سلیطه رفتار نکن
وگرنه...

-وگرنه چی هان؟ وگرنه چی؟ این دفعه میری و یه
وسيله‌ی وحشتناکتر برای بچمون میاری؟ آره؟ برام

@darkfast_romannn

جالبه بدونم مرحله بعدیت چیه؟ چه کادویی قشنگتر
از یه دهنبند سوزنی برای بچت داری؟ هووم؟!

دلربا زیادی حساس شده بود و حق هم داشت.

سعی کرد بابت حرف های احمقانه اش دلگیر نشود و
مانند همیشه شرایط را کنترل کند.

- عزیز من... یه لحظه کنترل کن خودتو.

تقلای های دلربا آرام شدنی نبود.

کلافه هر دو دستش را دور تن ظریفش پیچید و از
روی زمین بلندش کرد.

- هیس... آرام باش

- ولم کن... بزارم زمین.

@darkfast_romannn

-باشه ولت می‌کنم. اما تو اول به حرفام گوش کن، بعد
اگر قانع نشدی هر چی تو بگی.

...-

-انقدر خودتو منقبض نکن خوشگل کوروش

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1023
#خون برای نفس

دلربا خسته و غمگین سرش را به شانهاش چسباند و
اشک ریخت.

پشت کمرش را ماساژ داد و شقیقه‌اش را بوسید.

-قربونت برم من... خوشگل من... دختر عاقل من.

روی مبل نشست و دلربا را هم روی پاهایش نشاند.

-یادت میاد بر دمت پیش بچه‌ها؟ جایی که آموزش
می‌دیدن.

-...

-مطمئنم که شرایطشونو یادته سختیایی که برای به
دست آوردن قدرت هاشون می‌کشیدن و یادته. یادته
هست چون خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بودی و
براشون ناراحت شدی.

@darkfast_romannn

-توجیحت این بود؟ اون بچه ها هیچ کدومشون نوزاد
نبودن!

-حاضرم بر ایش بمیرم. حاضرم هر کاری بر ایش بکنم.
بچه‌ی من... پسر من، حتی گفتنش هم خوشحالم
می‌کنه. من خیلی بیشتر از اون که بتونی فکر شو
بکنی، عاشقشم. از وقتی به آفایت رسیدم برای همچین
روزایی رویابافی کردم. آفاکورش که منطقتش
حرف اول و می‌زنه و به اصول خودش پاینده،
همیشه فقط به رویا داشت. رویای زندگی کردن کنار
جفتش و بچش... شما دوتاها باعث شدین که من مثل
بقیه آفاها به حیوون واقعی نشم. باعث شدین که قلبم
یخ نزنه. چرا فکر می‌کنی من دنباله آسیب رسوندن به
تمومه زندگیم؟!

سر دلربا پایین و تنش دیگر مانند قبل منقبض نبود.

-دلربا تو...

دلربا یکدفعه دستانش را دور گردنش حلقه کرد.

@darkfast_romannn

-من... من خیلی اعصابم بهم ریخت. زیاده روی
کردم. معذرت می‌خوام.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1024
#خون برای نفس

لب هایش را با گوش ظریف جفتش چسباند. بویید و
بوسید.

بلوغ فکری دلربا را دوست داشت...

@darkfast_romannn

این که توانایی پذیرش اشتباهش را داشت. این که مثل
بزدلان غرور پوشالی نداشت، خوشایند بود.

-باشه نفسم. گریه نکن. آروم بگیر تا منم بتونم روی
قوی بودنت حساب کنم و واقعیتارو بهت بگم!

دلر با دستی به زیر پلک های خیشش کشید.

-خوبی الان.

-آره آره خوبم. لطفاً هر چیزی که قراره بدونم بی
هیچ کم و کاستی بگو. این تیکه تیکه فهمیدنا داره
جونمو میگیره!

-خیلی خب... عزیز من درسته که خونآشام ها توانایی
و قدرت های زیادی دارن. اما باید برای بیشتر شدن
قدرت هاشون حتی برای پیدا کردن نیرو هاشون،
بجنگن. باید تلاش کنن. این روند از زمانی که به دنیا
میان شروع می شه ولی برای همه یکسان نیست. کم و

@darkfast_romannn

زیاد داره. وقتی من و شیرین و کارن بچه بودیم، کسی نمی‌دونست کدوممون قراره به آفایت برسه.

-اما شیرین و کارن که از تو خیلی کوچیک‌ترن، تازه شیرین که نمی‌تونه یه آفا باشه!

-اما می‌تونست یه ملکه باشه.

-چی!؟!

-اگه شیرین به مقام ملکه بودن می‌رسید، من و کارن باید از قبیله می‌رفتیم و شیرین و جفتش ملکه و آفا می‌شدن. این که کارن هم از من کوچیک‌تر مهم نیست. اونی آفا می‌شه که از همه قدرتمندتر... بچه‌ای که باهوش‌تر، داناتر و قوی‌تر به آفایت می‌رسه!

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1025
#خون برای نفس

-در مورد آژمان این اتفاق نیفتاد. دنیای ما آفاهای کمی مثل آژمان داشته. کم پیش میاد که یه نفر انقدر خاص باشه که از همون نوزادی به مقام آفایت برسه. وقتی دفتر سبز یه آفای جدیدو نشون داد، من بیشتر از این که از حامله بودن تو تعجب کنم از آفا بودن بچمون شوکه شدم. از همین الان هم می دونم که آژمان قراره چقدر قدرتمندی بشه. اما برای کامل شدن، باید خیلی چیزارو از سر بگذرونه. تا زمانی که تکاملشو طی کنه، خیلی از روزا و شبا بر اش سخت می گذره. باید کنارش باشیم و کمکش کنیم. وقتی دندونای نیشش می خوان کامل شن، وقتی دستاش دارن تغییر حالت می دن و...

@darkfast_romannn

دلربا با ترس لب زد:

-پدر و مادرش ماییم، پس می‌خوای کی شریک باشه؟

قلب دلربا در دهانش می‌کوبید.

عاشق شدن، ازدواجش و حتی مادر شدن با همه‌ی
زنان دنیا فرق داشت!

این جهان چه در او دیده بود که همچین زندگی را
تقدیمش کرد؟!!

مگر شانه‌های ظریفش چقدر قدرت داشت؟!!

-به همین دلایل تمام وسایلی که تویه این اتاقه یه
روزی لازمون می‌شه. کمک می‌کنن که بهتر بتونیم
پسرمونو کنترل کنیم و بهت قول می‌دم که هیچ آسیبی
نمی‌بینه!

@darkfast_romannn

دلربا چشمان اشکی اش را در اتاق چرخاند.

چاره چه بود؟ باید قبول می کرد. باید می پذیرفت.

khonbrynafss@

#پارت 1026

#خون برای نفس

مانند همیشه، مانند هر روز چه کاری جز پذیرش
می توانست انجام دهد؟!!

@darkfast_romann

زندگی با کوروش همین معنا را داشت دیگر... هم پُر
از عشق و محبت می‌شدی و هم با چالش‌های عجیب
غریب درگیر می‌شدی!

-پس می‌گی چاره‌ای نیست!

-نیست!

-خیلی‌خب... اما این اتاق اینطوری نمی‌مونه.

-دلربا...

-اینجوری نمی‌مونه. همه چیز باید رنگش عوض شه.
باید وقتی وارد اتاق می‌شی متوجه شی که اتاق یه
بچه‌س نه یه حیوونه وحشی!

-دلربا آژمان یه آفا!

این حرف را کارنی که تازه وارد اتاق شده بود زد و
دلربا را مانند یک آتشفشان منفجر کرد.

@darkfast_romannn

-به جهنم که یه آفا... چون یه آفا حق بچگی کردن
نداره؟!!

دلر با سرش را به طرف کوروش چرخاند و ادامه
داد...

-تو به عنوان پدرش تصمیم گرفتی که این وسایلو
داشته باشه و میگی لازمه. اما منم به عنوان مادرش
میگم که اینجا باید شبیه اتاقه یه بچه باشه. وسایلو نگه
می‌داریم اما جوری که من می‌خوام!

-خیلی خب... باشه... انقدر حرص نخور.

khonbrynafss@

#پارت1027

@darkfast_romannn

#خون برای نفس

رو به کارنی که به پارکت های اتاق خیره شده بود،
گفت:

-یه کم آژمانو بپرید پیش خودتون دلربا استراحت کنه.

-چشم

-اما کوروش...

اخم های در همش دلربا را ساکت کرد.

-گفتم باید استراحت کنی دلربا نمی خوام اعتراضی
بشنوم.

-...

@darkfast_romannn

-بریم اتاقه خودمون.

قدم های سست دلربا را که دید، به سرعت دست زیر زانوهایش انداخت و او را در آغوش گرفت.

-دارم میام دیگه همش دو قدم راهه.

در اتاق را بست و لبهایش را به گردن نرم و خوش بوی همسرش چسباند.

-باید استراحت کنی. هنوز حالت کامل خوب نشده اما تا چشم ازت برمی دارم مثل فریره می ری اینور اونور.

گرگی و آژمان در اتاق نبودند.

نگاه مایوس دلربا به جای خالی آژمان لبخند به لب هایش آورد.

@darkfast_romannn

چقدر خوب که با وجود تمام مشکلات پسرشان را
قبول کردن بود.

دلربا قوی‌ترین زنی بود که می‌توانست داشته باشد.

همسرش را روی تخت گذاشت و به آرامی لباس
هایش را درآورد.

دلربا کاملاً به آغوشش و عریان بودن مقابله چشمش
عادت کرده و دیگر خودش را پنهان نمی‌کرد.

khonbrynafss@

#پارت1028

#خونبرای نفس

@darkfast_romannn

دلربا:

نگاه پُر از افتخار کوروش موجب لبخندم شد.

-چرا اینجوری نگام می‌کنی!؟

پیراهنش را از سر درآورد و دراز کشید.
دستش را دور کمرم انداخت و تنم را جلو کشید.

بر خورد پوست تنم با ملحفه‌ی خُنک و آغوش گرم
کوروش آرامش را به دلم نشانده.

-خیلی درد کشیدی مگه نه؟ به دنیا آوردن پسر مون
خیلی عذاب آور بود مگه نه!؟

با مکت پلک زدم.

@darkfast_romannn

درد کشیده بودم؟ عذاب کشیده بودم؟ نه... نکشیده
بودم. جان داده بودم!

من در آن لحظات هزاران بار مرگ را به چشم دیدم.
هیچ امیدی به زنده ماندن نداشتم!

فکر می‌کردم اگر خوش شانس باشم آژمان زنده
می‌ماند و من به طور حتم این دنیا را ترک خواهم
کرد!

-این که جفتون پیشم موندین چیزی بیشتر از معجزه
بود. دکترا می‌گفتن امکان نداره که بتونن جفتونو حفظ
کنن و من از اونا فقط تو رو خواستم. ولی پسرم
جنگجو تر از اونی بود که فکرشو می‌کردم!

-گذشت... فراموشش کن.

محکم‌تر از قبل در آغوشم گرفت و سرش را میان
موهای رهایم بُرد.

@darkfast_romannn

-وقتی اونجوری جیغ می زدی حالم از خودم بهم
خورد. از خودم از همه متتفر شده بودم. اگر از دستت
می دادم چیکار می خواستم بکنم؟ چطوری باید؟
نمی تونم. حتی نمی تونم حرفشو بزنم. اما اگر اتفاقی
بر ات می افتاد...!

بغضی که در صدای مردانه اش بود منقلبم کرد.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1029
#خون برای نفس

@darkfast_romann

زیادی پریشان و افسرده شده بود.
دستم را روی بازویش گذاشته و لب های مردانه اش
را بوسیدم.

بی طاقت از حرکات آرامم، با وحشی گری یک دستش
را دور پهلویم و دست دیگرش را پشت سرم گذاشت.

تتم را روی تنش کشید و هر دویمان را مهمان بوسه ای
عجیب کرد.

بوسه ای پر از حرص، پر از عشق و ترس و مالکیت
و تشکر بود.

هزاران هزار حس در بازی لب هایش خوابیده بود.
هوسی در کار نبود و پر از حس قدردانی بود!

با نفس تنگی و به سختی سرم را عقب کشیدم و او به
سرعت چشمان و گونه هایم را هدف گرفت.

@darkfast_romannn

-کسی تا به حال قدر تو برام فداکاری نکرد دلر با.
کارایی که برام کردیو یادم نمی‌ره. تو منو با تموم بدیام
قبول کردی. بهم خانواده دادی. با وجود همه‌ی سختیا
از من نگذشتی. خیلی سخت بود اما عشقمو قبول
کردی. هر چی می‌خوای بهم بگو. هر کاری که
بخوای برات می‌کنم. بد باشه، سخت باشه، ضرر یا
منفعت باشه فرقی نداره و...

کوروش عزیزم... آنقدر که هر کس برای کوچکتین
کاری که انجام می‌داد دنبال پاداش گرفتن از او بود،
باور جبران کردن در سرش مانده بود!

باور این‌که باید هوای همه را داشته باشد و هر چیزی
که می‌خواهند را برایشان فراهم کند!

-خیلی حالم بد بود اما فهمیدم برام چیکار کردی. دقیقاً
مثله یه آدم عادی، مثل یه شوهر انسانی و عاشق
رفتار کردی. درسته که من تو رو با وجود خوی
وحشیت قبول کردم. اما توام برای بهتر شدن
زندگیمون تلاش کردی. این موضوع دوبار بهم ثابت

@darkfast_romannn

شده، یکبار وقتی بود که بقیه آفاهار و دیدم. یکبار
هم وقتی بود که به خاطر من میخواستی از پسر مون
بگذری!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1030
#خون برای نفس

-دلر با...-

-وقتی برای من از سرشت خودت فاصله میگیری،
هزار بار بیشتر عاشقت می شم.

@darkfast_romannn

حرصی خم شد و محکم گونه‌ام را گاز گرفت.

صدای جیغم که بلند شد، با قربان صدقه دهانم را بست
و خیره در چشمانم پیچ زد:

-من بخاطر تو از تو همه دنیا می‌گذرم. از همه کس
از همه چیز... با خونم امضاء می‌کنم که می‌گذرم.

اتصال نگاه عاشقانه و پُر از حسمان زیاد دوام نیاورد
و زمانی که دستان گرم کوروش با شیطننت تنم را
نوازش کرد، چشمانم گرد شد.

شعله های آتشی که در چشمانش بود، دست و پایی که
پیچک وار دورم پیچید و لب هایی که زبانم را از کار
انداخت، به من فهماند که برای نشان دادن هر گونه
اعتراضی دیر شده است!

کمی بعد با وجود درد کمی که داشتم نتوانستم از
رابطه‌ی شور انگیزمان فرار کنم.

@darkfast_romannn

کوروش یک شوهر عاشق و کار بلد بود.
کسی که تمام مرا از بر بود.

می دانست چگونه ببوسم که آرام بگیرم. چگونه
نوازشم کند که اعتراض نکنم.
چگونه بپرستم که لذت ببرم و از او گذشتن کار من
نبود...!



#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1031

#خون برای نفس

@darkfast_romann

صدای خش خش ملحفه‌ها خواب سبکم را بر هم زد.

دست کوروش از دور کمرم باز و بی سر و صدا از اتاق خارج شد.

حس ششمم، آن نقطه ضعف لعنتی مانند یک فرد رو اعصاب مدام در گوشم می‌گفت که حال زمان سیر شدن شکم هیولای کوچک عمارت است!

با توجه به خون‌هایی که در دوران بارداری می‌خوردم، می‌دانستم چیز خوبی در انتظارم نیست.

اما کنجکاو و حقیقتی که می‌دانستم دیر یا زود باید با آن روبه‌رو شوم، مجبورم کرد که از خواب شیرنم دل بگنم و به دنبال کوروش بروم.

در اتاق کناری باز بود و تنها آژمان در اتاق بود.

@darkfast_romannn

آرام نزدیکش زدم و از بالای گهواره نگاهی به قد و
بالایش انداختم.

با دیدن حالت صورتش قلبم ایستاد.

از خود بیخود شده دستانم را دور تنش حلقه کردم.

چگونه می‌توانستم نسبت به چشمان قرمز و پر
اشکش، نسبت به لب‌های ورچیده و حالت پر بغض
صورتش بی‌تفاوت باشم؟!

به خود فشردمش و او شروع کرد به دیوانه‌تر کردنم.
صورت کوچک و اشکی‌اش را به تنم می‌سایید و
لعنت به حس عجیبم...!

تند تند پلک زدم. باید حالتش را فراموش می‌کردم.

باید از لب‌هایی که احتمالاً به دنباله شیر بود، فرار
می‌کردم.

@darkfast_romannn

اما زمانی که بسیار عاجزانه پیشانی‌اش را به بالای
سینه‌ام کوبید و با چشمانی که پر از غصه بود، نگاهم
کرد. احساسات مادرانه و هورمون‌های به هم ریخته
تاب و توانم را گرفت.

مثل یک انسان مست، مثل که کسی که جادو شده و
متوجه چیزی نیست، روی صندلی نشستم و تحت
تأثیر نگاه عمیق آژمان لباسم را از شانه آزاد کردم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1032

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

نگاهش با آن که پر از معصومیت بود اما نوعی
دستور، نوعی رهبریت خاص درونش نهفته شده بود.

احتمالاً پسر کوچکم در آینده تنها با نگاه کردن دیگران
را مجبور به پذیرش خواسته هایش می‌کرد!

دستانم می‌لرزید و پلکم می‌پرید. روی پیشانی‌ام پر از
دانه های عرق اما تنم یک یخچال به تمام معنا بود.

کنجکاوی و حسی عجیب تر غیب کرد که دستم را
جلوتر بپرّم و آژمان کوچک دوباره سوپرایزم کرد.

بی‌آنکه احتیاجی به کمک داشته باشد، مثل یک کودک
دوساله که به خوبی راه و رسم شیر خوردن را
آموخته است، لب هایش را به تنم چسباند با میل و
اشتیاق و مک زد!

@darkfast_romannn

شیر دادن به پسر کوروش مرا به باور قطعی مادر
بودن رساند.

هر چه می‌گذشت استرس کم‌تر می‌شد.
برخلاف تصورم کودک زیبا به دنبال خون نبود و تنها
کودکانه شیرش را مک می‌زد.

کمرش را ماساژ دادم و همین که خواستم در دل به
خاطر قضاوت کردنش خودم را مواخذه کنم، یک
تیزی خاص را دور تنم حس کردم و سپس با جمع
شدن لب‌های آژمان تیزی بیشتر درون گوشت تنم
فرو رفت.

-آخ...

سعی کردم که تنش را عقب‌تر بکشم اما لب‌هایش به
جای دور شدن نزدیک‌تر می‌آمد.

مانند فیلم‌های ترسناک در اسارت یک هیولای
کوچک بودم!

@darkfast_romannn

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1033
#خون برای نفس

هر چقدر که کمرش را عقب می کشیدم محکم تر به تنم
می چسبید و دست کوچکش را به نشانه اعتراض
بالای سینه ام می گوید.

ترس، شوک، غم، استرس، عذاب و ناراحتی هجوم
یک دفعه ای احساسات قفل زبانم را باز کرد و صدای

@darkfast_romann

جیغ مانند زنی که اسم شوهرش را فرامی‌خواند، در
خانه پیچید.

-کوروش... کوروش...

بخاطر جیغ بلندم آژمان بیشتر به سینه‌ام چسبید و
حرکت یک دفعه‌ایش باعث شد که درد بیشتری در
وجودم بنشیند.

صدای قدم‌های بلند و سپس کوروشی که در
چارچوب در حاضر شد.

-دلربا؟ تو چیکار کردی!؟

-و.. ولم ن.. نمی‌کنه ن.. نجاتم بده.

چیزی که در دستش بود را روی میز کوبید و به
سرعت نزدیکم شد.

@darkfast_romannn

یک نگاه به حالت‌مان انداخت و با قدرت انگشت شست
و اشاره‌اش را دو طرف گونه‌های آژمان گذاشت و
محکم فشرد.

چشمان آژمان گرد شد و با گریه‌ای بلند و بالاجبار
سرش را عقب کشید.

تتم خونی شده بود...!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1034

#خون برای نفس

@darkfast_romann

ترس از خون آشام شدن، درد فراوان، احساس
قصاوت و یک پدر و مادر افتضاح بودن سرم را رو
به عقب بُرد و یک قطره اشک روی گونه‌ام چکید.

این سرنوشت بود یا تاوان...!؟!

آژمان بلند گریه می‌کرد و کوروش دستانش را محکم
دور تنش پیچیده و در اتاق قدم می‌زد.

-هیش بابایی. آروم... باشه... باشه عزیزم. مجبور
بودم پسرم. مجبور بودم نفسم.

آژمان بی‌توجه گریه می‌کرد.

کوروش با کلافگی صدایم زد؛

-دلر با؟ عزیزم پاشو... پاشو برو اتاقمون... برو
فداتشم.

@darkfast_romannn

-ک. کوروش گازم گرفت. با. با نیشاش گازم
گ. گرفت!

ناراحت نگاهی به تن زخمی و خونی ام انداخت.

-نگران نباش تا وقتی که قدرت های دیگش رو به
تکامل نره، توانایی تبدیل کردن کسی رو نداره.

و بالاخره نفسم بالا آمد.

آزمان همچنان گریه می کرد و کوروش را کلافه کرده
بود.

لب هایش را به گوش پسرش چسباند و مانند یک پدر
نمونه و باتجربه کودک را در آغوشش تاب داد.

-دلر با پاشو برو بیرون. نمی بینی داره هلاک می کنه
خودشو؟ باید غذا بخوره.

عصبانی از دست هر دویمان بلند فریاد زدم...

@darkfast_romannn

-غذای لعنتیشو الان بهش بده. جلوی من بهش بده.
منتظر چی هستی؟!

-دلربا!

-می‌خوام ببینم... می‌خوام باشم!

سکوت کرد و زمانی که دستش به طرف عسلی دراز
شد، مغز متلاشی شده‌ام دوباره به کار افتاد.

زیر لب غر غر کرد؛
-خیلی خودش جون داره نشسته به توله سگ منم شیر
می‌ده.

شیشه شیری که مملو از یک مایع صورتی رنگ بود
را برداشت و به لب های آژمان چسباند.

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت 1035
#خون برای نفس

پسر مادر مردهام با عطش و اشتیاق سر شیشه را
گرفت و محکم مک زد.

-اون... اون چیه توش؟ چرا صورتیه؟

...-

-کوروش اون...

@darkfast_romannn

-پس انتظار داشتی چه رنگی باشه؟

...-

-شیر و خون دلربا... شیر و خون... حالا خیالت
راحت شد؟ حالا آروم گرفتی؟ حتماً باید خودتو سخته
بدی تا ساکت بشی؟

...-

- هنوز خیلی کوچیکه. شیر سیرش نمی‌کنه و خون هم
به تنهایی حالشو بد می‌کنه. یه مدت باید اینجوری پیش
بریم.

این بار نتوانستم مانند دیگر وقت هایی که از شدت
شوک و ناراحتی تمام وجود را بالا میاورم عمل کنم.
زیرا کارن در اتاق را کوبید و وارد شد.

به سرعت لباسم را مرتب کردم.

@darkfast_romannn

چهره مشوش و عصبانیش مرا وادار به باز نگه داشتن چشمانم کرد.

-هیچ معلومه داری چه غلطی می‌کنی کارن؟!!

-داداش...

-چه مرگته؟!!

-از هر طرف داره بهمون اعلان جنگ می‌شه!

-چی؟!!

-قبیله های دوست و دشمن با هم متحد شدن. دورتادور مرزارو گرفتن. محاصره مون کردن!

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1036
#خونبراینفس

نفس عمیق و عصبانی که کوروش کشید، تمام وجودم
را سوزاند.

-این کوفتی کی اتفاق افتاده؟ چطوری متوجه
نزدیکیشون نشدین؟!

-سر همه‌ی جاسوسامونو فرستادن. تمامه آفاها و ملکه
هایی که دوستمون بودن، همه‌ی اونایی که بارها
بهشون کمک کردیم، همه علیه ما با دشمنان متحد شدن.
با آتش متحد شدن!

@darkfast_romannn

پنجه های کوروش مثل یک حیوان وحشی و درنده
روی شکم آژمان بود و زمانی که صحبت می کرد،
نیش های بلند و تیزش بسیار ترسناک به نظر
می رسیدند!

-لعنتی اون احمقا باید خودشونو مُرده بدونن. سر تک
تک اون خائنای می زنم. تاوان اینو پس می دن!

صدای گریه‌ی آژمان مجبورم کرد به خود آیم و با
وجود این که همین چند لحظه پیش به شدت حالم را بهم
زده بود، مادرانه دستم را دور تنش حلقه کنم و او را
از آغوش پدر دیوانه شده اش بیرون بکشم.

نگاه ناراحت و نگران کارن تنم را لرزاند.

نکند بعد از این همه عذاب و سختی خانواده کوچکم
را بیازم؟!!

-داداش حالا باید چیکار کنیم ما آمادگی...!

@darkfast_romannn

کوروش حرف کارن را قطع کرد و با چشم و ابرو به
من اشاره کرد.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1037
#خون برای نفس

-بگو همه بچه هاو تازه کارا از سطح شهر برن. همه
رو بفرست قلعه...به شیرین و آنا هم بگو حاضر باشن
با دلربا و آژمان میرن اونجا...سینا بیرتشون، حامی
هم با ما بیاد.

@darkfast_romannn

اگر می‌گفتند یک طوفان بزرگ در راه است، کمتر
استرس می‌گرفتم تا دیدن حالت چهره‌ی کوروش...!

میمیک صورتش اصلاً دوست داشتنی نبود و دلم را
خالی می‌کرد.

-ک. کوروش؟!!

به سمت برگشت و آژمان را از آغوشم جدا کرد.
بی‌توجه به گریه‌هایش او را درون گهواره گذاشت.

-کوروش داری می‌ترسونیم!

دستانش را دور شانه و کمرم حلقه کرد و محکم در
آغوشم گرفت.

-عشقم، ملکه‌ی من نگران نباش. اجازه نمی‌دم هیچ
اتفاقی برای تو و پسر مون بیفته. می‌میرم اما نمی‌زارم
کسی دستش به شما برسه.

@darkfast_romannn

-چی داری می‌گی کوروش؟ این همه سر باز... این همه محافظ، مردم، وجود خودت کی می‌تونه به قبیلمون آسیب بزنه آخه؟ برای چی نگرانم می‌کنی!؟

سر و صورتتم را بوسه باران کرد.

خدا آغوشها و بوسه‌هایی که بوی خداحافظی می‌داد را لعنت نکند!

دستانش را قاب صورتتم کرد و بی‌توجه به جملات من گفت:

-سینا پیشتون می‌مونه سپیده هم هست. لازم نیست نگران چیزی باشی. هرچی خواستی بهشون بگو اما اگر یه وقت لازم بود، اگر یه وقت لازم شد دلربا...

-اگر لازم بود چی!؟

@darkfast_romannn

چشم بست و وقتی دوباره چشم باز کرد، نگاهش
باجدیت و غیر قابل نفوذ بود.

-اگر یه وقت لازم شد آژمان و بردار و برو!

-چی؟!!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1038

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

-هیس دادزن. همین که گفتم. به هیچکس و هیچ چیز
فکر نمی‌کنی. اگر احساس کردی که خطر زیادی
نزدیکت شده و کسی کمک حالت نیست، فرار می
کنی. حتی اگه جنازه همه‌ی ما جولوت بود تنها کاری
که باید بکنی فرار کردنه!

-چ..چطوری دلت میاد این حرفارو بزنی؟ کوروش
تو... تو چطور می‌تونی از مُردن بگی؟ لعنتی تو
نمی‌تونی منو ترک کنی. نمی‌تونی مارو ول کنی.
نمیتونی!

لب هایش را به لبان لرزانم چسباند و عمیق بوسید.

اشکام صورتم را خیس کرده و قلبم انگاری که
ضربان نداشت.

سرش را عقب کشید و تندتند کلمات نفرت انگیز را به
خورد گوش های بیچاره‌ام داد.

@darkfast_romannn

-ما قوی هستیم درسته عزیزم... سربازا و محافظای
زیادی هم داریم. اما اگر اطلاعات کارن درست باشه،
الآن بیست و چهار تا قبیله‌ی دیوونه‌ی وحشی
دورتادور مونو گرفته و من با وجود تمام آمادگی‌هایی
که همیشه سعی کردم داشته باشیم، واقعاً نمی‌دونم چی
در انتظار مونه. نمی‌دونم آخرش چی می‌شه!

...-

-اون بیرون بیست و چهار تا آلفا همراه قبیله‌ها و
محافظاشون هستن که اتحاد اونارو خطرناکتر از
همیشه کرده. برای همین باید آمادگی هر چیزی رو
داشته باشیم!

...-

-من برای این نگاه نگران و اشکیت می‌میرم و قسم
می‌خورم انتقام اشکایی که ریختی و از شون پس
بگیرم. اما اگر احتیاج بود، میری. مهم نیست که انجام
دادن این کار چقدر برات سخته و حتی اگر باعث بشه

@darkfast_romannn

که احساسات برای همیشه از بین برن، باید بری. تو
رو به عشقمون، به جون آژمان، به جون خودم قسمت
میدم که به حرفم گوش کنی!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1039
#خون برای نفس

صدای گریه های بلندم دل سنگ را هم به درد
می آورد.

@darkfast_romannn

کوروش با چشمانی که پر از غم و اندوه بود، مشت
کوچکم که روی سینه‌ی ستبرش کوبیده می‌شد را
گرفت.

-اگر برنگشتم به آخرین خواستم عمل کن و تا روزی
که نفس می‌کشی، اول مراقب خودت و بعد مراقب
پسری که ثمره‌ی عشقمونه باش!

دستم را بوسید. با عجز پارچه‌ی لباسش را از میانه
مستم بیرون کشید و با عجله از اتاق بیرون زد.

به بلندی تمام صداهای دنیا با جیغ اسمش را صدا زد
و محکم روی زانوهایم افتادم.

-ک..کوروش ب..برگرد توروخدا. ت..توروخدا
ولم نکن ک..کوروش!

مشت هایم این بار کف اتاق را هدف گرفت و مدتی
طولانی، بی‌اهمیت به جیغ زدن های بچگانه آژمان
فریاد زدم و از ته دل گریه کردم.

@darkfast_romannn

گریه کردم اما کوروشی نبود که مانند همیشه آرامم
کند و لب هایم را ببوسد. کسی نبود که کمرم را ماساژ
دهد و تنم را روی پاهایش بگشاید!

جیغ و زاری ها، گریه و فریاد های بلند، حتی محکم
کوبیدن روی دری که کوروش قفلش کرده بود هیچ
فایده ای نداشت.

چندین ساعت خودم را گشتم و از تلخی غم زیادم زار
زدم. اما کوروش برنگشت که برنگشت!



#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

@darkfast_romannn

#پارت 1040
#خون برای نفس

نیلی و آزاد:

چندین روز بود که آزاد را ندیده و قلبش از شدت
دلالتگی تیر می کشید. هیچ وقت حتی فکرش را هم
نمی کرد که تا این حد دچار کسی شود!

دختر عاقل و منطقی بود. دختری که همیشه دوست
داشتن یک طرفه را کار احمقانه ای می دانست.

اما این در برهه از زندگی دقیقاً در جایگاه کسانی
قرار گرفته بود که همیشه آنها را قضاوت می کرد.

@darkfast_romannn

حال مانند یک دختر آویزان مقابله کلبه‌ی مرد خنثی
اشک می‌ریخت.

حدس می‌زد که آزاد رفتار خوبی از خود نشان ندهد.
اما می‌خواست یکبار دیگر با او صحبت کند.

وقتی برای بار سوم دستش را محکم و پی در پی
روی درب کلبه کوبید، آزاد کلافه و با اخم‌های درهم
از خانه‌اش بیرون زد.

-چیه؟ برای چی هی در می‌زنی؟

-سلام

...-

-می‌خواستم باهات حرف بزنم.

-ما حرفی باهم نداریم... دیگم اینجا نیا.

@darkfast_romannn

-آ..آزاد

-تو چه دختر آویزونی بودی و من خبر نداشتم!
اگه یه بار دیگه این طرفا ببینمت کاری می‌کنم که به
غلط کردن بیفتی.

-مگه من دشمنتم؟ چرا اینجوری باهام حرف
می‌زنی!؟

-چون حرف تو اون مغز پوکت نمی‌ره.

-من دوست دارم. هیچ اشتباهی نکردم فقط عاشقت
شدم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

@darkfast_romannn

#پارت 1041
#خون برای نفس

-نباید می شدی!

-نمی خواستم اینجوری بشه.

آزاد نفس تیزش را بیرون داد.

-راهی که داری می ری غلطه دختر جون... من همه ی
عمر مو بخاطر یکی دیگه باختم اما هیچی جز نفرت
برام نمودند. اون دختر جنگل و می گم، هیچ وقت
نخواست عشق منو ببینه. همیشه ازم فرار کرد و بدون
این که حتی خودش بفهمه آتیش خواستتمو شعله ورتر
می کرد. اما من اینو برای دشمنم نمی خوام. ازت
فرار نمی کنم. مستقیم بهت می گم که نمی خوامت... که

@darkfast_romannn

هیچ وقت نمی‌تونم دوست داشته باشم. برو و منو
فراموش کن!

-ما می‌تونیم یه شانس به خودمون بدیم. شاید شد. شاید
یه روزی توام تونستی دوسم داشته باشی. کی
می‌دونه؟ هیچکس از آینده خبر نداره.

ذوق کوچک صدای نیلی خون آزاد را به جوش آورد.

-چه شانسی؟ وقتی من هیچ قلبی تو این سینه وامونده
ندارم چه شانسی؟!

دوتا از نگهبانان عمارت با خنده از کنارشان رد شدند
و نیلی را بخاطر اصرار هایش به سُخره گرفتند.

-یعنی آفا بین این همه دغدغه بچه دار شدن و
مشکلات قبیله، فقط عاشق شدن این عضو جدیدو کم
داشت.

نگهبان دومی با خنده سر تکان داد و زمانی که گفت:

@darkfast_romannn

-دختره‌ی احمق.

عصبانیت آزاد را به بالاترین حد ممکن رساند.

اول خواست نفری یک مشت حواله‌ی دهان‌های
گشادشان کند. اما با فکری که در ذهنش جرقه زد،
سکوت کرد و آکی همراه نگهبانان خندید.

-اینم از شانس ماست پسر... جای این‌که یه زن
درست و حسابی عاشقم بشه، یه احمق که زندگی
راحت و انسانیشو ول کرده و اومده اینجا چسبیده به
من... تف به این شانس!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

@darkfast_romann

#پارت 1042
#خون برای نفس

نگهبانان خندیدند و آزاد به خیال این که با خرد کردن
غرور نیلی را از خود زده می‌کند، بلندتر از همیشه
خندید.

نیل به حرف نگهبان ها واکنشی نشان نداد، چون آنها
حقیقت را گفته بودند. اما وقتی که آزاد همراهشان شد
همه‌ی وجودش آتش گرفت.

بغض گلویش را خراش داد و چشماش پر از اشک
شدند. قلب و عزت نفسش شکست و هزار تکه شد.

آزاد بی‌خبر از گند بزرگی که به بار آورده بود، با
قساوت تمام در چشمان اشکی نیل نگاه کرد و تیر آخر
را با گفتن:

@darkfast_romannn

-گمشو از زندگیم!

رها کرد.

نیلی دیگر متوجه هیچ چیز نبود. تنها چیزی که می‌دانست این بود که باید هرچه سریع‌تر گورش را گم کند و به جهنم برود!

آنقدر کوچک شده بود که حتی یک لحظه بیشتر هم نمی‌توانست آن فضا را تحمل کند.

دقیقاً لحظه‌ای که نیلی با گریه عقب عقب رفت، صدای شیبور های زمان خطر در کل شهر پیچید و خنده از لب آزاد و نگهبان رفت.

آزاد با اخم و تعجب تا خواست دستش را بگیرد، نیلی با دو از عمارت بیرون زد.

@darkfast_romannn

دخترک نه چیزی در مورد شیپورها می دانست و نه گوش هایش توانایی شنیدن و درک آن صداهاى عجیب و غریب را داشت.

آزاد لعنتی زیر لب گفت و به سمت عمارت کوروش رفت.

عمار ت همیشه سرزنده و شلوغ کوروش تاریک و خلوت بود.

اجازه ی وارد شدن به آنجا را نداشت. اما یک نگرانی شدید، یک استرس عمیق، او را وادار به زیر پا گذاشتن قوانین کرد.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

@darkfast_romannn

#پارت 1043
#خون برای نفس

داخل خانه شد.

-کورش؟

...-

-کارن؟

...-

-کسی نیست!؟

جوابی نیامد. اما صدای گریه‌ی کودکانه‌ای توجهش را
جلب کرد.
گریه‌ای که احتمالاً مربوط به پسر کورش بود.

@darkfast_romannn

پله ها را بالا رفت و صدا را دنبال کرد.

خاطرات زیبا و خوش گذشته در ذهنش چرخ می خورد.

مقابل منبع صدا توقف کرد و دوباره صدا زد...

-کوروش؟ دلربا؟ نیستید؟

کمی با قفل در و رفت و آخر کلافه در را شکست و وارد اتاق شد.

دلربا حالتی جنین وار در خود جمع شد و نگاهش به دیوار خیره بود.

از آن طرف آژمان کوچک به شدت در گهواره اش دست و پا می زد.

@darkfast_romannn

هر کار کرد نتوانست تحت تاثیر تصویر مقابلش قرار
نگیرد.

شانه‌ی دلربا را گرفت و بلندش کرد.

-دلربا؟ چت شده؟

...-

-هان؟ کوروش کجاست؟

دلربا منگ و غمگین نگاهش می‌کرد و چیزی در
چشمانش مُرده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت 1044

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

نفس کلافه‌ای کشید.

-دلر با با توام... به خودت بیا دختر این چه حالیه!؟!

-آ..آزاد

با تمام سنگدلی‌اش نتوانست خود را کنترل کند و با یک جانم از ته دل جواب همسر آلفای سابقش را داد.

-آ..آزاد

-جان!؟!

-ک..کوروش رفت!

-رفت!؟!

@darkfast_romannn

-شیپور زدن!

-دلر با ببین...

-رفت. ب..باورت می‌شه؟!!

-باید بهش حق بدی. من دقیق نمی‌دونم چی شده اما
وقتی شیپور هارو تو کل شهر می‌زنن، یعنی اوضاع
واقعاً خطریه!

-ب..باهام خداحافظی کرد.

مثل این‌که اوضاع خراب‌تر از حد تصورش بود.

-هیچی نمی‌شه نگران نباش.

...-

-کوروش یکی از قوی‌ترین آفاهاست. کلی تجهیزات
داره. کلی سرباز، هرچی که باشه از پیش برمیاد.

@darkfast_romannn

-اگر نیاد چی؟!-

حتی نمیخواست به نبود کوروش فکر کند. نه تنها
نفرتش نسبت به او از بین رفته بود، بلکه تازگی ها
دلش هوای آن صمیمیت دلنشین گذشته‌شان را می‌کرد!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1045
#خون برای نفس

@darkfast_romannn

هر دو دستش را دو طرف شانه دلربا گذاشت و
مستقیم نگاهش کرد.

-بیا به اون اما و اگر فکر نکنیم. فکر نکنیم چون هیچ
فایده‌ای برامون نداره و بدتر باعث ضعیف شدن
روحیمون می‌شه. تو به عنوان ملکه شهر باید تو این
روزای سخت کنار کوروش باشی. کنار بچه‌ی
کوچیکتون باشی! ببین چطوری داره گریه می‌کنه.
مطمئنم خیلی ترسیده. کوروش که نیست جز تو کی
می‌خواد پناهش باشه!؟

دلربا دستی به صورتش کشید و سعی کرد خودش را
جمع و جور کند.

حق با آزاد بود...

آزمان جز خودش و کوروش هیچ پناهی نداشت.

هیچکس خودش را در مقابل او مسئول نمی‌دید. چرا
که اگر کسی ذره‌ای حس مسئولیت داشت، در این چند

@darkfast_romannn

ساعت که در خانه تنها بودند و مانند یک جنازه روی زمین افتاده بود، سری بهشان می‌زد!

لب گزید و به سرعت کودکش را در آغوش گرفت.

آزمان تا آغوش گرم مادرش را حس کرد، سرش را به بازوی دلربا چسباند و با لب‌های ورچیده چشم بست.

حالتشان آنقدر زیبا بود که آزاد برای یک لحظه پر از حسرت شد.

شاید اگر تمام عمرش را بخاطر شیرین نمی‌باخت، حال او هم صاحب خانه و خانواده بود.

-ملکه دلربا؟ ملکه دلربا کجایی؟! -

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت 1046
#خون برای نفس

دلربا:

صدای هول زده‌ی سینا دلم را لرزاند.

همانطور که آژمان در آغوشم بود، بدو بدو بیرون
رفتم.

-اینجام سینا چی شده؟!-

@darkfast_romann

-ملکه عجله کنید باید به قلعه بریم.

-کوروش کجاست؟ حالش خوبه؟

-نگران نباشید خوبین. آفا در حال آماده کردن
سرباز است گفتن سریع شمارو به قلعه ببرم.

-شیرین و آنا چی می شن؟

-وقتی اعلان جنگ شد با حامی بودن. حامی خودش
بردتشون قلعه منم قرار بود خیلی زودتر پیام دنبال
شما اما یهویی انقدر هرچو مرچ زیاد شد که اصلاً
زمان از دستم در رفت.

نگاه سینا به پشت سرم افتاد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟ با اجازه ی کی اومدی تو
عمارت!؟

-به توجه؟ فضول منی مگه؟

@darkfast_romannn

-یعنی چی که فضول منی؟ تو حق نداری بدون
اجازه...

کلافه از بحث احمقانه‌شان چشم بسته و صدا بلند
کردم.

-بس کنید... با هر دوتانم.

-آخه ملکه...

-من بهش اجازه دادم سینا جان من... مشکلی هست!؟!

لب هایش به هم دوخته شد.

-این چه حرفیه؟ هر طور خودتون صلاح می‌دونید.

-خوبه پس حالا می‌تونیم بریم.

@darkfast_romannn

#نویسنده ZK

@khonbrynafss

#پارت 1047
#خون برای نفس

-چیزی با خودتون نمیاری؟ شاید حالا حالاها نتوانید
برگردید!

-نه اونجا همه چی هست، چیزی نمیارم.

-باشه چشم بفرمایید.

نمی خواستم کوچکترین تغییری در عمارت به وجود
آید.

@darkfast_romann

به زودی با کوروش، خوشحال و خندان به خانه‌ی
عشمان باز می‌گشتیم.

بعد خداحافظی کردن از آزاد با سینا همراه شدم و
خیلی زود به قلعه رسیدیم.

این بار بر عکس دفعه‌ی پیش قلعه متشنج و شلوغ بود.

زن‌ها مدام فریاد می‌زدند و درخواست داشتند که با
سربازهای مرد همراه شوند.

با ورودم همه ساکت شدند و منظم کنار هم ایستادند.

-خوش اومدین ملکه.

-ممنونم... حالتون چطوره دخترا؟

نارضایتی به چهره تک تکشان بازگشت.

@darkfast_romannn

-خوب نیستیم ملکه! چرا آلفا نمی‌ذاره ما بجنگیم؟ ما هم به اندازه‌ی سربازای مرد قدرتمندیم. سال‌های طولانی آموزش دیدیم. حالا که قبیله‌مون نیاز داره، این وظیفه ماست که برای آلفامون برای قبیلمون از خود گذشتگی کنیم!

فداکاری و تعهدشان به کوروش زیباترین هدیه‌ای بود که یک آلفا می‌توانست از مردمش بگیرد.

دستی به شانه‌ی دختر که جلوتر از بقیه ایستاده بود کشیدم و لبخند زدم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1048

#خون برای نفس

@darkfast_romann

-معلومه که خیلی قدر تمنیدید. من خودم شاهد بودم که
چقدر برای بیشتر شدن نیرو هاتون تلاش می کردید.
کوروش هم اینو می دونه. اما چون جنس ما از مردا
لطیفتر نمی خواد هیچ آسیبی ببینیم.

-اما...

همه ی ما می دونیم که آفا کوروش بهترین تصمیمات
و می گیره. کاریو انجام می ده که به صلاحه همه باشه.
این بار هم مثل همیشه بهش اعتماد کنید و اجازه بدید
هر کاری که فکر می کنه درسته رو انجام بده.

-...

به نظر شما اینطور نیست؟

@darkfast_romannn

-چرا ملکه همینطور ه.

-حق با شماست بله.

-می‌شه از نزدیک آلفا آژمان آینده رو ببینیم؟

آژمان عزیزم که با کنجکاو ی به در و دیوار قلعه نگاه می‌کرد را به دختران دادم.

اعتراض‌هایشان خاموش و ذوق زده سرگرم بازی کردن با پسر کوچکم شدند.

-دلربا

شیرین با صورتی عصبانی و آنا با چشم‌های نگران نزدیک شدند.

با بغض هر دویشان را در آغوش گرفتم.

-من و آنا می‌خواستیم بیایم دنبالت اما اجازه ندادن.

@darkfast_romannn

-اشکالی نداره با سینا اومدم.

شیرین با عصبانیت نوک کفشش را به زمین می‌کوبید.

-کوروش پیش تو بود وقتی آژیر زدن؟

-آره

-چی گفت؟

-فقط اینو فهمیدم که قبیله های دیگه با هم متحد شدن و دورتادور مرزامونو گرفتن.

-به ماهم در همین حد گفتن. اما حس می‌کنم قضیه بزرگتر از این حرفا باشه!

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1049
#خون برای نفس

با ناراحتی به دخترها اشاره کردم.

-خیلی نگرانن پیششون از این حرفا نزن.

-باشه حواسم هست. می‌خوای تو برو یکم استراحت
کن... رنگ و روت پریده.

-آژمان...

-من هستم نگران نباش.

@darkfast_romann

-آره برو دلی ما هستیم.

گونه‌ی آنای مظلوم را بوسیدم و با قدم های بلند خودم
را به اتاق قبلی‌ام در قلعه رساندم.

در را که بستم، سر خوردم و روی زمین نشستم.

هیچ چیز از این سخت‌تر نیست ک در حال فروپاشی
باشی و بالاجبار یک چهره‌ی قوی از خود نشان دهی!

هر دو دستم را محکم روی دهانم فشردم و از ته دل
جیغ زدم.

قامت این درد از قامت توان من خیلی بالاتر بود!

کم کم بی‌حال شدم و به پشت روی زمین دراز کشیدم.

نگاه پر اشکم قفل سقف بالای سرم بود و زار می‌زدم.

@darkfast_romannn

یک زار زدن خفه که بغض زیادش گلویت را تکه‌تکه
می‌کنند و اشک، صورت و موهایت را خیس خیس
می‌کند. اما آنقدر خفه است که حتی یک نفر هم متوجه
نمی‌شود!

اگر بلایی سر کوروش می‌آمد اتفاقی بسیار فراتر از
مرگ برای من می‌افتاد!
من برای او همه چیز را به جان خریده بودم.

از همه‌کس، از همه چیز گذاشتم. از آرامش داشتن
بخاطر عشق کوروش عشق گذر کردم و این دنیا حق
نداشت که با ظالمی تمام او را از من بگیرد!

اگر اتفاقی برای تمام من می‌افتاد، همه جا را به خاک
و خون می‌کشیدم!



@darkfast_romannn

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1050
#خون برای نفس

کوروش:

-آفام همه‌ی سربازامونو از سرتاسر دنیا جمع کردیم.
همه دور قبیله هستن.

جدی‌تر و عصبانی‌تر و اخمالودتر از همیشه نقشه
قبیله را باز کرد و تمام نقاط ضعف و قدرت را زیر
نظر گرفت.

@darkfast_romann

سر تکان داد و به حامی گفت:

-بر اساس توانایی هاشون تقسیمشون کن. گروه‌های سه نفره تشکیل بدن. قوی، ضعیف و معمولی‌ها... حواست باشه قدرتیا با هم نیفتن، ضعیف‌تر ا هم همینطور... کاملاً پخش باشن.

-چشم آفام

-هر چهار طرف قبیله رو پوشش بدین. مهم نیست سِمَتشون چیه، هر کی تو هر قسمتی خوبه بذارش همونجا.

-بله فهمیدم.

محل های مورد نظرش را روی نقشه به حامی نشان داد.

-ردیف اول شمشیرزنا، بینشون و رزمی‌کارا پوشش بدن. از دورتادور قلعه تا مرزها شروع کنید. سربازا

@darkfast_romannn

همه جا باشن. بالای همه کلبه‌ها تیر انداز باشه. بجای
تیر تبر بردارن. توپ های آتش و بیشتر کنید. هر
وقت دیدین پیشرویشون داره بیشتر می‌شه،
اول توپای آتش و پرتاب کند و بعد سر باز از جلو برن.

-امر امر شماست.

-چندتا از نفرات خیلی ماهر مون رو هم بذار تا از
سلول های خون و آزمایشگاه ها نگهداری کنن. هیچ
آسیبی رو تو این منطقه‌ها نمی‌خوام.

-از قبل گذاشتم آلفام اما تعدادشونو بیشتر می‌کنم.

-زن‌ها و بچه‌ها تو قلعه دیگه؟

-همه رو فرستادیم.

-براشون شمشیر و تبر و خون ب‌بَر. قلعه مجهزه اما
هر چی بیشتر بهتر.

@darkfast_romannn

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1051
#خون برای نفس

-فوراً می فرستم.

آنقدر عصبانی بود که توانایی داشت همین حالا
شمشیرش را بردارد و سر آن آتش حیوان را روی
سینه اش بگذارد.

اما همان طور که پدرش همیشه می گفت و نسبت به
تجربه ای که در سال های آلفایتش به دست آورده بود،
می دانست باید با صبر و زیرکی حرکت کند.

@darkfast_romannn

تعداد دشمنانشان فوق‌العاده بالا بود و به هیچ عنوان
نمی‌توانست ریسک کند.

ایستاد و چشمان دریایی‌اش را قفل چشمان مشوش
حامی کرد.

-نگران شیرینی؟

-آفام...

-آره یا نه؟

-بله... نگران همه هستم اما بیشتر از همه نگران
شیرینم.

-درکت می‌کنم اما ازت می‌خوام توام منو درک کنی.
اون همه‌ای که کمتر از شیرین نگرانشونی، عمر
من... خون تو رگامن. همونقدر که تو نگران شیرینی
نه، خیلی بیشتر از تو نگران شیرین و بقیه اعضای

@darkfast_romannn

خانوادمم. اما چون یه آلفام صدای قلبمو خاموش کردم
و دارم به کار می‌رسم. چون اگه من لنگ بزنم، همه
لنگ می‌زنن. تو مقاومت مثل من نیست، اما سربازا
زیر دست تو آموزش دیدن و تورو بزرگ خودش
می‌دونن پس حواستو جمع کن. استرس و احساساتتو
بزار کنار، اگه تو بلغزی اونا هم لغزیدن!

حامی شرمنده سر تکان داد.

- قول می‌دم که تمام تلاشمو بکنم آلفا.

سینا با سرعت جادویی اش نزدیک شد.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1052

@darkfast_romannn

#خون برای نفس

-آفام

-ملکه و پسر مو رسوندی؟

-بله

-حالشون چطور بود؟

-خیالتون راحت باشه خوب بودن.

-حواستو جمع کن سینا اگر کوچکتین بلایی سرشون
بیاد...

سینا محکم و پر قدرت گفت:

@darkfast_romannn

-حتی اگر تیکه تیکه هم بشم و دریاچه‌ی خون از زخم‌ام درست بشه، اجازه نمی‌دم کسی نزدیک قلعه بیاد.

تا ته دنیا به داشتن همچین سربازهایی افتخار می‌کرد.

نگاهش را چرخاند.

همه افرادش با عجله و بدون ذره‌ای مکث در حال سر و سامان دادن به کارها بودند.

امروز متوجه شد تمام سالهایی که برای آموزش مردمش صرف کرده، بی‌فایده نبود است.

قبلاً نمی‌دانست آن همه سخت‌گیری، آن افعال دستوری، آن هدیه‌ها و مجازات‌ها به کجا ختم می‌شود، ولی همیشه سعی کرده که بود متفاوت عمل کند.

@darkfast_romannn

-مثل دیگر آفاها مردم را به حال خود رها نکرده و
شب و روز برای بهتر آموزش دیدنشان تلاش کرده
بود.

حال یک ارتش قوی، فداکار و باهوش داشت و این
بزرگترین پاداش بود.

سینا و حامی برای انجام دادن دستوراتش رفتند و یکی
از محافظین با احترام نزدیک شد.

-قربان

-بگو

-اهوراخان او مدن.

امیدی بیشتری در قلبش نشست.

-بیارتش کلبه

@darkfast_romannn

-چشم

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1053
#خون برای نفس

وارد کلبه‌ی آهنی که در سریع‌ترین زمان ممکن وسط
میدان ساخته بودند شد تا به اهورا خوشامد بگویند.

صدای قدم‌های سنگین اهورا و و سپس حضور گرم
و دلنوازش.

@darkfast_romann

-کوروش

-خوش اومدی.

مردانه یکدیگر را در آغوش گرفتند و اهورا دوستان
روی شانهاش کوبید.

-بشین.

روی صندلی های آهنی نشستند.

-پس بالاخره غار عزیزتو ول کردی!

-گفته بودم که هر موقع قبیله بهم نیاز داشته باشه
برمی‌گردم.

فکش محکم و نگاهش از حس انتقام برق زد.

-اون عوضیا بدون این‌که به صورت رسمی اعلام
کنن با هم متحد شدن!

@darkfast_romannn

-پسرت به دنیا اومده و چیزی نمونده که قدرتمندترین
آفا بشی، نگو که انتظار شو نداشتی.

-این اتحاد یواشکی برخلاف قوانین ماست. موشای
کثیف با هم برنامه چیدن. از پشت بهم خنجر زدن.

-بخاطر این که از نابودی قبیله‌شون به دست تو
ترسیدن.

-خیلی از اون عوضیای لب مرزی دوستای من بودن.
تو خیلی از جنگا با هم بودیم. سال‌ها همکاری کردیم.
قرار نبود که چون خودم قدرتمندتر می‌شم بقیه رو
نابود کنم!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

@darkfast_romannn

#پارت 1054
#خون برای نفس

-این نظر تو بقیه مثل تو نیستن کوروش... تو بهترین
آلفایی شدی که دنیای خونآشامی تابحال دیده. مطمئنم
پدرت بهت افتخار می‌کنه. یه آلفای فوق‌العاده شدی اما
تو همه تاریخ ما هر وقت یه قبیله زیادی قدرتمند شد،
قبیله‌های زیر دستش و تار و مار کرد. می‌ترسن
تاریخ برای بار هزارم تکرار بشه.

-من فقط دنبال گسترش قبیله خودم بودم و جز آتش
دشمنی زیادی با هیچ کدومشون نداشتم! اما دیگه
قضیه فرق کرد اهورا... اگر این جنگ به نفع من و
مردم تموم شه، اگه زنده بمونم، سر تک تک اون
لعنتی‌ارو می‌زنم و قبیله و مردمشون می‌گیرم. اگه

@darkfast_romannn

زنده باشم، دنیای خونآشام ها فقط یه آلفا خواهد داشت.
قبیله ها رو با هم یکی می‌کنم!

اهورا لبخند زد.

-باید بمونی کوروش... تو جز زنده موندن راه دیگه‌ای
نداری. اگه نمی‌خوای سر خانواده‌تو جلوی چشمات
بزنن، باید بمونی و بجنگی!

پلکش برید... اهورا از بدجایی ضربه زده بود!

از هجوم حرص و عصبانیت و ناراحتی زیاد، مشتش
را وسط میز کوبید. میز آهنی و بزرگ مانند یک
لیوان شکست و تکه تکه شد.

صدای فریادش در کل میدان پیچیده و تن سربازان را
لرزاند.

-هیچ وقت نمی‌تونن خانواده‌مو بگیرن. این آرزو رو به
گور می‌برن!

@darkfast_romannn

اهورا با رضایت چانه بالا داد.

-به همشون نشون بده که اگر بخوای می تونی چقدر
قوی و خاص باشی. باید آوازه‌ی قدرت و موفقیت تا
هزارن نسل بعدت پیچیه، باید از پدرت آلفای
قدرتمندتری بشی کوروش!

-من به همه‌ی اونا مرگ و هدیه می‌دم اهورا امانه
برای این که اسمم جاودان بشه، برای این که اون
موجودات پلید خائن حق زندگی ندارن.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1055

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

-باهات موافقم و تا آخرش کنارتم.

-لازم نیست تنهایتو رها کنی. اگر اینجا بودن عذابت می‌ده می‌تونی بری. من انتظاری ندارم.

-اینجا قبیله من کوروش...منم جزئی از این مردم...جزئی از سربازا...تو آفای منی، دقیقاً همونطور که پدرت بود. من قبیله‌مو تو این شرایط رها نمی‌کنم.

...-

-در ضمن یه چندتا هدیه کوچولو برات آوردم. به نظرم بد نباشه که توی جنگ از شون استفاده کنیم!

-چی؟!

@darkfast_romannn

-تو مدتی که زیاد جنگل می رفتم چندتا از خرسارو
تبدیل کردم. نمی دونی چقدر فوق العاده شدن. قدرت
خودشون با مهارت های خونآشامی، یه ترکیب خیلی
خاص و عالی رو به وجود آورده.

-استفاده کنیم...میرم پیش سربازا میای؟

-چرا که نه...

از کلبه بیرون زدن و با خود فکر کرد، چقدر عالی
می شود اگر آتش را در اختیار آن خرس های خونآشام
بگذارد و تکه تکه شدنش را با چشم ببیند!

_____♡_____

دلربا:

@darkfast_romannn

دستم را به لبه‌ی سینک گرفتم و تلاش کردم که مانند
یک ربات کارم را انجام دهم و خودم را بابت غلط
اضافه‌ام سرزنش نکنم!

دستم لرزید و خون تازه‌ای که هر روز مخصوص
آژمان می‌آوردند، دور شیشه شیرش را خیس و کثیف
کرد.

بزاق گلویم را قورت دادم و بعد از ریختن کمی شیر
در شیشه را محکم کردم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1056

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

با دستمال خون های دورش را تمیز و مدام در ذهنم
تکرار کردم که من یک مادر هستم...!

یک مادر هستم و به این دلیل که از این کارهای
شیطانی حالم به هم می خورد، حق بیشتر از این
گرسنه نگه داشتن پسرم را ندارم!

همین حالا هم صدای گریه های بلندش تمام قلعه را
برداشته بود.

-تو نمی تونی اینطوری با من حرف بزنی!

-می تونم چون تو یه احمق خودخواهی.

-دیوونه شدی؟ چون آفا سرش شلوغه فکر می کنی
هر جور که دوست داشته باشی می تونی رفتار کنی؟!!

@darkfast_romannn

-نخیرم تو...

با کلافگی لب گزیدم. چیزی نمانده بود که از دست
بحث دختران قبیله سر به دیوار بکوبم!

بر عکس ظاهرهای سرد و سخت شان، به شدت
مضطرب بودند و قدرت های ذخیره شده شان باعث
می شد که مدام به هم بپزند.

تنها فرد آرامشان نیل بود که مانند هوای بهاری یک
لحظه آرام، یک لحظه طوفانی و لحظه بعد بارانی
بود.

البته دخترک بیچاره هیچ کس را آزار نمی داد و سرش
در لاک خود بود.

با توجه کردن به حالات دیگران خودم را سرگرم و
قلبم را ساکت می کردم.

@darkfast_romannn

قلبی که از شدت نگرانی برای معشوقه‌اش لحظه‌ای از
کوبش‌های گذشته دست نمی‌کشید.

روز اول بعد از کلی گریه کردن، بخاطر دیگران و
مهمتر از همه بخاطر آژمان ایستادم و سعی کردم یک
ملکه استوار باشم.

قوی بودن انتخاب من نبود، قوی بودن اجبار من بود.

صدای داد و بیداد شان بلندتر شد.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1057

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

برای این که از میزان خودخوری دخترها کم شود،
گفته بودم احتیاجی نیست که به طبقه خودشان بروند و
حال به شدت از پیشنهادم پشیمان بودم.

پوزه‌ای که محکم به پشت زانویم برخورد کرد، پاهایم
را به کار انداخت.

-می فهمم گرگی... باور کن منم از سر و صداهاشون
خسته شدم.

شیرین در سالن ایستاده و دست به سینه در حال توییح
کردنشان بود.

-شما دخترا متوجه نیستید که الان تو چه وضعیتی
هستیم؟ اگه نمی‌تونید خودتون رو کنترل کنید برید
بالا... با این همه دغدغه فکری دیگه توانایی برای
تحمل ادا اصولای شما رو ندارم!

@darkfast_romannn

کم کم همه متفرق شدند اما بعضی از دخترها، با
غضب و چانه‌ای سخت شده به شیرین نگاه می‌کردند.

ترسیدم به خاطر عصبانیت‌شان حرفی بزنند که
نباید...!

گلو صاف کردم.

-حق با شیرین دختر...هممون به اندازه کافی ناراحت
هستم و جایی برای تنش‌های جدید نداریم. لطفاً برید و
تا وقتی که آرام نشدین پایین نیاید!

-چشم ملکه هرچی شما بگید.

خیلی زود سالن خالی شد.

آژمان گریان را از دست‌آنا گرفتم و روی کاناپه
نشستم.

@darkfast_romannn

کودک را در آغوشم جابجا کرده و روی زانوم کوبیدم
تا گرگی که با چشمانی مظلوم شده نگاه می‌کرد، کنارم
بیاید و مثل همیشه چسبیده به پایم دراز بکشد.

شیشه شیر را به لب‌های آژمان چسباندم و اشتیاقش
برای خوردن خون را به نظاره نشستم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1058

#خون برای نفس

@darkfast_romann

از آنا و شیرینی که با افتخار نگاهم می‌کردند چشم
گرفتم و موهای لطیفش را نوازش کردم.

مهم نبود که هیولای من چه سرشستی دارد، برای پسر
کوچکم جان می‌دادم.



کوروش:

-دیوونه خیلی لجبازه.

اشاره اهورا به آزادی بود که مدام در حال کمک
کردن بود. برای همه قیافه می‌گرفت اما مانند کارن از
انجام دادن هیچ کاری عقب نمی‌ماند.

@darkfast_romannn

اخمالود و عصبی، برای پایداری قبیله‌ای که روزی به آن خیانت کرده بود تلاش می‌کرد.

-همیشه همین بوده اهورا...یادم نیست که بابام چقدر عاشق همین رفتارای خاصش بود؟

خنده‌ی اهورا از یادآوری گذشته بلند شد. روزهای شادی که تنها دغدغه‌شان خرابکاری‌های آزاد و کارن بود.

-اگر خطا نمی‌رفت الان آوازه‌ی قدرت و شهرتش همه جا پیچیده بود.

-شکی ندارم.

بخاطر این که تسلیم خشمش نشده و آزاد را نکشته بود، به خود آفرین گفت.

خوشحال بود که حدسش درست از آب درآمده و آزاد با وجود همه‌ی اتفاقات آنقدر ها هم فرد پست و حقیری نشده بود.

@darkfast_romannn

-داداش؟

-کارن

-گرگینه‌ها اجازه‌ی ورود می‌خوان.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1059

#خون برای نفس

اخمی میانه ابرو هایش افتاد.

@darkfast_romannn

-لشکرکشی کردن؟

-نه فقط آفاها هستن...می گن می خوان باهات حرف
بزنن.

-خیلی خب...بزار بیان تو.

-مطمئنی داداش؟ نکنه نقشه باشه؟ نکنه با قبیله های
دیگه دست به یکی کرده باشن و از این طریق بخوان
داخله قبیله نفوذ کنن!؟

-راجع به گرگینه ها حرف می زنیم کارن...اونا از
پشت خنجر زدن و عار می دونن. هر ده نسل یکبار
می تونی یه فرد خائن از بینشون پیدا کنی!

-اما...

-بزار بیان خودتم بهمون ملحق شو.

@darkfast_romannn

-چشم

کمی بعد راس میز درون کلبه نشستند.

سمت راستش اهورا و سمت چپش کارن نشسته بود. گرگینه ها هم با حالتی دوستانه مقابلشان بودند و به نظر می رسید که حرف مهمی برای گفتن دارند.

-اول از همه برای رفتار خوبتون با گرگی ممنونم. طبق آخرین مر اودهایی که باهаш داشتم، فهمیدم که همه باهاش رفتار دوستانه ای دارند و با همسر شما هم ارتباط خیلی قوی گرفتن... برعکس مخالفت اولیه اش کاملاً از اینجا بودن راضی بود.

-گفته بودم قرار نیست اسیری بیاد.

گرگ خاکستری در جواب گفت:

-درسته... اما ما هم انتظار نداشتم که تا این حد سر حرفتون و ایسید و این برامون جالب بود. این که مثل

@darkfast_romannn

خیلی از خونآشام ها دروغگو و حيله‌گر نبودين، براي
ما واقعاً خوشايند بود.

#نويسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1060
#خون براي نفس

زبانی که قصد توپیدن به آلفای مقابلش داشت را کنترل
کرد. از که می‌خواست دفاع کند؟ از آن افرادی که لب
مرز هایش کمین کرده بودند؟ از کسانی که قصد
دریدن قبیله‌اش را داشتند؟!

@darkfast_romannn

- راستشو بخواین آلفا کوروش تو این مدتی که گرگی
پیش شماست، دقیق‌تر درباره‌ی شما و قبیله‌تون تحقیق
کردیم. خیلی خوبه که با وجود قدرت و ثروت
زیادتون وقتی که حرف از شما میاد، اولین چیزی که
مطرح می‌شه عدالته!

هدف گرگ‌ها از گفتن این حرفا چه بود؟
کلی کار برای انجام دادن داشت و وقتی برای شنیدن
تعریف و تمجید هایشان نداشت.

- ممنون اما متوجه منظورتون نمی‌شم.

- آلفا کوروش ما تصمیم گرفتیم که اگر شما هم موافق
باشید، باهم متحد بشیم نسل خیانتکارا رو را از ریشه
بزنین!

اتاق در سکوتی سنگین فرو رفت و کارن بهت زده
گفت:

@darkfast_romannn

-اتحاد خونآشام ها و گرگینه ها؟! ببخشید که اینو می گم
اما همه می دونن که صلح بین ما ظاهریه و
دشمنی مون مربوط به امروز و دیروز نیست. چطور
می تونیم با هم متحد بشیم!؟

-چرا این تصمیمو گرفتین؟

-دلیل دشمنی ما با خونآشام ها بخاطر همین خیانت و
خنجر زدن های کثیف شونه. اما حالا که بهمون ثابت
شده شما مثل بقیه نیستید، دوست داریم بهتون کمک
کنیم. این کار به نفع ما هم هست چون اگر موفق بشیم،
دیگه نیازی نیست هر لحظه برای جنگ با خائنا
حاضر باشیم و می تونیم قلمرومون رو هم توی
جنگل ها گسترش بدیم.

-اگر نشیم؟

-چیز خاصی رو از دست ندادیم. دشمنی ما با
موجوداتی که نه مثل خونآشام، بلکه شبیه شغال جلوی

@darkfast_romannn

مرزاتون صف کشیدن از قدیم بوده و بازم ادامه پیدا
می‌کنه.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1061
#خون برای نفس

-اما این یه جنگ کوچیک نیست. ممکنه خیلی ها رو
از دست بدین... آماده پذیرشش هستین!؟

-سربازای من خیلی وقته که منتظر یه جنگ واقعین.
موقعیت خوبی برای سنجیدن توانایی هاشونه... شاید

@darkfast_romann

توی جنگ سختی بکشن اما بعدش راحتن و می‌تونن
بدون حالت آماده‌باش به زندگی هاشون سامون بدن.

-زیادی به بُرد مطمئنی آفا!

-چون ایمان دارم خائنا هیچوقت به موفقیت‌های
بزرگ نمی‌رسن...خب؟ نظرتون چیه؟ به این اتحاد بله
می‌گید؟!

با رضایت سر تکان داد.

همیشه منش گرگینه‌ها را دوست داشت و حال که
تمام همراهانش خیانتکار از آب درآمده بودند، هیچ
دلیلی برای این که به قوانین پایبند باشد وجود نداشت.

به سرباز اشاره کرد و خیلی زود یک کاسه‌ی طلا
بینشان گذاشته شد.

هر دو طرف کمی از خون خود داخل ظرف طلایی
ریختند و منتظر ادغام شدنش ماندند.

@darkfast_romannn

زمانی که خون های لخته لخته کاملاً با هم ترکیب شد،
دست دادند و اتحادشان را پذیرفتند.



شب های قرار تر می شد...
جای دلربا میان بازو هایش زیادی خالی و دلتنگی
امانش را گرفته بود.

دلتنگ پسر کوچکش بود... دلتنگ همسری که دنیاش
را رنگی کرده بود.

زمانی که دلربا نبود انگار خودش هم وجود نداشت.

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1062
#خونبراینفس

آن مرد پرشور و حرارتی که همسرش را می‌پرستید،
اینی نبود که با خشونت شمشیر آفایتش را تیز
می‌کرد.
دلر با رفتارش با دیگران را هم آرام‌تر و رئوف‌تر
کرده بود.

-آفام پیام تو؟

از افکارش دست کشید.

@darkfast_romannn

سرباز ارشدش با اخم های در هم و یک جعبه بزرگ
درون دستانش وارد شد.

-این جعبه رو لبه خط مرزی گذاشته بودن... آلفا آتش
گفت مستقیم بیارمش برای شما.

بوی خون شدیدی از جعبه به مشام می رسید.

-بذارش رو میز و برو بیرون.

-چشم

در جعبه را برداشت و نگاهش به دو چشم باز مانده
افتاد.

شوکه در را انداخت و حرصی دندان روی هم سایید.

فریاد بلندی که ناخواسته کشید تمام نفراتش را هوشیار
کرد.

@darkfast_romannn

از خودبی خود شده مشت محکمی به دیوار کوبید و
ترک بزرگ روی دیوار آهنی انداخت.

سر سپیده را بریده و قلبش را از سینه درآورده و
برایش فرستاده بودند.

این چه جسارتی بود؟ حیوانهای حریص تا کجا قرار
بود به بازی حال بهم ز نشان ادامه دهند؟!

آزاد، کارن و اهورا سراسیمه داخل کلبه شدند.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1063

#خون برای نفس

@darkfast_romann

-چی شده کوروش؟

-خوبی؟

کارن گفت:

-س..سپیده رو کشتن!؟

پره‌های بینی‌اش با عصبانیت باز و بسته می‌شد و
چشمانش از خشم زیاد می‌سوخت.

اهورا گفت:

-کوروش یه نامه هم گذاشتن.

یک دستش روی دیوار و پشت به دیگران ایستاده بود.
میل به خرابی در وجودش نشسته بود اما مثل همیشه
خودش را کنترل کرد.

@darkfast_romannn

-بخون... نمی‌خوام دستم به خونه سپیده بخوره.

اهورا نامه‌ای که آغشته به خون شده بود را برداشت و باز کرد.

مکشش که طولانی شد، فریاد زد:

-اهورا بخونش.

-گاهی اوقات وفاداری زیاد مرگ به همراه داره. مثل سپیده کوچولویی که به بهانه‌ی سفر شکاری تو قلعه نموند و با احمقی سعی کرد به سر بازای ما نزدیک بشه و متاسفانه خودش به دام افتاد... اما مرگ خیلی دردناک نبود. باور کن جز قسمت در آوردن چشماش زیاد درد نکشید!

با ناراحتی چشم بست. قبل از آمدن دلربا به عمارت سپیده زیاد به خانه‌شان سر میزد و خیلی وقت‌ها لحظات خوبی را کنار هم گذرانده بودند.

@darkfast_romannn

مثل آنا شیطان و مهربان بود و او را همانند شیرین دوست داشت. اما بعد شب تولد دلربا زمانی که سپیده نتوانست خودش را کنترل کند، از چشمش افتاد و دیگر او را در عمارت نخواست.

همیشه می دانست که سپیده عضو وفاداریست و حال کمی احساس پشیمانی می کرد.

کاش کمی نسبت به او آسان تر می گرفت و بیچاره سینا که با از دست دادن تنها عضو خانوادش تنهاتر از همیشه شده بود.

اهورا که ادامه نامه را خواند، یک شوک بزرگ اعصاب و جسمش را در بر گرفت.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

@darkfast_romannn

#پارت 1064
#خون برای نفس

-اول نمی خواستم سر سر باز تو برات بفرستم. اما گفتم حالا که فرصتش پیش او مده چرا استفاده نکنم؟ استفاده کردم تا متوجه جدیتم بشی. این بار بُردی در انتظار تو نیست کوروش... من و بقیه آفا با همیم و کاملاً مصمیم. بهت فرصت می دم... اگه مردم و خانواده و قبیله تو دوست داری، سر و قلب پسر تو توی همین جعبه برام بفرست و قسم آلفایت بخور که هرگز همسرت رو تبدیل نمی کنی. اگر این کارو کنی از همین راه که او مدیم بر می گردیم و اگر قبول نکنی، از کوچکترین افرادت شروع می کنم و هر بار سر یکیشون رو برات می فرستم. همه رو از دست می دی و توی تنهایی و خفت می مونی. آوازه مردم پرستی تو همه جا پخش

@darkfast_romannn

شده، پس به اصول خودت پایبند بمون و برای بقاتون
از خودگذشتگی کن!



دلربا:

یقه‌ی لباسم را صاف و آژمان خوابآلود را روی تخت
گذاشتم. وقتی در آغوشم بود هر دو آرام بودیم.

دستی به چشمانم کشیدم و به سالن رفتم.

در سالن آنا مثل ابر بهار گریه می‌کرد و شیرین هم با
ناراحتی به زمین زل زده بود.

@darkfast_romannn

قلبم ریخت.

-چ..چی شده؟ بچه ها؟ اتفاقی افتاده؟ کوروش...

شیرین آمد و دستم را گرفت.

-آروم باش. کوروش حالش خوبه اتفاقی هم برایش نیفتاده.

-پس چی؟ چی شده!؟!

-سپیده... سپیده رو از دست دادیم!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1065

@darkfast_romannn

#خون برای نفس

نفس تیزم را بیرون دادم.

-چی؟!!

-آفا آتش سرشو زده!

عضلاتم شل شد و حیران خودم را روی مبل پشت
سرم انداختم.

-چ..چطور تونسته همچین کاری کنه؟ مگه... مگه
سپیده چیکارش کرده بود؟!!

-مثل این که سپیده می خواسته نزدیکشون شه، برای
همین کشتنش!

@darkfast_romannn

بغض کرده و ترسیده دستم را به پیشانی‌ام تکیه دادم.

آخر و عاقبت این داستان چه می‌شد؟ آتش کثافت تا کجا
می‌خواست ادامه دهد؟!

-به کوروش گفته اگر تسلیم نشی سر تک تک افراد تو
برات می‌فرستم!

نگاه غرق اشکم را بالا گرفتم.

سر تک تک افراد؟ یعنی تمام خانواده‌ی دوست
داشتنی‌ام را از دست می‌دادم...؟!

آنا و کارن و شیرین و اسم بعدی که در ذهنم نقش
بست نفس کشیدن را از خاطرم برد.

ممکن بود که آن حیوانات قصد جان پسر کوچکم را
داشته باشند؟!

@darkfast_romannn

-از پیشون بر میایم مگه نه؟ اونا... اونا نمی تونن هر
کاری که دوست دارن باهامون بکنن. می تونیم از
پیشون بر بیایم. این همه سرباز، این همه محافظ و
نگهبان!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1066
#خون برای نفس

-البته که همه تا آخرین قطره ی خونشون می جنگن. اما
سرباز و محافظ رو اونا هم دارن دلربا و چون با هم
متحد شدن، تعداد سربازشون خیلی بیشتر از ماست!

@darkfast_romann

امید کوچکم با لحن سست شیرین پر زد و رفت.

احساس بی‌پناهی، ترس از دست دادن و ترس از
اتفاقات غیر قابل پیش‌بینی داشت مرا می‌کشت و هیچ
راه نجاتی برای تمام شدن برزخ بود.

-کاش همه چیز یه جور دیگه پیش می‌رفت... کاش
انقدر دیر نشده بود!

ز مزمه‌ی زیر لبی‌اش توجهم را جلب کرد.

-برای چی دیر نشده بود؟!

-هیچی هیچی همینطوری یه چیزی گفتم.

-منظورت چی بود؟ بهم بگو

کلافه چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

@darkfast_romannn

-اگر توام مثل ما بودی، قدرتت با کوروش به تکامل
می‌رسید و خیلی بهتر می‌تونستیم جلوشون و ایسیم.
قدرتمندتر بودیم.

کلمات شیرین، ناراحتی عمیق، ترس زیاد و آنایی که
به آرامی در خود جمع شده و گریه می‌کرد، همه مثل
ناقوس کلیسا در سرم زده شد و یک تصمیم بزرگ و
طوفانی در ذهنم شکل می‌گرفت!

تصمیمی که شاید بدترین برای من و بهترین برای
دیگران بود...

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1067

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

تمام روز خودخوری کردم و روحم را جویدم.
هزاران بار چشم بستم و خودم را بابت فکر شیطانی‌ام
سرزنش کردم.

اما یک من در ذهنم نشسته و مدام می‌گفت، باید برای
خانوادت از خود گذشتگی کنی. نباید اجازه دهی که
زندگی‌های بیشتری خراب شود. در مقابل کسانی که
دوست دارند و دوستشان داری مسئولی...!

حالت آماده باش همه، نبود کوروش و سینیایی که بعد
از سپیده روح زندگی در وجودش مرده و بیخیاله همه
چیز و همه کس شده بود، مرا در تصمیم مصمم‌تر
کرد.

@darkfast_romannn

اگر این کار را می‌کردم آخرین رشته‌ام با دنیای
انسان‌ها و انسانیت پاره می‌شد و تمام تلاش‌ها و سختی
هایی که کشیده بودم تبدیل به یک هیچ بزرگ می‌شد.
اما شاید این گونه می‌توانستم تاثیری در بهتر شدن
شرایطمان داشته باشم!

حتی به قیمت نابودی خودم اجازه نمی‌دادم که اتفاقی
برای کوروش و آرمان بیفتد.



-دیوونه شدی دلربا؟ اگر کوروش بفهمه هممونو
بیچاره می‌کنه!

-شیرین...

@darkfast_romannn

-می فهمم دلت تنگ شده. همون دلتنگیم. اما وقتی که
حتی به من اجازه نداده برم، به نظرت اگه تو رو ببینه
چه واکنشی نشون می ده؟!

آنا و شیرین فکر می کردند از شدت دلتنگی به سرم
زده و می خواهم به دیدن کوروش بروم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1068

#خون برای نفس

@darkfast_romannn

نمی‌خواستم حقیقت را بگویم اما مانند کنه به در
چسبیده و اجازه بیرون رفتن نمی‌دادند!

کلافه آژمان را به دست آنا داده و یک قدم عقب رفتم.

-دل..

دهان باز کرده و از تصمیم جدیدم گفتم.

چشمانشان گرد و برای یک لحظه نفس کشیدن از
خاطرشان رفت.

آنا دهانش باز مانده و شیرین هم با شگفتی و مانند یک
آدم فضایی به من نگاه می‌کرد.

می‌دانستم که چقدر این اتفاق را می‌خواهند. اما چون
کوروش به من قول داده و با خانواده‌اش اتمام حجت
کرده بود که حق ندارند کلمه‌ای در این باره بگویند،
مجبوراً سکوت کرده و با همان نگاه قدر دان شگفت
زده از مقابل در کنار رفتند!

@darkfast_romannn

مثل کسی که مقابل پادشاهش ایستاده سر پایین
انداختند!

بزاق گلویم را قورت داده و برای بزرگترین تصمیم
زندگی ام قدم برداشتم.



کوروش:

-آفام ملکه دلربا او مدن.

برق از سرش پرید و نقشه را کنار انداخت.

-کی؟!!

@darkfast_romannn

-م..ملکه دلربا!

آخ از حرفم گوش نکنی های دلربا آخ...!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1069
#خون برای نفس

-فوراً بفرستش تو

-چشم

@darkfast_romann

با دیدن دلربا دو حس جنون وار عصبانیت و دلتنگی
همزمان قلبش را گرفت.

هر دو در یک ثانیه به سمت هم حرکت کرده و محکم
یکدیگر را در آغوش گرفتند.

دستان کوچک دلربا روی کمرش و با ناخن های تیز
و زنانه اش در حال چنگ زدن به پیراهن مشکی
رنگ تنش بود.

دیوانه وار و عاشق همسرش را از روی زمین بلند
کرد. سرش را در گودی گردن دلربا فرو کرد و
عمیق نفس کشید.

-کوروش

-ساکت باش. ساکت بمون تا همین جا تیکه پارت
نکنم!

@darkfast_romannn

-کوروش

-وقیح شدی! از خود بیخود شدی! غلط می‌کنی وقتی
بهت می‌گم نیای پروبازی درمیاری!

-دل‌م برات تنگ شده بود!

از هجوم احساسات شدید ناله‌ی مردانه‌ای از گلویش
خارج و محکم لب‌های کوچک نازدارش را بلعید.

گوشت نرمش را عمیقاً مکید و تن دلربا را به خود
فشرده.

کاش می‌شد تا همیشه او را انقدر نزدیک به خود نگه
دارد.

مدت تقریباً طولانی لبهای همسرش را بوسید.

@darkfast_romannn

وقتی که مزه خون را در دهانش حس کرد و دست
های دلربا روی پیراهنش مشت شد، به ناچار عقب
کشید.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1070
#خون برای نفس

اگر زمانی که درگیر هورمون های مردانه اش بود
تبدیل می شد، ممکن بود که ناخواسته به دلربا آسیب
برساند.

@darkfast_romannn

دلربا نفس عمیقی کشید و جلوتر آمد.

با زیرکی و سیاسی زنانه لب هایش را به گوشش
چسباند و هرم نفس هایش را از عمد عمیقاً بیرون داد.

مرد دیوانه را دیوانه تر کرد...

این بار با غرش بیشتری اسمش را صدا زد:

-دلربا!

-من آماده ام کوروش!

-چی؟

-برای اتفاقی که شاید از وقتش گذشته باشه! حتی شاید
دیرم شده باشه... اما من حالا حاضرم!

سرش را عقب کشید.

@darkfast_romannn

-حاضری برای؟

-می‌خوام تبدیل بشم. می‌خوام از این بعد به عنوان یه
خوناشام زندگی کنم!

صدای سوت بلندی در گوش هایش پیچید و پلکش
پرید.

-تو برای حفظ انسانیت منو قبول کردی. حالا...

-انسان باشم و شاهد مرگ عزیزام؟ نمی‌خوام... در
توان من نیست. نمی‌دونم که چی در انتظارمونه اما
نمی‌تونم اجازه بدم اتفاقی برای کسایی که دوستشون
دارم بیفته!

اخم هایش در هم فرورفت.

-تو مجبور به هیچی نیستی! من ازتون مواظبت
می‌کنم. نمی‌ذارم کسی آسیبی بهتون بزنه. بعدشم تبدیل
شدن تو ضمانت برنده شدن ما نیست!

@darkfast_romannn

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1071
#خون برای نفس

-اما حداقل نگرانی هامون کمتر می شه مگه نه!؟

-آره ولی تاثیرش اونجوری نیست که فکر شو می کنی.

دخترک با مهر نگاهش کرد و دستانش را دو طرف
صورتش گذاشت.

@darkfast_romann

-می‌دونم که تا همیشه مواظب مونی اما منم مسئولم.
من یه مادرم. باید هر کاری از دستم برمیاد و برای
بچم انجام بدم. اندازه تو که هیچوقت نمی‌تونم اما
می‌خوام به قدر خودم برای خانوادم تلاش کنم. در
ثانی، تو... پسر... آنا... کارن... شیرین همه کسانی
که دوستشون دارم جز دنیای خوناشام ها هستن. چه
فایده‌ای داره حفظ انسانیتیم وقتی که تو موقعیت های
بحرانی به جای کمک کردن به خانوادم می‌شم بار
روی دوستشون؟!!

-این درست نیست که بخاطر ترس یا احساس
مسئولیتت...

-من مطمئنم کوروش... به جون جفتمون قسم مطمئنم.
دروغ نمی‌گم خیلی استرس دارم اما این خواسته
قلبیمه!

@darkfast_romannn

بزرگترین خواسته‌اش، تکامل‌کننده جسم و روحش
حاضر و آماده مقابله‌اش ایستاده و در دستان همسر
زیبایش بود!

بخاطر قولی که به دلربا داده بود نمی‌توانست حتی در
بدترین شرایط پا روی حرف خودش بگذارد. این
برخلاف آلفایت بود.

-کوروش جان من مطمئنم.

حال که دلربا خود پیشقدم شده بود، پس دیگر هیچ
مانعی وجود نداشت!

عاصی و پر شوق جلو رفت و دستانش را بند
پهلوه‌ای دلربا کرد.

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1072
#خونبراینفس

لب هایش را روی غنچه سرخ مقابلهش کوبید و تکه
گوشت شیرین را از آن خود کرد.

بوسه صدا دارشان آتش تن هر دو را بیشتر می کرد.

زمانی که دستش را به لبه‌ی لباس دلربا رساند و محکم
بالا کشید، نفس دلربا بند آمد و سرش رو به عقب خم
شد.

عصبانیت و حس خوش آزادی عملی که پیدا کرده
بود، کنترل اوضاع را برایش سخت می کرد.

@darkfast_romannn

خبری از تختخواب زیبایشان بود. پس به ناچار با یک حرکت عجول و وحشی وسایل روی میز را زمین انداخت.

دلربا به سختی لب‌هایش را از دست دندان‌های تیز نجات داد و هنوز حالت جا نیامده بود که دست کوروش دور تنش حلقه و تن ظریف و سبکش را روی میز خواباند.

میز آهنی و سرد بود و کمر برهنه‌ی دلربا را سوزن سوزن می‌کرد.

بی‌آنکه اجازه‌ای برای اعتراض کردن به دلربا دهد، سر خم کرده و پوست نازک و خوش‌عطر گردن همسرش را میان لب‌هایش کشید.

دستانش هم بیکار نماند و شیفته‌وار روی تن معشوقه‌اش چرخید.

دلربا خیلی زود تسلیم حرکات حرفه‌ای کوروش شد.

@darkfast_romannn

و زمانی که خیلی ریز لاله‌ی گوشش را گاز زد، تمام
اعتراض هایش خاموش و تنش در آغوش همسرش
آرام ماند.

دختر زیبا آنقدر پر از هیجان و شوق بود که حتی
توان همکاری هم نداشت.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1073
#خون برای نفس

@darkfast_romann

-کوروش

-جانم؟ آروم باش آروم.

دستش را محکم روی شکم سفید و پنبه‌ای دلربا کشید
و گوشه‌ی لب‌هایش را بوسید.

از آخرین باری که با خیال راحت با هم عشق بازی
داشتند خیلی می‌گذشت و حتی فکرش را هم نمی‌کرد
که در همچین موقعیت بحرانی این چنین بتوانند از
وجود هم لذت ببرند.

شیفته‌وار یکدیگر را در آغوش گرفته و جوری به هم
چسبیده بودند که انگار هرگز جدا نبودند.

دلربا غرق نوازش‌های همسرش بود. همسری که
تنش را از بر بود و می‌دانست که چه وقتی باید خشن
و چه وقتی باید آرام رفتار کند.

@darkfast_romannn

صدای بوسه هایشان قطع و زمانی که آرام لب هایش
را به شقیقه‌ی دلربا چسباند، دلربا چشم بست و سرش
را به میز تکیه داد.

خیلی نرم لب هایش را روی چشمان بسته و پوست
خوشرنگ و خوشبوی دخترک کشید.

عطر تنش را نفس کشید و برای آخرین بار حالات
بره ماندش را تماشا کرد.



دلربا:

در یک حس خوش غرق بودم و ذهنم از همیشه
ساکت‌تر بود.

@darkfast_romannn

لبخند ریزی زدم و تا خواستم بخاطر حس قشنگم از
کوروش تشکر کنم، دستانش محکم دور تنم تابیده شد
و با پاهای عضلانی و مردانه‌اش پاهایم را قفل کرد.

سرش مثل یک مار زنگی سمتم حرکت کرد و قبل از
لب باز کردنم، یک تیزی عمیق پوست و گوشت
گردنم را شکافت.

و بالاخره قصه‌ای که در یک روز زمستانی آغاز شده
بود، با یک گازگرفتی عمیق به پایان رسید.



#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

@darkfast_romann

#پارت1074
#خونبراینفس

چشمان دلربا تا آخر باز شد و یک آه عمیق از میان
لب هایش بیرون آمد.

یک آه به وسعت تمام آرزوها و حسرت ها...!

کوروش دندان هایش را در گردن همسرش فرو کرده
و عمیقاً خونش را مک می زد.

شیفته و حریص و از همیشه تشنه تر بود.

هر قطره ی بیشتری که از خون دلربا مکیده می شد،
فضای اتاق را سنگین تر می کرد.

@darkfast_romannn

دستان دلر با شل شده کنار تنش افتاد.

چشمانش باز اما شبیه کسی که در کماست، شل و وارفته روی میز آهنی دراز کشیده بود.

انرژی خالصی که جریانش مدام قوی‌تری می‌شد، دست و پاهای کوروش را هم سنگین و پر از درد کرده بود.

هر دو در عجیب‌ترین قسمت زندگی خود اسیر شده و پر از حس بی‌حسی بودند.

انرژی خالص و سنگین اتاق نرم نرمک تمام قبیله را فرا گرفت.

یک مه غلیظ و خاکستری گوله‌وار در میان مردم پیچید و توجه همه را جلب کرد.
تمام سربازان، تمام مردم با گلویی سنگین و دست و پای شل شده روی زمین افتادند.

@darkfast_romannn

کارن و آزادی که مانند همه‌ی این چند وقت در حال
جروبحث کردن بودند، با چشمان گرد شده به مه
خاکستری و سربازان افتاده خیره شدند. با ضعف
دستانشان را به دیوار تکیه دادند.

گوله‌ی خاکستری به هزار تکه تبدیل شد و به سمت و
سوهای مختلف رفت.

زمانی که انرژی خالص قلعه را هم گرفت، آنا با
ترس صورتش را پوشاند و شیرین از پشت روی
زمین افتاد.

تبدیل دلربا بسیار عجیب‌تر و سنگین‌تر از چیزی بود
که انتظارش را داشتند!

جو عجیب دشمنانشان را هم باخبر کرد.

#نویسنده: ZK

@darkfast_romannn

khonbrynafss@

#پارت 1075
#خون برای نفس

دشمنان لب مرز بودند اما دریافتند اتفاقی که از آن می ترسیدند بر سرشان نازل شده و عوارغم حال بد و تن های دردناکشان، پر از عصبانیت و غضب شده بودند.

بی اهمیتی کوروش نسبت به خواستهی آفاها هم برای رهبرها و هم برای سربازانشان خیلی گران تمام شد!

آفا آتش دستی به پیشانی اش کشید و با عصبانیت غرید:

@darkfast_romannn

-خودت خواستی کوروش خودت خواستی!

همه‌ی خونآشامان، همه‌ی دوستان و دشمنان که در
قبیله و یا نزدیک قبیله کوروش بودند، باضعف و
بی‌حالی گوشه‌ای افتاده و سعی داشتند که اتفاق افتاده
را هضم کنند.

دشمنان با وجود عصبانیتشان قادر به انجام هیچ کاری
نبودند و تنها کسانی که حالشان کمی بهتر از دیگران
بود، کوروش و آژمان بودند.

آژمان کوچک بی‌صدا در تخت خوابش آرام گرفته
بود و کوروش هم چون می‌دانست چاره‌ای جز قوی
بودن ندارد، دلربای بیهوش را در آغوشش بلند کرد و
به سمت حلقه رفت.

می‌خواست مراسم تبدیل دلربا درست و اصولی انجام
شود.

@darkfast_romannn

#نویسنده: ZK

لینک گپ درخاست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

خون برای نفس (vip):

#پارت1076

#خون برای نفس

آن شب یکی از عجیب‌ترین شب‌های قبیله بود.

کوروش تن دلربا را در آب پاک و زلال قلعه شست و زیر لب بخاطر سرنوشتی که لوک برایشان ترتیب داده بود، تشکر کرد.

یک لبخند بزرگ روی لب اعضای خانواده، مردم و سربازان نشسته بود.

همه با وجود بی‌حالی‌شان عمیقاً غرق آرامش و خوشحالی بودند.

یک خوشحالی خالص و ملو نه از آن‌هایی که دلت می‌خواهد از هیجان زیاد جیغ بزنی و پرواز کنی، یک خوشحالی شبیه

برخورد کف پا با سنگ‌های ساحل و آبی که تا روی مچ بالا
می‌آید.

غرق سکون و آسایش شده بودند.

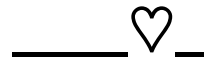
خورشید که طلوع کرد، دلربا هنوز خواب بود اما مردم با
شوق و ذوق می‌چرخیدند و سربازان با شادی سلاح‌هایشان
را تمیز می‌کردند.

بوی یک شروع تازه به مشام همه می‌رسید، بوی تکامل و
پختگی...!

اما در آن سوی مرزها موجودات خونخوارِ عصبانی برای یک
ضربه کاری حاضر شده بودند!

یک ضربه عمیق به روح و روان کوروش و مردمش...!

آل‌ها دور هم جمع شده و با خون‌هایشان عهد بستند که آلفا
کوروش تاوان بی‌اهمیتی به حرفشان را خواهد داد!



کورش:

دست و پای دلربا را محکم به تخت بست و مقداری خون
شیرین و ملایم داخل یک جام بزرگ ریخت.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1077

#خون برای نفس

-حالش خوبه داداش مگه نه؟!

-خوبه اما می دونی که جامو نداریم.

شیرین لبه تخت نشست و خیره به دلربایی که عمیقاً در خواب بود، لب گزید.

-حالا چی می شه؟

-چیزی نمی شه فقط باید کمکش کنیم که بتونه خودشو کنترل کنه.

سر پایین افتاده و حالت عجیب شیرین توجهش را جلب کرد.

-شیرین؟

همچنان سرش پایین بود!

-چی شده عزیزم؟

-داداش

کنارش نشست و دستش را دور کمر او حلقه کرد.

-چی شده بهم بگو.

-از روزی که با دلربا آشنا شدم دیدن این صحنه آرزوم بود. هم خیلی خوشحالم هم...

-هم؟

-هم خیلی ترسیدم!

شیرین نگاه سرزنش بارش را تاب نیاورد و سرش پایین تر رفت.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1078

#خون برای نفس

-بهم حق بده کوروش اوضاع خیلی به هم ریخته. استرس دارم. ترسم از خودم نیست، می‌ترسم اتفاقی برای کسانی که دوست دارم بیفته. خیلی می‌ترسم اون آتش حیوون...

تن شیرین را سمت خود چرخاند و یک بوسه عمیق روی پیشانیه یک دانه خواهرش زد.

-نمی‌گم دشمنمون ضعیفه یا ما خیلی قوی‌تریم. نمی‌خوام گولت بزنم یا الکی دلخوشت کنم. اما تکامل داشتن خیلی مهمه شیرین... ما همیشه برای بهتر شدن تلاش کردیم و حالا هم کاملیم! این یعنی...

صدای کوبش و جیغ‌های آنا حرفش را قطع کرد و به سرعت از اتاق بیرون زد.

-چی شده؟ چیه آنا؟!

-د..داداش

-چیه؟ حرف بزن دخترا!

اشک در چشمان آنا حلقه زده و چانه‌اش به شدت می‌لرزید.

-آ..آژمان

چه بلایی سر پسر کوچکش آمده بود؟!

با عصبانیت فریاد زد.

-حرف بزن دیگه چرا لال‌مونی گرفتی؟

یه چیزی بگو؟!

-آژمان نیست دزدیدنش!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1079

دستانش باز و هوا با شدت وارد ریه‌هایش شد.

تمام صداهای اطراف برایش تبدیل به هیچ و جمله‌ی آنا
اکووار در گوش‌هایش پیچید.

پلک‌هایش خیلی نرم روی هم آمدند و قلبش انگار که منفجر
شده بود.

حقیقت داشت؟ فرزند کوچکش، پسری که نیمی از جانش بود،
حال در مقر دشمنان بود؟!

وارد قلعه شدند تا این حد نفوذشان گسترش یافته بود؟!

از کی به خواب زمستانی رفته بود؟

آن گفتارها چگونه تا این حد دامشان را گسترش داده بودند؟!

همه‌ی وجودش از شدت عصبانیت می‌لرزید و هیچ متوجه
جملات افرادی که دورش را گرفته بودند، نمی‌شد.

مرد جوانی که با استرس و به سرعت کنار گوشش حرف
می‌زد، کارن بود یا حامی؟!

مغزش آنقدر تحت فشار قرار گرفته که حتی نمی‌توانست
هویت فرد را شناسایی کند!

-داداش؟ می‌شنوی؟!

-آفام؟؟

-کوروش؟

-داداشی؟!

ناگهان مشتش محکم روی لولای در کوبیده و آن آهن سفت و
محکم را له و لورده کرد.

سرش رو به عقب خم شد و یک نعره‌ی بلند و طولانی از

اعماق گلویش بیرون آمد.

گویی یک گله شیر نر در حال غریدن هستند!

کارن، آنا و شیرین با ترس عقب رفتند و دیوارها و پنجره های آهنی قلعه به لرزه افتاد.

اجازه نمی داد... هرگز اجازه نمی داد که جای خالی فرزندش تا همیشه تمامش را بسوزاند. اجازه نمی داد فداکاری ها و از خودگذشتگی های دلربا به همین راحتی پوچ شود!

تکه ای از روحش در قبیله دشمن؟ حتی نمی توانست تصور این را داشته باشد!

قبل از این که کسی بتواند حرف بزند، تبدیل شد و با تمام توان دوید.

سریع و محکم، دقیقاً مانند یک سایه از کنار خانواده ها و مردمش گذر کرد و هیچ کس حتی نتوانست به گرد پایش برسد!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1080

#خون برای نفس

دلربا:

زنده‌ام یا مُرده؟!

در میان خواب و بیداری جایی مانده در برزخ، حرکت یک
موجود کوچک را داخل بدنم حس می‌کنم.

با چشمان بسته و مغزی خواب هم می‌توانم آن را داخل بدن
ببینم!

یک نقطه‌ی سرخ، یک نقطه‌ی خیلی سرخ میان گوشت و
استخوان، میان رگ و مویرگ!
حس عجیبی دارد، شبیه سوزن خوردن...!

بیشتر دقت می‌کنم و اووه نقطه‌های زیادی وجود دارد.
چشمانم بسته است اما می‌بینم!

یک، دو، ده، بیست، سی، چهل و شاید میلیون‌ها دایره سرخ
درون تنم است!

چشم باز می‌کنم و یک صدای خشن از ته ته حلقم بیرون
می‌آید.

در اتاق ناگهان باز می‌شود و سرم مثل یک ربات سریع و
محکم می‌چرخد.

شیرینی را می‌بینم که با استرس و معنادار نگاه می‌کند.

نتوانستم خودم را درگیر حالتش کنم چرا که آن نقطه‌هایی که

دیگر نمی‌دیدم اما به خوبی حسشان می‌کردم، درونم منفجر
شد و صدای جیغم را بلند می‌کند.

حرص و خشم و عصبانیت و ضعف...یک مکمل دیوانه کننده.

دست و پاهایم را بخاطر وجود احساسات شدید کشیدم و با
تمام توان فریاد زدم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1081

#خون برای نفس

-دلربا، آروم... آروم باش.

یک نقطه سرخ از گوشه چشمانم شروع به رشد کرد و به

سرعت تمام قرنیه و سفیدی چشم رو گرفت.

مغزم یک حالت دور و یک حالت نزدیک از خودم را نشان می داد!

دستانم را محکم تکان دادم. از کشش عضله‌ی بازو ها دریافتم که یک احمق لعنتی مرا در بند کشیده...!

-دستامو باز کنید... کی بهتون اجازه داده دستامو ببندید؟ با چه جراتی؟!

اقتداری که در صدا و لحنم وجود دارد هم خودم و هم شیرین را متعجب کرد.

-دلربا حالت خوب نیست باید صبر کنی.

لگدپیرانی‌هایم زمانی بیشتر شد که گردالی سرخ درون چشمانم یک هاله روی آن کشید.

تمام اتاق به رنگ قرمز در آمده بود...

گویی یک نیروی شیطانی همه جا را تسخیر کرده!

-دلربا؟

چنان سفت و سخت به تخت بسته شده بودم که انگار
هیچوقت از آن جدا نبودم!

نمی توانستم گیجی و بی حسی و عصبانیت شدید بدون مبدا
را درک کنم.

-دلربا لطفاً... الآن برای کوروش خبر میفرستم اینجوری نکن
تو...

دیگر نمی شد!

همزمان با یک جیغ بلند، دست و پاهایم را محکم و قدرتی
کشیدم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1082
#خون برای نفس

آهنی که از وسط شکسته شد و شیرینی که با ترس عقب رفت، هیچ کدام ذره‌ای توجهم را جلب کرد.

سریع از اتاق بیرون زده و در قلعه را باز کردم.

خودم هم نمی دانستم که دنبال چه هستم!

محکم روی تخت سینه‌ی سربازی که قصد داشت مقابلم بایستد کوبیدم و اهمیتی به افتادنش ندادم.

بی اهمیت به سرهایی که طرفم چرخید، کاملاً ناخودآگاه مسیر جنگل را در پیش گرفتم.

پاهایم سبک و دویدن طولانی و سرعتی‌ام شبیه آب خوردن

ساده و راحت بود!

باد موهای بلند و رهایم را به پشت سر تاب می داد و
خش خش برگ هایی که زیر قدم هایم شکسته می شد پر از
اغواگری بود.

نگاهم به درخت هایی که همانند قاصدک نرم و لطیف به نظر
می رسیدند افتاد و مغزم کم کم روشن شد.

حافظه ام اتفاقات را مانند تکه های پازل کنار هم چید.

چشم بستم و اجازه دادم که حس ششم هدایتم کند

طبیعت جنگل مثل جاذبه مرا در خود غرق کرده و روحم را
گرفته بود

بی آنکه حتی ذره ای پاهایم بلرزد مثل یک اسب جنگی میان
علفزارها می دویدم و درست یک قدم مانده به درختی تنومند
قدم هایم متوقف و چشمانم باز شد

پیشانی ام را به تنه درخت چسباندم و عمیق تر از همیشه نفس

کشیدم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1083

#خون برای نفس

مدت طولانی در آن حالت ماندم و به صداهای اطراف گوش
دادم.

پرنده ها، بال زدن پروانه ها و خش خش برگ ها، قوه ادراکم از
همیشه پررنگ تر بود و برای اولین بار از هجوم اتفاقات شوکه
هیجان زده نبودم!

نفسم را بیرون داده و با حرص و خشم چشم باز کردم.

پس حال من یک دختر خونآشام بودم!

سر خم کردم و اجازه دادم که خورشید پوستم را نوازش کند.
انگار تازه توانسته بودم که سرنوشتم را بپذیرم.

جای خالی که همیشه در وجودم بود پر شده و خونی که در
رگ‌هایم می‌جوشید، مثل آب زلال و روان شده بود.
فهمیدن این‌ها برایم خیلی ملموس شده بود.

حالم شبیه کسی بود که روحش به جسم واقعی‌اش برگشته!
پر از شور بودم. اما در عین حال از یک موضوع ناشناخته،
ناراحت و عصبانی بودم.

یک صدای غرش از حالت اغماطوری که در آن اسیر بودم،
بیرون کشیدم. دستم روی تنه‌ی درخت مشت و هرم نفس‌های
گرمی را کنار گوشم حس کردم.

چرخیدم و چشام قفل یک جفت چشم سبز و براق شد!

تن تنومند مشکی رنگش تماماً نشان دهنده قدرت و خشونت
بود. چشمان سبزش مثل تیله برق می‌زد و نگاهش به هیچ

عنوان دوستانه نبود.

زیبایی اش را دوست داشتم اما حتی ذره‌ای ترس نسبت به
جگوار مقابلم نداشتم!

غرزش بلندتر و لبانم به یک پوزخند تمسخرآمیز کج شد.

طوری که انگار متوجه تمسخرم شده باشد، غرید و ناگهان
حمله کرد...

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1084

#خون برای نفس

به سرعت و بدون هیچ برنامه‌ریزی قبلی پنجه‌اش را از کنار

گرفتم و مشتتم را محکم زیر پوزه‌اش کوبیدم.

جدی جدی داشتم با یک جگوار می‌جنگیدم و حتی یک ذره هم دلم نمی‌لرزید!

حیوان مدام خرخر می‌کرد و از این‌که نمی‌توانست آنطور که می‌خواهد حالم را جا بیاورد خشمگین بود.

ناخن تیزش عمیق روی بدنم کشیده و پهلوام بخاطر خون گرم شد. آن زنی که داشت آموزش‌های کوروش را روی حیوان پیاده می‌کرد، از بین رفت.

از بویی که در مشامم پیچید چشمانم سیاهی رفت و با زانو روی زمین افتادم.

سرم روی تنم سنگینی می‌کرد!

گردنم با درد خم شد و حیوان سواستفاده‌گر سریع پنجه‌های تیزش را روی کمر و کتفم فشار داد.

خون گرم روی کل کمرم چکه کرد و صدای ناله‌هایم بلندتر

شد.

-آخ ک..کوروش

-دلربا صدامو می شنوی؟ دلربا؟

یک هاله سنگین دورم را فرا گرفته بود.

سر حیوان طرف کمر و پهلو هایم رفت و دقیقاً زمانی که آزاد
را از پشت دیدم، حیوان چنی شده از روی تنم کنار رفت!

با غرشی عجیب به طرف درختان دوید. با همه‌ی سرعت
می دوید...انگار که در حال فرار کردن است!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1085

#خون برای نفس

-د..دلربا؟

-ای..ینجام.

قدم‌های آزاد سست شد و مثل من شل و وارفته به درختی
تکیه داد.

-دلربا این... این لعنت!

پیشانی‌اش را گرفت و نشست.

سرسنگینم را پایین گرفته و کمی بعد درد از بین رفت.

هاله عجیب نابود شده بود.

-حالت خوبه آزاد؟

چشمانش سرخ و رنگ رویش پریده بود.

بوی طبیعت و سرسبزی حاله را بهتر کرد.

آزاد عجیب نگاهم می کرد.

-ورود تو به دنیای خودمون تبریک می گم!

...-

-می دونم یه کم گیج می زنی و روبه راه نیستی اما خیلی زود
باید بریم... اوضاع اصلاً خوب نیست!

-چی شده مگه؟!

دستش را دور کمرم حلقه کرد و مثل گونی روی پشتش
انداختم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1086

#خون برای نفس

سرم به کمرش چسبید و با همهی توان شروع به دویدن کرد.
آن حال و هوای مبهوت بودن کاری کرد که به جای جنگیدن با
آزاد، سر به پشتش تکیه داده و آرام چشم ببندم.
از همیشه راحت تر بودم... از همیشه آرام تر...
گویی هیچ چیز در دنیا وجود نداشت که بخواهم بخاطرش
ناراحت یا نگران باشم.

_____♡_____

کوروش:

-به نظرم کار درستی نیست. نباید عجله کنیم باید...

-نه اهورا دیگه صبر کردن بسه. همیشه خواستم برخلاف وحشی‌گری‌های خودشون رفتار کنم تا بتونیم با استفاده از وحدت جایگاهمونو تو دنیا تثبیت کنیم. جاودانه بشیم. ولی اون حیوونای کثیف از هر فرصتی برای ضربه زدن به من استفاده کردن و این بار دیگه مدارایی در کار نیست. هرچی که می‌خواد بشه بشه. می‌میرم ولی نمی‌ذارم اون آشغالان زن و بچه منو، خانوادمو تصرف کنن.

-کوروش منم نمی‌گم بیخیال شو ولی شاید با زود عکس‌العمل نشون دادن این تو باشی که خطرو برای خانواده و مردمت بیشتر کنی!

-زندگی و ترس با هم تو یه قالب نمی‌خونه... فقط یکیش باید بمونه!

بیشتر بزرگان قبیله از تصمیمش راضی نبودند. حق داشتند! آخر طفل تازه به دنیا آمده‌ی آنها که در آغوش دشمن اسیر نبودند!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1087

#خون برای نفس

-آلفا کوروش

-تصمیمم همونی بود که گفتم...سریع سربازارو حاضر کنید.

با چهره‌های ناراضی از کلبه بیرون زدند.

اهورا لبخند پدرانهای به رویش زد.

-کوروش...

-دارم دیوونه می شم اهورا، یعنی واقعاً پسر من دست آتشه!

-عصبانیت زیاد فقط کارتو خراب می‌کنه، باید آروم باشی تا بتونی درست تصمیم بگیری. موقعیتمون حساسه شاید فقط با یه اشتباه کوچیک به کل همه چی رو بازی... سر اون دخترم که زدی خیالت راحت شد، حالا قشنگ بشین برنامه بچین براشون.

-خائن پست من برای حفظ جونش توی قلعه نگهش داشتم اما اون چیکار کرد؟ با دشمن دست به یکی کرد و آژمان منو دزدید. وقتی پنجه‌هام سینشو پاره کرد حتی یه ذره هم دلم براش نسوخت!

-آرامش خودتو حفظ کن کوروش.

مشتش را محکم روی میز آهنی کوبید.

-آروم خیلی آروم ولی آروم‌تر می‌شم اگه سر تک‌تکشونو بزنم.

اهورا کوروش را خوب می‌شناخت و نگران عکس‌العمل‌هایی

بود که او می‌توانست از خودش نشان دهد. سر تکان داد و تا

خواست چیزی بگوید، با صدای جیغ های بلند دلربا حرف در
دهانش ماسید!

جیغ های مکرر دلربا که با درد اسمش را صدا می زد خودش را
خشک کرد.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1088

#خون برای نفس

نگران و به سرعت از کلبه بیرون زد.

دلربا در حالی که سعی می کرد از میان دستان آزاد خودش را
نجات دهد، جیغ می زد و گریه می کرد.

-کوروش... کوروش بیا!

با دیدن آن صحنه قلبش ریخت و فوراً به طرف همسرش که
با دست و پایی لرزان طلب آزادی داشت دوید.

-کوروش

دستانش را دور کمر و باسن دلربا حلقه کرد و او را در
آغوشش بالا کشید.

-جانم؟ جان عزیزم جان؟!

-آ..آژمان... آژمان کجاست؟

تیز به آزاد نگاه کرد و او به نشانه‌ی تسلیم دست بالا گرفت و
پچ زد:

-من هیچی نگفتم.

-آژمان خوبه!

-دروغ نگو... دروغ نگو سربازا گفتن خ..خودشون گفتن!

خشمگین نگهبان های دیوانه را برانداز کرد و طرف کلبه رفت.

دلربا در آغوشش دست و پا می زد و بلند بلند گریه می کرد.

-آژمان کجاست؟

او را روی میز نشاند و در آغوشش نگاهش داشت.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1089

#خون برای نفس

-کوروش...

-جیغ نزن قربونت برم.

-من... من

تن دلربا منقبض و احتمالاً حالت آشفته‌اش بخاطر نخوردن خون بود.

-آژمان

-برمی‌گرده پیشمون بهت قول میدم.

دلربا آشفته و ناراحت دستانش را به صورت چسباند و بلند بلند گریه کرد.

انگار یک تکه از وجودش کنده شده بود.

زیر لب به خاطر نبود جام لعنت فرستاد و از داخل بسته خونی که در کلبه بود، مقدار زیادی داخل ظرف ریخت.

متوجه بود که دلربا دستانش را کج کرده و از میان انگشتانش زیر چشمی در حال پاییدن است.

با مهر همسرش را صدا زد:

-دلربا؟

دلربا با نگاهی که دو دو می زد به کاسه زل زده بود.

-می دونی بهت افتخار می کنم مگه نه؟

-چی؟

دخترک اصلاً حواسش نبود.

-دلت می خواد امتحانش کنی؟!

بینه لبهای دلربا فاصله افتاد و نفس عمیقی کشید.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1090

#خون برای نفس

انگار با این کار بوی خون بیشتری در مشامش پیچید و از خودبی خودش کرد.

تمام حالاتش را درک می کرد و با وجود همه ناراحتی ها و اعصاب خورد کنی ها، دلش برای حالت پرشور و نگاه براق شده ی جفت زیبایش ضعف رفت.

تا کمی دستش را بالا برد، دلربا سریع خم شد و کاسه را از دستش قاپید.

-هیش آرام... آرام باش عزیزم.

دلربا کاسه را به لبانش چسباند و با عطش و اشتیاق مایع سرد را نوشید.

عجله اش در نوشیدن باعث شده بود که خون زیادی از

گوشه ی لب هایش جاری شود و صورت و چانه اش را خیس

کند.

دست‌های دلربا می‌لرزید و تمام بدنش به شدت تکان می‌خورد.

از این‌که در همچین موقعیت حساسی حتی نمی‌توانستند در خانه بمانند متنفر بود و هر لحظه خشم و عصبانیتش نسبت به آتش بیشتر می‌شد.

دستش را دور کمر دلربا حلقه و موهایش را نوازش کرد.

دلربا آنچنان با عطش و اشتیاق خون را مک می‌زد که گویی سال‌های سال است گرسنه و تشنه مانده...!

کاسه خالی شده بود و دلربا همچنان زبانش را داخل آن می‌چرخاند. دست و پاهایش هم از شدت حرص و خواستن تکان می‌خورد.

به سختی کاسه را گرفت و پشت سرهم موهایش را بوسید.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

خون برای نفس (vip):

#پارت 1091

#خون برای نفس

-تموم شد عزیزم تموم شد قربونت برم بسه دیگه!

-ب..بده بازم می خوام. می خوام... می خوام.

حالات عصبی دلربا بیشتر شده و نگرانش می کرد.

-باشه آروم باش الان میارم.

این بار کاسه را بیشتر از قبل پر کرد و دلربا حتی برای گرفتن

صبر نکرد!

خیز برداشت و جای ظرف، بسته را از دستش گرفت و کشید!

حیرت‌زده و عاصی صدایش کرد و دخترک پر عطش گوشه‌ی
بسته را داخل دهانش کشید.

خون غلظت بالا، اصلاً انتخاب درستی برای یک شخص تازه
تبدیل شده نبود آن هم در این قدری که دلربا خواستارش
بود!

کیسه را محکم از دست دلربا کشید.

-ولم کن. بده... بده می‌گم.

با یک دست هر دو دست دلربا را غلاف کرد و فوراً کیسه‌های
خون را به نگهبان جلوی در داد.

دلربا بی‌طاقت خم شد و روی زانوهایش نشست. زیر لب
هضیان می‌گفت.

پشتش ایستاد و تا خواست بلندش کند، دلربا چرخید و مش
محکمی به شکمش زد.

-حق نداری هر چی که دوست دارم ازم بگیری!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1092

#خون برای نفس

خدایا این لحظه را باید ثبت می کردند.

آخرین باری که از کسی مشت خورده بود را یادش نمی آمد.
اصلاً مطمئن بود که قبلاً هم این اتفاق برایش افتاده یا نه!

-خیلی خب... خیلی خب گوش بده.

-ولم کن.

-گوش بده لحظه!

-آژمان یا خون؟!

جفتک انداختن های دلربا قطع و بی حرکت در آغوشش ماند.

-چی؟!

-پسرمون الان به همون نیاز داره اونم خیلی زیاد.

-پ..پسش می گیریم!

-البته اما تا وقتی که شرایط تو این باشه من تمرکزی ندارم.
ازت می خوام که خودتو جمع و جور کنی و همراهم بشی.

دلربا با ضعف و درد هق زد.

-خیلی... خیلی گرسنمه!

ناراحت دستانش را دور تنش حلقه کرد و تن نرم و ظریف
همسرش را به خود فشرد.

-گرسنه نیست دورت بگردم چون تازه تبدیل شدی فکرت به

هم ریخته و در اصل خیلی بیشتر از چیزی که نیاز داشتی،
خون مصرف کردی.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1093

#خون برای نفس

-بله؟

-ملکه ارواح کارتون داره.

-بگو منتظر باشه تا پیام.

-چشم

-دلربا؟

-خوبم... خوبم.

دخترک با ضعف خودش را به صندلی رساند نشست. سرش را به میز چسباند. برخلاف وقتی که بیدار شده بود، تنش پیر از ضعف و تمام وجودش خواستار آن مایع سرخ رنگ بود.

از کلبه بیرون زد و به طرف ملکه ارواح که با نگاهی روشن همه جا را زیر نظر داشت رفت.

-کوروش

-ملکه

-برای اتفاقای پیش آمده خیلی متاسفم.

-ممنون

-با وجود غیرقابل دسترس بودن قلعه، چطور شد؟

-یکی از دخترای تو قلعه بهم خیانت کرد. اون کمک کرد تا به

آژمان برسِن.

-شرم آورِه.

-حسابشو پس داد. تو برای چی اومدی اینجا؟

-بهم بگید که حاله همسرتون چطوره؟ وقی تبدیل شد انرژی
خاصش واقعاً فوق العاده بود.

-بد نیست اما چون جامو نداریم یکم کنترل کردنش سخت
شده.

-مطمئنم که شما از پیشش بر می آید.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1094

#خون برای نفس

ملکه یک جعبه طلایی را به طرفش گرفت.

-همه دارن یه جورایی برای پایداری تلاش می‌کنن، منم خواستم کاری براتون انجام داده باشم.

جعبه را گرفت.

-این چیه؟

برگ‌هایی که داخل این جعبه هستن کمک می‌کنه که نیروی سربازا دوبرابر بشه!

ابرو بالا انداخت.

-جادو؟

-چون نمی‌دونیم این وضعیت چقدر طول می‌کشه شاید جادو

خیلی به کارمون نیاد. اما عصاره‌ای که این برگ‌ها توش خوابونده شدن از هر جادویی خاص‌تر و اثرش حال‌حالاها از بین نمی‌ره

-مطمئنی که اینو می‌خوای بدی به من؟

-البته درسته که سال‌ها برای کامل شدنش تلاش کردم و خیلی چیزارو براش قربانی کردم، اما من خیلی وقته شمارو آلفای برای خودم می‌دونم. یه زندگی راحت بهم هدیه دادین و پایه قولاتون موندین و من خودمو در مقابله شما و قبیله مسئول می‌دونم.

حتی زن طمع‌کاری مثل ملکه ارواح هم خوبی را کامل می‌شناخت اما دوستان خودش با اولین چالش از پشت خنجر زده بودند!

لبخند کمرنگی زد و قبل جواب دادن صدای جیغ‌های دلربا حواسش را پرت کرد.

با عجله برگشت.

از دیدن حالت دلربا که موهای سرباز را گرفته و با تمام توان
می کشید، چشمانش گرد شد.

- شماها حق ندارین جلوی منو بگیرید... می خوام برم دنباله
پسرم ولم کن... ولم کنید.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1095

#خون برای نفس

دلربا به شدت در حال چنگ انداختن و لگد زدن به سربازهای
بیچاره بود و آنها ساکت سر پایان انداخته بودند.

جعبه را کنار گذاشت.

محکم دست دور کمر دلربا انداخت و او را داخل کلبه کشید.

باید هرچه سریع‌تر همسرش را آرام می‌کرد و با وجود ذهن آشفته و حالت زیادی پریشان دلربا، راه دیگری برایش نمانده بود!

روی میز نشاندش و هر دو دستش را با یک دست گرفت و زانوهایش را میان پاهایش قفل کرد.

-کوروش؟

چشمانش را در چشمان دلربا کوید و با جدیت گفت:

-به عنوان آفات بهت دستور می‌دم که آرام بگیر و به خودت و دیگران آسیب نزن!

دلربا با درد صورت چین داد و اشک در چشمانش حلقه زد.

-ن..نگام نکن... نکن!

-خون زیاد مصرف نمی‌کنی و بدون اجازه من کاری نمی‌کنی!

دلربا از درد شدیدی که در چشمانش به وجود آمده بود به گریه افتاد و صورتش تیر می کشید.

-و..ولم کن. ولم کن ک..کوروش...

بیشتر او را در اسارت دست و پایش گرفت با و حرص غرید:

-مفهوم بود یا نه؟

دلربا همراه با قطره خونی که از چشمش چکید، جیغ کشید و با هق هق گفت:

-گ..گوش می دم ب..بخدا گوش می دم. ولم کن توروخدا
ن..نگام نکن!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1096
#خون برای نفس

عاقبت نگاهش که پر از جادوی آلفایت بود را از قرنیه‌ی
چشمان همسرش جدا کرد و بی‌توجه به جیغ و گریه‌های دلربا
تنگ و سخت در آغوشش گرفت.

-می‌دونم خیلی نگران آژمانی و حتی نمی‌تونی حدس بزنی که
من چه حالی دارم! یه طرف وضعیت تو و یه طرف نبود
آژمان، از یه طرف دیگم مردم و حفظ قبیله، می‌دونم
شرایطمون خیلی سخته اما بهت قول می‌دم که تمامه تلاشمو
برای درست شدنش بکنم. تنها چیزی که ازت می‌خوام اینه که
بهم اعتماد کنی و کنارم باشی!

کم‌کم دستان دلربا هم بالا آمد و دور کمرش حلقه شد.



آتش:

-همونطور که خواسته بودین انجام شد.

-جاش امنه دیگه؟

-بله چندتا مبارز خیلی قهار مراقبشن.

با خوشی جام را به لبش چسباند و خون تازه و خوش عطر را نوشید.

-خیلی مراقبش باشین اون بچه بزرگترین اهرم فشار ماست!

سرباز سرتکان داد و آتش خوش و خرم به بزم شاهانه‌ای که با دیگر آفاها ترتیب داده بودند رفت.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1097

#خون برای نفس

لب مرز قبیله‌ی کوروش یک میز شام عالی چیده بودند و
موفقتیشان برای دزدیدن آژمان را جشن می‌گرفتند!

حرکت گستاخانه‌شان حسابی همه را سرحال کرده بود.

-خب آقایون، بهتون گفته بودم که اگر با هم باشیم موفق
می‌شیم!

-آره ولی این خیلی عجیبه که کوروش هنوز دنباله پسرش
نیومده!

آل‌فای دیگری گفت:

-به نظر منم باید حواسمونو جمع کنیم. با شناختی که از
کوروش دارم این بی تفاوتی خیلی...

اخم‌هایش درهم فرو رفت.

-چرا با وجود این که همه‌ی ما مقاممون یکیه شماها به بزرگ
جلوه دادن کوروش عادت کردین؟ انگار که اون یه موجود
افسانه‌ای و خیلی خاصه! کوروش آلفای با تجربه و عاقلیه
قبول دارم. اما الآن شرایطش زیادی افتضاحه، دورتادور
قبیله‌شو گرفتیم و پسرش دست ما اسیره... تو همچین
شرایطی چیکار می‌تونه بکنه؟ مجبوره تسلیم شه و...

چند سرباز به طرفش دویدند و حرفش نصفه ماند.

-آلفام... آلفام

-چییه؟ چی شده؟!

-آلفاکوروش و قبیله‌شون دارن از چند جهت مختلف به
سمتون حمله‌ور می‌شن...اعلان جنگ کردن!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1098

#خون برای نفس

یک چی آرام از میان لب‌هایش فرار کرد و سایر آفاها به سرعت از روی صندلی بلند شدند.

همه در حالی که تلاش می‌کردند در سریع‌ترین زمان حفاظ و آلت‌های مبارزه‌شان را فراهم کنند، از کار بسیار احمقانه و یا شاید شجاعانه کوروش درعجب بودند. فکرش هم نمی‌کردند که با وجود تعداد فوق‌بالایشان، این کوروش باشد که قبل از خودشان خواستار جنگ تن به تن شود!

تمام مردم، سربازان، گرگینه‌ها، اسب‌های خاص و جنگی
کوروش و خرس‌های تبدیل شده اهورا آماده به رزم و حاضر
در صف ایستاده بودند.

کوروش، کارن، حامی، شیرین، آنا و دلربا در یک ردیف روی
اسب‌های سرکش نشسته بودند و گرگینه‌های آلفا یکی در میان
بینشان بودند.

سربازهای گرگینه و سربازهای کوروش در جلو و پشت مستقر
شده بودند و همه‌ی مردم کاملاً خودجوش و خودساخته،
پشت صف جنگی قرار داشتند.

قسم خورده بودند که تا آخرین قطره خون برای حفظه
قبیله‌شان خواهد جنگید و به‌هیچ‌وجه آلفایشان را تنها
نخواهند گذاشت.

اهورا هم مسئول هدایت سربازان شده بود.

بخاطر خواسته‌ی کوروش که گفته بود هیچ خرابی را در شهر

نمی‌خواهد، با تعداد زیادی سرباز و تیرانداز در جای جای شهر
پخش شده بودند.

قرار بود هم مراقب شهر باشند و هم این‌که اگر پیشروی
دشمن به سمت قبیله زیاد شد، با توپ‌های آتشین از آن
حیوان‌ها پذیرایی کنند.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1099

#خون برای نفس

همه چیز مهیا بود و خونآشامان از همیشه جدی‌تر و مصمم‌تر
بودند.

به خود قول داده بودند که آرامش قبلشان را به هر قیمتی که
شده پس بگیرند.



دلربا:

اسب‌های خونا‌شام و حشियانه می‌تاختند و باد به صورتم سیلی می‌زد.

شوق دیدن آژمان، عطش خون را از خاطرم بُرده بود!

از وقتی کوروش با آن نیروی خاص که احتمالاً مربوط به مقام آلفایتش بود گفت؛ حق ندارم سراغ خون بروم و کار احمقانه‌ای انجام دهم، تمام ناخون‌هایم را جویده و خودخوری کرده بودم.

انگار یک شبه به یک دلربا دیگر تبدیل شده بودم!

انرژی و قدرت در دست‌وپاهایم جمع شده و خون برایم زیباترین چیز شده بود.

چگونه قبلاً می توانستم خونآشامان را هیولا بخوانم؟ چطور
از خون متنفر بودم؟

وقتی به گذشته و عکس العمل هایم فکر می کنم، تعجب همه ی
وجودم را می گرفت.

مطمئن بودم که آن دلربا مت نبودم! زنی که حال هستم،
دلربای واقعی بود.

شوق و احساساتم نسبت به همه چیز بیشتر شده و گویی یک
پرده از مقابل چشمانم برداشته شده بود...

اما با تمامه این ها کلافگی ام بیش از حد بود. و آنا می گفت
همه چیز نرمال است و هر چه بیشتر از تبدیلم بگذرد شرایط
بهتر خواهد شد.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1100

یکی از سربازان گفت:

-آفام؟

-پخش بشین.

نزدیک مرزها بودیم و کوروش داشت هر گروه را به یک طرف هدایت می کرد.

گرگی طرف قبیله‌ی خودش دوید و چشمانم باریک شد.
بالا پریدن‌ها و هیجان‌های گرگی فقط نشان دهنده‌ی یک چیز بود... گرگینه‌ها مسئول آوردن آژمان شده بودند؟!

افسار اسب را در دستم جمع کردم و ناخودآگاه زمانی که گروه گرگ‌ها از قبیله جدا شد، با تمام سرعت به سمتشان تاختم و فریاد کوروش که صدایم می کرد را پشت سر گذاشتم!

گرگینه‌ها کنارم و از هر طرف دورم حصار کشیدند.

گرگی باهوشم کنار اسب می‌دوید و حرکتشان کاملاً هدف‌دار بود.

انگار راه را می‌شناختند و خوب می‌دانستند که باید از کدام طرف برویم!

خیلی نگذشته بود که صدای یک هیاهوی بزرگ را از پشت سر شنیدم.

نگران سر چرخاندم... با دیدن آن غوغا شوکه افسار اسب را کشیدم و ایستادم.

مکانی که همین چند لحظه پیش ترکش کرده بودیم، غرق خاک و دود بود...!

صدای بلند، شمشیرها و افرادی که با قدرت به هم سمت هجوم می‌بردند.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1101

#خون برای نفس

شیهه اسب و صدای فریاد...

خدایا کوروشم... خدایا آنایم... خدایا شیرینم... خدایا

کارنم... خدایا... خدایا... خدایا!

چند درصد ممکن بود که از همچین بلبشویی جان سالم به در

ببرند؟!

گرگ ها زوزه کشیدند و آلفا هرمان یک لگد محکم به اسبم زد.

اسب بیچاره شیهه کنان راه افتاد و کنار گرگ ها شروع به

دویدن کرد.

آهی عمیق از میان لب‌هایم بیرون آمد و قطره اشکی که روی
گونه‌ام ریخت، فوراً یخ زد.

صدای هیاهو همچنان بالا بود و درست زمانی که قصد برگشت
داشتم، صدای گریه‌ی از ته دل و عمیق آژمان به گوشم رسید
و خشکم کرد.

—♡—

کوروش:

این بار همه چیز یک رنگ دیگر بود.
این جنگ با تمام جنگ‌هایی که تا به حال رفته بود فرق
داشت.

جنگی که در آن امنیت میدان نبردش با قبیله یکی باشد، یک

جهنم واقعی ست!

جلوتر از همه ایستاده و تمام خانواده‌اش پشت سرش بودند.
اهورا مسئول حفاظت از خانه و شهرشان بود اما دیگران را با
خود همراه کرد.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1102

#خون برای نفس

اگر پایان تلخی رقم می خورد، اگر شکست دامنشان را
می گرفت، ترجیح می داد خون تمام زنان خانواده‌اش ریخته
شود تا این که در آغوش دشمن اسیر و مابقی عمرشان را مثل

برده ها بگذرانند!

یا مرگ یا زندگی...!

جز این دو راه دیگری وجود نداشت!

برای خانواده‌اش، مرگ را به زندگی‌های پرخفت و هرزه و ارانه ترجیح می‌داد.

طبل‌ها به صدا درآمده و شیپورها زده شد.

همه سکوت کرده و به نوعی منتظر پایان داستانشان بودند!

لحظه‌ای چشم بست و زیر لب زمزمه کرد؛

-کمکم کن بابا... بهم قدرت بده که اگر شکست خوردیم، خودم

قدرت ریختن خون خانوادمو داشته باشم. کمکم کن که نتونم

از ریختن خون بی‌گناه‌ها خوشحال و سرمست بشن!

پرچم‌ها بالا کشیده شد و با لگد محکمی که به اسبش زد،

تمام قبیله یک صدا و هماهنگ راه افتادند.

زوزه‌ی گرگ‌ها، صدا شیهه و سُم اسب‌ها که پر قدرت به

زمین کوبیده می‌شد، نشان دهنده‌ی بوی خونی بود که قرار بود استشمام کنند!

هر چقدر که به مرزها نزدیک‌تر می‌شدند، سرخی بیشتر چشمانش رو می‌گرفت و علائم تبدیلیش کامل‌تر می‌شدند.

دستی که تبدیل به پنجه شده بود را بالا گرفت و به قبیله‌اش فهماند که حال وقت تبدیل شدن است!

به اصل خود برگردید که این پایان راه ماست.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1103

#خون برای نفس

صدای نفس های عمیق و خرخرمانندی که از پشت سر به گوشش رسید، نشان دهنده این بود که پیامش را دریافت کردند!

همه چیز حاضر بود و درست کمی مانده به مرز، به یونا علامت داد که طبق قرارشان از قبیله جدا شده و سراغ آژمان بروند.

گرگینه های وفادار برایش قسم خورده بودند که اگر همه چیز نابود شد، آژمان را به یک منطقه دور افتاده در یک قاره کشف نشده بفرستند و به بهترین نحو پسرش را تربیت کنند.

می گفتند هر اتفاقی هم که بیفتد پسرش را نجات می دهیم و کاری می کنیم که آینده اسم رو رسم پدرش باشد.

با جدا شدن گرگینه ها دلربا هم از گروه جدا شد و با سرکشی کنار آنها حرکت کرد!

اول خواست سربازان را به دنبالش بفرستد اما بعد پشیمان شد. شاید این گونه شانس درست زندگی کردن دلربایش هم

بیشتر می‌شد!

لب مرز رسیده و ذرات خاک با شدت در هوا شناور بودند.

صدای کوبش و عده‌ی زیادی سرباز که در یک لحظه به سمتشان حمله‌ور شدند.

آفاهای از خودراضی اول سربازانشان را فرستاده بودند تا شجاعت و قوی بودنشان را به رخ بکشند!

_____♡_____

سوم شخص:

سربازان مثل آهن ربا به یکدیگر جذب می‌شدند و با تمام قوا شمشیرهایشان را بر سر و تن طرف مقابلشان فرو می‌کردند.

جاودانه بودن، باعث شده بود که تقریباً کسی از بازی حذف نشود و همه بعد از زخمی شدن با ظاهری سالم به میدان برمی‌گشتند.

با آنکه نیروی سربازهای کوروش و گرگینه ها چند برابر شده بود، اما سربازان دشمن با تکیه بر تعداد زیادشان گروه گروه دور چند نفر حلقه زده و با تکه تکه کردن شکارشان، باعث مرگش می شدند.

قلب کوروش از دیدن مرگ وحشیانه سربازانش یخ زده بود...!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1104

#خون برای نفس

الحق که فقط سربازان آتش می توانستند یک نفر را قطعه

قطعه کنند و با خوشحالی هورا بکشند!

خون مردمی که تمام عمر برای آسایششان جنگیده بود، روی سر و صورت کوروش می‌پاچید و باعث می‌شد با خشم بیشتری شمشیرش را بچرخاند و مصمم‌تر سراغ آفاها برود!

دشمنان کوچک هدفش نبودند و سربازان بی‌رحم هم با تمام قسی‌القلب بودنشان، نزدیک کوروش نمی‌شدند.

ابهت آفایت کوروش حتی در همچین وضعیتی هم گیرا و تاثیرگذار بود.

کوروش از کنار جنگ‌های تن‌به‌تن گذشت و از خط مرزی فراتر رفت.

هدفش بزرگ بود... هدفش سر آن آفاهای ظالم و ناآگاه بود!

کارن نیشش را نشان بتاهای دشمن می‌داد و همان‌طور که با شدت سر دشمنش را می‌زد، نگران به آنای کوچکش که دو دستی شمشیرش را گرفته بود نگاه می‌کرد.

کارن یک تنه با چهار نفر می جنگید اما فشاری که از دیدن سخت جنگیدن آنها بر روی روح و روانش ایجاد می شد، دست و پاهایش را به لرزه انداخته بود.

شیرین و حامی هم مثل یک زوج نمونه و یک گروه کوچک عالی، پشت به یکدیگر ایستاده و شبیه طوفان هر گس سر راهشان می آمد را نابود می کردند.

سینا نیز خون جلوی چشمانش را گرفته و چنان در دل سربازان وحشی می رفت که علاوه بر نابود کردن آنها، تن خودش هم زخم برمی داشت.

....

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1105

دلریا:

آرام از روی اسب پایین پریدم و از کناره‌ی دیوار سر کج کردم.

آژمان را روی یک تکه سنگ خوابانده بودند. پسر کوچکم با شدت دست و پا می‌زد و گریه می‌کرد.

چند سرباز مرد قوی هیکل دور تا دورش را گرفته و مثل مجسمه ایستاده بودند.

انگار نه انگار که یک بچه‌ی کوچک کنارشان از گریه‌ی زیاد رو به هلاکت می‌رود.

قلبم به تپش افتاده و شوق دیدن غسل دلم وجودم را به هیجان انداخته بود.

گرگینه یونا آرام پچ زد:

-ملکه دلربا باید خیلی سریع دخل همشون رو بیاریم وگرنه درخواست کمک می‌کنن و دیگه نمیتونیم از پششون بریاییم!

-من چیکار باید بکنم؟

-تا ما دورشون حلقه می‌زنیم، زود بچه رو بردارین و بیاید بیرون... حتی یه لحظه هم وقت برای تلف کردن ندارین.

-همه‌ی سعی مو می‌کنم.

گرگینه‌ها فوراً به حالت گرگینه‌ای خود بازگشتند و با خشم و عصبانیت به طرف مردان حمله‌ور شدند!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1106
#خون برای نفس

سربازان شوکه شده و تا خواستند دست به شمشیرهایشان
ببرند، گرگینه ها از مچ پا گرفتند و روی زمین پرتشان کردند.

با عجله خودم را به آژمان رساندم و محکم در آغوش
گرفتمش... تا خواستم بچرخم یک درد عمیق و شمشیری که از
شکمم زد شد!

جیغ کشیدم و شوکه به خون سرخی که تمام لباسم را گرفت،
نگاه کردم!

مرد با بیرحمی شمشیر را بیرون کشید و دوباره در همان جای
قبلی فرو کرد!

درد در تک تک سلول هایم نشست و با ضعف روی زانو افتادم.

سرم گیج می رفت و تنها دلیلی که اجازه نمی داد چشمانم را
کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

پندم، گریه های عمیق آژمان بود.

یونا خیلی سریع به سمت سرباز حمله ور شد و دندان های تیزش را در گلوی مرد فرو کرد.

تعداد سربازان هر لحظه بیشتر می شد و گرگینه ها به شدت زخمی شده بودند.

خون فوران کرده و پاهای آژمان را هم خیس کرد.

می دانستم جاودانه شده ام. اما تا زمانی که شمشیر را از شکم بیرون نمی کشیدم، زخمم ترمیم نمی شد.

دستم که به سمت شمشیر رفت، یکی از سربازان پایش را روی گلوی گرگی ام گذاشت و محکم فشار داد.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1107
#خون برای نفس

صدای شکستن استخوان ها و زوزه های عاجزانه گرگی از خود
بی خودم کرد.

دستم دور شمشیر محکم تر و در یک لحظه بیرون کشیدمش.

نوک تیز شمشیر لعنتی از داخل تا استخوان های کمرم رسیده
بود و هنگام بیرون آوردنش چنان جیغی کشیدم که برای چند
لحظه همه جا غرق سکون شد.

ناخن های کشیده ام دوباره تبدیل به پنجه و با تمام نیرو به
طرف دیوانه های بی حم هجوم بردم.

شمشیر را چرخانده و پای آن عوضی حقیری که روی گلوی
گرگی کوبیده می شد را قطع کردم.

خونش روی سرو صورتتم پاچید و آژمان متعجب، سکوت کرد.

کانال تلگرام @niceromanir

niceroman.ir

بلند شدن من امید گرگینه‌ها را هم بیشتر کرد و همگی به سختی در حال جنگیدن بودیم.

دستی که با آن آژمان را در آغوش گرفته بودم، پر از زخم‌های ریز و درشت شده بود.

کف دستم که حائل سر آژمان بود بخاطر شمشیرخوردن‌های زیاد خون خالی شده و در هر بند انگشتم، چندین بریدگی عمیق وجود داشت.

شرایطمان اصلاً زیبا نبود اما هنگام جنگیدن، وقتی که شمشیرم را با شدت روی تن و صورت آن ظالمان فرو می‌کردم، انگار به خود برگشته بودم.

روحم آزاد شده بود...

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1108
#خون برای نفس

این که از پس خودم برمی آمدم، این که یک تنه چند نفر را
حریف بودم خوشحالم می کرد.

توانسته بودم برای پسر بجنگم و چه چیزی از این زیباتر
بود.

با آنکه قدرت های خوناشامیم هدف دار و کامل نشده بود. اما
همین که کلی نیرو داشتم و با آن می توانستم استقلال را
حفظ کنم، باعث می شد که به خود افتخار کنم.

با اشاره ی آلفا یونا من و گرگی کم کم رفتیم و سایر گرگینه ها
با کشیدن غرش های عمیق و طولانی سعی در جلب توجه
سربازان داشتند.

زمانی که چند گرگینه ی عظیم و سیاه مقابلمان ایستادند، به
کانال تلگرام @nicefomanir
niceroman.ir

سرعت بیرون زده و با همه‌ی توان دنبال آلفا یونا دویدیم.

از کناره‌ی یک کوه بزرگ که گذر کردیم، تازه توانستم دو گله
بزرگ گرگینه را ببینم!
صدها گرگینه سیاه و سفید...!

گیج شده ایستادم و آلفا یونا به شکل انسانی خود بازگشت.

-ملکه دلربا خیلی زود متوجه نبودنمون می‌شن و میان
دنبالمون...لطفاً آژمانو به من بدید واز اینجا برید.

-ج..چی؟ چرا؟ بچه‌مو نمی‌دم... برای چی باید بدم؟!

-ملکه قرار ما با آلفا کوروش از اول همین بود. برای همین از
قبیله جدا شدیم. معلوم نیست پایان این جنگ چی بشه و
می‌بینید که چقدر تعدادشون زیاده، اگر می‌خواهید جون
آژمان در هر شرایطی حفظ بشه بدینش به من و بذارید به یه
جای امن ببرمش.

-ج..جای امنی وجود نداره. اگر... اگر داشت کوروش
هیچوقت ما رو تو این جنگ شرکت نمی‌داد!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1109

#خون برای نفس

-قلمرو ما توی جنگل ها وسعتش زیاد تر از حد تصورتونه.
شاید نتونیم چند نفر رو پنهان کنیم، اما بهتون قول می دم که
یه خونه ی خیلی امن برای آژمان بسازیم.

-نه... اصلاً پسرمو نمی دم. خودم ازش مراقبت می کنم.

یونا نگران جلو آمد و اطراف را پایید.

-ملکه...

-منو و کوروش مواظب...-

-اگر موفق نشدید چی؟ طاقت این که قلب آژمانو جلوی
چشماتون دربیارنو دارید؟!

در یک ثانیه تمام صورتم خیس شد و یونا با بی رحمی ادامه
داد...

-معلوم نیست آخر این جنگ کی برنده بشه ولی اگر شما
طاقت مردن پسرتونو دارید، باشه مشکلی نیست...پیش
خودتون بمونه!

دو دستی آژمان رو به سینه چسبانده و نگاهم را به زمردهای
خوشرنگش دادم.

اشکی بودن چشمانش مثل خنجر در قلبم فرو رفت.

خم شدم و آرام بینی کوچکش را بوسیدم.

دست کوچکش بالا آمد و انگشت اشاره‌ام را در مشتش قفل
کرد.

باد سهمگینی وزید و یونا گفت:

-عجله کنید وقت نداریم. زود تصمیم بگیرید. اجازه بدین
حداقل کسی باشه که بعد کوروش، اسم و یاد قبیله شو زنده
نگه داره!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1110

#خون برای نفس

گریهی زیاد باعث تاری چشمانم شده و اشک لب هایم رو پر از
حس شوری کرده بود.

دردی که در سینه ام نشستہ بود، وسعتش هزار برابر بزرگ تر از
کوهی بود که پشتش پناه گرفته بودیم!

دست های خونی ام رو جلو بردم و آژمان را به یونا دادم.

روزی که او را در گندمزار ها دیدم، هرگز فکرش را هم
نمی کردم که آن گرگ مغرور و با ابهت روزی نجات دهنده ی
آینده ی پسرم شود!

آژمان را دادم و حس نفرت و انتقام تک تک سلول هایم را
گرفتم.

هیچ بدی به آن خونآشام ها نکرده بودیم ولی آن ها تنها به
سبب ترسشان بدترین درد را به من چشانندند.

قرمزی چشمانم را گرفته و هیچ چیز جز انتقام نمی خواستم.
دیگر زنده بودن و زندگی کردن اهمیتی نداشت.
فقط با دیدن مرگشان بود که آرام می گرفتم.

یونا خیلی سریع آژمان را گرفت و به سمت گله ی گرگ های
سیاه برد.

گرگی هم با پریشانی مقابله پاهایم این طرف و آن طرف
می رفت.

خم شدم و محکم در آغوش گرفتمش.
سرم را در خزه‌های نرم و گرمش فرو کردم و هق زدم.

ناراحت چشم بسته و بدن کوچکش کمی می‌لرزید.

گرگی عزیزم... هنوز خیلی کوچک بود و حقش نبود که تا این
حد تحت فشار قرار بگیرد.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1111

#خون برای نفس

یونا جلو آمد.

-متاسفم ملکه دلربا ولی گرگی رو هم باید بفرستم. اون یکی
از آفاهای آینده ما و نمی‌تونم اجازه بدم که بلایی سرش
بیاد... تا همینجا هم زیادی اومده!

گرگی بیشتر به تنم چسبید.

بینی‌ام را بالا کشیده و گرگی را روی زمین گذاشتم.

-معلومه که باید ببرید.

گرگی ناراضی دورم می‌چرخید و هیچ اهمیتی به هرمانی که
صدایش می‌زد، نمی‌داد.

جلو رفتم و دستانم را کنار گوش‌هایش گذاشته و آرام پیچ
زدم:

-می‌دونستی تورو هم اندازه‌ی آژمان دوست دارم؟!

دست و پا زدن‌هایش آرام گرفت.

-خیلی دوست دارم عزیزم... خیلی دوست دارم پسرم اگر

توام منو دوست داری، ازت می‌خوام که با آلفات بری و پیش
آژمان بمونی. وقتی جفتتون پیش هم باشید خیاله منم
راحت‌تره!

زوزه‌ی آرامی کشید و سرش را به سینه‌ام چسباند.

برای بار آخر نوازشش کردم و همراه با بوسیدن پیشانی‌اش
زمزمه‌وار گفتم:

-مواظب هم باشید و بدونید که مامان بیشتر از هر چیزی تو
این دنیا دوستتون داره.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1112

#خون برای نفس

منتظر عکس‌العملش نماندم. برگشتم و با همه‌ی توان شروع به
دویدن کردم.

دویدم و صورت خیس‌م را با سرآستین‌های خونی‌ام پاک
کردم.

پاک کردم و قسم خوردم که تقاص همه چیز را از باعث و
بانی‌اش پس بگیرم!

سرعت زیادی که داشتم باعث شد که تقریباً زود به میدان
اصلی جنگ برگردم.

خاک و خون همه جا را گرفته و خشم و خستگی در چهره‌ی
همه موج می‌زد.

در کمال شگفتی متوجه شدم که نیروهایمان توانسته بودند
عده‌ی زیادی از سربازان دشمن را نابود کنند و کم‌کم فقط زده
بالاها می‌ماندند.

البته توپ‌های آتشی که مردم با هماهنگی به سمت دشمنان می‌فرستادند، تاثیر بسزایی در این موفقیت داشت. توپ‌های خاصی که نمونه‌اش در هیچ کجا وجود نداشت و هدیه‌ی ملکه ارواح بود.

دستی به نیش‌هایم کشیده و شمشیری که یک گوشه افتاده بود را برداشتم.

زمان انتقام فرا رسیده بود...!

____♡____

کوروش:

همانطور که با چنگال‌های قوی‌اش قلب آفا آتاش را درمی‌آورد، همزمان شمشیرش را بالا بُرد و سرش را قطع کرد.

خون فواره زد و آتاش، چهارمین آفایی بود که موفق به

شکستش شد.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1113

#خون برای نفس

تعداد سربازهای زیاد دشمن را با کشتن آفاهایشان کنترل
می کرد!

چهارمین عهد شکن را که به درک واصل کرد، سربازهایش از
حرکت ایستاده و در سوز مرگ آفایشان با ناباوری زانو زدند.

همانند سِری های پیش بعضی از آفاها با تردید عقب عقب

رفتند و با بُردن سربازهایشان انصرافشان از جنگ را اعلام

کردند.

به وقتش برای آنها هم داشت...!

نوک شمشیر را به زمین کوبید تا سراغ آلفای بعدی برود.

این آلفاها بودند که اهمیت داشتند. اگر آنها را از بین می برد، هزارن هزار سرباز در یک لحظه سقوط می کردند.

زنجیر آهنی و پیراز میخ درون دستش را در هوا تاب داد و به سمت راست چرخید.

هنوز قدمی برنداشته بود که صدای جیغ آنها نگرانش کرد.

سمت صدا برگشت.

آنها روی زمین افتاده و یکی از معاونهای قبیلهی سابین پنجهی قویاش را روی سینهی او گذاشته و یک سرباز به قصد زدن سر دخترک، شمشیرش را بالا برده بود.

مردمک چشمانش گشاد شد.

در صدم ثانیه شمشیر سرباز با شدت پایین آمد و قبل از آنکه با سر آنا برخورد کند، آزاد و کارن از دو طرف حمله‌ور شدند.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1114

#خون برای نفس

آزاد چاقوی مخصوصش را در قلب سرباز فرو کرد و کارن با غرش و دیوانه شده، نیش هایش را در گردن بتا فرو کرده و خونسش را می‌مکید و گاز می‌گرفت.

نفس راحتی کشید و یک صدای آشنا در گوشش پیچید.

صدای جیغ... جیغی که پر از خشم و بغض بود و چنان انرژی

کانال تلگرام @niceromanir

niceroman.ir

سنگینی داشت که همه‌ی میدان را در سکوت غوطه‌ور کرد.

ناخودآگاه و ذهن مُرده، کامل برگشت.

همه‌ی سربازان خودش و همه‌ی سربازان دشمن به یک نقطه خیره شده بودند.

صاف شدنش با شمشیری که پایین آمد و سر دخترک را از بدنش جدا کرد، همزمان شد.

پلک‌هایش آرام به هم می‌خوردند و لب‌هایش نیمه باز بود.
زانوهایش لرزید و تمام تنش خشک شده بود.

همه چیز شبیه یک خواب جهنمی بود.

ضجه‌هایی که زده شد، فریاد بلند و وحشتناک کارن که محکم به تخت سینه خود می‌کوبید و شیرین گفتن‌هایش همه یک کابوس بود، مگر نه...؟!

چشمان آبی که برای همیشه بسته شد و حامی که خشمگین و

مثل یک دیوانه‌ی زنجیری طرف آن سرباز لعنتی دوید و
همزمان با کشتن آن سرباز کشته شد، همه تنها یک شوخی
کثیف بودند...!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1115

#خون برای نفس

نمی‌توانست حقیقت داشته باشد!
شیرینش، خواهری که او را همانند دختر نداشته‌اش دوست
داشت، این جسد بی‌جان که با سری جدا شده و قلبی درآمده
دراز به دراز افتاده بود، نبود... نمی‌توانست باشد!

قطعاً برزخ همین میدان بود.

یک زوج عاشق، یک زوج مهم و تاثیرگذار که همیشه برای آینده قبیله تلاش کرده بودند، با قلب و سرهای جدا شده روی زمین خاکی افتاده و خون جسد هایشان را دربرگفته بود.

چشمان زیبا و اقیانوسی دیگر نمی درخشید و لبخندهای مهربان حامی برای همیشه مرده بود!

کارن بی توجه به غرور مردانه اش و جایگاهی که در قبیله داشت، روی زمین افتاده و صدای ضجه های مردانه اش شرایط را سنگین تر و سخت تر از چیزی که بود می کرد.

شاید هم برای قبیله کوروش سنگینی بزرگ تر از این وجود نداشت!

آنا به پهنای صورت اشک می ریخت.

درست وقتی که حس می کرد خودش چیزی تا مرگ فاصله ندارد، شیرین را از دست داده بودند.

ممکن نیست... ممکن نبود آن دختر قدرتمند که خنده‌های
سالی یک‌بارش دله هزارن مرد را می‌برد، به همین راحتی
بمیرد!

پایان

لینک گپ درخاست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

#پارت1116
#خون برای نفس

تمام جان دلر با می لرزید و قلبش داخل دهانش
می کوبید.

تصویر مقابلش به قدری تلخ و دردناک بود که حس
می کرد چیزی تا ایست قلبی اش نمانده.

سربازان همه با ناراحتی به زوج از دسته رفته نگاه
می کردند و آزاد هم انگار که مُرده بود!
این زندگی خیلی از رویاها و آرزوهایش را پوچ
کرده بود. اما این دیگر زیادی بود... این خیلی
سخت تر از حد توانش بود!



@darkhast_romannn

دقیقاً زمانی که همه‌ی قبیله درگیر غم سنگین و باورنکردنی‌شان بودند، ملکه هانی و بانو از دور دست نزدیک شدند.

وقتی متوجه مرگ شیرین شدند لبخند بزرگی روی لب‌هایشان نشست و با خوشحالی سر تکان دادند. زمانی که سرباز ارشد خبر فرستاد اوضاع آن قدرها هم که فکر می‌کردیم خوب پیش نمی‌رود، سریع به میدان آمدند اما مثل این‌که شرایط خیلی هم خراب نبود.

-ملکه هانی؟

-بله بانو؟

-می‌شه یه لحظه به من توجه کنید؟ می‌دونم خیلی خوشحال شدین اما باید سریع یه تصمیمی بگیریم.

@darkhast_romannn

-چیه؟ چی شده؟

یه نگاه به آفاکورش بندازید تا حالا اونو انقدر شکسته ندیدم.

هانی صدا دار خندید.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1117
#خون برای نفس

نه تنها آفاکورش بلکه همشون انگار مردن. اگر همین الان هم بمیرم هیچ آرزویی ندارم. تو نمی‌دونی بانو... نمی‌دونی وقتی داداش اون هرزه جسد زندگی منو توی سوپ ریخت و برام آورد، چقدر خوشحال بود. اما حالا چی؟ من هنوز یه ملکه‌ام ولی اون با خفت و خاری مرد. اگر سر اون کوروش هم اینجوری بیفته روی زمین، چنان جشنی می‌گیرم که توی تاریخ بنویسن!

می‌فهمم چقدر خوشحالید، حقم دارید. اما حالا وقته ضربه زدن!

-داریم می‌جنگیم دیگه... سربازای عزیزم از همیشه عالی‌ترن.

-ملکه هانی لطفاً یه نگاه به اوضاع آفاکورش بندازید... حتی می‌تونم اشکی که تو چشمات حلقه زده رو ببینم یا کارن، یا اون ملکه قلبی... به نظرتون چقدر شانس اینو داریم که دوباره همچین چیزی رو ببینیم؟ الان وقتشه باید کارشونو یکسره کنیم!

@darkhast_romannn

کم کم توجه هانی جلب شد.

-چی داری می‌گی بانو؟ منظور تو واضح بگو.

-ملکه خودتون در جریانید قبل از این‌که اونطوری
قضاوتم کنن، من چه جایگاهی تو قبيله داشتم. خوب
همشونو از برم... نقطه ضعف آفاکورش و
قسمت‌هایی که توش سُستن و خیلی خوب می‌دونم.

-خب؟!!

-ببینید سربازای ما با سربازای اونا درگیر شدن. این
موضوع جالبی نیست ولی اونقدر ا هم ناراحت کننده
نیست. چرا؟ چون آفاکورش همه‌ی اونا رو تعلیم
داده برای همچین روزی! اما ما باید کاری کنیم که
قلبش له بشه. مجاله‌تر از چیزی که الان هست.

#نویسنده: ZK

@darkhast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1118
#خونبراینفس

و چطوری باید این کارو بکنیم؟

-حالا که خیلی احساسی شدن به سربازا نه به مردمشون، به زناشون، به ضعیفترها حمله کنیم. به اون احمقای نادونی که توپ آتشین میفرستن باید حمله کنیم. باید ضعیفارو تیکه تیکه کنیم و کاری کنیم که ناراحتی و غم آفاکوروش مدام پررنگتر شه. اون وقته که ناامیدی سراغش میاد و و بعد چی می شه؟!

-چی می شه؟

@darkhast_romannn

-این می‌شه که دیگه تو چنگونه!

چشمان ملکه هانی با ذوق درخشید.

-اگر اینطوری که تو می‌گی باشه، مطمئن باش بعد تموم شدن این جنگ یه هدیه‌ی فوق‌العاده پیش من داری.

با اجازتون من می‌دونم چه هدیه‌ای می‌خوام.

-چی؟

-اگر برنده شدیم من ملکه دلربارو به عنوان برده‌ی اصلیم برمی‌دارم. اگر قبول کنید قول می‌دم که همه‌ی تلاشمو بکنم و هیچوقت به اعتمادتون خیانت نکنم!

-ملکه رو می‌خوای؟ یه کم زیادهخواه نیستی عزیزم؟

@darkhast_romannn

-اما اون دختر که یه ملکه‌ی واقعی نیست. اون فقط بخاطر یه جادوی همزادی احمقانه پاش به اینجا باز شده. به کسی می‌گن ملکه که مثل شما نسل‌های گذشتش آفا و ملکه باشن... اصالتی که ملکه بودن رو حتمی می‌کنه!

هانی به سبب دوستی که در گذشته با بانو داشت، خیلی خوب به رفتارهای سیاست‌مداران و زبان و چرب و نرم بانو آگاهی داشت. اما تمجیدهای درسته زن مقابلش، دقیقاً جای زخم حسادتی که نسبت به دلربا داشت، نشست و حالش را خوش کرد.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1119

#خون برای نفس

@darkhast_romannn

بهتر بود که زن عاقلی مثل بانو را خیلی بیشتر
نمکگیر کند.

به هر حال که هیچوقت نمی‌تونیم از دسته اون
دختره‌ی احمق خلاص بشیم، پس چاره‌ای نداریم جز
این‌که یه زندگی برده‌ای چرخشی بهش بدیم. جاودانه
کوچولومون یه مدت دسته تو باشه اما فراموش نکن
که امتیاز خونش برای خودمونه!

انگار به بانو دنیا را داده بودند.
بالاخره حوادث چرخیدند و چرخیدند و دنیا نوبت را
به او هم داد!

بانو سر تکان داد و خیلی زود استراژی جدید با
آفآتش و دیگر آفاها درمیان گذاشته شد.

@darkhast_romannn

آن‌ها هم که تا حدودی از نقشه‌ی خود ناامید شده بودند، قبول کردند و سربازان سمت مردم حرکت کردند.

با آنکه کوروش و افرادش هنوز شوکه و به شدت غمگین بودند، سربازان دشمن سمت مردم حمله‌ور شدند.

مردمانی که بخاطر شجاعت‌شان در جنگ همراه آفایشان شده بودند اما چون به اندازه سربازان آموزش ندیده بودند خیلی زودتر از پای می‌افتادند.

کم‌کم قدرت دشمنان بیشتر می‌شد و صورت آتش و هانی و بانو از شادی زیاد مثل خورشید می‌درخشید.

همه در سوگواری مرگ شیرین بودند و دشمن تماماً از این حواس‌پرتهی استفاده می‌کرد.

@darkhast_romannn



دلربا:

اشک‌هایم بی‌آنکه لحظه‌ای قطع شود صورتم را
می‌شست و چشمانم یک کاسه خون شده بود.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1120
#خون برای نفس

چنان بغضی داشتم که انگار یک چاقوی تیز را
قورت داده بودم.

با خونی که ناگهان روی صورتم پاشیده شد از خواب
زمستانی بیدار شدم.

یکی از سربازان بی‌رحم آتش موهای نیل را گرفته و
همانطور که او را روی زمین می‌کشید، شمشیرش را
به جای جای تن دخترک فرو می‌کرد. نه به قصد
کشت، بلکه به قصد زخمی کردن.

گویی می‌خواست با روح و روان نیل بازی کند و
سپس سرش را بزند.
مردک کثیف با شکارش بازی می‌کرد!

وقتی شمشیرش با بی‌شرمی بینه پاهای نیل را هدف
گرفت، آب در گلویم جمع شد.

@darkhast_romannn

چطور یک سرباز به خودش اجازه‌ی همچین کاری
را می‌داد؟!!

نمی‌توانستم اتفاقات را هضم کنم اما می‌دانستم که هر
جور شده اول باید نیل بیچاره را نجات دهم.

هنوز خیلی از آموزش‌ها را ندیده بود و نسبت به
ضربات مرد مظلومانه گریه می‌کرد.

سریع نگاهم را بین سایر افراد چرخاندم.

سربازهای ما مثل مادر مرده‌ها به کوروش نگاه
می‌کردند... غم آفا همه‌ی نیرویشان را گرفته بود
ولی در عوض افراد دشمن به راحتی آب خوردن در
حال تارومار کردن مردم عادی بودند.

#نویسنده: ZK

@darkhast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1121
#خونبراینفس

با زانوهای لرزان ایستادم و شمشیر خونی‌ام را به
پایین لباسم کشیدم و جلو رفتم.

صدای شیرین در سرم پیچید.

-دلربا من هر کاری می‌کنم بخاطر خانواده... بخاطر
قبیله‌س.

@darkhast_romannn

لبم را محکم گاز گرفتم و با همهی حرص و توانی
که داشتم شمشیرم را به گردن سربازی که نیل را به
گریه انداخته بود، زدم.

شوکه افتاد و نیل سریع رویش خیمه زد و در حالی
که هنوز چشمان سرباز باز بود، قلبش را از سینه
بیرون آورد.

خم شدم و نگاه اشکی‌ام را به آخرین نگاه سرباز
دوختم.

یعنی شیرین هم هنگام مرگ گریه کرده بود؟!!

آرام گفتم:

-ما از قبیله‌ی آفاکورو شیم. از ریشه می‌زنیم، عادت
به کثافت بودن نداریم!

چشمان سرباز بسته شد و خاطرات و صدای شیرین
همزمان در ذهنم چرخ می‌خورد.

@darkhast_romannn

-چرا انقدر از من متنفری؟ فکر می‌کنی اگر من
نمی‌وادم دنبالت، گس دیگه‌ای نمی‌وادم؟!!

دلمرده به سمت کوروش می‌رفتم و هق هق می‌کردم.
هر کس که به سمت حمله‌ور می‌شد را هم به سادگی
آب خوردن به قعر جهنم می‌فرستادم.

بدون این‌که حتی ذره‌ای غمگین شوم در دریای مرگ
غرقشان می‌کردم.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1122
#خون برای نفس

-می تو نم پیشت بشینم لاغر مردنی؟

یک شیء محکم آهنی ناگهان به سرم کوبیده شد و میخی که به آن وصل بود، لبم را برید و خونی کرد.

با چرخیدنم، صدای خنده های دو دختری که در خیابان ها راه می رفتند در ذهنم پیچید.

چقدر از آن دلربا و شیرین فاصله گرفته بودیم! کدام حقیقت ما بود؟!

زنجیر را از روی زمین برداشتم.

با آنکه می دانستند من جاودانه ام با زدن ضربه های احمقانه سعی در تحقیرم داشتند. بیشتر از این هم از آن ها انتظار نمی رفت.

@darkhast_romannn

چرا فکر می‌کردند کسی که بارها مُرده با این
چیزهای کوچک غمگین می‌شود؟!!

بینی ام را بالا کشیده و دقیقاً همان طور که کوروش
یادم داده بود، زنجیر آهنی را محکم به طرف بتایی
که آن را انداخته بود، پرت کردم.

سوزن ضخیم این بار گردن خودش را خونی کرد و
دلَم خنک شد.

صدای شیرین همچنان در ذهنم پررنگ بود اما
مردمی که یک به یک کشته می‌شدند، مجبور به
سرپا ماندنم می‌کردند.

نزدیک کوروش روی زانو افتادم.

خیره به صورت بی حس و حالش که روی جسد
شیرین متمرکز شده بود و کوچکترین حرکتی
نمی‌کرد، از ته دل هق زدم و محکم گونه‌ی زبرش
را بوسیدم.

@darkhast_romannn

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1123
#خون برای نفس

-عشقم؟

گویی هیچ علائمی از حیات نداشت.

-عزیزم می شه... می شه به من نگاه کنی؟

...-

@darkhast_romannn

-خیلی متاسفم. برای دردی که داری می‌کشی از ته ته قلبم ناراحتم... خیلی ناراحتم زندگیم. می‌دونم هیچی آرومت نمی‌کنه. کاش... کاش می‌تونستم کاری ب..برایات بکنم.

و بالاخره روزی آمد که اشکه آفا کوروش بزرگ و مقتدر را از نزدیک و به وضوح دیدم.

چند قطره اشک بی‌صدا روی گونه‌اش چکید و جانم برای آتشی که در قلبش روشن شده بود، بالا آمد.

روز به دنیا آمدن آژمان هم وقتی که پسرمان چیزی تا مرگ فاصله نداشت، حال بسیار خرابی پیدا کرده بود. اما این کوروش در یک لحظه چندین سال پیر شده و وسعت غمش خیلی بیشتر از آن بود که بتوانم تصورش کنم!

-کوروش خیلی ناراحتی حق داری اما... اما وقت عقب کشیدن نیست. یه نگاه به دور و برت بنداز.

@darkhast_romannn

ببین چقدر از مردم کشته شدن. اگه... اگه همین الان
به خودت نیای همشون رو از دست می‌دیم!

...-

-کارن و آزاد کنار کشیدن، آنا هم افتاده روی
زمین... همه‌ی سربازا دارن نگات می‌کنن. منتظر بلند
شدنتن. اینجوری جلوشون نشکن. به هرکی
می‌پرستی قسمت می‌دم نشکن. امیدشونو ناامید نکن.
اون حیوونای کثیفو هم خوشحال نکن!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1124
#خون برای نفس

@darkhast_romannn

حتی یک سلول در وجودش تکان نمی خورد.
زبانم لال انگار با چشمان باز مرده بود!

مگه... مگه همیشه نمی گفتمی که کیفیت یه قبیله به رهبرشه، اگه یه آفا شکست بخوره هزاران هزار سرباز هم نمی تونن شهرو ن..نگه دارن؟ مگه نمی گفتمی خونآشام ها بدون رهبر قادر به هیچ کار نیستن؟ پس... پس چرا الان عقب کشیدی دورت بگردم!؟

از هر طریقی می خواستم کوروش را از خوابی که در آن فرو رفته بود، بیدار کنم.

بتاهایی که با تمسخر از کنارمان می گذاشتند و به التماس هایم خیره بودند، هیچ اهمیتی نداشتند.

@darkhast_romannn

مهم این بود که حتی در این حالت هم جسارت
نزدیک شدن به کوروش را نداشتند!
مهم این بود که حداقل اگر توانایی پیروزی نداریم،
انتقام شیرین را از آتش پس فطرت بگیریم.
از اویی که تمام شغال ها را دورمان جمع کرده بود.

نگاهم به چند سربازی افتاد که دوره یکی از زنان
فوق وفادار و پرمهارت قبیله را گرفته و همزمان با
هم شمشیر هایشان را در تنش فرو می کردند و بدون
لحظه ای مکث، تنش را تکه تکه کردند.

وقتی با سرمستی خون را از لبه‌ی شمشیرهای
تیزشان لیس زدند، عقم از کار افتاد و بی کنترل
ضربه‌ی محکمی به شانه‌ی کوروش زد و با تمام غم
و ناراحتی و عذابی که داشتم، فریاد زدم:

به خودت بیا... شیرین بخاطر پایداری این
قبیله جون داد. می‌خوای مرگش بی جواب
بمونه؟ می‌خوای قبیله‌ای که شیرین و حامی
بخاطرش مردن، همین امروز از بین بره؟!!

@darkhast_romannn

گریان و دیوانه شده سر به سینه‌اش چسباندم و آرام
آرام به شانه‌اش مشت می‌زدم.
کمی بعد با دست گرمی که پشت گردنم قرار گرفت،
شوکه آرام گرفتم.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1125
#خون برای نفس

@darkhast_romannn

سر بالا گرفتم و کوروش همانطور که پشت گردنم را
ناز می‌کرد، جلو آمد و بوسه‌ی عمیقی به پیشانی‌ام
زد.

پیشانی‌ام، قلبم، دستانم، همه‌ی وجودم گرم شد و با غم
و خوشحالی نگاهش کردم.

-دلربا

صدایش خش‌دار و از اعماق یک چاه عمیق و
تاریک بیرون می‌آمد.

دورمان هیاهوی جنگ، اما ما شبیه آمال باختها به
هم خیره شده بودیم.

قرنیه چشمان خوش‌رنگش کدر شده و می‌شد بوی
مرگ را از سلول به سلولش حس کرد.

-جان دلربا؟

@darkhast_romannn

-مُردم... من امروز تو این میدون مُردم!

-کُروش

با چشمان اشکی ابرو بالا انداخت و نگاهش را به آن
سوی مرزها جایی که آفاهای دیگر ایستاده بودند،
انداخت.

-مُردم اما بعد از این هیچکس نمی‌تونه اونارو از
دستم نجات بده. اگر همین امروز خونشونو قطره
قطره نخوردم، جلوی چشم همه‌ی کسانی که اینجا
سر خودمو می‌زنم!

چنان نفرتی در چشمان و لحنش بود، چنان قدرت
عجیبی که مطمئن شدم اگر موفق نشود، جدی جدی
خودش را به کام مرگ خواهد فرستاد!

-ک..کُروش چی داری می‌گی؟ دیوونه‌بازی درنیار.

@darkhast_romannn

حرصی و با نفس های غرش مانند سرش را به
طرف من چرخاند و طوری نگاهم کرد که انگار این
آخرین بار است!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1126
#خون برای نفس

-کوروش لطفاً... داری می ترسونیم!

-خیالم از آژمان راحتی یونا حواسش بهش هست. توام
جاودانه ای اما...

@darkhast_romannn

با استرس سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-چی داری می‌گی!؟!

-جاودانه‌ای دلربا اما اگر من مرد...

نگو... نگو تو رو خدا نگو!

دوست داشتم از غم و ناراحتی زیاد جیغ بزنم. اما نمی‌خواستم بیش از این مضحکه گفتار صفتان بشویم.

چشم بست و طوری که انگار دارد یک تیغ بزرگ را قورت می‌دهد و از درد زیاد دیوانه شده، با دل خونی لب زد:

-اما اگر نشد، خودتو بکش دلربا اجازه نده بردت کنن. ب.. برای همین شمارو اوردم چون می‌دونستم. می‌شناسمشون. اگر بیفتی دستشون تا همیشه عذابت

@darkhast_romannn

می‌دن. شاید من نتونستم اونجوری که باید مواظبت
باشم ولی...

هق زدم.

-ک.. کوروش جون آژمان اینجوری نکن. فقط
پ.. پاشو همینو ازت می‌خوام. هیچکس تو این دنیا
بهتر از تو مواظبم نیست!

-پا می‌شم دورت بگردم... پا می‌شم قربونت برم گریه
نکن. اما بهم قول بده... خب؟!!

-چه قولی؟

-برده نمی‌شی!

مظلوم سر کج کردم.

-نمی‌شم!

@darkhast_romannn

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1127
#خون برای نفس

چانه بالا گرفت و آرام آرام ایستاد.

شانه‌هایش خمیده و لباس‌هایش خاکی شده بود.

با اولین قدم دستانش تغییر حالت داده و وقتی پنجه‌ها
خودنمایی کردند، سربازان و بتاهای دشمن با نگاهی
عجیب به هم علامت دادند و بیشتر به سمت مردم
هجوم بردند!

@darkhast_romannn

آرام کنارش قرار گرفتم.

سر کج کرده و عمیق به مردمانی که یک به یک
جسدهایشان روی زمین می‌افتاد، خیره شد بود.

می‌دانستم این موضوع چقدر برایش سخت است.
برای این مردم جان داده بود. عمر صرف کرده بود
و حال به راحتی آب خوردن مقابلش کشته می‌شدند!

انگار حاصل زحماتش همه تبدیل به یک هیچ بزرگ
می‌شد.

نگاه کوروش برای این‌که حیوانات با شدت بیشتری
سمت مردم حمله‌ور شدند، کافی بود.

سربازان با حالت عجیب و وحشیانه‌ای جلو می‌رفتند
و به بدترین شکل صدای جیغ مردم را درمی‌آوردند.
اما در آن حال کوروش را هم زیر نظر داشتند!

@darkhast_romannn

باز چه خبر بود...؟!

-کوروش بریم جلو؟

نیشخند زد و سیب آدمش را محکم قورت داد.

با اشاره‌ی سرش بتاهای خودمان خیلی نزدیک آمدند
و با حالت عجیبی نگاهش را بینشان چرخاند.

-آفام مطمئنید؟

-سومین راهی که گفتم بودم.

-چشم!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

@darkhast_romannn

#پارت 1128
#خون برای نفس

بتاها کنارش قرار گرفتند و شبیه آمدنمان یک صف
بزرگ تشکیل شد.

کوروش سمت مردم نرفت و به منطقه‌ی قبلی
بازگشت.

پس مردم چی می‌شن؟ می‌خوای به حاله خودشون
ولشون کنی؟

-دلر با

-بله؟

@darkhast_romannn

-حواست به آنا باشه.

مجهول خیره‌اش بودم که با صدای غرش‌های خاصی
توجهم جلب شد.

گله‌ی بزرگی از انواع و اقسام حیوانات وحشی از
پشت سر نزدیک می‌شدند.

چشمانم گرد شد و قبل از آنکه بخواهم استرس مواجه
شدن با دشمنان جدیدمان را داشته باشم، متوجه اهورا
شدم.

پس کوروش بیخیال شهر شده و برای انتقام، ریسک
خراب شدن آنجا را قبول کرده بود!

حیوانات وحشی همراه گرگینه‌ها و خرس‌های
خونآشام همه جا پخش شدند و یک آشوب عجیب و
غریب را به وجود آوردند.



@darkhast_romannn

سوم شخص:

سربازان کوروش جنازه‌ی حامی و شیرین را از
وسط میدان بردند و همه‌ی قبلی با شدت زیادی
برگشت.

وقتی که کوروش دوباره شمشیرش را برداشت،
سربازانش به خود آمدند و سعی کردند همان‌طور که
آموزش دیده‌اند، پیرو آفایشان باشند.

جدا جدا و گروه گروه تقسیم شدند و همه‌ی توانشان
را به کار گرفتند.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1129
#خون برای نفس

تنها کسانی که هنوز خودشان را پیدا نکرده بودند،
کارن و آزاد بودند.

نیل کنار آزاد رفت و هر چه بلد بود را برای این که
او دوباره به میدان برگردد، به کار گرفت. اما وقتی
دید فایده‌ای ندارد، دست آزاد را گرفت و کشان کشان
به طرف جایی که جنازه شیرین و حامی را گذاشته
بودند، برد.

دسته آزاد را با خون شیرین خیس کرد و با حرص و
بغض فریاد زد:

@darkhast_romannn

-حال اگر می‌توانی بگذر!

اما با این حال باز آزاد به میدان برنگشت و در یک لحظه خودش را گم و گور کرد.

دلر با هم با حالت سرگردانی که داشت و همانطور که شمشیرش را محکم بر تن دشمن می‌کوفت، سعی داشت سر از کارهای کوروش در بیاورد و در همان حال هم مراقبه آنایی که با ناراحتی در یک کنج پناه گرفته بود، باشد.

کاش کارن به خود می‌آمد و حداقل مسئولیت‌ها را بر عهده می‌گرفت.

با آنکه بیشتر قدرت هنوز دست آتش و آفاهای دیگر بود، اما برخلاف تصور بانو کوروش سمت مردم نرفت و حتی نیم‌نگاهی هم به آنجا ننداخت.

در دامی که بانو پهن کرده بود، نیفتاد و حیوانات خوناشام را سمت مردم فرستاد.

@darkhast_romannn

حیوانات خیلی خشن و سریع، سربازان آتش را می‌دریدند و به وحشیانه‌ترین شکل ممکن خونشان را می‌ریختند.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1130
#خون برای نفس

آتش و هانی و بانو کنار هم ایستاده و از دور به آشوبی که فقط با یک اشاره‌ی کوروش ایجاد شده بود، خیره بودند.

@darkhast_romannn

آتش لعنتی زیر لب گفت و با حالت ترسناکی رو به
همسرش زمزمه کرد؛

-کاش یاد بگیری چیزی که بقیه تف کردندو نخوری!

این که کوروش و سربازانش خیلی سریع خودشان را
جمع و جور کرده به سبب حرص و نفرتشان خیلی
سخت‌تر از قبل در حال جنگیدن بودند، حال همه‌شان
را خراب کرد!

ملکه هانی همانطور که حرصی تاج الماسش را از
روی سرش برمی‌داشت، رو به بانو گفت:

-اگر کوچکترین اتفاقی برای قبیله بیفته، خودم
زیرپاهام لهت می‌کنم بانو!

-اما... اما تقصیره من چیه؟ مگه چیکار کردم؟!!

@darkhast_romannn

هانی شمشیرش را برداشت و با حالت عصبانی پیچ زد:

-بخاطر حمله‌ی ما به مردم اون حیوونای وحشی کوروش که نمی‌دونم چطوری و کی تبدیلیشون کرده، او مدن... حالا فهمیدی تقصیره تو چیه؟!!

بانو سکوت کرد و هانی همانطور که جلو می‌رفت، زیر لب گفت:

-حالا برده هم از من می‌خواد... احمق!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1131

#خون برای نفس

@darkhast_romannn

-آلفا آتش

-بله

-همه می‌گن بهتره خودمون هم بریم جلو با این‌که
تعداد سربازای ما خیلی بیشتره، اما قدرت سربازای
آلفا کوروش هر کدوم چندین برابر شده. اگر این
جوری پیش بره همه نیروهامونو از دست می‌دیم.

-اینطور نیست فقط...

یکی از آلفا با خشم نزدیک شد.

-این بود نقشه‌ی بی‌عیب و نقص آتش؟

اخم در هم کشید و غرید:

@darkhast_romannn

شماها حتی توی خواب هم نمی‌تونستید از بین رفتن این همه از نیروهای کوروش و ببینید. مردن شیرینو که دیگه اصلاً! حالا از چی انقدر عصبانی هستید؟!

-از این‌که همراه نیروهای کوروش نیروهای ما هم دارن از بین میرن! قبیله‌ی بدون حتی یک سربازو چطوری باید اداره کنیم؟! چندتا از آفاها مردن... خیلی از بتاها هم کشته شدن... تعداد سربازامون نصف شده و هیچ خبری از نگهبانایی که مسئول پسر کوروش بودن، نداریم. به نظرت این وضعیتیه که بخوایم بخاطرش خوشحال باشیم؟ سربازای کوروش همه با آمادگی کامل اومدن، اما نیروهای ما بخاطر تکیه بر حرف تو که می‌گفتی امکان نداره کوروش برای جنگ پیش قدم بشه و با متحد شدنمون از بین بردنش مثله آب خوردنه، بدون هیچ پیش زمینه و جادوی خاصی تو این جنگ حاضر شدن.

تا خواست جواب دهد آیش با عجله نزدیک شد.

@darkhast_romannn

-آفام

-الآن نه آبیش.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1132
#خون برای نفس

-آفام خیلی واجبہ.

حرصی غرید:

@darkhast_romannn

-دوباره چی شده؟
شش تا آلفای قبیله های کوهستانی از جنگ منصرف
شدن. اعلام عقب نشینی کردن و می‌خوان
نیروهاشونو از میدون ببرن!

-چی؟.

رنگ از رخ آتش پرید و با عجله دوید.

مقابل جم ایستاد و حیران گفت:

-باورم نمی شه! این دیگه چطور خیانتیه؟ مگه ما با
هم متحد نشده بودیم؟ چرا دارین این کارو می‌کنین؟
این برخلاف خلیات یک آفاست!

جم با خشم جلو آمد.

-دروغگویی برخلاف خلیات یه آفاست!

@darkhast_romannn

-منظورت چیه؟!-

-قبیله های ما با قبیله‌ی آفا کوروش همیشه دوست بوده. همیشه متحد بودیم. تو حق نداشتی قسم آفاییت اونو از مون قایم کنی!

ترس از حقیقتی که آتش فکرش را هم نمی‌کرد در همچین موقعیتی آشکار شود، در قلبش خانه کرد و این ته ته بد شانسی بود.

-چی دارین میگین شما؟-

شش آفای کوهستانی عصبانی و شبیه شیر های نر خشمگین دورش حلقه زدند و با غرش گفتند؛

-اینکه همین الان نیروهامونو برای نابویت نمی‌فرستیم فقط برای اینکه نمی‌خوایم سربازامونو بیشتر از دست بدیم. اما اگر از دست کوروش نجات پیدا کردی، به وقتش برات داریم!

@darkhast_romannn

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1133
#خون برای نفس

-جم...

-حق نداشتی وقتی کوروش تو قبیلت قسم آلفاییت
خورده بود که با تبدیل شدن ملکه اش و بچه دار
شدنش، هیچ کاری با قبیله های دیگه نداره و برعکس
هرکی که باهش متحد بشه رو از خوردن خون
بی نیاز می کنه رو از ما قایم کنی!

@darkhast_romannn

خاطریه شبی که با کوروش جلسه گذاشته بودند در
ذهن آتش به تصویر کشیده شد.

همان شبی که الکس به دلبا حمله کرده بود و هنوز
خبری از بچه دار شدن کوروش نبود.

آن شب کوروش با خونش امضا کرده بود که حتی
اگر قدرتمندترین هم شود، تا زمانی که قبیله های
دیگر در پی جنگ نیایند هرگز به کسی آسیب نخواهد
رساند.

آن عهدنامه را پنهان کرده بود و حال حتی نمی فهمید
چگونه خبرش به گوش آفاهای کوهستان رسیده
است.

-کی... کی اینو به شما گفت؟!!

-الآن مشکل اینه که کی اینو به ما گفته؟!!

@darkhast_romannn

یکی دیگر از آفاها با نیشخند جلو آمد.

-خیلی مشتاق دونستنی نه؟!!

-آتحان برگشته! آفا آتحان معروف که خیلی هم روابط خوبی باهاش داشتی، به سرزمین خون آشام ها برگشته. جریان عهدنامه آفا کوروش رو هم از سرباز ارشد اون فهمیدیم.

کوروش و آتحان دوباره کنار هم قرار گرفته بودند؟!!

آن آتحان ذهن بیمار و دیوانه دوباره سایه‌ی تاریکش را روی آن ها انداخته بود؟!!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

@darkhast_romannn

#پارت1134
#خونبراینفس

سعی کرد نگرانی و استرس را از خود دور کند.
نباید با ترسیدن بهانه دست آفاهای دیگر می داد.

به هر حال آتخان دیگر هیچ قبیله و منطقه‌ای نداشت
و بدون قبیله هرگز نمی‌توانست قدرت گذشته‌اش را
به دست آورد.

-در ضمن، یه قبیله‌ی جدید هم برای خودش تشکیل
داده و طبق آخرین اخبار فاصله‌ی زیادی تا میدون
نداره!

آفاهای کوهستان همانطور که برای رفتن حاضر می
شدند، با نفرت زمزمه کردند؛

@darkhast_romannn

-مطمئنیم که اگر آلفا کوروش موفق بشه، دنبال همه‌ی ما میاد. اما با این حال امیدواریم آلفای پست و دروغگویی مثل تو زیر پاهای کوروش له بشه!

آتش مثل صاعقه زده‌ها سرجایش خشک شده بود.
این همه تحقیر و باخت را باور نمی‌کرد.

آلفاهایی که شبانه روز برای راضی کردنشان زحمت کشیده بود، در یک لحظه از دست رفتند و شش آلفا هم به دست کوروش کشته شده بودند. سه آلفایی که قبیله‌های کوچکی هم داشتند، قبل از مردن شیرین با دیدن حالت وحشیانه و پر قدرت کوروش و سربازانش از جنگیدن صرفه نظر کرده بودند و حال کم کم بوی خطر را حس می‌کرد!

در یک لحظه ورق به کل برگشته بود...

-آتش... آتش

هانی با دلهره مقابلش ایستاد.

-آتش؟!!

آفاهای کوهستان رفتند و آتش خشک شده ماند. حدس
هر چیزی را می زد جز این اتفاق...!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1135

#خون برای نفس

-آتش به خودت بیا!

-چته؟ چی میگی؟

خشم صدایش هانی را عصبانی‌تر کرد و با حرص
گفت:

-خودت برگرد ببین چی می‌گم!

-چی؟

-برگرد آتش لطفاً فقط برگرد!

چرخید با دیدن میدان از هم پاشیده چشمانش گرد شد.

-پس بقیه کجان؟!

هانی نگران و مشوش کنارش قرار گرفت.

@darkhast_romannn

نمی‌دونم چیشد... یکدفعه چندتا توپ آتشین فرستادن
بعدش دیدم هیچ خبری از شون نیست! نه کوروش، نه
دلربا، کارن، آزاد، آنا هیچ کدوم نیستن!

آتش بزاق گلویش را قورت داد و حیرت زده به
میدانی که از تمام افراد رده بالای کوروش خالی شده
بود، نگاه کرد.

تتها چند سرباز مانده بودند و کوروش عملاً کل
نیروهایشان را بیرون کشیده بود.

حتی مردم هم دیگر حضور نداشتند!
با خالی کردن میدان دست و پای آنها را برای
جنگیدن بسته بود.

دیگر کسی نبود که بخواهند با آن بجنگند و قسمت
ترسناک این ماجرا، نبود خود کوروش بود!

با اشاره آتش چند آلفا و قبیله‌هایی که کنارشان مانده
بودند، همه به حالت آماده باش قرار گرفتند.

@darkhast_romannn

به همه بگو حاضر باشن دیگه از این وضعیت
خسته شدم. امروز تو این میدون یا من خون کوروشو
می‌ریزم یا اون خون منو!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1136
#خون برای نفس

آتش خوب می‌دانست این غیب شدن یک دفعه‌ای
نقشه‌ای در پی دارد.
اما دیگر زیادی خسته شده بود!

@darkhast_romannn

با علامت دستش و همراه بقیه آفاها سوار اسب های جنگی شدند و جلو رفتند.

اسب هایشان شبیه اسب های کوروش نبود و میخواستند با بالا قرار گرفتن ابهت آفاییت خودشان را حفظ کنند...یک جور قدرت نمایی...!

اما با این حال کلافگیشان از همدیگر پنهان نبود و از همه ناامیدتر آتش بود.

آتش از بازی که انتها نداشت، خسته شده بود.

از این که همیشه همه کوروش را به او ترجیح می دادند. از این که همه او را قدرتمندتر و باهوش تر می دیدند، خیلی خسته بود.

با این که همچین فشاری را روی کوروش گذاشت، اما باز آن کسی که محکوم به استرس بود خودش بود!

@darkhast_romannn

می‌خواست تکلیفش روشن شود و این رقابت حال به هم زن به پایان برسد.

یا می‌مرد یا می‌گشت... راه دومی وجود نداشت.

هانی هم برخلاف خواسته آتش حاضر نشده بود که به قبیله برگردد.

عصبانی و با استرس روی اسب سفیدش نشسته و افسار اسب را با قدرت می‌کشید.
ظاهر زیبا و مقتدرش کاملاً برعکس تشویشی بود که داشت.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1137

@darkhast_romannn

#خون برای نفس

کوروش و مردمش خیلی زودتر از حد تصور خودشان را جمع و جور کرده بودند و برخلاف گفته‌ی بانو حمله به مردم به جای این که کوروش را ضعیفتر کند، حرصی و دیوانه‌اش کرده بود.

اما بانو بی‌توجه به آشوب‌هایی که قبیله‌ها داشتند، با شمشیر و چاقوی مخصوصش منتظر حضور دلربا بود.

به او ربطی نداشت که کدام قبیله می‌برد، حتی زنده ماندن هم خیلی برایش اهمیت نداشت، تنها چیزی که می‌خواست این بود که یک آسیب عمیق به قبیله‌ی کوروش بزند.

آسببى كه باعث شود تا هميشه نامش بر سر زبان‌ها
بچرخد...!

آتش و آفاها بخاطر اتفاقى كه هيچ اطلاعى از آن
نداشتند، حرصى سر به اين طرف و آن طرف
مى چرخاندند و اين كه نمى دانستند عكس العمل بعدى
كورش چيست، اعصابشان را خراب كرده بود.

تا آتش حرصى فرياد زد؛

پس كجاى آفا كورش بزرگ؟ كجا قايم شد...

صدای شپورها بلند شد.

اين بار كه صدای شپورها آمد، كورش و تمام
قبيله‌اش همه سوار بر اسب‌هاى جنگى و با عجله
نزديك شدند.

اين بار خيلى وحشى‌تر، ديوانه‌تر و قدرتمندتر از
سرى پيش بودند!

@darkhast_romannn

گویی غم و شوک یکدفعه‌ای بزرگترشان کرده بود!

خشن و بی‌صبر، بدون لحظه‌ای تامل شمشیر بیرون کشیده و هر کسی که مقابلشان می‌آمد را نابود می‌کردند.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1138
#خون برای نفس

این که کوروش و قبیله‌اش یکدفعه دورشان حلقه زده
و کوچترین مکتی در رفتار هایشان وجود نداشت،
باعث شد که خیلی سریع میدان را به حکومت خود
درآورده و خیلی‌ها را مجبور به تسلیم شدن بکنند...!



دلر با:

وقتی بتاها رفتند، یکباره تعداد زیادی از توپ‌های
آتشین پرتاب شد.

با هجوم یکدفعه‌ای گرگینه‌ها به طرفمان میدان را
ترک و سمت کوه بلندی که کنارمان قرار داشت،
رفتیم.

کوروش سریع زرهش را درآورد و مستقیم سمت
کارن رفت.

@darkhast_romannn

از دور خیره‌اش شدم.
حالت دستوری که ایستاده بود و وقتی چانه کارن را
در دست گرفت و مستقیم خیره چشمانش شد، ناراحت
نگاه گرفتم.

کارن آنقدر ناراحت و از هم گسسته شده بود که برای
سرپا نگه داشتنش، چاره‌ای جز دستور آلفایت برای
کورش نمانده بود!

اما خودش چه؟ چه کسی به فکر دردهای کوروشم
بود؟!

لرزش دستش و آن نگاهی که دو دو می‌زد، مرد من
زیادی حال خراب بود و هیچ پناهگاهی نداشت.

کمی بعد سربازان ارشد آزادی که کم از یک مرده‌ی
متحرک نداشت را آوردند و کنار کارن نشاندهند.

@darkhast_romannn

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1139
#خون برای نفس

کوروش چانه‌ی او را هم محکم گرفت و غرش وار
شروع به صحبت کرد.

تا وقتی چشمان کارن و آزاد به خونریزی نیفتاد
رهایشان نکرد.

کمی بعد وقتی آن دو مرد همه چیز باخته شبیه ربات
ها ایستادند، کوروش از مقابلشان بلند شد و سراغ آنها
رفت.

@darkhast_romannn

آنای بیچاره تا کوروش را دید، شبیه کسی که تمام مدت منتظر یک آغوش گرم بوده دستانش را برای در آغوش گرفته شدن باز کرد و کوروش محکم تن ظریفش را در برگفت گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

جلو رفتم و از فاصله‌ی نزدیکتری خیره‌شان شدم.

برای آن‌ا از روش دردناک قسم آلفایت استفاده نکرد. اما طوری با مهر قربان صدقه‌اش رفت و جوری با محبت نگاهش کرد که هیچ راهی جز پذیرش برای آن‌ا نماند.

تا قسم خورد که مراقب خودش باشد و تمام آموزش‌هایی که دیده بود را روی آن سگان کثیف پیاده کند، کوروش بوسیدتش و سراغ سربازها رفت.

اشکم را محکم پاک کردم و کنارش رفتم.

@darkhast_romannn

با آنکه به شدت سرش شلوغ بود و در حال آماده سازی سربازان و بتاهای دیگر بود، نمی‌توانستم از خیر لمس دستانش بگذرم.

دستش را محکم گرفتم و کوروش بی‌آنکه به در دست و پا بودنم خرده بگیرد، محکم دستش را قفل دستم کرد.

هر جا که می‌رفت و با هر که هم صحبت می‌شد، مرا هم با خود همراه می‌کرد.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1140
#خون برای نفس

@darkhast_romannn

با وجود ناراحت، بودنش با وجود این که قلبش هزار
تکه شده بود، برای حفظ اعضای باقیمانده همه‌ی
تلاشش را می‌کرد و خیلی زود به همه چیز
سروسامان داد.

چطور قبلاً می‌توانستم عشق مردی به مهربانی و با
مسئولیتی او را رد کنم؟ این همه از خودگذشتگی،
این همه خانواده دوست بودن، این قلب مهربان را
هیچ موجودی در این کره‌ی خاکی نداشت!

کمی بعد فهمیدم از قبل احتمال این که قدرتمان بر آن
ها نچربد را داده و این نقشه‌ی دوم را برای همچین
موقعیتی کشیده بود.

تنها چیزی که حدسش را نمی‌زد، مرگ یکدفعه‌ای
شیرین و حامی بود!

@darkhast_romannn

-آفام

سینا با عجله نزدیک شد.

در میدان دیوانه‌وار می‌جنگید.
اما انگار هر چقدر که زندگی‌ها را می‌گرفت، باز
آتشی که در دلش بایته کشته شدن سپیده روشن شده
بود خاموش نمی‌شد!

-بله؟

حدستون درست بود برگشته.

-داره میاد اینجا؟

نه اما قسم آفایت شمارو پیدا کرده و خبرشو برای
آفاهای کوهستان فرستاده... مثل این‌که اونا هم عقب
نشینی کردن.

کوروش با لبخندی تلخ سر تکان داد.

@darkhast_romannn

-خیلی خب برو بگو همه حاضر باشن. خیلی زود دوباره برمی گردیم.

-چشم آفام؟

-کی برگشته؟!

-یکی از دوستای قدیم؟

-تا حالا کجا بوده؟ چرا الان یهو اومده؟!

-جلو آمد و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

-نمی خواد نگران باشی» اون با آفاهای دیگه فرق داره!

با یک نفس عمیق پیشانی ام را به سینه اش چسباندم و او دست بزرگ مردانه اش را پشت گردنم قرار داد.

@darkhast_romannn

دم عمیقی از موهایم گرفت.

با این که سعی می کرد خودش را قوی نشان دهد تا
بقیه خودشان را نبازند، اما سوختن قلبش برای من
مثل روز روشن بود.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1141
#خون برای نفس

-کوروش؟

@darkhast_romannn

-جونم؟

ناراحت سر کج کردم.

-من خیلی متاسفم خب؟

هر دو دست بزرگش را قاب صورتم کرد.
خم شد و جایی بین گونه و گردنم را بوسید.

-من خیلی بهت افتخار می کنم خب؟

-من...

-دیدن اینکه چقدر خوب از پس خودت بر او مدی...
اینکه سعی می کنی باری روی دوشم و نباشی و
بر عکس حواست به بقیه هم هست، عشقمو هزار
برابر نسبت بهت بیشتر می کنه. خیلی دوستت دارم
ملکه ی من...!

از هر روشی که می رفتم باز هیچ اشاره ای به مرگ
شیرین نمی کرد و جز همان جملات اولش، کاملاً از
صحبت کردن در مورد این موضوع فرار می کرد.

به خواسته‌اش احترام گذاشتم و همونطور که بیشتر به
آغوشش می چسبیدم، لب زدم:

-منم خیلی خیلی دوستت دارم عشقم. تو همه‌ی زندگی
منی....!

مدتی محکم همدیگر را در آغوش گرفتیم و وقتی که
جدا شدیم کوروش خیره به اسب‌هایی که برای
شیرین و حامی بود، نم اشکش را گرفت و بلند فریاد
زد:

-همه آماده باشید برمیگردیم!



#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1142
#خون برای نفس

سوم شخص:

کوروش و افرادش شبیه طوفان یک دفعه هجوم آوردند و خیلی زود میدان را به تصرف خود در آوردند.

دلیل موفقیت زود هنگامشان هم این بود که کوروش مثل آن پست فطرت ها رفتار نکرد و به همه ی

@darkhast_romannn

افرادش دستور داده بود که به جای تمرکز روی سربازان، همه ی انرژی شان را خرج افراد و الامقام کنند.

آتش و آفاهای دیگر در حالی که سعی می کردند خودشان را حفظ کنند، به سختی در حال جنگیدن بودند و از اینکه دشمنشان حتی قدر یک نفس هم فرصت نمی داد، کلافه و عاجز شده بودند.

کارن و آزاد با قلب های مرده و خشمی که تنها حسشان بود، تمام بتاها را نابود کردند.

با وجود روحیه ی خرابشان جنگیدن سخت ترین کار ممکن بود. اما به خاطر دستور آلفاییت کوروش هیچ راه فراری نداشتند.

دلربا و آنا و نیلی هم یک گروه سه نفره تشکیل داده و شبیه سیل دشمنانشان را می بلعیدند.

@darkhast_romannn

نیل به خاطر آزاد و علاقه ای که به رهبر خود داشت، هر آنچه که بلد بود و نبود را انجام می داد.

با وجود خستگی راضی بود. این زندگی بود که همیشه خواستارش بود.
یک دنیا بر پایه ی شجاعت و اتحاد...!

آنا تمام ملوس بودن و مظلوم بودنش را کنار گذاشته و تلاش می کرد همانطور که کوروش و کارن یادش دادند، شمشیر خود را بچرخاند.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1143
#خون برای نفس

@darkhast_romannn

برای اولین بار از اینکه قبیله ای که در آن به دنیا آمد
و در آن بزرگ شده بود، مثل سایر قبیله ها نبود،
راضی بود.

قبیله اش... قبیله ای که مادر و پدرش در آن زندگی
می کردند، همه زندگی های نرمال و انسانی داشتند و
جز دوستانش که تعدادشان زیاد هم نبود، شیطنت و
حرص رهبری در آن منطقه وجود نداشت.

تنها وجه مشترکشان با قبیله های خون آشامی خوردن
خون بود. شاید همیشه قبایل دیگر مسخره شان می
کردند اما اینکه در همچین صحنه ی کثیفی حضور
نداشتند، باعث افتخار بود.

همیشه مخالف جنگ بود و همین باعث می شد که
هیچوقت حتی نخواهد شمشیر زنی را به خوبی یاد
بگیرد.

@darkhast_romannn

اما وقتی کمی قبل کوروش پرحس نگاهش کرد و گفت: «کمکم می کنی تا انتقام شیرین رو بگیریم.» می خواست برای غم صدای آلفایش جان دهد و قسم خورد که آنای همیشگی را فراموش کرده و به اصل وجود خود برگردد.

جسارتی که داشت از خود نشان می داد تعجب همگان را برانگیخته کرده بود.

دلربا نیز مثل کسی که همیشه خوناشام بوده، همیشه ملکه بوده، اسبش را هدایت می کرد و حتی اجازه ی نفس کشیدن را از دشمنش گرفته بود.

همه ی سعیش را برای اینکه به کوروش کمک کند می کرد. جسارت و هوش و شجاعتی که در جنگیدن از خود نشان می داد، باعث عصبانیت دشمن و مفتخر شدن قبیله ی خودشان شده بود.

#نویسنده: ZK

@darkhast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1144
#خونبراینفس

هرچه می گذشت تعداد سربازان دشمن کمتر کمتر می شد و وقتی میدان تقریباً داشت خالی می شد، جنگشان با آمدن هانی و بانو رنگ و بوی تازه ای گرفت.

آن دو که گوشه ای منتظر بودند تا خبری از آژمان گرفته و اگر بشود، آن بچه را به میدان بیاورند، می خواستند با کشتن آژمان در مقابل کوروش و دلربا، آن ها را مجبور به تسلیم شدن بکنند.

@darkhast_romannn

اما وقتی سربازها خبر فرستادند که گرگینه ها بچه را برده اند، هانی دیوانه وار افسار اسب را کشید و در حالی که فریاد می زد به سمت دلربا حمله ور شد.

باورش نمی شد این ملکه ی تازه تا این حد خوش شانس باشد.

بانو هم از طرفی دیگر نزدیک شد و هر دو دور دلربا حلقه زدند.

سربازها و دو حیوان دست آموز هانی که شبیه الکس بودند، دورشان یک دایره بزرگ را تشکیل داده و دلربا را وسط حلقه ای که می خواستند اسیر کردند.

می دانستند دلربا جاودانه است، اما مسلما آفا کوروش نمی توانست نسبت به تکه تکه شدن زنش بی اهمیت باشد.



@darkhast_romannn

دلربا:

همه ی قدرت دست ما بود، اما وقتی به خود آدم که
بین حلقه ی خفقان آور بانو و هانی اسیر شده بودم.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1145
#خون برای نفس

همه ی افرادمان با گروهی درگیر شده بودند و دو حیوانی که شبیه آن الكس لعنتی بودند، مدام آنا و نیل را با پنجه های تیز و قویشان زخمی می کرده و اجازه نمی داند که کمک کنند.

-خب می بینم که اسیر شدی ملکه ی قلابی!
هانی زیادی خشمگین بود.

مثل خودش فریاد زد:

-چقدر احمقید. جای شما بودم، هیچوقت وقتم رو صرف جنگیدن با کسی که هرگز نمی میره نمی کردم...!

بانو با اسبش نزدیک شد و در حالی که نوک تیز سلاحش را مستقیم در گردن اسب بیچاره ام فرو می کرد، نیشخند حرصی زد.

-از پسر کوچولوت خبر داری دلربا؟ آژمان کوچولوی بامزه رو میگم!

@darkhast_romannn

پلکم پرید و اسب بیچاره ناگهان شیهه بلندی کشید.

گردن خونی اش و جمله ی بانو حالم را خراب کرد.

برام عجیبه... چطور انقدر احمقی؟ به نظرت اون
آفاهای عقب مونده گرگینه می تونن از پسرت
محافظت کنند؟!!

ضربان قلبم ناگهان روی هزار رفت و با کوبیده شدن
محکم شمشیر هانی به سم اسب تعادلش را از دست
داد و روی زمین انداختم.

زانو هایم محکم به زمین خورد و صدای بلند شکستن
استخوان ها، با خنده ی بلند هانی و بانو همزمان شد.

با درد ایستادم. نباید کم می آوردم... نباید...!

دروغ می گفتند. هرمان و یونا از پسرم محافظت می
کردند. قسم خورده بودند که محافظت کنند!

@darkhast_romannn

-خفه شین.. دارید دروغ می گید، مطمئنم...!
هانی چشمک کوچکی زد و با خنده لب گزید...

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1146
#خون برای نفس

-واقعا دلم برایش می سوزه... یه پدر و مادر احمق
داره و خب می دونی وقتی کودن ها دور تو گرفتن
چیزی جز مرگ در انتظارت نیست!

@darkhast_romannn

از بی اعصابی و نگرانی که یک دفعه در وجودم
نشسته بود پلکم می پرید و عصب های دستم تیر می
کشیدند.

یک دفعه آنا فریاد زد:

به حرفاشون گوش نده... دروغ می گن می خوام
ناراحت کنن!

با چنگی که حیوان هانی محکم روی صورتش کشید،
خون بیرون پاشید و آنا با جیغ بلندی ساکت شد.

ناراحت لب گزیدم و مزه ی خون در دهانم پخش شد.
با این همه خونریزی معلوم نبود که اگر جادوی ملکه
ارواح نبود چه بلایی سرم می آمد. بخاطر جادویی که
او برایم حاضر کرده بود با این همه خونریزی تا
اینجا دوام آورده بودم.

بانو صورت چین داد.

@darkhast_romannn

-این احمقو هنوز نگه داشتند؟ واقعا چطوری این حجم از نفهمی رو تحمل می کنید؟

هانی بلند خندید:

-اونا رو ولشون کن بانو. این یکی رو بچسب! باور کرده که گرگینه ها کمکشون می کنن. شیرینم، اونا حتی اگه بخوان هم نمی تونن محافظ پسرت باشن. اما نمی خوان مطمئن باش. چون از ما متنفرن و اگه یه درصد دنبال یاری رسوندن به شما بودن، به جای این گرگینه های سطح پایین چندتا از رده بالاهاشون می فرستادن!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

@darkhast_romannn

#پارت 1147
#خون برای نفس

از داخل حلقه ی تنگ و عذاب و آوری که تشکیل داده بودند، نگاهی به گرگینه ها انداختم، که چقدر پر قدرت و قوی دشمنشان را می درند و آن دندان های سمی و بزرگشان را در تن افراد فرو می کنند.

نه...! این همه تلاش نمی توانست دروغین باشد!

-دلربای عزیزم توله سگت دست ماست!

-دروغ نگو عوضی! دروغ نگو حیوون پست... از پس گرگینه ها برنمایی، اونم وقتی همه ی نیروهاتون اینجان!

بانو ابرو بالا انداخت.

@darkhast_romannn

-هرمان خودش بچه رو بهمون داد. باهوشه چون...
می دونه نباید با خون آشامای واقعی در بیفته...!

هانی گفت:

-آخ... آخ... چیزی نمونده تا قلب کوچولوی پسر تو
در بیارم و خونشو بمکم...!

حرف هایش باعث شد که یک ایست قلبی کامل را از
سر بگذرانم و تمام دلم مچاله شده بود.

به یاد هرمان و یونا افتادم. آن گرگ های باهوش که
وفاداری مهم ترین اصل سلطنتشان بود. این کار را
نمی کردند. هرگز نمی کردند...

با دستی لرزان نوک شمشیرم را روی زمین کشیدم و
کم کم به هانی و اسبش نزدیک شدم.

-پس... پس می خوای خون قلب پسر منو بخوری...؟

@darkhast_romannn

چشمک شیطانی زد.

-مطمئنم فوق العاده ست!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1148

#خون برای نفس

دندان هایم را محکم روی هم ساییدم و با بالا آوردن
یک دفعه ای شمشیر، ضربه ی عمیقی به پهلویم

@darkhast_romannn

زدم. شوکه جیغ کشید و تعادلش به هم خورد. از روی اسب پایین افتاد.

تا خواستم جلوتر بروم صدای فریاد بانو و لحظه ی بعد با شکم افتادم.

صورتم به خاک چسبید و تک تک استخوان های ریز و درشت کمرم به خاطر اسب لعنتی بانو که با تمام وزنش روی کمرم فرود آمده بود، شکستند.

بانو افسار اسبش را کشید و با بلند شدن دستان حیوان دوباره با شدت روی کمرم فرو آمدند.

چشمانم سیاهی رفت و درد زیاد جفت گوش هایم را کپی کرد.

لب هایم را با همه ی ته مانده جانم جویدم. جیغ نمی زدم. هرگز...!

هرچه می خواستم بلند شوم بانو اجازه نمی داد.

@darkhast_romannn

یک قطره اشک از گوشه ی چشم چکید و بین
ذرات خاک گم شد.

آخرین بار دیده بودم که کوروش یک تنه در حال
جنگ با سه آلفای باقیمانده بود و مسلماً متوجه من
نمی شد.

آنا و نیل هم خیلی شدید در حال جیغ جیغ کردن بودند
و اما خب نمی خواستند از دست آن حیوانات الکس
مانند نجات پیدا کنند. شاید اگر شیرین بود...

با به یاد آوردن لحظه ای که شیرین به همین شکل
روی زمین انداختند، عصبانیتم جوشید.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

@darkhast_romannn

#پارت1149
#خون برای نفس

دستم را روی زمین حرکت داده و به سختی دسته ی
شمشیرم را لمس کردم.

دقیقا زمانی که بانو و هانی در حال خندیدن به من
بودند، که چقدر عاجز و بیچاره به نظر می رسم، از
کنار ضربه ای محکم به سم اسب زدم.

بریدگی عمیق صدای اسب بیچاره را در آورد و بی
تعادل از پشت به زمین خورد.

سریع ایستادم و در حالی که از درد استخوان های
شکسته ام هق هق می کردم، روی شکم بانو نشستم.

@darkhast_romannn

یک چاقو از کناره ی شلوار چرمی ام در آورده و لبه اش را محکم به گردن نازکش چسباندم.

چشمانش خونی و در دریایی از نفرت غرق شده بود!

یه دلیل بهم بگو که بخاطرش نکشمت.

وقتی بزاق دهانش را در صورتم پرتاپ کرد نیشخند زدم و دستم را چنگک وار روی قلبش قرار دادم.

روزی که از کوروش خواستم نکشنت، هرگز فکرشو نمی کردم که خودم بخوام این کارو انجام بدم.

از میان دندان های به هم کلید شده اش خرید:

-جراتشو نداری!

-مطمئنی؟

لب غنچه کرد....

@darkhast_romannn

-می شناسمت... اون دختر کوچولویی که روز
آزمایش همش گریه می کرد و التماس می کرد مگه
خودت نیستی؟

مثل خودش لب ورچیدم...

-خودمم اما اون دختر کوچولو خیلی وقته بزرگ
شده...! امیدوارم وی جهنم بسوزی. بی لیاقت ترین
زنی که در تمام عمرم دیدم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1150
#خون برای نفس

@darkhast_romannn

تا خواست چیزی بگوید پنجه های تیزم سینه اش را
شکافت و چاقوی اره ایم یک رد بزرگ از خون را
روی گردن ظریفش کاشت.

وقتی داشت جان می داد هنوز چشمان خوش رنگش
با ناباوری خیره ام بودند، من مطمئن بودم تا آخر دنیا
از رنگ این چشمان زیبا منتفر خواهم بود.

صدای جیغ و داد که بلندتر شد، با یاد آنا و نیل
مضطرب چرخیدم.

نیل با حرکت تیز شمشیرش در حال زخمی کردن و
کلافه کردن حیوانات بود و آنا با قدرت به جنگ تن
به تن با هانی رفته بود.

@darkhast_romannn

این جنگ خیلی برایش سخت بود. اما طوری با تمرکز رفتار می کرد، که مطمئن بودم خیلی با زمین خوردن هانی فاصله نداریم.

با وجود نگرانی ام دخالت نکردم. این بهترین وقت برای اینکه آنا خودش را بسنجد و جایگاهش را بین همه به اثبات برساند، بود.

هانی شوکه از اینکه مرگش توسط آنایی که هیچوقت قبولش نداشت، رقم می خورد، به شدت تقلا می کرد.

به کارنی که داشت با عجله نزدیک می شد، علامت دادم.

کارن نگران به آنا نگاه کرد اما به خاطر اشاره ام جلو نیامد و همانطور که آنا را زیر نظر داشت، به کمک نیل رفت.

جلو رفتم و به هانی زیبایی که نمی توانست خودش را از اسارت آنا نجات دهد خیره شدم. آرام پیچ زدم:

@darkhast_romannn

-می خواستی قلب پسر منو بیرون بکشی؟

اشک در چشمانش حلقه زده بود و تا خواست چیزی بگوید، آنا قلبش را از سینه بیرون کشید و گردنش را زد.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1151
#خون برای نفس

مردن ملکه هانی همه ی فضا را غرق سکون کرد و
تتها صدای باد بود که به گوش می رسید.

آنا از روی جسد خونی هانی بلند شد و همانطور که
کنارم می ایستاد دست خونی اش را به زیر بینی
کشید و گفت:

نفهمیدیم آخرین حرف ارزشمند ملکه هانیمون چی
بود!

سکوت میدان با فریاد دیوانه وار آتش شکسته شد و
خیلی طوفانی به سمت کوروش حمله ور شد.

کوروش همانطور که نگاه پرمهرش را از من و آنا
می گرفت، قلب تپنده درون دستش که مربوط به
آخرین آلفای باقیمانده به جز خودش و آتش بود را در
مشتش له کرد و زمین انداخت.

برگشت و طوری که انگار که همه ی عمر منتظر
این لحظه بوده مقابل آتش قرار گرفت.

@darkhast_romannn



کوروش:

هرچقدر زد و کشت و جان می گرفت، دلش خنک
نمی شد که نمی شد. بیشتر می خواست... حریص تر
بود.

اصلاً انتقامی که با خون شیرینش برابری می کند
وجود داشت؟ فکر نمی کرد!

اما وقتی آتش مثل خودش دل سوخته مقابلش قرار
گرفت، وجود نابود شده اش فریاد «بکش» مدام را به
گوش هایش رساند و شاید این گونه حداقل می
توانست دینش را به شیرین و حامی ادا کند!

@darkhast_romannn

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1152
#خون برای نفس

تو یه کثافت به تمام معنایی کوروش!

-درست می بینم اون اشکه که تو چشمانه...؟

آتش نفسش را غرش مانند بیرون داد:

تو یه حیوون کثیفی... یه حیوون عوضی که همیشه
همه چی رو برای خودت خواستی! کارای چندشت با

@darkhast_romannn

سیاست های حال به هم زنت همه رو سمت خودت
کشیدی و منو با همه دشمن کردی!

-جدی؟ این تو نبودی که قسم آلفایت منو قایم کردی و
برای جنگ پیش قدم شدی؟

تو ملکه ی منو.. جفت منو...

با عصبانیت وحشتناکی فریاد زد:

-اگه زن احمقت مرد تقصیر خودته. اگه حرص
قدرت نداشتی، کودن نبودی، با دروغ همه ی قبیله
اتو، زنتو برای یه جنگ با پایان نامشخص نمی
آوردی...!

آتش مثل مجسمه خشک شد و مدتی هر دو خیره هم
شدند. با خشم، ناراحتی، عصبانیت، شبیه شعله های
سوزان کنار هم زبانه می کشیدند.

@darkhast_romannn

افراد مانده از هر دو قبیله خیره انرژی سنگین میان
آفاها شده بودند!

-که اینطور...

آتش نزدیک شد و در یک قدمی اش توقف کرد.

وقتی آرام زبانش را بیرون آورد و پیچ پیچ وار گفت:

پس حتما دیدن مرگ شیرینم حق تو بوده کوروش
عزیزم...

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1153

#خون برای نفس

@darkhast_romannn

تا این را گفت از خود بیخود شده دستش را بالا برده
و سریع و فرز زبان آتش را بین دو انگشت گرفت و
بی توجه به فریاد های او ناخن های تیز پنجه مانندش
زبان را سوراخ و از حلقومش بیرون کشید.

خون فواره زده روی صورتش پاشید.

حرکت فوق تحقیر آمیزش صدای هین همه را بلند
کرد و آتش همانطور که اصوات نا مفهومی می
گفت، با چشمان از حدقه در آمده شمشیرش را بالا
برد و خیلی عمیق صورتش را برید و زخمی کرد.

دقیقا لحظه ای که هر دو خونین بودند، جنگ
آفابیتشان شروع شد و همه را مبهوت کرد.

@darkhast_romannn

هر دو قوی، خشمگین و کلافه از دشمنی تمام
نشدنیشان به یکدیگر ضربه می زدند.

وقتی زبان آتش دوباره ترمیم شد، صحبت هایش
راجع به شیرین را شروع کرد و بی آنکه متوجه
باشد با عصبانی کردنش هی قدرتش را بیشتر می
کرد.

جنگشان طولانی و همه با استرس منتظر بودند که
ببینند در آخر کدام قبیله پیروز این میدان خونین
خواهد شد.

تنها آرزوم اینه که به بقیه افرادت مثل شیرین تو
جهنم بسوزند.

این جمله آتش، مثل کبریت روی انبار باروت بود،
صبرش را لبریز کرد و شمشیرش را عمودی بالا
برد.

@darkhast_romannn

با همه ی قدرت و نفرتی که نسبت به این مرد داشت،
شمشیرش را بر فرق سر آتش کوبید و سرش را
شکافت.

با اولین تعلق آتش، سریع روی زمین انداختش و لبه
ی تیز شمشیر را محکم روی گردنش فشار داد!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1154

#خون برای نفس

بہت گفتمے بودم۔ یادت میاد؟ وقتی ہر دومون تازہ بہ
آفاییت رسیدہ بودیم، گفتم من آفاییم کہ خوبی ہا و
بدی ہا رو فراموش نمی کنم۔ از من دوری کن اما
نکردی۔

آتش ہرچقدر سعی می کرد بلند شود نمی توانست۔

فرقمون تو اینہ کہ تو وقتی ناراحت می شی و من
قدرتمند تر می شم۔ همانطوری کہ بابام بود و تو اینا
را ہیچوقت نفہمیدی!

کلماتش را با کلی حس نفرت بیرون می ریخت و
آتش از قدرتی کہ از وجود کوروش سابع می شد،
دست و پایش را گم کردہ بود!

ولم کن احمق۔ تو... تو ہم مثل من یہ آفایی حق
نداری منو بکشی...! چرا ہمیشہ فکر می کنی از
بقیہ بالاتری؟

@darkhast_romannn

مدام صحنه ی مرگ شیرین در ذهنش به تصویر کشیده می شد و اما نمی خواست با شلوغ کاری، آتش از ناراحتی اش سوءاستفاده کرده و دوباره بلند شود.

لبه ی تیز را بیشتر به گردنش فشار داد و با خونسردی ترسناکی گفت:

-می خواستم تیکه تیکه کردنت فقط سهم خودم می شد. اما دلایی هست که سوختن و باید آرومشون کنم.

وقتی بلند آزاد و کارن را صدا زد، آتش هنوز با ناباوری نگاهش می کرد و شدت تقلاهایش هی بیشتر می شد.

آتش تمام افراد باقیمانده سطح بالایش را از دست داده بود و تمام سربازانی که برایش مانده بودند هم نمی توانستند خودشان را از اسارت گرگینه ها و سرباز های کوروش نجات دهند.

@darkhast_romannn

آزاد کارن با چشمانی که شوق به آن ها برگشته بود
نزدیک شدند.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1155
#خون برای نفس

شمشیر به دست و آماده به رزم بالای سر آتش
ایستادند.

-زیاد فکر نکن... حتی اگر هرکی که داشتمو ازم می
گرفتی، باز چیزی جز این در انتظارت نبود هرزه
کوچولو...!

-چی...؟ چیکار می کنید ولم کنید احمقا... شما...

دیگر نمی خواست حتی یک ثانیه هم این صدای
مسموم به گوشش برسد.

با اشاره که به آزاد و کارن داد درست لحظه ای که
آتش هنوز در حال خط و نشان کشیدن بود،
شمشیرش را بالا برده و محکم سرش را از تن جدا
کرد.

آزاد دست و پای آتش را قفل کرد و کارن وحشیانه و
مثل یک خرس جنگلی آن قلب کثیف را از سینه
بیرون کشید.

سکوت همه جا را گرفت.

همه ی سربازان باقیمانده آتش روی زمین افتادند.

ایستاد...

نگاه چرخاند و نگاه چرخاند و نگاه چرخاند...
تصویر شیرین را بالای کوه بلندی که کنارشان بود،
دید.

مثل همیشه زیبا و با یک لباس حریر نازک از دور
برایش دست تکان می داد و بلند بلند می خندید.

با غم چشم بست و قسم خورد که هرگز اجازه ندهد
که یاد خاطره ی شیرینش در ذهن ها کمرنگ شود.



#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1156
#خون برای نفس

-ملکه؟ ملکه کجایی؟

-چیه... چیشده؟

-آژمان نیست!

آه از نهادم بلند شد. دوباره...

-ملکه باور کنین ما تقصیری نداریم. تا چشم ازش
برمی داریم، خودشو گم و گور می کنه!

-یعنی چی که خودشو گم و گور می کنه؟ شما نمی
تونید مواظب یه بچه باشید؟

شرمند نگاه دزدید...

-خواهش می کنم ناراحت نشید. اما واقعا کنترل
کردنش کار راحتی نیست!

اوف کلافه ای کشیدم و گوشواره های جواهر را
انداختم.

حق داشتند. واقعا کنترل آژمان سخت ترین کار دنیا
بود.

-باشه اشکال نداره... الان میام میریم دنبالش...
احتمالا دوباره رفته توی جنگل!

-چشم! پس من به سر باز ا هم بگم!

-نمی خواد... نگهبان های جلوی در کافین!

@darkhast_romannn

برای بار صدم در این چند وقت همراه نگهبانان
شروع کردیم به گشتن...

دور عمارت، داخل عمارت، در حیاط، در جنگل...

سعی می کردم به این بازی گوشه هایش خرده
نگیرم.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1157
#خون برای نفس

پسرمان همانطور که کوروش گفته بود، شرایط فوق العاده سختی را می گذراند.

اما مغرور کوچکم خم به ابرو نمی آورد و تنها با نشان دادن حرکات عجیب و غریب تخلیه انرژی می کرد.

گم شدن در جنگل، سوار شدن بر حیوانات وحشی، رسوا کردن همه و گاز گرفتن هرکس و هرچیزی که می دید، از کوچک ترین حرکاتش بودند... از حرکات تقریباً عادی اش بودند.

-آژمانم؟ کجایی دورت بگردم؟

صدای خش خش برگ ها و حس قوی مادرانه ناخودآگاه سرم را بالا برد.

در نوک بالاترین درخت نشسته و موهای طلایی لخت زیبایش در باد پریشان شده بودند.

@darkhast_romannn

چهره اش انقدر ملوس و زیبا بود آنقدر دوست
داشتنی و تو دل برو بود که هرگز حتی نمی توانستی
فکرش را هم بکنی که چه شیطننت هایی در وجودش
نهفته و چقدر سر نترسی دارد.

بیا پایین ببینمت... اونجا چکار میکنی؟

نمیخوام!

یعنی چی که نمیخوام بیا پایین با توام.

نمیخوام دیگه نیام. میخوام تو جنگل زندگی کنم.

...-

-مامانی بذار بمونم.

#نویسنده: ZK

@darkhast_romannn

khonbrynafss@

#پارت1158
#خونبراینفس

یکی از نگهبان ها گفت:

-خانوم یه کم دیگه همه برای جشن میان باید زودتر
برگردیم عمارت!

لب هایم با زبان تر کردم.

-آژمان یا همین الان میای پایین... یا میرم باباتو صدا
می کنم. انتخاب با خودته...!

@darkhast_romannn

چشمان کوچکش از آن بالا با تردید نگاهم می‌کردند.

جدی سرتکان دادم.

-اصلا هم باهات شوخی ندارم. این دفعه واقعا به
کوروش می‌گم وقتی نیست چیکار می‌کنی!

کمی مکث و سپس مثل یک میمون کوچک از
درخت پایین آمد.

دستانم را باز کردم و به او بی که با خنده خودش را
در آغوشم پرتاب می‌کرد، لبخند بزرگی زدم.

عطر تنش برای اینکه هرچی سختی گذرانده بودم را
فراموش کنم کافی بود.

محکم گردن کوچکش را بوسیدم و او با شیطنت خم
شد و گوشه‌ی لبم را بوسید.

@darkhast_romannn

فکر نکن کاراتو یادم رفته. چرا تا چشم ازت برمی
دارم گم و گور می شی؟ آگه اتفاقی برات بیفته چی؟

چشمان خوش رنگش را بین درختان چرخاند و
همراه با زبان درازی کردن به نگهبانی که خیره
نگاهش می کرد، گفت:

بابای من رئیس این قبیله ست! هیچ اتفاقی برای
پسرش نمی افته...

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1159

#خون برای نفس

@darkhast_romannn

-آه جدی...؟ احتمالا وقتی کوروش بفهمه انقدر روش حساب می کنی، نگهباناتو برمی داره!

تخس تر گفت:

-برداره من از پس خودم برمیام.

مثل همیشه سکوت کردم.

همش نیم و جب بچه بود و این همه زبان داشت.

سر به گردنم چسباند و آرام گفت:

-مامانی تو خیلی زود کم میاری.

لب گزیدم. البته که کم می آوردم. حتی دلم نمی آمد، دستم را نوازشگونه محکم بر سر و صورتش بکشم.

@darkhast_romannn

از کنار آرامگاه شیرین و حامی و مجسمه ی خشک
شده ی آتش که بر سردر جنگل زده بودند گذشتیم.

مجسمه ای که هرکس در بدو ورود به قبیله با آن
روبرو می شد.

یک آفای از هم گسیخته با چشم و سر و زبان و قلب
در آمده که نماد قدرت قبیله شده بود!

بعد از آن جنگ خیلی اتفاق ها افتاده بود. حال جز
قبیله ی ما و قبیله ی آفا آتخان و قبیله ی آفاهای
کوهستان، دیگر خون آشامی در هیچ کجای کره ی
خاکی وجود نداشت.

به خاطر نوع خونم، مردم ما از شکار هر موجودی
رها شده بودند. یک قطره از خونم برای سیر کردن
خیلی هایشان کفایت می کرد.

@darkhast_romannn

تتها کسی که هنوز برای گذراندن زندگی اش به خون
نیاز داشت، من بودم. منی که نمی توانستم از خون
خودم تغذیه کنم.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1160
#خون برای نفس

اما آفاهای کوهستان و قبیله ی آفا آتخان، هنوز با
شکار حیوانات و موجودات دیگر زندگی می
گذراندند.

@darkhast_romannn

آتحان به خاطر غرورش و آفاهای کوهستان به
خاطر خیانتی که کرده بودند! هرچند ناخواسته، اما
باز خیانت کرده بودند.

مردمی که از قبیله های کشته شده مانده بودند، همه
به قبیله ی ما پیوستند و حال بزرگترین قبیله ی خون
آشامی مربوط به من و کوروش بود.

گرگی به قبیله ی خودش بازگشت و هرچند وقت
یکبار برای دیدنمان می آمد.

این روزها بهترین دوستانمان گرگینه ها شده بودند.

آن ها حکومتشان را در جنگل ها پرورش داده و از
همیشه کامل تر و فوق العاده تر بودند.

آزمان را به خدمتکار ها سپردم و لبخندی به آنای
شیک و پیک شده زدم!

-چه خبره خوشگل کردی؟

@darkhast_romannn

-اگه توام خوشگل کنی خوب میشه... زود باش دیگه
الان همه میان!

-باشه... باشه رفتم!

پله های عمارت را بالا رفته و از کنار اتاق آزاد و
نیل هم گذشتم.

آزاد و نیلی که علیرغم جفت نبودنشان، این روزها از
هر جفتی دوست داشتنی تر بودند و موجب حسادت
همه می شدند.

یک رابطه ی زیبا و فوق العاده با احترام.
یک رابطه ی منطقی و شاید می شد گفت کاملا
انسان گونه داشتند. محبتی توام با احترام که البته از
نظر من همه ی آن مربوط به از خودگذشتگی های
نیل میشد.

@darkhast_romannn

نیل آزادی را که بعد از مردن شیرین، یک مرده ی
تمام عیار شده بود را دوباره به زندگی برگرداند!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1161
#خون برای نفس

تا در اتاق را باز کردم، با کوروش منتظر و حرصی
رو به رو شدم.

@darkhast_romannn

- آآ عشقم کی اومدی؟

- خیلی وقته... اما شما نبودید!

موهایم را به پشت گوش سرانده و لبخند مصلحتی
زد.

- با آژمان رفته بودیم پیاده روی!

ابرو بالا انداخت و کم کم نزدیکم شد.

- که رفته بودین پیاده روی؟!!

- او.. او هوم!

- ببینم تا کی قراره از اون تخمه سگ دفاع کنی؟!!

- واقعاً که خیلی بی ادب شدی.

خم شد و همراه با بوسیدن بالای سینهام لب زد؛

@darkhast_romannn

-هووم بی ادب دوست نداری؟

ریز خندیدم اما مگر گذشتن از میان دستانه قدرتمندش
ممکن بود؟ کی توانسته بودم که این بار دومم
باشد...!؟



خیره به مردمی که یک با یک با هدیه‌های جدیدشان
عمارت را ترک می‌کردند، لبخند زدم.

این روزها با همه‌ی وجود به ملکه‌ی این مردم بودن
افتخار می‌کردم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1162
#خون برای نفس

موجوداتی که یک روز آن ها را هیولا می خواندم، به
بهترین شکل ممکن وفاداریشان را ثابت کرده و دقیقاً
بخاطر یک رنگ بودنشان بود که ما در آن جنگ
مزخرف برنده شدیم.

-حاضری؟ بریم.

-بریم عشق...

صدای گریه‌ی بلند آژمان و جیغ زدنش متوقفمان
کرد.

@darkhast_romannn

-بابایی... بابایی
بدو بدو آمد و زانوی کوروش را گرفت.

کوروش خم شد و با عشق در آغوشش گرفت.

-جونم؟ جون بابایی؟ چرا گریه می‌گنی نفس؟

-بابایی این دفعه منم میام.

-کجا میای شما؟

-پیش آدما لفظاً... لفظاً!

-پسر...

بازوی کوروش را گرفتم و آرام گفتم:

-بذار بیاد عزیزم مطمئنم که در دسر درست نمی‌کنه.
مگه نه آژمان جونم؟

@darkhast_romannn

آزمان جوری سر کج کرد و مظلوم تکرار کرد؛

نمی‌کنم.

که نه تنها دل من ضعف رفت بلکه کوروش را هم
مجبور به پذیرش کرد.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1163
#خون برای نفس

محکم گونه‌ی آژمان را بوسید.

-من که می‌دونم دهن مارو سرویس می‌کنی پرسگ
اما بیا!

کنار آنا، کارن، آزاد و نیلی که سرگرم قهوه خوردن
بودند و صدای خنده‌های بلندشان در فضا می‌پیچید،
رفتیم.

-ما دیگه می‌ریم حواستون به خونه باشه.

-چشم داداش خیالت راحت... کی برمی‌گردین؟

-تا وقتی که خانوم دلتنگیش رفع بشه!

همه با خنده نگاهم کردند و من با پرویی شانه بالا
انداختم.

-چیه خب؟ دلم برای انسان‌های خوشگلم تنگ
می‌شه.

@darkhast_romannn

-آخ... آخ کاش مارو هم انقدر دوست داشتی.

آژمان با صدای بچگانه‌اش لب زد:

-عمو مامانم من و از اونا بیشتر دوست داره ولی تو
رو نه!

کارن یک دفعه بلند شد و همراه با قلقلک دادن آژمان
گفت:

-یه روز تو رو من می‌خورم توله.

صدای خنده‌های همه بلند شد و کوروش، آژمان را از
قلقلک های کارن نجات دهد و صورت گرد کوچکش
را بوسید.

-بریم دیگه دیر می‌شه.

@darkhast_romannn

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1164
#خون برای نفس

با بچه ها خداحافظی کردیم و هنوز از در خانه خارج
نشده بودیم که آزاد خندان کوروش را صدا زد؛

-می گم داداش؟

کوروش با عشق نگاهش کرد.

-جون داداش؟

-حالا دارید سه نفره می‌رید، مواظب باش یه وقت
چهار نفره برنگردید!

همه اوو کشیدند و حرصی جواب آزاد را دادم.

-خیر آزادخان این بار دیگه نوبته شماست!

-حالا ببین کی گفتم.

کوروش تنها خندید و هیچ نگفت.

مشکوک نگاهش کردم که خم شد روی چشمم را
بوسید.

-جون؟ قربونت برم من؟

-قربونم نرو... اما به حرفای بی‌تربیتیشونم نخند!

سر تکان داد و دستم را محکم گرفت.

@darkhast_romannn

شروع به دویدن کردیم و با گذر از جنگل و راه
تقریباً طولانی که برای ما در چند دقیقه خلاصه
می‌شد، به دنیای انسانی برگشتیم.

آژمان با تعجب همه جا را نگاه می‌کرد و من و
کوروش به مکانی که همیشه ماشین را در آن پارک
می‌کردیم، رفتیم.

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت 1165
#خون برای نفس

@darkhast_romannn

تقریباً یک سالی می‌شد که گاهی به دنیای انسان‌ها
بر می‌گشتیم.

وقتی کوروش علاقه‌ی من را به انسان‌ها دید، یک
خانه بین انسان‌ها گرفتیم و با زدن یک شرکت
تجاری جایگاه خودمان را بینشان تثبیت کردیم.

سعی کردم جنبه‌هایی از زندگی گذشته‌ام را دوباره
زنده کنم... مثل گرفتن یک قبر برای عمه و اجاره
دادن خانه‌ای که قبلاً در آن زندگی می‌کردم.

به چی داری فکر می‌کنی خانومم؟

-کوروش؟

-جان؟

-می‌گم به نظرت عمم الان چیکار می‌کنه؟ یعنی
فهمیده که من اینجا برگشتم؟

@darkhast_romannn

...-

-جواب نمی‌دی؟

-مگه قرار نبود دیگه به گذشته برنگردیم؟!

یک از روزهایی که خیلی برای شیرین ناراحت بود.
با هم قرار گذاشتیم که از دست رفته‌هامون را تنها در
قلب حفظ کنیم و هرگز دیگه به خاطرات تلخ فکر
نکنیم.

-برنگشتم که فقط برام سوال شد.

-قبل از جنگمون آتش کارشو تموم کرد.

-چی؟ چرا؟!

#نویسنده: ZK

khonbrynafss@

#پارت1166
#خونبراینفس

-چرا داره؟ از آتش بعید بود کشتن کسی؟

نه اما چرا... چرا اون موقع؟

-برای این که یه وقت توی جنگ دلش برات نسوزه...
مثلاً می خواسته هیچ نقصی تو نقشه‌ی مزخرفش
نباشه!

آه سنگینی کشیدم و خیره به نگاه نگران کوروش
گفتم:

@darkhast_romannn

-می‌دونستی رانندگی خیلی بهت میاد عشقم؟

-دلریبا... می‌کشتما!

-خوبم... به جون تو خوبم.

-خوب نباش تو درستت کنم!

دستی به موهای لطیف اژمان کشیدم و
از پنجره‌ی ماشین به زندگی های عادی و نرمال نگاه
کردم.

دوباره خودم را جمع و جور کرده و همانطور که
جواب سوال های تمام نشدنی اژمان را می‌دادم با
لبخند بزرگی به عادات قشنگ معمولی ها خیره شدم.



-پاشو بیا خانم... بیا دورت بگردم... پانشم بیام لهت
کنم نفس کوروش!

با بغض بینیم و بالا کشیدم و دستانم را دور زانو هام
حلقه کردم.

-نمی‌خوام... نمی‌آم من دیگه کاری با تو ندارم. پیشتم
نمی‌خواهم... بغلت نمیکنم بغلم نمیکنی!!

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1167
#خون برای نفس

کلافه روی تخت نشست و با چشم‌های باریک شده نگاه کرد.

با آن بالاتنه برهنه و نگاه خمار، می‌تونست جذاب‌ترین مردی باشد که این دنیا به خودش دیده.

-دورت بگردم من؟ بیا قبل از اینکه خودم پیام من پیام برات بد میشه‌ها! بدو جوجه‌ام یه کار نکن پاشم پیام چپ و راستتو یکی کنم.

حرصی بلند شدم و مقابلش ایستادم.

تمام توجه مرد زورگوم مثل همیشه به لباس خواب کوتاه و نازکم بود. اما من آنقدر عصبانی بودم که هیچ چیز نمی‌تونست آرومم کنه.

تو حق نداری به من دستور بدی... حداقل نه تا وقتی که خودت گناهکاری!

@darkhast_romannn

انگشت اشاره‌ای که به نشونه‌ی تهدید جلوی صورتش
بالا و پایین می‌شد را گرفت و بوسید.

-چرا این قدر عصبانی همه‌گسم؟ آخه دوتا دیوونه
ارزش اعصاب خرد کنی دارن؟

سکوت‌م باعث شد که مرد سوءاستفاده گرم سریع
دستانش را دور کمرم پیچید و تتم را جلو بکشد.

همین که بالاتنه‌ام به سینه ستبرس چسبید، با اشتیاق
هیس کشداری گفت.

-خب نیست سر هر چیزی خودتو ناراحت میکنی.
مگه من دیوونم وقتی زنی به این خوشگلی دارم، به
کس دیگه‌ای نگاه کنم!؟

با گفتن این جمله دوباره به یاد اون دو تا دختر
به‌شدت زیبایی که حرف از تور کردن کوروش
میزدند، افتادم. خودمم نمی‌دانستم یک دفعه چرا انقدر

@darkhast_romannn

عصبانی و حساس شدم. اما اصلاً نمی‌توانستم خودمو
کنترل کنم.

#نویسنده: ZK

@khonbrynafss

#پارت 1168

#پارت پایانی (=-)

کوروش اووف کلافه ای کشید و همان‌طور که دراز
می‌کشید، تنم رو روی خودش خوابوند.
لب‌هایش و به شقیقه‌ام چسبوند و در آغوشش تابم داد.

-عروسک من چرا با خودت این‌جوری می‌کنی؟
-چرا هیچی بهشون نگفتی؟

@darkhast_romannn

-چون به خودم چیزی نگفتم. چون داشتن پیش
خودشون پیچ می‌کردن و تو شنیدی. نمی‌تونم برم
بز نم تو دهنشون که!

-دیگه حق نداری اون کت و شلوار و پوشی!
سرم را به گردنش چسباند و خنده‌اش رو فرو خورد.

-نمی‌پوشم!

-اصن چه معنی داره انقدر مرتب بری اینور
اونور...؟

-حق با تو... واقعاً معنی نداره!

-حموم نرو!

اینبار دیگه نتوانست تحمل کند و صدای خنده‌ی
بلندش در اتاق پیچید.

-می گم دلر با...

-هوووم؟

-چطور با این که انقدر از اون دختر لوس و خوشگله
مظلومه انسانی فاصله گرفتی، اما هنوز عادتاشونو
داری؟!
با تعجب سر تکان دادم.

-منظورت چیه؟!

-یعنی با این که شدی خوشگل ترین خونآشامی که
وجود داره، چطوری زمان حاملگی بازم لوس و
نق نقو می شی قربونت برم؟
شوکه و با تعجب ناگهان نشستم.

-چی؟!

نیم خیز شد و با خنده ای عمیق دستانش را دور کمرم
پیچید.

@darkhast_romannn

-کورش؟ چی داری میگی!

همزمان با بوسیدن لاله‌ی گوشم زمزمه کرد:

-دوباره مامان شدنتو تبریک می‌گم بهترین مامان دنیا!

پایان.....♡

خون برای نفس

نوشته‌ی ZK

لینک گپ درخاست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥